ن-۹۴۴۴

۲۱۸۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

۳۷

کتاب مجموعه‌ی هفت رساله ۱- [illegible] ۲- معراج

مؤلف قطب ۳- [illegible] ۴- [illegible] ۵- مناظره

موضوع ۶- [illegible] ۷- [illegible]

شماره ثبت کتاب

۸۵۸۷۲

۱۲۳۰۷

۹۵۴۱

بازدید شد
۱۳۸۴

۹۵۴۱

بازرسی شد
۳۷ - ۶

ملی - فهرست شده
۹۵۴۱

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر مجملی از احوال جلوس اکبر شاه تا زمان حیات از تاریخ تصنیف
میرزا حسن بیگ خاکی

بتاریخ روز جمعه دوم ماه ربیع الاول سنه ثلث وستین وتسعمایه در ظاهر قصبه کلانور از مضافات لاهور باتفاق بیرام خان خانخانان وامرا
واعیان که در ملازمت بودند حسب الحکم همایون پادشاه متوجه دفع اسکندر افغان شده بودند بر تخت سلطنت جلوس نموده متوجه دار السلطنه
دهلی گشتند وبتاریخ روز جمعه ماه محرم سنه اربع وستین وتسعمایه هیمو وکیل محمد عدلی که تردی بیگ خان را از دهلی شکست
داده علم استقلال برافراخته بود در حوالی پانی پت با علیقلی خان واسکندر خان وعبد الله خان ازبک ودیگر امرا
که از پیش متوجه دفع او شده بودند جنگ کرده بدست شاه قلیخان محرم که در بالای فیل زخمی تیر بچشمش رسیده
بود گرفتار شده وادبار [illegible] که در هیچ گاه جنگ کاه بود آورده بدست بیرام خان بقتل رسید
وتردی بیگ خان که از دهلی گریخته بود بنظر بیرام خان مقتول شد وبتاریخ [illegible] هفتم رمضان سنه مذکور
اسکندر خان افغان که در قلعه مانکوت محصور شده بود بوسیله اتکه خان عبد الرحمن پسر خود را با پیشکش [illegible]
بدرگاه فرستاده قلعه را خالی کرده حسب الحکم متوجه بنگاله شد ودر همین سال در ظاهر قصبه جالندهر سلطان بیگم دختر
میرزا نور الدین محمد خواهرزاده همایون پادشاه را در عقد بیرام خان که همایون پادشاه نامزد او کرده بود در آورده بعد از آن
متوجه زیارت [illegible] جلال متوجه [illegible] ودر سنه خمس وستین وتسعمایه قلعه گوالیار که در تصرف سهیل خان غلام سلیم خان بود بسعی
علی سلطان و[illegible] مفتوح شد ودرین سال [illegible] منصب [illegible] خان خانان [illegible]

کینه وهوای مخالفت گشت ودر سنه ست وستین وتسعمایه علیقلی خان مخاطب بخان زمان جونپور را که سالها [illegible]
که متصرف افغانان در آمده بود تسخیر ساخته متصرف شد وبتاریخ هشتم جمادی الاخر سنه سبع وستین وتسعمایه اکبر
پادشاه در آگره که بتاریخ یکشنبه هفدهم محرم سنه ست وستین وتسعمایه نزول اجلال در آنجا فرموده بودند بعزم
شکار در آمد چون که شنیده خان خانان از جهت انتظام مهمات در آگره ماند شده بجهت استعلام ماهم انکه والده ادهم خان
بدهلی متوجه شدند ماهم انکه باتفاق شهاب الدین احمد خان نیشاپوری که در دهلی حاکم بود مزاج اکبر پادشاه را با بیرام
خان متغیر ساخته بی التفاتی پادشاه را در میان مردم شهرت دادند چون خبر تغییر مزاج اشرف به بیرام خان رسید
اکثر مردم از او جدا شده بآستان بوسی سرافراز گردیدند و[illegible] در حال همه کس منظور شد پادشاه متوجه
گشتند بیرام خان که همیشه آرزوی زیارت مکه در دل داشت از آگره متوجه ناگور شده واسباب سلطنت [illegible]
حسین قلی بیگ که در آخر بخطاب خان جهانی سرافراز گشت بدرگاه فرستاد وخود اراده مکه داشت که خبر رسید که
پیر محمد شروانی که ملازم وتربیت کرده خان خانان بود وبیرام خان از درگاه
اخراج شده در گجرات می بود منتظر موسم حج میکشید [illegible] بی التفاتی پادشاه نسبت بخان خانان
بآستان بوسی سرافراز گشته بخطاب ناصر الملکی مفتخر شده بود بسرداری مامور شد که نوعی کوتاهی او را از مکه
نماید جمعی از اهل فتنه و[illegible] بیرام خان از باغی گری ترغیب نموده متوجه پنجاب شد چون خبر بغی بیرام خان
بجانب پنجاب بمسامع عز واجلال رسید شمس الدین محمد اتکه را با پسرش یوسف محمد خان ودیگر امرا تعیین فرمود که سر راه
بیرام خان را گرفته بنوعی که باشد او را دستگیر سازند امرای مذکور در پرگنه [illegible] در سر راه به بیرام خان که فوج [illegible] جنگ
بیرام خان منهزم شده باطراف کوهستان سواکت رفت ودولی بیگ پدر حسین قلی بیگ با پسرش اسمعیل قلی
ودیگر مردم گرفتار شدند واکبر پادشاه بتاریخ دوم ماه ذی قعده سنه مذکور از دهلی متوجه پنجاب شده در
بوده منعم خان حاکم کابل که بدرگاه طلب شده بود بآستان بوسی مفتخر گشته بخطاب خان خانان سرافراز گشت
وبیرام خان در پرگنه تلواره از کوهستان [illegible] که در تصرف راجه گوبند چند بود منحصر گشته بعد از چند روز جمال خان غلام
خود را بدرگاه فرستاده در عذر تقصیرات خود استدعا کرد آستان بوسی نمود اکبر پادشاه از جرایم او گذشته مخدوم الملک [illegible]
وبدرگاه او رفته او را آورده بعد از ورود او در [illegible] کلاه از سر وی برداشته در روی ظفر قرین گردانده داخل شد بیرام خان [illegible]

بگجرات رسید روزی که در کشتی نشسته سیر دریا میکرد چون از کشتی بیرون آمد بموجب اشارت مبارک خان نام افغانی که پدرش را مغلان کشته بودند
بقصد انتقام بخنجر او را کشت و در پتن مدفون شد و بعد از آن [illegible] حسین [illegible] خان خانان جهان در مشهد مقدس مدفون گشت و شهید
محمد پیرا تاریخ نوشته است میرزا عبدالرحیم پسرش در سن چهار سالگی [illegible] منظور انظار پادشاهی
گشت [illegible] خان [illegible] ادهم خان را باتفاق پیر محمد خان شیروانی و [illegible] خان و قیا خان گنگ و عبدالله خان
ازبک بسر شاه محمد خان قندهاری [illegible] بتسخیر ولایت مالوه تعیین نمود [illegible] که در تصرف
باز بهادر پسر شجاع خان [illegible] شیر خان بود بتصرف خود در آورده بهادر [illegible] بجانب [illegible] رفت و [illegible] سال
شیرخان پسر عدلی افغان که بعد از گذشته شدن عدلی در قلعه چنار میبود با جمعیت بسیار متوجه بتسخیر جونپور شد علی قلی خان
زمان باتفاق امرای کومک با افغان کرده جنگ [illegible] فتح [illegible] جمادی الاول سنه [illegible]
پادشاه بعزم زیارت [illegible] معین الدین چشتی متوجه اجمیر گشت چون [illegible] نزول اجلال [illegible]
که از جاهای [illegible] بود [illegible] میرزا شرف الدین حسین [illegible]
[illegible] میرزا شرف الدین حسین [illegible] معین الدین [illegible] عبدالله [illegible]
[illegible] امیر الامرائی ترقی کرده [illegible] اجمیر [illegible] قلعه
[illegible] میرزا شرف الدین حسین [illegible]
[illegible] عبدالمطلب خان [illegible] قلعه [illegible] بتصرف [illegible]
[illegible] ادهم خان [illegible] حکومت مالوه [illegible] بتسخیر [illegible]
[illegible] معظم [illegible]
[illegible]
[illegible] بر محمد خان [illegible]
[illegible] مالوه توقف [illegible]
[illegible] مالوه [illegible]
ازبک [illegible] مالوه [illegible]

نیادرده راه هزیمت پیش گرفت و [illegible] تا [illegible] در [illegible] در آورده
قرار گرفت و امرای دیگر [illegible] تعیین نمود و صلاح الدین احمد خان [illegible]
ولد معصوم بیگ صفوی از جانب شاه طهماسب برسالت آمد و بعد از چند ماه [illegible] مراجعت نمود در سنه [illegible] ادهم خان [illegible]
انکه باغوای شهاب الدین احمد خان و منعم خان خان خانان و دیگر مردم [illegible] خان که وکیل السلطنه بود [illegible]
و خود [illegible] پادشاهی کرده [illegible]
[illegible] رمضان [illegible]
[illegible] منعم خان [illegible] منعم خان که [illegible]
[illegible] ابوالفتح بیگ برادرزاده منعم خان [illegible] کابل [illegible]
[illegible] منعم خان [illegible] کابل [illegible] میرزا محمد حکیم [illegible]
محمد علی خان [illegible] احمد خان [illegible] میرزا محمد حکیم [illegible]
این خبر [illegible] کابل [illegible] جلال آباد [illegible] منعم خان [illegible]
[illegible] میرزا [illegible]
[illegible] ابوالمعالی [illegible] کابل
[illegible] منعم خان [illegible]
[illegible] کابل [illegible] میرزا [illegible]
[illegible] میرزا [illegible]
[illegible] محمد حکیم [illegible] کابل [illegible] ابوالمعالی [illegible] رمضان [illegible]
رسید [illegible] شرف الدین حسین [illegible]
[illegible] شرف الدین حسین [illegible]
[illegible] شرف الدین حسین [illegible]
[illegible]

[illegible] ۴۱

... [illegible] ... که ... نشد ... مارکان ... افغانان که ... منقلان ... گشته بود

(برگ الحاق ۱)

فهرست مطالب مختصر از مجموعه پارسی که بعضاً از اوایل الحاق ... یادداشت گردیده

۱ـ وقایع سلطنت جلال الدین اکبرشاه از زمان جلوس تا ۱۰۱۴ تاریخ فوت

۲ـ ۱۶ صفحه وقایع سلطنت جهانگیر ... اکبر و مدح سلطان عبدالله قطب شاه ... نوشته شده

۳ـ فارسی سره از (دساتیر) نام و تاریخ ... سال ۱۰۵۷ تاریخ اتمام پذیرفت

۴ـ یک صفحه مناجات عربی منسوب به ابن سینا (مناجات رئیس الحکما)

۵ـ چند صفحه عربی در مطاعن عمر بن الخطاب و مدح حضرت مولا ... محمدرضا ... ۱۰۵۷

۶ـ مناظره ... الهی ... هارون الرشید در پنج صفحه

۷ـ هیجده صفحه از اخبار قلندران ... از قول القسم بن ...

۸ـ بیست صفحه در کف شناسی

۹ـ مجمع الامثال فارسی شصت و نه صفحه

۱۰ـ رساله واردات خواجه عبدالله انصاری بیست صفحه

۱۱ـ مقالات عقل و عشق از خواجه عبدالله انصاری

۱۲ـ مقولات عبدالله انصاری در ده صفحه

۱۳ـ الهی نامه عبدالله انصاری چهار صفحه

۱۴ـ مناظره دل از انصاری چهار صفحه

۱۵ـ قلندرنامه عبدالله انصاری چهار صفحه

۱۶ـ محبت نامه عبدالله انصاری پانزده صفحه

۱۷ـ ... عبدالله انصاری چهار صفحه

۱۸ـ در اندازه سطوح و اجرام فلکی ... . و خواص ... پنج صفحه

۲۰ـ سه صفحه عربی در احکام ...

۲۱ـ رساله ... صدر جهان ... در ۱۲۸ صفحه ... نوشته شده.

۲۲ـ وقف نامه ... ... عنوان ... ... بسید ... امام موسی الکاظم علیه السلام ... وقف نامه ... (دولت سلطان خاتون) ... صفحه نوشته

۲۳ـ در آداب معراج حضرت رسول صلی الله علیه ... در ده صفحه

... راه ... گرفت ... تا ... سرکردان ... گشت ... و در کار ... با ...

... و امرای ... دیگر ... معین الدین ... بعد از ... خان ...

... صفوی از جانب شاه ... شیراز ... نموده ... خیمه زده ...

... شهاب الدین ... خان ... و دیگر ... نوشت

صفحه ۲

۲۴ـ رساله ... عین القضات همدانی در ۲۸ صفحه

۲۵ـ رساله از اثیرالدین ابهری ... در ... صفحه

۲۶ـ تاریخ ... (...) از اقوال مختلفه با اصطلاحات ...

۲۷ـ ... از ... و ریاضی ... امام ... ابوالفضل ...
... در پانزده صفحه

۲۸ـ ... تبریزی ... و ... ۵۴ ...

۲۹ـ ... سلطان ... عثمانی ... مجموعاً ... صفحه ... استقلال ...
... صفحه ...

۳۰ـ ... اول ... در ... صفحه

۳۱ـ ... اول ... در ۲۹ صفحه

۳۲ـ ... الانوار فی ... الاسرار از تألیف (محمد رازی ؟) ... صفحه
جامع ... علوم ...

۳۳ـ شرح ... ابوالعباس ... منطق ... در ... صفحه

۳۴ـ ترجمه کتاب النفس ارسطو در چهل صفحه

۳۵ـ ترجمه رساله ... از ارسطو ... افضل الدین کاشانی است

۳۶ـ رساله ... ترجمه فارسی و شرح ... از ... در سی و چهار صفحه

۳۷ـ ... از ... الاسرار ... در ... صفحه

... [illegible] ...

... تیمور ... کتاب ... شرف الدین ...

... به ... داده ... آن ...

۴۱

که از سکان [illegible] بازار و حاجی [illegible] شده [illegible] مدرسه [illegible] کشته [illegible]

مال کردند آن [illegible] تاریخ سوم شهر جمادی الاول سنه [illegible] درگذشت [illegible]

درگذشته [illegible] تاریخ [illegible] ماه [illegible] نزول اجلال [illegible] مظفر [illegible]

بیرام خان بود [illegible] غلام علی [illegible] قلعه چنار [illegible]

قلعه را تسلیم نمود و حکومت آنجا [illegible]

گوالیار [illegible] محمد قاسم خان نیشاپوری که [illegible]

عبدالله خان [illegible]

جمعی از امرا [illegible]

غلام سلطان محمود گجراتی که [illegible]

عرضه داشت [illegible] نزول اجلال [illegible]

از [illegible] بعد از [illegible] مظفر خان [illegible]

مقید شده در قلعه گوالیار [illegible]

باتمام رسید [illegible] عمارت [illegible] قلعه [illegible]

یافته اند [illegible] علی قلی خان زمان باتفاق سکندر خان و بهادر خان برادرش [illegible] ابراهیم خان ازبک [illegible]

[illegible] خان [illegible] محمد [illegible]

از [illegible] شاهم خان [illegible]

نمود مجنون خان قاقشال [illegible] آصف خان [illegible]

خود با جمعیت [illegible] مجنون خان [illegible]

مخالفان [illegible]

رایات جلال در ماه شوال سنه [illegible]

از مقابله مجنون خان و آصف خان [illegible]

او از [illegible]

۳

روز جمعه [illegible] ذی الحجه سنه مذکور [illegible] نزول اجلال [illegible] آصف خان [illegible]

مقرر نموده [illegible] خان زمان [illegible] مظفر [illegible]

مظفر خان [illegible] باتفاق وزیر خان [illegible]

[illegible] منعم خان [illegible]

منعم خان [illegible] مفتوح شده [illegible]

صلح قرار یابد [illegible] منعم خان [illegible]

[illegible] خان زمان [illegible]

[illegible] خان زمان [illegible]

[illegible]

[illegible] خان زمان [illegible]

[illegible] منعم خان [illegible] خان زمان [illegible]

شده [illegible] رایات جلال [illegible]

[illegible] قلعه چنار [illegible]

[illegible] رایات جلال [illegible] علی قلی خان [illegible]

[illegible] منعم خان [illegible]

[illegible] اشرف خان [illegible] علی قلی خان [illegible]

[illegible]

[illegible] علی قلی خان [illegible]

[illegible] علی قلی خان [illegible]

[illegible] علی قلی خان [illegible]

[illegible] علی قلی خان [illegible]

۴

خبر رسید که بهادر خان بیجا نموده رفته والده خود را غلام کرده ازو شرف خان میر طبق اگرفته اراده دارد که بر سر اردوی ظفر قرین
ریخته دست بردی نماید رایات جلال تعاقب خان زمان اراده نشسته بجانب جونپور مراجعت نمود بهادر خان و اسکندر
خان از استماع توجه رایات جلال فرار نموده از گذر رهی آب جسو عبور نمودند چون بجونپور نزول اجلال واقع شد
حکم نمودند که مادام که از علی قلی خان و برادرش اثر خواهد بود جونپور پای تخت بوده امرای عظام متعاقب افغانان نقد که هر جا بیابند
آورند علی قلی خان از استماع این خبر خود را لب آب گنگ رسانیده میرزا میرک رضوی را که محل اعتماد او بود بدرگاه فرستاده منعم
پیغام نمود خبر استمالت خواست سر بر آستان نهد در هواگاهی میرزا میرک باتفاق والده علی قلی خان منعم خان
باتفاق میرزا عبد اللطیف و مخدوم الملک شیخ الاسلام هند و شیخ عبد النبی صدر شفاعت گناهان خان زمان نموده عفو جرایم او در خواست
حضرت و میر مرتضی شریفی و مخدوم الملک پیش علی قلی خان رفته مژده عفو گذرانیده و علی قلی خان توبه و سوگند نموده که تا حکم شود بدرگاه آید
جلال در اوایل سنه ثلث و سبعین و تسعمایه شیخ روز جمعه هفتم رمضان بسکندره اکبره معاودت نموده در آن سال مهدی قاسم خان
هزار کس تعین نموده که بکرسی رفته افغانان بدست آرند چون مهدی قاسم خان بدانجا رسید آصف خان قلعه چوراگره را که آن نشسته
خود را بجنگل کشید و پیش خان زمان فرستاده و او را در زمان با بجانب کرده خان زمان مرخصانه و رخصت او را طلب نموده بود چون
مهدی قاسم خان ولایت کره رسیده تمامی آن ولایت را بحیطه ضبط در آورده سر دوزخ سال آصف خان بخار آصف خان از صلاح شده
ز بیخان زمان جدا شده باتفاق وزیر خان برادر خود بجونپور پیش خان زمان رفت و در مجلس اول کفر ادراک ملاحظه نموده پشیمان شد
خان زمان آصف خان را باتفاق بهادر خان بتسخیر بعضی ولایت که در تصرف افغانان بود فرستاد و وزیر خان را پیش خود نگاه داشته
بنظر محافظت جمعیت وزیر خان کس پیش آصف خان فرستاد که در فلان شب من از اینجا فرار خواهم نمود تو نیز بطوری که باشد از بهادر
خان جدا شو آصف خان بموجب قرار داد شبی اموال و اسباب خود را گذاشته بجانب کره و مانکپور فرار نمود بهادر خان
او را در بالای گوکنده دریافت و جنگ در میان آمد بهادر خان دست یافته اسیر کرد و زنجیر نموده او را در فیل انداخته روان گشت درین ثنا وزیر خان رسید بهادر خان تاب مقاومت نیاورده فرمود که آصف خان
را در بالای گوکنده بقتل رسانند شمشیری حواله کرده دو انگشت او زخمی شده بود که غلامان وزیر خان رسیده برادر را خلاص
نموده همراه خود در کره آمدند وزیر خان متوجه درگاه شده آصف خان در کره توقف نمود و وزیر خان در نواحی لاهور بآستان
بوسی رسیده گناه او و آصف خان برادرش بعفو اغماض مقرون گشت در همان سال میرزا سلیمان باراده تسخیر کابل متوجه
میرزا محمد حکیم برادر کوچکش نزدیک کابل که نشسته از بدخشان بسیار آمده گذشته عرضه داشت بدرگاه رسانیده بعد از وصول عرضه داشت
در استماع خبر

۶

در استماع خبرات کابل فرمودن خان میرزا محمد حکیم که ملازم درگاه بود بجهت اصلاح مهمات میرزا محمد حکیم تعین فرمود
و مبلغ کلی با متعه هندوستان مصحوب خوشخبر خان بیساول بطلب میرزا فرستادند میرزا استقبال
شتافته لوازم بندگی بجای آورد فریدون در مقام اغوای میرزا شده تسخیر لاهور را در نظر او جلوه
نمود و میرزا را بران داشت که خوشخبر خان را بگیرد و میرزا بنا بر مروت ذاتی خوشخبر خان را در خفیه طلبیده رخصت
داد حسن خان برادر شهاب الدین احمد خان که در کابل می بود و سلطان علی نویسنده که از درگاه
گریخته بود محرک فتنه بودند القصه میرزا باغوای اهل فساد متوجه لاهور شده چون بکوتل بهره رسید
شیب رامداج برادر و میر محمد خان کلان و قطب الدین محمد خان و شریف محمد خان اتکه خیل را لاهور جمعیت نموده
بلوازم قلعه داری پرداخته عرضه داشت بدرگاه در سال و اشتند میرزا محمد حکیم بلاهور رسیده در باغ مهدی
قاسم خان که بر ظاهر شهر لاهور واقع است نزول نموده چند مرتبه صفها راست کرده و بدر حصار آمد
امرای مذکور بدفع فتنه اقدام نموده نگذاشتند که کاری بسازد بادشاه چون خبر آمدن میرزا بلاهور
شنیدند منعم خان را بحراست آگره گذاشته مظفر خان را بجهت فیصل مهمات دیوانی نیز در آگره گذاشته
بتاریخ سوم شهر جمادی الاول سنه اربع و سبعین و تسعمایه از آگره متوجه لاهور شده چون خبر توجه رایات
جلال بجانب پنجاب مسموع میرزا گشت تاب نیاورده بجانب کابل روان شد و قطب الدین محمد خان
و کمال خان گکهر حسب الحکم جهان مطاع تعاقب میرزا نموده چون از پرگنه بهره گذشته معلوم شد که میرزا خبر رسیدن
میرزا سلیمان از کابل شنیده بالیلغار متوجه کابل شده مراجعت نموده بدرگاه آمدند درین اثنا الغ میرزا
ابن سلطان حسین میرزا ابن سلطان ویس میرزا ابن بایقرا ابن منصور بن بایقرا ابن عمر شیخ ابن امیر تیمور
که مادر محمد سلطان میرزا دختر سلطان حسین میرزا بود و بعد از فوت سلطان حسین میرزا از میرزا بابر بادشاه
آمده در ملازمت یافته و همایون بادشاه نیز در مقام محبت او بوده و او را دو پسر بود یکی الغ میرزا و دیگری شاه
میرزا الغ میرزا و شاه میرزا اکثر با همایون بادشاه بغی ورزیده بعفو مقرون شده بودند تا آنکه در جنگ بهره
الغ میرزا کشته شد و از وی دو پسر ماند یکی سلطان محمد و دیگری سکندر میرزا همایون بادشاه اسکندر میرزا
الغ میرزا و سلطان محمد را شاه میرزا خطاب داد و بعد از آنکه بادشاه سلطان محمد مستقل شد که بر شد بعد القصه

معاف داشته پرگنه اعظم پور از سرکار سنبل بجاگیر او مقرر نمودند و او در سن سی سالگی بسیر متوجه شده
بابراهیم حسین میرزا و محمد حسین میرزا و عاقل حسین میرزا موسوم گشتند و هر یک بجاگیرها و الوس ممتاز
چون خبر یاغی گری میرزا محمد حکیم و توجه پادشاه بجانب لاهور مسموع ایشان شد باتفاق ابراهیم
حسین میرزا و محمد حسین میرزا عم زادهای خود در مقام بغی و فساد شدند و چون منعم خان و جاگیرداران آن
نواحی در مقام تنبیه ایشان شدند فرار نموده بجانب مالوه رفتند و در سنه اربع و سبعین و تسعمایه
خبر رسید که علی قلی خان و برادرش نقض عهد نموده باز یاغی شده اند رایات جلال بتاریخ دوازدهم
شهر رمضان سنه مذکور از لاهور متوجه شد میرزا میرک رضوی که وکیل خان زمان را بجانب یاغی میبردند و چون
در رهتک نزول اجلال واقع شد میرزا میرک از حبس گریخت و خان زمان بتعاقب او رفته از ترس سیاست
بازگشت و چون دار السلطنه آگره محل نزول رایات جهان گشا شد نوزده روز توقف کرده خانخانان
بحراست آنجا گذاشته بتاریخ روز دوشنبه بیست و سیوم شوال سنه مذکور بجانب جونپور عنان عزیمت
معطوف داشتند و چون ظاهر قصبه بهوجپور معسکر همایون گشت محمد قلی خان برلاس و مظفر خان و راجه تودرمل
و تواچی خان و خواجه غیاث الدین علی و ملا فاضل قزوینی که بخشی بود با دیگر امرا بر سر اسکندر خان که در اوده بود
تعیین فرموده متوجه کره و مانکپور شدند و در پرگنه رای بکی خبر رسید که علی قلی خان و بهادر خان از آب گنگ
گذشته قصد آن دارند که بجانب کالپی روان شوند اردوی معلی را بخواجه جهان بقلعه کره فرستاده خود بتعجیل
بکنار گذر مانکپور رسیده سوار فیل شده از آب عبور فرمودند درین وقت زیاده از یازده کس همراه
نبودند و بتاریخ روز دوشنبه غره شهر ذی الحجه سنه مذکور در موضع سکراوال از اعمال الهاباس که بعد از فتح
بفتحپور موسوم شد مستعد قتال شده فوجها بوجود شریف خود آراسته برانغار را بعهده باهتمام آصف خان
مقرر فرموده جوانغار را در عهده مجنون خان قاقشال و دیگر امرا مقرر داشتند مخالفان که تا نماز آمدن پادشاه را باور
نکرده شب بغفلت گذرانیده بودند دل بر مرگ نهاده صفوف راست کرده بمیان معرکه شتافتند در اثنای نبرد تیر
بر اسب بهادر خان رسیده چراغ پا شد و بهادر خان بر زمین افتاده دستگیر گشت و همچنین تیری بعلی قلی خان رسیده
در مقام بیرون آوردن تیر بود که تیر دیگر بر اسپش رسیده بسر درآمده علی قلی خان بر زمین افتاده فیلبانان فیل بر او رانده در
پای فیل

پای فیل هلاک برابر ساخت بعد از فراغ از جنگ بهادر خان نیز مقتول شد پادشاه بعد از فتح بجانب
جوسی و پیاک که الحال الهاباس مشهور است رفته از آنجا به بنارس و از بنارس بجونپور تشریف برده بنابر
در جونپور توقف نموده ایلغار کرده از گذر کشتی آن آب عبور نموده بیرون قلعه کره نزول اجلال فرمودند
و کس بطلب خانخانان بآگره فرستاده خانقلی اوزبک و بابا علی و میرزا بیگ قاقشال و مجنون خان
و دیگر اهل فساد را سیاست فرمودند میرزا میرک رضوی که از حبس گریخته پیش علی قلی خان رفته بود در جنگ گرفتار
شده در ته پای فیل انداختند فیل بالش جنبانده بسبب سیادت گناه او را بخشیدند خانخانان
باستان بوسی سرافراز گردید حراست و حکومت جاگیرهای علی قلی خان و بهادر خان مفوض گشت و رایات
جلال در عین برسات در ماه ذی حجه سنه مذکور بدار الخلافه آگره نزول فرمود و چون خبر شکست علی قلی خان
باسکندر خان رسید با امرای عظام که بر سر او تعیین شده بودند ببهانه صلح در میان آب ملاقات
کرده از کنار آب کوچ کرده بمیان افغانان رفت امرا بکور پور بتعاقب نموده حسب الحکم معاودت نمودند
محال جاگیر او بمحمد قلی خان برلاس متعلق گشت و در سنه خمس و سبعین و تسعمایه بعزم تسخیر قلعه چیتور که در تصرف
رانا اودی سنگ بود متوجه شده چون بقلعه کاکرون که سرحد ولایت مالوه است رسیدند شهاب الدین
احمد خان و شاه بداغ خان و محمد مراد خان و حاجی محمد سیستانی که در مالوه جاگیر داشتند بر سر میرزایان را
که از سنبل فرار نموده بمندو رفته بودند امرا چون بحوالی اجین رسیدند میرزایان از توجه رایات جلال مطلع
شده فرار نموده پیش چنگیز خان حاکم گجرات رفتند و چون رایات جلال از کاکرون کوچ نموده رانا اودی سنگ
جیمل که میرزا شرف الدین حسین میرتهه را از تصرف او بیرون آورده با هفت هشت هزار کس در قلعه چیتور که از قلاع
نامی هندوستان است گذاشته خود با متعلقان و اقوام بکوهجای تخت و جنگلهای پر درخت پناه برده پادشاه
بتاریخ روز دوشنبه نوزدهم شهر ربیع الآخر سنه مذکور در پای قلعه نزول اجلال فرموده بعد از محاصره چهار ماه و کسری
قلعه را بجبر و قهر مسخر ساختند و جیومل را جوهر کرده قریب هشت هزار کس از راجپوتان و بیست هزار کس از رعایا که
مراسم نگاهبانی و خدمتگاری دقیقه فرو گذاشت نمیکردند بقتل رسیدند در تاریخ نظام الدین احمد
که در شب سه شنبه بیست و پنجم ماه شعبان سنه مذکور افواج قاهره از اطراف قلعه هجوم نموده در دیوارها قلعه شکاف نموده

شکاف نموده جنگ میکردند جمال که سردار اهل قلعه بود بضرب تفنگ آمده مردم از جنگ کوتاهی میکرد پادشاه را
در بالاخانه که بجهت نشستن خاص ترتیب داده بود تفنگ بحوسن گشت تفنگ را حواله نموده بپیشانی او زدند که
همانجا بجهنم واصل شد راجپوتان که سردار خود را کشته دیدند دست از جنگ باز داشته بخانهای خود
رفته اهل و عیال خود را با اموال و اسباب در آتش انداختند و خود را بجنگ مستعد ساخته بقتل رسیدند و جوهر در
و اصطلاح هند عبارت ازین است و از لشکر پادشاهی در تسخیر قلعه مذکور قریب بیست نفر کس بدرجه
برآمدند از برج بدرجهٔ شهادت رسیدند سید جمال الدین بارهه و محمد صالح پسر سرک خان کولابی و برادران
قتلغ قدم فتح الله بیک قورچی باشی و حیات سلطان محمد پسر سید ... بخشی و میرزا الوج و جان بیگ و بابا
بیگ برادران بیرم بیگ بسیار از لاشی از آنجمله بودند سه روز بعد از فتح در پای قلعه توقف شده حکومت آن
با آصف خان مفوض داشته بعزم زیارت خواجه معین الدین چشتی بجانب اجمیر توجه نموده بتاریخ روز یکشنبه
هفدهم ماه رمضان باجمیر رسیده فقرا و مساکین را بتصدقات شاد ساخته بعد از ده روز از راه میوات متوجه دار الخلافه
اگره شدند بعد از چند گاه خبر رسید که میرزایان از پیش چنگیز خان فرار نموده بمالوه آمده قلعهٔ اجین را محاصره نموده اند
قلیچ خان را با جمعی از امرا از طرف شاه میر عزیز و صادق خان که بتسخیر قلعهٔ رنتنبور تعیین شده بودند بر سر میرزایان
فرستادند امرای مذکور چون بحوالی اجین رسیدند شهاب الدین احمد خان حاکم آنجا با ایشان پیوسته
باتفاق متوجه دفع میرزایان شدند و سارنگپور که بود و حاکم آنجا بر ایشان ملحق گشت چون خبر توجه لشکر فیروزی اثر بمیرزایان
رسید دست از محاصرهٔ اجین باز داشته بجانب ماندو روان شدند و در ... متفرق گشته بطرف چنگیز
مدبت چنگیز خان حبشی میرزایان رسیده بگجرات رفتند ... متوجه گجرات گشتند قلعه چیتور را ...
شده قلعه برج انبر ... رستم خان رومی که حاکم قلعه بود بکار ... قلیچ خان و صادق خان باستان
بوسی رسیدند و هنوز پادشاه سرفراز گردیدند و در اوایل سنه ست و سبعین و تسعمایه توجه بعزم تسخیر
قلعهٔ رنتنبور معطوف داشته لشکر فیروزی اثر قلعه را مرکز وار در میان گرفته ملچارها قسمت نموده ساباطها ساختند سرجن
والی قلعه پسران خود را ... فرستاده امان خواست بموجب التماس او ... این شده از جوانب
درگه شدند حسین قلیچ خان که بخانخانان مخاطب شده بود بعد از ... قلعه را از آن ... آورده تسلیم
مسلم شد

منظم گشت و بتاریخ روز چهارشنبه سیوم شوال سنه مذکور قلعه مفتوح شد از تختگاه دولت قاهره در آمده قلعه
آنجا بمهتر خان مفوض گشت و رایات جلال از آنجا کوچ نموده بتاریخ روز چهارشنبه دوازدهم ماه ذی
قعده سنه مذکور بدار الخلافه آگره نزول اجلال فرمودند و بتاریخ شهور سنه سبع و سبعین و تسعمایه رایت
مجد زینت دار که قلعه کالنجر در تصرف رام چند بود بعد از فتح قلعه چیتور و رنتنبور مقالید قلعه مذکور را با پیشکش و
هدیه های بسیار مصحوب وکلای خود بدرگاه معلی فرستاده مشمول عواطف خسروانه گشت و حکومت قلعه کالنجر
بمجنون خان قاقشال که جاگیردار آن نواحی بود تعلق گرفت و بتاریخ روز چهارشنبه هفدهم ماه ربیع
الاول سنه مذکور شاهزاده عالمیان سلطان سلیم در منزل شیخ سلیم چشتی در بلده سیکری که بعد از فتح
شاهزاده عالمیان بفتحپور موسوم شده متولد گردید و خواجه حسین قصیده گفته که مصرع اول تاریخ سال جلوس
اکبر بادشاه و مصرع دوم تاریخ ولادت سلطان سلیم است این بیت مطلع آن قصیده است
لله الحمد زین جاه و جلال شهریار گوهر مجد از محیط عدل آمد بر کنار و ده لک تنکه که ده هزار روپیه باشد بانعام او
مرحمت فرمودند و سیکری را شهر معظم ساخته و دور شهر را قلعه از سنگ ترتیب داده عمارات عالی از جهت
دولتخانه بنا فرمودند و امرای عظام نیز فراخور حال خود خانها ساختند و آنجا پای تخت مقرر کردند و بتاریخ روز
جمعه دوازدهم ماه شعبان سال مذکور از آگره پیاده متوجه اجمیر شده هر روز شش کروه مسافت طی مینمودند
از کرده بطواف خواجه معین الدین چشتی رفته فقرا و مساکین را بتصدقات مسرور و خوشحال ساخته
بجانب دهلی معاودت نمودند و بتاریخ رمضان سنه مذکور بظاهر دهلی مخیم عساکر نصرت مآثر گردید
بعد از چند روز بجانب دار الخلافه آگره رجعت نمودند و شب پنجشنبه سیوم محرم سنه ثمان و سبعین و تسعمایه
شاه مراد در منزل شیخ سلیم متولد شد قاسم ارسلان این بیت در تاریخ ... کرده که از مصرع اول
تاریخ ولادت شاهزاده عالمیان سلطان سلیم و از مصرع دوم تاریخ ولادت شاهزاده شاه مراد برمی آید بیت
ز نور پاک چو سلطان سلیم آمد اول نواختن شاه مراد ابن اکبر عادل بتاریخ بیستم ربیع الاول سنه مذکور از
بجانب اجمیر توجه نموده بعد از لوازم زیارت مکان آن بلده را از انقلاب عام محفوظ بحصار ... کردن حکم
فرمودند که بر دور خطهٔ اجمیر حصاری از سنگ و گچ طرح انداختند و بجهت دولتخانه قصری عالی بنا فرمودند و بامرای عظام حکم کردند

که هر کس جای خود حوالی [illegible] نمایند و روز جمعه پنجم شهر جمادی الآخر سنه مذکور از اجمیر کوچ کرده بتاریخ بیست و نهم ماه مذکور
در ناگور نزول اجلال فرمودند چند روز بعد [illegible] رسیده در سلک بندگان درگاه منتظم شده و همچنین
کلیان مل بهکانیر با پسر خود رای سنگ روی [illegible] بدرگاه آورده در سلک دولتخواهان درآمدند و صبیه رای کلیان مل [illegible]
گشت بعد از چند روز عنان عزیمت بصوب لاهور منعطف گردانیده چون جلو [illegible] خان اعظم میرزا عزیز کوکه
رسیدند میرزا مذکور لوازم مهمانداری بتقدیم رسانیده پیشکشهای لایق از جواهر و فیل و اسپان عربی و غیره بیرون از قیاس کشیده تمام
ارباب مناصب و اهل فضل که ملازم رکاب ظفر انتساب بودند [illegible] شیخ محمد غزنوی [illegible] مهمانان عزیز
شده شهزاده [illegible] متوجه لاهور شده [illegible] جاگیر [illegible] شرف [illegible] چند روز بشکار
استقبال نموده [illegible] حصار فیروزه متوجه اجمیر گردیده از آنجا [illegible] نزول اجلال فرمودند منعم خان [illegible] سکندر خان را همراه آورده
باستان بوسی سرافراز گشت [illegible] سکندر خان [illegible] شده سرکار لکنو بجاگیر او مقرر شد چون بخطه لکنو رسید
بعد از چند روز بیمار شده بتاریخ دهم جمادی الاول سنه تسع و سبعین و تسعمایه وفات یافت و بتاریخ هشتم شهر صفر ثمانین و تسعمایه
بعزم تسخیر ولایت گجرات رایات دولت [illegible] از میر خان کلان [illegible] هزار سوار [illegible] منقلای پیش فرستادند و [illegible]
ربیع الاول رایات جلال از اجمیر [illegible] آمده در منزل ناگور خبر رسید که [illegible] شب چهارشنبه دوم ماه جمادی الاول سنه مذکور [illegible]
صدف سلطنت بوجود آمد چون ولادت شهزاده در منزل شیخ دانیال شده بود بدانیال موسوم گشت و [illegible] خان
کلان [illegible] سروهی رسید [illegible] اطاعت [illegible] چند [illegible]
[illegible] خان کلان [illegible] خان کلان [illegible]
نام [illegible] خان کلان [illegible] محمد صادق خان [illegible] خان کلان [illegible]
[illegible] دوازدهم [illegible]
غره شهر رجب [illegible] نصرت [illegible] نموده [illegible]
احمد خان [illegible] شجاعت و کثرت [illegible] شیر خان فولادی [illegible]
اعتماد خان [illegible] سلطان مظفر [illegible] سلطان
محمود گجراتی که [illegible] بتاریخ [illegible] رجب [illegible] اعتماد خان [illegible]

رسید

رسید جانب سرکاری [illegible] اختیار الملک [illegible] و وجیه الملک و الغ خان و جهجار خان حبشی و سایر سرداران گجرات
زمین بوسی استسعاد یافتند و هر کس فراخور حال خود پیشکشها گذرانیدند اعتماد خان [illegible] علاوه پیشکش خود [illegible]
مشمول عواطف پادشاهانه گشت و روز چهاردهم شهر رجب [illegible] احمدآباد عساکر اسلامی [illegible] ظفر قرین گشته
[illegible] نام نامی اکبر پادشاه خوانده شد [illegible] ابراهیم حسین میرزا که ولایت بروچ و بروده [illegible]
بعد از قتل چنگیز خان متصرف شده رایت مخالفت برافراخته بودند رایات جلال روز دوشنبه دوم ماه
شعبان سنه مذکور از کنار احمدآباد کوچ کرده بجانب کنبایت روان شد و [illegible] چهارشنبه [illegible]
ماه مذکور [illegible] اختیار الملک که عمده امرای گجرات بود گریخته بطرف احمدآباد [illegible] چون اعتماد [illegible]
نماند اعتماد خان حواله شهباز خان کنبو شد و بتاریخ چهاردهم روز پنجشنبه شهر مذکور از کنبایت کوچ کرده بتاریخ [illegible]
بروده نزول اجلال واقع شد در این منزل حکومت [illegible] ولایت گجرات عموما و دار السلطنه احمدآباد خصوصا [illegible]
تفویض فرموده رخصت [illegible] سید محمود خان بارهه و [illegible] خان [illegible]
بر سر [illegible] قلعه سورت که در تصرف میرزایان بود فرستادند [illegible] غلام سلطان محمود
گجراتی [illegible] بتاریخ [illegible] تمام رسیده در کنار دریای عمان [illegible]
دو طرف [illegible] و دو طرف دیگر را خندق عمیق کنده [illegible]
[illegible] بتاریخ هفدهم شهر مذکور یک پاس از شب گذشته خبر آمد که [illegible]
[illegible] ابراهیم حسین میرزا رسیده رستم خان رومی را بقتل آورده [illegible]
ظفر قرین گذشته [illegible] شجاعت خان و [illegible] خان
و صادق خان [illegible] ابراهیم حسین میرزا [illegible]
گجراتی [illegible] شهباز خان کنبو [illegible] که بتسخیر سورت نامزد شده
بودند فرستادند که بموکب همایون ملحق سازند و آن شب [illegible] بکنار آب مهندری رسیده [illegible]
که ابراهیم حسین میرزا در آن طرف آب در قصبه سرنال فرود آمده [illegible] ظفر انتساب حاضر بودند
از استماع این خبر شروع در جیبه پوشیدن کردند [illegible] سورت [illegible]

وما سنگ حسب الالتماس او بسرولی تعیین شد با وجود آنکه زیاده از صد سوار در رکاب ظفر انتساب حاضر نبود ابن الـ
دستحاشی اسب در آب انداخته بآن طرف گذشتند ابراهیم حسین میرزا که هزار سوار همراه داشت بعزم جنگ از
سرنال بیرون آمده با ایشان جنگ مردم خود را زرنگ نموده کوشش مردانه بجای آورده نزدیک بود که لشکر پادشاهی
را درهم آرد که [illegible] ظاهره نقد جان برکف ایثار نهاده از هر طرف حمله نمودند ابراهیم حسین میرزا خاک ادبار
بر فرق روزگار خود بیخته راه فرار پیش گرفت جوانان مردانه تعاقب نموده و چندین کس بخاک هلاک انداختند چون شب
نزدیک رسید حسب الحکم معاودت نمودند ابراهیم حسین میرزا [illegible] بطرف سروهی بدر رفت و در این جنگ
مقتول خانه غلام [illegible] و [illegible] مراجعت نمودند موکب جهان [illegible] بتاریخ پنجشنبه [illegible] ماه شعبان
بعد از یک [illegible] بظاهر قصبه [illegible] بارودی [illegible] گشت [illegible] که درین معرکه شجاعت و مردانگی بظهور
رسانیده بود علم و نقاره مرحمت فرمودند و [illegible] قلعه سورت همت مصروف داشته قلیچ خان [illegible]
فرستادند که از طرف [illegible] قلعه [illegible] نگذارند که کسی بیرون رود چون خبر مذکور بگلرخ بیگم دختر میرزا کامران [illegible]
ابراهیم حسین میرزا رسید مظفر حسین میرزا پسر خود را قبل از وصول امرا همراه گرفته بجانب دکن روان شد
رایات جلال بتاریخ هفدهم رمضان در یک کروهی سورت نزول نموده و در همان شب بنفس نفیس تکمار حصار [illegible]
و مخارج قلعه را ملاحظه نموده مورچلها را قسمت نمودند و چون دو ماه در محاصره گذشت هم زبان که در سلک نوکران
پادشاه [illegible] درآمده و در کار محاصره بدرگاه کشته اهل باغیان شد [illegible] قلعه مذکور [illegible] بودند
اهل قلعه مولانا نظام الدین لاری که طالب علم زبان آوری بود و بخدمت طلب امان از قلعه بیرون فرستادند ملا نظام [illegible]
مشرف گشته [illegible] که قلعه [illegible] مژده امان [illegible] رسید که قاسم علی خان [illegible]
ناظر همراه ملا نظام [illegible] همراه [illegible] قاسم علیخان [illegible] حسب الامر
همزبان را با تمام مردم قلعه [illegible] دیگر باده [illegible] بعد [illegible]
سپرده و دیگر [illegible] قلعه را بخشیدند فتح مذکور [illegible] بیست و سیوم شهر شوال [illegible] و [illegible]
قلعه سورت [illegible] بقلیج محمد خان [illegible] مذکور را [illegible] ولایت [illegible] میرزا شرف الدین حسین [illegible]
جش [illegible] بوده [illegible] مقید گردیده [illegible] فرستاد و بعد از [illegible] گشت
[illegible]

دیناریخ چهارم ذی قعده سنه مذکور رایات جلال متوجه احمدآباد شدند چون سرونج نزول اتفاق شد والده چنگیز خان
زبان تظلم گشوده بعرض رسانید که چنگیز خان بی جهت بسر [illegible] بقتل رسانیده بعد از [illegible] چنگیز خان را [illegible] بای
انداختند [illegible] و [illegible] رسید چون ابراهیم حسین میرزا از معرکه قتال فرار نموده در نواحی [illegible] محمد حسین میرزا [illegible]
[illegible] میرزا یان برین قرار گرفتند که ابراهیم حسین میرزا بطرف هندوستان رفته فتنه انگیزی نماید و محمد حسین [illegible]
[illegible] میرزا و شیرخان فولادی را با خود متفق ساخته به تسخیر پتن توجه نمایند تا شاید که از [illegible] رکاب شاه دست از
محاصره سورت بازدارد بموجب قرارداد محمد حسین میرزا شیرخان فولادی را با خود در مقام حصارداری [illegible] حقیقت را
بدرگاه معلی عرضه داشت کرد چون خبر مذکور بسمع [illegible] رسید جاگیرداران مالوه را با دیگر امرا [illegible]
که با حمدآباد رفته باتفاق اعظم خان متوجه دفع مخالفان شوند امرای مذکور باتفاق اعظم خان متوجه پتن گردیده چون
به پنج کروهی پتن رسیدند محمد حسین میرزا و شیرخان فولادی از پای قلعه برخاسته بجنگ پیش آمدند و مراول [illegible]
[illegible] اعظم خان که قطب الدین خان [illegible] آن فوج را نیز برداشتند و شاه محمد خان زخمها خورده
[illegible] در فوج [illegible] با محمد آباد رفتند و [illegible] قطب الدین خان بغارت رفت شیخ محمد بخاری [illegible] شد
و چون لشکر غنیم [illegible] سبب [illegible] با اعظم خان باتفاق [illegible] بر قول [illegible]
غنیم با بردا شتند ظفر و فیروزی [illegible] مخالفان هر کدام بطرفی در رفتند شیرخان [illegible]
حاکم جونه گره رفت و محمد حسین میرزا بجانب دکن فرار نمود و بعد از این فتح [illegible] رمضان سنه مذکور [illegible] شد
احمدآباد متوجه و در [illegible] ماه مذکور [illegible] اعظم خان و دیگر امرا و [illegible]
بجانب احمدآباد روان نمودند و در همین روز مظفر خان از [illegible] جاگیر در مالوه [illegible] نموده بگلکونت [illegible]
[illegible] فرستادند و خود [illegible] متوجه [illegible] شدند چون نزول اجلال [illegible] شد عرضه داشت سعید خان
حاکم ملتان [illegible] گرفتاری و [illegible] ابراهیم حسین میرزا که [illegible] بجانب پنجاب [illegible] شده بود و جمعی از [illegible]
با او همراه شده [illegible] قصبات سر راه را غارت کرده میرفت چون به پنجاب رسید [illegible] امیر الامرا و
پنجاب قلعه [illegible] طرف [illegible] بود [illegible] و [illegible] متوجه قوم [illegible] مقام [illegible]
[illegible] در مقام [illegible] حسب الحکم [illegible] خبر [illegible] ابراهیم حسین میرزا به پنجاب [illegible] صلح کرده [illegible]

در پیش دروازه قلعه نزول فرمود و در پیش طاق مسجد خطبه بنام نامی اکبر شاه خواندند باتفاق برادر خود اسمعیل قلی خان و میرزا یوسف خان
و شاه غازی خان ترکمان و جعفر خان ولد قزاق خان تکلو و دیگر امرا ایلغار نموده در قصبه که چهل کروهی ملتان است با ابراهیم
میرزا رسید و درین وقت میرزا در شکار بود واقف شده آماده پیکار گشته بی توزک متوجه جنگ شد برادرش مسعود حسین میرزا
هنوز بجنگ نرسیده بر فوج خان جهان تاخته گرفتار گشت ابراهیم حسین میرزا نیز بفوج خصم رسیده پای ساخته گریخته فرار
نمود و چون بنواحی ملتان رسید بجهت آب بچاه و آسیا که کجا شده [illegible] شده بکشتی نشسته رفته در کنار آب
فرود آمد طایفه ماهیگیران در عین غفلت ملتان بر سر او شبخون آورده تیری بر حلق میرزا رسید میرزا حال خود دیگرگون دیده
تغییر لباس کرده بطریق قلندران از ایشان جمعی که با او همراه بودند شبخون آورده مردم آن نواحی شناخته پیش سعید خان
بردند و در حبس سعید خان فوت یافت چون رایات جلال بتاریخ دوم ماه صفر سنه احدی و ثمانین و تسعمایه بفتحپور نزول اجلال
فرمود خان جهان مسعود حسین میرزا را چشم دوخته و اسیران دیگر را چرم گاو در کشیده بشکلهای عجیب بنظر اشرف در آورده و واردی
مرحمت چشم مسعود حسین میرزا گشوده اکثر اسیران را بخشیده جمعی را که ماده فتنه و فساد بودند بجوگان سپردند و سعید خان نیز
دران چند روز سر ابراهیم حسین میرزا که بعد از فوت از تن جدا کرده بود همراه آورده در پیشگاه درگاه انداخت در حینی که رایات جلال
در فتحپور نزول اجلال داشت مفسدان و معاندان که از سطوت سپاه ظفر پناه در گوشها خزیده و دم در کشیده بودند سر
وقت بر آورده اختیار الملک گجراتی حبشیان و مردم گجرات را فراهم آورده بر گرد احمدآباد و حوالی و حواشی آن متفرق شده
و محمد حسین میرزا از دولتآباد دکن باراده تسخیر قلعه سورت متوجه گشت قلیچ خان قلعه را مستحکم ساخته مستعد قتال و جدال
شد محمد حسین میرزا ترک سورت داده متوجه کنبایت شد حسن خان کرکیراق شقدار آنجا از راه دیگر گریخته خود را
باحمدآباد رسانید خان اعظم نورنگ خان و سید حامد بخاری را بدفع سلطان محمد حسین میرزا فرستاده خود متوجه دفع
اختیار الملک جنگهای صعب واقع شده درین اثنا خبر رسید که پسران شیرخان فولادی و سیکار خان حبشی و محمد حسین میرزا
با اختیار الملک ملحق شده اراده دارند که از راه دیگر خود را باحمدآباد رسانند بعد از استماع این خبر خان اعظم کوچ کرده متوجه احمدآباد
شد و کس بطلب قطب الدین محمد خان به بروچ فرستاد قطب الدین محمد خان با لشکر باحمدآباد آمده بخان اعظم پیوست اختیار الملک
و محمد حسین میرزا با بیست هزار سوار مغول و گجراتی و حبشی و افغان بعزم تسخیر احمدآباد متوجه شدند [illegible] نیز با ایشان ملحق شد
و چون خان اعظم اعتماد بر کران خود نداشت در احمدآباد متحصن شده عرضه داشت بدرگاه خلایق پناه فرستاد و همه روزه جوانان برآمده از قلعه

و کارزار

بیرون رفته جنگ می انداختند و دران جنگها فاضل محمد خان ولد خان کلان کشته شد چون اخبار مذکور بعرض اشرف رسید
[illegible] بشجاعت خان [illegible] ساخته چند طویله خاصه را حواله خواجه آقا جان فرموده حکم فرمودند که همراه
پیش خانه بیرون نموده حسین قلی خان را که در پنجاب خدمات شایسته تقدیم رسانیده بود بخطاب خان جهان سرافراز
فرموده رخصت پنجاب دادند سعید خان حاکم ملتان را نیز رخصت [illegible] داشته [illegible] روز یکشنبه بیست و چهارم
ربیع الآخر سنه احدی و ثمانین و تسعمایه بر ناقه سبک سیر سوار شده روان گشتند و در روز یکشنبه بیست و نهم
[illegible] فرموده آخر روز راهی شده در جلو سواری میرزا خان ولد بیرام خان و سیف خان کوکه و [illegible]
کچک و غیاث الدین علی بخشی و شیخ [illegible] خان و میرزا [illegible] خان و رستم خان و میرزا یوسف خان مشهدی و محمد زمان [illegible]
سید عبدالله خان و [illegible] هنگام صبح شاه قلی خان محرم و محمد قلی خان توقبای که [illegible]
موکب همایون ملحق گشته دوم جمادی الاول بقصبه [illegible] که هشت کروهی پتن گجرات است سید غیاث الدین علی
را که بعد از فتح بخطاب آصف خان سرافراز گشت پیش میر محمد خان به پتن فرستادند که لشکری متوجه باشند و در قصبه
بالیسانه [illegible] موکب همایون ملحق گردد [illegible] بالیسانه معسکر
اردوی ظفر قرین گشت و مقارن وصول رایات جلال میر محمد خان با لشکر خود وزیر خان و شاه فخرالدین خان مشهدی و [illegible]
حاکم [illegible] باستقبال [illegible] و درین منزل توزک لشکر ظفر قرین بعمل آمده اهتمام
میرزا خان ولد بیرام خان و سید محمود خان باره و شجاعت خان و صادق محمد خان فرموده احکام میمنه [illegible]
میر محمد خان حواله نموده سرداری میسره [illegible] وزیر خان [illegible] و محمد قلی خان توقبای و ترخان دیوانه با جمعی [illegible]
هرول مقرر شدند و خود بالنفس النفیس با صد سوار [illegible] طرح شده متکفل شدند که در هر فوجی که خللی روی نماید بمدد آن
خود رسند که آن بروز آخر روز در قصبه بالیسانه نزول [illegible] قراولان پیش اعظم خان باحمدآباد فرستادند که خبر
وصول رایات جلال رسانند روز سه شنبه سوم جمادی الاول نواحی قصبه کری که هشت کروهی احمدآباد است رسیده
قراولان خبر آوردند که از مخالفان جمعی [illegible] آنکه فوجی از ایشان بتاخت آمده اند [illegible] شده از قصبه کری بیرون آمده در مقام
جدال ایستاده اند حکم جهانمطاع شد که فوجی [illegible] دفع آن کرده متوجه گشته از میان برداشتند و [illegible]
قلعه شوند لشکر ظفر قرین بیک لحظه آن گروه را دفع نموده جمعی را که [illegible] رسیده [illegible] از رایات جلال

پنج کروهی از قصبه کری گذشته فرود آمده و بجهت ستایش مردم و اسپان هیچ وران منزل مقام فرمودند و سلطان صبح چهار شنبه
ترتیبات عظام ترتیب افواج نموده در سایه چتر فلک فرسا جنگی را که گروه عثمان با رکسیدند و درین جا حکم جهان مطاع
نفاذ یافت که لشکر سلح شوند و هر کس که یراق همراه ندارد از جبه خانه خاصه بوقوف وضع هر کس یراق داده شد و اعظم خان
را پیش خان اعظم فرستادند که از وصول رایات جلال مطلع ساخته بموکب همایون ملحق سازد چون نزدیک احمدآباد
رسید حکم شد که مخالفان از آمدن رایات اقبال واقف نشده و نقاره بر سر مخالفان زده شود و مران شب
با وزرا قهر و کرنای ایشان را از خواب غفلت بیدار سازند مخالفان از آواز کوس و کرنای سراسیمه و مضطرب بجانب اسپان
دویده محمد حسین میرزا با دو سه سوار بجهت تحقیق خبر بکنار آب آمد اتفاقا سبحان قلی بیگ ترک از ین طرف بکنار آب رفته
بود محمد حسین میرزا فریاد کرد که ای بهادر این چه فوج است سبحان قلی گفت کوکه اکبر شاه است که از فتحپور بجهت استیصال
حرام نمکان رسید میرزا گفت که امروز چهارده روز است که جاسوسان من خبر پادشاه از فتحپور آورده اند و اگر فوج
پادشاه است فیلان خاصه که هرگز از رکاب جدا نمیگردند کجاست سبحان قلی گفت فیلان همه کوه پیکر نه روزه از فتحپور چگونه
با همراه توانند آمد محمد حسین میرزا متحیر شده لشکر خود را چهار قسم آراسته روی بمیدان نهاد و اعتماد الملک را با پنج هزار
سوار بر سر راه خان اعظم فرستاد که مانع شده نگذارد که از لشکر ظفر قرین ملحق شود القصه سر دول پادشاه از آب گذشته
اندک راهی که رفتند فوج مخالف پیدا شد محمد حسین میرزا با یکهزار و پانصد مغول ترک بر هراول تاخته و حبشیان و افغانان
بر صف وزیر خان روی آورده بهادران طرفین در هم آویختند چون پادشاه با مردم خود در هراول معاینه نمود که بر هر جا حمله
آورده بر صف اعدا تاختند سیف خان کوکه بی صرفه تاختند بقتل رسید محمد حسین میرزا و شاه میرزا دو مرتبه
داده چون دو بار غالب بوده دیگر آورده پشت دادند لشکر منصور تعاقب نموده محمد حسین میرزا که اسپش زخمی بود از هول جان
بی تحاشی بیکبارگی جهت بوته زقوم پیش آمد خواست که اسپ از آن برجهاند زقوم بجهاند اسپش بسر درآمد در زمین زد گدا علی نام ترکی که
پیاده پیش دوید اسپ انداخته او را گرفته و نوعی جنتی و گدای که های جلادت نفرده گلهای بی بها می آوردند و نیک محمد
راشنیده قرار نمودند پادشاه بر بالای پشته که بر کنار جنگ گاه نزول جلال فرموده در آن سکر مقدم رسید در ین اثنا گدا علی
با نیک بیگ و دیگر از نوکران خان کلان محمد حسین میرزا را همراه شرف آوردند و هر دو دعوی گرفتن او میکردند در بر اوز پرسید
که ترا کدام یک ازینها گرفت محمد حسین میرزا گفت مرا نمک حضرت پادشاه گرفت پادشاه بر فق و مدارا عتاب چند نموده
برای سنگ

برای سنگ سپردند بعد از فتح ساعتی گذشته بود که فوجی در دسته از دشمن ظاهر شد قراولان خبر آوردند که اختیار الملک
بجرات همت که خان اعظم بسته بود و در شنیدن خبر شکست محمد حسین میرزا از برابر ای شهر بیرون آمده بود بجز نقاره یا دیگر
حیمی را منع فرستادند سواران جلو ریز تاخته خود را بلشکر رسانیدند هر کس که پیش پیش می آمدند اخبار بر خاک نمیدت
اند اختند و اختیار الملک از هول جان روی بگریز نهاده از غایت سراسیمگی خیابان بیکر بخت که دلاوران
سپاه نصرت پناه در آن گریش کریختگان برآمده بر ایشان میزدند سهراب بیگ نام ترکمانی اختیار الملک را شناخته
از عقب او در آن مشت اختیار الملک بر توم بلندی رسیده خواست که اسپ بجهاند از اسپ فتاده سهراب بیگ
خود را از اسپ انداخته او را گرفت اختیار الملک گفت تو ترکمان هستی و من ترکمان غلام مرتضی علی ام تا ان
از سعادت بخاری ام مرا بکش سهراب بیگ گفت من ترا شناخته ام و سر ترا بدل نمیخواهم تو اختیار الملکی این
در سرش را از بدن جدا کرد و خواست که سوار شود اسپش از دیگری برده بود سر او دوان خود پیچیده گذشت و ازان فتنه گران اعتماد
الملک ناپدید شده از چشم مردان از آنجا بیک که محافظت محمد حسین میرزا میکردند او را از قبیل اینها انداخته بفرمان
هلاک کردند و بعد از فتح اعظم خان و امرائی که در شهر محصور بودند شرف ملازمت دریافتند و درین اثنا سهراب بیگ آمده سر
اختیار الملک را بپای سمند اقبال انداخت اسباب این نصرت و فتح متوجه دار السلطنه احمدآباد شده در منازل بلال و طبل که
واقع است نزول جلال فرمودند اکابر و اشراف شهر رسم پیشکش و نثار ادا نموده تهنیت زیارت مقدم رسانیدند چند روزی در
احمدآباد توقف فرموده قطب الدین محمد خان و نورنگ خان را بجانب بروچ و چنپانیر فرستادند که رفته محال
آمال شاه میرزا از پنج برانداختند و از جهت آنکه شاه قلی خان محرم و لشکرخان میربخشی را با جمعی براه ادر فرستاد
که از عصیان و اندیشه را تا او در بیلگ گذشته با پال ساختند و میر محمد خان را به استور قدیم حراست ملک پتن
تفویض نموده دولقه و دند وقه را بجاگیر وزیر خان مرحمت نموده بجونا کره اعظم خان تعیین فرمودند و سرانجام مهمات
گجرات کرده بتاریخ روز یکشنبه شانزدهم جمادی الاول سنه مذکور از احمدآباد کوچ نموده بمحمودآباد و معمر ادا
بعد از قرب یکروز در آنجا مقام نموده خان اعظم امرای گجرات را رخصت و انصراف ارزانی داشتند و نواب غیاث الدین
قزوینی را که در آن پرستش ندمات رسانیده بود بمقدم چاره بینه بخطاب آصف خانی اختیار بخشیده مقدر بدیوانی و بخشیگری گجرات را
بدو تفویض داشتند و از آنجا کوچ بکوچ متوجه شده روز چهار شنبه دوم ماه جمادی الثانی باجمیر رسیده بعد تقبیل روضه متبرکه مشرف شده

در اثنای راه رحبه بود دل که بجهت نهر کشتی در آگره مانده بود بشرف رکاب بوسی سرافراز شده بجهت تشخیص و تحقیق جمعیت [illegible]

گجرات بجانب گجرات مرخص گشت رایات جلال وقت عصر روز دوشنبه هفتم شهر جمادی الآخر ورود و اشخاص بخیمه نزول اجلال

نمود چنانچه رفتن و آمدن بکجا و سه روز کشید و بتاریخ روز پنجشنبه بیست و پنجم ماه مذکور جشن عالی ترتیب داده شاهزاده ها

کامگار را [illegible] کردند و بتاریخ روز چهارشنبه بیست دوم رجب سال مذکور بجهت تعلیم شاهزاده سلیم مجلس عالی

برای درس مولانا میر کلان هروی اختیار فرمودند و بتاریخ روز جمعه بیست چهارم شهر مذکور [illegible]

که قبل ازین حکومت [illegible] فرستاده بودند مغول [illegible] خطاب جمله الملکی بالقاب [illegible]

نور دل که بجهة تشخیص جمع گجرات رفته بود [illegible]

خانخانان فرستادند که در خدمت خانخانان بوده در باب فتح بنگاله اهتمام نمایند در حینی که پادشاه قلعه سورت

محاصره [illegible] بعرض اشرف رسید که سلیمان کرزانی افغان حاکم بنگاله که از امرای سلیم خان بود خود را از جمله دولتخواهان [illegible]

وفات یافت و بایزید نام پسر بزرگ او قایم مقام شده بعد از اندک روز بسعی امرای [illegible] بقتل رسیده و داود نام پسر خورد

جانشین پدر شده نام پادشاهی بر خود نهاده قلعه زمانیه که خان زمان در ایام حکومت جونپور [illegible]

بود بتصرف داده بود ویران کرد و فرمان بنام منعم خان خانخانان حاکم جونپور شرف صدور یافت که متوجه گوشمالی او شود خانخانان

[illegible] امرای حوالی متوجه پتنه و حاجی پور که دران وقت داود در حاجی پور بود شده چون بنواحی پتنه رسید

امیرالامرای او [illegible] در قلعه پتنه [illegible] استقلال [illegible] مخالفت [illegible] چون خرابی افغانان [illegible]

نمود با خان خانان طرح صلح در میان انداخته دو لک روپیه نقد و بعضی [illegible] پیشکش داده افواج قاهره باز گردانید

و جلال خان کروری [illegible] داود فرستاده [illegible] صلح را باز نمود [illegible] طبیعت [illegible]

باغوا و فساد [illegible] بنگالات [illegible]

[illegible] بقتل آورده فیل و خزانه متصرف شده [illegible]

رسید [illegible] ولایت بنگاله و لکهنوتی [illegible] کوچ بکوچ [illegible] بنواحی پتنه رسید [illegible]

بود متحصن شد خانخانان قلعه پتنه را محاصره نموده عرضه داشت [illegible]

رسید [illegible] سلطان [illegible] میرزا [illegible] خان [illegible] اردو [illegible]

احمد خان

احمد خان نیشاپوری از حکومت [illegible] اگره [illegible] بفتح و نصرت [illegible] بتاریخ روز یکشنبه [illegible]

و [illegible] بجانب بنگاله بکشتی در آمدند و بتاریخ بیست پنجم شهر ربیع الاول [illegible] رسیده

نواحی [illegible] کشتی [illegible] خانخانان فرستاده و از وصول موکب همایون مخبر ساختند و بتاریخ دوم ماه ربیع الآخر

عرضه داشت خانخانان رسید مشتمل برانکه [illegible] رایات جلال [illegible] استعجال [illegible]

بود بر التماس خانخانان [illegible] فرستاده [illegible] متوجه پتنه گشتند درین اثنا خبر فوت

سلطان محمود حاکم بکر رسید [illegible] روز دوشنبه [illegible] ماه [illegible]

گشت درین روز [illegible] اصفهانی را که [illegible]

روی خواهد داد اعلام نماید [illegible] در حضور اشرف [illegible] کتاب [illegible]

و بعد از ترکیب حروف این بیت حاصل شد [illegible]

روز [illegible] این علم بر همگنان ظاهر گشت روز سه شنبه [illegible]

در کشتی نشسته متوجه پتنه شدند و بتاریخ [illegible] ماه ربیع الآخر [illegible] بحوالی قلعه پتنه رسیده [illegible]

اجلال [illegible] خان [illegible]

متوجه فتح قلعه حاجی پور شود خان اعظم حسب الحکم متوجه شده [illegible] فتح [illegible]

[illegible] فتح خان [illegible] که حاکم حاجی پور بود [illegible]

حسب الحکم سر فتح خان [illegible] قلعه پیش داود فرستادند [illegible]

کشتی در آمده [illegible] کوچر خان کرزانی [illegible] دولت [illegible] از راه دروازه [illegible]

انداخته [illegible] شده چون [illegible] بعرض اشرف رسید [illegible]

تمام [illegible]

این عبارت یافته اند ملک سلیمان [illegible] پادشاه و خانخانان [illegible]

نفس [illegible]

[illegible] خان [illegible]

از آن جا بملازمت رسید پیشکش بود در موضع مذکور توقف فرموده خانخانان از گجرات و دارائی مملکت بنگاله سرافرازی
بخشیده ده هزار دیگر از بندهای درگاه که در رکاب ظفر انتساب بودند بکومک خان خانان تعیین فرمودند تمام
کشتیها و نوارها که از آگره آورده بودند بخانخانان مرحمت فرموده زمام حل و عقد و عنان عزل و نصب بید اقتدار او گذاشته
و از آنجا کوچ فرموده بشتاب هر چه تمامتر بر ساحل دریای گنگ واقع است نزول نموده چهار روز در آن اوقات مهم بعضی افغانان
که از مخالفان بدست آمده بودند مصروف داشتند و نصف شب چهارشنبه دوم ماه جمادی الاول اثنی و ثمانین و تسعمایه بقبیلان
بهور سوار شدند و رایات رجعت برافراشتند و مظفرخان را با فوج حسن خان غلام بابر پادشاه بقصد تسخیر قلعه رهتاس
که از معظم قلاع هندوستان است فرستادند و مقرر فرمودند که بعد از فتح حراست قلعه بفرحت خان تعلق داشته
و مظفرخان بعد از سرانجام مهام آن سرکار متوجه درگاه شود در منزل جانپور یک منزل جونپور عرضداشت خان خانان مشتمل
بر ظفر رسید تاریخ هشتم شهر جمادی الثانی در قصبه سکندرپور خبر فتح مانده بدست خانخانان رسید تاریخ غره شهر رجب
سنه مذکور سواد دهلی مخیم عساکر نصرت مآثر گشت و در اوایل شعبان از دهلی متوجه اجمیر شده و در حدود قصبه نارنول
خانجهان از لاهور بعزم مبارکباد شرف زمین بوسی استسعاد یافت بعد از چند روز خان اعظم نیز از گجرات بعتبه بوسی سرافراز
گشت و در اوایل رمضان بزیارت خواجه معین الدین قدس سره شرایط طواف بجای آوردند و در اواسط رمضان
از اجمیر متوجه دار الخلافه شده خان اعظم را رخصت انصراف ارزانی داشتند و در همین ایام عرضداشت کلاه سلطان
محمود بکری رسید که چون محمود رخت حیات بسپرده و مدار بحب بلیخان و مجاهد خان که سه سال قبل از این متصرف آن قلعه
نامزد شده بودند عمالت اگر از درگاه دیگری تعیین شود قلعه را … بتصرف … ضبط و حراست قلعه تعیین
در اوایل شعبان سال مذکور خواجه امین الدین ملقب بخواجه جهان که سالها در … بهندوستان بود وفات یافت
چون … تصرف داود برآمده … خانخانان بعد … ولایت مانده راجه تودرمل باتفاق
جمعی از امرا … داود … فرستاده مجنون خان قاقشال …
نامزد نمود مجنون خان و … سلیمان … بسر خود … راجه تودرمل چون … رسید معلوم نمود …
در دو سه روز توقف نموده در مقام جمعیت لشکر گشت … خانخانان عرضداشت نموده … محمد قلیخان برلاس و محمد قلی
لقبای و مظفرخان مغل با سپاه آراسته بکومک راجه فرستاد و محمد قلی خان … سنه اثنی و ثمانین و تسعمایه …

مابین قوم

خانخانان بست هم خان جلایر و لشکرخان میر بخشی را در عوض محمد قلیخان بکومک راجه فرستاد و خود نیز بعد از رسیدن
عرضداشت راجه تودرمل که در باب اراده جنگ داود با لشکر نصرت قرین نوشته بود از تانده بیرون آمده
در موضع صنوره براجه ملحق گشت و بیست و پنجم شهر ذی حجه سنه مذکور تعبیه افواج قاهره نموده جنگ شد
افغانان نیز افواج خود را راست نموده کوجرخان که … افغانان بعهده قول هراول بعهده اهتمام خان عالم عبدالله
کیجک خواجه و سید عبدالله خان و میرزا علی علم شاهی بود برداشته بر فوج آتش زد خان عالم پای قرار فشرده کشته
شد آتش نیز که سرای آن لقبای خان گنگ تعلق داشت شکست یافته بفوج قول ملحق گشت فوج قول هم از جا
شد هر چند خان خانان سعی کرده مردم را نگاه نتوانست داشت کوجرخان بخانخانان رسیده زخم چند بخانخانان
زده و … کرده افغانان خان خانان را تعاقب کرده میرفتند و قیاخان گنگ از اطراف افغانان شکست یافته بر گردیده
کار بجائی رسید که از افغانان قدرت حرکت نماند خان خانان اسپ باز گردانید و مردم خود را گرد آورده باز بجانب
روی میدان آورده … شبیه … قضا تیری بر کوجرخان رسیده از پای در آمد افغانان
که سردار خود را کشته دیدند پشت بمعرکه داده هزیمت نمودند راجه تودرمل و لشکرخان و امرای دیگر که در برانغار قرار
بر جوانغار مخالفان تاختند و همچنین بست هم خان جلایر و پاینده محمد خان که در جوانغار بودند بر برانغار اعدا حمله آورده
غنیم برابر خود را برداشته … و در این اثنا علم خان خانان در میان میدان … مخالفان درآمده خبر کشته شدن
کوجرخان بداود رسید پای قرارش … فرار اختیار نموده روی گریز نهادند غنائم بسیار چند … لشکر فیروزی
درآمد چند روز بسبب … زخمهای خان خانان در آن منزل توقف واقع شده حقیقت حال را مشروحا بدرگاه معلی
عرضداشت نمودند لشکرخان میر بخشی که زخمهای منکر داشت در آن منزل وفات یافت خان خانان بعد از التیام
زخمها روی اخلاص بصوب کتک بنارس که داود … انجا … چون … نادل …
در مقام جمعیت لشکر و تهیه اسباب جنگ بود نهاده بر کنار آب مهندی که یک کروهی کتک بنارس است لشکرگاه ساخت
و اسباب قلعه گیری مشغول شد داود چون شکست یافته بود و کوجرخان که پشت گرمی لشکر و قوت بازوی او
کشته گشت مرگ خود را معاینه دیده از روی عجز و بیچارگی فرستاده‌ها فرستاده التماس صلح نمود خانخانان بعد از رد و بدل بسیار
بدین شرط قبول صلح کرد که داود خود آمده ملازمت نماید … سوگند … مؤکد ساخته داود قبول ملازمت نموده روز

روز دیگر خان خانان مجلس عالی ترتیب داده امرا و ملازمان درگاه فراخور حالت و مرتبه خود در مقام لایق قرار گرفتند داود باتفاق
امرا و سرداران افغان از قلعه کتک بیرون آمده متوجه اردوی خان خانان شد خانخانان از کمال توزع و خیرخواهی او
تا اوسط سراپرده استقبال نمود در آن هنگام که یکدیگر را دریافتند داود شمشیر خود را از میان گشاده پیش داشت و گفت که چون
بمثل شما عزیزان زخم رسد از سپاهی گری بیزارم خان خانان شمشیر را از دست او گرفته بقورچی خود سپرده ملاطفه بسیار نموده
در پهلوی خود نشانید بعد از برداشتن اشربه و اطعمه داود خطاب [illegible] در میان آورده با یاران خلاف
[illegible] گردند در هنگام رخصت وداع خان خانان شمشیر مرصع از سرکار خود طلب نموده گفت چون
شما در زمره بندگان درگاه آسمان جاه منتظم گشتید و دولتخواهی اختیار کردید ولایت اودیسه از دیوان اعلی بجهت
علوفه شما التماس میکنم و هر جا که من حواله جاگیر شما خواهم کرد بندگان خلافت پناهی التماس مرا شرف قبول خواهند داد
اکنون با تبارکی شمشیر سپاهی گری بمیان شما می بندم و شمشیر بکمر او بسته اقسام تکلفات بجای آورده و هر قسم
و هر جنس اشیا نفیس گذرانیده رخصت نمود بتاریخ [illegible] ثلث و ثمانین و تسعمایه [illegible] آمده حقایق حالات
عرضه داشت نموده بدرگاه والا ارسال داشت چون کیفیت سرانجام مهمات بنگاله بعرض اشرف رسید تحسین و آفرین نمودند
انعام خان خانان بخلاع فاخره و شمشیر مرصع و اسب با زین طلا سرافراز گشته التماس نموده بودند بدرجه قبول رسید در تاریخ [illegible]
شهر مذکور سنه ثلث و ثمانین و تسعمایه میرزا سلیمان والی بدخشان که از میرزا شاهرخ پسر زاده خود فرار نموده بفتحپور رسید
پادشاه [illegible] برای استقبال فرمودند چون برابر میرزا سلیمان رسیدند میرزا بی تحاشی خود را از اسب انداخته پیش دوید که
دریابد پادشاه [illegible] میرزا نموده بمراسم تسلیم [illegible] قیام نموده و [illegible] عطوفت میرزا را در آغوش کشیده
سوار شدند و تمام راه با میرزا همزبانی کرده آمدند چون بدولتخانه آمدند در پهلوی خود بر مسند سلطنت جای دادند و از تکلف در تعظیم
دقیقه فرو گذاشت نکرده در مجلس اول بخانجهان حاکم بهار حکم فرمودند که با پنج هزار سوار در خدمت میرزا به بدخشان رفته آن مملکت را
از آشوب فتنه [illegible] ساخته تسلیم میرزا نماید در آن اثنا خبر رسید که خانخانان که بعد از فتح و صلح گور را [illegible] اختیار
نموده جمع سپاهی [illegible] در آنجا [illegible] ده روز [illegible]
[illegible] شهر رجب سنه مذکور وفات یافت [illegible] بنگاله [illegible] خان [illegible] چون عرایض بنگاله
اقدس رسید خانجهان را بمنصب امیر الامرائی بنگاله سرفراز [illegible] بخلاع فاخره [illegible] او سپرده
کردند

کردند چون میرزا سلیمان ملاحظه نمود که خانجهان را بواسطه نظام مهمات بنگاله بجانب شرق فرستاده تفتیش شد
که هنوز استحکام آن نرسیده که دست اهل ما بخوش مراد برسد اراده طواف کعبه معظمه نموده بوسیله ارکان
دولت بعرض رسانید پادشاه التماس میرزا قبول فرموده پنجاه هزار روپیه نقد سوای پنجاه هزار روپیه که باستقبال فرستاده
بودند و خیال بسیار تحف مدد خرج میرزا فرستاده قلیج محمد خان را که صوبه سورت بجاگیر او مقرر بود همراه میرزا کرده مقرر
فرمودند که در راه خدمات شایسته بتقدیم رسانیده میرزا را بکشتی نشانیده رخصت سازد و بیست هزار روپیه [illegible]
تسلیم ملازمان میرزا نماید میرزا در سنه اربع و ثمانین و تسعمایه بطواف حرمین الشریفین مشرف گشته از راه عراق و خراسان
معاودت نموده چنانچه در احوال او مذکور گشت در وقتی که میرزا سلیمان متوجه فتحپور بود پادشاه بطلب خان اعظم کوکه
فرستاده بودند که آمده صحبت میرزا را دریابد خان اعظم بملازمت شتافته بعد از چند روز حرف داغ [illegible] معامله [illegible]
در میان آمده خان اعظم از راه انکار پیش آمده سخنانی که از لایق مخلصان نبود بر زبان آورده و این معنی باعث [illegible]
شد خان اعظم ترک سپاهیگری و خدمت نموده در باغ خود که در آگره ساخته بود منزوی شده راه آمد و شد بر خود
بست رایات جلال بتاریخ [illegible] ثلث و ثمانین و تسعمایه از فتحپور متوجه اجمیر شد در آنجا [illegible] جلال رسید که
بعد از فوت خانخانان [illegible] از [illegible] نهاده [illegible] امرا و پادشاه چون [illegible]
آن ولایت [illegible] فرمان [illegible] بنام خانجهان [illegible]
که امرا و جاگیرداران که بنگاله [illegible] همراه خود گرفت [illegible] دادند خانجهان
که هنوز [illegible] لاهور رسیده بودند [illegible] باقبال [illegible] کرده [illegible] متوجه بنگاله شد و چون [illegible]
رسید چند هزار افغان که [illegible] آنجا قیام [illegible] پیش آمده قریب [illegible] هزار و پانصد افغان بقتل رسید [illegible]
[illegible] دولت نزول [illegible] آن ایام که [illegible] مستقر موکب [illegible] بود [illegible] پنج هزار سوار [illegible]
[illegible] فرموده [illegible] خانجهان [illegible] همراه او نموده [illegible]
[illegible] ثمانین و تسعمایه [illegible] مستقر سریر سلطنت [illegible] فتحپور [illegible] جلال [illegible]
بعرض رسید که چون خانجهان [illegible] کوچ [illegible] رسیده [illegible] در موضع [illegible] لشکرگاه [illegible]
[illegible] کرده نشست [illegible] عبدالله [illegible] جمعی از افغانان [illegible]

آمده خواجه عبد الله ابوالفضل رسید ... بادشاهی استقبال نمود فرمان عالیشان بمظفرخان که در آنوقت
حاکم پتنه و بهار بود فرستادند که جاگیرداران آن صوبه همراه او بکومک خانجهان رفته در دفع افغانان ساعی جمیله بظهور رسانند
چون مظفرخان باتفاق جاگیرداران صوبه بهار متوجه بنگاله شد جمعی کثیر از افغانان را که در آن حدود بودند عظام
قتل رسانید و بسر فرحت خان و پسرش که در تهانه آره می بودند رفته فرحت خان و پسرش را بقتل آورده و علم ظفر در آن ملک
برافراشته بعد از شنیدن این خبر بفر حضور حرکت کرده در پنج کروهی منزل کرده و با عساکر نصرت مآثر و سایر امرا
در سنه نهصد و هشتاد و چهار بحکم حضرت شد که در این ایام شهباز خان که جهت کنکر ... از خانجهان برده بود و در این وقت
فرموده بودند که خبر فتح داود را از نواحی آورده و سر داود را آورده بر سم ممتد دولت و اقبال انداخت تفصیل این اجمال آنکه
چون مظفرخان با لشکر بهار بخانجهان ملحق شد خانجهان در شب پانزدهم ... و ترتیب صفوف نموده
تقسیم شد داود باتفاق جنید و دیگر سرداران صف آرایی کرده بجنگ پیش آمد توپی بر پای جنید خورده از اسب
بر افتاد و داود در جمله مطل شده گرفتار گشت خانجهان سرش را بریده بدرگاه فرستاد و رایات جلال حضرت سلطنت
آرام گرفت و در همین سال مانسنگ که بر سر رانا کیکا رتعین شده بود در حوالی گوکنده که از ابعاد ... حضور
سه روز مسافت است قرار گرفته بود در رسید کیکا با جمعیت بسیار از کاثی هلدی گذشته با جنگ پیشقدم شد مانسنگ نیز
مقابل صفوف آراسته هر دو فوج تیغ ... بکدیگر کوششهای مردانه نمودند و هر دو کوشیده ... و دیگر جمعی
از جانب مخالف بقتل رسیده را کیکا بعد از زد و خورد بسیار زخم تیر برداشته پشت بمعرکه داده بجان از آن مهلکه بدر برد
و مانسنگ بطرف اختصاص یافته از تنگی هلدی گذشته بگوکنده در آمده و در منزل رانا قرار گرفته حقیقت فتح معروض بارگاه
جاه و جلال گردانید و در همین سال خواجه شاه منصور شیرازی که اول مشرف خوشبوخانه بود بسبب جوهر ذاتی مظفرخان با او در مقام
فی الاتفاق در آمده در مهمات و معاملات وجهه و ... دیوانی تنزیل نمود گفت بعد از غلامی ترقی نمود چون بوزیر خان در درگاه مستعد
بجزیره وجه خان تعین نرفته ... دیوان خان خانان شد و بعد از فوت منعم خان خانان فرمان بطلب او صادر شد
با سلطان ... سرفراز گشت و منصب اشراف کل اختیار یافت رایات جلال از حضور بجانب اجمیر روان شد بتاریخ ... جمعه
رجب سنه مذکور نزول اجلال در اجمیر واقع شد و عرض اشرف رسید که مانسنگ مردم دیگر را از غارت ... ولایت رانا مانع آمده
بود در آن جمعیت عسرت تمام بحال لشکر راه یافته فرمان طلب مانسنگ صادر شد و او بدرگاه آمده چند روز از کورنش ممنوع بود تا باز مراحم

بکورنش

سرافراز نمودند و شهبازخان تربیت ولایت را با مطرف داشته با کتاب در دولت را بانقیاد نمودند تواحی با خلق خدا
و دیگر بومی مفسد جبار ملک ... گشت و حدود اطراف و جوانب باستعمال بومی نیز رسیده جنگهای ... کشیدند
کشیده زعیم و ... را سپرده ملک بنگاله آمده با لشکر بجنگ بنگاله با دیگر ... مظفر اشرف در ... آمد
جلال ... بولایت مالوه در آمد چون خبر قلیخان بر ... و سپر ... رسید شهاب الدین
احمد خان را سردار لشکر کرده قطب الدین احمد خان و شجاعت خان و شاه فخر الدین و شاه بوداق خان و پسرش
خان و دیگر امرا را بکومک او ... تعیین نمودند شهباز خان میر بخشی را حکم کردند که از جمله
امرا مذکور ... رنگ و ... رسل ... جمع در سرانجام گجرات فرستادند بتاریخ ... سنه
هشتم ... سنه مذکور در اول سلطنت فتح ... عساکر نصرت ... امرا عظام که بر سر ... تعیین شده بودند
چون بنواحی رسیدند تفرقه تمام بولایت ... راه یافت ... قلیخان ... روانه و امرا در ...
... ابراهیم قبول شود شهاب الدین احمد خان و ... بدرگاه ... فرستادند
جاگیرهای خود شدند بتاریخ پنجم ماه ... و تمامی نقاره ... مقصود که ... قلیخان رفته بود با
تحفه بدرگاه آمد مظفر حسین میرزا و ابراهیم حسین میرزا که قبل از این در گجرات ... بود بعد از فرار بجانب دکن
رفت ... قلیخان او را گرفته نگاه داشته بود بموجب حکم بدرگاه آورده در همان ... شهباز خان میر بخشی را با قاضی
... و شریف خان ... سید ... ولایت ... شهباز خان ... غارت کرد
در قلعه ... محاصره نموده بعد از چند روز قلعه را فتح کرد ... بیرون آمده ... سلطان
که میر حاج قافله حج شده بمکه رفته بود مراجعت نمود و انواع امتعه و ... و فرنگی و اسبان عربی ... آورده بود
گذرانید منصب جلیل القدر صدارت اختیار یافت و در اواخر سال مذکور خبر فوت خانجهان از بنگاله رسید
باسم اسمعیل قلیخان برادر خانجهان شرف صدور یافته مظفرخان را حاکم بنگاله کرده رضوی خان را بخشی و حکیم ابوالفتح را صدر
و ... دیوان ... انجا تعیین فرمودند و در سنه نهصد و هشتاد و پنج بابا خان قاقشال و خالدی خان
و سایر امرای بنگاله از بیسلوکی مظفرخان ... آمده ... تفرقه گرفته ... شدند
گذشته در شهر ... ولایت ... فرمان سلطان

صادر شد که تمغای الان از بنگاله کان قدیم الحمد برای دریا هندوستان رضای خاطر ایشان گردیده مهم جاگیر ایشان از تغیر
داده بجناب پادشاهی امید داشتند و در همین که مظفر خان با شجاعت مقابله داشت فرمان رسید با بابا خان و بسیار
اهل عصیان حسب ظاهر در مقام طاعت شده مظفر خان فرستادند که رضوی خان و بیرداس از رسیده کرده
با عهد و پیمان کرده خاطر ما را از جانب ما جمع سازد مظفر خان رضوی و بیرداس و پسر او و حکیم ابو الفتح و بدیع الزمان را
با بابا خان همراه گرفته بازار مکابره را گرم ساخت و هم درین ایام ملا طیب و پرکوتم بخشی و سبحانقلی مذکور که کار
کاروبار بیرداس گردید ازینجا تخت گرفته جاگیر محمد معصوم کابلی که بعد ازین بعاصی ملقب شد و جاگیر عرب بهادر و سایر امرا را
تغییر داده سلوک بدتر گرفتند معصوم عاصی و عرب بهادر و سعید و بخشی یاغی شدند و قصد قتل ملا طیب و پرکوتم کردند و اتفاق
مودن خان وارا بغارت دادند و پرکوتم بعد ازچند روز از بنده ای گرفته جمعی را گرد آورده ازکند رسیده کشته شد و این
بروی مخالفان نماند عرب بهادر در پیش دستی کرده بر سر او تاخته بقتل آورد میانه قاقشالان او و بهار پسر از سال ...
عرب بهادر با قاقشالان همپیوستند بابا خان قاقشال باتفاق مخالفان از آب گذشته مظفر خان را در تانده محاصره
نمودند و از جمله اتفاق جان محمد بهسودی و دیگر مردم از مظفر خان ... شده بمخالفان همراه شدند مخالفان تانده بدست
آورده حکیم ابو الفتح و خواجه شمس الدین خوافی و جعفر بیگ و بدیع الزمان قزوینی که بداد از روی بی خانی بجانب
فرستاده بود و کثیر اعیان را دستگیر کرده غارت و تاراج نمودند و مظفر خان را بقول از جایش برآورده بقتل رسانیدند
و حکیم ابو الفتح و شمس الدین و بیرداس و جعفر بیگ بحیله خلاص شده بسامان نوعی سرافراز گشتند مخالفان تمام ولایت
بنگاله و بهار متصرف شده قریب سی هزار کس جمع شده میرزا شرف الدین حسین را که قبل ازین در زندان
محبوس مظفر خان فرستاده بودند سرداری برگزیدند چون اخبار مذکور بمسامع جاه و جلال رسید راجه تودرمل و محمد صادق
خان و ترسون محمد خان و شیخ فرید بخاری و الغ خان حبشی و باقر و طیب پسران طاهر محمد خان و تیمور بدخشی را با دیگر امرا بجهت دفع
فتنه بجانب بهار و بنگاله نامزد فرمودند و فرمان بنام محب علی خان و محمد معصوم خان فرنخودی حاکم جونپور و سایر خان و جاگیرداران
نواحی صادر گشت که در دفع مخالفان باتفاق راجه تودرمل سعی موفور بظهور رسانند چون راجه تودرمل بجونپور رسید محمد معصوم
ملاقات نموده سه هزار سوار منتظر و دولتخواهان وارد شده همراه گرفت و راجه و سایر غلبه جاه و حشمت جمعیت و باغ معین رسید و بجانب
که بوی جرام بخلی آن سی لاکه ... محی راجه تودرمل ... کلمه و انتقال گذرانید و ... سلوک ... جون ... فیروزی ... نعمت پر رسید
مونگیر ... ان

میرزا شرف الدین حسین و مخالفان با سی هزار کس و پانصد زنجیر فیل و نواره های توپخانه آراسته بمقابله آمده راجه تودرمل
از اعتمادی که بسپاهیان داشت جنگ را مناسب ندیده در قلعه مونگیر متحصن گشت و قلعه دیگر بر دور قلعه قدیم ساخت
و نشست در ایام تحصن همایون قلی فرنگی و ترخان دیوانه از لشکر نصرت قرین جدا شده بمخالفان ملحق گشته بعضی زمین
داران آن نواحی بنا بر دولتخواهی راه آمد و شد غله را بر مخالفان بستند عسرت تمام در میان مخالفان رسید بابا خان قاقشال
که در تانده بود بیمار شده مشرف بر موت گشت جبار بردی پسر مجنون خان قاقشال که رکن رکین مخالفان بود بعد از
محاصره چهار ماه بواسطه بیماری بابا قاقشال اراده رفتن بجانب تانده نموده جمعی از اتباع متفاوت
بجانب بهار رفت عرب بهادر ایلغار کرده متوجه پتنه شد بهار خان خاصه خیل پادشاهی در پتنه تحصن
گزیده در مقام دفع او ایستاد راجه تودرمل و دولتخواهان معصوم فرنخودی را با جمعی بکومک بهار خان بجانب پتنه
فرستادند عرب بهادر چون خبر فوج پادشاهی شنید ترک محاصره داده پیش معصوم آمد و شکست خورده رفت راجه
تودرمل باتفاق امرا بر سر مخالفان متوجه شده و ایشان چون بر سر صادق محمد خان آورده کارها ساخته شکست
و ناگزیر بتصرف ولایات دولت قاهره در آمدند درین ایام حبشی نواحی را طلب شجاعت خان با شهباز
خان در درگاه بود ملازمان او امیری به جاگیری بر سر فرستاده او را با پیش تقبل رسانیده هر کس بطرفی گریخته
رفتند بعد از رسیدن خبر مذکور شریف خان اتکه بحکومت و صوبه مالوه سرافراز گشت چون محمد بخاری
بطول انجامید خان اعظم اتکه مدتها در باغ آگره منزوی بود مورد مراحم خسروانه گشته با شهباز مستور همراه کرده بحکومت
ولایت بهار فرستادند و شهباز خان را که معامله از نار بزدیک رسانیده بود بجانب صوبه طلب فرمود
با افواج آراسته بکومک لشکر بنگاله روان شدند و چون راجه تودرمل از آمدن جبار بردی در حاجی پور
توقف نمودند معصوم فرنخودی بجانب جاگیر او بود و در آمده بعضی حرام نمکان را بر سر او فرستاد و پسر خود خان را از دو جهت رخنه را
بدلاسای او فرستاده او را فرستاده او در سجاگیر او مرحمت نموده جونپور را بجاگیر ترسون محمد خان مقرر فرمودند
معصوم پیش رو خان سخنان مخالفانه گفته او در کناره ای مقرر نموده با یک طرف و درین ایام بنابر خان اسمعیل ...
میرزا ابوری که جاگیر او را الهاباد بود باغی شده بر سر قلعه گره که بجاگیر اسمعیل قلی خان مقرر بود رفت و الیاس خان
ملازم اسمعیل قلی خان و وزیر خان و مطلب خان و شیخ جمال بختیاری از بهر دفع او تعیین نمودند و بر سر آن نمک حرام

معصوم فرستادند که او را امید داده از خدمت درگاه آورند نیابت خان چون فوج پادشاهی شنید بجانب قلعه
روان شد امرا سرعت نموده از آب گذشته خود را باو رسانیدند نیابت خان شکست یافته با طلش معصوم فرنکودی
رفت و عرب بهادر نیز از شهباز خان گریخته پناه بدو برد و شهباز خان تعاقب نموده بر سر معصوم رفت جنگ کرده
شکست داده مادر و خواهر و زن او بدست شهباز خان افتاد و معصوم گریخته بکوه سوالک درآمد در اوایل سنه
تسعین و تسعمایه خبر رسید که میرزا محمد حکیم باغوای جماعه کابلی و معصوم فرنکودی که خطها باو نوشته بودند و تحریک فرمودن امرای
خود بعزیمت تسخیر هندوستان از کابل برآمده از آب نیلاب گذشته در پرگنه [illegible] پور فرود آمده است بعد از
این خبر شاهزاده دانیال را با سلطان خواجه و شیخ ابراهیم بسرانجام مهمات در فتحپور گذاشته متوجه
شدند چون رایات جلال بدهلی رسید خبر آمد که میرزا محمد حکیم بلاهور رسیده در باغ مهدی قاسم خان
نزول نموده اراده بگرفتن [illegible] دارند امرای پنجاب در شهر لاهور متحصن شدند چون جمیع ارکان دولت [illegible]
شاه منصور دیوان [illegible] بودند سخنان تهمت آلوده در نجات [illegible] بسمع و نظر اشرف رسانیدند تا آنکه
ملک ثانی کابلی که دیوان میرزا محمد حکیم بود و خطاب وزیر خانی داشت از میرزا جدا شده در پایه درگاه والا
رسیدند و در منزل [illegible] شاه منصور فرود آمده شاه منصور را بوسیله ملازمت خود [illegible] آمدن او
بعرض اشرف رسانید آمدن وزیر خان درین وقت که میرزا محمد حکیم بلاهور آمده باعث زیادتی بدگمانی
بشاه منصور شد و حکم بقید او نافذ گشت چون نزول اجلال [illegible] واقع شد ملک علی کوتوال کاغذی
سربمهر آورده بنظر اشرف رسانید که قاصدان من از گذر [illegible] که اهتمام آن گذر بعهده او مقرر است می آمدند چون
بسرای سرهند رسیدند پیاده را که پیش [illegible] کرده بود دیدند و آن پیاده باین گفت که من نوکر شرف بیگ ملازم
خواجه شاه منصورم و او شقدار پرگنه فیروزپور است که بجاگیر خواجه مقرر است و این کاغذها را خواجه نوشته چون با
[illegible] رفت تا این خطها را [illegible] چون [illegible] کاغذ بر [illegible] عرضه داشت شرف
بیگ [illegible] احوال [illegible] خطی که شخصی نوشته بود بمضمون آنکه فریدون خان را ملاقات کردم او مرا پیش محمد حکیم
پادشاه برد [illegible] عمال تمام پرگنات لاهور فرستاده [illegible] مضمون خط
چون [illegible] رسیدن [illegible] این خط [illegible] شرف بیگ [illegible] نوشته [illegible] ارکان دولت اتفاق نموده [illegible]

در قلعه داده

در قلعه [illegible] کردند تا آنکه پادشاه حکم بقتل فرمودند و صباح روز دیگر از [illegible] شنیدند که [illegible] رسید که شاه منصور بیگناه
بوده و هر چه بدو نسبت کرده بودند همه ساخته ارباب غرض بوده [illegible] افسوس بسیار خوردند
و بعد از سه روز خبر رسید که میرزا محمد حکیم چون آمدن رایات جلال بجانب پنجاب شنید از آب لاهور گذشته
بکابل رفت پادشاه [illegible] رسیده شکار قمرغه کرده متوجه نیلاب شدند و در کنار آب قلعه بنا
فرمودند [illegible] موسوم [illegible] شاهزاده مراد را با قلیچ خان و [illegible] دیگر امرا به تسخیر
کابل تعیین فرموده رخصت کردند شاهزاده کوچ بکوچ [illegible] خبر گذشته [illegible] رسید پادشاه نیز از آب
گذشته چون [illegible] در نزول [illegible] شد شاهزاده سلطان سلیم را با راجه بهگونتداس و سعید خان و قاضی علی
بخشی در اردو گذاشته خود جریده متوجه پیش شدند چون شاهزاده مراد [illegible] کابل که هفت کروهی کابل است رسید میرزا
محمد حکیم بعزم جنگ بمقابله درآمد جنگ صعب واقع شد میرزا شکست یافته راه فرار پیش گرفت و شاهزاده مراد فتح و نصرت
بکابل درآمد پادشاه بتاریخ روز جمعه دهم ماه رجب سنه مذکور بکابل درآمده هفت روز سیر باغها کرده [illegible]
چون بعرض رسید که میرزا محمد حکیم در غوربند است [illegible] که جلای وطن نموده بجانب ازبک
رود پادشاه [illegible] لطیف خواجه [illegible] پیش میرزا فرستاده رایات جلال متوجه هندوستان
شده کابل بدستور بمیرزا عنایت مرحمت کردند [illegible] محمد حسین [illegible] در سلک [illegible]
درگاه منتظم گردید بتاریخ سلخ رمضان سنه مذکور لاهور مضرب خیام ملک احتشام گشت [illegible] بجانب سعید خان
و راجه [illegible] مفوض کرده رایات جلال متوجه دار الخلافه شده در پایه تخت شهباز خان
از بهار آمده ملازمت کرد پنجم ماه شوال [illegible] مریم مکانی [illegible] شاهزاده دانیال که در فتحپور مانده بود باستقبال
شتافته روز پنجم ذی الحجه فتحپور مستقر سلطنت گشت معصوم فرنکودی که بکوه سوالک رفته بود بوسیله اعظم [illegible] امان
[illegible] در فتحپور آستان بوسی [illegible] نیابت خان [illegible] روزی که [illegible]
بکورنش مغفور شد [illegible] خان اعظم که حاکم حاجی پور [illegible] در فتحپور [illegible] شرف
[illegible] بطرف بنگاله رخصت یافتند خان اعظم باتفاق امرا [illegible] میرزا بیک قاقشال
[illegible] قاضی کابلی [illegible] خان اعظم آمدند [illegible] بنگاله [illegible] عنایت [illegible]

اثنی و تسعین و تسعمایه بانعام تشریف اولیای دولت قاهره در آمد چون خاطر اشرف از مهم بنگاله فراغت یافت و خان اعظم
در بار نموده بود شهباز خان را تعیین فرمودند که بولایت مذکور رفته تمام آن ولایت را بسپاهیان خواه نموده در استیصال تمامی
کوشش نماید و در آن ایام اعتماد خان که سالها حکومت گجرات کرده بود بجهت آنکه در زمان آن ملک [illegible] انتظار
گشته میر ابو تراب را با وی و خواجه ابو القاسم برادر عبد الصمد را فرمودند دیوان نظام الدین احمد را بخشی کرده با کبیر اداران که از
تعیین شده بودند رخصت دادند و در همان حال میر شیخ الله شیرازی که در دکن می بود بشرف آستان بوسی یافته بمنصب صدارت
ممتاز و سرافراز گردید و در همین سال برهان الملک دکنی برادر مرتضی نظام الملک که از برادر گریخته پیش قطب الدین خان آمده بحسب الحکم
ماه رجب بزمین بوسی استسعاد یافت چون اعتماد خان نزدیکی احمدآباد رسید شهاب الدین احمد خان حاکم آنجا از شهر بیرون
در عثمان پور که در برابر شهر است فرود آمد اعتماد خان بتاریخ سیزدهم شهر شعبان سنه مذکور داخل شهر شد [illegible] بیک بخشی
و جمعی از ملازمان شهاب خان از وی جدا شده بجانب کاتهی واره بطلب مظفر گجراتی که [illegible] افواج قاهره در کرنه خزیده بود رفتند
[illegible] ماه مذکور باتفاق مظفر [illegible] اعتماد خان آخر روزی سوار شده بقصبه کری پیش شهاب الدین احمد خان رفت که او را
گرده [illegible] باتفاق متوجه [illegible] شوند روز دیگر شهاب الدین احمد خان را دلاسا کرده باتفاق متوجه احمدآباد شدند و همان روز
که اعتماد خان از شهر بیرون آمده بکری رفت مظفر از جائی که بود رسیده بلا توقف بشهر در آمد چون این خبر بشهاب الدین احمد خان
و اعتماد خان رسید در راه فرود آمده کنکاش کردند قرار یافت که چون کار مخالفان هنوز استقامتی نیافته بزودی خود را بشهر [illegible]
رسانیده [illegible] متوجه شهر شدند [illegible] عثمان پور که متصل شهر است رسیدند مظفر گجراتی از شهر بیرون آمده در [illegible] کنار رود صف کشیده
شهاب الدین احمد خان بنابر اعتمادی که بر لشکر خود نداشت دست و پا گم کرده فرصت صف آرائی نیافته حرکت المذبوحی کرده فرار
نموده باتفاق اعتماد خان خود را بپتن رسانید حقیقت حال را عرضه داشت نموده بپایه سریر خلافت مصیر ارسال داشتند و بعد از [illegible]
خبر مذکور میرزا خان ولد بیرم خان را با افواج [illegible] رخصت گجرات داده قلیج خان را [illegible] در سلک [illegible]
[illegible] در مقام [illegible] شیرخان فولادی که سالهای دراز حکومت پتن داشت چند [illegible] بود که در ولایت سورت [illegible]
پیش مظفر آمده با چهار هزار سوار بر سر پتن [illegible] کردند [illegible] شکست یافته با احمدآباد [illegible] مظفر گجراتی
برده [illegible] بجنگ قطب الدین خان که در بروچ بکومک [illegible] رفته [illegible] قلعه [illegible]
قطب الدین خان را [illegible] بسعی [illegible] بجانب [illegible]
[illegible]

ببروچ گرفته [illegible] خزانه پادشاهی که علاء الدین حسین کروری کنبایت بدانجا برده بود با اموال و اسباب قطب الدین خان
متصرف شده سپاهی بسیار جمع نمودند چون خبر آمدن میرزا خان بدو رسید قلعه بروچ را بنصیر برادرزن خود [illegible]
[illegible] گریخته [illegible] با احمدآباد رجعت نمود میرزا خان [illegible]
کرده [illegible] نزول نمودند مظفر از شهر بیرون آمده در حوالی سرخیز [illegible] که میانه هر دو لشکر فاصله [illegible]
ساخت [illegible] روز جمعه [illegible] محرم سنه ثلث و تسعین و تسعمایه جنگ شده [illegible] مظفر [illegible]
[illegible] بقتل رسید میرزا خان خبر فتح [illegible] درگاه [illegible] عرضه داشت مذکور [illegible] رایات جلال
جلال الدین [illegible] رسیده میرزا خان بخطاب خان خانانی سرافراز گشت مظفر [illegible]
[illegible] کنبایت رفته [illegible] قلیج خان [illegible] سه روز بعد از فتح با احمدآباد رسیده خان خانان
باتفاق امرا متوجه کنبایت [illegible] مظفر [illegible] خان خانان متوجه شده
بعد از جنگ مظفر شکست یافته [illegible] سورت رفت قلیج خان [illegible] شریف خان [illegible] امراء [illegible] قلعه بروچ
محاصره نموده بعد [illegible] فتح شده [illegible] بقتل رسید نصیر برادرزن مظفر [illegible] ولایت [illegible] نموده
در آخر [illegible] کوه [illegible] خان خانان [illegible] متوجه [illegible]
درگاه شده [illegible] چون بنواحی [illegible] رسید [illegible]
حاکم [illegible] خانخانان [illegible] درگاه [illegible]
خانخانان [illegible] و در همین سال [illegible]
[illegible] سلاطین هند [illegible]
قطعه لعل که [illegible] هزار روپیه قیمت [illegible]
گردید و در اواخر سنه مذکور میرزا شاهرخ نبیره میرزا سلیمان حاکم بدخشان که از ترس عبد الله خان ازبک
گریخته [illegible] متوجه [illegible] درگاه والا رسیده [illegible] استسعاد یافت و هم در سال [illegible]
اعظم [illegible] آستان بوسی سرافراز گشت و در همین سال [illegible] شاهزاده [illegible] سلطان
سلیم [illegible] اول سنه اربع و تسعین و تسعمایه [illegible] نموده

و بعضی سرداران دکن که از صلابت‌خان وکیل مرتضی نظام‌الملک شکست یافته بودند بعتبه بوسی سرافراز گشته و جنگ شکستگان کفرانیده
مورد مراحم خسروانه شدند و در همین سال خبر فوت میرزا محمد حکیم از کابل رسید و رایات جلال در همراه ربیع‌الثانی
بعزم سرانجام مهمات کابل متوجه پنجاب گشت خان اعظم را بتسخیر دکن نامزد نموده میر فتح‌الله شیرازی را عضدالدوله خطاب
داده همراه او رخصت دادند و خواجه فتح‌الله کاشی پسر حاجی حبیب‌الله را بخشی و مختار بیگ ولد آقا ملا قزوینی را دیوان
لشکر کردند و عبدالمطلب‌خان و جعفر بیگ پسرزاده آقا ملا قزوینی وزیر درگاه و برهان‌الملک و دیگر امرا از کومک تعیین
و خان اعظم تا ایلچپور رفته آنجا را غارت کرد و میان عضدالدوله و خان اعظم صحبت راست نیامده عضدالدوله متوجه گجرات
شد و خان اعظم هم در دکن کاری نساخته روانه ندربار گردید که سپاهیان از عقب آمده بعضی چند و بعضی با سپاه نگارت برده
خان اعظم اردو را در ندربار گذاشته جریده پیش خانخانان باحمدآباد رفت که او را همراه گرفته متوجه تلافی مکافات گجرات
شود خانخانان باستقبال شتافته همراه او باحمدآباد آمدند خان اعظم چند روز در احمدآباد بوده از خانخانان رخصت
شده بندبار رفت خانخانان بعد از دو روز از احمدآباد بیرون آمده متوجه برودره شد و چون به بروچ رسید خبر رسید
خان اعظم آمد که چون برسات نزدیک است امسال یورش دکن موقوف باید کرد که در سال آینده باتفاق متوجه خواهیم
خان اعظم از ندربار روانه مالوه شده خانخانان بجانب احمدآباد مراجعت نموده و رایات جلال در تاریخ بیست و نهم
شهر رجب سنه مذکور در قصبه اول هندی کنور مانسنگه پسران میرزا محمد حکیم و امرا او از بساط بوس سرافراز گشته
مورد مراحم خسروانه گشتند و در اوایل محرم شجاعان و سپاه میرزا شاهرخ را به کومک قلعه کجر و دیگر امرا
بتسخیر ولایت کشمیر فرستاده در تاریخ روز پنجشنبه یازدهم شهر محرم سنه مذکور در قلعه اتک بنارس در کنار آب سند
اقامت کرده بادشاه نزول جلال فرموده و اسمعیل قلی‌خان و راجه بر سر بلوچان تعیین نمودند و زین‌خان کوکه را با
بر سر افغانان سواد و بجور فرستادند و کنور مانسنگه را بحکومت کابل تعیین نموده بدفع و رفع طایفه روشنائی که بحسب حکم
بتاریکی اشتهار یافته مقرر فرمودند و طایفه تاریکی جماعتی از افغانانند که در زمان سابق شخصی هندوستانی در میان ایشان
رفته مذهب الحاد را رواج داده اکثر مردم آن طایفه را مرید ساخته نام خود را پیر روشنائی نهاده بود بعد از وفات او پسرش
جلاله در سن چهارده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمایه در حینی که رایات جلال از کابل متوجه مستقر سلطنت بود
بجلاله چند روز فرار نموده میان افغانان رفته و خلق کثیر را با خود متفق ساخته راه هندوستان و کابل را مسدود ساخته بود چون این
و داد

ولایت سواد و بجور درآمده با افغانان در افتاد و معروض رسید که افغانان زیاده از مور و ملخ‌اند تاریخ دوم ماه مذکور سنه
مذکور سعیدخان گکهر و راجه بیربر و شیخ فیضی و جمعی دیگر از امرای عظام بکومک زین‌خان تعیین شدند و بعد از آن میرزا
حکیم ابوالفتح و دیگر مردم را از عقب آنجا فرستادند روان گشتند امرای مذکور بزین‌خان ملحق شده دست
نهب و غارت برآورده غنیمت بسیار گرفتند و چون بکوتل کراکر رسیدند شخصی راجه بیربر را گفت که افغانان
امشب داعیه شبخون دارند اگر از تنگی کوه که سه چهار کروه مسافت است بگذرند از شبخون فارغ می‌توان
راجه بیربر زین‌خان را اطلاع نساخته سر داده گذشتن کوتل کرده و تمام لشکر در عقب او کوچ نموده در آخر روز
تنگی کوتل رسیدند افغانان از بالای کوه لشکر را بتیر و سنگ گرفته شکست عظیم واقع شده قریب
هشت هزار کس از لشکر پادشاهی بقتل رسیده راجه بیربر با جمعی کثیر و خواجه عرب بخشی لشکر و ملا شیری
شاعر از جمله مقتولان بودند زین‌خان و حکیم ابوالفتح نیز در پنجم ماه ربیع‌الاول سنه مذکور شکست یافته
محنت بسیار خود را بقلعه اتک رسانیدند این معنی بخاطر اشرف گران آمده چند روزی ایشان را از شرف
ملازمت محروم ساختند و راجه تودرمل را با لشکر عظیم فرستادند که این تقصیر تعیین و تدارک کار ازو بگو
در آمده چند جا قلعه ساخته عالم را بر افغانان تنگ گردانیده کنور مانسنگه که موقع تعیین شده
و در کوتل خیبر با آن جماعت جنگ کرده جمعی کثیر از ایشان بقتل رسانید در همین ایام میرزا شیرام ایلچی از پیش
عبدالله‌خان پادشاه ماوراءالنهر با تحفه و هدایا بملازمت آمده تاریخ سنه در
شرف زمین‌بوسی مستسعد گردیده و در همین ایام میرزا شاهرخ با امرای کومکی که بکشمیر رفته بودند با یوسف‌خان حاکم
آنجا صلح نموده زعفران و زر و دار الضرب بنام خلیفه شریف مسکوک ساخته یوسف‌خان را همراه آورده بعضی مصالحه گرد
مرضی طبع اشرف نیفتاده منع کورنش ایشان فرمودند و خاطر شریف از ایشان متغیر گشته و اسمعیل قلی‌خان در دامن
نیز در همین روز کار کلانتران و سرداران بلوچان را همراه آورده زمین‌بوسی استعداد یافتند بعد از فراغ از
افغانان و کابل بجانب لاهور حرکت فرمودند و اسمعیل قلی‌خان را با لشکر عظیم بر سر افغانان تعیین
نمودند و بتاریخ جمعه هفدهم ماه جمادی‌الثانی در لاهور نزول اجلال واقع شد و در این سرعت راجه بهگوان داس
که از تجربه ولایت کوه مزاحمت مردم حکیم ابوالفتح بر تعلق آورده بود

و در نوزدهم ماه رجب سال مذکور خبر رسید که [illegible] شاهزاده عالمیان سلطان سلیم [illegible] شکاری بودند
و در اوایل شعبان سنه مذکور محمد قاسم خان میر بحر و جمعی کثیر از امرای عظام را به تسخیر کشمیر تعیین فرمودند یعقوب [illegible]
بعد از جنگ شکست آمده محمد قاسم خان را دید و در سلک دولتخواهان منتظم گشت از آن تاریخ کشمیر [illegible]
دولت قاهره درآمد و به تاریخ نوزدهم شهر رمضان سنه مذکور ایلچی عبدالله خان [illegible] رخصت کرده حکیم همام برادر حکیم ابوالفتح
و میر صدر جهان را به رفاقت او برسالت پیش عبدالله خان فرستادند و هم در این ایام میر [illegible] که از مکه معظمه [illegible]
متصرف شده بود از غلبه ازبک فرار نموده به ملازمت اقدس رسیده و مورد مراحم پادشاهی گشت و به تاریخ [illegible]
و ستمایه سلطان خسرو ولد شاهزاده عالمیان شاهزاده سلیم از دختر راجه بهگوان داس متولد گشت و در اوایل شهر [illegible]
سنه مذکور حکومت کابل به زین خان کوکه تفویض گردیده و حکومت ولایت بهار [illegible] تعلق گرفت و در این ایام [illegible]
خانخانان باتفاق [illegible] از گجرات آمده به زمین بوسی مشرف شدند و هم در این سال حکومت کشمیر به میرزا یوسف خان
رضوی مقرر شده محمد قاسم خان را به درگاه طلب نمودند و صادق خان را به منع افغانان یوسفزئی [illegible] تعیین نمود
جاگیرهای [illegible] راجه مانسنگ [illegible] لاهور را [illegible] عنایت نمودند و اسمعیل قلی خان را به جای قلیچ خان به گجرات [illegible]
قلیچ خان را به درگاه طلبیدند بادشاه [illegible] به تاریخ بیست و دوم جمادی الثانی سنه سبع و تسعین و تسعمایه به عزم سیر کابل از لاهور
نهضت نمودند و چون [illegible] به سمت کوهستان کشمیر رسیدند اهل محل با شاهزاده [illegible] مراد در [illegible] گذاشته
بالمعاد متوجه کشمیر شدند و به تاریخ روز پنجشنبه غره شهر شعبان سنه مذکور نزول جلال در شهر سری نگر [illegible]
ایام عضد الدوله میر فتح الله شیرازی وفات یافت و در کشمیر در کوهی که تخت سلیمان مشهور است مدفون گشت و به تاریخ
بیست و نهم رمضان سنه مذکور از کشمیر به عزم سیر کابل از راه پکلی متوجه [illegible] شدند در راه حکیم ابوالفتح
وفات یافت و در حسن ابدال که سر راه کابل است مدفون گشت شاهزاده [illegible] مراد با اهل محل [illegible] به ملازمت
رسیده [illegible] زین خان کوکه را به منع بقیه افغانان یوسفزئی فرستاده رایات جلال از آب [illegible] عبور نموده
بیست و دوم شهر ذی قعده سنه مذکور در کابل نزول نمودند حکیم همام و میر صدر جهان که [illegible] عبدالله خان [illegible]
با ایلچی و تحفه و هدایا به درگاه رسیدند و در همین ایام خبر آمد که راجه تودرمل وکیل السلطنه و مشرف دیوان [illegible] امیر الامرا
لاهور وفات یافتند رایات جلال به تاریخ [illegible] محرم سنه ثمان و تسعین و تسعمایه از کابل بیرون آمده متوجه هندوستان
[illegible]

و حکومت کابل را از زین خان تغیر نموده به محمد قاسم خان میر بحر مرحمت نمودند و حکومت گجرات به اعظم خان که حاکم مالوه
بود مفوض گشت و جاگیر خان خانان در جونپور مقرر شد چون خان اعظم به گجرات رسید متوجه تسخیر ولایت
جام [illegible] در آن [illegible] صاحب [illegible] ولایت گشت جام باتفاق دولتخواهان [illegible] خان حاکم [illegible]
مقام پدر شده بود بیست هزار سپاهی جمع کرده متوجه جنگ گردید و به تاریخ روز پنجشنبه ششم شهر شوال سنه مذکور
جنگ صعب رو داده خواجه محمد رفیع بدخشی سردار جونقار با محمد میان شیخ و میر شرف الدین برادرزاده میر
ابوتراب از لشکر پادشاهی به قتل رسیده پسر کلان جام [illegible] با وزیرش به قتل آمده و دولتخواهان [illegible]
[illegible] خان زخمی به در رفته بعد از چند روز وفات یافت فتح و فیروزی به نصیب اولیای دولت قاهره شد [illegible]
منهزم گشت و به تاریخ [illegible] ربیع الثانی سنه تسع و تسعین و تسعمایه ولایت [illegible] را به جاگیر خان خانان مرحمت نمودند
جمعی از امرا مثل شاه بیگ خان کابلی و قرابیک ترکمان و فریدون برلاس [illegible] به تسخیر ولایت سند [illegible]
شیخ فیضی [illegible] و به تاریخ هشتم شهر [illegible] سنه مذکور شاهزاده عالمیان [illegible]
مراد را [illegible] مالوه [illegible] مرحمت [illegible] و اسمعیل قلی خان را به وکالت شاهزاده [illegible]
ساخته همراه [illegible] ماه ذی قعده سنه مذکور اعظم خان قلعه [illegible] که در تصرف [illegible] خان بود [illegible]
سنه الف [illegible] که به خطاب [illegible] سرافراز شده بود [illegible]
[illegible] شعبان [illegible] زین خان [illegible]
[illegible] و به تاریخ [illegible] چهارم شوال سنه مذکور [illegible] شکار [illegible] چناب [illegible] شدند چون [illegible]
آب نزول جلال واقع شده خبر رسید که یادگار عم زاده میرزا یوسف خان که به نیابت او در کشمیر بود به اتفاق
بعضی کشمیریان مخالفت [illegible] سلطنت بر خود [illegible] قاضی علی [illegible] که دیوان کشمیر بود به قتل رسید [illegible] حسن [illegible] شیخ
که تحصیلدار خالصه کشمیر بود [illegible] جمعی از امرا [illegible]
[illegible] جناب [illegible] شکار کنان [illegible] چون [illegible]
آمد که چون لشکر [illegible] رسیدند [illegible] جمعی [illegible]
[illegible] لشکر نصرت [illegible] آمد که جمعی [illegible] میرزا یوسف خان [illegible] به قتل رسانیده [illegible]

رایات جلال در سنه ... هشتم محرم احدی و الف در کشمیر نزول اجلال فرموده هشت روز آنجا توقف کرده
میرزا یوسف خان را بدستور سابق بحکومت کشمیر منصوب ساخته از راه باره موله متوجه لاهور گشتند و در سنه ... ششم
سنه مذکور در لاهور نزول اجلال واقع شد و درین اثنا خبر رسید که راجه مانسنگ با پسر و برادران قتلو افغان که بعد
قتلو ولایت اودیسه را متصرف بودند جنگ کرده ولایت اودیسه را که از ممالک بنگاله است متصرف و لوای دولت قاهره
درآورد و در سنه ... نهم ماه فروردین الهی موافق بیست چهارم شهر جمادی الثانی سنه مذکور خان خانان میرزا جانی حاکم تته را
که بعد از جنگ و کوشش بسیار از روی عجز و انکسار آمده خان خانان را دیده بود و دختر خود را به میرزا ایرج پسر خان خانان
داده همراه آورده بعتبه بوسی سرفراز ساخت و میرزا جانی در سلک امرای عظام منتظم گشته تته بدستور بجاگیر او مقرر
شد و چون جونگر بتصرف اعظم خان درآمد ... مظفر گجراتی ... اعظم خان سپرده ... که در زمین ...
مظفر مذکور ... خود را به تیغ بریده هلاک شد و چون اهل نفاق بعضی سخنان بی لطفانه از جانب بادشاه
بجانب اعظم رسانیدند فرمان طلب هم باسم او صادر شده بود با فرزندان و عیال و خزانه و اسباب در سنه ... غره رجب
سنه مذکور در کشتی نشسته متوجه زیارت مکه معظمه شد بعد از استماع این خبر ولایت گجرات را بشاهزاده
شاه مراد مرحمت نموده صادق خان را بوکالت تعیین نمودند و در سنه ... چهاردهم سنه مذکور زین خان و آصف خان که
بجنگ افاغنه رفته بودند اکثر ایشان را مستاصل ساختند ... اهل و عیال جلاله و وحدت علی ... اسیر کرده بسریر خلافت مصیر آوردند
و در سنه ... بیست نهم شهر مذکور حکومت مالوه به میرزا شاهرخ تعیین فرمودند و در سنه ... هشتم محرم سنه اثنی و الف میرزا رستم پسر
سلطان حسین میرزا ابن بهرام میرزا ابن شاه اسمعیل صفوی که حاکم زمین داور بود با ابو سعید میرزا و سنجر میرزا و برادران
و اهل و عیال خود بدرگاه آمده در سلک امرای پنجهزاری منتظم گشت و ملتان بجاگیر او مقرر شد و در سنه ... بیست و یکم
محرم همین سال شاهزاده دانیال را با خان خانان و دیگر امرا بجهت تسخیر دکن رخصت فرمودند و خود بعزم شکار
بجانب سلطان پور که سی و پنج کروهی لاهور است متوجه شدند و خان خانان را که در ملازمت شاهزاده به سرهند
رسیده بود بجهت کنکاش طلبیدند خان خانان در نواحی سلطانپور بملازمت رسیده در باب تسخیر دکن مجددا
کنکاش کردند خان خانان متعهد شد که بی آنکه شاهزاده تصدیع کشند این خدمت را بنده با نصرام رساند خان خانان را
با امرای کومکی رخصت داده شاهزاده دانیال را بحضور طلبیدند شاهزاده بخدمت رسیده رایات جلال متوجه مستقر سلطنت
گردید

گشت و درهمین سال محمد زمان نامی خود را پسر شاهرخ نامیده بکابل آمد و قاسم خان حاکم آنجا در نگاهداشت
او سعی بلیغ نموده تا آنکه فرصت یافته جمعی از بدخشیان را با خود متفق ساخته قاسم خان را بقتل رسانید و خواست
که پسر او هاشم را نیز در معرض تلف بدهد هاشم پیش دستی کرده خود را بارک رسانیده بعد از کوشش و کشش بسیار محمد زمان
مذکور را بقتل آورده سرش را بدرگاه والا فرستاد و حکومت کابل بقلیچ خان که دیوان کل بود قرار گرفت و خواجه شمس الدین
خوافی بجای او دیوان شده و حکومت جونپور از تغییر قلیچ خان بجاگیر میرزا یوسف خان مقرر گردیده و کشمیر بجاگیر محمد بیگ
کابلی و محمد قلی افشار داده و ولایات بدخشان متعلق گشت و در سنه ... سیزدهم ماه آذر سنه مذکور خان اعظم که بمکه معظمه
رفته بود در لاهور باستان بوسی سرفراز گشت و صوبه بهار بجاگیر او مقرر گردیده و میرزا شمسی پسر کلان او بحکومت سرکار
حاجیپور بجانب بهار رخصت یافته رفت و بیست دوم ماه مذکور یادگار سلطان ایلچی شاه عباس را رخصت داده
ضیاء الملک کاشی را با تنسوقات رفیق او ساختند و در سنه ... پنجم ماه شهریور سنه مذکور مظفر حسین میرزای
بهرام میرزای ... سید میرزا ابو القاسم میرزا و طهماسب میرزا و سرکار سنبل بجاگیر او مقرر گشت و قندهار بجاگیر شاه بیگ
خان کابلی عنایت شد و در سنه ... روز شنبه نهم شهر صفر هزار و چهار شیخ فیضی که ملک الشعرا خطاب یافته بود وفات
یافت و درهمین سال ولایت برار که از ملک ولایت دکن نظام الملک است بدست شاهزاده شاه مراد مفتوح شد
و در سنه ... هیجدهم مرداد همین سال آهو شاخی ... روزه ... در یکی از جنگها شده بیست روز کوفت و آزار کشیدند
و شورشی در تمام هندوستان افتاده آخر بصحت مبدل شد و درهمین سال راجه علیخان حاکم خاندیس در جنگ دکن
که همراه لشکر فیروزی اثر بود بقتل رسید و در سنه هزار و پنج آتشی در درون محل بادشاهی اطناب خیمه که بجهت جشن
نوروز بر پا کرده بودند افتاده و ببالای خیمه رسید و تمام اسباب نوروزی که در هر سال بجهت جشن نوروزی آماده
می ساختند بسوخت و بیست و یکم ماه فروردین بادشاه بسیر کشمیر توجه نمودند و سه ماه و بیست روز در کشمیر بوده و در سنه ... بیستم
آذر ماه همین سال بلاهور نزول اجلال فرمودند و شاهزاده دانیال را بحکومت الهاباد فرستاده بمنصب هفت هزاری
سرافراز ساختند و قلیچ خان باتالیقی شاهزاده ممتاز گردیده و در سال ... میرزا رستم پسر شاهزاده شاه مراد
که از عمرش سه سال سه ماه شمسی گذشته بود در لاهور وفات یافت و در هفدهم ماه شهریور هزار و شش ... میرزا
خواجه شمس الدین در امر وزارت شریک ساختند و در سنه ... بیست و سوم آبان ماه همین سال ... قزلباش

از پیش شاه عباس باتفاق میرزا ضیاء الملک که همراه یادگار سلطان بایلچیگری رفته بود آمده در لاهور بسعادت زمین بوس
مشرف گشت و در سال بیست و ششم ماه مذکور رایات جلال از لاهور بعزم تسخیر دکن متوجه اگره شده و در سال
دوم اردی بهشت سال مذکور شاهزاده مراد در دکن برحمت ایزدی پیوست و در سال دوم ماه هزار و هفت اگره در قلیچ
سپرده رایات جلال از لاهور متوجه دکن گردید شاهزاده عالمیان سلطان سلیم را بتادیب رانا امر و از زبان بلند
بود بطرف اجمیر رخصت فرمودند و از جهت ماهنک و شاه قلی محرم را در کابل شاهزاده رخصت حاصل شده و هم درین سال گجرات را
بجاگیر خان اعظم مرحمت نمودند میرزا شمسی پسر کلان از جهت ضبط و ربط آنجا فرستادند و مولف این اوراق را بخشیگری
گری آنجا سرافراز ساخته از والی ایل پور مرخص فرمودند در سال هزار و هشت خواجه شمس الدین که دیوان کل بود در
رایات جلال بجانب اگره بدولت و اقبال متوجه شده بود و درگذشت درین سال شاهزاده سلیم که بجهت تادیب امرا
ادیپور رفته بود بجانب الهاباد رفته نام پادشاهی بر خود نهاده خزانه بهار که سی لک روپیه بود متصرف شده و اردو
جاگیر بنده های درگاه را متصرف شد و درین سال شهریور ماه الهی احمدنگر دکن بسعی شاهزاده دانیال و میرزا
شاهرخ و خان خانان میرزا یوسف خان و دیگر بنده ها مفتوح گشت و بهادر پسر ابراهیم نبیره برهان الملک که
جهت پادشاهی برداشته بودند گرفتار گردید و در حینی که رایات جلال در برهانپور نزول اجلال داشتند قلعه اسیر که بهادر پسر راجی علی خان
در آنجا متحصن بود محاصره شده بود خبر فتح رسید مدت محاصره احمدنگر چهار ماه و چهار روز بود و درین سال جلال الدین
که سالها فتنه انگیز بود در خراسان بدست دولت شاهزاده زخمی شده بکوه رباط کریجت مراد بیگ از ولایت
سرکیشخان اکه به او رسیده کارش تمام کردند و دوازدهم آذر ماه الهی سال بهادر حاکم اسیر بوسیله خان اعظم باستان
قلعه اسیر نمود و در قلعه گوالیار محبوس گشت و درین ایام میرزا جانی حاکم تته در برهانپور وفات یافت
میرزا غازی عنایت شد و درین سال حکیم وفات یافت و درین ایام منوچهر بیگ ایلچی
شاه عباس مرخص شد شاهزاده دانیال رخصت فرمودند و برادر اگره نزول
واقع شد در سال ماه مذکور زین خان کوکه در اگره وفات یافت و آذر ماه الهی قلیچ خان محرم
در اگره وفات یافت و بیست و ماه میرزا یوسف خان در دکن وفات یافت و در سال شاهزاده سلیم از الهاباد
آمده بشرف عتبه بوسی سرافراز گشته بعد از چند روز بر سر رانا امر تعیین شده رفته از آنجا برگشت و در والی زرایت

گذرشتا

از آب گذشته بالهاباد رفت و در مقام جمعیت لشکر شده اراده کرد که بعزم جنگ بجانب اگره حرکت کند بادشاه
هزار و یازدهم بعزم کوشمال شاهزاده از آب چون گذشته سه کروه بجانب الهاباد نزول اجلال فرمودند جاری
مکانی والده بادشاه که قریب بیست روز که بیمار بود شنیده یافت فرمودند فسخ آن عزیمت نموده بجانب اگره
اگره معاودت نمود و بعد از چند روز مریم مکانی بعالم بقا خرامیده روز جمعه چهارم شهر
ربیع الاول سنه مذکور شیخ ابوالفضل که در دکن بود حسب الحکم متوجه اگره شده بود در نزدیکی سرای برکی
روز واقعه است شاهزاده سلیم بدست کوبند بقتل رسید هفتم شهر محرم سنه
ثمان و ثمانین و تسعمایه متولد شده بود هزار شاهزاده سلطان سلیم از الهاباد
نادم و پشیمان شده فوت مریم مکانی بعتبه بوسی آمده شرف دست بوس
یافته همان روز در اندرون غسلخانه مقید گردیده و ده روز که شد رخصت منزل خود شدند
و چند صوبه بطور خود متصرف بود تغییر یافت در عوض صوبه گجرات بجاگیر شاهزاده عالمیان مقرر شد و دیوانی
کل از تغییر آصف خان بمحمد مقیم تعلق گرفت و بخطاب وزیر خانی سرافراز گشت و حکومت صوبه بهار باصفخان
مفوض گردید و هم درین سال خبر فوت شاهزاده دانیال که از کثرت شرب بیمار
بیمار بود با اکره رسید روز چهارشنبه دوازدهم شهر جمادی الثانی هزار و چهارده
اکبر شاه در اکره برحمت ایزدی پیوست و در سکندره دو کروهی اگره مدفون گردیده تمام شد

وله قطعه

[illegible]

زنگ دستی از رباب زرق بکند و بیان فرخ حبشی زندان بلیسرو را چو عاقلت عجب ... زبان تیغ بزبر آورد مسیحا را

[illegible]

بیابان در بیابان شوق دارم ره نوردی کو که گویم حال دل خوبست ازین یار بی وفا طبیبم عشق دوا دارو و شربت زهر جانم رفیقان تا نگردی سر چار بود ...

[illegible]

وله

[illegible]

وله قطعه

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

عاشقی هر که ز عال و دل آگه نیست [illegible] وله علیه الرحمه [illegible]

[illegible]

بی جواب [illegible] وله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] وله [illegible]

[illegible]

[illegible] وله علیه الرحمه [illegible]

[illegible]

جهان اگر بمثل تنگ آید عجب [illegible] گلستان [illegible] وله [illegible]

[illegible]

[illegible] که ایمان را ز زلف او بجز زناری زنید [illegible] زناری زنید [illegible]

[illegible]

ولهٔ مطلع الحالة

[illegible]

ولهٔ

[illegible]

المنة

عاشقان حرم حسن بآزادی نرسند

تا هیران محبت بمرادی نرسند

بر بیاض دل عشاق غزل ... تا خط و خال کوبان بسوادی نرسند

کم خوکیر ... تا نگیرد دم ... نرسند

زشوق سوختن ... چو عاشقان ... معروف ... شکفت ... زمقدم ... که هر نفس ... سر برسد

زبس حلاوت گفتار ... هم سال ...

ولد

ولد

دیده ام

عاشقان حرم حسن ...

هر کس ... ولد ...

شراب ... کز نازل ...

جان ... ولد ...

داده ام ...

عشق آمد ...

۱۰۰

[illegible]

از جستو جوی ... [illegible] کعبه دلرا زیارت ... [illegible] صد چو اسمعیل قربان ... [illegible] جان فدای چون تو ... [illegible]

[illegible]

ولد

... جانانه ... دارم [illegible] همچو ... سخنانه ... دارم [illegible] دارم [illegible] دارم

[illegible]

پر شعله کرده ... [illegible] ... شعله ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ولد

... زبان شوق ... [illegible] اگر چون ... [illegible] ملک تن را ... [illegible] بو بر پیرهن ... یعقوب ... [illegible]

[illegible]

ولد

... حروف ... زبان بی زبانی ... [illegible] سر ... [illegible] باز ... [illegible] غافل ... [illegible]

[illegible]

ولد

... اگر بر کنار ... [illegible] نور بصر ... [illegible] هر چند ... [illegible]

[illegible]

نیابم گر برت ای جان جدا [illegible] کز او بیرون شتابان خویش را بیگانه میخواهم [illegible] ولی گر شمع بزم وصل یاره میبرد برود [illegible] کجا از ظلمت هجرت [illegible]

عشق را زره وحدت سجده [illegible] اندرین ره کسی را [illegible] اعتبار مکن [illegible] لب ز فیض سحری وقت صبوحی بگشای [illegible] کار عشق [illegible]

تا که یارب [illegible] سرگرده [illegible]

[illegible]

[illegible]

ولـه [illegible]

[illegible] ولـه مد ظله العالی [illegible]

[illegible]

ولـه [illegible]

[illegible] سلطان محمد قطب شاه [illegible] سلطان محمد قطب شاه [illegible] هر کار زند علم سلطان محمد قطب شاه

[illegible] سلطان محمد قطب شاه [illegible] سلطان محمد قطب [illegible] سلطان محمد قطب شاه

[illegible] سلطان محمد قطب شاه [illegible]

[illegible]

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر

نوشش داروی دردنگاهوی روشن روانان خردنوشه که ارمش مینی و منش دانی از آغاز کار با نجام پای
دریافت و ریافت آوری است که نخستین خرد را بدانگونه سر چشمه آذر مینسندگی که شگرف ورای بکار نگارش
بود آشنا ساخت و همچنین روان را گنجین انداز خانه هرنگ بیرنگ برد که هستی نگار رونگارستان سارست
ارژنگ پیکر آرایان فرهنگ فرهنگ و مانی اختران بیزدو نیرنگ گردانید بزرگ توانائی که درین لاجوردی
مرزستان هستی گردشگرگ بینائی که هجده نامور اختر اینده در آینه نوشته نمود هفت اختر را ارزش بار تابدار چار
از چهار گوهر کام بخش آمد در سه پور مردم از چراغ برگزیدگی برافروخت در روز و گیتی از یکبار به دو دار وخت تا پرستار کیش
خورشید آسمان همسری را گزین خرد فرودین اندیشه اوست و زبرین روان زبرین بروش سزدست و
داداره هستی و منش پیکران را زین پایه آهیخت تا زمین بهمان بیام آسپار رایه ورگرد و روان از بهران تن بوحست
تا زه پا روان او شود و بهیم خردوران برتارک شناخت هوشمندان گذاشت تا این اورنگ نشینان هستی را
کرخجسته دستور ایزد پرستش باشند آسمان آرزان برفرازست که زوبان باپایه والائی اوست خورشید را
بدان تاب داد که چراغ سه پیکران آن آیین فروزنده باشد خرد پروران روشن روان اویند و نیبان سروش پاک زاین
امروز پیکر فرشته گوهر چرخ اورنگان خورشید افسر نه هفتی سالار که آن ایزدی پیام آسپار باشد فرمودی را
دوامادش که از دو گیتی بیک نگار خانه برده و بدو زبان تیغ یکباره تماشا شمرده پرستان اره دیده اند

گروهی از منش آهنگان شناخت بنه دراز گشاپان درست اندیشه چون برو برین بود آن گرامی گوهر خامان
هستی پی برونده هستی گزینش خواندند چون روش آسنجه ونه می هزار آسته در نگوهش کاسته و برنیش
سزاوه بیند از نارسیده اندیشه سنجد ایش پرستیدند از آنکه چون نشناسند خدا شمرند با آنکس برین
در یابند مشخرام نه نه اند سنجیدن کی توان چون دانشوران گزینش دوست از دست شناخت
ان برتر ازدرز پاکان چنانکه هست رسنده هر آینه براه دوستداری دوازده فرزندش که آموزگار راه خرد
اند سپهرند یکام نهادند و هشت بهشت هر هفت کرده شش روزه آفریده از فرد دوستی پنج تن درین کیهان
چار پیوند سه پور برادر که دوازده گوهر مایه پیکر در دو نگاه یک نیستند سخن که درو گزینش کس جای گمان
راه نیایش این فروغ انبوه گروه سپردن جز برفرازنده سخن آرزین دشوارست چون این پایه دانسته شد بیکبار
خرد بگذارد داستان خویشتن می پردازد که چون سپاهی سروش همه سخنان پارسی بر دخته آمد پیر خرد در زنگاه
خودی سوزن آذر اندیشه بر او دمنم که این دو شبره و بر شبستان بهرامی پایه کیهره اگه کیانی و خست سکالا
همال در رسید یکه ماهی خسرو نژادگی فرهومند درست گردانم با گیفر براندازه کار ارزو داد از جشم دارم که از بلندی
فرو هست فراز پایه نشیند و دستاری این نامور بردشکوی دل اراشاید در دم فرزانه خرد که موبد موبدان
کشور هستی است درآمد از فروغ اول نوبهار دوران افروخت با این فرومانده مهکار رنگ گفت که این پارسی نامه را
هفت کشور را که نهفت گنج پرویز اوراکابین شاید به آزاده زاده نهر خرگاه سپهر اورنگ خورشید کلاه
جفت سازو با نوکویم که گیتی آن سرور چرخ اورنگ آفتاب سکندر دردار اشکوه کردار پیوند دانش برد
هوشنگ هوش اورنگ طهمورث افرهنگ جم جام فریدون فر منوچهر طینو پیکر جمشید خورشید
هور فروغ خجسته فرجام نوشیروان روشن مهر پرویز هر فرود افسر برجیس آزرم بهرام رزم کیوان پایه
ناهید بزم تیرانداز ماه تاب خرد پرورد روان آب فروغ آفتاب داد پیکر بهارستان کیخسرو
سرافرازی و دیهیم شاهی چراغ افروز کاخ پادشاهی هنر پروراز پیوند خرد بنیش برنگ دیده مردم دودمان
شهریاری نکونامی امروز که آوازه نوا گرسازی پیکرانه آهنگش چون آیین جمشیدیه جهانگیری گرفته و همایون
فرخندگی پیرایه اش پیشتازی و دوری سلطان محمد عبدالله قطبشاه نگارش پذیرفته انگه انده استواری روش نامه پارسیان

جهان را دستان دستان از بر داده و از گردش [illegible] سروری بلند پایه [illegible] فرود ستانش فرو نگذارد و زرنگار
گوی زمین را که دل جهان نخواهد بی گمان کام در آورده از بر بهتر کاری جز بر نگار [illegible] که جفت آن نگار است
دیده دیگری ما را در چشم نبندد آخته از بر دل که دلداده بی افزونی و نگارست سرودش در پای دیده در آورد
که میان هر کسی نیروی بیگانه است از نخستی چار سو نام نوشیروان شاد باد داده اگر زر داد گستری [illegible] سپهری در
در آخشیج پدید آید و در پنجه در هفت کشور هشت بهشت جاوید کرد و نبرد بخشش [illegible] که نام او هست بی اندازه
[illegible] بخشد و در آن مردی که زبان کام نیابد [illegible] رساند زر بخشش او گدا را از نوا سند بی نیاز و از گری مهر داد است
ستم موم است و گرد [illegible] چنان زر را در بخشش نثار برخاسته که اگر پدید آید خاسته را بهر [illegible] از دو سپاس [illegible]
نو انجمنی بی جان بساز تا [illegible] دریشی چون بود بسیج و سود [illegible] بیش زمین اگر گدا را بر در گشته [illegible]
اکنون بخشش دو دست دستانه است در گاه [illegible] در پیش می بینند و در آن هنگام اگر نوا را از [illegible] باز رسید [illegible]
امروز [illegible] در [illegible] می بینند [illegible] دستکاران کم بوند و در [illegible] بسیار آیین [illegible]
کم باشند و [illegible] شمار [illegible] گذشته بر مردم آیین یزدان پرستی [illegible] می بینند در این هنگام [illegible]
[illegible] چندانکه خسرو [illegible] آیین [illegible] که [illegible] با نام [illegible] از خانه [illegible]
در آمده [illegible] شمشیر پولاد آتش [illegible] دشمن [illegible] این [illegible] این کشور [illegible]
آیین [illegible] نابان [illegible] از دست [illegible] هنگام و [illegible]
و [illegible] اگر [illegible] دشمن [illegible] که [illegible] ستایم و [illegible] زبان خامه اندیشه [illegible]
بلند خانه [illegible] که [illegible] نیایش گم سرایم [illegible] جهان [illegible]
[illegible] و چون آورده [illegible] رسیده و چون [illegible] خانه [illegible] کیش [illegible]
[illegible] پولاد [illegible] چون [illegible] دستان که به آیین خرد [illegible] ندارد [illegible]
[illegible] تخت [illegible] روشن [illegible] که [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] کرده اند [illegible] پرستان بی [illegible] افتاده [illegible] پرستان [illegible]
[illegible] چون [illegible] تازی [illegible] خورشید [illegible] که [illegible]

[illegible]

جهانگیر و شمشیرش همچون چرخ زمانه که با بهروزمندی شهریاری گرد سرهای این جهان بی سر و بن که چون راه دانش نام [illegible]
در انجمن گوشی شنیده بر آید اگر خشم [illegible] را آهنگش به تندی بانگ برابر زند زهره دانش آب شده
فرو چکد و [illegible] شمشیرش [illegible] در آید چار پیوند سه فرزند بگسلد [illegible] تا پیکرش [illegible]
تاری نژاد و تیره آسمان [illegible] آسمان [illegible] تو تب جهان سوزش گیتی [illegible] فلک زرد [illegible]
باز [illegible] لشکر دشمن [illegible] نیرومندی فروز [illegible] چون [illegible]
[illegible] که شمار [illegible] پسندیده باشد [illegible]
پرورش گیتی [illegible] برترین دانایی است [illegible] شناسی [illegible] که روان [illegible] کشور خرد است [illegible]
آذین هنر زیور آن دانایی پیرایه [illegible] این خسرو فرهنگ [illegible]

[illegible] ایزد و [illegible] بخشایشگر

آهنگ سپاس [illegible] آذین آذین [illegible] فرومانده که هرگاه [illegible] چار [illegible] بهروزمندی [illegible]
هفت کشور هستی [illegible] سپهر [illegible] خرد [illegible] شبستان [illegible]
تاب [illegible] چرخ [illegible] روشنی [illegible] پس زبان خامه [illegible] کوتاه کرده [illegible]
سپهر [illegible] آسمان [illegible] که [illegible]
[illegible] اندیشه بر دل [illegible] آذین آسمانی نامه را که [illegible] فرومانده [illegible]
تا [illegible] ستایش آن گرامی گوهر [illegible] انجام داده [illegible] باز گردن [illegible]
پس [illegible] زبان [illegible] باد [illegible] هنروری [illegible]
[illegible] آذین [illegible] هستی که [illegible] فرستاده [illegible]
[illegible] روان [illegible] برگزیده [illegible] آموز [illegible] گردن [illegible]
[illegible] خرد [illegible] انجام و آغاز [illegible] خرد و [illegible]
[illegible] آموزگار خرد [illegible] جهان [illegible] مردمی [illegible]
اگر [illegible] خرد [illegible] سپهری [illegible] فراهم آمده [illegible]

و برهنر کاری و دانشوری و ستوده گذاری منش فرزانان از خورشید فروغ بخش است چون کمی ارزنده این سزای شگرف
دانش و کنش آن برتر بس جهتر بر زبان خامه تیز بگر آمد و در بستاری و سپاس گذاری داد رود و شد پیچ پیش
نگاشته نگارنده است و بویژه نگاری که سرنامه فرشناسی باشد بدین مایه خرسند گشته خود را در [illegible]
روز شمار شمرده و هماره بر آن گمان که آن گیوان با به هنگام گفتار آب و ده برتر آمده است که ای یاری یار بس سخن سخن
نارنی خویش ارزی ما از بن بهین نورش یکبار سرمایه دو گیتی اندوخته آمد و سخن بی یاری [illegible] اندر پیش که تا
بی پیرایه اکنون بست بنگارم امید از بخشوری جمال آنست که پسند منش والای گیتی بشنوانند که بی روز و ماه

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر

آمد از گوهر جهاندار و از آستیب گفت سخن و ارزن بسیار داران برون است و گفتار گرد در پیرامون نیش بار و در بساط
گران شناخت شناسایش آنست چنانکه اوست شناسد منش شناسند و ناآمدش بدو انجام در او رفت
خورش نباشد که دریافت رسانی دیده و در آن پیکر بخشم دیدار را آشکار که اوست نه دیده و دیده ازان
اولیست فی ود بین او ناوبدن شناختن و شناختن با فاقتن و نیافتن رسیدن بدو نارسیدن یکتا
داوری که دو گیتی خدایست هنگام و نشان از نگار راد و بارزیب خرد بخشایان با همه بخت بود باز پسین بر ستاد است
اگر چه نگاه نرد و نگرین بنجاه است با این زبانه یافت او دورست آغازی آغاز خود و دربندگی اینه و انجام جاه
هنرای در پرستندگی پایه جهان پدید آور برترست از آن نگاری که پیشگاه ریان را آرایه فرودهان پرورد و همایی
نخستین هوش پرورش روان و تن پدید آورده و بهر سپهری خودی و رای بخشیده و سپهر ستاره چون هوش سیمانان
ارزنده هی ریختار و داده و همان جهان و سرای آشیجان را آنچه در زبان بهانه و بخشش هوش گوهر بخشش آنست
که از آغاز بی آغازی تا انجام بی انجامی یکی و هستی و رست و رستاخیز دیدان کرد خوب الابهر بخشایی بی اندازه
اوست که هر به هستان دانی بی چون است است ما نهاد و خیزان از برتو افشته و از بسیاری آفرینش عالی چیزی هیچ بگذاشته
روزگاری ماسپهرین نابود نه یابی و پراوزان جز هستی نیست بالا و پست و نشیب و بلند از هستی برست و هستی
از نابود هستی نیافته و هستی از بستی شیرون از در سه سوی در و زدیهن و ژرف بگسترده فرزانه رهبر هنر بود و نهادان از یاد
و پیکر خوانده تن جهان نزد او بین رو شناس آمده هستی نه گنجینه گنجیست آغاز آغاز و انجام انجام برتر سرایان بستان باد
در فورداتن

در فورداران و نیایش شاینده و بایش شاینده گان فدو پستان فدو جهانستان فدوی سربزی از سرگی
و سخت سنجیدی و بزرگی برترور رسانی است زرو بخشش همه بانشیده و دستگوی همه جنبر رسیده و فرداب برآورد
و فروغ و گنجی و بهی و دورنشی گشور کشده نرد و خوبی است آنچه به ستایش که شمرده شد بکوهش اوبد کان او
جاندار را جز او کس شناسد سرو شان او رزشمار بیرون ردانستان را کار از پیانه اگر دانش پرنیان هوش ده
و سپهر نه و هفت هشت و هفت جنبر روان نشش سوی تاب و دیده کان آشکار مردم پنج و چار آشیجی تن و آنچه
رزما یافتن باشد سزد زبن پیش باشند و اندیشه این گروه بیش نرفته از سه برتر مردم را برافراخته نیکو جهانی
و دو گیتی در دو یکبار افشاخته با آن جوان یگانه بی همال گران کار او که داند پیوسته را نکو هر را پیوسته گدام پیوند
انگس که از خویش آشنائی بکار باشد پدید و خوبی جوید جان آفرینا افرید کار را آفرینش تو همه آفرینش سرشت
ما را نیز خود و نیک که خویش از خود و ور بدرود و به نزد کیان در گاه خویش ده و از شیب و اوج آشیجان برفراز آباد
استان گذر بخشای ورزدن و الا پایه باز رسیده از دیده ستنه خود را فرو نگذر پیش از رگ کالبد گسستن پیوند
ازان جهانهای برین را بدیده و دل نمای روزان سرو شستان جز خیم روان نگشای و در بین آشیج آباد و جبله که در رنگ
بسی بی رابر خاک راه خاکیان خاکدان تیره خار و هیلالای و بنیاز برفرو مالیان جان از سوی تنگی فرو بر
خود و سگیره دو سرای از باد و راند گان باش چکونیم زنو برتر بالا آفرین تو دانا ترای جهان آفرین از تمام بیان بر ترتو دانا تر
نکو خواه بینا توانا تری

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر

از باستانی راستان و ستانی ستوده شنوده شد که هماره از فرهی بود برالا خردی آغاز و انجام بیرون
پاینده را انابه که برادی نیرو از ان خستها در یافت و بدان کنش سنجیده فرزانه آوده با خلدی راز نوا رجهان است
که ز باش مردوغ نگراید بدان آهنگ از میان مردم کنار گزینه و در انیرش آشیجان که بیکر خشگار زند مردی جز
حیث و در آن فرزانه گروه را رام گرفت سپس که آن تن شهر جسته آهرا ازدون جنبه از پیش پزدان بر
گذشت و در پی او شیبانان شکرنده پدید آمد از او زدستهای ایشان رسیده آهو پرسید از آنچه به پرده با خود
اندیشید که اگر به آهی گرایم که این منش اهرینه خوبا آهو رسد و خون او بریزد و در بن سرگشته آهوی مرا با شیر در پرواز

گر زدم نکات سزبان ورد ما در بستان سخن از کردم پس از [illegible] با پنج دانه و [illegible] گاهی [illegible]
آنانکه [illegible] دیده‌اند زبان [illegible] تازه‌اش بر آید و هر که [illegible] ندیده سخن گفتار را [illegible] فروغ راستی [illegible]
این داستان بزرگ هند هست از گفتن هندوستان [illegible] چشم روان که [illegible]
گفت دگرای نادیده زبان را بخواند که نادیده سخن کرده

به نام ایزد بخشنده بخشایشگر

به نام آنکه او زر گردون [illegible] آتش [illegible] چراغ [illegible] برافروخت به پروانه بیجای گی سوخت
ز بسیار نگاری [illegible] زهی آنجهان [illegible] نهان در پرده‌های آشکارا نهان [illegible]
چون آتش [illegible] کبر [illegible] برای آن [illegible] ز اشک چشم [illegible]
[illegible] جام [illegible] چون [illegible] سخن [illegible] که [illegible] بزم [illegible]
[illegible] اگر [illegible] چون زبان [illegible] میان [illegible] بره جوان [illegible]
[illegible] جام [illegible] دو گیتی [illegible] سخن [illegible]
این [illegible] سخن [illegible] نظم [illegible] گفته [illegible] کار [illegible]
خسروانی اندر جهان کار [illegible] کیتی برای جهان [illegible] همنام [illegible]
[illegible] روز چهارشنبه دوازدهم [illegible] ماه [illegible] سال هزار و پنجاه و هفت تاریخ شمار
انجام پذیرفت

من کلام الشیخ الرئیس ابی علی بن سینا [illegible] فی المناجات [illegible]

اللهم لیس لک شریک فأجوه ولا وزیر فارشوه [illegible] ذلک المنة لدی [illegible] علی [illegible]
[illegible] السید الرسل محمد النبی الامین [illegible] علی [illegible]
فقد علمنا [illegible] فاوجدت بها المتقین [illegible] علی [illegible] الطبایع البشریة [illegible]
الی [illegible] فی البلدان [illegible] الازمنة [illegible] الفصول [illegible]
[illegible]

وبعد من الملک المستقیم [illegible] من الکیفیات العنصریة فی عالم الکون [illegible]
[illegible] علی [illegible] من [illegible]
[illegible] علی [illegible]
لانک انت القادر [illegible] العفو والرحمة [illegible]
ولا [illegible] علی [illegible]
لانک [illegible] بالافعال [illegible] علی [illegible]
[illegible] انت الاعز الاکرم العزیز الکریم الرؤف الرحیم [illegible] یا کریم [illegible] هذه المناجات [illegible]
[illegible] من الاوصاف [illegible] العلیة [illegible]
فی [illegible] محمد بن [illegible] الشیخ علی بن [illegible] العالمین [illegible]
[illegible] بن محمد بن [illegible]
[illegible] وذلک سنه ١٠٥٧

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین وبعد

صورة ما کتبه عمر بن الخطاب العدوی الی معویة بن ابی سفیان [illegible]
من کتاب دلائل الامامة حدثنا ابو الحسین بن محمد بن هارون بن موسی التلعکبری قال حدثنا ابی [illegible] قال حدثنا ابو
محمد بن همام قال حدثنا جعفر بن محمد بن مالک الفزاری الکوفی قال حدثنی عبد الرحمن بن سنان الصیرفی عن جعفر بن علی [illegible]
عن الحسن بن مسکان عن المفضل بن عمر الجعفی عن جابر الجعفی [illegible] عن سعید بن المسیب قال لما قتل الحسین بن علی بن ابی طالب
[illegible] الی المدینة [illegible] وحمل الی یزید بن معویة وقتل ثمانیة عشر من اهل بیته [illegible]
وقتل [illegible] فی منزل ام سلمة [illegible] المهاجرین والانصار
قال فخرج عبد الله بن عمر بن الخطاب [illegible] یا معشر بنی هاشم وقریش والمهاجرین والانصار
[illegible] من رسول الله [illegible] المدینة [illegible]

اليها علي زيد [illegible] وكتب هشام الى زيد [illegible] من الله [illegible] كلامه وقال لو اخذ عبد الله بن عمر خليفة رسول الله صلعم وهو بكر
فعل بزيد باهل بيت رسول الله صلعم وهو يقول خذ عبد الله بن عمر خليفة ليستنفر الناس على زيد وان لم تجبه لا دين له ولا اسلام
واضطرب [illegible] باب القصر [illegible] علي بن الحسين [illegible] زيد اليه ما خبره [illegible]
على [illegible] يخرجون اليه [illegible] فقال زيد [illegible] ابي محمد [illegible] فاذن له [illegible]
وهو يقول كيف [illegible] امير المؤمنين وقد [illegible] باهل بيت محمد ما لو [illegible] ما استحلوا ما استحللت ولا فعلوا ما فعلت
[illegible] المسلمين [illegible] زيد [illegible] فقال له يا محمد [illegible]
[illegible] ما تقول في ابيك عمر بن الخطاب كان [illegible] يا محمد يا خليفة رسول الله صلعم [illegible]
[illegible] والذي [illegible] قال [illegible] فاني [illegible] قال [illegible]
فلانة رسول الله فقال [illegible] قال يا محمد [illegible] وقال [illegible]
ثم [illegible] بن [illegible] قال قم يا محمد حتى نقرأه فقام معه حتى [illegible] من خزانة [illegible]
ففتحه واستخرج منه تابوتا مقفلا مختوما فاستخرج منه طومارا لطيفا في خرقة حرير سوداء فاخذ الطومار بيده ونشره ثم قال يا محمد
هذا خط ابيك قال اي والله فاخذه [illegible] فقال له اقرأه فقرأه ابن عمر فاذا فيه [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

ان الذي اكرهنا بالسيف على الاقرار [illegible] والصدور [illegible] كانت علينا [illegible]
[illegible] اليه [illegible]
في قريش [illegible] والاصنام والاوثان واللات والعزى يا محمد [illegible] وللكعبة ربا [illegible] محمد [illegible]
[illegible] عليه [illegible] فانه قد اتانا بسحر عظيم [illegible] في سحره على سحر بني اسرائيل مع موسى وهارون وداود وسليمان وابن
عيسى ولقد اتانا [illegible] من السحر [illegible] فاقدر يا ابن ابي سفيان [illegible]
[illegible]
الذي جعلوه [illegible]
للناس الذي ببكة مباركا وهدى للعالمين [illegible] قد نرى تقلب وجهك في السماء فلنولينك قبلة ترضاها فول وجهك شطر المسجد الحرام وحيث ما كنتم

[illegible] اللات والعزى [illegible]
[illegible] والذهب [illegible] اللات والعزى [illegible]
[illegible] اللات والعزى [illegible]
على ابيه محمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فاطمة [illegible] الحسن والحسين [illegible]
[illegible]
[illegible]
الى [illegible] ابن ابي كبشة [illegible]
[illegible] قريش [illegible] والله [illegible] بن ابي طالب [illegible]
[illegible] الاصنام والاوثان [illegible] محمد [illegible]
[illegible]
[illegible] امير المؤمنين علي بن ابي طالب [illegible] رسول الله صلعم [illegible]
[illegible] قريش [illegible]
[illegible]
[illegible] الناس [illegible]
[illegible] قريش [illegible]
ابا بكر الذي [illegible] رسول الله صلعم [illegible]
[illegible] امير المؤمنين [illegible]
[illegible] بني هاشم [illegible]

سكت لا ام لك فقال فوالله لئن شئت عليك وثب اربعون رجلا ممن حضر سقيفة بني ساعدة مع الزبير
فوثبوا به ما قدرنا على اخذ سيفه من يده حتى ضربنا به الارض فلم نزل عليه ناصرا فوثبت الى ابي بكر فصافحته
وعاقدته البيعة وتلاني عثمان بن عفان وسائر من حضر غير الزبير فقلنا له بايع او نقتلك ثم كففت عنه الناس
فقلت امهلوه فما غضب الا نخوة لبني هاشم واخذت ابا بكر بيده فاقمته وهو يرتعد قد اختلط عقله فازعجته
الى منبر محمد ازعاجا فقال لي يا ابا حفص اخاف وثبة علي فقلت له ان عليا عنك مشغول واعانني على ذلك ابو عبيدة
بن الجراح وكان يمده بيده الى المنبر وانا ازعجه من ورائه وهو كالتيس الى شفار الجازر متهوما فقام عليه مبهوتا
فقلت له اخطب فاغلق عليه وتثبت فدهش وتلجلج وغمض عينيه فعضضت على كفي غيظا وقلت له قل ما سنح لك
فلم يات خيرا ولا معروفا فاردت ان احطه عن المنبر واقوم مقامه فكرهت تكذيب الناس لي بما قلت فيه وقد سألني الجمهور منهم
كيف قلت من فضله ما قلت ما الذي سمعته من رسول الله صلى الله عليه وآله في ابي بكر فقلت لهم قد قلت سمعت من فضله على لسان
رسول الله ما لو وددت اني شعرة في صدره ولي حكاية فقلت قل والا فانزل فتبينها والله في وجهي وعلم انه لو نزل لرقيت
وقلت ما لا يهتدي الى قوله فقال بصوت ضعيف عليل وليتكم ولست بخيركم وعلي فيكم واعلموا ان لي شيطانا
يعتريني وما اراد به سواي فاذا زللت فقوموني لا اقع في شعوركم وابشاركم واستغفر الله لي ولكم فنزل فاخذت بيده
واعين الناس ترمقه وغمزت يده غمزا ثم اجلسته وقدمت الناس الى بيعته وصحبته لارهبه وكل من
ينكر بيعته ويقول ما فعل علي بن ابي طالب فاقول خلعها من عنقه وجعلها طاعة للمسلمين قلة خلاف عليهم في اختيارهم
فصار جليس بيته فبايعوه وهم كارهون فلما فشت بيعته علمنا ان عليا يحمل فاطمة والحسن والحسين الى دور
المهاجرين والانصار يذكرهم بيعته علينا في اربعة مواطن ويستنفرهم فيعدونه النصرة ليلا ويقعدون عنه نهارا
فاتيت داره مستيشرا لاخراجه منها فقالت الامة فضة وقد قلت لها قولي لعلي يخرج الى بيعة ابي بكر فقد اجتمع
عليه المسلمون فقالت ان امير المؤمنين عليه السلام مشغول فقلت خلي عنك هذا وقولي له يخرج والا دخلنا عليه واخرجناه
كرها فخرجت فاطمة فوقفت من وراء الباب فقالت ايها الضالون المكذبون ماذا تقولون واي شيء تريدون
فقلت يا فاطمة فقالت فاطمة ما تشاء يا عمر فقلت ما بال ابن عمك قد اوردك للجواب وجلس من وراء الحجاب فقالت لي

طغيانك

طغيانك يا شقي اخرجني والزمك الحجة وكل ضال غوي فقلت دعي عنك الاباطيل واساطير النساء
وقولي لعلي يخرج فقالت لا حب ولا كرامة أبحزب الشيطان تخوفني يا عمر وكان حزب الشيطان ضعيفا فقلت
ان لم يخرج جئت بالحطب الجزل واضرمتها نارا على اهل هذا البيت واحرق من فيه او يقاد علي الى البيعة
واخذت سوط قنفذ فضربت وقلت لخالد بن الوليد انت ورجالنا هلموا في جمع الحطب فقلت اني مضرمها فقالت
يا عدو الله وعدو رسوله وعدو امير المؤمنين فضربت فاطمة يديها من الباب تمنعني من فتحه فرمته
فتصعب علي فضربت كفيها بالسوط فالمها فسمعت لها زفيرا وبكاء فكدت ان الين وانقلب عن الباب فذكرت
احقاد علي وولوعه في دماء صناديد العرب وكيد محمد وسحره فركلت الباب وقد الصقت احشاءها بالباب
تترسه وسمعتها وقد صرخت صرخة حسبتها قد جعلت اعلى المدينة اسفلها وقالت يا ابتاه يا رسول الله هكذا
كان يفعل بحبيبتك وابنتك آه يا فضة اليك فخذيني فقد والله قتل ما في احشائي من حمل وسمعتها تمخض وهي
مستندة الى الجدار فدفعت الباب ودخلت فاقبلت الي بوجه اغشى بصري فصفقت صفقة على خديها
من ظاهر الخمار فانقطع قرطها وتناثر الى الارض وخرج علي فلما احسست به اسرعت الى خارج الدار وقلت
لخالد وقنفذ ومن معهما نجوت من امر عظيم وفي رواية اخرى قد جنيت جناية عظيمة لا آمن على نفسي وهذا علي
قد برز من البيت وما لي ولكم جميعا به طاقة وسبقت الى الباب فخرج علي وقد ضربت يديها الى ناصيتها
لتكشف عنها وتستغيث بالله العظيم ما نزل بها فاسبل علي عليها ملاءتها وقال لها يا بنت رسول الله
ان الله بعث اباك رحمة للعالمين وايم الله لئن كشفت عن ناصيتك سائلة الى ربك ليهلك هذا
الخلق حتى لا يبقى على الارض منهم بشرا لانك واباك اعظم عند الله من نوح الذي غرق من اجله بالطوفان
جميع من على وجه الارض وتحت السماء الا من كان في السفينة واهلك قوم هود بتكذيبهم له واهلك عادا بريح صرصر
وانت وابوك اعظم قدرا من هود وعذب ثمود وهي اثنا عشر الفا بعقر الناقة والفصيل فكوني يا سيدة النساء رحمة على
هذا الخلق المنكوس ولا تكوني عذابا واشتد بها المخاض ودخلت البيت فاسقطت سقطا سماه علي محسنا وجمعت
جمعا كثيرا لا مكاثرة لعلي ولكن ليشتد بهم قلبي وجئت وهو محاصر فاستخرجته من داره مكرها مغصوبا وسقته الى البيعة سوقا
واني لاعلم علما يقينا لا شك فيه لو اجتهدت انا وجميع من على الارض ما قهرناه ولكن لهنات كانت في نفسه اعلمها

ولا اقولها فلما انتهيت الى سقيفة بني ساعدة ... علي فقال علي ... [illegible]

[illegible]

والعلوية في القرآن ... [illegible]

[illegible]

[illegible] والحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله قال ابن عباس [illegible] کتابه
والحمد لله رب العالمین در بلده [illegible] حیدرآباد [illegible] نواب [illegible] شیخ احمد [illegible]
[illegible] رحمة ربه [illegible] محمد رضا بن [illegible]
[illegible] محمد رضا [illegible]
[illegible]

والاجر علی الله

بسم الله الرحمن الرحیم

حکی عن بعض الثقات ان هرون الرشید [illegible] ابو اسحق [illegible] فقال الرشید [illegible] من اهل
الزندقة لا یثبت صانعا ولا یقول ببعث ولا النبوة ولا الامامة فقال الرشید علی به فاحضر [illegible] فسلم علی الخلیفة فقال
لا سلام علیک ولا اهلا ولا سهلا سمعت بانک لا تثبت صانعا ولا تقول ببعث ولا النبوة ولا الامامة فقال [illegible]
انا اکون کذلک وانا اعتقد ان الموت کالنوم والبعث کالیقظة والدنیا [illegible] ان الله لا [illegible]
[illegible] حتی یجعل [illegible]
[illegible] فقال نعم [illegible] فقال هرون [illegible]
انت [illegible] فقال ان [illegible]
[illegible]
فقال الخلیفة [illegible]
من قال [illegible]
[illegible]
فقال هرون [illegible]
انا اکون [illegible]
[illegible]

یوم حشر فقال یا رب خرقتنی الولید فقال الخلیفة او کان الولید زندیقا قال نعم فقال الخلیفة لعن الله الولید اتعرف من این اخذ
اخذ الولید هذا المعنی قال نعم اخذه من شعر عمر بن سعد حیث قال [illegible] یقولون ان الله خالق جنة
ونار وتعذیب [illegible] فان صدقوا فیما یقولون انی اتوب الی الرحمن [illegible] وان کذبوا [illegible] عظیم دائم
فقال الخلیفة لعن الله عمر بن سعد اتعرف من این اخذه عمر فقال نعم اخذه من شعر یزید بن معاویة حیث قال [illegible]
[illegible]
فان مت یا ام الخمار فانکحی ولا تاملی بعد الممات تلاقیا فان الذی حدثت عن یوم بعثنا احادیث زور [illegible]
[illegible] ان محمدا [illegible]
[illegible] فقال الخلیفة لعن الله یزید [illegible]
کان یثبت صانعا ولا یقول ببعث ولا النبوة اتدری من این اخذ هذا اللعین ذلک فقال اخذه من شعر ابیه معاویة [illegible]
[illegible]
[illegible] الطبیب [illegible]
[illegible] فقال الخلیفة لعن الله معاویة فما کان یثبت صانعا ولا یقول
ببعث ولا النبوة ولا الامامة اتدری من این اخذ هذا الملعون هذا قال نعم اخذه من شعر عمر بن الخطاب حیث [illegible]
قال [illegible] عمر بن الخطاب [illegible]
[illegible]
[illegible] فقال یا ابا اسحق وکان عمر کافرا [illegible] علی محمد [illegible]
قال نعم [illegible] الزندیق [illegible] اخذه من شعر ابی بکر بن ابی قحافة قال وما قال ابو بکر قال [illegible]
[illegible]
[illegible] فقال یا ابا اسحق [illegible]
[illegible] فقال نعم یا امیر المؤمنین فقال اتعرف من این اخذ هذا الزندیق ذلک قال نعم اخذه من شعر [illegible] حیث
[illegible]

بأنه صحيح وبات رادم كأني بالقلب ينقلب بدر من الأقوام وبسرف الكرام كأني بالقوى طوى بدر من اهل الطلب لسنام
ابو عمدنا ابن كعب ابن شيخنا وكف حيات الحدار رادم ويجوز ان كيف الموت حتى ويجيني اذا ليت عطاى فقلد
ان الكبير لى بصيرا ما يجبهانا قتاسه ذا انجام ولم يكنه جمع الال حتى بلاد البصرة والبهيام مفضل من سلع الرحمن
بان ما ترك ذرض البهيام نقد بقيه منفى بزار … وقال به منبقى طلامى فقال لا يا اسحق اذ كان العهد الاول كافرا ان
وبا انزل على محمد ولكنه يا بابت الله … كاني قدرته قال نعم يا امير المؤمنين فقال روايته لقد كفر هذا الزنديق كفرا اكفر به …
فزاد الا وتار اندرى من اين اخذ هذا الزنديق هذا قال نعم يا امير المؤمنين من شعر عبد الله بن المعتز حيث يقول الست من عدد
ان لم اخضم فى بنى احمد ما كان فعل بسبب هاشم بالملك فقد خبر شاع والدهر تحول ولعنها نحن فى دولتها فقد الحق الذى
ودول فقال وانه لقد كفر هؤلاء القوم كفرا ما سمعهم الله الذى دول ولا تقطعهم فيه الا قوله مشتهرة على ان ابراهيم الله صح اولاهم
ودفرحم لم اكنهم على ذلك ثم دفع عليه ودى ما يزن به رافرضه … بالحمد لله وحده وصلى الله على محمد واله ولعنة الله مبغضيهم ومعاديهم
ومنكرى حقهم من … رحم الله تعالى طيبها وزوجها … والبرآءة من اعدائهم

آمين رب العالمين

[library stamp]

بسم الله الرحمن الرحیم   و به نستعین

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله الطاهرین   روایت کرد ابو القسم بن عثمان کرد از
اخبار آل برمک گفت برمک مردی بود از فرزندان وزرای ملوک اکاسره مردی بزرگوار بود و از آداب
تازی و پارسی بهره داشت و اتفاق چنان افتاد که روزی سلیمان بن عبد الملک بار داده بود و همه بزر
گان دولت و اعیان حضرت در خدمت مرتب بودند بر زبان او چنان رفت که ملک من از ملک سلیمان
بن داود علیهما السلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست الا آنکه او را باد و دیو و پری و وحوش و طیور در فرمان بود و کا
نیست اما آن گنج و خزینه و تجمل و پادشاهی و تصرف و ولایت و خدم و حشم و لشکر و فرمان روائی که امروز
مراست در همه جهان کرا است و یا پیش از من کرا بوده و چه در می باید در پادشاهی من که آن ندارم یکی از
بزرگان او گفت بهترین چیزی که در مملکت در باید و پادشاهان داشته اند ملک ندارد گفت آن چه چیز است
که دیگران داشته اند و من ندارم گفت آن وزیری که در خور تو باشد نداری گفت چگونه گفت تو پادشاه
و پادشاه زاده   وزیری باید وزیر زاده   و مبارک نفس گفت در همه جهان وزیری بدین صفت که یاد

کردی بدست آید گفت آید گفت کجا گفت بلخ گفت این چه کس است گفت این برمک است و پدران
ایشان از دیرباز ملکان وزیر و وزیرزاده بوده‌اند و نوبهار بلخ که آتشکده است بر ایشان وقف
است چون اسلام آشکارا شد و دولت از خانهٔ ملکان عجم برفت پدران او به بلخ مقام کردند و همانجا
بماندند و وزارت ایشان را موروث است و کتابهاست ایشان را در بیان سیر و ترتیب وزارت
که تالیف کرده‌اند چون فرزندان ایشان خط و ادب و دبیری بیاموختندی آنگاه این کتاب بدیشان
بدین دادندی تا آنرا بخواندندی و یاد گرفتندی و بران و سیرت پدران ایشان همچون پدران
بودی در همه معانی اکنون در همه جهان چون تو پادشاهی نیست و وزارت را خواجه کسی لایق
نیست پس ملک بهتر داند و رای او درین معنی صایب‌تر باشد و از بنی امیه و بنی مروان هیچ پاد
شاهی بزرگتر و توانگرتر از سلیمان عبد الملک نبوده است چون این سخن بشنید دل در آن بست که
برمک را از بلخ بیارد و وزارت خویش بدو دهد اندیشید که مگر هنوز گبر باشد پس بپرسید مسلمان زاده
بود شاد شد و نامه فرمود نوشتن بوالی بلخ تا برمک را به دمشق فرستند و اگر صد هزار دینار در برگ راه
و تجمل او بکار آید بدهد و او را با جلالتی هر چه تمامتر بحضرت فرستند پس برمک را بسوی دمشق فرستادند و
به هر شهری که برسیدی بزرگان آن شهر استقبال کردندی و نزل پیش آوردندی و هم برین نوع تا به دمشق
بیامد و چون بدمشق رسید همه بزرگان دولت و امرای حضرت جز سلیمان عبد الملک او را پیش
رفتند و او را با تعظیم و جلالتی هر چه تمامتر در شهر آوردند و بسرای هر چه نیکوتر فرود آوردند و بعد از سه روز
او را پیش سلیمان عبد الملک بردند چون بسرای درآمد و چشم سلیمان بروی افتاد حیرت در نظاره او خوش
آمدش چون برمک بر ایوان آمد و حاجبان او را به پیش تخت بردند و بنشاندند و باز پس آمدند چون برمک
بر تخت نشست سلیمان یکی تیزتر در وی نگریست پس روی ترش کرد و بخشم گفت برخیز از پیش من حاجبان

آمدند و او را بیرون بردند و دست بر آب بردند و دوری چند بگشت و وقت همه خوش شد چون دیدند که سلیمان
طبع خوش گشت و بساط انبساط گسترانید یکی از جملهٔ خواص بپرسید و گفت ملک این برمک را با چندان
اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آوردن از جهت شغلی بزرگ و مهمی نازک و عملی خطیر چون در پیش ملک
آمد و بنشست اول نظری که فرمود بچشم خشم در وی نگریست و بفرمود تا او را از مجلس بیرون کردند سبب
آن چه بود که بندگان در تعجب آن مانده‌اند سلیمان گفت اگر نه آن بودی که مردی بزرگ زاده
و اصیل بود و از راه دور آمده بود بفرمودمی تا هم آن زمان او را هلاک کردندی که او با خویشتن زهر
قاتل داشت و هم تا بنشست که پیش من آمد زهر تحفهٔ او بود یکی از ندیمان و بندگان گفت مرا دستوری
فرماید تا در پیش او روم و از این حال معلوم کنم تا چه گوید مقر آید یا منکر شود هم در حال برخاست
و از آن مجلس بنزدیک برمک آمد و از وی پرسید که تو امروز چون پیش سلیمان رفتی با خویشتن زهر داشتی
گفت بلی و هنوز دارم اینک در زیر نگین مهر منست و پدران من همه چنین داشته‌اند و این انگشتری مرا از
پدر میراث رسیده است و هرگز من و پدران من مثل مورچه‌ای نیازرده‌ایم تا بهلاک آدمی چه رسد
ولیکن از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشته‌ایم و پدران مرا بسیار وقت از جهت مال رنجها رسیده
اند و شکنجها کرده و درین حال که سلیمان مرا بخواند بحقیقت مرا معلوم نبود که از برای چه خوانده است بیندیشیدم
که اگر از من گنج نقد طلب کند و یا چیزی خواهد که وفا نتوانم کردن و یا رنجی رساند که طاقت آن ندارم
نگین انگشتری بدندان برکنم و زهر برکشم تا از همه رنج و مذلت باز رهم آن بزرگ چون از وی سخن بدین جمله شنید
در حال بازگشت و پیش سلیمان آمد و این ماجرا باز گفت سلیمان را از حزم و بیداری و احتیاط و هشیاری
و پیش‌بینی برمک عجب آمد و دل بر وی خوش کرد و عذر او بپذیرفت و بفرمود تا مرکب خاص بردند
و همه بزرگان بدر سرای او رفتند و او را با جلال و اکرام بدرگاه آوردند پس دیگر روز همچنین کردند چون برمک

پیش سلیمان آمد سلیمان او را دست داد و از رنج راه بپرسید و بسیار نیکوئی گفت و فرمان داد تا هم در حال
خلعت وزارت پوشانیدند و دوات پیش نهادند تا چند توقیع در پیش او کرد و هرگز سلیمان را
بدان خرمی ندیده بودند که آن روز چون از بارگاه برخاست بساط شراب گسترد و مجلسی بیارا
ستند از زر و جواهر و فرشها از زر کشیده بافته که هرگز جهانیان چنان ندیده بودند و مجلس شراب
نشستند و در میان نشاط خرمی بزرگمهر از سلیمان پرسید که از میان چندین هزار مردم ملک بچه
بدانست که بنده با خویشتن زهر دارد و سلیمان گفت چیزها هست که بر من از همه چیزها که هرچه
دارم عزیزتر است و هرگز از خویشتن جدا نکنم و آن دو مهره است مانند جزع و نه جزع است
بر شکل دو گاوک ساخته و از خزانها پادشاهان بدست من افتاده و بر بازوی من بسته — دو گاوک
است و خاصیتش آنست که هر کجا زهر باشد اگر با کسی یا در طعامی و شرابی چنانکه بوی زهر بدیشان
رسد در حال بجنبش آیند و با یکدیگر سر زدن گیرند و بی قرار شوند و من بدان علامت بدانم که زهر در
این مجلس حاضر است و احتیاط آن بدست گیرم چون تو پای در ایوان نهادی مهرها جنبیدن گرفتند
هرچند پیشتر می آمدی جنبش ایشان تیزتر می شد چون در پیش من بنشستی جوشیدن و یکدیگر را می زدند مرا هیچ
شک نماند که این زهر با تست و اگر بجای تو کسی دیگر بودی او را هیچ ابقا نکردمی و چون زهر را باز گردانیدی
مهرها ساکن شدند تا تو از سرای بیرون بشدی بیارامیدند و آنگاه از بازو بگشاد و ببزرگمهر نمود
و گفت تو هرگز این عجب چیزی دیدی بزرگمهر گفت من در عمر خویش در جهان دو عجب دیدم که به
مثل آن کم کسی دیده باشد یکی این که ملک می بینم و دیگر آنکه ملک طبرستان دیدم سلیمان گفت
آن چگونه چیزی می بود باز گوی تا بشنوم بزرگمهر گفت چون فرمان ملک رسید
بنده برگ راه ساخت و روی بخدمت نهاد و از نشابور قصد طبرستان کرد که آنجا جنب

الرابع

داشت چون بطبرستان رسید ملک طبرستان استقبال کرد و بنده را در شهر آمل در سرای خوش
فرود آورد و نزل فرستاد و هر روز بخوان و مجلس یکجا بودمی و هر روز بجائی بتماشا رفتمی روزی — بودی
در میان خرمی مرا گفت تو هرگز تماشا دریا کرده ای گفتم نی گفت فردا تماشا دریا همان کنیم — دریا همی
گفتم فرمان تراست بفرمود تا ملاحان را حاضر کردند تا کشتیها راست کنند شوند دیگر روز
ملک بنده را لب دریا برد و در کشتی نشستیم و مطربان آواز سماع برکشیدند و ملاحان کشتی براندند و در
میان دریا براندند و ساقیان شراب میگردانیدند و من و ملک پهلوی یکدیگر تنگ نشسته بودیم
چنانکه میان ما واسطه نبود و انگشتری در انگشت داشت نگین او یاقوت سرخ سخت بغایت
نیکو صافی چنانکه بنده از آن نیکوتر ندیده بود و از جهت نیکوئی هر زمان در انگشتری نگاه میکردم
چون ملک دید که من در انگشتری بسیاری نگرم انگشتری از انگشت بیرون کرد و پیش من نهاد
من خدمت کردم بوسی بر انگشتری دادم و پیش ملک نهادم ملک برداشت و پیش من نهاد — و گفت انگشتری
که از انگشت من بیرون آید برسبیل هدیه دیگر در انگشت من نرود من گفتم این انگشتری هم انگشت ملک را
شاید و پیش ملک باز نهادم و ملک پیش بنده نهاد و بنده از جهت آنکه انگشتری بس نیکو
و گران مایه بود گفتم این در خرمی همی گوید نباید که در هشیاری پشیمان شود و بر دلش رنج آید
انگشتری را باز پیش ملک نهادم ملک انگشتری را برداشت و در دریا انداخت من گفتم آه دریغا
این انگشتری که اگر دانستمی که ملک بحقیقت در انگشت نخواهد برد و در دریا خواهد انداخت ملکی
بپذیرفتمی که من هرگز چنان یاقوتی ندیده ام ملک گفت من چند کرت پیش تو نهادم و چون دیدم
بسیار نگری از انگشت بیرون کردم و بتو بخشیدم و اگرچه آن انگشتری بچشم من
نیکو بود اگر تو بنزدیک من عزیزتر و نیکوتر از آن بودی ترا بخشیدمی و گناه ترا بود که نپذیرفتی و هیچ

بدریا انداختم دریغ میخوری و لکن چاره نیکم گر باز نو رسانمش غلامی را گفت برو در زورقی نشین و
چون بکنار دریا رسی بر اسب نشین و بتعجیل بران تا بسرای دار و خزینه دار را بگوی فلان صندوقچه
سیمین میخواهم بستان و بتعجیل بیار و پیش از آنکه غلام را فرستاد ملاح را فرمود که لنگرها را فرو
هل و کشتی بر جای بدار تا بگوییم که چه باید کرد ملاح همچنین کرد و شراب میخوردیم تا غلام در رسید
و آن صندوقچه بیاورد و پیش ملک نهاد و ملک سر کیسه که بر میان داشت بگشاد و کلیدی سیمین
از کیسه برآورد و قفل سر صندوقچه باز کرد و سر صندوقچه برانداخت دست فرو کرد ماهی زرین
برآورد و در دریا انداخت ماهی در زیر آب شد و غوطه خورد و بقعر دریا رسید و از چشم ناپدید
شد زمانی بود و بر سر آب آمد آن انگشتری در دهان گرفته ملک ملاحی را فرمود تا زورق را آنجا
راند و آن ماهی را با انگشتری بگرفت و همچنان پیش ملک آورد و ملک انگشتری از دهان او بستد پیش
من انداخت من خدمت کردم و انگشتری را برداشتم و در انگشت کردم ملک آن ماهی را هم
در آن صندوقچه نهاد و قفل برافکند و کلید باز در کیسه نهاد و انگشتری در انگشت داشت بیرون پیش کرد
سلیمان عبدالملک نهاد و گفت ای خداوند آن انگشتری اینست سلیمان برگرفت و بدید و باز بدو داد
گفت یاد دار چنان مردی را ضایع نشاید کرد و برمک را پسر خالد بن برمک بود و خالد را پسر یحیی
بود و یحیی را پسران بودند فضل و جعفر و موسی و محمد و از روزگار سلیمان بن عبدالملک اندر عز زنده
تا روزگار هارون الرشید و جاه و نعمت و فضل و سخاء ایشان بی منتهی شد پس رشید را خاطر از ایشان
متغیر گشت و کس را از ایشان زنده نماند و آن حکایات معروفست   روایت کرد
القسم بن عثمان مصنف اخبار آل برمک گفت از اسحق ابراهیم الموصلی شنیدم و این اسحق را
صاحب الموصلی خواندندی گفت یکروز هارون الرشید مرا خواند چون اندر شدم او را دیدم بر کرسی

نشسته سر اندر پیش افکنده چون مرا دید گفت یا صالح گفتم لبیک یا امیرالمؤمنین گفت هم اکنون نزد
منصور بن زیاد رو اگر وی از ده بار هزار هزار درم خواهد که بروی بیرون آمدست اگر آفتاب
زرد شود و این مبلغ تمامی بتو داده باشد چنانکه یک درم کم نباشد خود نیک و اگر نه سرش
بردار و پیش من آور و از روان جدی بزارم که اگر تقصیری کنی با راحت کسی که کی این
دو کرت نفرمایم چون گفتم اگر این مال امروز نخواهد داد و سعدی و شفیعه و پایندان بستانم شاید
گفت نه   اسحق گوید از پیش رشید بیرون آمدم و برفتم و دست منصور بن زیاد بگرفتم و او
را ازین حال آگاه کردم که خلیفه در باب تو امروز مرا چه فرمود منصور چون بشنید لرزه بر وی
افتاد و گونه از روی او بگشت و پایهایش سست شد و گفت خلیفه جان من همی طلبد و گرنه
وی داند که من این مال ندارم مرا دستوری میدهی تا اندر خانه شوم و اهل و عیال خود را
وداع کنم و وصیتی بکنم گفتم چه اندیشم وی اندر سرای شد و من با وی اندر شدم با خاصگان خویش
و او سرای پیشین نشست و خادمی را گفت برو زنان و کودکان مرا آگاه کن که این آخرین روز
زندگانی است ازین همه پیش من آیند چنانکه آن روز که مرده باشم و شما را پرده نیست پس از
مرگ من چون خادم آن خبر بدیشان برد از سرای زنان خروش و زاری برخاست و
زنان و کودکان و کنیزکان همه سربرهنه بیرون آمدند جامها دریده رویها می شخودند و مویها می کندند
منصور که ایشان را دید دست بزاری کردن و گریستن برد و نوحه کرد چنانکه من و هر که با من
بود همه بگریستیم گریستنی سخت و منصور زنان را وداع می کرد و میگفت چنین و چنین کنید و همه کس
از نوحه و گریستن از سخن وی آگاه نبودند من او را گفتم یا شیخ   زاری ترا هیچ فایده نکند مگر
تدبیری کنی که مگر خدای عز و جل فرجی پدید آرد گفت هیهات ما امشب تا آن حال که تو صفت

گرداني مرا هيچ اميد زندگاني نيست اگر صلاح بيني مرا دستوري دهي تا در پيش وزير ابي علي يحيي بن
خالد برمكي شوم و اين كودكان را بزينهار بوي سپارم گفتم رواست و با وي رفتم تا بسراي وزير
يحيي چون درسراي شدم يحيي برمكي بر كرسي نشسته بود و طشتي پيش وي نهاده دست در وي
مي شست چون منصور بميان سراي رسيد گريستن بروي غلبه كرد تا پيش وي شد هرچند يحيي از وي مي
پرسيد هيچ جواب نتوانست گفت از گريستن تا من پيش شدم و قصه با وي بگفتم مرا گفت از بهر دل
من جوانمردي بكن و نزديك امير المومنين شو و بگوي تا در العهده من بود تا مال كار اسان كنم گفتم ايها
الوزير مرا سبيل نيست كه خليفه مرا اينجا مگر با تمامي مال يا خانه نخست فرموده است با سر منصور يحيي آن خادم
را كه آب بر دست او مي ريخت گفت اين از دست بنه و برو فلان عامل را بگوي مارا از نزديك تو مال
چند است خادم برفت و باز آمد گفت مي گويد پنج بار هزار هزار درم است يحيي گفت بگو اينجا حاضر گردان
بعد از يك دو ساعت آن درم پيش آوردند آنگاه مرا گفت اكنون مرا حاصل مي شد بر د مبلغي
رسالت من برسان گفتم مرا سبيل نيست از او بدن مگر با تمامي مال آنگاه گفت اي غلام نزديك دنا
نير شو و بگوي كه آن جوهر كه خليفه ترا بخشيد فلان روز بفرست اندر ساعت آن را بياوردند در خرقه
و پيش وي بنهادند مرا گفت يا ابامقاتل اين جوهر من خريدم از بهر خليفه به دويست هزار دينار پس آن گوهر
جوهريان بگفتند كه ارزانست مي از بهاي اين بزادوم تا چه بها باشد صد هزار دينار بر ديناري
را بيست درم قيمتش دو بار هزار هزار درم باشد برو و باقي رسالت من برسان گفتم نتوانم كردن سخني
سر اندر پيش افكند وي را گفت نزديك پسرم فضل شو و بگو جعلني الله فداك مرا گفتي مالي گرد كردم
مي خواهم كه بدان ضيعتي خرم اكنون ضيعتي يافتم كه هرگز فوت مانند از دست نبايد آن مال بمن فرست
انهاي آن دهم خادم برفت و با دو هزار هزار درم بر كتف فراشان باز آمد يحيي گفت الله اكبر هزار

هزار درم حاصل شد چه گويي گفتم همان كه اول گفتم خادمي را گفت نزديك پسرم جعفر شو و بگو كرم
در ساعت هزار هزار درم نزديك من فرست برفت و اندر ساعت آن نيز بياورد يحيي گفت اكنون
نوحي خويشتن ببندي دست از من بدار تا باز خانه شوم كه كودكان و بر اول مشغول بمانند اسحق
گويد من آن مال بستدم و برفتم و هنوز آفتاب زرد نشده بود و منصور يحيي را بسيار دعا و ثنا كرد و زن
وبياره چون بميان سراي رسيد اسب يحيي آورده بودند تا برنشيند چون پاي اندر اسب آورد اين
بيت بخواند   ما الغيا على تركتماني   ولكن خفا صرف الليالي   و معني اين بيت آنست كه گويد
شما اين نيكويي نه از بهر من كرديد لكن از بيم گردش روزگار كرديد   اسحق گويد مرا خشم آمد از جواب
اين مرد ناسپاس و اندر آنكه اين از او مرد با وي چندين نيكويي كرده و او را از كشتن برهانيد و وي
اين مثال همي زند و من آن مال پيش رشيد بردم چون اندر شدم وي هم بر آن كرسي نشسته بود گفت
چه كردي قصه سرتاسر پيش وي بگفتم اين مال و آن جوهر پيش وي بنهادم رشيد گفت من دانستم كه
آن سگ نرهد مگر بهمين اول بيت و از كرسي برخاست و خادمي را گفت اين مال بخزانه بسپار و
اين حقه باز دنانير ده و بگوي كه از منصور بن زياد گرفتم و باز تو دادم كه من نخواهم كه چيزي كه من بخشيده باشم
باز بخزانه من آورند   پس اسحق گويد روزي چند برآمد يكروز يحيي را ديدم كه از سراي خليفه مي آمد و منصور
زياد هم پهلوي وي مي آمد و حديث ميكرد وي بخنديد مرا از حال آن مثل ياد آمد و از آن بيت شعر
با ايشان همراه شدم تا بخانه يحيي و اندر سراي برفتم و بنشستم تا آن وقت كه نان بخورديم چون مردمان
بازگشتند و منصور نيز برفت من باز ماندم يحيي مرا گفت يا ابامقاتل چه حاجت است كه دير است تا ما اين
نگردي گفتم ايها الوزير والله كه نيامدم مگر يك سخن را كه بگويم گفت بگو گفتم داني كه هرگز كسي بجاي كسي آن نيكويي
نكرد كه تو بجاي آن سگ منصور بن زياد كردي و آن چندان مال از بهر او دادي از خود وي و از پس چندي

اين نگفت بسپاس دادگر

جان مرا بوی باز دادی او آن روز چون بمیان سرای رسید تمثل بدین بیت زد و گفتم کدام
بیت خواند یحیی چون بشنید ساعتی سر اندر پیش افکند پس گفت یا با مقاتل معه ورش داده کردی را هم
جان رسیده بود اثر روز در آن وقت عقل از وی زایل شده باشد و بگذار ازان بیم که در اختیارش
بود مردم را عقل زایل شود گفتم سبحان الله ندانم که کدام نیکوتر ستایم احسان که آن
روز کردی تا او را جان باز دادی یا این عذر که امروز از بهر وی میخواهی ولیکن ندانم تا چشم
هیچ آفریده چون تو بیند دیگر چند باشد والسلام چنین گوید ابوالقسم بن عثمان که از پدر خود
شنیدم که میان یحیی و میان عبدالله بن مالک الخزاعی مجاسه بودی از جهت آنکه رشید عبدالله
را از وی یک دانستی و با او سرها و تدبیرها کردی یحیی را دشوار آمدی لیکن هیچ نتوانستی کردن که رشید
سخن یحیی بر هیچ کس نشنودی مگر بر وی تا آن حد که یکروز یحیی با پسران میگفت که هیچ حیلتی نمانده است
که من نکردم تا عبدالله را از دل این مرد بکنم و بجای نیفتاد چنان دانی که بر وی جادویی کرده
است تا آن وقت که خلیفه ولایت آذربایگان و ارمینیه عبدالله را داد یحیی خدای تعالی را شکر کرد
و گفت اکنون از وی ایمن شدم پس اندران روزگار یکی مردی دبیر بود و فضل و ادب داشت
لیکن روزگار نامساعد شده بود و حالش تنگ چون خبر شنید که عبدالله مالک برود در آذربایگان بپادشاهی
بنشست برخاست و قصد او کرد و نامه نوشت مزور از زبان یحیی بن خالد بعبدالله در باب سفارش
این دبیر و نبشته که میان ایشان چگونه است و شد تا بدرگاه عبدالله و آن نامه حاجب را داد و گفت
این نامه وزیر یحیی است بامیر رسان حاجب آن نامه بعبدالله داد عبدالله چون نامه برخواند بدانست
زان مرد افعال کرد دست حاجب را گفت این مرد را پیش من آر و چون مرد را پیش او بردند و این مرد را
زبانی فصیح بود آغاز کرد و دعا و ثنای هرچه نیکوتر گفت عبدالله را پس عبدالله گفت تو مردی با فضلی بودی

دراز

دراز کردی و رنج بسیار دیدی چه این نامه تو مزور است زندگانی سر دراز باد اگر این سخن
از بهر آن میگویی که ازیران تنها رنج می‌نماید و خواهی که از دست ایشان برهی ترا بهانها
نباید مرا دروغ زن مکن جوابی نیکوتر ازین توان دادن جهان فراخ است و روزی تنگ
کافی و آنچه از تو امید داشتم خدای عز و جل مرا از جایی که امید ندارم برسد که نامه من مزور
نیست عبدالله گفت اکنون از دو کاری یکی اختیار کن یا پنجاه هزار درم بستان و برو
تا عفو کنم ازین مزور که بر من کردی و اما دو موکل بر تو گمارم تا ترا نگاه دارند و آنچه باید
می‌دهند و من نامه بنایب خود نویسم ببغداد تا استرای کار تو بکنند اگر نامه تو مزور نیست صلت
هزار درم بتو دهم و آنچه در خور آن باشد از خلعت و مرکب و شغل و عملی که تو خواهی پس اگر
نامه تو مزور باشد دویست تازیانه بفرمایم زدن و ریش تو تراشیدن و نکال کردن کدام خوش
ازین دو کار مرد گفت آن خواهم که مرا بنشانی و نامه بفرستی و تعرف کار من کنی که نامه من مزور
نیست عبدالله حاجب را گفت این مرد را ببر و فلان حجره فرود آر و دو مرد بر وی موکل کن و
آنچه او را و موکلان را باید راست کن تا وقتی که من او را از تو خواهم حاجب آن چنان که او فرموده
بود بکرد و اللاه عبدالله نامه فرمود نوشتن بنایب خویش ببغداد و گفت فلان بن فلان اینجا
آمد و یکی نامه آورده از زبان یحیی بن خالد نوشته باشد توسل و من چنان دانم که مزور است که میان
من و یحیی بحرا خوشی نیست باید که چون نامه من بتو رسد استرای کار این مرد بکنی بتحقیق که این
مرد را باز داشته ام تا باختیار او تا جواب این بازآید چون نامه بنایب رسید و ازین حال
آگاه شد بدانست که تعرف کار آن مرد چگونه کند و از که برخاست و بخانه یحیی شد تا ازو کرد بار
خواست چون اندر شد یحیی با خاصگیان و ندیمان خویش نشسته بود و مرد پیش او بنشست و آن

فصل که اندر نامه عبدالله نوشته بود بر یحیی عرض کرد یحیی چون بخواند اندر حال با غلام گفت دوات
وکاغذ بیاور چون بیاورد یحیی نامه نوشت بعبدالله بسم الله الرحمن الرحیم اطال الله بقاك
وادام عزك نامه تو آمد و فصلی از نامه تو که در باب فلان نوشته بودی آورده و بر من عرض
کرد که تو در نامه وی شك بودی آن شخص مردیست از جوانان که من حق ایشان بر خویشتن
واجب دانم و حرمتهای ایشان را رعایت کنم و نفع ایشان را دوست دارم از بهر آن ورا
بخدمت تو فرستادم بر وی هیچ تهمت مبر و بل از انک سوی تو بیقین کن و بدان که
هر نیکوئی که از تو بدو رسد من از آن اعتداد کنم والسلام   نامه بنوشت و مهر کرد و آن نایب را
داد و نایب از مجلس وی بیرون شد یحیی روی سوی ندیمان و نزدیکان خود کرد و گفت چه گویند
اندر مردی که نامه مزور از من بعبدالله الخزاعی برد و بدست و بر من تزویر کرده از بهر فایده خویش
سزای او چه باشد یکی گفت او را تازیانه زد و نکال باید کرد یکی در زندان باید داشت تا بمیرد یکی
گفت زنده بر دار باید کرد تا هرگز او این نوع خوب نقل نکند یحیی گفت اینت رای
شما که مردی امید بمن و سخاء من داد و سفری دراز در پیش گرفت و انواع مشقت و رنج
عظیم در پیش نهاد اکنون من او را نومید کردانم و آن حسن الظن که بمن داشت دروغ کنم بر سخن
شما خدای تعالی هیچ رحمت مکناد چه زشت رایی بد زدید که شما این اخلاق لئیمان باشد
پس این فصل انجا نبشته بود و چون این سخن بشنید گفت ایها الامیر چه نوشتی اندر نامه گفت چنین و چنان
چنانک نوشته بود و بگفت اندر دمان همه از کرم او عجب ماندند پس چون نامه بعبدالله رسید و از حال
آگاه شد آن مزور را بخواند و از وی عذرها خواست و دویست هزار درم بفرمود و ده سر اسب تازی
بازین و لگام با جل و برقع و پنج سر استر با جامه و ده تخت جامه مرتفع از هر لونی و ده کنیزک

وصیف و ده غلام و آنچه اندر خور این جمله غلام بود از خط الیف و طیب و جواهر و گفت اکنون
شغلی که ترا باید اختیار کن مرد گفت ایها الامیر آنچه مراد من بود یافتم مرا طمع نبود که از هیچ کار که
شروع کنم این فواید بمن رسد که بی رنج شما فرمودید اکنون دستوری ده تا بروم و پیش خداوند
خویش شکر نیکوییها تو گویم گفت برو فی حفظ الله   مرد با آن نعمت روی سوی خانه آورد و چون
ببغداد رسید همچنان میرفت تا بدرگاه یحیی و بار خواست حاجب در شد و گفت یکی مرد بر در است
جامه از سفری پوشیده با مال بسیار و بار میخواهد یحیی گفت اندر آرش چون مرد بخدمت رسید
سلام و دعا کرد یحیی او را نشناخت گفت چه مردی تو گفت من آن مردی ام که خداوند انعام اکرام تو
زنده کرده است خداوند آن نامه که بنزدیک عبدالله بن مالك الخزاعی بردم یحیی گفت بگوی
که با تو چه کرد مرد قصه از اول تا آخر بگفت یحیی بسیار بخندید آنگاه این مرد گفت ایها الامیر این مال
کزوی یافتم چه تراست از حق وفای تو مصلحت ندیدم که چیزی از تو پنهان کنم و اینک همه
با خویشتن بدر سرای تو آورده ام تا آنچه فرمان تو باشد اندران بفرمای و از آن هیچ که تو ارزانی دا
ری یحیی گفت ای آزاد مرد اما آن است که کردی و نامه نوشتی از زبان من بعبدالله پیش
ازین با وحشت بود و دوستی بسبب تو آن وحشت الفت شد و از تو منت پذیرفته آمد و دیگر آنکه
شکر نعمت بگزاردی و از راه سوی ما آمدی از نیکویی و نیک نیتی و بزرگ همتی باشد و در حق ما
اندر تو بیفزود و ترا نیز و نیک تر از آنکس از خاصگان خود که دانیم و مواجب و اجرای تو در جمله نامزدان
نوشتم و احسان حقی با تو دکه تو اکنون از دریا بار کردی بی نیکو می باشی گفت یا غلام این مرد را ببر
و سرای نیکو بایسته است از خیمه الله همچنان دیگر مثلا مثل از خاصه تا او را ده مرد خدمت کرده و دیگر
شد همچنان دیگر مال که از عبدالله یافته بود و بستد از صامت و ناطق و باز بخانه رفت طمع گریبان چنین

کرده بوده است رحمة الله علیه رحمة واسعة **حکایت** کرد القاضی یحیی اکثم که
وی گفت از ابرون شنیدم از پس آنکه برامکه را آن حالها افتاده بود و کس از ایشان نمانده و
ضیاع و اسباب ایشان همه ویران شده و خلافت از رشید به مامون رسید و گفت یک شب مامون
مرا بخواند و از شب بسی گذشته بود مرا گفت یا ابرون گفتم لبیک یا امیرالمؤمنین گفت صاحب
خبران میگوید که کی مرد پیر هر شب وقت سحر بدین خرابهای برامکه می آید و آنجا بسیار میگوید و نوحه
و زاری میکند و شعرها بخواند و من بدین حدیث دلتنگ شده ام هم اکنون نزد من بود و علی
و دینار من جبه الله و به آن خرابات شو و در پس دیوارها پنهان گردید و اسباب و غلامان
باز پس فرستید و آنجا باشید تا آن پیر بیاید و هر چه خواهد بکند و بگوید شما همه یاد گیرید و چون بخواهد رفتن
بگیریدش و پیش من آرید گفتم سمعاً و طاعةً و هر سه تن بنشستیم و بیامدیم و آنجا پنهان شدیم چون وقت
سحر بود خادمی دیدیم که می آمد با یکی زیلوی موکب و یکی کرسی آهنین و آن محوری بگسترد و کرسی نهاد و بر
آن روی پیری دیدیم که می آمد با شکوه و هیبت آهنین شود و از آن سو بنگریست چو کس را ندید بر آن کرسی نشست
و بگریست گریستنی سخت چنانکه از هوش بشد و ما نیز آشفتیم که مرد چون ساعتی بود باز بهوش آمد چشم
در روی بسیار چه پاک کرده بادی سرد برکشید و برخاست که برود ما در او رسیدیم و او را بگرفتیم گفت
شما چه مردمانید گفتم منم ابرون و ایشان فلان و فلان گفت مرا چه خواهید گفتم خلیفه فرموده است
که ترا پیش او بریم گفت انا لله و انا الیه راجعون اکنون مرا زمان دهید تا بخانه شوم و کودکان خویش را
ببینم و وصیتی بکنم گفتند نیک است گفت دشوار تر پس دستوری دهید تا هم اینجا وصیتی بنویسم
و این خادم را هم گفتم برو است از آنجا بیاید و بر دکان عطاری برفت دوات حاضر کردیم و وصیتی
بنوشت و خادم مرا او را با بیاید تا پیش مامون چون مامون را چشم بر روی افتاد سخنهاء درشت گفت

که تو کرا باشی که این دلیری کنی که بر دشمنان من گریی برامکه را نوحه کرده اند که واجب دانی جهت
ایشان جان در معرض مخاطره نهادن پیر چون این سخن بشنید جواب داد بی شکوهی و بی
خشمی گفت یا امیرالمؤمنین برامکه را بر من حقها و منتها بزرگست اگر خواهی تا یکی از جمله آن یاد
کنم مامون گفت بگو پیر گفت ای امیرالمؤمنین که من مردی ام از اهل دمشق و امام من شنیدین المغیره
است و از فرزندان ملوکم خداوند نعمت بسیار بودم روزگار بد اندر من کار کرد و نعمت فانی شد
هر چه از پدران رسیده بود و چند تلف گشت تا محتاج شدم بر سنگلاخ بیتقهای خانه پس دوستان مرا
گفتند تدبیر هیچ درمان نیست مگر قصد برامکه کنی گفتم از اینجا ببغداد چون توانم رفت بر احوال بسیار است
و خرج راه و نفقه و کرای ندارم کودکان را اینجا یله نتوانستم بار نتوان داشت تا یکی از دوستان
من مرا گفت من ترا چندان قرض بدهم که بقوت خویش و عیال کنی تا ببغداد و من دل بر آن نهادم
و عزم درست کردم و کار ساختم و آمدم تا ببغداد و با من شصت تن از عورات و اطفال بودند چون
بدروازه اندر آمدم در مسجدی رفتم آن شب بیارمیدم و دیگر روز نماز کردم و عیال را گفتم صبر کنید اینجا
تا من بروم طلب قوتی کنم از بهر شما چون اندر میان شهر آمدم تا بسرحد مسجدی دیدم بزرگوار و قرب صد
مرد پیر و جوان با جامهای پاکیزه و طیلسانها قضیب برافکنده همه با جمال و منظر نکو اندر آن مسجد نشسته
مرا طمع افتاد که نزدیک ایشان شوم و سوال کنم مگر مرا چیزی دهند که بر عیالان نفقه کنم چون در شدم
سلام کردم جواب سلام من از سر لطف نیکو باز دادند و من نیز آنجا پیش ایشان بنشستم هر چند کوشیدم
که سخنی از سوال خود ابتدا کنم نتوانستم که عادت بر جان سوال مرد نکرده بودم ناگاه خادمی درآمد
و ایشان را گفت رنجه باشید همه بالکل برخاستند و برفتند و من نیز با ایشان برفتم تا بدر سرای بزرگ
رسیدیم ایشان در سرای رفتند من نیز اندر شدم به طلبی دراز در رفتم به دو سه حجاب صحن سرای

فراخ پدید آمد و میان سرای باغی بود چون بهشت و میان باغ حوضی و دکه بزرگوار چون آنجا رسیدیم
یحیی بن خالد را دیدیم پیران و دیگر نشستهان بزرگان همه او را سلام کردند و نشستند من نیز سلام کردم
و بآخر همه بنشستم چون نگاه کردم غلامی صد را دیدم هر یکی با مجمرهٔ زرین و سیمین و پارهٔ عود چند بیضهٔ و در اثر
ایشان برنای نوخط همی آمد چون ماه و آفتاب نزدیک یحیی شد و بنشست و آن غلامان مجمرها هر یکی
پیش بنهادند بخور برآتش کردند یحیی روی سوی قاضی کرد و گفت من دختر خویش عایشه را بدین پسر
عم خود دادم خطبه بکن قاضی خطبه بخواند و عقد نکاح ببست و آن غلامان و خادمان نثار همی کردند از نافهٔ
مشک و بنادق عنبر و آن پیران همه برمی گرفتند و اندر آستین همی نهادند من نیز برگرفتم و اندر آستین
نهادم تا آستین پر کردم و بعجایب شادمان شدم و گفتم بارها این مرا سالی نفقه باشد پس که چندین چون نثار
برآمد خادمی بیامد و دو مرده از آن بشره و برف آنگاه آمدند و پیش هر یکی از ما جامی سیمین نهادند
هزار دینار سره اندر و یکی همچنان پیش من نهادند حاضران هر یکی آن جامی و دینار برمی گرفتند من تنها
ماندم و آن جامی پیش من نهاده است دلم میدهد برپای خاستن و آن جامی چگران وند و دلیری انداشتم
که برگیرم تا یکی از آن خادمان که ایستاده بودند مرا بچشم اشارت کرد که برگیر و بردم سنگ آن جامی
اندر آستین نهادم و برخاستم چون بمیان سرای رسیدم بازپس همی نگریدم از بیم آنکه مبادا که آن خادم
بیاید و آن جامی و زر از من باز ستاند یحیی بدم چشم من همی نگرید چون بدر سرای رسیده بودم یحیی فرمود
که باز آر پیش غلامی بیامد مرا باز پیش او برد چون مرا دید غلام را گفت آنچه اندر آستین دارد فراز
کن به هرچه داشتم همه از من باز گرفت من نومید شدم آنگاه مرا گفت بنشین چون بنشستم گفت قصهٔ خویش
بگوی من از اول تا آخر حال خویش بگفتم تا آن حد که حال از اندر مسجد چه کردم و من نیز از آن پیران بشنیدم
سؤال کردن چون تمام بشنید گفت پسرم موسی را بخوانید غلامی او را حاضر کرد او را گفت ای

گفت بار

گفت ای پسر تو این برنا را که از فرزندان ملوکست و گردش روزگار او را دریافته ببر و بنواز که خدا مزد اوست
با خویشتن اینجا گفت موسی دست مرا بگرفت و بخانهٔ خویشتن برد و آن روز یکجا شراب خوردیم و شب
کردیم تا روز دیگر موسی برادر خویش ابوالعباس را بخواند و گفت ای برادر وزیر مرا گفت امروز این
جوان از این پسر و مرا چنین و چنان فرمود و وی نزدیک من بود که مرا بسرای خلیفه چند شغلست
این مرد را تو امروز بخانهٔ خویشتن بر تا من بیایم ابوالعباس از وی دست من بگرفت بخانهٔ او رفتیم
و آنجا شادی کردیم و هر روز مرا از خانهٔ آن برادر می بردند و لهو و طرب همی کردند و مرا هیچ شادی
از آن که کودکان خویش را از آن گرسنه اندر آن مسجد بگذاشته بودم گرسنه و برهنه و هیچ خبر از ایشان
نداشتم و نه ایشان خبر از حال من داشتند بر آن گونه ده روز بگذشت چون روز یازدهم رسید
خادمی آمد و گفت برخیز تا پیش عیالان خود شوی من گفتم رضینا بقضاء الله از آن پس که یکی آستین
مشک و عنبر داشتم و هزار دینار سرخ و یکی جامی سیمین اکنون جز ده روزه سیری چیزی دیگر ندارم بداوالله
خسران مبین من اکنون کودکان خویش را چون بینم و چه گویم که کجا بودم تا اکنون که این اندیشه بکردم جهان
بچشم من تاریک شد با وی همی رفتم و بازپس همی نگریدم تا بدرگاه نخستین رسیدم و دوم و سیم و چهارم
و پنجم و ششم بیرون رفتیم چون بدرگاه هفتم رسیدم خادم مرا گفت بر دست راست رو چون بدست
راست نگریدم حجرهٔ دیدم که چون آفتاب می تافت و بوی مشک و عنبر چنانکه از بهشت آید می آمد
نگه کردم عیال خود را آنجا دیدم همه اندر حجره و برزه جامهای دیبا فاخر و زر و زیور و جواهر الوان من متحیر ماندم
و ایشان همه گرد من برآمدند من از ایشان پرسیدم که حال شما چون بود گفتند بهر روز که تو از
پیش ما برفتی خادمان آمدند و ما را از آن مسجد بدینجا آوردند و برسالت تو گفتند تو فرمودی و این حجره هم
بدین گونه آراسته و کنیزکان خادمه و طباخه و فراشه ایستاده بودند ما را خدمت همی کردند چون خیال ایدم

سود عجب بماندم گفتم که این حال در خواب می بینم چون زمانی شد خادمان آمدند و یک بدره دینار و ده هزار
دینار و ده بدره درم صد هزار درم و حکم ده پاره ده بزرگ بغداد و هر سال چند ما
بایستی از آن و عادل بودی همه اسباب من و سیزده سال من اندر میان ایشان بودم
بر آن گونه که هر که مرا دیدی پنداشتی که من خود از ایشانم پس چون حال ایشان بر آن گونه افتاد
سنگین عمرو بن مسعده مرا دو باره ضیعت قصد کرد و خواست که از من فرا گیرد و خراجی سنگین بر
آن نهاد و ما هر چه من از ایشان اندوخته بودم همه از من بستد اکنون هرگاه که مرا از دست
عمرو بن یحیی رسد بدان جایگاه شوم و شکایت روزگار بدیشان کنم و بگریم و ایشان را شکر و دعا کنم
دلم بدان خوش گردد مامون چون این حکایت بشنید گفت عمرو بن مسعده را بخوانید چون حاضر شد
ضایع مامون گفت یا عمرو این مرد را شناسی گفت بلی این مرد از ضایع برامکه است گفت از وی
جنبدال چند آل بستدی از بس روزگار ایشان گفت چندین و چندین گفت رد و هر چه تا امروز از وی
بستدی بدو باز ده و از این پس تو با وی و با ضیعت وی کار مدار عمرو گفت سمعاً و طاعةً چون عمرو رفت
که بیرون شود آن پیر بگریست مامون گفت و اهی گریی به مقصود تو حاصل کردم گفت بلی
یا امیر المومنین و به نیکوئی بیفزودی گفت پس این گریه چراست گفت و هذا من برکة البرامکه این هم
از ضایع که اگر نه آن بودی که من با ایشان بنالید که با امیر المومنین مرا کی شناختی و از حال من کی
آگاه گشتی مامون چون بشنید بگریست چندانکه کنارش تر شد انگه گفت نعم یا شیخ برو و ضیعت خویش را
آبادان کن و آن را تصرف کن چنانکه خواهی که از این پس کس تو را رنجی نرساند و هرگاه که ترا حاجتی
باشد پیش من آی که از نزدیک من برو و بفت الکاه گفت ببکد که نیکوئی چه ثمرت آرد و تا توانید
دست از نیکوئی کردن باز مدارید حکایت روایت کرد الفضل از ابراهیم بن مهدی گفت

بحتر هرگز مردی ندیدم بطبع کریم تر از یحیی بن خالد که در روزگار کودکی روزی مرا گفت اگر مرا روزی
رجسر ری باشد از مهتری هرگز کسی را بدی مکافات نکنم و وفا کردنا بود و کس نتوانست گفتن که او
کس را بدی مکافات کرد حکایت روایت کرد الفضل از اسحق بن حفصویه که گفت از
اسحق بن حفصویه که گفت از پدرم شنیدم که مرا حاجتی بود بزرگ به نزدیک یحیی و او را خالی همی
نتوانستم دیدن یک روز برنشسته بود و ما در رکاب همی رفتیم چون بمحلی رسیدیم نهری که پیش بود
بشتاب برفته و نهری که بود نه باز پس ایستادند با او تنها بر پشته نگذرد و در جست او را بکجه را درون
چون او را تنها یافتم غنیمت دانستم تیز برفتم و نزدیک او شدم و آن حاجت یاد کردم مرا گفت
یا ابا مکر حاجت اندر چنین جایگه خواهند من بدانستم که خطا کردم و خجل شدم و از شرم عرق بر روی من
ولب پیدا شد باز پس تر ایستادم یحیی چون مرا بر آن گونه یافت گفت پیش آی و حاجت خواه
که بخدای که هرگز غبار مرکب من بر هیچ کس نشست که الا من حق او بر خویشتن واجب نکردم من حاجت
خویش بگفتم گفت سمعاً و طاعةً چون اندر سرای خلیفه شد هیچ شغل نگزارد و نام ابتش خواند و نسخه
حاجت که داشتم روا کرد و انده و السلم حکایت روایت کرد الفضل از محمد بن یحیی
که گفت بلماس رشید خلیفه جفت کرد و یحیی بن خالد را لابد او را می باید رفت روزی پیش
یحیی ایستاده بودم من و رجاء بن عبد العزیز و منصور بن زیاد و یحیی رجاء را گفت از وبران بپرس
که ما را امروز وکیلان مال چه قدر حاصلت رجاء بشد و باز آمد گفت هفتصد هزار درم حاصلت
یحیی گفت نیکست تو فراز گیر از وکیلان رجا چون بشنید فراز شد و دست یحیی را بوسه داد و زرش
یحیی روی بمنصور کرد و گفت می اندیشم که رجا بدانست که ما این هفتصد هزار درم که گفتم از وکیلان
بستان او را اتصلت داویم و من بدان گفتم تا بستاند و می دارد تا نفقه راه کنیم منصور گفت

شاید من او را آگاه کنم گفت چون تو او را این بگوئی او نیز اگر بدهد که دست او بوسه دادم از بهر آنک پنداشتم این مال مرا او است اکنون که نه او دست باید که دست من باز بوسه دهد مارا است حساب باشیم ولکن هیچ مگوی که او را بخندم

حکایت

روایت کرد ابو القسم از فرخ مولی جعفر روی گفت حال درد پدید آمد که همه بزرگان از آن عاجز شدند و علاج آن ندانستند آنگاه او را گفتند ابن علی عرنست و هیچکس نه بر مصالحت این بداند مگر منویل بود یحیی گفت او را احضار کنید نامه سوی عامل پارس نوشتند که منویل اسقف را بدرگاه فرستد بکرم و سرور چون نامه بعامل رسید در حال منویل را بخواند و نفقه و چهارپای و هرچه در بایست بوی داد و آنگه چون منویل ببغداد رسید بسرای یحیی شد او را آگاه کردند گفت جای نیکو ورا دهید و جایها و آنچه باید از فرش و خوردنی پیش او برید تا بامداد بیاید آنچه فرمود کردند آنگاه یحیی بتان خویش را گفت هر کسی از شما امشب آب خویشتن فراز کنید و بامداد قاروره با خود بیارید تا من این طبیب را آزمایش کنم بتان همه همچنان کردند و از جمله بتان یکی مرد پیر بود مردی مضحک و خوش صحبت نوادر بود و یحیی را با وی انسی بودی و یک کنیزک نیکو او را داده بود هر روز از وی پرسیدی که با این کنیزک چه کردی مردی گفتی دو از ده بار با وی جمع شدم و یا نزده و بیست بار و هیچ روز کم از ده بار نگفتی و یحیی و بتان او را از دی حسد بودی بدان که او چند حرکت تقریر کردی این روز منهان همه کرد آمدند بامداد یحیی قاروره را آنجا است و نامت را فرمود تا از آن با دیگری بدل کردند چنانک قاروره این آن داشت و از آن این یحیی آن شب یکی شادیر کرده بود و هنوز اندر جوف داشت پس منویل اسقف اندر پیش یحیی آمد و خدمت کرد یحیی یکی مجمره در پیشگاه خویش بفرمود نهادن و منویل را بر آنجا به نشاندند چون بنشست یحیی گفت او را برسید و گرامی کرد و آنگاه دست پیش کرد تا نبض خود بدو بنمود

دست بر رگ او نهاد و گوش از آن سوی کرد همچون کسی که او از خبری شنود و عادت وی چنین بود آنگاه ویرا گفت ... دو بار گفتی که این علت را انسان زبان دارد یحیی گفت مگر نمی گفت ایها الوزیر من نه اندر دم که بر من افسوس کنند وی که او زیست اندر هیچ ... برگرفته و هنوز با خویشتن داری بر چنین معالجه خواهی کردن مرا و دستوری ده تا با خانه خویش روم یحیی گفت راست گفتی و این از بهر آن کردم که شنیده بودم تو اندرین علم نیک دانی گفتم تا آزمون کنم که راست باشد اکنون همچنانست که گفته بتحقیق شدم و لیکن نخست خواهم که احوال این مردمان بنگری و علتهای ایشان را وصف کنی گفت بیارید قاروره ها بیرون کردندی تخت در آب می نگرید و بعد از آن اندر چهره و نشسته ایشان بنگریدی تا همه را دید آنگاه گفت با فلان تو قاروره خود فلان را داده و قاروره او ایشان و همچنین یکه یکه را می گفت تا قاروره ها بخداوندان آب باز داد و یحیی و آن جماعت همه عجب ماندند از نیکوئی علم و معرفت او آنگاه یحیی گفت علتهای ایشان باز او صف کن منویل گفت اندر میان ایشان هیچکس بیمار نیست جز فلان کس را که صفرا رنجه میدارد و باید که فلان چیز خورد و از فلان و فلان چیز پرهیز کند و فلان کس را خشکی غالبست باید که از فلان چیز احتما کند تا هر کسی را چیزی بگفت چون بدان پیر مردی رسید گفت این شیخ را هیچ علتی نیست جز آنک مجامعت نتواند کرد یحیی چون بشنید از جای برجست و گفت چه نیکوئی گفت آنک می شنوی یحیی گفت همچنان است که اول گفت با همه را بروی حسد است که من کنیزکی او را دادم هر روز گوید امشب یازده بار و بیست بار کم و بیش با وی جمع آمده ام چنانک هیچ بار از ده کمتر نگوید منویل گفت دروغ میگوید و او را کس بدین ستوده همه جنت مدنی او را گفت دروغ تو میگوئی تو هیچ خبر داری منویل گفت اندر هیچ کار نیم اگر این مرد هرگز مجامعت کرده است و از صلب وی ابی آمده است که بابت شست ماند و اگر خواهی که تحقیق این سخن بدانی

یحیی را بنزدیک آن کنیزک فرستاد تا بگوید با کنیزک دیگر بارنامه‌ای همه گفته الله اکبر اگر حجتی داری بیار
و گر نه مرا که رسوا شوی مرد چون دانست که رسوا خواهد شد تسلیم کرد و گفت ایها الوزیر خدای
این کار را او داناستاناد که مرا رسوا کرد اکنون اگر بگوی تا مرا چیزی بیاموزد که مگر این علت از
من زایل شود یحیی منویل را گفت این پسر را تدبیری کن که او را این علت بر خیزد منویل گفت علت
او را علاج هست پس منویل یحیی را علاج کرد و آن علت از وی زایل شود یحیی وی را صد هزار
درم و یک سر اسب و دستی خلعت بزرگوار داد و خویشان او همه صلتهای نیکو دادند و منویل
را آنچه شنیده بود هرچه تمامتر باز فرستادند و پس از آن هرگاه که یحیی با آن پسر مزاح کردی و گفتی ای
با کنیزک چه کردی می گفت منویل مرا از مجامعت سیر کرد

اخبار فضل بن یحیی بن برمکی رحمه الله

روایت کرد القسم بن عثمان از اسحق بن سلیمان بن جعفر که او گفت محمد ابراهیم الامام را روز
کار بسختی رسید و دخلش کم شد و مالی بزرگ از وام داران بر وی جمع آمد و بر وکیلان وی سختی میکردند
یکروز بر نشست و نزدیک فضل بن یحیی شد و یکی حقه پر از جواهر که قیمت آن خدای دانست
خادم را داد با خود ببرد چون اندر شد فضل بر خواست و با وی برهنه پیش وی باز آمد و او را نیز
اندر گرفت و بصدر اندر نشاند و پیش وی بنشست محمد بن ابراهیم گفت بدان که ما را امسال خرج
بیان آمد و خلیفه از کار ما غافل و مؤنت ما بسیار و دینی بزرگ بر ما لازم شد مقدار هزار هزار درم و وام
داران تقاضا میکنند و دانستم که بازرگانان را دل نه دهد که چندین مال مرا دهند تا وقت ارتفاع پدید
باز دهم و نوا و گروی که این ربح از من برگیری و آن حقه پیش وی بنهاد فضل گفت این چیست
سر حقه بگشاد و با وی بدید گفت بدیدم و مرا معاملان و بازرگانان فرمان بردار بسیارند من ایشان را

حاضر کنم و این مبلغ از ایشان بستانم و بتو رسانم و لیکن خواهم که امروز بخانه ما مکث کنی تا
شادی کنم گفت من عادت این را نکرده ام و بر من دشوار آید بخانه کسی بودن فضل
گفت بلا اجابت کن گفت سپاس دارم آنگاه فضل آن حقه بر گرفت و بخویشتن بر آنجا
محمد بن ابراهیم بنهاد و فضل از پیش او بیامد و بخزانه شد از آنکه گفت هزار هزار
درم حاضر کردند خادمی را گفت این بدره‌ها بر استران نه و بخانه محمد بن ابراهیم بر و این حقه که بکار ام
وی ده و بسیار و خط وی بستان بحقه و بدرم و بگو تا این بدره‌ها را برکنار رواق بنهد تا محمد باز
خانه آید خادم برفت و آن مال ببرد و بسپرد و خط بستد فضل نزدیک محمد بن ابراهیم باز آمد
هیچ سخن نگفت از این و طعام بخوردند مشغول شدند تا نماز شام پس محمد بر خاست و باز
بخانه شد چون اندر شد چشمش بر بدره‌ها افتاد خادم را گفت این چیست خادم گفت رسول
فضل آورد و ماجرا پیش محمد بن ابراهیم شاد شد گفت خدای تعالی او را جزای خیر کناد هرچند که
این مال بدیری آن حقه فرستاد که نزدیک او کردم که صد بار چندین می ارزد و لیکن
امروز حاجت بار و اگر دو میل کند بر جناب او خادم گفت چه میگوئی حقه نیز باز فرستاد و همچه
پیش او رود هم بدان مهر چون بدید از بزرگ همتی او متحیر ماند آن شب بخفت چون روز بود بامداد
بر خاست و بر نشست نزدیک فضل شد تا شکر کردن گفتند وی بسرای خلیفه شد محمد آمد تا بسرای
خلیفه و آنجا بایستاد منتظر چون فضل بیرون آمد وی را بدید چون ساعتی بود
خبر یافت که فضل از دری دیگر بیرون شد و بخانه برفت محمد بن ابراهیم برگشت و برفت
تا بدر سرای یحیی و آنجا بایستاد تا فضل بیرون چون زمانی ببود گفتند فضل از دری دیگر
با خانه خود شد محمد گفت اکنون روز بیگاه است بخانه وی شاید شد تا مگر فردا بگاه بر خیزم

٥٠٢

زر خرم و بروم پس محمد بن ابراهیم با خانه خود رفت چون بخانه رسید هزار هزار درم دیگر دید آنجا نهاده
خادم را گفت این چیست گفت این نیز هم فضل فرستاد محمد هم از آنجا بازگشت و شد تا
بخانه فضل چون اندر شد فضل بر عادت پیش وی باز آمد و او را اکرامی هر چه تمامتر کرد
محمد گفت من بدان آمدم که تو را شکر کنم خبر یافتم که شغل سرای خلیفه شده آمد فضل گفتم آری که
چون تو برفتی دوش شب بر من دراز شد بتفکر احوال تو چون روز گشت برخاستم و نزدیک
خلیفه شدم و او را از حال تو آگاه کردم و از وی اندرخواستم که اندر کار تو نظر کند مرا گفت نفقه بکن
تا چند باید داد گفتم صد هزار دینار او گفت بسیار است و با تنگی می کوشیدم تا بهزار هزار درم
با ستادم خلیفه گفت وی داند که من هرگز وی را چندین مال ندادم گفتم اکنون مرا رسول کن
نزدیک پدرم تا این مال اطلاق کند گفت کردم من برفتم از آنجا نزدیک پدرم شدم تا این
مال اطلاق کند رسالت بگذاردم و از آنجا بیامدم تا مال تمامی بستدم و بتو فرستادم
محمد بن ابراهیم گفت راست گفت خلیفه که او هرگز مرا پیش از پنجاه هزار دینار نداده و امروز این
از همه سفارت و سعی تو داده و من ندانم که حق تو چون گذارم ولیکن چنین و چنین سوگند ست بر
محمد بن ابراهیم تا وی باشد بدر سرای هیچکس نشود مگر بدر سرای تو و از هیچکس حاجت
خواهد الا از تو و بسیار ثنا گفت و برفت چون برامکه را آن حال بیفتاد و وزارت بفضل بن
ربیع رسید محمد بن ابراهیم از آن پس بسلام هیچکس نشدی   خلیفه که لابد بود پس او را معاتبه کردند
که بسلام فضل بن ربیع نشوی گفت بخدا اگر دانستمی که از پس فضل بن یحیی هزار سال زنده مانم
باشد و حال چنان رسد که برگ درختان باید خوردن اگر بدر سرای هیچکس نشوم از پس فضل
و نه از هیچکس حاجت خواهم تا از پیش خدای تعالی شوم و هم بدین بود تا بمرد والسلام

حکایت   روایت کند القاسم از پدر خویش عثمان که او گفت مردی بود از جمله مهتران او را وقت
تنگی رسید و روزگار بر وی دشوار شد که عملی کرده بود از شغلهای سلطانی و دویست هزار درم
بر وی باقی آمده بود بر آن مطالبه میکردند این مرد گوید یک روز برخاستم و قصد جعفر بن یحیی
کردم چون اندر شدم مرا اکرام کرد بپرسید و بنواخت و نزدیک خویش بنشاند من حال قصه خویش
با وی بگفتم بسیار توجع نمود و مرا عذر کرد و گفت اندرین وقت حاضر ندارم و گرنه این مقدار
از خاصه خویش بدادمی ولیکن جهد کنم و سعی نمایم تا این مطالبه تمام یا بهری از تو بیفکنم تا ازین
مشغول ماند من بدان لطافت و خوش سخنی وی دلشاد شدم و او را شکر و دعا کردم و از پیش
وی بیرون آمدم چون بخانه می شدم گذر من بدر سرای برادرش فضل بن یحیی بود چون آنجا
رسیدم پرده برداشته بود و بار داده و مردم بسلام می شدند با خویشتن گفتم اندر شوم و قصه خویش
او را بگویم مگر بهره دهد من این مطالبت از من بیفکند و فضل مردی بود متکبر و هیچ اخلاق وی بر وی بعض
نتوانسته ی کردن مگر کبر و صلف این مرد گوید اندر پیش وی شدم و سلام کردم جوابی بازداد
آن قدر که لب بجنبانید و بچشم نمود که بنشین بنشستم پس نزدیک او فراز شدم و نرم نرم قصه خویش
با وی گفتم همچنانک با جعفر گفته بودم و از وی اندرخواستم که مرا معاونت کند تا این مطالبه بتمامی
از من بیفکند هیچ جوابی نداد و هیچ اشارتی نکرد پیش از آن ندیدم که قلم در دست داشت
پاره قرطاس برگرفت و بر آن قلم چیزی بر آن قرطاس پاره نوشت و بر انگشت بپیچید
چون فلان ساعتی داشت پس هم بر انگشت بپیچانید چنانک کسی عبث کند غلامی
فراز آمد آن قرطاس پاره برداشت و برفت و من بر خویشتن همی پیچیدم که چرا اینجا
آمدم و هم بدان دلخوشی که برادرش مرا داده بود بخانه شدم تا این خواری و استخفاف نیافتمی

واستحقاق شایستی دیدن و شرم میداشتم از آن مردمان که آنجا بودند بر آن گونه برخاستن چون
زمانی بود آن غلام که آن قرطاس پاره برگرفته بود برابر من بایستاد و پسر مرا گفت برخاستم
بر آن که بیرون آیم چون بمیان سرای رسیدم غلام از پس من بیامد و مرا دست گرفته و بخزانه
برد و گفت اینک صندوقی بدره دویست هزار درم برگیر و السلام برده مبارک باد ترا
و فراشان از آنجا آمدند گفت این بدرها با وی برید چون آن بدیدم از خرمی ندانستم که چکنم
گفتم دستوری خواهید که تا نزدیک امیر باز شوم و او را آنچه گویم فضل گفت انجام السنت
کو من چه همی گویم ... بیایند پیش وی رفتم و گفتم ایها الامیر هرچند خواهی
کرم و صلف همی کن و کردن همی افزای به هرچه که بخدای هرگز از این مجلس نکو
بیند دیگر از تو با این عطاها و نوچون این سخن بشنید ما را اشارت با آن غلام چیزی بگفت غلام
پسر با من گفت بایست بایستادم و سی بزرگوار بیاوردند و یکی اسب با زین و لجام زر نزدیک
برای من آوردند و غلامی ایستاده بود خوب روی آن غلام را گفت برو از پس خداوندت غلام
از پس من بیامد و فراشان بدره پیش من ایستادند آمدم تا بخانهٔ من در وقت دیگر جعفر از من آن مطالبت
بیفکند و کس از من چیزی نخواست و از کرم ایشان توانگر گشتم و از غم فرج یافتم بعد از آن هر روز
بعد از نماز فریضه چهار رکعت نماز بر نیت ایشان میگذارم و ثواب آن بدیشان میفرستم از وقت
که در حیات بودند و این ساعت که برحمت خدا تعالی پیوسته اند بذو سلام حکایت
روایت کرد القسم ابن حسن بن جعفر که گفت یک روز فضل بن یحیی را دیدم که از گرمابه بیرون آمد روی
سرخ شده بود از تپش گرمابه و همی گفت اعوذ بالله من النار من گفتم اعز الله الامیر اگر چنین چیزی فدای
خویش کنی و این روی بنگر از تپش آتش دوزخ بجویی گفت اندرین وقت این همی اندیشیدم که خویشتن

و گفت با غلام و هم اکنون پانصد هزار درم حاضر کن چون بیاوردند مرا گفت هم اکنون این
این را القرفو کن من گفتم ایها الامیر وقت پیگاه شد تا فردا گفت هم اکنون خواهم الله الله با غلام صد
هزار درم بفلان خاتب و بگوی که هم اکنون بدرویشان ده و تو آنجا بنشین تا پیش تو تفرقه
کند و غلامی دیگر را هم بدین گونه گفت صد هزار درم بفلان قاضی بر فلان جانب و بگوی که هم
اکنون بدرویشان ده و تو آنجا بنشین تا تفرقه کند سه قاضی بودند هر یکی را صد هزار درم بفرستاد
و صد هزار درم پیش محمد سمرقندی فرستاد و صد هزار درم مرا فرمود که بدو دستوراب فرودند
بودکه آن پانصد هزار درم بدرویشان و مسکینان داده بودند حکایت روایت کند
القسم ابن پدر غسان که گفت یک روز فضل بن یحیی از سرای خلیفه با خانه همی شد برنائی لذ
راه پیش وی آمد خوب روی بر اسبی نشسته و جماعتی از کسان وی با وی نشسته و بخانهٔ زن
می شد بدامادی چون نزدیک فضل رسید از اسب فرو آمد و رکاب او را بوسه داد فضل
یکی را از خادمان خویش پرسید که این کیست گفت پسر فلان است زن خواسته است بدامادی میرود
فضل گفت ای برنا بهر زن چند کردهٔ گفت چهار هزار درم وکیل را گفت چهار هزار درم او را ده
تا بهر زن دهد و چهار هزار درم دیگر ده تا سرای خرد و تا بخانهٔ زن بباید رفتن و چهار هزار درم دیگر
او را ده تا اندر جهیز بزرگ و بلیه کند و چهار هزار درم دیگر او را تا سرمایه کند و ضیعتی او را ده
که هر سال چندان غله کند که او را و عیالش را کفایت بود و چون فضل این بگفت یک کس از آن
که با آن برنا بودند آن برنا را گفتند از امیر فضل اندر خواه جاثلیقان و حاشیت خویش را
بخانهٔ تو فرستد بجائی نامه اندران کرامتی باشد غلام گفت اصلح الله الامیر اگر چنین این نعمت بمن
تمام کنی و خاصگیان و خاصیت را فرمان دهی تا بخانهٔ من بیارایند با من و مرا جاهی باشد بدان

ومرا اجرا هی باشد بدان گفت بفرمودم همه انجا روند و او را امیرک گفتندی همه خاصگیان وحاشیت
وخادمان او بسخا بزبان شدند و تهانی گفتند و هر یکی بر قدر خویش او را اسپری کردند از هزار درم تا
دو هزار درم چون این پسر عم عروسی و تهانی عالم کرد پنجاه هزار درم حاصل کرد بیرون از
برنده وصبغی نیکو   روایت کرد ابو القسم ازهر بن غسان که او گفت شنیدم
از مردی که از جمله موالی برامکه بجزیره رفته بود سالها روزگاری یک روز اندر محفلی حاضر شد که جماعتی
از محتشمان شهر حاضر بودند حدیث آل برامکه فرا آمد این مرد وصف یحیی بن خالد و فرزندانش
میکرد و مروت و کرم و فضل بن یحیی را می‌ستود و بزرگواری و از عطاها و صلتهاء او یاد میکرد یکی
مرد از جوانان فرمان که آنجا بودند او را گفت این مهتر که تو او را چندین سخا وصف میکنی این صلتها
پیش خویش ننهاده بود بفرمایه گفت نه بفرمایه داد و وکیل و خازن بدادی و گفت او از آنجا همی خبرد که وی ما
ندیده همی بخشید والله که اگر وی این مال را بچشم دیدی اگر هرگز دلش دادی که این چندین مال
بخشیدی این مرد گوید چون من از جزیره بازگشتم و بخانه آمدم ببغداد دیگر روز پیش امیر فضل نشستم و
و سخن فضل و سخای خداوند میگفتم مردی آنجا سوگند خورد که اگر مهتر تو آن مال را که می‌بخشید بچشم
دیدی دلش ندادی چندان مال بخشیدن فضل چون بشنید مرا گفت نام ان مرد دانی گفتم بلی فلان بن
فلان چون من از پیش وی بیامدم دبیر خویش را بخواند و گفت یکی نامه بعامل جزیره نویس که فلان
بن فلان را هرچه نزد وی پیش من فرست که بکاری مهم میباید و اندران چند ان روز که این نامه نوشته
حمل از بهر او آورده اند ده بار هزار هزار درم بفرمود تا بانجا بر دو چنانکه نهادند و نه بار بر سر پوشیدند
و کس ندانست که مراد وی چیست چون نامه بعامل جزیره رسید و بخواند اندر وقت ان مرد را براه افگند
و مرد را او اول مشغول شد چون بدرگاه فضل بن یحیی رسید او را آگاه کردند گفت اندر آرید پیش چون

اندر امد سلام کرد

اندرامد سلام کرد و خدمت بگزارد فضل او را بپرسید و بنواخت و بفرمود تا بنشاندند چون مرتاحگی
شد فضل گفت بنگرید که بر در سرای کیست همه اندرون آرید هر که بود همه اندرون آوردند آنگاه گفت
این بدرها از سران مال برگیرند و آن درم همه بیان بسه ای بر زنند همه برگرفتند آنگاه ایشان را گفت
این مال همه شمار ا و ام بر دارید هر که حاضر بودند دست اندر نهادند و می بردند مگر این مرد که از
جزیره آمده بود با دو غلام خویش فضل او را گفت تو چرا بر نگیری همچون ایشان مرد گفت
اعز الله الامیر هیبت تو مرا منع کرد از گرفتن آن گفت برخیز و هرچند که توانید بر دارید مرد برخاست
با آن دو غلام هرچند توانستند ان مال بر داشتند چون همه برگرفته بودند مرد را پیش خواند گفت
چند گرفتی   غلام گفت هزار هزار درم فضل گفت اندک گرفتی والله که تو از در ما بدین
مال برنگیری غلام را گفت او را سیصد هزار درم ده و هر یکی از برکیان با زین و ستام
و دستی جامه و دو غلام و هر غلامی را اسپی با زین و الت آنگاه گفت بروای آزاد مرد بسیار گفت
مرد بخواند شد و هرچه فرمود تمامی بستد چون بخواست رفتن فضل گفت مرد را باز خوانید او را
گفت ای آزاد مرد چه گوئی این مال که امروز بخشیدم بچشم خویش دیدم یا نه گفت بلی والله جعلنی الله
فداک والله که چنانچه تو گوئی دیگر بنه فضل گفت پس کجاست آن سوگند که خوردی بجزیره
با آن مرد که اگر مهتر تو آن مال که بخشید اگر بچشم بدیدی دلش ندادی بخشیدن نبودی گفت بلی
خطا گفتم با این خداوند کرم تو اکنون بنودم فضل گفت برو بسلامت با خانه رو و آن سوگند را کفارت
کن تا ازین حنث خوانده نبودم
روایت کرد ابو القسم بن غسان از اسحق بن ابرهیم الموصلی که وی گفت فضل بن یحیی یکشب مرا گفت
همی صبوح ارزو آید بامداد بگاه بیا تا صبوح کنیم گفتم سمعاً و طاعةً بامداد چون بامداد بود تعجیل

برخاستم و برفتم و هنوز تاریک بود مردی را دیدم با جامه چند که پیش من اندر همی رفت من استر تیزتر
براندم اندر یافتم و دست بر کتف وی نهادم سر بر آورد و گفت چه خواهی چون آواز وی بشنیدم
مردی بود و پیر از دوستان من گفتم فلانی گفت آری غلام گفتم به شوخ کجا همی روی و چه حالست
ترا گفت ای پسر ای برادر که حال من بدان جای رسید که هر نعمتی که داشتم فانی شد و چندان
مال وام کردم که از حد گذشت اکنون از دست وام داران خان و مان بدکردم و میگریزم و ندانم
که کجا شوم چون چنان دیدم دلم تنگ شد سخت از بهر وی و گفتم برگرد با وی بازگشتم گفتم که جان من
ای دوست دل مشغول مدار که خدای تعالی کفایت و من تدبیر را طاقت ترا نمودار اما در
انجا نبردم و دل بازدادم و گفتم امیر فضل مرا بصبوح خوانده است نتوانم که نروم وگرنه ترا با خود بیاوردمی
تنها و غلام را گفتم با وی موافقت کن و طعام و شراب پیش وی می آر تا رسیدن من و اسب براندم
چون نزدیک فضل شدم بیگاه شده بود و او بصبوح نشسته بود مرا گفت ای لعنتی بصبوح این
وقت آیند من بنشستم و دلتنگ شده از بهر آن مرد و هر چند کوشیدم که خویشتن را نشاط آورم نتوانستم و آن
چند که بکوشیدم گفتم زهر است اندر کام من فضل چون مرا بر آن گونه دید گفت ای سرد آبی روی صبوح
چنانست باروی معصیت زدگان راست بگوی تا ترا چه رسیده است گفتم خیر است گفت اندیشه
سر تو امروز هیچ چیزی نیست بگمان من که راست بگوی تا چیست گفتم اکنون که سوگند دادی لابدست
بگفتن و آنچه دیدم از حدیث آن مرد و پیر تمام بگفتم چون بشنید گفت تو شادی کن خدای تعالی
هم او کفایت کند مرا اینجا از امید افتاد و نشاط گرفتم و فضل را ندیدم که با اهل مجلس سخن گفت پنهان
و آشکارا اما اشارتی کرد و بر پای برخاست و آن ندیدم که دست وی نهاده بود قلم بر
برداشت و چیزی بر پاره کاغذ نوشت پس بیرا [illegible] بپیچید چون [illegible] و [illegible] غلامی

از آنجا

این سرد این روی تو صبوح جانست
یا روی معصیت زدگان

و از آنجا برگرفت و برفت چون روز نماز پیشین رسید من مست شدم برخاستم و بخانه رفتم چون
اندر سرای شدم هفتصد بدره درم دیدم آنجا نهاده غلام را گفتم این چیست گفت امیر فضل فرستاده
با یک رقعه گفتم رقعه بیار رقعه مرا داد بخط فضل نبشته که بسم الله الرحمن الرحیم ابقاک الله و حفظک حال
فلان پیش من یاد کردی و دل مرا مشغول گردانیدی اکنون هفتصد بدره بفرستادم هفتصد
هزار درم از این جمله چهارصد هزار درم او را ده و امید وی با قوی کن بوعده‌های نیکو و نظر از آن محل
که او را شاید و سیصد هزار درم ترا از بهر دلالت و رهنمونی تو بر طریق خیر و مکارم

روایت کرد القسم ابن عبد الرحمن بن خالد که گفت از قوم شنیدم شراب دار فضل بن یحیی و
این قوم مردی صاین و عفیف بود و لیکن بازآمد کوته بود و شراب‌خانه داروها فضل
او بود شرابها نیکو یحیی که او گفت من بیک سخن که فضل گفت توانگر شدم چنانکه بحدیث
هیچکس احتیاج نبود گفتم چگونه بود گفت مرا فضل پیش خویشتن بسیار خواندی و با من فراغ کردی
یک راه او را علتی رسید صعب و فرود درون حلقش برآمد و روزگاری دراز بماند تا چنان شد
که هیچ طعام و شراب بحلقش فرو نمی‌شد و نفس بدشواری بر می‌آمد و همه از وی نومید شدند و پدر
و مادر و برادران و نزدیکان بگریه افتادند و خلیفه بیامد و بر بالین وی نشسته اند و همچنین دراز
خبر آن بدر خلیفه همی آمد و می‌شد و دیگر بزرگان و مهتران می‌آمدند و می‌رفتند و جبرئیل بن بختیشوع
و یحیی الکحال و جماعتی از طبیبان حاضر بودند فضل ضعیف شد بر نشان گفتند اگر امشب آن فرود
نترکد و ماده بیرون نیاید بر چه والا هیچ امید نیست پس خلیفه برخاست و نومید و گریان و هر که
بودند از مهتران و نزدیکان همه شدند چون شب اندر آمد پدر و مادر و برادران او بیمار پیش
ایشان نیز برخاستند و برفتند فرج گوید من اینجا بایستادم و جبرئیل و یحیی کحال و یحیی چون ساعتی

گذشت ایشان نیز خفته و من بر بالین وی نشسته بودم مرا گفت عجب دیدم وی حدیث مکن تا اندر
خواب نشوی که مخاطره است تا من بیاسایم من نشستم چون بخفت شد گفتی سک را دیدم
سیاه و بزرگ که از کنار باغ روی با ما نهاد و تر شده و اب از وی همی چکید و باغ را حد ی تا کنار
دجله بود چنانچه بود که از دجله برامده بود و بر بساط من برسید بترسیدم سخت فضل را بجنبانیدم گفت که
این سک را از من باز داشتم دیگر باره گفت باوازی ضعیف که این سک را از من
گفتم اصلح الله الامیر این سکیست شیطانی ترسم که اگر اهنگ وی کنم مرا بگزد و فضل چیزی
نگفت و دیگر باره باوازی ضعیف گفت غلامان را بخوان تا برانند
برسیدم و سک همچنان بر کنار بساط ایستاده و فضل چشم گرفت و تنگ شد من گفتم اصلح الله
الامیر این شیطانیست و شیطان همه چیزی داند و من این […] داند که من قصد وی کنم و مردم را
میخوانم تا وی را برانند چون من بروم که غلامان را اواز دهم از پس من بیاید و مرا بگزد و فضل چون بشنید
خویشتن را بنوا انداخت و انسی از خنده و در است بنشست و چندان چنده بد که ان قوم بیرسیده
و چندان ماده از حلق وی بیرون امد که من بترسیدم و هلاک را و در دم سک بگریخت در ایوان
برخواستند و نزدیک وی شدند چون بدیدند تا دشت دیگر کردن و یحیی و برادران وی را
بشارت بردند و مالی فراوان بدیشان رسید و اندر ساعت همه بیامدند و چون ساعتی
برامد خلیفه بیامد و بنشست و پرسید که چگونه بود و بسیاران گفتند ما و انستیم که امشب این فرزند
کشته شود و ان دارو که داریم اینوقت کار کند فضل گفت بسیار بگویید بخدای که این
فرزند هیچکس نشناخت پس از قضاء خدای تعالی مگر فرخ خلیفه گفت چون بود فضل ان قصه
سک بزه سر بگفت هر که حاضر بودند بسیار بگفتند و خلیفه مرا هزار دینار داد و برادران وی فرمود

جعفر و

جعفر و موسی و محمد هر یکی از پنج هزار تا ده هزار درم داده و مادرش خصوصا یک کیسه پر از جواهر در
پیراهن وی دوخته داد که سی هزار درم قیمت ان بود و از پس از ان از فضل چندان کرامت دیدم از
درم و زر و هر نوعی که مرا توانگری بغایت از ایشان برامد […] روایت
کرد القسم از حسن بن سهل که وی گفت فضل بن یحیی را دبیری بود فاضل و صانع یک روز
فضل اندر خانه نشسته بود و این پیش نشسته و نامه نبشت و فضل املی همی کرد و سخن نرم
همی گفت کی سخن گفت و بر نشنید الثنی از وی باز خواست تا داند که چه نویسد
دیگر بار کم بار گفت و پیر هم نشنید ان سخن دیگر بار خواست فضل را دشوار امد که او
با ضعف دیگر بود وی گفت چند بار پرسی ای منطلی […] گفت از ان مردان چنین
گوینده این امید داشتم بتو که این شنوم فضل پشیمان شد و گفت از سر نامه شو مرد بیکنه
خورد که نبوسیم کی از جو خادمان وی برفت و یحیی را اگاه کرد و یحیی برخاست و بیامد بر وی
مصری نشسته که وی چون نگاه پسران شدی بر ان خوشتنی چون فضل پدر را دید بر پای خاست
و یحیی بصدر اندر نشست و گفت اندر کدام حدیث بودند فضل گفت نامه بر وی املی همی کردم
یحیی گفت ای پسر مرد راست گفت که خدمت ملوک و مهتران از بهر ان کنند
تا عزیز شوند چون و پیران شنوایی که وی را از ان اگر اید چه امید دارد و تبوالکاه روی
بدان وی برکرد و گفت برخیز که ما را از این عمل عفو کنیم از ان که تو اگر احتیاط و بفرمودیم
تا صد هزار درم تو او بیستند تا در وجه نفقه کنی و نزدیک من ایی تا ترا شغلی دیگر مشغول کنم
که شایسته تو باشد ان روزگار برامد و براکه از ان حادثه افتاد و مال ایشان طلب میکردند
این دبیر را فرمودند که مال فضل و طلب کند تا یکی روز یک مرد از […] فضل بر

دیگر این دبیر آمد و گفت خداوندا که این مردم را بر تو حق است و بسیار نان و نمک ایشان خورده
اگر عورتی آمد از ایشان او فتوی که بپوشی رعایت حق ایشان را این مرد دبیر بگریست و انگشتری
فرو نشست و گفت که ام عورت همه آید از آن کس که او را این باشد که اندرین رقعه وی نبشت
که من اندر دوات با قلم و دستار در گریبان کرد و رقعه بیرون آورد و بخط فضل نوشته که بسم الله
الرحمن الرحیم یتصدق عنی بألف الف درهم لتفریطی فی صلوة العصر یوم کذا و بیاورید اما
[illegible] و فیها شغلا عنها بأمر من امور السلطان بخزانه و باز گریبان نهاد و تفسیر این آن بود که گوید دو
هزار درم ازین دبیر و بستان و همه از بهر آنکه من فلان روز نماز دیگر تقصیر کردم که بشغلی از شغلهای
سلطان مشغول بودم والسلام

روایت

القسم بن عثمان از فضل بن عباس که وی گفت یک روز بامداد جعفر بن یحیی برنشست و به سرای خلیفه
پیش شد سلام خلیفه با کنیزکان خویش بخلوت نشسته بود و خادمی اندر شد و او را از آمدن جعفر آگاه کرد
بیرون آمد گفت خلیفه میگوید من امروز بار نداده و نشستم با کنیزکان بخلوت تا این وقتی ازین
شنو و سخن میکنم که هم اکنون بازخانه شوی و یک کس را از ندیمان یا از سرداران که ثقه و واثق
نباشی با خویشتن انباز کنی با کنیزکان و مغنیان شادی و نصف کنید برابر ما که من نیز همچنین خواهم
کردن تا فردا چون پیش من آئی هرچه کرده باشی مرا آگاه کنی تا من نیز هرچه کرده باشم ترا آگاه کنم جعفر
چون این سخن بشنید برگردید و برفت چون بنیمه راه رسید اسحق بن ابراهیم الموصلی همی آمد چون جعفر را
دید از اسپ فرود آمد و خدمت کرد جعفر گفت کجا می روی گفت خدمت خلیفه گفت برگرد که به ورسی
داد و از آن رسالت آگاه کرد و سر تا سر تا بدان جای رسید که گفت باز برادر یا ندیمی را با خویشتن
انباز کن پس گفت اکنون انگشتر تو باش اسحق گفت سمعاً وطاعةً للامیر و برگردید اسحق گوید من با وی

همی شدم تا اندر سرای شدیم و بنشستیم جعفر حاجب نوبت را پیش خواند و گفت من با کنیزکان قصد دارم
خلوت خواهم کردن نگر تا هیچکس را بار ندهی مگر من باشد همی اگر پدرم باشد یا برادر مگر عبد
الملک پیرک را و این پیرک مردی بود ظریف و مضاحک و ملاعب پس جعفر دو دست جامه
پیش خواست ممسک وان جامه که داشت بیرون کرد و آن ممسک بپوشید و مرا نیز بفرمود
پوشانیدن و طعام خواستیم نان خوردیم و دست بشستیم و خانه بفرمود آراستن بطرائف
و اسپرغمها و شرابها و نقل و کنیزکان و مغنیان را حاضر کرد و همه بیامدند با نواختی عالی و رودها
و عودها میزدند و می گفتند و من نیز می گفتم و جعفر چون بخلوت نشستی سرود گفتی که از آن
خوشتر نبود و ما شادی میکردیم و شراب میخوردیم آگاه نبودیم تا بانگ
صحن سرای چون نگاه کردیم عبدالملک بن صالح الهاشمی را دیدیم پسر عم خلیفه
و مردی نیکو و او که اندر همه عباسیان از او مستورتر و محتشم تر نبود و هرگز شراب نخورده بود
چون ما او را بدیدیم مدهوش بماندیم و یکی کنیزک صوتی خوش همی گفت چون عبدالملک ما را
بران حال دید بدانست که حاجب غلط کرده است لیکن نشستن را اجل کرد و خویشتن را گران
اندر کردانید و گفت احسنت احسنت ای جاریه اعدی اعدی بالله علیک و دست اندر
نهاد و آن جامه که داشت از گریبان تا دامن باز درید الحاجه بر کنار ایوان آمد و خادمی را گفت
مرا جامه از آن که ایشان پوشیده اند خادم یکی دست جامه آورد و ممسک عبدالملک جامه بپوشید
و نزدیک ما آمد جعفر برخاست و پیش او باز شد و او را بر اندر گرفت و بصدر اندر بنشاند و آن کنیزک
دیگر باره آن کنیزک باز خواست و آن کنیزک دیگر را که ساقی بود و گفت چند ازین اندر که نخست جام ساقی بود
مرا ده کنیزک جامی پر از می آورد او نوش کرد و بجای بگشید ولی دیگر بخواست و یکی دیگر بخواست

دیگر چون ندیمی چند بجز دعوه خواست و بزد و سرود وی گفت که ما هرگز از آن چیز نخورده
نشنیده بودیم چون جعفر چنان دید دلش باز جای آمد و با ما بر سر نشاط رفتیم و دمی که بداشتیم که از آن خوشتر کس
ندیده بود چون بجه مستی رسیدیم جعفر از جای برخاست و پیش شد گفت من دانم که تو امروز اینجا بشراب
خوردن آمدی حاجت خویش بگوی عبدالملک گفت بلی حاجتی را آمدم و لیکن اکنون وقت
گفتن نیست جعفر گفت بجان امیرالمؤمنین که بگوی عبدالملک گفت وام دارم هزار هزار درم
جعفر گفت و چشمت نوبر که از ترا است که من ترا صلت دهم اندر مجلس و گرنه هم اکنون
پیش تو آورده شدی لیکن باید از خزینه خلیفه این بتو رسد دیگر حاجت خواه گفت چون این
مال مردم باز دادم و کرد ام ستدن حاجت آید جعفر گفت که چنان کنم که هم این مبلغ دیگر
بتو رسد دیگر حاجت خواه گفت اندر باب پسرم احمد خلیفه را سخنی بگوی جعفر گفت فردا پسرت را
منی والی رقه و جزیره و دو اماد خلیفه شده بر دخترش فاطمه و صد هزار دینار مهر کرده و این مهر از خزانه خلیفه
بداده انشاالله اسحق گوید چون من این سخنها بشنیدم با خویشتن گفتم جعفر مست شده است نداند
که چه میگوید و باز سر شادی شدیم تا مستی تمام کردیم و هر کسی با خانه خویش شدیم که چون نیم شب بود
عبدالملک از خواب بیدار شد و از آنچه کرده بود پشیمان گشت و تن خود را ملامت کرد و دیر
خویشتن توجه میکرد و می گفت بدین پیران سر خویشتن را رسوا کردم و شراب مست کنه خوردم
و آن کردم که همیشه بر نیاکان اهل بیت خویش را بر آن مذمت کرده و خدای عزوجل از من بیازرد بیازرد
و می گریست و زاری میکرد و نزدیکان وی همه گرد شده بودند و او را پند میدادند و دل خوش پند میدادند
می کردند چون روز شد پسرش گفت برخیز و دست و روی بشوی و نماز کن تا بر نشینم و بصحرا
تماشا بیرون شویم که این اندوه خارجست عبدالملک برخاست و نماز کرد و بر نشست تا سر که بصحرا شود چم

باید بود و گفت ای پسر زشت باشد مرا این وقت بصحرا شدن که هرگز عادت من نبوده است
اکنون که بیامدم بیا تا بسرای خلیفه شوم و سلام بگزارم بازگردیم و بشدند تا بسرای خلیفه و سلام کردند
و بجای خویش بنشستند اسحق گوید من نیز از خواب بیدار شدم و نماز روز با خویشتن اندیشه همیکردم که آن
چه سخن بود که جعفر میگفت عبدالملک را و خویشتن را رسوا میکرد که هرگز آن تمام نشود اندر دلکی
گفت پس برخاستم و نماز بکردم و برنشستم بسرای خلیفه شدم چون اندر شدم خلیفه را دیدم بر سر برنشسته
بر مصلی نماز و عبدالملک و پسرش بجای خویش نشسته و کسی دیگر ندیدم خدمت بگزاردم و آن جای که
که جای من بود بایستادم چون زمانی بود جعفر اندر آمد و سلام بگزارد و بگوشه سریر بازنشست با ما
بزیر سریر او بخنده و دست بر روی گرفت و با خلیفه سخن می گفت پنهان و خلیفه جواب میداد
جعفر سر می جنبانید بر آن گونه که ایجاب و انعام باشد چون جعفر سخن تمام کرد روی باز پس کرد
و گفت یا غلام قاضی و مهران را بخوان چون زمانی بود قاضی و مهران و سادات بنی العباس
همه گرد آمدند و هر کسی بر جای خویش بنشست جعفر روی بحاجب خویش کرد و اشارت را نمود
اندر ساعت چند صد غلام و خادم می آمدند با طبقها و نثار از زر و سیم و جواهر الوان جعفر ابتدا
کرد و گفت الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و لا عدوان الا علی الظالمین و صلی
علی محمد خاتم النبیین و علی آله الطاهرین اما بعد فان امیرالمؤمنین اطال الله بقاءه زوج ابنته
فاطمة لابن عبدالملک بن صالح علی صداق مائة الف دینار و نقص عنها مهرها پس روی سوی
خلیفه کرد و گفت چنین است پس روی سوی پسر عبدالملک کرد و پذیرفتی گفت آری
گفت بارک الله تعالی لامیرالمؤمنین ولکم و قاضی را بفرمود تا خطبه تمام کرد و خادمان طبقها نثار
بریختند پس جعفر گفت یا غلام احضر مائة الف دینار در ساعت خادمان آمدند و صد هزار دینار در بدره ها آورده

کرده آوردند و در میان مجلس بنهادند آنگاه جعفر گفت ان امیر المؤمنین دفع الیه ان علی عبد
الملک بن صالح الف الف درهم حالا و اجلا و رای امیر المؤمنین ان یحملها عنه من خالص
ماله و ان یصفحها له تقویه علی ما یتکلف من مؤنته و اصلاح احواله احضر الفی الف درهم
خادمان و فراشان آمدند و چهل بدره درم آوردند دو بار هزار هزار درم و هر دو یک
زر بنهادند آنگاه جعفر گفت بدره و لوای بیارید بیاوردند بدست خویش لوای بر سر نیزه بست
آنگاه بدست گرفت و گفت یا احمد و ان امیر المؤمنین رای و بالله التوفیق و ان تولیک
الرقه و الجزیره لما رجاحته من الکفایه و ما دیه الامانه فبارک الله لک احمد برای
دو عا و ثنا کرد و خلیفه هر چه نیکوتر و از مجلس بیرون آمدند و باز خانه شدند و آن صد هزار
دینار و دو بار هزار هزار درم بر دوش فراشان و حمالان پیش ایشان می بردند با لوای منشور
ولایت و دامادی خلیفه والسلام   روایت کرد الفضل که از یعنی مخلاد
شنیدم مؤدب پسران سعید بن مسلم الباهلی که گفت از سعید شنیدم که یکی راه مرا سختی رسید
و این سعید از بزرگان عرب بود و هر سال دویست هزار درم مشاهره داشت روزگار
رسید گفت چنان دست تنگ شدم که وام گرفتن محتاج گشتم در بند از کار من غافل شده ازو
نزدیک من بدیوان تا پس افتاد و هیچ وام اندر ماندم و وکیلان اگفتم وام می ستانید تا روزی
بیرون آید وام می ستانیدند تا روزی با بیرون آید وام می ستدند تا صد و بیست هزار درم
بر من گرد آمد و آن مردمان مرا تقاضا و شناعت می کردند و مرا دوستی بود هاشمی را عادی
بزرگ داشتم بر وی و چنان دانستم که او مرا عدتی باشد روزگار سختی را و سخت دانی
بودم به وی و هیچ حشمتی میان من و او نبودی مگر بحدیث وام و احوال او بود و زبان بحجة بیش

داشتی و چنان دانستم که هر دو را او بکشت و بخشنده بنت پس چون مرا حال بدین گونه پیش
آمد وام داران در سرا مرا ملازم گرفتند با خویشتن اندیشیدم که دوستان روزگار سختی را بکار
آیند برخاستم بامداد آنگاه برنشستم و نزدیک دوست هاشمی شدم چون مرا دید شادی نمود و گفت
با ما چون آمدی اینجا و تنگ بگم که آمدن تو بدین وقت نیست الا شغلی مهم را گفتم بلی نهی و چگونه
دشوار و ضعیف گفت بگوی گفتم آگاه باش که مرا کار این سخن رسیده است که اکنون و
بسیار روزگار رفت تا روزی من به دیوان مانده است و خلیفه از کار من غافل شده است و بسیار
وام از مردمان بستده ام و غریمان در سرای مرا ملازم گرفته اند اکنون بدان دوستی که میان ماست
داشتم   من و تو هر دو گشت و نقادوئی مشت آمدم تا وکیل را بفرمائی تا برسبیل قرض انقدا
که دست دهد بیزد ویک من فرستد تا بعضی وام داران که اکنون جان زنند از سر خویشتن باز دارم
و باقی اندر وجه نفقات خویش صرف بکنم تا چون استحقاق من بیرون آید عوض باز خواهی تو فرستم
چون وی سخن بشنید مرا گفت مرا قصه بر خلیفه بر نداری و از این حال او را آگاه بکنی گفتم بلی رفت
قصه نبشته ام هنوز جواب بیرون نیامده است چون از شغل این غریمان بپردازم قصه دیگر بنویسم تا آگاه که
فرمان او بود که استحقاق من بدهند گفت بائی که هم اکنون قصه نبشتی و در وی از من یاد کن و بکسی
دیگر خود را مشغول کرد من چون چنان دیدم گفتم این چه شیوه که او می کند و بیکی بر خاستم تا خود چگونه بشد
چون بر پای خاستم گفتا هی روی امروز نزدیک امیر آنکه من با شادی بکنم گفتم دل من بشادی
گران نمی پردازد و بیرون آمدم و خجل باز خانه می شدم چون بدر سرای جعفر بن یحیی رسیدم پیاده
بر دانسته بود و مردم سلام میرفته با خویشتن گفتم اگر من بگذرم و اندر سلام او نشوم مبادا که کسی
او را آگاه کند رفتن با شه اندر رفتم و سلام کردم جوابی نیکو باز داد و بر خاست و بسیار

گذاشت و نبود و نزدیک خویشتن جای کرد و گفت یا عمر چون بود که بخشم فروی بزیارت ما گفتم از رنج
بودم بر در امیر گفت دوست را چنین سخن باز دار که من دانم که تو این وقت اینجا نیامدی الا کاری
داراست بگوی که بچه کار آمدی چون چنان گفت آن حال که مرا افتاده بود از سر گرفتم
و گفتم تو دانی که میان من و فلان هاشمی چه دوستی و یاری چه نیکوئی کرده ام اندر کارها گفت نیک
دانم گفتم اکنون امروز قصه او کردم و گفتم مرا جای چنین افتاده است مرا جواب چنین و چنان
باز داد و داده که مرا این از مصیبت سخت ترست که از وی این بی وفائی دیدم و ظن من اندر وی
خلاف نه از نزدیک او بیرون آمدم روزگار را نکوهش کنان و متاسف بر آن افتاد که بروی داشتم
چون گذرم بر سرای امیر بود و در گشاده یافتم از خویشتن شدیدم که سلام شما کرده اند گذرم مجلس آمدم
چون جعفر سخن من بشنید متعجب ماند از فعل آن هاشمی الحاح یا عمرو اندوه مدار که خدای عز و جل ترا از وی
مستغنی کرده است و استخفاف تو در وا نتوان رسید و لیکن امروز نزدیک ما مقام کن گفتم فرمان دارم در حدیثش
بودم و از هر نوع سخنهای گفتیم پس چون مردم بازگشتند و مجلس خالی شد گفت یا غلام بگوی تا اسبها
فرو برند و بنگر که طعام فراز رسیده است بیار در ساعت طشت و ابدستان بیاوردند و از پس آن طعام آوردند
اوردند با ان بخوردیم چون خوان برداشتند روز گرم شده بود گفت ای غلام از بهر ابا عمرو منقلی ساز و مقعد
آن جایگاه باشد که چون روز گرم شود آنجا خلوت کند و بخسبد چون غلام گفت ساخته شد گفت یا عمرو
اگر خواهی ساعتی بیاسای و غلام نعلین پیش آورد و برخاستم و غلام پیش من همی رفت تا بدان جایگاه
که از بهر من راست کرده بودند چون اندر شدم خانه دیدم خیشش آویخته و فرشهای طبری گسترده و
همه خانه بریاحین آراسته و طبقهای میوه ها و مشموم و در صدر خانه یکی خیمه افکنده و مکب زر و فرش
افکنده و یکی مفرشه مسک و مجمرها مسک نهاده و اندر میان آن خیمه آن چنان پنداشتم که اندر آن رنج

اندر آن

خوردست همی شوم چون ساعتی بود پیرزنی همی آمد و دو کنیزک را دست گرفته چنانکه گفتی یکی ماه
است و دیگر آفتاب بر در خانه بایستاد و گفت پیرزن السلام علیکم بنده من مقبلا خویش با کنیزکان
خلوت کردم اندیشیدم که تو از تنهائی وحشت خیزد و دل تنگ شود و این دو کنیزک را بخوردی نیکو
و پرورده بایسته تو اند بلطف و ادب و دو پاکیزگی و دوست کن ایشان را ضبو دست با ایشان
موانست کن تا تنهایت بگزاید و یکی را بر دست راست بنشاند و یکی را بر دست چپ چون
بنگریدم بر در خانه دو کنیزک دیگر دیدم ایستاده با دو خادم پیرزن را گفتم این کنیزکان و خادمان
چرا ایستاده اند گفت ایشان از آن این کنیزکان اند چون پیرزن برفت من با کنیزکان اندر سخن
آمدم بر دو در آمدیم تا وقت کاهل یافتم و موانست ایشان خواب آرزو کرد چون بار دیگر شد خادم را
گفتم نگاه کن چون امیر بیرون   مرا خبر کن   بیرون آمد مرا آگاه کرد برخاستم و نزدیک
وی شدم چون مرا دید بخندید و گفت چون ای فتی   بغایت شدی خشنودی گفت مبارک باد و
بر تو از ایشان و ایشان از تو شادی بند گفتم ان شاء الله دو عالی کردم او را با هم سخن می گفتیم
تا وقت نماز شام الحاح جعفر گفت ای غلام فلان استر بکوب   بیاید بازین و ستام از
با مرد و پیشش براسب زین کنند از بهر کنیزکان چون اندر خانه شدم و بدیره دیدم دیگر صد هزار درم آنجا
نهاده غلام را گفتم این چیست گفت غلام جعفر آورده و باز پیش آن نشست این و خوش دل بخفتم بامداد از درگاه
وکیلان را پیش خواندم تا معاملان و خوبان را حاضر کردند و وامها همه باز دادم و کارها خویش همه راست کردم
هنوز نماز پیشین نبود که رسول جعفر آمد با دویست و سی هزار درم و یکی رقعه بخط بزرگوار جعفر نبشته
بسم الله الرحمن الرحیم من امروز بامداد که خلیفه را دیدم اول سخنی که او را گفتم این بود که چگونه باشد
را لک تغافل کند از اولیا و بعضی خویش تا حال ایشان بدان جای رسد که دشواری بارید

انعام داران گفت بیست گفتم پیعه بن مسلم وارد وی اندر خواستم تا حال استحقاق تو خواست دویست
هزار درم روزی تو برابر اطلاق فرمود و سی هزار درم دیگر ز اصلت داد و تو فرستادم تو بستان
و مبارک باد تو را والسلام   روایت کرد القسم بن فتح مولی جعفر که گفت
یک روز جعفر بن یحیی اندر سرایه که ترک بمظالم نشسته و خلق بسیار گرد آمده و قصهها بر وی
عرض همیکردند   توقیع میکرد تا آفتاب بر سر وی تافت بر قصه اندر جامادر و بند و بر افراز
سر او بداشته تا سایه کرد و او را همچنان توقیع میکرد   و بیست توقیع کرد الکاه برای خوشت
و پیران الکه این توقیعها را نسخت کنند که این بهری الست که از قاضیان و فقها باید رسیدن
و مناظره کردن و بهری الست که با بازرگانان و بعضی با دهقانان راست باید داشتن پس
و پیران این توقیعها را نسخت کردند و هر نوعی جدا کردند و بر اهل آن نوع عرضه کردند بخدای که هیچکس
از آن هیچ نتوانست کردن و هیچکس نتوانست گفتن که این لفظ اگر فلان لفظ بودی با فلان
عبارت با این ترتیب نکوتر آمدی و همه از فضل او عاجز شدند
روایت کرد القسم از پدرش عثمان که حارث بن شجیر از خلیفه اندر خواست که او را اکرامی
کند و بخانهٔ وی درود بمهمانی و طعام بخورد و او را اندر میان عرب تشریف بود و خلیفه اجابت کرد پس
همه ندیمان و خاصگان خلیفه را آگاهی داد و گرجعفر را که از آنجا آمد و چون روز وعده بود خلیفه جعفر را گفت
که چیزی برادر تا بمهمانی حارث شویم جعفر گفت من چگونه آیم که او نزد انجا آید خلیفه چون از جعفر این
سخن بشنید خشم گرفت چنانک روی او سرخ شد و گفت وای بر تو اوامر او نزد انجا آید کان سخن
که بر چیزی و این جامه من بپوشی و طیلسان من اندر سر کنی و بر اسب من نشینی و بدان جای شوی و
چون اندر شوی راست بدان جایگاه شوی که بهر من ساخته است و آنجا نشینی و چون من نیز

بیایم از بهر من بر پای کرد جعفر برخاست و جامهٔ خلیفه بپوشید و طیلسان وی بسر اندر گرفت
و بر اسب وی نشست و برفت و خاصگان و ندیمان خلیفه همه اندر پیش وی همیرفتند پیاده مردمان
چون وی را دیدند بر آن گونه پنداشتند خلیفه است حارث را خبر کردند که خلیفه آمد حارث با همه
بزرگان و محتشمان خویش پذیرهٔ وی شدند و خدمت کردند جعفر برفت و بر جای خلیفه همچنان که
خلیفه نشست چون بدانستند که جعفر است همه خجل شدند و خلیفه را اثری پیدا آمد چون اندر آمد جعفر
از جای خویش بجنبید مردمان از آن عظیم آمد الّا خلیفه بنشست و جعفر را گفت یا اخی حارث ترا
نخوانده گفت پس چه می‌نشینم و برخاست دست جعفر گرفت و برفت
روایت کرد القسم بن عثمان از یعقوب بن موسی که گفت چون خلیفه فضل بن یحیی را
از خراسان باز خواند و علی بن عیسی بن ماهان را بجای او فرستاد علی عیسی چون بخراسان شد
دست درازی کرد و مالهای بسیار از حق ناحق گرد کرد و چون روزگاری برآمد علی را نیز باز
خواند از خراسان بیامد با مالهای بی اندازه چون بنزدیکی بغداد رسید فرود آمد و کس فرستاد
و از خلیفه اندر خواست که برنشیند و پیش باز شود و آنجا میدانی سخت بزرگ و فراخ بنهاد علی عیسی
بفرمود تا بارها و قطعها بکشند و بدرهای سیم و زر و جواهر و عطر از هر سوی برکشیدند و خرمن
بزرگتر بود و یکی از درم و یکی از مشک هر یک چند تلهای بزرگ بود که مردم را از دیدن وی شکوه
آمدی و از یک سوی میدان چهار هزار کنیزک ترک بپای کرده بقباهای و کلاه از دیباهای گوناگون و
کمرهای زر و سیم و یکی سخت جامه از طرایف خراسان و از دگر سوی میدان چهار هزار دیباء ملون و
جلهای نیکو و بر دست هر یکی اسبی بجل و برقع ابریشمین پس خلیفه بیامد با خاصگان خویش و یحیی بن
خالد و پسران همه با وی بودند چون چشم خلیفه بر آن مال افتاد بچشم وی عظیم آمد که هرگز چندان

٣٢

چندان مال بیکی بدید و پس گفت یا علی احسنت ان کوه سپید دانم که سیمست ان کوه دیگر
چیست گفت مشک است گفت همه مشک گفت اری یحیی دانست که خلیفه را ان مال
در چشم امد نزدیک بود که جعفر را بخشم شود که هلاک با برامکه از بهر انکه پسرش فضل از بهر ارتکاب این نیاورده
بود که علی عیسی اورد جعفر اورا گفت ای پدر ترا ازین هیچ اندیشه مباد و بازگشتند چون خلیفه بارخاسته
طشت و اب خواستند و اوردند و دست و روی پاک کرد و صبر نداشت تا گفت جعفر کجاست جعفر را بخواندند
گفت یا جعفر ما کجا بودیم تا این غایت ازین مال که از خراسان اوردند جعفر گفت یا امیر المؤمنین شاد
شدن بدان که علی عیسی مال درویشان و بیوزنان بستد و چون اتشی سوزان سوی
تو اورد و بنفرست الله که چون از خواف کار را اگه شوی فایده این مال بدل ترس و کردو وبال
بهر درمی و دیناری بزینکی و سود دست ندارد و ما خوتر انکه داند این ویرانی که او اندر خراسان
کرده است خلیفه خاموش شد تا انوقت که خلیفه حال برامکه برگردانید و جعفر را بکشت پس
از خراسان فتنه را افتاد شب برخاست و خلیفه لشکر با مینوشیاد و مالها بزینه ببکرد و تا مالی بی اندازه
اندران کار شد و بسیار خلق کشته گشت و با خر خلیفه را از عراق بتن خویش بایست رفتن چون
بهمدانی رسید سخت و لنگ شده بود و یعقوب بن موسی گوید یکروز پیش وی نشسته بودم
مرا گفت یا ابا الحسن یاد داری که ان روز که ان لعین علی عیسی از خراسان ان مال
شوم اورد که دلها و چشمها را از بسیاری خیره کرد و جعفر رحمه الله مرا چه گفت گفتم ندانم یا امیر
المؤمنین گفت مرا چنین و چنین گفت و بخدای که راست گفت که بهر درمی و دیناری
بداوم و برا خرجیم بر هم فشه در جعفر والله که هیچ خلیفه را چون جعفر وزیری نباشد و یا کاشکی که یکی تن از
برامکه مانده بودی چنانکه شایستی که من این ولایتها بدو سپردمی که ان شغلها که ایشان مرا کفایت

ایمیار زنده دار

همی کردند و ان تدبیرها که ایشان در این واقعه اندرین روزگار کس ندانست و اگر بیست سخن گفت
با اسحق علی جعفر و چندین بار باز گفت و بسیار بگریست پس مرا گفت یا ابا الحسن مگر تا این سخن کسی
از تو باز نشنود روایت کرد القسم از پدرش عنان که گفت سخت عجب
که حال جعفر بن یحیی بزدیک بیرون از شنیده ام و دیده ام بر گشتن او کرد و ان بود که خلیفه خواهر
خویش عباسه را سخت دوست داشتی و چون مجلس لهو و عشرت نهادی از جعفر و خواهر فتی
خواهر را از پس ستاره نشاندی و خود پیش ستاره با جعفر نشستی و هر ساعتی دامان ستاره
بر داشتی و خواهر را بدیدی روزی جعفر را گفت ای برادر بدان که من چون مجلس نشینم
از تو صبر نمی توانم کرد و نه از خواهر و بر من دشوار همی اید برون فتی از پس ستاره و دیدن خواهر
را دیدن بسیار اندیشه کردم اندرین کار تا تدبیری ساختم که شاید که ترا او را بحبی و ان تدبیر
انست که ویرا بتو دهم بزنی بگواهی دو کس از خواصان ما از ان بران شرط که شما یکدیگر
اندر مجلس من بینید و میان شما زنی و شوهری نباشد جعفر چون بشنید اندر ماند و دانست که ان جوا
نیست که خلیفه میگوید و لکن چیزی نتوانست گفتن خاموش گشت خلیفه خادمی را گفت
که چند کس را از خواصان ما حاضر کن چون بیامدند خلیفه عباسه را بجعفر داد و خطبه پس چون
روزگار بر امد و عباسه ان هیبت و جمال جعفر دید وان ظرف و کمال و ادب و فصاحت
و شعر بن یحیی وی هیچ گونه صبر ندید و نتوانست کردن و انده بران ایستاده که چون کند تا خلوت
با جعفر تواند بود و عباسه هر سال دو روز خلیفه را مهمان کردی و هرچه بکار بایستی از طعام
و شراب و طیب و الهها و شاطها هرچه نیکوتر ساختی و خلیفه و جعفر بدانجا شدندی و با ندیمان و مطربان
بر مرتبتی که خلیفه بگفتی عباسه یکی کنیزک خوب روی و دبیره و هنرمند بوی فرستادی بخدمت

۴۳

چون دو شب کنیزکان نزدیک وی فرستاد شب سیم گفت یا امیر المومنین من همی اندیشم که
جعفر تنگ دل شود که چندین روز زکیها و کنیزکان خویش غایب ماند اگر دستوری بهی
تا هر شب کنیزکی سرا او فرستم تا با وی سر خواست کند و دلتنگ نشود خلیفه گفت سخت نیکو گفتی
بفرست پس عبابه ان شب کنیزکی خوب روی بجای وی بر ایستکو و نزدیک جعفر فرستاد و دیگر
شب کنیزکی دیگر بفرستاد شب سیم چون خلیفه بخفت و جعفر بجایگاه خویشتن باز شد عبابه خویشتن
را آراسته و نزدیک جعفر شد چون چشم جعفر بروی افتاد بر خود بلرزید و گونه از روی او بشد
و گفت ویحک این چیست که تو کردی و با جان من زینهار خوردی عبابه بانگ بروی زد و گفت
خاموش ای مخنث چه جای این سخن است و دست در گردن او آورد و عاقبت جستی جوانی
و مستی چند اندر روزگار کرد و با او گرد آمد و روزگاری برین بر آمد و ایشان پنهان با یکدیگر همی
بودند اخر خادمان آگاه شدند و راز بیرون آمد و بگوش زبیده افتاد و او بر عبابه حسد کردی
از بهر آن که خلیفه مدام با وی آرامیدی چون زبیده آگاه شد خلیفه را آگاه کرد و خلیفه چون بدانست
هیچ سخن نگفت و جعفر از چشم وی بیفتاد و اندر حیلهٔ کشتن وی ایستاد تا آن وقت که فرصت یافت
و وی را بکشت و گویند عبابه از جعفر دو پسر داشت و پنهان بمدینه فرستاده بود و آنجا همی پر
وردندشان و از این حال نیز خلیفه را آگاه کردند پس خلیفه قصد حج کرد و نمودند جعفر

اینجا بگذشت در حجه

روایت کرد الهیثم از پدرش چنان که گفت جعفر بن یحیی
یکی بنده رومی داشت خوب روی و نجیب چون روزگار بر آمد آن غلام را بیاموخت بدانش آراسته
و نیکو سخن بود غلام را روزی پرسید که تو را اصل کجاست که ترا بیاورده اند و پدر و مادرت که بود غلام گفت مادر
من کنیزکی بود از آن ملک الروم چنان افتاد که مادرم را ایکی بطریق بخشید از بزرگان وی چون بطریق

خواست که با وی کنیزک که مادر من بود خلوت کند کنیزک گفت من بار دارم از ملک بطریق چون
بشنید ملک را آگاه کرد ملک گفت اکنون که بخانهٔ تو آمد بخواهم که باز خانهٔ من آید که هنوز کودکی
اندر خانهٔ تو بمن منسوب گردد بهتر از آن که اندر خانهٔ من بتو منسوب گردد چون من از مادرم جدا شدم
وهمی پرورده شد اتفاق چنان افتاد که ملک الروم را با یکی از بطریقان کارزار افتاد و از یکی سوی ما
تازیان لشکر تا ما آن بود و از آن سو که آمده من و مادرم در یک حصار بودیم که بدست تازیان
کشته شد و ما را بیاوردند من بدینجا افتادم از مادر جدا گردیده مرا جای دیگر بردند جعفر چون بشنید
و دانست که راست میگوید که ادب و خرد وی همی دید بفرمود تا معلم را بیاوردند تا او را
ادبها بیاموخت و نیکو روی پرورد و همه شغلها خاصه خود او را بسپرد و او همه کارها بکفایت
میگزارد اگر را آن حال بیفتاد پس خلیفه را از کار آن غلام آگاه کردند گفت بیار تا بنگرم آن
غلام را پیش وی بردند ویرا بیاموزد و بیشتر از آن یافت که از وی گفتند همه انواع هنر و ادب
و نیز یک خلیفه ممکن شد تا چنان شد که نقوب بسیار بیافت و در جمیع علوم ماهر گشت و
خلیفه خواست تا او را از جعفر بازگیرد جعفر اجابت سخن خلیفه نکرد و بعد از مدتی منادی خلیفه از
مغربان خود کسی فرستاد که تا از جعفر غلام بازگیرد جعفر دانست که خلیفه این غلام را استیلا
خواهد گرفت پس برضای خویش جعفر غلام نزد او فرستاد گویند که همان نزدیکی بود
که خلیفه قصد جعفر کرد و غلام از پیش او فرار کرد خلیفه بطلب غلام کس بفرستاد و او را گرفته
بیاوردند و خلیفه گفت ای عبد صاحب نعمت و از پیش من فرار نمودی گفت
صاحب نعمت جعفر بود و از خدمت تو مرا عار است تا به نوبت خلیفه بگفت و غلام
همین جواب داد گویند غلام را بکشت و بعد از آن جعفر انت

ست والله اعلم

واحکم بالحق

الحمد لله رب

العالمین

رساله در کف دست بسم الله الرحمن الرحیم

اما بعد این رساله ایست مختصر در علم کف دست منقول از علما مغرب اول خط بنگاه
دست گاهی که این خط درست باشد و گسیخته نباشد و خوب و تنگ و سرتاسر بنگاه رسیده
باشد دلیل باشد که این مرد غنی باشد و دایم زردار بود و اگر گاهی فقیر شود و لیکن زود غنی گردد
و اگر خط او بر بالای باشد به نباشد و اگر از این خط بنگاه خطی رسته باشد دلیل خوبی و اگر
بانگشت برسد دلیلست که زنی عاشق وی شود و با وی جنگ کند و اگر خط بنگاه خطی رسته باشد
و بمقام قمر رسیده او را هیچ دوست نباشد و او با همه دوست باشد و اگر این خط کج و مج باشد این
شخص بنده شود و اگر از همین خط بنگاه سه چهار خط رسته باشد و بمقام زهره رسیده و پراکنده
بوده با هم رفته باشد دلیل است که این شخص خوشنشان او را الفقر و شده

خط قلب گمان

خط عمر ست اگر این خط دراز باشد تا برسد بخط بنگاه و کنده باشد و بسیار باریک نباشد عمر او
دراز باشد و او مرد دلیر و خوب دل بود و اگر دراز نباشد و باریک و بریده بریده باشد
این مرد بیرحم دل او بخواهد شود و اگر این خط باریک و سرخ و بخط دماغ رفته باشد مرد عاقل و صاحب
فکر باشد و با همه مردم خوب باشد و سلیم بود و اگر کشیده و دراز و زنگ باشد بعکس بود

عد بخل
بود و اگر این خط از طرف خط دماغ رسته باشد دلیل خاصی این شخص بود و اگر این خط بخط
دماغ رسیده و بهم وصل شود این شخص بر ساعت فکری کند و بسیار سفر باشد و اگر در پهلوی
این خط جزیی یا حلقه باشد اگر یکی باشد یک چشم کور شود و اگر دو باشد هر دو چشم اگر از خط دل
دو شاخه طرف خط بطرف خط دماغ رفته باشد انکس هرچند بزرگتر شود عاقلش روز بروز بهتر شود	خط به
و اگر از خط دل با بینظریق خطوط رسته باشد +111+ دلیل بسیاری مال بود و اگر همین خط
از جانب خط دماغ بیجانب شده گاه رفته باشد بسیار درویش باشد دیگر خط دماغ است اگر این
خط راست باشد مرد راست باشد و خوش طبع بود و عاقل باشد و فنی و هرگز با کسی بکند
و اگر این خط دراز باشد و بمقام قمر رسیده و این شخص دلیر و پهلوان باشد و طویل العمر گردد و اگر
کوتاه باشد که میان کف رسیده باشد ترسنده و بخیل و کم عقل و بد فعل بود و اگر چندان کوتاه بود
که بمقام انگشت میان رسیده باشد در جوانی فوت شود و اگر کج و وج باشد و سرتاسر دست باشد
و بمقام قمر رسیده انکس دراز عمر بود اما همیشه مفلس بود و اگر این خط بخط بندگاه رسیده باشد انکس
پیر و مالدار باشد و بد آواز بود و اگر این خط بطرف انگشت رفته باشد این کس دیوانه حال بود
و اگر این خط بخط مرض که آنرا خط منازل گویند رسیده باشد انکس را بسیار بدی رسد و همیشه
بدحال باشد و اگر این خط پاره پاره و کج و وج باشد و کم رنگ دلیل زردی و بدفعلی آن شخص باشد
و اگر این خط راست و خوش رنگ و تازه و هموار رسته باشد دلیل صحیح القول انکس بود و اگر در
میان این خط صلیب کوچک باشد فقر بسیار شود در همان سال و اگر خط صلیب سرخ مارد باشد
گذشته باشد و اگر خط منازل راست باشد و پاره شده و دراز بود دلیل تندرستی آن شخص باشد
و خوب شکل و عادل طبع بود و همیشه خوبی کند و اگر میان انگشتان شهادت رسیده باشد دلیل

وخشم انگیزی و فتنه ناکی آن شخص بود و اگر سرخ و زرد بود انکس حسود و منافق باشد و با دوستان
دروغ گوید و اگر دو شاخ یا سه شاخ شده باشد و میان انگشتان شهادت رسیده
باشد دلیل حکومت و بزرگی آن شخص و اگر رسیده باشد درویش و فقیر بود و در خدمت بستان
انگشت	تا برسد از تشنه و جز و اگر این خط دو شاخ شده بطرف ابهام باشد و راست رفته
بود و آن شخص بسیار سخن و خوب دل و دوستدار مردم باشد و هیچ بد باو نرسد و اگر بطرف دماغ
رفته باشد و دو شاخ شده دلیل دروغ گویی آن شخص و منافق باشد و اگر این خط بخط دل
رسیده باشد باین صورت +/+ و خط دماغ در میان نباشد دلیل کشته شدن آن شخص
بود و عمرش کوتاه بود و بازخمی بسیار بود و او را بواسطه خاطر زنی بکشند و اگر این مقابل
انگشت میان رسیده باشد عمر او دایم متعلق بکار بود و اگر این خط سرخ تر از نیمه بود او را
زخمی در خفیه باشد و اگر خطی بخط دماغ و منازل رسیده و از آن طرف صلیب کوچک باشد
او را بکشند از جهة مال و اگر خطوط از اول او رسته باشد مرض او در کودکی باشد و اگر از میان
رسته باشد مرض او در جوانی باشد و اگر در آخر باشد مرض او در پیری بود و اگر خطوط کوچک
از بالا نشیب آمده باشد مرض او صفراوی بود و اگر از نشیب بالا آمده باشد مرض او از بلغم بود
و اگر از نشیب مؤخر بالای مقدم آمده باشد مرض او از سودا باشد و اگر از میان خط بالا رفته
باشد مرض او از خون باشد و اگر از میان خط نشیب آمده باشد مرض او از سودا بود و این بود
احوال چهار خط بزرگ والله اعلم بدانکه چهار خط دیگر هست که برادران این چهار خط بزرگ نشسته
پس هر خطی را برادری باشد و خط دیگر نقطه را وگشته باشد از هر طرف و دلیلست که انکس
حسود باشد و میراث بزرگ یابد و دیگر آنکه هر خط بزرگ که تمام باشد دلیل خوبی انکس بود

واگر خط بزرگ خوب باشد و برادر او دلیل بد و داشته باشد رنج بدی او کند و اگر خط بزرگ
بد باشد و برادر او خوب رنج بدی ان کند و دیگر خط جگر ست ان گاهی پیدا باشد و گاهی
نباشد و گاهی اندک پیدا و گاهی تمام چنانکه بخط دل برسد اگر این خط بزرگ و گنده
باشد و از خط دماغ بخط دل رسیده باشد و بریده نباشد و برنگ سرخ بود معده و جگر انکس
دایم نیکو شده خوش دل و قوی و دیر باشد و اگر انچه گفتیم برخلاف این باشد در احکام
نیز خلاف خواهد بود و چهار خط سابق نیز اگر تمام باشد دلیل خوبی بود و الا برعکس و
اگر خط در فرو نشیب کمی نباشد طبیعت او بلغمی باشد و اگر از طرف دل سرخ بود دلیل است
که ان شخص پیوسته درد سر داشته باشد و اگر از طرف دماغ سرخ باشد باید که ان شخص زود
دهن داشته باشد هم مرض سل باوق نیز باشد و اگر کف دست گرم باشد و خشک کم ذوق
کند اگر خط کوچکی بخط جگر رفته باشد از هر طرف که باشد و زرد بود انکس بد مزاج باشد و معده انکس
ناگوار بود و از بسیاری بلغم فرصه و مثانه هم رساند و اگر خطی سرخ و گنده بخط جگر رسد و لطاف
دل نگاه کند رنجی بزرگ باو خواهد رسید و اگر رنگ خط زرد باشد مرض گذشته باشد
بگویم درباره کنجهای خطهای بزرگ یعنی زاویهها و گوشههای خطوط باین شکل
اول گوشه که از خط دل و خط دماغ و خط جگر پیدا شده باشد از بالای خط سه گانه دلیل خوبی
بود که انکس سخی باشد و بهر چیز خوب باشد و کنج بالا که از خط دماغست اگر نزدیک بکف دست که
مقابل میان انگشت شهادت و وسطی باشد دایم در فکر زر اندوختن بود و عمر بسختی بگذراند و
بخیل بود و اگر این کنج در مقابل انگشت شهادت باشد انکس صاحب عقل و خوش طبیعت
بود و در فقر و غنا میانه باشد و همه کس خوبی او گویند و قرض دار و پریشان خطها هم بنا بده باشد

که کنجی ظاهر شود از خط دل و دماغ در طرف بالا ان شخص دایم کند کار و با سخاوت باشد
و پیوسته بدی مردم گوید و قرض دار و پریشان بود و همه کس بد او گویند و اگر هیچ خطوط
نبود و کم سخن باشد و حسود بود و بد دل و هر چه داشته باشد بدی صرف کند و گر باد ش
و گرسنه باشد که عمر او بدی و بدکرداری صرف شود و اگر میانه دو خط سفت باشد
از غسل دایم در نظر مردم خوار بود و هیچکس اعتماد بوی نکند و اگر میانه این دو خط نرم بود
ان شخص زنان دوست دارد و زنان را با او خوش اید و در پوشیدن لباسهای خوب
راغب بود و او از خوش دوست دارد و باشد که بخیلی کرده و در ختی بحوزه باکشته
شود اگر این خطوط هم پیوسته باشد و اگر در میان خط دماغ و دل خطی باشد که از هر دو
گذشته سر انشب امده باشد اندو بار زهر با زخم میرد و اگر میان این دو خط فراخ باشد
و سر یکی از این دو خط کج باشد همچنان سر عصا یکی بجانب دیگر هم رسیده باشد این مرد
دایم مست باشد و اگر در میان این دو خط بدین شکل خطوط باشد که هر دو خط
رسیده باشد ان شخص عمر بسختی گذراند و جمع مال کند و بسختی میرد و اگر میانه ان دو خط
بدین شکل باشد اگر بجانب انگشت باشد دایم بدی بخانه او رسد از خویشان
و نوکر و غلام و اگر در دست چپ بدین شکل بود ان شخص البته کور شود و اگر در
میان این دو خط بدین شکل باشد خواه بدان دو خط رسیده باشد و خواه نه
نه باشد و این شکل سرخ باشد در همین سال بیماری صعب کشد و اگر در میان دو خط بدین
شکل باشد یا بدین شکل باشد مرد غنی باشد بسبب زنی که بخواهد و اگر
این شکل در زنی واقع شود اگر حامله باشد پسر اورد و اگر کنجی میان خط جگر و خط قلب

اربعه

واقع شود واکر باین شکل باشد مرد خوب دل و خوب جکر و خوش خوی بود و
دایم بنیکی مردم خواهد و اکر هم بنا نهاده باشد بیفتد باین شکل باشد مرد بیدل و دروغ
کوی و قلابی و بی اعتباری بود و اکر در جانب این کوشه بدین شکل بود و سرخ رنک
باشد اکر زن بود حامله شود و پسر آورد و اکر بدین شکل بود دختر زاید و اکر این شکل
بود و دو وی باشد دیکر بار حامله شود و اکر در دست مرد این شکل بود زن او را
این حالها دست دهد و اکر در میان این کوشه بدین شکل باشد ان شخص سخاوتمند شود و
بنیکی نام برآید واکر در کوشه دیکر که در جانب خط جکر و دماغ باشد بدین شکل باشد
در راست بود نام شهرا و بفرهنک کذرانند و شعرا دور از باشد و اکر باین شکل باشد
ضعیف جکر و ضعیف معده بود و اکر در انجا باین شکل بود امرد
راه او زننده و اکر میانه خط دماغ و شمال فراخ باشد ان شخص بغایت بخشنده و خوبدل و اکر تنک
باشد بغایت ممسک بود و اکر میان این دو خط این طریق شکلی باشد دیکر وجع و نا
تمام بود و بسیار بدی بوی رسد و اکر بدین شکل باشد در نکش بسرخی زند این
مرد عادل بود و خوبی مردم کند و صاحب اعتبار بود و توبه کار بود و پیوسته زر بدستش آید
و صرف کند و صاحب جمعیت بود و زن دوست دارد و زنان با وی بدی کننده و بلائی
بوی رسانند و اکر در میان این دو خط بدین شکل بود دلیل عقل و دانائی امرد
بود و طریق خوب داننده باشد و در راست اندیشه بود و اکر در میان این دو خط بدین شکل باشد
بسیار دشمن داشته باشد و بدی باو رسانند و اکر بدین شکل باشد کاهی
خوشحال و کاهی غمکین بود و اکر دو خط باشد بهتر بود و اکر سه باشد به و اکر چهار باشد نیک بود و اکر بیشتر

عمل الله

و انکشت خنصر و بنصر شکل چلیپی باشد و سرخ بود بدین شکل این مرد بسیار شفقت
کند و سفر دراز کند اکر در مقام زهره رنک بسرخی و سفیدی معتدل باشد و خطوط کم داشته
باشد ان شخص خوب مزاج و خوش طبیعت باشد و زن دوست دارد و با لباس خوب
و نشاط مشغول باشد و اکر خطی تیز و تنک خط قلب در مقام زهره باشد امرد شهوت دوست
بود و باشد که محنت بود و غنی باشد و شاید که در غربت بمیرد و اکر در مقام زهره دارنده کاه دست
چهار خط رسته باشد دلیل است که در اول عمر غنی بود و اکر در نزد انکشت ابهام باشد در سر
سالکی بمیرد باشد و اکر در انکشت ابهام بود در بری و اکر کره میان میان انکشت ابهام باشد
و خطان سرکنده بود غنی تر بود و اکر باریک باشد میانه و اکر در دیکر انکشتان خطوط رسته باشند
تا مقام زهره این مرد و بعد خطوط ان نکاه و اکر در دست زن باشد چند مرد داشته باشد
و اکر از بیخ ابهام سه خط رسته باشد و بخط دلی رسیده این مرد سفر بسیار کند ملک دور رود
و اکر از میان زهره باشد و از طرف انکشت شهادت بود امرد بسیار بزرکی و نام ملک کند
و جماع بسیار دوست دارد و اکر از طرف بند کاه دست بود پیوسته در فکر جمع کردن مال
بود و اکر در مقام زهره خطوط کند و بسیار باشد و فراخ و پراکنده بود این شخص پاک چند دوستی
که هیچ قبول کند و بی منت باشد و اکر در جانب خط قلب بدین شکل باشد در همین سال
بیمار شود و اکر در مقام مشتری خطوط نباشد و خوش رنک باشد پیوسته بخوبی کذرانند و با
جا بود و با مردم خوب مصاحب باشد و اکر خطوط از جانب انکشت شهادت رسیده باشد حتی ازو
و خوب داشته باشد و اکر خط دلی که رفته باشد کج باشد و پاره بود بد باشد و بیرا او زخمی رسد
و اکر از بالا نشیب آمده باشد که ان خط دماغست مرد در استکاری بود و هرچه کوید بکار آورد

واگر خط کنده باشد و از بیخ انگشت رسیده باشد دلیل پهلوانی و دلیری بود و اگر از میان
انگشت شهادت و انگشت میان رسته باشد و بخط شمال رسیده انجه و با سمال بیرا
و اگر زنی این حال داشته باشد اگر آبستن بود بچه بمیرد و اگر در مقام خطوط برین شکل باشد
مردی غنی و بزرگ باشد و اگر شکل عجب بود باین شکل بزرگ شود و غنی
گردد و اگر برین شکل بود
مرد متکبر و طمع باشد والله
اعلم بحقائق الحال

مجمع الا بسم الله الرحمن الرحیم مثال فارسی

الف آلو چه با آلو نگرد رنگ برارد ؛ از طبل تهی کشن دانستم ؛ آواز دهل شنیده از دور خوش است
از کوزه همان برون تراود که در وست ؛ از دل برود هر انچه از دیده برفت ؛ این گنه را بگلو داده ؛ بجان
او کنه پوست شتر اجا نیست ؛ او نیستی کاه فروشی ؛ الف از شرف کرده ؛ آسمان
خانه بلند است ؛ این همه گفته روی حلوا گو ؛ آب در شیر مکن و در کار شکر مکن ؛ از باران بزیر
ناودان میگریزد ؛ از نیک دست صد ابر نیاید ؛ آتش پنبه را با هم چه آشنائیست ؛
از چاه برآمد بچاله افتاد ؛ آب از سر گذشت چه یک نیزه چه صد نیزه ؛ این سر و گوش ا
از کفر ابلیس مشهورتر است ؛ از گس کهنه ترست ؛ آب برآتش مزن ؛ آب زیر
کاه هست ؛ از موی موی ؛ اشتها دریخ دندانست ؛ از سنگ نزاده ام باش ؛ آشنا
نوحشا کردنست ؛ اینچنین خرس اما میره ؛ اندر میان ده ای که در سر داری ؛ انجا که
جا نیست چه حاجت بپاست ؛ اول پیاله اردو ؛ آب از سر چشمه طلاست ؛ از روعیب

از ریگ روغن میکشد • انگشت کونش میکنی که بزند • اح منت بار مده • اگر نگنی
این را بشکن • ابر بخوابند مستان خانه کو ویران شود • از تو حرکت از ما برکت • از قفار
هرچه ستانی شش بود • آب با ادانی میرود • از هر جا سنگ آید بر پای لنگ آید • آب
که هم رسید تیمم باطل است • امداد او روغنش که بر مجمه صلوات • آتش که در چنه افتاده تر کدارد
و نه خشک • احمق کاری نداشت • در غنی بجا هاش زد • اگر صد سال در سنگی کنی
دوغ • اگر همه مرغ انجیر بخورد یک انجیر در درخت نمی ماند • از حصه کار زن بنشان میرسد • آهوی
مانده بمطلبه • آب برزیش رفته • از این سو مانده و زان سو رانده • از پاشنه پایش معلوم است
است نقاره چی شده است • این آش و این نقاره • از چشم و ما نشوا و بگیم • اینجا تو شهر
بعصا راه میرود • اول کسی که لاف محبت زند منم • ای تو مجموعه خوبی از کدامت گویم • از
زنه ان قاب کرکه • اول واوزی • انگشت بر ریش منه • از چشم جنبها دیده • این خانه
بدین خوشست که اینده و رونده • افادا • یک اشنه شروکان بخانه رئیس میفرستاد • افتاش در فرمان
به • الکه غی ننه محتاج نده • از در ولشان رکساهی • از میان دو سنگ ار دستخوام
استانی روشنائی هست • این هم گناه ماست • از اسمان چه آمد که زمین برنداشت اقا
میگوید که تو بنا کن بر طعام • آنقدر که در روی زمین است دو آنقدر در زیر زمین است
ای باد صبا این همه آورده تست • آن روزی بود که شتر خوابید • آفتابش بر دیوار رسید
از سوزن که اهن نمیتوان خرید • الناس علی دین ملوکهم • این کار دولت کنون تا کرا رسد
اسب خودم استر ماده • ادوم خوش سودا شریک مال مردم است • از ادم نادرست
روی مطلب • ایلچیان مانده اند بر سر پل • امدن باد و شد رفتن اجازت • اگر بار اهل است

لو اهل الحق

کار سهل است • آن دفتر را گاو خورده • این هم اندر عاشقی بالای غمهای دگر • از دوست یادی
وار ما برگ بیازی • اگر خنظل خوری از دست خوش خوی • الانصاف بالای طاعت
از اکر حساب پاکست از محاسبه چه باکست • این داغ بالای داغهای دیگر • از گوشه
بای که بر بدم بر دم • از کرامات شیخ ما چه عجب • اگر خواهی که بر ریشت بخندند بلوا
ناخوت محکم چنبد • از پیش قاضی دو کس راضی برنگردد • از کجا این سر خوبیده اند •
از دو با دو کسی نرنجیده • اگر قاروره پاکست از طبیب چه باکست • اول دم لقه سطحی را
از ما بخشیدن از شما بخشیدن • اخر بای کاهدان • از ماست که بر ماست • اگر برده
مجنون نشینی • اگر باور کنی عقلت نباشد • اگر این بار جان بردم زغمش • اشتهاء
نصف مرض است • اگر صافی تو باشی می توان خورد • آنچه از ما خورده صفرای • اگر
آتش باشی خود را میسوزی • این را کمی کو که ترا نشاسد • اگر خر نبود قاضی نشد از
اول بگو من کشیده ام ای حجاج • اگر سه با شم میتی خود را پس کرد • ادمی شیر خام خورده
است • از اکه ندا از نسب ونسب و حالش • آدمی جایز الخطاست • از پی کور
کنده بیکرده • از برای یک نکم حیف دو کس نمیتوان کشید • اگر کاه از تو نیست کاهدان
که از تو هست • اگر باور نداری در میان است • از دور دست بر آتش میدارد • آتش
بیرم میسوزد • آب از دستش نمیچکد • آهو گذشت • اسب را دیدن میشناسد • از مار زاده
بجز از ماربچه • آب جائی که بسیار است پاک کند و میشود • اسپ با بنوشت • از شتر بوی چیزی
آید • از دو دست یک اشارت از ما به دویدن • از آتش اوکرم نشدم • از دود ش کور
شدم • از هرچه بگذرد سخن دوست خوشتر است • اینجا مقام دم زدن خر گل منت • اگر

عالم را دانه بکر و لنگ را کار رنگ خورده است ؛ امروزی که مور مار گیرد ؛ از فردی تا نامردی یک
قدم است ؛ اللهم لک یک ؛ آفتاب را بگل نتوان اندودن ؛ استاد معلم چو بود کم آزار
آفتاب گز میکند ؛ این مرده را که گریه کردن میکند ؛ از ترس تیغ مسلمانست ؛ اگر نان گند
می‌بینند زبان مردی را چه شده است ؛ آذر است بنا بر نحیه ؛ اگر منی کنا جیا بجاوات
اطلس هرچند کهنه شود یا نه بیفتد ؛ و آنکه ما در من میکرد ما در او گرید ؛ آهسته که آسمان نداند ؛ اسب
دونده جو خود را زیاد میکند ؛ استر را گفتند پدرت کیست ؛ گفت مادرم اسب است ؛ اسب
و استر که جنگ بکنند خر در میانه کشته میشود ؛ اصل سگ چو رسید نان چوپان میخورد ؛ آنچه تو در دامنه
می‌ریزی من در خشت کهنه می‌بینم ؛ بالاتر از سیاهی رنگی دیگر نباشد ؛ مرات
خفقان بر شاخ آهوست ؛ پای چراغ تاریک است ؛ بیک دست دو هندوانه نتوان گرفت
بادنجان بد را آفتی نرسد ؛ پشمی در کلاه ندارد ؛ با فوس در جوال میرود ؛ با بچه بازی با گر
با هم بازی ؛ پس آنکه هست کاو دیده است ؛ به ابریق رفته ام و از لوله اش بنگرم ؛ بط
گر دید که وند ؛ پوست سگ بر دهل کش ؛ برای نهادن چه سنگ ریزه زیر پالوده دندان می‌شکند
به نیف کاسه گری بنداست ؛ پشه را در هوا نعل می‌بندد ؛ یخ شاخش بخورد ؛ پری و
هزار عیب و علت ؛ پهلوان زنده خوش است ؛ پیش لقمان حکمت آموزی چه حاجت ؛ برات
ما را بیخ بنویس ؛ باری بهیچ خاطر خود شاد مکن ؛ برگ سبز بهار می‌آید ؛ بخت که برگشت پالوده
دندان می‌شکند ؛ برادرم جالتست خانه جم به ؛ بعد از بیش خوابیت ؛ بلکی همه را انگی
بسته اند ؛ بچه تا نگرید مادر شیرش نمیدهد ؛ بی نخود سیاهش سفید ؛ بزرگ هستی از پا
میرود ؛ باد و باران می‌آرد بازی جنگ ؛ پشه چو پر شد بزند پیل را ؛ بخت من کز اصل ناز بیا .

کشیه باندازه گلیم

کشیه با اندازه گلیم خود درازکن ؛ بجز کاه پیدا ن مدامه هند ؛ پژمرده و شاخ زر زن ؛ پیاده ماست
مهتاب می‌نشنه ؛ پول داری نبات بخوری ؛ بلبل ولی بهار از زاغ ؛ بسیار سفر باید
تا پخته شود خامی ؛ به پرسان بکعبه نتوان رفت ؛ بنشین و سفر کن بعاقبت خوبست ؛
بالش نرم زیر سرش می‌نهد چند وارش می‌پوشاند ؛ پروانه سر سوخته پای چراغم ؛ بزرگان
خورده و بر خود منه ان نکرند ؛ بر روی برزگ می‌ارد با کفش برای سشنا سه جهان خدا را دایم
و پا بلن نماره ؛ بنشین که کی کنم پیش قوارم ؛ بشهر خویش هرکسی شهریاریست ؛ با به
دل چه سود گفتن و حظ ؛ بریسمان کسی بچاه مرو ؛ بدین مژده گرجان فشانم رواست ؛
پلنگ سیاره بر سر خود نبینو انده ؛ با خانه اوقت میوه گوش کر بیاشد ؛ پیش انکس بادر
نکحی ؛ پیش خود بر بانست ؛ پشیمانی سود ندارد ؛ باغ بالا و سیاه بالمنی ندارم ؛
بیجان ابروی در بان نیزه ؛ باید متاع نیکو از هر دکان که باشد ؛ پیش کوه معلق ؛ برای مصلحت
کون خر میوه سنه ؛ برنج زرده و جبل روزی خدا داده است ؛ بطبا بچه ردی خود سرخ دارد
بقدر بلغور سماع باید کرد ؛ با حلوای انشی ور جنگست ؛ پیش کسی رو که طلب کار تست
بعد از خرابی بصره ؛ به بهانه بچه مادر بخورد و کلیچه ؛ هر کاری که پیش بسته کرده ؛ اگر خواری
بود کلاه سه کرده ؛ بیکار بل کار بطر مار صد نیه پروانه بشنو ؛ بر عکس نهند نام زنگی کافور ؛ پندارد
که خویش که خدا نیست ؛ به دولت اگر مسجد او به نسازد ؛ باطاق فرو آید و با خشت کج اید ثلث
بام زندان ورزی ؛ با خبر باش که سر میشکند دیوارش ؛ باری بهیچ خاطر خود شاد مکنم
بوستان بچه سر خر ؛ باش تا صبح دولتش بدمد ؛ بجز کافش کشیده ام یکه دیگری کلان میکنند ؛ به
دو سر تراره قلبت ؛ بردن نقش و نگار و اندرون نا در زار ؛ بسکه مار سینه را دو دست نیداشت

کرانه درخانه اش سبز شده • سنگ کاشیدن خبر نشود • پر علف می • پل انطرف آب • پیک

را بردی خدا داند • هرکس بانده راضی شد تا غیب راضی شود • پیش از آب شلوار می کند • بنای

ازده صفر بیرون رفته است • برای خالو خالو گفتنان مرده • پرده بردار که پرده بی • بعض

دوستانی میکنند اما سر نبینند • پدر خوش آیش اگر مردی و مان برادرش میماند • بزرگ ابهای خودی

اویزند و که سنگ قدر ابهای خود • توبه به مقام صفر رسیده • پیر مرد و خور خرابات • بزنه چکی چکی

قو نشود • بیدست • نمی شود هر سبلغ افزای • بانذار تو کرست و فرمدار تو لسیار • بهر حال

بفروش • لم رفته وهم ست من پهلوانش ده • پشت ... دم و دار ستم • پیری و معرکه گیری

بوی کنف از کاس چه میرسی • بیل باغ کلی تکه است • باکاس اگر در لستان باشی

نخواند • پنج انگشت برابر نیست • پیش از مقری بر بام میرود • پای دف مرقصه • پیکار کنی بکه

بکار باشی • حیف جائی که ازاری نباشد • سال دیگر ی پر • پای منت • پیغمبر دعا

بجان خود کرده • بیرون نقش و نگار اندرون ناله زار • بالا بالا میکرد و چه جای گربه باران می بارد

با و بجان ازو است اما جر چکی دارد • باغ داستان فرداشب • تواضع آب حمام بیزار

پسر صفر رسیده • بزه در کوه بربا نیست • پا شب زدی روز بیا که رسی • بنخور نا کرم است

نان معنوان بسته • تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف • ما زبان ارزان آمده مار کرده

مرده است • تا پرلبان نشود کمر سامان نرسد • پسر چون پسر شود کلان کرده • نجه برای خود

میزند • نان نقش است بحث است • بزرگ و چه منت دوستی • قصه آب آتش است • بار

را خواهد و میخش بکه بانه • پیر بار کی ی اندازد • تو فلک اسفناست • بار و سخن گفته باند تا

را بخت و کار او رزی • تو اگر خوردن خود را شده ای من بر توه کردن خود را سیده ام • نرتیب با

از بهمن تا

از بهمن ابر دای ..

نرب نا اهل را چون گردکان بر گنبد است • تخته بر سر استاد زده است • تو خر

بزه خوری بپا بیر چکار • نونه از برای شکستن است • نر اماب سر تم تشنه می ادم •

توان طرف آب باین طرف آب • نوم اول بده دیگری بین • بزرگ دی نرکس آشت

نر و خشک باهم میسوزد • تو نیکی کن در دجله انداز • نا نوادم مشهوری شده ام • نوکار رو بیند

راست حق • نزیه فرمایان چو اخود تونه کمر میکند • تو سیاه کم بها بین چه در دماغ

دارد • بزار کلان جنت رنگ ده • تشنه آب در خواب می بیند • تش آب گرم میکند

نمته بدی خود بزند • زنگی نام سنده • تیغ تیغ میکوید کس یخ یخ • جنانان زبان سخن

مبکوی • جاه کرد و جاه کرد • جانم خبر است کی برم سوخات • جاه کی همیشه

در جاست جان کندن • ارسلان جهنم و دریغ منت • جاه تنگ نمی باید در بند • جاه

باید ازو تن دوخته • جای نشیمن که بر نخوانده است • چاره منت در دین و اقدالا

تسلیم • چار پاره چهار روزی از ماینده دو باره او روز • چراغی که در خانه رواست

در مسجد حرام است • چشم از مال عالم بدوزد • بر عالم مکوز • جاهی کنده ی وحود دار آن

انکنده ی • جانم از جانم کنه • چاشت خور از سر اش خور به تر است • جای رسیده

رشترا بند داغ میکنند • چوم کاه بدندان بگیر • جوا عاقل کنه کاری که باز ارد پشمانی هوا

بهمکس نا هیچ نسوخت • چراغ مفلسان نوری ندارد • چراغ پیش آفتاب پرتو ندارد

چشم جم ازبرای نوری چه • چشم ما چشمها دیده است • چغنه رکاشتم نزد که داد

چه ای حق است که باسن پیر اشت • جنس از جنس منازی منت • جنگ اول

به از صلح آخر • چه کند بینوا همین دارد • چه توان کرد چون چنین افتاده • جهان دیده بسیار

که دروغ ٭ چاره دانک سپاهی کری کاو نازیست ٭ چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار ٭ چه
کویم ما کنیم بهتر است ٭ جان دیدن به از جهان دیدنست ٭ چه خواجه علی چه علی خواجه ٭ چه کنم
چشم اسمان کور است ٭ چو بنده ما بنده است ٭ چوی طالع زخود دارد هنر ٭ چو نام نیک برای
چوبی کف کیر ٭ چوب در درخت می پزد ٭ چو کرد دشمن میرسی و اگر ٭ چون پرده زند وی کار بردار
معلوم شود که در چه کار هم ٭ چه مردی بود کز زنی کم بود ٭ چه کرده ما کیا زاحکه غالب ٭ ز بیغار
بر کون خر و سان ٭ چو میدان فراخست کوی بزن ٭ چون معانی جمع کرده شاخ ابیار بود ٭
چو زری کنه خصم کرده دلیر ٭ جواب ابلهان دادن خوشست ٭ چو تنها بغاصی بروی را فتی
چو پای کنش ٭ چوب در درو ٭ چو فردا شود فکر فردا کنیم ٭ چو زمرخ مرد در اروز کار ٭ بهمان که
کش باید بکاره ٭ چون بغود رسی روزی فردا خوری ٭ چوب که بردشتن سنک دوز دوها
میشناسند ٭ چین شکسته همه انکه ٭ چزی کرفی با یجوی ٭ چزی که کا ٭ نرسد چند نوا کشت
چو له کرو مرد ٭ حکمت شنیدن از لب نقان صوابست ٭ حاجی حاجی را در کوی چیست
حلوا حلوا دهن شیرین نمی شود ٭ حساب حسابست کاکا برادر ٭ حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی
حسابست بندان زر است ٭ حریف باخت همیشه باخود و بجنگست ٭ حرف بزبان مدانه
حیف و انامردن و افسوس نادان بیستن ٭ حریف و حریف رای شناسد ٭ حاکم حاکم رک
مناجات ٭ حرف را پوست کنده باید گفت ٭ حرام خوردم شلغم خوردم ٭ حسنه افتاده خود
که بعد کمی باشد ٭ حرف حلوا بدندان می شکند ٭ خاک از ریش بابا و چانه کون می بندند ٭ حرف
حق تلخ است ٭ حیا مانع روزی است ٭ حرف حرف می آرد ٭ حرف حرف اول است
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را ٭ حرف او نازی منست ٭ خانه پر شیشه را سنک بست

خدای

خانه خرس و انکور اونک ٭ خانه روشن میکند ٭ خانه خود را بخود بس بار کردم ٭ خاک عجب از جز
سفره باشد ٭ خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست ٭ خانه همسایه کندم میکوبند ٭ خانه مردم بشو شر
است ٭ خانه بنیاد چرخ و چرخ شش ٭ خدا اکه بنده نیز رب کرد کوتیلی ٭ خدا را با کی و محبت دور یکی
خدا انکه که دست را ست مرا حاجت بدست چپ افتد ٭ خدا اثر چیزدهد انچه هست میکویم ٭
خدا خود اشاخ ندهد ٭ خو خویم هم بشر بزاده ٭ خو بر افتاد رکلیس ٭ خو همان خرست پالانش دیکرست
خرابات نشین از کبر کوچک و بزرگ عمی ندارد ٭ خو خواجه خوش خواجه ٭ خو عیسی اکر بمکه رود خر
انجیل اطلس بپوشد که جان خرست ٭ خو چه داند قیمت حلوای نبات ٭ خو بزه و شیرین بصحب کفنا
رسن ٭ خوش کو فتی با رزینت ٭ خو ز ده و عارش شده است ٭ خو زه و بت طاوس
بجای ٭ خزی که بجام برده ز بر ارد ٭ خری کنف و خرکسی قبول کرده ٭ خراز کاو دوق کرده ٭
خزی که از خود اماند کوش دمش را می برند ٭ خره پا چراه وزر را میبرد ٭ خر خاور شناخت ٭ خفته
خفته که کنه بیدار ٭ خو خواب ناباش ٭ خرمانده فقط چانست ٭ خوزه فروش نزبار کی میشناسد
حصم اکر دار پشت هیچ کوی ٭ خلق و انا نه پا بند است ٭ خو ز ده صاحب بار اصی حیاز
دهان تنک ٭ خو خفته نخور د ٭ خدا الکثنی انجا که خواهد برد خود کرده را تدبیر نیست ٭ خو با کلفم
یک کلنکی بهوا ٭ خری بدر ابهانه بسیار است ٭ خواجه انست که با شد غم خدمتکارش ٭ خوشی
از ارش بعد ٭ خوردن شغالو فرو ریش خالو ٭ خود کشته ما فغاد احمد و فرید عدار ٭ خوشه
یک سرو ازه خوش اید هر که را الکفی خوش اید ٭ خود کرده را تدبیر نیست ٭ خزی به در طبیعی که
خری بدر ابهانه بسیار بست ٭ خوبه ازمن و سلسله بر دل ببرد ٭ خلقی بدر بدر دوست بزنجیر ٭
خر خنک را لقمه چرا کج کج مردی کفت عالم حر است ٭ خدا را بشناس ٭ خلق خدا انبار

دیوانه باشی غم تو دیگران خورند   در خواره که پور شده است   و سنگ زننده بهره برده
برند و برای دوری‌ای   دروغ گوی را در خانه اش   دزد بود آنچه نان خواهد
و سنگ بالای دست بسیار است   دیوار گوش دارد   در بیابان سنگ نگه دار
داغ بر بالای   دختر حلوای چوب و شیرین   دل به دل راه دارد   دوستی او به دوستی کس
بیگانه دست دست را می‌شناسد   در میان آب گرد مطلبه   داغ بر سر هیچ نمی نهد
در میان پیغمبران جرجیس را اختیار کردی   در چهل سالگی مشق طنبور می‌کند که در گور خوش
بنوازد   دست در کیسه دارد و پا جامی نکند   دل صاحب فراخست   دعا آشنا است اما دروغ
غلط شده است   دوباره حسن کس امنده ...   در پای باست دیده بودم دنبه مرگ
می‌سپارد   در او را خدا زده دستان خود می‌دهد   دیگری از بام افتاده ما را پا بد و دنبالک
فراریست   دزدان به حافظ و حاضر به دزد   دست نی گور شوی روی   در پای نور بزم
آنچه در دست نیست   دست است دامی شده و هر دو دست در آن   دو چشم که هم افتاده کی
شرم می‌آید   درون خانه که فغفور چین است   بهین آبرو در بیان بنزده   دندانش خوب نی
شده است   دنبال خو روز است   دختر کلک و خوش است   در پای کسی رو و که در پیش نرسیده
ده درویش در گلیمی بگنجند   در دو بی زوال نه چینه   درویشی در دوشالست   دوری دوستی
دست به داره باش   دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است   دروغ گوی دشمن
خداست   دروغ را از خفت مرده می‌گویند   دنبال مرگ باچه در باچه سراب   دزد با شب
رو   دزدی که جا نوس دارد بلا وان میگیرد   دیدی امشب   دو آج ندارد   دعا را بر آن
برای این است   درآمدن رواست و برای دوست‌ای   در اینجا دشمن

خبر راه بخانه صاحب می‌برد   دست شکسته وبال گردنست   دهن سگ بلقمه دوخته به
دیوانه را دو نگاه بس است   در خانه که غذا ماند بچه جسته   در خانه اگر کس است یک حرف بس است
دولت به خدای کس را نفلط   دروغ گوی حافظه ندارد   دزد ناگرفته سلطانست
در دروازه شهر را توان بست   نتوان دهن مخالفان بست   در نه ابکویه دیوار تو لشنو
دایه از مادر مهربان تر   دروغ از راه دور و دروغ بسیار   دنبه پر برکت   در دو گرفته بوی خوش
بزنید   در میان جنگ نرخ می‌برد   دست پیش زوال ندارد   دو هر دو دیگر باغ دارد   در کار
خیر حاجت هیچ استخاره نیست   در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد   در دو که اخوش اسب برش
برادرش   دو سنگی خوبست اگر همه با دوست نه   در خانه خرابه گردکان بسیار است
دوغ و دوشاب یکی است   دم خود را در حدیث گرفت کن   د ... است قلعه گرفته
است   دست شکسته کار می‌کند   دل شکسته کار نکند   دوستی که نتوان برید باید پوسید
که پادشاه بر دخون ندارد   در جنگ در دست ... مرگ   دختر لباس بده که بشهید
که شود   دختر از کاسه بگیر که هم خود او شوی   دو کاسه منزل اوست   دست
کاسه شست در خانه   دکان ... نباید کمان است که خیر سود اخواهد کرد   در
ارزوی دوباره بسیار کس است   در خانه ارد ... دو تنور   دل اگر بارگیره بار نگاری
یابی   درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر   دشمن نتوان
حقیر و بیچاره شمرد   در میان جنگ نان حلوا بخش نکنند   دو بنجه می‌بازد   در که بسته دو خانه که بستر
در قرآن خواندن غلط مشو   دزد و چز کران میخورد   دیدی که چه کرد اشرف خر   دزد و رضا جب گالا
شناق زراست   دل کی دارد زنبار جرد و دیبا   دلک شتر اگر بجوش آید   در خانه مور شبنمی طوفانست

الیه نیز

ره روی سپید و رنگ فرنگی هرسی • رهروان را نگذار تا خود حرف زند • رحمه الله علی ماش الاول
ریش خود بدست دیگران مده • ریش در پشت خوبست • روی زیبا مرهم دل خسته است • رنجه
دارنده کم زیند چو نکس • رواست که دوح ازاست • رام شدن خصم کم از انتقام نیست
ریاضت کش بیادامی چیازد • ریگ خود را احتیاجان طلب • روز به جو از ارزان • روزی نو
روزی نو • رود دراز و شادی بیکاره • راه به مهره • ریش راهی دور انبازه • رنجه در دمردان همیشه
خو میکند • رنگ در مزه دارد • رخش برسر • روغن چراغ ریخته وقف امام زاده • روستایی را تمام خوش
امد • روی پلکی سیاه است • روستایی که او لباس باشد • روغن غاز بر دستمال • ریش خام طمع کون
مفلس است • ریسمان سوخته است هنوز کجیش بیرون نرفته است • رسیده بود بلایی ولی بخیر
گذشت • رگ رگ میکند • رسیده رسیده بخورد • روزی بقدر همت هر کس مقدر است • دو
باده را گفته کو اهرمن کیست گفت دم • ریش در آسیا سفید کرده است • ره مسخرگی پیشه کن مطربی
اموز • راستی پیشه کن که نری رستگار • ریش را سبیل هم یافته اند • رد خلق قبول الله است • زر به کار
می برد و مال مسلمان میبرد • زمین زنده بدانسته برو • روز بش بخیر بد دست پالان میزند • زهر طرف
که شود کشته سود اسلام است • زراه سفله پرور است • زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز • زمین سخت و
اسمان دور • زر اگر بر سر فولاد نهی نرم شود • زر را بزر ده و صراف زر خود باش • زر سفید از برای روز
سیاه است • زنده بلا مرده بلا • زن جلب پیش خود مرد است • زن و اژدها هر دو در خاک به • زمین را
بپش اسمان کرد میکنند • زننده جامه ناپاک گازران برنگ • زن زنده که ده کس زن حساب • زاهد بی مسلم
است • زن بی مراد بخواب که زمین دار است • زیر پا را دوستکرده • زبان مار برادر و • زن کاس
هرکه باشد خوبست • زنها در جهان زاویه خانون • زمستان میرود روسیاهی بزغال میماند • زر بکش کون هم ما

[illegible]

زود وی پیه • زر دو بر صف رندان هر انچه باواده • زبان سرخ سر سبز را دهد بر باد • زمانه ایست که
هر کس بخود گرفتار است • زنبور بشت زنها هر چه بینی دست بدوی منه • عجب ضعف هر که کوید ضعیف
کو است • زیرک فربه و سک راه و دشتی • زبان گوشتی است که بهر طرف که بکشی دراز میکشد • ز
عاشق دو یار بکیسه بیند • زمین نرم آب روی مردانست • زمین شوره سنبل بر نیارد • زر زر
زادن هنر مردانست • زیر پیش زر میرود • زور برگاو بار برگردون • سر بریده سخن نمیگوید
سر بریده چراغ میری • سر و ریش با دشمنان میده • سست زنان تخت چوبی • سگ هرزه مرس مباش
سگ پس در مخنث است • سگ تنبه بجای کباب • سگ داند و کفش گر که در انبان چیست • سنگ
روی یخ مباش • سگ زرد برادر شغال است • سگ امد و سگ ادوه • سگ هف در پاک
نشود • سگ چوب بدست را به زمیکزد • سگ حق شناس به که ادم ناشناس • سگ نر خورده را
بجانه • سگ لاشی به از الفارسم • با وجودی که سگ به از کاشیت • سالها که نکوست از
بهارش پیداست • سر کلاه در الم گرد است • سخن از سخن میخیزد • سرکه فروشی کمن • سنگ سنگ را
میشکند • سوراخ غلط کرده است • سوراخ تکمن اسمان خواهد شد • سزای گون ذکر • سرکه
مفت از عسل شیرین ترست • سرشت خوی بر او ابد وانه • بد حساب را حساب ده وانه • سود بخوره در جهان
بسیار است • سخن حال کو بنده است • سلام روستایی بی طمع نیست • سخن تا نه پرسند لب بسته دار
ستاره به رخنه ما مجلس شد • سخن شنیدن تیخ وشت • سلطنت اگر همین بکدم است غنیمت است
سنگ مفت کلاغ مفت • سر کاو در حصار دزدان در کرانست • که از گنجش اسمان کهنه است • سیلی
نقد به که حلوای نسیه • سیری کوزدم که از گنه من بترسیم • سخن بسیار داری اندکی گو • سخن
یکیست دگرها عبارت است • سر از گرسنه خبر ندارد • سود و سفر سالم سفر است • سرچشمه لطف است

۷۶

پر چشم باید گرفتن پیل   چو پر شد نشاید گذشتن ز پیل   سزای گران فروش نخریدن   سر از پای
نشناسد   سایهٔ پادشاه شکستن است   سر مردم را می‌شکند و در چشم گرد می‌زند   سیل در راه عشق
است   سیل از خاشاک نتوان بست   سیل گذشت همه فواید است   سینه را سپر کرده است
سر به سجده که بر و مسلمان اینجاست   سهل باشد پیش مفلس کار یک و دو ارزد   سنگ در جای
خود سنگین است   سبو از خدا سنگ آید به پای لنگ آید   سوزن باید مرد را که ساز و اینک باش
سخن را سنج می‌باشد   سنگ باش و برادر کوچک مباش   سنگ از کوه هوائی کرد
سنگ از بزرگان [illegible] چه خواهد برد   سپی که از هوا آید صد فوج [illegible]   سپی و سجودی
شنیده که بود مانند دیدن   شکم است و نیز خنده   شتر را [illegible]   شب دراز و شادی
بیکار   شمع را پشت رومی باشد   [illegible] خدای [illegible]   شکم درویشان [illegible]
خدا است   شراب کهنه [illegible] دارد   شب حامله است تا چه زاید   شب که به صور [illegible]   شنیدن
[illegible]   شعر [illegible] عالم [illegible] معلوم شد   شتر را پرسیدند از کجا می‌آئی گفت از حمام گفتند
از پاشنه‌ات معلوم است   شراب [illegible]   [illegible]   شلغم پخته به زنبور [illegible]
شتر دیدی ندیدی   شاه اگر لطف [illegible]   بنده باید که حد خود داند   شب [illegible] حلک [illegible]
[illegible] شهر [illegible] است   شب [illegible] است   شتر در خواب پنبه دانه
شتر به قطار [illegible]   شتر که [illegible]   شتر [illegible] که [illegible]   شتر
هرچند که مرده باشد [illegible]   [illegible] افتاده   شتر را با نعلبند چه کار   شتر گم [illegible]
راه [illegible]   [illegible]   صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد   صندوق
[illegible]   صد گز [illegible]   صورت دیوار [illegible] صفرای [illegible]   صبر [illegible]

ملکان

کارها باشد   صبر را [illegible] آمد   صفای خانه [illegible] است و [illegible]   صد
که جز حسن [illegible]   مقبول طبع مردم صاحب نظر شود   صباح خواهیم [illegible] و چاره شود
خوشی و چاره شد   صوف هرچند کهنه باشد [illegible]   صد جان فدای [illegible]   صد [illegible] و
صد کور را [illegible] است   صد [illegible] خطر [illegible]   صدف [illegible] اینجا [illegible]
[illegible]   صد بار [illegible] جا [illegible] است   الطاء   طمع آرد مردان رنگ زردی
طمع را سر [illegible]   طوطیان [illegible] کار [illegible]   طفلی [illegible] افتاده   طفل را
[illegible] و خود [illegible] طبل [illegible] علم [illegible] باید پرسید   ع
عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود   عطای او را به لقای او بخشیدم   عیب [illegible]
[illegible]   علم هر چیز به از جهل است   عاشقی و ناز
[illegible]   عیب [illegible]   عقل [illegible]   عیسی به دین خود موسی به دین
خود   عیب [illegible]   [illegible]   عاشقم [illegible]
عاقبت [illegible]   عاشق [illegible]   عروسی [illegible]
[illegible]   عاشق [illegible]   [illegible]   عکس [illegible]
[illegible]   عاشق [illegible] باشد   [illegible]
غم [illegible]   غلام [illegible]   غلام [illegible]
[illegible]   غلام [illegible]   غل [illegible]
[illegible]   الفاء   [illegible]   [illegible]   فال [illegible] جهان
[illegible] است   فراخ [illegible]   فرزندان [illegible]

فرزند کسان بشکنه فرزندی ٭ فریب صبحانه خواب صیاد القاف قلم اینجا رسید و سر
بشکست ٭ قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری ٭ قلندر را از دیده گویند ٭ قطره قطره جمع گردد آنگهی
دریا شود ٭ قرض که از حد گذشت نان و گوشت باید خورد ٭ قاضی بعد از اقرار انکار نمی شنود
قبول حق بود رد خلایق ٭ قدر عیسی کی شناسد خر ٭ قصه مختصر است ٭ قلاده به از نیک ٭ قلعه
از باغ بزرگتر ٭ قالی زد و قم زد و چنگال کهنم زد ٭ قفل آهنین در نشیمن ٭ قلندران از هم یا دیگرند
قزل و بوقش بگست ٭ قلیان جنت گمان رسم است ٭ قسم مخور زنده بر باشی ملک ٭ قامت
چه بر اید ٭ قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار شود ٭ قبه را از مزه می برد القاف کلوخ
انداز را پاداش سنگ است ٭ کوساله بزور نیم بچه ٭ کس نگوید که دوغ من ترش است ٭ که اگر
همه عالم بدو و ببند که است ٭ کوزه پس طهارت ٭ گل نم دیده را راه نامست ٭ گنجشک بودست
گرز فراخور پهلوان ٭ که ار اجداد پی چه بگیری ٭ کفش را پا میشناسد ٭ کفش کهنه را حلوا ٭ کاو
خوش علف است ٭ کند هم جنس با هم جنس پرواز ٭ گرگ باران دیده است ٭ گربه شیر است در
گرفتن موش ٭ یک موش است در مصاف پلنگ ٭ گذشته از حسب بگذار ٭ گربه را الکه کهنه در
ان ٭ زیر خاک کرد ٭ کوزه گر از سفال شکسته آب میخورد ٭ کاسه جهان باد آورده ٭ گوشت و دندان
سگ ٭ کوساله بزور کار گاو گردد ٭ گر مکس محجوبه چه پندارد ٭ گاو جه را بلکش خود پندارد ٭ که
میخورد و لطیفه می پندارد ٭ کالای بد ریش خداوند ٭ گربه را هم دل خوشی میباید ٭ گلگل را
کار دوستی خودرا می برد ٭ کاه کهنه بباد میدهد ٭ کس نکارد ٭ کشتی رخت بسته است ٭ گردوان با
گردون می باشد ٭ کلاغ بهر او بادام می اند ٭ کاسه از آتش گرم تر ٭ کاو در خرمن یا کرده است ٭ گون
ده جلبی است ٭ گواه عاشق صادق در آستین باشد ٭ بلاری که بعقل بر نباید ٭ دیوانگی در

باید ٭ کاسه گرمی نباشد گو مباش ٭ کج دار و مریز ٭ گل بود و سبزه نیز آراسته شد ٭ گندم
نمی جو فروش ٭ کاهل را یک کار لقمه ما صد پند پدر ازو نشود ٭ گل اگر دارد و صد افت بسر خود میکند ٭
کرم که فلک جامه دهد کو اندام ٭ گنجشک بچه مادر خود را پرواز یاد میدهد ٭ گرگ دهن آلوده یوسف
ندریده ٭ کس را نداده اند برات مسلمی ٭ گنج در ویرانه است ٭ که کفت اگر بروت گفت
کاو کار میکند و خر میخورد ٭ کار دو دسته خود را بسر برد ٭ کلاغ و کفر سفت کرده اند ٭ کاغذ کره
خورش بد کان دارد ٭ کنه می میفروشد چرخ مناره میکند ٭ کار نیکو کردن از پر کردن است ٭ کل گرد
هر بیت پای روغن ٭ کوه هر چند بلند است راه بر بالا دارد ٭ گوشش چه شود چون نکند تخت یار در
کاره نیکو شود اما بصبر ٭ کوزه گر هیچی افتاده است ٭ کار درست کرده کرنزاده ما گزافتن (?)
خواهد بود ٭ ما را نه جوال و نه رسن خواهد بود ٭ که اجر بر حوالات کرم دور از چشم ٭ هر طرف که برد
دست کیه نپندارد ٭ کوزه که از کوزه شکسته آب میخورد ٭ کوزه شکسته وا ابریخته چاره ندارد ٭
کلاه را از برای گرما و سرما سر نگذارند ٭ کاه کهنه باد میدهد ٭ کاه از تو نیست کاهدان از تست ٭
ربیز و ای چوب زعفران بداوی کاو خر ٭ کله از دست جیب منت ٭ کسی آفتاب را بگل نمیتواند
است ٭ کم خور بچشم مانت ٭ کره بیکس اگر پرواشتی ٭ تخم گنجشک از زمین برداشتی ٭ کس نخواهد
پشت من جز ناخن انگشت من ٭ کنده و لاده روغن چراغ ٭ کوز از کون خوکم ٭ کیر ز رنگ یک لان بیکنه
که بازی که وهشد خانه نار روب منانه ٭ کور مرده بادام چشم است ٭ کوزه چون پیه سفیدی همه دارد
بر دار ٭ کس چه داند که پس پرده کی خوبست که زشت ٭ که چیز که نه کوش ده یاری ٭ کوزه از بالای
بام و صبح به ٭ کار دو با استخوان رسیده است ٭ که ادار روی سیاه است اما تو بره آتش
کوری و بلا رخوشتن مبادا ٭ کم خوج بالا نشین ٭ گیر یکه نگاه میکند ٭ کاسی حلاجوار نیست که

که باشی و کناس مباش • کناس گل عوض ده که بهتر که بمالد • کناس را چون روی زنان داد که میخورد •
کار دو با استخوان رسیده است • کس نمیکند • کلاه این بار سران میکند امروز • کلک را از اینجا بکن •
کلاه من بر سر من تنگ است • کلاس دنیا ما هیچ • کاه دو در خرمن بسته است • کی خوشست اینجا که دل
خوشست • کمر بخود زری بگیر • کون خود را گیر خور • کار کار علی گل است • که میخورد لطیفه چند دارد •
گل بر عیب است • گلیم خود از آب بیرون آورد • گردی مردی • گربه را بالا خانه با افتاده است
گل بسنبه بتراش است شد • کس باف نمیکند مو داده • کلک بشور و ریش انشا • کلی بود کی شما • گوزا
بجابه پاک میکند • گر و کلاه سبحان الله • کلک ما تیز زبانه دارد • گرد کون خشتانست • کربزی
بسلام و سر [illegible] کاری • کوزه سفالی در زیر پای • کس بر مرده [illegible] میزند • کرد بچراغ احتیاج ندارد • کلا
[illegible] فرما میکند • گلیم بخت کسی را که بافند سیاه • گاو بزن [illegible] شدن • کسی دوازده شتر
بیچاره کند • [illegible] میکنی چه باشد • کناره [illegible] • گل از است گرفت • کار [illegible] میکند
[illegible] بارکشه بار کاری بار • کاه کهنه بباد میدهد • کنج تنگی در است گوی • گوی است و میدان
کشتی ما در به شده • گرد [illegible] • گرزه [illegible] از آب درست [illegible] • گرزه در راه آب
میکند • گرم نان خورده آن که خانه خانه است • گور بچه [illegible] چشم [illegible] • گر ما اگر دیر کجا چند که چنین • گر است
پایه سر کرده است • مرده شوی این را هست [illegible] • گرم صد دینار [illegible] هزار دینار • گرم
در خلعت • گناهی میکنی [illegible] • گر به [illegible] آدم بادام میرسد • کار بر [illegible] و صبح هست •
کار یکباره سهل است • کاه و [illegible] مباش • بر بار دهل است • کار سهل است • کاه و [illegible] ا
[illegible] کن • کاه [illegible] نکرده • الام • [illegible] • لعب [illegible] • لب ز
نه [illegible] • لنگ [illegible] • لاله زبان لال [illegible] • [illegible]

بسر کلاه میکرد

سری که درد نمیکند و افسوس که چرا خبر که نبودم • لقمه بقراط است • لاف در غربت باید زد • لونه
لکاوه [illegible] از کون خویش • الميم • مشوری [illegible] • مار گزیده از ریسمان
ابلق میترسد • مرد سخن نمیکند • مگس روی آش مباش • موی چینی مشو • مسجد جای بدن
نیست • مشت و درفش • ماهی که تازه ای دامش بگیر • مگس حرام نیست اما دل بهم میزند •
مبلغ سخن و در میانش میکوبد • مار سر و دم زده است • مثل توپ خورده است •
مرده نام به از زنده که ننگ • ملا کیسی مرغ جوجه دارد • محنت در بازار است •
مهمان مهمان را نتواند دید صاحب خانه هر دو را • من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم
پند گیر و خواه ملال • [illegible] • [illegible] مرده میکند • مسجد اگر و آب شود [illegible]
بجانست • همون [illegible] • مرده [illegible] • مردان [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • من میگویم آسمان او میگوید ریسمان • [illegible] • مرده [illegible]
[illegible] • [illegible] • مرگ [illegible]
مرگ [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • مردی [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • مرغ [illegible] • [illegible]
[illegible] • مردی باید که [illegible] • مردی [illegible] •
[illegible] • مردان همه کارهای مردانه کنند • [illegible]

نه ایم ❊ دستار نداریم و غم هیچ نداریم ❊ مادر کفگیر دست ❊ مال را فام کن همسایه را دز
مخوان ❊ مرد آنست که پیش مرد حرف بزند ❊ مرا همت بلند و دست کوتاه ❊ ملا شدن چه آسان
ادم شدن چه دشوار ❊ من و این کار ما خدا نکند ❊ مزد و ربا قاب در جگنست ❊ مرده که در خاک میخ
بستان ❊ مرده آنست که نامش بنیکو برند ❊ مفتی که ببرد بانگ نماز بر طرف نشود ❊
میکشد زهر اگر اندک اگر بسیار است ❊ موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدم خود بست
مرا ما خوف نمی کنا بنده ایم مگو تا نشنوی ❊ میان دو سنگ آرد نمیخواهیم ❊ ماست بخور لقمه فلان
من بزن ❊ مبارک مرد را از و پیکند ❊ ماه جوانمردی ❊ من از آسیا میایم او میگوید نوبت منست
مار ما را از نشو بسوراخ نمیرود ❊ من میگویم نر است او میگوید بدوش ❊ میان عاشق معشوق
رمز نیست ❊ کسی داند که اشتر میچراند ❊ من میگویم مو ندارد او میگوید بکن ❊ مردی بیرا ان کن
من در چه خیالم و فلک در چه خیال ❊ ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا ❊ گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد
ببر ❊ منار دزدی را چاه آماده می باید ❊ مرغ که فربه شده کوشش نمک نشود ❊ میوه خوب نصیب
کفتار ❊ مینشیند او در دهنم او رود ❊ مضمون کتاب معلوم شد ❊ معشوقه رند و رند میتوانی
مهمان پیاله از پهلوی خود میخورد ❊ ماهی ماهی را میخورد و ماهی خورک بردو را ❊ مکر این عاشورست
من دست تو بوسم تو پای دیگری ❊ ما زیاران چشم یاری داشتیم ❊ خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
معنی واحد است ❊ مرگ نوبت مبارک ❊ مال از ماهی بریکه داند ❊ مال مردم را با مردم گزند
مردم همه چرخ و باز دارند ❊ ماتم همین قلیع جوه ❊ مال مردم یکپاره میکند ❊ باب نون ❊
نفش در آتش است ❊ نه دوغ اینجا بر سک ❊ نصف خواب را دست و نصف خواب دروغ
نخود همه آتش هست ❊ نفس گیره را گلوله و ❊ نان حلوا پاشنگ میخورد و نمک دان میشکند ❊ نیش بیشتر

نیشتر دار

نه بیند از چوب ❊ نه سیخ سوزد نه کباب ❊ نا خوانده به خانه خدا نتوان رفت ❊ نرخ شاهی که را
دان بود ❊ که بیش جان بود از آن بود ❊ نکرده کار چون کاری کند رسوا کند خود را ❊ نقل کفر
کفر نمی باشد ❊ نه طاقه دارم که سلطان برد ❊ نه ایمان که شیطان ❊ نگاه درویش کم از سوال
نیست ❊ نقد را بنسیه نده ❊ نیم نسلیم بیا فش نه خانه خویش کن ❊ نور علی نور است
نخود در کوفته نشاید و غلیست ❊ نردبان همه بام نباید بود ❊ نیک سودا شریک مال مردم
است ❊ نه خورده نه تخی است ❊ نوش دارو که پس از مرگ بسهراب دهند ❊ نه از تو و نه
از من جو و کاه هیچ میخورد ❊ نانش بروغن افتاده ❊ نان خود بر خوان دیگران مخور ❊ نا بهیچ
قلندر را و طالب علم را ❊ رشته تا بجان نبرد ❊ نگو اگر دیر کوزه چشم ❊ نهنگ آن به که با دریا
ستیزد ❊ نامش ندارد و شکند کو رخش درخت را می شکند ❊ نه در آسمان رخت و نه در زمین
بخت ❊ نه بدان شوری شور و نه بدان بی نمکی ❊ نا له اسب را نا هموار زمین است ❊ نیک
را تنگی بد را بد رسد ❊ نشسته ام تا بیاید ❊ نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم ❊ نه خدا
و نه رعیت ❊ نه غلام شهر یارم ❊ نه جوی افتاده و نه تشکی دیده ❊ نقد را بنسیه بدهید
نان کنه می را جوب بیان مردمی را چه شده است ❊ نان بکره و زه چه در پشت چه در
شکم ❊ نصف دولت خوش ❊ نه زاینده نه کاینده ❊ جان بابا ❊ نان خورش کاس معلوم
است ❊ نان گندم شکم پولادی میخواهد ❊ نبرید مباد اکرسنه شود ❊ نردبان پایه پایه ❊
الواو ❊ واکن که بخور هر به ❊ صف العیش نصف العیش ❊ وقت زاییدن مرد است
وقتی که آمد بیدار که بر سر ❊ وامانده به که در مانده ❊ وعده وصل چون شود نزدیک ❊
آتش شوق تیز تر گردد ❊ واسطه شو خوش نیست ❊ الها ❊ هر چه انگشت کند شیرین بود

بُرد ؛ هرچه از دوست میرسد خوبست ؛ هر نشیبی را فرازی در پی است ؛ هلاک خنجر نشده فغا
زبان قجر ؛ هر گاه می‌چینه کور کور باش ؛ هرچه عوض دارد گله ندارد ؛ هر دم این باغ بری
میرسد ؛ تازه‌تر از تازه‌تری میرسد ؛ هم از دنباله هم کاروان ؛ هنوز مرده او زنده
ترا بارست ؛ هرچه بعد از اوست فدای سر خلیفه ؛ هیچ کاره و همه کاره ؛ هرکه طاوس
باید جور هندوستان کشد ؛ هر نرّی و بازاری ؛ هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش ؛ هم
پشه هم هنر را دشمن است ؛ هر شبی را روزی در پی است ؛ همین سنگ است پشت
بام و درش ؛ هرکه ابر انداز گردی به پیرهنش زنند ؛ هر جا میوه خوبست کلاغ میخورد ؛ هرکه
مشتی نخورده پشت خود بخاراند ؛ هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است ؛ هرچه از دزد ماند رمال
برد ؛ هر جا که پری رخیست دیوی با اوست ؛ همانست که بود ؛ هرکه مرغی دارد برای
تخم مرغی دارد ؛ هزار کلاغ را یک سنگ بس است ؛ همسایه بد مباد کس را ؛ هرچه بکاری
بدروی ؛ هر پیسی سال هفتاد خواهد سر از پیری بیرون دهد(?) ؛ هرچه از آسمان بیاید زمین بردارد
هر پیسی سالی قوی میمیرد و کوفته ده با یک سال پیشی میشود ؛ هزار هزار من گوه می باید که ریسمان(?)
یک زر نوشته است ؛ هرکه کم بزد زن خوابانش ؛ بارکش خوب بیابان شود ؛ هرچه در دیگ
هست بکفکیر در می‌اید ؛ هیچ شتر وا پس می‌شاند ؛ همین سنگ است و همین ترازو ؛ هرکس کمکی کند
دمن بخورد ؛ هر گرانی روز نوبت اوست ؛ هر کنده بزی را کنده خوری هست ؛ هیچ خفه را
بیدار در پی مباد ؛ هم فالست و هم تماشا ؛ هر جا که رنگ و بو گفتگو بود ؛ همان شد که بود همه
آن یاد که زن اندیشه آن مباد که مادر اندیشد ؛ همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت ؛ همه اینده ما
ریگ ؛ همیشه باد عمه اونسیان گرد بود ؛ هنوز مسجد ساخته نشده کوری بر درش نشست ؛ هرکس

بارکی

هرکس بقدر همت خود خانه ساخته ؛ هرچه کنند همت مردان کنند ؛ هرچه شد غیب شده‌ام
هر عیب که سلطان به پسندد هنر است ؛ همت الرجال مردان شود ؛ مور تواند که سلیمان
شود ؛ هر پیشه‌ای به شیری بیشه ؛ هیچ شتر مرغ مباش ؛ هر جا که زره گرست پیکان گرهست ؛
هر جا که زر اگه پیری خون در جای ؛ هر راهی بر او دوری سپرده است ؛ همه وا اند کاه
گذر باید ؛ هرکه یار دوست است مسال آشنا ؛ هر گل که ما چیدیم شما گلاب خواهید گرفت ؛
هرچه پول بیدهی آش میخوری ؛ هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی ؛ همان حکایت
ماست بندان یزد است ؛ هرکه تنها بقاضی رود و قاضی برگردد ؛ هرچه آید بر سر فرزند آدم
بگذرد ؛ هرکس واند و کورش ؛ هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست ؛ ور نه تشریف
تو بر بالای کس کوتاه نیست ؛ همه از سر یک کرباس اند ؛ همان کیر و همان کنگ بده ؛ هرکه از کیر مند
بگریزد ؛ همین که کرم شد نا فروختن سیم حی ایفه ؛ هرچه که گفتم حد شد ؛ هرچه که رشتیم پنبه شد
هر کوری پیش پای خود را بهتر از هزار روشن بیند ؛ هرکه رکه دو پیشت هرگز دواگر دوست
همه را با یک چوب میراند ؛ همه گفتنی چه مصطفی گفتی ؛ همه دزد و همه جست **بابی** :
دوست گزین که نان یا جان ؛ یک خانه دو میهمان نگنجد ؛ یا زنگی زنگ یا رومی روم ؛ یاران
یاران را شناسند ؛ یار ما آن دارد و این نیز هم ؛ یک سنگ و دو کلاغ ؛ یک بام و دو هوا
یک که و هیچش ؛ یک بزگر که این گله را گر میکند ؛ یک سرگین به ده پاره ؛ یک پیاده ست
است ؛ یک دست صدا ندارد ؛ یکی می‌آید یکی میرود ؛ یقه پیرهنش بر سر دستش قرقره
یار به نه تر بود از یاره ؛ یک ده آباد به از صد ده ویران ؛ یار را یاری بود ؛ یار اندیشه
کن یعنی کنک ؛ یخ او تنگ است ؛ یک چلیک و چهل ارواح ؛ یار در خانه ما گرد جهان

بسکویم یوسف خریدن کار زلیخاست ؛ یک موی برا با چهل کس خنده اند ؛ یار در خانه
ما افغان کشیم ؛ یکبار جنی طمک دوباره جنی طمک اوچه سی طمک ؛ یاران همه جوع و بازوا
دارند ؛ مانیم همین کلاع جره ؛ یک نظر دیدن حلال است ؛ باره فدی اسپ را زین کرده است
یکجا اعنت درین خانه و از پر توان ؛ هر طرف بنگرم انجی ساخته اند ؛ یا لکن یا پل یا نان دوستی
یا بنا کن خانه در خور دپیل ؛ یاران عزیزان طرف بنشینند یک انار صد بیمار ؛ یا سرم یا اشکن
یا پول مرا بده ؛ یکی وجنازه ؛ یک شکم دوست ؛ یار باقی صحبت باقی

یاران برادران مرا یاد کنید
تابوت مرا از چوب شمشاد کنید

۲۲ ۲۲۲ ۲۲۲۱

و با مردم فرومایه منشین • بدترین عیبها بسیار گفتن را دان • خویشان در دلش راحت ده ال دار
بیاموز و بیاموزان • علم اگرچه دور باشد بطلب • کم گوی و کم خور و کم خفت • در سختیها صبر کن
بر گذشته افسوس مخور عمر را غنیمت دان • بندگی حق را شکر گزار • از جهاد و نفس فرو مکن
نهان خود به از آشکارا دان • نیم جهان دیده پیدا کن • حرمت علم را نگاه دار • از سلطان
برحذر باش • و اندک نوازش او را بسیار دان • عفو از هیچ سزاوار دریغ مدار • راست
و جب مجوی • راستی که به دروغ هم ماند مگوی • سخن اندیشه کن آنگاه بگوی • بلا را بصدقه
دفع کن • نه پیرها غافلان کن • پیران کار دیده را دوست دار • از آموختن عار مدار • کار
از خود چنان نمای که از آن در نمانی • گناه مکن تا انفعال نبود لاحول نشود • سه جهان
در صحبت دانا شناس • مگو آنچه جواب آن نتوان شنید • تا عذر آن نباید خواست • بار بده
نه بود از نار به • بار نیک بهتر از کار نیک • بار نیک بوز العذر اید • و کار نیک نرانجی
اره چنان زی که تنها از ای • چنان زی که به عالم زی • خوی رفت باز نیاید
فرود ارا اعتماد نشاید • حال باش و غنیمت دان که هم دیر نماند • تا تو مرا به خواهی و خود را
نه مرا به • نه ترا نیک • چندا گر شریعت خواهی اتباع • و گر حقیقت خواهی انقطاع • باقی
همه صداع • نفس بت است و قبول خلق زنار • حقیقت با تو گفتم یکبار • چندا صل وصال نیست
با فی زحمت آب و گل نیست • بود ما در طریق مردان لجاج است • حق میداند که بنده که حق را دل
ریزد • چند طاعت بر الکن • چو کردی به جا مکن • و گفت اگر از خویش با شراب شود داغ ناشکی
که حق نهاده است نتوان شست • گفت • دو دار آتش وگرد از باد سنجان نشان نه هر که مرد از
پرورش کرده استادو گفت • خویش عالمست هستی • هر کجا بستی کس نکوه کینی • تمت • الحق

حاشیه بعضی دیگر:
عالم پردازیت جز اینکه را ...
دعوی را دارن عشق ...

رساله ارادت خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد و آله اجمعین • بدانکه اول چیزی که بر سالک واجبست
اعتقاد در امامان و اولاد ایشان است و شناختن حکمتها می این راه تا نجات یابد • اول
خدا را باید شناخت که اوست دهنده بی منت • و اگر همه بستانند او بدهد و چون او بدهد
کسی نتواند ستاند • او را نگاه دار تا ترا نگاه دارد • و عمر در پرستش او صرف کن • و جواب از
تو خواهد ساخت • و دل براه عالم منه • و دان و سرمایه عمر توجه است • و تابنده صراط مستقیم
حق است • و پیغمبر از زنده دان • و نماز و روزه و زکوة و حج را فراموش مکن • و صبور باش تا
مراد برسی • و اعتقاد خوب گنج زوال دان • منت مدار و منت منه • بی منت را خود
راه بده • نان هر کس مخور • نان به هر کس بده • و بر بستر زنان اعتماد مکن • دل را پاک دار تا مراد

الی ... ام

همه را نصیب است و در انجمن گفت بلا از دوست عطاست و از بلا نالیدن خطاست
الهی نه ظالمی که گویم زنهار و نه بر تو حقی دارم که گویم بیار کار تو داری میدار این آمد اختر خود را
بر دار بنگان معصیت که از تابع آورد شوم آن طاعت که از ابلیس آورد گفت الهی
اگر از دوستانم حجاب بردار و اگر مهمانم مهمان را نیکو دار گفت آنچه تو کشتی آب ده آنچه
جه آمد کشت فراب ده گفت الهی چه دانستم که ترا شناختم اکنون پندارم که در آب انداختم
الهی حاضری چه جویم ناظری چه گویم گفت درویش آب در چاه دارد و نان در جیب پندارد
نه سر دارد و نه زر در جیب چه بنده و یا بنده که بنده و خاموش گفت هر چه زبان آید زبان
آید الهی اگر حجة الله را خواهی گذاشت دوزخی باید آلایش ترا و اگر خواهی نواخت بهشتی
دیگر باید آسایش او را گفت الهی اگر گناه در جنب کرم تو زیبوست زیرا که کرم قدیم و گناه
اکنونست و گفت عاشق را یک بلا در روی دیگری در کمین است دایم با درد و محنت قرین
گفت الهی کفش کمن ویران داشتی و فرمودی بکن و نگذاشتی و گفت الهی اگر ابلیس آدم
را به آموزی کرد گندم آدم را که روزی کرد و گفت فریاد از معرفت رسمی و از عبادت
عادتی و از حکمت تجربتی و از حقیقت حکایتی و گفت آنچه تراست ندانم که کراست و
آنچه نصیب نیست ندانم که کجاست چون روزی تو از روزی دیگران جداست این
جان هم ده کندن چراست گفت برخیز و طهارت کن که قیامت نزدیکست و توبه کن
که قیامت نزدیکست گفت الهی چون استغفار باید کرد ما را کار از چه کار نشاید کرد و
عظیم ترین نامست شراب طهورا کدام است و گفت الهی آتش دوری داشتی با آتش دوزخ
چه کار داشتی و گفت در جوانی مستی و در پیری سستی پس خدا را که پرستی و گفت در خانه اگر کس است

یک حرف بس است

یک حرف بس است و گفت الهی چون سنگ را با راست و سنگ را با راست اگر من اینک و سنگ
کم ایم عارست عبد الله را با تو همه ی چکار گفت همه او کند در کردن این و آن گنه و گفت
کاروان کار میراند و مدعی ریش میجنباند و گفت هر که آخر خواهند که بر اندازند با ماش در اندازند
و گفت اگر میر ایی که میر اند پشیمان شو و گفت و اگر حسن وایی که بنده اند سلمان شو و گفت توانگران
بسیم و زر نازند و درویشان فوت از حق فهما سازند گفت لقمه خوری بر جای طاعت
کنی ریایی صحبت آنی هوائی فرزند خواهی خدایی زهی مردک سودایی و گفت اندوه آنکه دارد
روز و شب خواهد که بخواهی از او بخواه که ندارد و میسر که از او بخواهی و گفت یکی میدهد و بیزار میسر
و یکی بخشد و میسر تا اگر تو خالق را شناختی به مخلوق نپرداختی تا تو بر جان و مال خود
میلرزی حقا که به جوی نیرزی و گفت در حق دنیا چگویم گفت چگویم که برنج بدست آرند و بزحمت
نگاه دارند و بحسرت بگذارند بنده آنکه در بند آن نای که ای الا و اگر نه تو ناپسند نه
جانکه سزای آنی و گفت درویشی پنهان باید چون پیدا شد رمان باید اگر داری بگو و اگر
نداری دروغ مگو گفت اگر داری بپوش که نداری مجذوب شد و مستغرق و گفت اگر از قفص
دنیا رستی بلطف احد پیوستی دنیا برخلق باش و زنده باش و درون کس مخراش و به
و گفت الهی اگر کار بگفتارست بر سر گوینده کلان تاجم و اگر بکردارست بحلقه کفش محتاجم
و گفت الهی اگر حسنات باید داد اینست من درویشم و اگر ما مفلسانیست من در
پیشم و گفت بگذر و شناخت به از دو عالم یافت و گفت نه او بگیر اگر سفر نزدیکست
و ادب آموز که صحبت ملوک باریکست و از نه امن چو احق از وز که حقه باریکست
و گفت بی نیازی را از خلق تاج کن و بر سر نه سر انجام خود را چراغ در برنه بینه

طالب دنیا رنجورست و طالب عقبی مزدورست و طالب مولی سرورست وگفته این
منشین که هلاک شوی این از آن شوی که با ایمان زیر خاک شوی وگفت نه در رنگ و پوست
کر وگفت معمار بنا نهادن کار زنانست و از دین جان دادن کار انست وگفت اگر
در ای دریا زاست و اگر بنالد ضدای بچه نبارنست وگفت الهی از آنکه تو خواهی آب در جوی
او روانست وانکه تو نخواهی او را چه درمانست گفت اه از تفاوت راه دو بار داین
از بوته کاه یکی نقل مسجد و دیگری اینشاه کشمع از انه باید طفل را شیر و شکر در استاد باید
مرید را پیر وگفت الهی اگر کاسنی تلخست از بوستانست و اگر عبد الله مجرمست از دوستانست
وگفت دوست را اگر از در بیرون کنند از دل بیرون نکند وگفت الهی چون همه ان کنی که تو خواهی
از این مفلس بیچاره چه خواهی وگفته الهی باقی تو آرزوی ماست وگفته الهی همه از تو به
زینهار و من از خود از تو همه نیکی دیده ام و از خویش همه بد وگفت الهی لا تقنطوا
اگرچه قرآنست قلم رفته را چه درمانست وگفت مهر از کسی بردار و بر زبان نه مهر از
درم بردار و بر ایمان نه وگفت نماز گذاردن کار پیرزنانست روزه نگاهداشتن صرفه نانست حج
گذاردن گشت جهان است دلی بدست ار که کار آنست وگفت اگر بر هوا پری مگسی
باشی و اگر بر روی آب روی خسی باشی دلی بدست ار تا کسی باشی وگفت سری که در او
سجود نیست سجده به از او و دستی که در وجود نیست کفچه به از او وگفت هر که خواست او را
بار خواست ما را حشم آنست که او نمی واند خاست وگفت اگر حاضری باشی و اگر غائبی
ده بدانی وگفت معرفت را فاش کردن دیوانگیست کرامات فروختن دیوانگیست
کرامات فروختن خوبیست راستی کردن رستکاریست تصرف در تصوف کافریست
منتهای این میدان کیست این سخنها از عبد الله انصاریست وگفت زندگیست را

خو بهرک

تو هرگز وقتی برنج داری که این دوازده خصلت را نگاه داری با حق بصدق
با خلق بانصاف با نفس بقهر با بزرگان بحرمت با کودکان بشفقت
با دوستان بنصیحت با دشمنان بحلم با درویشان باحسان
با جاهلان بسکوت با علما بتواضع با بندگان بتلطف با عا
فلان باشارت درویشی خاکیست بیخته و آبی بر آن ریخته نه پای را از آن
گردی ونه کف را از آن دردی الهی از بوده نالم یا از نابوده از بوده که گاستیست از
نابوده بیهوده شریعت همه دیدست و حقیقت همه دیدی آنچه در شمار مردان نهانست
بجوی که به از بهره دو جهانست الهی اگر گناه کوئی میده من از خویش که را حسنه من
الهی چون با تو ام از جمله تاجدارانم بر سر و اگر بی تو ام از جمله خاکسارانم خاک بر سر
ابرچشم زرد آنی او را در تو دیدی یا رانکه دانی الهی کاست
که است الهی چه فضلست که با دوستان خود کرده هر که ایشانرا شناخت ترا یافت
و هر که ترا یافت ایشانرا شناخت لقمهای بهشت در پای عارفان خارست الکس که ترا
جست با بهشتش چه کارست الهی چون پیر شدم که جوان باده هیچ نزدم
الهی بهشت و حور چه نازم مرا نظری ده که از هر نظری بهشتی سازم الهی بعز اسامم
که تو خوانی و بحرمت آن صفت که تو چنانی دریاب که بتوانی سو در از بهر تو کم
کنز وان خلق را بجز خدا بسه وا ارکردان سخاوت راست کردن وعده وادن حاجت را
عطا شمرده بخشم حقارت در بیکس منگر و دنیا پرست مباش که دشمن خدا پرسیده و باشی زادوانست
مباز در طاعت و بعض باش و لمه را بان مکن زبان را بدشنام عادت مکن در خون جواب

اندیشه باش از او را به نیکوئی سبب مکن کسی را با فرزند و اطفالش ناخوانده مرو
مفروش آنچه نخواهد و کم دار که کرده باشد آنچه نهاده برمدار ناکرده را کرده مدان از گناه لاف مزن
از داده خدا بخور و بخوران و بخشنده خدا را دان سخن از برای اهل با اهل مکن در سفر جوی خود با
بهتر از بخشش دار دشمن اگرچه حقیر است از او ایمن مباش از دشمن دوست روی برمپرس از او که
وام کن با ناشناخته سفر مکن امانت نگاه دار نام را نکو دار مهمان مردم در حق خود وفا
مکن در مهمان سست عهد مباش از صحبت فرومایه کان پرهیز کن خشم با کسی مکن که از تو کم آزار
کرد از خمار چشم وفا مدار سر خود با زن مگو شغل بنابر نموده مفرمای دوستان را از عیب آن
آگاه کن از دوست بیک جور و خطا کرانه مگیر چون نگاه زبان را در نگاه چشم را پنهان فرمای
همه را العاطف بیار نهای الحاد دوستی کن بهترین چیزی نیکنامی را شناس الطاف را به
جلبها کن با خداوندان اهل منازعت مکن شریعت را تن شمر و طریقت را دل حقیقت
را جان رغبت بطاعت را رغبت مدان در جهان بگیری سلاح از سخاوت و مدارا ساز
دل را پاک دار با مردم برسی بعیب خود بینا باش با دشمن مشورت مکن بزیارت زندگان
برو راحت از رنج طلب خلوت را دوست دار مال را دشمن دار در آن کوشش تا زنده شوی
وشی می جهان با اهل نشوی روزی از خدا امیدوار باش فرو نشو چو آمد و دریا ست و بخیل چون
چون جوی در از عمر با طلب از جوی جوی کار نه روزه و نماز دارد بلکه شکستگی و نیاز
دارد عتاب دوست چیز است نشان او دو چیز است عصمت در اول و با او
در آخر ابوجهل از کعبه می آید و ابراهیم از بتخانه کار عنایت دار و باقی همه بهانه حج گذاردن
تماشای کار جهان است نان دادن کار مردان است که حاکم ابراهیم شیخ را گفت مرا

نصیحت کن با کسی دوست که ترا نصیحت کند فرمود که هر که دعا طلبه ترا نصیحت نکند و هر که نصیحت طلبه او
نصیحت نکند آنکه بدر خانه تو آید ترا نصیحت نخواند کرد و آنکه ترا نصیحت تواند کرد بدر خانه تو نیاید تمام

تمت رساله واردات بعون الله

وحسن توفیقه والسلام

م م

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد آلهی را و ثنای بیعد پادشاهی را که برداشت ارزنده و نهارنده
و بگستراننده فرش و بقدرت از هم دور و بهم آورنده وی و
نها و بیارایندهٔ گردون و بیاراستهٔ چهرهٔ صباح
و شمع نفس انسان در غیب افروزنده بخط و خرد دانای
ضمایر هر قوم بخشنده روح و سرور
دارنده آسمان و زمین
صانعی که قطره آبی را لالا میکند نطفه را در رحم جنین را برمیکند حکمتش زنگ جان و دل
زاب و گل کند قدرتش رنگ ایام و لیالی میکند او و هوا از سحاب وی ره شکر بیت
خود میکند و محلا میکند سالکی را از شراب حق خواهش ساخت آنچنان دل را از شغل غرقابی
میکند در ازل بوستان را لطف این مشت خاک قصه قدرتش با اوج عالی میکند بنده الکنده را
رشته لطفش ز بن نامه پنداری که چندین لطف خالی در طلب خلق جهان واله پندای پنهان این
بران همه وصول و ممدوح چو انصاری محمد را اعلا میکند و در وفا
که بر داشت نقاب از چنین برسته
و گفت ای مشتی ظلوم کفار کفار را مشوبه جامه
بر من گشاده حق در تنوع
قومی که بوده بصلح ملی و بعضی که سرزنده نموده

نمونه‌ ۱۵۰

نمونه و خلف پس تیغ زد بر اهل کمن اعدا را بقصد و
مانده مقصد از خطرات سیمای وحی علوم من لدنی اقتباس شد
او و فرمود رب زدنی التماس راز او در خانقاه جسمی اندیشه را نازد و در بارگاه لی مع الله پیدا گوش
حسن و دلش بر اسما بنیاد زد و در تواضع در زمین اوست چو میگوید کشف حق ای گنج
دانش رنج نواز بهر جست گفت یارب از رای انسان تا سپاس قاف تا قاف جهان
در گشته بود و انصار با کرمی و آنکه بودی بهر پرست داد حق شناس در صفوان با و ارزان
بود خصوصا با اهل صدق و صفا چنین گوید اضعف
عباد الله سایر بلاد الله المحتاج الی الله الباری عبد الله انصاری نام این کردم
السالکین زانکه سالک را بود رشدی ازین حکم این رساله رشتش باب خواند شد
در مقالات عقل و عشق در مباحثه شب و روز در بیان فنا
و قدر در حکایت رحمان با انسان در حق درویشان حقیقی و مجاز
در مقالات عقل و عشق سپاس و ستایش مر دارنده عالم در بیان جوانی
را او فرستنده بنی آدم را که پادشاهی او را سزاست و فرمان ر والا او را رواست
ملک بخش ملک بخشا مفضل گستر عدل فرمای خدمت او بر پرستنده کمان زینب در نور نام
او در طالع سعادت کمان سعد اکبر نصرت او علم ولایت را ملک عصمت او چشم حیات را کور
و لعهای نور او از ذوق او شیر و جانهای روحانی را از شربت محبت او افسر عون ضعیفان را
لشکر آراسته و حرمت او مفلسان را گنجی برخواسته حقیقت خداوندیش بزبان بیان نتوان کرد
و در معرفت خدمت او زبان نتوان کرد بیگانه چون آشنا خوکرده رحمت اوست

نظم دشمن دوست پرورد نعمت اوست   ای طالبی که دعوی عشق صفا کنی در غیر او محبت
چرا کنی از جست‌وجوی عشق تو پیمانه شو اگر خواهی که دل بحضرت حق آشنا کنی هفتاد سوز
غلغله در آسمان شد آدم که از عدم تو کجی و بنا کنی ملک ابلیس ان توشد او را ز خلق
خود را فدای یک قدم مبتلا کنی یک سجده پس قبول در کبریا شوی کر کبر امانه دزک ریا
کنی هر بخشی که هست بر دشمن کو ولیک شکران بود که عهد خدا را وفا کنی اقضا یا
چو روز شوی روشن از شب خود را بخجره در سلطان که اگنی روزی در عالم جوانی چنانکه
دانی نشسته بودم در مدرسه و در هزار وسوسه مرا هیچ دریافت و لطافت نقد دل نهاد
و گفت ای بطالت پیشه که چشمی داری معنی زهی بزرگ سعادت و بسیار طاعتی چون
این بگفت نفس برانگیخت او را دیدم شادمان و ناچیز گشته یاد آن گفتم و
در ارنظارها که در پیش داری منظرها خود را گریه دادم و گریه کردم چون آدم دل از جهود
بر داشتم و کرده ناکرده انگاشتم و از خجالت در آب شدم و در بیداری بخواب شدم
خود را دیدم بر اسپی در سیاحت و کشتی و بنازیانه قهری می تاختم بشهری که گفته
هری یاره او سطح بروج او ارض کو نوال او ذکا خنده ق او ازنلا مشارش از نور معیش
چون طور جامعی دارد که چشم اهل معنی در صفاتش کعبه صورت توان گفتن از و
دین نگین هر منظری قبة الاسلام دار الملک شرع روضه فردوس و فردوس آدم شهر هری در
آمدم و درین بلد که شبه است بجنت دیدم که خلق در تجارت و دو شخص در طلب امارت
یکی عقل افکار پیشه دوم عشق عیار پیشه نگاه کردم تا کار بکجا رسد و کدام را یاری
دهد بخت عقل گفت من سبب ظالمانم عشق گفت من در بند جانانم عقل گفت من مصر

جامع معمورم عشق گفت من پروانه و دیوانه مخمورم عقل گفت من مشام مشغولم شغل عطار را
عشق گفت من در کشم جرعه خمار را عقل گفت من بوسم بوستان شکایت را عشق گفت
من محرم حرم وصالم عشق گفت من بوسیم زندان ملامت را عقل گفت من سکندر
الاهم عشق گفت من قلندر درگاهم عقل گفت من صراف نقود خصالم عشق گفت من
محرم حرم وصالم عقل گفت من تقوی بکار دارم عشق گفت من بدعوی چکار دارم
عقل گفت من در شهر وجود مهندم عشق گفت من از بود و وجود بهنه‌ام عقل گفت من علم
بلاغت عشق گفت مرا از هر دو عالم فراغت عقل گفت من قاضی تعلیم
عشق گفت من مشتاق دو بینم عقل گفت من دبیر مکتب تعلیم عشق گفت من
حبیبه نه دل تسلیم عقل گفت من ابنه شورت بر پا کنم عشق گفت من از نبود زیان
فارغم عقل گفت مرا لطایف خواب باد دست عشق گفت هر چه گوی خیر دوست
باد دست عقل گفت من کرشمه دست بستم عشق گفت من حقه را تو سبب شکستم عقل گفت
مرا لطافتها پرده پوش عشق گفت مرا حرافتها پرده فروش   ای عقل که در
چنین چند فغفوری کرا چه کنی تو بنده مغروری ترفت میان من و تو بسیاری چون
فجرگه بلاس چون فغفوری عقل گفت من رقیب انسانم نقیب احسانم لسته نگلعاه
ث به تسلیمانم لکن بنده و در عقیم روا بنده و رنگ دیهیم گلزار خود دنده‌ام مستغفر
بنر مندانم ای عشق تا کی رسد که دهن بازکنی و زبان بطعن دراز کنی کو ستی و من
سوخته و من مخلص بلباس تقوی دوخته و بر تو مجنی دیلاها و من وارسته

عشق گفت من دیوانهٔ چهره زده‌ام پروانهٔ شعله زده‌ام زلف محبت را شانه‌ام زنخ مه‌رویان را
دانه‌ام منصب‌ها اگر چه هست منشأ جمله هم حرمت طلب باشد من بحر نعیم است خود
معاش من تفویض است گنج خود ایشان نامم سنگ فرا سنگ دنامم ای عقل تو کسی
مذوب راه و من مقلوب درگاه لاجرم اگر درگه روز ما دلبود و تو روزی عشرت یار بود
من حق از دوست گیرم و منزل بوی جویم نه از حجاب پرسم نه از حجاب پرسم منشأ
درایم و بشرف ذوق حق برایم تاج جنون نهم بر سر و تو که عقلی همچنان بر در ایشان در بن حق
بودند که ناگاه از فغفور پادشاه چین ایلچی پیوسته در رسید از راه با بر نعی بنام عشق از شاه
دبر اینجا رسیده که ای عقل بزرگ شده دوای هم از وزارت فصاحت کن منصب وزارت اگر
داری شهره اما در نوبت فرد اگر پیش آید ترا مکارانی در روی در مکاران که چون آید
داهیه بلکه سر اسیمه باشی و سر از پای ندانی پس وقتی که در شهر دل غوغای
فتنه در دست عقل بار رسیده بود دائم فتنه از دست کند خصم در محادثه و آفات که خطای
باشد آفات که تو دانی چاره‌سازی کردن و منع از دست دشمن بودن در شهرستان امیری باشد
با خود که اگر قلم چند خط شود و چون طوفان پیش آید باطل شود و اگر راه بر زند در وی بود
شجاعی ملکی مطاعی پس عقلی که این صفات در دست لاجرم امیر خط دل است
عقل را که عبارت از بندی بود اگر سر قدمش چندی بود بر من تنگ راهی و در هر قدمی چاهی
و حسی در حجاب پس صدق باید زد و عشق باید چون برق باشد
هوس کند و بحر به سر خود وش کند و باید که لمحه بار از ماسنانه وجهه به دوست رساند پس چون گرچه

ابشار ما بر رخ دل خال و بن جنت اینک فادخلوها خالدین جان هر کس در حضور
نور حق آگاه باد هر سری بر خاک پاک سجده درگاه باد و الهام را گر جنب جبه
باطن عشاق مشتاق ای پسر خوگاه باد اگر بر راه شریعت در حقیقت میرود مقصد و مقصود
او امید دوکون الله باد عاصی چه کنی مسکین گوی رسته از آنه و این اگر بان و نادان از بند ما باد
باد بر مرید بنده دل پیر الضاری بگو عقل و ستون معظم عشق شاهنشاه باد آدمی زاینده
است و عشق آینده است برگ اسماها اینهمه هست و برگ جانها از همه هست
و از جرگ اخبار نیست است و شجره هست است اگر خواهد کسب بیست تنگ
مینت که امید است نه از انجا خطر هست زکمه کو زنگ لوی ساعی بی
عشق نه دو نیست و طاعت بدل کرد نیست از آنکه سر نیست دل در دوست میست
و هر چیست که دارد و حکم احسان که کار و خیالی بود از شراب و مستی بود بی شراب
لاجرم سالکی را باید عقل و محبتی از ضمیر دل و کند را هر و دکان زرسه و کلاه خوزد
بدانند زرسه نصیب بدل لرزه است و کار عشق هرزه است چنانکه مرغ را بال
آدمی را سر باید چو بنده را صدق باید در وفده را عشق باید نامی این لباس تنگبار
این لباس هیچ طالب را دوست نداد ای حکیم و این دل را
که ما خیر بدانیم و بجان و دل طلبکاریم اگر به تجار بخارا جویم یا در خریطه عطار جویم
با خود عشق در دو است را در مانست و هر چند طلب میکنم در نمی یابم بی عشق نور
نامتناهی است و دل ذره منتهی از متناهیست عشق در دیده‌ها آن است و دل
دست حق را در دل فرمائی و شعله از عشق در ما نه و به عشق دل بنده را
یاری و این پرده و جز این جان جلیل جباری عشق بیچه صید کرد دام د اهوی دل چگونه
آید در دام لکه ام طرف بنده دل را چه و بیچه نه بر از جان نهال عشق رود اگر خواهی

که عشق در دل تو کار گرفته و ترا طالب آن یار کند اول در خود نگاه کن که کیستی و نیستی آن
چنینی ای مانده از رحمت خدا جدا اولش حدث و اخرش جیفه
و در میانه خبث چند ازین گندی ناکی چنین کندی هم اکنون در گور تنگ ندم نا خورده جان منی تو ام
وسوسه مدار و هم تو چنداری زاینده عدم کجاست آن خیل و حشم عاصی باشی خور جان لکی
ازکور ای که تو مغرور بخت و دولت فرخنده خواجه صاحب سریر و هوس الکنده
یا که خوش شده ی بصورت یا که حسنه ی بحسن یا چو زهره چهره داری یا چو مه تابنده یا چو قیصر است
بر سر تاج افسر ترا یا که چون عیسی مریم تا قیامت زنده یا تمامی که گفتی جمله را در یافتی
یا مراد از کون حسنی جمله را یابنده یا که چون سکندر ملک روی زمین یا چو قارون صد هزاران
ال گنج افکنده گرچه شد ادی ولکن هیچ این زیرک هیچکس گفت با تو آنها یابنده آسمان
چون ابر گیان بر تو گراست نزار ازمان از غفلت خود هیچ دل در خنده وقت آتش سودای
دل چند این ماده و دنیا خاک پا و الله باد ماغ کنده که امیری هم پیری پر از غفلت دی
دان خواجگی از تو بر بیده سر بنه چون بنده

وقال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم

هر شبی را که می بینی او را نیست و هر روز را او حسب شبی است دریای رحمت
حق است که از آب جنت و روز قیامت که از شب جنت علین باغ بلاغت شب است
و دیوان و عالی رحمت حق شب است چنانکه سقف تار اسباب السنه هر غفلت و ریق
را نیز کفاره است کفارت گناه مومنان جنت گنج عاقبت منافقان شب است در معنی برا
پرده ظلمت است و با خورشید راه بلده است شب که در کار گذاری ایجه
معرفت است و چون شب بار رحمت داری گنجه رحمت و روزی که معصیت بر سر هری نامه گناه هست

پر ظلمت شبی که تو غفلت بپایان میرسانی نه سیاهیست چه ضیعت شب در وقت
شبی و با شبی او شغف و پای او برکت شبنده باشی که سیلاب طوفان
نوح نیزه تو چشم او را خیره کرد اینه گنبه یا مراد سرمه سیاه با روشنائی چشم او بر بینه شد در عالم
معنی سیر سیلاب طوفان غفلت روز که نیز است که چشم روح تو از مجروح و خیره است
لاجرم کمال حلمت سرمه سیاه شب را توسیله در دیده دل تو میکشد تا بینای ازل
دیده شوی چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید

مردان راه سال و ماه که یا بنده و تو غافل جوانان الله روز و شب
از شب که بر سانند و تو فارغ روز بتواضع و خلق حسن خندان باش چنانکه خال
شوی شب مسکین و خفت گریان باش تا از جمله گناهان پاک شوی چنانکه گفته در بابا
پرست کمالات سر نشان حق در شب است چنانکه بنده نظر عنایت از رب باید سالکی
نفی محالات و کسب کمالات شد او به بیداری شب باید کما قال الله تعالی
فارغ منشین که امروز تو سودای نعل و یاقوت است فردای شب
هیبت است فارغ منشین که امروز نور و زر و بیت فردای
تو خود شب گور است فارغ منشین که امروز تو مشغول این و آنست فردای تو شب حسرت
است فارغ منشین که امروز تو او امر و نواهی احدیست و فردای تو شب بانگ
لحد است و فردای تو شب لحد که تن است که گوشت و پوست دشمن و دوست خواند
با اوست شب که رحمت فرقت از جان پاک و جنت
هرچه نامش در زیر خاک شب گور است وداع زن و فرزند و انقطاع از خویش و پیوند شب گور
هست رحلت از وطن و حسرت در خاک و خون و کفن شب گور است ندامت
و پشیمانی در روز قیامت شب گور است خجلت اهل و هیبت الفضه و صندوق العمل شب

دالف

گر جست نقش از خود و خفتن با دار جهور ای که پیوسته و در جهان روی

چون بسری پنهان پژمان روی تنگ بادر بست تا در دفتر برگ ماه کران کریان و خنده

ان روی عار فار از درشب کرد فرمانه تا چون روی دل ایشان بقطرات اشک بیش نشسته

کرد و نقطه ها است باشد یعنی گل چند و خار چند در نور شفقه و ماه نشسته شام ای

چون ماهی میرفت در راهی ناگاه در خفای حمام افتاد روی چون ماه در سیاه دید غمگین

شد عاشق بری کفت روی چون ماه نماه بیک سیاه بین مثنی اپ شدی تا شانه

نظر کری در عالم معنی نیز توای کوچن شد به که از رنجش شبی غفلت مکن

حمام جهت بناکه سر چه خطا باشد افتاده و روی چون ماه در ابلای گناه سیاه کرده چه کنی

یکشب در حجره قلعه دل و قلعه ضمیر را از ضعفات و لغات و موا بین بخندق تراب دیده

پاس دار تا در خیانت پاک گردی طاعتی که روز با مجت بخواند و نیز غلبات خدمات د

تجلیات شب چه دانند سکندر سری که در عالم تاریکی شب همانی نظر خانه نیست اب حیوان

نجات مناجات نیافته رست او نیست دم و دم صبحدم چه شناسد که عاشق شب خیزی صادق

اشک ریزی تا قدر شب بداند سالک بغم از خلف بجاند شیدای تجلیات

شب بماند جانی که زنبور رو در خطی خوابد پیوسته بیدار چند شب بماند کاتب قلم در مداد سیاه

میزند و در کاغذ سفید میراند تو سیاه این سیاه و سفید چندین هزار اسرار از اهل جهان پنهان شود

در عالم معنی چون کاتب هر سالک که قلم تیز کار از کار روز او سپید

مداد شب سیاه بر قرطاس اخلاص روان دارد نقطه لطف ازل و امیدوار

لنفاری که درشب دل زنده را گنج میسر بود

در دیده شب روان اکسیر بود پرور دوست گشی می شاید ای شب چو داغ تو قم قلیل

بود هر که صحبت شب شناخت عاشقست و هر که صحبت شب چو جز آن نشناخت غافلست

شب صحبت چراغ جاوید آنها با شعله شمع آگهان تا برچهره شاهد معنا در نور شب بست نور معنی جمال ارباب

پس تر ان با عاشق انگیزش خیز شب است که نغمه های شب صحبت بقول پیر افتاده سرچشمه آب زندگانی

در عالم معنی کار روز عالم افروز بر شب شکسته دل مفاخرت مینمود که ای شب مرا خورشید خلافت تاب آفتاب نور

افشان است ای شب مرا القرقات از وسیم است معلات شور حتیم است ای شب مرا صفت جماعه جمعه

و پنج وقت نماز است و دوره سی روزه اهل نماز است ای شب جهاد و حج بر تست تکبیرات عیدین بر تست

ای شب من معدن کرامتم و دم قیامتم تو که کدین دوام کرامت هم عالم افروزی بر ابت آیه والنهار متصل

آنم که قبای بخت دوزم بد خواه شوی بقهر و سوزم ای عنبرین روی شب نام آخر تو شب من آنکه روز م بر دوان

شب شکست خوش بنالید که آلهی گرا گر روز بنده روی در کاست بجای بی قرشی که آن حبشی شب بار روی روز عذرار

باری نغزامه خطا کرد که ایزد بعد از این بر شکسته دل مفاخرت منمای که شب و دو عصمت است جذبه رحمت

شب باغ یقین است مهر از ال المتقین است شب شب انجامت کر بر لکا اولیاست شب سجده گاه

عبادات است خلوت گاه زهاد است شب گنجینه اسرارات سفینه ابرارات شب خوان احسان ابرار است

سر سرا روشنا چشم هر شب مارا و لیست که هر و ریای نیم شب که هر فغان تخت غمهای نیم شب مارا

ولیست عاشق و حیران هستند سلطان و شه بحر که گدای نیمشب جا جامه صبح بود که عشق تو در رسید در آن عقل گفت

خبرهای نیمشب بر منتی بر ارکش وز دولت آتشا سحر که سقای نیم شب گوخوابه صبحدم تماشای گل زرد

مارا بست ذوق تماشای نیمشب رو جای خیال سده جای تو نشسته جو سوز غنا و نقش ترب بپای نیمشب هر قطره

زاشک تو در وقت صبحدم بهتر هزار بار ز دورهای نیمشب خوش دولتی که میرزد باشد بسوی عرش هر سبزه زاران نکند

افضای نیم شب یک صبحدم صبح بر آوردی زوال تا دا شود ز بهر توده های نیمشب درویش را دو بینی فاطمه عیب

ابریق روی مال معطای نیم شب ما راهمین بس است تفاخر که هر شبی در میکشیم جام غم افزای نیم شب با ملک

نیمور بیک چو نیخزیم ارام ماست ناله بنجوای نیم شب مطرب بلبل زمزمه گر ند عاشقان در شور اش سحرگه سودای

انصار یاد و ربیع که ارکی نغنود وقف بسر صبح و معطای نیم شب شب زرداران از گوی دلبر خوش زلف نهاده اند

شب روان از دو رخ ایمن از بهشت آزاده اند   شب روان لبیک گویان اشک ریزان میروند   شب روان خود زبهر آن دو
دو سعی آزاده اند   شب روان هر روز تا شب در بام و گفته اند   باز هر شب بر در و در از بهر او استاده اند   شب روان استند
حیران ازین سبب هم نیم شب   ترک سستی گفته اند و فارغ از تن داده اند   شب روان هر شب گهی همچو ابر و گه باد راه شب
تو به کرده بهر مرگ آماده اند   شب روان ز این بهر و حب شیشهای گور   اشک چهره تا بروز در جستجو ها گشته اند شب روان
از آب ... ساخته روی را بر خاک کز سجده و نهاده اند   شب روان لبیک عبدی هر شب از حق میشنود
لاجرم سرمست عشق از جرعهٔ آن باده اند   شب روان تا خود بدنیا آمده اند از بهر هو   هو هی هر جا آه صبح و ناله ها استاده اند
خواب شب در چشم عاشق بسته اند ای دوستان   تا مهلای عشق او در حالت ان ورزاوده اند   سر الصاری ...
شاده ... آزاده ... زانکه سرمستان شب روب ده و آزاده اند   غافل کسی که زود گناه کند و رخ رشت تا شب ابر نزد
عصیان تیره کند   ای بنده رنج تو تو استغفری میکن   بهر نفسی تو تنگ بری میکن   انوار علوم اگر تجلی
خواهی   در نیمه کفی تو صبح خیزی میکن   ... شب را روز مباحثه افتاد و همی داد هر جه تا سخن آمد روز
گشنید و گفت من زیارت حاجیم و عمارت اصنام   فغفور زادن ... فرزندم صدقه ... خوبی ... هنگام ...
روز بازار ... سعره من ... طلعت ... دوران   خوان من ... قرص گرم من ...
ان فی ذلک الآیات لاولی الالباب است   این شب نور ... من شام و ستاره ...
ای شب تو فرشته ... من مرم   تو ... من جرم شبه ام در سلک ... بنهاد   بلال حبشی بجای ابو بکر قرشی نشاند
ای شب سخنی ... از من ... با آنکه ... قرشی   خواهی که بجای من نشینی بنشین   بر جای ابو بکر بلال
حبشی   ای شب ... رنگی سیاهی و من ... زاده چو ماهی   ای شب ... چراغهای تاریک ... ای رخ
بر ... روی   ای شب ... چشمه داری و من ... با ... بزرگواری شب گفت ای روز
بس ازین ... لاف ... کن و دعوی ... کن ... سر ... تاراج ... مشتاقان ... نزد ... مستند
مراسر مستان ... ناله ... ابروی من آن شب که نام
که ... سیاهست مشتری ... در ... گوهر درست   ... زهی ...

زحل پاسبانت

زحل پاسبان ست   فلک ایوان ست   ماه چراغ تابان ست   شفق شام و زر افشان ست   ابر
اگر تو را تاج نور بخش زرین ست   مرا نیز دو گیسوی عنبرین بهجت افزای پروین ست   ای روز اگر تو را شعاع آفتاب لباس
شش ورین ست   مرا نیز دو نور گویش و ریش هرور شسته ست   ای روز اگر تو را بر خوان قرص آفتاب ست   مرا نیز دو رشاد ورخ
در رنگ مهتاب ست   ای روز اگر تو را چهار روز ... که از ره و ات   مرا نیز شب ... ماه شب چهارده ات   ای روز
تو را نقد ... شاهی ملت   مرا شهرت خطاب مستطاب یا ایها المزمل قم اللیل است   اگر ...
که ... ست   دو رخ ... شمع شب گرا عشرت ... اگر طالبی ...
اصل همه سعادت ... و رواج دراهم ... در شب خیزی ... اشک بری ... شب خیزی ... مرد ... است
شعار ... اشک بری ... شب خیزی ... اشک بری ... هر طالب ... استغفری ...
... صبح خیزی   تو را آن به که ... مردان ... ست ... از خود ... حق ... آری ... گفت ... بیاری ست
سر مستان تو ... نیم شب است   سال ... مردان راه با ... که ... فارغ از ... مردان آگاه
ای ... گاه اشک ... نفسی ... بری ... و ... روز و ... بود
شب او قیام بود   سوزش او طوری بود   رهبری اولی بود   مشتاق لقای رب بود   ماهی دریای
نا قدرش ... صبح ... در ... اسرار ... تجدت ...
از جهل ... علم ... تا گنج روان علم حکمت ... در گفت ... شب ... دولت ... جان ...
و تر ... شب گفت ای روز اگر من سیاهم باکی نیست   جامه کعبه سیاه است ...
حجر الاسود سیاه است   عین الحیات   ای روز اگر من سیاهم باکی نیست ... اطلس سیاه است
اطلس سیاه است   زلف ... ای روز اگر من سیاهم باکی نیست   سنگ ... سیاه است ...
... ای روز اگر من سیاهم باکی نیست   ... سیاه است   ... بهاران است   نرگس چشم سیاه
... کز وقت ... است   ... سیاه است   دوای درد مندانست   ... سیاه است ...
زلف ابرو سیاه است ... ای روز اگر من سیاهم باکی نیست   خال ... سیاه است

مرغوبست کیسوی دلبران سیاه است زیبا نماید زلف و ابرو سیاه است دلها میرباید ای روز اگر سیاهی
با کاینست اکثر عرب سیاه اند حب العرب من الایمان نامه عاصیان سیاه است فلتشرهم من
موجمة منة موصوان ای روز تو سرخی و کم سرخی توان یافت که صبح و سپید بود وانک
لعل خاتم عظیم بود لاجرم سکندر سالکان سرخ روشنائی حیات را در تاریکی جست طبیعت اند
من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه
شب ترا عشقبازی که بود با حور عین شب روان را عشقبازی لیلی بود با حور شب عاشقان لا یعقلند از جرعه
روز عاشقان مستند لیکن از می اکثر شب قدر روز خوانده اند الغفلت سال ماه قدر روز خود که اند آنکه
شد بکار شب هر انصار فقیرم کرده ای کستم عاشقم چون روز نور دیده ام در شب وای بر آنکه
که روز سرمست سر زند و صبح در خواب خرزند نه بینند آنکه فردا من اصحاب القبور یلدا بحری
بغم دنیی دون میکذرد هر لحظه ز دیده اشک خون میکذرد شب خفته و روز مست در روز خمار اوقات عزیز
که چون میگذرد الهی اگر نظر عاشقان بر همه بسم است و نظر عاشقان بر حرف بسم است اما نظر بنده
بیچاره بر خورده حرف بسم الله الرحمن الرحیم است بسم الله نام مملکت که این گنبد رفیع البنیان درگاه او
خورشید عالم آرا چون جام جهان نما بحکمت اوست هیکل ماه خرگاه چون لعل زرین کاه و درع سیمین
بقدرت اوست هر که عزیز است آراسته خلعت اوست و هر که ذلیل است خسته زخم حکمت اوست
ای رهبر راه تو هرگز کسی آگاه نه وی بجز تو سالک راه تو را همراه نه الصفات تو بجز بالا و جز بالا کرده
وی تو را هیچ افزوده همبر و همتا نه هر که ساحت شاه نزد پیش حکمت بنده تر حکم ز مقهور سلطان و در بیت
هر که بندر راه و ز تو هی بر آرد هر دو کون شاکرد کرچه او را قدرت یک کاه نه راحت عشاق ز تو جز الم انه
مرض مشتاق ز تو جز خاک قال الله ثبت الهی بعز شهره دعوة فی حیل بلادی نعمانا
که مارا ز صفت آیات خاتم کلام ربانی حصه منی همه تا منتهی در پاسخ دارد ماب سیمرغ پیان
قضا و قدر چون ملک ذو الجلال بقدرت بر کمال بدید آورد عالم را و پدید آورد آدم را

پس بفرمود که فرزندان

پس بفرمود که فرزندان را مجلس آن زنان را از ناو به مهران بمعقد صدق کن دوان آدم علیه السلام چون بشنید
این پیام بگوش الناس پیام هابیل را ایمان کرید قابیل را سک شیطان کزید قابیل هم از اول رد بود
او دراز او بر آمد که بد بود و دوست را چه بود مراد ان هذا لشیء یراد چون آدم انها را در مقام سر بالا
نوبت بنوح رسید و نسیم نرمش بکزید بر وند قومی لاجرم و بستلای شرک میخواند و هر بر ایشان
ایمان بر ایشان چندی را که حقیقت الخواست بحدیث وی شنوده است قوم لوط داشت محمد
جو برا هی دیدند صبر نمانند و چون نشاهی دیدند همه لوطیانند باز این همه غفلت عن محبوب اقسم
علی شیء قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الفقر شین عند الناس و زین عند الله
تعالی گنج معنی را امین اندازه آشنایی و حرم کبریا روح الامین در ایشان شهسوار ترک مشغله در صحرای
بر سر میدان او ابود جولان ایشان بسر وسامان و دیده کرد عالم روز شب فارغند از هر دو کون
سر و سامان ایشان در لوای او لباس خیمه رفعت زده و در قضای لامع الله آمده ایوان ایشان اما آنکه مردند از
ربا فروند و طالب بیاز روند و زاد و راه آماده کردند و ما ایشان روزی ایشان بر ایشان و با سر و سامان
کار ایشان ایشان را ز شهر شاد مانی تو قیعی و نه بر قوت کام اکتفی اگر دوست ایشان را بردار کنند
و اگر بگذارند بکسند اگر بنوازد و در هم اند اگر بگذارد و تسلیم اند اگر نعمت دهند شکر کنند و اگر محنت
رسد صبر کنند نه آنکه با احسان بود حکایت کنند و چون نقصان بود شکایت کنند و دوست ایشان
نه خشک تر و لا یمن وجوههم قترا گر قوت بود و کنیها و بدیشان رسد رنجها و زمانه گنج باز
نه آنچنان مردانند که بد نهاد از دوست روی کردانند مرحطه و بذایشان سر تو والصابرین فی
البأساء والضراء نه شیخ کردند خوراند مولانا یبتغون فضلا من الله ورضوانا
ایشان ذکر و دیم اکثر ایشان از دنیا صابر آسمان بر کت ایشان قایم زمین از سعی ایشان
صفت ایشان لا یخافون لومة لائم دلهای ایشان از هیبت خون و الفت ایشان از دو هم جدا
و ایشان اطاعت اللهیانند و در بحر عشق ما هیانند و بعد از روزه سه روزه بنان روزه در روزه افطار کنند

و فراغت از کنگره بقطار کنند و عالم را مبعث ملاذ ار کنند چون فرش شب گسترند بخانه جمع آیند و در شب ماه
شمع آیند شوری از سرور نوری از حضور جبینی از نماز عشرتی از نیاز گوشه از خلوت توشه از سلوه
نفعی از زهرت بذله بذله بهجت چنگی از حاجات بربطی از مناجات ربابی از نالها سرنا با ازنالها هر یک سجودی
و شهودی نازی و نیازی گروهی بقیام استاده و جمعی بسجود افتاده ساعتی آه گویند لحظه او چو بند زنا
زاری کنند و طلب رضای باری کنند با آنکه هر یک قطب زمانند از یکدیگر دعای خیر خواهند حاصل عمر را
و بحلی دیگری حواله کنند از دوست شادیها و از خلق آزردیها اینها هوشیارانند بیداران الست
تکلف ستند آه گویان هو پرستند پاکمانکار از هستی رستند و از قفس بر پر جستند و قرابه صیت جاه
در حریم لی مع الله نشستند عرش و لوح و قلم منزل درویشانست در کل کون مکان دل درویشانست
قوت این پنج حواس و این صفت چهار جنبش این نه سما قوت درویشانست آنچه که دوس همچو بدو طاوس ملک
بشنوا بدوست که در صحبت درویشانست هر قبای که برند بمقراض لا خرقه دوخته بر قامت درویشانست هر دعایی که
شود از حق مستجاب بهتر از همه دعا دعوت درویشانست پیر انصار برو خدمت درویشان کن که همه روح تو از خدمت درویشانست
شبها بر فلک طاعت ماهند و روزها بر سریر قناعت شاهند در این جهان گاهی مقهورند و در آسمان به نیکنامی مشهورند
همه برادران ارادت و یاران عبادت خوش آن ساعت که در خلوت دیدار درویشان کنند آزار از خلقان
بجان دارند مور را یقین علم ادب بشد همه گفتار درویشان حضور آن عزیزان غنیمت دان اگر بایدت روز فوق
سبحه بود انوار درویشان فقیران همچو بازانند ارادت دام ایشان دان بهر سوی عزیز باشد همه رفتار درویشان
اگر دوری سر ایشان زبان خویش نگهدار هزاران جوی ارزد این زنار درویشان چه انصاری سخن گوید شود …
درویشان چه خوش رفت انصاری که شد گلزار درویشان هر جا قومی که داد بندگی را داده اند ترک دنیا گفته اند
از همه آزاده اند روزها با روزها در گوشه بنشسته اند بار شبها در مقام بندگی استاده اند نفس خود را قهر کرده روح را داد
فتوح زاد و فتوی برگرفته بهر مرگ آماده اند طرفة العینی نبوده غافل از حضرت و لیک سیلها با آن همه از چشمها بگشاده اند
بگریان از گریه همچون نوح حالی مستند اگرچه خود در جهان از بهر گریه زاده اند شمعه و بیدار الی نمیخسپند از شوق

روز و شب در کنج خلوت بر سر سجاده اند رهنما گویند و رنه در سلک مجذوبی نشنوند همچو در بست الست از جرعه آن باده اند
باده خوار آمدند از عجب کتم عدم سوی حضرت چون نیاز نمانده انفس استاده ام پیر انصاری تو نیز آنگه ایشان کیستند
فرقه بارگه و فرق زمره و دل ساده اند **باب ششم** در غرور جوانان و تنبه پیری و حسرت عمر مردگان قال
الشیخ ابو اسماعیل الانصاری رحمه الله روزی در عالم جوانی چنانکه دانی در خود نظر کردم خود را دیدم غروری در نفس راه خود
روزی گفتم چون کنم تا الف خود را چون نون کنم درین راه مردی باید روحت و قوی روحانی که ترک خلایق
کند و ترک عوایق و مرا حیات و فرزندی و خیال و پیوندی و سبب ایشان همچو من پای بست فرزندان
و سعوت و لیستدان بر دامن قرض و ادای آن فرض مدت ایشان کنم یا دوری و دل بر ایشان کنم
درین اندیشه بودم که ناگاه جوانی با ما دوستداری برادری رفیق شفیقی که مرا با او مفارقت بود بعد از چند
که مفارقت بود از در درآمد که گوئی ماه از ابر بر آمد و دست که با سینه تنگیم و با دیده تنگیم از غایت مهر با او کرد
و در کار من حیران شد گفت جان تو هنوز غنوده ماست این چه ناله و آه است هنگام شادی است چه جای …
جوانی زنت پیری آید اگر غم این غم بیش گیری شاید برخیز تا به بوستان رویم و در گلستان خرامیم تا غمها از دل
زایل شود و روح به صبوح مایل شود تا چند از این ناله و آه **لا تقنطوا من رحمة الله** تا کی وعید و وعده
من و رائهم برزخ شاد باش ای مرد پیرت **فضل الله معاهم کثیره** رشته خوف …
علیه توکلت و الیه متاب چند ترسی از جحیم **والله غفور رحیم** خدا را چندان الطاف …
داد و معارف بنده نوازی از خدایا و کرد … آزاد و کرد چون سوده … رفتم بعالم صحرا تا بقدم …
دو هم رافقت بگلزاری رسیدیم و سبزه زاری دیدیم که نوری بود از بهشت خاک او عنبرین سرشت …
آه رفته و گلهای او بهار شکفته جانوران او … درختان او طیبه هوای او … گلهای او …
میوه های او و حلاوت جو چار او برآب از شبنم و بنده در آن شکوفها قفص و در برگهای او نقصی در …
سبزه دو در هم سبزه و غمزه بر هم گلی بلبلی را غلغله بید خنجر کشیده که سرافرازم غنچه پیکان تیز کرده که تیراندازم
چنار در تمنای پیام و قدم قیام پنجه و دعا بار کرده و عزم جزم را ز کرده بنفشه چون نایبان … در سر …

انداخته نرگس چون بیدلان سرا دو دست داده و دست بچه زر بر سر نهاده و لاله چون عیاران شیفته در بیابان فریفته بار نیکی
گل دو رنگ چون منافقان به رنگ شکوفه از ذوق در بدن نسیم چون عزای تموز و بیم گل از روی چون زنان نو زیور کوشیده
و سر تا پا زر پوشیده گل سرخ از برای حاضران و تماشای ناظران بر گلبن تازه رخ را داده و غازه گل صد برگ چون
فقیران صد برگ با خرقه صد پاره عالی بر رو منظاره نمود چون اهل کرامات در اظهار مقامات دل از آن
برکنده و سجاده بر آب افکنده بنوش چون والهای ربوده و مخالفان هرگز نبوده و تعلق کرده فراموش و با چندین زبان
خاموش غنچگان در پرده های رنگین چون عروسان شیرین اقتدا کرده به لب ره و کمر نمود رخساره صد هزاران
طلعت زیبا از خیمه عدم بیابان سیماب گون طالع شده سیب خوی بر رو نقطه خال جمال بر دوبا چه رخساره چکانیده
رز والو چون رخ عاشقان زرد و زار با سینه افگار و در بر بار آمده نارنج رنگین تاج زرین بر سر نهاده نار چون لب عقیق
بهی چون فقهای رحیق انگور امیری شب برار بر تخت تاک بر آمده قربان چون مقربان اسحار طوطیان چون
او کار بلبلان بر منابر اشجار خطبه حمد حضرت کرده تکرار و چهار پایان شب بیدار و مرغان به ثنای پروردگار
روی سوی آن بیبان کرده گفتند که ای غافلان بیخبران تا چند بوستان نگرید تا نکته وده درختان ببینید یکبار
نگرید تا کار زنگ بختان و بدبختان ببینید تا چند در بوستان نظاره کنید یکره بگورستان گذار کنید
تا چند بوستان نگرید تا لاله آبدار ببینید یکره بگورستان نگرید تا الف زلف نگار ببینید تا گورستان نگرید تا
عروسان ببینید تا چند بوستان نگرید تا غنچه گل تازه ببینید یکره گورستان نگرید تا نام بی اندازه ببینید ای
که در خاک خفته اید خبر ندارید که دوستان شما گل می برچینند و شما گل می برچینید در بوستان گل میریزد
و در زیر خاک چند جوانان و گلبری عروسان ای خاک که رخ جوانان رخساره چون ماه چیست و ای لبهای
چو نقش لب را چو سنگال کرده ای قامتهای چو سرو روان را خیال کرده ای الرحیل الرحیل ای دوستان
ما رخت خود برداشتیم بر شما باد مبارک آنچه ما گذاشتیم منزل ما خاک تیره بود و ما از خیر کم قصر ایوان نیز بالا
افراشتیم ما بود و آنچه از مال خود میگفتیم آن ما بود و آنچه از مال خود میگذاشتیم ای ب انبار ها
از حرص جوانی انصار با بهره زنش عیش دیگران نگذاشتیم و دیدیم صنع خاطر دیدیم خاطر بازگشتیم

و چند گذشته از این

و چند گذشت از این بهار در وقت خزان بیدار و اتفاق بهمان باغ افتاد و دیدم که بحکم آن رسیده و سر بر پای ...
گلها ریخته عندلیبان گریخته لاله پژمرده شکوفه باد برده بنفشه بیمار نیلوفر سوگوار نرگس جان داده سمن آواره
بیچاره ریاحین در سکرات چشم عبرت بین در قطرات چشمها ریزیده برگها پوسیده چو چنار با اسباب
خراب همه برگرد و سبزه رخ زرد نارنجان در آن کشته تیغ خزان و باد و سرو بای هر یک
ابر بر ایشان گریان و رعد در نوحه گری خزان تا روز دل از پنهان انگور را خون از دیده روان آسمان
کبود پوشیده زمین باغ را خوابشیده زاغ در آن معصیت نگاه کرده و جامه بر خود دستار کرده
بر آمده و بجای بلبل زاغ در آمده سموت این حالت گریسته انا لله و انا الیه راجعون گفته
ای جوان بدان و آگاه باش که بهار جوانی ترا ... و ماه ... شباب ...
نفح که مرا طاقت اکنون بگو این است رشته نقض ... اسباب ... ملامتی تمامی
و عبادت مداومتی تمامی روز و شبانگاه و روی آورده که هر که در جوانی تخم عبادت نکاشت زوال کرده
چون جوانی رفت او را فلن تستطیع له طلبا ای مسکین قل ابتلف خداوند زراکه فی آخر ...
ان شاء ... پرورده لطف ... افسوس ... ای یار ... امروز ...
لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جوانی را ... ده و ... دوست
نه رنگ بزه نه برگ مزه تو کری در صحرایی و باکرامی نه رای صباحی و نه پای قیامی نه فرصت
نطاعت ای نه حضرت سعی نه سرور عبادت نه آبروی دین ... و پا پرورده کار خود ... کرطلات
برخ او رعنا ... وقت آن کرده فوله تعالی کل نفس ذائقة الموت یکی گذری
بگورستانها و نظری بشهرستانها نمای چندین هزار مقابر و مزارها و از جوانان خفته زار کسبار کوشیده
و نه بر شیده و در تاب عمر از خوشیده و رنگ ... از امرال فریفته شده جون اطفال و بدریا در آمده
دیگر رستانها در آمده و از جوانب و درها برجان بستند صرها انبارها انباشتند و غم دین و دل بگذاشتند
از کار امت ان کشیده و شرب مرگ چشیده می بینی چندین رفقا امین و نقیب روی زمین و ... مسند

متنوع و محرومان متورع که جای عنکبوت یاران پرسیدند عاقبت برفتند و پوسیدند آری سرانجام اینست و ما را
این جام همینست اینک دوستان پاک عزیزان خاک که جای تو را جویا شدند و بزبان حال گریانند که ای عزیزان
غافل وای بر آن جاهل که از بهر شمع گور رفته باز برای امانی روز قیامت صدقه می‌طلبید که در خاک چون خفته‌ایم
و چهره در نقاب نهفته‌ایم هر یک در صفحه ایم الکنون ما را نه لبی نه عالیی نه فراشی نه قماشی نه قوه نه صحت و نه
نه وجهی نه نگاهی نه عزیمتی نه عشقی نه لسان نطقی و مداحی نه زبان تقریری و ادا ما هیولا گشتیم و جسمیتیم
با فرا ما حظ ما را ز بنا و ما نیست و گوشت و پوست ما نصیب کرمانست وقتی ما را امکان بود چه بر در کانی بود که روم
و جستیم بسری در برابث افتادیم و بر جهان جهان و دادیم اکنون از جهان در ما که آمد الکنون که روح هر یک ازاد و در شکن حسرت
جهان برنامت در برد ما نیست نیست از گور ما روی آورید براه و در حال ما کنید نگاه که از زمام ما خبر نیست و نه از احوال
اثر نیست تنهای ما در پرید استخوان پوسیده سرهای ما کوفته سقفهای ما تار و فته خانمان ما خراب مسکن ما تراب
و بستر ما دیگری نایب و جسمهای ما از خانه غایب ابروی خمیده ما هلاک نرگس دو دیده ما بخاک عقیق لبان ما بگرد آمیخته
و در دندان ما در لحد ریخته بلبل فصیح زبان فرو بسته حقه یاقوت دهان ما درهم شکسته طره طرار ما در باد داده لاله رخسار ما
خاک خورده مرغ روح از ما پریده و خاک حسرت از تربت ما دمیده بیا و داد و بیا و زیان خورسندیم ما در خاک تیره و تو بیدار
و ما در خواب ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب نصیحت الکنون نشان خورسندی و شرف بشر
آنست که دل از غرور طبیعت بدر آوری و از شهوات و تنها برآوری و پیش از مرگ حاصل کنی برگ و بدر
کل شیء هالک ای نفس از مرگ بیندیش و طول امل برو از پیش و اگر بنده ای تو اگر خواهی بیا مرد
بنگر از احوال اهل قبور که در اینجا می‌نالند و اشک حسرت می‌بارند و نه از اهل و عیال و نه از مال و منال
هم ما نعیم این ندامت اگر نبودی پرسش قیامت اینک قیامت می‌رسد من باز بر کریم خبر هر روز عبرت
جرم گران است بیشتر صحن زمین میدان تو هفت آسمان ایوان تو منزل گه کیوان تو ای همتی از خود بخبر
ایمان بود و بنیاد زندان بود در روز شب سال بود به زر و از او سفر بر جان اجل وارد کمین و تن همچو شد رنگین
همچون سلیمان با نگین باید که با شیر و اوکر بر جوانان را بکشد طفل قرار را پیر و بر فرق سالی بزند با خاک
شاه گدا یکسان بود

شاه و گدا یکسان بود جان در رهش ارزان بود قبل و نه ارزان بود نه بام گذارد نه در خرمان همه فرمان او و بر ملک
زمان او و در پیش یک بیکان او با چیز را دو ازو شهرها ویران کند بی‌چون اگر با کشد هر جسم را بیجان
هر کس دو در بحر و بر هر چیز که هست در جهان بستاند از زمان و زنده جان خانمان اسباب ما باهم در
هر چیز با او در لحد باید در آن خود علم و اهل و خود بیرون کشند از دوستان بیگانه دارند و دوستان دور
از آشنایان و زنده بر حالت نظر کردی جهان خود از بن ساکن شدی در خاک چون درکار کردی سرنگون چون مرغ
از رو رفتن یاد کن بر خویشتن فریاد کن که بنده آزاده کن خود از زندان سقر سختی جان کندن نگر هول گیرت
دیگر از گشت بجد در و از دو صحبه با همین مرد هر نوع داری زندگی با با جان در مرده که در حشر از دار زندگی باشد حیات سرمد
آثار خود را بر دو بدکار در دوم برده به الصاف ار داری بده بر دو در میراث نزار قسمت از خود پس سازد راه
چو سعادتمند ترک کن با عطا از حق نگر آنکه بخشد او ورد بر خیره شر در دو کرا چون بر صراط است باجرا کز
خدا یان والدان حضور فردوس عدن و فور حور باز و تو اندر حضور در گلشن آید القدر بعد از رضا باشد لقا آنگه لقای
رب جهان با خود صفا از ذوق خود بر عرش بر طالع اگر سعد آیدت بر خلق شفقت بایدت تعظیم فرمان بایدت
کهیت در ابدال اگر خواهی تو گنج کن از بر جان در رنج در هفت نشان در رنج رسی زاد و صاف نیسر نیکی جنگی بدکن
یک کار بر خود صد کن زنهار حق را دو مکن و زیاد بد میکن چیز میران شهادت بر زبان تصدیق آن در دل
و ترا انصار با در دل سخنها جولشکر الهی عبداله بر این بساط باده مانده است رنج هر که می‌آید است
الهی آن ساعت که در ت ما ت اجل ماندیم باشد از دو بر بد شیطان دور الکفه دو ا و که فرزن طاعت بجبر دو

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین اما بعد
این مختصریست از مقولات قدوة المحققین زبدة العارفین مقبول حضرة باری خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه
بدانکه خدای تعالی این جهان را محل اسرار گردانیده و ودیعت هر سری بحکمتهای رسانیده بل از آن پرده‌ای حجاب
و پرده آویخت و بعضی از اسرار الهیه را بحا صر بعضی از اعیان صنع خود بجواهر نا بر بافت معلوم شود که طفل طبیعت

و بر طریقت کیست و اهل شریعت کیست و برنا دیده کیست و طفل کار دیده کیست پس در باطن آدمی چراغ
معرفت افروخت و علوم سرایر و ضمایر کیفیات در آموخت آنها که ارباب هدایت بودند هر چه جز حق می‌آمد
و هر حجت که در راه می افتاد می بریدند لاجرم چون هوا را به ریاضت دور کردند و نفس را بمجاهده مقهور کردند در
پرده‌ها هر چه خواستند بیافتند اما آنها که از اهل ضلالت بودند نبودند اما نمودند هر نقش که با عشق باختند
شاهد را ای کمند انداختند چون دیدگی نه از طریقت اثری و نه از حقیقت خبری و نه از فعل جفا ندمی و نه
وفا قدمی هر یک بنوعی مغرور شده و وجود خود را از دین حق محجوب شده نعوذ بالله من سخط الله الهی عبدالله را از
آنکه دار از دوستی شیطان و از نفس بدنفس و از غرور ما در ده الهی دل ده که در کار تو جان بازیم جان ده که کار آنجهان
تقوی ده که دنیا را پس بریم روی ده که از دین برخوریم یقینی ده که در آز بر ما باز نشود قناعتی ده تا صعوه حرص بر ما باز
دانائی ده که از راه نیفتیم جانی ده تا در چاه نیفتیم دست گیر که دست آویز نداریم بپذیر که پای گریز نداریم در گذار
که بد کرده‌ایم آزرم دار که آزرده‌ایم طاعت بجوی که پایان نداریم از هیبت بگوی که تاب آن نداریم
توفیق ده تا در دین استوار شویم نگاه دار تا پریشان نشویم براه دار تا پریشان نشویم بجا آوردن شریعت
برافروز تا در یک خانه‌ایم بجای نادر روی کش نگشائی دری که دریکباره زیم تو ساز که دیگران ندانند تو بنواز که دیگران
نتوانند همه را از خود رهانیده همه را بخود آشنا کرده همه را از مکر شیطان نگاه دار همه را از فتنه نفس آگاه دار الهی
بساز کار من منگر کردار من دلی ده که طاعت افزون کند طاعتی ده که بهشت رهنمون کند علمی ده که در وی آتش
نبود عملی ده که در او آب ریا نبود دیده ده که عز ربوبیت تو بیند نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش کند جانی ده که زهر تیغ
قطع و تیز کند تو ساز که از این مغولان شغلها نیاید تو گشای دری که از این موکلان کاری نگشاید با اصلاح آر که
بنامیم جمع دار که پریشانیم الهی ظاهری داریم شوریده و باطنی داریم در خواب سینه داریم پر آتش دیده داریم
پر آب گاه در آتش سینه می‌سوزیم گاه در آب چشم غرقاب فالیک المرجع والمآب حقا که دنیا را
جهانی بر رونق بهار است و گفت این جهان بلاست و آخرت را جهانی بر رونق که بهار است و گفت این جهان
را خود از رونق بهار است و گفت ای جوانمردان دو گیتی آن ماست بگذار بهشت دیگر را دوست خدای

که عشق اوست

که عشق اوست هر کرا مرغ او در جان بیارامید هر که جز قهر او بود از آشیان برمید طالب بهار نگار و طالب عقبی
و طالب مولا مسرور کل بهشت در پای عارفان خار است جوینده مولی را با بهشت چکار است اگر دست
عارف بحوران بهشت باز آید طهارت معرفت او شکسته شود و اگر در دلش جز الله خواهد در اجابت بر وی او بسته
بهشت اگرچه عزیز است از کم یافتن است بهشت خواستن آبروی کاستن است اگرچه مشک از فروختن
دم جان بخش چون بهم آرد مشامی سخت بخواهد ولیکن رونق گویت ندارد الهی از بهشت و دوزخ ابها
مقصود خداوندخانه است ای بهشت سر تو ندارم مرا در وی سر مده ای دوزخ تن تو ندارم از خود خبرم مده الهی
بهشت چون چشم و چراغ است چه بدار تو در دو داغ است دوزخ را بیگانه متکلم است و آشنا را
و عارفان را نظرگاه الهی اگر مرا در دوزخ کنی دعوه دار نیستم و اگر در بهشت کنی بجمال تو خریدار نیستم الهی من
نازم اگر نفسی با تو پردازم از آن هزار بهشت بر سازم الهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخی دیگر بایدش
الا این او را و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را از عارفان در جهان نشانی نیست و آن زمان
عارفان نشانه در هیچ دامان نیست چون نشانه از چیزی که در جهان نیست حالت بهانه است و مقالت
است مرد آنست که از پرده بر کرانه است هر کس که از این باب سخنی گوید با سناد و روایت نه از باقت
گفتار بر او حجت است و شنیده خیانت این را نه اثبات بگفتار است نه اسناد و گوینده این نه او بیت
ونه آن و میراد این سخن بدانست که قلم بر تافت و نه قاعده بدین بشتافت صحیفه آن سرقت اسناد آن
بگمار در این دریا غواصی کن که از دو یکی نباشد با جوهری که دال تو اگر شوی یا غرقه شوی و نهان در جهان شوی
بهار است بهار بیت در وقت تندرستی جوانی و بهار بیت نعیم و ملک دو دانی و بهار بیت الله اگر دوری
آنکه بجان زنده است از زندگی محروم است آنکه جان بدو زنده است با حی قیوم است توحید آن نیست که او را
یگانه خوانی و توحید آنست که او را یگانه دانی توحید آن نیست که او را بر زبان داری توحید آنست که در میان جان داری
توحید نه همه آن است که یکبار گوئی و یگانه باشی توحید حقیقی آنست که از غیر او یگانه باشی که عزم این کار داری
نه زاد بر گرد نه همراه را آگاه کن عاقبت نیاز و درد و سوز گناه اگر از خود را شناختی از شادی و نشاط بگداز

واگر صحبت خود دریافتی از دو عالم بپرداختی یا تشنه آب است بجوید و یا در آب غرقه آب میگوید اگر این تشنه در آب
بار گذارند که شد دریا و بد و اگر آن تشنه غرق آب است زندگانی غرق آب است و آن هر دو در طلب زندگانی هلاک اند سخن را اندازه
که صاحب دل پاک الهی بنام دو سر داشت ذکر در سر ندگو رو دل در سر مهر شد مهر در سر نور جان در سر عیان
از جان دور جداست که نازیدن مزد و محبت و ناز بد عارف بگیست از صمد نه جلویم که نه از آدم را دوست داشته
مزدور بهشت نیاز و عارف بدوست از صمد نه جلویم که صرف خود دوست علاج از حقیقت میکنف شریعت بکذا است
زندگانی از راه برداشت و داد که محقق حق را یکتا شود آنگاه که سه چیز در وی پیدا شود بهره حق از بهره آدم جدا شود و از
و خاک آدم و حوا شود فرزند عبد از یکتا شود از خود بر دل آبی که چون مار از پوست که محقق بهمانه است حقیقت خود همه
همه اوست بزرگ حق یکی کنیت بحق بنگرست از انکار منکران چه آید آنرا که آب روش در پوست نقش بست
و قبول زنار همه که حقیقت گفتم یکبار تا دو کاتب بر جانب نسبت آدم و حواست چون دیگر بر جانب آنکه
خداست چو تسلیل ربوبیت در رسید که دو تربیت بر جاست او محجوب نیست اما نه بر دیده را عیانست آنچه
بحرمت مسیوتی که وقت جانست در رو ق صرف نه سخن از دل نیست از جانست از جا نهم نیست بهانه زبانست اگر طلب
تو شنیدنی داری می بنوش و اگر نه بگفتار مشتاب خاموش این علم سراست و این قوم صاحب سراند با سیاه نوازانند از
جگر روزگاری او را بجستم خود را بجا فهم الکوثر خود را بجستم او را بیابم عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پی
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجودم همه دوست گرفت نامیست زمن بر من باقی همه اوست عشق عجیب
شادی رفته و غم آمده عشق عجیب دلی فرو شده و جان بر آمده دیده آنکه بدوست آمده نزدیک کس نیامده هر که در این
قدم نهاد و اپس نیامد از دوست نشان دارد عارف جان آری دوست نیست بجا گران الهی آنچه بر سر آید بر سر
دیده که بنظاره تو آید هر گز باز نیاید اصول و عطا و لست با رحمت آب گل است میان گوش و علم دل چه بنده
تنگ است و از همراهی آب گل زنار از انگشت و میان سخن و میان یافت دوام جلگست کلید بدست معرف
و بدست مدعی زنگ است از خویش رسته اندرین فصل در حکمت مصر فرا دو فرو تحمات وی دو فرد
و بالت دل رفته و دوست یافته پادشاه بیت بیدل و دوست زیستن گران است الهی نظر خود را برین بدامان کن

و ما را بر رشته خود نام کن

و ما را بر رشته خود نام کن الهی اگر از نعمت گویم حرز کرد نیست و اگر گویم طلق آن در کوفت الهی میدانی که ما تو را تو
بی ازیم بر ایم الهی مسپتی همه را معصیت و مرا غنیمت الهی قصه بدین دراز کی من و با تم بیاری یاری
الهی ما دوی بشناختیم از نعم فرو ماندگی اختم الهی بر از دو بیخود ندیدم که یافته بیچیم دست و دل از دو اتش بشستم جامعانی
می نگریستم بر دو که می زیستم الهی یا و دید و نا جسته حاصل ایجاد و دل از زندگانی بر منزل از بیش خطر و از این بیشه
بجای که از دو سی تو ام نیست که یا بی الهی بیوز نام از بیم آنکه بر ام الهی اگر جویان بخت است ذات تو آفتاب صحیح صفت و در زوال
که بیزار از شرک رستن نتوان و بخاست شستن بتوان الهی طالی که گویم زنهار زنهار بر تو نمیق که گویم بیا این میدار ای کریم
و ای ستار الهی تو غیب بودی و من حیث بودم تو از غیب جدا شدی و من از غیب جدا شدم الهی چه کنم که ترا شناختیم الکون
آن جدا است و شناخت را تاب نداختم الهی در ملکوت که تر ازو نیم این بیچاره تا که گویم الهی بشنیدم و هستم نه بردیم نه بود
نه نکو میان بستم لطیفه بود و از آن بستم که گرفن از سنگ است و ستم از فضولات عیان بود آنچه صلاح راه سر زبان الهی
بادآنها و تو خود راست و همه فنوی همه با ما و تو بسر وراست الهی بنیاد توحید ما خراب مکن و داغ امیدهای ما بر آب مکن
و جمال بر سر و هیبت بیم و امید و مهر هم جمال می باید که تو را از معصیت باز دارد و هیبت جمالی میباید که تو را در طاعت دارد
هر جمالی می باید که در دل تو تخم خدمت کارد و سالک این راه چهار چیز باید تا سلوک این طریق را شاید اول علم دوم ورع
سیم یاد حضرت چهارم وجد آنکه با علم نبود جهل او زیر بود و آنکه با ورع نبود آن خواو بر ته و وبال بود و آنکه با یاد او نبود
دیو قرین او بود و آنکه با وجد نبود زنده کار از زندان بود و آنکه با علم بود وقت او بر بار بود و آنکه با ورع بود دین او دور
بود و آنکه با یاد حضرت بود دل او بیدار بود و آنکه با وجد بود همه نفس او بهار بود و بر اول علم بر آن ورع بس ذکر
بس وجد علم را استاد باید و ورع را بیم باید یاد حضرت را صوت باید و وجد را انقطاع باید مرد با علم از این بی وجد
با ورع از ما به خویش بیخورد و با یاد از براه و بیم میرسد و با وجد بار زندگانی میزند علم بر در دل نقش است ورع کوشیدن
دین است یاد زنگ زدودن دل است وجد افروختن جان است سر همه علما که ترتیب آبادان بود و با او
در بان بود و مهر و مرات صحبت تو با درویش بود سر همه ورع آنست که همه آویزه را از دو آویز بود زنده
با دو و تمن بود و تعلق نباید تر از زهر خوردن بود سر همه یادها آنست که سر مو لطه دریا بود و معانی احیا و مرات و بو

دیگر یادها با یاد او باد بود و سر همه وجدها آنست که سر چیز بود او را شادی نماید جز یکی و مرا نماند جز یکی و هیچ نماند مگر یکی

در آنجا که راه تفرقه نه بندند در شان او شادی نگنجد و در نظر دوست چو بندند هیزم تو ما و هوی آتش الهی در هیزم زنان

و بنشین خوش گریستن دارم و در سر دارم ندانم از حسرت گریم یا از آرزو سرشک چشم خود را مایه ساز تا بخواری تو را آدم

آن نیاز چشم بود دار که هر آفت که بمردم رسد همه از چشم خود رسد زیرا که چشم بد را دوست و چشم خود را دوست

چشم بد رسید بتوبه شفا یافت و ابلیس را چشم خود رسید ملعون ابد گشت اگر روزی صد بار خاک شوی به که در دیده خود

هلاک شوی اندر رحم تصرف آغاز کن چشم خود را بعیب کسی باز کن ستر همه بندگان خدا امید است در خود عیب نظر

آغاز کن الهی تو چون کریمی ما هیچ ز بر سر چون بجود کریم خاکیم و از خاک تر الهی تارک ما خاک حیات بر

و ما را ببلای خود گرفتار کن الهی صبر از من رسید و طاقت شکست تخم آرام کشتم بیقراری رست الهی چون بر من

شادم که نه بجود بجوا افتادم الهی از کشته تو خون نیاید و از سوخته تو دود کشته بکشتن شاد و سوخته بسوختن خوش شود

چون حسین منصور حلاج را بزندان بردند هجده روز در زندان ماند شبلی قدس سره نزد او رفت و گفت محبت چیست گفت فردا

جانا بگویم روز دیگر حسین را بجای دار بردند شبلی آمد و گفت جواب مسئله بگوی گفت اوله احل و آخره قتل

و از عقول بیرونست عین توحید از تو معرفت دانم که هم هست اما ندانم که چونست از حق جدا است الهام

که او منزه و از ادراک اوهام است در آن محلت که سنت پای گیرد بدعت زهره ندارد که جای گیرد حسبی

که با ایمان در خاک شوی راه مبتدعان مرو که از ره هلاک شوی مشتبه مرده است و معطله مرده است باز مرده

محبت مدار هر گز تشبیه تو وحدانیت نه بوده و صورت خالق بخلق صورت نه بندد خدا را بر به شناسی

و او بصنع خویش در عیانست بقدرت خویش در نهانست و گر او در زبانست ... جانست و نیستی

از دو جهانست خدمت او هوای از جان را بکاهانست نه او را انبیی که گوئی از آنست نه غایتی که گوئی با آنست

نه منتی که گوئی با جهان آرست نه علتی که گوئی از نهانست الهی دانی که مرا هیچ کسم و ستم گیر که در تو رسم

بطاعت هر قبول ندارم بجا من تسلیم نه از خصم باک دارم نه از دشمن بیم نه بر صاحب بیت رده نزل نه تشبیه نه جای

اگر دل گرید چرا گریم امر را سر افکنده ام و اگر خرد گوید چرا جواب دهم که من بنده ام الهی ... که در ... با جان را جا

نوا بخشی و نه آنکه ای جان را زندگانی صاحب عقوبت مهربانی الهی می بینی و میدانی و بر آوردن میتوانی الهی عمر

بر باد کردم و بر تن خود بیداد کردم گفتی فرمان نکردم درماندم و درمان نکردم الهی غم حسرتم بجز تم ... از تو

مخنتم بسته شکستم ای موصوف بکرم وجود و ای انس وجن را خالق و معبود ای ... و در ...

تست در عطام سیم ... تقدیر تست دوزخ زندان تست فردوس بستان تست قیامت میزان تست

سرگشته فضای توحیدان شکسته عزت قهاران راه مخبت بطریقت بر شریعت به نصیحت بر مجاهدت و مشاهدت

نمر مجاهدت مصطفی نگریست بجد اقتدا کن بیطاعت اگر از این کار چیزی بماند با اهل تصوف است هیچ جای تصرف

اگر شریعت خواهی اتباع و اگر طریقت خواهی انقطاع و اگر حقیقت خواهی انقطاع عبدالله گردی بر دیا ... طالب

رسید شیخ ابوالحسن خرقانی آنجا که یافت آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی پس جمع باید اگر داری و اینه

در یا بچه ما بجد غم اویم شود نظر و خدمت مرید جاید تا مرد بر کار مستقیم شود مردان بر راه و رجال حیات ...

ما از او نعمت خورند و دیگران پس از مرگ ... بینند تا حسرت خود خورند الهی اگر نه از تو آغاز این کار است لاف بنده کجا و تو

باز اسی الهی اگر نه از صحبت خواص پسر عمران بطلب از لها برخورد و اگر نه از از عیسی ... محمد مصطفی ...

یکی را از رحم ... گفت دیگری را در حضرت نه ... گفت الهی اگر ابلیس آدم را ... کرد گندم آدم را که روزی کرد

یکی را دوست میخواند و دیگر را میراند و کسی سر بقول ... اند سبحان الله این چه دریای بیپایانست صد هزاران دل

صد بقال با خود آمیخته که نه از نسیم وصال ... از فراق ایشان بو رسید و نه اهل قرب شربتی چشید اگر همه عالم

باد گیرد چراغ مقبل نمیرد و اگر آب گیرد داغ مدبر نشود بوجهل از کعبه و ابراهیم از بتخانه کار عنایت دارد

همه بجا ابراهیم را که پدر او آزر است آزر را چه سود که ابراهیم او را پدر است نور در طاعت اما کار فضل

آنجا که عنایت الهی باشد فسق آخر کار بر ارشاد باشد سجاده نشین کلیسا باشد الهی اگر با تو ساز تم ... دو ...

است با غم درسازم که با یگانه ...است الهی اگر در ... رسوی ... ... نگذاشتی ... بمعصیت

در آن ... الهی ... که ... دیگری ... ... الهی ... که ... ام ... تو خواندی ترسیده بودم

بر خوان ... الهی ... بلای ... به ... بعطای خویش الهی با دلم

نواختی تا خرم باز بین اندختی الهی عملی را که خود افراشتی نکرد رنگ چون در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن

تنی ندارم که بار خدمت بردارد و وقتی ندارم که تحمل دولت بکارد جنبی دارم که هر زمان فتنه آرد الهی اگر چه بار کو

که بنده من از عیب خود بگذرد بخنده من اینجا مع هر پراکنده و اری رافع هر سر افکنده و ای چاره هر بیچاره و ای جامع هر آواره

ای آنکه عزیزان با تو راز کنند رهیتان بر تو ناز کنند که با شیخ عبدالله خاک شوی تا نامش از دفتر وجود پاک شوی الهی

این چراغ افروخته را مسوزان دل سوخته را مدرین پرده دوخته را چون بکار ایران در بار است عبدالله را از میان

چه کار است الهی در بر راستی چنانکه خواستی الهی نه خود آمدم نه صبورم نه رنجورم نه مهجور الهی تا با تو آشنا شدم از خلق

جدا شدم در جهان شیدا شدم نهان بودم پیدا شدم بهر چیز افتاده دل بر دل و هر وقت بر عمر که دل رنگ کند

دوقت تغییر پذیر است دیگر همه تقصیر است و توفیق عزیز است وقت آن دو چیز است اوقات سعادت

آغوش نهاد و دولت مست باش و مخروش کرم باش و مجوش شکسته باش و خاموش که سوی در بلا هدایت مردان

بدوش و برفت باز نیاید فردا تقاضا و راست بد امروز را غنیمت دان که دو بر نیاید که از ما کسی را یاد و نیاید وی آمد

هیچ نامد ازین کاری و امروزی کرم رفته بازاری فردا بردم پنج از اسراری نا آمده به بدی از این بسیاری

واده چه بهتر دام ناواده چه بهتر دشنام خورده چه بهتر غضب ناخورده چه بهتر حرام اگر داری طرب کن و اگر

نداری طلب کن یار باش بار مباش گل باش خار مباش یار نیک باده اگر نیک باره بدمزه دو زبارید چون بار است

کار سهل است صحبت با اهل نا بجانست صحبت نا اهل نا بجانست صد سال در آتشم اگر مهل بود آن آتش

سوزنده مرا سهل بود با مردم نا اهل مبادم صحبت کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود راست گویند عجب مجوی راستی کن

مانند گوی بران که دیده راحت دور از آمرغش علم عار بدار آنچه نهاده و بر مدار با کرده منکار نشست و راز

نه تمام دروغ گوی را بخود راه مده طمع هر که کردی اسیر او گشتی دست هر که نهادی امیر او گشتی کار بر یکی علامت

کار در قبول ازلست آنان که مرغ زاده بر طالع القیت محبة منبی زاده بطاعت را مکن چون کردی

ریاء مکن صد قبول خدمت نکذارند بلا از همه جهان زیاده وارند اما چون کفنیه بر شمارند هر نعمت که در او شکر نیست لا دیل

در هر سنت محنت که در او صبر نیست زبان جاودانیست در هر طاعت که در او علم و اخلاص نیست جاودانی زند کاهش ... دارم از آن

ازان طاعت که مرا بعجب

از آن طاعت که مرا بعجب آورد بنده آن معصیتم که مرا بعجز آورد الفکار مکن که الفکار کردن

شوم است الفکار کنند از این کار محروم است از تو آزاد که بیزار از خواهی از توبه که نداری و میکند اگر

پیوسته رنج مردم ازبه چیز است از وقت پیش میخواهند و از قدر بیش میخواهند و آن دیگران از آن خویش

میخواهند چون روزی تو از روزی دیگران جداست این همه رنج بیهوده بجاست کم بنال از کمبال خواه از این

دو بان بنالی حاصل نتوانی کرد آنها که خدا را شناختند عرش و کرسی نشناختند اگر پای داری در بند او دار و اگر سری

داری در کمند او دار بنده آنانکه در بند آن از آن از آن اوزی که بسوزی هر چیز که بزبان آید بزبان آید دوست را از در

بیرون کنند اما از دل بیرون کنند خدای تعالی میده و میستد همت نیند و میخرد شد چنان زی که بنا ازی جای که

که جا ازی لقمه خوری هر طاعت کنی ریا صحبت اند بیهوده فرزند خوری خدا زهی مربود آنکه درو دی بوده

آنکه خدا و میفروشد اگر دادا در بازاست و اگر با خدای چنین است اگر بر هیچ باشی و اگر بر روی آب روی خسی

باشی دل بدست آر تا کسی باشی در راه خدا دو کعبه آمد حاصل یک کعبه صورت یک کعبه دل تا بتوانی زیارت

دلها کن کافزون ز هزار کعبه آمد یکدل پر آب دو دیده و آتش و نفس کار بنده روزه و نماز و دارد کار مسکین و نیاز دارد

بدایت همه دوست و نیاز نهایت همه ناز است کشف راز جوانمرد عبدالله دانست از آن خانه علم او برجا است

دروی آب چاه دارد و نان در غیب نه بند او در سر دارد و نه زر در جیب فرزندان نرانند و ریشان باسخن قیمتی ساز

دعوی بگذار تا معنی بی دنیا بگذار تا بعقبی بی از دوست بدوست پیغام است که یکدم بیاد دوست حرام است اگر

دوستانیم عتاب زنیان بردار و اگر دشمنیم جهان را نگهدار عذر در شریعت بر زبانست و در حقیقت بدل و جان است

عذر در شریعت که وسیع باز را به نیاز جواب دهی و در حقیقت که از خدمت آب کل باز دهی از دوست عذر خواستن باید

عذر قبول کردن با قوت تربیت آنکه تر کرد رفت بکدام نمیز کو شم بوت بکدام و مغز کدام چو سعادت و شقاوت از ازل

از سعیت جه خلل است و نقص چه ظهیست در برابر رفتن با دعوت بازی فتن البحث اول بدایت آنکه کن

آنکه نهایت بسیار باش و ... بسیار ... نهاده مرسان جاه ... از تقوی زاد و آخرت بسیار در باره

در کوه که باری و در جوانا مستی و در پیری بستی پس خدا را که پرستی قول ... بر زبان بخود برتی صد خانه برای کلی

کفتی که کفتن شهادت رستم فردا کند کاشر سبقی اصل خطا کند با اصل وفا کند در جانکاه است بر در بطال

هرکس با ... مشو از صحبت فرومایگان بپرهیز هرکه از عاقبت نترسد ازو دگر بگریز کاری مکن تا خوار نشوی روزی

بدان تا کاه فرو نشوی چون مینی ترک آن همه کوش باش چون او سخن گوید تو خاموش باش اگر دیوانه ای ...

اگر عاشقی از عاقبت بگریز کار نه برنگ و بوست کار بعنایت اوست آه آه از تفاوت راه و دوای ...

یکی فضل ستوده و یکی آینه شده آه آه از قلم رفته و علم نهفته اگر از حوض تا ثری آب شود داغ ناشسته نخواهد شست

اگر از حوض تا ثری باد شود چراغ شایسته نخواهد کرد ... اما که این جامه نه من دوختم ...

مستغاثی و یکی بر تشنگی بقطره آب راضی الهی اگر زاربیستی بنده چنان زیستی که شایستی آنکه با صولت است اما ...

با دولت است چون آفتاب معرفت عیان کرد عارف بیان کرد اگر صاحب دولتی شکری و اگر ...

عذری و در آن نگر که اول در رنج افتادی و در آن نگر که آخر بر سر گنج افتادی چون چاره نخواهد شد طبیب نخواهد آمد ...

به درد و عالم است ... برسته چهار چیز از چهار چیز نیفزاید است ایمان از حرص جان از زبان دل از ...

بدن از حرام عبادت ... صلابت ... افتاده و ... الفا

اللیل و اطراف النهار ... در سینه ... جای ... است جای ...

از ... است هر سر که در ... صحو ... هرکه ... همه ...

کار ... که با ... آن ... تیر از کسی که ... نترسد و هرچه ...

اگر ترسی ... اگر ... چون ... گنج آید ... از ... اهل ... عزیزست ...

با عصمت ... یا توبه ... کار ... اگر ... مسلمان ... هیچ ...

شکری در وقت نعمت ... در وقت محنت ... در وقت قسمت ... در وقت ...

وقت ... در روزگاری رسیدم که از آن ... رسیدم ... که از ایشان ... حاجت

ماهی از آب ... از ... شریعت راست ... طریقت راه ... حقیقت ...

جوانمردی ... دیگر ... حوری ... نه ... خواریست ... راهی ... است

بدرگاه ... سکار است

بی راهی سکار است بی راهی ... ان ... الله ... اما

شاید که ... با دوستان ... الهی این چه ... که با دوستان کرده که ...

شناخت ... وهرکه ... الهی تو ... دوستان ...

... الهی ... ام ... که ... الهی اگر ... لا ...

... آبروی ... الهی ... مرا ... کرده ... که ...

... الهی ... که ... از ... ایشان

... که ... الهی ... من ...

... که ... که ... که ... که

... الهی ... ای منعم ...

... اسباب ...

... الهی ... کرده ... کرده ...

روی ... کناه ... الهی ...

... الهی ... از ... ما ...

... الهی ... الهی ...

رحمتک یا عزیز یا غفار ...

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعین الهی ای کریمی که بخشنده عطائی
وای حکیمی که پوشنده خطائی وای صمدی که از ادراک خلق جدائی وای احدی که در ذات
و صفات بی همتائی وای خالقی که راهنمائی وای قادری که خدائی را سزائی که جان ما را صفای خود
ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود ده و ما را آن ده که ما را آن به و مگذار ما را بکه
و مه الهی عبدالله عمر بکاست اما عذر نخواست الهی عذر ما بپذیر بر عیبهای ما مگیر بنام
آن خدا که نام او راحت روح است و پیغام او مفتاح فتوح است و سلام او در وقت
صباح مومنان را صبوح است و ذکر او مرهم دل مجروح است و مهر او بلا نشینان را کشتی نوح است
ای جوانمرد درین راه مرد باش و در مردی فرد باش و با دل پر درد باش الهی خواندی تا خبر
کردم و شنودی تقصیر کردم الهی عمر خود برباد کردم الهی بساز کار من منگر در من هر کار که
پیوستم شغلی دیگر در پی بستم الهی اول خطر و از پس راهم منت وستم کرم و فضل تو پناهم
منت ای بوده و نابوده من بی احسان از غم مرا بشادی رسان الهی او را کردم مفلسی
و هیچ کسی ای یگانه که از همه چیز مقدم هستی چه شود اگر مفلسی را بنوازی الهی اگر یکبار گوئی بنده من
بشوم چون باز مسکین سلطان شوم الهی زبانم از نهی خود بیامرز را انکاری خود الهی
در آسمان زندیق نشد او که در بتخانه صد بت شکسته برگناه دلیری مکن که حق صبور است بگرفتن
را عذر ده که او غیور است بیدار شو که سلامت نیست باشد که او کار تو تباه شود گناه را اینقدر از آن

نامطلقنا۱۱۰

نه بی گناه اند طاعت تو اینقدر برانداران آبرواند الهی در دلهای ما تخم محبت میکار
و بر تن و جان ما آب از الطاف و رحمت خود مبار و بر کشتهای ما جز باران رحمت خود مبار
پادشاها اگر بخشیده بودیم تو خوانده ای ترسان بودیم بر خوان لا تقنطوا تو نشانده ای
الهی بر در از خجالت گرد آوردیم و در دل از حسرت درد داریم و رخ از شرم گناه زرد داریم
الهی اگر دوستی نداریم دشمنی هم نداریم اگر چه بر گناه مقیمیم بر یگانگی حضرت تو مقیمیم
الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بر زبان استغفار تو داریم الهی اگر گویم
ثنای تو گویم و اگر جویم رضای تو جویم الهی بنای توحید ما خراب مکن الهی انچه
بر ما از آتش خجلت دیدم و از دو جهان محبت تو گزیدیم و جامه بریدیم و پرده عافیت دریدیم الهی
بنای توحید خراب مکن و باغ امید ما را بی آب مکن و گناه روی ما را سیاه مکن الهی
بر نامه ما خاک خجالت نثار مکن و ما را ببلای خود گرفتار مکن الهی بافته توبیش از
طاعت مقبول و نابایسته تو بیش از معصیت بهتر الهی بلطف ما را دستگیر و بکرم بدار
دل در ترب کرم و جان در انتظار و در پیش گناهای بسیار گناهها را آتش بر دار و ما را
جای گذار الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم و جانی
ده که کار آن جهان سازیم الهی تقوی ده که ما از تو نیازاریم و رواجی ده که ما از تو بیاریم
یقینی ده که در از دریا آزتر شود و قناعتی ده که ما صعوه حرص باز نشود الهی دانائی ده که ما از راه نیفتیم
و بینائی ده که ما در چاه نیفتیم دستگیر که دست آویزی نداریم بپذیر که پای گریزی نداریم الهی
در گذار که بد کرده ایم از ظلم دار که آزرده ایم الهی نگوی که چه کرده که در دانشوم و مگو که چه داده
ده که رسوا نشوم الهی توفیق ده که در دین استوار شوم حقی ده تا از دنیا بیزار شوم بر راه
در کار سرگردان نشوم الهی بیامرز ما را در دین ما انیم بر روز نیاز در ماندگی نام بلطف کن ما را
نیع مدانیم توفیق ده ما در خلاص ندانیم تو از کرم اولان مدانند تو سازنده دیگران نیست
همه را از خود بسی رهانده همه را انجود شناخته همه را از کید شیطان نگاه دار همه را از کفر نگهدار

الهی دلی ده که طاعت افزاید طاعتی که بهشت بفزاید علمی که در وی آتش هوا نبود عملی ده
که در او آب ریا نبود دیده‌ای که عزت ربوبیت تو بیند دلی ده که ذل عبودیت گزیند نفسی ده که حلقهٔ
بندگی در گوش کند جانی ده که زهر حکمت را بطبع نوش کند الهی تو ساز که این معلولان
شفا باید تو گشای که این بیدلان کاری گشاید الهی بصلاح آر که تنگ سامانیم جمع آر
که پریشانیم الهی ظاهری داریم شوریده باطنی داریم در خواب سینه داریم پر آتش
دیده داریم پر آب گاه در آتش سینه می‌سوزیم و گاه در آب چشم غرقاب الهی اگر نه امید وصالت
تو در رسیم او نه سگ اصحاب کهف در کهفیم الحمد که جان زنده است از زندگانی محروم است
الحمد جان ما را زنده حی قیوم است اگر بر این کار داری رخش رو قصد راه کن نه زاد و راه
بی کبر و نه همراه را آگاه کن عاقبت را نیاز در و سخن کوتاه کن هزار توصه کونیس برادری که
سر بر در تو نشینم هزار طرب بنام طرب مرادی که از تو ندانیم و بنیاد او مار است گردها
کرد نشانه خواروقت نه بلا کرد روزگاری او را جستم خود را می‌یابم اکنون خود را گم
او را می‌یابم تقصیر وام و راضی شدن بنام الله که با کاسی در تمام بلا که ترا مشغول کند به
وه از عطا که ترا مشغول کند به از همه عیشها و از همه نعمت همه به اکرامها در روز شبیست داغ
دل که زنده کانی خوش کی است الهی اگر هیچ به یا نمی در حق از دل وی باسنت در
زبان و دل او و ذکر دوست باست و دنیا او را دوست انتظار را طاقت باید یارا نیست
صبر را فرصت باید یارا نیست بنده از کردن و ملک را بنده او است تو او را بنده باش
همه عالم ترا خدمت کنند دیدی از رنجور زمان من آنم تشنه دیدی میان آب روان من آنم هر که
که نه برادر و نه برادر دوست با من نیست و نه هر آب از دریای لطف او نیست همه خرنست الشیخ
حنفی رحمه الله علیه گوید که بر من نیست جز دو چیز دو بر زبان و دو بر تن و دو بر دل آنچه بر زبان
ذکر خدا و سخن نیک و آنچه بر تن است طاعت خدا و رنج خود از خلق برداشتن و آنچه بر دل است نیک
دانستن از حق و شفقت بر خلق الهی از هیچ همه چیز توانی و با هیچ چیز نمانی هر که گوید چنین با چنانی و از همه

ای واز

این واز الهی شنیدم خوانده‌ای و چنین است هر چه از تن آمد در خور است اگر با خدا باز داری
پیرانه بنیاز داری نه ورزی از بهر داری الا که کسی که باری انکار کن که انکار ترا نیست
انکار کننده و این دولت محروم است که ذره‌ای از تا بهر دری نگه بزه همت بلند دار
تا بهر خسی در نیامیزی خوشخوی باش تا با همه در آمیزی سخن باز او بیاسکه من زجانم بیزار بر
جان تو او بیزارم من که مانم اگر جان او در سر این کار شود شاید که این کارها جان می‌افزاید
الهی اگر خواهی جهان گیریم که تو خواهی چون جهان کنی که خواهی پس این بیچاره بفضل چه
خواهی و وصلی را آن شاید که در وقت خشم بر تو بخشاید اگر در راهی در بارت و
اگر بنا نهی حق پیش بارت محب در بزد محنت جواب او دست در عشق دام همه
باد باد و فتح نقد بر دو زادان ندارم به تقصیر خود اذعان ندارم چون در با قوادی شوی
چون کارت را به جامی شوی بس که دشمنان دیگر از اطاعت نکند و او طاعت
تا دارد و دعوی کرامت بکند دزد به از شناخت نماید و هر در بر صدق از شناخت آید اگر
بقا می‌خواهی در فنا است و اگر بقا میخواهی فنا است چون از خود در خودرستی هیچ هوستی نه
بسیار خواستن جز مروت نیست نه از قبول کردن جز فتوت الهی اگر نه از تو آغاز این
کار آمدی لاف بهر تو هرگز بار استی اگر نه از احدیت این جو استی بس عزان بطلب
ارزی که بر خواستی تمام شد الهی نامه حضرت باری خواجه عبدالله انصاری قدس

الله سره و سلم تسلیماً کثیرا کثیرا

رسالهٔ خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
چنین گوید مؤلف این رساله خدم حضرت باری خواجه عبدالله انصاری قدس سره

که دل از جان پرسید که اول این کار چیست و آخر این کار چیست و ثمرهٔ این کار چیست جان
جواب داد که اول این کار فناست و آخر این کار بقاست و ثمرهٔ این کار وفاست دل پرسید
که فنا چیست و وفا چیست و بقا چیست جان جواب داد که فنا از خودی خود رستن
است و وفا عهد دوست بستن است و بقا بحق پیوستن است الهی عاجز و سرگردانم نه آنچه
دارم دانم و نه آنچه دانم دارم الهی اگر بر دار کنی رواست مهجور مکن و اگر به دوزخ فرستی رضاست
از خود دور مکن الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوزان این دل سوخته را الهی هر که را بر
اندازی با درویشان در اندازی الهی همه تو و هیچ سخن این است بر خود مپیچ الهی کفی
کریم امید بدان تمام است کرم تو در بهانهٔ نا امیدی حرام است الهی طاعت فرمودی
و توفیق باز داشتی و از معصیت منع کردی و بر آن داشتی ای بخشنده زود آشنا او
مرا در فراق بگذاشتی الهی امانت را می نهادی دانستی که چنینم الهی ما از مهر تو آزاد
همه مهرها سیراب الهی من کیم که نخواهم چون من از خویشتن خود بیش آگاهم دل دوست با شکوه باد
شاه است بدل و دوست بیش گر است گفت تو نشیب همه زهر و خاموشی
زهر نیست همه نوش کار عتاب دارد که راه نیست نه طاعت که زور است اید
ابهیم را از آن چه زبان که پرسش او درست و او زر را از آن چه سود که از بهشت بیرون است عشق
مردم خوار است بی عشق مردم خوار است عشق نه نام دارد و نه ننگ و نه صلح دارد و نه جنگ
قصهٔ دوستی دانی که چه دراز است زیرا که دوست بی نیاز است اگر یک کس را از دوستان
او قبول کردی برستی و اگر یکی از دوستان او نه قبول کرد هیچ نپوستی هر که دانست
هر که دانست که خالق در حق او تقصیر کرد از حق برست و هر که دانست قسام قسمت نه نکرد
از بند برست ظن مبر که طمع به خلق است گفتار آدمی سفطه است می پندارند که دارند
باشیم با پرده بردارند چو بدانست نباید گفت هر راست نباید گفت چیز نبایست دفتر دوران

مرکب

مرکب جهان بر دو راه شهر ان دوستی که بی طول شود سلطانی که بیم که هیچ معزول نشود کاشکی
عبدالله خاک شدی و نام او از دفتر وجود پاک شدی این کار نه بزرگیست و نه بزرگی این
کار و بزرگی بلا بنگو بود و نه بر آنکه در میان او بود این کار دل آگاهست نه بخرقه و کلاهست
از بود او رسنا ختن افتاده ایم لیکن دیدار نعمت نشناخته ایم از غارت و جهان نشان جست
زبانه از معرفت نشان دیده او روح جان منست سبحان الله روزی به بین دشتی چنده و تو کار
به بین بنگو به پر نه خه کار نه بجز عصمت کار در قبول عصمت از طاعت چه نور و از معصیت
چه خلل است چون سعادت و شقاوت موقوف ازلیست عارف را از انکار منکر چه باک
نه دریا به دهان سگ پلید شود و نه سگ به هفت دریا پاک عبدالله کنجی بود پنهانی کلید آن
کنج به دست ابوالحسن خرقانی تا رسیدم بخمخانه نه کاو چندان خوردم که نه من ماندم نه خرقانی ای
که داری نکوئی و ای که نداری دروغ مگو اگر داری مفروشش و اگر نداری مجوی الخ
لکن که انکار شوم مست انکار کننده این کار محروم است ظلم اگر چه بسیار شود سرایه ظالم
اگر چه جبار است سر در آید جواد چون دریاست و بخیل چون جوی دریا در با جوی نه از جوی
دارد عارف بهشت و حور نگرد طهارت معرفت نکند شد و اگر در دلش بجز از خدا از کسی جز
خدا در جانش بر حق بسته شود و عتاب او غرامت نشانان دو چیزست عصمتی در
دل و بر دل با توبه در او اگر بر آریم داری فرا آب ده خاک فه مرد از آب ده خبر دری به
خوب کاری بنظام منت بیدار بسیار است سعادت سرانجام نیست فراق در میان چون آید
از فراق بری چون آید علمی که از قبل اید پیدا است که از آن علم چه خیزد علم الست که اله بر بنده
ریزد بلی هفتاد سال علم آموخت و داغی نیفروخت بلی در همه عمر یک حرف بشنیده همه را
از آن بسوخت تا بر تو بال بر زنی حقا که در چون بر زی عاشق مست است ستیزه را به
که روزگار است و سقم زنهم تمامت خیر آنا ظلوما که آمد از خوش باشتری چون
حق تجلی شد محمد که است هر که حمد اندکه او را چه حساب کرد او را هیچ حساب کرد واکنیه

که او را چه باید کرد و او را چه چیز می‌باید کرد هر که او را از سخن‌بندی بر که دوی باشد و اگر عذر آید قبول
نکند کردن دوی باشد یعنی درست دار و زبان خاموش نه بیچارگی و نه ایمنی فراموش در کار
حق نه پر کردن جفاست در دست منشور چنین خطاست هر که زاید جان او میرد هر که از گور برسد
او برسد دوستی او بلاست من کلام الحمد بلای او بلای اگر طالبی این سخن داغ مست
و اگر نظاره‌ای این سخن درد و داغ نیست پری کردن معلمیست ارجمند کردن حجت خلق
راه گم کردن خماریست نه خشم با خلق زدن جلادیست راه ملامت رفتن به خواهشها
بی سلامت رفتن با ستیزبان جهالیست اسرار فاش کردن دیوانگیست صبر با حق کردن
مبارزیست شکر کردن با او برابریست کرامت فروختن بلیست کرامت دیدن
وقیست گریه کردن سفاهتیست خود را از پای خود شکستن رعنائیست طلب کردن فراغت
اندیشه کردن جاسوسیست راستی بسیاریست ابنا کردن دوستیست مرید گرفتن
خون خواریست بردباری حمایتست اندیشه در جوانمردی بخلیست رضا دادن بر تصرف
دشمنی بیست خوشخوئی سلیمیست بازو نواز گریست شاهد بازی با غرض ابلیسیست
این جمله گفتیم نشان مستیست و دلیل خویشتن پرستیست از این جمله حقیقت این حاصل نیست
مثلا این مردان بر هیچ کسی است با هیچ در مساز و از خویش کسی بر مساز هر که خود را بیدار او ر
موقوف هوس است و ستی و دلیل خویشتن پرستیست بنای اعمال عبدالله چنانست اما
حقیقت بی افراط و نفی تشبیه و تعطیل و ربط بر رفتن بی تخلیط دانم که هست اما ندانم که چیست
هر که دانست که چونست از دایره اسلام بیرونست در یافت او را از امکان با رهنمونست
الهی سخن الحمد نه از هیچ حاجت نیست رحمت کن با الحمد او را هیچ حجت نیست بدان ای عزیز که زنده کارش
بر هر کسی قطعی ترجیح دوره که این ده چیز نگاه دارد با حق بصدق با خلق بانصاف
با نفس بقهر با مهتران بحرمت با کهتران بشفقت با دوستان
بنصیحت با دشمنان بمروت با عالمان بتواضع با درویشان

بسخاوت

بسخاوت با جاهلان بخاموشی هر که این ده خصلت نگاه دارد در دین و دنیا برخورد و هر که
چهار چیز بداند از چهار چیز برست هر که بداند که خدای تعالی در آفرینش غلط نکرده است
از تهمت رست و هر که بداند که هر که قضاست می خواهد رسید از غم برست و هر که بداند که
قسمت در میل نکرده است از حسد برست و هر که بداند که اصل او از چیست از کبر برست تمام شد

رسالهٔ خواجه عبدالله انصاری بعون الله

و حسن توفیقه والسلام الکرام

اتمام یافت

قلندرنامه خواجه عبدالله

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مر خداوندی را که از نه کار ازین زبانست و گویا کننده دل و زبانست
چنین گوید مصنف این عبارت که دل را داد و تعبارت پیر فقیر بازاری عبدالله انصاری
که در اوایل محتشم و اهل فضل روزی نشسته بودم در مدرسه با هزار و سیصد که از ده در اندیشه
ری بر ملک قناعت سکندری نه پوشیده و زرابستان حق نه پوشیده بر سرخی با جز
سرخی بعد از سلام آغاز نهاد و کلام طالب علمان فضول و سخن ورشان نامقبول ناگاه
سخن میراند از ذوات و صفات مگر دوانده الفاظ قلندر گفت ای درماندگان در
کل و ای فرو ماندگان در کل شما را از صد جان صفتی و بر عالمیان یعنی این همه دعوی
فاسدست و دعوی نه جفاست این اشاد قشنیه
الحمد لله انه امکان را بدرود کرده ام ساکن را و در تحصیل نموده ام خوشی نابرابر شما
شده روحی هر از اندازه عزیز تا همه کل شوند دفعه هر که عزیز دارد هر از نه و بهم شود
هر از اینجو درخت که دل که دراز آن جوانا چند در خود نالد کند و در سهل روزی رنجه و برنه آورد

صد شاخه بر رود و برآید و خود را بجایی نماید دگر که منم در این روزگار مشغول نقاب از نقاب
بودم و دقیقه نفیس در بر بودم در حسن کوهی که بخود در خود نمانی اما چو او بسر در آید باشد
نه بغرمان لیکن بی وزن از شود هر چیز را می خود را چنین افتاده طاعنان زبان برگشاید
مبراست این سخن جامع امارمانع ای سامع اگر داری و فادادی از سهران مداردادی که
بری همه عیب و زیب و جوانی همه جسد و دو زیب ای بسته بیخو روج نو بر سر مصطها
در حلم و علم و علمت او سر در او ما گشت امید و رنج رجا را در بن زبان سیراب کرده
جوی نو چون سحاب ها بکرم که در اوان جوانی ز فرط فضل گشت صفات نو باری هوا ها سر
شکسته را بجشم بحقارت نظر مکن و اما که جای گنج بود در و بها اعتبار بکسی که چون بوده
دیده ایم در هم شکسته سنگ خانشان فراها کنها ما اندازخته ایم و سخن آن قطعه را بر دوخته ایم هر نقطه ها
ری و مجنبه هر دیاری که دولت این جنگرها و همه با با درمیان نهاد و تا همه و جهت دادیم
دامن او دور خوبست کردیم و دعا   و ان قطعه چون آفتاب
روان شد و عبدالله در پی آن دوان شد رسیده بکره زنجرگاه بر من افتاد چشم او نا گاه
سر بر قدم او نهادم و چشم از خشم خود گشادم تا بعد از دو روز چه بلا دیگر پس طربی گفتم ای
گنج شکر نهاده در خلقان مرا بنمای راه از فرقان تا عاقل شود از دیوانه و در آتش رود پروانه
قطعه گفت ای عبدالله در شب راهست راه و بین فالواجبنا بالحق ام انت من اللاعبین
اری که در ظلمت بحر اسرار به وما السیف بضاربه مطلوبا عزیز رضا فراد هم الله مرضا بتفضل
و نقیضه فضولها وكان الشيطان للانسان خذولا کلمتی بمحاربحل اسفارا چون زنده نشد
منت معاد و در ولیست دو مرقبعاد آن با محبات مسعادی مذنب شیئی بعاری که دنیا
بناعیب نداشتنی و رضا هست که انتنی اگر دی دل اسمه بجنبد را به او دنیا که دکن
مهرا و از دل مدرکن که در دام او رسی بنجات و آلافوه اکبر درجات و لا در کارش مسکن

مسکن نظرها که در راه تو چنم خطرها گشا از خواب غفلت چشم هامی بکوش و هوش تو کوم خبرها
که در خلق تو بستان شکفته رنگ بر فعا خود سرها بسی شاه بر زمینه در خاک گدایان
در جهان مانده اثرها معاصی زیر فرجت بوده لجام نفس تو چون شکرها که در کاهیست
این دنیای فانی نباید مرد عاقل بر گذرها خود زیس است مرکب ای پیر انصار تماشای جهان
کن در سفرها در نه قدم فرزانگی و نکیل نه فرزانگی در باب بر نهادنها و طرافگن کرد
جهانرا نباید بوده هر دی شوی و به تجربه صاحب دردی شوی نباید بین معادات و منابر
و معابر و مزارات رحمان تو زیر دشود و دیار دل تو سر دشود که دنیا بازی گاه کودکانست
و عبادت اولیست که پیوسته خود را بجا آید تا هر در ارتجاه و کلاه در باید و دنیا سرای نرگست
و آدمی برای مرگست چاهیست تاریک و راهیست باریک وای بر آنکسی که چراغ
جنان کشت و با مطالم در بیشت اگر در ظلمتی اینک مراجعت حساب امروز کن
فرا به حاجت کنون از خود فراغت می نمانی بلور ای به هی احتیاجت بلکه تخته بازیت
جسمی بگذاری کز بود تخته زحاجت فرا بر مهر باید چند روزی که فاسد گشت از خصمان نزا
جنب کساری در فساد افکن زنده که چون فردا شود منی روا جنت زرنج وفتن او ذوق
ای پیر انصار مکرفضل خدا باشد عمارت دریای لطف و کرم باز و فردای همه ناز چو اقدر
خود ندانی و نامه اعمال خود ندانی خود را نشناسی خود را نشناسی که از کدام اجناسی روی
چون ماهی و یا جنسی سیاهی رانده در کاهی یا قبول بارگاهی همه وجود توی با ازان
معنی دوری پسندیده معبودی با قلب زر اندودی بحسنه ارحمانی با خواهد نمانی
بازجمله عارفانی   با زگروه   با زفوقه   بحقیقت خوف اهل ما
بر و اقلید صحبت رهبانان افلاس است مردی که مبرّز و بنده افلاسی که می نی
عطر سبب از سر در بالکه تعیت او از نخور اگر از ذریت ابو البشری با امت شفیع محشری

در تسلیم بنه و انصاف بده آدمی در نجات رفتن و مومن بود آفات گفتن در با جوادی و
اسلام در بالا ی نور از ظلمت جوی هشت کنده و چشمه کوی بزی و اخ هیفدوخ در جز
دعوی بد دروغ نور از شرف و صحبت داده اند و لقب انسان نهاد
انه این سهل کاریست و نه اندک باریست معده و حرص و هوس مینت و مبارز نفس تو در سرشت
باطن تو ویرانه و دل تو دیو خانه سر و پای تو نقصانات فعل و رای تو تسلیط نا لیقست چه
جه تو در قبایح سعی تو در فضایح کارهای تو در غلط و بارهای تو در سقط عاصی در سر و علانیه
فارغ از بیم زمانه شرف سلف برباد داده است ای لباس اقتباس از دوش خویش
انداخته وی زنهر دام و دانه دین و دل درباخته آتش سودای دل در آتش و حرص اهل هجو
سیم و زر نه بر سیم و زر نگداخته از جهول بر طریق حق نرفته یک قدم و در ظلم می سوی شهر شد
دو اسپه تاخته پس چرا نهایتی که بر سر هیچ جهان شکر نعمتها نگفته قدر خود نشناخته بنزم
باده در حضرت حق آدمی را هر سحر که بخواب غفلت وجه کریان فاخته با اهل شطرنج بازی میکنی
انصاف با نا کهان مینی تو مات را در خانه باخته ذکر از یاد که انشته دمی با حق بپرداخته الله
با چنین کردار زشت تمنای بهشت امنیت امنیت دور و در ای بهشت بلکی
بر ما غالب اند نفس بد اما کشت شیطان همنشین ما شود شداما رحمت ابلیس جوز ابتره زرق
دل در فرصت نفس بس حق برای برده ازما منت را دختران با غاب الصالحات نا گزر لطف
فضل حق شود دادما بر گناهیم و تباه و نامه شد بگیر سیاه لیک قرآن رهبر ما ذکر او ارشاد ما
تا بنور لا اله وذکر الا الله روم سوی جنت که بطاعت میرسد او شاد ما گر زد ما غم از این ره بر افغان ر
چه غم خشم خود کارست جامه از کرده آباد ما سعی کن ودر بعاقبها کوشش که در گور سراج حضر توباشه
و در قیامت شفیع توباشد والا گر نه در ما محرت قام و دریغ مادام و بلای ناگاه تمام ن

رساله قلندرنامه بعون الله و حسن توفیقه

رساله محبت نامه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی نعمه والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله قال الشیخ الامام عبدالله بن جابر الانصاری
رحمة الله علیه انچه عبارتست و اشارتست از تقوی و حکایتست و انچه جمع آنست ورای نطق و
سمع آنست محبت نصیب ابکارست و تقوی نصیب احبار در ان ایام هر دم واقعات
آفات در سبق سبق پیش از جمع و فرق که نه گفتنی بود و نه شنود و نه تفاوت در محبت و نه تنزل
بود و نه مقام و نه رحله بود و نه تفاوت اقدام نه طلوع آفت مسافت و نه خیام حضرت و جنت نه
صعود و آثار و نه هبوط پندار باز ار وصل کاسد و منشور هجر فاسد از نپندار ضعف آثار بشود و دو جان به
جهیم داخل بکار نشود و شنو جنابس و جهها حق و بعضها من بعض کل ملکن چون
چون خواست که ملکوت صدق محبت آشکار کند و بعضی از ان جواهر اختیار کند پس نقد همه کس
بمه اکرد و عام از خواص جدا کرد در ادرت بانی و خطابت سبانی چنان اقتضا کرد که خورشید
به درخشید و گل بکوه نشکفد تا جمله کاینات در رضای او پناه یافته و هر یک مقصد خویش
راه یافته خورشید نشهور دارد بر عالم حقایق و معانی در وان خورشید دیدن هیچ دیدن
و اهل صفات و صور بدیده پندار سوی آن خورشید هیچ نگرند و سعادت از خورشید عالم
ضیا افراخته و پرده بر رخ نگار بنداشته و این آن بود که گفت ولقد عهدنا الی آدم من
قبل اشتباه منتظری نبود و در رواج معنی نه نه هنگام اصحاب اشارت بود و نه ایام ارباب
عبارت چون روح ارواح گشت و تخصیص شی من بعضی عام گشت و لبعضی خاص اهل حقایق معانی

کشور ولایت من از فیضان آن خورشید داشته الف را در حمایت آن خورشید که رشته از
هجر و وصل این شده و در میدان عیان در از وصل و هجران سالک گشته و اهل صفات در صور
دیده خویش را سبب بصیرت دیدن نعمت دیده خویش از دیده بیرون و باید از دیده
بصر خویش می راند که دو هر خویش نه از وصال و نه از فراق ستین چون بد هانا
نه بعضی در دریا غرق افتاده و بعضی در آتش حرق بعضی محتاج بعضی اند و بعضی موقوف
کام چنانکه هر کسی که حکایت کند و از این آثار روایت کند و آن گفته را اهل کند تا بدان
قصه آن سبیل کند پس از این درویش درخواستند و لطف ما را به بعضی تحفه باید از انفاس ده
آنچه باید از ارواح و انفاس و روزی از چمن باغ نو و روزی از شمع و چراغ تو جواب گفت
هر چند چون معانی بیرون جانست و هر جوهر و در سخن نیست و از عالم تخفی است و سخنان
ما چون سخنان با سلیمان افق است بلکه خوب سخنان التکلیف کنم و تصنیف و تألیف تا بعد کنم سخن
چند که هم از واقعات این کوی و سوسنی چند هم از اطراف این جوی چون این عنیت حقیقت
گشت خورت که قالب صناعت ی بر پا ماند و در جان عبارت وی بکار ی ماند دولت
مباشرت کرد و با همت مشاورت کرد پس طلب کرد و چنان صفحه دیگر تا کمیت نامه لبیب
اقبال نشان داد بدان ساعت محروس و راحت بوس چه آن هنر از لطف بهره
اماده دارد و در حقیقت دیده گشاده دارد و از فضل بی قیاس و در شمایل بر اساس و وسایل
او در حق شناس تا آن هنر بچشم عنایت مطالعه فرماید و در نظر او این عبارت عمارت یابد
و این کلام نظام و اگر چه قاصدان دوار دان از ذنب جهم در لباس نیم رسیده نه و خود را
در عقد حقیقت بینند حق تعالی آن عزیز را ناظر دارد و دست حوادث از ایام او قاصر بحق
محمد و آله اجمعین فی المناجات به نام آن خدا که نام او راحت روح است و پیغام او
مفتاح فتوحست و سلام او در وقت صباح غوطه از جهت و ذکر او مرهم دل مجروحست و مهر

بالا نشان الکشی نوخت آنجا که مرد در این راه مرد باش و در مردی فرد باش تو
با دل پر درد باش کار خام مکن و در هر کاری که کنی خود نام مکن و در هوا و هوس مقام مکن
و هوا و هوس را به خود رام مکن رباعی گر پرده شهوت و هوا خواهی از من خبرت که جفا
خواهی شد بنگر که چه و از کجا آمده میدان که چه بیکسی کجا خواهی شد فهرست ابواب
باب محبت باب شوق باب طلب باب بلا باب ذکر باب حب
باب مسامره باب مریدی و مرادی باب تجربه باب قرب باب انس باب
انبساط باب محنت باب عشق باب وفا باب غیرت باب شکر
باب فقر باب طاعات باب توجیه والله اعلم باب التحیت اری عزیز
ولایت محبت را عادت و عبارت هست باب غلبان باب وجد باب طالع
باب تجلی باب مشاهده باب فی توهیم ابیات باب فی مجمع والتفرقه
اقدام متوقف و تکلیف راه این کوی راه هست و اهل صدر این وقف آگاه هست منازل
این کوی و مناهل این جوی نه تنها و تا عظیم است هر چند از شمرده آیات هست بیکن از
مسعود نیست این شراب را اشامیدن باید پیشنیدن بدین مقام رسیدن باید رسیدن
ای محبت نشان است علمی و خلقی و حقیقی محبت علمی هوا است و خلقی فضاحت حقیقی
عطاست آن محبت که از نعمت خیزد در بعض زوال کند و بعض ثابت کند و خلقی بدل و زود آید
و دل را صحبت کند و آنچه از حقیقت خیزد در بعض زوال کند تا دو برابر از دو صحبت کند و دیگر هست
آن محبت است که خود جمال محبوب بود و چون نظر سلیمان پسر یعقوب بود باید که در مفاد هست
حکم هست نه نه و دوست را او به دست نه چه این محبت چون است و لعل جگر نیست رباعی
چو بود شما بجز من گفتم هم در چون بستان سفتم و من دل ای نه شنیدی گفتم من
بودم و من شنیدن و من گفتم رباعی هر چه در دوست بر گفته ام از هر چه مرا بود همه دادم

ذرات بیش عشق درست بلکه اخذام درخش کمن بسوختم اساختم **باب شوق** حکایت شوق
از بس ولایت شوق مسلم است شوق انتست که زهد شعاع وی از نیران محبت خیزد بوی جود
وجود از احتراق چهره افراق و برانگیزد فایده انتظار وزوالت کند عاشق را بیوار وخواب کند او
سبب طلب است اگرچه او طلب پی سبب است دوست را بهر طلب محبت دوست جز جوی محبت
که چون بهر بجوش آرد تا عاشق را در دوش آرد که در خوف و رجا و منع وعطا بشریت را بر دوش
آرد و تا چند اما سودا غالب گردد که مرد در شوق بی تاب گردد و شوق بیدای بجوید ابیات که عشق قرار
بگیرد و این جست گفتن عادت گیرد بیت بسکه چند در آن طلبیدم و دیدم او چه بسوختم و دانستم

باب الطلب حقیقت طلب در هر دو گیتی هست مرد این کار مرد عظیم است
در دو این درد دوری الیم است دو پرواز ده بسلطان بده اگر طالبی راه پاک کن
و بشت اسب و خیال کن اگر چه راه دور است با خواهر ای حضرت است مرد این کار مرد
و فرد باید دیگر را باید شعر و به ... مسکان فی کل بلده ادا خطم المطلوب قل المساعد همه زهره
مطلبعان اسب گشت از طلب چه ارزی در دست کسی هست این رشته سری خوزا اراه است وا
بود واکنست و واجوا که در مقابله احدیت خوابی نشست هست و هست و نیست
راه هست و نیست در احوال خود تفکر کن و در که نشان نذر کن که نهایت عبادت همه طالبان
این امر شعر چند جستم با بابم من از آن و بی نشان نالهان اندر بعضی کم شد بعضی اندر طان چند
گاهی عشق همه دم بعضی چند انستم خویش را بهر اگر دم که چنین و که جان چون حقیقت بنگر دم دو
جمله هم بود عاشق و معشوق من بودم بعین داستان **باب** ارلیش دواقات است
اگر بنده را در جامعت ارلیش دو کار خویش و ارلیش به بار خویش و ارلیش است
در بلا و ارلیش به وفا ارلیش است به ذوات ارلیش است به حال ارلیش چشم از نیه در دست
ارلیش این ارلیش اوز در بر تست ارلیش به جور رضا بود در طلب بیگه بود و حجاب ارلیش بود
واسباب بس در محبت گاهی بود و ارلیش عاشق انداده در غم ما بر او در شادی دم بارد خلعت

برادو دیده و درد و جان ال داده تا کار عجب است شاید عاشق بود هر آنکه با جان باشد جان را چه
بود چه جانان باشد در عشق همه عهد و پیمان باشد با این باشد عشق یاران باشد کرده و سرشته همی گوید
از صفات خلقت و کرده حقیقت همیگریه در انتظار جز محبت گریستن است در فراق و اوان حزن و
بلیت و گریستن است در وصال و آن ذوق روح ناپیست در عشق تو ای نگار امید و نگریم
و از دوز که گریم چون گریم اهم نرسه لکون همی خون گریم خوشم رسد بگو را چون گریم **باب ا
لذکر** نه آنچه تکلف است دل برشم دیگران مرا با دلی بر خویشتن از گزاف بیدار کنی ذکر است
ذکر زبان و ذکر بجان ذکر زبان عادت است و ذکر جان عبادت است و ذکر جان نشان
سعادت است اگر در عالم جسم باشد ذکر وی عادت است و اگر در عالم صفات بود باد وی عبادت
و اگر مستوفا در اوب بود با او بجا است اما ذکر حقیقی است که مصحف قدیم لسان کرد انسان
بور رسالت بیان کرد و اذکر ربک اذا نسیت گفت صفات بشریت تمامت
فراموش کن و صلف هستی در کوش کن پس شراب یاد او نوش کن یاد معشوق بر بقای عاشق است
و ذاکر در ذکر خویش محجوب است نشان ذاکر در علت است و ذکر او در مقام ترک چون
... باید که خود را از او دگی یاد کردی باید بصفات قدیم به بدار تو تا صفت هستی تو قدر
شود و چه اناره تو **رباعی** عشق تو که هست لکی هست شوم وز یاد تو که نیست لکی مست شوم
در هستی و مستی از تلکی رسم یکباره که ای نگار از دست شوم **باب العتاب** مقصود تو از دوست
او بانت بخطاب با او است تا قصه عشق دراز کنی و زمانی با دوست راز کنی حکایت کند خط
و شکایت از دوست به نزدیک است عتاب با تو خود از بهر است و تو ده تو بلای نیست چون عاشق
یقین خود بگذاشت و خوی خود در باخت تا هر چه در دست جای سخن نماند است پس چون معشوق
خواهد که با او خطاب گیرد که هنوز که می نازد که می قدر که میگذارد و اگر هستی دست نه که بیت باشد
و اگر از خود دست شد گوید با هست باش هر زمان از ناز خشم دهد عاشق را بجوش آرد و وی را
مدهوش گشت تا از آن خطاب در صورت عتاب فراموش کند چون از آن بخود آید با خود را بهزاران

خوش گشت و این بیت میگوید رباعی خوبان جفا جوی عتاب کنند هر روز کی جفا بعد کمین بکنند
عاشق لیکی و دل بری هر دو بهم با دل شدگان کبر این تک **باب الملامة** خبر از دوست
جوانیست و سمی در ملامت بکار بیست اما با است هم گفتن فرط و فات و جفت از او مرکوفتن
شرط صفات کر حکایت اشتیاق در از کسی کر شکایت فراق بار کشد کسر من جمال او بیت باد ار
ار و که بیش جمال مرکسی و نازکند با زمان هم بنوعت زینت مسامره تو انه کشید و شراب عزت ر
سماع تو بیش باش معشوق تو انه چشید در انجای که مر لطیف خود قایم است مسامره ازشان هم محجوب آید
و اگر از لطف خویش با هم باشد و در شان هم مغلوب آید و است بصفات ذات خطاب میکنند و
بصفات فعل خراب میکند و انچه او نزد هر هر نداشتی که بر ان ملکی است باو ازمیکوید و در بدایت
مردان عیان باشد و راز نهان مرا با من چنین عشق تو کردست و در نهایت راز عیان
گردد و مرد نهان مرا با من چنین عشق تو کردست نمی جو گشته ام زنشان بعد احوالی من بود پنهان
راز پنهان نهان گشتم کنون در راز جو ا **باب المرید و المراد** کار مرید باجهت و جو نیست و
کار مراد با گفت و گو بر کار مرید با ریاضت و کار مراد با عنایت مرید مرقع خدمت پوشد مراد تبرا
رحمت پوشد یا در لباس قرب پوشد اخبار سراب فرت پوشد و مرید سمات افلاک کند و مراد بر
حکم سراد اک کند مرید کوه کند برنج و مراد ابای و نار و کنج اگر کسی خواهد که حقیقت مرید و مراد را
بداند انه اینو بیند پس برخواند مرید را از بر با و نقطه و این اشکالیست چون این دوم دو نقطه کاف است
و فرا است مرید مرحوم و مراد معصوم است هر دو صفه ز را که بدولت صفا رحمه دار این مقامات
الکه میخواهد علت خواست معلوم است والکه میخواهد دو صفت فضول شغول است واین هر دو را در
ولیس حصول است رباعی یک قوم در اختیار خود بخرند یک قوم در اختیار حق بر خطر ند بالله
هر دو ز راه قومی دگر ند کر خود ز میخودتر ان وارند **باب المجنون** جون پر الهی مراد ار نیست
نه با الهی مراد از دوست که از خود برده باشد بدوست رسیده باشد وجود الهاو بود نه بدوست راه

هی

۵۱۱

بود جنون در سخن نیانیست و در وشنی در بدایت وجد الهی باشد که در وار خود شهر از خود در الهاه کرده و جنون
باشد که مرد در این الهی از خود بیخبر و گمراه کرده هر چند الهی از خود رسیده است اما این الهی گراهی زنان
هر چند پر الهی بینه بیه باشد باندازه دیده باشد قدم استوار باید و دیده مرکار را اگر یک قدم باید
بر دارد ان کام نقاد دارد که ابیش گذارند و ابیش دی فرارانا و بر جانی قرار و طاقت
انتظار زند نه از خود خبر و نه از یار اثر مرد در این راه مفتون کرده و در صفت مجنون جنون گرده
نه با خود دارد که خرمش باشد نه با دوست که دیدارکوش دارد از حضرت برخاسته باشد و ازلطف
بلا نشسته در مانده او را دیوانه میکند و انش محبت در پروانه میکند و شمع عشق او را ادامه میکند
و میگوید رباعی از دولت تو نیکنامی برند و زکوی تو عاشقان دیوانه برند در کوی تو
انش است ما که ز عشق از بیش درت میان پروانه برند **باب الحیرة** پس از تحیر مقام قربست
و قرب هیبت نه قرب مسافت از بهر انکه مسافت محلات و سلطان ترکست است
هر که بدین مقام قرب رسد ازخلق عجب تر باشد چون اعتبار بکند انتی ما فات از بهر آن برد استثنی
و بعد و قرب را انکه اشتی چون از خود برسی از قرب بقرب رسیدی چون بمعنی حال
از قرب برسیدی دیدی انچه دیدی بعد از این اشارت محال باشد و عبارت را
مجال نه بیا ز این راه جست و زبان از تخوف الله فی ازحضرت ز بانه آتش که با ازنیست
وار حال پروانه را اخر نیست لیکن بر آن محالست ولیکن عاشق در بیان جمال
انش جه احتیاج قرا و بر احت در گشتن و دوست با هست کاخ ازان اینجا ازان سر
هم است اگر بدا ند ان امر خوبست از عقل و وهم بیرون افتت در و چنین باید که ضعیف خود
بیچه و ترک خود بگوید تا صفات صدیق باید و ذات احدیت الش حقیقت این باشد
و نشر بعضد دوستی چنین باید تو و تو روی تو تنفس ز اهل جست بس تو فرو دین جهان مرا
جست **باب الانبساط** انبساط گستاخی پوشیده است و حق راز ای قرب نشینان

هیچکس را صفت همای انبساط نیست و دلبری و دوری بر ملوک ادب بساط نیست هر که را پیچ او هنر کنج او هنر و
هر که او هنر با لباس خلعت کرد لبس نکردی و اگر کردی با تضرع و زاری و دوری انبساط کنا جنت
در فراغی و گستاخی همت سالک دایم است و دوزخ همت سالک با ملوک انبساط مکن و در هلاک خود مکوش
مکن باش سالک بروی همت و با هیچ از انسی پروانه تربیت نتوشند تا لباس وقت نپوشند مردی
که حسب باشد باید که در تربیت باشد عاشق باید پاک باشد اگرچه هم هلاک باشد هیچ جمال بلا بی گران نشود جان
چه کند که در سر جانان نشود علت خلعت هم را دیده در اید و لیکن هیچ نیاید دیده را از نیر سیری کوید و بر اثر
صفات احدیت هی بوده کر بستنی که در فراقست این جون و الست و کر بستنی که در وصالست این روح
انست و غافل در خوابست منتظر جوابست که از عالم جان برسد و باید که بان برسد و چنان برسد
که در جان برسد که در نیابت دل است هیچ جای و از نیاز است خویش برای وفا هیچ جز نیکو از
بجای رباعی عاشق نبود هر که جان باشد جان را چه خطا بود چه جانان باشد در عشق همه عهد و پیمان باشد
را این باشد بعشق که آن باشد باب المحبت محبت بلای امتحانست و در دل جانست
و حال محب بیان کنم نقصان و کمال ای عیان کند دوام بلا بنفکند و تخم خطا پراکند نعت محب با خطا بیایند
بلا بیاویزد و محب کو هراست و صدق بلا و صدق بهانه و کو هر خطا و محب کلست و بلا خار وی و کدام طالبست
که هست انکار وی هر که از گل بپسندید از خار بس نکند که عاشق گشتن هم این درگاهست و بلا ایا صفت
صفت این پادشاه محب و محبت فرشته اند محبت و محنت بر بنده اند لبیای محبت را الحان همت هر که جان
بجان گران همت هزار جان باید برای دوست تا دل کنی در هوای دوست بلا و راستی خوشست چه
اگر آن همه خوشست نظم گر بر سر من خار بلا باراد ای ماه دران نرد دو صد جام باراد از جفاء جفا خوی نیست
عاشق گشتن هم سر کوی تو راست هر روز جفا کنی و هر روز افزون ... باب
العشق اگر بسته عشق علاوه محبی و اگر گشته عشق فضا و هجی که عشق آتش سوزانست و بحریست بی پایانست هم
جانست و هم جان جانانست و قصه بی پایانست و درد بی درمانست عقل در ادراک وی حیرانست و هر

از فهم

و دریافت وی ناتوانست و عاشق فریادست فغان کنند و عیان انست و جان کشتنی نهانست
و روح روح است و فتح فتوح است اگرچه روح جانست لیکن جان عشق جانست فوادست اگر
خاموشی باشد دل را چاک کند و از خبر خود دلش پاک کند و اگر بکرید دیر اید و زیر کند و از قصه او شهره
کوی را خبر کند عشق در وصیت دل درد آرد و بلا بیت دلیکی بلا بر دارد چنانکه علت جانست همچنان
سبب جانست و همچنان سبب غمست هر چند پایه راحتست پیرایه آفتست محبت را سوز و محبوب را
و عشق طالب را سوز و مطلوب را رباعی هر دل که طواف کرد گرد در عشق هم خسته شود در آواز
تخم عشق این نکته نوشته ام بر دفتر عشق بر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق انکس که جمال عشق را نشناخت
معشوق نشان کرد که عشق نشناخت چون او بگی دید که باید شناخت معشوقه مرد از عشق در عشق شناخت
باب الوفا وفا نعمت باقی است و نعمت مشتاقانست وفا و صفت مشتاقانست و پایگاه مشتاقانست
است وفا مایه اخلاص است و پیرایه اهل اختصاص است و سر خوش نعمت و سر دوست نا کفتنی است
وفای عام بهاست و وفای دوست جداست وفای عام آنست که دوست را باشد وفای خاص آنست
که با دوست باشد چنانکه آن درویش نقل باید این راستی دل نیارد چنانکه آن جفا کند و این در خطا
نیاویزد آن کار ورد است و این کار خود است جهدی نموده درجناب قدیم جنابت ادم الکشی را
و دراین بنده کلام منست و این علت جنبت بکلام والا کلام منست مقتضی حسنی این جانست والی الصبر
زاجانست رباعی عاشق چو دل از خود و خود بر گیرد اندر دو دو زلف دلبر گیرد والده که جنبش اند دلبر
او اورا الحان لطف در بر گیرد نظم ای آمده برای وصال نگار خویش نشنوده که عشق برابر بلا بود پروانه
ضعیف کنه جان و دل نثار تا پیش شمع مکنیش او را الفا بود باب الغیرت رشکم آید هر که بنو پیوند و من
دشمن انم که او را دوست نزاست غیرت حجب جوانست و شرط صحبت غیرت از اغیارت شفقت
و غیرت بر دین باید دوست حق است غیرت صفت عاشق است بر معشوق چون عاشق بیند کت معشوق
نا ترک تمام است غیرت دایم است مرد غیر را الفرست غیرت چاک کند و راه برآرد از اسباب اغیار

پاک کند هر آینه نزاید اگر برو رنگ بری نشاید الحمد لله که نزاید از مادر که نزاید اگر جمال محبوب
محب التفات نشود سلطان محبت پیدا نشود اول کسی که عاشق بود دیگری نبود و آب آتش دیگری نبود
معشوق پرستی صفت نیست و این عیب سبب نیست عاشق هم از اعتبارات و کار او بیش از
هست چه کردی کرد اعتبار دیگر را با معشوق چه کار دست و از محبت باز کن از خویشتن آغاز
کن و این کار عاشقی را ساز کن رباعی گر باد صبا بر سر زلفت گذرد از باد صبا عاشق تو رشک برد
ور هیچ کسی به چشم در تو نگرد برخیزد دل من چه هستی مرده این باید او این بیت بخوان [illegible]
چو روزم از رخ فرخ تو به هر دم من شکست از پاسخ تو قدر تو بین دلم بدان جای رسید که دیده حسود در غم او
رخ تو باب الشکر اگر کو بنده هستی چه چیزات که هم بر خاطر تو زبان است نه همت و اندازه است
و نه پای و اندازه دست هست اللطف که داده به از نیک و نیک از به هست الشکر که شکر نعمت خود را از دوست
دوست را از خود بکی هست ترا بیک هست ان کی قانع و این یکی با نعمای محجور در زیارت و اشتیاق
میدان اوست و نعمای خاردار در اشتیاق و دیدن اوست نه صحبت هر که هشیار نیست مستی صفتی خواه است
مستی عیار نباشد خمار و عطار نباشد هر که مستی روی نموده است هر که هشیار نبوده است مستی پرداز
هشیار نیست مستی صفتی خواه است و مستی مستی در خوان یافت و بو هستی نیستی در خوان افزاید
رخ افتاده و هشیار است و خطا باشد و ی داد هشیار است و کار است و این چند ازان
است رباعی مست توام از باده و جام آزادم مرغ توام از دانه و از دام آزادم مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
تو ورنه من از این هر دو مقام آزادم بلی مرا ایکاه خمار و [illegible] اعتباری [illegible] لونی لطافت ره
شبیه منم به که عافیت بود در طریق هشیاری باب الغلیان غلیان داروییست که در
سر فرو کند و ظاهر و باطن را مشغول کند سرباران براید سر زان باید ظاهر را پاک کند و باطن را در ایران
کار کند باده باطن را ظاهر است و ظاهرشان [illegible] این غلیان غلبه سلطان حقیقت بر سپاه نیست
زند قوله تعالی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها چون در آمد غارت و ویران

و حب و محبت غلیان کند و عقل محجوب کند و مرد را از شوق مغلوب کند تو آن دوست بساط نشاط [illegible]
طرب و نشاط و پای هم در بساط در پوشد لباس خلعت و نور و اقرار کند بجرم و تقصیر دوست [illegible]
و چهره روی بر دارد و برای آنکه صاحب غلیان از خود آگاه نیست و در اختیار خود را هیبت و آنچه اوست
میکند و به اکراه نیست عادت عاشق خانه فروختن است و معشوق را عاشق حلقه بگوش است دوست را
فرمان باشد و حکم وی روان باشد و فرمان فرمان دوست و حکم حکم اوست رباعی ای هر چه
زاما را از آن باید کرد و به ای به نثار جان باید کرد گر کار بر غم پاسبان باید جان در سر کار دوستان باید کرد باب
الوجد وجد پس از عالم وصال و فراق است و وجد علم بیداری شناخت است وجد صدیقه دل دوستانست
وجد ریحان جان عاشقانست وجد سبب جان باختن و بهانه خان و مان بر انداختن است اگر چه خلق [illegible] جهانست
از ورای دیگر چیزیست قدر وجد افزونست و وجود از خلق بیرونست تواجد است و وجد و وجود و این
صفات موجود و مرور [illegible] در محصول تواجد صفت دلست و وجد جانست و وجود کاری برون از
هر دو انست آتش محبت جان عاشق بسوزد اما بهانه وجدی بر افروزد و محب با آن به آرمیده است اما
در آن بهار آمیده است چون آتش زیادت کرد محب [illegible] کرد و در آن اگر دو در آتش اگر دو چشم
گریان و دل بریان را زنده دارد و پنهان عاشق را اجیب در میان در کوی قلبان چه خوش جان بر افشان بگذار
از نفس و لطان که گفته اند رباعی بر آتش عاشقت جان چو کنم جان بنده است من موجود کنم چون پاک
بسوزد آتش عشق تو جان صد جان دگر بجمله موجود کنم باب الطوالع طوالع ابتدای آفتاب تو
حید است که از مشرق غیب بر آید و بر اهل سعادت تابد و [illegible] ظلمت دنیا پدید [illegible] گواکی
و ضیا اعتبار کند آرد و اهل عنایت را [illegible] توجی و هند و اهل رعایت را هر زمان تا هنوز در مقامی [illegible]
آن یکی را در معرض ضیای اکرام خویش متشرف کند و آن دیگر را از شعاع نور وی بر مقام خویش واقف گشته
خورشید دو است یکی بر جهان تابد دیگی بر جان اگر بر جهان تابد ظلمت بگذارد و آن دیگر که بر جان
تابد وحشت خلق بگذارد و آن یکی براه نجم نامد و آن دیگری براه رسوم ناند اما خورشید یکیست [illegible]

نه سرای خلعت خلعت او از درخور   هر یکی باندازه نظر همت خویش از او برخور   انکه بچشم خویش نظاره
خورشید است   از دیدن خورشید بهره مند است   وانکه بنور خورشید نظاره خورشید است
نظر بروی جاوید است   خورشید بخود چنین دیدن خطاست   پیش خود آید و دیدن سزاست رباعی
مرغم که زکیتی مطالع کردد   در دم همین سوخته راجع کردد   صبح فرح از مطلع امید مکر   در طالع من خجسته
که طالع کردد باب التجلی تجلی برقیست که چون تابان کردد عاشق از تابش وی ناتوان کردد نه خواهد
که روی جان کیرد و مرد دران میان نهان عیان کردد تجلی تا اکاه اید اما در دل آکاه اید هر کرا خبر
تجلی را در وی اثر تجلی ذاتست وتجلی صفات تجلی صفات عاشق راست که تجلی صفات برا
هست کند وتجلی ذات براست کند مرد باید که دریافت او وجد باشد تا در دل وی سوخته باشد سوخته چون
بسوخته رسد جا کیرد چون باز وجد رسد با ما کیرد این اتش را هر موم نشاید واین عاشق را دیده
عموم نشاید در پیش تجلی جمال محبوب نثار نفس معیوب نشاید خرجان
بلکه مهندس مطلوب نشاید که از رحمت انوار طاعت خویش دور دارد و ظلمت را از عبادت
خویش دور دارد که یکذره ازین جمال مایه انوار افق اعلی را تمام است از شرار رعده تجری من تحتها
الانهار تا تکنی انکار رباعی در بادیه وصال ان شهره نگار جان بازانند عاشقان رخ یار مانند
منصور انا الحق کویان در هر کنج هزار سر بر سر دار باب المشاهده مشاهد شاهد نهان حقایق یقین است
بیرون از تعلم و تلقین است و مشاهد دور است از خیال وظنون هم با سرار است هم بعیون انکه بسرت
چشم از و محجوبست وانکه بچشم است چشم در وی مغلوب بطلوع این خورشید از یکه غرقت
اما در اهل مشاهد فرقت مشاهده یکی در جمال مشاهده خلق است ویکی در مشاهده حقیقت غرقت
نه در مشاهده کمان ونه از مشاهده نشان انرا که نمودند دران چه بود که دید وانرا که نمودند دران
نمود نرسید کسی از پروانه خبر نجوید پروانه از خیال حرفت سمر نکوید هر که ان جمال دید پس
ازان ارذل وجان ومال ببرید نثار جمال دو دست جز جان نباشد دو دست بجان کران

بباشد   جان در سر کار تو کرده از قومی که هی وصال تو زیند باب فیهم انا انت
وانا انت این حرف اشارت جمع است که باب بهر سمع است اسماع ظاهر طاقت اسماع این
ندارد و ابصار صورت اطلاع این معانی را نشاید مردی باید که عین عشق بود و در وی کار کیمیای طلب
تا جمال ای کار پروانه وحقیقت انی عبد شده باشد حو و فرق و سلوه ان کار که نیست وانی کار را با عدد دو کار را نی حج
وانا انت است و چون حرف در اتش باشد باد صحبت خویش باشد حروف انا بصحبت قدم باشد
معلن این خواطر و میکرت او باشد تا هر دو در صفت شعشعش باشد میکوید فی منهم کلامی را عاشقت و چون
شود حق کوید من هم کس از من ان الله هست حال الله هست نه کرا هست اکر مرد کشته جان است
درین سخن بسیار است رباعی در عشق تو خوشه با من هزار است روشنان که بر مراد است
کار است تو کشتن من مطلبی این سهل است من وصل تو میجویم واین دشوار است باب الجمع
والتفرقه حقیقت جمع نشان اتحاد است وتفرقه نشان دو است تفرقه نشان دو کا
نکیست هر ضیا که در شمع است ان است در موم اتش انوار دیدنت اتش با موم در مجلس بکار
هست این جمعیت در انفت ورای این جمعیت حقیقت وان یکی بزرکتر است تا بزرکتر یکی به
تفرقه بیدا باشد عاشق ومعشوق یکی نباشد چون خلف برخاست حق برملا کی بزرکتر جمعیت انجمن
بنیاد اصل جمعیت تفرقه عرض چون مرد بلوغ رسید از خود رسید به دوست رسید انجا حقیقت جمع
کردد و تفرقه در وی نهان کردد تا مرد دیگران کردد و تجلی جان کردد وفنی که فنا کرد رباعی تا شمع
مجد وی نکنی در صف جمع او نباشی او نیز دران ظلمت شب نوز تا زکر نکرد صحبت لی مع فرد
لیکن بهر حال توی جان وتنم من با تو فرو شوم چو پا ناشستم باب الفقر فقر سر غنا است که ازو نام
هست وکس را در وی راه نام هست فقر هشیار است فقر دیوانه فقر با لب فقر خانه فقر مقام را است
و سر لی مع الله است فقر مقام هست وکس را در حقیقت وی الهی هست لی بر اوست وکیمیای خویش
فقر غنی است کس را در پیش وی معنی در نباید وان کمبر در نباید والله الغنی وانتم الفقرا هر که

حقیقت درویش است همه را این مقام درویش است اما خلق متابع شهوات کار در دنیا
نگذارد و زاهد است و اگر عقبی نگذارد و مجاهد است و این هر دو صفت آب و خاک است و درویش این هر دو را گذاشت
چنانکه گفت کاد الفقر ان یکون کفرا نه آنکه درویش کافر است بلکه درویش با خوف است و در هر
باید که هیچ ننشیند و هیچ چیز را نشناسد مرد و اول تقلید شیوه کند پس تقلید نشود کند پس شنوا شود و در سر بوده گشت
پس بود و نابوده بود که نه خلق باشد و نه خود را خویش نه طالب باشد نه مطلوب درویش این صفت
درویش اگر در درویشی صحبت و اگر خموشی تفکر است اگر بگوید ذاکر باشد و اگر خموشی عاقل
و سخن صاحب شرع را حاضر باشد تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة اندر جهان هر چه ترا
پیش آید معبود تو او است تو نباشی درویش باب الطامات طامات سخنی باشد نا
مفهوم یا کنایتی نامعلوم حکایت اندوه انسانی نازل از نهادانی که خلق از آن عاجز باشد حق دران
متحیر باشد فواد و در و متفکر گردد و تفکر و متحیر گردد یا سخنی باشد از جهان به شرح و بیان نشناسد اگر باره باشد
با از آن معنی آگاه باشد طامات سخنی باشد نامفهوم که از نه حدی صادر باشد گوینده حاضر باشد علم شریعت
ابا است و علم طریقت برکات است و علم حقیقت طامات شریعت و حقیقت تا درجات یکی همه نفی
همه اثبات است نامرد در صورت جانست در نه صفات است الم علیهم جمالست یادی همه اشارت
و این همه اشارتست اینجا که صفات محققانست هر چه خبر هست حق است گوینده حق است همه جای طامات
رباعی نا نقد یار خویشتن بودستم انچه و آن جهان برابر بودستم از بهر نظاره خط شیاز اخوست به طامات
نیه دوستم باب التوحید توحید نه از مذهب و کیش است احد سزای احدیت خویش است حتی تو در
توحید شرک است توحید در وحدت حق است از بهر آنکه توحید در صورت خلقیت و توحید در اسما
صفت و وحدت حقیقت حقیقت توحید عام شنیدنست و توحید خاص یکی دانستن است و توحید
خاص الخاص یکی دیدنست و توحید درویش یکی بودن و نابودن است و این مقام جای هلاکست و
این نه کار آب و خاکست تو صورت شرکت داری این کار تو نیست و این یکی باندازه پندار تو نیست هیهات

همه را از نیست چه پیش و نیست را با هست چه خویشی گفتار تو آفت و بنده از تو علت خواه
گوی و خواه خاموش باش خواه بیدار و خواه فراموش باش جمال احدیت و صمدیت بس است از
آب و خاک به هوی مقامی نباید که آب و خاک وصل را نشاید اگر از مقام آب و خاک بیرون آئی از عالم
ملک و ملکوت افزون آئی و اکنون تا چون آئی رباعی در صورت اگر موسی و هارون آئی بر شیوه خبر
بیرون آئی از صورت نه به تو چه مقصود تراست در سر چون پرده فارون آئی شانزده چیز باید تا مرد
درویشی را بشاید اول جود باید با سخاوت دوم صحبت با انصاف سیوم موافقت با اخوت
چهارم نشست باید با طاعات پنجم گفت باید با سلامت ششم یاری باید با عهد اداوت هفتم عشق
باید با همت هشتم دیده باید با امانت نهم شناخت باید با جهالت دهم خاموشی باید با عبارت یازدهم
حکم رات باید با اشارت دوازدهم نفس باید با اصابت سیزدهم تقوی باید با حلاوت چهاردهم
از بار برم از تو خوانت پانزدهم شب تار باید و روز زیارت شانزدهم همت صافی باید بر هدایت تا او
کارت با وقت کرده کفایت بدانای برادر که زندگانی تو از درک و فتی به شود که مقدار است تو با این یازده
خصلت راست شود با حق بصدق و با خلق با نصاف با علما با ادب با نفس بقهر با زیر دستان بحرمت با کو
دکان بشفقت با دشمن بحلم با دوست بنصیحت با درویش باحسان با جاهل با خاموشی و هر که این هشت چیز
بیست هر که بدانست که او قبله کار در از و خیش غلط نکرده است از حقیقت برست و هر که دانست که فنا
در هست جمل نکرده است از خود برست و هر که دانست که نیک و بد را او نوشته است از غفلت برست و هر که
دانست که از آسمان و زمین چیزی نو نخواست از منت از خلق برست و هر که عنایت او در حق خود بشناخت
از تکلف برست و هر که نور اخلاص یافت از ریا و تصنع برست و هر که حقیقت او ثابت است اشتیاق از نفت
و بهانه برست درویش را از چهار چیز گریز نیست تا وظیفه و جذبه و جامه رباعی هر کو بلقا عجی پاینده
ور نیز به پوشد بما فنت خلفا سلطان همه ممالک عالم اوست خود که رسد این ملک به سلطان تمام شد
رساله محبت نامه از مصنفات قطب المحققین عارف ربانی ملاذم ما ری خواجه عبدالله انصاری قدس

هفت حصار خواجه عبد الله انصاری

بسم الله الرحمن الرحیم

ای مفضل بی فضول و ای عادل بی عدول و ای قاضی بی عزل و ای حاکم بی هزل ای دانای بی نظیر
ای توانای بی ظهیر ای پادشاه بی وزیر ای قادر بی نهیر ای قدیم بی مشیر ای قهار بی عدیل و ای جبار
بی عدیل یا لطیف یا علیم یا خبیر یا من لا یحتاج الی البیان والتفسیر حاجاتنا کثیرة و انت اعلم بها و بصیر ای
خالق بی عدد ای واحد بی عدد ای اول بی بدایت ای آخر بی نهایت ای ظاهر بی صورت ای باطن بی
سیرت ای حی بی حیلت ای قیوم بی حالت ای عزیز بی ذلت ای غنی بی قلت ای سمیع
بی علت ای معطی بی فکرت و ای بخشاینده بی طینت ای بخشنده بی منت ای صانع بی حالت
و ای مبدع بی آلت ای بینا بی صدقه ای توانا بی وده بیچاره ای علام بی تفکر و ای قائم بی تغیر ای
جبار بی تکبر ای قهار بی تهور ای ذات تو بی کیف ای صفات تو بی حیف ای مقدری که بی تقدیر
تو هیچ نه پیر نشود ای مصوری که قلم تقدیر تو هیچ صورت بی یک نقطه نشود ای رازقی که رزق هیچ بنده باز نگیری و
ای حی که هرگز نمیری ای سلطانی که در   نداری ای ملکی که از مملکت معزول نداری ای بخشاینده
که از بخشش ملول نگردی و ای سمیعی که هرگز معلول نگردی ای ملکی که او هام بکنه کمال تو نرسند بملائکه حرمت
رضا داد گان محبت تو و بحرمت ساکنان حضرت تو و بحرمت مقربان قربت و بحرمت بندگان بطاعت تو
و بحرمت مشتاقان رؤیت تو ما را قریب خود گردان و بر روح و ریحان و حور ان و رضوان رسان یا معین
الضعفاء یا غنی الفقراء یا انیس الغرباء یا عظیم الدرجات ای دستگیر سرگشته و ای فریادرس بر درمانده

ای نیاز پذیر بیچارگان و ای رهنمای متحیران و ای دستگیر نگونساران ای کریم پریشانان و ای رحیم فریاد
رس بر درمانده و ای مونس پیرغان و ای مرهم جراحت رسیدگان و ای درمان درماندگان و ای محبت خوا
ندگان و ای مطلوب جان مشتاقان ای محبوب پیر دلفگاران ای چاره درویشان و ای پناه خود
ای سرمایه مفلسان ای عزیز جان مخلصان و ای معین بیکسان ای محبت دارنده بیماران ای امید امید واران
ای خداوند آسمان و زمین و ای قبول کننده توبه عاصیان ای اگر رحمت تو عجیب است دوزخ تو عدیم
است و نام تو رحمان و رحیم است یا وکیل المتحیرین و یا مجیب المستغیثین اغثنا الیک بر لی رحمک
طلبی و عجل فرجی بحق محمد العربا ای دستگیر گمگشتگان ای خبیر آمرزندگان ای کارساز مفلسان ای
معبود جانوران ای مقصود نام آوران ای شفا دهنده بیماران ای سمیع گویندگان و ای مطیع جوینده
گان ملائکه بحرمت امید محرومان و بحرمت خوشدل امیدوران ای بخشاینده بر بخشندگان ای آرزو بخش آرزو
مندان یا حی یا قیوم یا حنان یا منان یا بدیع السموات والارض یا ذو الجلال والاکرام ای داننده رازها
و ای شنونده آوازها و ای پذیرنده نیازها ای رساننده کارها و ای بصیر حالها و ای سمیع قالها و ای داننده نهانها
و ای رساننده کامها و ای رهاننده از محنتها ای مهر از خواتن ای مطلع بر حقایق ای مهربان بر خلایق
ای مفضلی که ترا با افضال کس حاجت نیست و ای منعمی که انعام ترا نهایت نیست و ای مستغنی که کس را
بتو حاجت نیست و ای قهاری که کس را بتو صولت و ای جباری که گردن کشان را با تو روی مقا
ومت نیست ای حکیمی که روند کار ترا از بلای تو گریز نیست ای کریمی که بنده کار را غیر از عطای
تو دست آویز نیست ملائکه بحرمت بیچون و ای حکم کنی تو و بحرمت انبیا در راه تو و بعزت اولیاء در
توبه ای خداوند زمین آسمان که جان بندگان در صدف تقدیر تست و ای کامکاری
که دل دوستان کشف توحید تست الهی اگر بگیری حجت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم
از بنده خطا و ذلت از تو عطا و رحمت ای عالم لم یزل و ای عزیز بی بدل ای خالق بی
کیف ای رازق بی حیف یا رحیم یا کریم ای قدیم علیم ای جبار عظیم ای غفار رحیم
ای قدیر کارساز ای رحیم بنده نواز الهی بحرمت عظمت جلال تو الهی بعزت کبریا تو

الهی بفضل بی‌منتهای تو الهی بحق آلای تو و نعمای تو الهی ببرکت عفو تو از عاصیان الهی بحرمت توریت و انجیل
و زبور و فرقان تو الهی ببرکت جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل تو الهی بحرمت حملهٔ العرش
و کروبیان و روحانیان تو الهی بحرمت انبیا آدم صفی علیه السلام و خلافت او الهی بحرمت نیاز حوا و عصمت او
الهی ببرکت هابیل و شیث و ادریس و صالح و نوح و هود و ابراهیم و اسمعیل و اسحاق و یعقوب و یوسف
و یوشع و موسی و هارون و ایوب و یونس و الیاس و خضر و ذوالکفل و ارمیا و اشموئیل
و طالوت و شعیب و شمعون و اسموئیل و ذوالقرنین و جرجیس و عیسی و مریم و اصحاب کهف
و اصحاب رقیم و مهتر و بهترین عالم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و شفاعت او الهی بحرمت
علی مرتضی و حسن مجتبی و حسین شهید کربلا و امام زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و موسی کاظم
و علی بن موسی الرضا و محمد التقی و النقی و الحسن العسکری و محمد المهدی صلوات الله علیهم اجمعین الهی
بحرمت اصحاب کبار و مهاجر و انصار الهی ببرکت سلمان فارسی و صهیب رومی و بلال حبشی الهی بحرمت
نیاز حسن بصری و بایزید بسطامی و ابراهیم ادهم و ابراهیم خواص و معروف کرخی و بشر حافی و معاذ رازی
الهی ببرکت حسن شیبانی و ابوالحسن نوری و فتح موصلی و حبیب عجمی و ابوتراب نخشبی و جنید بغدادی
و ابوبکر شبلی و ذوالنون مصری و سری سقطی و صالح مروی و ابوالحسن خرقانی و سهل بن عبدالله
تستری و علی وجناتی و اسمعیل شامی الهی ببرکت نیاز ابوسعید و ابوالخیر و ابوالقاسم نصر
و فضیل عیاض الهی ببرکت ابدال و اوتاد و عباد و زمرهٔ درویشان الهی ببرکت دوستان بندگان که تو
ایشان را الیک گفته الهی ببرکت آن بندگان که در آسمان و زمین ترا تسبیح و تهلیل گفته‌اند و میگویند و
طاعت تو کرده‌اند و میکنند الهی بحرمت محمد و فرقان محمد الهی بحرمت راز محمد و نیاز محمد الهی ببرکت
نیاز محمد و بحرمت ناز محمد الهی ببرکت منبر محمد و محراب محمد الهی ببرکت جود و صدق محمد و کمالات محمد که حاجت
دنیا و عقبی من بیچارهٔ مضطر و درمانده را روا کنی و از شفاعت مهترین و بهترین عالم ما را بی‌نصیب نگردانی
ملکا حال مرا امید از خداوند این عالم و هیچ وقت نداده‌ام هرچه خواسته‌ام از تو یافته‌ام هرکس تعلق بکسی دارد
و این بیچاره پناه کار و امید بکرم و لطف تست یارب حاجت بسیار دارم و در همه چیز توانائی

آنچه میخواهیم

آنچه میخواهیم میتوانی که باین بنده برسانی و از شر ظالمان برهانی و هیچ برهمی را بر ما دست ندهی ای حی
تو دستگیر ما و ای کریم تو عذرپذیر ما ای دانندهٔ هر حالی و شنوندهٔ هر سؤالی ای علیم هر قالی ای سمیع هر قالی
و هر سؤالی ای مجیب هر خواننده و ای رقیب هر داننده الهی غافلانیم نه از کار آگاهیم همه ببرکت مقبلان
حضرت تو و برکت که اتکال بحضرت تو الهی ببرکت مسخران جلال تو و برکت مجبوران قهر تو ای ملکی
که همه ملکان ملوک تواند ای جباری که همه جباران عالم مجبور تواند ای حفیظی که همه را حفظ محفوظ تواند
ای رازقی که همه بندگان مرزوق تواند ای غفاری که همه اهل خطا مغفور تواند که ما را بجوار عنایات آری
و ازین وحشت آباد بروضهٔ قدس برسانی الهی بیچارگان را از آتش بسوختن مگذاری الهی بفضل تو خو کرده
ایم طاقت عذاب تو نداریم و در خدمت تو آرام نگرفته‌ایم ما را بنا بزبانه مهر رانده مگردان الهی ببرکت
خوان نعمت تو الهی بحرمت متوکلان حضرت تو الهی ببرکت آن خوانندگان که تو ایشان را الیک گفته
الهی بحرمت آن پیران که تو ایشان را از آتش دوزخ آزاد کرده الهی بحرمت آنان که تو ایشان را بجنت نوید
الهی ببرکت آب چشم عاصیان و فغان ستم رسیدگان و الهی بحرمت آن بندگان که تو کار ایشان را به جنت
خلق بخشی ای کریمی که هزار عیب بپوشی و ای رحیمی که هزار هزار گناه ببامرزی بعد از
بازگشتن ما تو بقضا و توفیق مستحق بر ثنا توفیق اجابت کنی و هر دعا تو از آن بخشی از دوستان و ای خداوند خداوندان
الهی آن ساعت که ما را از سرای فنا بسرای بقا بری و معاینه گردانی ما را با نامهٔ تو بر ما رحمت کن
و بفضل و کرم خویش ببخش همه معبود آنچه فرموده‌ای نکردیم و آنچه نه فرموده بودیم الهی چون جامه زنده
کالبد ما از تن برکشیده ما را بدوش دیگران اندر وازه و تنها در کنار لحد بنه جمع گشته و گروه ما را الوداع
گفته تو بر ما رحمت کن و در آنچه در نیم شبان تاریک در پس پرده کرده‌ایم از ما در گذران الهی جامه
معصیان پوشیده‌ایم و مصلح نبوده‌ایم از ما عفو کن الهی چون عزیزان خاک بر ما افشانند و ما را فراموش گشته
تو بر ما رحمت کن الهی چون ما را در حجرهٔ گور به تنگی مبتلا کنی ایمان ما را تو واقف که ما گردان چون در
معاملهٔ خود منکرم سزاوار همه عقوبتها هستم و چون در کرم تو نظاره میکنم سزاوار همه خداوندیها هستم ای
ملکی که وجود ترا از عدم نبوده ای رحیمی که وجود ترا از غلط دادن گزندی نیست الهی ما را

فصول است الهی ما را از درگاه خود ناامید مگردان هر جا که روم عوام بکرم تو نهایت مسکینم الهی برکت صدیقان
درگاه تو الهی برکت پاکان بارگاه تو که حاجت این بیچاره درمانده را از انبیا و کتاب جمیع مومنین و مومنات برآورده گیر
گرداند و آنچه بهبود مبدا و معاد بعافیت و بسلامتی بی سامان و پیش از مرگ توبه نصوح کرامت کرده و ختم کار ما بکلمه شهادت
کنی یا رب العالمین و خیر الناصرین بفضلک و کرمک یا اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین
یا رب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گریه سحرگاهم ده در راه خود اول ز خودم بیخود کن وانگه بخود بسوی خود
راهم ده

ناز و نیاز خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عاشق ناز از چه اندای معشوق نیاز مستمندان چشم کرم تو بین نازانست نازی که در وی صد نیاز است
لیلی ز رخ حسن ناز دارد مجنون بتو چشم ناز دارد خسرو ز تو یافت تخت پرویز شیرین ز تو یافت لب شکر ریز یوسف
ز تو داشت حسن زیبا حیران ز تو دیده زلیخا جویای تو بود شیخ صنعان رسوا بجهان بهانه ان وامق
ز تو داشت یاد وا عذرا ز تو داشت غیرت ماه حسن ایاز روی محمود کرده بلای جان مجنون جمیل
ز فراق بث غمناک گل پیرهن از غم تو زد چاک قمری بغم تو نالیاست سرو از نیاز قد تو
بر پاست پروانه سماع از تو دارد شمع از تو زنده اشک باره یا رب برسالت رسولت کین نامه
من قبول یا رب بعلی و آل طاهر کین نامه من رسد بآخر برو حسن تمام گردان سخن جامع و
عام گردان شکر و سپاس معبودی را که عاشق را نیاز عشق داد و در صورت بعاشق فرستاد جل و علا دورو
سپاس عاشقی را که معشوق شعار سوال عاشقان است را به انابه جواب داد و صلوات الله علیه و آله
اما بعد چنین معروض میدارد منشی این نامه حقیقی مجنون رفیقی که چون بسبب ضعف انسان عشق
در محبت و نامعلومات بر دوام است چنانچه میفرماید یحبهم و یحبونه شاهد است و حدیث قدسی
کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف پس عاشق باید که با معشوق دم
بر نیارد و عارف بمعرفت قدم برندارد نظم هیچ مباش تا ازو عشق جلوه دادی و اگر چنانچه کسی

فی تحقیق عابد

عشق حقیقی حاصل باشد از مجاز بباید که خالی نباشد که گفته اند المجاز قنطرة الحقیقة مناسب از عشق بدو گر خواهی پیرنت
ده ان بحقیقت سارت و مضمون همین صادقست این مقال که ان الله جمیل یحب الجمال نظم
فدای در دو جهان و حسنه از صورت خوبست رغم کج نظران بنده باش و کار خدا کن و پوشیده مباش
ز شورش و شورش را امرانت پایست و بهترین مراتب است که عاشق معشوق باشد و دو
بود از دو بار جانی مقام و رضای بهر بار تا بران مکنونه چند الف گرده شد از زبان عاشق معشوق که نقاب
را انکار اند معشوقان را نهفت از آن و چون اسناد با شهباه آوردن و جمل ابراد کردن جز بود نظم الکار
بر تعبیر اس نبود اگر چه پیش چشم حو سنکاران حدیث مکر چون صد هنر دارند و لیکن از نظم
اهل معنی عروس فکر از بی زیبا آرد و چون مشتمل بر ناز معشوق و نیاز عاشق بود نامش ناز و نیاز
لایق نمود بیت ناز معشوق و نیاز عاشقست نام از آن ناز و نیازش لایقست امید است و
معشوق چنانست که درین عنایت بشهریار جهان و کامران دوران و ... شهریاری سرو صدای کا
مکاری الله مین زبان در قفس دهان شیرین مقال گل جالش بدین نغمه درین جان رنگ خسار اید در مخنف
گلشن بدین ترانه رنگ نامه نظم گل بستان دولت را که آید سپه سلطنت را افسانه نهال تازه از باغ جوانی گلی از
گلشن خلق خانه بستان کرم آزاده سروی ز گلزار ارم رعنا نزدی زینت بی بر رشک مان مظفر زیجوع امده
چون تاج بر سر المظفر من عند الله الخان ابو المنصر ... خان خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و افاض العالمین
بره و عده و احسانه معفوراً و مطبوع نامه و منتظر لمعانات این نقد کم عیار را التفات فرماید و این رساله را زینت
زده باب باب اول نیاز عاشق پیش از ملاقات و ناز عاشق در جواب باب دوم نیاز عاشق
در جواب ناز معشوق و ناز معشوق در جواب باب سیوم نیاز عاشق بعد از ملاقات اول معشوق و ناز معشوق
باب چهارم نیاز عاشق در اشتیاق و ناز معشوق در جواب باب پنجم نیاز عاشق در شکایت ... و
و ناز معشوق در جواب باب ششم نیاز عاشق و التماس آمدن معشوق و ناز معشوق در جواب باب هفتم نیاز عاشق
در شکایت انتظار و ناز عاشق در جواب باب هشتم نیاز عاشق در شکر آمدن عاشق و معشوق و ناز معشوق در جواب
باب نهم نیاز عاشق در انتظار رفتن معشوق و ناز معشوق در جواب باب دهم نیاز عاشق در شکایت التفات

معشوق با غبار و ناز او در جواب باب یازدهم نیاز عاشق در رنجش خواهی گناه و ناز معشوق در جواب باب
دوازدهم نیاز عاشق در اظهار سوختن و ناز معشوق در جواب باب سیزدهم نیاز عاشق در شکرگزاری
و ناز معشوق در جواب باب چهاردهم نیاز عاشق و گله نمودن و ناز معشوق در جواب باب نوزد
هم نیاز عاشق در اظهار اشک کردن و ناز معشوق در جواب باب بیستم نیاز عاشق در اظهار ملال و
ناز معشوق در جواب باب اول نیاز عاشق پیش از ملاقات معشوق بیت بنده از ذکران وصف
جمال تو شنیدن خوشم اگر میسر شودم روی تو دیدن روی زلفش نه سر و هزار رشک [illegible] درخشیده
صدف [illegible] ای مهر سپهر ملاحت وای ماه برج صباحت [illegible] نادیده کسی نه الکا نام تو شنیده
دل ما را ز تو [illegible] ما دیده [illegible] جان و دل [illegible] ای نور دیده غمناک
وای سرو بستان غمناک [illegible] صفت حسن ملیح و کلام فصیح تو شنیده ام چنان منتظر نظری که [illegible]
حال [illegible] هوس روی تو با تشنه جگر [illegible] حسرت [illegible] تو با تشنه جگر دل که نادیده رخت خون شده
بیهوش افتاده [illegible] که به جلوی تو با تشنه جگر ای [illegible] کسی را [illegible] طرف هر کوی
تو با تشنه جگر [illegible] خم گشته چون چوگان [illegible] تو با تشنه جگر ای که مجنون [illegible] زده
سنگ [illegible] تو با تشنه جگر سخن [illegible] وشعله [illegible]
این چه [illegible] نظم سخن [illegible] لطافت چندین [illegible] ای [illegible] دلم را
خون کند [illegible] چون کند ناز معشوق در جواب شعر [illegible]
[illegible] ای [illegible] بوالهوس [illegible] بیت [illegible]
[illegible] این خیال وصال [illegible] نظم
این [illegible] چه بوالهوسی [illegible]
[illegible] بیت [illegible] این چه خیال خامست ای [illegible]
[illegible] وای [illegible] چاک افتاده [illegible] تو [illegible] خط [illegible]
محال [illegible] النفس بهم [illegible] مصاحبت [illegible] آفتاب [illegible]

مرافقت من با تو خیال [illegible] مثنوی [illegible] که [illegible] هم [illegible] با سرو [illegible]
[illegible] باز [illegible] هم [illegible] طاوس [illegible]
[illegible] که با تو خطاب کنم و نامه [illegible] جواب [illegible] اما از جواب تو [illegible] ان بوالهوس [illegible] افتادی
[illegible] یاران [illegible] دادم و این نامه [illegible] مثنوی [illegible] بوالهوس [illegible]
[illegible] نرگس [illegible] ما [illegible] بستان [illegible]
[illegible] باب دوم نیاز عاشق در جواب [illegible]
[illegible] سخن [illegible] نامه [illegible] خطاب [illegible]
[illegible] فصاحت [illegible] ملاحت نظم [illegible] جان [illegible]
ای سرفراز [illegible] عاشق مشتاق [illegible] اشتیاق [illegible]
[illegible] سوخته کردم [illegible] دل [illegible]
[illegible] دیده [illegible] جان [illegible]
[illegible] نامه [illegible] ای نامه [illegible]
دل عشاق وای خط [illegible] جان مشتاق [illegible] جبرئیل [illegible] دل [illegible]
[illegible] دیده [illegible] روز [illegible]
خواندن این [illegible] شعر جان [illegible] نامه جانان [illegible]
[illegible] جان [illegible] جواب
بیت عشق [illegible] دل [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
بیت [illegible] شمع [illegible] بیت [illegible]
[illegible] زبان [illegible] دل [illegible]
[illegible] زبان [illegible] صادق [illegible] نظم [illegible]

خوبان از نیاز اهل دل غافل نشینند سخن مختصر اگر راست بگویم که دست بجان ما رسیده و دل از وصال ما
بر کنده [illegible] افتاب عالمتاب در حجاب [illegible] از مطلع جمال طلوع خواهد نمود و [illegible] از [illegible]
و اما شرط آنکه از دور قانع نشوی بدیداری باب سیم در [illegible] عاشق [illegible] از ملاقات [illegible] دیده بخت
[illegible] سودای دور [illegible] فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم ای [illegible] وای سر رشته [illegible] نظم
بستند مرا دست جفا چون [illegible] هزار چند [illegible] دیده براه انتظار سفید [illegible] دریغ دل [illegible]
محبت [illegible] ای [illegible] بعد [illegible] نظم
دیدم اگرچه اول [illegible] در ظلمت [illegible] وصال روح بخش حیات جان [illegible]
بودم [illegible] اما چون [illegible] هزار [illegible] دیگر [illegible] من مجنون [illegible]
[illegible] جان [illegible] چون نرگس [illegible] در باغ [illegible]
چشم [illegible] نظم [illegible] دل [illegible] جان [illegible] جواب [illegible]
وصل [illegible] لطف [illegible] که [illegible] دیدی [illegible]
[illegible] ای [illegible] دل [illegible] وصال [illegible]
[illegible] وصل [illegible] ان [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] مجنون [illegible] نداری [illegible] نداری [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] وصال [illegible]
[illegible] جمال [illegible] سخن مختصر زنهار [illegible]
زنهار [illegible] باب چهارم [illegible]
رباعی چندانکه شمار قطره باران است چندانکه ستاره بر فلک تابان است چندانکه [illegible] است [illegible]
صد چندان است ای شمع [illegible]

[illegible] آتش فراق [illegible] روی [illegible] سوخته [illegible]
[illegible] زبان خامه [illegible] فراق [illegible] داستان فراق [illegible]
[illegible] زبان [illegible] آتش [illegible] دل خون [illegible]
[illegible] از نامه [illegible] قاصد [illegible] سخن [illegible] قاصد
[illegible] قاصد [illegible] نامه [illegible] روی [illegible]
[illegible] گلستان [illegible] هزار دستان [illegible]
[illegible] جان [illegible] جان من آگاه [illegible] گفت که
[illegible] باب پنجم در شکایت نامه نوشتن معشوق [illegible]
[illegible] نامه [illegible] جواب [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
قاصد نامه من [illegible] نامه [illegible] ای نامه
[illegible] دل [illegible] نامه [illegible]
[illegible] ای [illegible] دیده [illegible] آفتاب التفات [illegible]
[illegible] مجنون دیوانه [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] این [illegible] قلم [illegible]
[illegible] باران [illegible]
[illegible] دیده [illegible] عاشق [illegible] جواب
[illegible] جواب [illegible]

خوبان از نیاز این دل غافل شنند سخن مختصر اگر دراست بگوید که دست بجان بالبست و دل از وصال
برکنده منتظر آفتاب عالم‌تاب شد و حجاب از مطلع جمال طلوع خواهد نمود و طمع از زوال از طلعش بر او هوا گنج
داد بلند طالع اگر از دور قانع شوی ببرداری باب سیم در معاشق بعضی از ملاقات نابوده بخت
خری سودای تو در سر بدم فارغ ز نزحون با شم اکنون که رخت دیدم ای نرد بد مناک وای بر روی سینه غمناک نظا
ببستنم که افت جانا چون دیدم بزار چندانکه یک بار دیگر بدیده و بدیده بر راه انتظار سفید بود و مرغ دل در
محنت کنند و دیده برای رزقان قالب به مید عیش غبار صفحه سیت رای شبنم گل چنانچه بجهد لذتی دوم بچشم خود
دیدم اگر به اول اسکندر در ظلمت بشنافتم او خضر وار از زلال وصال روح بخش حیات جان با قسم زا امدید
بودم غم نه مخت و ندیدم اما چون تنگ دیدم بزار غم دیگران افزود و غیبت از آن دیدم من مجنون برگردان زنا
لاشلی بر که نه بدم بلای جان زنا از زنده دوم که لیلا را دیده بار چون نرگس بدیده زد و باغ و بر راه بنشینم در
چشم شهلا بنهم نظم بگفتار ایدم و عقل و دین و دل بر باد گفت وای جان اگر ببینیم بار دیگرش جواب
وصل برانجان وندار شدی دیگر و ضعیف و زار و بیچاره شدی لیک غم که را میمین که صد که به سلامت دیدی که بعد جانا
شدی ای خام طمع دل از دست داده وای بوالهوس از پا فتاده اگر چه لیلا بدولت وصال رسیدی خیال دیداد کن
آن خوابی بود که نزدیدی طمع وصل دوباره مکن از ناله خضر هم لیلا بر چشمه حیوان نرسیده تشنه لب گذشته اند در آرزوی
بار و بسیار کس است و این سخن در بهشت بحفظ و داد نیست به نزد و نرجیست منزل عشق که وادی بهرست
سراب غیر مجنون که در آن آب بهوا در دناب تو تاب بیش از آن نداری بلکه طاقت شنیدن آن نداری
جانا که پر تشنه مادی زنون بود و دانه حال لیلا بار چون بد این راه بلا ز هیکل هیلکی کی زنده بدون رفت از این ره
چندان در پی بشه مرده اند و شهبار تهمان در این ره با جان بسپرده اند از ما طمع وصال دوری اکنون بس کمال دوری
خزان که از آب دیدن این صبت که در خیال داری جا که صبا گذر ندارد اما تو کجا مجال داری سخن مختصر نهاد و دو
رنجها که بر روی ازین ورطه هلاک برتاب و بفنا در این ورطه و راه حلال مشتاب باب چهارم بار سوم در
رباعی چندانکه شمار قطره باران نیست چندانکه ستاره بر فلک پایان نیست چندانکه بری آدمی را پایان نیست ما
صد چندان است ای شمع شبستان رنجها

(از رنجها)

زنباقی بنوای گل گلستان معانی آتش فراق بر تبه شعله بر افروخته که خامه سیه روی از آن سوخته و شعله اشتیاق شب به زبان
افراخته که زبان بیان از لال سوخته نظم زبان خامه ندارد سر بیان فراق وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق ای تیر ستم کماندار
وقت تحریر زبان از آتش عشق بسوزد دگر تو بر خوانم آن زمان هم قلم شکافند و کاغذ بسوزد دل خون چکان بر آتش هجران کباب
گشته و دیده خون‌فشان از دوری آن بر آب دیده از نامه بشنیدم که از آن میخوانی و از قاصد در عجبم که با او سخن میرانی شعر خوانم که قاصد
به رشک زودتر آیم پیداست که قاصد به سریع تو رفت میزدیم نامه و بر نامه بمیرم حسد که چرا پیش از من بجود بیند روی دوست
ای عنا گل گلستان خوبی وای زیبا چمن بهار دستان محبوبی با آنکه همه جور و جفا تو زنستیم با من شمشنی و با وجود اینکه بیغش لب یار
تو نستیم غافل از یاد جان نیستی هیچ نیم غافل از دو چشمان ماه که از جان من آگاه باشد نبودست اینکه بر جام گفت که
دلها را به نهاره باشد باب پنجم در شکایت نامه نوشتن معشوق بخدائی که دست قدرت او بیج دار دهر دوران داد
که جانم در اندوه مندی که بعد نامه‌ای شرح توان داد چو شد که چندی که از دست غلط نیامد زلفش از نوشتم کلی جواب نیامد نیاز
تو ای سرو ناز پیداشتم تو از نیکی من نیاز پیداشتم همیشه نیدانم که آن مغرور حسن و ناز دوان منظور اهل نیاز نامه دراز نیک
نخواند پا قاصد نامه من پیام و شک بجواب نرسانده نظم نمیرسد سخن من بخدمت ای بحضرت که تواند سخن رسانید ای نامه
و وانت مونس دل عشاق وای غبار شکسته سرمه دیده اولو الابصار شعر نامه که در او امانت زنام تو بایدم زهی سعادت اگر دولت
سلام تو یابم ای نور دیده غمناک وای سرور سینه غمناک چرا آفتاب التفات به زوال پذیرفته و چرا خاطر نازکت از من ملال گرفته
اگر عرض نیاز آن مجنون دیوانه با آن لیلی زمانه نمیرسد که گفته‌اند تو آسمانی من خاکم و خاکم چه غبار غبار نیست عجب که بر آسمان رسد
امیدانست که آه این بینوا بتقریر قلم نازنواند برشحات حیات بخش این حالی پژمرده بیدار را سر سبز و سیراب کرده نظم قطره قطره باران
رحمت ای چرخ بود بعید که باران بگلبن برسد کی بود قصه زیاده جنوان کردن با چنین قدر دل باش و حیران کردن نظم
مبارک تیر بریده خورشید تمام ادا خور و بیان را اهل تماشا خوب نیست و دل از کی عاشق میکشد مطلوب نیست جواب
ای بوالهوس دل از دست داده وای کام طلبی از پای فتاده اگر چه صحبت ما مه سر تو جواب نمود بدان قرابیه قبول

گمان بری که همیشه چنین خواهد بود مگر نشنیده که گفته اند بیت دلبران مهر کاینه و وفا نیز کنند دل بران مهر بندی یا که جفا
نیز کنند عاشق را آگاهی که معشوقه را با سر دارد و که او را چه یار اگر اکنون با اضطرار سازد بیت اگر لطف سعید دارند بنده
باید که حد خود داند من خود آن روزی که یاری تو دیده و زاری تو شنیده ام دلم با یاری توست و خاطر در پی دل که گفته اند
بیت هر که او در عشق صادق آمدست بر سرش معشوق عاشق آمدست اما باید که تو همه جور دلبری و دیده بر راه که اگر
صبر کنی روزی باشد که با هم از در تو خانه ات در آید ؛ و نهال قدم از صحن کاشانه ات بر آید که گفته اند الصبر
مفتاح الفرج باب ششم بیان عاشق در آمدن معشوق همای اوج سعادت بر بام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
ای بار بلند پرواز سپهر و ای تذرو رعنای سرو بستان سرای مهر نظم رواق منظر من چشم آتش نوبت کرم بگشاد
در دو دیده خانه خانه توست چه باشد که از عجب فرود آیی و در خانه مجنون شعر پر برد با
بیا مجنون پری نبود عجب گر انس با دیوانه گیرد ای مهر سپهر آفاق و ای شمع جمع آفاق راقم ان
آفتاب را بر خود رساند پروانه را جواب آن نه که شمع را سر رفتن خود خواند اما اگر آفتاب بر ذره چه عیب و اگر شمع
بر پروانه دلسوزی دارد چه باک چون از سپهر نمی توانستم این جرأت نمودم از خواری دل اغنیا آمدن بیت
نمیدانستم معذورم بیت با بیدلان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند از شوق دیدار دل از دست
دادم و از ذوق آن از پا فتادم نظم ما قوت بفتد ندادیم اگر بار نزدیک تر آید قدمی دور نباشد صاحب خوبت ای پیش تا که
رای شما چه فرماید بنده مشتاق آرزومند است ناز معشوق در جواب از آهن نرم دل سنگین دیده برده دار معشوقه غیرت اساس
ای عاشق و ای از خط درست معلوم است
آن معلوم میگردد که از تا حاصل کنی مگر نشنیده که گفته اند بیت ز خوبان کس وفاداری ندیدست بجز آیین
جفا کاری ندیدست و یا اگر او پاک است ما را از آمدن چه باک است و اگر بدین تهمت چه تهمت شعر
عشقبازان در طریق عشق اگر بازند باک خوبرویان گر در آمیزند با ایشان چه باک ؛ ظاهر است که کسی با درین عالم

از صحبت چاره نیست نظم کسی که جهان یاری نخواهد درخت عشق تنش باری ندارد پس
در طلب باید بود که خود را با یار وصال رساند و دل از الم بجستن برهاند نظم دلم از درد جدائی بسی الم دارد کسی که یار ندارد
همیشه غم دارد و نیز نوشته بودی که تو بیا ور نه بنده می آید ملاحظه نماید که تو دی آیم تا تو بیایی و در ابطال
سخن مختصر نظم چو در عشقم بسی خواری کشیدی مگو ترک ناز و هجران سر آمد کمال شد دی نشاط غم بر آمد اگر در کام جستن
گمشتابی زمین کامی که هیچ نیابی طراز خوش شدی بر دوش گیری عروس وصل در آغوش گیری باب هفتم بیان
عاشق در شکایت انتظار وعده آمدن بر سر آن محنت انتظار هم ای وعده وصالت
سوز جان مشتاق ؛ و ای بر تو جمالت دل عاشق را از مژده وصال و دیدار امیدوار گردانیدیا ؛
آخر جان بلب رسید از آرزوی که کفتی آمد چشم بر راهم چه میشود اگر چون نمی آیی
از دروغ یار ربیع از محنت انتظار جان سوزتر شعر جانا اسیر محنتم از انتظار تو
نیست هر نفس افزوده وصالت شمع جمال افروزد و دل و جان مرا از محنت انتظار بسوزد شعر آمدنت سپید پروردم
تو فارغ و من از انتظار میسوزم چشم انتظار بر وعده وصالت در راه افتاده و جسم از پای تا سر نقد جان بر کف
دست نهاده نظم ای بوعده وصل تو تازه جان جهانم بیا بیا که ز درد غم فراق جان بر لب آمده در وبال
همیشه در راه انتظار زبان بدین مقال گویا ؛ شعر زان پیشتر که جان ناله ندرد در آید از شادی وصلت ترسم که جا
دل آتشین پاره پاره سوزانست و دیده امیدوار در گرداب انتظار سرگردان شعر انتظارم مده که آتش آب انتظار
کند روز تا شب بر حلقه چشم بر در نهاده ام و منتظر بازست ایستاده ام و شب تا روز از شوق دل از دست داده و بر استماع آواز
پای تو گوش نهاده سخن مختصر بیت بیا که وصل ترا از خدای میخواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ناز معشوق در جواب
میخواستم که خود را بسر وقت تو رسانم و ترا از محنت انتظار برهانم باز ترسیدم که مبادا ترک جان
نشنیده که گفته اند شعر راز خود با یار خود تا آنچه بتوانی مگو یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن ؛ اگر چون غنچه

آیینه‌گردی باید که بزرگان پیشینه گوی که گفته‌اند مصرع یگانه دو سلطان نگنجد تا خود را باز دانیم و در صحبت همه عمر
خورسندی کرده‌ایم نظم گر زار و دل بشکسته آرزو هرچه چون آیینه بینی گر کرشینه که گفته‌اند نظم شمشیر هم زود با کس نگنجیم
که راز دوست از دشمن نهان به که راز از دیگران باشد خطر از لب من کام خواهی باش نقش در زبان راز در دهان داری نگاه
از لب من کام خواهی باش باب هشتم نیاز عاشق در شکر تقدیم معشوق و ناز معشوق در جواب ای نور دیده ام دیده
دام الم در سینه‌ام کشیده همی خاک قدمت را توتیای شوم و خانه دیده را چشم کرده آب دیده و مسوی برکشان جاروب
کشیده منتظر بودم بیت غبار مقدمت را میشنودم که مهمان خانهٔ چشم بیاید الحمدلله فردوم تا چشم جوشش دیدم الحمد آنچه مطلبیم
من نامراد بکام دل رسیدم بیت شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم نامه‌ای مبارکت افتاده
برسرم دوست غلام من شده و اقبال چاکرم نخن مختصر چون تغیر از سیم برنگ تحفه نداشتم دیگر رضا رضای نثار مقدمت در
راهی بنیداشتم خود را نقدی تو دیدم بیت آزادم بیت منم زجان شده بنده ببیگانه خود را که ساخت جوی گوناز بنده
خود را قدم نهاده ام انسرو دانهاده بودم هزار بار به زلفی خاک آستانه خود را باب نهم ناز دوست جواب که بکنیم زدن دید
بیای او بر ابلک دانه دانه خود را بار عاشق شدم خطاطی بارم خواهید که گوی که آید ببرکی بدم تقریر این غیر برجب
تحریر این نامه که گفته‌اند بیت هرکه او جان بنده نبود در رهای خویشرا کافری باشد که نشناسد خدای خویشرا که بدبخت
خویش بنده وارم و بدین تقرد اقرار دارم بنده کی ایان افتخار صاحب دوان که بر درج فصاحت بیت آنکه دارد چو من
هزار غلام همه راث و دی و سبارکنام صاحب خطا و ملی سلطان ملکشود محبوب آنکه جبیل زبان در تقس دهان به بنده کشش
سرایه و بدین مواد بر سر بودار ستم را خود فرزندی مینماید بیت ای چو من بنده صد هزار تورا بنده کردم هزار بار ترا بنده
کردم نزاد فخر مرا کرنیاید زنده عار تورا پدر و مادر من بنده بنود بند و لیم من ترا بنده شدم که چه با من آزادم
تا هر علامی که اشارت فرمائی و هر بندی که اشارت نمائی بیت چه جان گشم سر زرای قبول تو چه تقصان نزدم فرمان
ایل تو باب هشتم نظام عاشقان ۲ از بندگی تو بی نیازند خط بندگی آن بزرگ بسمع قبول افتاده و اقرار بندگی شنیده چون

نظام الدین اوحدی به شرح بیش از نماز آن روز در بند بندگی خود ما

خدمتی شاد موجب تصدیع بنده بوده علامت شاه در دو سرای افزود و ادا به خط آزادی نیز خواهیم و به این تحریر از قید بندگیش
آزاد رستیم بیت رسمست که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر عبد ازین هر خانه جز این رسته هر جا که خواهد رود کسی را برد
دعوی نباشد بنا بر حدیث نبوی علیه السلام که اعتق رقبة اعتق الله تعالی بکل عضو عضوا منه من النار از آتش برای آمل
شده و از دوزخ و در آن آزادی حاصل گشت باب نهم نیاز عاشق در شکایت التفات معشوق و ناز معشوق در جواب شنیده‌ام که
بگیره منظر داری ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری ای نور دیده عشق داری سر و سینه مشتاق چون دست سپید هم که آیینه
منظر رسازی چرا از غم روی دیگری سر بر زانو نهاده و دم به نیاد کرده بیت چو روی خویش در آیینه ای توانی دید چرا نظر بجمال دگر
کسی داری شنیده‌ام که کسی معشوق تواند بود و عاشق چرا باشد و حیرانی او را دست بهم و داغ زرنج بر دل خدیده نهد و خط نیستی
بر صحیفهٔ هستی خود کشد و هرکه پادشاه تواند بود گدا چرا شود و به صد هزار جا مبتلا گردد مکن مکن که زخیل پریوشان به سو برای عاشق بلوا
پیشتر داری اگر خوش مشرب صاحب طلق صاحب منصب اتفاق رباعی همه درد بعاشقان چه کار شدی در محنت عاشقان خبردار شدی
از عشق را که منع ممیز مودی خونریز بدان چاکر شدار شدی از بهر که در محنت عاشقی نادار خواهی شد در عالم این حجت کدام
الدلیل این خبردار خواهی شد خوشم بیت کاش از مهر جانی سوزن زار شود گر ز دو من خسته خبردار شود ای سرو چو بیمار خوبی و
ای شهره و سردار محبوبی بیت خواهم که خواب از بیمار شوی در عشق سخن خویش هشیار شوی یا رب که بهتری گرفتار شوی گر تو
دل خسته خبردار شوی سخن مختصر چون در دمش دیدی آن محنت عاشقی کشیدی چرا از سر جفا شکایتی بیت چو درد عشق سیلی
مجنون بکنیم را ذوق خود چنین دل خسته و بیمار میداری جواب هرکه عاشق نیست در عالم مباد سایهٔ عشق از سرانم کم مباد کتاب
کنتیت آمیز و نصیحت فزا انگیز ان مهربان نیکو خواه بانامه دم رسید و مضمون ان معلوم گردید نوشته بود یعنی که نظم مکن مکن که زخیل پریوشان
هزار عاشق دلخسته پیشتر داری محمود غزنوی که هزارش غلام بود عشق عنان گرفت و غلام غلام شد دیگر نوشته که چون عاشق جفائی
چرا از عشق خود را منع نمائی منع توان سکیم که تر عاشق نمی بینم در عشق صادق نمی یابم رباعی برشیفته که عاشق صادق باشد آیا ببحث
آنکس که او لایق باشد ما عاشق کسی که مجبوری نشدیم ما عاشق آنکسیم که عاشق باشد باب یازدهم در شکایت معشوق

وفا نمود در جواب یار من یار رقیبان جفاکار شده الله الله چه کسی با چه کسان یار شده هر چند حکایت
شکایت دور و دراز است و شرح دادن از آن موجب ملال خاطر آن سرو نازروست به تحقیق طبع آن دوست دشمن
نواز است نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد اما مقصود آنست که چون واقف
اسرار شوی بر حال دلم خبردار گردی شاید که از روی وفاداری بر حال من بیچاره رحم آری بیت گر بدانی که چها می‌کشم
از جدائی کی روا با همه بی‌رحمی خود رحم نمائی چنانکه مشهور است که محمود را ایبی قریب [illegible] ساخته بود و خانه دراز و سوسه او
بپرداخته بود [illegible] انداخته بی رخنه با این سلام در رخنه و نیز هم حق سلام بر طرف ساخته : از مجنون برگشتی یا
صاحب حسن عقد موافقت بستی نظم تا ز نان یار دلنوازم شکر است با شکایت گر گفته دل عشقی خونش بشنوای حکایت
بیمزه بود دست بر غم من نگردم یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت ای لالت دشمن جفاکار وای دشمن دوست
دل آزار دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستان شیوه وفاداران نباشد دوستی با دشمنی : تو که در صحبت
اغیار میان بسته و چون جان در میان نشسته : چرا با من شکسته گر گاهی نسبته بیت چه گر بسته بکین با من که
خوشی با همه همین با من دیگری را از پیاله در مدام سیری و ما را چون جگر حواله جفایی بیت اغیار را مدام می لعل
جام زر دهی چون دور ما رسد همه خون جگر دهی بر جفاکاران دیده وفا میکشائی و بر وفاداران ناز و جفا مینمائی
بیت چشم جفا و رحمت بر همه باز میکنی چونکه بمحبت ما رسی از همه ناز میکنی در دل اغیار تخم وفا میکاری و با سوی خود
میخوانی و بر مجنون وفادار جفا مینمائی و از کوی خود میرانی بیت جفا در وفا را که بر ما جفا رود مجنون زاستانه لیلی کجا رود
با دشمنان چه شیر و شکری آمیزی و با دوستان چون آب و آتش می‌ستیزی بیت با هم که غیر ماست چه شیر و شکر خوشی با ما
چه موجب است که چون آب و آتش با خسانی که تو رسیدانید وفاداری و با کسانی که جوری خشنودند و فا دریغ میداری بیت با هر که غیر ماست
وفا کم نمیکنی با ما چنان بری که جفا هم نمیکنی از غم یار صبوری نتوان کرد اما اندیشه اغیار بدین مرتبه نظم ای آنکه نهانی ستم هجران دارم
که از تو بگریم از آن من خسته دل تو طبیب دردی دانی من تشنه تو آب حیات بیمار را ناز معشوق در جواب ای عاشق و گله از دوست نمی باید شنید

عشقبازانکه چنین مستحق هجرانند ای بوالفضول زیاده سر دای نامقبول از عاشق چه خبر دارم را چه لازم که مجموع را از خادم دور
دور نماز دو کدام را چه یارا حدیث بر از سپاه و عتاب سازد مگر نشنیده که گفته‌اند بیت خوبان زمانه پادشه هستند حق ترا چه
شکر دست بند آرایش تاج و تخت شاهی باشد بخارش سپاهی این مگر جهوده که گرده خیانت در دلگان را که دور ما هم
کمال بیت تو خواهی آستین افشان و خواهی دست بر هم زن مگس هرگز نخواهد رفت از دکان حلوائی اگر عشق محبت
میکنی تر را با چون و چرا چه کار و اگر دم از محبت میزنی اختیار خود با ما گذار در طریق عاشق استاد چه باید گرفت عشقبازی را
ز مجنون یاد باید گرفت باب دوازدهم بیان عاشق و عذر خواهی گناه و معشوق در جواب من نگویم که گویم چنین یا
جان من تو دانی هر چه دانی آن کن بیت خوی تو بس نازکست و ادای بنده بیت گر زانکه بگیرد دست از هیچ بیت
ای عذر پذیر گناه کاران وای در محل ده امید واران از لطف خود در من نگر و از سر گناه من در گذر نظم زمن گر خورده آمد
کم عیب زخوده خورده مگیر در نشسته عاری شفیع آورده ام پیش تو اینک تیغ در روی و چشم اشکباری ای بخشنده گناه
وای آمرزنده امیدواران بیت هر چند جرم و گناه بسیار دارم از لطف تو لیک امید امید دارم اگر چه جرم و جنایت بسیار است
اما کرم و عنایت تو بیشمار است بیت گر کوه گناه ما گران است لطف و کرم تو بیکران است سخن مختصر ای پرپری امید که
عذر من بپذیری و اگر از مجنون خیانتی رفت در دل نگیری دیوانه کسی بدل نگیرد ناز معشوق در جواب عاشق را
درد دل بسیار چه باید کشید جور یار و طعنه اغیار چه باید کشید ای بوالهوس شکایت آمیز وای گله مند هوس آمیز چون ترک
هوس نمیتوانی شکایت بیت و چون با دل خود همه برنمی آئی ملامت بیت تو ندانم عاشق را با دل خود برنمی آید چرا معشوق
را هر شکایت میکنی چه سود باشد و قصه با آنکه درد او تباه رسید و رای واعتراف که کاری آن بیکاران نشنید و چون با الله الرحیم هم
نزد راه خواری برگشت و چون عاشق کریم دانست آنکه گنه کاری او در گذشت سخن مختصر عاشق از جفا و جور ما گاه باید بلکه چه خط
که از معشوق آید عین ثواب باشد نظم هر چیز که از دوست رسد عین صواب است گر لطف و درشتی گر زنج و عذابست باب
سیزدهم در اظهار بیان عاشق رسوا شدن اگر در عاشقی رسوا شدم دیگر چه خواهد شد ولی ترسم که از کوی تو آواره خواهم شد

رنجکی تا عاشق بودن تو نمایه دلارام شدم پامال جفا و درد ایام شدم اف زخاص و شهره عام شدم حاصل که میان
خلق بدنام شدم ای اختر برج خوبی وای گوهر درج محبوبی عاشق از بیم رسوائی چه باک چیست جز عم از شهرت دیدنام و
پرشان بودن عم آنست که دیگر ترتوان بودن ایم سپهر نازه وای نازنین عاشق نواز در رسوائی عم ناموس
خود نداریم بلکه نام و ننگ ترا پاس میداریم نظم ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست قوت نه راهم بذت که عشق
رسوای چون باشم امید که ان ادای دلاوری تو از کمان و زون ولیل سبیل بیچارگان این بدنام گمراه را هی نماید واز
طریق که معشوقه داند رو براه کرده ارشاد فرماید شعر کم میسرم زدود بجوارش سرنهم نه کم دو فرمانت ناز معشوقه جواب
ای بدنامی در رسوائی عم افراخته هم را هم خویش را رسوای عالم ساخته ازان باک ندارم که خود را در ورطه رسوائی
انداختی بلکه پرشان بجوارم که مرا نیز چون خود بدنام ساختی شعر گر چه پروانه دلسوخته جان میدهد شمع را شوره در رسوائی
جهان میزند ای سپاهت نارسا وای پی صبر ناشکیبا نوشته که من آواره را راهی نماید و به طریق که معشوق داند رو براه
نماید صلاح درآنست که چون طاقت صبر نداری در کنج بیدی که چند روزی راه سفر گزینی که گفته اند مصرع چاره درد عشق با صبر
است یا آوارگی شعر عاشق که نتواند سر ره باز گیرد به که مجنون شود و راه بیابان گیرد باب چهاردهم در سفر کردن
عاشق و دوری معشوق صبا معطف بگوان غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده مارا ای در کشور ناز وطن
ساخته و خانه از مسافران پرداخته بیت مجنون صفت از غم تو شیدا شده ام حاصل که میان خلق رسوا شده
گفتم که اگر سفر مانع عم شود و اضطراب آتش دلم کم چه دانستم که آتش شوق شعله برافروزد و خرمن صبر را پاک بسوزد شعر
دوای عشق تو پنداشتم سفر چه دانستم که خواهد بر آتشم در دل افزون شد هر منزل ای مقصود ما دوران خانه ناز وای
آرزوی مسافران نیاز بیت سفر کردم که صد درد و غم شاید که کم گردد ولی در منزل اول غم و درد دم یکی صد شد چون
خاطر تست آن بیچاره است که سرگردان باشم من سرگشته رفتم تا هرچه خاطرت خواهد چنان کنم بیت رفتیم و ماند در دل
داغ جدائی تو ای کاشکی نبودی این آشنائی تو افسوس از آن وعدها که کردی وفا نشد در بوستان وعدها که نوزیا

شکستی

شکستی شعر رفتیم و وعدهای وصالت وفا نشد کاری بکام خاطر غمگین ما نشد چون مانده و رقعه نیاز بر سر
عزیمت نشسته بود وا حرام زیارت آن کعبه نیاز بسته احتیاج رکت فی نبود شعر فرستادم خطی سوت نهانی که عزیز
ساربان آن را نداند میان عاشق و معشوق رمزیست کسی ماند که اشتر میچراند سخن مختصر امید آنست که گاهی این
سرگشته فراق واین آواره وادی اشتیاق را بنوازش یاد کنند و بپرسش خاطر غمگین نوازش کنند شعر ما رفتیم و دل
آواره در کویت ماند بپرسش بیکس دل ما که بهویت ماند ناز معشوق در جواب درد مندان عشق و محبت نبودا
نترسند وستمندان جفا و محنت از بلا نترسند بیت بیزارم از آن دل که در و درد نباشد هر دل که نترسد ز بلا مرد نباشد
خود را بتعب در ورطه عشق انداختی برای کب هوا گشت صحرا بهانه ساختی سخن مختصر شعر عاشق ثابت قدم آن کس بود کو
نگرداند ز کوی یار دوست رو اگر شمشیر بارد و بر سرش که روی خیابا شد باب پانزدهم نیاز عاشق در سفر کردن معشوق و
ناز معشوق در جواب ان سفر کرده که صدق قافله دل همره دوست هرکجا هست خدایا بسلامت دارش ای لاله رخسار
صباحت وای نواله چشم سیار ملاحت از درد که تراسفر آهنگ شد کوه و صحرا و شهر بر دل ما تنگ شد بیت آنکه کباب
سفر آهنگ میکند صحرا و کوه بر دل ما تنگ میکند ای بر جبین جبینت پایه ارباب وفا وای عمر کرانمایه اصحاب صفا چشم
ان داشتم که گاهگاهی مرا یاد کنی دیگر باره دل غمگین مرا شاد کنی نظم یار رفت و قت رفتن خیر بادی هم نکرد وز
فراموشان شهر مانده یادی هم نکرد افسوس که کار بر مراد نشد درفتی و کام دل از تو حاصل نگشت میر دو عمر گرانمایه وصال
ازو وه که جز محنت اندوه نشد حاصل ازو ای پیروی تو مار زنده گانی شکفت و ترفتی داغ فراقت بجگر ما فاقت دل
عرم تو بودی ای نگار لالرخ تا تو رفتی از بر ما عمر من بیحاصلست ای شهریار سپاه ناز وای مالک مسافران راه نیاز نظم
تو میروی و من از زمانه حیرانم چگونه بی تو بمانم عجب پریشانم حالیا جز در کنج محنت سرایم ودر فرقت از محنت پروانه جای نیم
رفتی و من ملازم این منزلم هنوز زاب دیده بگوی تو پا در گلم هنوز سخن مختصر امید که تا زمان دولت وصال این ستمکش
بادیه فراق را بخط وسلامی یاد فرمایند و بنامه دلنوازی دل غمگین را شاد فرمایند جواب نظم مرورست و که زنخدای سیدالمه

که ترک صحبت یاران نه اختیار بود   کالم جدا افکند چو بیوفا از تو   وگرنه کی بکام خویش میگشتم جدا از تو کار یار شد
بودی یارا دور از تو بی قرار بودی   بعد از وفور اشتیاق معروض آنکه نوشته بودند که بیت   یار رفت و وقت رفتن خبر ادای هم
نکرد   در وداع و فرستادن نامه یادی هم نکرد   خبر بی وداع کردن بواسطه آن بود و بی خبر رفتن از آن جهت روی نمود که اگر چه لذت
کنار و خبر با امید السلام اما طاقت محنت فراق نتوانستم چنانکه مجنون راست بیت   نبود وداع اگر به امید کنار است   اما حقیقت
بتر از انتظار نیست   ما گریه را با بر بهاران گذاشتیم   صحرای دل به لاله عذاران گذاشتیم   با جنون زدیم ... عاشق در اظهار ما
و ناز معشوق در جواب   ای دشمن دوستان و مفلس وای دوست دشمنان جفا اندیش من دو روش از شوق بوی تو از پیش
رفته و در نشان کافر کیش حلقه گیسوی تو بر دوش گرفته بیت   زلف رقیب گردن گرفته است   صحرای ... رخت تابان
گذاشتیم   دوستان را که سگان این سر کوی اند میرانی و دشمنان را که سگان جفا جویند میخوانی و بیای ایشان می نشانی
لازم از محبت باز شادم   و از این همه روز در پی بان عدم نهادم نظم   دادیم جای خود رقیبان تو او رنگ سر منزل
شریف پیران گذاشتیم   اگر چه مدت مدید در وصالت خانه دیده را آب زده بودیم   و عهد بعید به بساط در کوی
طلب اضطراب میزدم باین همه ترک من دادی   و داغ جدائی بر دل من نهادی اما جور و جفا و خواری تو من
میدیدم و ناز و ستمکاری تو میکشیدم   ای حوروشان قیمت عشاق بدانید   عشاق نباشند شما را چه کس
اکنون چون من نباشم حسن تو ناز بر که کند و قد تو جلوه بر که نماید   من که در کوره هجران تو گداختم   و نقد هستی در باختم در
هوای تو بود و نابود بر انداختم   چه دانستم که بیوفا خواهی بود و مکافات وفا جفا روی خواهد نمود بیت   بیوفا بودی ندیم
اول من قدر ترا نشناختم   حیف اوقاتی که در صرف تو ضایع ساختم   هر که شد با دیگران من چه طمع دارم ازو   که بود ندیم
معرفت که بیزارم ازو   ناز معشوق در جواب عاشق که ز معشوق برنجیده است   ان به که بود همیشه در رنج دل ما عاشق
هزار رنجه با گنج هم   کی بلبل اگر کم شود از باغ چه غم   ای آنکه از عاشق جسمانی بر داشته و خود را عشقبازی پنداشته
عاشق از تو هزار فرسنگ دور است و اهل عشق از تو صد مرتبه دور   بیت   سگ چه داند قیمت آب حیات   قو چه داند قدر یاقوت

عاشق

عاشق ان نیست که بجوری که آغاز و زبان طعن بر معشوق دراز سازد که گفته اند   عارف که برنجد تنک آب است
تنک است هنوز عجب تا که نوشته چون من نباشم حسن تو ناز بر که کند   نیاز عاشق در اظهار آتش گردن   شکر خدا
که بار جور و جفا گذشت   شد بهار من و جفا زمستان گذشت   امروز دیده عشاق وای سرو در سینه عشاق اگر چه عمری از
جنگ تو در جنگ بلا افتادم   اما هر که آمد ز آتش تو بیاسودم   شعر   گر چه از جنگ تو در جنگ بلا افتادم   لذت آتشت از هر
از یادم   گاهی بجنگ و ز آتش بر افروزی   و جان عشاق را بسوزی   و دیگر با آتش بر خیزی   و خون ما بریزی بوقت
جنگ تو بر امید آشتی   از بیست جنگ تو فریادم   ای جریده انگیز جفا کار و ای صلح آمیز وفادار   بوکرم بی جنگ تو نمیسوخت
نمیدانم که این شیوه از که آموختی   وگرنه تو اینها نداشتی   ای ماه پیکر خوبی از سرو باغ محبوبی   ور آمدی از تو فهر تو میخوانی
دیده بر امید آشتی تو می‌شب و شفقت جنگ عنوان کشید که نظم   هر لحظه با تو جنگ دگر است زشکیم   تا در کنار گیرت از بهر آشتی
ناز معشوق در جواب   ای دل گر آتش کنند ان شد جو ترس   بر آتش منه دل و از جنگ او بترس   الجنون ما مجبور وای
وای معشوق از حق و دانش دور گفته اند که بیت   هر لحظه با تو جنگ   تا در کنار گیرت از بهر آشتی   عاشق بر امید دامن جفا
نگارد   و عاشق برای راحت خود زحمت معشوق روا ندارد   که قبول بزرگان نشنیده شعر گر تو دل داری بر راحت خود مطلبی
الحمد لله که این نامه باتمام رسید   عاقبت کار خیالم بسر انجام رسید   بنهایت روش رسید خامه نازنین شمامه در انشای قصه
نامه   و نهایت کشید قلم گوهر ریز در املای این رقعه محبوب انگیز نظم   الحمد لله که این طرفه خامه تمام انشای فرخنده نامه
والحق دیده هیچ کار دیده چنین بسیار معشوق نکوی بر سر ناز ندیده و امید واری بحضرت باری جل اسمه آنست که هر انشا تا
جدید لذت این نو باده باغ محبت را در کام جان عشاق به شوق و شیرین نماید   این نو رسیده حدیقه معرفت و ذوق
ذوق لذت افزاید رباعی   این رقعه که خشی قلم انشا کرد   وین نامه که طبع روشنم املا کرد   امید که نازنین بود چون لیلی
مجنون او را بتماشا شیدا کرد

والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی زین السماء الدنیا بزینة الکواکب ونور وجه الغبراء باشعة الثواقب والصلوة والسلام علی محمد الذی اشرقت
بنور هدایته المشارق والمغارب وآله الاخیار والائمة الاطهار المنزهین عن المطاعن والمعایب اما بعد بر ضمیر منیر ارباب
فطنت و خاطر مستنیر اصحاب خبرت واضح و لایح است که معرفت کمیات اقسام [illegible] اجرام علوی که از اشرف
مراتب [illegible] غایات آن معرفت قدرت صانع قدیر و حکمت بالغه خالق خبیر است و از جوامع اجزای این علم شریف مشتمل
بر نکات لطیف معرفت مقادیر اجرام و ابعاد و عرض اقالیم و جبال [illegible] مطلوب عظیم الشأن و مقصود جلیل البرهان و محتاج شرح
و تفصیل تمام است و چون حکماء ذوی البصیرت و علماء علم هیئت از تعریف مباحث سطوح افلاک تعلق نموده اند و در مساحت
سطح ارض و سطوح اقالیم تساهل فرموده اند مهم عجیب در خاطر فاتر و ضمیر ادراک قاصر القا نمود که درین ایام خجسته فرجام مختصری
مشتمل بر مساحت اجسام و مقادیر ابعاد و اجرام و تحقیق مبادی اقالیم و نهایات آن و تبیین مواضع و اجوبات هر یک از آن
در قید تقریر و سلک تحریر ربط و ضبط [illegible] بر وجهی که قریب و بعید از آن مستفید میتوانند شد و بعد از تتمیم آن [illegible] سطور
و ترقیم آن بر [illegible] آنرا موشح و مرشح ساخته باسم سامی و القاب همایون [illegible] معالی [illegible] دستور اعظم سبب انتظام امور
بنی آدم ناظم مراسم العدل والانصاف هادم قواعد الجور والاعتساف اعلام الشریعة مربی جماهیر العلماء [illegible]
منبع الجود والالطاف مجمع الخیر والاعطاف المستعد [illegible] عنایات الملک [illegible] غیاث الحق والدنیا والدین [illegible] لا زالت
شموس دولته مصونة من الکسوف محفوظة اقمار دولته عن الخسوف تا [illegible] اسم بزرگوار آن [illegible] مقدار صحایف این نسخه بر جمیع
آثار و اطراف و اکناف رواج یابد هر چند این بضاعت مزجات لایق جناب آن ذات عدیم المثال رفیع الدرجات نیست
رجاء واثق و وثوق صادق که بلطف اکرم [illegible] ان الهدایا علی قدر مهدیها مقبول و ملحوظ باشد و از وصمت رد
او مصون و محفوظ ماند و [illegible] بر [illegible] مقدمه و [illegible] کردیم ومن الله التوفیق وبیده ازمة التحقیق مقدمه
در بیان اشیائی که مقصود بران موقوفست سطح مستوی سطحیست که خطوط مستقیمه در جمیع جهات بران فرض توان کرد پس اگر آن

سطح

سطح بخط محیط باشد بر وجهی که داخل آن نقطه مفروض تواند شد که خطوط مستقیمه که از آن نقطه بآن خط روند همه
متساوی باشد آن سطح را دایره خوانند و آن خط را محیط دایره و آن نقطه را مرکز و خط مستقیم که از مرکز خارج شود
از جانبین بمحیط رسد آنرا قطر دایره گویند و [illegible] در کتب [illegible] تکسیر دایره چنان کرده است که محیط بر او
[illegible] از ثلثه امثال قطر [illegible] کسری و آن کسر کمتر از سبع و زیاده از ده جزو از هفتاد و یک جزو بر سبیل تقریب آنرا
سبع گرفته است پس اگر قطر هفت ذراع بود محیط بیست و دو ذراع بود و چون قطر را واحد گیرند محیط باشد سه و سبعی
[illegible] نسبت واحد را باین عدد نسبت بسیط گویند و نسبت قطر محیط بر سبیل تحقیق ممکن نیست [illegible]
که سبحان من لا یعرف نسبة القطر الی المحیط الا هو و عبارت [illegible] رفته است که [illegible] دایره را [illegible]
متساوی کنند و هر قسمی را جزو درجه گویند و چون محیط دایره را بر عدد نسبت قطر محیط قسمت کنند خارج قسمت [illegible]
[illegible] خارج قسمت [illegible] ثانیه باقی از قسمت [illegible] و این اقدار اجزای قطر تحقیقی گویند و اهل
نجوم بجهة سهولت قطر را [illegible] جزو قسمت کنند آنرا اجزای قطر اصطلاحی گویند و در مساحت قطر با جزای
تحقیقی معلوم باید کرد و چون خط مستقیم محیط دایره را بدو قسم مختلف کند آنرا وتر گویند و هر یک از آن دو قسم
را قوس گویند و عمودی را که از طرف قوس بر قطری آید که بدیگر طرف آن قوس [illegible] آنرا جیب گویند و جسمی که
یک سطح بآن محیط بود بر وجهی که در داخل آن نقطه باشد که خطوط مستقیمه که از آن نقطه بآن سطح کنند همه متساوی
باشند آنرا کره گویند و آن سطح را سطح مستدیر و چون سطح مستوی قاطع کره شود دایره حادث شود اگر آن
دایره بمرکز کره گذرد عظیمه باشد والا صغیره و قطر دایره عظیمه قطر کره بود و چون سطح مستوی کره را بدو قسم کند هر
قسمی را قطعه گویند و [illegible] دایره حادث شود آن دایره را قاعده هر یک از آن دو قطعه گویند و نقطه که بر سطح [illegible]
از جمیع اجزای محیط آن قاعده متساوی بود آنرا قطب آن قطعه گویند و مقصود درین مقام [illegible]
مساوی شکل مستقیم الاضلاع تام الزاویه است که یک ضلع زاویه قائمه او مساوی قطر باشد و یک ضلع دیگر [illegible]

نصف محیط پس چون نصف قطر را در نصف محیط ضرب کنند مساحت حقیقی دایره حاصل شود چنانکه از مقاله اول اقلیدس
مستفاد می شود و هم ارشمیدس بیان کرده است که مساحت سطح کره مساوی مساحت اربعه امثال دایره عظیمه آن کره است
پس چون اربعه امثال مساحت دایره عظیمه کره بگیرند مساحت سطح آن کره حاصل آید و هم ارشمیدس بیان کرده است که
مساحت سطح مستدیر قطعه کره مساوی مساحت دایره است که نصف قطر آن مساوی خط مستقیمی بود که از قطب آن محیط
قاعده او رود پس از جدول جیب وتر قوسی از عظیمه که بقطب قطعه گذرد با بین قطب محیط قاعده حاصل کنند و آن را در قطر
تحقیق عظیمه کره ضرب کنند حاصل یعنی فرو ترش آنکه از درجه بود دقیقه یا از دقیقه ثانیه آمده ضرب کنند نصف حاصل مقدار
تحقیق بود و پس قطر محیط دور تحقیق ضرب کنند و حاصل ضرب را هم در قطر تحقیقی ضرب کنند مساحت سطح مستدیر قطعه
حاصل آید اما مساحت محیط صغیره بدان وجهست که جیب بعد این صغیره از قطب او در نصف قطر تحقیق کره ضرب
کنند و حاصل ضرب را نسبت قطر محیط ضرب کنند محیط آن صغیره حاصل آید باجزائی که محیط عظیم سیصد و شصت جزو بود و
و تفاضل میان دو سطح مستدیر از دو قطعه کره سطح مستدیر بود که در دو دایره متوازی بان محیط بود و جهت مساحت جرم کره
میگوییم که ارشمیدس بیان کرده است که چون ثلث قطر کره را در مساحت سطح کره ضرب کنند مساحت جسم کره حاصل آید و بدانکه
در مساحت ابعاد و اجرام متعارف آنست که بذراع کنند و ذراع دو نوعست ذراع طولی و ذراع سطحی اما ذراع طولی چنانکه در عرف است
هر ذراعی بیست و چهار اصبع و هر اصبعی مقدار شش جو شعیر معتدل و قطر ارض و اقطار کواکب و ابعاد آن و بعض اقلاک مقطعات
دوایر ارضی و فلکی و غیر آن را بدین ذراع مساحت کنند اما ذراع سطحی عبارت از سطحی مربع است که هر ضلع از آن یک ذراع طولی بود و چون فرسخ طولی دوازده
دوازده هزار ذراعست چون مربع یعنی در نفس خودش ضرب کنند فرسخ مربع سطحی حاصل آید و این صد و چهل و چهار هزار هزار ذراع
سطحی باشد یعنی چهارده هزار و چهارصد لوهان ذراع چون صد و چهل و چهار هزار هزار ذراع را که مساحت یک فرسخ مربع است بر سه هزار و ششصد
که مساحت یک جریب است قسمت کنند خارج قسمت چهل هزار شود و جریبی بعرف اهل مساحت سه هزار و ششصد ذراع سطحی بود چون
حساب کنند بر وجه واضح شود که یک فرسخ مربع سی و چهل هزار جریب است اما ذراع جسمی بان اجسام را مساحت کنند چون متعارف مساحت

جرم ارض و جرم افلاک متعارف نیست تحقیق ذراع جسمی از مساحت مساحت ارض مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی مقاله اول
در مساحت سطح ارض زمین کرویست بحسب حس و جبال و تلال که در سطح ارض است او را از کرویه حسیه بیرون نمیبرد چنانکه
دانههای ارزن که بر سطح کره متصل شود که قطر آن کره یک ذراع باشد بلکه نسبت کوها با کره ارض به بسیار کمترست
ازان ارتفاع چه اعظم جبال دو فرسخ و نیم است و در علم هیئت مبرهن شده است که نسبت ارتفاع اعظم جبال با
با نصف قطر چون نسبت اصبع یک خمس است با قطر کره که یک ذراع باشد و بنا بر این در مساحت سطح ارض و
و تعیین دوایر بر سطح ارض را بمنزله سطح مستدیر گرفته اند و چون معدل النهار را که منطقه فلک اعظم است قاطع کره
عالم فرض کنند در سطح کره ارض دایره حادث شود و دایره عظیمه دیگر در سطح ارض فرض کنند که بمبدا مشرق و مغرب
گذرد و دو دایره عظیمه اولی با این دایره منقسم بدو قسم قسم فوقانی را خط استوا گویند و با این دو دایره ارض بچهار ربع
شود دو ربع ازان در شمال دایره اولی باشد و دو ربع در جنوب آن و یک ربع شمالی که فوقانی است ربع مسکون است
و از ربع جنوبی فوقانی نیز اندکی مسکون است و باقی سطح ارض همه مغمور در آب است نزد اکثر اهل هیئت و
بعضی گفته اند ارباع دیگر نیز معمور است در عجایب المخلوقات آورده است که چون اسکندر ذو القرنین ربع مسکون را مسخر کرد
خواست که احوال کار معلوم کند دید بانان که بحر محیط در آن باشد سیر دانند بایلغار قومی از مردم شجیع و کاردان از ابه
این امر تعیین نمود و ششماهه آذوقه ایشان را از مأکولات و مشروبات و غیر ذالک تعیین نمود و ایشان در کشتی
نشسته بحر محیط در آمدند و بعد از آنکه کشتی سه ماه سیر کرده بودند باد بر وفق مراد جهید مردم در کشتی نشسته از پیش روی
ایشان پیدا شدند و چون ملاقات کردند بعد از زمانی اندک بهم بر آمدند اصحاب اسکندر غالب شدند و جمعی از
ایشان را پیش اسکندر آوردند و چون لغت ایشان کسی را مفهوم نشد بر کنیزانی نکاح در آوردند و چون فرزند
پیدا شدند لغت ابوین سخن میکردند گفتند که پدران ما میگویند که پادشاهی داشتیم که تمام روی زمین را خواب
شده بود و او را داعیه استعلام کار شده ما را بجهت این امر تعیین نمود و مدت سه ماه در روی دریا سیر کرده بودیم تا او رفت

که گرفته شده ایم و اکثر اهل این علم برآنند که این سخن اعتبار ندارد و خلاف واقع است چه آنکه تمام ربع مسکون معموره نیست
بلکه دران بحار و جبال و براری و اراضی خارج بسیار است مساحت ربع مسکون جمعی از حکماء اسلامی در زمان مامون عباسی
بجهة تحقیق مساحت ارض بطلب زمین هموار که آن را مسافت سنجند به بادیه اشتغال نمودند و در نواحی موصل زمینی یافتند که مطلوب
مطلوب بوده آن را برای کار گزیدند در موصلی از آن با آلات صحیحه تحجیه ارتفاع قطب بر معدل النهار معلوم کردند خبر و در یک
روزی با جانب شمال متوجه شدند بر خط نصف النهار چندان سیر نمودند که یک درجه ارتفاع قطب زیاده شد و مثل این
عیسی اسطرلابی با جمعی دیگر بجانب جنوب متوجه شدند هم بر خط نصف النهار سیر نمودند تا ارتفاع قطب یک درجه کمتر شد و چون
این هر دو مساحت را سنجیدند هر یک نوزده فرسنگ بود تقریبا پس معلوم شد ایشان را که مقدار یک درجه از محیط عظیمه
ارض نوزده فرسنگ است چه نسبت درجات دوایر عظیمه ارضیه چون نسبت درجات دوایر عظیمه فلکیه است و قدما قبل از تحقیق این
امر بشش وجه مذکور نموده اند مقدار یک درجه عظیمه ارضیه را بیست و دو فرسنگ و دو تسع فرسنگ یافته اند و اکثر اهل هیات قول
قدما را معتبر دارند چه تحقیقات ایشان در اغلب بصواب نزدیکتر است پس بنا بر قول ایشان میگوئیم که چون بیست و دو
و دو تسع فرسنگ را در سیصد و شصت که عدد اجزای دایره است ضرب کنند هشت هزار فرسنگ حاصل آید و این مقدار محیط عظیمه
ایست که بر سطح کره ارض باشد و چون هشت هزار را بر ثلاثه و سبع قسمت کنند حاصل آید قطر ارض دو هزار و پانصد و چهل و
شش فرسنگ و دو خمس و نصف سدس فرسنگ پس چون نصف قطر را در نصف محیط عظیمه ارضیه که چهار هزار فرسنگ است
ضرب کنند حاصل آید پانصد و نه تومان و دو هزار و نهصد و شصت و شش فرسنگ و ثلثان فرسنگی و این مساحت سطح عظیمه ارض
است و مساوی مساحت ربع سطح ارض است و ربع اسفل آن مساحت تمام سطح ارض است و سابقا معلوم شد که هر فرسنگی
مثل چهل هزار جریب است پس اگر کاتب خواهد تمام سطح ارض را معلوم کنند و جریب تواند کرد تقسیم ربع مسکون
و الاقالیم سبعه بدانکه دایره عظیمه که بر سمت راس موصلی و بر قطب معدل النهار گذرد
نصف النهار
آن موضع گویند و قوسی را ازین دایره که مابین سمت راس و معدل النهار بود از جانب اقرب عرض آن موضع گویند

گویند

گویند استوا را عرض نباشد زیرا که معدل النهار سمت راس اهل آن مساکن میگذرد و در خط استوا همیشه شب و روز مساوی
بود و ابتدای عروض از خط استوا است و در آنجا و در مواضعی که قریب بآنست سالی هشت فصل باشد دو ربیع و دو صیف و دو
خریف و دو شتا و درختان در سالی دو بار میوه بار آورند و ابتدای ربع مسکون از خط استوا است و انتهای آن
مواضعی در جانب شمال که قطب معدل النهار آنجا بر سمت راس بود و دران موضع شش ماه آفتاب بر بالای
زمین و شش ماه در زیر زمین و تمام سال آنجا یک روز بود و یک شب و در جنوب خط استوا عمارات معموره است ولی نهایت کم است
و نهایت عمارت مواضعیست که عرض شمالی آن شصت و شش درجه بیست دران موضع شش برج که اول حمل شصف
است یکبار طلوع کنند و طلوع این شش برج دیگر بطریق بالای معهود بود و شش برج که اول میزان منصف آخر است یکجا
غروب کنند و آن شش برج دیگر بطریق معهود غروب کنند و از نهایت عمارت تا نهایت ربع مسکون بر ربع بر چهار قسم
شود یک قسم ابدی الظهور بر روی یک قسم ابدی الخفا و یک قسم بطریق معهود طلوع کنند و یک قسم دیگر معکوس
طلوع کنند مستوی و آخر آن از اول او هر قسمی که مستوی طلوع کنند معکوس غروب کنند و آنچه معکوس طلوع کنند
مستوی غروب کنند و چون در جنوب خط استوا عمارت کمتر است آن را داخل اقالیم نساخته اند و ابتدای اقالیم از
موضعی گرفته اند که عرض آن دوازده درجه و ثلثا درجه است و همچنین چون در حوالی نهایت معموره عمارت کمتر است انتهای
اقالیم را موضعی گرفته اند که عرض آن پنجاه درجه و کسریست پس از مبدا مذکور تا منتهی مذکور به هفت قسم کرده اند چنانچه
طول هر قسمی از مغرب تا مشرق و عرض هر قسم آن مقدار که از مبدا جنوبی آن قسم تا نهایت شمالی او نیم ساعت
در دارای روز تفاوت کند و هر قسمی را اقلیم گویند و مابین اقالیم متساوی نیست بلکه هر اقلیمی که بخط استوا نزدیکتر است عرض طول او
زیاده از طول و عرض اقلیم ابعد است و طرف جنوبی هر اقلیم اطول است از طرف شمالی او و لیکن طرف شرقی و غربی هر دو
متساوی است و سبب تقسیم آن بهفت آنست که در قدیم الایام پادشاهی بوده که هفت پسر داشته و هر یک قسمی
بپسری داده چون اول در آخر نسبت فهم دیگر قبیل العادة است بتعیین خط استوا و اول داخل قسم اول داشته باشند

آخر ساقع ونهایت معموره داخل قسم هفتم تا اعتدال حاصل آید و بعضی گفته اند که هر قسمی را مناسب با تاریکی از سیاره
یافته اند از اخلاق مردم   در بنابات معمورات و چون کواکب هفت است اقسام نیز هفت باشد و ما
این اقسام را پیاده کرده و مبدا هر یک تعیین کنیم و مساحت هر قسم و مساحت اطراف آن ذکر کنیم و در هر قسمی از بعضی
جاها که در آن از عجایب چیزی هست ایراد کنیم   در صفت ما بین خط استوا و اقلیم اول   جانب جنوب این قطعه خط استوا
است و آن چهار هزار فرسخ است و جانب شمال او سه هزار و نهصد و دو فرسخ و سه ربع فرسخ است و هر یک از طرف غربی
و طرف شرقی دویست و هشتاد و یک فرسخ و نصف فرسخ است و مساحت سطح این قطعه صد و یازده   و شش هزار
و هشتصد و سی و پنج فرسخ و ربع و سدس فرسخ است و طریق این مساحتها از قواعدی که در مقدمه مذکور شد معلوم
شود اکنون بعضی از غرایب که درین قطعه واقعست ایراد کنیم   ارم   شهریست که شداد ابن عاد بنا کرده و در
ما بین صنعا و حضرموت دوازده فرسخ در دوازده فرسخ در مدت پانصد سال بنای آن با تمام رسیده و در
صد وکیل تعیین بوده و هر وکیل هزار صانع و عامل داشته اند و سیصد هزار قصر در آن بنا کرده بودند از چهل
فرسخ مسافت آب آورده بودند و خشتهای آن از زر و نقره بوده است و در آنها عوض سنگریزه و یاقوت
در و زبرجد و جواهر بوده و خاک آن مشک و زعفران بوده با انواع تکلفات دیگر که ذکر آن موجب تطویل است بعد از
اتمام آن سیصد هزار کس را اهل و بیت همه متوجه آن شهر شدند و قبل از وصول آن شهر صیحه از آسمان آمد و تمام
آن مردم و صناع و عمال همه هلاک شدند حالا آن شهر از چشم مردم پوشیده است در زمان حکومت معاویه یکی
از اعراب که او را عبدالله ابن قلابه گفتندی بآن موضع رسیده و او را ملاحظه شد که در خواب می بیند و چیزی
از یاقوت و جواهر از آن برگرفت و نزد معاویه آمد و احوال آن باز گفت معاویه تصدیق او ننمود یکی از علما یهود
که بشرف اسلام مشرف شده بود گفت که ذکر این بهشت در دو کتاب که یکی از این است بانجا رسید در تورات مذکور است
جابرسخ   شمال آن یمن است و جنوب آن بیابان و شرقی آن جابلقا و غربی آن حبشه گویند که معمور شده

بنا نهد

نباشد و سبب آن اعتدال در دوم قطب است و بعضی گفته اند که حاصل سهیل است که در اکثر لیالی سال
آنجا مرئی میشود و در آن بلاد درختی است که چون برگ آن را در آب اندازند و فیل از آن بخورد مست میشود
و میتوانند رفت او را بگیرند و ایشان او را در جنگ کار فرمایند و بار کنند و بجهت گوشت و استخوان او را صید
کنند   حضرموت   از بلاد یمن است نزدیک بدریا از شهرهای قدیمست و در قدیم الایام طرف ساحل این
یافته بودند در زیر زمین دو توی خوشه گندم بوزن کمی هر دانه برابر یک بیضه مرغ یکی از مشایخ آن زمان
را پرسیدند گفت این حاصل در وقت جمعیت ادم ماضیه که باری تعالی را او امر و نواهی ایشان عادل
بودند و علما ایشان امین و اغنیای سخی و عوام الناس ایشان همه منصف به برکات این صفات محصول آن
بود این نوع   که در قرآن مذکور است و قوم عاد آن را بنا کرده اند آنجاست و قبر هود پیغمبر نیز
آنجاست در نواحی آن چشمه آبیست که آن را ماء محنوشه گویند که از آن بخورد محنث گردد   سراندیب   جزیره
ایست در بحر هند هشتاد فرسخ است و معدن یاقوت سرخ و سبز و زرد و کبود و معدن ذهب و فضه و الماس و بلور در
در آنجا کوهیست جبل رهون گویند نزول آدم از بهشت بآن کوه بوده و اثر قدم او آنجا در سنگ فرو رفته و هر روز
در آن کوه باران آید چنانچه اثر قدم او شسته شود   صنعا   اعظم بلاد یمن است بساتین و انهار و میوها در آن بسیار
است امراض در آن کم واقع شود و هر شتر چهاری که بصحرای آن در آید بهتر شود و در آنجا نوعی از گندم است که در یک غلاف
از آن دو دانه گندم باشد و در آنجا کوهیست و بر سر آن کوه چشمه ایست که آب آن از جمیع جوانب آن کوه فرو
آید و قبل از آنکه بر زمین رسد منعقد میشود و این یمانیست   مرباط   شهریست میان حضرموت و عمان و لبان کندری
که نوعی از که است آنجا در برند و غیرت در مردم ایشان نباشد هر شب زنان ایشان در بیرون شهر آیند
و با مردم اجنبی تا نیم شب مباشرت کنند و از رواج ایشان منع نکنند و با مردان اجنبی صحبت میدارند
مقدشو   شهریست بزرگ ما بین زنگ و حبشه نهری عظیم دارد و بنا به نیل مصر که آب او در تابستان زیاده شود و آنجا پیل

نیک مرتفع شود و قطب جنوبی بود و هر شب آنجا مثل قرص قطعه ابر سفید پیدا شود و غایب میشود و در یک
موضع واقعست و حقیقت آن معلوم نیست یمن بعضی از بلاد یمن خارج از اقلیم اولست و در سالی
آنجا چهار نوبت زراعت کنند و هر زراعتی در دو ماه برسد و اشجار سالی دو بار میوه آرد و آب آن موضع شور
است و ارض عاد در آن بلاد است و آنجا تمثالیست بصورت سواری چون ماههای حرام در آید از آن تمثال آب
شیرین بیرون آید حوضها از آن پر آب کنند تا سال دیگر کفایت باشد و چون ماههای حرام بیرون رود آن
منقطع شود صاحب تحفة الغرائب گفته است که نهریست در وقت طلوع آفتاب از مشرق بمغرب
غروب بعکس این صفت اقلیم دوم آنچه بدان متعلقست مبدا آن موضعیست که عرضش دوازده درجه
و چهل دقیقه باشد و غایت درازی روز دوازده ساعت و چهل و پنج دقیقه بود جانب جنوب او سه هزار و پانصد
و دو فرسخ و ثلث و ربع فرسخست و طرف شمال او سه هزار و هشتصد و چهل و هشت فرسخ و سه دانگ فرسخست
میان طرف شرقی و غربی آن صد و هفتاد و سه فرسخ و مساحت سطح این اقلیم ششصد و هشت و دو هزار و چهل
فرسخ و نصف فرسخست اما مواضعش النجه متعلقست ملک عیذاب و معدن زر در این کوههای ذهب
اهل آن از آن آب بر مواضع برند آنرا مسموم دهند خلاص شود افعی چون در آن نظر کند حدقه چشم او در سر او
بجمل موضعیست در یمن آن درختیست که از آن درخت عکس نبیند و در هیچ موضع دیگر نیست چنانچه بلبان
در دیار مصر بلاد حبشه زمین واسع است شمال آن ضلع آبست و جنوب آن بیابان و شرقی آن جابرج و غربی آن
بلاد النوبه حیوانی که او را زرافه گویند در آن بلاد است سر او چون سر شتر است و شاخ او چون شاخ گاو و پوست او
چون پوست پلنگ و دم او چون دم آهو و گردن و دست او دراز و پای او کوتاه و میگویند ضبع با ناقه جمع
جمع میشود پس حیوانی از و متولد شود که بعضی از و مشابه ضبع بود و بعضی مشابه ناقه و چون این حیوان بزرگ
بود با گاو وحشی جمع شود زرافه حاصل آید تقاره شهریست نزدیک بمحیط سودان شهر دیوارهای خانهها

خانهای

خانهای ایشان از نمک است و دیوارهای خانهها نیز از قطعهای نمک که بلد حیوانات آنرا پوشیده اند و اراضی
همه شوره زار است آب شیرین و زراعت نباشد و نمک از آنجا ببلاد سودان برند و بقیمت تمام بفروشند و از عجایب
آنست که زمین شوره زار است و آب چاه ایشان شیرین تکرور شهر بزرگیست از بلاد سودان بعضی مردم
آن کافر اند و بعضی مسلمان و کفار ایشان همه زن و مرد برهنه روند و مسلمانان جامهای دراز پوشند بر وجهی
که خادمان دامن جامه ایشان را گرفته همراه میروند و آنجا حیوانیست که از پوست او سپر سازند خاصیت او آنست
که آهن بر آن سپر کار نکند جزیره رامنی در بحر چینست و آنجا صنفی از آدمی اند هر یک چهار سر دارند و برهنه باشند
و بالای درختها و کلام ایشان فهم نتوان کرد و آنجا درخت کافور و نعم بسیار است و بیخ این درخت منفعت آن
تریاق انواع افاعیست جزیره زانج در بحر چینست آنجا درخت کافور بسیار است چنانکه بزرگ شود که در سایه
یک درخت صد سوار بتوانند ایستادن و آنجا صنفی گربه ایست که بال دارد چون بال خفاش و می پرند و از بر بار
آنجا بود و طوطی بسیار بود و مرغی دیگر هست آنجا که جواری گویند و نیز سخن کند افصح از طوطی و آنجا کوهی بود که در آن
نشان باشد که کار دعا هوش را فرو برد جزیره ... در بحر چینست آنجا همه زن باشند و مرد نبود و بعضی
و بعضی گویند همه از باد آبستن شوند و همه دختر زایند و بعضی گویند درختیست که چون میوه او بخورند بخور
آبستن شوند سجلماسه شهر بزرگیست در جنوب مغرب نزدیک به بلاد سودان نهر عظیم دارد و در کنار
آن نهر بعین نخل بسیار است و کم اراضی که در آن زراعت میشود از هر جانب دوازده فرسخ و در سالی حسی
آن زراعت کنند چه اگر زیاده از آن زراعت شود و محصولات آنرا بخورد و اکثر مردم آنجا ممول باشند سقاله
در نهایت بلاد زنجست آنجا درختیست که او را لوز گویند و سخن کند ضبط فصیح در سر دار طوطی لیکن بغیر زیاده از یک میل
نباشد و در آن موضع طوطی با صفت باشد سفید و سرخ و سبز مردم آنجا عادت دارند که عکس بحو
در عم ایشان آنکه ملاومت بر آن مانع رمدست سند ایل از بلاد هندست و منقوطی الکا

آنجاست شهریست بزرگ و قطر ان بجزوده راهست صاحب صور اقالیم گفته است که ارتفاع سوران چند
باغست و بر سر ان سور نهری عظیمست که شست بخش میشود و هر بخشی از بالای یک دروازه پایین می اید و نصف ازان
در ضیاع شهر بزراعات و حمامات میرود و نصفی دیگر در شوارع شهر در می آید و هیچ خانه نیست که دران اب روان
نیست و در آنجا فواکه بسیار و انواع طیب انواع   باشد و درهای خانهای ایشان همه ابنوس است و اکثر اهل ان
کافرانند منقولست که غلامان میخرند و بر لوطیان وقف میکنند و آنرا واضح سنت دانند شیخ قریه است بارض
یمن از عجایب بنیاست که آنجا شقیقت نانند که هرکس ولد الزنا است نتوانند ازان شق بیرون رود شیلا از بلاد چین
است بجایست ابو هوای نیک دارد و مرض دران کم باشد اگر مریض درانجا آید صحت یابد چون اب بر زمین آن
ریزند رایحه عنبر ازان پیدا شود و مردم خوب صورت دران بسیار اند عکس ز زنبور و سایر هوام موذیه آنجا کمتر
باشد چین ولایت وسیعست و در اقلیم اول و ثانی و ثالث شرکت کونید دران سیعه شهرست مسافت
دو ماهه راه اب و اشجار و میوه دران بسیارست و در حوالی یکی ازان بلاد غدیریست هر سال مردم چوب
بر کنار آن جمع شوند و اسپی دران غدیر اندازند و مگذارند که بیرون اید مادام اسب دران غدیر باشد باران
آمیه بقدر کفایت ببارد اسب را بیرون آرند و هر سال که این عمل کنند باران نباید صاحب تحفة الغرایب
آورده است که در بلاد چین طاحونه ایست که سنگ اسفل ان متحرکست و سنگ اعلی ساکن و از زیر سنگ آردی
سبوس و سبوس جدا و هر جدا جدا بیرون اید و الحال که به رایحه بنا باشد قاع سیه بانیست میان عمان و حضرموت
چون تا جوان بران بگذرند و متوجه عمان باشند آوازی میشنوند با او متاع او چه بهای او چندین درست
چون عمان در آید هیچکس زیاده ازان نخرد نکوبه جزیره بزرگیست نزدیک بلاد زنج از عجایب بنیانوی
کرمست که سالی سه مرتبه انگور حاصل شود هر گاه یکی را و رشته دیگری هم رسد یادب سپه قریه ایست
حضرموت و صفت آنجا زراعت بکنوبت اب بجو رود در یک زمین سالی سه نوبت زراعت کنند باین

زرع شعیر و حصاد ان دو ماه باشد مورجه از زمین یمن است در آنجا درختیست که در ماههای حرام از آنجا بیرون نمی آید
چندانکه همه حوضها پر اب کنند و چون ماههای حرام بگذرد آب ان منقطع شود   معرفت اقلیم دوم و آنچه بدان
متعلق است   مبدا ان مواضعیست که عرض انجاست دو جزو نیم باشد و غایت درازی روز سیزده ساعت است
طرف جنوبی ان سه هزار و هشتصد و چهل و هشت فرسخ و سدس فرسخیست و طرف شمالی سه هزار و پانصد و چهل و شش فرسخ
و نصف عشر فرسخی و پهنای ان دو طرف شرقی و غربی ان صد و پنجاه و شش فرسخ و ثلثان فرسخی و مساحت این اقلیم
پانصد و هفتاد و دو هزار و شصت و شش فرسخ و سدس فرسخیست   بادام   از بلاد هندست صاحب تحفة الغرایب گوید آنجا
نخلیست مصطلع در بعضی سالها قریب شود و درو صفیری صادر شود ان دلیل ارزانی و نرخهاست و در سالی که این از و صادر
نشود در سال قحط و گرانی شود   تبت   ولایتیست مابین چین و هند و دران شهرها و قری بسیارست و اهل ان همیشه
سرور و فرحان باشند و عیش و طرب اشتغال بسیار نمایند معدن کبریت احمر آنجاست و آهوی مشک دران زمین
بسیار باشد و آنجا کوهیست او را جبل السم گویند هرکه بران کوه بگذرد از ضیق النفس بیمار شود و بمیرد یا گنگ شود
تکتاباد   از قری قندهار است و در کوههای آن که چون در آتش اندازند هر حیوانی که در و نظر کند شعاع بد
او پیدا شود که ضعف آن شود که بوده است چون از کناران کنار اخ اتش برود اشعاع او بر طرف شود   جزیره
جابه   در بحر هند و انجا صنفی از انسان است که رویهای ایشان بر سینهای ایشان است و در انجا کوهیست
بران آتش عظیمی نماید در شب و در روز دود و بسیار بود و هیچکس نزدیک ان نتواند رفت   جزیره مستو طره   در بحر مغرب
صبر دم الاخوین ازانجا آورند صبر در غیران جزیره نباشد و دران شمع درختیست جمعی از کلای یونان دران
جزیره ساکن بوده اند از نسل ایشان آنجا مردم باشند که با غیر قوم خود مواصلت نکنند   جزیره و سلاحط در
در بحر هند است صندل و کافور ازانجا آورند گویند در ان چشمه ایست که دران اب سحو شده و بر نقبه بمرزی یک
است فرو میرود و قطرهای که بر کنار آن تقیه میماند سنگ میشود اگر در روز آن سنگ سفید بوده و اگر شب باشد

سنگ سیاه باشد و در حیه از بلاد افریقیه است اهل آنجا در معرفت آثار اقدام مهارت تمام است بمرتبه که میان آثار قدیم
غریب و متوطن و میان اثر قدم مرد و زن در دو بینند و کریچه فرق کنند **طایف** موضعیست که میان او و مکه
دوازده فرسخ هوای سنگین دارد و گاه در زمستان آب او یخ بندد و در حجاز و در غیر طایف آب یخ نکند و در آنجا
نخل و میوه بسیار بود و سمی عازم آنجاست و او جائیست که عبد الله ابن زبیر محمد ابن حنفیه را آنجا محبوس ساخته بود و
و مردم بزیارت آن موضع بسیار روند **ظفیر** قلعه ایست از بلاد یمن و بر آن کوهیست و بر سر آن کوه آب بسیار
و مزارعست و در حوالی آن صنفی از طیور است بصورت قمری چون در خانه که آن مرغ بود طعام مسموم آورند
آب از چشم او روان شود و آن آب ببندد و سنگ شود و آن سنگ را آب بندد و بر جراحت کنند مندمل شود
و در غیر این موضع این مرغ نباشد و اگر بموضعی دیگر برند بچه نزاید **عدن** از بلاد یمن است بر ساحل
بحر هند و آن در فضائیست که از جمیع جوانب محیط بوده است و در یکی از آن کوهها راهی بریده اند و بآن راه
در آن موضع می آیند و میل نار آنجاست گویند کنار کاری از شرایط قیامت است از آنجا ظاهر خواهد شد بر سبیلی که
قرآن مذکور است و در آن موضع است و آن چاهی بوده است که حضرت سلیمان علیه السلام شیاطین را در آن محبوس ساخته است
فاس شهر بزرگیست از بلاد بربر و آن دو شهر است دارد و در جانب غربی آن شهریست که بر او شهری
طاحونه است و در دو طرف این شهر قری و مواضع بسیار است و در داخل شهر مسجد و شصت چشمه است و در آن حمامات
که در داخل آن حمام چشمه ایست و در هر خانه جوی آبیست و بر در هر خانه بستانیست در مشرق و مغرب مثل آن شهری نیست
قشمیر ممکن است از زمین هند و در حوالی آن کوهی عظیم است که همراه پیش ندارد و بر در آن در دره ایست از هیچ
جانبی دیگر نتوان آمد و قریب بهزار شهر و قریه و مزرعه در آن ولایت است و زنان آن ولایت در نهایت حسن و جمال
و در هر ماه در شرف آفتاب عید کنند و ثریا را تعظیم کنند بر سبیل عبادت و حیوانات را ذبح نکنند **کعب**
از بلاد هندست صاحب تحفة الغرائب میگوید که در آنجا عمودی از نحاس است و بر سر عمود بر مثال بطی چیزی از نحاس

است

هست و در پیش این عمود چشمه ایست پس چون روز عاشورا شود آن بط بالها بگشاید و منقار بگشاید و در آن چشمه فرو آورد
و آب از او فرو برد و بعد از آن از عمود آب بیرون آید که سال آنجا زرع را کفایت باشد **مدینه شریفه** از یثرب گویند و آن در
زمین شگفتست و ارض پیمای بلد طیبه است که هر کس بدان در آید رایحه طیب بمشام او رسد و در مدینه سرای
بیشتر و هزار مواضع دیگر و ولید ابن عبد الملک در زمان حکومت خود بقیصر روم فرستاده از او طلب صناع نمود که مسجد حضرت
رسالت را عمارت کنند چهل کس از صناع روم و چهل دیگر از صناع قبط فرستاده و با ایشان چهل هزار مثقال طلا
مسجد را عمارت کردند و ترتیب دادند و در وسط آن عمودها از اساس دیوار از سنگ کردند و ستونها را محکم کرده
و سقف آن را منقش ساخته اند و مذهب و روی حایط قبله را از رخام گرفته اند از زمین تا سقف قدم و منبر آنحضرت
را بتبرک بپوشیده اند و در آنجا چاهیست که از آن بئر بضاعت گویند هر مریضی که از آب آن غسل کند شفا یابد **مکه معظمه**
در وادی واقع شده که کوه بر آن مشرفست از جوانب بناهای آن از سنگ سیاه و سفید است و در تابستان هوا گرم
شود اما شبها هوا لطیف و معتدل باشد و آب خوردن آن آب باران است و آب چاهها شور است گویند در زمان
در اصل مکه کاریزی جاری کرده اند که آب اندک دارد و آنجا درخت و زراعت نباشد لیکن در هر فصل سال میوه که
در آن فصل میباشد در بازار یافت میشود و در حدود حرم مکه منارهای قدیم است گویند از بنای ابراهیم است و از
عجایب حرم آنست که گرگ قصد آهو کند در صحرا چون آن آهو بحرم در آید گرگ باز گردد و مسجد حرام در زمان
خلیفه ثانی بنا شده و سراهای که در حوالی کعبه بوده خریده اند و مسجد بنا کرده و دیوار آنرا چنانچه ساخته بودند بقدر
قامت آدم و در زمان خلیفه ثالث دیوار آنرا بلندتر کردند پس عبد الله ابن زبیر از اعمارت کرد و اساطین رخام
انداخت و ابن عبد الملک ابن مروان ارتفاع حیطان آن زیادت کرد پس ولید ابن عبد الملک عمارت و تر آنرا
زیاده کرد و بعد از آن جعفر منصور دوانقی و پسر او مهدی در تاسیس بنای آن و حیات آن مبالغه نموده اند و طول مسجد
سیصد و هفتاد ذرع است و عرض آن سیصد و پانزده ذراع است و ستونهای آن سیصد و سی و نیم باشد و تقریبا
و اساطین سیصد و چهار صد و سی و چهار است و کعبه در وسط مسجد حرام است بشکل مربع و در خانه از جانب مشرق است و از زمین

بقدر قامت یک کس مرتفع است و در دو مصراع دارد طول او شش ذراع و ده اصبع و عرض او سه ذراع و سیزده اصبع و
از زر ابساره نقره مطلا مذهب و طول کعبه بیست و چهار ذراع و شبری است و عرض آن بیست و سه ذراع و شبری است و ارتفاع آن بیست
هفت ذراع و حجر الاسود بر رکن شرقیست نزدیک در خانه بر زاویه دیوار آن بمقدار یک سر آدمی است و سیاه است
و باقی آنکه در دیوارست سفیدست در زمانی که عبد الله ابن زبیر عمارت کعبه میکرد طول حجر الاسود را معلوم کرده اند
سه ذراع بوده است و ارتفاع آن از زمین دو ذراع است و ثلث میزاب بر وسط دیوارست بمقدار چهار ذراع
از دیوار بیرون آمده است گشادگی و ارتفاع او هر یک هشت اصبع است و باطن او را بصفایح زر بپوشیده اند و
مقام ابراهیم سنگی است بشکل مربع و اثر قدم ابراهیم بر او و او بر سنگ و عمق اثر قدم هشت اصبع است چاه زمزم در محاذات
در خانه است قطر سر آن سه ذراع و ثلثی ذراع است پس دور آن یازده ذراع و کسری باشد و عمق آن چهل ذراع است و
عجایب کعبه است که مرغ در طیران خود بر بالای خانه نگذرد بلکه چون محاذات خانه رسد بر یکی جانب رود و چون باران
بر یکی جانب از دیوار کعبه بارد ارزانی و فراخی در مواضعی بود که در آن جانب است و کوه ابو قبیس آنجاست و چنین گویند که هر
کس بر آن کوه کله بریان خورد او را درد سر نباشد و دیگر کوه حراست متوجه منا مردم بزیارت آن جهت آنکه
گوسفندی که فدای اسمعیل بوده است بر آن کوه فرود آمده است دیگر کوه ثور است مردم بزیارت آن بسیار روند و حضرت
رسالت علیه السلام قبل از بعثت آنجا خلوت میکرده است نیبار ناحیه ایست از زمین هند درخت فلفل آنجا بسیار شود و درخت
بغایت بلند است و همیشه در سایه درختان خوشنما بود و چون آفتاب برآید برگهای آن ثمره آن را بپوشد چه اگر آفتاب برو رسد
پس از ادراک آفتاب تلف میشود و آن درخت صنوبر مانند چون بار آید خوشهای آن در آب افکنند مردمان آنرا
جمع کنند هر کس خواهد سندابیل از بلاد هندست نی نیزه آنجا بسیار شود و چون آن نی خشک شود باد از آن هم بساید
و از آن حرکت آنجا حرارت شود و آتش پیدا شود و بسیار باشد که از آن آتش مقدار یک فرسنگ که از آن نی باشد
سوخته گردد و خاکستر آن نافع باشد جاجرم بند قندهار در زمین هندست زراعت اینجا برنج باشد و شتر
دو کوهان در آن نوع باشد و در هیچ موضع دیگر نباشد هند شهریست وسیع طول آن سه ماهه است و عرض

دو ماهه رسند و هند و بربر برادر بوده اند از اولاد سام ابن نوح در بلاد هند انواع طیور و حیوانات غریبه باشد
عجیبه بسیار دارد و آنجا گوسفندی باشد که از شش دنبه باشد یکی بر موضع معهود و یکی بر سینه و دو بر کتف و دو
بر دو ران و آنجا مرغی است بغایت عظیم و در بعضی از جزایر چون بمیرد نصف منقار او بمنزله کشتی باشد از آن مردم
سازند و بدریا در آیند و در بعضی مواضع آن صنفی از ماهیست که چون مردم را بگیرد بدانجا چون بیست برگشت شود
و او را بر تخته چوب بندند و در آب اندازند آب او را بموضعی دیگر برد که در آن دار الشفاست و او را معالجه کنند
بعد از مدتی بوطن باز آید و در بعضی آن سنگیست ابدا حجر موسی گویند شب از دران موضع یا بند و روا صوا باشد
هر سنگی را بشکنند و در اقصای بلاد هند زمینیست که ریگ آن مخلوطست بریزهای زر سرخ و در آن نوعی از مور است که
جثه آن بر جثه سگی باشد چون هوا گرم شود در سوراخ شوند و مردم بیایند از آن ریگ آنمقدار که خواهند بتعجیل تمام بر
چینند و هم در آن بلاد چشمه ایست که آنرا عین العقاب گویند چون عقاب پیر شود از دور آن چشمه در آورند و بشویند و در
آفتاب آورند بعد از مدتی پرهای او بریزد و پر نو بر آورد و بقوت جوانی باز آید معرفت اقلیم ثالث آنچه بدان متعلق
است ابتدای آن مواضعیست که عرض آن بیست و هفت درجه و نیم باشد و غایت درازی روز سیزده ساعت و ربع
ساعت بود و طرف جنوبی آن سه هزار و پانصد و چهل و هشت فرسخ و نصف و عشر فرسخ است و طرف شمالی سه هزار و سیصد
سی و دو فرسخ فرسخی بوده و میانه طرف شرقی و غربی آن صد و سی و شش فرسخ و عشر فرسخ است و مساحت سطح این
اقلیم چهار صد و نه هزار و چهار صد و نوزده فرسخ و دو خمس فرسخ است ابرقوه از بلاد فارس است و دار عیال آنکه
است که باران در آن شهر نبارد گر اندکی و در حوالی آن بسیار بارد و گویند که آن بدعای ابراهیم خلیل است احیم از
بلاد فارسست بر شرقی نیل و در غربی آن کوهیست دایم از آن آوازی میشنوند چون آواز آب و آواز شیشه گلاب و تحقیق حقیقت
آن را ندانسته است ارجان از بلاد فارس است قباد ابن فیروز والد نوشیروان عادل آنرا بنا کرده است و در کوه آن غاری
است که قطرهای آب از آن ترشح میکند هر سال پادشاه به حضور قاضی و اعیان آن شهر شخصی را برهنه در آن غار فرستد تا آب
جمع کند در شیشه کند و بیرون آید آن مومیای سفید است هر سال قریب صد مثقال زیادت نیمشود حاصل و در نزدیک

در نزدیک بر نهر طاب پلی بسته اند که یک طاق است مبنی آن طاق صد و هشت ذراع است و ارتفاع ان قریب بصد
تیر ماهت و دران شهر چاهیست که قعر او را بریسمانها امتحان کرده اند معلوم نشده است و از ان چاه مقدار آب بیرون
می آید که یک طاحونه می گردد چاهی که یوسف را دران انداخته اند انجاست در روم نزد یارستان میروند حواریان عیسی ع
آنجا بوده اند   اسکندریه شهریست مشهور از بلاد مصر بعضی گفته اند که بانی ان اسکندر ذوالقرنین است که سد
یاجوج و ماجوج بسته است و در قران مذکور است و بعضی گفته اند که بانی ان اسکندر فیلقوس رومی است که [illegible]
و بر دین ادریس بوده و زمانی دراز بوده است و حکما دران شهر بسیار بوده اند گویند بطلیموس آنجا بوده و از عجایب
دنیا مناره بوده اسفل ان مربع بوده از سنگ تراشیده و طول ان نود ذراع و بر فوق ان مناره مناره بوده است
مثمن که طول آن نود ذراع بوده و بر فوق مناره مدوری که طول ان سی ذراع بوده است و بر سر ان مناره حکما آیینه
تعبیه کرده اند که چون لشکر روم بعزیمت جنگ ایشان بیرون آمدندی دران آیینه مرئی شدندی پس مردم انجا
بتهیه اسباب مشغول شدندی یکی از بزرگان روم ولید ابن عبدالملک را فریب داد که خزاین ملوک ماضیه در زیر ان
ان مناره است او از غایت حماقت حرص با ان رومی بفرستاد و ایشان نصف ان مناره را خراب کردند و ان
آیینه از موضع او بر کنده شد پس ان رومی بگریخت و انشد که مکر کرده است از عجایب عالم عمودیست بر بیرون اسکندریه
مثل مناری از یک قطعه بقاعده ان بر سنگ مربع بزرگ و بر سر ان عمود سنگیست مربع بزرگ مساوی با اسفل و الناس
اعمال حمص است   انطرسوس شهریست قدیم از بلاد فارس گویند سلیمان ع چاهیست در بعلبک خوردی در شام از عجایب
انست که یک نصف ان شیرین و یک نصف ان ترش   انطاکیه شهر بزرگست از بلاد شام و دران دوازده میل
است مدور است و نصف ان بر کوه است و نصف بر زمین نرم و قطر دایره فاصله است سور ان سعید گفت برج
دارد و دران کنیسه ایست که قبر یحیی ع انجاست و قبر حبیب نجار در مسجدیست در وسط بازار ان و دران شهر نوعی از موش
هست که گربه تاب مقاومت او ندارد   الف شهر قدیمیست از دیار مصر بشرقی نیل و سبب اهمال مردم ان شهر اعدای
ان طلسم با صورت حیوانات بهمه سنگ ساخته و حالا هست هر ده اند صورت الف که بازوی ان خورخته و صورت کوشت پاره میکنند
دکوکنه

اکوکه در گهواره و نان در تنور وغیر ذلک همه سنگ شده اند نعوذ بالله من غضب الله   اهواز ناحیتیست میان
بصره و فارس انرا خوزستان گویند صیف ان بسیار گرم شود و هوام و حشرات گزنده انجا بسیار پیدا شود و ذباب
چون زنبور بود و اکثر اوقات انجا   هر غریب که انجا رود اورا تب عارض گردد   باسیان ناحیه
ایست میان غور و خراسان   از عجایب انجا چشمه ایست   بیرون می آید دران که کبریت دارد صاحب
جرب چون بان آب غسل کند شفا یابد   براق قریه ایست از قری حلب در انجا   بیمار یک شب
دران معبد باشد در خواب بیند که کسی او را میگوید که شفای تو چه چیز است و اینرا بسیار تجربه کرده اند   بعلبک
شهریست   دارای اشجار بسیار دارد و دران قصرهاست که اساطین انها از رخام است و گویند سلیمان
ود برای الیاس و ابراهیم علیه السلام بنا انجاست و در قدیم ان بت بوده و حیوان مشغول شدند بعبادت بتی که انرا
بعل گفتندی و حالا مجموع اسم ان شهر شده است   بینا شهریست از دیار مصر که زبیل حکمای انجا طلسمی ساخته
که چون از ان بگذرد و بر پشت افتد و نتوانند که متفق شوند تا بمیرد و او را صید کنند   بلرم شهریست
در بحر مغرب قبر ارسطو انجاست و نصاری انرا زیارت کنند و باستشفا انجا روند ابن حوقل مصری گفته است که در انجا
بسیار است چنانچه در مسافت یک تیر پرتاب زیاده از ده مسجد است از ان سبب پرسیدم گفتند که اهل این شهر انها تکبر هیچ جمعی
ان جمع دیگر نماز گذارند   بیت المقدس شهریست مشهور از بلاد شام داود ع انرا بنا نهاده و سلیمان تمام کرده و دران شهر
زمان دران خانه بنا کرده بودند و معقول ساخته هر کس دران خانه در آمدی صورت خود را دران خانه بدیدی صورت
سفید و صورت کافر سیاه نمودی   و مسجد اقصی انجاست   و مسجد سنگی بزرگست که اثر قدم پیغمبر ع بر انجاست و ربط
براق انحضرت شب معراج انجاست و محراب مریم و زکریا انجاست و طول ان هشتصد و هشتاد و چهار ذراع عرض انجا
صد و پنجاه و پنج ذراع است پس ستون آن نود و هشت چوب سقف چوب باشد تقریبا واحده ششصد و هفتاد و چهار است
و ولید ابن عبدالملک بر ان سنگ که در میان مسجد است قبه عالیه بنا کرده و در حرم ان که اهل شام تعظیم ان کنند و از زیارت
کعبه امتناع نمایند تا بنا یابد که برغض اهل وحشت اطلاع یابند و از بنی امیه بر   بیت المقدس چشمه ایست که انرا

که از انهر سوان گویند چون کسی غمین باشد از ان آب بخورد غم او زایل گردد باذن الله تعالی **بیت اللحم**
قریه‌ایست بر دو فرسخی بیت المقدس که مولد عیسی ع بوده و در ان کنیسه که جذع نخل در آنست گویند که از نخل حضرت مریم
است که در قرآن مذکورست و آب معموریه که نصاری فرزندان خود را بان آب میشویند و اعتقاد دارند که تا بان آب نـ
شویند نصرانی نمیشوند الا انست **بیضا** شهریست بزرگ از بلاد فارس گویند دیوان آنرا بجهة سلیمان بنا کرده اند دیوار
او از سنگ سفید است و هوای نیک دارد و مار و کژدم و حیوانات موذیه در آنجا نباشد و در بعضی ... طین او الکوریست که هر
یکدانه از و ده مثقال است و نوعی از سیب است که دور ان شبر است و حسین ابن منصور حلاج علیه الرحمه آنجا بوده است
تستر که او را ششتر نیز گویند از بلاد اهواز است شاپور آنجا شادروان بسته از سنگ و آهن و او در زیر نهاده ازان ترتیب
یکی میل است دستر موضعی مرتفع است و بسبب این سد آب بالا آمده و بر گرد شهر میگردد و بیرون دری امده قبر دانیال
علیه السلام آنجاست **تونس** از بلاد ... الا میوهاست که در مواضع دیگر نیست بادام دو مغز نازک پوست و انار شیرین که تخم
ندارد و بهی بغایت بزرگ و خوشبوی و درآب عناب بزرگ بر یک چند جوزی و نارنج بسیار که طعم ان ترش است
جزیره کنیسه در بحر مغرب بناحیه اندلس کوهیست و در ان کوه کنیسه از سنگ بریده اند و آنجا قبه ایست و بر سر قبه غرابیست
در مقابل ان مسجدی که بزیارت ان میروند هر کس آنجا رسد او را ضیافت کنند پس معدود هر کس که آنجا رسد آن
غراب سر در روزنه ان قبه کند و بانگ کند و صاحب کنیسه ان مقدار طعام آورد که همه را کفایت باشد **جور**
از بلاد فارس است شهر بسیار آبادانیست از هر جانب ان مقدار یک فرسنگ بستانست آنرا اردشیر بنا کرده و در آنجا
چاهیست که در قعر ان ریگ میبینند و در ان ثقبه عمیق است که آب گرم بیرون می آید ازان چندانکه آب بسر چاه میرسد
و مردم بدلو بر میدارند **جیزه** از نواحی مصر است و مدینه ملکی بوده که در زمان یوسف ع بوده و آثار بعضی تخت
و سرای دیوار و منارهای ان ظاهر است و حایط آن قصر از سنگ تراشیده است و در حایط غرفه ایست مشرف بر نیل
و در ان غرفه ایست که در ان بنا معظم میرسند و بر دیوار ان غرفه مکتوبست بخط یوسف ع **حلب** شهریست بسیار
خوش آب و هوا آنرا حلب بجهة ان گویند که ابراهیم ع در حینه گوسفندی را آنجا میدوشیده اند و شیر آنرا بر فقرا قسمت

میکرده

میکرده اول زجاج از آنجا باطراف عالم میبرده اند و از هیچ جا مثل ان نبوده و در نواحی ان چاهیست که چون
سگ دیوانه کسی را بگزد قبل از گذشتن چهل روز از ان آب بخورد شفا یابد **حمص** از بلاد شام است هوای لطیف
خوب دارد آنجا مار و کژدم کسی را ضرر نرسانند اگر جامه را از آب آن موضع بشویند و بپوشند کژدم گرد او نگردد و در
در مسجد ان صورتیست نصف اش اعلا صورت آدم و نصف اسفل آن صورت کژدم چون قطعه از طین پاک بران
صورت نهند و آنرا در آب اندازند و کژدم گزیده از ان آب بخورد شفا یابد **خبیص** از بلاد کرمانست صاحب
اقالیم گوید که در اندرون ان شهر هرگز باران نبارد و در حوالی ان باران آید **دارابجرد** موضعیست در بلاد فارس
آنرا داراب ابن فارس عمارت کرده و آنجا کوهیست از سنگ سفید و زرد و سرخ و سبز از ان ظروف و اوانی تراشیده
بر سبیل تحفه بمواضع برند **دمشق** از انهار بهشت زمین گویند بجهة کثرت عمارت و بسیاری آبهای روان در شهر
و مدارس و منازل و رباطات ان باشد و مسجد جامع ان از عجایب عالمست ولید ابن عبد الملک آنرا عمارت کرده
در هفت سال خراج مملکت شام در ان صرف کرده و گویند شصت هزار مثقال از زر سرخ صرف کرده بقول دیگر
ضایع ان شده و در مسجد دو ستون است از سنگ در غایت طول اهل عادت چه در وضع ابنای زمان
نیست نقل ان واقعست آن **ذهبندان** از بلاد کرمانست در کوه ان غاریست که از درون ان آب بیرون
می ... مثل دود از ان بیرون می اید و بر حوالی در غار سنگ آن ... میشود و چون بسیار شود مردم از انجا
و ان نوشادر خالص است **شاپور** از بلاد فارس است که از اث... پور ابن اردشیر بنا کرده چون مردم آنجا رسند
روایح طیبه استشمام کنند بجهة کثرت ریاحین و در آنجا میوهای گرمسیر و سردسیر بسیار باشد مثل خرما و نارنج و جوز و بادام و غیر
ذلک و قری ان متصل یکدیگرست چند روزه راه در سایه درختها میرفت تا از آنجا بیرون روند **سبقه** از بلاد
مغربست بر کنار دریا و صخره که موسی ع و یوشع ع ماهی بریان را آنجا فراموش کرده اند آنجاست و ان ماهی بعد از آنکه
نصف خورده بودند زنده شد و در دریا رفت و حالا از نسل او در ان دریا ماهی هست که طول ان یک ذراع و عرض
ان یک شبر بیکچشم و یک نصف رو و بدن او صحیح و سالم و یک نصف دیگر استخوان و پوستست که ... ازانرا ابو شیر ...

ناحیه‌ایست بزرگ که امیر الجیش ابن فارس بنا کرده و هوای گرم دارد و طواحین بسیار که بر باد دایر است و از آن ریگ
را باد از موضعی بموضعی میبرد و بعضی قری و مواضع آن در ریگ بطین میشود و نقشه و سقفات را از آنجا منع نشود چه اگر باد
انگیخته شد و آنجا مار بسیار است و در سنه که مشهور است حشرات از آنجا بوده و در زمان بنی امیه که بر تفحص علی علیه السلام نام انگیختند
ایشان گشتند و از آن بسیار با ایشان رسیده سجستان از نواحی هرات است در مسجد جامع آن سنگیست سیاه که بران علامت
که چون از آن مسجد بیرون آورند عصافیر بسیار در آن موضع در آیند و چون باز بمسجد برند بیرون روند سدوم قصبه
قوم لوط است و آنجا میاه و اشجار بسیار بوده و در این زمان منقوبست و در آن ریع و گیاه نروید رعین اوسیا است و مغروس
بسنگهای سیاه اهل تواریخ گفته اند که آن سنگهاست که بر قوم لوط باریده ستورن از قری کرمانست در دو سلطان خصار است
که در آن موش نباشد و اگر موش آنجا برند چون بر زمین آن رسد بمیرد شام منزل انبیا و معدن اهل علم بوده
است و اهل آن مشهورند بطاعت و عبادت هر چند حاکم ایشان ظلم کند ایشان سر نه پیچند و آنجا انواع میوه‌هاست و در بلاد
شام مشق المشجار است که شب برگهای آن چون چراغ روشن نماید و هر چند شب تاریکتر بود روشن تر نماید چون آن برگ
از درخت باز کنند روشنی نه دهد جبل طور سینا آنجاست نزدیک بحمص و در آن کوه انواع میوه است و ابدال در آن کوه بسیار باشند
بجهت رزق حلال شیراز قصبه دار الملک فارس است آب و هوای نیک دارد و شیراز ابن طهمورث ازو بنا کرده و گویند ابن قاسم ابن عقیل
پسر عم حجاج ابن یوسف آنرا عمارت کرده بعد از آنکه ویران شده بوده و اصحاب تواریخ گفته که هر کس غریب بشیراز اقامت کند
امر معیشت بروا تنگ گردد و سبب آن دعا معلوم نبود و در آنجا نوعی از القدح بود که نصف آن [illegible] باشد و نصفی نباتست و مضیع
حاذق در آن بسیار باشند و علما و فضلا و شعرا از آنجا بسیار بوده اند سیبویه نحوی را قبر در آنجاست صعید ناحیه ایست در ولایت
مصر در جبال آن غارهاست که در آن موتی از آدمی و مرغ و گربه و سگ و غیر آن همه کفن کتان بر حال خود تشریح کرده
در آن طلسم نیست و در آنجا سنگهای خورد است مربع و بر آن نقشی شبیه سکه دراهم و دنانیر میگویند که آن دراهم و دنانیر قوم
فرعونست که مسخ شده بدعای موسی علیه السلام کما قال الله تعالی ربنا اطمس علی اموالهم صقلیه جزیره ایست در جزایر اهل مغرب مقابل
افریقیه در آنجا قریه ایست که معدن [illegible] نقره و نحاس و آهن و سرب [illegible] و نوشادر و سیماب است و آنجا حیوانات

حیوانات گزنده و سباع درنده نباشد و در هوای آن زعفران بسیار باشد و در آنجا کوهیست که از اجس البلاد گویند
گویند شبها در آن کوه آتش بسیار دیده میشود و روزها دخان بسیار و با وجود این فوق کوه هرگز از برف خالی
نیست طبریه شهریست نزدیک بدمشق در آنجا حمامهاست که بر چشمهای آب گرم بنا کرده اند و احتیاج باتش
ندارد و قریه ایست از اعمال طبریه که در آنجا عمارتیست گویند سلیمان علیه السلام بنا کرده و در آن دوازده چشمه آبست
هر چشمه از آن مخصوص است بمرضی چون صاحب آن مرض بآن آب غسل کند شفا یابد صاحب تحفة الغرایب
گوید که در طبریه شهر عظیمست که نصف آن گرمست و نصف آن خشک [illegible] و قبر لقمان حکیم آنجاست
گفته اند هر که چهل روز آنجا رود و زیارت کند حکیم شود و آنجا هفت چشمه است که در هفت سال از آن آب بیرون
آید و در هفت سال دیگر خشک شود عواره موضعیست نزدیک بحلب آب و هوای او نیکوست و در آنجا
هرگز عقرب نباشد و اگر خاک آنجا بر عقرب ریزند عقرب بمیرد و حیوانات موذیه نیز نباشد عین جاره از
اعمال حلب است اهل تواریخ گفته اند که در [illegible] چون سگ [illegible] آن موضع از غلبه شهوت
دیوانه شوند [illegible] بیرون آیند و در آن طلب قضای شهوت کنند تا وقتی که آن سگ را [illegible] زنند عین
الشمس از نواحی مصر است بر کنار نیل و تختگاه فرعونست و عمارات فرعون [illegible] در ریگ پنهانست گویند که درین
موضع بوده که زلیخا پیراهن یوسف را پاره کرده و درخت بلسان درین موضع و در مواضع دیگر هر چند او را
غرس کرده اند روغن از او حاصل نشده گویند چاهیست که درین درخت از آن چاه آب میدهند و عیسی علیه السلام
در آن چاه غسل کرده و آن از خاصیت این آبست و در میان آنجا مناره ایست از یک سنگ سرخ منقوطه بنقطهای
سیاه از او تراشیده اند مربع الشکل است زیاده و نظیر آنکه آن عمل جن است و بر سر آن
از مس از تحت این [illegible] قطرات آب ترشح میکند می آید و از آن در میگذرد و بر موضع میل
آن طلسمی پیدا شده است و شب و روز آب از او ترشح میکند غوطه ناحیه ایست که محیطست بآن کوههای
عظیم از جوانب و دور آن هژده میل است و همه باغستان و قصور و عمارات آن نیکوست در این کوههاست

گویند آن احسن بلاد سند است و آنرا از جنان دنیا شمرند قصدار شهری بزرگست از عجایب دنیا آنکه درو سنگیست
است که جوهر آنها معلوم نیست هر روز جمعه پیش از طلوع آفتاب از آن آب ترشح میکند و در باقی روزها نیست
کابل بعضی از بلاد هند شمرده اند و بعضی از زابلستان و در جبال معادن آهن است قلعه مستحکم دارد و گفته
که در نواحی آن برف بارد و در آن شهر برف نباشد هلیله کابلی منسوب بآنست آنجا هلیله نباشد لیکن مرکز تجارت
هلیله با آنجا می آورند و از آنجا ببلاد دیگر برند از جهت آن آنرا بکابل نسبت کنند و در عرف اهل هند آنست که ملک تا این ملک
هند نباشد تا کابل را سوزد و کداکوه ولایتیست از جبال افریقیه گفته که ربع حنطه آن در هیچ موضع نباشد
بسیار است یکمن گندم که زراعت کنند پانصد من حاصل شود کرمان ولایتی مشهور شرقی آن مکران است و غربی
آن فارس و شمال آن خراسان و جنوب آن دریای فارس شهر کرمان را کرمان بن فارس طهمورث بنا کرده و آنجا
معدن توتیاست و در آن جا نوعی از درخت که چوب او در آتش نسوزد و درخت فلفل از انجا علیم میشود
در نواحی آن موضعی است که چون سنگهای آنرا بعضی بر بعضی بسایند باران پیدا شود و در بعضی جبال آن
ولایت سنگهاست که چون هیزم میسوزند کفرطاب شهریست میان حلب و معره در بیابانی که آب ندارد
و چاه کنده اند در آن موضع قریب سیصد ذراع رسیده است باب حوضها دارند که از باران پر آب کنند اصلا
آب روان و آب چاه ندارند کفرتجد قریه ایست از اعمال حلب آنجا کوهیست از جبل السماق گویند در آن
سماق بسیار باشد و چشمه ایست آب او گرم است هر حیوانی که علتی دارد چون از آن آب بخورد
و در گرد آن چشمه بگردد علت او قطع شود کورا قلعه ایست بطبرستان از عجایب دنیا بعضی از اهل تواریخ گفته
اند که بلندی آن بمرتبه ایست که مرغ در طیران از خود از آن بالاتر نتواند پرید بار ارتفاع آن از ارتفاع ابر زیادت
است چنانچه گاه است که بر قلعه آن باران نباشد و این سخنان اهل تاریخ است چه ارتفاع ابر به هفده فرسخ نرسد
چنانکه در کتب هیئت مذکور است چگونه دیوار این از هفده فرسخ زیاده باشد کرکوط قریه ایست در دیار
نزدیک اسکندریه اهل آن طویل العمر باشند و در هیچ کسی که عمر او طویل باشد از عمران مردم آن نیست

مصر

مصر ولایتیست مشهور مسحت هر یک از طول و عرض الولایت چهل شبانه روز است و در جمیع جوانب
آن ولایت آنست که در بعضی اراضی آن چون باران نبارد زرع آن بهتر بود و اگر باران
ببارد زرع آن ضعیفتر بود دیگر زیادتی آب نیل است در وقتی که نقصان آبها باشد در سایر مواضع و آن
بامرن مسجدی بنا کرده و در جوار مسجد حوضی و در آن حوض عمودی قایم ساخته از رخام سفید که طول
آن بیست و چهار ذراع است و متعدی است از نیل و این حوض که آب در آن می آید پس چون شانزده
ذراع آب بالا آید خراج بر اهل مصر لازم شود و اگر زیاده برین شود ذراع و دو از آن بحد کمال
نهایت ندارد و اندران شود چون از آن کمتر شود سبب خرابی شود و در آن ولایت گیاهیست که از آن ریسمانی
سازند و چون خشکیده ترش سازند و شعل روشن کنند چون شمع بسوزد و بطیخ هندی آنجا بنهایت بزرگی شود
و بزرگی آن بمرتبه رسد که یکشتر طاقت حمل دو تای آن نداشته باشد و آنجا مرغیست سیاه و بزرگ سر او سفید
از ماهی نیل بخورد و از آنجا بموضعی دیگر میرود و او را عقاب النیل گویند و در وقت ابتدای طیران بلفظ فصیح آواز
بلند گوید الله فوق الفوق همه کس آنرا میشنوند و در بعضی از نواحی مصر حوضی است که از او در سنگ بریده اند
و چشمه ایست بقرب آن حوض که آب آن بدین حوض جاری شود و چون حایض یا جنب دست بآن آب کند آب
چشمه ببندد و آب حوض متعفن شود و چون آب حوض را بیرون ریزند آن حوض را پاک کنند دیگر باره آب
عود کند و در آن بلاد کوهیست که آنرا جبل مقطم گویند و معدن زبرجد است و در آن کوه مقبره ایست که
هر میت را که آنجا دفن کنند از هم نریزد و ابن یعقوب و قبر السبع در آنجاست و از مواضع الولایت موضعیست که
که آنرا اسطول گویند و آنجا غاریست و در آن غار چشمه ایست که چون آب از آن چشمه بیرون آید بر گل ریزند موش
شود و از عجایب دنیا هرمان مصر است و در ولایت قفط هر یک از این حجت که از اعجاز عظام کرده اند
مربع القاعده و مخروط الشکل ارتفاع راس المخروط سیصد هفده ذراع است و چهار سطح مثلث متساوی الاضلاع
بان محیط است که هر ضلعی چهارصد شصت ذراع است و سنگها را چنان بر آن ترتیب کرده اند که در آن اشکال

و الحظ ظاهر نیست و گویند که بر آن نوشته یافته اند بخط غریب   انی بنیتها فمن یدعی قوة فی ملکه فلیهدمها
فان الهدام ایسر من البناء ؛ و در بانی آن اختلاف است بعضی گفته اند که در قبری از قبور قدیم صحیفه یافته اند
که در آن اخبار وقوع این طوفان نوشته بود و پیش از وقوع طوفان بچندین سال پادشاهی که او را سوریه نام
سهوق میکشته بنو سورد تا مقبره بجهة او بنا کردند و آن هرم مشرقیست مقبره دیگر بجهة برادر او و آن هرم مغربیست
بعد از وفات ایشان را آنجا دفن کردند و غرض ایشان آن که از آب مقبره ایشان منهدم نشود و در درهای آن تعویذ
در زیر زمین است و حالا ظاهر نیست و بعضی گفته اند که بانی آن ادریس پیغمبر بوده و او عالم شده بود بوحی باو الهام که
از واقعه طوفان پس هرمان را او بنا کرد بجهة حفظ طوفان اموال و صحایف علوم و بر هر تقدیر بنای آن قبل از طوفان
نوح   و در حسن الاربعین والدعاء ملکیه که گذشته از طوفان چهار هزار و ششصد و بیست و پنج سال والله اعلم ولد
عجایب بنیه قنطره   که در دیار مصر است عرض آن نهر سیصد ذراعست و آن قنطره یک طاق از سنگ تراشیده
و بنا کرده اند طول هر سنگی ده ذراعست و عرض آن پنج ذراع عمران آن ناحیه است نزدیک بزمین هند صاحب تحفة الغرائب
آورده که در آن ناحیه شهریست که بر آن قنطره است از یک قطعه سنگ هر کس بر آن قنطره گذرد او را قی شود حنیف
مدینه فرعونست گویند اول شهری بعد از طوفان در دیار مصر بنا کرده اند آنست و آن نزدیک بفسطاط است بعضی از اصحاب
تواریخ گفته اند که دار فرعون در آن شهر است و غرفها و حیطان آن دار همه از یک سنگ تراشیده است
هیچ درز و چوب ظاهر نیست و بعضی از آثار آن درین زمان ظاهر است و از عجایب بنیه کنیسه اسقف در آن موضعست که طول
و عرض آن بسیار است و سقف آن یک حجرست سوره از معدودات مصر است و عرض آن یهود را قبول کنند و اگر یهودی را در آن
موضع در قبر کنند از قبر بیرون افتد و از عجایب آنست که چون زنی را ولادت دشوار شود و بعد از ولادت او کار
عود کنند   سوره کان   از اعمال فارس است در جبل آن غاریست که از سقف آن آب تقاطر میکند و اگر یک کس
در آن غار رود چندان آب بیرون آرد که صد کس را کفاف باشد   ناصره   قریه ایست بقرب طبریه و اشتقاق نصاری
از آنست و اهل آن قریه مریم را تهمت کرده اند بشومی آن هیچ دختری که آنجا متولد شود دیگر نباشد و در آنجا متولد شود

بکر نباشد

بکر نباشد و در آنجا درختیست که ثمره آن بصورت زنی باشد که او را دو سینه و دو دست و دو پای باشد و موضع فرج آن
مفتوح باشد   سعوازه   شهریست نزدیک بقروان راهی از آن میرود بقسطنطنیه و در آن راه چو بیابان ساخته اند که اگر
بزمین یا در شمال آن روند زمین چون صابون تر باشد و بآن زمین فرو روند و هلاک شوند و بسیار لشکر
در آن زمین در آمده اند که دیگر از ایشان اثر ظهور نیامده   وادی رمل   صاحب عجایب الاخبار گوید وادیست
در زمین مغرب نزدیک بجهاد اند بس و در آن ریگیست چون آب میرود و هر کس در آید هلاک شود یکی از سلاطین
آن ناحیه حال آن ریگ را معلوم کرده است و سواره از ناس فرمود که ساخته اند و بر پشت فی الغورت نوشته بود
رأتی ضرب قاسکلمص احد الهص الاجانب الاعو   وادی موسی   قریب بیت المقدس است زیتون بسیار
بسیار آنجا بود چون موسی ع را وفات نزدیک رسید سنگی که از آن دوازده چشمه آب روان می آید بجهة قبایل
بنی اسرائیل آورد و در کوهی از آن قریه در میان سنگ مستور ساخت بعضی از اصحاب تواریخ گفته اند آنجا رسیدم
و آن سنگ را مشاهده کردم عجم گاو گوسفندی بود و در تمام آن کوه مثل آن سنگ نیست   مهو   از جاه پین
است و هواء ما نارنج و انار و انجیر آنجا بسیار بود و از عجایب آن موضع آنست که هر کس که ساکن آن موضع شود
پیر زود از بزرگ شود   هراة   از بلاد فارس است نزدیک باصطخر و هراة خراسان نیست باتین و میوها و اشجار
و میوها در آنجا بسیار هر سالی که درخت بر اکل کنند زنان ایشان را شهوت غالب شود بمرتبه که شوهران خود را توقف
کنند اگر نکنند جای دیگر بهم رسانند بعینه مثل گربها در نواحی نوروز   مید یاتی   قریه ایست بر زمین فارس در
ما بین دو کوه آنجا چاهیست که دایم از آن دخان بیرون می آید و هیچکس نزدیک آن چاه نرود و اگر مرغ بر بالای آن
چاه طیران کند بسوزد و در آن چاه افتد   بسه   جزیره ایست در بحر شام و در آنجا شهرها و قریها است و آنجا سباع و
هوام نباشد و اگر سباع و مار و گژدم در آن جزیره آیند بمیرد و اشتقاق بهوای آن بمیرند و آنجا میوها بسیار است کمک
هیچ در کوههای آن بسیار بود   **معرفت اقلیم رابع و آنچه بدان متعلقست**   مبدأ این اقلیم آنجاست
که عرض آن سی و سه درجه باشد و نهایت طول روز چهارده ساعت و ربعی باشد طرف جنوبی آن ... بهار

وسی و دو فرسخ و سه صد و سی فرسخ و طرف شمالی ان سه هزار و صد و چهارده فرسخ و در یکی از دو طرف شرقی و غربی
صد و هفتاد فرسخ و شش فرسخ و مساحت این سیصد و هفتاد و هشت هزار و سی و هشت فرسخ در ربع فرسخ است و در
بعضی مواضع که درین اقلیم است آنچه مشهور است که مذکور میشود آوه موضعیست نزدیک بساوه و بعضی از ملوک
بر نهری که قریب بانست قنطره بنا کرده اند که هفتاد طاق دارد و گویند که در روی زمین مثل آن نیست و
مابین ان قنطره و ساوه زمینیست که دران گل بسیار شود و چهارپا را تا مقدار دو فرسنگ را فرش سنگ کرده
تا مردم و چهارپای زحمت نکشند آذربایجان ولایتیست مشتمل بر بلاد و قری و جبال و انهار بسیار و جبل سبلان
کوهیست دران بلاد و بقرب اردبیل در عالم از ان بلندتر کوهی نیست و بران قبر بسی از انبیاست و بر سر چشمه ابیست
بغایت سرد و در اسفل آن کوه چشمهاست از آب گرم که بیماران بجهت استشفا انجا آیند و نهر ارس دران ولایت
گویند که هرکس بران نهر عبور کند پیاده چون پای خود بر پشت زن حامله نهد در وقت وضع حمل بر او آسان شود و نهر
رود بر آن ابیست دران نهر آب بسیار رود که اگر براهگذرد در موضعی که او را [illegible] گویند بر
زمین فرو رود که اثر از و نماند و چون ان موضع دور شود باز بر روی زمین آید و دران بیلقان
چشمه ایست که آب آن سنگ شود و چون پر کنند بیکلخت جدا زند سنگ چون خشت حاصل شود آمل
از بلاد طبرستانست از عجایب آن است که چون گوسفند لاغر شود هرچند او را تربیت کنند بعد از شش ماه
از و همین الخوان مانند آبله ناحیتیست از بصره و دران انهار و اشجار بسیار است که دو ثلث اکثر اراضی ان
[illegible] و قری در میان اشجار پنهان بود آنرا از جنات دنیا شمرده اند و انهار ان ماخوذ از دجله است ابهر
از بلاد جبل است اب و اشجار دران بسیار است ارتفاع [illegible] الاکتاف بنا کرده و دران امرودی حاصل میشود
هر یکی برابر نارنجی بغایت شیرین در آب دو تا تمام زمستان آنرا تازه نگاه دارند و در نواحی اصفهان شهرکیست
دیگر است آنرا نیز ابهر گویند اسپورد آنرا آباده و [illegible] گویند [illegible] و این چو او را بنا کرده اب جبل
دارد و هر عرسی که دران اب [illegible] مانند اورا پیدا کرده و [illegible] که دران مقیم اند اکثر اوقات [illegible]

وفضیل ابن عیاض

وفضیل ابن عیاض که از کبار مشایخ است از انجا بوده اردبیل از بلاد آذربایجانست آب و هوای سخت
دارد و بجوانب آن کوه محیطاست در دو فرسخی ان کوهی بلندیست که همه وقت با برف باشد مردم آنجا اکثر غلیظ
الطبع و بدخلق باشند ابوحامد گوید در بیرون آن شهر سنگیست بزرگ شبیه است بانسان [illegible]
[illegible] چون مردم را احتیاج باران شود [illegible] شهر آورند باران شود مادام که ان سنگ دران
شهر باشد باران آید اصفهان شهریست بزرگ آب و هوای نیک دارد و بیماری کم باشد و مردم خوب صورت
خوش زبان آنجا بسیار باشند و سیب [illegible] دران شهر تازه بماند و گندم او را [illegible] از ان بوی بسیار
[illegible] و چون از آنجا بیرون آرند بوی او [illegible] شود که اگر [illegible] باشد مردم عاقله [illegible] ان
شعرا و علما و ارباب فضل دران انجا بسیار بوده اند لیکن مردم انجا بخیل ضرب داشته اند و در انجا مسجدیست
که هرکس دران مسجد [illegible] کند خود را عضوی از اعضای او خلل پیدا کند افشنه دهیست از دههای بخارا ولادت
ابوعلی سینا آنجا بوده بطالع سرطان و زهره و مشتری در سرطان و قمر و عطارد در سنبله و مریخ در عقرب و آفتاب
در اسد و راس در ثور [illegible] درجه طالع چون ده ساله شد علوم عربیه تمام بدست آورده در دوازده سالگی
فتوی بر مذهب ابوحنیفه میداد در شانزده سالگی قانون طب تصنیف کرده چون بیست و چهار ساله شد
هیچ علمی از علوم نبود که او تحصیل نکرده وفات او در همدان بوده سنه ثمان و عشرین و اربعمایه عمر او
پنجاه و هشت سال بوده ایلاقستان قریه ایست میان [illegible] و در انجا غاریست که از انجا آب بسیار
بیرون آید اگر در وقتی از اوقات سیل آب [illegible] شود مردم جامهای نو پوشیده بدران غار روند و اهل سماع دف
دخوانند تا دران آنجا جمع شوند [illegible] الاشتغال نمایند بعد از لحظه آب بیرون آید بابل نام قریه ایست
فرات در زمان قدیم معمور بوده و حالا ویرانست و در انجا چاهیست که آنرا چاه دانیال گویند یهود و نصاری
آنجا آیند در عیدهای خود گویند هاروت و ماروت آنجاست و سنگ عظیمی بر سر آن چاه است و مردم
[illegible] بابل رفته [illegible] بران چاه [illegible] گویند [illegible]

نفس خود را چاه رفته ایشان را دیدم سرنگون هر کدام برابر کوهی و بندهای آهنین بر پای ایشان پس چون
مجاهد دید ایشان را گفت الله اکبر ایشان چون این کلمه شنیدند اضطرابی عظیم پیدا کردند چنانکه نزدیک بود که بندهای
ایشان منقطع گردد بدخشان شهریست مشهور و در آن جانب معدن لعل و لاجورد و بیجاده و بلور است و از عجایب چوبینه
ایست آنجا مشابه بوجیت و چون او را در روغن اندازند با آتش مشتعل باشد و آنجا سنگی دیگر باشد که چون فتیله
باشد اندک روشنائی دهد بروجرد شهریست با قصبات آب و اشجار و فواکه بسیار بود و در زمین آن زعفران خود
روی بود و اصحاب تواریخ گویند که در قدیم الایام لشکری بدر آن شهر آمد چون صباح شد همه سنگ شده بودند
با مراکب و آلات و آثار آن باقیست بسطام شهریست بطرف دامغان و از عجایب آن شهر آنست که آنجا کسی عاشق نشود اگر عاشق
در آنجا در آید عشق او زایل گردد و چون آب او را با شراب بخورند بوی دهان را زایل کند و آنجا رمه نبود و مرغ خانگی ایشان
نجاست نخورد و عود در آنجا بوند هر چه بر طیب بغایت خوشبوی بود بصره شهریست مشهور در زمان اسلام بنا شده
در آنجا خرما بسیار بود و علما و مشایخ و اهل فضل از آنجا بسیار بوده اند دجله و فرات در قرب بصره جمع شوند پس از شمال
بجانب جنوب روند و آن را جزر گویند پس از جنوب برگردد و باز بشمال رود و آن را مد گویند و هر شبانه روز دو بار این
جزر و مد واقع شود و از عجایب بصره آنست که در وقت رطب بر نخلها غراب بسیار جمع شوند و بر نخلها نشینند چنانچه نخلها تمام
سیاه شود و هیچ یک از خرما نخورند و چون خرما بریده شود در پای درختان زمین را بکاوند و خرما خشک که باد ریخته پیدا
کنند و بخورند و دیگر از عجایب آنجا آنست که چون خرما بر درخت باشد در موضعی که از آن خشک کنند اصلا مگس بر آن ن
نشیند و اگر خرما در موضعی دیگر بیفکند چندان مگس بر آن نشیند که سیاه شود بغداد مدینة الاسلام نیز گویند و
هوای لطیف دارد و از بهترین ابنیه عالم است ویران شده بود ابوجعفر دوانقی آن را عمارت کرده مشایخ طریقت و علما
اهل فضل در بغداد بسیار بوده اند چنانچه حصر آن متعذر است و گفته اند که کسری این شهر را باقطاع غلامی خود داده بود
و او را بتی بود که او را می پرستید نام او بغ آن غلام گفت بغداد یعنی اعطی به الصنم از این جهت علما مکروه دانسته اند که آن را
بغداد خوانند و بعضی گفته اند که بغ باغیست یعنی بستان و داد نام مردیست صاحب باغ بغشور و آن را شیرخان نیز
گویند

گویند شهریست میان هراة   با عمارت بسیار سلاطین آنجا بهترین معادن آنجا بسیار است ابو الحسن نوری از اکابر مشایخ بوده
رحمة الله از کبار محدثین از آنجا بوده اند بلخ شهریست قدیم از شهرها و عمارت آن را منوچهر ابن ایرج ابن فریدون بنا
کرده و در قدیم آنجا خانه ساخته بوده اند صد ذراع در صد ذراع و ارتفاع آن زیاده از صد ذراع و آن را نوبهار گفته تعظیم
میکرده اند و بتخانه ایشان بوده ملوک هند و چین بزیارت آن می آمده اند و تحفهای بسیار آورده اند
در زمان خلافت خلیفه ثالث آن را ویران ساختند و مشایخ طریقت و مجتهدان و اهل فضل از آنجا بسیار بوده اند
جلد قریه ایست از اعمال موصل هر سال وقت عروج گل و وقت غیر المشهور بر زنان ایشان برتبه غالب شود که امور
از قضای اوطار ایشان عاجز باشند و جمعی از ایشان متمتع شوند و مردم تعفن کنند و از عجایب آن که از قریه بیرون
روند و بجادوی رفته و بوادی رفته و باقی که در آن موضع باشند با ایشان مجتمع باشند و قریب صد روز این مرض
با ایشان زحمت بود تاریه ایست نزدیک قشیر آنجا موضعی است که هر سال سه ماه برف بباران باید چنانچه فرو افتاب بطلان
رخ شود و آنجا خانه ایست که در آن جسمیست بصورت زنی چون برف کسی متمایل شده باشد او را آنجا برند چون دست
بر پستان آن جسم نهند سه قطره شیر از آن بیرون آید آن را با آب بیامیزند بخورد در زمان بی هوش شفا یابد بی ملال برد
پوشنج از شهرهای قدیم خراسانست سلاطین و اشجار بسیار دارد و حصاری مستحکم و خندقی وسیع و سه دروازه داشته این زمان
ویرانست و آب آن از رود هرات است و مشهور است که از کبار اولیاء و علما آنجا بوده تبریز از بلاد آذربایجان است شهریست
وسیع   بعضی از منجمین گفته اند که طالع آن شهر عقربست و در تاریخ بطالع از این جهت از آسیب زلزله او را
نگرفته و در فتنه چنگیز آسیبی باو نرسیده است هوای بسیار خوب و رود چهاری که آن را در ماند صحت یابد از این جهت او را تبریز گویند
تپ ریز گویند و در گوشه آن چشمه ایست آب او گرم است و بیماران بسیار آنجا شفا یافته اند همیشه مردمان مستعد
قابل از آنجا برخاسته اند مقابر پادشاهان عظیم الشان در آنجا بسیار است جاجرم از شهرهای خراسانست
نزدیک اسفراین و در نزدیک آن چشمه ایست که چون کسی را وجع باشد با آن آب غسل کند شفا یابد جیل
لنده کوهیست مشرف بر جوان و در آن چشمه ایست که در وقت بنداوقات آب عذب بغایت جیل گیلان

بیرون آید چون آن وقت بگذرد آن چشمه بی آب شود تا سال دیگر بهمان وقت آنکه از امام جعفر صادق
منقولست که بهذا الجبل عینا من عیون الجنه رهباین چشمه است چه هر بیماری که از آن آب بخورد شفا یابد
و مردم بسیار جهة آنجا میروند چون مردم بسیار رسند آب نیز بسیار رسد جبل بیستون کوهیست میان
حلوان و همدان بغایت بلند از جبال اصل او بکوه سنگ پیش است و از دامن آن کوه ایوانی از سنگ بریده
اند و در میان آن ایوان صورت فرس کسری که آنرا شبدیز گفتندی کشیده اند و آن اسبیست که پادشاه هند
هدیه نزدیک کسری فرستاده بود و هر چند او را سواری کردندی مانده نشدی مادام که نعل در زیر او
بودی بول و روث ننداختی و چون لگام در دهان او بودی کف نینداختی پس آن اسب هلاک شد
و کسری از آن محزون شد چون مصوران صورت او را کشیدند و کسری را از نظر در آن تسلی حاصل شد
و دیگر صورت شیرین معشوقه کسری بود بنوعی کشیده اند که حسن و ملاحت او در دل اثر میکند صاحب صور اقالیم
گوید که شخصی بر این صورت عاشق شده و بر وجهی که عشق او بدیوانگی کشید بعد از آن خبر آن صورت را
خراب کردند که دیگر کسی را مثل این حال دست ندهد جبل دماوند قریب ریست ارتفاع آن
بمرتبه ایست که مرغ در طیران آن بر تبه آن نرسد و بعضی گفته اند که از صد فرسنگ راه مرئی میشود
و در آن معدن کبریت بسیار است و در آن کوه نقبها بسیار است و در آن کوه که دایم از آن دود
بیرون می آید و در حوالی آن نقبها گوگرد احمر منعقد میشود و چون آفتاب بر آن اثر کند مشتعل میشود
جبل ساوه قریب ساوه است صاحب صور اقالیم گوید بر آن کوه بالا رفتیم چون یک تیر راه رفتیم
دیوانی ظاهر شد بغایت وسیع چنانکه هزار کس در آن توانند نشست و از سقف آن چهار سنگ بر شکل
پستان عمارت بیرون آمده و از سه سنگ آب متقاطر میشود و در پیش این ایوان نقبه ایست که در دو
در طاوه و از اهل ساوه شنیدم که ولد الزنا چون در آن نقبه در آید در آن طرف بیرون نتواند رفت و
غیر ولد الزنا آسان بیرون رود جرجان شهریست مشهور نزدیک طبرستان بر زمین بلند بنا کرده

بعضی گویند که گرگین

بعضی گویند که گرگین میلاد بنا کرده و در آنجا میوه‌های سردسیر و گرمسیر بسیار بود و در جبال و صحرای آن انار
میوه‌های مباح و ریاحین مختلف بسیار است لیکن هوای قلب دارد و غریب که بآنجا رود بیمار شود و در آنجا
چشمه ایست که آنرا چشمه سیاه سنگ گویند و در راهی که بآن چشمه میروند صنفی از کرمهاست که چون
کسی آب از آن چشمه بر گیرد و در راه پای او بدین کرمها بخورد آن آب که دارد تلخ شود و
جوهستنه از قری همدانست قصر بهرام گور آنجاست و از عجایب دنیا قصریست عظیم و منازل بسیار
دارد همه یک سنگ کوهی بوده که در آن این همه عمارت بریده اند و هیچ مفصل ندارد
و از ملوک فرس بوده چنان گویند که تیرانداز مثل او نبود جیلان ولایتیست و در آنجا باران
بسیار بارد و بسختی روز منقطع شود صاحب صور اقالیم گوید که از کثرت باران مردم
بسیار ملول شوند چنانکه با تنقال و سنگ و هند یکدیگر را بانقطاع باران ایشان
تجربه بسیار کرده اند برنج و ابریشم بسیار حاصل شود و شغل مردان ایشان زراعتست
و شغل زنان ایشان خانه باشد و زنان ایشان بسیار جمیله باشند بر خلاف مردان ایشان که زنده
و مرده ایشان را چنین هم که ذکر رفت فرق نتوان کرد که کدام زنده و کدام مرده است حصن الطاق
قلعه ایست مستحکم در طبرستان و در زمان قدیم خزانه ملوک فرس بوده و آن نقبیست در کوهی
که تنگ راه صعب دارد و چون در آن نقبه در آیند مقدار مسافت یک میل بغایت تاریک باشد بعد از آن
روشنائی پیدا شود و در آنجا فضای بهم رسد بمنزله شهری بزرگ و در وسط آن چشمه ایست
که از نقبه بیرون آید و باز در نقبه دیگر فرو میرود و ما بین این دو نقبه ده ذراعست و از عجایب
آن حصن الطاق حالتیست شبیه بکتابی چون آنرا مطلع شوند تنها فی الحال ابر پدید شود و باران
باریدن گیرد تا آن وقت که پاک شود و دامغان شهریست بزرگ منبع آب آن از کوهی می آید و
صد و بیست قسم میشود بهمه صد و بیست قریه از آن آب میخورند و در حوالی آن چشمه ایست

کو در یکی از اوقات سال بادی ازان نقب می‌آید که بر هر حیوانی که در رود هلاک شود مگر
باشد که خلاص شود و در بعضی از کوههای آن چشمه‌ایست که نجاست دران چون افتد چندان باد
شود که بیم خراب شدن عمارات دارد و در یکی از قری آن چشمه‌ایست که چون خرقهٔ ملطخ بخون
حیض دران چشمه اندازند باد شود و در وقت رفع خرمنها اگر باد نباشد این عمل کنند در وقت
موضعیست بخوزستان و آن ولایتیست [illegible] موضع چشمهای آب گرمست احیانا خشک شده
میشود که ازان چشمها متقاعد میشود و آبها در دو حوض جمع میشوند یکی بجهت مردان و یکی بجهت زنان
بتدریج دران آب رود تا شفا یابد و اگر دفعه برود اعضا آبله شود و [illegible] چندان نیابد دیار بکر
ناحیتیست میان شام و عراق عرب دران قری و بدیع است و از عجایب آن چشمه بر پا است
بزرگ نصیبین و آن را بسنگ و ارزیز محکم کرده‌اند و یک نقبه باز گذاشته‌اند و ازان آب بسیار برون
آید و اگر آن نقبه گشاده‌تر کرد و چندان آب بیرون آید که شهر خراب شود دیر [illegible] دیریست
میان موصل و اربل معروف چون بدان دیر رود شفا یابد دیر سعید در عرب با موصل در ایام
بهار در حوالی آن زیارت روی آورد چون عرب بسیار بوده و خاک آن را در دفع الم [illegible] صفتی عجیب است و اگر آن خاک
را در سوراخ کژدم ریزند بمیرند [illegible] در شهر قریه‌ایست آن را [illegible] گویند و خواص آن که از ملوک [illegible]
بنا کرده‌اند و ازین جهت نسبت آن را ری بشهر و اصحاب تواریخ گفته‌اند که بکرات این شهر از قتل عام
و از زلزله خراب شده و باز عمارت یافته و در زمان حکومت ابوجعفر دوانقی آن را عمارت کرده‌اند
بعد ازان [illegible] کرده آن را عمارت گویند که [illegible] در فضل [illegible] مسعود [illegible] غرب [illegible]
و انا فضل [illegible] المقتدر [illegible] ترکستان [illegible] شهر [illegible] مردمانش [illegible] بسیار اند
و آنجا کوهیست که جبل [illegible] گویند که [illegible] مثل [illegible] همه [illegible] در فضل [illegible]
[illegible] از مواضع بعیده [illegible] ابوریحان گفته که [illegible] الاکرم [illegible] که [illegible] گویند چون [illegible]

بعضی بهران

مقبره برون آمده گرفته برده بجای دیگر چون سر برهنه بهمان موضع باز آید سامرا شهر بزرگی بوده است در سنه [illegible]
[illegible] هجریه معتصم آن را بنا کرده است چنان که میگویند در عمارت مسجد جامع او پانصد هزار مثقال طلا خرج کرده است
و درین مسجد سردابه‌ایست که مشهور است با کلام امام محمد مهدی ع آنجا غایب شده است در زمان سلطنت سنجر بر در آن
سردابه اسپی بسته بودند که زین و لجام او از طلا بوده چون سلطان سنجر آنجا رسیده پرسیده که اسب چرا آنجا بسته‌اند
گفته‌اند که تا بهترین مردم که ازین سردابه بیرون آید بر آن سوار شود سلطان گفت بهترین مردم زمان منم اسب را آورده
شد در دست برد مبارک [illegible] بهمان نزدیکی اتراک را غلبه کردند و ملک از دست او بیرون رفت و سامرا
اتراک ویران کرده‌اند و همچنان ویران است ساوه شهریست مشهور انهار و اشجار و میوه‌ها بسیار دارد
و در قدیم الایام یکبار بحیره بوده و آن بحیره در حالت ولادت حضرت رسالت صلعم خشک شده صاحب صور
اقالیم گفته است که بجهت لطافت هوای طیبهٔ آن مردم خوب صورت و موزون الطبع و موسیقی دان بسیار باشند
و علما و اهل فضل نیز بسیار بوده‌اند هر یک وحید عصر خود مثل [illegible] وزیر سلطان غازان شد صاحب
و عالم بانواع علوم و مثل سنکوی طبیب که معالج کسی [illegible] نظیر نیامده و مثل سعد [illegible] که [illegible] داشته و هم علم موسیقی
خوب میدانسته و در ضرب [illegible] صوت [illegible] و مثل [illegible] مصاحب که اکثر بلاد را سیر کرده و [illegible]
مصاحب با دولت [illegible] تعداد آن موجب ملال میشود و از عجایب آنجا است که غاری بکوهی دران
زمان باشد و هر سال [illegible] بسیار باشد [illegible] شبران موضعیست [illegible]
با میان در کوههای آن اگر کسی نجاست اندازد آب آن جوشش کند و بسیار شود سلطانیه شهریست
ازان [illegible] میان تبریز و [illegible] است که مجذوم دران غسل کند شفا یابد و آن را تجربه کرده‌اند
سمیرم موضعیست میان اصفهان و شیراز و دران چشمه‌ایست که دفع ملخ کند و از عجایب [illegible] که چون ملخ
در موضعی [illegible] ازان آب برگیرند و بر محل [illegible] آب [illegible] و بر زمین ننهند و هر کی که آب برده در راه
باز پس ننگرد [illegible] که [illegible] بیرون آن آب [illegible] ملخها هزار [illegible]

بکشند و عجب‌تر آنکه ازین مرغان کسی در سر چشمه نمی‌بینند **سناباد** از ولایت طوس است و درین زمان به
برکات مزار حضرت امام رضا علیه السلام مشهور شده و آنرا مشهد گویند و حضرت چون فوت شده مامون فرموده که
آنحضرت را در جوار پدر او هارون دفن کردند در یک قبه بعضی از اصحاب تواریخ گفته‌اند که هارون در قبریست که مدفون
بقبر امامست و اما در قبریست که مشهور بقبر هارون است [illegible] **اسفراین** شهریست مشهور [illegible]
عمارات عالیه دارد که هیچ جا مثل آن نیست و کوهی که کشتی نوح بر آن فرود آمده نزدیک بآن است که اهل تاریخ
گفته‌اند که سلطان جلال الدین ملکشاه چون بآنجا رسید کنیزکی داشت که از وی حامله بود او را در موضع [illegible] مستجاب
گفته شد [illegible] است اگر اولاد [illegible] شهریار باشد [illegible] وقف کرده بود که او را معلق
نگاه داشتند تا روز دیگر که سلطان سنجر متولد شد **شهرزور** موضعیست نزدیک همدان اهل آن [illegible] انقطاع [illegible]
و طالوت ملک بنی اسرائیل آنجا بوده است گویند که هیچکس آن را بجنگ نگرفته است از برکت [illegible] داود [illegible]
که در عهد آن موضع واقع شده و گویند و در آن موضع [illegible] بهتر [illegible] و در آنجا ضیعتی زرگرم است که یک [illegible] انگور بار آورد
و یک [illegible] میوه دیگر که هر یکی از آنها مقابل [illegible] باشد بغایت سرخ و [illegible] گویند [illegible] آن زمین که از آن [illegible] است
و در آن موضعست و در جای دیگر نیست **سبزوار** از ولایات آذربایجان است در میان آن مشهور [illegible] قریب یک [illegible]
و در آن [illegible] گویند که [illegible] سلیمان قریب [illegible] چهار هزار ذراع [illegible] فرستاده‌اند [illegible]
که هر چند [illegible] شهر [illegible] هر چند که نزدیک [illegible] باشد [illegible] آتش [illegible] است از آنجا
و آنجا آتشکده است که دائم آتش میکنند و آتش نمیمیرد و [illegible] جمع میشود **طبرستان** ولایت مشهور [illegible]
گویند چنین گویند که یکی از ملوک عجم در زندان و گناهکاران بسیار جمع شده بودند [illegible] مصلحت چنان
دید که ایشان را بموضعی فرستند که آن را آبادان کنند باین موضع فرستادند چون اینجا درخت بسیار بود
بسیار [illegible] و اشجار آن را قطع کردند [illegible] طبرستان گویند [illegible]
[illegible] که در آن آب [illegible]
[illegible]

گویند چون ملخ [illegible] چشمه [illegible] گویند که آنجا ضیعتی از [illegible] برابر [illegible] در ایام بهار [illegible] شود و چون [illegible]
ضعیف [illegible] یک یک [illegible] مبادا [illegible] چون [illegible]
[illegible] **طبس** [illegible]
شهریست بزرگ از بلاد ترک [illegible] بسیار دارد و در میان دو کوه [illegible]
[illegible] چون [illegible] هیچکس [illegible] مطلق [illegible]
[illegible] آب [illegible] که چون [illegible]
چشمه آب [illegible] یکی شیرین و یکی شور [illegible] جمع [illegible]
یکی شور و یکی شیرین **طبس** موضعیست میان [illegible] و [illegible] از [illegible] آدم [illegible]
آن موضع است که [illegible] **عبدالله آباد** [illegible]
موضعیست میان [illegible] چشمه آب گرم است که آب آن [illegible] مرد [illegible]
برسر [illegible] جمع شود چون [illegible] و آن آب [illegible] غسل کنند شفا [illegible]
غزنه ولایت وسیعیست در طرف خراسان که بجانب هند است و آب و هوا و خاک نیک دارد و [illegible]
سرما آنجا سخت [illegible] و در آنجا عقبه‌ایست مشهور [illegible] که هوای آن بغایت گرم [illegible]
و در جانب دیگر [illegible] است که هوای آن بغایت گرم شود و در جانب دیگر [illegible] است که هوای آن بغایت سرد [illegible]
و در بلاد غزنه [illegible] چشمه‌ایست که [illegible] در آن چشمه [illegible] باران شود [illegible] آن [illegible]
از آنجا بیرون [illegible] **غور** ولایتیست میان هرات و غزنه جبال بسیار دارد و آب و هوای نیک
دارد و آنجا [illegible] که آن را سمندر گویند [illegible] در آتش [illegible] و آتش او را نمی‌سوزد چون از آتش بیرون
آید [illegible] **فاران** قریه‌ایست از قرای همدان و در حوالی آن بحیره‌ایست [illegible] در [illegible] و در ایام [illegible]
که مردم آن [illegible] آب باشند [illegible] آن بحیره [illegible] چون [illegible] محتاج شوند [illegible] آب [illegible]

ابرالدان بازدارند و آن همه نمک شود و از عجایب آنست که اگر مردم از آن نمک بخورند کسی که مشتمل آب بزبان فرو رود
فرو رود و تنگ نشود و اگر مردم را منع کنند تنگ شود گویند که آن طلسمیست و سلیمان ساخته است و از موضع
والله اعلم قرماسین شهریست ... و علامت اهل تواریخ گفته اند قصری در آن شهر از آنجا نخجیری ساخته صد ذراع
در صد ذراع از سنگ تراشیده و آن سنگها را بمیخ آهن بر یکدیگر ترکیب کرده اند بر وجهی که مقابل آن باشد
اشید قیصر روم و گفته اند که مطبخ کسری آن موضع بوده است و فرمانهای غلامان از آن مطبخ تا ایوان صف کشیده
صحن و طبق بدست یکدیگر میدادند قزوین شهریست بزرگ ... اول بنای شهر پرویز است و بعد از آن
بنای هارون الرشید و در آن ... از جمله چهار مسجد است که در آنجا دعا مستجاب است و در خراب
قزوین است که در سالی یک بار ... و میوه های آن بغایت لطیف باشد و در آنجا ...
مقابر بسیار گویند و در آن ... چون چهار ... بدان ... و اگر ...
زایل شود و در آنجا مقبره ایست که قبور مشایخ و علما و فضلا بسیار است و مشهد ... زیارت آن ... که ...
از آنجا بیرون می آید و بآنجا فرو میرود ... بسیار ... قم موضعیست ...
و در سنه ثلث و ثمانین هجری حجاج ... ملکشاه ... بر دو
آنجا کنند چهارپای ... قدیم الایام ... بسیار ... طلسمی ...
رفته اند که نزدیک است ... کرمان شهریست ...
که ... بسیار ... آب ... گرگان قریه ایست نزدیک ... در قدیم الایام
بسیار ... چهار ... طلسمی ... گندم ... و اگر خاک آن قریه را
در انبار گندم کنند ... آب ... خاک کسی ...
و اگر خاک آن قریه را ... گندم ... مازندران موضعیست ...
... که ... بیرون آید ...
بلاد ...

... فرسخ ... چهار صد ... مارستان موضعیست نزدیک
آنجا ... عظیم ... عجایب آن ...
... کوه ... مرو از بلاد خراسان
... و زمین آن ... بسیار
علما و فقها و مشایخ ... بسیار بوده اند مثل ...
... ابواسحق طالقانی ... مرو ... مردم ...
...
بوده والله اعلم نصیبین شهریست ... آب ... بسیار ...
هر ... که ... آن شهر ... که ... حاکم که ... بسیار
نهاوند شهریست نزدیک ... آن ... و در آن ...
هر ... آب بیرون می آید ... آن آب ...
... بزرگ ... نزدیک آن ...
احوال ... نزدیک ... چون ...
آب باشد در ... آن کوه ... آب ...
او جاری ... آب ...
نیشابور از بلاد خراسان است ... علما و فضلا و مشایخ ... معدن ...
... غزنین بلادیست نزدیک ...
... که دعای ... مستجاب ... زیارت ...
... صاحب ... سنگ ... چون ...
... سنگ ...
... واسط شهریست میان کوفه و بصره ... حجاج ... بنا کرده ...

کرده بود که هیچ نوع چیزی از ایشان ظاهر نبوده و دین کی بر زنتر ایشان بوده گویند صد و هفت هزار آدم در زندان اسکندر
بشد و بعد از ان جمع کثیر از علما و فضلا و قرا پیدا شده اند **هراة** [illegible] و ان آن آب [illegible]
و از اسکندر حسب کرده و در هنگامی که [illegible] بوده بان موضع رسیده قرنی بسیار بوده باد [illegible] موافق [illegible]
بانت هوای آن موضع از دو من مردم آنجا حصاری ساخته اند و بوده که شهری گشته شده و طول و عرض او را تعیین کرد
آنچه خرج کرده باشند عرض بده چون مساحت گرد کنند بر آن ده کهنه بوده است گرد او [illegible]
[illegible] و حالا قوم اسلام گوید که در قدیم چهار دروازه داشته یکی بجانب شمال که [illegible] بلخ گفتندی
و یکی بجانب [illegible] و از دروازه [illegible] گفتندی و یکی بر جانب شرق دروازه [illegible] گفتندی و دیگری بر جانب غرب دروازه فیروز
آباد گفتندی و حالا این اسما تغییر یافته یک دروازه دیگر بر جانب شمال زیاده شده **همدان** شهری مشهور
و از همدان بن نوح بن سام بن نوح بنا کرده و در قدیم هر یک از طول و عرض آن چهار فرسخ بوده است و در این زمان
حال مانده آب و هوای لطیف دارد و در آن شهر اشجار [illegible] بسیار است و [illegible] غالب حکما آنکه طالع
آن ثور است و صاحب طالع زهره [illegible] آن شهر آنست که [illegible] و مردم آن شهر
[illegible] مذهب [illegible] و بلیناس حکیم در آن شهر طلسمی از سنگ تراشیده بصورت شیر [illegible] برودت و کثرت برف
بل [illegible] منفعت [illegible] فرسخی [illegible] کوهیست [illegible] و آن کوهیست [illegible]
کرده و گویند جماعتی بوده اند که خدای تعالی [illegible] ایشان را مسخ کرده است **بلمکان** شهریست [illegible]
[illegible] آنجاست [illegible] که از آنجا [illegible] به [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] اهل بلخ [illegible] بیرون آمدند [illegible] عمارت [illegible] کرده [illegible]
[illegible] جامه [illegible] در آن [illegible] حمام [illegible] جامه خانه [illegible]
حلقه است هر حلقه اگر بکشند دری باز شود [illegible] جامه خانه اول [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] حلقه [illegible] هفت حلقه [illegible] حمام
[illegible] هفت در [illegible] جامه خانه اول [illegible]
[illegible] حمام [illegible] جامه [illegible] از حمام بیرون آید [illegible]

او در این حمام [illegible] بسیار [illegible] و [illegible] این حمام است که [illegible]
[illegible] بر سطح بام حمام [illegible] **[illegible]** [illegible]
[illegible] که [illegible] باشد و غالب [illegible] چهار [illegible]
باشد [illegible] آن [illegible] صد چهار [illegible] فرسخ [illegible] فرسخ [illegible]
[illegible] و هر یک [illegible] فرسخ [illegible] سطح [illegible] اقلیم [illegible]
[illegible] هزار و چهار صد و [illegible] از اقلیم [illegible] **آمد** شهریست
[illegible] و بلاد [illegible] تاریخ گفته اند که آنجا [illegible]
[illegible] و در آن [illegible] شمشیر [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible] **ابهاق** [illegible] از بلاد روم و در آنجا [illegible]
جمعی از مقتولان [illegible] که زخم [illegible] و شمشیر [illegible] ایشان ظاهر است [illegible]
[illegible] که [illegible] جمعی [illegible] که در زمان خلافت خلیفه
[illegible] **اردن اردم** آنجا چشمه ایست که [illegible] هر کس [illegible] آن آب غسل کند [illegible]
سال [illegible] چشمه [illegible] که آب [illegible] چشمه [illegible] و از آن آب [illegible]
[illegible] که نزدیک این چشمه [illegible] آنجا [illegible] که [illegible]
چشمه [illegible] **[illegible]** [illegible] آنجا چشمه [illegible] که [illegible]
[illegible] با استخوان [illegible] بان آب غسل کند شفا یابد [illegible]
[illegible] که سطح [illegible] بزرگی است [illegible] آتش [illegible]
[illegible] سطح [illegible] و در [illegible] که سطح آن [illegible]
[illegible] **[illegible]** شهریست [illegible] بر کنار دریا [illegible] کوه [illegible] دریا [illegible]
و آب [illegible] کوه [illegible] آنجا [illegible]
[illegible] **[illegible]** از بلاد روم است [illegible]

دو درخت و کهف در جانب شمال است آفتاب در آن در نیاید و هفت کس در آن کهف در آمده اند
شش از ایشان بر پشت تکیه داده و یکی بر جانب [illegible] و در پایهای ایشان کلب ایشان خفته و اعضای ایشان و اعضای
کلب اصلا نریخته و بر در کهف مسجدیست که عمارت آن سنجابست و در شب بر بالای سطح کهف نوری عظیم ظاهر میشود
چنانکه از شهر مرئی میشود باب الابواب شهریست بر کنار بحر خزر و از سنگ بنا کرده اند مستطیل [illegible]
آن سلطان نوشیروان و عرض آن چهار صد ذرع است و نوشیروان بانی آن بوده و دروازهای آهنین بر آن نشانده و برج بسیار
بر آن ساخته است و این موضع تنگ یک لشکر ایران است و سد اسکندر غیر از این است ترم موضعیست نزدیک
بغار معدن زر و نقره در سنجابست و در کوهی انگور [illegible] آن غاریست که از آن سنجابی بیرون می آید و در زمستان [illegible]
و در شب است به آتش این سنجاب بر حوالی آن غار جمع میشود و آن نوعی است سنجار از بلاد [illegible] و شهریست
قدیم و نزه معموره و در حوالی آن بسیارست و آن دوازده دروازه [illegible] علما و فقها و اهل فضل آنجا بسیار بوده اند
و مردمان آن اهل علم و فضل را محترم دارند بلد شهریست [illegible] در حوالی آن کوهیست که از جبال [illegible] گویند و در آن [illegible]
کوه سر به جانب سیاه ظاهر میشود تا نیمه ماه و چون نیمه ماه بگذرد آن سر به ناقص میشود [illegible] ترکستان
جمع بلاد ترک را گویند در جانب مشرق است [illegible] در جانب [illegible] اقلیم اول است [illegible] صاحب تحفة الغرایب گوید
که در زمین ترکستان کوهیست که از جبال [illegible] کوه بینند و در آن قطعهای زر و نقره یابند اگر از قطعهای خود برده [illegible]
باشند و گاه باشد که قطعه [illegible] می بینند اگر یکی قطعه بزرگ برد به خانه [illegible] سبب مرگ و [illegible]
و در آن غار [illegible] رسد چون [illegible] و دیگر کوهیست که از جبال [illegible]
کوشند و هر [illegible] کوه [illegible] کرده است که در آنجا کوهیست که چون سنگهای آن
بر هم زنند باران پیدا شود صاحب صور [illegible] نقل کرده است که در بلاد ترک موضعیست [illegible]
[illegible] که میوه آن [illegible] و در حوالی آن [illegible] زراعت کنند [illegible]
آن میوه برسد [illegible] سیاه شود و چون گیاه تمام [illegible]
الادم که [illegible] تفلیس از بلاد ارمنست و آن شهریست میان آذربایجان و ارمنیه و انوشیروان بنا کرده و در آن حمامیست
بغایت گرم است و آنرا [illegible] چشمه [illegible] و در آن شهر [illegible] که بآن حمام در آیند جرجانیه
قصبه خوارزم

قصبه خوارزمست بر کنار جیحون اصحاب تواریخ گفته اند که یکی از ملوک بر جمعی از مردم غضب کرده بود فرمود تا ایشان را
بموضعی بعید از عمارات فرستند ایشان را بآن موضع فرستاد ایشان از برای [illegible] ماهی بسیار بود
معاش بآن میکردند و هیمه [illegible] پس آنرا خوارزم گفتند چه خوار بلغت ایشان گوشت است و رزم هیزم و در آنجا یخ
با آب حاصل شود بآن طریق که در حوالی آن غار [illegible] بسیار است پس در آن غار [illegible]
و یخ [illegible] کنند و بعد از یخ [illegible] موضع کنند [illegible] آن [illegible] شود و در آن [illegible]
تا خربزه شود در غایت لطافت و حلاوت ختلان از بلاد ترکستان [illegible] که در هر سال [illegible]
[illegible] بسیار بیرون می آید و اهل آن [illegible] سه روز [illegible] تا سال دیگر [illegible]
خلاط از بلاد ارمنیه است و نزدیک آن از عجایب دنیا بحیره ایست که ده ماه [illegible]
دو ماه [illegible] ظاهر شود [illegible] بلاد [illegible] بسیار [illegible]
و اهل آن بطرب مایل باشند [illegible] که گویند که در بلاد
[illegible] چشمه ایست [illegible]
که آن را اول [illegible] کوه [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] و دیوار [illegible]
خلاص [illegible] سمرقند شهریست مشهور از بلاد ماوراء النهر [illegible] کیقباد بنا کرده [illegible]
تبع [illegible] عمارت کرد [illegible] سکندر [illegible] عمارت عالی بنا کرده صاحب [illegible]
گوید که در حوالی سمرقند کوهیست [illegible] چشمه ایست در تابستان آب آن [illegible]
گرم میشود که چون دست [illegible] شهریست بزرگ در ماوراء النهر و در قدیم معمور بوده در آنجا کوهیست
معدن زر و نقره [illegible] و آهن و کوهی دیگر هست که سنگهای سیاه دارد که همچون انگشت میسوزد و خاکستر آن
سفید است [illegible] شهریست قریب [illegible]
که در آن شهر [illegible] شریف [illegible] شهریست [illegible] بر ساحل بحر
[illegible] در آنجا [illegible] که از بحر بیرون می آید [illegible]

میمالند و شیشی از آن جامه بغایت نرم و برنگ زرین است مردم آنرا جمع میکنند و از آن جامه میبافند و در غایت
حسن این جامه را از شهر بیرون نمیگذارند شنتره مدینه ایست باندلس از عجایب آن سیلیست که در آنجا حاصل
میشود و در آن سه شبر هیچ جانور آن نیست طرطوشه شهریست قدیم از بلاد اندلس و در اندرون آن نیز شهرها
و در بیرون آن بسیار بوده و در حوالی آن غاریست که در آن هیچ آتش ظاهر نیست و چوب و هر چیزی که در آن جا
افتد فی الحال مشتعل شود طلیطله شهریست بزرگ از بلاد اندلس   و در غرب آن سنگیست
که چون از قائم بسازند باران پیدا شود چون از عیناز زنند باز ایستد قبره شهریست   اندلس که
کمی است که چون جامه یا چیزی در آن کهف فرستند باد آنرا بیرون اندازد و بسحاب علو بالا برد یکی از ملوک
حکم نمود تا آن غار را سرا کردند و حکم کرد بر در آن نشینند باد وزیدن گرفته و آن مردم حاضر شدند نزدیک و داشتن
و بر هوا شدند باد آن   بر تبه بلند برد که تا هیچ معلوم نشد که بکجا رفت قیلوله شهریست بزرگ در اندلس
در کوه آن غاریست که از سقف آن آب میچکد و در جمعه   جمع میشود که اگر همه شهر از این آب بخورند آن کم نشود و همچنین
درین غار طلسمی [illegible] هیچ نفسی [illegible] و معلوم است که چه کس است قیصر شهری بزرگست از بلاد روم و در آنجا حکیمی از
که بلیناس حکیم [illegible] کرده است از عجایب است بخاری که در زیر حمام روشن کنند گرم میشود و در غرب آن
کوهی است که در آن مار بسیار است طلسمی ساخته اند که ماران از آن کوه بیرون نمی آیند رقه شهریست بزرگ در آن
گویند آنجا انگوری حاصل میشود که یک خوشه آن بوزن پنجاه رطل میشود و گویند میوه حاصل میشود که هر دانه از آن [illegible]
صد دانه است صاحب صور اقالیم گفته است که آنجا درخت زیتونیست در هر سال که وقت معلوم گل بیرون
می آرد و منعقد میشود و دیگر روز سیاه و رسیده میشود مدینه النحاس شهریست در بیابانهای اندلس و در آن جبال
و رخت و در نواح آن [illegible] بعضی گفته اند که ذو القرنین بنا کرده است و صحیح آنست که سلیمان ع آنرا بنا کرده
و عبد الملک بن مروان در زمان حکومت خود بموسی بن نصر که عامل بلاد مغرب بود از قبل او نوشت که برود و احوال
این مدینه را معلوم کند و او از قیروان چهل روز با لشکر خود سیر کرد تا باین مدینه رسید و مردم را فرمود تا بر دور آن
مدینه گشتند هیچ دری ندیدند پس متصل بسور آن بنایی عالی ساختند و مردی را [illegible] فرستاد و تا بر سور رفت و بر آن
شهر نظر کرد و بخندید و خود را در آن شهر انداخت و چند کس دیگر فرستادند هم باین طریق خود را در آن شهر انداختند و در گوشه [illegible]
در بیابان اندلس

در بیابان در میان او بستند و چون بسر سور رسید خواست که خود را بیندازد ریسمان را بقوت کشیدند تا آن شخص
دو نیمه شد و در آن شهر اصوات هایل بسیار شنیدند معلوم شد که کسانی که در شهر جستند هرکس بر بالای
سور رفت بد او را بانجانب میکشند و هیچ خبرها معلوم نکردند مراغه شهریست از آذربایجان شهریست قدیم
انهار و اشجار و اثمار بسیار دارد و در تل بلندی که نزدیک آن شهر است رصد خواجه نصیر در آنجا است با سعادت
مؤید الدین عرضی و محیی الدین مغربی و در آنجا چشمه ایست بغایت گرم که مریضان چون بآن آب غسل
شفا یابند و چون آن آب در آن چشمه [illegible]   و در آنجا کوهیست که از آن جام [illegible]
و در آن چشمه آبیست شیرین است که چون آنرا در بیابان حفر کنند بغایت [illegible] سفید و پاکیزه   [illegible]
میشود سنگهای بزرگ که مردم در آنجا [illegible] منقطعه [illegible] روم است بر سر [illegible] بارستان [illegible]
آنجا باران باشد   که [illegible] فعل خود تاک کنند   [illegible] معتصفه از بلاد روم است
و در آنجا از [illegible] می   هم [illegible] چون [illegible] ملطیه شهریست از بلاد روم
در کوه آن چشمه ایست که چون حیوانات از آن آب بخورند [illegible] چون اندک زمانی شود سنگ شوند
یونان موضعی بوده است در زمان روم قریب بدریا و در آن موضع قرای بسیار بوده و حالا از [illegible] گرفته و در عجایب
و در عجایب آن زمان آن بوده که هر که در آن زمان چیزی را [illegible] او را [illegible] چون کسی با
موضع رسید هرکس از [illegible] که چیزی [illegible] بالا آید و در آن موضع علمای مشهور بوده اند   معرفت
اقلیم ششم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن کبراز و انقره حرفت شهر عظیمی است از بلاد فرنگ اینجا هنرمند بسیار لیکن مغرور است که چون در تابستان آب آن
خشک شود در کل آن بر شکل طوق چیزها ظاهر شود و در آفتاب خشک کنند و در عوض هیزم بسوزند و از آن همه گرم
شود و گشت زار و حاصل آنجا بلاد کوبه شهریست نزدیک شیروان و در آن چشمه عظیمیست از نفط و حاصل آن هر سال
چندین مبلغ می شود و زر خراب است که خاک آن حرارت دارد مردم در شهر چون جانوری هست کنند ازو بپزند
که مجوف باشد برابرت سبد گم کنند در زیر خاک دفن کنند و سر آن خوب را بیرون کنند بعد یک لحظه باشد
آن طعام را خوب بیرون آمدن گیرد پس چون ماهیان تمام شود گوشت را بیرون آورند پخته شده باشد
قومی از ترک اند که ایشان را طریقت و سلطنت نیست پادشاه ایشان آن جمله گو باشد در نسل یکی از زنان
و در اینجا اعتقاد و در بند علامت پادشاهی که در نسل نبوت از اهل بیت است از معجزه آن پادشاه
ورنه در آن شهر بسیار بود بلاد تاتار طایفه عظیم اند از ترک بسیار درخت دارند چون ریحان
و آفتاب اینجا چیز هست بلاد ترغز قومی اند از ترک که آب عظیم بسیار و مرده میسوزند
عجب بکنند اینجا سنگی است که از او حجر المطر میگویند چون بر صاحب آن طلب کنند فورا باران ببارد
بلاد چگل قومی از ترکان اند که ایشان پادشاه ندارند و محارم خود نکاح کنند و جبل و جوزا و نبات النعش را
عبادت کنند و مشتری یا فی از رب الارباب گویند و در آن بلاد مشک بسیار باشد و سنگ نادر هم از اینجا
آورند بلاد ختن قومی اند از ترک اصحاب عسل و ابریشم کسی غلام کنند از حرام احتساب کنند و اینجا مشک بسیار است
خوشبوی و چون آهوی اینجا بیرون بر بندی نمیدهد و اینجا کوهیست که ماری عجیب در آن هست که هر کس در آن نظر کند بمیرد
و این ماران بر این کوه و موضع دیگر نرود و عجیبی از سنگ است که چون صاحب همی از آن با خود دارد مار از او زایل شود
لیکن این نفع در آن بلاد باشد و بس بلاد خرخیز قومی از ترک بغایت ظالم و میان ایشان زنان بسیار باشند و زنان
و دختران و خواهران فکار کنند اینجا شهر است که در آن هر سال یک چشم هر حیوانی که بر آن فرشته بمیرد بلاد
از ترک مسکن ایشان میان لاله است بعضی از ایشان سفید اند و در غایت حسن جمال و بعضی مسم گون و نیز معمول
ایشان را فرمان نه و پادشاه ایشان چون از محل بگذرد او را عزل کنند گویند که عقل او ناقص شده و
مملکت نتواند کرد بلاد خلخ قومی از ترک اند که در زمستان میترسند از آنکه دو خواهر را نکاح کنند اگر یکی زن باشند
زنان را دو...

زنی وزائیده گمشده و نزد ایشان طلاق نباشد و مهر زن تمام مال زوج باشد و پادشاه را ستور زن نکاح
نکنند اگر زن نکاح کنند بلاد **روس** طایفه بسیار اند از ترک و بلاد ایشان نزدیک
بلاد صقالبه است و در آن اصناف فی آدم هیچ صنف از ایشان بخیل تر نیست از ایشان اسب است هنر را
نکنند و عادت ایشان آن است که چون کسی دزدی کند او را بر درختی گشته کنند و بگذارند تا بمیرد
و در همه بریزد **بلاد خزر** جمعی بسیار اند از ترک و بیشتر مائی ایشان همه از چوب و سنگ است
و فی و در اینجا صنفی از سنگ سفید است هر چون آن را با خود دارند فوتخ از لقمه دهد و سنگی دیگر هست که چون
او را بر کار و و تیز نیابند در آن هیچ اثر نکند **بلاد کماک** صنفی از زراعت کنند که گوشت حیوان ماده گویند
و اینجا صنفی از عجب است که بعضی بغایت سفید است و بعضی بغایت سیاه و نیز صنفی از سنگ است
که چون در آب اندازند باران آید و هر کس از سنگ دو سالگی یکی و او را عبادت کنند مگر آنکه معیوب
معیوب باشد و در آن بلاد کوهیست و در آن کوه حجره ایست بمقدار یکی نیم و آن حجره است اگر
لشکری از آن آب خورند بمقدار یک اسم در آن کم شود **روسیه** از بلاد روس شهریست بغایت بزرگ
و در آن شهر درخت و در هر درختی شد و دروازه است و دور حجرات با آن در سنگ تمام و عرض آن
هژده ذرع است و در ارتفاع آن ذرع و ما بین هر حجره دو دیست ذرع و شخصی در ما بین هر حجره است بر ارکان
خانها و در آن میکنند بلندی هر شرف ذرع است و در دروازه بسیار دروازه های آن یکی باب الذهب
گویند و دیگری را باب الملک میگفتند و ابنای این دو دروازه بازار است که سطوح آن همه از رخش
و سقف آن نیز رخش و در بالای آن بازار بازار دیگر است و عمارات عالی و کتابخانه قدیم بسیار است از حکمای
که هزار و دویست ستون در آن بر در شکل آن نصب کرده طول ستون پنجاه ذرع است و هر ستون ده و دویست ذرع دور
اصغر ریخته اند و حمل ده زر سرخ و ابواب آن از ابریشم بسیار است و صد و سی هزار زر نیم از زر سرخ او
است که قنادیل از آن معلق است و طول آن یک ذرع است و سیحان عرض آن و دیگر طلسمات و اشیاء دیگر در آن
شهر هست که ذکر آن موجب تطویل است اهل تواریخ گفته اند تا کسی شهر آن نشود که جایی از القدس بنا کنند
سد یأجوج و مأجوج ایشان از اولاد یافث بن نوح اند و آن سد در میان دو کوه است عالی و ما بین آن صعود ... سخت

از چشمه‌ای بر زبان فرو برده‌اند که تا آب رسیده و در سنگ و سنگهای کم آخته‌اند تا بر روی زبان آورده‌اند
بعد از آن خشت آهن بالا برده‌اند هر خشتی یکصد ذراع و نیم و [illegible] و سنگهاش بجای طین بکار برده‌اند
و در ارتفاع آن چند پشته که با آن کوه برابر شده است و آن مقدار ربع فرسخ است و یک دروازه دارد
و باب آن دو مصراع است هر مصراعی شصت ذراع و در ارتفاع آن هفتاد ذراع و عرض ضخامت آن باب
بیست و چهار ذراع است و الواثق بالله که از خلفای عباسیه بود جمعی از مردم فرستاد تا بر زبان مشرق
تا آن سد را دیده و نزدیک بباب رسیدند حصاری دیدند یک فرسخ در یک فرسخ که ضیاع آنجا مقام داشتند
و در بقیه جستنهای آهنین آنجاست که زنگ گرفته و بر هم متصل شده و آنجا جمعی مقرر کرده‌اند که محافظت
این دروازه میکنند هر جمعه ده سوار در آنجا آمده و مطرقه‌های آهنین بدست بنوبت تمام آن در را بکوبند
جمعی که از پس آن نزدیک در ورزه آمده‌اند از زیر آواز میکنند شابران شهریست در نواحی باب الابواب
و آنجا چاهی عمیق است مشهور و از اسباب عجیبه آنکه پادشاه فرس بیژن را آنجا در بند کرده بوده و سنگی
عظیمی بر سر آن چاه نهاده و رستم بر سر آن چاه آمده و آن سنگ را برداشته و بیژن را بیرون آورده و [illegible]
فرس را باز بجا قرار داده بعد از آن از اسباب لشکر [illegible] سنگ در وای آن چاه هست هر کس آنجا
تعجب میکند که رستم این سنگ را چون برداشته شیروان ناحیه‌ایست نزدیک بباب الابواب
که انوشیروان آن را عمارت کرده آنجا [illegible] مقدار یک [illegible] ظاهر میشود و در شب [illegible]
و چون چوب در آن زبان فرو برند میسوزد و [illegible] در آنجا چون حفره میکنند [illegible]
و [illegible] در آن دیگ [illegible] کنند با اندک زمانی پخته شود و خصیة الثعلب از آنجا [illegible]
[illegible] خشک [illegible] تفلیس شهریست بر کنار بحر محیط و در
آن شهر چشمه‌های آب [illegible] طلاق [illegible] مردم آنجا [illegible] زنان است و آنجا نوعی از [illegible]
سازند که چون در چشم کشند [illegible] زایل شود [illegible] فاراب ناحیه‌ایست [illegible]
به [illegible] ولایت [illegible] عرض [illegible] و ابونصر محمد بن محمد بن [illegible] فارابی
که مقدم حکمای اسلام از آنجا بوده و همچنین اسمعیل حماد الجوهری صاحب صحاح اللغه خواهرزاده اسحق بن ابراهیم صاحب دیوان الادب

هر چه [illegible] فاراب [illegible] بلاد ترکست فرغانه ناحیتی است از بلاد ماوراءالنهر نزدیک
ببلاد ترک و در کوه آن [illegible] دریا [illegible] بسیار است و معدن ذهب و نحاس
و حدید و زیبق و غیره آنجاست و آنجا کوهیست که سنگ او چون هیزم میسوزد و در آن نواحی چشمه‌ها
است که در تابستان یخ میشود و در زمستان [illegible] حرارت دارد قسطنطنیه شهریست بزرگ از بلاد روم
سور آن [illegible] ذراع است [illegible] و آن از آهن و رصاص است و چون باد
باشد از جنوب و شمال و شرق و غرب [illegible] آنجا [illegible] موضعی است [illegible] که دارد
باب [illegible] هر یکی [illegible] باب [illegible]
تمام شود [illegible] تمثال [illegible]
گویند که در [illegible] قسطنطنیه [illegible] خانه‌ایست از سنگ و در آن خانه صورت مردان [illegible]
چون [illegible] عضوی از اعضا [illegible] آن عضو صورت [illegible] کنند
بر آن عضو [illegible] زایل شود [illegible] نصاری آنجاست [illegible] و چون باران [illegible]
کنند [illegible] باران مشغول شوند باران پیدا شود کرز شهریست بزرگ از بلاد [illegible] آنجا صنفی از مردم
که [illegible] چون برف سفید است [illegible] مدینه شهریست [illegible] بزرگ در جزیره
بحر مغرب آنجا همه زنان باشند [illegible]
و غلامان [illegible] که چون شب در آید [illegible]
[illegible] معرفت اقلیم هفتم و آنچه بدان متعلق [illegible]
که عرض آن [illegible] هفت فرسخ [illegible]
پانصد و [illegible] فرسخ است [illegible] دو هزار و پانصد و پنجاه و سه فرسخ [illegible]
[illegible] صد و [illegible] هفت هزار [illegible]
[illegible] باطن روم [illegible]
مشفق و مهربان باشند و چون کسی [illegible]

فرو برند و آن آهن از آن سر گرفته بر بالای چوبها نهند و محکم بسته شود بدان آهن از بر گیرد و بعد حلقه آن را بجا آرند
برود و سینه اندیس است و از آن چوبها بسته کسی برود مردی بسازند تا آن را باز کنند و در رسم باز گشتند اگر است
او آبله شده باشد و در آن آب برود مجرد و کشته کار است و الا نه پی کند و بعد **سنجه** موضعیست در بلاد ترک و آنجا
کوهیست بزرگ که بشبه خرگاهی از سنگ است و در داخل خرگاه چشمه است که بر کوه میریزد و در آنگاه
بربایان قلتغابات خوش بوست **ملبار** شهریست بزرگ در ساحل بحر جمیع عمارات آن از چوب است و سقوف
و سور آن از چوب ملوط اسنجا سرما بسیار بود در زمستان و تابستان برف در زمان ایشان منقطع نشود مگر اندکی
و در بعضی از تواریخ مذکور است که قومی کرد سیصد و ... بیامده و اما مدت ... آن زمان فرو رفته بوده بسلغار آمده
و در آن زمان احیانا از حطام ایشان ظاهر میشود و در بعضی از سنه ها ... اسنجا کلاه ... اند که ... برقه بود و گفتند آن
که عرض آن دو شبر بوده و طول آن چهار شبر آن دو موضع است که ... و چون یکی از آن مردم
تابستان به ملبار در آید چندان سرما شود که از هیبت آن از سرما تباه شود و اسنجا صنفی از غنم است که شش ...
نصف اعلی ... و سجاب ... نصف دیگر ... اسجاب ... الف ... او ...
سنگ کرده و ... چون ... تاریخ نهند ... **... جبال ...** که ... کرده
و صقلاب و ترنج و در ... بوده اند از احفاد یافث بن نوح ۴ هر یک در بقعه ساکن شده اند
و آن بقعه را بنام ایشان ... و زبان ایشان از اعظم حرام است هر روزی که ... دست ...
بسبند ... پاره پاره کنند و چون ... بالغ شد ... و کودک بزرگ ... کاری کمی ... او ...
و جنس او ... **معشقه** شهریست از ربع در بلاد صقالبه بر کنار دریا ... بسیار و ... کردند کرده و ...
اسنجا بسیار بود و ... از رواج هر کرا ... شد ... کرد ... **دانفرون**
حکم در بلاد صقالبه و اسنجا خیمه است که ... آن آب بغایت شیرین بود و چون اندکی از آن چشمه ...
طعم او تغییر کند **هرقله** از بلاد روم است و در بین جبل اصحاب کهف رسیده ... و ویران کرده است **معرفت زوایای**
از اقالیم در جانب شمال تا آخر عمارت ... آن ... که عرض آن ... درجه و ثلث درجه باشد و مقدار طول
ساعت در ... و ... آن ... که عرض آن ... درجه باشد مقدار طول آن ... و ...
و از آن ...

و طرف جنوبی آن دو هزار و پانصد و پنجاه و ... و مساحت این قطعه هفتصد و پنجاه هزار و ... و ... فرسخ
در ربع فرسخی است و در این قطعه اندک عمارتی است قلزم از بلاد روم است و آن بر دامن
بر کنار قلزم و اهل آن شهر همه مسلمانند جزیره برطانیه آن در بحر محیط است و بعضی گفته اند در بحر مغرب
که متصل به بحر محیط است طول آن جزیره هژده روز است و عرض آن یازده روز و آب ... از
ایشان ... بلاد ... صاحب صور الاقالیم گفته است که میان آن و بلغار سه ماه راه است اهل بلغار تجارت
آنجا روند و هر کس متاع خود در موضعی گذارند و نشان کنند و بگذارند و بگذرند چون روز دیگر بیایند در برابر
متاع آن نهاده باشند اگر راضی باشند و عوض گیرند و الا متاع خود بردارند و بایع و مشتری یکدیگر را نبینند
و در این قطعه زمانی موضعیست که در زمستان از شدت سرما در حمام مقام ... ... معرفت باقی آخر
عمارت و آخر ربع مسکون جنوبی این قطعه چنانکه مذکور شد ... هزار و پانصد و ... و ...
و دور ... این قطعه ... هزار و ... مساحت سطح این قطعه ... صد و ...
... صد ... و ... فرسخ گفته اند که در این قطعه عمارت نیست و صاحب صور الاقالیم گفته
که ... نزدیک بظلمات ... و مقدار طول آن مجهول و اگر این سخن صحیح است باید که این ...
قطعه ... باشد چنانکه ... مخفی است ... که ... از عجایب ... در این نسخه مذکور شد
که در طول بلاد ... اند نقل کرده اند ... و ... بعضی از بلاد که در اقلیمی ...
از اقلیمی دیگر بود و ... آن در این مقام ... از غرض ... بیان عجایب ... اقلیمی ... **معرفت**
مساحت ... ارض چون اهل ... مقادیر اجرام کواکب را ... با جرم ... تعیین کرده اند ...
که ... جرم ارض ... که ... معلوم گردد ... ساحت سطح کره
در ... سطح دایره عظیم آن کره است و در علم هندسه ... که چون ... نصف قطر کره ...
آن کره ضرب کنند ... آن کره معلوم ... نصف قطر ... و ... ساحت ربع مسکون
ضرب کردیم حاصل شد سیصد و چهار ... هزار ... و صد و ... فرسخ ... و ...
مجسم است ... عمارت ... سطح ... این محیط ... که ... فرسخ ... باشد

و این جسم مذکور مکعب یک فرسخ خطی است ... زاید عدد چهار است از ضرب عددی در مربع همان عدد
مثلا مربع دو چهار است و حاصل ضرب دو در چهار هشت است بدانکه گفته شد که هر فرسخی خطی دوازده هزار ذراع است
و مکعب آن یعنی یک فرسخ مجسم ... هزار هزار ... از آن فرسخ مجسم باشد و استخراج حساب
ابو ریحان ... در بعضی از مصنفات خود مبرهن ساخته است که یک مکعب ذراع ... مکعب آن از زمین
بوزن پانصد و چهل هزار و ... مثقال است پس ... در این ... معلوم توانند نمود
حجم زمین که ... چند ... و معلوم است ... [illegible]
... **مقاله دوم در معرفت مساحت افلاک و کواکب و آنچه بدان متعلق است**

مقاصد این مقاله هفت است **اول** معرفت ابعاد سطوح افلاک از مرکز عالم **دوم** معرفت ... هر فلک
سیم معرفت ... سطوح افلاک **چهارم** معرفت مقدار ... **پنجم** معرفت مقدار ...
... شبانه روز ... **ششم** معرفت اقطار کواکب **هفتم** معرفت اجرام کواکب

معرفت ابعاد سطوح افلاک از مرکز عالم بدانکه هر فلکی را دو سطح ... از آن سطح مقعر ... و دیگر
ابعد و آن را سطح محدب ... و سطح محدب ... هر فلکی ... که فوق اوست متصل باشد ... افلاک متصل
... و میان ... و اصحاب ارصاد ابعاد کواکب از مرکز عالم معلوم کرده اند با جزائی که
قطر ... نصف قطر ... مرکز ... کواکب ... جزو باشد و همچنین انصاف اقطار کواکب ... معلوم کرده اند
هم بآن اجزا پس چون بعد مرکز کوکب از مرکز عالم ... معلوم شود و مقدار نصف قطر کوکب ...
افزایند بعد سطح محدب آن فلک از مرکز عالم حاصل شود ... بعد محدب سطح ... از مرکز عالم حاصل آید و بعد محدب سطح ...
همان بعد سطح مقعر فلک عطارد بود ... مرکز عالم ... نصف قطر
... سطح مقعر فلک ... مرکز عالم حاصل آید و بطلمیوس در مجسطی بعد ... معلوم کرده است با جزائی که نصف قطر ارض
... و متاخران ... اقطار ... معلوم کرده اند و چون هر بعدی با جزائی که نصف قطر ... معلوم شد
آن بعد بفرسخ نیز معلوم ... نصف قطر ارض ... بعد ...
قطر ارض ... هزار و ... سطح مقعر فلک قمر از مرکز عالم ...

پانصد و ...

پانصد و پنجاه و دو فرسخ و ... است و بعد محدب فلک قمر از مرکز عالم یعنی بعد مقعر فلک عطارد ... لک
و ... هزار و چهار صد و نود و ... فرسخ ... است و بعد محدب فلک زهره از مرکز عالم صد و ... لک و ... هزار
و ششصد و ... فرسخ و نصف فرسخ است و بعد محدب فلک شمس از مرکز عالم دو لک و ... هزار
و ششصد و پنجاه فرسخ ... است و بعد محدب فلک مشتری از مرکز عالم دو هزار و سیصد و نود و ... لک و ... ششصد
... و چهار فرسخ ... و بعد محدب فلک زحل از مرکز عالم سه هزار و سیصد و پنجاه لک و ... هزار و ششصد
هفتاد و هفت فرسخ و نصف فرسخ است و بعد محدب فلک ثوابت از مرکز عالم همان بعد مقعر فلک اعظم
سه هزار و سیصد و پنجاه و ... لک و ... هزار و چهار صد و چهار فرسخ و ربع فرسخ است اما بعد محدب فلک اعظم
... معلوم کردن ممکن نیست ... معلوم شد که فرسخی دوازده هزار ذراع است و ...
و چهار ربع ... کامل باشد ... مقادیر ... حساب کنند
والله الموفق ... افلاک و آنچه بدان متعلق است چون خط مستقیم از مرکز عالم ... شود و بمحدب فلک اعلی
رسد آنچه از این خط ما بین سطح مقعر و سطح محدب ... باشد آن ثخن آن بود و طریق معرفت ثخن هر فلکی آن
وجه است که بعد مقعر هر فلکی را از بعد محدب او اسقاط کنند باقی ثخن آن فلک بود پس بدین طریق بعد مقعر
هر فلک و بعد ... است

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خص الانسان بشرف ... و ... و لازمه ... قلوب ...
... و ... جعل الانسان ... فی ... المخلوقات
... النطق و الفکر ... حتی کان ... من ... الانسان ... الحمد ... الحمد
و التحیه و ... الصلوة علی خیر البریه ... سید ... محمد
و آله الطاهرین اما بعد ... ابو ... العاقل ... و الصلوة و ...
حقیقتها المتعلقه ... الامر ... المطلوب ... الصلوة علی ... الا ...

منافعه خواص حقا والارواح فاختلفت بذلك فكرى حسب قوى فى تأمل الامراء اجابة المسئول فانه قدرت
اليه مجتهدا مستفيدا لاشارة مفيد واستعنت بالملك فاستعذت به من الخطأ والزلل
وكدورة الفكر والعلل فان انتهى فكرى فالمرجو منى معتادون فاض رجاء الجود منه مستفادا والله ولى التوفيق وعليه
الطريق فضمنت هذه الرسالة ثلاثة اقسام ورتبتها فى ثلثة فصول الاول فى ماهية الشهوة والثانى فى ظاهرها
وباطنها والثالث فى ان الانسان على من يجب وعلى من لا يجب [illegible] المتبع الناجى [illegible]
الرسالة الفصل الاول فى ماهية الشهوة ويحتاج فى هذا الفصل الى مقدمة فنقول ان [illegible] الحيوان
من بعد [illegible] والمعادن والاركان و[illegible] الافلاك والكواكب والنفوس المجردة والعقول [illegible]
الابداع والخلق فاذا [illegible] الحكمة على كل شىء [illegible] الخلوقات [illegible]
بالعقل الحكيم [illegible] اشرف الجواهر [illegible] اشرف الموجودات وهو [illegible] الخلق هو الانسان
لا غير [illegible] العالم الاكبر [illegible] فى الانسان [illegible]
فمن [illegible] الكتب [illegible] الانسان [illegible] الله [illegible]
المتقادمة والامزجة المختلفة [illegible] بالقوة [illegible] الحس [illegible]
ظاهرة وحلته فى [illegible] الحواس الخمس فى ادنى رتبة [illegible] الطبيعى [illegible]
لمصلحة الهضم والدفع [illegible] الاعضاء [illegible] بالتحليل [illegible] الحيوانى بالقلب [illegible]
بقوى الغضب والشهوة [illegible] الحواس الخمس [illegible] والخيال [illegible]
الناطقة فى الدماغ [illegible] بالفكر والحفظ والذكر [illegible] الجوهر [illegible] لقوى [illegible]
والحس المشترك [illegible] الحواس [illegible]
[illegible] الى القوة العقلية [illegible]
الاوج من جملة العالم [illegible] المخلوقات [illegible] الطبيعى [illegible]
الانسان [illegible]
[illegible] الكمال الطبيعى [illegible]
[illegible]

وتقيه البدن من الفضول [illegible] ولا مخاصمة فقامه [illegible] فى البدن والاستواء فى الاعضاء
والقوة فى الجسم فان [illegible] الاعضاء وقوة الجسم [illegible] البدن [illegible] الكمال [illegible]
[illegible] لانه غير [illegible] بعد الموت [illegible] الانسان [illegible]
[illegible] الحركة والخيال [illegible] البدن [illegible] الشهوة والغضب [illegible]
شعبة من الشهوة لانه طلب [illegible] والقهر والتغلب والظلم [illegible] الرياسة [illegible] الشهوة
وفائدة [illegible] الغضب وفائدته حفظ البدن بالقوة الغضبية [illegible] والبدن [illegible]
من الآفات [illegible] الظلم [illegible] الغضب [illegible]
[illegible] بعد الموت لانه [illegible] البدن [illegible]
بعد الموت [illegible] الانسان الناطق [illegible]
فى [illegible]
[illegible] العقل [illegible]
[illegible] الارواح [illegible]
[illegible] المعقولات [illegible]
[illegible] النطق [illegible]
[illegible] الانسان [illegible]
فى [illegible] هذه الرسالة [illegible] القوى [illegible]
[illegible] العقل [illegible] الانسان [illegible]
فان الانسان [illegible] فى حقيقة الخلق [illegible]
الخلق فى [illegible] المخلوقات [illegible]
الناطقة [illegible] الخلق [illegible]
[illegible]

ولذا ب كثير فان النفس الانسانية قوة بالاقوة فيبقى بقية البدن ولا يبقى الى يوم البعث الموت وهى الموت مفارقة
عن الجسم والبعث مراجعته بملك الجوهر الروحانية وثوابه وسعادته بعينه ويكون ثوابه بحسب نفسه فان كان كامل العقل
وان نقص فعلى قدر سعادته وان نقص ثوابه وبقى [illegible] منعوما بل يبقى مخلدا ولا مذموما فان غلب قوة السبعية والبهيمية
قوة النطقية يحشر بعد الموت ويبقى يوم البعث وان ضعفت قوة الذميمة وتجردت نفسه عن الفكر الردى الحق الذى [illegible]
العقل وعلائه [illegible] وتخلق بالاخلاق المحمودة يبقى [illegible] سرمدا باقيا سعيدا فى [illegible] فاز [illegible]
المقدسة فنقول ان الصلوة هى تشبه النفس الانسانية فى الذاكر بالاجرام الفلكية فى التعبد الدائم للحق المطلق طلبا للثواب [illegible] فقال صلى الله
عليه الصلوة عماد الدين الدين تصفية النفس الانسانية عن الكدورات والهواجس البشرية والاعراض عن الاغراض الصلوة
وهى التعبد الكامل الاولى والمعبود الاعظم والتعبد عرفان واجب الوجود وعلمه [illegible] النفس الفارغ فاذ حقيقة الصلوة
[illegible] وجوب وجوده وتنزه ذاته وتقدس صفاته وسلوك الاخلاص فى صفاته ومعنى الاخلاص ان [illegible] صفات [illegible]
لا ينبغى الكثرة منزها الاضافة منزها من [illegible] فقد اقر [illegible]
من ذلك وعلى الفصل الثانى فى ان الصلوة منقسمة الى ظاهر وباطن فنقول اعلم ما قدمته فى هذه [illegible]
شرح الصلوة وما هيها فاعلم [illegible] ظاهر وهو الرياضى ويتعلق بالظاهر باطن وهو الحقيقى [illegible]
الامور شرعا والمعلوم ايضا [illegible] وكلف الانسان [illegible] بانه فاعتده الايمان [illegible] فعلها [illegible]
درجتها اعلى درجة من سائر العبادات [illegible] الرياضى مربوط [illegible] مؤلف من الهيئات والاركان كالقراءة والركوع
والسجود والجسم المركب من العناصر والاركان كالماء والارض والهواء [illegible] وهيئاتها [illegible]
بالمركب وهذه الهيئات المؤلفة من القراءة والركوع والسجود والطهارة فى الاعداد المعلومة المعينة [illegible] الصلوة الحقيقى المربوط
بالنفوس الناطقة [illegible] تجرى مجرى سياسات الابدان لانتظام العالم وهذه الاعداد من جملة السياسات [illegible]
[illegible] ما [illegible]
[illegible] عن الحساب والعقاب [illegible] الانسان [illegible] مخاطب [illegible] الاعمال [illegible]
اثر العقل [illegible] ان العقل اثر النفس الناطقة بالصلوة الحقيقى المجردة [illegible]
[illegible] الصلوة [illegible] الارواح [illegible]
[illegible]

ان جميع الانسان لا يرتقون بمعارج العقل [illegible] فى سياسته درجة [illegible] مرتبة التكليف
وشهدنا انا اعتقدنا من [illegible] الاعداد [illegible] وفى الحسن [illegible] الرضعة [illegible] الان [illegible] يكون [illegible]
فقال صلى الله عليه فقال صلوا كما رأيتمونى اصلى وفى هذا [illegible] كثيرة [illegible] الاوائل [illegible]
وهو [illegible] الحقيقى فهو مشاهدة الحق بالقلب الصافى والنفس المجردة [illegible] لا يجرى مجرى الاعداد [illegible]
والاركان الحسية وانما يجرى مجرى الحواطر [illegible] كان الرسول صلى الله عليه [illegible] الحقيقى
[illegible] عن النظام العددى [illegible] صلوته [illegible] القول فى العقل على هذه الصلوة [illegible] العقل فى اثبات
بقوله صلى الله عليه المصلى يناجى ربه [illegible] مناجات الرب لا تكون بالاعضاء الجسمانية ولا بالالسن الحسية لان
هذه المكالمة والمناجات تصلح لمن يحويه مكان [illegible] الواحد المنزه الذى لا يحيط مكان ولا [illegible]
بجهة من الجهات ولا يختلط الصفات ولا يتغير ذاته فى وقت من الاوقات فكيف [illegible] الجسم المحدود
المحاط بالمكان [illegible] فكيف [illegible] ولا يرى [illegible] فان الموجود المطلق
الى العالم المحسوسات غائب غير مرئى ولا ممكن ومن [illegible] الجسم [illegible]
اليه بعيد غاية [illegible] الوجود على جميع الجواهر المفردة [illegible] فكيف يصح [illegible] المحسوسات
المحسوسات [illegible] من الجهات [illegible]
المحال [illegible] فاذن قوله صلى الله عليه المصلى يناجى ربه محمول [illegible] النفوس المجردة [illegible] عن حوادث الزمان
المكان [illegible] عقلية [illegible] لا رؤية جسمانية فتبين ان الصلوة الحقيقية هى
والعبادة المحضة هى المحبة الالهية والرؤية [illegible] من هذه [illegible] ان الصلوة [illegible] فالان نقول ان
الرياضى مربوط بالحركة [illegible] الاشخاص [illegible] المعدودة والاركان المحصورة [illegible] الجسم [illegible] المركب
الى ذلك [illegible] العقل الفعال [illegible] عالم الكون [illegible] والمناجات [illegible]
[illegible] العقل الفعال [illegible] نظام [illegible]
[illegible] هذا العالم [illegible] الحقيقى المفرد [illegible] المجرد عن [illegible] النفس الناطقة [illegible]
[illegible] والا [illegible] الموجود المطلق [illegible] النفس [illegible] الصلوة [illegible]

والفیض القدسی نزل من سماء القضاء ای حتی نفس الناطق لهذه الصلوة وتکلف لهذا التعبد من غیر تعب بدنی ولا تکلف

ومن صلی هذه فقد نجا من قواه الحیوانیة والامارة الطبیعة ورتقی الدرج العقلیة وطالع المعمورات الازلیة وال[illegible]

فیجب ان کل قسم ای صنف یتعلق من ای نوع ینتج دیگری منقول عنه بان ولک ذلک الذی [illegible] شیا من العالم الاعلی

وشیا من العالم الادنی وشرحناها غیر الاختصار و[illegible] ان الصلوة منقسمة الی ریاضی بدنی والی حقیقی [illegible]

حفظ کل قسم حسب ما یلیق بهذه الرساله والان نقول الان متفاوت بحسب تاثیر القوی الارواح المرکبة [illegible]

والحیوانی فانه حافظ البدن وتحت نظام ترتیبه وصحته والاکل والشرب واللبس والجذب منفعة ودفع مضرة وعند الطالب [illegible]

الحیوانات لا یل فی زمرة البهایم فاینما استفرقه اهتمام بمنفعة ودفع فانه موقوف فهو غافل عن الحق جاهل [illegible]

بتحری التعاون بهذه الامر حتی اللازم الواجب علیه وان جهد فیما یسببه بالصواب ذکره حتی لا یفوت علیه [illegible]

والاستباق والاستعانة ای العقل الفعال بالفلک الدوار المفیض علیه بجوده ونجیه من غایب جوده و[illegible] من امال [illegible]

الی منتهی الی فانه لو انقطع عنه وقلیل خیر ینبغی ان یرجع الیه کثیر شر[illegible] البهایم والسباع ومن غلب علیه

وسقط علی هوی قوة الناطقة وتجرد نفسه عن شهوات الدنیا وعلائق عالم الادنی فهذه الامر الحقیقی والتعبد [illegible] والصلوة [illegible]

التی ذکرناها واجبه علیه بلا شبه رحمت بالقوی الازلیة لانه [illegible] الفیض [illegible] حقیقة [illegible]

لتبدع الیه جمیع خیرات العلویة الدنیویة والسعادات الاخرویة حتی اذا انفصل عن الجسم وفارق الدنیات [illegible]

وبجاور حضرته وطبقة مجاوره [illegible] وهم سکان الملکوت اجرام عوالم الجبروت وهذه الصلوة قد وجبت علی

وعنده وسیدنا محمد صلی الله علیه وعلیه فی لیله قد تجرد من بدنه وتجرد من المه ولم یبق معه من اثار الحیوانیة شهوة ولا من ادراک [illegible]

قوة فنا جی ربه [illegible] فقال رب [illegible] فی [illegible] تعلی بهذا ودبر علی طریقا [illegible] کل وقت الی الذی [illegible]

بالصلوة فقال المجیبة [illegible] ربه فلا صحاب [illegible] فهم [illegible] فلم [illegible] کامل من [illegible] الکمل

الکمل [illegible] العاقل علیم ان [illegible] الیه الی [illegible] الفاضل سلوک طریق التعبد [illegible]

علی الصلوة وطلبه [illegible] مطلقه لا نعوله [illegible] لا [illegible] فان [illegible] بطلبه

[illegible] ومنها تحسنه [illegible] الامر [illegible] ان [illegible]

لکل عباده خاصه ولکن [illegible] علیه ما [illegible] امر [illegible] علیه کل [illegible]

در حرم عرش [illegible] ل

علی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رساله نوبه صدر جهان طبیبی که باسم ابراهیم قطبشاه نوشته است

بسم الله الرحمن الرحیم

ای واقف اسرار ضمیر همه کس   وی [illegible] بلطف دستگیر همه کس   یارب   ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

سپاس بی‌پایان و حمد بی‌نهایت که بندگان گناهکار و گنه‌کاران پشیمان [illegible] غفار [illegible]

[illegible] عن عباده [illegible] سیئات و [illegible] المستغفر [illegible] و شکر [illegible]

[illegible] که تا جهان [illegible] مستغفران [illegible] حسن [illegible] ان الله یحب التوابین و یحب

المتطهرین [illegible] که [illegible] دستگیر [illegible] که [illegible]

[illegible] که [illegible] نیافت [illegible] صلوات [illegible] و [illegible]

[illegible] حرف [illegible] سر [illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible] کذب و نفاق [illegible] زمان [illegible]

زمان [illegible] و [illegible] صلی الله علیه و آله اما بعد [illegible]

[illegible] و فضیلت آن [illegible] مردمان [illegible]

که [illegible] الحسینی [illegible]

[illegible] مقاله [illegible] سلطان [illegible]

معدلت دثار فریدون اقتدار مظهر اسرار ربانی مطلع انوار صمدانی قطب فلک عزت و کامرانی مرکز دایره جهانبانی سلطان جوانبخت کامکار خاقان فلک قدر ذوالاقتدار حامی حوزه اسلام کاشف حاجات انام ناصر اولیاء الله قاهر کفار اعداء الله المؤید بالتاییدات الله صاحب لواء العدل والاحسان ماحی آثار الظلم والطغیان سمی خلیل الرحمن قدوة المجاهدین فی سبیل الله ابوالغازی بهادر خان اعظم ابراهیم قطب شاه خلد الله ملکه وسلطانه وافاض علی العالمین بره واحسانه ساخته است که مقبول نظر کیمیا اثر ارباب لباب فضیلت و کمال و اصحاب عزت و اقبال شود و باعث توبه و استغفار غافلان گشته کار دعا گویان پریشان روزگار کرده بخشد و ... مقدمه در بیان مقدمات توبه و استغفار از معاصی و ذنوب در روح بتفضل احسان ستار عیوب و علام الغیوب هرچند فضیلت توبه و استغفار بیش از آنست که توسن خرام علم ز رسیدن بپایان آن قدم تواند نهاد اما ما لا یدرک کله لا یترک کله شمه از فضیلت آن در ضمن بیان ... نا طالبان راه یقین و سالکان مسالک دین سید المرسلین صلوات الله علیه و آله از رنج و هولها باد کرده راه طالبان طریق هدایت و مرحله پیمایان مطالب کشف و کرامات منزل اول و مقام اول از مقامات جاهلان مرتبه کاملان و مفتاح مستقیمات ... و سعادت قرین رب الارباب است توبه اول مقام این راه است ... ملک است و عصیان ... و شیطان ... این هر دو صفت مخصوص ... انسان ... بطراوت منعم طاعت و اطاعت ... تقصیر گذشته و جبر مافات نمودن و تصحیح ... در ... کسب ... نمودن اظهار ... ذنب

رب نعیدان شعر ملک از رحمت عصیان ... دیو ... خاصه آدمی آمد تو ... مایه محرومی آمد تو ... گرت رضیت آدم ... ربنا گو ... ظلمات ... و در کلام ملک علام ... جلا ... مشغول توبه ساختن ... نزد پروردگار عالمیان ... از آنجمله آیه کریمه ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین دلیل ... الذنب و ... المعاصی ... است و از آنجمله ... است که ... صلی الله علیه و آله ... التائب من الذنب کمن لا ذنب له ... آنحضرت صلی الله علیه و آله ... فرح ... توبه ...

... بنده مؤمن همچون فرح آن تشنه است که در بیابان خشک بی آب در هنگام گرمای حرارت هوا ناگاه بچشمه آب زلال مالامال رسد با همچنان فرح و شادی ... آب و گیاه رسید و راحله که آب و نان باقی ضروریات ... همراه ... راه ... باستراحت مشغول گشته بخواب رفت بعد از آنکه بیدار شد راحله و زاد و توشه خوارزمی ... نمانده ... بیابان خشک ... دیده گریان چاره کار خود را در مرگ یافت بر هلاک ... حیات ... ستراحت ... بهلاک ... غلبه کرد ... که ... بیدار ... دید ... زاد و آب و نان ... بسته خواست که زبان ... از غایت فرح و سرور ... گفت ... و ...

عبادت عظیمه ... فرزند که ... بشارت فرزند ... در همه عالم ... هیچ ... رضای خدای تعالی از توبه ... در اخبار آمده که ... حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام را بعالم ... و آنچه در عالم ... شد ... کشت ...

مردی را دید که با زنی تبرناک کردن مشغول دارد در حق او دعای بد کرد تا هلاک شدند و دیگری را دید به بعضی جرم

مشغولست در حق او نیز دعای بد کرد در رب جلیل بحضرت خلیل وحی آمد که

مرا در حق ایشان دعای بد مکن شاید از ایشان یکی از سه چیز واقع شود یا توبه کنند و من بپذیرم یا

و ایشان را بیامرزم یا از ایشان فرزندی در وجود آید که عبودیت و پرستش من نماید آیا ندانسته یکی

از نامهای من   از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله رویست که هرکس توبه کند پیش از آنکه

آفتاب از جانب مغرب برآید توبه او مقبولست   و هم آنحضرت صلوات الله و سلامه علیه و آله

در باب فضیلت توبه و استغفار میفرماید توبه کنید و استغفار نمائید   بار توبه میکنم و استغفار

نمایم مثنوی توبه زیب چراغ ایمانست   توبه صابون جامه جانست   شستن جان و تن ز ظلمت عار

نتوان جز بآب استغفار   و از فضایل استغفار آنست که خدای تعالی آنرا مقارن و مقابل وجود با وجود حضرت

رسالت پناه صلی الله علیه و آله در میان بندگان عاصی داشته فرموده است   ما کان الله لیعذبهم و انت فیهم

و ما کان الله معذبهم و هم یستغفرون   یعنی نیست خدای تعالی که عذاب کند ایشان را و حال آنکه تو در میانه

ایشانی و وجود تو رحمت عالمیان است و نیست و نباشد که خدای تعالی عذاب کند ایشان را حال آنکه

ایشان آمرزش خواهند و از ابن عباس منقولست که بعد از رحلت آنحضرت صلواة الله علیه و آله و من یغفر

الذنوب الا الله   یعنی آنکه نکرده از روی متابعت هوای نفس چون کنند کاری زشت لیت یا ستم کنند

بر نفسهای خود بجهت معاصی و بعد از آن فاحشه و ظلم یاد کنند عقوبت خدای را یا متذکر شوند وعده

مغفرت را که باستغفار و البته رسانیده است پس آمرزش   برای گناهان خود و هیچکس نیامرزد و جرایم

و گناه بندگان را مگر خداوند و دیگر آنکه میفرماید   و من یعمل سوءا او یظلم نفسه ثم   یستغفر الله

رحیما   یعنی هرکس بدی کند یا ستم کند بر نفس خویش پس آمرزش خواهد از خدای تعالی یابد خدا را

آمرزنده و رحمت کننده   دوم آنکه در قدسیات وارد است که حق تعالی میفرماید استغفار نمائید و آمرزش از من طلب کنید که آن موجب بود در زوال عصیان و وسیله عفو و غفرانست   شعر گفت حق کامرزش از من بطلب

کان طلب مر عفو را باشد سبب   از پلیدیها که از شیطنی   هست استغفار تریاق قوی

مقاله اول در بیان حد و حقیقت توبه و اثبات وجوب و شروط صحت آن و ایراد آنکه توبه واجب فوریست و از جمله واجبات عینیه است که بر جمیع اشخاص در جمیع احوال واجب است و آنکه توبه از قبیحی دون قبیحی صحیح است یا نه و معنی توبه نصوح و این مقاله مشتمل است بر هفت فصل

فصل اول در بیان حد توبه و حقیقت آن توبه در لغت بمعنی رجوع است یعنی بازگشتن و آن از جانب خدای تعالی قبول توبه بندگان است در موضع تفضل و احسان   حق ایشان و از جانب بنده رجوع است از عدم الطاعت و انقیاد بدلیل قوله تعالی ثم تاب علیهم لیتوبوا یعنی رجوع   خدا بایشان بتفضل و احسان از برای آنکه باز گردند ایشان بطاعت و انقیاد و با   عبارتست از ندامت و پشیمانی بر قبیح از این حیثیت که قبیح است در ماضی و ترک قبیح در حال و عزم بر عدم معاودت قبیح   و این تعریف موافق قول ابی هاشم است از معتزله و کثیری از محققین و محمود خوارزمی و تابعان او بر آنند که عزم بر عدم معاودت در استقبال نه از اجزای توبه است و از شروط آن الفاظی که درین تعریف واقع شده هر یک از آن احتراز است از چیزی لفظ قبیح احتراز است از ندامت بر فعل حسن و نیکو بجهت غرضی از اغراض دیگر هم چنانچه کسی نادم باشد از سفر حج بجهت نقصان و خسارتی که از تجارت در آن راه باو رسیده و قید از این حیثیت که قبیح است احتراز است از ندامت و پشیمانی بر چیزی نه از جهت قباحت آن چیز مثل پشیمانی شراب خوار از شرب شراب بسبب درد سر وقت خمار یا ندامت بر عصیان بمجرد خوف نار و فوت جنان و قید ندامت در ماضی ترک در حال با عزم معاودت در استقبال احتراز است از ندامت قبیح در

ماضی با ارتکاب

ماضی با ارتکاب قبیح در حال و از ندامت بر ماضی و ترک در حال با عزم معاودت در استقبال و ابو هاشم شرط کرده در ندامت   نادم را بر فعل قبیح و ترک آن در حال ندم و این قید را احتراز از توبه از توبه یأس و توبه مریض مشرف بر موت و توبه که آلت تناسل او بریده باشند از زنا زیرا که در توبه عزم بر عدم معاودت در مستقبل معتبر است و این جماعت را فعل در مستقبل ممکن نیست و بعضی گفته اند توبه مریض مشرف بر موت با وجود جزم بموت و عجز از فعل در مستقبل صحیح است و این قول تقویت به خواجه صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید ان الله یقبل توبة عبده ما لم یغرغر در تفسیر عین المعانی آورده که نایبی را که پیش از مرگ بیکنفس توبه کند ملایکه بطریق استحسان گویند چه زود آمدی و چه خوش مسارعت نمودی و آنچه مذکور گردید که اگر توبه بسبب خوف نار و فوت جنت باشد صحیح نیست مراد آنست که اگر   محض خوف نار و فوت جنت باشد صحیح نیست چنانچه کسی در حق کسی ظلم بسیار کرده باشد و آزار بسیار رسانیده باشد بعد از آن از ترس سلطان و شلاق ترکمان و گرفتن زر سیاستی ترجمان از آن مظلوم معذرت ظلمی که بر او کرده میخواهد و عذرخواهی او مینماید از برای آن ظلم و تعدی که بر او کرده و این طور عذرخواهی مقبول عقلا نباشد و اگر غایت توبه ندامت بر قباحت آن ظلم باشد من حیث انه قبیح و با آن خوف از نار و فوت از جنت نیز ملحوظ باشد صحیح است و تحقیق مقام آنست که جهت قبح و گر بجهتی است   باشد متحقق گردد بسبب آن ندم پس آن توبه است و اگر باین حیثیت نیست توبه نیست غایت آن خواه مجموع امری باشد یا امور منضمه و چنانچه باید است بر ماضی و ترک در حال و عزم بر عدم عود در استقبال قربة الی الله باشد یعنی خالصاً لوجه الله و تقرب الی رضاه و امتثالا لامره و طاعة از برای آنکه   عقوبت کند حاکم جهة گناه و جریمه که از و صادر شده و پشیمان شود از کرده در ماضی و ترک نماید در حال و عزم کند

ودیگر مرتکب مثل آن
عقوبت از حاکم توبه او صحیح نباشد و آنچه
حجت الاسلام شیخ محمد غزالی در حقیقت توبه و حد آن گفته و بیان نموده احسن مقالی و او
آن اینست که حقیقت توبه عبارتست از معنی که منتظم و ملتئم میگردد از امور ثلثه مرتبه علم و حال
و فعل علم اولست و حال ثانی و فعل ثالث و اول موجب ثانی است و ثانی موجب ثالث تا بجائیکه
سنت الله براین جاری شده در عالم ملک و ملکوت و علم درین مقام عبارتست از معرفت و شناختن
عظم ذنوب و بودن او حجاب میان بنده و محبوب و چون این معرفت آدمی را بیقین حاصل گردد
دل را که سلطان بدنست بسبب فوات محبوب حقیقی درد و المی طاری گردد و بعد از شعور بدانکه
فوات محبوب حقیقی بسبب فعل مذموم او بوده متاسف و متالم شود بران فعل و آن الم و تاسف
دل عبارتست از ندامت و پشیمانی و آن و چون این ندامت و اندوه و حسرت بر دل غلبه کند
دل را بواسطه آن حالت دیگر پیدا شود که آنرا اراده میگویند و آن اراده و قصد فعلی کند تا آنرا
تعلقی بحال و ماضی و استقبال باشد اما تعلق ترک گناه هست که مرتکب آن میشده
و بماضی بتلافی و جبر آفات و اگر قابل جبر باشد و باستقبال بعزم و عدم رجوع بآن ذنب و معصیت
که سبب فوت محبوب او بوده تا آخر عمر و مراد باین علم که مرتبه اولست از مراتب ثلثه و مطلع جمیع این
خیرات و مبرات است ایمان یقین است و ایمان عبارتست از تصدیق بانکه ذنوب سموم مهلکه
است و یقین عبارتست از تاکید این تصدیق و استیلای او بر دل و استغنای شک از ان پس
چون نور ایمان از دریچه غیب بر دل عارف طالب تابد بسبب اشراقات آن نور عارف
مشاهده نماید که از محبوب حقیقی خود محجوبست و بواسطه آن حجاب آتش ندم و حرمان بر باطن
گردد و درد و الم و ندامت بدل او راه یابد هم چنانچه نور آفتاب بر کسی تابد که در تاریکی

نشسته باشد

نشسته باشد و بسبب آن نور ملاحظه نماید که معشوقه هلاکت بواسطه ملاحظه و مشاهده معشوقه در آنجا آن
آتش محبت در درونش افزوده گردد و این روشنائی باعث آن گردد و اراده در استقبال و جبر و تلافی
خود نماید پس بسبب این علم حاصل را ندم حاصل گردد و بواسطه ندم و قصد متعلق مرگ و حال و عزم
بر عدم و بدان در استقبال و جبر و تلافی در ماضی شود و این آن معانی ثلثه اند که بیشتر مذکور گشته
که ترتیب حاصل میشوند و توبه را بر مجموع این معانی میگفته و بر هر یک از این معانی نیز علی وجه الاطلاق
میگفته چنانچه کثیری از مردمان اطلاق اسم توبه کرده اند و ترک و تلافی را از قبیل ثمره تابع
آن شمرده و کلام سید علیه و آله الصلوة والسلام که الندم توبة را دلیل خود اطلا ند
ماسبق فرقه اطلاق توبه بر ترک تنها نموده گفته اند التوبة خلع لباس
گفته از تبدیل حرکات مذموم و این تمام نمیشود مگر بسه چیز خاموشی و خلوت و
اکل حلال اکابر توبه را تعریف کرده که ایراد آنها موجب اطناب و ملال میگردد و هر کس این معانی
ثلثه که در حقیقت توبه مذکور گشت تعقل نماید و تلازم این معانی را ملاحظه کند او را معلوم شود که جمیع آنچه
در تعریف توبه گفته اند از احاطه بجمیع حقایق توبه قاصرات انتهی کلامه و نزد دقیقه آنچه صاحب کشاف
علی بن ابی طالب علیه السلام در جواب سوال اعرابی نقل کرده اتم و اکمل تعاریف توبه و حقیقت
آنست و آن اینست که در حضور آنحضرت اعرابی سوال کرد و یا امیر المومنین پس توبه چیست آنحضرت
فرمودند مجمع توبه شش چیزست اول ندامت بر گناهان گذشته دوم اعاده و قضای فرایض فائته
سوم مظالم و طلب حلیت از خصوم چهارم عزم بر عدم رجوع بذنوب ابدا پنجم که اختن نفس در بوته ریاضت
و عبادت بر طاعت بر تربیه که آن گوشتی که در حالت خطا و گناه در بدن تایب پیدا شده تمام یکبار از دو بوت
بدن بر استخوان چسبیده بعد از ان در حالت طاعت میانه گوشت جدید پدید آید ششم آنکه بدن او هم
را چنانچه حلاوت معصیت عبادت و تلخی طاعت چنانچه پیشتر چشیده بود او را حلاوت معصیت و یکی از عارفان
گفته مثنوی توبه چه باشد پشیمان آمدن بر در حق توسلان آمدن منی از سر گرفتن با نیاز
با حقیقت روی از مجاز و یکی از محققین تعریف توبه و حقیقت آن بنظم آورده آنرا نیز ایراد

میناید و آن ابیات مثنوی توبه از ماضی پشیمان گشتن است و ز معاصی حالیا بگذشتن است عزم کردن
کاندر استقبال هم بر معاصی باشدت اقبال کم گر بعزض این عزم تو ماند درست کاختیار آن اندر
دست تست یکدم از اصلاح آن غافل مشو گر چه افتادی بکلی در کل مشو عزم چیکن گر کنی بازایستی
جاودان با توبه دمساز فضل حق بده باز آرودت بین این عزم ار کنی باز آوردت می پرستی
رو براه توبه کردوگر کنه جا در پناه توبه کرد یافت از توبه مقامات بلند واندش صید ولایت در کمند
کرد حاجت دیده از روی سوال کای نهاده پا سر حد کمال سالها در کار می باشد فتی این کرامت
از چه خصلت یافتی گفت هر گاهی که جام می بلب میرساندم بهر شادی و طرب کم گذشتی و ضمیر من که باز
دست خود آرم بجام گر نشاطی دل خود دیگر نیم بین این منت مرا توفیق داد
صد در دولت بروی من گشاد فصل دوم وجوب توبه بدانکه اجماع و اتفاق کرده اند جمیع امت
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بر آنکه توبه واجب است توبوا الی الله توبة نصوحا جمیعا ایها المومنین
این آیاتست که خدای تعالی امر کرده بندگان خود را بتوبه و امر آلهی ظاهر در وجوبست و این دلایل
مشترکست میانه فرق ثلثه و دلیل عقلی آنست که توبه جهت دفع ضرر و عقوبت معلومه یا مظنونه یا موهوم
از آنست و دفع ضرر واجبست پس توبه واجب باشد و این دلیل خاصیت با میه و معتزله از اصلیه
وجوب توبه ظاهر است بآیات و اخبار و واضحست بنور بصیرت و اعتبار در نظر کسی که دیده بصیرت او
مفتوح است بکحل انوار اسلام و چراغ دل او روشن است بنور ایمان و ایقان بمرتبه که قادر است
بر آنکه سعی نماید بواسطه آن نور در ظلمات جهل تا آنکه خود را بمقصد اصلی خود رساند چه آنکه او در
هر خطوه و گام قاید و رهنمائی باید پس سالک از دو حال بیرون نیست یا بینائیست که در هر
قدم و گام ستاحب رهنمائی با بصیرتست که هدایت کرده شده باید او اول راه بعد از آن او
بنفس خود متهدی گشته تمام راه و همچنین اهل عالم در سلوک طریق دین تو دیم فرقه اند یا قاصرست

کور باشد بر مجاوزت تقلید دارد در هر باب و هر مسئله لازمست استماع نص از کتاب الله و سنت رسول
الله مثل آنکه قدم لا بد است از قاید و رهنمائی با بصیرت که خدای تعالی شرح صدر او نمود و ایمان کرده
دارد بواسطه آن نور سلوک طرق مشکله و قطع عقبات صعبه بادنی توجهی میسرست قطعه فراز و نشیب
ره از رهروان کرم پرس که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست همچنانچه بصیر چراگ مبدء راه یا وسوده
شده در اوبین خود پی راهبری راه بهشتی میرساند و این طور آدمی محتاجست بنص منقول در هر واقعه و هر باب
وکسی که این حالت داشته باشد واراده آن نماید که وجوب توبه بداند بیاید که اولا بعین بصیرت
و حقیقت آن بعد از آن نظر کند در وجوب که چه معنی دارد پس از آن جمع کند میانه معنی وجوب
و توبه واجبست آنست که توبه رساننده واست ت ابدی و نجات دهنده است از هلاک ابدی
از برای آنکه اگر تعلق بگیرد سعادت و شقاوت ابدیه و بفعل و ترک آن وصف او یا که واجبست
منقول نباشد چه واجب آنست که فاعل او مستحق ثواب عظیم باشد و تارک او مستحق عذاب الیم و قول
کسی که میگوید این چیز واجب گشته بایجاب محض چه آنچه ما را غرضی در عاجل و آجل بآن نباشد ما را
هیچ احتیاجی باشتغال آن نیست خواه واجب گرداند آنرا غیر یا واجب نگرداند پس هرگاه معنی وجوب
معلوم گردید شد که او وسیله ابدیست و معلوم گشت که هیچ سعادت در دار ز ما ده نیست از
ی خدا و انکه از ان جلال اشتیاقست اینه و حرقت نار زراق و آتش جحیم و همچنین معلوم
گشته که هیچ چیزی که آدمی را از لقا دور رانده از خطه و لا متابعت شهوت و هوای نفس و آتش
با این عالم فانی و دلبسته شده و که بخدای تعالی از قطع علاقه دل از این منزل دنیای فانی و اقبال
با دلکیه بجانب پروردگار در و جهانی منیت و جوان که معاصی و ذنوب اعراضست خدای
تعالی و رقبا است بسوی شیطان که عدو الله است و مبعد از رحمت اله پس واجب باشد ف
و انصراف از طریقه متابعت شهوت و شیطان صراط مستقیم قرب و طاعت و بندگی

واطاعت باری عز اسمه و این حقیقی هرگز از آدم و پشیمان نخواهد گشت از وقوع آن و رجوع نخواهد نمود از سلوک
در طریق بعد و حرمان و بعد از شعور به آن البته رجوع خواهد نمود از ذنوب آن و معنی رجوع ترک و عزم است
و درین بیان واضح گشت که معانی ثلثه ضروریست در وصول بمحبوب و اینست حال سعیدی که ایمان او حاصلست از روی
بصیرت و اما آنکس که با بتغلیم نرسیده و این مرتبه او را حاصل نگشته واجبست بر وی که ملاحظه نماید قول خدا و رسول
عالمین قال الله تعالی ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و قال رسول الله صلی الله علیه و آله التائب حبیب الله و
حسن البصری روایت کند وقتی که خدای تعالی بفضل و احسان خود توبه آدم را قبول نمود ملایکه همه تهنیت به
آدم گفتند و بعضی تهنیت جبرئیل و میکائیل بزیر آمدند و گفتند ای آدم زبینت یعنی هردو چشم تو روشن باد
بسبب آنکه خدای تعالی قبول کرد توبه تو آدم گفت ای جبرئیل اگر بعد ازین توبه سوالی باشد مقام و منزلت من
کجاست درین حین وحی از جانب رب العالمین به آدم رسید که ای آدم مرا بدعا خواندی ترا جواب دادم و از
من سوال مغفرت و آمرزش نمودی ای آدم تو میراث دادی فرزندان خود رنج و تعب و میراث دادیم ایشانرا
توبه و استقبال پس هرکس از فرزندان تو که بخواند مرا بدعا چنانکه تو خواندی مرا جواب دهم او را چنانکه
جواب دادم ترا و مستجاب کنم دعای او را چنانچه مستجاب کردم دعای ترا و هرکس از من مغفرت و
آمرزش سوال کند او را بیامرزم و بخیلی نکنم زیرا که من قریب مجیبم ای آدم حشر نمایم فردای
قیامت تا چانها از قبرهای ایشان شادان و خندان و مستجاب و مقبول دعاهای ایشان و اخبار و آثار
درین باب بسیار است از حد حصر و احصا متجاوز است از امت ذنوب و معاصی
مهلکات و مبعد انند از ذات خدای تعالی واجبست در وجوب ایمان بسبب وحشت کاهست که
تعلق و واقع و معنی این علم از ازاله آن غفلت و هیچ خلافی نیست در وجوب آن و از معانی
توبه است ترک معاصی در حال و عزم بر ترک آن در استقبال نقلیه در سابق احوال و این
چیزیست که هیچ شکی نیست در وجوب آن اما تندم و تحرق بر ما سبق عمر و ایام از سبب صرف آن

در ذنوب آن روح از املی که حاصل میشود در دل آدمی ما بعد از معرفت و دانستن آنچه فوت گشته
از عمر او در عصیان و گناه و ضایع ماضی آن سوال اگر کسی گوید تالم قلب امریست ضروری و داخل
میشود در تحت اختیار پس چسان او را موصوف میسازی بر وجوب جواب آنست که سبب تالم قلب علمست بفوات
محبوب و علم او سبیلیست در تحصیل سبب تالم او و مثل این معنی داخل میکرد و علم در تحت وجوب نه باین معنی که این علم
را خلق کرده بنده و احداث نموده آنرا در نفس خود بدرستی که آن محالست بلکه علم و ندم و فعل و اراده و قدرت
تمام از جمله خلق الله و فعل اوست بنابر کریمه والله خلقکم و ما تعملون و این قول حقیقت نزد صاحب بصیرت و آنچه غیر
اینست گمراهیست و ضلالت سوال اگر کسی گوید که آیا بنده را در فعل و ترک آن اختیاری هست یا نه جواب آنست
که بنده را در فعل و ترک آن اختیار هست و این سخن منافی آن موجودات خلق الله اند بلکه اختیار بنده
هم از جمله خلق الله است و بنده مضطر است در آن اختیاری که دارد پس بدرستی که خدای تعالی هرگاه
صحیح و درست خلق کند طعامی لذیذ و خلق کند شهوت طعام در معده و خلق کند در دل علم بآنکه این طعام
مسکن شهوت مفرطه و اگر کسی در تناول آن طعام بخورد بعد از آن مانعی هست که متعذر باشد تناول
آن باشد پس خلع میکند علم بآنکه هیچ مانعی نیست پس نزد جمیع این اسباب جزم میسازد و اراده باعثه بر تناول
را و این انجزام اراده بعد از تردد خواطر متعارضه و بعد از قوت شهوت طعام مسمی گشته باختیار و ناچار است
از حصول آن بعد از تمام پس هرگاه که حاصل گردد انجزام اراده بتخلیق خدا متحرک گردد دست صحیح بجانب
طعام البته چه از تمام قدرت و اراده است که آن حرکت دست بجانب طعام و تناول آن پس حرکت
دست بقدرت خدا باشد بعد از حصول قدرت و انجزام اراده نیز مخلوق خداست و انجزام اراده
حاصل میشود بعد از صدق شهوت علم بعدم موانع خوردن آن و اینها مخلوق خدا اینها لیکن بعضی
بعضی ازین مخلوقات مترتبند بر بعضی ترتیبی که جاری گشته بر آن در خلق اشیا و در آن سنت الله
خلق نمیکند در آن کالای که خلق نکرده باشد در آن محلی که آنرا حیوة مینامند و خلق

و در آن اراده مجزومه را و خلق نکند اراده مجزومه کاهی که / باشد شهوت و میل را در نفس و منفعت در
انگیزه نشود و آن میل / که خدا / نکند علم را نیز که بسا باشد
و دیگر که رجوع میشود / میل طبع / اراده جازمه اند و او را / مسترقه
حرکت و همچنین است ترتیب در هر فعلی از افعال با اختراع خداست لکن بعضی از مخلوقات شرط
و ایجاب تقدیم بعضی بر بعضی و تاخیر بعضی از بعضی همچنانکه مخلوق / اراده الا بعد از علم کرده نشود و علم که بعد از حیوة
و خلق کرده میشود و حیوة الا بعد از / و بیانش خلق جسم شرط حدوث حیوة نه آنکه حیوة متولد میشود از
خلق حیوة شرط خلق علم نه آنکه علم متولد از حیوة است لکن استعداد قبول علم پیدا نمیکند مگر آنکه حی باشد
وی باشد خلق علم شرط جزم اراده نه آنکه علم مولد اراده است لیکن قبول نمیکند اراده مگر جسم حی عالم و ا
خلق نشود در وجود مگر ممکن و محال را ترتیبی است که قبول تغییر نمیکند از برای آنکه تغییر او محالست پس هر
گاه که یافت شود شرط وصفی مستعد میگردد محل بجهت قبول آن وصف پس حاصل میشود آن وصف بسبب
جود الهی و قدرت ازلی نامتناهی / و استعداد حصول و چنانچه استعداد را سبب شرط و طرز ترتیبی هست
سبحان نوع حصول حوادث را بفعل خدا ترتیبی هست و رتبه محل جریان این حوادث مترتبه است و این حوادث
مرتبه در قضای خداست آن قضائی که او واحد است کلمح بالبصر ترتیبی کلی که تغییر یافته نشود و ظهور آن
قدر است اتیان در محکمه و معنی ترتیب آن تفصیل بقوله تعالی انا کل شئ خلقناه / آن قضای
کلی ازلی بقوله تعالی و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر معنی آیه باری سبحانه که هر چیزی را آفریدیم آنرا باندازه و حکمت
و نیت فرمان / یک کلمه چون کلمح بچشم و او امد کار پس ایشان مسخرند در تحت مجاری قضا و قدر
و از جمله قدر خلق حرکتست در دست کاتب بعد از / صفتی مخصوصه در دست او که آنرا نام نهاده شده
است قدرت و بعد از خلق میلی قوی جازم در نفس او که مسمی گشته بقصد و بعد از / آنچه میگوییم میل
او است و آن موسوم است بادراک و معرفت پس هرگاه که ظاهر شود از باطن ملکوت این

امور اربعه بر جسم بنده مسخر / تعرفه بر اهل عالم ملک و شهادت که محجوب باشند از عالم غیب و ملکوت گویند بدو
کسی که حرکت نمود دست کاتب و کتابت کرد این مرد را از روی حجب غیب و سرادقات ملکوت ندا آید که و ما رمیت
اذ رمیت و لکن الله رمی / و ما قتلت اذ قتلت و لکن فلم تقتلوهم و لکن الله قتلهم قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم و نزد این ندا متحیرست عقول عقلا و
لهذا بعضی قایل شده اند بجبر محض و بعضی قایل / بکسب و اگر مفتوح شود بر ایشان ابواب سماء و
نظر کنند بعالم غیب و ملکوت ظاهر گردد بر ایشان / هر یک در آنچه گفته اند صادقند از وجهی و قصورشان جمیع
آنهاست و هیچ از آنها ادراک کنه این امر نکرده اند / باطراف و جوانب آن نگشته و احاطه علم بتمام آن نیز
ممکن نیست مگر باشراق نور آن در خانه عالم غیب و خدای تعالی عالم آن / شهادت است و مطلع نساخته مگر پیغمبر
اینها بقوله تعالی عالم الغیب و الشهادة فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من / معنی اوست / بنده پوشیده اسباب
آشکار نیز و مطلع نگردانده هر یکی که مخصوص است بعلم او یکی را مگر آنرا که پسندیده در فرستاده خود که او را بر بعضی از آن
اطلاع داده و مراد از من حضرت پیغمبرست صلی الله علیه و آله مطلع سازد بر شهادت آنکس که داخل نشده
اند در جزاء قضا و رسیده اند بمرتبه انبیاء و هر کس تحریک و سلسله اسباب و مسببات نزد او معلوم نبود کیفیت تسلسل
آنها بیکدیگر و وجه ارتباط این سلاسل الاسباب منکشف گردد او را و یقین بداند که خالق و مسبب نیست
غیر خدای عز و جل سؤال اگر کسی گوید که شما گفتید که هر یک از قائلان جبر و اختراع و کسب صادقند از وجهی و با وجود
صدق قاصرانند و این سخن بحسب ظاهر متناقض است پس چون ممکنست فهم آن جواب آنست که تحقیق این سخن
را ناچار است از مثالی آورده اند که شهر نابینایان فیلی آوردند و ایشان شنیده بودند که تا آن بلده حیوانی عجیب
غریب فیل نام از هندوستان آورده / ایشان چون / نام فیل شنیده بودند و صورت او ندیده بودند
بیکدیگر گفتند که ما را ناچار است از شناختن فیل و معرفت او بطریق / مقدور ما است پس جمعی اتفاق نمودند
بجائی که فیل بسته بودند رفتند چون بفیل رسیدند هر کس را دست بعضوی از فیل رسید و بهمان اکتفا کرده
باقی اعضا نگشتند یکی را دست بپای فیل رسیده بود و یکی را بدندان و دیگری بگوش بعد از آنکه دست ایشان

به تنی اعضا رسیده بود بلکه بکر گفت که حقیقت فیل و خلقت او را معلوم شده بیاید تا باز گردیم و باز گشته رفته

چون بمقام کوران دیگر آمدند و از ایشان احوال فیل پرسیدند آنکه دستش بپای فیل رسیده بود

گفت فیل چیزیست که بستونی مثل درشت   و دیگری از ستون آنکه و نه از اصل کرده بود گفت چنین نیست

بلکه آن صلبست و هیچ کیفیت ندارد و لیست و خشونت ندارد و دیگری که عمود است و نه مثل استوانه بلکه مثل

پوستی غلیظ چیزیست   هر یک از اینها راست گفته اند از وجهی چه هر یک از آن خبر داده اند از آنچه معرفت

ایشان احاطه آن نموده از وصف فیل و هیچ یک از ایشان چیزی نگفته اند که خارج باشد از وصف فیل ولیکن

همه آنها قاصر اند از احاطه کنه صورت فیل پس میباید آدمی بدیده بصیرت درین مثال نظر کند و بچشم اعتبار

آثار ... نماید تا ازین مثال او را سبب اختلافات در اکثر اشیا واضح و هویدا گردد و این کلام

از علوم   امواج آن   در اینمقام   اصول آن و در اینمقام حرفی با آن میبینیم پس بحر

نمائیم با آنچه در صدد تحقیق آنیم و آن اینست که   واجبست   تمه که آن علم و ندم و ترک ... و سعی

که ندم و ... در وجوب توبه از برای آنکه واقع   افعال شده ای   که محصور است بعالم

و قدرت مثلا ... و هر چه وصف او است باشد پس اسم   ... و را منتهی کلامه حضرت

مولوی در مثنوی معنوی حکایت فیل و کوران را باین طریق منظوم ساخته آورده است حکایت فیلی اندر

خانه تاریک بود عرضه را آورده بودندش هنود   از برای دیدنش مردم بسی   اندر آن ظلمت

میشد هر کسی   دیدنش با چشم چون ممکن نبود   اندر آن تاریکیش کف میبسود   آن یکی را کف بخرطوم

اوفتاد   گفت همچون ناودانست این نهاد   آن یکی را دست بر گوشش رسید   آن برو چون بادبیزن

شد پدید   وان یکی را کف چو بر پایش بسود   گفت شکل فیل دیدم چون عمود   وان یکی بر پشت او بنهاد دست

گفت خود این فیل چون تختی بدست   همچنین هر یک بجزوی که رسید   فهم آن میکرد هر جا میشنید

آن یکی دالش   ... این الف   از نظرگه گفتشان شد مختلف   در کف هر کس اگر شمعی بدی   اختلاف

از گفتشان بیرون شدی   چشم حس همچون کف دستست و بس   نیست کف را بر کل او دسترس   فصل سیم

در بیان شروط صحت توبه و آنکه توبه موقته صحیح نیست بدانکه معتزله در صحت توبه سه شرط کرده اند اول خروج

دوم عدم عود بدان سیم استدامت بر ندامت داشته اند و درین هر سه باب با ایشان مخالفت نموده اند

و گفته اند خروج از مظلمه امریست خارج از حد توبه وان برائیه بر مکلف واجبست پس صحیح باشد توبه

بعد از آن و درین سخن نظر است چه خروج مظلمه از حد توبه و وجوب آن برائیه منافی اشتراک صحت توبه

نیست و آن مثل وضوست چه وضو واجبست و برائیه خارج از صحت وضو مثل وضوی حایض در حالت

غسل کردن و صحت نماز مشروط است بآن و هم چنین گفته اند عدم عود بر معصیت بر مستقبل از شرط

توبه نیست زیرا که توبه عبادتیست برائیه لشرط صحت عبادت و عدم معصیت در زمانی دیگر نمی باشد

غایة ما فی الباب معصیت در مستقبل گناهی مجدد باشد و برای آن توبه واجب و گفته اند استدامت

بر ندامت نیز از شروط توبه نیست چه ندامت را هر گاه که چیزی که منافی او باشد طاری نشود در حکم

باقی خواهد بود و استدامت در امور حکمی قایم مقام امور حقیقت است در شرع هم چون طهارت

برائیه با آنکه استدامت بر ندامت یعنی تذکر در جمیع اوقات حرجیست در دین و در دین حرج نیست

و باید دانست که از جمله شروط توبه بلکه تمام آن آنست که آدمی بعد از توبه و استغفار و تضرع و زاری

مشغول نماید بدلیل آنچه عایشه نقل میکند   ان کنت الممت بذنب

فاستغفری الله فان التوبه من الذنب الندم والاستغفار و طریق گفتن استغفار و الفاظ ماثوره

ازین در قریب بیان خواهد آورد و باید دانست که توبه موقته صحیح نیست چنانچه کسی توبه

کند که یک شراب نخورد چه در تعریف توبه گذشت که   بر عدم عود بر آنچه توبه

کرده است از آن همیشه و توبه موقته ازین تعریف خارج است   فصل چهارم   در بیان ...

توبه نکرده و ساعتی دران تاخیر نمود آن تاخیر او نیز گناهی دیگر است و بسبب آن توبه دیگر واجب آمد آن

مبالغه نموده گفته اند که اگر کسی گناه کبیره صادر شد و همان لحظه توبه نکرد و ساعتی دران تاخیر

نمود بسبب تاخیر آن ساعت او را توبه از دو کبیره واجب میگردد یکی از آن معصیت و دیگری بسبب

تاخیر در توبه از آن معصیت در آن ساعت و اگر دو ساعت در توبه تاخیر نماید او را چهار توبه واقع

میشود و اگر سه ساعت تاخیر شد توبه و قس علی هذا الغرض که مبالغه در حال و زمان و عدم تاخیر

دران باین مرتبه است و لهذا گفته اند بیت هر کس که گم شد به تو به گناه جز بتو به نشو دروی براه

اهل زمان بواسطه حب مال و جاه پیروی شیطان گمراه آن را از نسیان ساخته اند با وجود این

طور مخلص خود را اسیر قید گناه و عصیان گذاشته و دلیل فوریت وجوب توبه چنانچه غزالی ذکر

کرده آنست که معرفت بودن ذنوب و معاصی و مهلکات از نفس ایمان است و ایمان واجب فوریست

پس رجوع از معاصی بندامت و پشیمانی بران فوریه باشد تبیین و تفصیل مقام آنستکه

معرفت آنکه ذنوب و معاصی از مهلکاتست و حذر آن عظیم و خطیر است از علوم مکاشفات است که متعلق

بعملی نباشد مثل علم بوجود واجب و صفات ثبوتیه و سلبیه او و ارسال رسل و غیر ذلک که آن

را علم عقاید خوانند بلکه این از جمله علوم معاملاتست و هر علم از علوم معاملات که آدمی اراده

حصول آن مینماید برای آنست که باعث بر عملی شود که متعلق است بآن علم و اگر کسی را علم بعملی حاصل

گردد و بدان عمل ننماید در حقیقت آن علم او عبث باشد و آدمی که او را معرفت آنکه ذنوب

و معاصی از مهلکاتست مینماید برای آنستکه آن معرفت باعث او گردد معاصی

و ذنوب و رجوع از آن بندامت و پشیمانی بران هر کس را معرفت بآنکه ذنوب و معاصی از

مهلکاتست حاصل گشت و باعث بر ترک معاد داد از آن نشد آنشخص بی شبهه نا قد

از ایمانست و این است مراد بدانچه حضرت رسالت صلوات الله و سلامه

فرموده بلکه مراد آنحضرت علیه و آله و السلام نفی ایمان بتصدیق است به

بودن زنا که آن سبب بعد از رحمت خدا و موجب معاتب و عذاب در عقبی و نظیر این

قول است آنچه طبیب می گوید ای یاران فلان غذا زهریست قاتل زنهار که از آن

اجتناب نمائید بعد از آن کسی میرد و از آن غذا تناول نموده مترف بر هلاک میگردد

در عرف آنکس را میگویند تناول و هو مؤمن یعنی آنشخص غذا را خورد و ایمان بقول

طبیب که گفته بود و آن غذا قاتل نداشت نه آنکه آنشخص غذا را خورد و غیر مؤمن بود بوجه

طبیب یا بودن او طبیب که الایمان بقول طبیب است مرتکب تناول گشت

پس آنسبب بالضروره ناقص الایمان چه ایمان باین جزو از ایمان را دیگر

تصور نکنند که ایمان یک واحد است زیرا که ایمان را زیاده در حقیقت و باب است

چنانچه در اخبار آمده و لیس الایمان با بواحد ابل بر این است و سبعون بابا اعلاها

بالشهادت ان لا اله الا الله و ادناها اماطه الاذی من الطریق مثل و مانند این است آنچه

میگویند انسان موجودی واحد نیست بلکه زیاده از هفتاد موجود است که اعلای آن روح

است و ادنای آن اماطه اذی از بشره مثل گرفتن شارب و چیدن ناخن و تطهیر بدن

از ضایعات پس ایمان مشابه است به انسان و فقدان شهادت توحید موجب بطلان او است

بالکلیه هم چنانکه فقدان روح سبب هلاک انسانست بعینه و هر کس را غیر از شهادت توحید

حاصل نیست در حقیقت شبیهست بکسی که دست و پای او بریده باشند و چشمها کنده و باقی

تبعات ظاهر و باطن او متلاشی و مضمحل گشته و از وجود روحی فقط باقی نمانده و کسی را که
احوال بدن او بدین نوع باشد ت و مشرف بر هلاک و فوت بهمان طریق است حال کسی
که او را غیر از اصل ایمان چیزی حاصل نباشد لذا اعمال و افعال و مقصر باشد در عبادات
و طاعات چه شجره ایمان کسی که بر توالی ایام شهور و ساعات سیر آب نگشته باشد تا آب
طاعات و عبادات و بدان سبب ثابت نگشته باشد اصل و فرع آنرا راسخ نمی ماند نزد
هبوب ریاح عاصفه مرگ و قدوم ملک الموت و ضم ت بر سوء خاتمه صاحب آن بخلاف
درخت ایمان کسی که اصل آن بزلال عبودیت و ادای طاعت راسخ و ثابت گشته
و فرع آن بواسطه خیرات و مبرات و حسنات سر برآسمان کشیده و مصدق مصدوقه اصلها ثابت
و فرعها فی السما گشته که آن درخت نزد هبوب ریاح عاصفه و ناصیه ملک الموت ثابت
و راسخ می ماند و امید است بحسن خاتمه صاحب و قول مذنب عاصی بمومن متقی که من
مومنم هم چنانچه تو مومنی مثل گفتن درخت کدو است بدرخت صنوبر که شجره و انت شجره و چه
خوش گفته درخت صنوبر در جواب درخت کدو که ای غافل نادان ترا این چه نسبت ظاهراً
غرور تو بواسطه اشتراک الاسمیت باشد تا باد خریف وزیدن گیرد و بسبب آن اوراق تو منتشر
و پراکنده شود و بیخ بنیاد تو منقطع و برکنده گردد آن زمان ترا معلوم گردد که مثل رکت
کسی با غفلت ارتباط اصل و فرع صلاحیت غرور و دعوی ندارد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در و غش باشد غرض ازین تمثیل آنستکه دین امر لیست که ظهور آن در هنگام
قدوم ملک الموت است و خوف و هراس جمیع عارفان از دواهی موت و مقدمات لاحقه
آنستکه ثابت آن که جمیع از مردمان و حال مذنب عاصی در عدم خوف از خلود نار

بواسطه ایمان

بواسطه ایمان همچون حال ببدنا و عدم خوف بواسطه
صحت بدن و چنانچه بصحیح البدن گفته میشود بترس از مرض و چون مریض است
چنانکه گناهکار و عاصی گفته میشود بترس از سوء خاتمه چه بعد از سوء خاتمه واجب
است خلود در نار و نسبت عاصی با ایمان مثل نسبت ماکولات مضره است با بدن انسان که بمرور ایام و شهور
جمع میشود و متغیر میسازد اخلاط او و آدمی شعور بدان ندارد تا بیکبار مریض شد بعد از آن بی فرصت
و درنگ مردم چنین معاصی و ذنوب بمرور ایام جمع میشود و بیکبار منجر بسوء خاتمه موجب خلود در نار
میگردد نعوذ بالله منها و هم چنانچه هر کسی که خایف و ترسنده از هلاک ابد واجبست ترک معاصی
و ذنوب و رجوع از آن بر فور و همه حال چنانکه هر کس که قضای مضره واجب است که رجوع نماید
از تناول آن و اخراج کند آنرا از معده علی سبیل الفور از برای تلافی این بدن فانی مشرف بر موت
که فوت ازو الا این دنیای فانی بطریق اولی هر کسیکه سموم ذنبیه که عبارتست از ذنوب
و معاصی تناول کرده باشد واجبست که رجوع نماید از معقول کرده بتدارک آن علی سبیل الفور
بر حسب ما دام امکان که باقی باشد از برای تلافی و تدارک مهلت و فرصت و زمان که عبارتست از
عمر عزیز زیراکه سموم ذنبیه موجب فوت آخرت باقیه است و سبب جحیم و عذاب الیم و تدارک
آن موجب وصول است بنعیم مقیم و ملک عظیم پس آمدند بان نزد و متنبه گشته بسرعت و تعجیل
از در توبه و استغفار و گریه و زاری بتقصیر کنند کاری در آیید پیش از آنکه سموم
ذنوب عمل کنند بسوء ایمان که منتج و باشد اصلاح آن از معالجه آن اطبا ممکن نگردد
مارا تدارک و اعتقاد داخل شوید در زمره هالکین و در آیید در تحت عموم قول رب العالمین
انا جعلنا فی اعناقهم ... ام لم تنذرهم لا یؤمنون نهار که شما را اصل ایمان مغرور نسازد آیه که

فهی الی الاذقان

مرا داران کسان که در تحت این خطا اند کفاره‌اند برای آنکه پیشتر مذکور شد که ایمان تا
دو صد و شصت شعبه و بیست و قوله علیه السلام الزانی لا یزنی حین یزنی و هو مؤمن یکباب است ز آن و آنچه از
دارنده است آدمی را از دنیا شعب و فروع اصلی زود باشد که باز دارد آدمی را
در آخرت از اصل ایمان هم چنانکه فاقد جمع که آن فروع بدون زود باشد
که آن اصل بدون است زیرا که بقائی نیست اصل را بدون فرع
و وجودی نیست فرع را بدون اصل میان فرع قرینیت
که وجود فرع و بقای او جمیعاً مستدعی وجود اصل است و مستدعی
اصل وجود فرع را بقای اصل مستدعی وجود
اصل بفرع است و وجود فرع باصل و علوم مکاشفه و علوم معامله مثل
واصل و مستغنی نیست واحدی از دیگری اگرچه یکی و دیگری در رتبه فرع و
علوم معامله هرگاه باعث بر عمل نباشد و آن وزین جهت است که گفته‌اند آب علم
ماه ده است از عذاب جاهل فاجر و آنچه افصح الشعرا در تحذیر بر عصیان مردان بر توبه کردن
آزموده چون بهترین مقال است درین باب مینماید مثنوی ای رقم کرده نو ورق گناه

نامه عمرت ز نیم حروف سیاه کرده غارت سیه کاری جنبه
بهره حرف تکلف رنج وای اگر عقد بقا نیست ره
مرگ به حرف تو انگشت نهد گسترد دست اجل عهد و فاق
سال تو بیجد بر باق دوستان نقوش از کنند
دشمنان خرمی آغاز کنند وز زبان حلقه بگردد سر تو
حلقه کوبان ز طمع بر در تو زبیرون سوی تو گریان نکنند
وز درون خرم و خندان گویند هیچ غم را سر سودای تو نه
هیچکس را غم فردای تو نه پیش ازین کامدت این واقعه پیش
پیش ازین کامدت این واقعه پیش به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نقش هوا در چینی پس زانوی تفکر بنشینی

هر چه بد بلند از ان باز آئی عقد اسرار از دل بگشائی
زانچه بگذشت پشیمان باشی رشک اندوه ز مژگان پاشی
ره بسر حد خطا کم سپری سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ بهم برگ آمد حسرت مرغانش بیک آهنگ آمد
میوه کامسال ز شاخش چینی هر صورت بار کس بینی
نوبی او بهمت نشاند ز رگ بهان ییکان و قرینش آهنگ بهان
یار خویشش همه بگشم و دل تو چیست امسال ز وصال تو
باشی اند زنظر نکته پیسر سال دیگر به همین طرز و بیا
در کار زنگار زر بزه لیک آن سیر را کار فره
چند باشی ز معاصی زره کش تو بهم هیزم نیست بکش
ملک از صحن عصیان پاک گشت دیگر کافر نشی و پاک گشت
نکند طمع ملک سیر گناه باید از توبه کنی نو برا
خاصه آدمی عدد تو به ما به محرمی آمد تو به
کرت از نسبت آدم بابت رهنما کرد ظلمات که بابت
چهره پر گرد کن از خاک نیاز مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل بیرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بیداری کش رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن جاروب از مژه چون جگر کن

وف میل که از ان بر پیش دست برد از برگاه خدای ای خط کش خطای بخشای که بر داری دوازدم نکه بر
جگر ناوک کاهم نکه اشک بس بر داشت ول و داغ من داتش دل شده ام کرم لطف
در کنه سوزم ای اتش بس درین فصل کرد از منبع ی ن در دائی و تفریح مین بوده که اتری
والقا بر رخت از توبه وری در ره در بیزه کنان از زن درد به در هر کس و نالی میکرد و در دل میکن وجهت میخواه
نازنین

فصل پنجم

در بیان آنکه توبه واجب است بر بنده و آنکه ظاهر کلام بر عنا و ابا جنابت قناه
که در باب توبه نزد است و قبل دان شده است و عموم این خطاب مستطاب نز بصرت و عرفان
ثمرات دهست و عید ابن قول مقرون بصراب صواب بود حب وزن منشطان و لعبه از خاتم لس
و عاقبت با مشد و کر سبب نمی بارگاه رحمان و دوری از دوام منشطه است و این بر جوع مخصوص یعنی در کرامت
بلکه عاقبت بنسبت بجمیع افراد انسان ابار جوع و باز گشت حاصل نمیشود الا در حق کسی که بر طرف باشد بطال حقل و
دانا و کمال عقل حاصل نشده و در او می نکه لعبه از خصال بهرست و غضب ازین بسیار صفات مذمومه که

شیطان‌اند با غوای مردمان زیرا که مبدا طلوع آفتاب عقل و عرفان در سراپرده دل و دوم میان نوع انسان در سن بلوغ
سالکست که از اسن نیز خوانند و نمای الفلاش شعاع آن در وقت بلوغ و کمال ظهور و اشراق انوار آن در سن
چهل سالگی که از اسن کهولت خوانند و مبادی ظلمت شهوت و غضب در اوایل در سن صبابت و نهایت
و کمال آن در وقت شباب و شهوت است لشکر شیاطین و عقل جنود ملائکه و در هر جا که این دو سپاه بهم التقا
افتد و جنگ کرده عقل جند رحمت است و ملک و هوی جند شیطان و سبب میان ایشان بصفت برادرست با شیب و شباب از
ظلمت که نابودن هر دو در یک محالست و چون در فضای دل و هوای فضای آدمی دخول سپاه شیطان لعین
و دخول جنود ملک چنانچه در گذشت از جهت شیطان در مبادی احوال مملکت بدن آدمی را در تحت تصرف خود
آورده و در آن متمکن میگردد و در اقتضای شهوت با سلطان عبادت انس و الفت حاصل میشود و بدین واسطه
آدمی مرتکب امور ناشایسته میگردد و منشی آدمی را در مبادی حال نفس و هوا و وسواس چیزی بر
وی نداد و خوشی سوی والیشوری نداد و دوی خواب غفلت گرفته چشم دلش نگشاده تا [illegible]
و لذات جسم و جسمانی لذت او بود و آن محصور بهمت او بود بر آن مقصور غرض او بود در حق کسی که الکتاب [illegible]
نفس محب هوا و هوس زنده است بهوای نفس سلطانیش برای نفس تمام حد [illegible] بغیر نفس آرام عقل
روح قرار [illegible] از جهة انقطاع کرده شیطان کشته هر یک بشغل دیگر بند که بنیاد کعبه [illegible] در کفش سخت مانده
مضطر و خوار [illegible] بهر چه با او [illegible] شیطان [illegible] مخالف [illegible] و بعد از آنکه پنج
[illegible] نور عقل در سراپرده دل و جان آدمی تافت و جنود ملک در مقام تصرف مملکت بدن در آمدند اگر این سپاه را او [illegible]
تفاوت [illegible] از آن شخص و عدم قابلیت مثل [illegible] و ضعف [illegible] تربیت [illegible] قدرت مقاومت با لشکر
شیطان نبوده اند و نور عقل بر ظلمت شهوت غالب نگشت و همچنان مملکت بدن در تحت تصرف شیطان بماند نعوذ بالله
منها و ادای تابع شیطان و شهوت است از اهل کردانیده سفل اول این لشکر

بیان چهارم در ذکر شهوت و مقام

و ترک لذات است [illegible] رجوع طبیعت [illegible] عبادات و وقوع جرأت [illegible] دل

از ظلمت کدورت [illegible] و ترک لذات [illegible] و توبه را [illegible] معنی و ما حصل [illegible] از این تحقیق
[illegible] که هر کس موجود گشته کمال شهوت و سایر [illegible] کمال عقل [illegible] بوده اما بعد از آنکه اول
مرتبه نور عقل و غلبه و استیلای او بر ظلمت شهوت آدمی را رجوع از ما سبق بر سبادت شهوات
ضرورتست خواه ذکر باشد و خواه عقل و کسی را که این مرتبه خاص بآدم علیه السلام بوده فتلقی
[illegible] نفس کل [illegible] این حکمت از [illegible] رجحان [illegible]
آن [illegible] که [illegible] بسبب الهی که [illegible] مطلع [illegible] همه کس
محتاجند بتوبه و استغفار چنانکه گفته اند [illegible] شهوت غضب [illegible] هر زمان توبه [illegible]
[illegible] پس آدمی که پس بلوغ [illegible] و مکلف بتکالیف الهی گردد اگر [illegible]
[illegible] و عصیان و آنکه [illegible] در [illegible] اسلام و ایمان [illegible]
[illegible] و [illegible] دل و جان [illegible] که از آن [illegible] و چنان گفته که [illegible]
در حقیقت ایمان [illegible] مطلع گردد [illegible] ایمان [illegible] در این سخن است
که تمام و کمال ایمان که در کتب [illegible] ادراک [illegible] آن [illegible] بلکه مراد آنست
که چنان سلطان ایمان [illegible] غالب [illegible] و حاکم مطلق شود که [illegible] مملکت بدن [illegible] ایمان
باشد [illegible] شیطان [illegible] هر کس [illegible] ایمان وی کامل و تمام [illegible] حضرت رسالت صلی الله علیه
و آله [illegible] زنا نکند و دزدی [illegible] و مراد [illegible] حدیث این نیست که هر کس زنا کند و دزدی [illegible]
[illegible] بلکه تحقیق این سخن آنست که [illegible] ایمان [illegible] و یکی از شعبهای ایمان
آنست که [illegible] زنا و دزدی [illegible] افعال [illegible] است [illegible] هر کس [illegible] فعل [illegible] صادر [illegible]
[illegible] پس معلوم میشود که در آن وقت که مومن [illegible] زنا کردن و دزدی [illegible] شهوت [illegible]
این که این فعل [illegible] و [illegible] در ظلمت [illegible] و پنهان گشته [illegible]
[illegible] ایمان [illegible] و ظلمت [illegible] عقل [illegible]
[illegible] السبب [illegible]

گفته‌اند که خدای حاضر و ناظر است در همه جا در دیوار و حجاب ارباب جنت بر دیده دل‌های
حجاب در پس پرده‌های نور برنمی‌گیرد و در سخنان گذشته معلوم شد که اول توبه بر آدمی واجب بود
اگر کافر است توبه از کفر است و اگر مسلمان است از ایمان معلوم شد که توبه فرض عین است بر دوام
از افراد انسان و هیچکس را از جنس بشر از آن گریزی نیست اما بیان وجوب آن بر دوام در همه حال است
که آدمی البته از معصیت و گناهی خالی نبود که از آن توبه واجب باشد و این مخصوص به عوام نیست و کسی را گریز نیست
بلکه انبیا از آن خالی نبوده‌اند چنانچه معلوم است و در اخبار منقول است بعضی پیغمبران و توبه و گریه و زاری ایشان
از وقوع آن چه هرچند آدمی ظاهر خود را از لوم و گناه پاک سازد لیکن باطنش از لکه معاصی خالی نبود چون شره طعام و
شراب و حقد و حسد و کبر و ریا و امثال این‌ها که همه خبائث دل است و اصل معاصی و از اینها همه توبه واجب است
و اگر از این معاصی خالی بود از وسواس و حدیث نفس و اندیشه‌های ناکردنی خالی نباشد و اگر از آن هم خالی باشد از غفلت از
ذکر حق تعالی در بعضی اوقات خالی نباشد و اصل همه نقصان‌ها فراموش کردن حق تعالی است اگر همه یک لحظه باشد
و از آن توبه واجب است بر تقدیری چنان باشد که همه جا جز مشغول است در تمام اوقات و ذکر و فکر غافل نیست در
ذکر و فکر نیز مقامات متفاوت است چنانچه هر یک از آن نسبت به مقامی از آن ناقص است و این نقص خود
توبه از آن واجب است چنانچه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده و روزی هفتاد بار توبه و استغفار
به این معنی چه روزگار آنحضرت گذشت از آن گذشته توبه و استغفار نمودی چنانچه اگر کسی روزی کاری کند که
درمی نقره حاصل آن باشد و روزی دیگر کاری کند که دیناری طلا او را حاصل شود البته بر روز گذشته خواهد
و هرچه مقدار کار او زیاده و بیش شود تأسف و ندامت بر ایام ماضی زیاده خواهد بود و از آن است حسنات الابرار سیئات
المقربین پس اگر کسی که به رجوع از گناه و معاصی توبه درست دارد واجب است ما رجوع از غفلت و تقصیر در ادراک
درکات کمال از جمله فضائل است نه از ابواب و الکهی توبه این نیز واجب است جواب آن است که واجب را دو
معنی است و بدان سبب منقسم شود به دو قسم قسم اول آن است که در ظاهر شرع فتوی بر آن است که خلایق
شرکت در آن و آن تعذر است که اگر جمیع خلایق مشغول شوند بدان در طعام عالم خللی واقع شود و هیچ کاری
ساخته نشود و مردمان با وجود ایشان بی توانند گشت اگر همه بدان مشغول گشت و عمر را واجب کار اول

و عذاب جهنم باشد قسم دوم آن است که موجب وصول مقام محمود باشد و این خاصه
انبیا و اولیا و صدیقان و شهدا است و عموم خلایق طاقت آن ندارد
و هر کس بر آن اقدام نماید از عذاب دوزخ رسته باشد اما از عذاب حسرت و توبه از جمیع آنچه
بر گذشته است واجب است و اگر چون به این مرتبه نمی‌رسد و این درجه حاصل او واجب است به این معنی
طهارت واجب است یعنی کسی که بخواهد نماز نافله بخواند و بعضی کسی که بخواهد نماز نافله
بخواند و بعضی کسی که بخواهد ثواب نماز نافله به او رسد و او وصول نیست الا به طهارت
اما اگر کسی راضی شود به نقصان و از ثواب نافله بگذرد طهارت واجب نیست و این نسبت
آنچه مذکور شد چشم و گوش و بینی و دست و پا ضرورت در وجود آدمی مراد است که وجود این اسباب ضرورت
و کسی که بخواهد به سیری گلفه و تمتع کرده باشد بی آن از دنیا در راحت و در حالت حاصل
رسد و اگر کسی که قانع شود به حفظ حیوة و راضی گردد به آنکه مثل پاره گوشت باشد بر روی خاک همچون جامه افتاده
در مزبله پس اضطرار آدمی را به هیچ احتیاج به چشم و گوش و بینی و دست و پا نیست و اصل و احتیاج که در خلقت
در فضوی حاجه ساخته آدمی را لکن با اصل نجات و اصل تمامیت همچون اصل لطف با انسان و
آنچه زیاده بر اصل نجات است از عیب و سعادت الا اعضا وارد شد آدمی و بعضی انبیا و اولیا و علما
لطایفی مراد است که به کمال مرتبه آن هست و نهایت آن درجات و منزلت رسند و لکن همین ترک دنیای
فانی را کرده‌اند و حیات جاودانی و سعادت ابدی را اختیار کرده تا آنکه حضرت عیسی علی نبینا و علیه
السلام ترک دنیای فانی باین مرتبه رسانیده بود که روزی خشتی بالش ساخته خوابیده بود شیطان آمد
و گفت ای عیسی تو نه گفتی ترک لذات و تمتعات دنیا کرده‌ام آنحضرت فرمود چه واقع شده شیطان
گفت ترک دنیا کردی و خشت جهت راحت بالین ساختی بلکه کمال مناسبت ندارد چه این نیز داخل به
تمتعات آنحضرت همان ساعت خشت را از زیر سر برداشت بسوی او انداخت حضرت عیسی علیه السلام
از فرمود به برو از نعم و آنکه سبب رفت خشت را زیر سر کردن معاصی در فنای حاجه و از حضرت رسالت پناه صلی الله

علیه واله وسلم مرویست که روزی شراک نعلین مبارک انحضرت را دوخته بودند و بان شراکها ساخت انحضرت را نظر بران افتاده در نظر انحضرت نیکو نمود فرمودند همان شراک کهنه را بیارند و باین ملحق سازید با انکه انحضرت میدانست که بیرون کردن شراک نو از نعلین

در متابعت انحضرت واجب میت رجوع فرمود ازان و رجوع انحضرت

خاطر دریا مقاطر انحضرت اثری ظاهر کردید که بالغ بلوغ بود بمقام محمود و لقای محبوب

در اخبار امده که انحضرت انقدر کرسنه مانده بود برپشت چسبیده بود عایشه

میکوید روزی دست بر شکم مبارک انحضرت مالیدم و مرا بروی رحمت امد بکریستم

و کفتم یا رسول الله باد چه شود اکر از طعام دنیا قدری بخوری انحضرت

فرمود ای عایشه برادران من انبیا اولوالعزم از من بیشتر رفته می ترسم

که اکر از دنیا نصیبی یابم از درجه و منزلت ایشان باز مانم پس بهتر انست که چند روز

بر محنت و مشقت دنیا صبر نمایم و سعادت عقبا بدست اورم و بمقام برادران خویش

برسم انچه مذکور کشت اسرار انبیا و مقربین است چه ایشانرا یقین است که تعلق

بدنیا و مافیها موجب بعد است از عالم اخرت و درجات ان و سبب قرب بجهنم

و درکات ان و ترک دنیا و مافیها سبب قربت بلقای مولی و موجب وصول

بهشت جاودانی و نعیم جاوید و منتها زیرا که قرب احدی از جانبین موجب بعد دیکریست

چنانچه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید الدنیا والاخرة ککفتی المیزان

اذا رجحت نقصت الاخری بحدیث یعنی دنیا و اخرت مثل دو پله ترازوست که رجحان

و زیادتی یکی از انها موجب نقصان یکدیکریست و هم انحضرت فرموده الدنیا محرمه

علی اهل الاخرة والاخرة محرمه علی اهل الدنیا وهما محرمتان علی اهل الله بحدیث یعنی دنیا

حرام کرده شده است بر اهل اخرت و اخرت حرام کرده شده بر اهل دنیا و دنیا

واخرت

و اخرت حرام کرده شده است بر اهل الله توبه بر سه نوع است یکی توبه عامست

که همه خلایق شریکند دران و ان توبه ایست از ترک طاعت و فعل قبیح و کناه معصیت

دوم توبه خاصست و ان مخصوصست باهل ورع و صلاح و تقوی و ان توبه ایست از فعل

مکروه و ترک مندوب سیم توبه خاص خاص است و ان توبه عبارتست از التفات

بغیر خدا و این توبه مخصوصست بانبیا و مقربان بارکاه کبریا و باید دانست که توبه نصوح لازم

بنده سالکست در هر نفس از انفاس و اکرچه عمر او برابر عمر نوح باشد و ازین جهت

که ابوسلیمان دارانی میکوید که اکر بنده بر هیچ چیز نکرید مکر بر انکه ضایع کرده است

از روزکار خویش تا این غایت کرده همین اندوه و پشیمانی او را تا وقت

مردن کافیست چه هر نفس از عمر کرامی کوهریست تابان که بوسیله ان سعادت

ابدی و جوهریست درخشان که بواسطه شعاع ان از ظلمت شقاوت

سرمدی یافت پس اکر کسی از غفلت نیاید فقد خسر خسرانا مبینا و اکر در

معصیت و کناهکاری خرج کند فقد هلک هلاکا فاحشا پس تلافی فوات این طور چه

نفیس واجب که ادمی بر فوات اوقات مصروفه در معاصی متنبه کردد اما بحکم

کلام در نظام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا مردمان در خواب عمر رد در کو

چون بیدار خویش یابند اکهی خواب غفلت بر دیده بصیرت

حایل شده چنانچه بغیر از وقت حاصل نمیکردد و بعد از حصول

انتباه تدارک مفید

کرفته چشم و دلش نکذشته نظر از و کلش

روز اخر که کفت مردم خوار شود از کار و بار خویش اکاه

دیو چون زد بر ره حق رخ ز فرمان حق کذاری تافت سوی کید و فریب

یافت هرچه در شصت سال یا هفتاد کرد خیر بیش

چشم

چشم او ازان انتظار بر روی او دوزند که از نظر گشته باشند و احتراز و ابا حسرت از جان او
او برآرد و او ازان زمان حسرتش برآرد و برو بسکه بر رو او را بیک دم غرق کرد و ازرق تا بقدم کامش
این که پیش ازین کردی غم این کار پیش ازین خوردن   جویبار دیده می‌شستی از
نامه سیه رفتی نم چه سود ازان زمان که کشت امل خشک شد از سموم تف اجل   اورده اند که ملک
الموت وقتی که جهت قبض روح آدمی می‌آید اول او را از عمر وی واقف می‌سازد دران ساعت
آدمی را آنقدر حسرت و اندوه دست   اگر تمام عالم با آنچه درو هست ازان او باشد خواهد
همه صرف نماید دیگر و ترکه یک ساعت   بکم مهلت حاصل کند و دران دم توبه
کرده با مبرهنست   سکندر که بر عالمی حکم داشت   دران دم که بگذشت عالم
گذاشت   میسر نبودش که از عالمی   ستانند و مهلت دمی   مشهورست که دران
حال آدمی از نهایت اضطراب و نهایت حسرت   میگوید ای ملک کریم داد
ملک رحیم التماس از حضرت تو آنست که مرا از مهلت دهی تا بتوبه و استغفار
مشغول شوم ملک الموت گوید ای غافل روزهای بسیار در پیش بود و با توبه و استغفار
مشغول نشدی اکنون عمرت باخر رسیده و هیچ روزی باقی نمانده باز آدمی از روی تضرع و زاری
کند ای فرشته مقرب یک ساعت فرصت ده جواب گوید ساعت فرصت نمانده سنعه مرگ باش
آدمی چون این شربت ناامید شد حسرت و ندامت در تضییع عمر باطل و صرف اوقات بلا
طایل او را حاصل گردد اصل ایمان در تزلزل و اضطراب افتد پس اگر حکم ازلی سبقت گرفته باشد
بحسن خاتمه او روح از بدنش مفارقت توحید و ایمان مفارقت نماید و عیاذا بالله اگر حکم ازلی سبقت بسوء
خاتمه گرفته باشد روح از بدنش با شک و اضطراب بیرون رود و اثر رنگست این مقال و مقام آیه کریمه
حتی اذا حضر احدهم الموت قال انی تبت الان یعنی حتی حضور توبه مرا المبالغه
را که   تا چون حاضر شود و برسد کار ازین آن زمرت که بدرستی که من توبه میکنم اکنون بلکه توبه در حق کسی است
که عصیان و گناه   کنند و زود بیکرد و انفعال ان مشغول شوند چنانچه آیه کریمه انما التوبة علی الله للذین

یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب   او از زمان قریب آنست که زمان توبه قریب
باشد بزمان گناه پس اگر از کسی گناهی صادر شود مبادره و قول حضرت رسالت پناهی علیه السلام
اتبع السيئة الحسنة تمحها نیز منسوب باین معنی و ازین جهت لقمان حکیم در وصایای پسر خود بطریق نصیحت
و وصیت گفته یا بنی لا تؤخر التوبة فان الموت یاتی بغتة یعنی ای پسر من تاخیر مکن در توبه پس
بدرستی که مرگ می آید ناگهان مراد آنکه در تاخیر توبه آفات بسیارست از انجمله دو خطر عظیم در تاخیر توبه
است یکی آنکه ظلمت معصیت بر آینه دل غالب گردد و بسبب آن مرتبه طبع و رین رسد چنانچه
از قابلیت تصقیل و محو معه الضمه چنانکه لقمان آهنی را که موریانه بخورد نتوان بر او از تصقیل زنگ و دوکی
آنکه سوء وقت و ملک الموت بتعجیل قدم برو و آدمی بسبب آن از سعادت توبه و استغفار و
زاری و توبه ناتمام مدرکه باری خواسته باز ماند چنانچه گفته اند و درین باب شیخ مصلح الدین سعدی
می فرماید   اکنونت که امکان گفتار هست بکوی برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان در کشی   بدان آنکه اگر صحیحه وقه اجل نا بواسطه تاخیر در گذشت و ناچیز در تعیف
سبب مزید ضعف است و نجات یافته الا من اتی الله بقلب سلیم مگر کسی که بیاید باو لی خالص و خالی از کفر
و معاصی مراد آنکه دل امانت حق است نزد بنده و عمر نیز و همچنین سایر اسباب طاعات امانت و
هرکس امانت را خیانت کند در خطرست و ازین جهت بعضی از عارفان گفته اند خدای
بنده و دوست که از آدمی بسیار و بطریق الهام کی در انوقت که آدمی از مادر متولد شده و از شکم
مادر بیرون آمد خدای تعالی میگوید بدرستی که بیافریدم ترا پاک و آراسته و عمر ترا بامانت بتو سپردم
و نداء ان امین بین که چه طریق محافظت مینمائی و عمر عزیز را بچه صرف میکنی و بچه سان از این میرسی
و دیگر در انوقت خروج روح از بدن میگوید ای بنده مومن من امانتی که بپیش تو بود چه کردی اما محافظت
ان نمودی در تحصیل صرف کردی یا تضییع   اگر محافظت ان کرده بمن رسانیدی فوای ان بماند و
اگر دران خیانت نموده ضایع کرده باشی رنج انتظار ببرد ساخته و بر دار   مصدر شعر در بیان آنکه
توبه از معصی دون صحیح صحیح است یا نه آنکه میان مشایخ معروف دارین   خلاف ابو هاشم آنست که

که توبه از آن قبیح و اصرار او از باقی قبایح نه بسبب قبح اوست بلکه بجهة خوفی
از آن توبه میکند حسن است نه قبیح با آنکه قبح او را اصلا نیست بلکه توبه از آن مثال اول توبه
با وجود اعتقاد قبیح او مثال دوم آنکه کسی فرزند کسی را کشته باشد و او را اشکسته بعد از آن
توبه از کشتن فرزند و از شکستن قلم نه نماید و ابو علی بر آنست که توبه از قبیح دون قبیح صحیح که اگر
صحیح نباشد لازم آید اتیان بواجبی دون واجبی از جهة اشتراک علت در این چه بجا نیست ترک قبیح
قبیح است همچنان اقدام بر واجب حسن است پس اگر لازم آید از اشتراک قبایح در قبح عدم صحة توبه از
قبایح همچنین لازم آید در واجبات نیکو و دست بر بطلان این چه هیچ خلاف نیست
در صحت نماز کسی که غلیل در وی واجب او باشد ابو هاشم ابن سخن را رد کرده و گفته فرق است ترک
قبیح بجهة قبح آن و اتیان بواجب جهة حسن آن با آنکه ترک قبیح نفی است و اتیان بواجب اثبات
و حاصل نمیشود اول بدون ترک حسن حاصل میکرد تا نه به اتیان بعضی چنانکه اگر کسی که انار نخورد بجهة ترشی
آن او را ناچار است که از کل هر انار ترش اجتناب باید که حموضت و اگر یکی که انار بخورد بجهت
شیرینی آن بر او واجب نیست که هر انار شیرینی که باشد بخورد پس قیاس ترک قبیح بفعل
نوجیه تمام نباشد وحق مذهب ابو علی و اگر چه استدلال او تمام نباشد بسبب آنکه ثابت
که تحقق میشود دواعی از برای ترک قبایح الکثر از برای ترک بعضی از
و لیکنست پس جایز باشد تائب را از جهة مذاهب بعضی قبایح بر بعضی که اگر چنین نباشد لازم آید بر قاتل تائب
از کفر کفر و این خلاف بر جمعت بیان علاوه است که هر گاه کافر از کفر توبه کرد و در اسلام او بسر او اما با وجود چون
با وجود آن بعضی قبایح مثل دروغ گفتن و غیبت کردن واقع میشود در نزد قرب علم با سلام او میکند با کفر
اگر علم با سلام او میکند مثبت المطلوب و اگر علم بکفر او منجر مینماید موف پس جمیع اهل
اسلام متفقند بر اجرای احکام مسلمین بر او و تحقیق مقام آنست که وقوع افعال بحسب دواعیست
و ترک آن بحسب صوارف پس هر گاه که دواعی بر وجود فعلی ترجیح یافت آن فعل وقوع می یابد و بنا بر این
جایز باشد بر فاعل قبایح ترجیح بعضی بر بعضی بحسب دواعی با وجود اشتراک در قباحت این سبب آنست که گاهی

که ادای را بر بعضی قبایح و بیزاری را بر ... مثل عظم ذنوب و کثرت و ... آن است بر ترجیح آن بعض
میکند دون بعضی دیگر که اگر دواعی همه مساوی باشند در وقوع عدم صحیح نباشد نه است بر بعضی دیگر افاضل گفته اند
گفته اند که علت قبح در ضمن مشترکست صحیح نیست توبه از یکی دون دیگری مثال اول زنا و در اطلاعست که علت قبح است
و ... و مثال دوم زنا و شرب خمر که علت قبح هر یک غیر علت قبح دیگریست چه علت قبح زنا اختلاط نسب است و علت قبح
شرب ... و دلیل کلام حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب اولاد الکرامات علیه السلام در نفی صحت توبه از بعضی قبایح
دون بعضی بر این معنی باید کرد و اگر نه خرق اجماع لازم می آید چنانچه گذشت و جایز میست بر شبهه ... اگر در خلاف
صحت نفی توبه صادر شود بعضی از وجوه معقول است از ان شخص توبه از معقول و صحیح از نفس باز هر دو مثالش الحلقی
شیری بر مسلمانان اخت ... و رشیدان نیز آن شخص که معقول است باید کرد و باز زنی و ... که علت باز هر دو حیات آن
و مشهور گفته اند توبه در این حال از اجابت نیز واجب است چه رسد که بر جمعیت در این حال در حکم موجود است بعضی از ... حصول
سبب ترک حصول صحت و قایل جهد بکار ... از اینست چه گفته و در آن حال بر رای توبه واجب است بر رای این اعلی نیز دیگری
برای بودن آن مردان ... و جایز نیست بر معقول از جهة آنکه عدم قبح است هیچ از وجود هیچ جز قبح میست و در سخن
شبه کرده گفته اند قباحت عقلی در حکم موجود است و بعضی احکام بر جاری است معقول نیز در این حال چنانکه گذشت و بعضی گفته اند
واجبست توبه ولیکن معقول بر دو این سخن را رد کرده گفته اند جایز نیست حصول توبه بر وی و هیچ معقول که اجابت نیز قبح است معلوم
در بیان توبه نصوح و معنی آن چون در کلام ملک علام امر بتوبه نصوح وارد شده و ناچارست از تحقیق معنی و حقیقت آن قال الله
تعالی یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا ای اخلاصا که ابد باز مردم و کند ای لغات و گفتنی خالص یعنی توبه که نشسته و ترکنا ۱۰
توبه بر آنکه نصح در لغت بمعنی خالص چنانچه آمده و بنا بر مناسبت معنی لغوی هر کس اراده توبه نصوح را العباد و غیر اراده اند که از بعضی
مراد از توبه نصوح آنست که خالص باشد و آنکه معنی چنانچه گفته اند که ... حصان جامه ... و وصل او ... باره
جامه و توبه نصوح تعلکس آن ... و ... جامه ... در ... ... که بنده کرده
آن اول کلم خنده الفاعل وری او ... ... جامه گفته ... ... و ... و ... ... باره دوری
... ... و ... ... و ... ... توبه نصوح ... ...
... ... گفته توبه ... ... توبه نصوح عبارت ... ...

و نیز مانند آن حرف سلام قبول و مداومت بر طاعت بنمایان و علامت آن به جز است نفس کلام و امام حسن بصری گفت توبه

نصوح دو رکن دارد اول ندامت دوم عزیمت بر ترک گناه آینده و کلبی گفت توبه نصوح استغفار به زبان و ندامت به جان و امساک

به تن در مرتبه معاصی و ماوی صحبت ایشان و ترک فنایع بجوارح [illegible] ابو بکر وراق گفت توبه نصوح روزنه ای است

تنگ و طلب صحبت و ترک معصیت و ادای طاعت سهل بن عبدالله گفت توبه نصوح توبه ای است که از پی در آید ابو منصور

در کار حق عبد الله مسعود گفت توبه نصوح آن است که تجدید نکند و بعضی گفته اند توبه

که او را گناهی که از او واقع شده در تمام اوقات نصب العین سازد و در [illegible] ساعت خاطر و در دل سوزد از آن که او

را سطوه قدرت و حسرت بر وقوع آن حاصل آید و نیز آن در ضمن مثل آن عادت ثابت در اسخ کرد و در تفسیر

شاید ابو علی گفته توبه نصوح عبارت است از توبه که نصوح نامند ... آن از برای اثر ظهور نیز در صاحب آن اگر چه طرف

توبه نصوح از قبیل اسناد مجازی است از برای آنکه نصح صفت تایب است و آن را به آن ادا جهت مبالغه ... خود را

در توبه ... نشاید ... بر خیر خواهی مصاحب مال ... بسیار

اگر عباس توبه مشرف شد نام ... چون الحجابان ... آن جا ... آن ...

دعوی کرد نصر ... آن جا که ... الحجیم ... خدای تعالی ...

توبه نصوح در مثنوی معنوی حضرت مولوی ... البطلان ذکر آورده اند ... مثنوی ... از

این داستان نصوح ... که زنان ... حمام ... او

... ... از ...

... ...

... ...

زانکه ... ...

دختر ... ...

... ...

... ...

بالجمله ... ...

... ...

... ...

... ...

... ...

نصوح ... ...

... ...

... ...

... ...

... ...

... ...

... ...

... ... مقاله دوم در بیان ... ...

... ...

... ...

... ...

عظیم ... ...

... ...

... ...

... ... علیه السلام ... ...

... ...

[illegible]

کبیران صغیره و کبیره بوده و صادق میباشد و مشتمل شود بر گناهی که بجهت صغایر نسبت بکبایر مذکور است و نسبت بکناهان کبیره دیگر صغیره است

انکه در بعضی ازکتب است نسبت بانکه بعد از ورود صغیره است بعضی با نیت که وعباری و بعضی از سلطان بیعین کبیره است

بر ون صغیره است امکش و انچه بعضی از علما گفته اند هیچ گناه صغیره نیست باطل است زیرا که حق تعالی ان تجتنبوا کبایر ما تنهون عنه نکفر

عنکم سیئاتکم اگر چه بعضی گناهان نزد بعضی بزرگ تر از دیگری باشد و در کتاب کنیم کناهان فرموده حضرت شاه

و ما رحمه بعضی گویند گناهان کبیره در میانه ایشان واقع شود هر گاه که از کبایر پرهیز کرده باشند شیخ جمال الدین در شرح تجرید

صغیره باید چنانچه میگویند این گناه صغیره است اطلاق ان بجهت انست که از الف بطاهر کرده و میگویند این گناه در مقابل

ان طاعت صغیره است این گناه است از ان طاعت با اعتبار انکه عقاب ان گناه کمتر است در جمیع اوقات از

ثواب ان طاعت در جمیع اوقات با نظر عدم و قت بنا بر انست که که انست که حال ثواب و عقاب مختلف میشود بحسب

اوقات چنانچه خدای تعالی میفرماید لا یستوی منکم من انفق من قبل الفتح و قاتل یعنی برابر نیستند از شما ای مؤمنان هر که نفقه

کند پیش از فتح مکه و کارزار کند با دشمنان خدا و رسول با کسی که انفاق نماید بعد از فتح مکه و دیگری انست که ان گناه را اینکه

گناهی کبیره و کبیره این گناه نسبت با ان گناه صغیره است بعنی عقوبت این گناه و جمیع اوقات از عقوبت ان

ان گناه در جمیع اوقات و دیگری انکه اضافه نماید گناه را بثواب فاعل ان که بنده این گناه نسبت بثواب فاعل ان صغیره است

یعنی عقاب این کمتر است در جمیع اوقات از ثواب فاعل ان در جمیع اوقات و گفته اند علمای ما صغیره را در این معنی اطلاق میکنند

و کبیره را اطلاق میکنند بر وجوهی که مقابل این وجوه است که ما گفتیم و حضرت شیخ علی عبد العال فرموده اختلاف کرده

اند فقها در معنی کبیره و صغیره و اصح در مذهب حق انست که کبیره عبارتست از گناهی که در شرع وعید مخصوص بر ان وارد شده

باشد و انچه غیر انست صغیره و موافق این معنی اخبار از ائمه اطهار علیهم السلام وارد گشته و فضل دوم در بیان عدد کبایر و اسامی ان

بدانکه علما را در این باب اقوال است جمعی بر انند که عدد کبایر منحصر و معین است و طایفه منحصر است که کبایر منحصر است گفته اند

کبیره است مبهم در احادیث ... لفظی قطعی در تعیین عدد کبایر نیامده و در بعض علوم میشود که در حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله اهمام

گاهی بعضی از کبایر ... ان انسان از جمیع معاصی ... ابن عباس منقول است که ... ابن عباس ... گناه

کبیره هفت است انکار ... صغیره ... استغفار ... شیخ فخر الدین ... فرموده

است ... کبیره ... ان تجتنبوا کبایر ما تنهون عنه نکفر عنکم سیئاتکم ... گناهی دو وقت

نعیف

بغیر حق و کذب بر خدا و کتمان شهادت و غدر ری و رشوت گرفتن و قیادت میانه زنان و مردان

و منع زکوة و سعایت نزد سلطان و ترک امر معروف و نهی منکر

جدا ماندن با قبیله و امتناع زن از مرد بی سببی و یاس از رحمت خدا و امن

اهل علم و حمله قران و نهار و خوردن گوشت خوک و شیخ طبری که در جواب محمد بن

حنیفه جعفر صادق علیه السلام نقل کرده انست اول شرک بخدا دوم یاس از روح خدا

سیم امن از مکر خدا چهارم عقوق والدین پنجم قتل نفس ششم قذف محصنات هفتم اکل مال یتیم هشتم

فرار از زحف نهم اکل ربا دهم زنا یازدهم سحر دوازدهم یمین غموس سیزدهم غلول چهاردهم منع

زکوة مفروضه پانزدهم شهادت زور شانزدهم کتمان شهادت هفدهم شرب شراب هیجدهم

ترک نماز فریضه عمدا نوزدهم ترک چیزی از ان اشیا که خدای تعالی فرض کرده بیستم نقض

عهد بیست و یکم قطع رحم و حضرت شیخ علی بن عبد العال از حضرت شیخ شهید نقل میفرماید که بعضی علما ضبط

کبایر کرده گفته اند که کبایر عبارتست از شرک بخدا و قتل بغیر حق و یمین غموس و شهادت زور و استحلال

کعبه و دزدی و نقض عهد و تعرب بعد از هجرت و یاس از روح خدا و امن از مکر خدا و عقوق والدین

و فرموده هر یک ازینها در حدیث مخصوصست انکه کبیره است و هم انحضرت فرموده در حدیث

ترک سنت و منع ابن سبیل از فضل اب و عدم تنزه از بول و سب شیخین والدین و احراز

و صیت نیز وارد شده که بعضی گفته اند کبایر منحصر است که از اول سوره نسا تا بقوله ان تجتنبوا کبایر

ما تنهون عنه مذکور گشته و در عیون المعاد از حضرت جعفر علیه السلام مرویست که کبایر ترک سنت

و شب بی سنت و قتال با اهل بیعت و در رساله که منسوبست بحضرت امام رضا علیه التحیة

والثنا چند چیز دیگر غیر از مذکورات از کبایر اورده اول اکل میته دوم خوردن خون سیوم

خوردن گوشت خوک و گوشت ماکول اللحم که بغیر نام خدا کشته باشند چهارم قمار بازی است پنجم

اسراف ششم معونت ظالمان هفتم خیانت کردن در مال مسلمانان هشتم استخفاف اولیا

الله نهم اشتغال ملاهی که ادمی را از یاد و در کتاب مقنع شیخ مفید علیه الرحمه و کتاب

وکتاب تهذیب شیخ طوسی قدس سره از ابی عبدالله علیه السلام مع الالفاظ روایت
کرده اند که حضرت او هست که گناهان کبیره آنست که وعده آن در حق ما نازل شده و مراد از آنها
را السندیده حلال میدانند اول ترک سجده دوم قتل نفس مومن بغیر حق سیم عقوق والدین چهارم
قذف محصنات پنجم اکل مال یتیم ششم اقرار زحف هفتم الفرار عن الحق اما ترک سجده
بدرستی که رسیده است بمردمان آنچه خدای تعالی در حق ما گفته و در شان پیغمبر
الله علیه ابیان فرموده و ایشان تکذیب خدا و رسول
حضرت امام حسین و اصحاب او علیه السلام را کشته اند آورده
او نموده با وجود که خدای تعالی فرموده است با امیر المومنین
در حق و قرابت و ذریت آنحضرت را کشتند اما قذف
کردن فاطمه زهرا السلام بر سر منبر بدرستی که خدا بتعالی القال را حق پیغمبر صلوات الله علیه
ومعنی ذریت پیغمبر از حقوق ایشان نموده اما فرار در جنگ تمام مردمان از روی طوع
بحضرت امیر علیه السلام آنحضرت فرار نموده با او بنیاد جنگ و جدال نموده و اما الکار
حق سجده او کند کرده آن چیزی هست که برکسی [illegible] و پوشیده باشد امیت نامی آنچه
در نعماو کیا بر منظر این ذره احضر در امده و عهد ان بشصت و یک رسیده و از انفصل در خرمان
می اورد اول ترک سجده العظیم انکه برای خدا بتعالی اثبات ترک باشد [illegible] و از اینش
کنه و کافر شوند دوم ایس از روح از رحمه و این مراد لفظ در حقیقی بیکه یکدیگر فرستنده در
کلام الهی هر دو وارد شده اول در سوره یوسف است قوله تعالی ولا تایسوا من روح الله انه لا ییاس من
ان القوم الکافرین یعنی با امید مباشید از رحمت و فضل خدا بتعالی بدرستیکه نا امید شوند
از رحمت و روح خدا کافر اند و دوم در سوره زمر قوله تعالی لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر
الذنوب جمیعا یعنی نا امید مشوید از رحمت و روح خدا از رحمت بخشش خدا بتعالی بدرستی که خدا میآمرزد
گناهان همه چهارم ایمن بودن از مکر الهی چنانچه کسی بخود قرار دهد که من امرزیده ام پنجم عقوق والدین

وان

وان بانواع مختلفه مقصور است از جمله آنست که اگر پدر و مادر از فرزند چیزی طلبند و او با ایشان
مضایقه کند و ان با آنکه پدر و مادر گرسنه و تشنه باشند و ایشان را نان و آب
ندهد یا آنکه ایشان فرزند را دشنام دهند و او بدان سبب ایشان را آزار رساند ششم
قتل مومن از روی عمد هفتم قذف محصن و محصنه و آن عبارت است از آنکه مسلمانی از روی
نام صالح را گوید ای زنا کننده و ای غلام کننده و آنچه در معنی با اینها نزدیک باشد هشتم
خوردن مال یتیم بظلم و ستم نهم سحر کردن و مراد از سحر [illegible] آدمی با سایر
اجسام است آن تغییر کند و بگردد از خلقت اصلی که موضوع است بر آن دهم و اکل ربا
یعنی خوردن سود زر یازدهم و فرار از زحف یعنی از معرکه قتال با کفار و این شرط است با آنکه
لشکر کفار دو برابر لشکر اسلام باشد یا کمتر که اگر لشکر کفار سه برابر یا چهار برابر باشد از
غموس یعنی سوگند بدروغ خوردن که بدان سبب حق کسی ببرد یا باطلی در صورت
حق باز نماید یا [illegible] دهم فرار از زحف یعنی که قتال با کفار [illegible] لشکر باشد [illegible] سیزدهم زنا کردن [illegible]
لواطه و اعلام کردن غموس یعنی سوگند بدروغ خورد که بدان سبب حق کسی ببرد یا باطلی را در صورت حق بنماید [illegible] شهادت زور
یعنی گواهی بدروغ دادن که حق کسی باطل شود [illegible] هم کتمان شهادت یعنی پوشیده داشتن گواهی که سبب تضییع
حق مسلمانی شود [illegible] هم خوردن شراب یا مسکرات [illegible] هم ترک نماز [illegible] که خدا بتعالی
او را واجب کرده باشد [illegible] هم منع زکوة [illegible] نقض عهد و پیمان [illegible] قطع
رحم [illegible] اصرار بر صغیره بودن و ان [illegible] فعلی و حکمی [illegible] ادمی [illegible] صغایر بغیر
توبه با انکار [illegible] صغایر [illegible] آدمی [illegible] صغیره [illegible] آن فعل اما اگر کسی [illegible] صغیره
واقع شود [illegible] عزم [illegible] آن فعل [illegible] خطور نکند [illegible] بعد از وقوع آن فعل [illegible] ظاهر [illegible] مصر باشد
در آن فعل [illegible] چهارم نکاح محرمات کردن [illegible] پنجم [illegible] اهل بیت بودن [illegible] ششم غصب اموال مسلمانان
بودن بشرط آنکه آن مال یکجا [illegible] هفتم ترک حج بودن [illegible] هشتم [illegible] کردن [illegible]
منع ابن سبیل از زیاده [illegible] سی ام [illegible] استخفاف کعبه یعنی اهانت بودن [illegible] گویا از

با معاویه سی یکم لعنت بعد از نخست یعنی [illegible] بعد از آنکه بیشتر مسلمانان بیعت نموده باشند و بعد از او ابو بکر را
منکر است شده ساختن سی و دوم نمیمه یعنی سخن چینی کردن و این عبارت است از نقل کلام [illegible] بر سبیل افساد و [illegible]
دیگر سی و سیم [illegible] و این عبارت است از [illegible] چیزی از غنایم پیش از تقسیم در اخبار آمده که شخصی پیش از قسمت غنیمت [illegible]
که برداشته بود و بعد از تقسیم غنیمت آمد که غنیمت آنحضرت علیه السلام آورد و آنحضرت آنرا قبول نفرمود و گفت [illegible]
روز قیامت بیاوری و در کلام مجید آورده قوله تعالی و من یغلل یأت بما غل یوم القیمة یعنی هر کس خیانت کند در قیامت بیاید گناه
آنچه خیانت کرده [illegible] بیاورد آنچیز را [illegible] روز قیامت سی و چهارم اضرار است در وصیت از آنکه [illegible]
وقت [illegible] وصیت بکند و اگر کند [illegible] وصیت بکند با کسی [illegible] که اهلیت وصیت نداشته باشد که [illegible]
که مرد یا زن شصت سال [illegible] بعد از آنکه [illegible] نزدیک است [illegible] وصیت میکند و بدان سی و پنجم عدم
تنزه از بول است سی و ششم سبب شتم والدین است مراد ازین آنست که [illegible] کسی [illegible] که موجب [illegible]
کرده [illegible] کسی که [illegible] میکند [illegible] حکایتی [illegible]
پادشاه ولایت ماوراء النهر و ترکستان محمد خان بعد از وفات سلطان حسین میرزا ولایت خراسان را [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible] علما و اکابر هرات [illegible] اطراف و جوانب [illegible]
آنجا حاضر بودند تمام مجلس [illegible] حضرت خان [illegible] ماوراء النهر [illegible]
عظیم [illegible] شیخ الاسلام [illegible] مولانا سعد الدین تفتازانی [illegible]
تشریف [illegible] حضرت خان [illegible] شیخ الاسلام [illegible] ای شیخ الاسلام می شنوم [illegible] معاویه [illegible]
شیخ الاسلام [illegible] معاویه [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت خان [illegible]
[illegible] معاویه [illegible] یزید [illegible] حضرت امام حسین علیه السلام [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت خان [illegible] معاویه [illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت [illegible] معاویه [illegible]
[illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible]
[illegible] سی و [illegible] شما [illegible] حرام [illegible]
[illegible] سی و [illegible] خیانت کردن [illegible] مسلمانان [illegible]
چهل و دوم [illegible] چهل و سیم خوردن [illegible] چهل و چهارم خوردن [illegible]
[illegible] چهل و پنجم خوردن [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] چهل و ششم [illegible] قطع طریق نمودن [illegible] چهل و هفتم
استعمال [illegible] چهل و [illegible] افطار روزه در روز رمضان [illegible] پنجاهم [illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible] پنجاه و دوم [illegible] پنجاه و سیم [illegible] پنجاه و چهارم [illegible]
پنجاه و پنجم [illegible] پنجاه و ششم [illegible]
[illegible] پنجاه و هفتم [illegible] پنجاه و هشتم [illegible]
[illegible] پنجاه و نهم [illegible] شصتم [illegible]
قرآن شصت و یکم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بغیبت نیز غیبت بلکه ساکت نیز شریک مغتابین قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ... و در روایت که روزی با هم نشسته بودند
یکی از ایشان بدیگری میگفت ... که فلان شخص بسیار خوابست بعد از آن در حضرت رسالت پناهی علیه السلام نان خورش
طلبیدند ... آنحضرت ... که شما نان خورش را ... غیبت ... و ... گوشت برادر مومن خود را خوردید بعضی گفته اند که
خوابست و بعضی گفته اند ... دو قائل بوده و دیگری سامع ... و اینکه فقها غیبت را در چند موضع تجویز کرده و بعضی ... یکی
ازین محل ... اول آنکه ... غیبت جایز نیست دوام ... فاسق متظاهر بفسق ... ثواب ...
... و علمای ... حضرت رسالت پناهی علیه السلام ... و بعضی از علمای عامه
... این حدیث را ... و بعضی این حدیث را ... و اگرچه ... غیبت آن
گفته اند غیبت فاسق متظاهر بفسق جایز نیست ... غیبت کننده ... لازم ... جایز ... فاسق
متظاهر بفسق ... حضور ... و در بعضی ... دوم ... مظلومست ... ظالم
را غیبت ... در حضور حضرت رسالت پناهی علیه السلام زنی از بخیلی شوهر خود ... ابو سفیان ...
و از آن منع ... سیم غیبت ... در ... حضرت رسالت پناهی
علیه السلام ... آنحضرت ... نمودند
آنحضرت ... فلان رجل صعلوک لا مال له ... فلان ... العصا عن عاتقه و ... جواز ... بجهة
... چهارم ... و ...
... ثبت ... پنجم ... و این ... و ...
حفظ اموال مسلمین ... و دفع ... و ... بعضی ... و
... جایز نیست ... جایز است ... ششم ...
... و ... ذکر ... و ...
... علیهم السلام ... غیبت ... و ...
... و در خطبه نهج البلاغه ... و در حضرت امام حسن علیه السلام

در مجلس معاویه در ذکر مثالب معاویه و عمرو بن العاص و ولید بن مغیره منقول است و هیچ کدام غیبت در تکرار معایب اصحاب بدعت
و ضلال ... آن در مجلس بلکه واجبست اظهار آن از برای تغییر مردمان از ایشان و تطهیر قلوب خلق از
اعتقاد بایشان و اما آنچه بعضی ... از اهل حق و علمای دین از مسایل باطله و آرای فاسده بحکم لکل جواد کبوة
ولکل عالم هفوة ... بر آن و قدح در ... و بیان دلایل بطلان آن و اگر مقام مقتضی تشنیع
... باشد از برای دفع اعتقاد مردمان جایز نیست و واجب ... آن فعل بقصد رضای خدا
ثواب ... باطل باشد ... و اگر آن رای باطل ... باشد
... لازم ... و اولی و انسب است ششم جایز است
... شهادة ... و ... جایز است
... از برای فایده ... و در مجلس حضرت رسالت پناهی علیه السلام
... هفتم آنست که اگر از کسی دو شخص گواهی معصیتی مشاهده نموده باشند جایز است ایشان گفت و گوی
آن ... بجهة آنکه آن گفت و گوی ایشان موجب ... و لیکن اولی
از آن ... تحقیق ... آنست که آنچه گویند در حق شخص معین باشد ...
... غیبت ... شرح غیبت
... متعلق بشخص معین ... اشخاص ... حرمت ایشان ... که
شهادت ... و ...
... اول تظلم مظلومست از ظالمان سلطان و حکام
دوم استعانت بر تغییر منکر ... است ... چنانکه کسی ... معروف ...
... و ... جنگ ...
... بسم الله الرحمن الرحيم حم تنزيل الكتاب من الله العزيز العليم
غافر الذنب قابل التوب ... جنگ ... مسطور ...

بخود نمایان وقت از شرب شراب توبه کرده سیم استغفارات چنانکه بعضی صوفیه کسی گوید برادر من با دوست من در ازملا
بر ظلم و تعدی کرده چهارم تحذیر است از شر چنانکه کسی می بیند شخصی ناقص منزه دوست … از
اصحاب بدعت و ضلال یا جهال صاحب مصاحبت یکی از اصحاب فسق و فجور جایز است بعضا افضاحت …
بیش … نفرت ایشان گردد ازو پنجم آنکه آدمی معروف باشد بلقبی که از مجد و عزت مثل اعمی و اعرج و امثال که
اوراد ان خوانده اند جایز است ششم غیبت کسی که متجاهر بفسق و طعن آن باشد مثل قحبه و شارب خمر با اظهار …
… بر آن نصیحت … در بیان آنکه گناه صغیره وقتی کبیره میشود … صغیره بسبب کبیره میگردد اول اصرار
بر گناه چه معصیتی که بر دوام باشد از آن در تاریکی دل عظیم بود و لهذا حضرت رسالت پناهی علیه الصلوة والسلام میفرماید
بهترین کارها آنست که بر دوام باشد اگرچه اندک بود قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود و مثل این همچو نقطه‌های آبیست
که بر دوام بر ایام متعاقب بر سنگی می آید و اثر عمیق میکند چنانچه در کتب … گشته که اگر تمام آن آب یکمرتبه بر آن
ریخته شود اثر عمیق ساختن بسیار بر آن … آن از … پس بر کس … و لا باشد مناسب آنست که … آن
دوم استحقار و استصغار گناه … که دیگر … بشمارد و بنظر حقارت در آن نگرد و بواسطه آن گناه عظیم
گردد و لهذا بعضی انبیاء می آید که … گناه … آن … در اوصاف … سیم آنست که بگناه کردن
شود و آنرا غنیمت و فتح شمرده … خوشحالی نماید و … و گوید فلان را چون فریفته ساختم و دغا
ال او را بر و … فلان … خواب … دشنامها دادم و … بسبب … خوش … شود و … کند و دلیل
آنست که دل وی زنگ گرفته … خورده و … تعجیل افتاده چهارم آنکه در مجالس و محافل اظهار معصیت
خود نماید و این بدان سبب حرمت و عزت گناهان و عیبها را … پرده غیب مستور … اظهار …
… اظهار … موجب عظم و کبر گناه … و باشد که … این سبب اظهار … و بدان … رغبت … نیز
موجب … دیگر … تحریک و ترغیب … اسباب آن … مهیا سازد و … و عصیان
شد و لهذا اسلاف گفته اند هیچ گناه از آن زیاده نیست که معصیتی بر … انسان … پنجم آنکه … جزای گناهان
او را … خبر … و او را … بلای آن گناه که … بر و … این … در حق وی

که این اهمال و استدراج است تمامت هلاک گردد ششم آنکه گناه کننده از اهل علم و فضل باشد زیرا که بسبب عصیان او عوام کالانعام
بر معصیت و گناه دلیر شوند و گویند که اگر این کار ناشایستی و قبیح بودی … اهل فضل … مقتدا … آن نکشتی … اکثر علمای
زمان جامه‌های ابریشمی پوشیده بمجلس سلاطین ظلم روند … و شربتهای ایشان خورند و آشامند و مال ایشان که از
ظلم و طغیان و مطالبه رعایا و فقیران جمع شده گیرند و صرف وجه معاش خود نمایند و در حال مناظره و مباحثه زبان بغیبت
گشایند و در اقران خویش برای رواج کار خود طعن نمایند و بکثرت مال و جاه فخر کنند و در باطن … و در …
… خورده و ارواح … شاگردان و متعلمان دیده بوی اقتدا نمایند و ایشان بر طریق ایشان
عمل نمایند و بسبب هر یک از … اهل شهری خراب شوند … و لهذا گفته اند خوش حال کسی که بمیرد
و گناهان وی نیز با او بمیرد … کسی که چنین باشد که گناهان او سالهای دراز … بماند و در اخبار آمده که یکی از علمای بنی اسرائیل
از معاصی توبه کرد و بر رسول آن زمان … که اگر گناه تو … و تو … بودی … آمرزیدی ولیکن تو بخود توبه کردی آن قوم را
بر ضلالت گمراهی بماندند … گفته اند چه گناه ایشان … ضلالت مردمان کرده و …
ایشان … بهدایت مردمان … باشند … لازم است که … مردمان
چنان کنند که معصیتی از وی سر نزند اگر گناهی کنند … پنهان … اگر بعضی از امور مباح باشد که بسبب …
دلیر شوند و معصیتی از آن … زنند و از آن نکنند فصل چهارم در بیان آنکه توبه از کدام قسم از معاصی واجب است
گفته اند که توبه از جمیع گناهان کبیره و معلومه یا … صغیره … توبه از جمیع گناهان
صغیره و کبیره واجب است خواه قبل از این از آن توبه کرده باشد یا نکرده باشد و گروهی گفته اند توبه از جمیع گناهان صغیره و کبیره که قبل از این
از آن توبه نکرده واجب است … تحقیق … اخبار … و اینکه توبه از چیزی که قبل از این از آن
توبه کرده اند … تحصیل حاصل است … گفته توبه واجبست بتفصیل از ذنوب معلومه بتفصیل
و باجمال از ذنوب معلومه باجمال و مجهوله بتفصیل … قبول توبه … مفصله
… و معتزله … گفته اند … تجدید ندامت است … معاصی را
یاد کند و اگر چه روزی … زیرا که … معاصی … ندامت … آن …

یاد میکند خوشحالت دایمی سبب بطلان ندامت و احتراز از معصیت است ابو هاشم از معتزله این سخن را رد کرده و گفته است [که] هرگاه
کسی بعد از ذکر معاصی اظهار ندامت نکند لازم می آید که بوقوع معاصی راضی باشد بلکه شاید ذکر معاصی برای شکر بر ترک آن نوع از
باشد بی تجدید ندم بر ذکر معاصی واجب نباشد مقاله سیم در بیان مناهی و ذنوب و عصیان و انقسام ذنوب بحق الله و حق الناس و طریق
آداب توبه کردن و کیفیت تکفیر ذنوب و معاصی و مظالم عباد و در این مقاله چهار فصل است فصل اول در بیان منشا ذنوب و عصیان
پوشیده نماند که منشا ذنوب و عصیان و وقوع آن از انسان بواسطه اتصاف وی است بصفات مختلفه و اخلاق متنوعه که هر کدام
آن موجب طغیان و اضلال و وقوع ذنبی است چهار صفت مختلفه صفت بهیمیه و صفت شیطانیه و صفت سبعیه و صفت ربوبیه
از او سبب اختلاف این اوصاف آنست که ترکیب آدمی مخلوقست از اخلاط مختلفه و اجزای متنوعه که بواسطه اختلاف
و از آثار ظاهر میگردد و هر نوعی از انواع آن مصدر امری میباشد اول صفات صفت ربوبیت است و آن منشا طلب برتری و استعلا
بر امثال و تفرد میشود و مانند صاحب آن از مرتبه عبودیت گذشته مرتبه ربوبیت میجوید و متکلم بکلام انا ربکم الاعلی
میگردد و این صفت باعث بر صدور معاصی و ذنوب کبیره است که اهل زمان غافلند از آن و آن را از اصل ذنوب نمیشمارند
دوم شیطانیت است و آن منشا حقد و حسد و بغض و کینه و دعوت بضلالت و باطل و دروغ و دغا و حیله و مکر است
سیم صفت بهیمیت و آن سبب شهوت بطن و فرج و بواسطه وقوع زنا و لواط و دزدی و اکل مال ایتام است چهارم
صفت سبعی است و آن مرجع غضب و منشا صدمات است از آن زدن و کشتن و دشنام دادن است و حصول این صفات
در انسان بترتیب تدریجی است اولا صفت بهیمیت که عبارتست از شهوت بطن و فرج بر آدمی غالب میگردد و بعد از آن
صفت سبعیت که غضب و غصه است و چون این دو صفت با هم جمع شد آدمی را بر مکر و حیله و خداع میدارد
و متصف بصفت شیطنت میسازند بعد از آن ربوبیت در حرکت می آید و آدمی در مقام تکبر و استغنا در آمده دعوی انا
ولا غیری میکند و این صفات سر کرده و سر چشمه جمیع گناهان و منبع تمامی ذنوب و عصیانند و از این منابع ذنوب بجانب جوارح
سرازیر میشوند بعضی در دل جا میکنند مثل کفر و نفاق و بدعت و بعضی بر چشم و گوش و زبان غالب میگردد و بعضی بر دست و پا
و بعضی بر جمیع بدن و اعضا و چون حقیقت این سخن مستغنی از شرح و بیان است بر این قدر اختصار نمود از تواریخ منقولست
که امهات خطیئات سه صفت اول کبر از شیطان در سجده آدم علیه السلام دوم حرص از آدم در خوردن گندم سیم

حسد از قابیل

حسد از قابیل بر هابیل و کشتن او و این اول گناهیست که از خلق صادر گشته فصل دوم در بیان تقسیم ذنوب بحق الله و حق الناس
برای ارباب البصایر ظاهر و هویدا باد که معصیت و معاصی دو قسم است حق الله و حق الناس قسم اول ذنوب و عصیانیست که میانه بنده
و خدا باشد و این را حق الله میگویند و این نیز دو قسم است یکی آنکه میانه بنده و خدا باشد و برای آن در شریعت اصلا حدی
نباشد مثل نظر کردن در نامحرم و گرفتن از زنی و دیگری آنکه برای مرتکب آن در شریعت حدی معین شده مثل شرب
زنا و لواط یا قضا مثل ترک نماز و روزه و فریضه یا ادای مثل ترک کفاره منذوره قسم دوم معصیت و عصیانیست که متعلق است
بحق الناس مثل قتل نفس و امثال آن سیم سرقت و غیبت حقوق راجح است زیرا که خدا بیعقاب از صدور جمیع اشیاء نهی
و مروده اند از این دو قسم که مذکور شد هر معصیت و گناهی که میانه بنده و خدا است امید عفو است و آن است لقوله
قال الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء و بخلاف آن حق غیر است
و در اخبار آمده که فردای قیامت جهة گناهکاران ترازوی دیوان خواهند نهاد یکی دیوان معترف و آن دیوان ذنوب
و عصیانیست که میان بنده و خدا باشد دوم دیوانی که امید غفران در آن نباشد و آن دیوان کفران و شرک است
سیم دیوانیکه در او ترک فرو گذاشت نباشد و آن دیوان مظالم عباد است که در آن دیوان ترک اهمال نیست
ناچار است و تفصیل تکفیر ذنوب و معاصی و تدارک آن بتفصیل مذکور خواهد شد فصل سیم در بیان توبه کردن
بصیرت و عرفان ظاهر و عیانست که آدمی در مبدء خلقت بر فطرت تسلیم و جبلت مستقیم لطافت و صفا از برای
قبول دین قویم مخلوق و مهیا گشته بحکم کلام کل مولود یولد علی الفطرة و همچنین دل آدمی در نهایت روشنی و صفا و نهایت
صفات و مهیا مخلوق گشته لیکن که هر وقت که نفس میان لطافت و پاکی بسبب تورث ذنوب و عصیان
جام جهان نمای پاک بر میگردد و بلکه روشنی بواسطه هوای نفس و پیروی شیطان و غلبه میشود به مرآت
خورده زنگ ظلمت گناه گرفته تاریک و سیاه میگردد و نقش ... روشنی و صفا چنان میشود که مانند جام
جهان نمای پاک آیینه زنگ بر ... پیدا از قبول آن احتساب میورزد و پس اگر کسی خواهد آن جام جهان نمای
آیینه صورت خورده را اصلاح نماید چنان سازد که مقبول ... گردد علاجش آنست که آن جام را
بآب کرم و صابون ... پاک و پاکیزه سازد و آن آیینه زنگ گرفته را ... روشن و صفا

گردانند تا بدان سبب مقبول خلایق گردد و همچنین نفسی که بلوث معصیت و گناه ملوث شده و دل که زنگ قبایح و شبهات گرفته
تا آنکه چرک غبار گناه و معصیت آنرا از دیده گریان و سوختن حسرت و ندامت و حرمان شست و شوی نموده نشود ظلمت آلایش آنرا
بصیقل توبت که منزه گردانند و جلا و صفا ندهند مقبول درگاه حضرت رحیم رحمان و منظور نظر خالق انس و جان نگردد
همچنین شست و شوی و تصیقل کافی نیست با وجود آنها می باید که بدو سه آتش ندامت در کانون دل و در عبادت و بعد در حسنات
ظاهر و باهر باشد تا بسبب آن آتش لوث گناه محترق شود و بواسطه آن لوث همت معاصی مرتفع گردد و چه آتش ندم و حرمان محترق
لوث گناه و معصیت و نور عبادت ظلمت قبایح و سیئات را همچنانکه ظلمت شب را تاب مقابله نور نهار نیست همچنان ظلمت
معاصی و سیئات را طاقت مقاومت نور حسنات نیست بحکم کلام ورنظام ان الحسنات یذهبن السیئات و آنکه بر
آدمی واجبست تزکیه و تطهیر نفس و دل است بتوبه و استغفار و ندامت میشمارد اما قبول آن از رحمان معاصی از ما سوی وقت
بر آن و فلاح در گریه قد افلح من زکیها ناطقست بر آن چو نقضها ما توبه آمد سازگار توبه را باشد بنا استوار تو چون
شیشه قضا آمد چو سنگ شیشه را باشد که آخر بشکند جنگ هرکس را از این اسم مذکوره معرفتی که اجل را و وقت
حصر و ابیان توبه صحیح و مقبول آن است و در تبه توهم عدم قبول اگر قرار ماند حال مشبه حال کیست که توهم کند که آفتاب
طالعست و ظلمت شب نگشته و جامه را بصابون شسته اند و چرک و ریخ از او رفته و آینه را صیقل زده اند و زنگ را از او نبرده
مگر آنکه گوئیم که دوست که چرک بمرور ایام چنان در جامه جا کرده باشد و موربانه تا آینه چنان فرو رفته که آن جامه شستن و آن
آینه صیقل زدن اصلا پاک نشود و لایق سوختن گشته و این مثال کیست که ذنوب و عصیان از او متراکم گشته که زبر مهر
طبع در تن رسیده و توبه و استغفار میگویند و بدست مال چنان میگیرند و بدل قصد اصرار بر معاصی عزم بر آن مینمایند
و در سیاق ابتطانیه تا بیان حضرت رسالت پناهی فرموده المستغفر من الذنب وهو مصر علیه کا
المستهزئ بربه الحدیث معنی اینست که کسی استغفار میکند و مصر است بر آن شبیه است حال او بحال
کسی که استهزا کند نعوذ بالله من هذه التوبه و تطهیر نفس اول توبه صحیح چنانست که آدمی بعد از آنکه بسبب نور
و ترشح آن ظلمت ذنوب و عصیان اثر ملایکه بر سپاه و روسیاه شیطان بمقام آن در آید که سعی آن شرف لایق شرف
شود و از زنگ خلاصی یافته و در زمره تائبان در آید قاعده آنست که طهارت کافی جامه پاک بغیر ... پوشیده و مسجد رو

واگر سعی میسر باشد

واگر سعی میسر باشد در مقامی پاک و تنها از سر حضور قلب نماز یا چهار رکعت اختلاف الاقوال و بعد از آن زبان را از لوث گناه
بگفتن استغفار پاک منزه نماید و هفتاد بار بگوید استغفر الله العظیم و اتوب الیه بعد از آن صد بار بگوید سبحان الله العظیم و بحمده
و ده نوبت سوره انا انزلناه فی لیلة القدر بخوانند و ده نوبت قل هو الله احد و ده نوبت آیة الکرسی تا فیها خالدون بخواند بعد از آن
از روی اخلاص تمام و عجز و ... صیغه توبه اینست اتوب من جمیع المعاصی کبیرها و صغیرها توبة نصوحا و علامت الهداة الائمة
و رسل و انبیاء و ائمة المعصومین و ... لذنوب لا الی ... الی الله الحق و دل مضمون صیغه را تمام بکند از غیبه ... اعمال
آنست که از اول باشد بعد از این صیغه را الفت ... توبه مشرف گشت سنت است که غسل کند و صدقه دهد و روزه دارد زیرا
که در اخبار آمده که اگر کسی مستعد آن از روی ... عمل مباعدت ... که ما بخطا آن گناه را عفو فرمایند و از آن اعمال
چهار متعلقست اول توبه دوم عزم بر توبه سیم خوف عقاب چهارم امید مغفرة و چهار منفصل است بجوارح اول
آنست که بالحال غسل کند و دو رکعت نماز بگذارد دوم هفتاد بار استغفار بگوید سیم آنکه تصدق کند بصدقه چهارم آنکه یک روز روزه دارد و
حدیث آمده که هر که عملی کند شیء متبع سازد ... کفارت ... اسرار السر و جهرا ... الکفاره اند صدقه سر
کفره ذنوب ... صدقه ... کفارت گناه ... روز و بعد از آنکه آدمی آداب مذکوره بجای آورد و واجبست که عمل با کمال
شروط و اجزای توبه تمام آورد و دوام بر آن تا آخر عمر که توبه چنانکه قبل از این گذشت عبارت از ندامت و پشیمانی بر معاصی
و آن سبب قصد و عزم است و آن مورث علم با آنکه معاصی و ذنوب حجاب میان او و محبوب هر یک از این علم و ندم و قصد
و عزم را دوامی و ... ملازمت ... و دوام از شروط که ناچار است از ذکر آن اما علم نظر در آن نظرات ... ذریعه
و اما ندامت پشیمانی ... عبارت از رجوع آدمی از جمیع معاصی بعد از شعور بدانکه معاصی حجاب میان او و مطلوب ... مشاهده
و علامت آن طول حسرت و اندوه و ریزان آب از دیده بسبب حرمان حضرت ... جای آن دارد که گناهکار را
علم بعقاب و عذاب الهی و خطره هلاک خود بسبب آن آب از دیده ریزان سازد چه اگر کسی را فرزندی عزیز بیمار باشد و او را
طبیبی یهودی ... که آن بیمار خطر عظیم دارد و مشرف بموت باشد حسرت و اندوه در میان جان او افتد و او را
الم و اندوه ... هیچ شک نیست که نفس هر کس ... از فرزند ... طبیب ... خوف
آخرت و عذاب جهنم ... از ترس آن هلاک فرزند ... معصیت و گناه بر سخط و بیزاری باری ...

در ... اعمال ... استغفار

ظاهر شده است و زوال مرض بود و هرگاه کسی را از این حالت خوف و حسرت حاصل نشود و در فکر و اندیشه آن حال نبوده
معلوم میشود که آنکس را هنوز ایمان و دریافت معاصی پیدا نشده و نعوذ بالله منها و باید دانست که هرچند آتش حسرت و تحسّر در آن [illegible]
آن افروخته تر باشد زودتر ماثر نماید در محو و امید مغفرت گناهان بیشتر باشد و اهل الله گفته اند علامت صحت ندامت رقت قلب است
و جریان آب از دیده و در اخبار آمده که صحبت توابین اختیار کنید که دل ایشان رقیق تر است زیرا که دلها و فکر ایشان از [illegible]
صحت ندامت او ترک مرارت و تلخی ذنوب و معصیت است و در دل بعد از توبه بدل او ادراک حلاوت معاصی سازد و ذوب گناه شده در
اخبار آمده که یکی از بنی اسرائیل از جمیع معاصی توبه کرده بود و شصت سال بعد از آن اوقات بعبادت صرف نمود و از قبول توبه او
ظاهر شکی داشت بحضرت پیغمبر آن زمان [illegible] علامت قبول توبه نمود و آن پیغمبر بدعا و تضرع و زاری قبول توبه العاصی را از حضرت
مسالت نمود و به آن پیغمبر خطاب آمد که بعزت و جلال من که اگر تمام اهل سموات و ارضین در حق او دعا کنند و التماس قبول
توبه او نمایند توبه او را قبول نکنم مادامی که حلاوت شربی که آن گناهان که از او صادر شده و از آن توبه کرده در دل او باشد
سوال
اگر کسی گوید که معاصی و ذنوب عمل اند که طبیعت را انتهای تمام میباشد و آنچه مشتهی طبیعت بود مرارت آن بچه سان ادراک
نماید جواب آنست که اگرچه معصیت مشتهی طبیعت است اما حال عاصی مثل حال کسی است که عسل مسموم خورده باشد
در محل خوردن بواسطه شوق طبیعت بدان در دهن او شیرین و لذیذ و از آن متلذذ گردد و بعد از آن بواسطه آن زهر که در آن عسل
بوده او را مرضی عارض شود و درد و الم کلی بسبب آن رسد بطریقی که چون یاد آن عسل بکند بار دیگر از آن نفرت
میدارد و اعدام او از آن طبع شود و شهوت و حلاوت آن عسل بسبب درد و الم وی آن از دل او زایل گردد و همچنین
هرگاه عاصی به مرارت و تلخی ذنوب مطلع گردد و به سمّ معرفت او محیط شود بدانکه هر گناهی که کرده مزه و طعم مثل مزه و طعم
آن عسل مسموم است که اگرچه بحسب ظاهر شیرین است اما بحسب باطن و نفس [illegible] صحت توبه بغیر از این علم
و تصدیق و عقیده صادق نمی باشد و این نوع تصرف [illegible] خیر بود کم باشد
بسبب مرارت و تلخی را از جمیع معاصی و ذنوب ادراک [illegible] مخالفت امر خدا و برانچه مذکور
گشت شرط [illegible] و معنی ندم آنست که بر [illegible] شده و فوت شده [illegible] بود اما قصد [illegible] که از آن
ذنوب تدارک [illegible] کرده و آن به سه چیز تعلق دارد و حال [illegible] ماضی اما تعلق او بحال آنست که ترک جمیع معاصی
ذنوب کرده

ذنوب کرده و آنچه روی و فرصت آن مشغول گردد و استغفار و تضرع و زاری و دقیقه ای مرتکب گناه نشود و تعلق او بمستقبل و آینده آنست
که شرط کند که تا آخر عمر [illegible] درین باشد و ما عدای تقصیر در ظاهر و باطن عهدی محکم سازد که هرگز بر سر معصیت [illegible] نرود و ادای [illegible]
تقصیر [illegible] نورزد اما تعلق او بماضی آنست که آدمی نگاه کند بحال خود و ملاحظه نماید که در این اوقات عمر چه قدر طاعات از او
فوت شده و مرتکب چه از معاصی و ذنوب گشته در مقام تدارک تکفیر آن درآید و تدارک آن چنانچه در [illegible] سطور مذکور شد
بجای آورد چنانچه بعد از این [illegible] مذکور خواهد گشت فصل چهارم در بیان طریق تدارک تکفیر ذنوب و معاصی و مظالم که
چون ذکر جمیع اقسام معاصی و ذنوب تدارک آن بتفصیل متعذر است ابتدا ذکر بعضی از کلیات آن نموده بدان آید
که حال تائب در رجوع گناه و شبیه است بحال کسی که از روی شهوت و شره و اشتها طعامی لذیذ مسموم خورده و بعد از آن بسبب
اخبار حکیمی صادق یا طبیبی حاذق او را معلوم گشت که سمّی مهلک خورده و آن زمان از خوف هلاکت تن و جان از خوردن آن پشیمان شود
و بمقام دفع و مداوی آن درآید اگر اثری از آن طعام در معده باشد قی کند پس از آن ترک خوردن مثل آن نموده به تناول
اغذیه و اشربه و دواهای مصلح با سمّ قیام نماید و همچنین چون آدمی را توفیق رفیق شود و به الهام غیبی یا اخبار مخبران صادق
و امتحان مشفق بر معصیت و گناه کاری و ذلت و خواری و بعد و دوری خود از درگاه عزت واقف و مطلع گردد و بعد از آن
بواسطه خوف و عذاب و عقاب الهی آتش ندامت و حرمان در جانش افروختن گیرد و بسبب آن میل شهوت و عصیان
و شره و بحسرت مبدل گردد و از گذشته پشیمان و نادم گشته عزم ترک در حال
و عزم مصادمت در استقبال [illegible] هر چیزی از حقوق مردمان نزد او باشد چنانچه سموم طعام زهرآلود از
معده منع [illegible] او [illegible] از خود منع سازد و از حق [illegible] بطریقی که سموم
ترک خوردن مثل [illegible] کرده بود و از ترک معاصی و ذنوب نماید [illegible] از دل [illegible] بر معصیت [illegible]
اقدام نماید و لباس [illegible] گروه با طاعت [illegible] اند در مقام خوف و رجا [illegible] مجروح و [illegible]
نماید از زمان [illegible] و شادی و طرب [illegible] همه گریه و زاری و تضرع باشد چنانچه گفته اند [illegible]
آوری [illegible] توبه [illegible] بطریقی که [illegible] بعد از تمهید این تمثیل [illegible]
طریق تدارک فوت طاعات و حق الله چنانست که آدمی از روزی که بالغ شده تا زمان توبه حساب [illegible]

و ماه شده و درین اوقات از درجه قدر و طاعات فوت گشته و مرتکب چیزی از ذنوب و معاصی گشته در مقام تدارک آن درآید
که آنچه این طاعتی که از نماز فوت شده و نماز نبوده چند رکعت تا خبر بقدر معتقد در بقضای آن قیام نماید و اگر روزه بوده و اگر بجهة
عذر نموده قضا کند و اگر برای نفس و شهوت و در آن زکوة واجب حساب بکند و عدد سالها از اول زمان تکلیف
آن در حین بلوغ بشمارد و چنانچه در شریعت مقرر است که کدام برسالها آن اخراج نموده مستحقان رساند و اگر طلب
حج بوده باشد باین طریق که کسی را در بعضی اوقات استطاعت نفس حج میسر بوده و در آن تاخیر کرده و اهمال
با وجود اقامی بر وی و واجب که بر او حج بگذارد و اگر بسبب اقلالی معتقد در خانه بر وی واجب که از کسب
که جهت آن سفر کفایت باشد بهم رساند و اگر کسی نداند و وارث که از اصحاب دولت و ارباب ثروت سؤال نماید
در زکوات انقدر که او درین سفر کفایت باشد بهم رساند و بگیرد و چه کسی که حج بر او واجب و قبل از ادای حج
بمیرد عاصیست لقوله علیه السلام من مات ولم یحج فلیمت ان شاء یهودیاً او نصرانیاً
فتعرف و افلاسی که بعد از قدرت طاری شود حج ساقط نمیگردد و اما طریقهٔ تدارک معاصی آنست که آدمی تفکر کند
از حین بلوغ تا زمان توبه از گوش و زبان و چشم و دست و پای و فرج و سایر جوارح او چه قدر گناه سر زده و سبب
کدام جنس از معاصی صغیره و کبیره گشته بعد از آن نظر کند که از آن معاصی چه قدر میانه او و ... ست و آنچه میانه
چه قدر از آن قبیلست که برای آن در شرع حدی معین شده مثل ... در احرام و نشستن در مسجد
و مس خط ... بغیر طهارت و مانند آن و چه قدر از آن قبیلست که در شرع حدی ... آن
معین ... نیست این بحث جمیع انها توبه کند و استغفار نماید
از جمیع انها ... و احتیاج نیست که در آنچه ... حدی برای آن مقرر شده پیش حاکم
و اظهار نماید ... بلکه ... آنست ... و پنهان سازد ... توبه تدارک آن بعبادت
بسیار نماید و اگر کسی در اخفای آن ... پیش حاکم شرع رفته اظهار نماید ... ست و داخل
بدلیل آنچه مرویست از ماعز بن مالک که بخدمت پیغمبر صلوات الله علیه آمد و گفت یا رسول الله بدرستی
که من بنفس خود ظلم کرده ام و مرتکب زنا شده ام و اراده آن دارم که مرا از گناه پاک سازی آنحضرت او را

از دو بار کرد و انید و در روز دیگر صباح باز بخدمت آنحضرت آمد و گفت یا رسول الله زنا کرده ام و آنحضرت او را در روز دوم نیز باز گردانید و همچنین روز
سیم باز همین سخن را شنید باز گردانید و روز چهارم باز آمده بزنا کردن خود اقرار نمود و آنحضرت فرمود تا او را سنگسار کردند و بعد از آن
اصحاب ... باب او دو فرقه شدند جمعی گفتند بدرستی که ماعز ... را ... هلاک ساخت و بعضی گفتند بیخ
از توبه ... از آنحضرت رسالت پناهی علیه السلام فرمود ... توبة لو قسمت علی امة لوسعتهم
و احتیاط آنست که آدمی با وجود توبه از ... حساب کند آن سیئات را و چنان ... که در مقابل هر سیئه از آن
از او حسنه در شود ... مضمون حدیث اتق الله حیث کنت ... السیئة الحسنة تمحها و کهمیراث
الحسنات یذهبن السیئات عمل نموده باشد و تکفیر گناه شنیدن آلات مناهی بسماع قرآن نماید و تدارک
نشستن در مسجد جنب باعتکاف روان و تکفیر خط مصحف در حال حدث باکرام مصحف و کثرت خواندن و نوشتن و وقف
کردن و تکفیر شرب شراب تصدق کرد ... نبات سرو لطیف از حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام مرویست
که کفاره غیبت آنست که بگوید اللهم لا تمقتنی ... سلطان ... حجت خواست و کفاره آنکه کسی را عیبت کرده
باشی آنکه برای او طلب مغفرت نمایی و آن کفاره ... آنست که بعد از برخواستن از مجلس بگوید سبحان ربک رب
العزة عما یصفون و سلام علی المرسلین و الحمد لله رب العالمین و چون تعداد جمیع و ... تفکیک
کلیه در طریق تدارک آن بیان خواهد ... ماید طریق تدارک معاصی و ذنوب مطلق ... بر سبیل اجمال آنست که ... هر
سیئه را ... که ضد آنست تدارک ... چنانچه مرض را بضد معالجه باید ... چنانکه گفته اند ... که تا نماید است خطرات ... سلیم
بل کرامت ... گشته سقیم ... نفس خود را که ... مصیبت ... بصد او اکن ... و کوشش و کرم بذل و ایثار
درم و در حرص ... جز قناعت شعار خود نساز ... سبب ... بدل ...
وضع ... و مرضیات ... برتفع ... باشد اما شرط آنکه آن حسنه از جنس آن سیئه باشد
چه بدرستی که ... و آن ... مثل ... حرارت ... و ما بطریق ... سیئات
میکرده و آنچه دلالت میکند بر آنکه هر چیز را کفارت ... آنست که گفته اند ... و از
حب ... مناسبت ... برای نفس ... آرزو ... رسد و سبب آن ... دل او

از دنیا گسسته شود و به تنگ حیات آنکه از روح و بیماری و فرح و شادی آنست در اخبار آمده که هر رنج و المی که به مؤمنی رسد اگر چه خاری
باشد که در پای وی رود و کفاره گناهان او باشد حضرت رسالت پناهی فرموده بعضی گناهانست که جز اندوه و ابتلا کفارت نکند و از
دیگر خوانده و عیال و سعیت کفارت آن نباشد مانند روایت مجمله که بنده را اگر گناهی بسیار باشد و طاعتی ندارد خدا اندوه در دل او
اندوهگین میسازد تا کفاره آن شود و اگر کسی گوید اندوه امری باختیاری نیست که ما ثواب که بسبب آن ... باشد و اگر
گناه و خطیئه است چون کفاره گناه باشد جواب آنست که هر چه بر حسب غفلت دل تواند نه ... جز گونه آن چیزیست اگر چه بی‌اختیار
نباشد و مؤید این قولست آنچه روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه السلام در زندان پیش حضرت یوسف علیه السلام آمد پرسید چون گذاشتی
آن پیر اندوهگین را یعنی یعقوب را جبرئیل گفت اندوه صد مادر فرزند گمشده گفت پس او را چه چیزیست گفت ثواب
... طریق تدارک آنچه میان بنده و خداست آنچه متعلق بعبادات و از آن حق الله است آنچه حق الناس ... چنانچه گذشته
تدارک حق الناس نیز با گذشت اما حق الناس یا در اموالست یا در نفس یا در عرض یا در حرمت اصلاح لازم میست آنچه در اموال
طریق تدارک آن آنست که آدمی حساب معامله خویش با همه کس کند و هر چه از کسی بر ذمه او لازم است بجهه آنکه از روی ... زیاده بر آن ...
آن را در عالم طلب کنند و اگر حق را با او رساند اگر نفسه باقی باشد و اگر مثل آن را بر او رساند یا حلیت حاصل شود و اگر ...
بوارث او رساند یا حلیت حاصل کند و اگر صاحب مال را وارث نباشد آن مال را پیش حاکم شرع برد و تسلیم او نماید تا در مصرف ...
اگر آنظور حاکم و شرع امیت ... اگر صاحب مال پیدا شود برای وی ...
شد و اگر نه کسی چنین ... و تدارک این طریق ... دشوار است و در عمال ... که مصادیق بسیار ...
که بر همه کس دشوار است و چون این مقدمه دشوار است چه تدارک همه از باب ناامیدی از آنکه حق الله ... او رساند از آن ...
بسبب ... بسبب منقطع شدن وارث ... تواند کرد بسبب ... آنست که در طاعت و عبادات ...
طاعات او را جمع شود که چون این حقوق از طاعات وی در قیامت ... و او را هم طاعتی بقدر الغایت بماند و اما آنچه از
عباد در نفس است یا بقتل و کشتن است یا بریدن و جراحت کردن اعضا لیکن کشتن و قتل از سه حالت بیرون نیست قتل ...
با بخطای محض یا بشبه عمد عمد محض آنست که قاتل بالغ قصد کند کشتن کسی را از روی ظلم بچیزی که مردم را ... بآن چیز کشند
چون زدن بکارد و شمشیر و خنجر و خورانیدن سم قاتل و انداختن چیزی گران بر وی و جراحت کردن مقتل وی ... آن ...

و چنین پنج گونه

و چنین پنج گونه است صلح و نقض یعنی ترک کردن و مرده و ... از میان ... اگر چه ... طریق تدارک قتل عمد آنست
که هر کس مسلمی را بظلم کشته باشد عمداً خود را بدست وارث مقتول سپارد تا ... مقتول قصاص نماید یا اگر خواهد
نزد وی دیت گیرد یا بغیر دیت عفو نماید و عذاب عقاب قتل بغیر از این ساقط نشود و حق آنست که اگر کسی را جان
باشد که احدی بر آن مطلع نباشد اخفای آن نباید بلکه واجبست که پیش ورثه مقتول رفته اظهار نماید که ...
خود را تسلیم ایشان نماید که اگر قتل در او ... از مسجد و آن بیرون نماید و دیه قتل ... که دیه مقتول ... ابل
صد شتر باشد و ... از مسیان ابل یعنی شتران بزرگ و دیت گاو یا صد گاو ... که هر یک ... از آن عبارتست از ...
یا هزار گوسفند یا هزار دینار طلا یا ده هزار درم نقره از مال ... کشنده و این مبلغ را باید قاتل در مدت یکسال بورثه مقتول
رساند از حین تراضی صحیح بر ورثه بر ایشان از وقت کشتن و با وجود ادای دیه بوارثان مقتول بر قاتل بعد کفاره جمع ...
و آن عبارتست از آزاد کردن بنده مسلمان ... متصل روزه داشتن شصت مسکین را طعام خورانیدن قتل بخطای محض
آنست که قاتل قصد فعل نباشد ... اما قصد شخص نباشد اول چنانچه کسی که راهی میرفت پایش لغزید و بر طفلی افتاد
و برا کشت دوم آنکه ... صیدی را می‌انداخت تیرش خطا شده بر آدمی خورد و او را کشت در این صورت بر قاتل
لیکن دیه ... که قاتل لازم نمی‌آید و کفارت در مال قاتل و دیه خطای محض صد شتر است بیست ...
... و بیست لبون و سی بنت لبون و سی حقه و در روایتی بیست بنت مخاض و بیست ابن لبون و بیست حقه
و بیست جذعه و این دیه را ... قاتل در سه سال ادا کند و با وجود لزوم بر عاقله بر قاتل کفاره مرتبه لازم است و آن ...
از عتق بنده و اگر از آن عاجز باشد دو ماه متصل روزه داشتن و اگر از آن عاجز باشد شصت مسکین را طعام خورانیدن ... قتل
شبه عمد آنست که شخص کسی را بچیزی ... که مردم را ... زنند ...
... در ... قصاص نیز ... دیه ... لازم آید و کفارت مرتبه در مال وی و دیه قتل
شبه عمد سی ... و سی بنت لبون و سی ... و چهار ... این دیه ... که در دو سال ادا نماید
از حین قبول دیه بر قاتل است چنانچه پیشتر گذشت ... دانست که دیه ... در جمیع آنچه گذشت بنصف
دیه مرد است ... و اما قطع اعضا و جراحات ... تفاوت است بعضی از آن ... که در آن دیه ... دیه قتل لازم است

و آن آنچه دو عضو است ۱ هر دو چشم ۲ و هر دو گوش ۳ و هر دو دست ۴ و هر دو پا ۵ و هر دو پستان ۶ و هر دو خایه ۷
و لحیان و آن عبارتست از دو استخوان که در دو طرف روی میباشد که محل بهم رسیدن ایشان ذقنست ۸ و شفران
و آن عبارتست از دو گوشی و دو طرف فرج مثل احاطه لبها بدهن و آن را بفارسی لبخ کس خوانند ۹ و موی سر و ابروان
بر بدن ازینی ۱۲ و زبان ۱۳ و پشت ۱۴ و نخاع یعنی مغز پشت ۱۵ و ذکر ۱۶ و انگشتان هر دو دست
و همچنین انگشتان هر دو پا ۱۸ و دندانها ۱۹ و از این اعضا آنچه مثل دست و پا دو به کا [illegible] است و دو دوست
نصف دیه لازم است و دیه اعضای زنان نصف دیه اعضای مردانست همچنانکه دیه قتل زنان نصف قتل مردانست
و آنچه در آن دیه قتل واجبست لازم است که جان خود را تسلیم آن مظلوم نماید و آنچه خواطر خواهد از قصاص فدیه
با عفو بهی آورد و اگر آن مظلوم مرده باشد خود را تسلیم ورثه او نماید و بعضی از آن قیمتست که در آن ارش لازم
تفصیل آن در کتب فقهیه مذکور است و در این رساله گنجایش ایراد آنها چه ایراد آنها موجب تطویل
و اما آنچه در حرمت تدارک واجبست آنست که کسی را که [illegible] باشد حیث
و اگر عزم کرده باشد از او حلال بودن غیبت اگر آن غیبت رسیده و آن متالم و اندوهناک
بوده لازم است که معذرت آن از او بخواهد و حیث و اگر متعذر باشد بسبب بعد مکان
یا اگر [illegible] شده باشد از خدا تعالی برای او آمرزش خواهد حیث از ورثه او منفعت و اگر
با تفتیش نرسیده توبه از آن کافیست طلب به سبب آنکه هیچ الم بدو نرسیده اما
ضلال و گمراهی تدارک کفر آن است [illegible] ضلال کرده او در ارشاد و هدایت
اعتقاد فاسد رای باطل در ابا [illegible] سؤال اگر کسی گوید از آنچه گذشت لازم می‌آید که اگر کسی توبه
کند از گناهی که در [illegible] باشد و آن حق ادا نکند توبه او صحیح نباشد جواب آنست که آنچه پیشتر گذشت آنست که بعد از
توبه از معاصی و گناهی که در آن حق غیر باشد واجبست ادای آن حق که بر ذمت او ثابت لازم است بسبب آن گناهان
[illegible] لازم نمی‌آید که توبه صحیح نباشد بی ادای حقوق [illegible] بلکه آن [illegible]
توبه و عقاب گناه بسبب توبه ساقط میشود و [illegible] تکلیف ادای تبعات [illegible]

اصلاح [illegible]

اعمال [illegible] تصدیق قلبی حاصل میشود و نطق بلسان و عمل [illegible] از تتمات [illegible] آنست [illegible] بر کل ادای حق
غیر [illegible] آنست [illegible] گناهی دیگر باشد که موجب توبه دیگر شود ولی [illegible] از توبه [illegible] گذشت و همه وقت
مشغولست صدق توبه و ندامت [illegible] معلوم میشود و بتحقیق [illegible]
و اعمال جوارح رسیده [illegible] معلوم میشود که ندامت [illegible] بدل در حق این طور [illegible]
مدام [illegible] در [illegible] کند و [illegible] توبه [illegible] امام
درین [illegible] گفته توبه قاتل [illegible] خود را تسلیم ورثه مقتول نماید صحیح است
[illegible] آن باشد گناهی دیگر است [illegible] توبه [illegible] اول [illegible] کسی که
[illegible] توبه او صحیح نیست [illegible] آن مقتول نیست مقالد [illegible]
در بیان آنکه توبه صحیحه مقبولست البته و سقوط عذاب و عقاب بعد از توبه مقبوله واقع مقاله دو فصلست
در بیان آنکه توبه صحیحه مقبولست البته بدلالت آیات و احادیث و اخبار و آثار وارده
که در حیز بیان قرآن آورده اما بجهة اطمینان خاطر [illegible] بعضی از آن را در حیز بیان میآورد
قال الله تبارک و تعالی و هو الذی یقبل التوبة عن عباده و یعفوا عن السیئات
و یعلم ما یفعلون یعنی اوست کسی که بفضل و کرم خود قبول کند توبه را از بندگان خود و درگذرد از بدیهای
ایشان و میداند آنچه میکنند ایشان و قال تعالی غافر الذنب و قابل التوب یعنی بخشنده گناه
توبه و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید توبه کننده از گناه مثل کسیست که گناهی نکرده و بعضی
سر زده و هم آنحضرت علیه السلام میفرماید خدا تعالی را فرح و شادی بسبب توبه بنده عاصی [illegible]
باری [illegible] قبول توبه و فرق آن [illegible] قبول [illegible] و هم آنحضرت علیه السلام فرموده که
باشد که بسبب گناه در بهشت [illegible] و از آنحضرت سؤال کردند که آن چگونه باشد یا رسول الله فرمود این چنانست که بنده گناهی
کند و از آن پشیمان شود و توبه کند و آن گناه پیوسته در پیش چشم و نظر وی باشد تا در بهشت درآید [illegible]
رسالت پناهی آمده [illegible] شریعت [illegible] کننده [illegible]

سرزده و کل معصیتی از او صادر شده آیا توبه من قبول است یا نه آنحضرت فرمود توبه تو قبولست حبشی گفت یا رسول الله توبه کردم و از گناه
که از من صادر شده و بار دیگر رجوع نمودم و بعد از خدمت آنحضرت رفت ... باز گشت و گفت یا رسول الله آیا حق تعالی که از من
آن گناهان صادر میشد مرا میدید حضرت فرمود که میدید آن حبشی نعره زد و بیفتاد و جان بحق تسلیم کرد و در حضرت رسالت
پناهی مرویست که ابلیس تلبیس وقتی که ملعون این طور گشت گفت بعزت و جلال تو که از تن آدمی بیرون نیایم
تا جان در بدنش باشد حق تعالی فرمود بعزت من که در توبه تو را بر وی نبندم تا جان در بدنش بود و فضیل عیاض
که حق تعالی یکی از پیغمبران گفت بشارت ده گنه کاران را که اگر توبه نمایند قبول کنم و ... بزرگ ...
که اگر ... ان گناه کنم ... عقوبت ... آورده اند ... از ابن مسعود پرسید که از خود گناهی صادر شده آیا توبه نمایم
خدای تعالی قبول نماید ابن مسعود ... اعراض نمود ... بسوی او ملتفت شد و دید که قطرات عبرات از دیده
... ابن مسعود گفت ای بنده خدا ... است بایست همه درها ... بنده
مگر باب توبه که برای ملکی موکلست که نمیگذارد که آن در را هرگز ببندند توبه کن و عمل نیکو بجا آر و از رحمت خدای تعالی
ناامید مگرد ... از باب کرم آمده ایم و در اخبار آمده که در بنی اسرائیل شخصی گناه بسیار کرده
بود و میخواست توبه نماید اما نمیدانست که توبه او قبول خواهد بود یا نه تفحص شخصی مینمود که حقیقت حال از وی تحقیق نماید او را
بعابدترین اهل آن دیار نشان دادند ... گفت ای عابد گناه بسیار دارم چرا که نود و نه کس را بظلم کشته ام
و میخواهم توبه کنم توبه من قبول آید یا نه عابد گفت توبه تو قبول نباشد آن ظالم از غصه عابد را نیز بکشت تا عدد کشتگان تمام شد
و تفحص مینمود از اعلم ترین اهل آن دیار ... عالم ... حقیقت حال ...
من قبول باشد یا نه عالم گفت توبه تو قبولست اما باید که از این دیار سفر اختیار کنی که این جای اهل فساد است ...
روی که آنجا اهل صلاح است آن ظالم سخن عالم را شنود و توبه کرد و متوجه دیار صالحان گشت در اثنای راه فوت یافت
رحمت و عذاب در باب او خلاف کردند ... گفتند که ... از حضرت ... رسید که آن زمین را بپیمایند
و ... دیدند که بزمین اهل صلاح نزدیکتر بود تا بمقام اهل فساد ... بزمین اهل صلاح نزدیکتر ...
از حضرت باری ... رسید که فرشتگان رحمت ... از ... اسلام که ...

گفت ای ...

کرامی باران ... ما حکم کنیم مگر آنکه ... پرسش ... که هر گناهی که از بنده صادر گشت بعد از آن
او را ندامت ... طرفة العین ... طرفة العین ... و در حکایات آمده که در بنی
اسرائیل جوانی بود که بیست سال وقت بطاعت و عبادت صرف نموده بود و بعد از آن بیست سال به ... معاصی گذرانیده
بود روزی در آئینه ... علامت پیری ... در آن مشاهده نمود و ... سر عاقبت
متنبه گشت ... حق تعالی ... گفت خدایا بیست سال طاعت و بندگی نمودم بعد از آن
بیست سال ... گناه ... اگر از در عبودیت بندگی ... ندامت ... آیم توبه من قبول است یا نه
از غیب ... رسید که ای بنده ... که ما را ... ترک ... و اگر ...
معصیان ... قبول کنیم ...
... باز آ باز آ ... باز آ ... این درگاه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر ... باز آ فصل دوم در بیان سقوط عقاب ... بعد از توبه ... برای اصحاب ...
... اجماع و اتفاق نموده اند علمای اسلام بر سقوط عقاب ... بعد از توبه ... و اختلاف نموده اند در سبب آن بعضی
... سقوط عذاب و عقاب ... بواسطه کثرت ثواب است ... خود را ...
اثبات میکنند اول آنکه توبه ... که بغیر ثواب ... میشود و مثل توبه ... سقوط
... دوم آنکه اگر سقوط عقاب بواسطه کثرت ثواب باشد لازم آید که هیچ فرقی نباشد میان تقدم توبه بر معصیت و تأخر
آن از معصیت در سقوط عذاب و عقاب ... طاعات که بسبب کثرت ثواب آن عقاب ... لازم ... باطلست
زیرا که ... معصیت ... توبه کنند بعد از آن شراب خورد ... عقاب ... شرب ... از توبه ... ساقط نمیشود
سیوم آنکه ... بواسطه کثرت ثواب باشد پس اگر کسی از معصیتی معین توبه کند ... مخصوص نباشد بسقوط عقاب آن
... آنکه کثرت ثواب آن نسبت بجمیع مساویست ... سقوط عقاب بواسطه کثرت ...
... که اگر بکثرت ثواب ... باید که ساقط کرد و عقاب ... توبه ... آتش دوزخ ...
... محقق طوسی ... جواب ... که توبه ... مقبول نیست

آنست که نیز منفک نیست بلکه آن توبه بسبب ملامت آن مقبول نیست و دیگر اختلاف کرده‌اند در آنکه اسقاط

توبه معتزله از جهت اقتضای بطریق تفضل و احسانست یا بطریق

از جهت اقتضای بطریق تفضل و احسانست وجوب اگر بطریق وجوب شد

نیست یا بسبب وجوب قبول توبه خواهد بود یا بسبب ثواب توبه و در بطلان اینها

آنکه اگر از کسی نسبت بشخصی انواع قبایح در وجود آید امر او بعد از آن از تدارک

مدد او اجابت بر آن شخص قبول معذرت و حال آنکه چنین نیست دوم از برای آنکه احباط و تکفیر معتزله

باطلست و معنی احباط آنست که گویند ثواب متقدم مکلف بسبب معصیت ساقط گردد و تکفیر آنکه گویند ذنوب ماضی

عبادت در مستقبل مغفور گردد و این هر دو معنی را محققین امامیه و اشاعره منع کرده احباط و تکفیر باطلست و لیکن

البطلان احباط آنست که احباط مستلزم ظلمست از جهة آنکه از کسی که گناهی سر زند بعد از آن گشت از سه حال بیرون

نیست یا گناه و طاعت او مساویست یا گناه و بیشترست طاعت کمتر یا گناه کمترست و طاعت بیشتر

و طاعت هر دو مساویست حکم او حکم کسی باشد که اصلا گناهی نکرده و حال آنکه نزد عقلا چنین نیست پس احباط

و تکفیر ظلم باشد و خدای تعالی فرموده فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره و ایفای وعده و

خدای تعالی واجبست معتزله بر آنند که اسقاط عقاب عاصی بعد از توبه معتزله بر خدای تعالی بطریق وجوب بر مقتضای جود

برای وعده او و مقتضای عدل و حکمت برای جمهور از برای آنکه مواخذه بعد از قبول توبه معصیت بر خدای جایز نیست و بعضی

از معتزله در این باب مبالغه نموده‌اند آنکه گفته‌اند بعد از توبه ظلمست و دلیل ایشان آنست که اگر بر خدای تعالی اسقاط عقاب واجب

نباشد لازم آید که تکلیف شد و لازم باطلست پس ملزوم نیز باطل باشد اما بطلان لازم ظاهرست از وجوب حضرت

رسالت پناهی علیه السلام چه تکلیف ما بسی حسن است اما بطلان ملزوم بسبب آنکه اگر عقاب بذات گناه [illegible]

او در طریق بجمیعی از عقاب و حصول ثواب نشد چه ثوابست اجتماع و استحقاق عقاب و استحقاق ثواب و از این

جواب گفته‌اند به آنکه آنچه شما میگوئید اسقاط مستحسن است در طریق توبه ممنوعست زیرا که اسقاط عقاب بطریق تفضل جایز است

و معتزله نیز دلایل گفته‌اند اما بحث بنام نیست حق آنست که اسقاط عقاب بعذاب بمحض لطف و احسان است چنانکه

محققین برآنند در بیان اقسام عباد در توبه و بیان کیفیت توزیع درجات و درکات در آخرت بحسب

حسنات و سیئات و در بنیاد و دوای توبه و طرق معالجه امراض عاصیان مصر بر گناه فصل اول در بیان اقسام عباد

بدانکه تائبان چهار طبقه‌اند طبقه اول کسانی‌اند که از معاصی توبه میکنند و بر توبه خود تا آخر عمر ثابت و راسخ

و همیشه مشغول تدارک ما سبق و نفس ایشان نیز مایل نیست بآنکه بذنوب معاصی عود نماید و از ایشان معاد در سیئه دیگر الا گناهی که از جنس

کسی منفک نیست از آن بحسب عادت و این عباد در استقامت بر توبه و صاحب این توبه بسبقت بخیرات

کننده است سیئه را بحسنات و اسم این توبه توبه نصوح است و اسم این نفس نفس مطمئنه که اشارت بآن کرده بقوله یا

ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی یعنی ای نفس

آرام گرفته باز گرد از دار دنیا بسوی پروردگار خود در حالی که تو از خدای خویش خوشنودی بر نعمت او و خدای

از تو خوشنود است بطاعت و عبادت تو پس در سلک بندگان خاص من در آ و در بهشت ابدی و عشرت سرمدی

طبقه ثانیه جماعتی‌اند که از معاصی توبه کرده‌اند و بعد از آن رعایت طریق استقامت در ادای امهات طاعات

از جمیع کبایر و فواحش مینمایند اما از ذنوب و معاصی منفک نیستند لیکن نه گناهی که بعمد باشد و قصد بلکه ذنوب ایشان در مجاری احوال

بعدم تقوی بر وقوع آن هر گاه که این طور گناهی از ایشان صادر شد نفس ایشان بجهت صدور آن فعل قبیح

بسیار کرده ... آن راه حیا پید و تجدید عزم میکنند

اجتناب ... از اسبابی که سبب صدور آنگناه گشته و این نفس را نفس لوامه میخوانند زیرا که ملامت کننده است

بر فعل قبیحی که از او سر زده با وجود که بعزم مصمم و قصد بوده و این نیز مرتبه عالیست اگر چه نازلست از مرتبه طبقه اولی

اغلب حالات از برای آنکه آدمی از شر و گناه و خطا خالی نیست بلکه نیز مخلوطست و طبیعت نیز در آنکه بالکلیه منفک شود نادرست

سعی آدمی آنست که غالب گردد خیر او بر شر او و گران گردد کفه حسنات او نسبت بکفه سیئات او و کسی که خالی باشد کفه او بالکلیه

بسیار عزیز و نایابست بلکه منحصرست در انبیا و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین و این طبقه موعود اند از جانب حق تعالی

بحسن بقوله تعالی الذین یجتنبون کبائر الاثم و الفواحش الا اللمم ان ربک واسع المغفرة

بغیر ... کرده باشد چه پیداست که آنها از لمم صغایر معفوه باشد و دیگر آنکه خدای تعالی بجهة ملامت و ندامت

اینان از همه راسخ‌ترند و کویا بدین طبقه بقوله تعالی و الذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم
و اشارت باین طبقه است آنچه حضرت رسالت پناهی علیه السلام فرموده المؤمن کالسنبله احیانا
و آنچه حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب از آنحضرت روایت کرده خیارکم کل مفتن تواب
و ابن الرسول کرد خطاب بعضی از معاشر اصحاب گفت اگر نباید از شما عملی که در آن باشد عملی آورید
خدا خلقی کند که گناه آید و خطا از ایشان [illegible] و استغفار کند [illegible] اظهار و این آیات و اخبار
بر دلالت بر آن [illegible] معصیت موجب نقص توبه نیست و صاحب آن [illegible] بر معاصی [illegible]
مسکوید این شخص در درجه ایمان و اصل نیست و دور از امید میکرداند حکم عالی دارد که ما امید از طالب علم را از رسیدن
بمرتبه علما بواسطه تعطیل سبق نا امید [illegible] بر نقصان عالم [illegible] جهت که نا امید کردانند منقول از رجاء و سعادت
باندک چیزی واقع شود و ایشان بخطا و سهو قال النبی علیه السلام کل بنی آدم خطاء و خیر الخطائین المستغفرون یعنی همه فرزندان
آدم گناه کننده اند و بهترین خطاکنندکان مستغفرانند و ایضا صلی الله علیه و سلم المؤمن [illegible] واقع مجرم من تاب [illegible]
یعنی [illegible] گناه کننده است و نیست بهترین مؤمنان کسیست که [illegible] طبقه ثالثه جماعتی [illegible] که توبه میکنند
و مدتی بر آن ثابت میمانند بعد از آن شهوت یک معصیت یا دو بر ایشان غلبه میکند و بواسطه صدق شهوت و عجز نفس از قهر آن
قصد [illegible] اقدام بر معصیت مینمایند با وجود اقدام بر معاصی مواظبت مینمایند بر طاعات و عبادات و تارک غیر آن معصیت
میباشند از ذنوب معاصی و بعد از فراغ از آن معصیت ملامت میکنند نفس خود را بر آن میگویند ای کاش این کار نکرده بودم
و این فعل قبیح از ما سر نزده بودی و باشد که ازین فعل قبیح توبه نمائیم و بالغرض شهوت خود [illegible]
لیکن [illegible] نفس [illegible] معصیت [illegible]
سخن [illegible] میکنند
از جام [illegible] توبه چون [illegible] از آن [illegible] تو
بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم و این نفس را النفس المسوله مینامند و صاحب این نفس
آنست که خدایتعالی میفرماید و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا امید این جماعت

از جهت مواظبت

از خشیت مواظبت بر طاعات و کراهت آنچه واقع شود از ایشان از سیئات رجوعی نمایند امید چنانست که رجوع کنند
خدای تعالی بفضل و رحمت در حق ایشان [illegible] خطرات [illegible] تاخیر [illegible] توبه [illegible] برسد ایشان را
موت و فرصت توبه واقع نشود و در آن حال [illegible] سبب خوف آن هست که حکم ازلی سبقت گرفته باشد بسوی خاتمه
همچنانکه معذرت طالب علم در باب تعطیل [illegible] تاخیر [illegible] مطالعه دلالت میکند بر آنکه سبقت ازلی تعلق گرفته بجهل او و ضعیفت
و درین حال جای عالم شدن در حق او [illegible] طالب علم [illegible] سبب مواظبت و او مشغول
مینماید بر آن دلالت میکند بر آنکه حکم ازلی سبقت گرفته بر آنکه او از جمله عالمان گردد همچنین [illegible] ناظر در حرکت
و درکات آن نفس بحسنات و سیئات بحکم [illegible] الاسباب [illegible] همچنانچه صلاحیت [illegible] و تقدم در علم [illegible]
حاصل نمیشود [illegible] مواظبت [illegible] تحصیل علم [illegible] و نعیم جنت و ملک آخرت [illegible] قرب
[illegible] سلیم [illegible] فرموده و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها قد افلح من زکیها
و قد خاب من دسیها یعنی [illegible] نفس آدم [illegible] و فرمود [illegible] نفس را
[illegible] و فرمان برداری [illegible] که [illegible] نفس خود را [illegible]
بانواع فضایل [illegible] نفس خود را [illegible] بمعرفت و ضلالت
[illegible] توبه [illegible] بعد از آن توبه [illegible] معاصی [illegible]
[illegible] فعل قبیح خود [illegible] نفس
بجای [illegible] و این جماعت از جمله مصرین در معاصی و ذنوب [illegible] نفس [illegible]
جماعت چنانست که [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] نباشد [illegible] ایشان [illegible] باشد باین معنی که
امید خلاص و نجات ایشان از درکات نیران هست [illegible] بعید باشد [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] الاخلاق [illegible] نباشد ایشان همچنانچه [illegible]
[illegible] نمی باید [illegible] دست آید [illegible] خدایتعالی [illegible] عالم [illegible]

تعلیم و درس و تکرار و سبب تعلیم و گریه و عالم کرده و سبب مغفرت بجا هست همچون طلب معیشت بصلاح و تقوی و تعلیم
علما یا تجارت و مشقت و ریاضت و طلب مغفرت وزر گردد و کسی که بتجارت مشغول و مشقت و ریاضت مکسب نفقه
عیال دارد شود و کسی که نان بیگانه ... و روزه ... و صغفرت رود گرد و اما کسی که خانه خود خراب کند و اموال و اسباب خود را
ضایع سازد و خود و عیال را گرسنه و برهنه گذارد و برهنه نشیند با آنکه خدای تعالی گنج روزی او خواهد کرد از فضل و رحمت خود
کرامت و جامه خود و عیال خود بسازد و بالذات بغرفت که زاهد او را اصحاب بصیرت و عرفان از نقصان و حمقان
و با مغفلان شمرند اگر چه آنچه منظور است همین صورت خدای تعالی از نسبت همچنین است حال کسی که با وجود تقصیر و طاعت و
عبودیت و اصرار بر گناه و معصیت منتظر مغفرت و آمرزش خدای تعالی باشد و در باب غرور او را معذور نه شمرند بعضی
رو شده کمان و تهمت از فعل آن خاطر آنکه ترویج دادن جماعت خود و صورت حسن و نیکو را گفتن در مجلس و محفل برای
ضلال خلق و فریب خلق عوام کلام خدای تعالی کریم و رحیم است و دریای مغفرت و آمرزش او وسیع است و رحمت خدای تعالی از معصیت
گرادن شل مایه کمان ضعیف خدای تعالی مغفرت و از غضب او ... ایشان با فقیران هیچ رحمت امری که با وجود این نوع نه امانت گفتن
جهت دو معیشت ... برای حصول کیسه و کده ... جند و اگر کسی با کوید خدا کریم است و خزانه خدای هیچ کم نیست
است که فقر و ناقه ... کاهی باشد و او در خانه تو ... و مشقت سفر ... ترا ... تو بجای هیچ مفرقه نمی باید چرا که خزانه
در خانه می نشینی که خدای تعالی روزی مرا خواهد رسانید ... از محل تسخیر یا خود یا محل ... حماقت قابل کرده خواهند
گفت که ای یار ... این ... تصور حال ... که هر گز آسمان طلا و نقره جهت کسی نباریده و باز ... ز ...
زر بغیر مشقت ... سفر ... نمی آید ... گذشته ... آن مغرور ... و ... اهل ضلالت
شیطان آنچه دلیل میگوید که خدای تعالی در آخرت کریم است و در دنیا کریم نیست ... که خدای تعالی دنیا و آخرت یکی است و
بحسب دنیا و آخرت مستبدل نشود ... دنیا ... ان نوع در آخرت ... است و ... که خدای تعالی فرموده
لیس للانسان الا ما سعی و این سعی جهت امر دنیا نیست بلکه مراد از آن سعی برای آخرت است پس هر کس تو ... میان حصول
سعادت دنیا و آخرت ... جهد و مشقت ... بجا آید ... با سعی ... عدم ... آن غرور ضلالت و جهالت
و نهایت حمق و عدم بصیرت دست نیم دارم ... قدیم ادلیت ... آید از نعمتهای دنیا

فاما دو آنچه گفته شد

فاما دو آنچه گفته ذکر شد و شرح ذکر صوفیان و ... این عصر و اوقات تحقیق مشایخ خانه و دستان که در اوائل ایشان برای آن است
که در کرنشه خانه ترک کرده اند و همه باشند و جمعی قلندران بر هنه تمام شنیده و گروه خود نشسته اند و خوش طبعی بر ما طره و بنگ ... تهای
و شراب و ... دست خنده و گروهی قوالان ... با صحراوی زندهای که به المنظره نا مسقبول اطلبیده و بعد از ... شدن
کیفیت بنگ جنده و شراب منظور ... و بعد از کیف ... و قبیحت قال قوالان ... زندها را اشارت ... و خندق
وعمل گفتن شود و بعد از شروع آنها ... و ... شروع ... برقص و سماع ... و در آن اثنا نوحای مستانه سرکرده
و مریدان ناقص ... بر وجد و حال در ... ایشان ... و اگر کسی میل صحبت ایشان کند ... و سجده و فرمایند ...
و علم و معرفت خود و شیخ و ... گویند آنچه ... برای جانی که صحبت ... ایشان ... از آن چند ... برادی ... باید
شهره و بار ... مردم ... صحبت ... زهد و نفاق ... مهدم از کذب ... همه ...
لیک ... نقصان ... قربانه ... ایشان صرف ... معاش ... ولی
صرف ... ایشان خورند ... تمام ... این ارز دو نوع جاهلان ... است
یا مطلع ما به خوش ... که خالد ... ایشان ... در و ... روز ... ایشان
در بیان کیفیت ... و درکات آخرت ... و تنوع حسنات و سیئات در دنیا ... العزیز ...
عبادت ... عالم ... شهادت و آخرت عبادت ... عالم غیب و ملکوت ... دنیای آدمی ... است
و آخرت ... تفاوت ... و درجات و درکات ... در آخرت ... است
از بیان ... و احصای آن ... حوال ... دنیا و تفاوت درجات و درکات ...
بحسب ... طاعات و معصیت ... دنیا و آخرت ... از آنکه ... عالم ... سنت ...
... تغییر و تبدیل ... آدمی اگر ... درجات ... است بر ...
... آدمی بحسب آخرت ... درقه ... و سعدیان ... جاهلان و فاجران ... اول ...
بعضی ... از رحمت خدا ... صفات ... و ... سید المرسلین ... خدا و رسول و معرفت ...
آیات و ... دنیا ... سعادت ... تقرب خدای تعالی ... طاعات ...

و از اهل ورع مبرا است و این سعادت بسبب این نمی‌شود الا بمعرفت حقیقی تعبیر کرده می‌شود و از آن با الوان و تفصیل صفات ذات کامل من حیث
و صفات جمالیت و در جهات شکران و کفران بشرف ایمان و اسلام و متابعت این سیدانام مشرف گشته و این لب اهل
از بروردگار خود را آخرت روز فواحش و محجوب شنده هرکه محجوب است از محبوب خود لا محاله غریق باشد هم بآتش جهنم هم بآتش
فراق که برتبه سوزان تر است از جهنم و از این جهت عارفان گفته اند خوف ایشان از جهنم و رجای ایشان بحور العین نیست بلکه مطلب ایشان
لقای حقیقت است و محجوب بحجاب از حضرت مرادوبرترگفته اند که آتش فراق ایشان برای عوض میکنند لذات همه موجودات
بعضی برده ال الجنت جای جنت و میوه های لذیذ و حور العین است بالسبب خوف

خوف آتش و عذاب الیم و جهت عارفان نه بواسطه آنهاست بلکه محض بواسطه ذات حق تعالیست و این از
مطلق غیر انسان نیست و خوف عارفان از نار فراق نه آتش دوزخ اما آنکه مطمح نظر ایشان میوه های جنت
و لقای حور العین نیست بواسطه آنکه آگاه است که آن باقی نمیماند چه برکات فراق از وحشت گرد و شعله
او غلبه میکند بر آتش دوزخ و ما یزدان زیرا که آتش دوزخ محرق و اشارت
بآتش فراق نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة و الم اجساد نسبت به الم قلوب و درد دل بسیار
ضعف و حقیرست و لهذا بعض شعرا گفته اند فرق فؤاد و المحب نار هوی احر نار الجحیم ابردها و کسی را نرسد که انکار
این سخن نماید نسبت بامر آخرت چه آنرا در دنیا نظیر هاست چنانچه از اکابر مرویست که کسی که تیر تو جیه بر دل
او غلبه کرده نور یقین از عالم غیب بر سراچه دلش پرتو انداخت آگاه است که در میان آتش سوزان
و بالای منجنیق و نی بیشه بر کار دو خنجر و شمشیر بران روان میشود و بر بدن و پای او هیچ اثری از آن ظاهر نمیگردد
بواسطه آن حالتی که بر دل او غالب و مستولی گشته و نظیر دیگر آنکه آدمی را در وقت جنگ و جدال و محاربه و
مقاتله با خصم چون آتش قهر و غضب بر دل او مستولی گردیده زخمهای کاری میخورد و در آن حال بر آن
شعور ندارد و از درد و الم آن واقف نیست به غضب آتشیست در دل به دلیل آنکه حضرت رسالت
پناهی علیه السلام میفرماید الغضب قطعة من النار و سوز و احتراق آتش غضب او را غافل ساخته از زخم و جراحت
بدن و گرمی دل و جان و احتراق آن اشد و اقویست از الم بدن و سوز آن و آنچه اشد و اقویست باطل میسازد
احساس به اضعف را چنانچه مشاهده میشود و درد و الم آدمی از شمشیر و تیر نیست الا بآنکه جدا میسازد اجزای بدن
فانی او را که مرتبطست بیکدیگر برابطه تألیفی احسن دیگر واقعست در اجسام و آتش حرمان تفرقه می اندازد میانه
دل عارف و محبوب حقیقی او که مرتبطست برابطه تألیفی محبت که اقوی و اشد است از روابط تألیف اجسام و حقیقت
این الم تنها بلکه الم را در جنب الم حرمان ضعیف و حقیر چه کوه کی نادر نزد هرگاه محب نرسد رنج میان

الم حرمان کوی و چوکان و میانهٔ الم حرمان از رتبه و مرتبهٔ سلطان احساس الم حرمان از رتبه

سلطان را و فیشاره آنرا از جملهٔ آلام و خواهد گفت و دیدن در میدان مرا ما کوی و چوکان بهترست

بار از سریر سلطان و نشستن بر آن و همچنین اگر شکم پرستی را مخیّر سازند میانهٔ هریسه و حلوا و میانهٔ افعال

جمیل که شادی زبان محبّان و مقهور کردن اعدا البته اختیار خواهد نمود هریسه و حلوا را و این بجهت

آنست که صفت بهایم برین طور آدمیان غالبست ؛ آنکه تو بینی نه همه مردم اند بیشتری گاو

خر بیدم اند ؛ و از انصاف نگیست که متلذّذ و محظوظ میشود الّا بقرب رب العالمین و مقام و اندوهگین

نمیگردد الّا به بُعد و حجاب پرده روی زمین پی ابر نده و همچنانچه نمیباشد شنوائی و

بینائی مگر بچشم نمیباشد این صفت الّا در دل و هر کس صاحب احساس این صفت اند مگر و همچنانچه

اصم و اعمی محان و حسن صورت و الوان ادراک نمیکنند و تصور نکنی که هر آدمی اگر هر

آدمی صاحب دل بودی قول خدای تعالی لذکری لمن کان له قلب صحیح نبودی چه خدای تعالی کسی را

که نشنود کران آن نیست او را از مفصلان قلوب شمرده و مراد از قلب و دل که درین مقام مذکور میشود

آن لحم صنوبری نیست که در سینه است بلکه مراد از قلب سریست که آن از عالم امرست و این لحم صنوبری

که از عالم خلق است عرش اوست و سینه کرسی او و سایر اعضا عالم و مملکت او و از خدای تعالیست

عالم خلق و امر آن سرّی که خدای تعالی در شأن او گفته قل الروح من امر ربّی او مملکت این

لطیفه ایست که در صفت او پیغمبر صلی الله علیه فرموده اذا صلحت صلح بها سایر الجسد و بعضی از عرفا در بیان آن

گفته اند مثنوی دل سراپرده ایست روحانی خانه دیو را تو دل خوانی آنکه دل نام کردهٔ بمجاز رو به پیش

سگان کوی تر از آن بود دل که وقت پیچاپیچ جز خدا اندرو نباشد هیچ وازین تحقیق ظاهر گشت

هلاک نیست مگر کفار مکذّبین و جهال جاهلین را و شهادت برین از کتاب و سنّت زیاده از آن است که در تحت

حصر در آید

حصر در آید و ظاهرتر از آن است که کسی بمقام بیان آن قیام نماید لیکن برای شبه این آیه ذکر کرده میشود ان

الذین کذّبوا بآیاتنا و استکبروا عنها لا یفتّح لهم ابواب السماء حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی بدرستی و راستی که

آنها بدروغ داشتند آیتهای ما را از قران و دلایل قدرت ما و سرکشی کردند از گرویدن بآن از آن زمان پروای

گشوده نشود برای ایشان یا بجهت نزول رحمت برایشان و درهای آسمان و در نیایند تا مکذّبان و متکبّران

در بهشت ما و قتی که در آید شتر در سوراخ سوزن و این صورت هرگز وجود نگیرد پس کافر و مکذّب هرگز در بهشت

بالله من جهل الی بلی و جهد الی هدی و کذب الکاذبین فرقه ثانیه معذب باشند و ایشان جماعتی

که متّصف اند بصفت ایمان و مقصر اند در وفا بمقتضیات آن بدرستیکه راس ایمان توحید است و توحید آنست

که آدمی توحید و عبادت نکنند چیزی را بغیر از خدای تعالی و هر کس متابعت هوای خود نماید که خدای خود

هوای نفس خود دانسته و او بزبان موحد است نه بجان زیراکه مقصود از گفتن کلمه توحید معنی قول خدای

تعالیست ثم ذرهم یعنی بگو خدا پس بگذار بغیر خدا و معنی قول تعالی آن الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا

و چون صراط مستقیم و را بکمال نمیرسد مرتبه توحید الّا باستقامت بر آن یا رکیزست قوی و تیزتر است

از شمشیر مثل صراط مستقیم که موصوفست و معروف که پس نمیکند از استقامت بر آن

اگرچه در امری یسیر باشد و خالی نمیباشد از متابعت هوا اگرچه در قلیل باشد و این قادحست در کمال توحید

آن شخص بقدر میل او از آن صراط مستقیم و ازین سبب نقصانی واقع میشود در درجه قرب رب العالمین و باین

نقصان دو تا رنجست یکی آتش فراق بسبب فوت آن کمال و بعد و دوری از حضرت ذوالجلال و رسیدن

بآن نقصان و دیگری آتش دوزخ همچنانچه موعود و موصوفست در قران پس هر مایل از صراط مستقیم معذّب

باشد بعذاب بعد و شدّت و خفت عذاب و تفاوت آن بحسب طول مدّت و قصر زمان بسبب دو امرست

یکی قوت ایمان و ضعف آن و دیگری کثرت متابعت هوای نفس و قلّت آن و چون خالی نیست احدی

از بشر خالی از احدی از امرین جهت آن خدای تعالی فرموده و ان منکم　الا واردها کان ذلک علی ربک
حتما مقضیا یعنی نیست از شما آدمیان مگر رسنده و گذرنده بر دوزخ هست و درود بر دوزخ
حزمن و قطعی کار است که حکم کرده شده بران و وعده ایست که البته واقع خواهد بود و در آن خلافی نیست　اما
چون مؤمنان بر دوزخ　آتش سرد گردد چه در حدیث آمده که بعضی از مؤمنان نزد و ورود از بعضی پرسند که
حق تعالی گفته بود وان منکم الا واردها چون بود که ما آتش را ندیدیم فرشتگان گویند شما گذر کردید بر دوزخ اما
آتش دوزخ بسبب نور ایمان شما فسرده بود و عارف قیومی مولانای رومی فرماید　مؤمنین فسون که دانند بر آتش
نخوانند　سوزش در آن نماند گردد چه نور روشن　و بعضی برانند که ورود بمعنی دخول است چنانچه جابر ابن عبدالله
از حضرت رسالت پناهی علیه السلام　که ورود بمعنی دخول است و هیچ بر و فاجری نماند الا که بدوزخ در آید
اما آتش بر مؤمنان سرد و با سلامت باشد چنانچه بر حضرت رسالت پناهی علیه السلام　این قول است
قوله تعالی ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین　جثیا یعنی نجات دهیم آنها را که　کرده اند از شرک یعنی بیرون
آوریم ایشانرا از دوزخ و بگذاریم ستمکارانرا در آن آتش　بزانو در آمدگان و از نهیب خایفین　سلف گفته اند
سبب خوف ما از آخرت آنست که بیقین میدانیم که بر آتش وارد خواهیم گشت و شک داریم در نجات بعد از آن
در مجلس حسن بصری این حدیث میگذشت که کسی باشد که بعد از هزار سال از آتش　آید و ندا کند یا حنان
حسن فرمود کاشکی من آن کس　باشم و در اخبار آمده که آخر کسی که از آتش دوزخ بیرون آید　بهفت
باشد و اختلاف در مدت و زمان　هفت هزار سال چه در رود بعضی از مردمان
بر آتش　مرور خاطف بی　یک لحظه و هفت　جات متفاوت است
از روز و هفته و ماه و سال و　شدت عذاب از جانب اعلی　و نهایتی نیست　تقدیرات بمقتضای شرع
در حساب همچنانچه پادشاه یا حاکم بعضی از　اعمال را کاهی مناقشه و حساب میفرمایند

ایشانرا

ایشانرا بهان　گرفتن مقطع میسازند و از سر گناه و تقصیر ایشان　عفو میفرمایند و گاه هست که ایشانرا
معذب فرمودند بنوعی عذاب که خفیف دارد　و کف پاشی زدن و همچنانچه اختلاف و شدت و تخفیف
عذاب هست اختلاف در انواع عذاب نیز پیدا شد چه عذاب کسی که مال او　مصادره بگیرند همچون عذاب
کسی نیست که ما آتش بظلم بگیرند و فرزندانش　و حرمش را مباح کنند و قرابتش را شکنجه فرمایند و گوش
و بینی او را ببرند و این اختلافات که مذکور گشت　در عذاب آخرت ثابت و دالست بیان قواطع
شرع و تمام این اختلافات بسبب قوت و ضعف ایمانست و کثرت　و قلت آن اما شدت عذاب
و سختی آن بحسب شدت قبح سیآت و بزرگی آنست و کثرت عذاب بواسطه کثرت　بسیاری آن و اختلاف
انواع عذاب بسبب اختلاف انواع گناهست و مختلف و　ست این مراتب نزد ارباب قلوب
قران بنور ایمان و اینست مراد از قول خدای تعالی الیوم تجزی کل نفس بما کسبت و قوله تعالی و ان
لیس للانسان الا ما سعی و قوله فمن یعمل مثقال ذره خیرا یره و من یعمل مثقال ذره شرا یره و قوله تعالی و
ما ربک بظلام للعبید و　آیات دیگر آیات و احادیث و اخبار و آثار در بیان آنکه ثواب و عقاب
جزای اعمال و افعال عبادست و ار دست بمرتبه که تعداد　متعذرست و باید دانست که جمیع این حساب و کتاب
و عذاب و عقاب بموجب عدل و انصاف واقع خواهد شد بطریقی که در آن ظلم و زیادتی باشد و جانب رحمت
و عفو و بخشش و بخشایش راجح بلکه ارجح خواهد بود و دلیلست بر این آنکه حضرت رسالت پناهی از جانب
رب العزت میفرمایند سبقت　و قوله تعالی و ان تک حسنة یضاعفها و یؤت من لدنه اجرا
عظیما و آنچه مذکور گشت از ارتباط درجات و درکات بواسطه حسنات و سیئات بدلایل شرعی
و نور معرفت ایمان معلوم میشود اما تفصیل این مراتب معلوم نمیشود الا　و مستند آن نیست
الا اخبار ظاهره و آثار منقوله و نوعی از حدس و فطانت مستمد از انوار استبصار یقین　نابرین

مقدمات کشف میشود که هرکس از نوع انسان که در اصل او خللی نباشد و او را ایمانی محکم و تصدیقی صادق
نموده باشد از جمیع کبایر و جمیع فرایض از ارکان خمسه که عبارتست از نماز و روزه
بجای آورده باشد و او را غیر از گناهان صغیره متفرقه که مصر نبوده دست بر آن نباشد
شبیه است حال او بحال کسی که مناقشه با او در حساب کردن فقط باشد از برای آنکه اگر حساب نمایند اعمال
او راجح آید حسنات بر سیئات چه در اخبار آمده که نماز خمسه یومیه و نماز جمعه تا جمعه و روزه رمضان
تا رمضان کفارت گناهانیست که میانه آنها واقع شود و همچنین اجتناب از کبایر بنص قرآن موجب
تکفیر صغایرست لقوله تعالی ان تجتنبوا کبایر ما تنهون عنه نکفر عنکم سیئاتکم و ادنی درجات تکفیر آنست که
سبب دفع عذاب شود و کسی که این حال داشته باشد البته میزان حسنات او ثقیل و گران خواهد
و بعد از ظهور رجحان در میزان و فراغ از حسنات لایق و سزاوار آنست که در زندگی پسندیده باشد
لقوله تعالی و اما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة اما لاحق شدن او باصحاب یمین زمره مقربین
و نزول او در جنات نعیم یا فردوس برین آن تابع اصناف ایمان اوست زیرا که ایمان بر دو نوعست
اول ایمان همچون ایمان عوام که مصدق و مستقرند بر آنچه شنیده اند دوم ایمان کشفی
تحقیقی که حصول آن بانشراح صدرست بنور خدای تعالی تا آنکه منکشف میشود بر صاحب آن وجود
جمیع اشیا بر آن وجه که موجودست و روشن میگردد بر او آنکه مرجع و مصیر جمیع اشیا بخدای تعالی است اذ لیس
فی الوجود الا الله تعالی و صفاته و افعاله و این صنف از زمره مقربانند و نازلان در فردوس
برین و در غایت قرب اند از ملاء اعلی و اعلا علیین و ایشان نیز اصنافند بعضی از ایشان سابقانند
و بعضی دون مرتبه ایشان و تفاوت مرتبه ایشان بحسب تفاوت معرفت آنهاست بخدای تعالی
عارفان در معرفت خدای تعالی منحصر نیست در نوعی واحد زیرا که احاطه بکنه کمال

ذو الجلال غیر ممکنست و از طوق طاقت بشری و کلام معجز نظام ما عرفناک حق معرفتک گواهی صادق
بر مضمون این کلام لیکن هرکدام از عارفان بقدر قدرت و امکان و آنچه حکم ازلی سبقت گرفته جهدها
درین دریای بی پایان غوص مینمایند و بقدر قابلیت ذاتی خود در رهروان بدست می آورند و همچنین طرق
رسیدن بمعرفت الله را نهایتی پیدا نیست بهمان نوع درجه سالکان الی الله را انجا می ستانند و مؤمن
بایمان تقلیدی از اصحاب یمین است و درجه او فروتر از درجه مقربین و باز آنها را درجات متفاوتست
زیرا که یمین رو در درجه مقربین رسته و این درجه کسی است که از جمیع کبایر نموده و جمیع ارکان
فرایض خمسه بجای آورده و اما کسی کبیره از کبایر گشته یا اهمال فرو گذاشتی در بعضی از
ارکان نموده حال او نیت اگر پیش از مردن رفیق گشته فرصت توبه کردن یافته
و توبه نصوح کرده ملحق و منضم و حکم او حکم کسی است کبایر نکشته بحکم خطاب
التائب من الذنب کمن لا ذنب له و اگر پیش از مردن واقع نشده و بی توبه از
دنیا رحلت نموده امر او خطیرست وقت مردن از برای آنکه میتواند بود که مردن بر اصرار بر معصیت
سبب تزلزل ویا زوال ایمان تخصیص ایمان کسی تقلیدی باشد و موجب سوء خاتمه گردد چه ایمان
تقلیدی هرچند جزم باشد لیکن قابلیت خلل باندک شک و شبهه و عارف بصیر پیداست
از آنکه ترس سوء خاتمه او باشد و این هر دو مؤمن بایمان تحقیق و مؤمن بایمان تقلیدی اگر بغیر از توبه
بایمان میشود بعذاب آلهی و کثرت عذاب و عقاب ایشان از حیثیت شدت و خفت بقدر
ذنوب و معاصی خواهد بود و بحسب از مدت اصرار بر معاصی و بحسب اختلاف انواع عذاب از حیثیت
اختلاف اصناف سیئات و بعد از انقضای مدت عذاب مقلد داخل شود در درجات اصحاب
یمین و عارفان متبصر در زمره مقربین و ساکنان اعلی علیین و در حدیث آمده که آخر کسی که

آتش جهنم عطا کرده شود و او را مثل تمام زیاده برابر و زیاده کسی خیال نکند که مراد ازین
حدیث آنست که او را ده برابر دنیا بجهت   و قسمت عطا میشود چه آن   بطریق دانستن ضرب الامثال
زیرا که این ضرب المثل است و بهمان طریقت که کسی میگوید پادشاه زمین رسنی گرفت و ده برابر آن
بمن داد یعنی قیمت آن ده دینار بود صد دینار بمن داد نه آنکه ده برابر آن رسن در وزن و مقدار
و عظم جثه بمن داد و بدانکه از آتش دوزخ کسی بیرون نمی آید مگر موحدان و مراد بتوحید آن نیست
که بزبان گوید لا اله الا الله از برای آنکه زبان از عالم ملک و شهادت است منع نمیکند مگر در دنیا چه
گفتن لا اله الا الله دفع میکند شمشیر را از رقبهٔ کافر و دست اصحاب غنایم را از رقبه و مال او و تتمه
بقای رقبه و مال او مدت حیوة اوست و وقتی که رقبه و مال نماند نفع نخواهد کرد گفتن کلمهٔ توحید بزبان
و مراد بتوحیدی که نفع میرساند در آخرت و موجب خلاصی میگردد از آتش دوزخ صدق در توحید است
و کمال آن و علامت کمال توحید آنست که مردی بر عقیدهٔ صالحهٔ خود مستقیم و مستمر باشد و مجتنب بود
از معاصی و گناه و محترز باشد از قهر و غضب بر بندگان خدا و این قسم توحید متفاوت است بعضی مردمان
را ازین قسم توحید نصیب مثل کوههاست و بعضی از آن   ایشانرا نصیب مثل مثقال و ذره است
و اکثر چیزی که ارباب توحید را گرفتار نار جهنم میسازد مظالم عبادست چه دیوان مظالم عباد دیوانیست
که در آن گرگ وار اهمال نیست در اخبار آمده که فردای قیامت بنده را ایستاده کنند پیش خدای تعالی
و او را از حسنات مثل کوهها باشد چنانچه اگر حسنات او بسلامت بماند از اهل جنت باشد پس خبر
اصحاب مظالم و کسی گوید بار خدایا این شخص مال من گرفته و کسی گوید مرا زده و کسی گوید مرا دشنام
داده خدای تعالی ملایکه را امر فرماید که مقابل حق هر یک ازین مظلومان از حسنات آن ظالم گرفته
بایشان رسانند ملایکه گویند بار خدایا از حسنات او چیزی باقی نماند و طالبان بسیار اند خدای تعالی

گوید از گناهان

گوید از گناهان ایشان بقدر حق هر کس بر داشته بر مظالم او بیفزائید و بنویسید برای او برات
بر آتش و باید دانست که همچنانچه ظالم هلاک میشود بسبب گناه غیر بطریق قصاص همچنین نجات مظلوم
بسبب حسنه که از ظالم باو منتقل گشته هم میرسد حکایت آورده اند که بعضی از مردمان غیبت
یکی از علما کرده بودند بعد مدتی بجهت استحلال رسولی پیش او فرستاد آن عالم جواب داد که من اذن
باحلال نمیکنم زیرا که در صحیفه اعمال علیین حسنه از آن افضل نیست من چسان آنرا محو سازم
اینست تمامی احوال عباد در معاد بجهت درجات سعادت   اینجا حکم بظاهر اسبابست و این مثل
آنست که چون مریضانرا پیش طبیبی برند و او حکم کرد بسبب اسباب ظاهری و امراض آنها که فلان
مریض مرض او علاج پذیر نیست و البته میمیرد و دیگری را گفت که عارضهٔ او سهلست و علاج آن
آسان و این حکم بمجرد ظن و گمانیست که درست می آید در اکثر احوال و بجهت اتفاق و ندوره گاه
هست که مریضی را که طبیب گفته بود مشرف بر موتست و علاج پذیر نیست او را صحت روی میدهد از
از حیثیتی که طبیب شعور بدان ندارد و آنرا که طبیب گفته مرضش سهلست میمیرد بسببی که طبیب مطلع بر آن
نیست و آن از اسرار مخفیهٔ خدای تعالیست بسبب اسبابی که درست از مسبب بر اسباب و بشر را
قدرت اطلاع بر کنه آن نیست و تعبیر کرده میشود از آن سبب خفی میرساند آدمی را بنجات و راحت
به عفو و رضا و از آنچه میرساند بهلاک و مشقت بغضب و انتقام و ورای آن از اسرار مشیت
که مطلع نشده بر آن آدمیان پس همچنین واجبست بر ما که بگوئیم جایزست عفو از عاصی
اگر چه گناهان او بسیار باشد بجهت ظاهر و غضب و مطیع و اگر چه بسیار باشد طاعات او بجهت
ظاهر از جهت آنکه اعتماد بر تقوی است و تقوی امری قلبیست و در دل پنهان شده و او
رسته از آنکه مطلع گردد بر آن صاحب او پس بچه نوع مطلع گردد غیر بر آن لیکن آنچه

برا صحاب قلوب منکشف گشته که خدای تعالی عفو ملوک کسی را مگر بجهت سببی مخفی که مقتضی عفو باشد
کسی و غضب نمیکند بر کسی مگر بجهت سببی خفی که مقتضی دوری او باشد از خدا که گرچنین نباشد
عدل نباشد عفویت عفو جزای اعمال نباشد و اگر عفو و عقوبت جزای اعمال نباشد آنگاه عدالت نباشد صحیح و درست نباشد
قول خدای تعالی و ما ربک و قوله تعالی ان الله لا یظلم الناس شیئا و قوله تعالی که بما کسبت
رهینه و قوله و لما زاغوا ازاغ الله قلوبهم و قوله تعالی و لا یغیروا ما بانفسهم غیر الله ما بهم و قوله تعالی و لیس للانسان
الا ما سعی و قوله تعالی ان الله لا یغیر ما حتی یغیروا ما بانفسهم و غیر این آیات و همه اینها صحیح است و درست
و این همه منکشف گشته بر ارباب قلوب الخ فی که روشن تر است از دیده بصر چرا که در دیده بصر
غلط واقع میشود چه آدمی گاهی چیزی بزرگ را خردی بیند و گاهی چیزی خرد را بزرگ میدیده مینماید
بواسطه سببی از اسباب و در دیده قلبی غلط متصور نیست فرقه ثالثه ناجی نند و مراد از نجات درین
مقام سلامت فقط است بغیر از سعادت و فوز و فلاح و ایشان جماعتی اند که عبادت و بندگی شایسته از ایشان
نشده تا سبب سعادت ایشان باشد و تقصیری نیز صادر نگشته که بدان سبب معذب شوند و گویا این
حال مجانین است و اطفال و ابلهان و محبوسان کسانی که دعوت نبوت در رسالت
بدیشان نرسید و در اطراف اکناف بلاد و کوهستانها ساکن بوده ابلهی و عدم معرفت اوقات
عمر ایشان صرف گشته و ایشان را معرفتی و جودی و طاعتی و معصیتی بهیچکدام نیست که قرب
یا موجب بعد ایشان گردد پس ایشان نه از اهل جنت باشند و نه از اهل نار و آنها را منزلتی
باشد بین المنزلتین و مقامی باشد بین المقامین که اهل شرع تعبیر از آن به اعراف نمایند
و آنکه طایفه از مردمان در اعراف خواهند بود مستفاد معلوم است از آیات و اخبار اما حکم
بدینکه اهل اعراف مظنونست و یقینی نیست و اطلاع بر حقیقت آن در عالم نبوت است و این

مرتبه بعید است

مرتبه بعید است از آنکه اولیا و علما را بران اطلاع حاصل حق صبیان اخبار متعارضه واقع
است تا آنکه عایشه میگوید وقتی که بعضی از صبیان مردند گفتم هذا عصفور من عصافیر الجنة حضرت
رسالت پناهی علیه السلام فرمود و ما یدریک یعنی چه چیز دانا گردانید ترا باین فرقه رابعه ظافرانند
و ظافران عارف باشند نه مقلدان از برای آنکه اگرچه مقلد را فوز بجنت هست بجا آنکه مقام او
در بهشت است و از اصحاب یمین است اما رتبه او دون رتبه ظافران است و این جماعت مقربان
و سابقانند و بیان فضیلت و مرتبه این جماعت زیاده از آنست که در حیز تحریر آید و آن قدر که ممکنست
از ذکر اوصاف ایشان آنست که کلام الله به آن ویست بعد از بیان خدای تعالی صفت و بیان
و آنچه ممکنست که بیان کرده شود از آن از اوصاف عارفان و مقربان درین عالم بتفصیل و بیان آنست
که مجملست در قول خدای تعالی فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون یعنی پیش نمیداند
هیچ نفسی نه ملک مقرب و نه نبی مرسل آنچه پنهان داشته است از برای پهلوتهی کنندگان از مضاجع
از روشنی چشمها یعنی چیزی که بدان چشم روشن گردد و در حدیث قدسی آمده که اعددت لعبادی
الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر محققان برآنند که سبب آنست
که از آن نعمت تعبیر نکردند چه فلا تعلم نفس و لا خطر علی قلب بشر و گواهند بر آنکه دعوی دریافت آن لایق
نیست و ایشان جزا داده میشوند جزا دادنی بسبب آنچه بودند که باخلاص نیت و صدق طویت عمل میکردند
بزرگی فرموده که چون عمل پنهان کردند جزا نیز پنهانست تا چنانچه کسی بر طاعت ایشان مطلع نشد کسی بر مکافات
ایشان پی نبرد رباعی روزی که روم همره جانان بچمن نی لاله و گل سرو و سمن رازی که میان
من و او کشف شود من دانم و او داند و او داند و من و مطلب عارفان حالتیست که متصور نیست که بگذرد
کند بر خاطر و دل بشری درین عالم و اما بهشت و حور و قصور و فواکه و اشربه و اغذیه و تنعمات

آن ایشان حریص نیستند بر آن و اگر عطا کرده شود بدیشان قانع نشوند بدان بلکه مقصود ایشان سعادت
دیدار و لذت قرب جوار پروردگار عالمیانست و این غایت سعادت و نهایت لذتست و از این جهت است که چون
رابعه عدویه را گفتند کیف رغبتک فی الجنة جواب داد که الجار ثم الدار چه این جماعت و ندیمان و توجه ایشان
بصاحب خانه است نه بخانه نسبت ایشان نزد ایشان بالکلیه اکثر غرضها   و توجه بسمت حق منقطع شد و حال ایشان مشغول
حالتیست که کلی بیت او معروف و حال معشوقست و در طلب وصال و کوه و صحرا جان مستغرقست که از نفس خود
بی‌خبر شده است که اگر هزار زره و الم و زخم تیر جفا و ستم بر بدن او میرسد احساس آن نمی‌نماید و از این معنی خبر ندارد
بدانکه غایت در نفس خود یعنی آنست که نفس او مستغرق گشته بفکر محبوب و معشوق او و جمیع غم و الم او و همّ
واحد گشته و در دل جای غیر معشوق او نمانده و خودش و نه غیر خودش تا ملتفت شود بسوی او و این حالتیست
که میرساند آدمی را در آخرت بقرة اعین که مقصود نیست الا خطور کند در خاطر بشری درین عالم بجهت آنکه مقصود
نیست که خطور کند صورت لطیف خوب و آواز خوش   در دل کور و کر مادرزاد بی آنکه رفع شود حجاب از چشم
دیده و گوش کور و کر و ادراک نماید صورت خوب و آواز مرغوب را و معلوم گردد او را که این حالتیست که
متصور نبود که خطور کند   در دل پیش از آنکه ندیده بود و نشنیده تحقیق که تعلق بدنیا حجابست میان آدمی
و محبوب حقیقی او و بغیر از آنکه رفع حجاب   تعلق بدنیا حاصل نگردد آدمی را منکشف نشود حقیقت اشیا
و بعد از کشف غطا ادراک کرده میشود در وقت حیوة طیبه فان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون یعنی بدرستی
که   آخرت هر آینه آنست محل زندگانی جاوید اگر باشند که دانند اینست تمامی بیان توزیع درجات بر حسنات
و سیئات فصل سیم در بیان روانی توبه و طریق معالجه عاصیان مصر بر گناه بدان ایدک الله تعالی
اهل عالم از بنی آدم بر دو قسم‌اند اول جوانانی صالح که ایشان زاهد بدنیای فانی‌اند از زخرفات این
جهانی میلی نیست و بر خیر و خوبی و اجتناب از ذنوب و معاصی نشو و نما یافته‌اند و در حق این طایفه

جوانان حضرت

جوانان حضرت رسالت پناهی علیه السلام میفرماید یعجب ربکم من الشاب   لا صبوة له ای لا میل له الی
الدنیا و این قسم مردمان بسیار عزیز و کم یاب‌اند و غرض از آدمیان اینطور مردمانند چنانکه گفته‌اند شعر
خوبان همه گلشن حیا شده‌اند   شکر لب و شیرین حرکات شده‌اند   از آدمیان غرض همین ایشانند بگذار که باقی حشرات شده‌اند
قسم دوم جماعتی‌اند که خالی نیستند از ذنوب و معاصی و این قسم از آدمی منقسم میشود به دو نوع مصرین و تائبین
و غرض ما در این مقام حل عقده اصرار مصرین بر گناه و علاج مرض آنهاست و شفای مریض مصر بر عصیان و گناه
حاصل نمیشود الا بدوا و واقف نمیگردد بر دوا کسی که مطلع نباشد از مرض و دوا از برای که دوا را معنی نیست غیر از
مناقضت اسباب درد و دوا و ضدیت آن و هر مرض و المی که آدمی را بسببی حاصل شده علاج و دوای او دفع و ابطال
آن سببست بضد آن و هیچ سببی نیست مرض عصیان را الا شهوت و غضب و نسیان و ضد شهوت و غفلت
بانکه معاصی و ذنوب میکنند و ضد غفلت صبرست بر قطع اسباب محرک شهوت و راس و رئیس خطا و گناه غفلتست
بدلیل قوله تعالی اولئک هم الغافلون لا جرم انهم فی الآخرة هم الاخسرون پس دوائی نیست مکن بکار عاصی
مگر معجونی که مرکب باشد از حلاوت علم و مرارت صبر همچنانکه دوائی نیست صفراوی مزاج را مگر سکنجبین که مرکبست از
حلاوت عسل و ترشی سرکه پس در این مقام لا بدست از بیان این دو اصل که آن   اصل اول در بیان
علم بدانکه جمیع علوم سبب دوای امراض قلوب‌اند و موجب صفا و ضیای آن اما چون هر مرض را دوای او علیحده است
که مخصوص است بدان واجبست که علمی بیان کنیم که دوای مرض ذنوب و عصیان و آن منحصرست در چند چیز
اول تصدیق و آن عبارتست   اصل شرع و دانستن آنکه اسباب سعادت اخروی طاعات و عبادتست
و اسباب شقاوت اخروی معاصی و سیئات و ناچارست از حصول این تصدیق به تقلید یا بتحقیق چه هر دو
از اقسام ایمانند   دوم اعتقاد برسول علیه السلام و صدق آنحضرت و ایمان بانکه آنچه آنحضرت از آن
خبر داده حق و صدقست و کذب و خلافی نیست در آن سیم اصغا و گوش کردن و شنیدن و خواندن قرآن
و احادیث حضرت رسالت پناهی علیه السلام و اخبار و آثار منقوله از ائمه معصومین و صحابه کرام و تابعین

واقع است در ترغیب مردمان بعبادت و تقوی و تحذیر از ارتکاب ذنوب و معاصی و متابعت هوای نفس و شیطان چه
جمیع این اشیای مسموعه و مشکوک بی شک و شبهه موجب اجتناب آدمی می شود از معاصی و سبب صبر او بر ترک لذات
شهواتی حیوانی چهارم شعور و دانستن آنکه این اشیای صادره از و که ذنوبست و عصیان موجب عقاب باتش
جهنمت و عذاب بیزان آن تا بعد از آن حاصل شود او را علم بکیفیت صبر نمودن از آنها و طریق تدارک و تکفیر
معاصی و ذنوب ماضیه و این علومیست که دانستن آن مخصوصست وارثان انبیا را و حال آدمی از دو بیرون
نیست یا مطلعست بر عصیان و گناه کاری خود و آنرا میداند یا مطلع نیست و نمیداند آنرا و آنکه مطلعست بر گناه
کاری خود آیا طریق تکفیر گناه و تدارک آن میداند یا نه اگر طریق تکفیر گناه و تدارک آن میداند بر و واجبست
که عمل نماید بران و مرض خود را بترک ذنوب و معاصی و اتیان توبه و استغفار علاج نماید پیش از آنکه کار از
علاج بگذرد و آنزمان ندامت و پشیمانی ننماید و اگر طریق تکفیر و تدارک را نمیداند میباید از عالمان که طبیبان
و ناقصانند تفحص نماید و بمقام تدارک در آید که مطلع نیستند بر عصیان و گناه کاری خود بلکه نمیدانند عصیان
و گناه چیست و کبیره کدامست و صغیره کدام مثل عوام کالانعام و فقها و علما لازمست که ایشانرا شناسا گردانند
بوان بهر طریق که ممکن باشد ایشانرا و این آنا میشود که در هر بلده بلکه در هر کوچه و محله عالمی باشد که مردمان
آن منزل و مقام را طریق متابعت سید المرسلین تعلیم دهد و بشارت دهد ایشانرا بواسطه صدور حسنات و
طاعات و عبادات ببهشت برین و لقای و بترساند ایشانرا از جهنم و عذاب عقاب آن بسبب وقوع عصیان
و گناه و متابعت دیو گمراه و بر عالم لازمست که اطلاع بر احوال عصیان مصر بر گناه صبر نمنمه که ایشان آمده
تدارک ذنوب و عصیان و کیفیت تکفیر آن نمایند باید خود باعث گردد و ایشانرا پیش
خود طلبیده و تعلیم دین کند چه علما ورثه انبیا اند و انبیا مردمان جهل ایشان نمیگذاشتند
بحال خود و هدایت مینموده اند و در ابتدای امر خود بخانه رفته ایشانرا بصراط
مستقیم دین قویم راه نمونی میکرده که امراض قلب دارند و مرض خود را نمیدانند شغل حال

کیست

کیست که مرض برص بر روی او پیدا شده باشد و او را نشده که مشاهده برص خود نماید تا کسی او را
واقف نگرداند بمقام معالجه در نیامده و ارشاد و هدایت بر جمیع علما فرض است و سلاطین واجبست که در هر شهر
و دیار فقیهی نصب فرمایند که مردمان را دین حق و طریق رشاد تعلیم نماید از برای آنکه مردمان نشده اند
مگر جاهل و نادان و ناچارست بر عارفان و دانایان دعوت حق بایشان و تعلیم نمودن اصول و فروع
اسلام و ایمان بقدر طاقت و توان و دنیا بخشیده و دارا و عالمان شبیه بطبیبان و سلاطین شبیه اند
بقوام دارا و هر جاهل و گناه کاری که بقول عالم و فقیه و سخن ایشان نکند و از معصیت و ذنوب
خود رجوع نماید و بعبادات و طاعات مشغول و بر معاصی و ذنوب مصر باشد علاجش آنست که آن
او را تسلیم سلطان نماید تا بضرب سیاسات و شلاقات امور ملکی و بند و زندان شر رفع سازد و
او را چنان کند که تابع صراط مستقیم و دین قویم شود و از جمیع معاصی مجتنب گردد همچنانچه طبیب هر مریضی را
که سخن او نشنود و بمعالجه عمل نمینماید مثل دیوانهای ایشانرا از شفای بیمار رد تا او را بسلاسل و اغلال مقید
ساخته دفع شر او از مردمان مینماید و بضرب چوب کل او و دو دوا میخوراند تا صحت حاصل میشود و آنچه
مذکور گشت که امراض قلوب از امراض بدنی اشد و اکثرست بسبب [illegible] اول آنکه مریض بدنی میداند که
که مریضست و بمقام معالجه آن در آید مگر کسی که مرض قلبی دارد بیشتر اوقات چنانست که بر مرض خود مطلع نیست
آنکه عاقبت حال مریض بدنی درین عالم مشاهده اوست که آن موتست و طبیعت از آن متنفر و
عاقبت مریض قلبی مشاهده او نیست چه آنچه بعد از مردن واقع خواهد شد از عذاب و عقاب غیر مشاهدست
و درین سبب قلت نفرتست از وقوع ذنوب و معاصی چه اگر گناه را علم تمام بعذاب و عقاب جهنم و هلاکت در
آخرت میبود مرض قلبی خود را که ذنوب و عصیانست معالجه می نمودند و بفضل خدا و توکل باز نمیگذاشتند همچنانچه
مرض بدنی را معالجه مینمایند و در ازاله آن غایت سعی بجای می آورند سیم فقدان طبیبست از برای آنکه
طبیب امراض قلوب علما و فقها اند و علمای این زمانه خود بمرضها گرفتارند که اصلا علاج آن نمیتوانند نمود و از

بمعالجه کردن عاجزند چه مهلک‌ترین حب دنیاست و این مرض بنوعی ایشان را فرو گرفته که مزیدی بر آن
متصور نیست و چون ایشان خود باین مرض مبتلا و باین گرفتارند کسی را از معاصی و ذنوب منع نمیتوانند نمود
و بدوای تهدید و تخویف و بشارت و انذار علاج امراض قلبی عاصیان گناه‌کار نمیتوانند کرد چه هر کس را که بمقام نصیحت
او در آمدند میگوید اول علاج خود نمای و از ارتکاب گناه و معصیت اجتناب کن بعد از آن ما را منع فرمای و اگر
نه همان مثلست که با حریفان بهر شب باده گلرنگ زنی + جرم ما چیست بر سینه ما سنگ زنی + مناسب این مقام حکایتی که بخاطر
رسید ایراد می نماید در زمانی که حضرت شاه عالم پناه شاه طهماسب حسینی خلد الله ملکه و سلطانه بشرف توبه مشرف گشتند
تمامی قلمرو فرمانها صادر شده بود که بنگ را بر اندازند و شراب را بریزند و بیت اللطف بر طرف سازند و مردم را
از ذنوب و معاصی توبه دهند و تمامی اسباب فسق را در هم شکنند و هر کس مرتکب امور ناشایسته گردد و از مناهی و
معاصی اجتناب ننماید او را سیاست نمایند چندانکه در آن زمان شراب خورده‌اند از بیم کرده بجهت سیاست
خلق ایشان ریختند فقیر در آن زمان در دار العباده یزد بجهت تحصیل می بودم و مسند قضای آن ولایت
بوجود شریف حضرت سید عبد الوهاب المشتهر به بزرگ مشرف و مزین بود و الحق آنحضرت از نادرهای
بود و از اکثر علوم فی الجمله بهره داشت و بشرب شراب و میل صحبت جوانان خوب مشهور بود و گاهی شعری نیز
میفرمود از آنجمله در آنوقت مرثیه موسوم میساخت و مطلع آنرا از اشعار مولانا جامی ساخته بود چنانکه [illegible]
فقیر گفتم که این مطلع مولانا جامیست حضرت میر فرمودند بلی ما در این رساله اقتدا بخواجه حافظ شیرازی نموده‌ایم و
چنانچه او شعر یزید علیه اللعنه را اول دیوان خود ساخته ما نیز شعر جامی را مطلع کتاب خود کرده‌ایم غرض که در آن
اوقات میر وحدت که از جمله خلفای حضرت شاه نور الدین نعمت الله ولی بود در یزد تکیه داشت و اکثر
اوقات در تکیه سیادت پناه جوانان مقبول و قلندران بحیثیت و قوالان خوش آواز و نوازندهای
بی‌مثل بودند و بدان واسطه اکثر اراذل میل صحبت میر میکردند و تکیه میر رونقی تمام داشت و بیشتر اوقات
بنگ و بوزه و تنه در نهای قلندری در کار بود و در هفته دو شب سماع و صفائی میشد و مخدومزاده حضرت میر سید

محمد نام جوانی

محمد نام جوانی بود در غایت حسن و خوبی و لطافت و محبوبی و کمال فهم و ادراک عاشق دوستی و طریق +
سماع قلندری را بغایت خوب میدانست و چون او بسماع در می‌آمد و گرم سماع می‌شد میر وحدت حال فرموده
میگفت صل علی محمد صل علی محمد و مردمان تمام واله و حیران صورت آن نازنین شده بموافقت میر صلوات
میفرستادند و این طور صحبتی می‌شد که شرح آن ممکن نیست و ظاهر و مخفی اکثر اکابر و مردمان خوب حاضر
می‌شدند بعد از آنکه فرمان شاهی رسید حضرت میر بزرگ محتسبان را فرمودند که منع میل بالکلیه نماید و
نگذارید که دیگر کسی سماع نوازد و محتسبان اول به تکیه میر وحدت رفته تاکید بسیار در باب منع نی
نواختن و سماع کردن کرده بودند و او از این سبب مکدر شده خدمت حضرت شریعت پناهی شده بود
فقیر در محکمه حضرت شریعت پناهی رفته بودم که گفتند میر وحدت آمده حضرت میر فرمودند بعد از آن
ساعتی میر وحدت در آمد در یک دست دیوان شعر حضرت شاه نعمت الله و در یک دست مقتول چوب
قلندری و چنانچه قاعده در قلندرانست تسلیم بجای آورد حضرت شریعت پناهی فرمودند درویشان
خوش آمدید بنشینید میر وحدت گفت حضرت مخدومی خوش یا ناخوش آمده‌ام و فرصت نشستن ندارم
حکایتی مخفی دارم میخواهم بعرض رسانیده تخفیف تصدیع نمایم حضرت میر او را پیش طلبیده متوجه شدند
که آنچه میخواهی بگوی میر وحدت سر نزدیک بگوش آنحضرت برده اول دفعی بعد از آن منع فی الاسلام
علیکم و بازگشته بیرون رفت و او اثر خجالت و شرمندگی تمام در بشره حضرت بمرتبه ظاهر گشت
که تمامی اهل مجلس بر آن مطلع گشتند و دانستند که این کنایه بود در نسبت بشراب خوردن پنهانی حضرت
که کسی که مرتکب امری قبیح است منع دیگری از آن نمیتواند کرد و اگر منع نماید بی‌فایده خواهد
بود حال علمای زمان و واعظان و مصاحبان دوران بدین نوعست پس بچه طور سخن ایشان در دلها تاثیر
باشد و با وجود این حال کاشکی سکوت اختیار مینمودند و اگر کسی را ارشاد و هدایت نمینمودند اضلال نیز
نمیکردند لیکن علما و واعظان این زمان بدان اکتفا نمیکنند و برای آنکه مردم میل صحبت و مجالس ایشان

نماید اکثر اوقات در مجالس و محافل ذکر آیات و اخبار که دالست بر رجا و امیدواری و عفو و غفران از جانب باری
عز اسمه مشغولی مینماید و آن موجب دلیری جاهلان و فاسقان بر فسق و فجور ایشان میشود و سبب اعتقاد حضرت مولانا
بلی رجا و امید دوائیست از ادویه امراض قلبی و آن دوا مناسبست بر بعضی که خوف عاقبت و عقاب و عذاب
جهنم چنان بر وی غالب گشته باشد که ترک دنیا بالکلیه کرده نفس خود را در بوته ریاضت و مشقت بمرتبه گداخته باشد
که کار او در ارتکاب ریاضات بر نفس بتکلیف ما لا یطاق رسیده باشد و عیش و زندگانی بالکلیه بر وی تلخ گشته و در
باب کار را بر   رسانیده و ذکر اسباب رجا و امید و دلایل لطف و مرحمت و مغفرت خدای تعالی کسروت
اسراف او لازم و مفید است و وضع شیء در محل آن نه از برای کسانی که مقرند در معاصی و ذنوب و مشعوفند
بر صدهر فسق و فجور زیرا که علاج مرض این طور مردمان مغرور و جاهلان مستقیم بر فسق و فجور رغبت
از عظم ذنوب و مناهی و بسبب آن بعد و دوری از رحمت نامتناهی و عذاب و عقاب جهنم و غضب   آن جبار
بقبول توبه و مغفرت و رحمت که اگر کسی مرض قلبی این طور مغروران فاسق و مغروران منافق را به رجای
محض   را چون تب و حرارت بعسل تداوی کند و این طریقه جهّال و اغبیاست و آنچه در باب خوف
افصح الشعرا مولانا جامی منظوم ساخته و در انواع آنست و لهذا ایراد مینماید مثنوی ای دولت را سر بجوش
جنبش عاقبت اندیشی نه که بجا شاهنشهی گاه بباغ مسند آئی و مهد فراغ کرده عالم کل   ل از تو تا عالم
دل صد منزل چه خرابی که چه بیداد و غفلت هر کرا بین که بنیاد کشت آن ز بیداد فنی بر سر کین وین ز بنیاد
کن کرده بکین تو بغفلت ز همه آسوده راه بازی و هوس بیهوده که بدل آیت ترسیت بود وز خرد بهره ندی
در بیت بود از چه بی ترس خور و آشامی در صف بیخردان آرامی یاد کن زانکه مرگ رسد فراز کار تو شود از مرگ
کشی از خانه آراسته رخت پای بر تخته نهی از سر بخت از سر تخته بر دست سوی خاک و ربلندیت بآن تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل در ته خاک تو مانی و عمل یاد کن آنکه ز آوازه صور شق شود بر بدنت شقه گور
همچو لاله برآئی ز کفن با دل غرقه بخون عریان تن تا بدست شعشعه مهر بغرق در عرق گردی از آن شعشعه

یاد کن

یاد کن زانکه در آن روز گران نامه گردد ز چپ و راست پران نامه آید یکی از سوی راست وان دگر از ره چپ
بر کرم و کلاست یاد کن زان که چو میزان بنهند پله نیک و بدت عرضه دهند زان دو پله یکی افزون آید حال هر پله دگر
گون آید یاد کن زانکه   یا بانده روی یا بهشت طه یا گرانی شدت سوی جحیم یا سبک بگذری از روی
چه نسیم یاد کن زانکه بیاید ناگاه پیش روی تو چنگیار   راه راه ازان ناکه قضا بر آن نوشت یا بدوزخ برد
یا به بهشت یاد کن آنکه بر و بر جوشی ز قوم بیبت نفره و امتازوا الیوم مجرمان بار تعب بردارند محرمان راه طرب
بردارند چند ازین واقعه های پیش تو چنین بیخود و غافل کیش باز گو کین به مغروری چیست وز ره اهل خرد
دوری چیست گر غرور تو بظرافت و سرای خوش منزل و آرایش جای چون که آدم ز جنان حر آباد بیکی وسوسه
چون دور افتاد در غرور تو بعلت و کمال یا بگنج زر و بسیاری مال خیزد   ش در قرآن قصه بلعم و قارون
برخوان در غرور تو به اصلت و نسب شرف جد و کرم ورزی آب بشنواف نه نوح و پسرش که
آمد بسرش در اطاعت وری و تقدیس ایست دیه عبرت تو ابلیس است در نهار   دانست که نظر
وفادارانست   گر ارادی به بهبود نداشت دیدن روی نبی سود نداشت پای همت بکش از دام غرور
ی غفلت مخور از جام غرور نیست کاری ز خدا ترسی ده جهد کن داد خدا ترسی ده ترس کاری ز خدا عاقبت
لیکن از غیر خدا عاقلیست ای تن ما ز تو موکلا زیم فرق وارا ز تو دل ما بدونیم تیغ همت بهر او در غرق
اردوانیکه اثر تیغ بفرق روبجانیم زخواری رنجه وای اگر شیر   گر چه از حیله و اکرمیم دلیر صیاد
شکند جمله شیر   حامی که در افزایش تست چشم بر بخشش و نخشیش تست تا ز تو حکم اما
نی رسد بخشش و روزد و به تیغ ی برو   ای وای برو از جحیم بخطش [illegible] دار در بیغم
کرش کن دار چشم جانش رخت روشن کن گلخن دهر   کن سوال کسی که به طریق لائق و
سزاوار علما و واعظان در نصیحت جاهلان   ایشان از رحمت و ذنوب و راه ماش توبه و
جواب آنست که طریق ارشاد و هدایت فاسقان   و مغروران زیاده از آنست که در حیطه

آن توان نمود و در حیز بیان آن آورد لیکن درین مقام اشاره کرده میشود شمه‌ئی که نافع است در حق عقلاء
مقرین بر ذنوب و معاصی در رجوع ایشان ترک قبایح و عزم بر طاعت و عبادت و بندگی و آن چند نوعست
نوع اول آنست که عالم و ناصح بیند هرچه تایبان و دم عاصیان شیوه و شعار خود ساخته و مجالس و محافل آیاتی
که نازلست جهت تخویف گناهکاران و عقوبت و تعذیب ایشان تعالی و اصحاب الشمال
ما اصحاب الشمال فی سموم و حمیم وظل من یحموم لا بارد و لا کریم انهم کانوا قبل ذلک مترفین وکانوا
العظیم یعنی و اصحاب دست چپ چه اصحاب دست چپ بیچاره و بیمقدارند در روز قیامت در آتش
سوزان باد در گرمی که حرارت آن در مسام ایشان نفوذ کند و در آبی گرم بغایت گرم صاحب تبیان
آورده که چون حرارت سموم در ابدان و اکباد ایشان اثر کند آن گرم زدگان پناه جویند تا آب و چون
در جهنم افتند و از حرارت متأذی شوند پناه جویند بسایه که خبر داده میشود از آن وظل من یحموم و
سایه از دود سیاه گرم و گویند یحموم کوهیست در دوزخ که بسایه آن دوند سایه که نیست خنک مثل
سایه‌های دیگر و نه سود رساننده و راحت بخشنده و این عذابها ایشان را بجهت آنست که ایشان بودند پیش
ازین در دنیا بناز و نعمت پرورده شدگان و تنعم ایشان بمحرمات بوده و اتباع شهوات و بودند که اصرار
زند بر گناه بزرگ یا سوگند بدروغ میخوردند و همچنین آیاتی که نازلست در صفت تایبان و ذکر مرتبه
و منزلت ایشان و احادیث که درین باب وارد شده می باید بر ایشان خواند و معنی آنرا باحسن
وجه خاطرنشان ایشان نمود مثل قوله تعالی صلی علیه و آله التایب من الذنب حبیب الله و قوله صلی الله
علیه و سلم ما من یوم طلع فجره و لا لیلة غاب شفقها الا و ملکان یتجاوبان باربعة اصوات یقول احدهما
یا لیت هذه الخلایق و یقول الآخر یا لیتهم اذ خلقوا علموا لما ذا خلقوا الآخر اذ لم یعلموا لما ذا خلقوا
علموا بما علموا تابوا مما علموا الحدیث و از بعضی از سلف منقولست که آدمی هرگاه گناهی کرد ملکی که صاحب
یمین اوست و حسنات او را مینویسد و صاحب امر است امر میکند بملکی که صاحب یسار اوست و سیئات او

مینویسد ساعت توقف کن در رفع قلم از تحریر سیئات او شاید اگر درین شش ساعت توبه و استغفار
نمود این گناه را در نامه او منویس و اگر درین قدر زمان توبه و استغفار ننمود بنویس سیئات او را و
دیگر روایت کرده اند که هر بنده از بندگان که گناهی کرد آن گناهکار است اذن میخواهد هر که او را فرو
برد و مخسف گرداند و سقف آن موضع اجازت میطلبد که برو ریزد و سیاهی و ظلمتی از آسمان پس
خدای تعالی بآسمان و زمین میگوید ای آسمان و زمین بگذارید بنده گناهکار مرا و مهلت دهید او را
از برای آنکه شما او را خلق نکرده اید که اگر شما او را خلق میکردید رحم مینمودید کاشکی بنده من
توبه کند تا برحمت خود گناه او را ببخشم کاشکی شاید که از بنده من عمل صالح یا حسنه در وجود
آید تا سیئه او را بدان بدل نمایم قوله تعالی ان الله یمسک السموات والارض ان تزولا ولئن
زالتا ان امسکهما من بعده یعنی بدرستیکه خدای تعالی نگاه میدارد آسمانها و زمینها را از آنکه زایل شوند
از اماکن خود و اگر زایل شوند نگاه ندارد ایشان را هیچ یک از زوال و بجای خود نیارد و اخبار و آثاری که
در ذم عاصیان و مدح تایبان آمده بیشتر از آنست که احصای آن توان نمود نوع دوم آنست که روایات
انبیا و اولیا و سلف صالحین و آنچه رسیده بهر کس از ایشان بسبب ذنوب و معاصی و اجتناب از آن نقل
نماید از برای آنکه نوع حکایات شدید الوقع ظاهر النفع است در دلهای خلق مثل احوال آدم علیه السلام
و حوا و حکایت بیرون کردن ایشان از جنت بسبب معصیت و شنیدن ندای اهبطوا من جواری
فانه لا یجاورنی من عصانی و گریه کردن آدم و گفتن به حوا هذا اول شوم المعصیة ای حوا بدانکه این
اول شومی و بدی معصیت است که ما را از جوار رب العالمین اخراج کردند و مثل قصه رسیدن آن
غلام اسرائیلی بمرتبه نبوت بواسطه تقوی و مروت حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل
شخصی زنی خواسته بود از قریه دیگر غیر از آن مقام که ماوای او بود و غلام خود را بجهت آوردن
آن عورت فرستاده آن عورت را در راه نظر بر جمال آن افتاده شکل و شمایل او

نظرش مقبول و مطبوع نمود محبت آن غلام در دلش اثر کرد چون   در آمد غلام را جهت صحبت خاصه
شهوات شوم طلبید غلام بسبب تقوی و مروت و امانت و دیانتی که داشت از قبول آن امر و
متابعت آن عورت امتناع نمود خدای تعالی او را برکت آن قدر تقوا و امانت بمرتبه نبوت رسانید و
یکی از انبیای بنی اسرائیل گشت و در قصه حضرت موسی و خضر علیهما السلام گفته که موسی گفت
ای خضر مرتبه اطلاع بر علوم غیبی ترا از چه چیز پیدا شد خضر گفت از ترک ذنوب و معاصی   و دیگر شنوده
خوایر آورده اند که خدای تعالی وحی کرد که به یعقوب پیغمبر علیه السلام و گفت هیچ دانستی که سبب
مفارقت میانه تو و یوسف چه شده تو   بهجران او مبتلا شدی یعقوب گفت بار خدایا تو
داناتری و میدانی که مرا سبب آن معلوم نیست   آمد که ای یعقوب این همه بسبب آن بود
که گفتی که یوسف را بهرا   بهر امیفرستادی گفتی انی اخاف   ان یأکله الذئب وانتم عنه
غافلون یعنی میترسم که بخورد گرگ و شما از و غافل باشید چرا از گرگ خوف
کردید و بر جا و امید من در حفظ او اعتماد نکردی و   غفلت برادران در   کردی و از غفلت نگا
من او را غافل گشتی   که چرا دیگر بار او را بتو رسانیده   بار خدایا برین نیز مطلع سیم جواب
آن که رجا بکرم ما کردی و گفتی عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا یعنی شاید که خدای تعالی بیارد همه
ایشانرا بمن و گفتی فتحسسوا الیوم   اخیه و لاتیاسوا من روح الله یعنی تفحص کنید از حال یوسف و
برادر او و نا امید مباشید از رحمت و فضل خدای تعالی امثال این حکایات و اخبار بسیارست و
غرض از ذکر این نوع حکایات استبصار و اعتبارست تا که دانسته شود که از انبیا علیهم السلام بسبب
صغار ذنوب که نگذاشته اند الیسع بچه نوع از غیر ایشان در خواهند گذرانید از گناهان کبیره بلی حقا
انبیا و اولیا آنست که اگر از ایشان خلاف   چیزی صادر گشت هم درین دنیا ایشانرا بلایا مبتلا
میسازد و عقوبت آنرا با آخرت نمیگذارد و آنچه از سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام مرویست

که البلاء

که البلاء للولاء کاللهب للذهب ظاهر است با این صنعت و اگر از اشقیا و عاصیان مصر بر گناه خطیه سیئه
صادر گشت ایشانرا مهلت میدهد جهت زیادتی مظلمه و عذاب ایشانرا به آخرت میگذارد از جهت آنکه عذاب
آخرت بزرگتر و سختتر از عذاب دنیاست نوع سیم آنست که عالم تقریر کند نزد جاهلان مصر بر گناه و
بی اعتناء آنکه گاه است که بسبب ذنوب و عصیان امور دنیاوی آدمی در خلل می افتد و از
مال و ملک و جاه و سلطنت   میماند چنانچه قصه حضرت سلیمان علیه السلام و گم شدن خاتم و
نشستن دیو بر جای سلیمان بسبب بت پرستیدن دختر صیدون در خانه آنحضرت شهرت تمام دارد
و چون این حکایت در تواریخ بتفصیل مذکورست اینجا بجهت اجتناب از تطویل ایراد ننمود و دیگر
آنکه معصیت و گناه بسیار سبب درویشی و فقر و فاقه و افتادن از دلهای سلاطین و ملوک و بجهت
خلل در منصب و جاه و سبب مغلوبیت از اعدا و مخالفت دوستان و احبا میگردد و حکایات مناسب
باین مقال نقل کند زیرا که طالبان دنیای دنی را این طریق موعظه مؤثرتر است از خوف عذاب
و عقاب جهنم و امید بهشت و حور و کوثر چه این نقدست و آن نسیه و سخن عاشقان و طالبان
دنیا اینست نظم گویند بهشت و حور و کوثر باشد   و نیز جای نسب شهد و شکر باشد   پر کن قدح باده و بر
دستم نه   نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد   از فضل بن عباس منقولست که از تغیر زمان و جفای اخوان
به تنگ می آمد که بسبب آن ذنوب و عصیان آدمیت و بعضی از درویشان گفته اند من عقوبت
گناه خود را در دنیا از کج خلقی و بد رفتاری حمار خود دانسته ام یکی از صوفیه شام میگوید در راهی غلامی
نصرانی حسن الوجه را دیدم حسن صورت و رشاقت قد و قامت او مرا در نظر عجیب و غریب نمود و
سبب توجه تام گردید چنانچه از راه رفتن ماندم و در مشاهده حسن و جمال او مستغرق گشتم
ناگاه دیدم که ابن الجلاد دمشقی رسید و دست مرا گرفته کشید من از و شرمنده گشته بمقام معذرت
گفتن در آمدم و گفتم من متعجبم از آنکه این طور صورت خوب و دیدار مرغوب بجهت آتش

جهنم چه سان مخلوق گشته ابن علاء هست مرا بفشرد و گفت برو که عقوبت این نظر کردن را بعد مدتی خواهی
و من بعد از سی سال بعقوبت آن مبتلا گشتم و از ابی عمرو بن علوان منقول است که روزی جهت نماز
ایستاده بودم در اثنا در خاطر من هوای شهوت رجال خطور کرد و در آن حال بر زمین افتادم و تمام
بدن و جبه من سیاه گردید و سه شبانه روز بسبب آن سیاهی در خانه ماندم و بیرون نرفتم و هر روزه
بدن به آب گرم و صابون می شستم و آن سیاهی زیاده میشد تا آنکه بعد از سه روز آن سیاهی برطرف
شد بجهت ملاقات شیخ زمان و مقتدای دوران جنید بغدادی از رقه متوجه بغداد شدم چون بخدمت شیخ
رسیدم گفت شرم نداری از خدا که در حالت توجه بجانب ملا اعلی هوس اینطور شهوت باطل نمایی
اگر برای تو دعا نمیکردم و توبه و استغفار نمینمودم بهمان بدن و روی سیاه نزد یک پروردگار خود
میرفتی پس من تعجب بسیار کردم که شیخ بر آن واقعه اطلاع یافت چرا که من در رقه بودم و او در بغداد
نوع چهارم آنست که عالم ذکر کند از برای مصرین بر ذنوب آحاد عقوباتی که وارد است از برای آحاد
ذنوب مثل خوردن شراب و منع زکوة و تصدق و عدم انفاق بجه و غیر ذلک و این ذنوب چیزی
نیست که ممکن باشد حصر آن و ذکر هر یک ازین عقوبات بکسی نماید که لایق است و مشغولست بعضی
که آن عقوبت مخصوص است بدان چنانچه پس یک منع بجهت حب این دنیای دنی و جمع مزخرفات فانی
گاهی بظلم مال کسی گیرند و گاهی بسرقه و دزدی و گاهی بکره معروف نمایند و زر جمع کنند و در انفاق — در آنید
سبیل الله ملاحظه نمایند این آیه و امثال این را برای ایشان   کنند قوله تعالی والذین یکنزون
الذهب و الفضة و لا   سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم و آنان که از روی حرص و بخل گنج می نهند
و نقره و نفقه نمیکنند گنجها را در راه خدا یعنی زکوة آن نمیدهند چه در خبر آمده که آنچه زکوة
آن داده اند گنج نیست یعنی گنجی که بر آن وعیدی مترتب باشد و وعید آنست که فرموده است
فبشرهم بعذاب الیم پس بشارت ده گنج نهندگان را بعذابی دردناک یوم یحمی علیها روزی که گرم کرده

شود یعنی برافروزنده

شود یعنی برافروزنده آتش را برای گنجها فی نار جهنم در آتش دوزخ فتکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم پس داغ
کرده شود بدان دینارها و درمهای سوزان پیشانیهای ایشان که در وقت دیدن فقرا ایشان گره زده اند و پهلوهای
ایشان که از اهل فقر تهی کرده اند و پشتهای ایشان که بر روی ایشان گردانیده اند گفته اند که اشرف
ظاهره آدمی این سه عضو اند که مشتملند بر اعضای رئیسه که دماغ و دل و جگر است و این پرستها در آن روز
معذب گردانند بداغ و گویند هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون اینست آنچه نهاده بودید از برای
نفسهای خود پس بچشید وبال آنچه بودید که ذخیره میگذاشتید ذخیره بر آن وبالی مترتب نباشد اعمال صالحات
پس اگر دیگران   خزینه و مال نمایند تو جمع اعمال صالحه نمای و اگر دیگران کنوز اعراض فانیه ترتیب
نور معموره اسرار باقیه خواه   یکدرم کان دهی بدرویشی   بهتر از گنجهای مدخر است   زانچه داری تمتعی بردار
کان دگر روزی کسی دگر است   و در نصیحت این رعایت نماید که مناسب حال هر کس او را نصیحت نماید
کلام در نظام کلم الناس علی قدر عقولهم عمل کنند تا مفید افتد و دیگر آنکه ملاحظه نماید که هر کس بکدام
معصیت و گناه مصرست و طبیعت بکدام چیز از منهیات مایلست او را نصیحتی که موافق رفع آن معصیت
و سبب نفرت طبع او از آن امر قبیح گردد نصیحت کرده اند و درین باب اقتدا نماید بحضرت رسالت پناهی
علیه السلام چنانچه مشهورست که یکی از اصحاب بآنحضرت گفت مرا وصیتی کن و بسیار مکرر آنرا بر من
آنحضرت فرمود بر تو باد نا امیدی از آنچه در دست مردمانست بدرستی که این غناست و بپرهیز از طمع
کردن بدرستی که آن درویشی حاضرست و دیگری نیز گفت مرا وصیتی کن و بسیار مکرر ان بر من آنحضرت
فرمود غضب مکن چه آنحضرت از سایل اول استشمام طمع در مال مردمان کرده بود و از سایل دوم
نشانهای غضب مشاهده نموده بود و هر یک را مناسب بحال ایشان وصیت فرمود و سیوم آن اگر کسی
گوید گاهی که عالم   مطلع نباشد بر حال سایل چگونه او را پند و نصیحت فرماید جواب آنست که طریق
نصیحت و پند در ینوقت آنست که نصیحت بر وجهی نماید که مشترک باشد فایده آن میانه جمیع مردم

کیری که کافهٔ خلایق محتاج باشند بدان بطریق   و باید دانست که علوم شرعیات از قبیل
اغذیه و ادویه است آنچه اغذیه است برای کافه برایاست و آنچه ادویه است برای ارباب علل و
امراض و مثال این آنست که کسی ابو سعید خدری را گفت مرا وصیتی کن ابو سعید گفت علیک بالتقوی
الله فانه راس کل خیر و علیک بالجهاد فانه رهبانیة الاسلام و علیک بالقرآن فانه نور لک فی اهل الارض
و ذکر فی السماء علیک بالصمت الا من خیر فانک بذلک تغلب الشیطان و لقمان حکیم در موعظه با پسر
گفته ای پسر پیوسته صبر و حکمت و یقین و مجاهدت نفس را شعار و دثار خود ساز و هیچ وقت
مرتکب محرمات مشو و در دنیا زاهد باش و نصایح را خوار مدار و میدان که هیچ چیز پیش محبوبتر از حصول
نعیم آخرت نباشد و از دنیا بآنگه راضی شو و بر رزق مقدر قناعت کن و چشم بر روزی دیگری مکن
تا از رنجانیدن نفس خود سلامت یابی و از طعام سیر باش و از حکمت گرسنه و با مردم درشتی مکن
و خوش‌خوی را شعار خود ساز تا از شر زبان ایمن گردی و در تضییع مال خویش و اصلاح مال دیگران
مکوش که مال تو آن بود که ذخیره آخرت سازی و مال دیگران آنکه بمیراث بدیگران گذاری و روزه
دار آنقدر که سورت شهوت ترا نشاند نه آنقدر که بسبب ضعف روزه در نماز خلل پدید آید از برای آنکه نماز از
روزه افضلست و از مجالست سفها و از مخالطت ایشان بپرهیز نمای و حضرت موسی خضر را گفت مرا
نصیحتی کن خضر گفت ای موسی با خلایق متبسم و شگفته باش و غضب کننده مباش و نفاع باش و ضرر
رساننده مباش و بی راه حاجتی که داشته باشی و مخند بغیر از آنکه چیزی عجیب شنیده باشی و عیب مکن و تشنیع
منمای بر گناهکاران و خطاکنندگان و بدرستی که تو بر خطیئه و گناه خود باشی ای پسر عمران پس لایق
و سزاوار آنست که ناصح و واعظ که خصوص در وقعه کسی را نمیداند   عامه خلایق باشد و با ینطور موعظه
و نصیحت مردمان را متنبه سازد از برای آنکه این طور موعظه مثل غذائیست صالح که مشترکست
آن میانه عامه و بواسطه فقدان عالمان ربانی و ناصحان حقانی سد باب وعظ و نصیحت شده

ومعاصی و ذنوب بر خلق عالم مستولی گشته و مردمان مبتلا شده بدست واعظانی که غرض ایشان از
وعظ غیر از ترتیب الفاظ و سجع و لطافت عبارت و ایراد اشعار مناسب نیست ایشان بعلاوه غیر از
تعریف اصحاب مجلس و خوش آمد آنها و نقل حکایت سیر صوفیان و ذکر واقعهای ایشان نه
این همه بفسق و فجور مشهور و بصدور افعال قبیحه معروفند بیت واعظان کین جلوه در محراب
و منبر میکنند چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند و چون ایشان از ارباب قلوب
سخن ایشان را در دلها تاثیری نیست و در نظر مردمان وقاری و قول ایشان را اعتباری
نمانده و این جماعت مولانا جامی در شان ایشان گفته مثنوی باشد که روی در دیوار دل
بجا آرم بگرد شهر و دیار تا بیابم نشان کاید از وی نسیم محرمی بر دم خاک پای او باشم نقد
جان زیر پای او بپاشم یکزبان یکزبان شوم با او در بگویم و بشنوم با او چشم باشم چو مجلس آراید
گوش باشم چو نکته فرماید دیده نقش از خطا و سهو یادم کند از دیدن خود آزادم سخنش را چو جا کنم در گوش
بازدم از سخنوری خاموش وه که زین کس نشان نه پیدا نیست اثری در زمانه قطعا نیست در کسی را گمان
برم که ویست چون شود ظاهر آنچنانچه ویست بخود مغرور عورتش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی نه ازین راه بر رخش گردی نه ز علم و درایتش خبری نه ز سیر و روش ز وی اثری
سخن او بغیر دعوی نه همه دعوی و هیچ معنی نه کار او روز و شب خلاف هوا ورد او صبح و شام نفی سوا
آن سوا را کند خلاف که بود عشق حضرت مولی وان سوا را کند نفی که بود غیر او نه غیر خدای
طالبان را شود بتوبه دلیل نباید بسوی زهد توبه از آمدن بخانه او زهد از آن خوان میانه او
چون پی گفت وگو نهد مجلس تا شود مایه بخش هر مفلس بیکی لحظه سازدش روزی مایه غیبت شناسان
روزی رهنما نیست آنکه راه زشتست بر سر راه خلق چاه گنست چون شود کم بسوی حق ره از و
هست شیطان خود نعوذ بالله از و اصل دوم صبرست و وجه حاجت عارفان معصیت گناه بصبر آنست که

گاه هست که مریض را مرض بطول میکشد و مدتی مدید دران مرض میماند و باعث آن تناول اغذیه   مضره
است و سبب تناول آن یا غفلت مریض است از مضرت یا غلبه میل خاطر و اشتهای طبیعت بآن و آنچه
مذکور گشت علاج غفلت بود و باقی ماند علاج شهوت و تعلیق او آنست که هرگاه اشتداد و امتداد پیدا کند مرض
کسی بسبب طعامی   او را واقف سازند از ضرر آن طعام و دوا و غایب کنند آنرا از نظر او بعد از آن
او را تسلی   که مانند آن باشد در لذت و مضرت آن نداشته باشد بعد از آن او را صبر فرمایند از اکل آن
و بترسانند او را از ضرر زیادتی مرض و خوف موت اینست سبب احتیاج علاج بمرارت صبر و برین قیاس است
معالجه مریض قلبی و شهوت عصیان مثلا جوانی که شهوت غالب گشت و بسبب زیادتی آن قادر نیست بر کف
نظر و حفظ جوارح و اعضا از منع حصول ماده آن طریق علاج او آنست که اولا او را متنبه و مستشعر سازند بضرر
دینی او به تلاوت آیات و احادیث و اخبار و روایاتی که وارد است در مذمت عاصیان پس از آن بترسانند
او را از عقاب الیم و عذاب جحیم و بعد از آنکه اشتداد یابد در دل او خوف عذاب و عقاب بسبب عصیان
دور سازند از نظر او اسبابی که منهیج است بر آن و مهیا کنند از برای او چیزی که مانند آن باشد و
مضرتی و گناهی نداشته باشد مثل آنکه اگر او را شهوت زنا کردن غالب باشد بعد از تهدید و تخویف
او چنانچه گذشت عورتی را جهة او نکاح کنند و او را تسلی دهند بآن و صبر فرمایند بر ترک زنا چه درین
وقت ممکنست که اختیار کند مرارت صبر را بر حلاوت آن گناه و عصیان سؤال اگر کسی گوید آنچه
مذکور شد تمام راجع میشود به ایمان از برای آنکه شما گفتید ترک گناه ممکن نیست مگر بصبر و صبر ممکن نیست
مگر بعلم و معرفت بخوف و خوف حاصل نمیشود مگر بعلم بضرر ذنوب و معاصی و علم مذکور و تصدیق بخدا و رسول و تصدیق
بخدا و رسول ایمانست پس هر کس که اصرار مینماید بر گناه بسبب آن باشد که ایمان ندارد جواب آنست
که صدور معصیت و گناه بواسطه فقد ایمان نیست بلکه بسبب ضعف ایمانست از جهت آنکه هر مؤمن
که هست مصدق آنست که ذنوب و معاصی سبب بعد اوست از پروردگار عالمیان و موجب عذاب

و عقاب اوست بآتش جهنم و نار نیران لیکن سبب وقوع او در گناه و معصیت چند چیز است اول
آنکه عقاب و عذاب موعود غایبست و حاضر نیست و شهوت و لذات دنیاوی حاضر است و اثر امر حاضر
در نفس زیاده است از غایب دوم آنکه شهوات باعثه بر ذنوب لذات آن عاجلست و حاضر و
بسبب انس و عادت طبیعت خانه گشته و نعیم جنت و عقاب آخرت آجلست و ترک عاجل از برای آجل
و خوف آجل بر نفس شاقست و ازین جهت حضرت عزت فرموده کلا بل تحبون العاجلة و تذرون
الآخرة و قال بل تؤثرون الحیوة الدنیا و حضرت رسالت پناه علیه السلام از شدت این امر خبر داده
به آنکه حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات و قال صلی الله علیه ان الله خلق النار فقال لجبرئیل
اذهب فانظر الیها فذهب و نظر الیها فقال و عزتک لا یسمع بها احد فیدخلها فحفها بالشهوات
ثم قال اذهب و نظر فقال و عزتک لقد خشیت ان لا یبقی احد الا دخلها و خلق الجنة و قال اذهب
فانظر الیها فنظر فقال و عزتک لا یسمع بها احد الا دخلها فحفها بالمکاره ثم قال اذهب فانظر الیها
فقال و عزتک لقد خشیت ان لا یدخلها احد مضمون حدیث آنست که خدای تعالی آتش
دوزخ را بیافرید و جبرئیل را   که برو و نظر کن دران جبرئیل بامر رب جلیل رفته دوزخ
را مشاهده نمود و حرارت آتش را دیده گفت بارخدایا بعزت   سوگندست که هیچ کس نباشد
که صفت آن را بشنود   داخل گردد در آن پس خدای تعالی دوزخ و اطراف و اکناف آن
را بشهوات   ات پس جبرئیل را گفت برو و نظر کن در آن جبرئیل رفت و دوزخ را
محفوف بشهوات و لذات مشاهده نموده آمد پس گفت بعزت و جلال تو سوگند که ترسیدم
از آن که کسی نماند که داخل نشود دران و همچنین خدای تعالی بیافرید بهشت را و جبرئیل را
گفت برو و نظر کن دران پس جبرئیل بهشت عنبرسرشت را مشاهده نموده گفت سوگند
بعزت و جلال تو که کسی نباشد که بشنود صفت جنت را   داخل شود در آن پس خدای

ثم بهشت را محفوف بمکاره ساخت بعد از ان جبرئیل را گفت برو و بهشت را ببین جبرئیل رفت و بهشت را دید محفوف بمکاره گفت
قسم بعزت و جلال تو که امید نیست که کسی بهشت رود چنان دیدم که ترسیدم انکه احدی داخل نشود دران ثم الحدیث پس بعضی حصول شهوات
و لذات در حال و بعضی عذاب عقاب موعود با آخرت و مال و سبب ظاهر نبودن دلیر شدن آدمی بر عصیان و گناه با وجود ایمان
است مثالش چه مریض مستسقی که آب سرد که در ان یخ باشد از برای دفع تشنگی بخورد با لازم می آید که گرچه اهل طب باشد و گذشته انکه
این آب مضر مرض اوست لیکن بواسطه غلبه شهوت آب و الم صبر از تشنگی ترک شرب آن نتواند بهمین طریق حال عاصی نیز است
بمعاصی با وجود اصل ایمان مسلم است که هیچ مومنی گناه کار نیست در عالم که او عازم بر توبه نباشد و نخواهد تدارک کند سیئات را
بحسنات و هر روز اراده توبه میکرده باشد لیکن بواسطه انکه طول امل و میل شهوات معاصی غالبست نیز طبیعت همیشه توبه را بتاخیر
می اندازد و میتوان گفت که از حیثیت امید در جای و بتوفیق توبه بر ایمان میرد و چه کرم است که هیچ مومنی نیست که معتقد
آن باشد که گناه و خطا موجب عقوبت نیست در آخرت با آنکه ممکن است عفو و غفران از ان بنابر این سبب که بحفظ و مغفرت و فضل
و رحمت خدا از نگاه مرتکب ذنب معاصی میگردد و این عین حسرت است چنانچه گذشت اینست اسباب اربعه که موجب اقدام بر گناه و اصرار
بر است با بقای ایمان الی بیست و کبری است که هر گاه گناه کار اقدام نماید بدان قدح در اصل ایمان او میکند و ان بعضی گناه کار و عاصی است که شک
کنند در صدق رسول و این کفر است و خارج از اسباب اربعه مذکوره سؤال اگر گویی که معالجه این اسباب چیست جواب انست که علاج اینها
بفکر و نظر است و این بان است که آدمی فکر کند در سببی اول و هو تم که آن غیبت عقاب و عذاب حضور لذات و شهوات است و انحصار عقاب
و عذاب است از شهوات و لذات بنوعی که هر چه کرانه آمدنیست قریب و نزدیک است بوقوع آن مثل حضور و قیامت و غیره [illegible]
غائب و متاخر جهنم متاخر الوقوع است کو در حکم واقع است و دیگر انکه آدمی در دنیا همیشه نفس خود را مشقت ریاضت میفرماید در حال
برای خوف امری که تصور وقوع ان کند در استقبال مثل آنکه سفر دریا مشقت لمنفعت اختیار میکند از بلای [illegible] و فقر که گمان و ظن او آن
است که محتاج خواهد شد بان در استقبال بلکه اگر آدمی مریض شد و طبیب نصرانی گفت آب سرد مضر است بامراض [illegible]
مریض است میتوانه آب سرد را که الذ اشیاست ترک میکند بواسطه خوف موت با آنکه الم موت یکلحظه است اگر خوف ابدان است و مفارقت
او مراد از دنیا امریست لابد [illegible] مقدار [illegible] آدمی بعض او در دنیا نسبت بعدم ابدا با پس چه باید آدمی نظر کند و اندیشه نماید که چه نوع

مبادرت

مبادرت مینماید بر ترک لذت آب سرد بمجرد قول طبیب نصرانی که اقامت هیچ معجزه بر طبابت خود نکرده و بس متوجه شود بحال خود و ملاحظه
نماید که بکدام عقل و کدام کار راست است و او مرتکب میکند قول پیغمبران که مؤیدند بمعجزات و خوارق عادات و شهادت بر صدق قول ایشان
میدهند علما و حکما و ارباب سعادات و سخنان ایشان را کمتر داند از قول طبیب ترسا که دعوی طبابت میکند بغیر معجزه و خوارق عادات
و شهادت بر طبابت او ندهند مگر عوام کالانعام و چه سان عذاب آتش دوزخ و عقاب جهنم در آخرت اخف است از الم مرض
در دنیا با آنکه هر روز آخرت پنجاه هزار سال است از ایام دنیا و با این طور در طریق تفکر و اندیشه معالجه نفس خود نماید بر ترک لذات که غالب شده
بر او و ترک لذات نفس خود را تکلیف کند بر متابعت شریعت و جمع حسنات و با نفس اندیشه نماید و گوید که اگر من قادر نباشم بر ترک ایام عمر [illegible]
کران زود رفتنی اندک و صبر بر الم آن کنم پس چگونه قادر باشم بر ترک لذت ابد الاباد که عبارتست از نعیم جنان و اگر طاقت الم صبر [illegible] نداشته
باشند پس چه سان طاقت الم آتش دوزخ خواهم آورد و این مضمون را با نفس خود مقرر دارد و نعیم جنان با قرار [illegible]
ترجیح دهد و از در توبه و استغفار در آمده تدارک سیئات بحسنات نماید و اما سبب ثالث تأخیر در توبه است از معالجه نماید بفکر و نظر در آنکه
اکثر [illegible] بواسطه تاخیر و تسویف است از جهت آنکه تاخیر کننده توبه بنا نهاده امر خود را بر چیزی که بر ان قادر نیست و آن بقا است
چه شاید که بر فرمانده قدرت بر ترک نیاید و بر فرض اینکه قادر نیست امروز ظاهر است [illegible] عاجز تر [illegible] در ترک معاصی امروز
و صعوبت مفارقت [illegible] فردا که زیاده خواهد شد چه آن بواسطه عادت زیاد میکرد و نسبت شهوت [illegible] عادت شده
[illegible] همانست که ازین سبب هلاک می شوند [illegible] میکنند در توبه و مثال تاخیر کنندهٔ در
معاصی نسبت الامثال کسی است که درختی را بر کنند پس [illegible] کنند ان قوت کنند و سعی نماید
چون بر کندن ان عاجز شود گوید این را سال آینده بکنیم با آنکه میداند که هر چند [illegible] روز بروز بزرگتر شود و بیخ درخت
[illegible] محکم تر میکرد و آن هر چند میماند عمر او درازتر شود ضعیف تر و کم زور تر میکرده پس حماقت عقلا در هیچ [illegible] ازین شخص نباشد
[illegible] و ضعف در [illegible] کندن ان عاجز است و انتظار میکشد که [illegible] و درخت قوی تر شود و خود ضعیف تر [illegible]
رابع که ان عبارت است از انتظار عفو و مغفرت خدا پس علاج او انست که پیشتر گذشت و مثال اصحاب اینها مثال کسی است که جمیع مال خود را
انفاق نماید و خود و عیال در زمان فقر و فاقه در گوشه خرابی نشسته منتظر باشد که خدای تعالی از فضل خود [illegible]

امکان عفو از ذنوب بغیر عمل صالح و عبادت و بندگی همچون امکان یافتن کسی است در خرابه و مثل اینست که ظالمان شهری را
غارت میکرده باشند و کسی زر و اموال و اسباب خود را در میانه خانه بگذارد و در زیر زمین مخفی و پنهان نسازد با امید آنکه شاید ظالمان باین خانه نرسند
و اگر باین خانه رسند غافل شده اند زر آن نیابند در خانه بیرون چه غفلت [illegible] ممکن است فقط این طور باشند مگر احمقان
ابلهان و اما عکس [illegible] رسول و عبارت است از کفر علاج او ذکر [illegible] آنست که موجب اعتقاد کرده بصدق
رسول و قول او و این امری است طویل الذیل لیکن آنچه در این مقام استعمال میتوان نمود و قریب بفهم کافران و منکران آنست که با ایشان [illegible] شود
که سخن انبیاء و پیغمبران مؤید بمعجزات گفته اند صدق و درستی آن پیش شما ممکن است یا محال اگر گویند صدق ایشان محالست پیش [illegible] بیرون
شخصی [illegible] زمان و [illegible] مکان هیچ شک [illegible] احمقی باشند [illegible] و نظائر مثل این شخص [illegible] میانه بنی نوع انسان و اگر گویند
ممکنست لیکن من در این باب شک دارم بجهة رفع شک او میگوییم که اگر آدمی مجهول ترا خبر دهد که آن طعامی که تو حالی پخته در خانه گذاشته
بیرون آمدی بعد از بیرون آمدن تو ماری آمده و پاره از آن خورده و زهر خود در آن ریخته رفت یا تو آن طعام را میخوری یا از آن ریخته ترک [illegible]
ینمائی البته خواهی گفت که ترک آن مینمایم و بجهة قرار او میگوییم از دو حال بیرون نیست این شخص است میگوید یا دروغ اگر دروغ میگوید
چیزی بغیر از طعام فوت نمی شود و الم [illegible] فوت آن و صبر بر گرسنگی تا طعامی دیگر [illegible] میرسد و اگر این شخص است گوید پس [illegible]
این طعام فوت [illegible] زنده [illegible] الم مردن و فوت حیات زیاده است از الم فوت طعام و صبر بر گرسنگی یک ساعت پس [illegible]
گوید در جواب میگوییم سبحان الله چه [illegible] که در [illegible] سخن این شخص [illegible] که شاید در آن کس غرضی داشته باشد شک نمی آوری [illegible]
عمل [illegible] و در [illegible] و راستی سخن جمیع انبیا با وجدان [illegible] معجزات ظاهره که از ایشان بظهور رسیده و اولیا و علما و حکما [illegible]
جمیع عقلا [illegible] سخن ایشان تو شک می آوری [illegible] سخن ایشان عمل نکنی [illegible] در میانه دنیا که [illegible] اعتقاد [illegible] باشد [illegible]
و ثواب و عقاب اگر چه مختلف باشند در کیفیت آن زیرا که اگر انبیا صادق [illegible] قول تو [illegible] ایشان عمل نکنی فوت [illegible]
اخروی [illegible] گرفتار [illegible] بعذاب و عقاب ابد الاباد [illegible] و اگر سخن ایشان صادق نیست [illegible]
عمل کرده فوت [illegible] بعضی شهوات [illegible] عقل [illegible] هیچ [illegible] نظر [illegible]
سخن چه هیچ [illegible] شهوت [illegible] بعذاب و عقاب آخرت [illegible] زیرا که اگر [illegible]

آنکه تمامی دنیا مملو است از زر [illegible] کنیم که مرغی هر هزار سال یکدانه از آن [illegible] بر میدارد البته از آن [illegible] چیزی باقی [illegible]
و از ابد الاباد چیزی کم نخواهد شد پس البته هر کس عاقل باشد صبر بر شهوت صد ساله دنیا را مثلا از برای سعادت آخرت و نعیم [illegible]
خواهد [illegible] ابد الاباد و جنت [illegible] خواهد [illegible] و لذلک قال ابو العلاء المنجم المعری [illegible] الطبیب کلاهما لن یحشر الاموات قلت الیکما ان صح
قولکما فلست بخاسر ان صح قولی فالخسار علیکما و از [illegible] حضرت امیر المؤمنین [illegible] یکی از مردمان که عقلش [illegible] قاصر [illegible]
ارباب [illegible] ان صح ما قلت [illegible] خلصنا جمیعا و الا فقد تخلصت و هلکت اگر کسی گوید [illegible] که گفت امور ظاهر [illegible]
[illegible] بغیر فکر و نظر [illegible] رسید [illegible] که از این [illegible] غافل شده اند [illegible] که این [illegible] فراموش [illegible]
و هیچ چیز علاج [illegible] که [illegible] بجانب [illegible] و نظر [illegible] که ایمان [illegible] دارند [illegible] فکر و نظر
مردمان [illegible] اول [illegible] در احوال آخرت و عذاب و عقاب [illegible] حسرت [illegible]
[illegible] و [illegible] الم و اندوه [illegible] فکر [illegible]
[illegible] دنیا و [illegible] شهوت [illegible] فکر [illegible] شهوات دنیا [illegible]
هیچ کس [illegible] دنیا [illegible] از اوقات [illegible] از النفس [illegible] مسلط است [illegible]
[illegible] آن [illegible] شهوات [illegible] علاج [illegible]
[illegible] عبادت [illegible] ضلالت [illegible] که از مردن [illegible] عاقبت [illegible] غافل [illegible]
[illegible] و از ذکران [illegible] وقوع آن [illegible] الم و عذاب [illegible] وقوع [illegible] صبر [illegible]
[illegible] موت [illegible] جان کندن و عذاب [illegible] دادن [illegible] عذاب [illegible] آخرت [illegible]
مرتبه [illegible] زیاده است [illegible] لذات دنیا و شهوات [illegible]
[illegible] لذات [illegible] شهوات [illegible]
[illegible] لذات دنیا [illegible] است [illegible] العبادات [illegible]
از لذت شهوت دنیا [illegible] طاعت [illegible] طول [illegible]
[illegible] عبادت [illegible] و [illegible] حضرت

نباشد او را کافرست چه جای آنکه همانه مردودان قرب حضرت عزت و نعیم آخرت و دخول در جنت و مبتهج رحیق و شرب ماء
معین و مقیم بودن در آن ابد الآباد بلی لذت انس مناجات و حلاوت طاعت رسیده حال تائب ادت میشد هر کجه مدتی مدید صبر بایا
مروز تا عبادت و طاعت چیزی خوبی عادت و طبیعت تائب کردد همچنانکه قبل از توبه بدی و فجور و فسق و مجوز طبیعت او شده بود چه بسا
که از آن بالکلیه با زمانده و لذت آن از دل زایل کشته و قایم لذات او را بچنان غالب خواهد کشت که شهوات ماضیه بالکلیه فراموش کند
و نهایت بیانها و ساعت بساعت ملکیه بحفظ المحفظ زیاده کردد و آنچه مذکور کشت انکار و قبیحه ایست که اگر عالم و ناصح مذنب را بطریق مداومت
متنبه سازد و یقین است که نافع خواهد بود در رجوع بصراط مستقیم و میل دل بجانب حق بسبب اسباب که باعث مواظبت میانه فکر و طبع
تحریر و بیان از احصای آن اسباب خارج است و آن سببی که باعث است بر موافقت شکر و طبع در خیرات از توفیق میکوید چه توفیق
عبارت است از تألیف میان دو اراده و میانه معنی که عبارت است از طاعت بعد در حضرت در ذکر توبه و حکایات بعضی تائبان از انبیا
و ملوک و سایر عارفان و احوال ایشان و آن مشتمل است بر دو حکایت در ذکر توبه ابو البشر آدم صفی علیه الصلوة و السلم
عز الملک الوفی و قلائد لآلی درر را دیان جبار ادرا آورده اند که چون حضرت آدم و حوا بموجب که یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة در فضای جنان
ساحت روح و ریحان قرار یافتند و از نعمتهای بهشت بغیر از ثمره شجره منهیه بر ایشان مباح کشت چنانچه حضرت باری جل و علا میفرماید
و کلا منها رغدا حیث شئتما و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین بخورید از بهشت بغیر میوه های بهشت از هرجا که خواهید و نزدیک مکردید بدین
درخت الیقین درخت کندم است چنانچه مشهور است و بعضی گفته اند درخت انکور است و بعضی گفته اند درخت انجیر است و کافور نیز گفته اند اما انچه
مشهور است آنست که آن درخت کندم است القصه چون حضرت آدم در بهشت عنبر سرشت قرار یافت شیطان را حقد و حسد زیاده
اول در باطن ناپاک اشتعال یافت پیوسته تدبیری می اندیشید که حق را در بهشت افکنده آدم را بنوعی اغوا کند که از آن مقام محروم ماند
زیرا که آن ملعون مطرود از دخول بهشت عنبر سرشت ممنوع بود تخت از طاوس دربان بهشت طلبیده گفت که مدتیست مرا با تو حقوق
صحبت و مروت ثابت است اکنون ملتمس من آنست که مرا در پناه جناح خود در آورده به بهشت برسانی که با دشمن قدیم خود آدم را بنوعی که دانم از انتقام بیرون
انکنم طاوس از غیض منع نمود است او را باختلاط مار دلالت کرد ابلیس بنابر بشارت بنزد مار آمده بطریق معهود بوسوسه او مشغول کشت
و او را بهر حیله افسون کرده بمار قرار داد که او را بهشت برد مار او را در دهان خود جای داده او را چنان بهشت در آورد که خازنان جنت را
از آن حال خبر نشد و ابلیس پیش آدم و حوا رفت کریه و نوحه کرد و ایشان او را نشناخته پرسیدند که سبب کریه تو چیست کفت بر عاقبت حال

شما میکریم که حق تعالی شما را از این بوستان اخراج نماید ابلیس این سخن گفته ایشان در کذشت آدم و حوا را از استماع این
حکایت بغایت حزین و اندوهناک شدند ابلیس مرة بعد اخری باز بنزد ایشان آمد آدم را کفت اکر تو بر قول من اعتماد نمایی و از درخت
منهی بخوری افسانه او را ترا به درختی رهبری کنم که اکر از میوه آن تناول نمایی جاوید در بهشت باشی و موت و زوال بر ساحت اقبال
راه نیابد آدم گفت آن درخت کدام است ابلیس آن درخت که نهی از تناول آن صادر شده بود در نظر آدم جلوه داد آدم از قبول
سخن او امتناع نمود ابلیس سوکند یاد کرد که من از جمله ناصحانم آدم از سخن شیطان متردد کشته ابلیس از پیش ایشان برخاست و آدم نیز
بطرفی از اطراف جنت رفته ابلیس پیش حوا آمده و چندان وسوسه کرد او فریفته شده و ما بر صدق قول ابلیس دار شهادت نمود چون آدم متعلم
اول رجعت فرمود حوا با او گفت که مار از جمله خازنان بهشت است بر صدق قول او کواهی داد و در این سخن هیچ غرض نیست اکنون اول
من از آن میوه تناول نمایم اگر ضرری ظاهر نشود روی بآن نماید و تو چه منع طلب از رتبه آن کن آنگاه او هم بخورد تا ملکت خلد و نعیم ابدی بر ما مسلم شد آنگاه
حوا مقداری از آن ثمره بخورده و مبالغه و الحاح او آدم قدری تناول فرموده ... از آن میوه در معده آدم قرار کرفت بود که حلهای بهشتی از
بدن ایشان فرو ریخت و برهنه ماندند و از برک درخت انجیر ستر عورت میکردند و از لباس زینت جنت بر بدن آدم بغیر از تاج و اکلیل
چیزی نماند و لباس آدم بحوا ملتفت شد و گفت از حوا مستعد خروج از جنت در جوار خدای تعالی باش که این معصیت است و چون
ایشان برهنه و عریان شدند خطاب الهی در رسید که ای آدم هیچ میدانی که سبب این سکی چیست گفت یا رب از جهت آنکه میوه ممنوع خورده ام
و تخلط و معصیت کردم که آدم از این جسارت نادم است حال بعد حوا از این سخن مضطرب کشته گفت الهی اگر این بهشت خازن آنست مار به مکر بکشت
دلیر کردانید و سوکند یاد کرد که این درخت شجره خلد است و الا این صورت از من صادر نشدی بالجمله حکم بتغییر صورت مار صادر یافت و بجای منقلب شد
ازین خطاب است که چنین فعل و کناه و توبه از تقصیر و قصور ممتحن ذکر شما باش و از نعیم بهشت و سینه بحر آتش عذاب از خاک تیره مهیا میدارد و در کنار بهشت
خوار و ملکوار و قبل از این واقعه مار بحسب صورت بهترین دوابّ بهشتی بود بر عذاب حوا به ردو نابیدن و امراض حیض و غلبه شهوت مقرر شد و تاد بب
آدم بعید و دوری از صحبت حق و عصیان و کناه و کمه و عیرو در امر معاش و اسباب و خلقت طاوس نیز به بیان کشت بعد از آن فرمان بهبوط آدم و دیگر
در این معصیت مدخل داشتند صادر کشت قال الله تعالی فقلنا اهبطوا منها بعضکم لبعض عدو و لکم فی الارض مستقر و متاع الی حین زجه کفتیم
با طاوس و آدم و حوا و مار و ابلیس که فرو روید از بهشت بدنیا در حالتیکه بعضی مر بعضی را دشمن باشند و مر شما راست در زمین موضع قرار و
برخورداری تا هنگام رسیدن اجال و بیرون آمدن اعمار پس همه ایشان از ریاض جنان بمذلت هبوط افتادند و بروایتی آدم و حوا را بکوه سرندیب

و حوا در جده و ابلیس بسیستان و مار باصفهان و طاوس بهندوستان بزمین کابل افتاد چون آدم بزمین آمد جبرئیل تاج کرامت از سر او بر
داشت و میکائیل از پیشانی او باز کرد و آدم بزمین آمد بمشقت دنیا و فراق بهشت و حوا مبتلا شدند و پشیمانی او زیاده گشته چهل شبانروز
طعام و شراب نخورد و سیصد سال بگریه و زاری و اعتذار و استغفار اشتغال نمود چنانچه مشهور است که از آب چشم آدم
گیاه و درختها روئید تا از حضرت ملهم الصواب بعضی این کلمات ملهم شد چنانچه کلام الله ناطق است فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه
انه هو التواب الرحیم پس فرا گرفت آدم از پروردگار خویش کلماتی یعنی تلقین چند پس خدای تعالی قبول نمود و پذیرفت توبه او را بدرستیکه او است
توبه دهنده بندگان مهربان بر تائبان و در تعیین آن کلمات که سبب قبول توبه آدم شده خلاف است بعضی گفته اند آن کلمات اینست
لا اله الا انت سبحانک اللهم و بحمدک ظلمت نفسی و عملت السوء فاغفر لی انک انت الغفور الرحیم لا اله الا انت سبحانک اللهم و بحمدک
ظلمت نفسی و عملت السوء فارحمنی انک انت ارحم الراحمین و بعضی گفته اند آن کلمات اینست ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا
لنکونن من الخاسرین و در روایات اهل البیت آمده که آدم را چون نظر بعرش افتاد دید چند اسم بران نوشته اند پرسید که اسامی کیست جواب
داد ... که این اسمای بزرگترین خلق اند ... اسمای محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین بود پس آدم [illegible]
آمدن اسماء را ... وسیله ساخت و توبه او برکت آن مقبول گردید و بعضی گفته اند آن کلمات سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا
الله و الله اکبر است و غیر ازین نیز چیزها است که ذکر آن موجب اطناب و املال میگردد القصه بعد از جریان آن کلمات بر زبان مبارک
آدم جبرئیل آمده مژده عفو و غفران رسانید آدم مبتهج و شادان گشت ... و تغیر و تعب مبدل شده با جبرئیل بشارت مغفرت
خجالت ملالت ... گناه ... جبرئیل امین در ... حج ... باشد بعد از آن
خجالت گناه و انفعال معصیت از صفحات ضمیر ... خطاب الهی عز شانه ... بنا کرد ... نازل
گشت آدم ... و بیابان در نوردیده گشت هر زمین که قدم آن حضرت
رسید منظور گشته ... عمارت ... بجبرئیل ... خانه کعبه ...
نهاد ... حضرت ... در آن موضع است ... ارکان خانه ...
در زمین ... اتمام خانه ... و طواف ... تعلیم کرفته ...
... عرفات ... شده در طلب حوا ... سالها ... مفارقت ...

ئو.

بود و شدت الم اشتیاق بر ضمیر انور رسیده ... حوا نیز از طرف جده متوجه شده آدم را طلب ... و نیز کوه
بر آمده ... آدم رسید آدم ... حوا از تاب ... و جبرئیل وسیله معرفت ایشان گشته آن جبل
بعرفات موسوم گشت چو خوش ... و خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری بر افروزد چراغ آشنائی
رهائی یابد از داغ جدائی بعد از آن آدم و حوا طواف خانه کعبه نمودند آدم اجازت ... سبب ... هندوستان شد
و ... بجهت ... توبه آدم ... و وصال حوا ... گشته ... این طور ... مرتبه ... تقدیم رساینده ... و در
ایام ... حوار ... بطاعت و عبادت ... داند ... حضرت شاه عالم
پناه خلافت دستگاه ... شاه ... و سلطانه و ... العالمین ... نمای کهر ... دریای ...
... تاریخ ... سنه اربعین ... بادشاه ... از جانب خراسان بجهت ...
متوجه دار الملک عراق گردید ... راه مشهد مقدس حضرت امام الجن و الانس ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا رسیده
زیارت مرقد منور آنحضرت مشرف شده ... از روضه منوره ... استجابت دعا ... مکان قبول توبه و استغفار گناه کاران
... و طلب حوائج و مرادات از حضرت حق ... وسیله ... آنحضرت ... رسانید
... شاه ... جوانی ... و در ... بستان ... نامزه ...
... خیابان ... عالم پناه خلافت دستگاه رسید ای ...
... کاه رسید ... جای در کعبه ... کند روی در قبله ...
... بر ظلمات ... شهوت ... تسلط ... باد ...
... شهوات ... خطاب ... ایها الذین امنوا توبوا الی الله توبة نصوحا ... الرحیم ...
... پیشانی بر ... روضه شریفه ... حضرت ...
... حضرت امام رضا علیه التحیة و الثنا ... حدیث صحیح ... من شاب ...
... ایشان ... لا ذنب له ...
حال آن عالم پناه ... کرد ... کلطف تو یاری نماید ... هم توبه ... جهان ...

بامید پذیرفتن است   تا تو نپذیری نشود توبه درست   و از ان تاریخ تا حال که قریب بچهل سالست بر توبه بصحیح ثابت و راسخ
مانده که ادنی امری از جنس شرب طاعات ان منهیات با وجود آنکه بسبب وضع مردم از ظلم و زیادتی طغیان و گناه و خطا و عصیان و شرب
شراب و قضایا موسس مسلمانان که مجبول است در طبیعت اعلای بنی نوع انسان چند نوبت ظالمان گمراه و عاصیان روسیاه قصد ملک
سلطنت و جاه ملکه جان شیرین آن حضرت نموده اند   منع زاماان عالم پناه و توکل بر معین بحق ناصر و حافظ مطلق که اصلا شائبه تزلزل و
اضطراب بخود راه نداد   پیروی شریعت مطهره و متابعت ائمه اثنی عشر علیهم السلام از دست نگذاشت و بیمن برکت ثبوت و رسوخ   متابعت ائمه
معصومین صلوات الله علیهم اجمعین جمیع اعدا که در خواب فاسد بجز ظهور آورده بودند مقهور و مغلوب و معدوم و نابود شدند فقطع دابر القوم
الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین الحق توبه این طور پادشاهان دین دار مقابل توبه صدهزار فقیر نامراد است چه توبه فقرا و امثال ایشان موجب
غفران سیئات و سبب اعلای حسنات و امید دخول بهشت و خلاص از آتش جهنم است و بس و توبه سلاطین موجب جمیع انواع
چیزهای دیگر برای چنین بران بعض از ان را در ضمن بیان میآرد و از جمله آنکه توبه آنحضرت خلافت پناه باعث توبه چندین هزار عاصی گناهکار که در آن
زمان گران خلافت پناه بشرف توبه مشرف شدند و احکام فرامین جهان مطاع بجمیع ممالک محروسه شرف صدور یافت که جمیع شرابخانه ها
و بیت اللطف را بر طرف سازند و استباحی اعتی و طرب از آلات مناهی و ملاهی را در هم شکنند و مردمان را از شرب شراب و خوردن بنگ و
بوزه و باقی مسکرات منع نمایند و در عالم متوطنان بلاد را تمام بحکمه قضات اسلام بجز از جمیع قبایح و مناهی توبه دهند و هر محله و کوچه
و جمیع مساجد مردمان را جبر کنند که عوام را نماز و دیانات و ارکان خمسه اسلام تعلیم نمایند و از هر کس امری خلاف شریعت مطهره واقع
شود منع کرده در شریعت مقرر شده او را بسزا و جزا رسانند و بنابرین مردمان جمیع ممالک محروسه بشرف توبه مشرف شده و از اداب طهارت
و نماز و روزه و حج و ادا زکوة معرفت حاصل کرده و از ان مردم که بحکم شاهی توبه کرده از صمیم قلب و خوشنودی خاطر توبه بحق
و بدان سعادت ببرکت ان عالم پناه فایز شدند و بعضی از ترس سیاست شاهی و خوف دره محتسب شلاق وار در جهاد احکام توجه
ایشان توبه کردند و بعد از توبه چون فسق و فجور رغبت داگر کسی مفخرر دست مرتکب آن گردد موجب لطف جان او و قتل است شد از ان جهت
موذند و عادت طبیعت ایشان از ان بر طرف شد و دیگر آنکه ایشان را معلوم گشت که شاه عالم پناه بالطبع بفاسق و فاجر و بیدینی
و هیچکس از این طایفه منظور نظر عاطفت و احسان ان خلافت پناه نمی گردد و همیشه در مقام تربیت و نوازش سادات و علما و صلحا و اتقیا
می باشند و انما که علیهم ان اکرمکم عند الله اتقیکم را بسته اند و بزیور کرامات انضحاوی الصالحین پیراسته و بدین سبب بجماعت درجات عالی

مارخ

یافته بانعامات و سیورغالات زیاده بر زمان سلاطین سابق سرافراز گشته اند ایشان نیز مشغول زهد و صلاح و طاعت و عبادت
گشته تا بدین وسیله شاید در زمره مقربان و حلقه نزدیکان درآیند و از زاد و رادات محظوظ و بهره مند گردند و همچنین بسبب
بعبادت و طاعت و ترک گناه رسیدند و از فسق و فجور اجتناب نموده نور عبادت در باطن ایشان راه یافته و ظلمت سیئات گناه
محو شده در آخر حال از صمیم قلب تائب و مستغفر شدند مجدد بجهت کراهیت امور فسقیه و سیئات منصرف شده به تمام و قناعت گشت و اینهمه برکت
توبه و توجه شاه عالم پناه است و بحکم الدال علی الخیر کفاعله ان عالم پناه در ثواب جمیع اینها شریک است و دیگری آنکه توبه ان عالم پناه
باعث ان شد که انقدر مستغلات و املاک و خانه و باغ رعایا و مساکین که اصحاب ظلم و تعدی از زمان سلطنت حضرت فردوس مکانی شاه
اسمعیل نور الله مرقده استیلا نموده بکفتن حضرت عالم پناه بجبر و تعدی از فقرا و مساکین گرفته بودند و آن عالم پناه بران مطلع گشت
تمامی از آن بحق داران رسانیدند و آنچه در دیوان شاهی جمع شده بود از املاک و غیره اگر شخص حاضر بود برسانیدند و اگر وارثان
او رسانیدند و اگر ناحق بر کسی ظلم و زیادتی بر نفس او عرض واقع شده او را یا وارثان او را طلبیده بطریق صلح تدارک نموده اظهار نموده حلیت
حاصل کردند و این عمل اگرچه در حیثیت موجب دفع عقاب اخروی و باعث حسنات ان عالم پناه گشته اما بسبب ناهیت حال و خوشنودی
فقرا و مساکین و نفع رعایا و متوطنان بالکلیه الحق نامایات هیچ نامایات بطریق توفیق رفیق گشته دیده میان
در جبر مافات نکوشیده و دیگری آنکه تمغای خوارج و لیدان با سایر رسوم محدث در تمامی ممالک محروسه معاف و مرفوع القلم گردانید
و علاوه بر این هر سال چندین هزار تومان برای فقرا و متوطنان و طلبه علم و حفاظ و موذنان مکه مشرفه و مدینه منوره و مشاهد مقدسه
ائمه طاهرین نجف و طوس مقرر شد و خارج ان هر کس از سادات و علما و صلحا و اتقیا و شیعه ائمه اثنی عشر که از دور و نزدیک بشرف
بساطبوسی مشرف گشت او ما انقدر بانعام مبلغ که مقتضی المرام بوطن مالوف خود بازمیگردد   چه اینها ارباب حاجت چارپایی
زردکاه جهان صاحب قرانیم   کی باز نشانند از بس لطافت   که خیل کدا نیز یا کاروان زر و خدای تعالی بجهت برکت توبه
ثبوت و رسوخ ایمان و خیرات و مبرات و عدل و انصاف ان خلافت پناه را عمر طبیعی و ملک بی خلل و دولت مزید فزون روز کرده چه
با وجود آنکه شاه عالم پناه کاهی بذات فایض البرکات خود متوجه هیچ بلاد فرنگ نشد و بدفع اعدا بکار نکرده لیکن اکثر اوقات بلاد
که کاهی پادشاهان قادر بر تسخیر نبوده اند بمجرد توجه خاطر و ارسال لشکر بنصرت اثر ان عالم پناه داخل مستقر خلافت نشسته مسخر گردید
مثل گیلان و شیروان و مازندران و لار و قندهار و سیستان الحمد لله رب العالمین و اکثری پیش از این در مقام تفصیل مشروح گشت

تطویل میکرد و مناسب این رساله نیست امید که خدای تعالی سالهای بسیار و قرنهای بیشمار سایه این پادشاه دیندار عالم مقدار را
بر سر عالم و عالمیان پاینده و مستدام دارد   الهی تو این شاه درویش دوست   که آسایش خلق در ظل اوست   بسی
باینده دار   بتوفیق طاعت دلش زنده دار   در بیان توبه کنعان فاز   فصل بعض ملک العمالقه کنعان نام کنعان
در کتاب منتخب المعارف صدرالدین اصفهانی آورده که کنعان از عمالقه بود ملکی جابر متکبر ظالم و دعوی الوهیت خدا میکرد و
ربیع بن خطوب که ملقب به ذی الکفل شد او را خدای تعالی بنبوت بکنعان و قوم او فرستاده و ذی الکفل مخفی بعضی مردمان را بعبادت
و پرستش خدای تعالی دعوت میکرد و از کنعان پنهان در ولایت او بعبادت و دعوت حق مشغول میبود بعضی از اصحاب فتنه و فساد بر
حقیقت حال او مطلع شده بعرض کنعان رسانیدند شخصی در بعضی از ولایت پیدا شده و مردمان را بعبادت غیر تو میخواند و این کار موجب خلل
در ملک و فتنه و فساد است کنعان را آتش غضب اشتعال یافته کسی بطلب ذو الکفل فرستاد که او را آورده بسیاست رساند چون
که او را بحضور کنعان آوردند کنعان از روی قهر و غضب پرسید این شخص است که از تو نقل میکنند که مردمان را بعبادت غیر من ترغیب میکنی
ذو الکفل گفت ای کنعان ساعتی متوجه من شو و غضب مفرمای و سخنان من بشنو زیرا که غضب در نفس است و حایل میشود میان نفس و حق
و میزانند نفس را بهواهای باطل کنعان گفت که چه میگویی ذو الکفل مردی فصیح سخندان بود افتتاح کلام بذکر نام و حمد و شکر ملک
علام نمود بعد از ان گفت ای کنعان آیا زعم تو آنست که تو خدای این بقیه مردمانی که در ملک تواند یا آنکه خدای جمیع مردمانی اگر تو خدای آنها
مردمانیکه در ملک تواند پس ترا شریکی باشد که خدای ایشان باشد که در ملک تو نیستند و اگر زعم تو اینست که خدای جمیع خلایق پس خدای کیست
کنعان گفت و بجز من خدا کیست که باشد ذو الکفل گفت خدای تو خدای آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستاره و ثوابت و سیاره است ای کنعان
از خدای تعالی بترس و از عقوبت و عذاب او حذر نما و راه عبودیت و طاعت پیش گیر کنعان گفت بهشت را خبر ده که کسی که عبودیت و بندگی
خدای زمین و آسمان میکند جزای او چیست ذو الکفل گفت جزای کسیکه عبادت و طاعت خدای تعالی میکند ثواب و دخول در بهشت عنبر سرشت
است کنعان گفت بهشت چیست ذو الکفل گفت جزای کسیکه عبادت و طاعت خدای تعالی کند ثواب خود در بهشت عنبر سرشت است
بهشت عبارت است از سرای که خدای تعالی بید قدرت خود جهت مسکن و ماوای اولیای خود آفریده و اولیای خود را از حور و غلمان و نعمت
سی و سه ساله جوان گردانیده و ایشان را از غم و اندوه آزاد ساخته در آن بهشت جاویدان و نعیم مقیم و جوار خود ایشان را از پیری نگاه دارد و آفات ایشان را بیرون رفتن
نبود و ایشان دیگر پیر نشوند و جوان جوان و خرم و شادان در بهشت جاودان مصاحب حور و غلمان باشند کنعان گفت جزای کسی که

عبادت و بندگی خدا نکند چیست ذو الکفل گفت سزای او آتش جهنم و عذاب الیم کنعان را از شنیدن این سخنان رقت
دست داد و بر احوال گذشته خود گریه و زاری نمود گفت اگر من توبه نمایم و بخدای تبارک و تعالی ایمان آورده بعبادت و بندگی مشغول
نمایم جزای من چه باشد ذو الکفل گفت جزای تو بهشت عنبر سرشت کنعان گفت مرا درین باب وثیقه و حجتی میباید که به استحکام وفات
با من در قبر نهند تا نعیم جنان بر من واجب شود الا چه دانم که توبه و ایمان من قبول است یا نه چرا که من گناه بسیار کرده ام ذو الکفل
مقصود کنعان را قبول نموده رقعه کفالت باین مضمون نوشته باو داد   بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب کتبه
فلان الکفیل علی الله تعالی لکنعان الملک ثقة منه بالله تعالی ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا و لکنعان علی الله تم کفالة فلان
ان تاب و رجع عبد الله یدخله الجنة و یتبوء منها حیث یشاء و ان لم تعلی الله ما لاولیائه و ان یجیره من عذابه فانه رحیم بالمؤمنین
واسع الرحمة سبقت رحمته غضبه پس از ان کنعان گفت چه میباید کرد گفت برخیز و غسل کن و جامه جدید پاک بپوش کنعان برخیزد غسل کرد
تمام کرد ذو الکفل او را کلمه توحید تلقین نمود بعده ارکان شرایع مثل صلوة و صوم و باقی ارکان تعلیم نمود کنعان تمام امور
ضروری از عبادات را فرا گرفت ترک ملک و سلطنت نموده از میان خلق کناره گرفت از مملکت خود بیرون رفت اهل آن شهر خبر از
رفتن کنعان واقف شدند حیران و سرگردان بطلب او هر طرف دوان گشتند خبر از و اثری نیافتند نا امید گشته باز آمدند
گفتند که آن شخص که باعث سرگشتگی ملک باشد سیاست نماییم ذو الکفل بعد از رفتن کنعان در گوشه پنهان شده مردمان چندی
تفحص کردند او را نیافتند جمعی از مخصوصان و مقربان کنعان گفتند با یکدیگر که ملک خود را پیدا کنیم باز گردیم و در پی بهر راه در طلب
خالق السموات و الارضین
کنعان طی میکردند ناگاه دیدند کنعان در گوشه بعبادت مشغولست جماعت را که نظر او افتاد یکبار سجده کردند کنعان گفت ای یاران من
بنده از بندگان کمین خدای تعالی ام نه خدا مرا سجده مکنید که لایق و سزاوار سجده خدای تعالی است و مرا نیز که از جمیع معاصی توبه کرده ام
و ایمان بخالق آسمان و زمین و آفتاب و ماه و انس و جن آورده ام و ایشان را وعظ و نصیحتی چند مشفقانه نمود پس از ان چندی او را مرضی
طاری شد کنعان اصحاب خود را وصیت نمود که از عالم گذشته ام و مرگ من نزدیکست پس چون من وفات یابم مرا دفن کنید و در لحد وقت دفن
کفن این کتاب را بر سینه من نهید و بعد از اندک زمانی وفات یافت اصحاب بحکم وصیت او عمل نمودند و او را دفن کردند و در حالت دفن
کاغذ را بالای سینه او نهادند و متوجه ولایت خود شدند متعلقان کنعان کفالت را مقبول داشته کنعان را بصد روح و ریحان بهشت
دادن نوشته را بر قبر نشسته دادند بیشتر ذو الکفل و گفت ای ذو الکفل کفالت ترا قبول نمودیم و کنعان را در بهشت جا دادیم

امینت ان کتابیکه تو نوشته بکنعان داده بودی که هر محلی که ذوالکفل این بشارت بشنید کافر را گرفت از آنکه شاه کرپنهان بود
بیرون آمد مردمان او را گرفته شدند که اظهار نمایند که تو پادشاه ملک ما را بغیر حقی داوری کرده و سرکشان کردی ذوالکفل ای قوم من
ملک شما متجاوز کردم و او را فریب دادم عقبه او را از گناه و معاصی توبه دادم و دین حق او را تعلیم کردم و از کفر دست کشانیدم
ساختم و جمیع تا و مستحق بهشت شده خط کفالت باو دادم و ملک شما امروز در فلان ساعت در فلان مقام دنیای فانی را وداع کرده
سرای باقی رحلت کرد و اصحاب شما که بطلب او رفته بعد او را دفن کردند و بنابر وصیت کنعان ان کتاب که بجهت کفالت او نوشته بودم
سینه او نهادند و خدای تعالی کفالت مرا قبول کرده او را در بهشت جای داد و [illegible] این ان کتابیست که من نوشته داده
بودم بر سینه او بعد دهمین دلیل صدق و راستی من است شما ایضا توقف نمایید که اصحاب شما برسند ایشان گفتند خوب است
چنین کنیم و ذوالکفل محبوس حاضر منتظر رسیدن اصحاب میبودند تا اصحاب رسیدند و قصه کنعان و مهمان و وصیت کنعان را تمام
بسمع یاران رسانیدند ایشان گفتند شما ان کتابیکه با او دفن کردید می شناسید گفتند بلی الکتاب با ایشان مفقود کم گفتند
این همان کتابیست که روز مردن و ساعت مقام نیز موافق بود با آنچه ذوالکفل گفته بود ایشان از صدق قول معلوم شد و صد و چهار
هزار کس با ذوالکفل ایمان آوردند و متابعت کردند و ذوالکفل بجهت جمیع ان مردم متکفل جنت شد همچنانچه برای کنعان شده بود.
پس خدای تعالی او را ذوالکفل نام نهاد   ان جوان بر توبه بستنیم سلیم آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود
مشهور و اوقات بتجرد میگذرانید روزی در صحبت بزرگی از زمان رفته گفت یا نبی الله شنیده ام حکایت ما بدلیل مذکور گشته [illegible]
عابد مردی ریاضت کش است اما تارک سنت است این حکایت بعابد رسید بر خواسته بصحبت بزرگ زمان رفت و گفت یا نبی الله شنیده ام
که در خدمت آنحضرت حکایت من مذکور شده فرموده اند که همه چیز عابد خوب است اما تارک سنت است نبی گفت بلی چنین است اما تو از این
اندیشه مکن که از تو چیزی بجهاد رسیده والا آنکه بتجرد بگذرانی که و سنت ما که عمل [illegible] عابد گفت بغیر از نیم حضرت پیغمبر گفت [illegible]
گفت یا نبی الله من تزویج را مکروه و حرام میدانم لیکن من مردی فقیرم و استطاعت آن ندارم که عورتی را بنکاح در آورم و دیگر آنکه
مکروه میدارم که عورتی نکاح کرده باشم و اوقات و عبرت مشقت کند [illegible] کسی دختر من ببیند [illegible] بتجرد
تزویج تو همین است عابد گفت بلی بزرگ گفت من دختر خود بجهت تو بنکاح تو در آورم و در همان مجلس دختر را باوی عقد کرد خدای تعالی
از آن دختر پسری داد او را سلیم نام کردند و تمام بنی اسرائیل بتولد ان فرزند شادمان شدند چنانچه مشهور است از بنی اسرائیل [illegible]

بزاییدن

بزاییدن هیچ فرزندی اینقدر مردمان خرم و شادمان نشده اند که بوجود ان فرزند بنی اسرائیل مسکبت شدند این فرزند عابد او بنی ما
ماست تا آنکه سلیم بسن بلوغ رسید و بواسطه متابعت شیطان و هوای نفس شوم دین پدر را و جد که گذاشته میانه کافران رفته بزرگ و بت
پرستی اختیار نموده و هر چند او را نصیحت کردند فایده نداشت بعد از آنکه مدتی در میان کافران بسر برد روزی با ایشان گفت میدانم سبب
تنزل شما از بنی اسرائیل خدا پرستان چیست چرا که خوار و ذلت تن در داده متابعت ایشان مینمایید ایشان گفتند بواسطه آنکه در میان
خدا پرستان مصیبت بزرگ هست که اگر قصه واقع شود همه کس متابعت مینمایند و برای دعا میکنند و در میانه ما النظیر کسی نیست سلیم
گفت سبب تنزل شما همین است ایشان گفتند بلی اگر شما همه باتفاق مرا بزرگی و ریاست قوم قبول کنید و متابعت من اختیار نمایید من
متعهد میشوم که دفع شر ایشان نمایم و نوعی سازم که شما بر ایشان غالب و حاکم باشید بالجمله چون از غلبه بنی اسرائیل بسیار تنگ
آمده بودند قبول نمودند او را رئیس و حاکم خود ساختند و بعد از چند روز تهیه اسباب جنگ و لشکر نمود جمعی کثیر از مشرکان بیباک متوجه
جنگ بنی اسرائیل شد این خبر بپدر و جد عابد بنی رسید ایشان رسولی دانا پیش سلیم فرستادند و او را بدین پدر و جد دعوت
اسرائیل نمودند [illegible] رسول آمده کمال نصیحت بجای آورد و او را در دل ان بیحیا اصلا تاثیر نکرد و گفت این سخنان را بگذار که میانه ما و
غیر تیغ و تیر و شمشیر رسول آمده   از کثرت و بنی اسرائیل گفت شما در لشکر جنگ و قتال بایشند که او صلاح بپذیرفت و ابنت
متعهد جنگ نشسته بعد رسیدن خبر بنی اسرائیل جمع کرده متوجه قتال شدند و میانه ایشان آتش محاربه و مقاتله برافروخت و جمعی
کثیر از طرفین طعمه نهنگ تیغ و عقاب تیر شدند و عاقبت الامر لشکر بنی اسرائیل هزیمت یافته بنی عابد و جد شهادت رسیده و سلیم
عقب بنی اسرائیلیان روان شده هر کس را میافت میکشت بعقیده آنکه بغیر از این نوع ان مملکت خدا را حاصل نشود و اکثر مملکت بنی
اسرائیل هزیمت یافته بنی عابد و جد شهادت رسیده و سلیم از عقب بنی اسرائیلیان روان شده تصرف دار و دو جمعی از بنی اسرائیل
جهت تصرف در آورد جمعی از بنی اسرائیل که مانده بودند پناه بکوهها و جنگلها بردند و او از عقب ایشان بجنگلها و کوهها نیز رفتی هر کس را دید
هر کس را میافت میکشت عاقبت اخیار و بزرگان بنی اسرائیل جمع شدند و گفتند این بلاییست که بر ما نازل شده و از برای آنکه ما جنگ بوده ایم
چنانچه باید نکردیم و بنیه و جا بجهت آنکه از کشته شدیم تا ایشان شهید شدند الحال تدبیر کار آنست که توبه و استغفار مشغول شویم و او را فریز
کرده مختفی بتجرد قرار نماییم که از معرکه جدال روی برتابیم که خدای تعالی این بلا را دفع کند جمیع بنی اسرائیل بر همین قرار داده توبه و استغفار
کردن از کوهها و بیشها و جنگلها بیرون آمده ان بتجرد قرار داده یکی از اکابر بنی اسرائیل عالم خود ساخته متوجه محاربه و مقاتله گشتند و ایشان از

جنگ میکردند و از هیچ صورت فتح روی نمینمود تا روز سیم شخصی که بزرگ بنی اسرائیل بود گفت ای یاران امروز ثبات قدم اختیار کنید که بیقین
بینم که خدای تعالی توبه ما را قبول نموده چه باو فتح و فیروزی از جانب او میرود اما ان شاء الله بعد از فتح و نصرت شرط است که سلیم را زنده گرفته
پیش من بیاورید او را نکشید القصه از روز تا قریب شام مقاتله و مجادله در کار بود عاقبت الامر سلیم و جماعت کفار تاب مقاومت نیاورده
قرار بر فرار دادند و بنی اسرائیل دنباله ایشان کرده هر کس را یافتند بجهنم فرستادند و سلیم را دستگیر کرده بخدمت بزرگ خود آوردند جمیع
بنی اسرائیل بخدمت حاکم جمع شده شکر و سپاس فتح و نصرت بجای آوردند بعد از آن حاکم گفت چیست جزای کسی که از قوم و طائفه خود
نفس باشد از ما برگشته بکافران و سرکشان شده دین ایشان اختیار کرده و بنی عابد را چندین هزار بنی اسرائیل کشته باشند و تمام مردی
بنی اسرائیل را عقب غارت معرفی کی گفت او را باتش جلانیده سوخت دیگری گفت او را پاره پاره و قطعه قطعه باید کرد و دیگری عذابی دیگر مقرر
نمود عاقبت حاکم ایشان گفت مصلحت من آنست که او را زنده بردار کشیم و نان و آب ندهیم تا بر سر دار بخواری و زاری تمام بمیرد و از نظر
بجهنم رود و جمیع بر سر این رای قرار دادند و او را زنده بر دار کشیدند و در پای دار جاسوسان و نگاهبانان برگماشتند که کسی او را خلاص
نکند سلیم سه شبانه روز بر دار بود شب چهارم طاقتش بطاق رسیده و از شدت گرسنگی و تشنگی مضطرب گشت در نصف شب که جمیع اصنام و الهه که
میان سرکشان می پرستید یکیک را شفیع آورده و از ایشان مدد طلبید هیچ یک جواب او ندادند و شفاعت او قبول نکردند بعد از آنکه
از اعداء و اتباع مایوس شد ناامید گردید از سر عجز و زاری ناامیدی از در توبه و استغفار در آمده روی باسمان کرد و گفت اللهم انی عبدک و ابن عبدک
انی قد ظلمت نفسی و دعوت غیر الله لقد کنت عبدا مذنبا کان عندا حیرا لا یغفر الذنوب الا انت فاغفر لی و ارحمنی
فلقتنی مما انا فیه چون این کلمات از روی صدق و اخلاص بر زبان آورد خدای تعالی بفضل و رحمت خود توبه او را قبول کرد و آن ریسمان از دست
او پاره شده و از دار بزیر افتاد چنانکه هیچ کس ندید و در روایت دیگر آمده که چون یکیک صنم و الهه خود را تمام کرد و کسی بفریاد او نرسید نظر
بجانب آسمان کرده از روی صدق و اخلاص گفت ای خداوند آسمان اگر تو خداوندی مرا خلاص کن که قرار اطاعت تو بکنم اگر ترا
فاخشی مجرد و همین قدر گفتن دریای رحمت رحمن رحیم بجوش آمد و توبه او را قبول نموده فرشته را فرستاد که او را از دار بزیر آورده سلامت بزمین
نهاد و حارسان و پاسبانان پای دار او را گرفته پیش حاکم و جماعت بنی اسرائیل بردند حاکم جمیع بنی اسرائیل را طلبیده گفت چه میگوئید در حق این شخص
این را حکم کشتن خدای تعالی او را خلاص داده و ترا از ما در باره او چه میرسی حاکم گفت شما راست میگوئید اما غرض این بود که درین باب با شما
مشورت کنیم و بصلاح شما کار کنیم پس باتفاق گفتند او را بگذارید هر جا خواهد برود و از ابن عباس منقولست که سلیم بعد از خلاص بخو عبادت

عرض

در بیان توبه و قبول المتخلفین

صرف طاعت و عبادت نمود که در بنی اسرائیل عابد بزرگی نبود و فضل او بیشتر در هر زمان کسی پیدا نشد
از صحابه کرام مدرسین بعد از آن احادیث بخبر آورده اند که محلی که حضرت رسالت پناه در منزل تبوک سفر بود از اصحاب آنحضرت ده کس از اعیان
تخلف ورزیدند و شرف خدمت آنحضرت و سعادت غزا که شستن با یاران لیس رو داده و در مدینه ماندند بعد از آنکه آنحضرت از غزای تبوک
بازگشته و بمدینه مشرفه تشریف فرمود از جماعت بر خطا و گناه و ذلت خود تنبیه شده و بر تهدیدات الهی که در باره متخلفان صادر شده و اطلاع
یافته آتش خوف در باطن ایشان اشتعال یافته پشیمان و نادم گشتند از آنجمله هفت تن مثل ابو لبابه مروان بن عبد المنذر و اوس بن
ثعلبه و ودیعه بن حرام که از جمله انصار بودند و چهار نفر دیگر که اسامی ایشان معلوم نیست خود را بر ستونهای مسجد رسول الله بسته و گفتند ما
سوگند خورده ایم که تا حضرت رسالت پناه بدست مبارک خود ما را نگشاید ما خود را نگشائیم آنحضرت بعد از رسیدن بمدینه چنانچه عادت آنحضرت بود از راه
مسجد تشریف آورده دو رکعت نماز ادا نمود بعد از آن پرسید که این کیستند اصحاب بعرض رسانیدند که ابو لبابه و چند تن دیگر از صحابه اند
که بغزای تبوک حاضر نشده اند و از صحبت آنحضرت تخلف ورزیده اند حالیا از آن ندامت و پشیمانی توبه کرده خود را بر این ستونها بسته اند
و قسم یاد کرده که تا پیغمبر ما را نگشاید ما خود را نگشائیم پیغمبر فرمود که من هم سوگند خورده ام که تا درین باب مامور نشوم از جانب خدای تعالی
ایشان را نگشایم مشهور است که ایشان هفت شبانه روز بهمان طریق بر ستونها بسته طعام و آب نخوردند و بتوبه و استغفار مشغول میبودند تا توبه
ایشان مقبول گردید بعد از آن این آیه نازل شد و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم ان الله
غفور رحیم ترجمه و قوم دیگر از اهل اسلام که نزد پیغمبر اعتراف کردند بگناهان خود و مقر شدند بذنب خود چون گناهشان کردار نیک یعنی غزا
که در خدمت پیغمبر کرده بودند و عملی دیگر بد که آن تخلف از غزوه تبوک بود شاید که خدای تعالی توبه ایشان را در پذیرد بدرستی که خدای تعالی آمرزنده
است گناهان و مهربانست بفضل و رحمت بعد از نزول این آیه آنحضرت ایشان را از ستون گشوده و عذرخواهی ایشان را داشت کان لشکر رحمت
الهی بقبول توبه اموال خود را بحضرت رسالت پناه عرض کردند و گفتند یا رسول الله سبب این اموال از دولت خدمت تو باز ماندیم این اموال
را بگیر و در راه خدا صرف نما خواجه عالم فرمود من باخذ مال شما مامور نیستم این آیه نازل شد خذ من اموالهم صدقة تطهرهم و تزکیهم بها و صل
علیهم ان صلاتک سکن لهم ان الله سمیع علیم یعنی فرا گیر از اموال ایشان زکوة فریضه را تا پاک گردانی ایشان را از گناهان یا از خبث
که مؤدی بطغیان و عصیانست و پاکیزه گردانی و نمو دهی حسنات ایشان را یعنی صدقه و دعا کن بر ایشان و امر شد که بعد تزکیه
دعای تو آرامش ایشانست و خدای تعالی شنوا است دعای ترا و دانا است بمستحقان ایشان را بعد از آن آنحضرت زکوة مال

عنا ۲۱۰

ایشان کرده بمستحقان رسانید و ایشان شادان و فرحناک فیض لامتناهی شدند و از جملهٔ ان سه کس یکی دیگر که عبارت از کعب بن
مالک و هلال بن امیه و مرارة بن ربیع باشد ایشان خود را نبستند اما چون آنحضرت شنیده بودند که [illegible] آنحضرت حکم فرمود که هیچکس
بر ایشان سلام نکند و سخن نگوید و معامله ننماید و ایشان با خلایق مدت پنجاه شبانروز بسر بردند و هر جانب که میرفتند و به هر کس میرسیدند
تکلم نمیکردند ایشان چنانچه [illegible] تا آنکه کوه و زمین با همه گشادگی فراخی بر ایشان تنگ شد بعد از پنجاه روز آنحضرت حکم فرمود که
عورتان ایشان نیز نزدیک ایشان نروند عورت هلال که مرد پیر ضعیف نحیف بود بخدمت آنحضرت رفته عرض نمایند که هلال مردی پیر ضعیف
است اگر خدمت او برای تعهد احوال او در حضور شوم از الطاف بی نهایت بعید نیست آنحضرت فرمود بشرطی که صحبت و مباشرت نباشد آن عورت گفت
او را قوت مباشرت کجا مانده در گوشه نشسته گریه میکند و حیران و نادم و پشیمان افتاده القصه زن هلال اجازت شده که خدمت او کند کعب بن مالک
میگوید روز دیگر که بر این گذشت صبح با این حال توبه و استغفار در آن شکاف کوه که منزل کرده بودم بسر میبردم و نماز صبح کرده نشسته بودم که
یکبار از [illegible] آوازی بگوش من رسید که کسی فریاد کرده گفت ای کعب بن مالک بشارت باد ترا از استماع آن [illegible] سجده در افتادم و خدا را
شکر کردم و دانستم که خدای تعالی توبه قبول کرده و بعد از ساعتی دیدم کسی بر اسپی سوار رسید و مرا بشارت قبول توبه رسانید که یک جامه
بوی دادم و رخت و جامه پوشیده متوجه ملازمت حضرت رسالت پناه شدم چنین چو به مسجد رسیدم دیدم که آنحضرت در مسجد نشسته و حوالی
آنحضرت تمام اهل اسلام نشسته اند و روی آنحضرت همچون ماه شب چهارده میدرخشید و از نشاط و بشاشت فرح و سرور آنحضرت سجده آوردم و
مقابل آنحضرت نشستم آنحضرت فرمود بشارت باد ترا ای مالک بخیر و خوبی گفتم یا رسول الله این بشارت از جانب خدای تعالی است یا از جانب
رسول خدا آنحضرت گفت بلکه از جانب خدا بعد از آن آنحضرت این آیه را خواند قوله تعالی وعلى الثلاثة الذين خلفوا حتى اذا ضاقت عليهم الارض
بما رحبت وضاقت عليهم انفسهم وظنوا ان لا ملجأ من الله الا اليه ثم تاب عليهم ليتوبوا ان الله هو التواب الرحيم و دیگر توبه داد خدا
ان سه تن را که بار نفس نشدند یعنی تخلف کرده بودند از غزوه تا وقتی که تنگ شد بر ایشان زمین با وجود گشادگی و وسعت و تنگ شد بر
ایشان دلهای ایشان از بسیاری غم و محنت و دانستند که پناهی نیست از خشم خدای تعالی مگر هم بسوی او در رسیدن بخداوند
کرم آنحضرت پس چنین درمانده و بیچاره گشتند و دانستند توفیق توبه داد خدای تعالی ایشان را تا توبه کردند و بحق باز گشتند به درستی که خدای تعالی
او است قبول کننده توبه تا پایان متفضل برحمت بر ایشان کعب میگوید بعد از شنیدن آیه گفتم یا رسول الله من بشکرانه این موهبت
کبری جمیع مال خود را در راه خدا و رسول خدا صدقه دادم آنحضرت فرمود چیزی صرف کن و چیزی جهت خود نگاه دار و هلال و مراره نیز آنحضرت

بشارت

بشارت رسانیدند و ایشان نیز از آن غم و غصه خلاصی یافته بواسطه قبول توبه شکر باری تعالی بجای آوردند و هر کسی که از سر صدق
و اخلاص از در توبه و استغفار در آید خدای تعالی بلطف و مرحمت خود توبه او را این طور قبول مینماید

در کتاب بدایع الملوک آورده که بمخمس سلیقه را پسری بود در غایت حسن و لطافت و نهایت
ادب و فصاحت امیر علی نام داشت بواسطه عقل و کیاست از جمیع فرزندان خود بیشتر دوست داشتی و بر همه تقدیم نمودی [illegible]
روایت میکنند که روزی در عین تابستان و هوای گرم امیر علی بر بالاخانه که غرفه آن از جمله گشوده شدی با جمعی ندیمان نشسته بود
و نظاره هر طرف میکرد در بین اثنا از صحرا نظرش بجانب فلاکت زده [illegible] که در عین حرارت آفتاب [illegible] سعید [illegible] کهنه در بر کرده
و پیراهنی دراز [illegible] تمام [illegible] و دستاری کهنه بر سر پیچیده و نعلینی کهنه در پا کرده و بواسطه حرارت که در زمین با بسیار نحیف و ناتوان شده جوالی بر
گردن و طبقی در دست آمده و راه خود رفته و جلو سایه نشسته جوال و طبق را نهاده آن جا [illegible] را از پای گشاده بکنار جوی شسته
و دست و پای شست به سایه نشسته آمد و نشست انبان کهنه بیرون آورده نان ریزه چند از آن انبان بیرون آورده و کاسه چوبین نیز از انبان
بیرون آورده در جوی بشست و از آب پر کرده آن نان ریزها را در آن [illegible] تا نرم شود بعد خریطه بیرون آورده قدری نمک
و جزوی سعتری بر آن نان ریزها پاشید و تسمیه گفته بخوردن آن مشغول شد و در هر لقمه شکری میکرد بعد از آن که آن نان ریزها را خورد کاسه
آب [illegible] و دست [illegible] آشامید و گفت [illegible] الحمد ولک الشکر علی [illegible] و انتم التی تفضلت بها علی
فلک الحمد ولک الشکر بعد از آن سر را بر جوال [illegible] بر بالای [illegible] دراز کرده خوابید بعد ساعتی [illegible] نماز مشغول شد و نماز پیشین ادا
نمود در بین اثنا امیر علی یکی از [illegible] که برو آنجا که آن حمال نماز میکند بر در ایستاده شو و بعد از اتمام نماز او را برین [illegible]
ما را طلب کن [illegible] آن حمال و طبق خادم حسب الاشاره آمده ایستاد تا حمال نماز گذارد بعد او را گفت ای حمال امیرزاده [illegible]
بالای این قصر [illegible] گفت ای عزیز بدن من [illegible] دیگری را [illegible]
[illegible] بدرجه [illegible] در مقام معذرت در آمد [illegible]
از آن چاره نیست [illegible] معذرت میکرد [illegible] جوال [illegible] طبق [illegible] خادم [illegible]
کرد و گفت [illegible] امیر علی [illegible] امیر [illegible] حمال [illegible]
گفت [illegible] امیر علی [illegible]

ازان سو توجه بحمال گشته پرسید صناعت تو چیست حمال گفت اینست که می‌بینی گفت عیال تو چند است حمال گفت سخن عیال
الله ما والده عجوزه هست که قادر بر قیام نیست و خواهری که هر دو چشم کور است امیر علی گفت زن و فرزند نداری گفت نه امیر علی
گفت حاصل کسب تو چند است گفت بقدر رزق غیر از الحمد لله که هیچ روزی نمیگذرد که ما را روزی کفایت نکند امیر علی گفت هر
روز طاقت برداشتن بار بداری حمال گفت صبح که نماز صبح گذاردم بیرون میایم و برای رزق سعی میکنم تا نزدیک زوال بعضی
حمل را فارغ میکنم تا آنکه از نماز عصر فارغ گشتم بعد از آن او را آسایش میفرمایم از عصر تا مغرب امیر علی گفت شب بعضی حمل را با خانه میبری
حمال گفت در شب بعضی خود را آسوده میکنم روز عبادت بخیر و ... باشم پس امیر علی متفطن شد با آنکه او از اهل حالت است حمال بعد از آن
امیر علی گفت من تو را دیدم که تنها خوردی چرا با مادر و خواهر خود طعام نمیخوری حمال گفت ایشان روزه میدارند طعام شام با ایشان
میخورم امیر علی گفت از آن نان ریزه چه میکنی حمال گفت ایشان ریزه نان ... سبیل و ... از انجا بیرون آورده امیر علی
ساعتی در ان نظر کرده و ... را دست داد و بعد از آن بشکر خادم را طلبید و گفت چهار هزار درهم چند تنگه من پیاده خادم
چهار هزار درهم حاضر کرد و بحمال داد امیر علی گفت ای حمال ... احوال خود کن حمال گفت ای امیر مرا حاجتی نیست از آن غنیمت
پس مرحبا ورا احد کرد که از این ... کرد و قبول کرد پس امیر علی حمال را گفت مرا با تو حاجتی نیست حمال گفت حاجت ... مقدار
... چه باشد امیر علی گفت مرا ضروری درهم حوائج است دست حمال را گرفته بعضی ... خانه با او برده خلوت کرد
و گفت ای عزیز حال ... و موضع و مقام و مرتبه و نعمت دنیاوی میبینی از این همه بیزارم ... من حاکم که خدای تعالی
دنیا مرا ... روزی کند و در ... آخرت گرداند حمال گفت ... با ... رتبه و شان نیست که ... کسی حاکم بی
حکم گفت انکه اگر طریقه صبر و صلاح ... که بر نفس ... فرض کرد که هر روز و هر ساعت از تو چیزی خود بخود ... که از ...
کردی خدای تعالی ترا ... با ... غرضت ... و ... و نفس خود را تکلیف ما لا یطاق نفرمایی و کثرت ... ذکر
مرگ ... که ... و کتفوی و طاعت و اجتناب ... بعد از آن حمال دست ... برداشته ... ما اخلاقه
در ... اورده گفت ... السموات بقدرته ... الارض ... خلق ... و استوی علی العرش بقدرته یا مالک الملوک
و جبار الجبابره و اله العالمین ... یوم الدین ... و ... حب الدنیا ... عبدک ...
لطاعتک ... الاعمال التی تقربه الی مرضاتک و تجنبه معاصیک و تختم لنا وله برضوانک و عفوک یا ارحم الراحمین پس چون

امیر علی این دعا را شنید گریه بسیار کرد و بعد از آن حمال را گفت چیزی از من قبول کن گفت مرا با تو حاجتی نیست غیر از آنکه مرا رضا دهی که
رو ... بروم امیر علی او را رضا داده ... مقام خود ... گذشت ... مجلس ... رخصت انصراف داد و بعد از آن که نصف شب
گذشت مرا گفت ای ... جواب دادم و گفتم لبیک یا امیر المؤمنین گفت ... این حال ... جمیع ... خانه است ... نخست
... پیش صاحب ... مرا ... که ... پس امیر علی از خانه بیرون آمد و ... و بعضی ... شب
بعد از آن تمام غلامان و خادمان را باز گردانید و غلامی ... همراه گرفته رفت چون صباح شد آن غلام ... تفحص احوال امیر علی
نمودیم گفت امیر علی شب بخانه ... راه ... مرا گفت ... از اینجا بجای دیگر ... کجا
میرفت امیر علی ... غلام ... در ... که ... رسید ... و ... واسطه امیر ...
آن ... را ... واسطه ... بعد از آن ... جامه‌های خویش ... شد ...
بعد از آن ... طریق حمال ... پوشش ... و هر روز مقدار قوت ... کار ... در روز ...
و روز ... شب ... تمام شب ... نماز ... و پای برهنه ... و عبادت و طاعت ...
... بعد از رفتن امیر علی ... جمیع آفاق ... که هر کس ... طلب امیر علی نماید
احوال ... امیر علی ... اوقات ... استغفار و عبادت و طاعت ...
مرض ... که ... از مسجد بیرون آمده ... خانه ... رفت ... چون
... صاحب ... انگشتری ... و گفت ای فلان هرگاه من قضای ...
... حاکم ... خاتم و ... بعد از ساعتی جان ... تسلیم ... بعد از آن ...
کار ... خاتم و رقعه ... بصره ... نظر بر آن ... گفت صاحب این خاتم کجاست گفت آن ... در
خانه ... مرده و ... رقعه ... مکتوب ... حاکم ... و صلحا ... آورده ...
... خاتم و رقعه ... امیر علی
با رقعه و خاتم پیش ... و ... بعد
ان رقعه را گشوده دید که امیر علی بخط خود ... و ... خوانده ... گریه ...

دان که ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون چنین مامور مضمون انجاز اطوار آورد فرمود که بتجهیز و تغسیل و تکفین پسرش
مشغول گشتند بعد از آنکه از تکفین پسر فارغ گردید محمد بن سعد ترمذی را طلبید و او را گفت سوره والفجر بخوان محمد بن سعد سوره والفجر
میخواند و ما میگریستیم تا باینجا رسید که ان ربک لبالمرصاد پس خاموش گشت مامون هزار هزار درهم [illegible] بتصدق [illegible]
امر کرد که مردمان در جنب خانها [illegible] تمام [illegible] و بعمال اطراف جواب نوشت که با رعیت انصاف ورزید و در [illegible]
[illegible] از این جنبان فرمود برب

در بیان حال آن موفق بتوفیق ملک منان ثعلبة بن عبد الرحمن

آن مؤید بتایید باری جابر بن عبد الله الانصاری روایت میکند که جوانی از انصار پیش حضرت رسالت پناه آمده و اکثر اوقات صرف خدمت
و ملازمت آنحضرت میکرد و بخدمات آنحضرت قیام مینمود روزی حضرت رسالت پناه او را بطریق [illegible] کرد در بین راه [illegible]
بیرون رفت در کوهی که میان مکه و مدینه بود مسکن ساخت و حضرت رسالت پناه [illegible] تفحص احوال او مینمود و از وی خبری ظاهر نشد
بعد از چهل روز جبرئیل نازل شد و گفت ای محمد حق تعالی تبارک و تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که یکی از امت تو در میان این کوهها
از عذاب من پناه میجوید [illegible] حضرت رسالت پناه فرمود که ای عمر و ای سلمان بروید و ثعلبة بن عبد الرحمن را بیاورید پس [illegible]
حضرت رسالت پناه سلمان و عمر متفحص حال انصاری بیرون آمدند و در میان کوههای مدینه [illegible] تا آنکه [illegible] از شبانی ملاقات
[illegible] نام او ذفافه عمر گفت ای ذفافه هیچ میدانی [illegible] در میان این کوهها پیدا شده ذفافه گفت که شما طالب [illegible]
ایشان [illegible] تو چه میدانی [illegible] جهنم [illegible] گفت من این میدانم که هرگاه نصف شب شود کسی از میان این کوهها بر [illegible]
دست [illegible] بر سر نهاده و باواز بلند میگوید یا لیت قبضت روحی فی الارواح و جسدی فی الاجساد ولم تجردنی لفصل القضاء عمر گفت [illegible]
[illegible] ذفافه گفت پس [illegible] باشید چنین نصف شب شد عمر و سلمان دیدند که ثعلبه از میان آن کوهها بیرون آمد و دست بر سر
[illegible] نهاد و ندا میکند و همان کلمات که گذشت بر زبان جاری میساخت پس عمر نزدیک او رفت و او را گرفت ثعلبه گفت ای [illegible] حضرت رسالت پناه
[illegible] عمر گفت [illegible] آنحضرت [illegible] سلمان [illegible] فرستاد و گفت ای عمر
مرا پیش آنحضرت [illegible] بر حضرت رسالت پناه رسیدند
رسید که آنحضرت نماز [illegible] پس عمر و سلمان [illegible] ثعلبه [illegible] قرات آنحضرت شنید بیفتاد
و بیهوش شد [illegible] حضرت رسالت پناه [illegible] گفت ای عمر ای سلمان [illegible] ثعلبه [illegible] یا رسول الله [illegible] حضرت رسالت

پناهی [illegible] و نزدیک او آمد و او را حرکت داد [illegible] حضرت رسالت پناه فرمود یا ثعلبه [illegible]
خواند [illegible] سبب محو ذنوب و خطایا گردد ثعلبه گفت یا رسول الله آنحضرت فرمود بگو ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة وقنا
عذاب النار ثعلبه گفت گناه من از آن بزرگتر است آنحضرت فرمود [illegible] کلام خدای تعالی اعظم است بعد از آن او را امر فرمود که بمنزل خود
رود و ثعلبه از خدمت آنحضرت بمنزل خود رفت و مریض شد [illegible] سلمان بخدمت آنحضرت آمد و گفت یا رسول الله [illegible]
[illegible] احوال ثعلبه خبر داری [illegible] حضرت رسالت پناه [illegible] ثعلبه آنحضرت [illegible] ثعلبه [illegible]
سر او را برداشت و بر کنار خود نهاد پس ثعلبه سر خود را از کنار حضرت رسالت پناه [illegible] آنحضرت فرمود چرا سر از کنار من [illegible]
ثعلبه گفت از بهر آنکه این سر از گناه پر است آنحضرت پرسید [illegible] گفت [illegible] میان گوشت و پوست
استخوان من [illegible] آنحضرت [illegible] گفت مغفرت [illegible] پس در آن حال جبرئیل نازل شد و گفت ای محمد [illegible]
[illegible] ترا سلام میرساند و میگوید که [illegible] نظر کنم [illegible]
از پروردگار عالمیان رسید آنحضرت ثعلبه را [illegible] چنین گفت ثعلبه [illegible] شنید صیحه زد و جان بحق تسلیم نمود
آنحضرت [illegible] بغسل و تکفین او [illegible] که آنحضرت [illegible] نماز گذاردن [illegible] دیدیم که بر سر [illegible] انگشت با راه میرفت بعد از آنکه
از دفن او فارغ شدند اصحاب از آنحضرت سؤال کردند که یا رسول الله دیدیم که بر اطراف انگشت [illegible] سبب آن [illegible] آنحضرت
فرمود [illegible] که از کثرت ملائکه که جهت تشییع جنازه او حاضر شده بودند

در بیان [illegible] درگاه رب الارباب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جوان قصاب گشوده شده و نور ایمان بر دل او پرتو انداخت و … الهی و دین گرفت و سعادت ازلی رفیق او
گشته به قابلیت آرزوی … مطلع گردیده و گفت ای کنیزک تو از خدای تعالی میترسی و باین امر قبیح اقدام نمینمائی مرا چه شده
که از عذاب عقاب خدای تعالی چنین غافلم فی الحال از سر این مطلوب گذشتم و در همان مقام ایستاده متوجه به استغفار از صمیم قلب و ته
خاطر مشغول گردیده بر احوال گذشته پشیمان و نادم گشته از انمقام رفاقت کنیزک که نموده متوجه قریه خود شد در اثنای راه حرارت هوا
و تشنگی چنان بر او کار کرده که از فکر رفتن بیرون رسیده ناگاه به یکی از انبیای بنی اسرائیل رسید چون آن پیغمبر نظر بروی افتاد در ابتدای
حال مضطر و حیران مشاهده نمود گفت ای جوان این چه حال داری در جواب گفت العطش العطش آن پیغمبر گفت بیا تا بدرگاه حقتعالی دعا کنیم
که پاره ابر بر سر ما سایه اندازد تا بقریه خود رویم و از آفتاب این گرما … شوم قصاب گفت یا نبی الله از من هیچ عمل و طاعت
و عبادتی در درجه نیامده که دانم بسبب آن دعای من مقبول است … آنحضرت دعا فرماید و بنده آمین گویم آن پیغمبر دست بدعا برداشته
قصاب آمین گفت هنوز دعا تمام نشده بود که پاره ابر پیدا شده و بر سر ایشان سایه افکند و قصاب در خدمت پیغمبر روان شدند
متوجه قریه خود گشته چون بدو راه رسیدند قصاب براه دیگر رفت و سایه که همراه پیغمبر بود از آن پیغمبر جدا گشته و همراه قصاب رفت پیغمبر بقصاب گفت تو در این
راه … که از تو عملی صادر گشته که من باعتماد آن دعا توانم که حالیا میبینم که این پاره ابر همراه تو آمده است بگو که از تو چه عمل صادر
شده که … این کرامت شده قصاب او را از توبه خود خبر داد پیغمبر گفت حقا که تائب را نزد خدا مرتبه و مکانتیست که کسی دیگر را
آن رتبه و شان نیست قصاب چون بر قبول توبه خود مطلع گردید شوق و شغف او زیاده گشته با … طاعات و عبادات صرف نمود تا به
بهشت عنبر سرشت رفت … در بیان توبه آن … رحمت خدای عز و جل سید طاهر … قدس سره …
فهم و ادراک چنان … که بعد از شکست نواب کامیاب محمد همایون پادشاه از شیرخان افغان سید طاهر … از اعظم سادات
رفیع الدرجات دار المومنین استراباد است از جمله صدور عظام حضرت همایون پادشاه بود بنابر حوادث روزگار در کردش …
از صحبت آنحضرت جدا افتاده … بدکن تشریف فرمود و چند روز در احمدنگر … آسوده گشت در آن اوقات فقیر نیز از شیراز بدکن
آمده بودم و در احمدنگر بصحبت شریف آنحضرت مشرف گشتم حضرت … خوب صورت خوش صحبت کریم فهیم در کمال فهم و ادراک و از اکثر
علوم بهره داشت بتخصیص ریاضی زیرا که مدار همایون صحبت پادشاه بر تحقیق مسائل علم ریاضی بود بنابر آن آنحضرت در آن علم ادراک سعی زیاده داشت
دیگر علوم منضم بوده و رساله فارسی … و تشبیهی … از زبان فارسی … که … دیگر کتاب آورده … در فن شعر هم

وقایه

وقایه و عروض نیز … تمام داشتند الحق آن طور … عالی و ادراک بلند داشت که فقیر با وجود آنکه بخدمت اکثر علمای
… خراسان و عراق و فارس رسیده ام اما آن طور فهیم متصرف ندیده بودم حضرت شاه طاهر قدس سره … که فهم
حضرت میر طاهر و ادراک مسائل و فقه عجیب … بیکبار طلبی میکنند و … مقصد میرسد غرض که بعد از رسیدن با احمدنگر نواب کامیاب
حضرت مسند عالی ملک قطب الملک که والی ولایت تلنگانه بود در آن وقت علما و فضلا و سادات و علما و اتقیا و صلحا چون خبر آمدن آنحضرت
شنیده بود رقعه در کمال تعظیم و اظهار شوق و شعف بصحبت کثیر البهجت آنحضرت تحریر نموده بدست یکی از خواجهان معتمد داده بجهت طلب
فرستاده بود در آنوقت فقیر از احمدنگر متوجه ولایت تلنگانه بودم آنحضرت فقیر را طلبیده آن رقعه را بفقیر نمودند و گفتند شما با
طرف میروید بعد از آنکه بخدمت نواب کامیاب حضرت ملک قطب الملک … سلطنة مشرف شوید و طور و طریق مجلس ایشان را مشاهده
کنید … که این طلب از ته خاطر است یا آنکه بنابر عرض است … مینویسیم و انتظار جواب شما میکشیم فقیر از احمدنگر
متوجه گلکنده که دار السلطنه آنحضرت است شدم چون بگلکنده رسیدم آنحضرت بر سر ولایت … رفته بودند فقیر چند روز در گلکنده توقف
شده متوجه لشکر آنحضرت گشتم … در لشکر رسیدم و نواب کامیاب از آمدن فقیر مطلع شده … شرف خان گیلانی را که در آن وقت از
جمله معتمدان و مخصوصان آن درگاه … مزاج آنحضرت … عظیم داشت فرستاده فقیر را طلبیدند و انواع تعظیم و لطف …
چنانچه شیوه آنحضرت … سادات و علما بجا آوردند و بعد از تشریف … صحبت ایشان … گفتند
که مقصود ما اینست که شما چند گاه در این ولایت باشید بعد از آن بنده را … غرض که روز دیگر شرف خان … فقیر را
بخدمت آنحضرت … هر چند فقیر در مقام … آمدم … غرض … که بزیارت … و چند گاهی در …
مطالعه … مشغول … فقیر همراه … بدیوان برده تشریف صدارت … شده و در روز …
آن … و بعد از مشاهده … نواب کامیاب … آنحضرت …
و ظهور توجه … حضرت میر طاهر … آنحضرت … که حالیا … متوجه … که جمیع مقاصد و مطالب
با حسن وجه … آنحضرت … تشریف آورده نواب کامیاب … تعظیم و تکریم …
تکلیف … کرده و گفتند چند روز در ولایت … مرا … و فرمان … آنحضرت قبول …
غرض … که بشرف صحبت نواب کامیاب مشرف شوم الحمد لله که آن … میر …
در … شوم و … نواب کامیاب مشغول شوم … که … روانه …

شما به دار السلطنه گلکنده رفته چند روز آسوده شوید و حسب سه هزار هون نقد و هزار هون از جنس جامه مرحمت کرده بشما بگلکنده
فرستادند و هر روز مقدار لشکر میوه و برکات بار برای ایشان میفرستادند الحق همدولت نواب در آن وقت در گلکنده بسیاری از سادات و
فضلا و شعرا آمده جمع شده بودند مثل حضرت شاه منصور و حضرت میر طاهر و حضرت شاه تقی الدین محمد انجو و حضرت سید جعفر برادر
آنحضرت که از نادره روزگار بود و میرزا حسین خواجه برادر میرزا قاسم صاحب شهنشاه نامه و خمسه و سید فرخ همدانی شوشتری و سید حسن
استرآبادی و سید حسین مرخص و میر هاشم هروی و مولانا قاسم طلبی که از افاضل روزگار بود و در جمیع فنون مهارت تمام داشت
و در شعر و انشا و ازینها نظیر آن بعد و مولانا معین الدین جهرمی که از خلفای مولانا نظام الدین جهرمی بود و از علوم غریبه فی الجمله خبری داشت
و از شعرا مولانا مشفقی و مولانا غیرتی و مولانا بهشتی و مولانا قابلی و مولانا نقطه و مولانا منیری و مولانا بابری و مولانا یقینی و موزون خان و
مولانا سطیر و غیر ایشان که ذکر همه موجب تطویل میشود و چون آنحضرت بگلکنده تشریف آوردند هر روز صحبتها میشد تا بعد از دو سه ماه نواب
کامیاب از شکر و حسب شهر بسعادت و اقبال دار السلطنه گلکنده تشریف فرمودند و سادات و موالی ایشان را دعوت فرستادند
که حاجت نیست که شما باستقبال بیایند مجلسی که با دولت بگلکنده درآییم شما در طلب صحبت خواهیم داشت روز دوم که بگلکنده تشریف
آوردند جمیع سادات و علما و فضلا و شعرا را طلبیده در چهار صفه مجلس که چهار صد تخمین منعقد هر کس را بجا و مقام خود نشانیدند و
حوض بر سطح نهر که در حضرت اسد خان برسیدن آن عالم پناه رسیده بود در میان نشسته این صورت بهم کرده مردمان را میدیدند و حکایت
میکردند غرض که بعد از آنکه مجلس منعقد گشته هر یک از مخادیم را بنوعی که لایق ایشان و مرتبه ایشان بود خاطر داشتی نموده احوال پرسی
فرمودند این همه رسیده و مجمع شده اید تا گلکنده درین بارگاه نشسته مسئله نقل گفته شد که فایده کریم مخادیم هر یک در مقام ملاحظه شده فقیر عرض نمود که
حدیث صحیح نیة المؤمن خیر من عمله خوانده و شبهه که در معنی آن کرده اند نقل نموده جواب مولانا معین جهرمی در مقام جواب و تاویل معنی حدیث داد
و هر چند سعی نمود فقیر که موجب تشفی خاطر مستمع باشد کرد نتوانست گفت میانه فقیر و آنجناب بحث به درازا کشید عاقبت نواب کامیاب
حضرت میر طاهر را مخاطب ساخته فرمودند این بحث چه قرار یافت حق بجانب کیست آنحضرت فرمودند نواب کامیاب بهتر میدانند خاطر
که حق بطرف کیست و اشاره بجانب بنده کرده نواب کامیاب فرمودند راست گفت به من هم چنین ظاهر شد و بعد از آن از آنجا که کمال مرحمت آن
کامیاب و شفقت نسبت باین فقیر غریب بود شاباشی بسیار داده و تشریف مرحمت فرمودند بعد از آن فرمودند گنده وری را رسانده گنده وری
خرج نمایند سادات بجهت طعام خوردن بیرون رفته و سر طعام رفتند نواب کامیاب در بالاخانه بالای دروازه که مشرف بود ابراهیم

که گنده ور

که گنده وری بار کرده بودند نشسته و تماشا میکردند بعد از آنکه گنده وری خرج کردند تمامی مخادیم را تشریفهای لایق ایشان
داده بار گردانیدند و اشرف خان را گفته شدند نام جماعتی از سادات و فضلا و مستحقان که نو آمده اند بنویسید که ایشان را خرجی مرحمت کنیم
در حال اشرف خان بعرض رسانید که امروز جماعتی از سادات نجف و کربلا و مشهد آمده اند از عراق و اهل عبید و غیره قریب پنجاه کس اند و آنحضرت
فرمودند که کامل مقصد می بودند و بعد سادات را وداع کرده بار گردانیدند بعد از سه روز که گذشت در شب دوم ماه جمادی الاخر سنه ۹۵۰
آنحضرت را یکی از مخادیم شیخ میر محمود نام از ولایت همدان به شتاب آمده خبر فرزندان ایشان جمشید خان به رتبه شهادت رسانیدند انا لله
و انا الیه راجعون و جمشید خان از ولکیه ها ساخت بر جای پدر نشست و چون سادات و موالی نقدا شفقت و لطف و احسان آن
مغفرت دستگاه دیده بودند که مقرر نیست همه را بطلبند از آنحضرت شنیع از دیدن جمشید خان و صحبت او متنفر بودند
و هر کس در مقام رفتن و رفتن در آمدند بتخصیص حضرت میر طاهر حضرت جمشید خان نیز بر رفتن مخادیم از دو سبب راضی بود یکی آنکه از ایشان
و دیگری آنکه میدانست که خاطر اینجماعت هرگز با او از سبب این مرتبه که نسبت بآن مغفرت پناه واقع شده صاف نخواهد شد اینجماعت نام و ناموس هرچند
اینجماعت را بجنون و انعام نگاه داشته عاقبت الامر رضا داد و هیچ یکی پیش او نماند روز یکشنبه ایشان را از خلاص و نجات از صحبت
او مخلص گشته هر کس بگوشه رفته حضرت میر طاهر جمعی بمضبطه فطرت همایون پادشاه واقع شده بود و هم ملکان نیز حضرت
بیداکه ترک صحبت ملوک و سلاطین گفته متوجه کعبه شده در آن زمان که از ملکان میرفت فقیر گفتم که شما بولایت نظام حضرت شاه است و
حضرت شاه طاهر آنجا است و صحبت شاه بسیار دارد میترسم که شما در آنجا تو فقیر واقع شود آنحضرت فرمودند فلان کس میانه فقیر و شاه محبت
قدیمی است از شاه هیچ چیز پنهان نیکیم که نظام شاه مصنف لا یجتمع جهان در جهانگیر نام و دیگر آنکه خواندند
پادشاه که جدید شده ان بود که بگوید ترک دنیا کرده ام و در کعبه مجاور شوم و از معاصی توبه کرده در دنیا و قناعت از من سر زده
کرده با فقیر اعتقادی عبادت و خیرات و مبرات فقیر نام بحسب تقدیر چنین واقع شد که راه بمجانب شاه و چند روز بجهت خاطر نواب کامیاب فرزند
و حسن خلق ایشان ماندم حالیا خدا حاضر است و شما گواه میدانم که از جمیع قبایح و منهیات توبه کرده ام و قناعت ورزیده ام خدمت
ملوک و سلاطین نمایم و ازین منزل که روانم و دیگر هیچ جا باراده خود مقام نکنم تا کعبه رفته و درینجا بسبب محافظت احوال اسباب متعلقان
تمام این سخن گفته صیغه توبه بر زبان جاری ساخته روزی دیگر کوچ کرده از راه شهر بیدر متوجه بندر دابل گشت از راه هر جا که کسی از متعلقان
مانده جار و اسباب می ماند متوجه تفحص احوال متعلقان و بار کشیدن اسباب شده تا باحمد نگر رسید در احمد نگر حضرت نظام شاه

و حضرت شاه طاهر با آنحضرت چند روز توقف فرموده رضا نمیدادند و میخواستند بهر حال خود را داشتی او منعم نگاه دارند چون مبالغه
بسیار کردند و دیدند که فائده نمی کند عاقبة الامر رضا دادند و در ان وقت حضرت نظام شاه بسبب آنکه آنحضرت را مدتی در ولایت
ایشان مجبول کرده توهم آنکه شاید بخواهد بخدمت عادل شاه رود و آنحضرت را رعایتی لایق نکرده ندارد که رخصت رضا داده آنحضرت
بعد از حصول رضا مدتی توقف نموده مستعد وداع حضرت شاه طاهر را با فرزندان گذاشته راه چیول پیش گرفت چنانچه حضرت شاه طاهر و دیگر
کاوی را همراه انک رفته بود وداع آنحضرت نموده بعد از وداع حضرت شاه طاهر کوچ بر کوچ بطریق که مذکور شد که هر جا میباشیم از بالا
چارپایان را فاچ دست به بار کردن ان نمی شدند و ترک ان مینمودند با این طریق خود را به بندر چیول رسانیدند و از آنجا بر کشتی سوار شده بمکه
رفته توفیق مجاورت بیت الله الحرام یافته مدت چند سال در ان حرم شریف بطاعت و عبادت و توبه و استغفار اوقات گذرانیده
هر سال حج میگذارد تا آنکه عالم فانی را وداع نموده بجهان باقی خرامید خدای تعالی او را آمرزیده باشد و جمیع مؤمنین و مؤمنات را نیز بیامرزاد
و این بنده کمترین را توفیق زیارت بیت الله و مجاورت در ان حرم شریف روزی گرداناد همچنانچه آنحضرت را روزی گردانیده بود
بعد از آنکه حضرت نظام شاه را معلوم شد که سبب ملول بودن آنحضرت از بودن در جهان آنکه مجاورت بیت الله بود نه آنکه سیادت
کسی دیگر داشته بر سلوکی که با او کرده بودند پشیمان شده هر سال تا آنحضرت در حیات بود هزار هون را قماش خریده کرده جهت آنحضرت
میفرستاد خدای تعالی جمیع جهانیان را بیامرزد

در بیان توجه نواب فردوس مکانی جنت آشیانی المستغنی

بعنایت مالک الملوک بمسند عالی منصب سلطان القلی قطب الملک و کیفیت ایشان فردوس مکانی دکن و
رسیدن بمرتبه سلطنت جهانبانی و وداع کردن ایشان جهانبانی و تحقیق نسب ایشان ذات فایض البرکات و تبیین وطن و مسکن آن
منبع جود و سعادات چون مفتتح این رساله فرخنده باسم سامی و القاب نامی نواب سلیمان جاه خلیفة الرحمانی همایون اعظم ابراهیم قطب
شاه خلد الله ملکه و سلطانه بود مناسب چنان دید که متمم ان بحکم کریمه و ختامه مسک مشتمل باشد بر احوال والد بزرگوار ان عالم پناه
شاید برین حسب خواطر اصحاب فضل و کمال از مطالعه این رساله گردد و بسبب شهرت ان شهریار صاحب تمام دکهن مرحوم
اخبار و آثار ظاهر و هویدا باد کرده این حقیر حقیر در تاریخ نهصد و هفتاد و دو سال است که ملازمت حضرت ملک مرحوم رسید و بخدمت
شرف آنحضرت مشرف شده و در سلک بندگان آنحضرت قرار گرفت و لطف و شفقت آنحضرت زیاده از اقران شامل حال گشته
بنابران کمر گزار مهمات امور مملکت و نسق حال سپاهی و رعیت بازپرداخته حقیر اطلبه و فقیر از کلام الله یاسین حدیث استفا

مینمودند و بتقریبات ایات سلاطین دکن احوال آمدن خود با هندیار و بعد پر و شفقت و ضرب شمشیر رسانیدن کار خود به
مرتبه سلطنت و حکومت و دادن باج و حال تو مذی و عیش و عشرت کنند رسیدن و در ان کار بتوفیق پروردگار بشرف توبه مشرف شدن
بتفصیل بیان میفرمودند بنده بعضی از ان احوال چون بخاطر ان فردوس مکانی اجتماع منعه بتحریر میاید فردوس مکانی از جماعت ترکمان
اق قویونلو و از اقربای ترک قرا یوسف ترکمان و جهانشاه پادشاه که احوال ایشان بتفصیل در کتب تاریخ مذکور است و مسکن و
ماوای اجداد ان عالیجاه قریه سعد آباد از توابع همدان بوده و تولد آنحضرت نیز در همان مکان شده و آنحضرت بعد از تسلط ان قوم بیلو
که مقدم ایشان حسن پادشاه است بر قراقویونلو در هنگام حسن بیگ همراه عم بزرگوار خود بطریق تجارت بجانب دکن فرموده اند و از همان زمانی
در دکن بعد باز بوطن مالوف نرفته در خدمت عم تشریف برده اما میفرمودند که اکثر ما ملازمان در دکن به هوا و طرح و وضع ان دیار انتظار افتاده همیشه با هم
ان بودیم که در دکن باشیم اما چون حسن بیگ متقضی ان نبود که از عم جدا شده تنها بمانیم بعضی وقت غیم جون جناب عم بوطن مالوف
و سودا و معامله بحسب دلخواه انجاب شده بعد دیگر باره اسپی چند نامی و تحفه چند که مر لایق سلاطین دکن به هم رسانیده باز متوجه بسفر
دکن شده حقیر از خدمت حضرت حاصل کرده در صحبت جناب عم متوجه هند شدیم در محلیکه بدار العباد یزد رسیدیم در خدمت عالی
جلالت حضرت ارشاد پناه ولایت دستگاه شاه نور الدین نعمت الله ثانی رسیده به اعانت سابقه آشنائی در همین طریقه پیر مریدی که
برده سکو طلبان ولایت دستگاه دختر جهانشاه پادشاه به طفل جمیع جهت آنحضرت مشرف شدیم ایشان خود از نمک طلبیده به تفحص
احوال خود پرداختند فرمودند پرستش احوال از عزیزان تعظیم و میوه و طعام حاضر ساخته در یک کاسه طبقی با هم طعام خورد
و اینمعنی در نظر حاضران عظیم داشت بعد از آنکه جناب عم اراده رفتن دکن فرموده بود فاتحه سلامتی التماس نمودند او لایت پناه
فاتحه سلامتی خوانده و دست ما گرفته پیش کشیدند و چند عدد دختر فراز زیر سجاده برداشته بدست حقیر دادند و دست بر سر ما
فرود آورده بر بازو و پشت حقیر زدند و گفتند برو که انشاء الله زمین را بتو حواله کردیم جناب عم و حاضران مجلس از این سخن متعجب شدند
و حقیر همراه عم از خدمت آنحضرت بیرون آمده متوجه دکن شدیم و چنین در اصل میل خاطر بودن دکن بود و این بشارت از جناب
او لایت پناه نیز شد در یزد شاد ان و فرحناک شدیم بعد از رسیدن دکن جناب عم اسپان و اسباب و تحفه که داشت بپادشاه
دکن سلطان محمود شاه بهمنی گذرانیده ان پادشاه عالیجاه او را بانعامات و تشریفات مشرف ساخته و حقیر همراه عم داد از نیز
بخدمت سلطان مشرف شده و بتشریفات و خلعت خاص سرفراز گردید بعد از چندگاه جناب عم اراده رفتن بوطن مالوف کرده

۲۰۳ سلطان هر چند تکلیف بعضی دکن مود قبول نکرد عاقبة الامر نواب کامیاب سلطان محمد معرفا ذکره میرزای بره اما سلطان

قلی امیکندار یم که همراه تو باشد سلطان قلی را در خدمت بگذار جناب عسکری نیز درین باب استفسار نمودند و در محبت بنده

کرسلیطبیعت نمی‌بیند بجهة خوب برادر سبادا معذرت کرد نواب سلطان محمد فایده نداد و بعد از آن عرض کرد صباح

جواب بعرض میرسانم چنین منزل امیدم جناب عسکر گفتند شنیدی که حضرت سلطان چه فرمودند را بی ترا توجه گفتم را مرخص است

که در دکن در خدمت این پادشاه عظیم الجاه باشم مرا طاقت آن نیست که بخراسان آمده تسلط دشمنان قدیم اق قونیلو

نایم و محکوم حکم ایشان باشم در مملکت غریبم و کسی مرا نمی‌شناسد و حقیقت احوال من نمیدانند در مملکت بهر طور که باشم عیبی

عاری نیست و دیگر اینکه ما اینجا بزرگ شده ام و محل شفقت و تردد و سپاهیگری من است و میراث من شمشیر زدن و سپاهیگری است

و درین مملکت خوانان بسیار دارد و صاحب شمشیر بودن مرتبه دیگر اینکه حضرت ولایت پناهی شاه نعمت الله نیز مرا بشارت

داده در مملکت دکن بمانم هر چند جناب عسکری در باب رفتن بخراسان سعی کرد قبول ننمودم چرا که قرار بران باشد

که در دکن باشم صباح بگاه ادم دیوان آمده جناب عسکری و مرا طلبیده بدیوان بردند دیوان عالی گفتند لطف بکن کتابت

دیروز چنین شد عرض کرده رضای سلطانست هر طور دیوان اعلی رضا میدهد بر سر باشد سلطان فرمودند سلطان قلی در خدمت

ما باشد و شما بخراسان بعده در همان مجلس جواهرات شریف و خلعت داع مرحمت کرده ام خلعت خاص طلبیده پوشانیدند و برمن مبارک

فرمودند تو در خدمت ما باش که انشاء الله ترا تربیت خواهیم و شاید خواهیم فرمود و مرتبه تو بلند خواهد شد و در همان روز فرمودند سلطان

قلی در میان خاصان حضور   از نیز جمیع حیران شدند چرا که این دو لتخواه چنان بعد مرتبه برتبه چاکری مردم

مشاهده نمود در حضور خدمت مینمود بسیاری بعد از آنکه مدتی در میان خاصان در حضور خدمت نمودم منظور نظر عاطفت ساخته

میر شکاری حضور که دراند ولتخواه از مناصب عالی است عاطفت فرمودند مناصب عالی کرده بشکار و توابع آن مرحمت شد بعد از آن

هر شکاری یکی از شکاری بخواهد خواهد کرد ده صد و پنجاه اسب تازی خطاب خانی مرحمت نموده و چند پرگنه دیگر متعاقبا

بانگ مذنه چنین و چند جا لشکر ری کری و علاوت سپاهیگری مراتب اشاره نمودند و خطاب بخطاب مسند عالی و منصب معالی ملک

قطب الملک ساخته و زیر حکومت کردند تا اینکه بنابر تعدیل لشکر و زرا و امرای حضرت سلطان روگردان شدند هر کس متقاضا و قطاع

حوالهٔ حصارها و قلعه محکم ساخته از منقور که پیوسته جهة خزینه و خرج سلطان میفرستادند در تا خیرانداختند تا اینکه سلطان

خزو رمی شد که بجا عرض ساخته مدنی جا عرض دیگر مشغول شد اگر سلطان ترکان دخریان وحبشیان مباحث دکنیان تمام

اتفاق کرده در مقام جنگ و نزاع در آمدند و اکثر دکنیان طاقت نیستند و ایشان از اتفاق مصطلحه ترکان و حبشیان در

مقام عداوت و حرام خوری در آمدند تا کار بدانمرتبه رسید که جمله وزرا و خواتین را گرد و شده بمخالفت همراه سلطان

و بجمعیت ا   ن طرف جنگ کرده سلطان ازانجمله و من چنانچه در تاریخ دکن مسطور است و تفصیل این موجب اطناب

است و دو مزاج سلطان نیز بسبب وقوع این امور از منهج استقامت گشته و بمجرد اذی کسی بی تجسس و تفحص در مقام گرفتن و

کشتن او بر در مراد تا کار بدانمرتبه رسیده که بغیر شهر بیدر و حوالی آن سلطان را بر جا حکم جاری نشد و هر کس از وزرا در مقام

خودسری شده و دیگری که از حکم زور ترسید ولایت ورا قابض شده در سکنت حفوظ ناچار از خدمت سلطان ازرخشن کرد

متقاضای بعد که در تکلیف باشد آمدم و نظام الملک دعاد و لخان گرنوشت که میان طرفین محبت هستان برادران

حد ولایت که جدا انماز ملک مستقل قابض شوند که اگر کسی از ایجمله کال اداد و الطهور خواهیم رسانید مرقوم نموده ملاحظه کرده

که ملک سلطان را بغیر از رضای سلطان قابض شدن نهایت حرام خواری نهایت نمکحرامی است کاهر که ملک سلطان را

ار قابض شوم اگر در مقام باز آورده شود بلکه یکی گردد به بصاحب در مقام جنگ باید شدن و این زحمت میشود عاقبت برای من

داد که این ولایت مزحمت ملک ولایت کفار است همین قدر که سلطان بخشش حقوق میداده قانع میشوم و شروع در

کفاری کنم و غزا و جهاد نمایم اگر خدا خواسته باشد کرم الملک و سلطنت این ملک را امن مرحمت خواهد شد و این نیت ترک ملک سلطان

و هوای آن کرده و شروع در تصاحب کفار و ممالکت ایشان نمودم و الحال قریب بیست سالست که روز و شب با کفار در محاربه و مجاهده ام

با توفیق الهی و همت حضرات ائمه معصومین و برکت انفاس ولایت پناهی حضرت شاه نعمت الله نیز تمام مرحمت در تصرف آمده و مملکت چنین

که در دریا است و راج مندری قریب بیست هفتاد قلعه حصار بضرب شمشیر آبدار از کفار بکار کرده ام مثل قلعه گلکنده و کوه کمکنده

و بورکنده و راج کنده و کنده و پا نگل و کهپره و حرکنده و یلکندل و لکو و ژنگیر و میدک و تهور و لیکنده و ار نکول کاهیت و اند

و انکیر و بکه و لپور و چکول و غیره اینها که ذکر آن موجب تطویل خواهد شد هر کدام ازین قلعه‌ها در استحکام و استعداد چنان است که اگر

تا آنجا چند سال محاصره نمایند نیز تسخیر نکرده ان نتوانند شد و اینهمه برکت است که روزی که شروع درین امر مینمودم نذر

کردم که اگر مرا این فتح و نصرت روزی شود خطبه ائمه اثنا عشر در جمیع قلمرو بخوانم و مذهب ائمه اثنا عشر را درین ولایت رواج دهم و

باین جهت در سکه حضرت ائمه دوازده امام ع کنندم و این پیش از ظهور شاه اسمعیل است کی با ایجا نرسد که بعد از ظهور شاه
اسمعیل و رواج مذهب ائمه اثنی عشر در ممالک عجم تقلید کرده ام ملکه در زمان سلطنت سلطان یعقوب هم سکه و مهر دوازده امام حسبنا
ام و مذهب شیعه مذهب آبا و اجداد ما است و در آباء و اجداد ما هیچکس سنی نبوده الحمد لله تعالی بعضی یاران اظهار این مذهب نمایند بعد
از ان فرمودند هیئت عمر بعضه سالی انتقامی شده و اکثر اوقات الحمد لله بغزا کفار صرف شده و اگر در جوانی چنانچه مقتضای طبیعت
است اقدام بر معصیت و گناهی واقع شده و عیش و طرب و لوندی و عشرت نموده حالیا بتوفیق الله تعالی از همه آنها توبه نصوح کرده و مجوا
ازین مهم بازگشته در گلکنده باقی عمر بعبادت و طاعت و صحبت سادات و موالی و مطالعه تفسیر و حدیث صرف نماید و از خدای تعالی چیزی که
میخواهد اینست که درین آخر عمر عاقبت بخیر باشد و از ثواب شهیدان محروم نماند چه دولت مجاهده و غزا با کفار زیاده از شصت سال است
که هر ساله دست داده عاقبت عمر میخواهد که برتبه شهادت برسد این طور حکایات فرمودند و اظهار توبه و طلب شهادت نمودند در
ان سال هر روز در مجالس مذکور میفرمودند و آنچه ممکن بود به تصدق و خیرات و مبرات سبقت بجمیع مردمان بجا میآوردند چنانچه شمه از آن در
حکایت میر طاهر جنید در همین رساله مسطور است از جمله آن سالی بود که شکست همایون شاه واقع شده و سادات و موالی و لشکریان
سپاهی و غریب نقد و در عالم پریشان و سرگردان شده میگشتند که عزیمت ایران مستقر نباشند و هر کس آوازه احسان و لطف و کرم
آنحضرت شنیده متوجه ملکانه میگشتند و آنحضرت لشکر و لشکر دار را حسبه الله تعالی بعدادی … مقرر بود که هر کس از سادات و موالی
و فقرا و لشکر بنصرت اثر سد در لشکر فرود آورده ایشان را تعظیم نموده از حقیقت حال او وقوف عرض سازد بعد از آنکه جاهی تعیین سازند
ایشان را در سرا پا بنهاکه چند لشکر داده بود فرود آورده به مجلس حضرت ملک مرحوم آمده عرض مینمود روز دیگر کندوری فرمودند جمیع اعیان و
سلام میگیرم شنیده احوال هر کس معلوم کرده قابلیت مشاهده نموده ایشان را ابر کندوری منبر ساختند و تا آنکه ایشان را طعام
و عبادت شریف … متوجه شده لایق حال هر کس خرج و جامه و تشریف مستعد کرده ایشان را از کندوری طلبیده مرحمت میفرمودند
به انتظار و وسیله کسانیکه سپاهی و اهل شمشیر ایشان را جا گیر داده اسب و سلاح و رخت میدادند و ماه بماه از حضور شاهی روز
روز باز ایشان بدیشان میرسانیدند و با فقرا مردم همیشه میفرمودند که میخواهید در گلکنده باشید وظیفه تعیین میکنیم اگر از اهل …
اوراد کافی داده و جزوی وظیفه تعیین کرده منبر ساختند و اگر از اهل صلاح بودند نام او در زمره حافظان مسجد صفا که در گلکنده است
نوشته وظیفه معین میساختند چند کس که کلام الله میخواندند و بودند نام حفظ در میان حافظان نویسانیدند وظیفه کرده بودند اعتماد خان

و هر بد نفس

و هر بد نفس و ناروی عوض میرسانند که چون کلام الله میخوانند نام حفظ در میان حافظان نوشته وظیفه میگیرند ملک مرحوم
علیه الرحمة پرسیدند آن مردم قاری اند و حافظ نیستند گفتند بلی فرموده اند بس است یاران عرض نمودند که این خیر بیان کمتر
کنند اشرف خان میگفت تا حضرت نواب با این مهم بیرون نرفتند … صد و هشت هزار هون و صد فیل و پانصد نفر غلام و کنیز
بسادات و علما داده اند هشت هزار هون بحضرت شاه طاهر و فرزندان ایشان مرحمت کرده بودند که در آن سال از پیش
حضرت نظام شاه آمده قلعه میدک بتجهیز حضرت ملک مرحوم از حضرت برید شاه گرفته بودند بنقدر که مذکور گشت در یک مهم که از
دار السلطنه گلکنده بیرون رفته بودند بسادات و علما رسانیده بودند و اکثر اوقات بطریق عطا میدادند کرم انفراد و …
را ازین قیاس فرمایند چون حضرت اعلیشاه از سفر بدار السلطنه گلکنده تشریف آوردند در آخر جمادی الاول و در پنجشنبه مسجد صفا تشریف
فرمودند و نماز ظهر شریف آنحضرت رسیده بود که یک طاق مسجد را بتجدید حفظ نقش و اکثر سبب عمر کرده بود داشتند میخواستند کی …
بر چند از ثواب نماز جمعه محروم ساختند مشبک ساخته دروازه را از بیرون محکم کنند و معماران راه یافتن الامه ثواب جماعت
نماز جمعه دریابند در مسجد نشسته معماران را طلبیده و انتظام را بایشان نمودند فرمودند که بتجدید طریق سازید معماران رضا کاران و اسباب حاضر
ساختند که بحکم فرمودند آنحضرت عمل نمایند و چنان کنند که آنحضرت نماز جمعه حاضر توانند شد مجلس … که سکه دوازده امام …
بران نوشته بود و همیشه همراه حضرت میبود شش از دست اعلیشاه بر زمین افتاد اعلیشاه از ان انتقال خوب ندانستند و معماران را کشتند
امروز دیوار مسجد را سوراخ نکنند این کار را دو سه روز دیگر تفضل نمایند … از مسجد بر خیز فرمودند چنانکه با اکثر مردمانی که در خدمت
آنحضرت بودند این کیفیت ظاهر شد بعد از آنکه به دولتخانه تشریف فرمودند روز جمعه خود به مسجد تشریف نبردند جمشید خان که در بالای قلعه گلکنده محبوس بود
و ملک قطب الدین را بمسجد فرستادند و سادات و موالی تمام تشریف آورده بودند نماز جمعه ادا نموده روز سال یافت حضرت ملک مرحوم آورده
جمیع مخادیم و اهل مجالس را باز داده بار کرده اند روز شنبه که شد اعلیجاه را در محل چاشت … میر محمد … که تنها
قلعه گلکنده بود با اغوای جمشید خان در مکان غفلت در مقام که هیچکس حاضر نبود … زخم زده برتبه شهادت رسانیدند انا لله و انا
الیه راجعون و این قضیه روز شنبه سیوم ماه جمادی الثانی سنه نهصد و پنجاه واقع شده و اهل گلکنده بلکه تمام دکن بر فراق ایشان استماع این
حال قرین غم و محنت و وبال گشته و ناله و حسرتا و … رسانیدند و هر کس فراخور حال … بتجدید … روح اعلیشاه طاب ثراه
بفقرا و مساکین دادند و ختم کلام الله خواندند و بعد از وقوع این قضیه جمعی از سادات و موالی که حکایت به کردن و قصاید و رثیه شهادت

اذا الغالبچاه کر رشنیده بودند کفت شد که البته توبه الغالبچاه مقبولست زیرا که درجه شهادت که بعد از توبه همه مطلقه

آنحضرت بعد از آن نیز روزی گردید خدای تعالی بر عمر و دولت و سلطنت و خلافت اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه سکندر شان

سلیمان دستگاه خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه که الحال

بر سریر سلطنت و خلافت برجای والد بزرگوار خود نشانیده نشسته

و بحکم الولد سر ابیه لطف و مرحمت و کرم و رای

و تدبیر و شجاعت از اقران و امثال خود

گذرانیده بلکه از آباء و اجداد

این برکت روز

بروز

دولت و حشمتش

افزون گردانید بحق محمد و آله

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد و سپاس بی حد و بی قیاس مالکی را که ممالک ربع مسکون را بجهت فایده حرث و زرع و غرس اصل و ابا و تولید ذریه
بر ذریت آدم وقف نموده و تولیت و تفصیل رواج آن کارگاه حکمت دستگاه بر انبیای عالی محل تخصیص شرعی کرده آن
ولایت علیم الهدایات را بر خواجه عالم و واسطه ایجاد آدم علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها ختم فرموده
و درود نامعدود و نثار و ایثار حضرتی که نقش فص نبوتش و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و طغرای غرای منشور جاه
نبوتش و لکن رسول الله و خاتم النبیین است و بر آل و اولاد و عترت امجاد او که نجوم سمای هدایت و ارشاد و آثار
و انوار ولایت مساواتند صلی الله علیه و آله الطاهرین و اولاده المعصومین صلوة باقیة الی یوم الدین اما بعد مقصود تشیید
بنای این کتاب شریف استماع ذکر است که بموجب نص کریمه قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و حدیث
لازم التکریم اربعة انا لهم شفیع یوم القیمة المکرم لذریتی والقاضی لهم حوائجهم والساعی فی امورهم عندما اضطروا
والمحب لهم بقلبه و لسانه محبت و ولای دودمان هدایت نشان حضرت سید انس و جان صلی الله علیه و آله و سلم
در این ایام سعادت انجام بندگان حضرت اعلی مرتبت خاقان سلیمان مکان ظل سبحانی مؤسس قواعد کشورستانی
ممهد قوانین معدلت نشانی خاقان فلک قدر ملک قدرت و خسرو ستاره حشمت آفتاب شوکت جمشید تخت سروری
و خورشید اوج دادگستری انوشیروان سکندر حشمت افراسیاب دارا صولت شهریار مظفر موید کامکار ماحی آثار ستم
و اسفندیار وارث تاج و تخت پادشاه عالیجاه همایون فلک جوان بخت فلک شاه دریادل جوان گیتی که همت
با علو همتش افلاک پست   نام او در دیباچه دیوان عمل   حکم او سنجیده میزان عدل   همت او رسم کرم را تازه کرد
جود حاتم را بلند آوازه کرد   ناشر مناشیر الفضل و الاحسان و الممتثل بنص ان الله یأمر بالعدل والاحسان حامی حوزه ملة

بسم الله الرحمن الرحیم

ولایمان واسطه عقد الزمان داعی الملوک الی اشرف الادیان المستعین بعنایت الله الملک الرحیم الرحمن مظفر الدنیا والدین
قهرمان الماء والطین ابوالنصر یوسف بهادرخان خلد الله سبحانه ملکه واجری فی بحار السلطنة فلکه آن عالیحضرت
پادشاه جهان پناه فلک گاه رفیع جایگاه وارث ملک سلیمان صاحب افسر کیان وناصر ایمان شاهنشاه مالک رقاب
سپهر قدر خورشید رکاب قطب فلک بختیاری مرکز دایره جهانداری طراز کسوت سلطنت فرمانروایی طغرای خاتم
عظمت وکشورکشایی المحفوف بعنایت الله الملک المنان ابوالمظفر جهانشاه پادشاه بهادرخان ابن بنده یا حضرت
نویان سعید مکان خسرو جمشید حشمت سکندر جاه پادشاه سپهر قدر انجم سپاه ماه مهر غلام بهرام انتقام خاقان الخاقین
سلطان المشرقین موسس قواعد سلطنت ونامداری مشید معاقد عظمت وکامکاری رافع رایات رافت واقبال
عاقد الویه حشمت واجلال مرآت جمال پادشاهی مصدوقه رحمت الهی المؤید بتاییدات الملک الدیان شجاع السلطنة
والعدالة والعظمة والاقبال امیرزاده یوسف نویان قرا قوینلو روح الله ارواح السلاطین السلف الماضین وخلد
تعالی ظلال جلال الخلف الباقین را دلیل آن شد که بر وفق قضیه مرضیه الولد الحر یقتدی بآبائه الغر بسنن
اسلاف ماضین خود رحمت الله واقتفا بذلا من ابتغا واقتدا بذریت طاهره حضرت مصطفی ومرتضی و زهرا علیهم من
الصلوات انماها ومن التحیات ازکاها زده از ارواح مقدسه سابقان این دودمان نبوت نشان
و ولایت آشیان استمداد نموده ذخیره نجات ورفعت درجات خود در روز من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه
تقدیم فرماید وتوسل بحقائق عترت مقدسه آنحضرت نموده تقرب بجناب اهل بیت ابرار وخدمت عظمای
آل هدایت مآل سید ابرار وضارب ذوالفقار علیهما افضل صلوات الله الملک الجبار را وسیله تمکین
دین ودل در مدار و خلاص روز آخر بار واستقرار در دار القرار جنات تجری من تحتها الانهار سازد
وفرط کیاست وحسن فراست آن پادشاه دین ودولت پناه از زمره طاهرین انما یرید الله لیذهب
عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا دست اعتصام بذیل عصمت تکفل زده که با وجود حصول آن غنیمت

طاهره الکرام

طاهره وکرام وادبانش بطراز منقبت زاهره تؤتی الحکمة من تشاء ومن یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا معلم وطراز
وناموس همایونش بجامه وقار ان اکرمکم عند الله اتقاکم معلم ومطرز تفهم گر بگویم وگر نخوانند عقل کین راز
لباس عزت کیست جز این خجسته والله اعلم وانک التقی والنقی الطاهر العلم اعنی عالیحضرت سیادت ونقابت
پناه افادت وافاضت دستگاه نجابت ودانایت ثمره شجره عزت وکرامت کعبه افاضل الدنیا والدین
قبله اهل العلم والیقین مظهر کلمة الله العلیا رافع رایات العز والعلا مجدد دین جده فی المائة التاسعة حجة
الایادی والمکارم الواسعة سید الحکماء المتقین معلم العلماء المتقین ینبوع الحق والیقین سلطان المحققین
برهان المدققین شارح علوم الاولین ناشرا فی الآخرین حجة الاسلام والمسلمین رئیس الحکماء الالهیین اعلم العلماء
الربانیین خاتم المولفین استاد اکابر المجتهدین بانی مبانی علوم الاصول والفروع موسس قواعد المعقول
والمسموع مخدوم ارباب العمایم فی الآفاق مقتدی الاجلة بالارث والاستحقاق سند الجهابذة النقاد
الاوی عشر استقید الابرار الفخار مرتضی ممالک الاسلام کهف زوار بیت الله الحرام وجه سید الانام آیة
صدر الشریعة والحقیقة والافادة والهدایة والدنیا والدین ابوالمعالی محمد شید الله ارکان الاسلام
بخلود ظلال افضاله ومن الله علینا وعلی المسلمین ببقاء استضاءة الدنیا ببهجة جماله واعلی درجة آبائه
الکرام واسلافه العظام حماة الدین وهداة المومنین ومنابع الیقین ومخادیم المتقین ولا سیما عالیحضرت
والده السید المرتضی والسند المجتبی بدر الدجی شمس الضحی علم الهدی غوث الوری کهف قطبیة الرسالة
هادی الدین ومرشد المسلمین مطیع الله ومطاع اعاظم السلاطین مخدوم وسلطان سلاطین الواصلین
کشاف مشکلات کلام الله رب العالمین مفتاح مغلقات احادیث سید المرسلین جمال العترة
المطهرة النبویة کمال الاسرة المقدسة المصطفویة دعامة البیوتات الطاهرة العلویة ملک اعاظم
النقباء مخدوم اکابر آل العباء استاد وحضا وسید العلماء وارث علوم الانبیاء الدارج الی معارج

رحمة الله و رضوان الملک الغفور سید الحاج غیاث الشریعة والطریقة والحقیقة والتقوی والشوکة
والدین منصور ابن الحضرت العلیة القدسیة المولویة الشیخیة السیدیة العلامیة الفصاحیة الفهامیة المستغنی
عن اثباته وکمال صفاته عن الاطنابه البحر الزاخر والعلم الباهر والطیب الطاهر حجة الحق وهادی الخلق السید الحاج
صدر الشریعة والملة والدنیا والدین محمد ابن ابراهیم الحسنی والحسینی السجادی الدشتکی توقیعا قدس الله تعالی
اسرارهم و حشرهم فی دار المقامه جوارهم پس بنا بر تقریر این مقدمات و تمهید این ممهدات در عهد الدولة
شریعة غرّای محمدی و شیعیان معدلت حضرت زهرای احمدی علی صاحبها الصلوة والسلام والتحیة والاکرام و جلاله
العدل فی ظل جانبه حامیها و الهها المولی المطاع المتحم الاتباع مستخدم اهل الفضل والتقی مخدوم ارباب
الحکم والقضا خلیفة العجم وحلیف الجود والکرم زبدة العصبة العلیة الصاعدیة منبع المکارم الجلیة اعلی الله تعالی
شان الشریعة لعبوث نه و سموم کانه وقف کرد و حبس نمود و تصدق و تسبیل فرمود تقربا الی الله تعالی
و طلب المرضاته و حب الشافعه رسوله و حباه ولیه صلی الله علیهما اعلیحضرت پادشاه جهان پناه معدلت پرور
فضل گستر مذکور رشاد الی لیوض الالقاب العالیه و الشاهیه الاستیه فی صدر الکتاب عن الحق والسلطنة والدنیا
والدین ابو النصر یوسف بهادر خان المزبور دام ملکه زمام الحل والعقد والیه الولایة العهد آنکه ایالت ثبت
الوقف در تصرف و بود بحقیقة شرعیه و وارث ملیه وارد والده ماجده آنحضرت احلها الله ریاض الفردوس
بموجب مسطوره مصحح شرعیه و حکم حاکم شرعیات المومی الیه بن من الغایة العالیه انتقال با آنحضرت طریق
یافته بود و سالها در تحت ید ملکیت آنحضرت استقرار گرفته و تصرفات شرعیه دران فرموده و جایز بود او را
وقف نمودن بموجب شرع شریف و دین حنیف و آن تمام قریه و مزرعه ایست معروفه بحیرو آباد
که واقعست در قری الاصافل در حومه شیراز مستغنی از ذکر حدود و اوصاف لغایت الشهرة و بهایت
المعروف و اشتهار بدین اسم در محل خود و عدم وقوع مشارکت اسمی میان آن و دیگر مواضع

خاصه در محل وقوع

خاصه در محل وقوع آن با جمیع توابع و لواحق و مضافات و متعلقات و کافه ضیاع و ملحقات از اراضی و مزارع
و نخیل و وادی و جداول و مشارب و سواقی و انهار و آبار و شرب مرتب بر آن از قنات دایره
معروفه بمزرعه مذکوره که قناة مزبوره منبع آن قریه صفا فه و اجوارست و مصب و مفتح آن قریه
مزرعه مذکوره و بهمین طریق وقف و حبس فرمود تمام باغ بستان مشجر مکردم و محوط که معروف
بوده سابقا بصبوح آباد و الحال مشهورست بترکمان آباد که آن بعد از مورد ثبات حضرت
واقفه و مستحدث تربیه بستان محوطه متصل و قطعه زمین طولانی که در قبله بستان محوطه آن است
که تمام علی الاتصال واقعست در بیرون درب کوشک و جدید از دروب شیراز و کوچه معروفه بهشت
و محدود است از قبله بطریق خلیان و از شمال بمحوطه معروفه بسودهستان دیوانیا و بستان معروف بهشت
و بکوچه مذکوره و بکوچه مذکوره و براه و لب خندق شیراز و ممر از کوچه مذکوره معروفه بهشت و ممری دیگر
از کوچه راه خلیان با توابع و لواحق و مضافات با تمام اشجار منصوبه دران از کرم و غیره که بحکم
مورث اعلیحضرت واقفه و بارث شرعی باو انتقال یافته کما زبر فی الکتاب الثابت المومی الیه
با شرب مرتب بر آن از قناة موسوم باسم بستان مزبور که منبع آن و مفتح نهر اعظم و مصب بستان
مذکورست بر روضه منوره و مشهد معطر منسوب بسلیل عنصر نبوت و ثمره اصل هدایت و فتوت و فرع دوحه
ولایت عکس گلشن عزت و کرامت شهباز بلند پرواز اوج علم و عرفان پناه امت آخر زمان علی حق فارس و مهد دعا
ناس سلطان نجف تشریف بر آن و جه حقیقت طریقت زهره و غصن عالی پیغمبری و قرة العین عصبه حسین و حیدری
نور دیده سید المرسلین چراغ دودمان امام المتقین قبله قبول دعا و کعبه حاجات عباد و اما سر حلقه گروه
عالی شکوه ان اکرمکم عند الله اتقیکم من عبادة العلماء امامزاده معصوم سید امیر احمد ابن موسی علیه من الله التحیه
والثنا که واقع است در صدد محله من از محلات شیراز و باب رفیع جانبش مواجه باب مسجد جامع عتیق

از جوامع دار الملک شیراز از مبنیات پادشاه سعید شهید مغفور مبرور وارث ملک سلیمان سلغر سلطان مظفر الدنیا
والدین اتابک سعد ابن زنگی انار الله برهانه و نقل بالکمالات میراث کرده است در آخر کوچه چهار سوق اتابکی
در وسط بلده مذکوره وقفی صحیح شرعی مخلد موبد که نبخشند و نفروشند و رهن نکنند و بهیچ نوع از انواع
تملک تعرف ننمایند و زیاده از دو سال باجاره ندهند و در یک عقده و در عقود متعدده مختلفه کائنا من کان و در
دو سال که مرخص شد اجاره اند مطلقا بهیچ حاکم ندهند و تجویز عقد ایجاد آن بهیچ ترک و متغلب جانب
حکم ننمایند و رجوع فرمود تولیت این وقف را بعالیحضرت سامی منقبت افادت پناه ارشاد دستگاه حقایق و معارف آگاه مرتضی ممالک الاسلام سلطان افاضل الانام صدر من ربنا الحکمة و فصل الخطاب
المشار الیه بنذر من الغایة فی صدر الکتاب سید المحققین حجة الاسلام والمسلمین السید صدر السیادة والنقابة
والشریعة والهدایة والدین ابی المعالی محمد ابن منصور ابن ابراهیم ابن محمد ابن اسحق الحسنی الحسینی الدشتکی
الدشتکی من الله علی المسلمین بخلود ظلاله العالیه و اعلی درجة اجداده العظام فی دار المقام و آن تولیت را شرط
این وقف فرمود و مجددا حضرت واقف امنه الله من هول یوم المواقف قریه و رقبه و ب المین مزبوره
مع قنواة مرتبه بران از ید و تصرف خود بیرون کرده و بموجب مقتضای شرع مطهر بتصرف عالیحضرت متولی
مزبور داد کما شرع الله تعالی و داب به رسوله صلوات الله علیه و آله و در تصرف متولی بحق تولیت شرعیه قرار گرفت و
شرط فرمود که آنچه از موقوفات مزبوره حاصل شود اولا عمارت رقبه و قنوات عمارت ب المین مزبوره
مقدم دارند و آنچه بسبب زیادتی ارتفاع باشد بعمل آورند و آنچه باقی ماند متولی مزبور خلد الله ظلال افاداته
ولا زال فی مسند العلم والهدایت صدرا جمیع آن را بجهت التدریس روضه منوره مزبوره تصرف فرماید
و در مصارف محتاج خود صرف نماید کما شاء و اراد و بلا مشارکت غیری در آن و مدرس روضه
مقدسه احمدیه مزبوره باشد و در هفته چهار روز بدرس و افاده علوم شرعیه از حدیث و تفسیر و

و دو حفاظ تذکیر و علم کلام و علوم عربیت و آنچه در دانستن کلام الله رب العالمین و در تفقه احادیث حضرت
سید المرسلین و در آثار وارده از حضرات ائمه اهل بیت طاهرین و خصوصا المعصومین صلوات الرحمن علیهم اجمعین
اشتغال فرماید و اگر زیاده واقع شود اولی باشد و مقرر فرمود عالیحضرت سلطنت پناه واقف امنه الله تعالی که اگر
تدریس و تذکیر در روضه منوره مزبوره باشد و اگر بسبب نزول حایل و حصول مانعی از آن روضه مقدسه
صرف درس فرماید روا و جایز باشد و تفرج در اصل وقفیه و شروط آن خصوص تولیت نماید و این تولیت
و تدریس متعلق باشد بنفس نفیس آن عالیحضرت خلد الله تعالی ایام افادات العالیه و نفع الله فی مدة بقایه قرون
متوالیه مادام که در قید حیوة باشد و بعد از و متعلق و مخصوص باشد بخلف صدق و خلیفه حق آن حضرت من خصه الله
بالنفس القدسیة بجذبه فی میدان السبق الی اقصی الکمالات الانسیه الحکیم الغالب باعلی الشیخ الرئیس
والمعلم الذی تطاول شانا علی ارسطا طالیس جامع السابقین و حایز الربانیین ثالث المعلمین امام ارباب
من العلم الی الیقین السید المحققین منصور که اشد ارشد و اعلم اولاد آنحضرت خلد الله تعالی ظلال
افاداته و اجتهاده الی یوم الدین بجذبه الی اعلی مدارج ترانی رتبة الطاهرین و بعد از آن ارشد اعلم اولاد
حضرت غیاث الافاده والاجتهاد منصور مذکور که خود تعیین نماید و بر ارشدیت و اعلمیت او تنصیص فرماید
و بعد از و از آن ارشد و اعلم اولاد او و اولاد اولاد او بالشرط المزبور بعد از و از آن ارشد و اعلم اولاد
اولاد در اولاد در او ما تعاقبوا و تناسلوا نسلا بعد نسل و عقبا بعد عقب بشرط تقدیم البطن الاعلی علی الاسفل
و اگر در طبقه از بطن اعلی ارشد باشد و اعلم نباشد تولیت از آن و خود مصدی امر وقف و زراعت
و عمارت بوده ما یبقی من الاخراجات عشری بحق التدریس بعالمی که اعلم علمای بلده باشد بدهد تا بتدریس
مشغول گردد و تا قابلیت تدریس در نسل عالیحضرت متولی مزبور صدر المحققین باشد ایشان آن را بغیر
عقب کرام ایشان رجوع ننمایند والعیاذ بالله نسل حضرت متولی مزبور بارک الله فی نسله منقطع گردد

تولیت و تدریس از آن سید عالم متقین البلاد باشد و در شیراز نبود و اگر در عصری متولی از جمله شیراز غایب
کرده جهت تدریس وکیلی تعیین فرماید و بموجب مصلحت خود وظیفه رساند و همچنین شرط فرمودند بندگان حضرت
واقفه خلد الله تعالی ظلال افضالها علی التلید والطارف که چون قریه و باغات مزبوره از مفروزیات
قریه و هرگز داخل حوزه مملکت نبوده آنرا الیفاقون مستمره بموجب نشان علیحده که در باب معافیت
و مسلمیت آن قلمی شده مستمر دانند و همچنین حضرات عالیات صدور و قضات و نظار و عاملان
و مشرفان و متصدیان موقوفات و متولی آن چون مصرف مساعی خیره تدریس آن روضه مقدسه
نذار و مطالبه سیاست ننمایند و مشرف بران نگمارند و بهیچ نوع از انواع مساقص و مطالبات پیرامون
این خیر جاری نگردند و همچنین مستدعا و ملتمس مینماید عالیحضرت گردون سلطنت اعلی خاقانی
ظل سبحانی که منشی این وقف و مبدی این مبره جاریه است از حضرات اسنی مرتبات سلاطین عظام
و خواقین عالیمقام که بعد از انقضای ایام عمر ابدی پیوند حضرت واقفه سریر خلافت و تخت
سلطنت بوجود مسعود ایشان مشرف خواهد شد و از حکام عظام که زینت مسند حکومت مملکت فارس خواهند
گشت که چون این وقف جاری خاصه جهت طلب رضای حضرت باری عز اسمه و انفاق بر ذریات
طاهره حضرت رسالت پناهی و اولاد امجاد حضرت ولایت دستگاهی علیهما الصلوه والسلام
و نشر علوم شرعیه و اعلی معالم معارف دینیه است و حرص بران که علمای اهل بیت طاهرین
در جنان مقام قدسیتین و مطاف کروبیین بدرس و افاده علوم دین و اعظام شعایر شرع
حضرت سید المرسلین علیه افضل صلوات المصلین اشتغال فرمایند و اصل و ماده این خیر مبرور از
خالص مال حلال موروثی حضرت واقفه امنها الله من هول یوم المواقف بوده همواره در احکام
و ابرام آن صدقات بشرایطها جد موفور فرمایند و سعی مشکور بتقدیم رسانند و در رفع و دفع

و اعوان متغلبه

و اعوان متغلبه و متسلطه ازین قبیل کوشند انشاءالله تعالی مستحق ثواب جزیل و اجر جلیل و ذکر جمیل استحقاق یابند
و از نصیبه ثواب بموجب من احیا سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها الی یوم القیمه محروم نباشند و از
عقاب محترز از عذاب من احیی بدعة فله وزرها و وزر من عمل بها الی یوم القیمه ایمن گردند نظم
جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس و همچنین بعد ثبت الوقف و استقرار الوقف
فی ید المتولی المزبور بتضرع و ابتهال سؤال از درگاه حضرت صمد ذو الجلال تقدست اسمائه
فرمود عالیحضرت واقفه که هرکس از حاکم و محکوم و وضیع و شریف که تبدیل و تغییری درین وقف
و شروط خصوص در امر تولیت و تدریس و عدم نفاذ آن و عدم ایجاد آن زیاده از دو سال از اوقات
آن مطلقا بتغلب و حکام و سعی در ابطال مزوری فی طلب محاسبه آن از صاحب تولیت نماید و در
و لعنت الهی و غضب و سخط حضرت رسالت پناهی و لعن ملائکه و لعنت خلق جن و انس
اجمعین داخل باشد و حق سبحانه درو در جزا ایمان او قبول ننماید و از شفاعت شافع روز جزا بی نصیب
گردد و همچنین شرط فرموده اعلیحضرت واقفه که اگر والعیاذ بالله مشهد مزبور منهدم گردد از
محصولات این موقوفات آنچه متولی صلاح داند در راس الروضه مذکوره برحسب نا خود
صرف نماید و بهر نوع که صلاح داند آنرا باز حال عمارت آورد پس آنچه هیچ آفریده را از ملوک
و حکام و صدور عظام و قضات اسلام و دیگر متولیان کرام و نظار و مشرفان و عمال و غیر
هم تکلیف آن و از حضرت متولی طلب آن نباشد و همچنین خواهر اعیانیه حضرت سلطنت پناه
واقفه یعنی خاتون عظما ملکه کبری واضعه قوانین الخیرات منشئه اصناف المبرات و واسطه
عقد حسان عقیله ملک ایران دولت سلطان خاتون خلدت ملکها تجویز و تسویغ اینا
وقف بشروطه نمود و تصدیق فرمود و این جمله بعد ثبوت المقدمات و وضوح المقدمات

من المبدا الی المقطع بوجهی شرعی مقرون گشت با علی رشهاد و حکم تنفیذ صادر از حضرت حاکم نافذ الامر
آنکه صدر این کتاب مستطاب عالی موشح خواهد شد و این سطور تذکره الامرا للحکام آمد فمن بدله
بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه و علیهم لعنة الله و الملائکة و الناس اجمعین و الختم بالصلواة علی محمد و آله الطاهرین

تم نوشته فی ١٠٥٤

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله و الصلواة علی نبیه اما بعد روزی از روزها بیاری دولت و اقبال و همراهی ایشان
بحکم فرموده قل سیروا فی الارض عصای مصاحبت دست قبول گرفته سراپای عالم کون میگشت و بدیده عبرت
در بر بازاری نگریست و حاصل معامله هرکس از محک عیار میزد تا یکی گاه گذار بر مدارس علوم رسوم که میدان تسابق و
تجارت فضول است افتاد و دید که در بحث نقش قرو تحقیق بیان آن نسبت بمخاطره گسترده بزبان اهل ظاهر و متکلمان دست
معانی آن میگردند و این یک دو نقل نه نبوت و اعجاز که از لفظ بیگانه مکان شهرستان عقل و گویی پوشیده
است و دست ادراک نابغان مرتبه فرشته و مردمان بدامن عصمت آیشان نمی رسد چنانکه مصطفی سعلوم
رسمی بجلوه درمی آورد و ندربان دست بگفته جای که سرو بوستان با پای چوبین بچمید ما نیز در
نقش آوریم این سرو سیم اندام را مترتم دهد و در آیینه برخاطر شکسته گذاشت که از جامه خانه دولت جوامع
الکلم که کلید دار آن بیامن مقاربت و متابعت حضرت ختمی پناه بدست خاک راه کوی فقر
افتاده در مهور دقت وقت و مساعدت زبان در رو پوشانند و بزبان هر طایفه از ره روان نشانه
راه کمال از این سر پوشیده سرادق ختمیت ان و در قبای عزت و عصمت بند ی چند جست بدو کلام دو کوه
للقران سبعة البطن آن نوعروس خوشگانه معنی را در سفت در بر حجله قبول طلبان در جلوه آرد
صورتی از طبع خود انگیخته هیکلی از قالب نو ریخته دست نه دست بهر دوست کن و آنرا از تقدیم
مقدمه ناگزیر است و بیانش آنکه از معنی دولت جوامع الکلم که از تفتن های خاصه حضرت رسالت
پناه خاتمیت چنان روشن میشود که سخنان حقایق ترجمان دو جامع همه انوار باشد یعنی همچنانکه شبستان
جهان معنی از ثمرات لطایف او بهر لحظه نوا پی با کمال می یابند محصوران شهرستان صورت هم
بی نصیب نمی مانند و اگرچه دریاکشان خرابات تحقیق هردم از خمخانه فیض سیراب شراب لطایف

جمال میگردند جرعه نوشان صوامع تقلید نیز از رشحات جام کمال رنجانش سرمستی ها میکنند ای ترا
با هر دلی کاری دیگر هر کدا را با تو بازاری دیگر چه هر آفریده بقدر حوصله و قوت استعداد خویش از
خوان کشش عام رو توالی دارد و از رحمت بی پنهانش نصیب کمالی اگر جامی بدست آری زخم جامی بیا
یابی و گر پیمانه داری سبو پیمانه می باید هر آینه این پرده نشین سرادق نبوت و رسالت نیز بدین
تقدیر باید که در تدارک هر طایفه بصورتی که مناسب قوای ادراک او باشد بر وجوه جلوه کند و بر حسب
بینش و دید هر قومی رو را نمودی خاص مقرر و معین باشد هر کسی روی ترا بر حسب بینش خویش
نسبتی کرده بچیزی و تو چیزی دیگری و چون طبقات مراتب هر طایفه بر طبق عقاید و علوم شان
بر مدارج متفاوت واقع گشته هر آینه طبقات کلام و اصول هر یک درین بحث شریف در رشته انتظام کشیده شد
تا مستبصران مناهج ادب بسر منزل آن منازل طلب را در دیگر مباحث تفصیل شود و شرح و تفصیل کافی
و این هفت طبقه است طبقه اول اهل ظاهر ند یعنی محدثان کلام نبوی و حافظان صور آن که رشته
اطمینان بر مسکای تقلید زده در تکاپوی کوی طلب آرمیده و خرسند گشته اند و اعتقاد ایشان درین
مسئله و امثال این آنست که جزم کنند بر شکافتن قمر ظاهرا و سوال از چگونگی آن بدعت دانند و به
و محضر داشته معنی شق قمر درین و چون فکر جمله عوام از بن نگذرد و ایشان بجهت پیشوای این طایفه ظاهر شده
اند هر آینه حق تعالی حکیم علیهم چنان اقتضا کرد که فکر ایشان ازین مرتبه نگذرد و در کشف حال شق قمر رایت علم ظاهر بسلامت گشته
حکم فانی شود بخاری طبقه دوم هم اهل ظاهر اند ولیکن از مرتبه تقلید گذشته و بپای مردی فکر و نظر به جد تحقیق و
یقین راه برده اند و ایشان از حکمای اسلام و متکلمان خوانند اعتقاد جمهور ایشان درین مسئله و امثال این
همان اعتقاد طایفه اولست و لیکن ایشان منع سوال نمیکنند که دلیل میگویند بر امکان و چگونگی آن
چه ایشان در اصول اثبات کرده اند که خدای تعالی فاعل مختار است یعنی کننده که باختیار خود هر چه

خواهد تواند کرد

خواهد تواند کرد و مقرر کرده اند که جرم قمر و فلک همچو دیگر اجسام عنصری محسوس است که قبول دریدن و شکافتن و
امثال آن می کند و چون درین مقدمه دو مقدمه مقرر شد تواند بود که ز برای معجزه نبی الانبیا علیهم السلام آن
صورت باشد رست و ظاهر شود هر دلیلی که حکیمان آرند که جرم آسمان قبول دریدن و
شکافتن نمیکند آنها را با همه جواب میگویند و باطل میکنند و چون اصول اعتقاد طایفه اول بسخنان
این طایفه منوط و پیوسته است حکمت حکیم علیم چنان اقتضا کرد که قوت فکرت ایشان ازین برنگذرد
چه بنای علم ایشان بر حکم عقل است و نقلی که از کتاب و سنت دلیل موافق آن باشد چنانچه ازین که چون به دلیل
عقل ثابت شده که ممکن است شکافتن قمر و در قرآن مجید آمده که اقتربت الساعة وانشق القمر و در حدیث
گویند آن مردی است آنچه حکم میکنند بر آنکه این نموده شده است باشارت سعادت بشارت نبوی
در محاوره که طلب معجزه کرده شق قمر یکبار بی گردون دو شکست ازین خوان معجزه خصیص نوال
طبقه سیم حکمای ظاهر و متاخران اند که بدلیل چنان روشن شده است بر خاطر ایشان که این
قمر محسوس بواسطه آنکه جرمی از فلک است شکافته نتواند شد و استیلای قدرت بر محالات صورت
نمی بندد و این شکافتن قمر که در قرآن آمده معنی دیگر داشته باشد و آن معنی بزبان ایشان
گفتن موقوف ذکر مقدمه ایست از اصول ایشان که در جای خود تحقیق کرده شد و آن آنست
که هر کوکبی و هر فلکی که هست آنرا باطن اثبات میکنند و عقل نمی توانند و باطن قمر را از انوار عقل
فعال خوانند و هم در اصول ایشان مقرر شده که غایت مرتبه کمال آدمی که مرتبه حقیقت است آنست که
بعقل فعال پیوندد و با او یکی شود و در اینجا خلاف کرده اند و این مرتبه را عقل مستفاد خوانند
و هر که بدین مرتبه برسد بهر چه متوجه شود در حال معلوم کند بی آنکه در آن فکری ازو
بکند و هیچ مرتبه در کمال آدمی ورای این نیست پیش ایشان پس هر گاه که این مقدمه مقرر شد

شکافتن قمر کنایت باشد از گذشتن ظاهر او و باطن او که عقل فعالست پیوستن و چون
هیچ مرتبه از کمال آدمی نزد ایشان ورای این نیست و مرتبه ختمی عبارت از نهایت کمال آدمیست
از برای شکافتن قمر خاصه حضرت ختمی شده است تحقیق شق قمر بزبان حکما ظاهر که ایشانرا
مشاییان خوانند و ارسطو معلم ایشانست و ابن سینا رئیس و شیخ گفته است   چو یونان آب بر آتش
خاک راه یثرب شو   که یکچشمان این راهند ره بینان یونانی   طبقه چهارم حکماء قدیم که بعرف زبان
ایشانرا اشراقیان خوانند و بر اصول ایشان نیز شکافتن قمر محسوس محالست و معنی این لطایف
ایشانهم موقوف مقدمه ایست که از اصول ایشان بیان کرده باشیم آنکه ایشان نور که عبارت از عقل
پیدایی عالمست و هرچه در دست آنرا بدو قسم نهاده اند یکی نوریکه هیچگونه تعلق بعالم جسم باو
نباشد دوم نوریکه بعالم جسم ممزوج تواند شد و نور اول را عقلیات مجرده از ماده حاصلست
و نمودن ایشان و از جزئیات مطلقا خالی افتاده است و قسم دوم از آن نور که بعالم آمیخته شده
و پرتو بهر طرف انداخته علم او بکلیات و جزئیات محیط تواند شد بعد از آنکه از قوت بفعل آید و هم
در اصول ایشان مقرر شده که نهایت سلسله موجودات و غایت تمامیش انسانست که علم تمام ظاهر شود
بکلیات و جزئیات چنانچه هیچ در مرتبه قوت نماند هرگاه که این مقدمه مقرر شد پس قمر بزبان ایشان
عبارت از آن باشد که نور ممتزج که قابلیت آن دارد که همه علمها که در او بالقوه و پنهان باشد بفعل آید
و بواسطه قوای کسبی اشعه کمال پیدایی و پیدا کنندگی در او تحقیق شده علمها چنانچه هست او بیرون
آید پس قمر کنایت از آن نور ممتزج باشد و شکافتن آن عبارت از بروز علوم و کمال پیدایی و پیدا
کنندگی است که در باطن او بوده و نقش صورت کرده بیرون آمده و بر عالمیان ظاهر شده و تقریر
مناسبات هریک ظاهر است و حاجت به بیان نمیدانند و چون نهایت سلسله موجودات و غایت ترتیب

کاینات را در نقش

مرتبه کاینات که مرتبه ختمیت آنست که علمها چنانچه هست ظاهر شود پس شق قمر بدین معنی نیز خاصه ختمی پناه
باشد که در او هرچه هست بهویدا میگرداند   فی الجمله مظهر همه شیئیات ذات من حیث هی اسم اعظم
تحقیق چو نیکو بنگرم   طبقه پنجم محققان صوفیه اند و اهل شهود و بیان این معنی بزبان ایشان
هم موقوف بر مقدمه ایست که چندی از اصول ایشانرا روشن گردانند و بیان آن که یکی از اصول ایشان
اصل وجود در مراتب الهی و عالمهای کیانی و برآمدن او بهر صورتی ظهور کمال
اوست و آن کمال دوگونه است و او را دو مرتبه اولا مرتبه ظهور است و پیدایی که هرچه
هست چنانکه هست بتمام ظاهر شود و در تمام صورت تواند بود که آدم بعرف ایشان عبارت
از آنست یعنی حقیقی که جامع همه مراتب موجودات باشد بنوعی که هیچ چیز از جزئیات و کلیات
بر مقتضای فرموده ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین از او فوت نباشد و همه او در
حیز صورت و پیدایی در آید   بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست   از خود بطلب هرآنچه خواهی
که تویی   من کل شئ لبه ولطیفه مستودع فی هذه المجموعة   و مرتبه دویم از کمال وجود
پیدا کنندگی و اظهارست که هرچه هست چنانچه هست تمام مو بمو ادراک داند و خاتم بعرف ایشان تشخصیست
که این منصب او تواند بود و این کار بزرگ از او بیاید و آن در بیرون آمدن معنی باشد از صورتی
که تمام باشد در مرتبه خود و نمودن این صورت در عالم هرگاه که این مقدمه مقرر شد پس قمر
در عبارت مذکور کنایه از آن صورت تمامست و هرچه در عرف سخن از آن صورت کامل را بقمر تعبیر کردن
متداول جمهور انامست چنانچه گفته است   روی بپوش ای قمر خانگی   تا نکشد عقل
بدیوانگی   و شق او کنایه از بیرون آمدن تمام معنیست از آن صورت کامل بی تامل آلات
حیا و ترتیب مقدمات کسبی چنانچه موعود حضرت ختمیت   ای نور دیده دور ظهور

وقف در باب مثنوی چه جای حکایت طبقهٔ ششم رمزخوانان حروف قرآنی اند که علم این طایفه بجهت
فکر و عقل و بواسطهٔ کسب و نظر ایشان از همان صورت ظاهر بیرون آید که تا اینجا فرود آمده است آسمان قدس محیط
شریعه و بیان این معنی به طریق اتم از مقدمه مذکور است و تحقیق آنست که وجود در مراتب بسیار رفت که متفاوت
اند در قبول وجود چنانچه بعضی مستقلند در آنکه بذات خود موجود توانند بود چون مرتبهٔ ارواح و واجب الوجود
و بعضی تابع و غیر مستقلند چون افعال و اقوال و امثال آن و از مهمات مراتب یکی مرتبهٔ کلام است که هر چه در
مراتب الهی و کیانی است از جزئیات حقایق و کلیات همه در وی موجود نه بلکه سایر مخلوقات و کمالات
بزرگ که در آن مراتب موجود است همه در این مرتبه موجود و میتوانند شد و از خصایص این مرتبهٔ جامعیت است که
همه بعینها در وی موجود است همه جلوه عارف و حقایق بدین مرتبه هویدا و روشن گشته و بر جلوهٔ عالیان آشکار شده
و تمام معنی که کنه مراد حق است و محبوب مطلق هم بر این تخت جلوه خواهد کرد باش تا سر او شهود دیده
باشی تا کار او در ظهور ولیکن وجود در این مرتبه مستقل نیست بلکه اقتباس نور ظهور از متکلم
میکند و وجود او تابع وجود وی می باشد هرگاه که این مقدمه متبین گشت پس قرآن که در این مرتبه فرود
بود اولا از جهت تبعیت پیدا است که کلام بنور ظهور ظاهر است چنانچه قمر بنور ظهور نیر اعظم روی او در تاریکی
عدم است و ثانیا آنکه صورتی که در این مرتبه ثابت و باقیست و آثار و احکام وجود بر وی ظاهر است از دیگر
صورتها صورت رقمیست چه نطقی او یکبار وجود خود قرار ندارد و ثابت نمیتواند بود و بعد از این
هر دو صورت دیگر در وجود خارجی ندارد و پوشیده نیست که رقم همان قرآن است با صل حروف و اشکال نقش
قرار دارد باب کتابه از بیرون آمدن معنی اصلیت از صورت رقمی کتابی به واسطه فکر بیرون آرنده
و وسیله وصول او چنانچه معمور معانی و حقایق و علوم سبب است که آنها بواسطه [illegible] جاهل و ترتیب او بیرون
می آید بر لسیته دگر باشد و بر رسته [illegible] رایت سلوک و امن شعوب کشیده و علم از سعه ایشان سعد ابن

مالک طبقه هفتم مرتبه والا

مالک طبقهٔ هفتم مرتبهٔ والای والا تبارند خادمان خاص حضرت ختمی و دوستان کمال ارجمند دو دیده ظهور
این طور مخصوص بهین سعادت و آنست که آنحضرت را خاص ضرب نزول جاه و مقدمهٔ بیان این رفت
که کلام کامل خاتم النبوة علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اتمها دارد که کلها که کمال صورت
عبارت از آنست چنانچه منطق تمام معنی است و معنی هر چه هست دیده و دل خواهد بود همه غایت کمال آن
در دو جهت و لیکن نهایت کسی راه بیرون شد آن نداشته و بغیر از سلاطین اهل بیت روی دلجوی او
کسی ندیده اگر چه بسی کاملان حقیقت تاب بجلایل و دقایق کشف آثار و معارف متوجه محبوب صواب
آن گشته اند و صفحهای بزرگ بر ایشان ظاهر شده و لیکن تمام معنی و کنه مراد و راز آن کلام بر هیچ
یک از ایشان گشته   روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست   در پرده غنچه و صد عندلیب هست
مگر از خانوادهٔ حضرت ختمی پناه صلوات الله علیه یعنی ایزد و آل و اولاد و امجاد وی علیهم السلام و غنیمی راه جعفر ا
که راه بیرون شد معنی تمام نموده هرگاه که این مقدمه معلوم گشت معلوم می باید کرد که شگافتن قرآن با
که در کلام کامل قرآنی که بر حضرت ختمی فرموده آمده در آنجا که فرموده اقتربت الساعة وانشق القمر
آن راه نموده و شکافتن آن داده لطایف که بر ایشان و خادمان ایشان واند یک نکته ازین مقدمه
و همین بشد و پیش ازین در این رساله گنجایش ندارد و اگر طالبی حوصله دو قش طلب بیشتر کند در موقف
مبالغه نماید لطافت در بیان ساعت و چون در آیه کریمه ساعت با شق قمر ذکر فرموده مناسب آمد بیان
معنی ساعت بهمین مراتب طبقات هفتگانه نمودن تا معنی آیت تمام باشد چه آیه چنین است که
اقتربت الساعة وانشق القمر وان یروا آیة یعرضوا و یقولوا سحر مستمر یعنی قیامت نزدیک شده و قمر
شکافته و اگر منافقان و کافران نشانی می بینند اعراض میکنند و میگویند این جادوییست محکم
ترجمه آیت و بیان معنی ساعت آنست که هر که در درس ازل بوده تا آنکه در آخر آید خواهد بود

هر یک را با فعلهایی که کرده‌اند ثابت ظاهر گردانیده باشد و عذر داند و جمله را بمیزان عدل حقیقی بسنجد
سعادتمندان را از اهل شقاوت جدا گرداند و هر یک در مقام خود قرار گیرند منه بدأ و الیه یعود طبقه اول
که فقها و محدثانند و از اهل ظاهر برآنند که هر ذره از اجزای بدن آدمی که متفرق گشته از مردن همه را
جمع کرده زنده میگردانند در یک ساعت و سؤال از چگونگی آن کردن نمی‌باید بلکه تقلید آنچه بما
رسیده است از انبیا و کاملان باید داشت چنانچه در نص قرآن مجید چندین موضع بیان آن میکند
طبقه دویم که متکلمان و اهل عقل و فکرانند و در امثال این مسائل بتقلید قناعت نمیکنند ایشان برآنند
که خدای تعالی فاعل باختیار است هرچه خواهد تواند کند و اجزای بدن آدمی که متفرق شده است و از زمان
زمان مردن تواند بود که جمع گرداند و همان شخص بعینه از آن باز فرستد همچنانکه در اول که هیچ نبود آفرید
و دلیل که فلاسفه میگویند که هرچه معدوم شد محال است که همان بعینه موجود شود در جواب آن میگویند
و بعضی از محققان متکلمان برآنند که اجزای اصلی آدمی که قوام بدن بدان است همان بس است
که همان شخص بعینه موجود شود طبقه سیم که حکمای مشائی‌اند که ارواح آدمیت که روز حساب
باز پس می‌آیند و آن جوهریست مجرد که او را احتیاج بماده نیست که قابل مقداری یا رنگی یا محلی باشد
بلکه از اینها ... است و ازین دو محل علوم و دانستن همه چیزها شده و نهایت کمال او
آنست که همه چیزها از اول ازل تا آخر ابد دروی ظاهر گردد و او بداند هرگاه که بدین مرتبه رسید
بمعاد اصلی خود باز گشته باشد و آن عالم مجرد است که از آلایش آمیزش جسمانی دور است
و هرچه در آنجاست همه داننده و پاینده است و نادانی او کم و کاست در آنجا نمی‌شود گردد کوی
نگار ما برسی در و دیوار جمله جان بینی طبقه چهارم حکمای اشراقیانند و نزد ایشان نیز بازگشت
و زان روحست که زنده جاوید است و آن روح پیش ایشان عبارت از نوریست که تاریکی

عالم جسم پیوسته

عالم جسم پیوسته باشد و از ایشان نور آنست که هرگاه که بچیزی رسید که تاریک است از و نتواند گذشتن و بسته
می‌ماند و در و آن باز میگردد و روشنایی او افزاینده میشود و از تنگی پس آن نور وجودی که عالم
جسم پیوسته است و آنرا روح آدمی و نفس ناطقه میخوانند البته باید و افزاینده گردد و افزاینده که اول نشئه
اول کلیات محیط تو آن شد و بعد و بعد از آن که بپیوست جزئیات عالم سفلی چنانچه فحوای یوم تجلی ...
صورت مرتبه او گرده آنچه او هست بوده و خواهد بود جمله در خویشتن بیابد که هست طبقه پنجم
صوفیه‌اند و ایشان برآنند که همه چیزها را بازگشت باصل خود که از آنجا آمده خواهد بودن تحقیق آن
آنکه صورت حق هرگاه که تمام ظاهر گردد بحیثیتی که هرچه در قوت امکان باشد همه هویدا و آشکارا
شود چنانچه از آدم علیه السلام تا محمد علیه السلام که خاتم انبیاء بوده زمان اظهار آن بوده چنین عبارت‌اند
کیفیت که وضع صورت حق تواند کرد و محمد صلوات از آن ختم انبیا شده که وضعی که او نهاده و
صورتی که بر وفق او آمده است تمام واقع شده و آن صورت کامله است که اگر صورت فوق آن
از و اکمل بودی هر آینه آن فرود آمدی او خاتم نبودی بکمال صورت بدانست که هیچ معنی که در آن
جامع انی و پوشیده پنهان بوده نگذاشت که همه را بصورت آورده باشد و آن معانی باشد شود و آشکارا
گرده هرگاه که این مقدمه مقرر کرده شد پس هرگاه او درین صورت کامل چنانچه هست دریابد در و
تمام معنی ظاهر گردد و هرچه در اول ازل تا آخر ابد باشد همه در و باشد امروز و پری و دی و فردا همه
یکی شود تا فردا طبقه ششم ارباب علم حروف‌اند ایشان نیز همین است که بازگشت همه بسوی اصل
خود است و لیکن صورتیکه بدان بازگشت خواهد کرد آن صورت مقدسه است که از آلایش عالم جسم
و آمیزش تصرفات خلق منزه و مبرا است و آن ۲۹ حرفست که بکلام فرود آمده هرگاه که معانی آن
حروف خالی از تصرفات وضع و خطها که در خارج از نفس ایشان بر ایشان بسته‌اند خود برون

آید چنانچه از فحوای انشق القمر که نشان ساعتست که روشن میگردد هر آینه تمام معنی انشق ظاهر گردد
چنانچه هرچه از اول رسالت تا آخر آمد همه آشکارا گردد و هیچ پنهان نماند گر بدی جوهری و رای حروف
آن فرود آمدی بجای حروف مقطعه که مرتبه اولو الایدی والابصارست و خاص درین رسالت
که سید ما صلعم الله علی آبائه الکرام ظاهر کرده است که کاملان و محققان اجمالا معلوم کرده اند که خروج تمامی
معانی ازین صور کامل میشود ولیکن بر تفصیل استنباط آن قادر نبوده اند و از تحقیق احوال واضح
آن عاجز بوده اگرچه از معنی بازگشت و معاد چیزی نموده اند اما از روز حساب و میزان و تحقیق احوال
دخول عاجز بوده اینها مخصوص است بامیر علیه السلام و راه بیرون آمدن معنی آن پی کسیست شخص که اهل
همه است نیز برایشان روشن گشته هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری
داند تفاصیل اینها همه ازین راه بدایت نامعلوم میشود و در لفظ ساعت اشارت بیشتر اینها که
گفتیم هست بطریقی که خدام ایشان را معلوم است والسلام الحمد لله محمد و آله الطیبین وعترته الطاهرین

رساله ایزد شناخت من تصنیف قاضی ابو المعالی عین القضاة همدانی

بسم الله الرحمن الرحیم

چون از جناب مقدس ازل و مرده قدم بنده را از بندگان خویش برگزینند و لباس سعادت و
خلق از کرامات در وی پوشانند و رقم اصطفیناه فی الدنیا بر ناصیه او کشند ظاهرترین دلیل
این عنایت لایق ترین شواهد این رعایت آن بود که در اول کار متاع و طیبات این عالم
بروی عرضه کنند و او را از آن نصیب کامل و حظی وافر دهند پس آنگه در میان حطام این
جهانی و معارف این عالم کون و فساد او را بیاگاهند و تفحص علوی و تایید سماوی بحر بی و
تنبیهی کنند و آینه حقیقت فرا روی او نهند تا یقین بداند که سعادت و کرامت آن جهانی و نعیم و ملک

حقیقی نعیم و ملک جاودانی

حقیقی و نعیم ملک جاودانی ز سعادت و ملک مجازی این جهانی که روزی چند بعد و دست و هر ساعت آن در معرض
حلال و زوال و معرض تغیر و انتقال ما عندکم ینفد و ما عند الله باق پس از عالم ملکوت بنام او منشوری نویسند بعنوان
و اجتباه و هداه الی صراط مستقیم توقیع آن و آتیناه فی الدنیا حسنة و انه فی الآخرة لمن الصالحین تا چون روی
چندان کالبد خاکی را که برداران عالم طبیعت مزده بهشت بیند نیز آن جواهر علوی را بانوار الهی و
معارف حکمی مزور و مزین گرداند که پس آنگاه سخن فصیح و شیرین پیدا دست عبارت و خدم مقتضی قران
جانفزا ترین کن بعلم دین که دست آید درون سوخته عوام و برون سوکوکب پرده دیبا و چون خدای تعالی
خلد را بنیکی برده مخصوص گردانیده است و درین عصر او را از ذریت بنی آدم برگزیده و از نصیب سعادت بهره
عام بهره مند گردانیده و این استعداد داده تا در میان چندین عایق بدنی و عوایق دنیاوی نصیب از
روزگار خویش در تکمیل نفس و تحصیل هر دانش از حکمت مستغرق می دارد و روی براه رشد و هدایت
خویش می نهد دور از تحقیق شده است که بدان لواحق و لوازم دور که قوتهای جسمانیست پس اندرین
بقاء و ثبات نخواهد بودن و یقین دانسته است که سعادت آنست که خویش را بدرجه فرشتگان رساند عقل
و بهیمی فرود آرد که آنگاه از وجود پس نصیبی نباشد و ان النفس لم تتنزه التی طلب العلی
من الله سوانح الحیوان پس من خادم این حال می دانست و از شوق نفس کمال استعداد و شوق
و بحکم چیزی داشته خواران شد که خدمتی کند و تقریبی نماید که چند ترددم در تقرب آن عاجز مانند
واجب گردانند که و زانی همه حقها باشد بل قدرت بشری از رعایت آن حق قاصر ماند رساله ساخت
دقایق بس که تا این غایت محققان حکما از متقدمات و متاخران مانند این مختصری و مفیدی
اند و نام آن ایزد شناخت نهاد و بر سه باب قسمت کرد باب اول در اثبات باری تعالی و صفات
بعضی از صفات و افعال او و نکته چند از امور الهی باب دوم در معرفت نفس و کیفیت حال او بعد از

مفارقت بدن و شناختن سعادت و شقاوت روز معاد و باب سیم در معجزات و کرامات و درین کلمه است
حاصل سعادت جاودانی و پیروزی ابدی او را ارزانی دارد و گرمی باب اول در اثبات ارتقا و نفی
و افعال او و این باب هفت فصل است فصل اول در دانستن آنکه چرا بیشتر مردم از عالم معقولات
بی خبر باشند باید دانست که چند مقدمه است که شناختن آن در صدر این رساله ضرورت دانا باقناع و را
بدان تا آنگه که بغرض انجامیم بدانکه آفرینش آدمی درین عالم معقولات چنان افتاده است که باز پسین
موجودات و مرکبات این عالمست و چون نفس او را ازان عالم باینجا فرستادند او را با این بدن پیوندی
بدید آمد نه چون پیوندهای جسمانی که نفس ازین عالم نیست بل پیوندی بر سبیل تدبیر و تحریک پس در ابتدای
کار چون مباشرت احوال محسوسات و امور حسی کرده است با آن منقاد شده است و پرورش یافته و بر
خصوص ضعیف نفسان و نامستعدان که با ضعف و قلت استعداد در هیچ جا نمانده باشند پس از عالم جسم و قوتهای جسمانی
الفته بر نگشته و حس بصر شان بل قوتهای وهمی و خیال که از دو قوی تر بقیاس با قوتهای عقل هیچ نسبت
و شغف عاجز و قاصر و گمراه باشد چنانکه بعد ازین یاد کنیم ان شاء الله تعالی و حواس انسانی اگرچه دو بینند
جز سطح بیرونی و اعراضی که با او آمیخته باشد چون لون و رنگ و وضع و مقدار و شکل نتوانند دیدن
و آدمی پندارد که کل موجودات همین که او بحواس ظاهره و باطن همی بیند و بکل عالم خود همان است و همین و مر کسانی
چند که بروی است که اگر ستارگان را نور نبودی که بآن واسطه ایشان را در حیوان یافت آدمی
یکدریافتی و آنچه می پندارد که آسمانها را هیئت و لون ایشان دیده است غلط است که آسمانها در
حواس آدمی نیفتد و ایشان را لون نیست و بیان این جای دیگر است پس چون حال نفس انسانی در ابتدای
آفرینش بدین صفت بسته از حال معاد خویش و از عالم معقولات و جواهر فرشتگان روحانی که هرگز
حرکت نیابد چون خبر خواهد داشت بلکه بیشتر مردم آن باشند که نفس خویش را در نیابند و از ذات خویش

بیخبر ندارند

بیخبر ندارند الا اهل استدلال و در تواریخ روزگار اندکی معدودی که بنیان تائید الهی و توفیق آسمانی در
دریابند بدین سعادت مخصوص گردانند تا بجهت دریافت بر ملکوت عالم مطلع شوند و شرح این بجای خویش
یاد کنیم ان شاء الله تعالی فصل دویم در شناختن ادراکات که بر چگونه است چون ضعف نفس و قلت استعداد او
بشناختن و بدانستن که سبب چه در اول کار بعالم معقولات نمی رسد و چرا آن جوهر شریف را ادراک معقول
کردن اکنون در معنی ادراکات سخن گوییم تا از آنجا بغرض انجامیم گوییم ادراکهای انسانی بر چهار قسمت
و حقیقت ادراک آنست که مدرک صورت مدرک بخویشتن پذیرد و ادراک اول حسی بصر است
و آن جز صورتی بیرونی از جواهر و اعراض که با آن آمیخته باشد چون لون و وضع و این و مقدار و شکل در نتوان
یافت و حقیقت صورت کلی انسانی را نتوانند چه او که حیوانی ناطق ثابت است در نتوانند یافتن و
هرگاه که مدرک او باشد در وجود ادراک نتواند کرد و ادراک ثانی ادراک خیالیست او هم چنان در نتواند
یافتن که حس بصر الا آنکه او صورت مدرک را مجرد تر از آن در یابد که حس بصر و نیز آنکه صورت
خیالی در قوه خیال ثابت چندان باشد که محسوسات بصری در حس بصر و تا بصری اگر حس بصر
حاضر نباشد بصر او را در نتواند یافت و اما صورتهای خیالی اگرچه پیش خیال غایب باشد خیال را
دریابد و ادراک ثالث ادراک وهمیست و او قوی تر ازین دو قوت که گفتیم و او ادراک معانی
کند در محسوسات که آن معانی را جدا ازین محسوسات نتوان دانستن بخلاف این اعراض که
یاد کردیم آنچنانکه دشمنی گرگ گوسفند را و گربه موش را و مهربانی مادر از فرزند و دیگر حیوانات
بچگان خود را و این بیرون جسمانیت و از مادت جسمی مجرد نتوان بود و ادراک رابع ادراک
عقلست و این قوة قوه عقلیست و انسان را مخصوص ادراک کند و حقیقت او در یابد و صورت ذاتیه
بخویشتن پذیرد چنانکه روشنی و یک لمحة البصر در زمان این قوه عقل در ملکوت عالم تصرف کند و بیابد

قوت عقل نوع آدمی از دیگر حیوانات متمیز شده است و با سماویات مشابهت یافته و دیگر نتوانستی که اصل وجود را از
از عالم روحانیات پیش نزاد در نتوانستی یافتن و هستی خدای تعالی و یگانگی او و صفات او و این قوت عقلی در نتواند
یافتن و در نجات که پیغمبر ما صلی الله علیه و آله ما را بواسطه جبرئیل علیه السلام خبر داد باین کلمه لم یسعنی ارضی و سمائی
ولیسعنی قلب عبدی المؤمن و بعضی قلب این قوت عقلی میخواهد و قلب اینجا نه آن و تا تیر بدل آدمی رسد از اجزای
بدنیا آنگاه بدماغ آنگاه بدیگر اعضا و در قرآن گفت ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب الروح
الامین من قلبک و این قلب را نفس ناطقه نیز خوانند و او در تن آدمی غریب است نظری از دو تن
آدمیت و نظری بعالم ملکوت و او را روح هم خوانند و بپارسی روان گویند و حکما النفس گویند تا
اشتباه نیفتد فصل سیم در شناختن عالم عقل و معقولات و اشارت بدان بر طریق کلی گوییم که عالم
عقل و معقولات عالمیست بزرگ و نامتناهی و دور از وهم و گمان نتوان گرفتن چنانکه عالم حس را و آن عالم
فرشتگان مقرب و گروه پیغمبران و جواهر ارواح جمله انبیا علیهم السلام و اولیای رحمة الله علیهم است و
این مدرکات سه گانه که پیش ازین گفتیم چون بصر و خیال و وهم بدان عالم نرسند و پیش ازان آنرا (وراین)
تصرف نتوانند کردن و آنچه دران عالم است در نتوانند یافتن و اگر خواهند صورتهای که دران
عالمست اندر یابند و اندر مادی و جسمی رسانند و آن عالم و صورتهای آن عالم بخلاف
این عالمست و حکم آنکه موجودات معقولات محض اند و در وجود قدیم و مطابق این سه گانه
نیفتاده و نیز این مدرکات پیش نرا ادراک نتوانند کردن الا آن قدرت قوت عقلی و آن عالم
بالای عرش نیست و در اندرون این عالم نیست و جسم و هوایی و جسمانی نیست و قسمت پذیر نیست چنانکه بعد
ازین به برهان نه باقتناع درست کنیم اما ایشان بر دو قسمند قسمی مجرد از ماده و قسمی پیوند دار با ماده
و اگر خواهند تا از میان آن موجودات و صورتهای آن تمیز کنند الا بذات و علت و معلول نیست نتوانند

گردد و این معنی آنرا

گردد و بعضی آنکه توان دانست که در استعمال آن علم که منطق است باهر شوند و دو علم طبیعی و الهی نظری تمام یکبار
آرند و مجاهدات بدنی و عملهای صالح و اخلاق پسندیده بدست گیرند چنانکه هر روز که از عمر تو شود و زیادتی در خود
می بینند در علم و عمل تا در دنیا جای خویش در بقعی مشاهده کنند خدای تعالی ما را و دوستان ما را روزی کناد
و خدای تعالی در نص قرآن مجید چند جای این معنی یاد کرده است آنکه دلیل است بر قوت و صحت این سخن
الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح و دیگر جای میگوید والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و دیگر جای میگوید که واعبد
ربک حتی یاتیک الیقین و پیغمبر میگوید من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه فصل چهارم
در شناختن واجب و ممکن و ضرورت بتقریر این مقدمه حاجت نیفتد تا ازینجا روی ببرهان خدای تعالی آوریم و درین
فصل از مسائل علم الهیست و دانستن این مشکلات گوییم هر موجودی که هست آنست که وجود او متعلق بغیری اگر
عدم آن غیر فرض کنند عدم آن موجود لازم آید چنانکه مثلا خانه که فرض عدم یکی از علتهای بودن یا صورت یا
یا فاعل یا غایت او کنند عدم خانه لازم آید این را ممکن خوانند و اما آنست که وجود او متعلق نیست بغیری تا اگر فرض عدم
آن غیر کنند عدم او لازم شود چنانکه مثلا آفتاب بروشنایی او که از فرض عدم روشنایی عدم آفتاب لازم
نشود و این را واجب خوانند مصطلح میان حکما چنان است که واجب آنست که وجود او ضروریست و ممتنع آنکه عدم او
ضروریست و ممکن آنکه نه وجود او ضروریست و نه عدم او و ممکن اکنون گوییم که هر ممکنی را با غیری که با او متعلقست اعتبارات
یکی آنکه اگر وجود آن غیر ضروریست و ممتنع آنکه عدم غیر را اعتبار کنند که او علت وجود او است حکما آنرا واجب الوجود
خوانند از بهر آنکه بوجود علت وجود معلول لازم شود دوم آنکه اگر عدم آن غیر را اعتبار کنند که او علت وجود
دوست او را ممتنع الوجود گویند از بهر آنکه اگر وجود معلول بی آنکه علت او موجود باشد پس معلول هم موجود نباشد
سیم آنکه اگر وجود او را اعتبار کنند بی آنکه بوجود یا بعدم آن غیر التفات کنند آنرا ممکن الوجود خوانند
از بهر آنکه عقل نه موجود بود و نه معدوم و درین مسئله از امثال نهیم و آن چنان است که موجودات
از دو رو اگر اعتبار وجود در وی کنیم وجود چهار وجه است و اگر فرض عدم در وی کنیم وجود چهار هیچ بود

اگر بوجود عدم نگریم وجود جهار ممکن بود و بدین قدر کفایتست واجب و ممکن را   فصل پنجم در اثبات باری تعالی
و وحدانیت او تعالی جوهریت و جسمیت و عرضیت از ذات او دور لابد باید دانست دیگر که بیشتر غرض در شناختن اجزا[ی]
صناعت منطق شناختن قیاس برهانیست و دیگر قیاسات که از منطق میدانند تا از میان آن قیاسات برهانی
تمیز کنند و حق از باطل بشناسد اکنون گوییم چون واجب و ممکن بشناختی و حقیقت آن بدانستی بدانکه هر موجود
که هست یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود یا بر اطلاقست یا بقیاس یا ممکن الوجود یا ممتنع الوجود و واجب
الوجود بر اطلاق آنست که وجود او از ذات اوست نه از چیزی و وجود چیزی دیگر از وست پس هر آن موجود
که بیرون از وست بقیاس بود ممکن الوجود است بنسبت تحقیق آنچه گفتیم موجودی که هست یا واجب الوجود
است یا ممکن الوجود و ازین دو قسم خالی نیست اگر چنانکه واجب الوجود است پس مطلوب حاصل آمد و واجب
الوجود را اثبات کردیم اگر نه و این قسم ممکن الوجود است در مسئله بعد ازین معلوم شود به یقین که هر
ممکن الوجودی را واجب الوجودی باید تا او بقیاس با او ممکن الوجود باشد پس بر دو قسم ذات حق
شد بر همه عالم و هو الواحد الحق تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا اکنون گوییم او جوهر نیست بحکم آنکه جوهر
را حدی و ماهیتی هست که بقیاس با او ممکن الوجود بود و واجب الوجود را ماهیت ذاتیت نیست اگر او جوهر بودی
ممکن الوجود بودی نه واجب الوجود و جسم نیست ~~بسبب آن درست شد~~ که اگر جسم بودی باجزا منقسم
شدی و اجزا علت جمله بودی و جمله معلول بودی و اگر عدم اجزا فرض کردندی عدم جمله لازم آمدی
پس ممکن الوجود بودی نه واجب الوجود و عرض نیست بحکم آنکه عرض قایم بجسمست و اگر تقدیر عدم
جسم کنند عدم عرض لازم آید و چون جسم نیست و برهان آن درست شد عرض چون باشد که
بجسم قایم باشد پس بر این برهان قاطع درست شد که خدای تعالی جوهر و جسم و عرض نیست

تعالی الله عما یقول الظالمون والملحدون علوا کبیرا   فصل ششم   در بعضی صفات واجب الوجود چنانکه
درین مختصر لایق بود گوییم باری تعالی مرید است از بهر آنکه او علت و فاعل ابداع
که جمله موجودات

که جمله موجودات صادر از فعل اوست و هر فاعلی یا بالطبع است یا بارادت و آن فاعل که بالطبع فعل کند
با آنکه بارادت نه بعلم باشد و جمله موجودات بعلم او فایض شده است و او راضیست بفیضان
جمع موجودات از او و این معنی عبارت از ارادت است و سبب فیضان جمله موجودات بعلم او بر وجه
نظام در هیکل عالم علم اوست و علم سبب وجود معلوم است پس علم او در غایت کمال و نظامست پس هر آنچه از وجود حاصل
شود در غایت کمال و نظام باشد بحسب امکان و اگر در تشریح اجزای عالم حیوانی نگاه کنند حقیقت ارادت
و فعل و علم باری معلوم شود چنانکه در نص قرآن است فارجع البصر هل تری من فطور و در هر چیزی که چشم
بصیرت بنظری دقیق و فکری شافی بجای آری هستی ذات و کمال علم او در آن بتوان دیدن فاینما تولوا
فثم وجه الله سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
و فرق میان ارادت ما و ارادت او آنست که هر فعلی که از وست ما را آید علم ما را چنانکه تحصیل
آن فعل بهترست از عدمش پس ارادت ما محرک نفس را بتحصیل این ارادت از بهر خیر علی
باعتبار علمش است و آن ارادت در نفس خویش نیکست و وجود به هر حال بهترست از عدم و این معنی
عبارت از غایت دوستی او ما درست از بهر آنکه قادر آن بود که اگر خواهد کند و اگر خواهد نکند
اما در حق واجب الوجود چنانست که او داناست که هر آنچه بود و او علت بوده است که باشد بودست
و هر آنچه او نیز بوده که نبودست در جمله هر آنچه او خواهد آن نیست اگر شاید که خواهنده آن
بودی بودی و این معنی عبارت از قدرت او و حکیم است از بهر آنکه حق بر دو قسمست یا علم
و یا عمل اما علم تصورست حقایق موجودات را اما عمل نظام افعالست که از ذات فاعل صادر شود
و علم او شریفترین و فاضلترین همه علومست و فعل او منظم ترین و کاملترین همه فعلهاست چنانکه در
آفرینش عالم معلوم میشود و او جواد است از بهر آنکه عبارت از جود فایده بیکران دادن است چنانکه هر
بدانچه نباید و خود حقیقی جود او راست بحکم آنکه او خلق بعوض است و جود او خالی نیست از غرض

و طلب جاهی و عوض از مالی و ثوابی و غیر آن و اندرین رسالت بیش ازین احتمال نکند فصل ششم در شناختن
افعال واجب الوجود چون خواهی که افعال باری تعالی را بدانی باید دانستن که جوهری اثر کننده است در
دیگری که اثر پذیرد یا اثر پذیرنده است که در دیگری اثر نکند یا اثر کننده و اثر پذیرنده است پس
درین رقم که یاد کردیم جوهر اول عقلست و تاثیر او در نفست و جوهر دوم جسمست و تاثیر او نفست و جوهر
سیم نفست و تاثیر او در جسمست و متاثر شدن او از عقلست و شریفترین جواهر عقلست و دیگر از بهر آنکه او
در ذات خویش تامست و دیگر را اتمام کننده است و پس از وی نفست از بهر آنکه او کمال از دیگری
میپذیرد که آن عقلست و دیگری را اتمام میکند یعنی جسم بعد از این هر جوهری جسمست و او کمال پذیرنده است از نفس پس
شریفترین جسمها جسم سماویست و این قسمهاست که اثبات آن به برهان درست شود اما دلیل
بر وجود اجسام حواس است و بر اثبات نفوس حرکات اجسام و بر اثبات عقول نفوس از بهر آنکه هر
موجودی یا کامل بود یا ناقص و کامل آن بود که هرچه موجود است در حق او موجود باشد و او را بکمال
صفتی دیگر حاجت نباشد و ناقص آن باشد که همه ممکنات در حق او ممکن نباشد و او را حاجتمندی
بود باکتساب کمال از غیری و این جواهر سه گانه بعضی ازیشان کامل اند و بعضی ازیشان کامل اند
و بعضی ناقص و ایشان را حالها بقیاس بعضی با بعضی اکنون گوییم که خدای تعالی مبداء همه موجودات
و عقل اول مبداء نفوس است و نفس اول مبداء اجسام و عقل اول شریفترین عقولست و نفس
اول شریفترین نفوس و فلک که بزبان دیگر عرش گویند شریفترین افلاک و همه موجودات قائم
از فیض و علم باریست پس همه فعل اوست و همه مصنوعات و مخلوقات او چنانکه یک ذره از ذرات
عالم از علم او خالی نیست حتی حرکت یک تار موی از تن حیوانی و این مسئله به برهان یقینی بجای خود مقرر
درست شده است و شرح بسیار دارد و درین مختصر احتمال نکند و در کلام مجید می آید
لا یعزب عنه مثقال ذرة في الارض ولا في السماء و دانستن واجب الوجود مر جزئیات را بر سبیل کلی
تواند بود و مسئله

تواند بود و مسئله قضا و قدر از اینجا بتوان دانست که کمال علم و نظام افعال باری تعالی ذات پس پدید آمد و فعل
او از چه وجهست باب دوم در معرفت نفس و کیفیت حال او بعد از مفارقت و بدین شناختن سعادت و شقاوت
او در معاد و آن و آن هفت فصل است فصل اول در احوال آدمی درین عالم چون در عالم ترکیب
که عالم کون و فساد است مزاج پیدا آید بغایت حق مستعد بود بقبول صورت از واهب الصور
ازان عالم اول قبول صورتی ضعیفتر بود و دایم مزاج آن مزاج هر آنگاه معتدل تر میشود و ملایم و شریفتر و قوی تر میگردد
چنانکه نخست صورت آب و بعد ازان صورت نبات پس ازان صورت حیوان غیر ناطق بعد ازان
انسان و او شریفتر موجودات است اندرین عالم و در آفرینش آخر همه موجودات افتاده است چنانکه
عقل نخستین موجودات آن عالمست نفس کلی در و مستفاد و حاصل شود و آخر موجودات این عالم
عنصر لیست بحکم آنکه تا آخر این عالم با اول آن عالم پیوسته باشد و این معنی حکمت است که حکمتهای عجیب بپیدا
باری تعالی تا این عالم نیز موازی و مقابل و مشابه آن عالم باشد که اگر نه این حالت بودی هرگز آدمی
خدای را تبارک و تعالی و فرشتگان را در شناختن نیافتی و اکنون باید دانستن که هرچه در ان عالمست
بهترین آن را مثل و شبهی اندرین عالم است اگرچه این عالم بسبب آن عالم بسیار حقیر و ضعیف است
همچون وسیعی است و کاملترین و کاملترین موجودات که او را اندرین عالم با آن عالم نسبت است
آدمیست و بدین سبب او را عالم کوچک گویند و حکیم آنکه حواسی عالم روحانی و جسمانی بر هم زده اند
و نموداری که مختصری که آمیخته اند ازهر دو آورده معلوم بدین معنی ناطق است سنریهم آیاتنا في الآفاق و في انفسهم حتی
یتبین لهم انه الحق و این سخن که ان الله خلق آدم علی صورته و دلیل بر این سخن درین باب احتمال شرح
و بیان این مسئله درین مختصر نگنجد فصل دوم در پیوستن نفس ناطقه انسانی به بدن انسان و چگونگی
آن چون درین عالم مزاجی پدید آید که لطیفتر و معتدلتر باشد از مزاج نبات و حیوان غیر ناطق
مستعد باشد مر قبول نفس ناطقه را که از عالم روحانی نفسی فائض شود از نفوس سماوی خصوصا

کو کسی بوی پیوندد که آن نفس پیش آید از آن بدن که گویند مثبت بعضی است جواهر سماوی و نفس خود و آفرینش
جان انسان خود این پاره روح که بوی پیوندد و موجود بوده باشد بقوت و با بدن موجود شود بفعل و آن
نفس ناطقه را انسی باشد در تجاویف دماغ که او را روح نفسانی گویند مثبت بعضی است برا جرام سماوی و آفرینش
در آفرینش بدن انسان خود این پاره روح نفسانیست در تجاویف دماغ تا آلت نفس ناطقه باشد که با وی بفعل
و تعقل و توهم می کند اکنون گوییم که این نفس انسان که ماده روح نفسانیست با بدن موجود می آید
پیش از بدن موجود بقوة بوده است نه بفعل و نتوان گفتن مطلقا که نا موجود بوده است بحکم آنکه از
مطلق وجود نیاید و برهان بر آنکه او موجود بالقوه بوده است آنست که چون این مقدمه درست شد معدوم
نتواند بودن پس آنچه موجود بوده است اکنون گوییم که وجود او پیش از بدن یا بقوة بوده است یا بفعل بودی اگر
بفعل بودی بایستی که همواره از وی فعل صادر شدی پیش از وجود بدن و این محالست بحکم آنکه از معدوم مطلق فعل
روا نباشد بایستی نباشد این آلت او را بدن پس بماند که موجود بقوة بوده است و بفعل آنگاه میشود که بدن
می پیوندد و پیوندی چنانکه گفتیم فصل سیم در معرفت قوتهای نفس ناطقه انسانی و چگونگی آن باید دانست
که نفس انسانی دو قوت یکی دریابنده و یکی کار کننده و قوة دریابنده یا نظریست یا عملی و نظری مثلا چنانکه بدانند
که عالم محدثست و عملی چنانکه بدانند که ستم بد است و فرق میان این دو قوة آنست که نظری مقصود است بر علم
محض و عملی اگرچه روی سوی عملی دارد و از آن علم عملی لازم آید که بدانند که آن معلوم کردنیست یا نی
بگذاشتنی و اما قوت کار کننده و تحریک آنچه اشارت کند بعمل رو سوی آن عمل منبعث شود و این قوت را
عقل عملی خوانند نه از بهر آنکه دریابنده است بل از بهر آنکه محرکست نه دریابنده و چنانکه قوت محرکه
در حیوان یا از بهر طلب چیزیست یا گریختن از چیزی همچنین محرکه که در انسانست یا از بهر کاری شهوتیست یا از بهر
کاری سعود شدن و این قوت در حیوان الهامیست و در انسان عقلیست و هر دو قوت در انسان موجودست
و همچنین باید دانست که نفس انسان را دو رویست یکی سوی عالم علوی تا تشبه میکند بنفوس سماوی و از

و از اینجا استعداد و کمال

و از اینجا استعداد و کمال می یابد و یکی روی دیگر سوی عالم سفلی تا اینجا تدبیر می کند که آنست وی را از بهر آن روی
او بنفوس سماوی آلتی داده اند مخصوص بدان عالم و آن قوت نظریست و از بهر احتیاج او ببدن آلتی دیگر
داده اند بدان آلت بکمال میرسد و آن قوت عملیست و مجموع این هر دو قوت عقلیست و مصنف این دو قوت
تحقیق از فصل دوم از بهر باب اول معلوم باید کرد فصل چهارم در دلالت بر آنکه نفس ناطقه جوهریست روحانی
گوییم صورت معقولات که در نفس ناطقه انسانیست حاصل میشود و بعضی مثلا حیوان کلی و این صورت معقولات
قسمت پذیر نیست و اگر فرض انقسام او کنند تخیل باشد نه معقول پس چون منقسم نشود حلول او در جسم نبود
از بهر آنکه جسم قسمت پذیرست و ممکن نیست که قسمت ناپذیر در قسمت پذیر حلول باشد از بهر آنکه هر آنچه قسمت پذیر
فرود آید و واجب آید همچون او بعضی و تجزیت فرض کردن و صورت معقولات را التقدیر و تفکیک نتوان کردن
پس برهان درست شد که نفس ناطقه انسان که قابل معقولاتست جوهریست روحانی و قسمت پذیر نیست
برهانی دیگر گوییم که صورت معقولات که در نفس حاصل میشود از مقدار و وضع و این مجرد باشد و گوییم
او بر دو قسم بیرون نیست یا باعتبار آنکه چیزیست که معقول از او مجرد کرده می آید یا باعتبار محلی که معقول
در وی فرو می آید و قسم اول باطلست بحکم آنکه آن چیز از مقدار و وضع و این خالی نباشد و در ذات خویش
پس قسم دوم بماند که او باعتبار آن محلست که معقول در وی فرو می آید و آن چیز را از لواحق خویش مجرد می
گرداند تا ذات او را بحقیقت ادراک کند چنانکه ذات و ادراک کند حقیقت چیز را چنان باشد که از لواحق
مجرد کرده و پس بدین برهان درست شد که قابل صورت معقولات جسم نیست پس او جوهریست که او را
تعلق بجسمست همچون تعلق خادم و مخدوم و آلتی مسخرست و او نفس مستعمل آنست و چون بدن باطل
گردد او بر حال خویش بماند ابد الابدین و از بهر آنکه جوهریست قایم بذات خویش مجرد از جسم
فصل پنجم در پدید کردن نفوس انسانی که از مبادی حاصل میشود و باید دانست که نفوس انسانی جاودانی
فایض میشود هر چند قسمت زاید و اختلاف احوال ایشان چون قوت و ضعف و شرق و جهت

ست و جهل و حمق و خریت و شرارت و رحمت و قساوت و حریت و مملوکیت بحسب اختلاف مبادیست بکلی اگرچه معلوم نشده است
تواند بود و این ایشان طبیعت ایشان در جوهریت مختلف افتاده اند و ازین سبب است که ایشان در اجرام والا
و انیات و حرکات مختلف افتاده اند که جوهر ایشان در ذات اختلاف دارد و اگر ایشان در جوهریت یکسان
بودندی درین حالات هم یکسان بودندی اکنون گوییم چون اختلاف معلوم شد بباید دانستن که بر نفس قوی
شریف حکیم حوتم و حلیم معلول نفوس عالی ترین و بزرگترین کواکب اند از اجرام بروی اندر نفس ضعیف و خسیس
جاهل شریر مملوک معلول نفوس فروترین و دنیاترین و کوچکترین اند از سماویات چنانکه مثلا آن نفس که
فایض شود از نفس آفتاب که مناسبت دارد با آن نفس که فایض شود بمثل از نفس ماه و از زهره آنکه معلول مناسب علت باشد
و همچنین اعتبار می باید کردن از نفوس که فایض میشود از نفوس کواکب بزرگ که در فلک البروج اند و در
عظم اول و اگرچه مبادی در کمالیت یکسان است اندرین حالات مختلف اند و این احوال بعضی ببعضی مرکب
می شوند چنانکه می باشد نفس قوی و او شریر و هم قاسی چون نفس ضعیف و خیر و رحیم می افتد چون
نفوس بعضی از ایشان قوی و خسیس و قاسی هم می افتد و حکیم و شریر و خسیس نیز هم می باشد و ما شریف شریر ممکن
نباشد و نه شریف و مملوک و نه شریف و نه ضعیف و نه قوی و نه جاهل و کرم و صدق از لوازم نفس شریف
می باشد و قوت شرف و حکمت و مقابلات آن مر نفس انسانی را طبیعت ممتنع الزوال و حریت و حیث
و خریت و مقابلات آن مر نفوس انسانی و کتسابی می باشد و تعالیم و عادات حاصل میشود چنانکه نفس خیر شریر
گرشریر گردد و شریر خیر و رحیم قاسی گردد و قاسی رحیم و حر مملوک گردد و مملوک حر و هر نفسی که این فضایل
شناختی کرده دیدیم و رجح باشد آن نفس نبوی بود و این اقسام که درین احوال یاد کرده اند در نفوس
متفاوت می باشد تا بحدی که در فضیلت بنهایت کمال میرسد چنانکه نفوس اولیا بزرگ رضوان الله
علیهم اجمعین و در رذائل مقابل آن چنانکه بحد نقص و ضعف بحدی که نزدیک باشد بنفس بهیمی و حیوانی
و این فصل که یاد کردیم در احوال نفس انسانی در هیچ کتابی از کتب محققان حکما بدین شرح و بیان
و بدینگونه ذکر کرده اند

بدینگونه ذکر کرده اند و درین کتاب ثبت و خلاصه از احوال نفس انسانی که گفته اند سری است از اسرار علم طبیعی که
ایشان پوشیده داشتند حضرت باری تعالی و تقدس را سریست از همه چیز فصل ششم در کیفیات
استفادت نفس انسانی از عقل فعال و اکتساب صورت معقولات چون نفس انسانی در ابتدای آفرینش
و اتصال او ببدن انسانی از دل ساده می باشد و تصور حقایق معقولات منتقش میشود بنفس ملکوتیه
گوییم که آن صورت معقولات که در وی حاصل اند معلول بود و معلول مناسب علت بود و معلول
جوهریست پس علت او جوهر باشد و هر جوهری با جسمیت عقل یا نفس ممکن نیست که جسم سبب وجود چیزی باشد
که آن چیز نه جسم بود و نه نفس خود صورت معقولات ندارد پس بماند که این جوهر عقل تواند بود در اخیر که
سبب که نفس انسانی را از قوت بفعل می آرد و فعال تواند بودن که فعل کند و در عقل که او قوت
که واهب صورت موجودات عالم را و مدبر گردان عالم کون و فساد و دوران است او فیض از باری تعالی
می پذیرد بواسطه دیگر عقول که فرشتگان ترین اند پس بکمال رسانیدن سبب فاعلیت رسانیدن
صورتهای معقولات مر او را تا بکمال رسند او راست و بدین سبب عقل فعال گویند اما آن روح
که او آلت نفس است و فیلسوف که مستعد الکمال رسانیده نشاید فعل عوض باشد نفس انسانی
را نه بذات کنون گوییم که تابش عقل فعال که بر نفس انسانی افتد او را مدرک میگرداند و بواسطه او
صورت معقولات را ادراک میکند چون مثال تابش نور آفتاب که مدرک میگرداند تا بواسطه او
محسوسات چنانکه فی الابصار میکند همچنانکه قوتست بواسطه آفتاب نور بالفعل می آید و عقل دیگر
عقولات با فاضت این نور تحقیق کردند و افاضت این نور بر موجودات هر دو عالم انسانی را ذات
و این نور بر سبیل کلی بر همه موجودات عالم روحانی بگسترانیده اند اما قصور آنکه هست از قابلیت
و استعدادات و قصور ایشان نیز بسبب ترکیبات این عالم کون و فساد است و لمیت لوازم دیگر
و چون درویشان که فیض از باری تعالی می پذیرد و این نور بجاریست دارند این جود و این

و این افاضت است مبدأ اول بجود و افاضت دولتی که آن مراد و رادانیت و آن نور حقیقی
که سلسله موجودات است چون بسلسله انتظام باین عالم جسمانی رسید که از جسمانیان چون آفتاب چیزی
نور رسید هم بواسطه آن بیان که چند چیز درین عالم کون و فساد پدید می آید ، هر یکی از موجودات
این عالم بقدر قبول خویش از وجود آن نور نصیبی میگیرند و اگر صاحب بصیرتی اندرین یک مسئله
تأمل شافی بجای آورد بسیار معانی مکشوف او را مستور شود الله نور السموات والارض مثل
نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة
لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء حقیقی برهانی برینها
بر مسئله و این آیه و این فصل مجال بسیار و بیان بسیار دارد فصل هفتم در شناختن معاد
نفسانی نفوس باید دانستن که حقیقت لذت آنست که لذت چیزیست ملایم و الم دریافتن
چیزی منافی و هر قوتی را از قوتهای مدرکات لذتیست و المی بسبب آن قوت چنانکه لذت قوت
غضبی غلبه است و قوت لذت و شهوانی ذوق است و لذت وهم … عقل علم و معرفت و استنباط
حاجت منطق و شناختن علوم طبیعی و ریاضی و الهی آنست که معرفت معاد نفس انسانی حاصل کنند
و بدانند که آمدن از کجاست و رفتن بکجاست و حالت بد که عبارت از آن شقاوت و
دوزخ و عقوبت است و حالت نیک چون رسند که عبارت از آن سعادت و بهشت است و دانند که نفس انسانی
چون لذت و الم پذیرفتن بدانکه این قوتها که جسمانیست بعد از فساد بدن باطل شود و قوت
عقلی که نفس راست با نفس باقی بماند همچون ماندن او در معاد پس گوییم که چون مدرک
بغایت کمال باشد در ادراک و مدرک بسیار ملایم بود از جهت رسیدن مدرک به کمال
آن لذت قوی تر باشد و اگر بضد آن باشد الم سخت تر شود و ادراک عقل در
غایت کمال است و مدرک معقولات ملایم از جهت کمال و عدم ادراکش در غایت منافات

بلکه از میان نفس

بلکه از میان نفس و مدرک او حجابی پیدا آید که از ادراک باز دارد قوی تر بود اکنون گوییم چون حال
مدرک و مدرک معلوم شد و نسبت از میان ایشان پیدا آمده تحقیق شد ادراک قاصر بود که ادراک
نفس لذتهای خود را مبوده بدانکه گوییم که نفس یا مطلق باشد ببدن یا مجرد و اگر مطلق باشد ببدن یا مجرد
اگر مطلق باشد ببدن از ادراک قاصر بود از بهر آنکه او مشغول باشد بچیزی که نه از ذات وی بود
و او بدانست و همگی خویش صرف میکند در حال او همچنانکه معشوق هست عاشق صرف میکند در حال
خویش پس هرگاه که بچیزی مشغول بود از چیزی دیگر باز ماند و پیوسته او را از کاری باز میدارد
و از بهر آن است نفس بمدرک شرف نمیرسد و معشوق اعلی صرف نشود و همگی خویش با هر بدین داده
باشد که این بدن او را چون معشوق مألوف است و آن عالم در حق او چون معشوقه که با مدرک او
متصل باشد بل بمدرک و بیشتر نفوس را درین عالم حال چنین است و از آن حالت و جانی و لذت
آن جهانی هیچ چیز نباشد الا آنها که مؤید شوند و از باریتعالی تأیید الهی و فیض علوی چون انبیا علیهم السلام
با محققان حکما و اگر هیچگونه از آن عالم فروغی بدین نفوس ضعیف نافتد که درین عالمند هرگز
با حوال و بدایع اشتغال این جهانی مشغول نشوندی و این خوشیها و لذتهای عالم جسمانی را سخت
حقیر و ذلیل داشتندی مگر آنکه ضروری بکار ایشان آید و انبیاء بسیار مصطفی علیهم السلام درین معنی قول و وجود و نظائر
بدین سبب صلعم و از اینجاست که باری تعالی میگوید و اعددت لعبادی الصالحین وجای دیگر
میفرماید فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین و مصطفی میفرماید فیها ما لا عین رأت و لا اذن
سمعت و لا خطر علی قلب البشر فصل هشتم در شناختن نفس انسانی در معاد و بعد از مفارقت
بدن بدانکه بیشتر غرض درین باب شناختن این فصل است چون این حال مصور شود و تحقیق نفس
مشغول گردیم که این سبب سعادت او خواهد بود در معاد و شناختن این فصل از آن مهم
ترست اکنون گوییم که نفوس انسانی چون مثال مادی است که مجرد از صورت باشد

داو را دو پیوند است یکی با این بدن و یکی با عالم خاص همچنین او را کمالی و نقصانی است و کمالش علم و عمل
و اما علم آنست که منتقش شود بصورتهای جمله موجودات عالم روحانی و جسمانی چنانکه در وجود است
کابتدای آن شناختن باری تعالی باشد و بعد از این جواهر روحانی نخستین است آن که فرشتگان
مقرب‌ترین دانند یعنی عقول و آنگه شناختن جواهر روحانی که دیگر فرشتگان اند یعنی نفوس پس از آن جواهر
جسمانی سوی زمین تا آنکه جمله موجودات برهان یقینی مصور نقش شود در نفس بعلم یقین و بعمل صالح
چون با فرشتگان کرد شد و مثال هستی بصورت عالم کلی بیت تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی
آنکه برگ تو درت که گشت تبدیل الطاعون علی آنکه نفس مجرد شود از علایق بدنی تا هیچ اثری
از آثار بدنی در وی نماند که وقت مفارقت او از عالم سفلی جاذبه باشد تا متصل باشد ببدن
او را لذات و آلام بدنی از حالتی بحالتی نگرداند و مطاعم و طیبات دنیا او را موذی و معذب نگرداند علم
دانستی که حالت نفس بعد از مفارقت بدن ازین قسم که یاد کردیم خالی نباشد و بیرون ازین
او را قسمی دیگر نیست گوئیم که هر نفسی که بمعاد رسد یا ساده باشد یا غیر ساده و ساده یا پاک باشد
یا ناپاک غیر ساده یا تمام بود یا ناتمام و هر یکی از ایشان یا پاک باشد یا ناپاک اما نفس ساده پاک چون
نفس اطفال باشد و نفوس ابلهان از عوام ایشان را چون مفارقت افتد از بدن ساده بمانند
ایشان را نه ادراک لذت بود و نه ادراک الم از بهر آنکه ایشان را علاقه لذت و الم نباشد مگر
آنکه نه بآن عالم علاقه دارند و نه با این عالم و ازینست که رسول صلی الله علیه میفرماید اکثر اهل الجنة البله
و در حق اطفال میگوید نفوس الاطفال بین الجنة والنار و نیز در سخن علی محقق می آید البلاهة ادنی الخلاص
من فطانة بتراء و اما نفس ساده ناپاک از جهة آنکه از عالم روحانی غافل باشد و او را شوقی نبود بمعشوق
اصلی و او را از آن جاذبه نبود و از جهت علاقه بدنی درین عالم جاذبه باشد بمعشوق دنیا چون
مفارقت کند مشتاق بماند میان دو معشوق و معشوق دو سیه آید و در المی عظیم بماند
و در کلام می آید

و در کلام می آید و لو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم ربنا ابصرنا وسمعنا فارجعنا
نعمل صالحا انا موقنون ولیکن این الم چندان بر خیزد و بروزگار دراز منقطع گردد آنگاه
نفس ساده بماند بر حالتی که نه لذت و نه الم یابد اما نفسی که ساده باشد و تمام و پاک بود چون
مفارقت از بدن کند بعالم عقل پیوندد و بجواهر روحانی و با ایشان مشابهتی دارد در کمال که
اینجا حاصل کرده باشد بعلم یقین و عمل صالح پس چون که او را چه لذت باشد و چه پادشاهی که
ورای آن هیچ لذت و ملکی و نعیمی نشناسیم که ابد الآبدین و دهر الداهرین و در مشاهدت
حضرت ذاتی و چنان پادشاهی با آن عظمت و کمال و جمال باشد که یک لحظه دیگران از آن
لذت منفصل نشود و اگر خواهیم تا این لذت روحانی را با این آلات جسمانی تفهیم کنیم بدشواری
تر میسر باشد والا عارفی یا صاحب بصیرتی که او را ذوق این حال شده باشد این حالت
درین عالم نتوان یافتن و تحقیق آن بدان و لذت سرمدی آن و خدای تعالی ما را
چند جای در قرآن مجید یاد کرده است آنچه وقت را خاطر ما می گردد است آنچه لایق این
مختصر است یاد کنیم هو الله و اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ما دامت السموات والارض
الا ما شاء ربک عطاء غیر مجذوذ و کلا ان کتاب الابرار لفی علیین و ما ادریک ما علیون کتاب
مرقوم یشهده المقربون ان المتقین فی جنات و نهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
و امثال این آیات در قرآن بسیار است و درین لفظ و معانی بسیار است و جزء سخنان در
علم و محققان در حق سخن شناسند پس این نفس بر بیچاره که او را درین عالم خاکی و خاکدان
و از آن عالم بتجرد و آورده و تمکن می باشد که در حق او که برین ملک نعیم جاودانی خود
رسیدن و او کمترین بنده است باری تبارک و تعالی باضافت با دیگر فرشتگان که بندگان
او بیند چند که ملک و عظمت و جلال میتواند رسیدن و او کمترین بنده است که مبداء او

وهمه موجودات تعالی در از فعل او دست خود تا چه حد بشد لفظ جداگانه مجاز بست بلکه آدمی خود از
ادراک آن عاجز آید العجز عن درک الادراک ادراک از نهایت وسخن نبوی ما هم دلیلست برین اما آنکه
احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک اما نفس کامل ناپاک چون مفارقت کند او را المی عظیم
پدید آید یکی از جهت شیدائی اول دیگری از جهت بدن که هر دو مشغول عشوق اند شد و با شان
نرسد پس او در عذاب الیم بماند پس اثر و هیئات که درین عالم حاصل بشد بتدریج از و برخیزد تا
آنگاه که ازین الم خلاص یابد و بلذت روحانی رسد و قرآن مجید برین ناطقست و ان منکم
الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها و دیگر جای
میفرماید ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء و شرک آن بشد که دانست دو
بیقین نداند چنانکه یاد کردیم و ان دو ایشان یکی مشبهت بشده و نیز این سخن دلیلست برین
یعذب الله قوما مخلد در عذاب بمانند اما نفس تام پاک آن نفس ناقص بشد که شوق حاصل کرده
بشد در اکتساب کمال و بدان آن نرسیده بشد چون مفارقت کند آن شوق در وی
بماند و شوق دائما و اتصال باو ناید المی عظیم و میل او را پدید آید که ابد الدهر در و بماند و او را از
حالت طبیعی بگرداند نعوذ بالله من تلک الحالة و تا آن الم که این عالم بشد در وی باقی بماند کلی اگر
پاک بوده بشد اما نفس کامل ناپاک چون مفارقت کند حال او چنان بود که یاد کردیم که چون
نفس ناکامل الا آنکه الم او سخت سخت تر بود و صعب تر از بهر آنکه او را المی دیگر بشد از جهت
بدن چنانکه شرح کردیم اما این الم که از جهت بدن بود بتدریج از و منقطع شود و در درازی
و کوتاهی زمان بحسب اعتبار شدت و ضعف علاقه باشد پس چون المی که از جهت بدن
عارض شده بشد زایل گردد المی که از جهت بدن عارض شده بشد زایل گردد و
المی که از جهت نقصان بروست و بماند و هرگز برنخیزد و در نهایت که باری تعالی میفرماید

و اما الذین

و اما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر و شهیق خالدین فیها ما دامت السموات و الارض الا ما شاء ربک
ان ربک فعال لما یرید پس بر همه عاقلان واجب چنانست که روی بشرایع آلهی آرند و دست
بکار ز حکمی زنند و ازین حال ترسند که فردای روز قیامت فریاد رسی نباشد و امروز برگ
این مردار عالم طبیعت نکوشند و همت بلند دارند که در تحصیل خاک و سنگ و سفال همه عمر
بسر برند الا آنچه ضروری بکار باید داشت و درین روزی چند که اینجا وجود بغنیمت شمرند
و این جوهر علوی را که بدین شرف و بزرگی بتو داده اند و تو او را بعلم و عمل بدرجه
فرشتگان میتوانی رسانید و سعادت ابدی در حضرت سرمدی حاصل میتوانی کردن چرا
ترتیب ضایع کنی و او را بدرجه سگ و خر و خوک رسانی و از بدخورشی و پوشش و جائی
که در و بعبارت وادی خشیم این بیچاره را در بلاد شقا و ابد افکنی و در حفیضه تست که
فردا نه روی بکار آن جهان آرد و نه فردای روز قیامت در اندامتی نباشد و این
حال روحانیان بعین نفس را حاصل نباید و قوله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید

باب سیم در معرفت معجزات و کرامات و کیفیت حال جواب و شناختن حال مغیبات و
کهانت و آن شش فصلست **فصل اول** در شناختن نفس قدسی که پیغمبر آن را بود
و در مراتب وجود و سعود نظام چگونه ممکن بود که بشد اگرچه اصول بفصول پیشتر ثبت
که یاد کردیم اما از بهر آنکه چند کلمه دیگر واجبست مقرر کردن آن تا تصور نزدیک بشد باز گفتن
که ابتدای وجود از مبدء اول سبحانه تعالی پس جواهر روحانی نخستین پس جواهر روحانی
دوم پس اجرام سماوی که هر چه از ایشان بدرجه عالیتر رسید بفیض نزدیکتر
و به ترتیب شرف برتر تا آنگاه که بفلک قمر رسد و بعد از آن وجود میوهاست که صورت قبول
کنند و از روی کون است یعنی آنکه قبولهای صورتهای سماویات کنند و آنگه

یکی آنکه قبول صورتهای کاین و فاسد کند اول صورتیکه پدید آید درین عالم کون و فساد
صورتهای عناصر باشد پس بتدریج اندک اندک زیادت می‌شود در قبول صورت و اول
وجودیکه در عناصر ضعیف و خسیس‌تر از آن بود که بدان لذو در وجود آید چنانکه نخست بادت
پس عناصر پس مرکبات و جمادات و معدنیات پس هیات یعنی نبات و حیوان پس انسان و فاضل‌تر
ین و کاملترین انسانست که او عاقل بالفعل کرد و یعنی که صورت معقولات در وی پدیدار
یقین حاصل شود آنگاه او را عقل مستفاد خوانند و حیات و اخلاق جمیل در وی پدید آید
و دیگر افعال و نفوذ و عبادات پسندیده تا آنگاه که شود همچون عقول مفارق و فاضل‌تر
ین و کاملترین اینها آنست که بمرتبه نبوت رسد و خاصیتها در نفس او پدید آید که این نفوس
دیگر را که تقسیم و شرح کردیم نباشد چنانکه سخن خدای تعالی را بگوش بشنود و فرشتگان را بچشم
ببیند و این شخص در غایت عاجز است و در بقاع نوع آدمی واجب فصل دوم در پدید کردن
آنکه نفوس قدسی صورت معقولات کلها تراکیب قوت چگونه دریابند که عبارت از آن وحی
که چون این مقدمه بشناختی در ترتیب وجود که مملکت درین عالم وجود چنین شخص و مثل آن
مادت که قبول این صورت تواند کردن برین جمله ممکن باشد که قوت نفس او به کمال
برسد که بسبب شدن اتصال بعالم عقلی و جواهر فرشتگان چنان بود که بزمانی اندک چون
رو را در تحصیل صورت معقولات اندیشه افتد در هر مسئله او را حد وسطی پیش آید
که بآن سبب دگر جمله معقولات کلیات معلوم او کتابی متخیل شود و قوت حدس او
آنچنان بود که بس تفکر او را بباید کردن تا این معنی مراد او را حاصل شود چنان پندارد
که مسائل کسی از دور در دل او می افکند و خود چنین شخص سخت نادر بود و او خلیفه
خدای تعالی بود بر روی زمین و این نفوس قدسی را دین سه حالات که قسم نظری

و قسم عملی و آثار طبعی

و قسم عملی و آثار طبعی گویند و در پیش گفته‌های احوال آن یاد کردیم تفاوت می‌افتد و بعضی
که قوی‌تر باشند هست که در بیشتر وقت هست که در بعضی بالبعض ترکیب می‌شوند اگر
چه همه نفوس قدسی قوی در کمال کلی باشند فصل سیم در دانستن غیبیات که چگونه دانند و
حقیقت حال خواب و حال کهانت بباید دانستن که در ذات معقول مفارق صور کلیات
معقولات حاصل است به پیوند ایشان با مادت چون درین مقدمه بدانستی بدانکه
نفس ناطقه نیز معلول عقل فعال است چنانکه یاد کردیم هر آینه معلول مناسب علت تواند بود
و چون در ایشان صورت جزویات کائنات فاسده هست فیما مضی و فیما یستقبل من الزمان
حاصل پس نسبت افعال نفوس آن نفوس مناسب ایشان در جوهریت و علت و معلولیت
و دیگر اسباب آن صورتها گاه گاه نیز در ایشان پدید آید چون انجذاب بسیار مناسبات و علایق به
جزو چنانکه مثلا دو آینه در برابر یکدیگر هم بدارند که یکی مشتق باشد تصویرها در یکی مصقل
آن صورتها از آینه مشتق درین ساده صیقل پدید آید و خواب دیدن آدمی و در یافتن
چیزهای را که در مستقبل زمان خواهد بودن از اینجاست و این معنی را شرح بدهیم خواب
توانی کردن گوییم که حواس ظاهر را بطل شود اغلب اندر نفس انسانی را از کار خویش دور
بحکم آنکه کار او جولان کردنست در عالم روحانی و تصور معلومات و در

تو در ابتدا، کار از اینجا آمده است و اینجا غریب و بیگانه است پس چون حواس معطل شوند و او را منع نه
کنند بار کار خویش بردارد و صورتهای حوادث که در این عالم پدید خواهد آمدن جزویات قدر از آن نفوس می پذ
یرد اما متخیله در حالت خواب در کار باشد و خواهد که آن تفصیل و ترکیب صورتها بکار گیرد که عادت اوست چون نفس
قوی بود و با او التفات نکند و خواب را حاجت نباشد به تعبیر چیزی که خواهد بودن نفس ببیند و اگر نفس ضعیف بود
بکار آورد و او را او دریابد و آنچه که دیده بود متخیله او را بچیزی دیگر مانند کند چنانکه کار و عادت اوست که او شیطان نه
بزرگ است پس اگر آن خواب را تعبیر حاجت باشد پس نفوس انبیا علیهم السلام بسبب قوت و فطرت که در ایشانست
و شدت اتصال با آن عالم آنچه دیگران در خواب ببینند ایشان در بیداری توانند دیدن و دانستن متغیبات
هم از اینجاست و اما دانستن حقیقت کهانت اگرچه نفوس کاهن را قید جزئیات هم از عالم نفس است و هم
از این قبیل اما از عالم نفس برتر نشوند و از عالم عقل قبول معقولات کلیات نتوانند کردن و در نفس ایشان
این استعداد نباشد و تیز آن خواص که در ذوات نفوس نبوی حاصل بود چون قوت شرف و مرتبت و حکمت و آنچه
در پیش یاد کردیم در نفس کاهن نبود و نفس کاهن هرگز بکمال نرسد و بحکمت این جهانی نتواند بودن و نفس او چون نفخ
دود شده بود در تحت ناقص و هرگز هیچ کاهن تمام بدن نبود و آن کهانت و دانستن او را بسبب نقصانست نه بسبب کمال
و کمال نفس از کمال بدن باشد فصل چهارم در کیفیت معجزات و کرامات چون قوتهای نفس قدسی نبوی در قسم
نظری و قسم عملی بدانستی و بشناختی که قبول نفس انسانی مر صورت معقولات را از عقل فعال و صورت جزئیات از نفس
فلکی بر چه نوعست اکنون سخن در قسم آثار طبیعی گوییم که اصل معجزات و کرامات گوییم چون در نفس انسانی صورتی پدید
باشد که از آن صورت اثر طبیعی در بدن پیدا شود و از حرارتی یا از حرکتی از بعضی اعضا چنانکه صورتی که غضب از آن در
تن حرارتی و تغیر لونی پدید آید همچنین در وقت شهوت چون ریحی پدید آید که عضو خاص را ایستادی و نغوظی بود
و این همه آثار طبیعت که از جوهر نفس پیدا شده است و اگرچه بذات مفارقت در بدن پدید می آید پس

ممکن بود که نفس آدمی در شرف بغایت کمال رسد و بدان حد رسد که در قوت نبوت که ما گفتیم از وی در عالم
عنصر تاثیرها پدید آید و از دعای وی در این عالم عنصر تاثیرها پدید آید و بارانها و ابرها و آثار عجب در هوا پدید آید و
و اگر هلاک قومی خواهد صاعقه و اسباب این پدید آید و نیز در حیوانات و نباتات و جمادات از تاثیر نفس
او انفعالی پدید آید که مثل آن قدرت بشریت نبود و ما این معنی را شرحی بدهیم بدانکه وجود آنکه در عالم ظاهر پدید
می آید از دو چیز حاصل می شود یکی از هیولی و دیگری از صورت و هیولی از این عالمست و صورت از آن عالم از
واهب صور و هر آنچه در این عالم نبود آنگاه که در وجود آید صورت از واهب الصور یافته باشد بحسب استعداد
بهیأتی سماویات چنانکه مثلا بخار صورت باران و برف و تگرگ پذیرد و مادت نبات و حیوان صورت
نبات و حیوان پذیرد و بسیاری از حیوانات هستند که چون مادت ایشان قبول صورت یافت و مستعد
شد بی زمان در وجود آید و خلق آلت [illegible] نیست اکنون گوییم که چون نفوس قدسی نبوی بدرجه کمال در قوت و
شرف تا بدین حد برسد که ما یاد کردیم آنگاه مناسب شود در حق جوهریت و [illegible] تا آن نفوس و شدت اتصال
بعالم ملکوت بعضی اثرها بایشان مانند که دون آن قوت فاعلی که در ایشانست در این نفوس پدید آید و قوت انفعالی
خود در ارضیات حاصل باشد بتاثیر ایشان صورتی از هیولی برود و صورتی دیگر آید و این آثار طبیعی که گفتیم در این
عالم ظاهر گردد و بوجود ایشان بسیار چیزها و مصالح و نظام امور پدید شود و ظلم و فساد و شرها [illegible] شود و این اصلیست
و قانونی مر دانستن معجزات انبیا و کرامات اولیا را و من در عهد خویش مانند این کرامات که منسوب باشد بنفوس
اولیا و حکما بسیار دیده و معتبیات بسیار شنیده و از این باب چند چیز دیگر حاصل و مکشوف شود اگر در این معنی صاحب
بصیرتی تامل کند و تاثیر دعا هم از اینجاست و کلی این احوال مستند است بخواست باری تعالی و فیض او و تحسین
اثر از فیض او با آسمانها رسد و آنگاه بزمین آنها بی زمان بود و این آیه دلیل بر آنست انما قولنا لشیء اذا اردناه ان
نقول له کن فیکون و این سبب است که وقت دعا دست بر آسمانها دارند و جود جمله موجودات سماوی و ارضی به

از باری تعالی است و این فرشتگان وسایط اند و همچون بندگان فرمان بردارند و نظر و مطالعت میکنند در حضرت
مقدس و منتظر می باشند تا از آنجا فرمان چه رسد که بران کار کنند و با آسمانها و زمینها ایشان رسانند بحکم فرمان
او و طبیعی بیچاره و منجم خود از این خبر ندارند آن یکی حواس بطبیعت بازی بندد و آن دیگر بنجوم و هر دو از ایشان
حوالگاهی ساخته اند و از آن حضرت مقدس بی خبر باشند بل نظر ایشان خود آنجا نرسد و قضای ازلی علم سابق
باری تعالیست که در ذات او حاصل است و او را مبدا زمانی نیست که بی زمانی نیست و نباشد و زمان و مکان
از آن حضرت بسیار دورند و ایشان از عالم جسم و لوازم او بند و در وجود از افق اقصی افتاده اند و بمخالفت با آن
عالم و نیز هر موجودی که بیرون ذات واحد اند چه اسیر و مجبور قدرت اند در پیدا کردن آنچه وجود وی ضروریست
فصل نهم در پیدا کردن آنچه وجود وی ضروریست در این عالم چون ایزد تعالی آدمی را بیافرید و از میان دیگر حیوانات تمیز
کردانید پس هر شخصی را حاجتمند بشخصی دیگر گردانید در میان نوع انسان بضاعات بدی و اگر چنانکه یک شخص منفرد
خواستی تا جمله شغلهای او را در این عالم ضروریست کفایت کند بذات خویش بتنهایی ممکن نشدی و الا بمعاونت
و معاضدت دیگر از ابنای جنس خویش در هم بنیافتادی چنانکه این شخص مشغول از بهر دیگری و دیگری از بهر دیگری و
همچنین بواسطه هم تا باجتماع و معاونت و مشارکت ایشان کار جهانی بنظام بود پس بسبب اجتماع حاجتمند شدند
بترتیب شهرها و حفظ مدینه ها و قیام نمودن و شرایت آنچه در بلاد و ملل بکار آید پس چون نظام عالم باین سبب
حاصل می آید چاره نبود در وجود انسانی و تقطیع نوا و بشرکت بنی جنس خویش تمام نمی شد الا بمعاملت و معاملت
تمام نمی شد الا بسنتی و عدلی و سنت و عدل تمام نمی شد الا بسنت نهنده و عدل گستری و بضرورت میبایست که
این سنت و عدل میان خلق مستمر و مستقیم شود پس حاجت بود بشخصی که بدان وفی و ملی باشد هم از جنس بنی
آدم تا این سنت میان خلق بگستراند و ظلم و جور و ناراستی محو کند پس بوجود چنین شخصی حاجت بیش از آن بود
که بوجود [illegible] چشم و موی ابرو و سرخی لبها و اختلاف انگشتها و مانند این که زیادت است در آفرینش پس

چون حکمت الهی و قضای آفرینش این را داشت میرسد که آن کس حاجت نیست بوجود چنین شخصی که در عالم
این مصالح میان خلقان نگسسته اند او نیز است و عنایت ازلی که اقتضای این آفرینش ها ظهوری میکند زیادت
تر و کاملتر از آن است که مصلحتی بدین بزرگی فرو گذارد و اکنون گوئیم که وجود چنین شخصی در عالم ضروریست و او را قضیها
و خاصیتها باشد که در دیگران نباشد و معجزاتیست صادر از وی که دیگران از آن عاجز باشند و او خبر دهنده
است از غیب از نزدیک صانع واحد قادر عالم خالق فاعل که علم سر و علانیت او راست و واجب چنانست
که این صانع را طاعت دارند و بندگی کنند و بر آن جملت که صاحب شرع نموده است از نزدیک صانع بواسطه
فرشته که او را جبرئیل خوانند و روح القدس گویند و خبر داده است که عبادت و دیگر احوال پیش گیرند و از او
راه و شرع در نگذرند و روی بخدمت این صانع آرند و چنان دانند که این پادشاه تعالی و تقدس از ضمیر
دل این بنده خبری دارد و او بدان آگاه و دانا است و او را در دانستن قاصر نگردانند از بهر آنکه این قصور
در علم ماست در علم او نیست بحکم آنکه او بیننده اسباب و مسببات اوست و چون بر حال اسباب واقف باشد بر
حال مسببات اولی تر که واقف تر باشد و قصور علم ما سبب آنست که ما در وجود میکنیم تا از وجود اسباب
بدست آریم و علم او بخلاف اینست که اسباب و مسببات را وجود خود از وست پس از این سبب عاجز
و متحیریم بقیاس با علم او و کمال بر حقیقت بدین برهان او راست و بهترین موجودات این عالم بسبب
دانش و بسبب بقر شکان آدمی داناست و بهترین دانایان پیغمبر صلی الله علیه و بهترین پیغمبران پیغمبران
مرسل اند و بهترین ایشان اولوالعزم اند که شریعت عام به بسیط زمین رسانیده اند و بهترین اولوالعزم پیغمبر
ماست صلی الله علیه و آله وسلم و خاتم النبیین از بهر اینست تا اینجا پس احتمال نکند فصل ششم در خاتمه
این رسالت بدانکه آنچه خلاصه و لباب اسرار حکمت از مسائل علوم طبیعی و الهی بیشتری را بر سبیل قضا
در این رساله بیان کردیم و از عهد یونانیان تا این غایت هیچ کس از محققان حکما و اسخیان در علم حکمت

روا نداشته

روا نداشته اند که این اسرار را بر ملا افکنند و غرض اندرین تشویق و تشبیه نفس توانست و رسول صلی الله
علیه و آله وسلم نهی کرده است که اسرار الهی را مکشوف گردانند و در سخن حکمای آمده است و اسرار الربوبیة افشا
و حکیم بزرگ ارسطاطالیس گفته است واجب چنان کردی که حکمت الهی هرگز چنان مسطور و مکتوب نکردی
الا که از نفس بنفس بشرط آنکه استعداد در منتقل حاصل بودی و این اشاعت و اذاعت در میان حکما
تحت محظور و ممنوع است خصوصا بر نامستعدان و نااهلان و شریران و گفته اند آن الله تعالی کره لکم
البیان کل البیان اما من کثیره و خادم بحکم آنکه استعداد روی در مجلس عالی دام عالیا میدیدم واجب دانستم
این معنی تصنیف کردن این تحفه روحانی بل تحصیل سعادت جاودانی بخدمت رسانیدن تشوقا من منح الجهال
علی اضاعة و من منع المستوجبین فقد ظلم تا مجلس عالی را یادگاری باشد که ملک بسیط زمین در جنب آن
هیچ قیمتی ندارد و بل موجودات این عالم نزد آن هیچ نسنجد و قدر آن جز مجلس عالی با کمال در دانش نشناسد
و نصیحت میکنم که این رساله را نامستعدان و شریران ندهند و معاهدت میکنم با خدای تعالی و رسول او محمد
که هر که بدین برود و بخلاف این فرماید ایزد تعالی او را مقصود حاصل کن و اسباب سعادت جاودانی
و نعیم این جهان که ورای همه سعادات است میسر گرداناد بمنه وجوده و سعة فضله و کرمه تمت الرسالة

تصنیف القاضی ابو المعالی عین القضاة الهمدانی نور الله مرقده

۲۴

رسالة المبدأ و المعاد افضل العلماء و اکمل الحکماء

اثیر الدین محمد الابهری

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد و آله اجمعین بدانکه غرض از علم الهی معرفت مبدأ و معاد است
و معرفت مبدأ آن باشد که واجب الوجود را بشناسی و فیض آن موجودات از و معلوم کنی

و بر عالم ملکوت اطلاع یابد و معرفت معاد آن باشد که بدانی که روح که بعد از خراب بدن باقی
خواهد بود و سعادت او بدانستن موجودات باشد لاجرم ما علم الهی را بدو قسم کرده ایم قسم اول
در معرفت مبدا و قسم دوم در معرفت معاد و هر یکی مشتمل بر چند فصل فصل اول در برهان واجب
الوجود بدانکه هر موجود که هست یا قابل عدم هست و آن ممکن الوجود است لذاته و واجب الوجود محتاج
بدیگری نیست و اما ممکن الوجود را احتیاج لازم است چرا که وجودش از ذات خویش نیست که اگر وجودش
از ذات خویش باشد واجب الوجود لذاته شود و عدمش از ذات خویش نیست که اگر عدمش از ذات
خویش بود ممتنع الوجود بود لذاته چون چنین بود در وجود مرجح بود پس محتاج غیری بود اما برهان بر
واجب الوجود آنست که ما میدانیم که موجودی هست و آن موجود از دو حال بیرون نیست یا واجب
الوجود هست یا ممکن الوجود اگر واجب الوجود است مطلوب حاصل است و اگر ممکن الوجود است
او را مرجح باید یا واجب الوجود یا ممکن الوجود اگر واجب الوجود است مطلوب حاصل و اگر ممکن
الوجود است مرجح خواهد از دو بیرون نیست یا واجب الوجود برسد یا ممکن متسلسل شود و تسلسل
ممکنات باطلست زیرا که آن جمله متسلسل امریست ممکن مرجح خواهد و مرجح آن جمله یا نفس او بود
یا داخل یا خارج و نشاید که نفس او باشد که اگر مرجح او نفس او باشد واجب الوجود لذاته بود و آن
محالست و نشاید که داخل از بهر آنکه داخل در وی ممکن بود مرجح خواهد و این مرجح داخل بود در مرجح جمله پس
این داخل او تنها مرجح نباشد و ما فرض کردیم که او را جمله است و این محالست پس متعین شد که مرجح
خارج بود و خارج از جمله ممکنات واجب الوجود است و آن مطلوبست فصل بدانکه واجب الوجود
یکی است که اگر فرض کنی که نوع واجب الوجود متعدد است ایشان مشترک باشند بفصول یا بعوارض
مفارق اگر بفصول باشد واجب الوجود مرکب باشد از جنس و فصل و این محالست و اگر متمایز

یا قابل عدم هست و آن
واجب الوجود است نه آن

ایشان بعوارض مفارق باشد سبب آن عوارض یا ماهیت باشد یا سببی خارج بود و واجب الوجود
محتاج دیگری شود در نقص و آن محالست پس وجود واجب الوجود نفس ماهیت اوست که اگر زاید
باشد محتاج بود و ماهیت پس ممکن بود لذاته و موثری خواهد و موثر در آن وجود اگر ماهیت واجب
الوجود باشد متقدم بود بر وجود انگاه لازم آید که ماهیت او پیش از وجود موجود بود و این محالست
اگر غیر او بود واجب الوجود بود محتاج غیری بود و این نیز محالست پس وجود او نفس ماهیت اوست
و وجود او مشترک نیست میان او و ممکنات فصل بدانکه واجب الوجود فاعل هیچ صفت وجودی نیست که
که اگر فاعل صفت وجودی بود فاعل این صفت هم اوست و فاعل از قابل بود لازم آید که واجب الوجود
مرکب بود و این محالست بلکه جمله صفات نفس ذات اوست یا صفتی سلبیت اما صفتی که
نفس ذات اوست علم است و زیرا که علم او نفس اوست از برای آنکه علم حصول ماهیت
مجرد است و ذات او چنین است پس علم او بذات او نفس ذات اوست و علم او
بجمله اشیا ذاتیست مجرد که سبب اشیا است و ذات او چنین است پس علم او باشیاء
نفس ذات او باشد صفت دیگر قدرت است و قدرت او موثری است و او موثر
بذات خویش است پس قدرت او ذات اوست چون دیگر صفت حیوة است و حیوة او علم
او باشد اما صفت سلبی بدانکه واجب الوجود جسم نیست از برای آنکه جسم قابل انفصالست
و اتصال را او قابل انفصال نیست پس قابل انفصال در جسم چیزی دیگر بود غیر اتصال و قابل
انفصال و قابل را هیولی گویند و اتصال را صورت و واجب الوجود مرکب نیست پس او جسم نبود چنانکه
جسم نیست عرض نیست که اگر عرض باشد محتاج بود بمحل و این محالست و جوهر نیست که اگر جوهر بود محتاج
فصل بود و این محالست فصل بدانکه واجب الوجود بسیط است و هر چه بسیط بود از او یک چیز بیش

۲۰۳ در وجود نیاید و آنرا معلول او گویند و معلول اول جسم نیست از برای آنکه جسم مرکب بود از
هیولی و صورت و عرض نیست از برای آنکه لازم آید که عرض پیش از جسم بود و این محالست و هیولی نیست
هم از برای آنکه هیولی مقدم نباشد بر صورت و صورت نیست از برای آنکه صورت پیش از هیولی نباشد
و نفس نیست از برای آنکه لازم آید که نفس پیش از جسم بود پس متعین شد که معلول اول جوهری باشد
مجرد از جمله علایق و آنرا عقل گویند **فصل** بدانکه اجسام علت هیولی جسمی دیگر نیستند از برای آنکه جسم
در دیگری تاثیر وقتی تواند کرد که میان ایشان وضعی بود و هیولی پیش از وجود وضعی ندارد پس جسمی دیگر
در او تاثیر نکند پس موثر در هیولی اجسام جوهری باشد مجرد پس هر فلکی را عقلی باید که هیولی او را
ایجاد کند و افلاک نه اند پس باید که عقل نه بود و باشد و عناصر را نیز عقلی باید که هیولی ایشانرا ایجاد کند
پس عدد عقول ده باشد و عالم عقول را عالم ملکوت گویند و عالم قدس نیز گویند زیرا که از واجب الوجود
بعقل فعال از اول است مترتب بر یکدیگر تا عقل آخر **فصل** در اثبات نفوس فلکی که آنرا ملائکه خوانند بدانکه حرکات
افلاک طبیعی نیست که اگر طبیعی بودی مستقیم بودی و قسری هم نیست زیرا که قسر بر خلاف طبیعت و آنجا طبیعت نیست
و قسر نبود پس متعین شد که حرکات افلاک ارادی بود و چون ارادیست یا از برای امر کلی باشد یا از
برای امر جزئی و نشاید که از برای امر جزئی بود شاید که چون امر جزئی حاصل آمد حرکت منقطع شود پس متعین شود
که از برای امر کلی بود و هر چیز که درک امر کلی بود جسم و جسمانی نبود زیرا که اگر جسم و جسمانی بود امر کلی حاصل بود
و در جسم پس مخصوص بود بمقداری معین پس کلی نبود و چون چنین بود لازم آمد که محرکان افلاک مجرد اند و ایشانرا
نفوس فلکی گویند **فصل** در ترتیب وجود و کیفیت لزوم از واجب الوجود و وحدت معلوم شد که واجب الوجود
بسیط و از و یکی بیش در وجود نیاید و معلوم شد که معلول او عقلست و او را امکان لازمست و از
وجود آن عقل عقل دیگر در وجود آمد و از امکان او هیولی فلک اول در وجود آمد بشرط هیولی صورت

فلک اول

فلک اول در وجود آمد و از ماهیت او نفس فلک اول در وجود آمد و از عقل دوم عقل سیم
در وجود آمد و همچنین از هر عقلی عقلی و فلکی در وجود آمد تا بعقل اخیر رسید که علت عالم عناصر است
و آنرا عقل فعال گویند و از و بشرط استعداد هیولی کائنات عنصری پیدا شد و کائنات در
وجود آمد و بواسطه حرکات استعداد کائنات عنصری پیدا شد و کائنات در وجود آمد و می آید و معلو
لات عقل اخیر را انواع بسیار است نوع اول هیولی اجسام عنصریه و صورتهای ایشان نوع دوم
اجسام مرکبه بواسطه امتزاج عناصر مثل معدنیات و حیوانات و انسان و نوع سیم قوی اجسام
اما در بسیط حرارت و برودت و رطوبت و یبوست اما در مرکبات قوتهای اجسام معدنی و قوتهای
نبات و آن نامیه است و غاذیه و مولده و خادمهای ایشان و آن جاذبه است و ماسکه و هاضمه
و در حیوان قوتهای مدرکه است و محرکه بعضی ظاهر است و بعضی باطن اما آنچه ظاهر است حواس
خمس است یعنی سمع و بصر و لمس و ذوق و شم اما آنچه در باطنست حس مشترک و خیال و متصرفه و حافظه
و محرکه یا باعثه است یا فاعله و باعثه اگر طالب لذت بود او را قوت شوقی گویند و اگر طالب
دفع مکروه بود او را قوت شهوانیه و غضبیه گویند و فاعله آنست که تحریک اعضا کند و اما قوت
انسانیه نفس ناطقه است که مدرک امور کلیست از تصور و تصدیق او را بدین اعتبار که مدرکست
قوت نظری گویند و بدین اعتبار که مدبر بدنست قوت عملی گویند **قسم دوم** در معرفت معاد
جسمانی که آن محالست طایفه از اهل تقلید بر آنند که این بدن را بعد از خراب او بعینه
باز آورند و او را لذت و الم باشد و این باطلست از سه وجه وجه اول بیانکه بدن او
چون اول خراب شود از اجزای او بدنی دیگر ترکیب کنند این بدن دوم غیر بدن اول
باشد پس بدن اول معاد نباشد و این معنی بضرورت معلومست چنانکه کوزه را بشکنی و از

اجزای او کوزه دیگر بسازی هر عاقلی را معلوم است که آن کوزه دوم بعینه کوزه اول نباشد وجه دوم
اگر بدن بعینه عود کنند زمان اورا با وی عود کنند یا نه اگر نکنند او بعینه معاد نبود اگر کنند وجود دوم
او در زمان اول باشد نه در زمان دیگر پس معاد نبود در زمان دیگر وجه سیم آنست که معدوم موضوع
صفت وجودی نباشد پس هر بدن معدوم مفارق نبود که عودش ممکن بود چه امکان عود هر و
مفارق نبود ممتنع العود بود **فصل** در بطلان تناسخ جماعتی را اعتقاد آنست که نفس بعد از خراب
بدن متعلق بدنی دیگر شود و به تدبیر او مشغول شود و این محالست و باطل زیرا که نفس با بدن حادث
است تناسخ باطل شد بیان آنکه نفس با بدن حادثست آنست که اگر پیش از بدن موجود باشد امتیاز
او از نفوس دیگر بعوارض مفارق بود و آن عوارض اگر از سببی خارج بود ترجیح و اگر از سبب بدن
بود لازم آید که بدن پیش از بدن موجود بود و این محالست و چون نفس با بدن حادث بود
هر که بدنی حادث شود نفسی با او حادث شود و اگر نفسی دیگر بر سبیل تناسخ با او تعلق کرد
لازم آید که بدن را دو نفس باشد و این نیز محالست پس تناسخ باطلست **فصل** در بیان آنکه نفس
فاسد نشود بعد از بدن از برای آنکه نفس بسیط است که اگر مرکب باشد معقولات
بسیطه که در و حال اند مرکب باشند و این محالست و نیز نفس مدرک کلیات است و هر چه مدرک
کلیات باشد مجرد باشد چنانکه در نفوس فلکی گفتیم که چون مجرد باشد مرکب نبود پس جسم
و جسمانی نبود بلکه بسیط بود و چون بسیط بود فاسد نشود که اگر فاسد شود در و چیزی بود که
قابل فساد بود و چیزی بود که فاسد شود و قابل فساد بود پس مرکب باشد و این محالست
و چون نفس فاسد نشود دایم الوجود است بدوام علت خویش از برای آنکه واجب الوجود دایم
الوجود است و از دوام او دوام معلول او لازم آید همچنان تا بعقل فعال پس جمله عقول و افلاک

ولنفوس

نفوس فلکی دایم باشند و از دوام عقل فعال دوام نفوس ناطقه لازم آید و از دوام حرکات
فلکی تغیرات در این عالم لازم آید و معاد بدان چنانکه معلوم شد **فصل** در معاد روحانی بدانکه نفس چون
باقیست بعد از بدن او را سعادت و شقاوت بود و آن معاد روحانی باشد اما سعادت او با دراک
ملایم اوست از برای آنکه هر قوتی را ادراک چیزی که ملایم اوست چنانکه بصر را ادراک صورتهای جمیل
ملایم اوست سمع را آوازهای لطیف ملایم اوست و نفس ناطقه را ادراک علوم ملایم مناسب
او شود ادراک جمیل یعنی اعتقادهای باطل منافی اوست پس چون نفس مفارقت بدن کند و او را علوم حاصل
باشد سبب لذت او شود و اگر اعتقادهای باطل داشته باشد سبب الم او شود و سببی دیگر آن
باشد که نفس را معلوم شود که کمال او بر علت و باکتساب علم محتاج شود و بعد از مفارقت آن شوق
باقی و آلت اکتساب نه چون مفارقت کند از آن تعلقات و هیأت سبب الم او شود و چون
اسباب الم و لذت معلوم شد احوال نفوس و سعادت و شقاوت او بعد از بدن بحسب آن باشد
که هر نفس که علم را کسب کرده بدانست که مبدا ذات واجب الوجود که جمله موجودات از و در وجود آمد
است و عقل را دانست و نفوس فلکی معلوم کرده او را بدین عالم تعلق نماند و از هیأت ذمیمه صافی
شود بمحل سعادت کبری رسید و بعالم قدس پیوست و بانوار عقول و نفوس متحد شد و فی مقعد صدق عند
ملیک مقتدر و اگر مدرک علوم باشد و او را تعلقات بدنی باقی باشد بدان تعلقات معذب
باشد تا آن وقت که زایل شود و چون از آن تعلقات زایل شود بسبب علم بمحل سعادت رسد و اگر او را
اعتقادات باطل باشد یا جاهل بود و تعلقات بدنی حاصل بود در عذاب ابد بماند چنانکه حق تعالی میفرماید
نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة و اگر مشتاق علم باشد و آلت اکتساب نمانده باشد هم معذب باشد
و اگر عالم نباشد و تعلقش باین عالم نمانده باشد نفس باشد صافی بنفوس فلکی متصل شود و بواسطه

ایشان بعالم قدس رسد و حقایق دریابد و نجات یابد و نوعی از راحت حاصل کند و این مذهب شیخ رئیس است
که پیش از وی کسی نگفته است و این سوم است که تناسخ است اما تناسخ نیست زیرا که مدبر فلکی نمیشود بلکه اتصالی حاصل می
آید حقی و از نورش استفادت میکنند تا کامل گردد فصل بدانکه هرگاه نفس قوی باشد و از تعلقات بدنی مخلا
و دور الاستعداد آن حاصل آید که بنفوس فلکی متصل شود آنچه واقع خواهد شد در عالم بر نفس او فیض شود
از نفوس فلکی پس این حالت اگر در خواب افتد آن نوم صادق گویند و اگر به بیداری اتفاق افتد نیز بارق
وقوت نفس آن را وحی و الهام گویند و آن را درجات مختلف باختلاف نفوس گاه باشد تخیله
او را بصورتهای جزئی بیان کند و از تخیله بحس مشترک آید و مشاهده شود و هرگاه که نفس بجائی رسد
که اتصال او بنفوس فلکی بعقول مجرد تمام شود او را قوت قدسی گویند و تصورات او در عالم کون و
فساد موجب حوادث غریبه گردد اگر خواهد زمین را بجنباند جنبیده شود فی الحال اگر خواهد که طوفانی برآورد
آب را استیلا دهد و اگر خواهد که طوفان هوا یا آتش برآرد آن عنصر را مستولی کند بر عالم و این را معجزات
و کرامات گویند فی الجمله نسبت نفس او با عناصر چون نسبت نفس ما بود با بدن که هر تصرفی که خواهد بکند تواند
کرد و فرق میان معجزات و کرامات آن است که معجزات بعد از دعوی او باشد کرامات را دعوی نباشد
و چون خلاف علم الهی براهین معلوم شد کتب متکلمان نظر نباید کرد تا اعتقادات باطل در نفس جای
پذیر نشود و شک و شبهت پدید نیاید چنانکه شیخ رئیس در این معنی اشارت کرده است که حق جناب
الحق ان یکون شریعة لکل وارد او یطلع علیه الا واحد بعد واحد انتهی این است مبدا و معاد و تصنیف افضل
العلماء والحکماء اثیر الدین ابهری قدس الله روحه

و نور الله مرقده و برد الله مضجعه

نزد خردمندان که با دل صاف گزین و خاطر دانش خداداد متتبع اخبار گذشته نموده اند بلکه سخنان

راست دال بر مایه دیانت و پیرایه امانت خود ساخته تکاپوی در سپیدی کردار درست مینمایند پوشیده نیست
که آنچه بر صفحات مسامع و روایح اخبار رقم اشتهار دارد که آغاز آدمیان را هفت هزار سال میگویند
اصل کوشش ایشان که قبول عقول افکار دانایان که تماشائیان بهار و خزان این چهار چمن و پرده شناسان
زیر و بم این هفت انجمند داشته باشد ندارد و در امثال آن امور عقل درست اندیش و دوربین در
دانستنیها و دریستنیهای دریافت گاه انکار میکند و گاه از احتیاط که موقف اطمینان و محبس ادراکست در
رد و قبول آن توقف مینماید و بدستیاری فروغ جهان افروز خرد و مددکاری نقلهای معتبر و خبرهای
معتمد و نو کارش کتب قدیمه هندی و خطائی و غیر آن که از جولان حوادث مصون مانده اند و بنا
قواعد نجوم و احکام ارصاد و غیر آن برآنست و شواهد صدق و سداد از نتایج آن پیدا و از ضبط
تواریخ متواتره حکمای این اقالیم و آثار روشن افکار این طبقه مرتاض مفهوم میشود که این عالم و عالمیان
ابتدائی و این مظاهر اسمائی را مبدا ارپدید نیست با بعد قدم چنانکه اکثر حکمای متقدمین برانند با بحر
کمال طول امتداد که پیش تقدم میزند گروهی سپیدنها که بریاضت و تجرد و حکمت در کل ممالک هندوستان
امتیاز دارند زمانه را که بزبان هندی کال گویند بدو قسم منقسم ساخته اند یکی اوسرپینی
زمانی که آغازش بیدرمانی کند و آخرش باندوه گراید دوم اوت سرپینی بعکس اول
و هر کدام از این دو قسم را شش حصه ساخته اند و هر حصه را آره می نامند و هر یک از این آرها
را نامی مخصوص نهاده اند بمناسبت خواص زمانه چنانچه آره قسم اول را سکهمان سکهمان هم
بتکرار این لفظ سکهمان یعنی زمانه ایست که مسرت بر مسرت و فرخ بر فرخ می آید و امتداد این زمان
فرخت بخش چهار کرور ساگر است و نام آره دوم سکهمان است یعنی زمان خوشحالی و فراغ بال و مدت
او سه کرور ساگر است و آره سیوم سکهم دکهمان اشتهار دارد یعنی در موسم خوشی اندکی اندوه و بد

خالی طاری نشود و معتقد او اعتقاد این آره دوکوراکورب کرات و آره چهارم بدکمانی سکهان سه
مشهور است یعنی در اوقات ده ورود و عمر عرض و با غیر روی دهد و در از یم آره یک کوراکور سالست
بچهل و دو هزار سال کم و آرهٔ پنجم وکمان است بر خلاف آرهٔ دوم که سکهان بوده طول مدت این آره بیست
و یکهزار سالست و اسامی آرهای قسم دوم بعینه همین اسامی است لیکن آرهٔ اول قسم دوم در
نام و مدت متحد است با آرهٔ ششم قسم اول و آرهٔ دوم قسم دوم نیز متحد است با آرهٔ پنجم
قسم اول سیم دوم بچهارم اول مطابق است و چهارم دوم بسیوم اول موافق و پنجم دوم عین دوم اولست
و ششم دوم عین اولست و الحال بزعم ایشان از آرهٔ پنجم قسم اول دو هزار و کسری سپری شده است پوشیده نماند
که محاسبان هندوستان صد هزار را یک لک خوانند و ده لک را پریوت گویند و ده پریوت را یک کرور نامند
و صد کرور را یک ارب خوانند و ده ارب را یک کهرب نامند و ده کهرب را یک نکهرب نامند
و ده نکهرب را یک مهاسروج و پدم می خوانند و ده پدم را سنکه باشد و ده سنکه را اپهد گویند و کورا
کور نامند و مخفی نماند که زعم این طایفه آنست که در زمان پیش در یک جای مخصوص از هر شکلی یک پسر
و یک دختر بوجود آمد چنانچه در میان عوام ما هم اشتهار دارد و گمان این گروه آنست که
سر انجا که یکلی سو سومند چهار هزار و نود و شش مقدار موهای خوردان و بارو بی سطر است
و می گویند که موی طفل یکلی هفت روزه که نهایت باریکست تجربه بشما باید کرد که دیگر قسمت
نپذیرد و ازین جنس اجزاء موی مذکور چاهی را که طول و عرض و عمق آن چهار کروه باشد
پر ساخت و بعد از گذشتن هر صد سال یک جزو از اجزای مذکوره را از آن چاه برآورد تا زمانی که
آن چاه خالی شود این مقدار زمان را که آن چاه بروش مذکور خالی پلوم گویند و هر گاه ده سهد کروه
آن گفته شد از پلوم گذرد یک ساگر شود و کیفیت ادوار نه کرده باعتقاد این مردم از حیطهٔ بیان و احاطه

بنیان افزونست و گمان این جماعه آنست که بجهة انتظام عالم هر بیست و معنی در هر شش آره بیست و چهار آدم
گرامی از دار الملک کون بعالم ظهور می آیند و سپری میشوند که نام اول آدیناتست و کهونا نه هم میگویند و روانی
دستور العمل این برگزیده‌ها دیرزی پنجاه کرور لک ساگر است و نام آخرین مهاویر است و مدت رواج احکام
او بیست هزار سال است که امروز دو هزار سال از او گذشته است و اعتقاد این جماعه آنست که چندین
بار این بیست و چهار کس از کتم عدم بوجود آمده اند و چندین بار خواهند آمد و براهمهٔ هندوستان
که جمهور اهل هند تابع اقوال و افعال ایشانند بر آنند که مدار گردش روزگار بوقلمون بر چهار دور است
دور اول را که مدت او هفده لک و بیست و هشت هزار سال متعارفست ست جگ گویند و درین دور
اوضاع جهانیان فرداً فرداً بر صلاحیت و وضیع و شریف و غنی و مسکین و صغیر و کبیر راستی و درستی
را شعار خود ساخته در مرضیات الهی سلوک مینمایند و عمر طبیعی مردم این دور یک لک سالست
و دور دوم را تریتا است بقای آن دوازده لک و نود و شش هزار سال عرفیست و درین زمان
سه حصه از این چهار حصه اوضاع آدمیان بمقتضای رضای آلهیست و عمر طبیعی مردمان درین
دور ده هزار سالست و دور سیم که بنام دواپر اشتهار دارد و امتداد آن هشت لک و
شصت و چهار هزار سالست و درین هنگام دو حصه از چهار حصه روش جهانیان در راست
گفتاری و درست کرداری است و عمر طبیعی آدمیان این سی هزار سالست و دور چهارم
که بکلجگ شهرت دارد مدت این چهار لک سی و دو هزار سالست ازین دور سه حصه از چهار
حصه اطوار جهانیان بر ناراستی و نادرستیست و عمر طبیعی مردم این روزگار صد سالست و اینکه وه جرم
دارند که هر یک چندی حضرت هستی بخش جهانیان و بهایدارنده عالمیان بجهت نهادی دانش پروری
را از مکمن ستر و خفا به سوطن بروز جلوه می دهد و از ساحت غیب عدم بجلوه گاه شهادت وجود

۱۵۰۲ همی آورد و او را و سبعهٔ آفرینش عالم می سازد و این بزرگ را برهما نام باشد و اعتقاد
ایشان آنست که این برهما صد سال عمر دارد که هر سالی از آن سیصد و شصت روزست و هر روزی
مشتمل بر هزار و چهار دور مذکور و هر شبی بدستور روز متضمن هزار ادوار مسطور است و بزعم
ایشان عدد برهما که بوجود آمده اند علم بشری احاطهٔ آن نمیکند و میگویند که آنچه از ثقات
شرح احوال برهما رسیده است برهمای حال هزار و یکست و از عمر این شخص بدیع امروز پنجاه سال و
نیم روز گذشته است و راقم این کارنامهٔ ایزدی این دو روایت را خود از ترجمانی مردم دانش و راست
گوی نیکوکار هند از روی کتب معتبرهٔ ایشان نوشته و آنچه در تصانیف شیخ ابن عربی و شیخ سعد
الدین حمویه که از اکابر اولیا و از اعاظم اهل کشف و وجدانند در شرح روزهای الهی و روزهای ربانی
منقولست از این عالمست چه هر روز ربانی متضمن هزار سالست و هر روز الهی مشتمل بر پنجاه هزار سال
و مؤلف نفایس الفنون آورده که در تاریخ خطائی چنانست که از ابتدای عهد آدم ابو البشر
تا این زمان که هفتصد و سی و پنج هجریست هشتصد و شصت و سه الف و نه هزار و هشتصد سالست و بیرون
پیش ایشان ده هزار سالست و امثال این روایات و حکایات که تاکنون در وسعت آباد قدرت
الهی دور نیست که صورت داشته باشد و آدم بسیار بظهور آمده باشند چنانچه از امام جعفر صادق
علیه السلام منقولست که پیش از آدم که پدر ماست هزار هزار آدم بوده اند و شیخ ابن عربی میفرماید
که دور نیست که بعد هفته زمانی که هفت هزار سال باشد مدت دور سلطنت سیارات سبعه است نسل
بکلی منقطع شود و آدم خلعت وجود پوشد تمام شد

صورت مکتوب مولانا

صورت مکتوب مولانا اعظم افتخار الحکما والمهندسین مولانا غیاث الملة والدین جمشید الکاشی که از دار السلطنه
سمرقند در زمان اشتغال او باعمال رصد الغ بیگ کاشان به پدر خود نوشته حال مثال واجب الاتباع والامتثال
که از جناب مخدوم حقیقی و استظهار کلی دام اسعد تعالی ظلاله والده فایض شده در اشرف اوقات و ایمن ساعات
ورود اجلال یافت الحمد لله علی ذلک سجدات حمد باری تعالی تقدیم رسانید انواع مسرت و ابتهاج بمنزل آن
حاصل گشت و چون مشتمل بود بر صحت وجود مبارک مخدومی و شمول نعم نامتناهی شکر و حمد گذارد و فنون دعوات و
صنوف ضراعات مبیع و مهدی میگرداند اشتیاق و التماع بشرف دستبوس مخدومی حقا و بعظمة الله فائق کیفیت
و نهایت ندارد لطیفه که متضمن ادراک آن سعادت باشد از حضرت واهب العطایا مسئلت میرود و باجابت
لایق باد بحق من لا نبی بعده بعد ما تعریض که و معه بوده بودند در آنکه چون با مهم رصد که از امور خطیره است مشغولست خاطر
بفنون دیگر مشغول نگرداند و این معنی بدو سبب فرموده بودند یکی آنکه اشتغال بامری دیگر هر آینه شاغل باشد از
امر رصد و دوم آنکه چون به چیزی دیگر مشغول شود و در آن مبتدی باشد یکی که خللی و زللی در مباحث — وز سهو و غلط
یا در تصنیف واقع شود و مردم حمل دیگر اقسام بر آن کنند حال آنکه بنده بسمرقند صانها الله عن الحدثان
بنده که حضرت سلطنت پناهی امثال سی هزار دینار کپکی صدقه فرموده بوده بود که از آن جمله ده هزار دینار
بطلبه چند قسمت کردند ده هزار و کسری طلبه که مستحق صدقه باشند بقلم آمد که دایما بدرس و تدریس مشغول اند
همین مقدار حال از خود باشند از بزرگان و بزرگ زادگان و از آن جمله پانصد کس باشند که ایشان را
در ریاضیات شروع است و اکنون دوازده سال است که بندگی حضرت سلطنت پناهی که شوکت ادام
الله ملکه بدین فن مشغول است هر آینه طلبه هم در آن مایل و ساعی اند و هر چند می توانند کوشش میکنند در
آن دو رصد موضع درس این فن میگویند آنکه ادنی است از مدرسان این فن چنانست که امروز در
فارس و عراق مثل او نیست و بیست چهل مستخرج هستند که بعضی از تحریر مجسطی و بعضی نه
و بعضی در اقلیدس هم شروع دارند غرض که چون این بنده اینجا رسید چنانکه عادت باشد آن جمله

در تفحص و تجسس آن شدند که مقدار شروع این بنده درین فن معلوم کنند تا اگر او را کم مایه یابند یا
نود یابند یا اندکی زیادت یابند الزام دهند تا گویند که بیگانه در آمد و بر ایشان غالب آمد در مدتی
که میدان ایشان دانسته شد مباحثه که ایشان را واقع میشده در حضرت سلطنت پناهی ایشان را مشکلی چند
افتاده بود که یکماه و دو ماه بلکه یکسال در آن فکر کرده اند و هیچ حل نشده مثل آنکه شخصی بر سطح زمینی که هیچ
الاستداره باشد یا سطح دیواری استاده باشد خط شعاعی که از نظر او خارج شود مماس آن سطح شود
و بگذرد تا فلک البروج هرچه بعد افق حقیقی را قطع کند و آنجا که بفلک البروج رسد چه مقدار از افق
حقیقی منخفض بود و بسیاری دیگر که پیشتر اشرح آن رفته مجموع را هم در اندروز که بسمرقند رسید تنها و هنوز
بار و بنه نرسیده بود و هیچ کتاب و زیج همراه نبود حتی قلم و دوات در مدرسه از طالب علمی بستد و همه را
بیرون آورد و بعرض همایون رسانید و امثال این امتحانات کردند که بر دیواری از دولتخانه که سطح آن   و فوموذنوع
دیوار بر سطح نصف النهار نیست و همچنین در سطح اول السموت نیست مقیاسی نصفی باید کرد   ساعات
مستویه و معوجه بر آن رسم کرد بعضی رخامه باشد بر سطح دیواری مجهول السمت این بنده آن را رسم کرد و همه
اصحاب این چیز متفرج آمد   زاده رومی که از همه افضل است آمد و مقرر شد که این بغایت مشکلات و هرچند
فکر کرد بر برهان آن معلوم نتوانست و بآخر از این بنده بازپرسید در حضور غیبه این بنده تقریر کرد چون معلوم
کرد بانواع مقرر شد که واقع خوب پیدا کرده اند و هم چنین فرموده اند که بر دیوار ابی میخواهیم که سوراخی کنیم
که هر گاه وقت عصر باشد از آن سوراخ آفتاب بر آید و در زمان از آن بگذرد و همیشه تابستان و زمستان چنین
باشد همان یک سوراخ باشد و آن چنان باید که از اندرون سوراخی خرد مدور باشد و از بیرون مربع
که در غیر عصر آفتاب در آن نتواند آمد آن را پیش از آمدن این بنده فرموده بودند و کسی نتوانست
چون این بنده آمد آن را هم ساخت دیگر هر چند روز بندگی حضرت سلطنت پناهی بمدرسه میفرمایند و رهی
در مجلس درس حاضر میشوند و این بنده در رکاب همایون میباشد و هیچ معلوم نیست که چه درس خواهد بود

وکم مرتبه

کدام مسئله و ایشان آن را در شب مطالعه کرده شرح مشهود یعنی الشارح با تلامذه ابن الحال بنابر آن دران دخل
ساخته و چندان سخن بر آن آورده که   یا بنده اندکی اگر در آن روزی که این بنده آمده بود در روزی بندگی
حضرت مطالعه فرموده بود در آن نسخه حواشی بقانون مسعودی کرده بود و قانون را حاضر کرده بود و آن قانون
کالمجمل جزئیات ابی ریحان ساخته و آن مسئله را در آن جسته بود چون اشکالها در آن مفهوم میشده اتفاقاً
الله این بنده را در آن دور و زحمتی بوده بود و پیش نرفته بود و قاضی زاده رفته بود نسخه قانون پیش او و نتیجه
بود در مجلس حل نمیشد بوثاق برده روز دیگر آن فکر کرده حل نمیشده روز دیگر که پیش برده و گفته تمامًا درین
محل چیزی از قلم ناسخ افتاده چه مسئله تمام بیرون نمی آید در آن حال این بنده رسیده بود که حضرت
خلد الله ملکه و سلطانه با این بنده اشارت فرمود که درین محل اشکالها هست در آن فکری کن و نسخه
بدست مبارک بدست این بنده داد این بنده هم در آن زمانی بنده هم در آن مجلس در نسخه اندکی تامل
کرد و بیرون آورد و در حال بعرض همایون رسانید تحسینها فرمودند روزی دیگر بندگی حضرت
سلطنت پناهی بمدرسه فرموده بود و بر در مدرسه طالب علمی کتابی در دست داشته بود از وی پرسیده بود
که چه کتابست و کتاب را بوسه کرده بود و پیش داشته چون کتاب را گشوده بود فصلی در نوادر اسطرلاب
چون تواند که آفتاب مثلا در ده درجه ثور باشد و دور ارتفاعی باشد و طالع آن زمان جزئی باشد پس
ارتفاع او ربع باشد مثلا ده درجه ثور باشد بعد از نیمروز که آفتاب برج قطع کرده باشد چون ارتفاع
همان شود که آن روز طالع همان شود که آن روز بود بعینه چون در مدرسه فرموده بودند این مسئله را بمطارحه
انداخته بودند یکی گفته بود که حالی هیچ جا نتواند بود که مگر بلاد عرض بعیدی که گذشته باشد و برج منکوس طلوع
کنند و دیگران در هر چه فکر کرده بودند و در آخر مجلس این بنده برسید فی الحال اشارت فرمودند
که کتاب را بدست این بنده دادند تا حضرت فرمودند که فکری کن که این چنین کجا تواند بود و این
بنده همینکه بر آن نظر انداخت گفت که در سمرقند تواند بود و فی الحال دلیل بر آن گفت بعضی از طلبه فهم

نمیکردند

[illegible] و اسلم داشته اند [illegible]

[illegible] مسلم داشته اند [illegible]

[illegible]

[illegible] در زمان [illegible]

[illegible] فخر الدوله [illegible]

[illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت سلطنت

شاه [illegible] مولانا [illegible]

[illegible] مولانا [illegible]

در هرات [illegible]

[illegible]

[illegible] مولانا غیاث الدین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت سلطنت [illegible] مولانا غیاث الدین [illegible]

[illegible] مولانا غیاث الدین [illegible]

[illegible] حضرت سلطنت

شاهرخ [illegible]

[illegible] مولانا غیاث الدین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] هرات [illegible]

[illegible]

بر پشت اسب خواسته اند که تا ریخ آمدن معلوم شود که روز دوشنبه بود که پس از دم و پا نزدهم [illegible] واقع شده است [illegible] سبحانه نموده اند که ما [illegible] هم در رسم
از تابستان بار ستان [illegible] [illegible] بر پشت اسب [illegible] فرموده اند که اگر دادند و [illegible] [illegible] جیغ هم رجب [illegible] آفتاب در [illegible]
و دقیقه و چهار بوده چون فرود آمدند از این جهت به رسیده استی تا این شده هم [illegible] بیرون آورد [illegible] و در جمعه [illegible] واقع [illegible]
آن محقق بیرون نتوانست آورد چه [illegible] متعذر بود و کسوف [illegible] است مجموع [illegible] که این بنده [illegible] زاده [illegible]
هوا [illegible] نتوانستند که [illegible] کنند و مولانا [illegible] آن سال [illegible] زیج هم معلوم [illegible] که روزی [illegible] کشف [illegible]
روزی [illegible] که خاتم [illegible] است هر روز [illegible] فرموده اند و اعتراف دارد بر [illegible] آن پیدا کرده اند و [illegible]
که مطالعه فرموده اند این [illegible] آن [illegible] و حقایق و دقایق آن معلوم شده و [illegible] آن [illegible] تمام [illegible]
[illegible] [illegible] را [illegible] است و این [illegible] آن بر خاطر [illegible] [illegible] که [illegible]
مطالعه [illegible] احتیاج [illegible] زاده [illegible] احتیاج [illegible] [illegible]
نام او [illegible] و [illegible] [illegible] رفته [illegible] بوده [illegible] و در این [illegible] تمام [illegible]
درین فن [illegible] آورده و از طب [illegible] و [illegible] زاده آوازه [illegible] آمد و چون رسید [illegible]
و [illegible] و این بنده [illegible] [illegible] [illegible] راست کرده [illegible] آن [illegible]
داشته و [illegible] بوده و هرکس [illegible] آن بنده چون از آنجا [illegible] افتاد روزی بنده که حضرت در موضع [illegible] و این [illegible] زاده هم
آنجا بود هم [illegible] آورده و گفته که [illegible] لازم باشد و تقویم [illegible] راست کرده است و [illegible] و از [illegible] که [illegible]
[illegible] و شنیده در [illegible] کرده در کیفیت [illegible] آن [illegible] است [illegible] تقویم را [illegible]
[illegible] در این [illegible] [illegible] کرده [illegible] بیرون آورده [illegible] در کیفیت
[illegible] [illegible] و آلات [illegible] [illegible] در موضع [illegible] حضرت
سلطنت پناهی خلد الله ملکه [illegible] زاده [illegible] [illegible] آن [illegible] آورده [illegible] [illegible] آن
کشیده [illegible] [illegible] معلوم [illegible] این [illegible] زاده [illegible] [illegible]

کرد

[illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] بیرون آورد و این [illegible] که [illegible] اختراع کرده و اکنون [illegible]
دیده [illegible] که [illegible] روز دیگر مولانا زاده [illegible] آن [illegible] آورده [illegible] حضرت سلطنت پناهی [illegible] حضرت
این [illegible] [illegible] مبارک [illegible] و این [illegible] در آن [illegible] [illegible] است [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] علم [illegible] در خاطر مبارک [illegible] که این [illegible] و این [illegible] [illegible]
[illegible] آن [illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible] روز [illegible] و این [illegible] که روز
[illegible] آن [illegible] زاده [illegible] در موضع [illegible] حضرت سلطنت پناهی [illegible] در این حال [illegible] روز [illegible] زاده [illegible]
[illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] معلوم [illegible] حضرت سلطنت پناهی [illegible]
[illegible] [illegible] معلوم [illegible] که چون [illegible] مولانا [illegible] [illegible] زاده [illegible]
چون [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible] [illegible]
[illegible] زمان [illegible] [illegible] از آن [illegible] مشغول است [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از آن [illegible]
[illegible] [illegible] از آن [illegible] [illegible] مشغول است [illegible] آن [illegible]
[illegible] [illegible] مشغول [illegible] آن [illegible] [illegible] حضرت سلطنت
پناهی [illegible] [illegible] [illegible] تمام [illegible]
[illegible] [illegible] بیرون آورده [illegible] تمام [illegible] بیرون آورده [illegible]
و مقرر است [illegible] [illegible] [illegible] و تنظیم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] حضرت سلطنت پناهی خلد الله ملکه از این [illegible] در آن [illegible] کرده
این بنده [illegible] [illegible] این بنده [illegible] [illegible] تمام [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

تجنیس [illegible] و اتحاد [illegible] این [illegible]

[illegible] و اقسام [illegible] دو [illegible]

[illegible] تجنیس [illegible]

[illegible] الاشعار [illegible]

[illegible] اصطلاحات [illegible]

[illegible] این [illegible]

[illegible]

از معیار الاشعار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اصطلاحات [illegible]

[illegible]

در میزان الکلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

الا اصطلاحات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ورزیده اند و کسی برسانیده که روزی در سواری مذکور شد که تاریخی معلوم [illegible] یکشنبه بوده و از رجب که ما بین عاشر و خامس عشر واقع بود شصت و هشت
و نه ماه و سیم روز [illegible] از موسم سال [illegible] معلوم حساب [illegible] تقویم آفتاب بیرون آورده [illegible] و دقیقه [illegible] چون فرود آمد از این بنده
پرسید و اتفاقا چون در جدول [illegible] مقادیر [illegible] و دیگر [illegible] بیرون [illegible] آورده و در وقت ملاحظه حضور [illegible] مستوفی است که
آنرا [illegible] و دقیقه بیرون آید [illegible] اکتفا [illegible] از این [illegible] کار [illegible]
دارند و [illegible] بیرون می آرند و استنباط [illegible] و درس [illegible] میکردند [illegible]
و ثانیا در سمرقند [illegible] جمع اند و [illegible] در جمیع علوم درس [illegible] مستعد [illegible] مشغول اند از آنجمله چار کس
اشتغال [illegible] تصنیف کرده اند و [illegible] شرح [illegible] حساب [illegible] دیگر رساله [illegible] قاضی زاده رومی که از [illegible] اعلم
شرح [illegible] و شرح اشکال [illegible] نوشته [illegible] و همچنین [illegible] از ارباب [illegible]
همچنین [illegible] آمده [illegible] چشم [illegible] معلوم کند که این [illegible] حضرت سلطنت پناهی [illegible] درس
[illegible] حاضر شده [illegible] ریاضیات [illegible] این بنده [illegible] حاضر [illegible] درس [illegible]
[illegible] در میان [illegible] واحد [illegible] آنرا [illegible] مطالعه [illegible] چون [illegible] چهار [illegible]
[illegible] این بنده [illegible] چیزی [illegible] معلوم [illegible] و اعتراضات [illegible] بیان کرده [illegible] لطیف
بیرون آورده که [illegible] و پیش از آمدن این بنده [illegible] در میان [illegible] بیرون
آوردن [illegible] است [illegible] اسطرلاب [illegible] و بنده [illegible]
مطالع قمر [illegible] احتیاج [illegible] اتفاق [illegible] از آن [illegible] آن [illegible]
و چنانکه [illegible] مطلوب [illegible] اشارت [illegible] این بنده [illegible] تحقیق [illegible] آن
[illegible] است که تحقیق آن [illegible] مطالع قمر [illegible] بیرون می آورده اند [illegible] اسطرلاب [illegible]
اند [illegible] صورت [illegible] از صورت [illegible] میکرده اند
[illegible] میکرده اند [illegible] این بنده رسید [illegible] حضرت سلطنت پناهی [illegible] این بنده [illegible]
در آن مجلس [illegible] بیان [illegible] کلام [illegible] بیان [illegible] حضرت سلطنت پناهی [illegible]
همچنین در خاطر [illegible] طریقه دیگر [illegible] اسطرلاب [illegible] احتیاج آن [illegible] مطالع [illegible]
کنند که کار [illegible] طریق دیگر [illegible] این کار [illegible] این بنده [illegible] تمام [illegible] دیوار
از سرای [illegible] حضرت [illegible] ساعات [illegible] دیوار [illegible]
[illegible] آن [illegible] سال [illegible] آفتاب [illegible]
آن روز [illegible] ساعت [illegible] تمام [illegible] این بنده [illegible] اسطرلاب [illegible]

موافق و مطابق [illegible] و همچنین فرموده اند که از [illegible] سوراخ [illegible] کنند که هر بار وقت [illegible] آفتاب [illegible] آنرا هم دیگر
[illegible] امثال این چیزها [illegible] فرموده اند [illegible] فرموده اند که [illegible] ذهن [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] حقیقی [illegible] راه [illegible] بیرون [illegible]
سطح [illegible] آنرا [illegible] بیرون آورده [illegible] امتحان میکرده اند [illegible] حضرت سلطنت پناهی خلد الله ملکه [illegible]
رصد [illegible] فرموده که [illegible] اصحاب [illegible] این بنده [illegible] مردم [illegible]
[illegible] فرموده [illegible] زیج [illegible] آفتاب [illegible] بطلمیوس [illegible] عصر
وقتی [illegible] که بطلمیوس [illegible] آن [illegible] معلوم [illegible] رصد [illegible]
رصد [illegible] این [illegible] حضرت [illegible] تا [illegible]
عضد الدوله [illegible] آنرا [illegible]
[illegible] آن [illegible] این بنده [illegible]
آن جمیع [illegible] امثال ذلک [illegible] و همچنین [illegible] در میان [illegible] این بنده [illegible]
از [illegible] روزی [illegible] حضرت [illegible] قاضی زاده [illegible] در آن مجلس [illegible]
مسعودی [illegible] و در آن مجلس [illegible] قانون [illegible] در آن مجلس [illegible] قاضی زاده [illegible] قانون [illegible]
[illegible] که [illegible] از آن [illegible] این بنده [illegible]
از [illegible] بیرون [illegible] و در آن [illegible] این بنده [illegible] حضرت سلطنت پناهی [illegible] این بنده [illegible] مولانا [illegible] بیرون آورده
قانون مسعودی [illegible] این بنده [illegible] در آن نسخه [illegible] و امثال ذلک
این [illegible] آنرا [illegible] و مجموع [illegible]
که این بنده [illegible] و شرح [illegible] مولانا نظام الدین [illegible] و شرح تذکره [illegible]
[illegible] این بنده [illegible] حضرت سلطنت پناهی [illegible]
[illegible] اتفاق کرده اند [illegible] این [illegible] در مجلس [illegible]
[illegible] اتفاق [illegible] حضرت سلطنت پناهی خلد الله ملکه [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] مسئله [illegible] صاحب [illegible] از آن [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] این [illegible]

و منع معظم [illegible] کرده آفتاب [illegible] که چون خطا از آن برآمد [illegible] قایم باشد و بطلمیوس و مجسطی برآن [illegible]
[illegible]

[illegible]

مخدومنا [illegible]
[illegible]

کشیده این احوال واقع شود و اگر دو اگال ار رشته آن زنب قوت شود رفت کیال یاد دو سال دیگر کشف آن واقع شود پس دو ساله یا زده سال ایر بین و بطلمیوس
و کسانی که این کار میدانند و نیز تدبیر او دانند که کسی اراده است از آن کرد که با آن کار مشغول شود عجب بسیار رنج کشد که کار میدانند بسیار آن کار آسان است بیوسته
قدما حق سعی نموده اند و توفیق داده که بهمین دولت پادشاه ... ظل الله ... این رصد بعد از زمان ... تمام شود الکتوره الکبری ... بر آورده شود اگرچه
باصله فرمان حضرت ... ذات الحلق تمام شده و دیگر ... کار است و بعضی آلات دیگر که ... ذات السمت و ذات العمد و بسیار
وغیره درست دارند دیگر آنکه ... که کار رصد بر ... موقوف است شریک دارد عجب که آن خداوند ... از شهر ... این اشتغال ...
حال آنکه اکثر آنکه مردم بسیار هستند که در ریاضات تبحر دارند ... از ایشان ... بر ... بیچ کدام مجسطی میخوانند
یکی قاضی زاده است که هم مجسطی میداند و ... که حل ... دارد و ... و او علم دیگر ... است و نیز ... که شروع کرده در بحث ... در ... آنکه
در حضرت سلطان پناهی ... سرد ... پیدا ... چنانکه پیشتر ... در مسئله ... قانون مسعودی و امثال ذالک ... و در اعمال ... تمام را ... است
و علم نیز منقسم ... جبر و علم ... آنست که ... یکی حال ... اول ... از ... مرکب ... معلوم ... طول ... و عرض
یکی از ... معلوم است و خواهد که طول و عرض آن دیگر را از این معلومات معلوم کنند معرفت آنکه چگونه معلوم ... باید که ... چنانکه
کنند و بر ... قسمت کنند و ... تا آن معلوم شود ... عمل ... و علم مطلق ... است و ... مطلق ... باشد که ضرب و قسمت
تقدیم رسانند و بر ... و دقیقه تقویم ... آن ... که ... است و ... قاضی زاده ... این عمل ... است
و عمل مطلق ... ضرب و قسمت ... و آن ... چنان است ... بر ... به مطالعه ... خواند
تمام مسئله ... و نیز ... آن خداوند ... که ... حضرت ... و علم و قدرت ... مطلق که ... او
الرصد در ابتدا از اول مدت تا آخر مدت تمامت اعمال ... و هیچ ... هر روز ... بدیع گیاه ... که از رصد
سابق که آن امر یقینی است و تاریخ آن ... در رصد ... آن احتیاج ... تفاوت ... این رصد با این رصد ... کبیر
و بر مدت ما بین این دو رصد قسمت کند تا مقدار حرکت معلوم شود و آن ... ایزد ... این خداوند ... خاطر مبارک آسوده فرموده
که مطالعه کتب دیگر در ... چنین ... مطالعه دیگران ... الکنون این مقدار ... قاضی زاده ... مردم
کنند که ... میان ... و او ... تمام است و ... مسلم ... او در ... که ... باشند و مصنف
باشد آنچه این ... بسیار ... آنچه میدانند و آنچه ... مقولات ... آنچه در این کار رصد در این مدت
روی ... چنان ... این ... کیفیت آن ... حضرت سلطنت پناه ... ظل الله ... رسانیده مثلا کیفیت عمارت رصد و کیفیت ... آن رصد ...
... و در آن تامل فرموده ... به ترتیب آن ... فرموده و در ... علم ... فرموده و ... موجب ترتیب
آن ... فرموده و ... آن ... لطیفه ... که ... شده ... دارد ... که در ... این ... به ...
مشهور از ... از این طرف است ... مشهور ... الحال اسلم ... و ... اختلاف ... بر ... آنکه تحقیق مسائل
... و ... اعمال رصد ... و از ... کرم ... اخلاق ... معلوم ... حالی ... که ... مرحمت ... کرم
الاخلاق ... رسیده ... حضرت ... ظلمه ... که ... اند ... و اتم ... واقع ... شرح

...

تواند که ... فرموده و رخصت داده که مسئله ... در خاطر ... مستقیم ... مرا ... که ... مسلم ... و ...
داده که تحصیل ... مسئله ... در میان ... این ... علم ... و ... و ... آن آلت ...
بر ... رصد آورده ... و ... هر کدام ... موضع رصد ... قاضی زاده ... و ... در میان ... در آن ...
... چنانکه پیشتر ... کرده ... و ... از آن ... در خاطر ... که ... است و ... بر ... رسانیده ...
... هنوز ... است ... عمارت ... آورده ... تمام ... آلات تمام شود و ... رصد ... که ...
از ... و ... آن که آن مقادیر ... المرکزین و ... مقدار میل ... المارة ... و ...
... و بعد از ... اعمال ... المیر ... ابل و غیره ... که ... است ... ظلال ... مستدام ...

گفته ... سواد کتابت مولانا سعد الدین تبریزی آخوند سلطان مراد ... در جواب کتاب ... بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله ... ایران ... و الطاف ... فارس ...
سر بر سروری ... سعادت گستری ... شاه عباس ...
و تحیت ... ذو الجلال ... مقام ...
... سعادت ... الحمد ...
...
شریعت ...
...
و ... بارگاه سعادت ...
مذهب ...
...
...
الصلوة ...
...
...
...
...
... دولت
...

ولسينه فرموده رعاياى دوستانه را بنقض عهد وپيمان حمل نموده ازازمان عالي برزكاه دور وخوابيده الحضرتين شاه اليه چوده مرد شكوه شيده وعطاوبخشش
ودرويش روش ودانش منش نهج واطوار روزكار را به كواه خويش ملاحظه نموده ونفق دادن مهر ميقات وتحرير كرده فرزند آرزوسكيات ميخواز
آن يافت ودى طلب صوابى حضرت كزيده كرده شتيخه نامه وبه يافت شرف ملازمت ومحات وزيارت عتبات طاهرات ائمه وسادات جشت
وبه ابيه حجت الاسلام راغب تركن جانب بغداد ودار التلاد وازخوان ائمه بغداد دربيت عن التقواد مرطلعت كشته ودركنج حرمل عجاى دولت پادشاه مشغول
كشت ودرخصيص تعريف اراده نقض ميثاق وقصد انقياد ذايره شقاق راه وبطرف بنهاده نموده بانكه فتنه ميانه كه در آن زمان كه عالم در بارسر حق
عند ريب سيعتين بموجب بيت بنوفات محمد عليه الصلوة والسلام والتحيه رفتكل الفته الطافيه شهيه شده وبا ميرطرف خلاف وكينه تيغ كين از غلاف بيرون
كرده واعلاى اين ميوش اوانه ذكت فقد من عاربه عنى اوراانكه بيوكه قتال آوردكشته چون جابر اكرانشته حفر البنت بسبب نيحون دو ورااعقر
وتفرات پس در حو دست نموده ستير راكه پناه براه مصروياه آورده وجه ازنقض عهد وميثاق تمرد وناجان نمود ارده بواره اين داريه نكرده
برسا عدت سعادت شان ودايره وضع سياره برمقاصد دولتشان سلايد ومن اصدق وعمرالدولة العليه العثمانيه الفقير سعدالدين سواد كتابت كه سلطان
سليمان خواكارقبله حضرت شاه حسنت مكان وشته شده مطابقت اجداد عبدالسلام شويه معلوم اوركه كتانت سعادت سمت حظيه كيد كه نقاره
ونثره رفيع الطلاوم سيده لاريه بين حسن نام وتوقوم اليه جنبى آكيز خبرلارى سفارش ايده وپ انواع يمين لارايله عهد وپيمان ايده وب عطيش سبب كتيرده
ونوبت اتفاق رعايه صبيح اتيه وكرم خطر پادشاه ايكن اولوب صلاقرار اعلا يونه مخالفتيم يو قدر اماپو تك كه عظيم ندرت مقابله سينه كه
جهان اوغادام دبيجليه ورتيش ميزيرچون جميع اوليه عهد وپيمان معتبر اولوبكوه الاجرام اوراسنيه عهد وپيمان ايلا فرق اولوبو زيناكه لا
بو حضرت مقابله سينه محبت حضرت ايتدين قورتكرت يوزبكيكا تتون ومعه ارحيه اولوم سليم خان جانبيدن يوزبيكه آلتون سر جمله زده
كوندار كمله وزره اوزوه داعى نه ايده اولان ايه كرام رضوان الله عليهم اجمعين كشنه لاربكه فرزاده مستعاداولوبفتس ايدن اجازت ويرمگه
واولملان كرسخاق اوالو ناسى مراد اولوبفتس ايدن انشه الله وحده العزيز مردمان كيم كشت وسعادت پناه جهيد كوندار وضعين انواع ايدرده تپه طالعم
الميم عزيز ويه دولت وسعادت حضرتلرى اكرم ومحترم قبليه الله العظيم ورسوله الكريم كه دوام كيم تبرزدن غلو وقع اولوب ناساسلاح حيرتسيز ووغا
عهد اصل يا تيزده نزاع ومخالفت اولمايب دوستلق وصحبت دن بشيقه برشه اولنا يكيه الكره كيم تيزه دادينيه لوقلاق ارى ايديرازه وعتقد عيد
اوطار ايرسرحدارزوره كوندرا اويزكه جوجانبدن دنحقيق اولونناسى سفارش اولولان قول الاتر تسليم ايدوب ارسال اولوبان انعامى طلاوه
تسليم ايده لوبولق اولدايه كيم كتوره شهريف اعتقاد اتيه با سيزتور زبيراولور آزاده لاسن ملاقه كلازده والسلام سواد صلح مه پادشاه روم ووسطاونا زاده
كه معوذ سيارمودن فقط نارق بيه كه ولودن پادشاه مستوزايه لداده شت بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله العزيز الكريم الفتاح الذى فتح ابواب الصلاح القلوب
بمفتاح ان اريد الا الاصلاح وارتفع ظلام المصاف والكفاح بمصابيح الفوز والفلاح والصلوة والسلام على رسوله الذى اوضح الفرق بمالى الاشياء
ووضح صدر الاسلام بالطيفه الحقيه للانشراح وعلى آله واولاده ومواصحابه الذين هم للاسلاح الساعم خشيه واراده ارتفع ابماناته بعهد وعطف
وقدرت مصدع البركات عن الافساد ويمن نه اعداواليه الانتظام امرالعباد ووقف وترتيب ووام عالم الكيان وداوداولت وداود دوشهريان اعلام
المتقدرين حسن اتفاق وكه دلاد ليستوطاوه وارمروز اعراكهريشه اتباع والتقيه لاوحيه مرثوده كه وافق الله والحوادث يم قوافى شهريار اوزوه

ارتق

سلاطين شوكت آيين سمت اصلاح وانفلاح عزيمت ومجانب كفار دين عودت نموده دوقلبه بيخيه تيغ خلاف طرفين دحقاقرده اربابه مصاف
جانبين برلارينه سينه صاف اولميشدور ذالك فضل الله يؤتيه من يشاء والله ذو الفضل العظيم جاركيه ذا الك اصقف عيا والله يخاطب ديجات اكبر
دين پناه ووزارت سعادت دستگاه شهنشاه سليمان باركاه خليفة الله في العالمين ناصرق مصداق السلطان العادل ظل الله في الارضين علاوة اخلاص
السلاطين معاذ الكرام الخواقين ناصر الاسلام والمسلمين قاهر الكفرة والمشركين سلطان البرين والبحرين خاقان المشرقين والمغربين خادم الحرمين
الشريفين المؤيد بتأييد الملك المنان والموفق بتوفيق الله العزيز المستعان لازال سلطنته وخلافته الى آخر الزمان حضرتلرى شيكه طرف اعلاى
جلالت مقرون وجناب حشمت سعادت مشحون لاريكدين عقد امور ملك وملت مامور ومأذون وحتيار جنكه مع حضرتيكيده توفيق دين قيصر بركه
ها يون اولمقده ولكن سلطنت وپناه جهتين اليه كرانقدرت اكامى نقيراوه وجنيه بن قالدروب بجم لاقيد نوتيه حجرايه على ساز ل وفر مودي بكه
آغاز اولدوب ايديه نه حجر ازنزول اولانه فروتيت افروز نحيط نجم روشناى دو كاكب تجم نورشيد عود اراحشم عنه جوحظمه اعتزام دركيا يكانه عبارى
دلكاى آسمان رنبه رى بر محو شوكت تيار كه بوده شاه بازاوجيل هرتهامى سعادت دستگاه وخسرو فلك بارگاه دستار سپاه حمى الله تعالى اعلاه وقدره
من انتكاك الاسلاك ورفع بنيان مجده الاقبه الافلاك جانب سرنيزرين سعادتمر وعظمت پناه حضرت لارينه اسلارى ونه عضو وحكمت سلطنت كلام
لادعايه قدوه الكرام لين الدين محمد چيكار انسيكا كاس المحبه طرق ايله كبار يوه شاه حضرت لارى اصلاح ذات البين وصلح وصلاح جانبين خصوصيله
اراده وتسكين آتش جنك وجدال ودفع ورفع غبار حرب وقتال اولماسين ديداريكين انتشبه ائمه نيز عرض وافر نمود السلام قانع لا اعتقش شرعيه اليه عمل
اتياكين ماخذ درمحضرايه وب ايمن وبتراحت عبادالله اوچون موارضا وريه اليق دولت طرفين وبرا فق عرض وا قولرين بنيل اولان وهم جميل اوزره
احوال صلح وفيصل ملكه پادشاه وادلاب جضرقار يكه طرفين شيرغيلا نكدر سيمد كليه وكتيره وبولمدارسال اولنه قولوب چون حضرتيكه
كلمتوب كلنار دولت ومحبت اسطه وسب طامع وصلاح وربط وارتباط جاهد مستوجب فلاح وآسقرار مراثتي معهود وتيقين احوال مستور ومد وداه
چون برسم صلاح انكه وشرع قديم اوزره طرف حضرت لارين قبول ورشانها ويد معتبر الجابرليه انكه مظهر فوره سعادتويه ماموره وتعقدا اولان تعليا سلطانت
اولت انضريه مصادقت عنوان مخافيتين رفع ملكان دعايا برساروشن دوام سلطنت ولا تمام مصالح اللاس والامان ذاه باتمام منزاده كليدراوره وعن جسج
خاون كه دورعلاودادور ومراسم مهان نوازي رعايتيده نكيه سوكرامحبرت بين جميع اهل الطوفه وانيه ممكيه مرقرق طرفوزت مستكيده وواقع اولان محرم الحرام
الخطر ارتقاده عمدى اذ خيكاه اون تورنه كوزه لمير كرام دورى كون برونة اولان ودنزرا وعظام وميران معتبقام وامراء كرام وآقايان ذوى الاحترام جب
يكجرى آقاسى وآقايوك آقاسى وسايره كرام عسكروظفار شكر ظفرتكير ايلا ديوان عالى اولدوب شارلرين معتبره ربارونى ايله محو قوى يكنده ديوان همايون كلدي
باش خلق ونظام احوال ضعفا ورعايا وانتظام طرفين ترتيب اولان معقدين تصحيح مساعده نموده وجميع حسن قبول لايقيين دين ابلاز لوولان صحيح ديبادين وقضايد
صصاع ونوع الميه مرقوم اوجه تنزل اولميشه وركه بغداد آقتنيه چسپان ودبيره ومنشى ودرتنك وودرنه سعادت وقوع دش ابعيه متعلق اوله منشيح دين وكذلك
واز بحيه محوا اولان ورلارين طرفيدن ضبط اوديوب بلاد قته مطرفيند متعلق اولا وعاق ودارويته پناه كوردن وقار حضرت لارينه متعلق اوليه
حفظور جانبين ضبط اولانه وقلوه زنجيرك طاق قرسيند اواقع اولطيوش ورقيبور طرفده سينده واقع اولان كوى لارجانبدن تعلقاوله اولانلره وقنى
قرقه دين اولان قريه لار جانبدن هريرضبطاولا واوقهر زور قرينده النظام قلعوسينيه كالانسنيده اطاقتيده قتسندن نظر اولان طرف لارجانبدن پادشاه جزيره قلم

اورمان و دو امیر اولاد [illegible] قریه لار طرف شاهرودین ضبط اولنوب شهر [illegible] که [illegible] اولوب قریه [illegible] ابو [illegible]
طرف شهر [illegible] اولنوب [illegible] مقام [illegible] معتبر دین با [illegible]
دوان و [illegible] و [illegible] سایر [illegible] داخل اولان قلاع و [illegible] امیر [illegible] و [illegible] قال [illegible] دام
شاه [illegible] دخل [illegible] اولوب [illegible] حالت [illegible] اولنوب [illegible]
[illegible] طرف [illegible] اولان [illegible] طرفین [illegible]
[illegible] اولوب [illegible] تحقیق [illegible] عالم و [illegible]
شوکت [illegible] [illegible] دولت [illegible] معتبره [illegible] الایمان [illegible]
ذکر [illegible] اولوب [illegible] حضرت [illegible] دین و [illegible] العهد [illegible]
العهد کان مسئولا [illegible] الملک العلام [illegible] الی یوم القیام [illegible] دوام [illegible]
[illegible] الملک الاکرم مصطفی [illegible] الاعظم [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] سخن [illegible] شهرستان سخن [illegible] کلام [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] الامین [illegible] دانش [illegible] سخن [illegible] عالم [illegible]
[illegible] زنگار [illegible] آرایش [illegible] مرتبه [illegible] عالم [illegible] سخن [illegible]
[illegible] المحمد [illegible] کلام الحکیم [illegible] القرآن [illegible] دلیل است [illegible]
[illegible] ذات [illegible] حقیقت [illegible]
و کلام ملک الکلام [illegible] صدق این دعوی [illegible] شیراز [illegible] سخن [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
و [illegible] زبان [illegible] شکر [illegible]
[illegible] ذات [illegible] کاینات [illegible] عدم [illegible] مرتبه [illegible]
لولاک لما خلقت الافلاک [illegible] الطریق [illegible] الحقیقة [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] جمال [illegible]
[illegible] عشق [illegible] عاشق [illegible] منقبت [illegible]
عشق [illegible] حقیقت [illegible] محبت [illegible] عشق [illegible]
عشق [illegible] عشق [illegible] اوست [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

[illegible] عنوان [illegible] مقدس [illegible]
دولت [illegible] نسبت [illegible] و تعریف [illegible] دانش و [illegible] المراتب [illegible] کمال
[illegible] اخلاق [illegible] دولت و حسن [illegible] جمال حسن [illegible]
[illegible] ارباب [illegible] کلام و [illegible] نظم [illegible] اسرار [illegible]
کلام [illegible] منظومات [illegible] ماه [illegible]
[illegible] آینه [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] رسول الله [illegible] عشق [illegible] خاک [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] سخن [illegible] زاده [illegible]
[illegible] نظم [illegible] انتظام [illegible] مقصود [illegible]
و بالله التوفیق [illegible] السموات و الارض [illegible]
خیر الانام محمد [illegible] زمان [illegible] القطب [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] زمان [illegible] عالم [illegible] مصطفی [illegible]
[illegible] الدین [illegible]
عزت [illegible] دولت [illegible] اهل [illegible] الله [illegible] الی علیم [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] عالم [illegible] فرمان [illegible] الله [illegible]
الملک [illegible] سعادت [illegible] اقبال [illegible] عالم [illegible] خلیفة فی الارض
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] السموات [illegible] حکیم [illegible]
[illegible] زیارت [illegible]
مقبول [illegible] عدالت [illegible]
[illegible] شریعت [illegible] عاطفت [illegible] والاکرام [illegible]
[illegible] قال الله تبارک و تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم [illegible]
[illegible] الاطلاق [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] السلطان [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible] السموات و الارض

و در عهد عمل قسمی تقریر لا جرم بهیچ نکو در کار بعد از ذکر الوهیت بنا بر غایت بعد و تقابل میان عالم مجردات و علویات ناچار است از واسطه ذو الجهتین تا از وجهی مجرد
و منزه از عالم امر استفاضه نماید و بسبب تعلق و تقید بعالم خلق افاضه فرماید چه و لا انتظام مکونات و سلسله موجودات دست بهم ندهد و این واسطه را
بزبان شریعت نبی و رسول گویند که انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله و سراجا منیرا [illegible] جهان را بکنه عدل [illegible]
[illegible] این کمینه را [illegible] انجمن در رسوم سلطنت و آئین جهانداری و قوانین مملکت و آداب [illegible] ناچار است از واسطه بین [illegible]
و الرعایا و الطرفین [illegible] هر کسب منافع و مصالح ملک و ملت از حضرت پادشاه نماید و [illegible] مناسب [illegible]
و اسعد هر یکی را [illegible] و سزاوار است رساند و این واسطه را وزیر گویند [illegible]
[illegible] و این واسطه نظام مملکت و کشور [illegible] و قوانین حشمت و عالم آرای صورت [illegible]
[illegible] و فرق بین [illegible] تبارک الله احسن الخالقین پس هر کشوری را ناچار است از امیری و هر امیری را ناگزیر از وزیری
[illegible] رای [illegible] و این پایه وزیر [illegible] احوال ممالک را اتمام تا و هر صورت حسن نظام باشد [illegible]
[illegible] و چشم از رعیت [illegible] که جهانی با هم [illegible] مشفق بر حال مسکین [illegible]
[illegible] و چون عنایت الله [illegible] سپهر سلطنت [illegible] که بهای [illegible]
برای ترتیب مصالح آن [illegible] از آن اوسع دائره السلطنت [illegible]
اقدام و اهتمام [illegible] بزبان [illegible] آماده [illegible] الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا ان
هدانا الله [illegible] انتظام امور این دولت [illegible] و اهتمام مصالح این
مملکت سعادت پیرایه [illegible] سزاوار است که در میدان دین و دانش [illegible] و در کشور داد و دهش
[illegible] بر روی عالم [illegible] رعایا را [illegible] دریای دل [illegible] اهل مملکت را [illegible]
[illegible] و دولت [illegible]
[illegible] و دولت [illegible] ستم [illegible] در امور دین و دولت [illegible]
[illegible] و مشهور و معروف میدان رزم بازوی شجاعت و دلاوری [illegible]
[illegible] بزم [illegible] زبان [illegible] دانش [illegible]
آئین افلاطون [illegible] جود و سخاوت [illegible] روایات [illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] امور پادشاهی [illegible] میان خلق [illegible]
[illegible] رعایا [illegible] و دولت آباد [illegible]
[illegible] دو دمان دولت [illegible] ارادت [illegible] نبوت و ولایت [illegible]
[illegible] و اعتقاد اهل البیت طهره امیت و ولایت [illegible] و [illegible]
[illegible] اهل البیت و یطهرکم تطهیرا [illegible] دین بزلال

محبت این خانواده طهارت قرین [illegible] این دولت [illegible] آسمان [illegible] کشتی اهل [illegible]
[illegible] حسن اعمال [illegible] عطیه [illegible] الا المودة فی القربی [illegible]
و عروة الوثقی [illegible] اقبال و سعادت این خلافت
[illegible] خیر الانام [illegible] آسمان [illegible] عالم [illegible]
[illegible] مصداق این اوصاف [illegible] صدق این اخلاق [illegible] الصفوة [illegible]
[illegible] الحسب و النسب [illegible]
[illegible] و الشجاعة [illegible] الاسلام [illegible]
[illegible] الدنیا و [illegible] الآخرة [illegible]
[illegible] الاسمی جمال الدین حسین [illegible]
[illegible] المصطفی [illegible] الجلیل [illegible]
[illegible] اخلاق [illegible] و جانب [illegible] اوصاف و آثار [illegible] حسن عقیدت [illegible]
دو دمان [illegible] آراسته [illegible] خلافت و سلطنت [illegible]
[illegible]
[illegible] الدین [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] زمین [illegible] مهر و جمال [illegible]
[illegible] اطاعت و ارادت [illegible] قرین [illegible]
دولت و دین [illegible] تصرف و اقتدار [illegible] صدق [illegible] عالم [illegible]
از آنکه فرمان روایان [illegible] و قدر [illegible]
[illegible] از خواص و عوام [illegible] جلال [illegible]
از این مقالات [illegible] شوق [illegible] عشق [illegible] دولت [illegible]
حسن ارزه [illegible] آرام [illegible] آرزو [illegible] لطیفش [illegible] و زبان حال
این مقال [illegible] جمال [illegible]
این مرام [illegible] از چهره [illegible] آرزو [illegible] عالم [illegible]
[illegible] این [illegible] الله [illegible]

فی تمادی الزمان بزینة الامن والامان که مستقر خلافت و آرامگاه دولت است بمثال این مامور مشرف گردیده و میوهٔ این آرزو بکام رسید
و چون بخواهد اوضاع و اطوار و جمایل اخلاق و آثار رشیق ارتسام منظور نظر ملاحظه گردد از آنچه شنیده شده بود در صفحهٔ
شده و بر آنکه در کمال بهبود چندان افزوده بشنیدم که بیان بیان نتواند چون بدیدم بهتر از شنیده‌ها و لهذا آتش محبت و ولع افزود و تخم قرابت
و نیم حسن عقیدت را دوستانه در کلش و حال گوته و دوری زدید و بکمالی بیتوانی بجذبه وذ الک فضل الله یؤتیه من یشاء والله
ذو الفضل العظیم و چون بمقتضای استعداد ذاتی و قابلیت جبلی اسباب و ادوات و شرایط و آلات علو شان و رفعت مکان حضرت تقابت پناه مولی
علم ظهور برافراشته بود و کاتب تقدیر بر عرض سعادت بر جبین دولتش نگاشته لاجرم بر طبق مضمون هو الذی جعلکم خلائف فی الارض و رفع
بعضکم فوق بعض درجات وبرا از ارکان دولت و اعیان مملکت که هر یک از ایشان فی حد ذاته وحید زمان و یگانهٔ دوران بود بر افراز بر سر
تاج عزت و اقتدار بر تارک مبارکش نهاده ویم و عنان تصرف و اختیار رتق و فتق مهام دولت و کلیات امور ملکی و مالی و تمامی مهمات جانی و مالی جهرا
و سهلا مفوض بوده وذلک فضل الله بمرکز ان تادوا الامانات الی اهلها بوی تفویض و ارزانی فرموده و کذا الله یجزی المحسنین تا بحکم رای صواب نمای
مصلحت بینی بر آن عمل نماید و از میامن مساعی جمیلهٔ اش بلاد معمور و رعایا و لشکریان مشکور و خاطر اشرف ما فارغ البال و مسرور ماند هر آینه
حضرت نقابت پناه مشار الیه نیز بکمال اذن این عاری آستین اهتمام بر تو زدیه و دامن سعی بر میان جان تا زده و دست از کار و بار خودکشیده بصوب
نظم و نسق العین مصروف داشته و بسایهٔ خورشید سواد ان طلب رنج خود و راحت بندگان طلب در دستان کلی و در زمان دهی تا ت بر ساتن نظم و ماین
در روز و شب در رتق و فتق معاملات و ضبط و نسق مهمات و حل و عقد امور عظام و قطع و فصل معظمات مهام و آبادانی مملکت و رعایت
رعیت و استرضای لشکری و اجرای عدالت گستری و احکام مواضع ایرو و ازدیاد منافع دایره و قلع و قمع اشرار و اعلاء و اعانت ابرار
و دستگیری افتادگان و بالای مردی دل از دست دادگان و انتصاب اتیه کرام و انقطاع قواعد سیم و تطاول از شرفی عاجزان پیمال و کذا ارش
سفهای برای حاصل و ساعد تقابات و معالجه مبتلا بودن بکمال سعی و ضد شکاری و نهایت احتیاط و جانسپاری بجای آورده و عروس ملک و ملت
بزیور امن و عافیت آراسته و شاهد دین و دولت را به پیرایهٔ اهتمام و تقویت پیراسته بالجمله از اوان ابتدای ایالت تا غایت هر نهال که از
گلشن آمالش سر کشیده ثمرهٔ فتح و فیروزی داده و هر دام که در مرغزار مدار ایام گسترانیده طایر سعادت و بهروزی در روی فتاده و هذا را لیل
منبه بحتاج لیس است که ملح از زوجیتی در راه لیت است کما قال عز اسمه و بشر المومنین الذین یعملون الصالحات ان لهم اجرا حسنا ماکثین فیه
ابدا و از بدایع کار و غرایب آثارش آنکه عمارتی چند برافراخت و طرح مرغزی چند انداخت که بنای فطرت و رتقاع این بنای آن حیران است
و مهندس طبیعت در بدایع اشکال و او ضاع شریک آن بتشکیل مجملی سخت گمان زاشکال و بی اقلیدش همراهان ستانت نبانی
محکمت ومنه ومبانیا قوم محکم سعادتشداد او لرزان است مفضای ولکن بنی عزت ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد از ارکان آسمان
بر سر بهشت برروی زمین و از ارزش صفحهٔ زمان بود کاش نزهت برفراز بر مثنوی بر بنا صفای ستغا بقی صبح اقبال اضای خانه دلش گلبهای آمال

عهد فرش مرور عمر باشد موصل این مرحله و صحیح دانش مرتبه بر علیای او فی و ارشد صفات ستوده و معانی و موفور تکلف و بعد حفظ این
عمارت والشان عالی پایه و صیانت این منزل از پستی زوال کمال ایه والبته خاطر سگشتگی این عهده طلیبد از سبیل پایها عادی و فراغ بال متوطنان این
مدینهٔ معظمه اسعد ان سهم حد ری و بوا ری در حوالی آن طرح حصاری با نهایت رحت و تا طرح حصین حصینی از حصار حق و مثالیت و ستانت سپهر برین از استحکام
هنگام موج محیط دایره ای ش اوسع از دایرهٔ افق بسیطه و تا تسیمه اساس بنیش با شکل و وای ممکن مالیات جای جا معلوم بیچیکا ینا و بنیهم سدی او اسپاری
از صورت بروج ویار و وبالش باشاکی گویی کلیل است تقا لا یلیق علیها الصعود و العروج از نظره ای ش روابتی که از رنگاه رنج قصر بسر شده است
اساس و بیانی این حصار والحمد رواه یقین که بعض که ضمه گردد یش هزار مرتبه از اوج این بی حصار چه قوم گرفتی با بعش تر سه اکبر شمال
مضم حجر طیار که شوم از و را ک رفتگی قاصر سنه فرز حصای سا حقش انظار چنان ضایی حدابه شکر ساحت پرشین که هجم از این بود آنجا
نقش زدن دشوار و چون علیه و موی الیه بجا گذاشته این حوالت ملک و مملکت را که موحد فی عقلا کبرای سبیه مشیه است بجمیعی از لوازم امور قوی
و عبودیت کلام طرایق شرعا دقیقه فرو گذاشت لاجرم چون زیارت بیت الله که یکی از ارکان اسلام است مقتضای و لله علی الناس حج البیت
من استطاع الیه سبیلا واجب گشته بود همیشه بمثال آرزوی آن داعیه از ضمیر و ایمان کشش سر بکشید و محکمی خاطرش بود که دارد وقت وحال طلب
کادی طاقتی کرده بجاه فلا و بجزی از این مقصود برقضه و حرمی ملک لتوقف که هر روز به تراحم حسنات الطالب به این داعیه او گوشهٔ تسابل نموده
میسر افتاد و جوهر ست صورت داعیه اش در آینهٔ ضمیر منیر عکس انداخته بود از زبر ظاهر رو شرق معنیش تقاضا نموده و در این هنگام که وقت و سال
موجود کیفیت این حال به بزم العیبوه رسانید و آنکه شیبی از علم غیب رانیغ بر چهرهٔ احوال ملک و دولت چون صعوب در خاطر او پیوسته افتاد و دلیل کرد بهم
جوائز و منزاوقت و نیز فرسخی در طریق طاعت و طاعات و مسالک ارشاد و کار گذاری ما صرف نموده به اراحیا محدود و شست هم ایشان
محمود در آنرا بروی و بی نیتی و خار آن آرزو را در دل استحکمی از کوبن مروت و عدالت و ورعیت و سارعید ذالک قطع نظر از دواعی دنیوی تو
بر وصال و اتصال را بر انقلال ترجیح و استرضای خاطر و ایراد طرح داده و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا و علی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق اذن یا عزیمه
و رضا فرموده که قدم عزیمت در طریق این مرام نهاده و عزیمه نموده و نظر حاجب بیت العتیق نهد و منافع آن را باتمام و اکمال بجای آورده و هم
ذالک بسوم طالب مرتبه را رعایت نماید و چون کل وجه آن عالی منقبت را رعایت بجانب این دودمان سرشته انه حکم اراده ازلی و قضای قدیم لم یزل وی
دلش گشته یقین است که در آن خانهٔ معظمه و در آن عتبات مکرمه محترمه که امکن طلب حاجات و مواقع اجابت دعوات است مقتضای محبت و ارادت
بکیفی قیام و اقدام خواهند نمود من نحوی که کرده ما کرتیقن و هم نیز کرده محبوب ده از زبان قدیم سبیل و زرخیره ان عاقبتدار کار ما رده
سایر وزرای رفیع القدر ذوی الاقتدار رستگاری ... علی ... سعادت شعار و عمدهٔ ... ملک ... آثار و ... سعادت منش نجابت ... ولی
شوکت کیش ... ولایت ... کفایت ... صاحب ... صدق ... دیانت مدار ... بعده
رایت ... ایران ... از ... طاعت و انقیاد ... لازم دانند و
بر ایشان ... سعادت ... و قیام و اقدام ... از ... التقوی و المغفرة و الله مع ...

دایان نهر و مواضع و مقصد آن قوایه و منافع علفزار و زکوة و غیرها من سایر الوجوهات بیع و صرف الوجوه نماید و کلا و کار کند و
و مذمت کزاران و متعلقان آن رفیع الشان دانند و مستحفظان طرق و اطراف و راهداران حدود و الکاء هیچ طریق بر سبیلی طریق فرا
و سبیل محافظت بپوشند و حرفی بر خلاف رضای این خاطر علما نویسد و در هر راه نهر رقبه و قایمه مراعات نمایند و قدم سعی در طریق مذکور
هذا اما عندنا الیکم و اهده فی الدارین علیکم و چون چهره دلفریب این شاهد موزون بجمال انگشت رفیع منیع جانب عالم مطیع منزل گشته اطاعت
فانه لعند ما ازلعی و حسن مآب و کالت ... از قبل حضرت مصطفی ... خواجه حسین ارجستانی عامدا لمن جمال طاعته مسلم المصطفی مسما لفلاح الاخرة
و صلاح الاولی خطیه لمن طاعته و فاز فوزا عظیما و میر محمد ولد المرتضی جمع لعبات المدد فی الدنیا و الدین تحیة امین احیه و من هو حسبنا کل
شیئ و کفی و هو نعم الوکیل و نعم المولی و منتهیا علی حبیبه و ولیه الذی هو خیر البشر و افضل الرایا و علی سایر اولاده و عترته الذین هم منبع الکرم
و الراسخین فی العلم و التقوی اما بعد مقصود از تمهید این مقدمات بهیج للابتهاج و باعث بر تسوید این کلمات شریفه الانتزاع آنست که اعلیحضرت
اصفیاء ممالک پناه مقبول صفیا محقق اشباه و المنتسب الرفیع و الحسب البدیع و الشرف المنیع سلطان السادات و انجب سحب العظمی و المفاخر
برهان الامراء و الوزراء اتقان الحکماء و الحکما تقوی الحکماء و الانجب و نخبه جامعه مکارم اخلاق زبده و خلاصه العشق و آفاق مرام مید ان سخاوت
و قتال سهیل برج سعادت و اقبال الامراء الدین وحید الدولة القاهرة و کمال الاقواب الیقین و سراج المتزالف بر ره علما البشرعیة الغزا مهر
الطایفة العارفه از اما و الفخر و المناقب جامع معالی الکتب فی معرفة الکتاب لسان العلمی و علی الاف ان الی طبایفه الشان و علی الکائن مصطفی
المسمی بین العالمین بکمال الدین حسین لا زال کاسمه الاشرف مصطفی فی الانام ذکر اسمه الاعرف مرتقی مالک الاسلام و وکیل مطلق و مستناب
و ولی و نایب مناب مطلق نیابه فی حال جمیع الوکالات و کان جایز التصرف و کل فی عالیجناب سعادت مآب حقایق جنب جمیع المکارم و الاکرام
زبدة الاماثل و الاقران خواجه حسین عالیجناب مرحوم مغفور خواجه شمس الدین مرتضی ارجستانی را بر جایگاهی که در ملکیه حضرت موکل
مومی الیه است در طره مذکوره و توابع و لواحق و رقبات و نقود و اجناس و غیرها الکاء ما یطلق اسم الملکیه علیه کرد در جمیع آنها تصرفات
باره و بسته و بیع و الطلاق و تغییر و فروخت و انفاذ آنچه در ذمه مردم دارد و ادای آنچه بر ذمه وی ثابت گشته و عن اعتبار و اعتبار را بوکیل
مشار الیه باز گذاشت و شرط آنکه در جمیع تصرفات قدم از خیر و ضبط و صلاح حضرت موکل مومی الیه بیرون ننهد و مطلق از منهج سعی و اهتمام بجانب
تقصیر و تقابل نرود و در جمیع امور مذکوره و مثل باستقلال نماید و غیر را در آن مدخل ننهد و نهد و وکالت و استنابت مطلقه مستقله منجزه معتبره
شرعیه مشتمله علی جمیع الشرایط المعتبرة فی صحة الوکالة خالیا عن القیود و المعلقة و الشروط المفسدة و بعد وقع الاشهاد و التحریر فی تاریخ فلان و کان
شاه عمت الله از قدیم فی ایام عالم مدار کردن اقتدار رفقا و شهانه قطب الدین شاه محمد نیاز از حضرت اله الباقة اقل من کل قلیل هو حسبنا و نعم الوکیل و شکر
لا کیف فی جناب الواقف المجیب فی الموجود فی قصیر و علیه کل فنی نعمه الاعظم شکر الاکیس حق آرء علیک الدنیا کما اثنیت علی نفسک شکرا شما و کرا لحمد
کبریاک و تقییم علی حبیبک المصطفی صاحب الشرع الجلیل مساقی العین و السلسبیل محمد المبعوث بالوضع الحق و اتم الدلیل و علی آله و اولاده المهدیین الهداة
الی سواء السبیل و اصحابه المستحقین بالتشریف محبته التعظیم و التجلیل اما بعد تسطیر این صحیفه الصدق مشحون و تحریر این سجل شریعه المعنون که مصداق کتاب
مرقوم یشهده المقربون است عنی است بر آنکه چون از آنکه اعلیحضرت سلطنت پناه ساس اردو ن الاساس خلافت اقتباس فریدون قیاس قطب سپهر جهانبانی

محیط دایره بستان خلافت ... تخت نشین سلطان ... سلطان سکندر سریر فریدون فرمان طغرای غرای منشور پادشاهی مفتاح فتاح
بیت المعمور عالمپناهی عنوان جریده داد و دانش فهرست مجموعه آفرینش ناصب الرایات المرضیه فی المذهب الاثناعشریه ناصر الفرقه
الغیورة بالحسام الحیدری که سحاب ... طیر علی رئوس الفقرا و المساکین و رحمه قهرمان قاهر اعداء الدولة و الدین هو الذی مسد
مقالید النصرة و الفتوح و مجرا ابواب الدین و الدولة مفتوح فرمان روای عیان در ستاره سپاه کشورگشای خورشید
نظیر جهان پناه مصداق صدق السلطان العادل ظل الله العالمین لاالاعظم ابو الغازی قطبشاه لازال لازال القطب به و رعیته کرم
السلطنة و الخلافة و مرکز القول حول دایرة النصفة و الرافة وکیل و مستناب نحو ... فی حال التعج الوکالة عنه و کان جایز التصرف
فیه و کل فی اعلیحضرت ... ولایت منزلت ارشاد دستگاه حقیقت آگاه شریعت دستگاه طریقت انتباه مسند نشین ممالک یقین
صاحبقران سعادت قرین عالم علم الیقین و عین المتقین معتقد السالکین مکارم طیار جوا لینی عالم قیدار پیشوای مسالک
و طریقت فرمان روای ممالک دین و دولت راهنمای سالکان طریق حقیقت مقتدای مالکان کشور شریعت ثمره شجره اصحاب
و فرعها فی السماء ... حقیقت ... منزلة هارون من موسی نسخه جامعه مکارم اخلاق خلاصه جریده العشق و آفاق با زلمیه
پرواز فضای لاهوت طراز سعادت پرواز خلق ملک و ملکوت نزد صدق قل مع الله و نزد صدق سلاطین عالیجاه المخصوص
فی دوران کاس الهدایة و العرفان بلسان التعبیر السلطنة العلیا شاه نورالدین نعمت الله الباقیة لا زال باقیا علی سرادقات العظمة
و الجلال اما تعلیق ... من جلیل السعادة و الاقبال و او ... قدرت بحوزا را در قبضه اختیار و اقتدار حضرت ارشاد و پناه مشار الیه
نهاد بر ... که آنچه نزد جمیع شرع معهود در تبه علیه و روضه مقدسه سلطان سلاطین عالم مقتدا کرو پیشوای عرب و عجم وارث
ارکان ولایت و امامت خلاصه دودمان طهارت و عصمت صاحب مکین ... ازل و ابد تحیة قیمت ... مع الله و قت لا یسعنی
ملک مقرب و لا نبی مرسل الذی لا یخفی سنوت کالشمس الفضیل و تقصیر عن صفات جلاله بیان البلغاء شاه ... احواد فی العالم الارض
و السماء کرشهید خاک خراسان امام طیب طاهر علی موسی جعفر محمد باقر علیهم من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها از وقف ... آلات
و اسباب بتفصیل معین معلوم کرد و تمام آن بقد ... فرا که آنچه بهای آن روضه مقدسه ... بر ... نهاد از ... و قندیل
و غیره ... که مصلحت آن ... پناه ... آن ... کرده ... رسانند و اجناس مذکوره را ... مقتضای رای صایب وقف
خورده بین در هر جا و مواضع که لایق و مناسب ... فروخت ... آن قرب لایق معمور ...
... برآن آستانه ملائک آشیانه قربة الی الله تعالی وقف ساز ... از حاصل آن ... را به استحقاق محفوظ و بهره مند
گردند و برکات ثواب آن ... روزگار دولت حضرت ... سلطنت پناه و اصل و عاید گردد و ... وکالت و استنابت منجزه معتبره مطلقه
صحیحه شرعیه مشتمله علی جمیع الشرایط المعتبرة فی صحة الوکالة خالیة عن القیود و المعلقة و الشروط المفسدة و بعد وقع الاشهاد و التحریر فی
تاریخ فلان ... محمد ... از زمان پادشاه رحیم ... و علاقه ... قطب عالم و ... لیان ... و ... پناه ... عالی

رشرف ادا و رسول الله الذی یسرکا سحب فی الالسن و للافواه را بعد از مراسم عطوفت و محبت شرف آشنا آنکه مخفی نیست که
باعث کشش برعلاقه اتحاد و باعث ازدیاد دوستی حضور و معنی بود در قواعد دوستان مجهور و سبب تحصیل ذکر جمیل در امداد سنینی و شهور
غرض از تمهید این مقدمه آنکه چون درین اوقات قرة العین حمیده الخصال و درة الغراء محموده الفعال حضرت خان رفیع المکان مع
ات و المنی طب الرضا الله و مصطفی ان در سواحل بندر دمن مسکن نموده اند و در طریق مروت لازمست و در شیوه محبت متوجه گردد
مراعات و علاقه بین مع الیهم سابق جمیلا بظهور رسیده شده و چون تحصیل احوال و اطوار ایشان در آن ذات عدیم المثال است براین
سعی و اهتمام در حصول این مرام بر وجه اصح و الیق مبذول خواهند نمود و ازین مقدمه اکمک می اهتمام لازم خواهند شمرد و بجانبی
الله تو شته شده عالیجناب سعادت اکتساب فضایل القاب جامع العلوم العقلیه و الشرعیه بالمدرس الصائب ناظم مصالح الدنیویه و الدینیه
بالهام الی انه هدایته الله فی الانام عاری من الصدق سواه فی العالم الصدار تذکار قدیم شرف اعلام آنکه در اشتیاق معارفت
یاران صادق شیع مراعات اخوت و ضبط و در عهد الحرمان مهاجرت دوستان موافق اسباب علاقه و معاونت انس و خلق باعث ذکر جمیل
و سرمایه جزای جزیلاست و لهذا چون درین ولا مجمع الاکابر و النقبا انه و لد حضرت من له العز و العلی ناظم مصالح الدین و الدنیا
المومن من عند الله غایة العز و البها المصطفی المجتبی العلا در سواحل بندر دمن مسکن نموده اند بر آن جناب واجب و لازم است که اهتمام
در علاقه مع الیها نموده و طریق مطلوب را باقدام سعی و اجتهاد پیموده و چون روابط محبت قدیم قوی و جسیم است بکار نیست که
در بعضی امور غایت اهتمام مبذول خواهند داشت شیراز الدین قاسم بیک نوشته شده از زبان خان اعظم الا زال المعتقد شده الیه
بنده ایر محکم البالغه و رطبها لا امر المتعدده السنیه تجاوز محکم البالغه عینی من اشتیاد دلم تا قوال ازاو آن بیک در خوشی نزد آرام
ماه ازاو نعیم الله کرم بابان هر چند قوی الفیبان است ذات صفای طوق را در میدان ظهور برتو انداز افراشته کوزه از بحر
چو در یوزه کنند بحر پیدا است چو در کوزه کنند حقا که هر روز که از مشرق بیان محل الظهور بابد لمعه است از مهر سپهر ارادت و هوا
کریم خطق زبان عالی الحضور بجمع سرات از باب کتابت مودت زحرف شوق و تکیه شده تا و دم زبان موم چو سوسن آزاد و اکثرا
لاجرم بحکم العقل یهدی الی العقل بشرح اخلاص و حصول خلوص و اعتقاد را بوجه صفیر عکس سر برو مرآت خاطر خطیر صفیا مار مواد
زخون دل بر نوسیم بلوح چهره موضع که مستی برقوت ال اکثر در مخبر حنت و بعد از الحجب المجیب المخلص برمخبر او رجوع مهوده
کریمی هم از کاتب حیث المعو حسن عقیدت شکو شده مجبت مرسول است یقین که از مضمون آن اسدلال خواهند فرمود کمتر نیکی
محبت برقرار است و خانه دوستی استوار مطلبی که در هزار کلی باشد که از خاور و هیران منتهی تا بنا آنکه مقتضای ارادت اکمال
عاطفت آن حضرت دوام امور و مسئول است امید که بر طبق بشارت ادعونی استجب لکم که الامرین باجابت مقرون گردد و گاهی معتقد
که برابای جواهر و منافع میان او دیده شده و هر که معروف و مشهور است و طبایع کثیر الشهوه را بجهت القای قوت و حفظ آن کیفیت
ضرور ادوار دار و خانه خدام بجهت ارسال خزانه و للاعانه تحف از جانب بر توالتفات بر تحصیل آن کار رنه و مهر جانب روانه دار

کری آنکه علاوه کتاب ارادت افادت سراج و ملح است بابت جز آن صاحب مطرح از نظام اخلاق آنکه اصل آن اداره نسخه از آن بر رشته
بر کتابخانه شریفه و الده به تا بکی از کتاب بخواند امر فرمایند تا جهت تخلص آن را ارادت فزاید چون نسخه ارادت محبان مجمع ادوار رعایت دوام
صبح بابی خیرات محض شد ظلال الرحمت و اقبال لا زال باد مجید و آنکه از جانب نواب عالیجاه ذوی الاقتدار رفیع اعظم کلیات همه چیز
طهارت و حصول مشابه رحمت الله که نوشته شده چون پیرو که کشی برکنار تحقیق خلوص و ارادت چو هی شکایات شوق و محبت مشتیه
نهای طفولیت انجمن اعتقاد وظیفه طریقت حیرانیت ارادت بیان مودت لاجرم عنبه عنبر خوشبوی خامه در کاغذ دلکش پر خط
دیگر غزاره ادارت می سراید و طوطی سخن پرداز زبان در جهان سحر سازی بیان خط الاسلوب بگیر شخص عقیدت سان بفداه بسکه بیرون و روان
بکی دوست گرفت بوی یوسف هوا بادی بهر حقا که علاقه قلب الله و للانام مژده کماهی آن مرجع الخواص و العوام رطب اللسان
و محبتی مناقب این علاوه الاحبه و الکرام عذب البیان سحر حسن قران هر طرف که شنیده و صدیق شوق و دوام بر یک کلیم و چون طاهر
و باطن این مخلص دو مقوله تحمید و حمید ارادت و مودت آن حضرت و ولایت پناه آراسته و پیراسته است یقین است که این معنی در ضمیر او غیب نیاسراید
مودت و رجیته تمیه خاطر خطیر و سبب القصاب آن حضرت و ها اشیب سرری را بعد چنانکه آنکه جان آرزوی وی پیکر جان بر نظر حکم دار اسعد
سحر نیته مل سوجه وجود زمانت بود و شامل خلق شد ارکی که اکنون ظهر ارادت و توکیفی باشد عاقل و معمور و من خاطر او زرد شکوه عنبر
طیب او آنکه شخصی او دم از آن طرف هیبت احترام کرالمی در راه دست و محبت آن آستانه ملائکه آشیانه تربیت بر سر فرستاده و زمان حال حق
باین مقال اجترام است که فرداور فرق و کوه عدت بیکار اراست کار تمام نا شد بیقین باکراشت هوای محمود آمده و محبتی طاهر آنکه ان محبت
باین مخلص طریقه الطاف و عنایت شوق الحمد و اللفیف التماس مشارق مظهر هر چند کبیر لعمارا و هم بیکانه سر رمد و خطابات نشد اعلام چون
به حکم الکرم الضیف و الو اهیه قوا انعام ده و اقتباس و بیا مبذول داشت و این چند کلمه در صحیفه دوم کافت یقین که اگرچه او شکار سر از شیوه
اعتماد و سینه عفو عطا و زکوه آنجه مرحوم معفرت از حضرت ولایت پناه شاه نور الدین محمد اول قدس الله سره العزیز که تحفه از مردم الاول
به معانی از ایشان امانت طلب نموده آنحضرت را امانت داده یکی از نفقه مسجد و ولایت نجا طلایع حضرت آن امانت را یقین ابن مسعود رسانید
خاطر خطیر انتهای آنحضرت بعلاوه نمود که کمال فرمودند که این تحقیق سیه که اوراد امیرت با عالم امانت ارادت مرحوم حق عصر طالب بود عاقبت
مخلصان به زیارت خدمت محمد مهدی نیکو اقبال و سعادت ملازم در راه حواشی و ولایت پناه از جانب نواب معلی القاب خان اعظم میرزا خان
وارسطوی حذاقت مولانا عبد الرزاق طبیب فرستاده شد نسخه مشتمل بر رقعه و محبت و ذخیره و دعا و دوی بر اسباب علاوه محبت جناب حضرت
مسیح الانفاسی لقمان کرامی بقراط اقتباس جالینوس مقیاس طبیب النفوس سیبویه مزیل الاعراض اروح شریف النفس و الاخلاق مولانا کمال
الملة و الدین عبد الرزاق لا زال سامی برکاته فی الانفس و الآفاق روانه میگرداند و بعد بررسی حکمتی و ضمیر از آنکه خواهند کرد مع الخیر
علاج است و آدمی را طبیب محتاج و چون صحبت فضایل و حق و اوصاف کمال و مهارت آنحضرت این عمده و سینا که ذات آنحضرت را ابد
عالم سپهر سیاحت خود الله فی الدنیا که رعایت و الطاف و ثنا بجا بوده عظیم که زبان یکی از مضمون قوالی رب الرحیم دوم منیر با تمام شریف

آن جمیع صفات ارسال فرموده اند تا به کمضمون آن مطلع شده امید وار به عیان [illegible] مصطفی [illegible]

و الحاصل [illegible] حال و استقبال آن جامع الفضیلة و الافضال است و عنایت الله تعالی [illegible] و احوال [illegible] انتظام

و التیام خواهند داد که [illegible] احوال آن معز الله [illegible] فی عیشة راضیة [illegible] از طرق [illegible]

[illegible] عرایس ابکار حمد و سپاس خالق

سزاوار است که [illegible] هزار [illegible] الاوضاع و الاشکال [illegible]

[illegible] امور دنیا و آخرت که [illegible]

بر آل و اولاد و ذریه [illegible] طاق [illegible] کثیرا کثیرا اما بعد

[illegible]

[illegible] سعادت [illegible]

[illegible] الاخلاق الذی [illegible]

الحسنات [illegible]

[illegible] المسماة [illegible] رفیع المرتبت [illegible]

و الفواضل [illegible] صاحب [illegible] الاخلاق [illegible]

ابد الله [illegible] ایام دولته و سعادته الی یوم الدین [illegible]

[illegible]

از [illegible] فی شهر ربیع الثانی سنه [illegible] النبویة [illegible] سلطان السلاطین قطب شاه [illegible]

[illegible]

و [illegible]

طبیعت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نظام شاه [illegible]

معالی [illegible] الاعمال [illegible] الدین [illegible] کمال الدولة

و الدنیا و الدین [illegible]

در باب مصالح بلاد و عباد [illegible]

[illegible]

[illegible] فی ملک [illegible]

[illegible] قطب شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فی الارض [illegible] السموات و الارض [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

واهب آنچه لایق اصحاب حق و یقین اگرچه نتایج عظمی و فواید کبری آن برارکان دو دولت آن خلافت منقبت عاید و راجع خواهد بود اما چیزی که از آن نیز فی الجمله
از آن بهره مند است ازاین حیثیت که ایشان باین سعادت فایز گشته اند چون در آیین محبت و قوانین الفت کمر کمتر را دخلی تمام است مگر آنکه باوجود
شناسایی چهره به چهره کامیش سرشک جگری را و لهذا از این معنی مسرور الخیال و مطمئن القلوب است اگرچه در رتبه مسافت و اگرچه بعد حصول
رؤیت محروم و مهجور گشته بهم ملاقات نمایند کجا باشد از آن چنانکه اندیشه است چه اصل مدعا که محبت است گاهی بی وجه رؤیت نیز میسر میگردد و نه
تنها عشق از دیدار خیزد در این جوهره حسن از ره گوش نیز دل آرام برباید و جان مدهوش ربوده گفته اند که چون صورت موافق است در اکثر
امور روی مقصود مشاهده خیالی سرمایه وصال موافق و مطلب گرانه قریب مجیب کی گاه آیا که شده چهره ور دیده ز دیدار بهاد شش
از خبر خوش اسباب گزینه رسید که حکمت بیده چنان گردید و قسمی که گاه نامه و دیگری که کمتر بر سم یادگاری ارسال فرمایند چون بوقت خوش
رسید کیفیتش از معلوم که بود و از زبان حال او بیمن مقال الکلام من کلمه قرسا و کان آدم بین الماء و الطین و کیفیت حالی که در کسی حضرت
مزیم آگاه گشته بعرض رسانید در وقتی که نوبت حضرت مغفور میرو ر یوسف عادل خان رسید بیمن متعرض ارشاد عرض فرمود که موی الیه
فرصت نه کرد در طریقه اطلاق تحسین و تبرک نگاه داشته تا گاهی از روی ارادت زیارت فرمایند و چون نوبت بآن سلطنت شعار
رسید ازاین معنی غافل شده نام یاد کار بردی نهاده بیجانب فرستاده چون بر انجناب ظاهر گشت که این ما برده بیدانست نه یادگاری است
تا برای ما بر نسبت معتبر الیه مغفور اختیار نموده تحفه نموده برکت او را در سالکه پنهان نموده قربه الی الله ترتیب نمایم و چون مستوجب احوال
کلی گشت و دیده گرد در هر قدم سجده شکر بجای می آورد و چنین معلوم شد که بر خلاف معهود معتاد روش پسر است و با کو و اعداد
العین است سکوت پس ازاین بسیر خواهم اطوار و کوچ آمد که میبود تا بر آن قدم به کتب و جو یب و هذا القال اقال سرکرده قدیم
منشد ما را بهوای جو هر کس روش دارد لوهم وجهی دارد همیشه ریاض خلافت بزلال رحمت الهی سیراب و عالم افروز باد الفیا بیاد
کریم سخاوت پیشه عدالت و انصاف اندیش سلطان الزاهق عادلشاه ازجانب همایون بکمان جاه فلک پایه نوشته شد و شوق
و غرام و توجه و اهتمام بجانب اشتداد ارتباط و التیام اعلیحضرت سلطنت پناه ماهیه اعتبار طرفین و جانب خوکت خاقان امجد معلی معالی
اما عبد علا حسنر و اعظم اشجع اکرم خاقان فلک مقام ملک حشم مرسپهر سلطنت و جلالت گوهر رسیدان شجاعت و جلادت المنتظر عنایة الله
مجلس رفیع عادلشاه خلد الله ظلال سلطنته علی الربع المسکون و هذا آثار معدلته بامتداد الدهور و القرون نه در آن مرتبه است که در
طول و عرض نامه و بیان خامه گنجد و لهذا در آن باب شروع نمی نماید دل چون ابر بسته با توقر کند اما عید برای عالم آرای و ضمیر
منکر و انکه چون مخزن ما تع از نتایج و ازدواج و توالد و تناسل است فیما بین الارواح و ابدان صورت موجب القای نوع انسانی و سبب
استمرار ذکر جمیل و نظام زندگانی است کما هو ثابت بالبراهین العقلیة و الدلایل النقلیة و لهذا اطلب ان قریعیت مطهره و ملت از هر داده است
کرتنا کحوا تو الدوا و تناسلوا پس سعی نمودن در ارتباط و التیام از ازدواج و رواج کار تناکح و ازدواج از جمله اعظم امور و مهام و مناحج
مشکور است زهی سعادت آنکه در زمانه خجسته دوره روی از کمال خلعت بهم رساند مدام سعی کند صرف کار و اعتقاد مند شاکر

پرده پیوند از هم برانداخت چرا این امر بیت که عند الله موجب مزید حسنات و ارتفاع مراتب در جات است عرض از تمهید این مقدمات
آنکه چون باد می معظم الیه مسعود معبد دولة الطریقة الطاهرة و العصمة مجهد الجهات الزاهرة و العفة ثمرة شجرة دولت و اقبال نتیجه مقدمه جاه
و جلال المتواریة فی حجاب العزة و الشرف بنفس ثم خانم ناگلی فی خلدها الله تعالی فی جلابیب العصمة و الطهارة در حباله نکاح اعلیحضرت وزارت
منقبت سعادت منزلت بهرام صولت کیوان رتبت رکن الوزارة الباهرة عمید السلطنة السعادة الزاهرة المشمول شمول عنایة الله
مجلس کرم ریب خان ادام الله تعالی لوضاعف عزه و اجلاله بوده است دست الخانیه و الدعظیمه رشتی از نعمت القیام و الف و رافع
طریقه محبت و مودت عینا بوده و این طریق است خارج از دایره خوشنودی خالق و پرورده از شیوه مرضیه الی کما اعرا الیعاقوب
پس بر ذمت همت آن سلطنت آثار معدلت شعار و اجب و لازم است که دفع این منع نا پسندیده و منع این التزام غیر حمیده نموده چنانچه
سازد که مباد معه ابدا صورت مفارقت جانبین مواصلت و مودت متبدل گردد و چنین طریقه الفت و التیام روی نماید که هر آینه موجب
نیکنامی دنیا و آخرت و سبب ارتفاع درجات و علو منزلت در این شیوه مرضیه است و الا شک نتایج ارجمند و ثمرات دلپسند خواهد
گشت هذا ما عند الملک و العهدة فی الدارین علیکم و فی السلام من اتبع الهدی القاب حضرت خاقان فلک مقام ملک حشم عادلشاه
نوشته شده تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر صحیفه غفیر جیا ئیم محبت و وداد و دیباچه دیباچه مودت موضوع اتحاد
که از انتضای سعادت نسیم سلطنت و ساحت شوکت الحمد حمن خلافت حضرت سلطنت شعار اخوت آثار اردون مقام خورشید احترام تازه نهال
چمن ایالت و کامکاری اختر فرخنده فال فلک حشمت و شهریاری داور مهر توبر سپهر سروری و سعادت مصیر و اقبال فریدون سکندر جاه
فریدون دستگاه ابو الفتح عادلشاه خلد الله تعالی ریاض سلطنته عن شوایب الفتن و الحدثان و ارادی بساط معدلته بزلال الامن
و الامان چون ذوی گذار را باره قدس آیینه گوش کوشش هوشی این محب سید دل بحب اندیشه را از سماع آن فرحت تازه و جان و تن چشیده
از استماع آن مسرتی فی اندازه حاصل گشت و چون از فحوای فرح فزای آن مضمون مستفاد گردید که بسیط سعادت بساط بهجت ورود
موکب جنان فلک نظیر سعد سرکار اینه حالات نجیح و سرور گشته و آن نسبت که مبهم بحق آفتاب بحجاب به برج سعادت اوست تحویل نماید و قوتش
قوی تر و ما نیز بس عظیم گرد مشیر دار اوچت مژده مبینی دیگر بهم ازسماع الطاف ارکان دولت و سران سپاه و نقباء مسلط مداران و ناظمان
ارسی سپاه و تفرقه تقارب و جمیع سماع و حصول مکنون سپهر ارتفاع و اقبال اجبال اشمال و انواع استمال تمتال و از دو پای سرداران عجم
و اجتماع حشام جم به جای خط خوب فرخ انجام خط انیق الطیبات و بسیع روی مشکل ابنا ما برکت عند به هسته الاول علی الحضور که آن سلطنت پناه
مکه سلطنت حسام محمد را بر خطبه سعادت تعظیم دوازده امام علیهم الصلوة و السلام مقرر داده و ملازم که اینه احتیاط مرکه بوش محبت خاندان
طهارت در پیچیده و هیچ تکبر و صفا و را تیر اید سکاف و هرکه دست ارادت در دامن اهل بیت نبوت زده هیچ دست بچو او را آسیب ناخوشی
که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق مراد الحجب بیم امه الیه که او باشد در سر چه من الکل دار معظم بیان
و اکید این شیوه مرضیه را وسیله دولت و محبت این محب گردانیده اند توضیح بیشک غیر این طریق صورت نگیرد و محبت وحدت چنانکه باید که بجهة

بین الطرفین روی نماید که گفته اند هر که او همرنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست و مراسم تقوی را جز تشییع وفاق نتوان
شکست و دست خلاف را جز بر کمند اتفاق بر چوب نتوان بست حضرت باتفاق ملاحت جان افزا آن گرامی باتفاق جاه عنوان [illegible] دیگر
عالیجناب معتمد السلاطین ملک ملک غیاث الدین علی که باخلاق حمیده و صفات پسندیده موصوف است و معروف بمحل ملاقات رسید و [illegible]
کوه وقار نادره روزگار که زاستیه عقیدهای [illegible] آوری [illegible] شد شکر نعمتهای تو چندان که نعمتهای تو و الحمد لله رب العالمین [illegible]
گلشن دولت آثار سعادت انجام خلافت و شهریاری بزلال فتح و ظفر [illegible] با نزوه و اتحاد با آفتاب دولت و جلالت نظام
نوشته شده بعد از ادای تحیات [illegible] مقتضای [illegible] عالم آرای حضرت سلطنت
صفت آیات سکندر سریر سپهر حشم [illegible] بهرام انتقام [illegible] عالم ستانی [illegible] ایالت آفاق [illegible] جهانگیر
برجیس جلالت [illegible] اعنی سعادت [illegible] رواسی السلطنة قوانین الخلافة [illegible] اشرف همایون [illegible]
انواع ملاطفت [illegible] ارقام المودة و الدوام و آثار معدلة فائضة علی الارواح و الاجسام روشن میگرداند که کتابت [illegible] ارقام
و خطاب موعظت [illegible] در باب [illegible] و استقرار ملک و دیار حضرت مغفرت پناه [illegible] رسید بعد از وصول آن موصول گردید و مضمون
آن مبهجه [illegible] اطلاع رسید [illegible] ظاهر است که [illegible] ای دوست چیزی
دشمن [illegible] شاه [illegible] کسی [illegible] قرآن [illegible]
الحق [illegible] طریقه [illegible] خارج از [illegible] قاعده [illegible]
عادت [illegible] طریقه مروت و آداب فتوت مقتضی آنست [illegible] بر سر [illegible] و آنگاه باحوال وی پرداخت
و بر [illegible] روشن است [illegible] و خاطر مروت [illegible] از آلایش [illegible] امور [illegible] منزه و مقدس است [illegible]
[illegible] و از مبادی احوال الی الآن [illegible] مقدار [illegible] اعانت
و امداد [illegible] این [illegible] است [illegible] و [illegible]
دل [illegible] والسلام علی من اتبع الهدی فرمان [illegible]
[illegible] از سعادت [illegible]
درگاه سپهر [illegible] جلال [illegible]
مآل عظمت و اقبال [illegible] قدرت [illegible] عظمت [illegible]
طایر قدسی [illegible] سعادت [illegible] ذی الملک و الملکوت [illegible] ذی العزة و العظمة و الکبریاء و الجبروت [illegible]
و کسب [illegible] ارادت [illegible]

[illegible] جاری است

بر [illegible] جاری است که [illegible] دولت [illegible] مصالح ملک [illegible]
[illegible]
[illegible] منزلت [illegible]
[illegible]
[illegible] زمام
[illegible] سعادت [illegible] شجاعت [illegible]
[illegible] معز الدین [illegible]
[illegible] و خصایل حمیده [illegible]
[illegible] آب حیات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قبول [illegible]
[illegible] قبول [illegible] مقبول است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عظام و سرداران [illegible] مقام [illegible]   ترتیب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشر الاول [illegible] رمضان المبارک [illegible]
[illegible]
[illegible] سعادت [illegible]

حقایق آگاه مسند نشین لی مع الله مقتدای سلاطین عالم مقتدا و پیشوای نوع بنی آدم ثمرهٔ شجرهٔ الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم
ولا هم یحزنون نتیجهٔ مقدمهٔ اولئک علی هدی من ربهم و اولئک هم المفلحون دیباچهٔ مجموعهٔ مکارم اخلاق و مقدمهٔ فاطیهٔ انفس و آفاق خسرو
کشور صورت و معنی مالک ممالک دینی و عقبی شریف الامام کریم النسب مرجع طوایف عرب و عجم سر دفتر جواهر فلک و ملک المتحلی بالطاف نسیج
بحر کرم تقدس ملک المشهور فی الآفاق شراب المعرف بارباب الحق شاه نعمت الله الثانی لا زالت سحبه تمطر برکات شارقه شموس شرق
الفخر و العلاء ما برحت فاضت علوم ... مفارق العرب و الدنیا و الآخرة و لایح میکرد انه که الیهم ... مدهٔ آن جمال
مجسته فال نموده اما بمقتضای الارواح جنود مجنده ما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف همیشه در باطن بصورت خیال آن عدیم
المثال آلف و تعارف حاصل بنده کی که وصف ترا در خیال میکنم چنان خوشم که گر در وصال میکنم انتهی الحمد ... که قرابت صوری
و وصلت ظاهری علاوه آن تعارف و تالف معنوی گشته و مع ذلک ... از شمول محاسن و الطاف و عموم مکارم و اخلاق آن ذات ملکی
صفات ... که در این مدت ... عطیهٔ ... بروح بشارت ... ظاهر ... که در ترتیب ابیات انوری
... معرفت پناه ... که ... و ظایف محبت و آداب ... اراده ... احوال وی ... مروت است
تقدیم رسیده ... که مقتضای ولاء ... و ذرا ... اجمال تقصیری و دیگری ... نمانید و شرایط ارادت ...
مودت ... را قیاس نمانید چون ... و آن قیاسی است مع الفارق علی الحسرة ... اینکه ... باشد الحال
هر کدام ... دیگری در لذت متفاوت و در رنگ و بوی ... باشد ... در بین خانه و از بهر ... آن هر کجا ... کرم الجنس ...
که ... آن خانه ان ولایت ... و ... ارادت اقتباس ... نموده ...
حوادث را در آن تاثیرات ... از سیلاب ... تغییری ... در ربیع ... خلل ... سمع ... زبان و ...
والملک ... از مردان کار آگاه و کار آگاهان حقیقت پناه ... ساحت دنیا و ما فیها ... سلطنت ...
ناهی ... در نظر این عجایب ... از ... دهند ... راه ... بشه الکرام ... آنانیم کز ... است
زاویهٔ خانه ... سوی ... کز بی آب ... ببرده ... فروغ ... سکینت ... باشی ... بالنجوم ... الاقی
تجلیل آن ... آنست که سمع الفت ازلی ... لم یزلی برافروزند و خس و خاشاک طریق مغایرت و بیگانگی را
... قرابت ... رسم ... رسوم رسل و رسایل و ذرایع ... وسایل ... ارادت
ارادت اشارت ... المرام با قصال آن قیام ... که ... زمانه اتفاق ... عیش و طرب ... و ساقی ...
میوه ... دانی ... حضرت مصطفی ... مرتضی ... حسن ... حسینی
... العباد ... باقر العلوم صادق ... موسی ... الطیب ... الجواد ... علی ... العلامه عسکری ... مهدی
الهدایه ... اتباعه ... الرحمن ... اهل البیت ... التطهیر ... و من ... کثیرا ... اجمعین

افروزان الکرم عنه الله الفیکم معروف امروز الست ... رکن السلطنة القاهره سراج الملة الباهره کریم الخلق رفیع القدر عظیم الشان
خان اعظم اکرم مصطفی خان که بمقتضای قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی مودت و محبت و ولا او واجبست و برون ...
ذریت طاهره ... و از جملهٔ طاعات ... عنایت و شمول عاطفت ... را ...
و کلیات و جزئیات ... به انجام ... که ... در ... اوقات ... خاص و ... اختصاص ...
از این پیش ... ان ... ان ... و ... نا ... که ... و در این باب ...
آنحضرت ... اعلی ... سعادتی ... اوقات ... مرحب ... سعادت ... بسید شمس الدین میرزا احمد که
نسبت ... موصوف است ... تاکید ... بیان ... است چون ...
اعلام ... که ... بر ... آورده ... ارسنده ... بر ...
خان ... متعلق ... و اهتمام ...
کراز ... قدمت ... که ... در باره ... بر این ...
عاطفت آنحضرت ... فاطمیت ... صادقه ... ارشاد ...
تحفه ... آل الامجاد ... سید محمد ... معارف
کار آگاه ... مع الله ... بشارهٔ اولئک علی هدی من ربهم و اولئک هم المفلحون ...
... الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون ... حقیقت پناه و ارادت ...
عرفان ... موجب حسنات و رفع درجات است و سرمایهٔ دولت ابدی و پیرایهٔ سعادت سرمدی ... حضرت
رفیع المکان ... ملایک ... حقایق و عرفان شرایع ... طرایق ... پرواز ...
سالکان ... مقتدای ... الواصل الی ... قطب الاقطاب ...
در طریق هدایت و منبع ولایت ... معارف ... دست ارادت ... و نهارا
سرا و جهارا صورت حقیقت ... قدسی کیفیتش ...
حقیقت آثار شریعت ... طریقت ... حسن بن زین العابدین ... ارشاد ... و حقیقت
این ... آن ... آن ...
علاوه ... مقتضای ... ارادت ... منقبت ... اول
و ... مقصود ... عمده السلطنة القاهره رکن الدولة الباهره ... مصطفی خان ... مذکور
والفعال ... آن ... الوجوه ... الذین ...

از جانب شاهزاده عالم پناه شیخ محمد عبد القادر علاء الدوله شیخ بدر الدین قرشی حضرت جامعیت ولایت منقبت هدایت و لایت آیات
رتبت حقیقت منزلت المطلع علی مرتبة العلم والیقین الواجح بین الحقائق القطبین عن الوری شمس الضحی بدر الدجی ابد الله تعالی ظلال هدایته
بین العباد و زین جمال ولایته بزینة ارشاده و الارشاد ازین مخلص صادق العقیدة و مرید خالص النیة آلاف آلاف دعوات عقیدت آیات
و اصناف تحیات ارادت علامات مزین بنور صدق صدور موشح زینت صفای طویت قبول اوسانیده حقاکه همیشه از مشکاة خاطر انور روح بخش
ضمیر ارادت کثیر التماس و اقتباس انوار فیض چنانچه به نظر در وجدان کیمیای سعادت است و اکسیر عزت و دولت ابدی و شده مفهوم گشته که از
نظرات جانب امام انوار و معنویه برکات منیر خلق مرغیب و خاطر حرمت تنویر مصطفی جلوه مید هد که سعود در معارج هدایت و سلوک در مناهج دولت
و سعادت بی قاصر ریاضت و بی زحمات مشقت میسر است مگر به تصرف رهبرانه مرشدان صوامع جبروت و هادیان عالم لاهوت در مبادی ارادت
باین معاملات رتب علیا این مرید خالص النیة را بخدمت سلک اجیان آن زمانی که وقت رشی فرمودند که اگرچه در باطن این محب خود را از جهات
والد ما بسی روزها و اختلاط رسته غیر طبیعت شابرعرق از مسافة درمعاملات میشه روان که بسبب این ریاضت به بحث
بر سر این محب گذشته اما الحمد لله والمنة که سببی از ان موجب صفای ظاهر و باطن گشته خوشا که آیینه صاف استحکام را تا نگین صفای
محامل ام را و شگفتگی که نوع صفای باطن و ظاهر بعد از شدت آنکه افسرد مزاج و پریشان خاطر خطیر به میمن برکات آن هدایت افتاده
اساس معارف و حقایق اقتباس بسیار در وجدان و وحدت جناب ...اهل حضور با اتحاد و جمیع حضرت قطب الانام مرشد الاسلام محوات
اسرار رحمت الهی معدن انوار و حدت نامتناهی عارف اسرار التوحید سالک مسالک التوحید التجرید المتکلم بر برام الملکوت و شبانه روی
محمد شیخ محمد قدس سره ابواب امانوا ابواب بافیضه افزاده مرد اور و حقیقت ذات ملکی صفات و لایت آیات هدایت آیات
کرامت امارت حضرت سلطان الاولیاء امام الحق والوقت قطب الارض و الساسی المحبوب سید المعشوقین نایب رسول الله
الغوث الصمدانی الشفیع الربانی سید السادات محی الدین ابو محمد سید عبد القادر الجیلی الحسنی رضی الله عنه و ارضاه و قدس الله سره
و اکنون از انفاس نفیسه این پیران کثیر البرکات بزرگوار و این مرشد رفیع الدرجات ولایت آثار صحتی تازه و قوت
بی اندازه یافت حیاتی تازه ... و چون در عالم مرض و شدت مرض مبلغ اخلاصه همچون نقد تمام عیار رود و علاج
قاشق بجهت قیر و بس آن فرازی انوار بر ...زاده شده به روقت بوقوف بالنذر و یا وقف بوماکان شده مستطر ابلغ
منذور را زبغنه و علی بر آن آست نه درایت النفاس رسول داشت براینه او را عبد فتخه صرف نو انه فرمود انه تعالی آنکه
نظر عنایت و امداد از این مرید را متیح الاعتقاد وبار بکرین و دراوقات خلوت و زمان اجابت دعوات از دعای دوام
دولت روز افزون حضرت سلیمانی صاحب قرانی ظل حضرت سبحانی خلیفة الرحمانی رفیع الشانی و الحجر الرحمانی ابو المظفر
خلد الله تعالی ظلال خلافته و نوال نعم عنایته و رافته غافل نگردید این مرید معتقد را سرکار ظرفهان عالیشان حضرت سلیمانی

بمعاهد عدالت درگاه آسمان جاه معادت ... قرشته شده منظور حضال اب ... و ... بین امثال ... ملازمان نیت مخالفت خسرو انه سر
افراز گشته بود انکه از عواطف او چنان معلوم شد که غرض آنکه نزد رابطه قرابت به سر رشته وصلت تمام است که وا ... فیه بحث
الطرفین و سرمایه رسوخ مودت جانبین گردد اما مرحوم والد مغفور فردوس مکان ما نور الله مرقده بجهت که بهیچ یکی از فرزندان
وصلت نمی کرد و الباب این امر از جهت ... به عبدالله ... برادر بزرگوار ما در این شیوه مرحمه از قبیل تعلق و تادب مخفی
هیچ و زیری وصلت نمود و مباد آنکه از اطراف و جوانب انبیز اطالب راغب میبود ... وسیال التحکیم مراد این امر ...ن باعث
لائق آنست و مناسب چنان است که ... به رشتهٔ قویم والد مستقیم ... و حرف این اندیشه از صومعه ضمیر بر حسب ... شیر اندیشه
بشرط آنکه از بدو خلوت و مید خلقت طبع تجرد از ... و خاطر فقر درکیش ما مقتضی آن عینیت که بجهت مصالح کارخانه دولت و صلاح امور
ملک و ملت با ابنای جنس تخفیف سعی فرمایید از آن جزء ... تنزل نمایم تا باشد که از غلام عشق خبر ملک حسن عالم ... بمنظر چون سرو باز ادکیم
مست ... زانکه نحیف فزون ... چه کار دولت و حشمت بر ورد کار است و امور سلطنت در قبضه قدرت آفریدگار فیضی که لا یصح
لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت و لاینفع ذا الجد منک الجد صفوه و فتی که فرزندان بخشند که فروغ این سراج و هاج
بهتر ضیای ... ممالک خراج را عراج ... شیب چون نام اختیار در این کار بر دست دیگری بالجمله رجوع ما بایشان بر ... در
رغبت بصورت ... و ... مقرر است که اکرار ... اصحاب اقتدار از ... کلاه ... نیت تا فائده یا سبیلا این آنست که عاقل آرزو
... که گفته اند یاری کردن و ضعفه ... کار ... عالم ... هذا انا ارسلنا الیکم ... العهدة ... الافعال
علی کرم عرفهم ... ترخان ... حضرت ... قاسم الطبسی ... الی العهدة الاقدس من العبد ... قاسم الطبسی ... ذات
اقدس ... مع الاطلاق کارفرمای انفس و آفاق ... وظلم ... سیاه ... اجناس
آفرینش و انواع ... و محلوقات ... الطبیعیة ... ما و الیه المصیر و هو علی کل شیء قدیر همیشه در راه ... حضرت
صاحبقران سلیمان جاه فریدون مکان جهان پناه کشور ستان ستاره سپاه ... اعظم قطب ... ظلال عنایتیه ... مفارق
عباد الله ... سلاطین عالم ... منور ... بعد از لوازم دعا که دولت ... و ... جمعیت ... حشمت ... حضرت
سعادت ... اقبال ... عرش ... جلال ... الطاف ... عالم ... حضرت
پروردگار رحمن ... ذات ... آفرینده ... کارخانه الهی جمیع انواع مخلوقات و اصناف مکونات از ... و ...
وجود ... کل ... بی چون ... والاشیاء ... بر کلام ... و ... ارواح ...

وبر توزور دیانع گیتی نیست بی نامیتی رها نی را کلی هر صبح و در الذی پس پرورد گاه پادشاهی که حمایت از کارخانه الهی به وزنست
در کار است و موجود و کشت ناچار پر مزار ان شیاری ورنه سران نیز بکاری که نه چراغ بحال است که بی روشن است و جهان افروز و
آتش جهان سوز مشتعل است و عالم سوز جمال شاهد دلخواه و خال لطف محبوب مزین است و سواد شب دیجور با تجلیه لمعات خورشید تابان روشن کرد
تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل و تخرج الحی من المیت و تخرج المیت من الحی هر جا که کلی است مینه جاری باد و این آنچنانکه
عادت الله بر این جاری است که بعضی از بندگان در سلسله تکلیف و قید باشند و از [illegible] و بعضی در عالم اطلاق مطلق العنان
و گسیسته مهار چنانچه بر وجه اول یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام شاهدیست صادق و بر کلام ثانی ما جعل علیکم فی الدین
من حرج بر هانیست ناطق و همچنین بسبب سنیه سلاطین ماضیه بر آن جاری بوده که بعضی از مردم را با امور دیوانی مکلف سازند و با
این تکلیف گرفتار گردانند بعضی دیگر را از ضبط [illegible] عام که بهیچ الآثار است سر [illegible] تیغ و بیچه اش زنار است هر کار در وجه [illegible] لایق
نکیسی شکار از ایشان دور و در کار است و این نوع مرحمت و عنایت اینچه در کتاب میانه و هر یکی از سلاطین سلف و ملوک خلف بعضی
مردم را معاف داشته اند چنانچه برخواق عسکر خانی و بسیط زمین مشهور است در کتب تاریخ مذکور و مسطور و آنچنان
بوده که کسی رعایای منبر موده اند همچو رجهان مطاع با سم وی صادر شد که فلان را منظور نظر عنایت خسروانه گردانیدیم
و معاف مطلق العنان بر قامت استعداد وی پوشانیدیم که ظل الله [illegible] که بحکم ما یرید باید که [illegible] کبیره از وی صادر شود پیشکش نکند
مرده دا درگاه حضرت ما [illegible] وی مستعد راه آنچه بروی بخشد و ارباب کفایت عهده داران ولایت قلم و قدم از سر کار
وی کوتاه سازند و قبض کرده شده باشد هر سال [illegible] و بروایح مجد و فطنه و عبد از وی [illegible] مطلق [illegible] ان وی داشته باشد و از
جمیع التکالیف دیوانیه من جمیع الوجوه معاف و مسلم باشد و کذالک [illegible] غرض از تحریر این کلمات و تصویر این مقدمات آنکه این
درگاه سپهر اشتباه و بر این آستانه علائی پناه اگر چه این [illegible] و دولتخواه [illegible] از بندگان معتقد و مخلصان قابل نیست دیوانه است
[illegible] در اوکم خرد [illegible] خانه از این خرد سند آتش [illegible] در طریق ارجمند [illegible] دیوانه [illegible] خوش عقل و سداد و ما بجز
احوال [illegible] ماننده که کتاب عجایب المخلوقات و الحیوان آراسته است و واضع اطوارش چون [illegible] المصنوعات [illegible]
سزاوار آن [illegible] که در [illegible] این عقبه علیه در جریده مسکنان سده سنیه باشد [illegible] که به از خاک آستان [illegible] باشد ملکی
از غایت ضعف و ناتوانی حکم اطفال دارد و از کمال بیخودی و نادانی طبیعت دیوانگان پیدا احوال اطوار وی مقتضی آنست که اورا
از دایره اصحاب تکلیف بیرون [illegible] و [illegible] سرافراز گردانند تا مرفه الحال و فارغ البال بی خوف و بیم
بر جاده [illegible] راسخ و مستقیم توانند در جنب [illegible] عالم پناه ما پیدا [illegible] پناه ما و [illegible] اجوی و [illegible]
همیشه شجره برومند خلافت [illegible] ثمره سعادت و [illegible] فرمان [illegible] بر عالم و عالمیان نادر الزمانه محمد قاسم الطبسی [illegible]
الملک کشور انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و فرمان روای [illegible] سبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون

منشور سعادت ظهور مطلق العنانی و فرمان رفیع الشان جهان بانی [illegible] الطغرای [illegible] عالم آرای انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس
بالقسط [illegible] و [illegible] از سلطنت و جهانداری و عزت و حشمت و عالم مداری [illegible] مصداق اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی
الامر منکم در قبضه اقتدار و حیطه اختیار او نهاده و بحکم [illegible] و الاعیان [illegible] احسن کما احسن الله الیک [illegible] مقتضای
هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون قامت قابلیت ارباب علوم و کمال را [illegible] علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک هم المهتدون جماعت
درویشان و تارک مبارک اصحاب حقیقت و اصحاب که الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات و
الارض [illegible] تکلیف [illegible] اختصاص و امتیاز و افر سعادت پیرایه الاکرام و اعزاز مزین و سرافراز کرده [illegible]
[illegible] این جماعت کثیر البرکات بر طبق [illegible] العلم درجات [illegible] مناسبت حسبی و عنایتی
[illegible] معنوی [illegible] که العلماء ورثة الانبیاء و از غایت [illegible] علم و امانت و ثبات دین و دیانت
موصوف [illegible] که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل [illegible] شمول عنایت و عاطفت و وفور السعادت و رحمت
باره این جماعت فی الدین و الدنیا و الآخرة و الاولی موجب ازدیاد [illegible] ارتفاعات مقامات [illegible]
ان احسنتم احسنتم لانفسکم [illegible] غرض از این تمهید این مقدمات و تشیید این کلمات آنکه چون در
این اوقات عالیجناب رفیع الدرجات کثیر الحسنات جامع الکمالات [illegible] سراجا للانام قاسم الطبسی
که منطق [illegible] و کلام شیرین فصیح [illegible] اصول و فروع و [illegible] معقول [illegible] ناطقه او در کشف الحق و طبیعی
و چون بیان [illegible] معانی [illegible] مترجم است و [illegible] البیان طبیعی [illegible] حقایق [illegible] و
شمس دلایل و برهان [illegible] ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة و جادلهم بالتی هی احسن [illegible] است که
[illegible] حکمت اقتباس و قانون [illegible] آفتاب عنایت [illegible] صفات [illegible]
[illegible] عظمی [illegible] سرافراز [illegible]
[illegible] که متکفلان مهام دیوان اعلی و متصدیان امور این کارخانه سپهر اعتلا بهیچ وجه من الوجوه متعرض [illegible]
احوال و اطوار وی نگشته و بهیچ امر از امور کلیه و جزویه مکلف نسازند و [illegible] از وی در وجه [illegible]
[illegible] و عمال کارکنان و کارکنان صاحب [illegible] که در عهده [illegible]
[illegible] منقسم [illegible] و مصالحات و لواحق
و منسوبات [illegible] مستحق [illegible] دانند و [illegible]
باتمام و اکمال الانعام [illegible] و [illegible] اللسان و [illegible] سلطان [illegible]

گذارند مقوم قدم از سر کار روی کشیده و کوتاه دارند زالفها خانه دان جهانیان آنچه دادیم بار ز مناهج منزلی کرده راه سالکو تست
با جمیع مضافات و منسوبات داخل و خارج از ماس و مایجری و غیره ذالک مال مطلق وی دانسته و کاره کار روی وی در او اعلیت بجا
گرفته و کمر ننماینده و دانیان جملۀ مواضع به همه کردان سرکار حضرت رالی راوی رساند و مسلم و مهوی بایدکه حریه و حرف کردد
سرکار مومی الیه واقع شود از هر جهتی که باشد تعلق دان مستغرق و مزاحم نشوند مؤاکید با اهتمام و مردان هر ایام اهتمام و
جمیع ارکان دولت و الاولیاء اعیان مملکت سپهر علی و سرحدان کارگذار و سرنوسان و متصدیان دوده داران کفایت کیش
و تحویلداران خیر اندیشی و سر دفتران معتمد و مقاصا نویسان با خزد و عموم دیمانه داران دیانت پرور و کافه کارکنان فنون
از اعمال ممالک و دیگر حضور ساتمانه داران کنند رکف و الیه اسمهی مطلق از قرمان حق جریان واجب الاذعان مانع بآید
و تخلف نورزند و در انعقاد این احکام فواصل و قواعد تمام در رعایت و اعانت مولانا مشار الیه کالشمول روفت و طلوعیه جیمی
است کمال اجتهاد و کوشش بظهور رسانند و من یخلف عن ذالک شاء و قد کسی من الخاسرین و ذالک هو الخسران المبین سبیل فرستند
دفتر خانه معبد و کارکنان بهامی مومی الیها که بحجه ثبت در فاتر سواد و تعلیق پرداخته فرمان اصل را بجز دجسته فرمان اصل اصولانا
مشار الیه گذارند و چون بتوقیع رفیع منیع بدیع اشرف اعلی رسد اعتماد نمایند و حقت کلمه ربک صدقاً و عدلاً لا مبدل لکلماته
و هو السمیع العلیم تحریراً بتاریخ رسید و مجلدیکه صبح محلوکوته در غرۀ شهر رمضان المبارک سنه خمس و ستین و ستمائة و الف عرضه
داشته سم الظبیبی حضرت عالم شهر مقدار الدرکه و عطائه همیشه میسر است غضرت آگین حضرت شاه جهان پناه خلیلان جاه فلک بارگاه
ستاره سپاه المؤید بالنصر العزیز من عند الله ابو المظفر قطب الدین فتح و فیروزی و نصرت و سروری آفتاب از جهان
بر عالم افروز و کشورستان و ظفر اندوز بادشاهی و اکبر لااعاد ای پادشاه خوبان دادا از غم تنهائی دل بجهان آمد
وقت است که باز آئی مستفاد بعزه اند تا که تا این مدت دمانده از کار بلطف است بید و رمانده شد در جان آمد اردو شد
در سوق قرانه هو شد در دیده نو رمانده و شد در دل شکیبائی چه مرغان خزان دیده زبان بسته از سخن عامی چه آن غنچه خزان
که بار کردکه تقصیر ش طلبدی ضمنی لولکنده که هیچه بر روی زمین هوش کشته بر من مسکین روز دو را چه آن ببهار آن عالم
مدارد غوغ است و تر ترانی و سبب آن ماه عذار ان فلک اقتدار نه شمع است و نه چراغ روز تو رنج و تیره اتو
تو رنج ای کار سته کار مهر و آفتاب بیت القصه قاسم طبیبی غربت آواره و سرگشته است بیچاره در دست اسیر و در دامان این و
ذره و روی ملاحی براستان گفت ده هر چه دنیا دارست الا طایل و سپیده است چا صلی الطرحات آن عالم سلاطین اکبر بیت کسی دانه
بیکند و سنگها او هر میکردانند من سر سر حیم تو سرائی هنر چه شد که نظر خاک مراسانی زر و اللامر الایه که شمس افتاب بیسلطنت و خلافت
نیم فتح و نصرت شیز بر و سر سبز باد چه از ارکان دولت گذشته شده عبد از طی دولت عالمصفت آیات و بیقاین ارادت علومات شهود ایصبکوب
طبیعت میگردانند که مراتب اخلاص و ارادت این خاک رهبر و درجات منزلت آن عالمیقدار روحا فیها در ترقی و تزاید است و در یست مغایط

این چقدار چون ملازمت حضرت خدام ذوی الاقتدار ساعت فی قدر در ایک شروعت عدالمجدقه آکاه و اشکالات نموده امید کارها
حدارش چه و ما ظاهر احوال است که این مسئله بسیار از این مخدوم و مشغول است که آخر الامر از کمار این دو مقوله جوامرزی اباء شکر
این محنت بمجرد ربانه گذارد و دو تغییر این منزلت بکرام قلم نگار در الحمد لله که امد بر سر پای جوان مردی و در پای نامردی کشیده تواریخ
مرا از دوست محبت لیث های اما زنهار که خدام کمال این مرتبه و بجا طرز نکذارند که کمال است بنا بر عادت ارباب رسوم و رسوم ارباب
عادت موش آمدیست که بحجه تردد احوال خود متعدد و متصور است که پرهام ظاهر است که این مسئله چنداز بجهه و بر احوال خود صفته صحبت
و متغیر او در این مقام دارد که هر چه رود و بر سر می رود تو نیندی روایت مبذله چه دعوی کند که همه اوضاعات طلب او حقیقت از
حقایق جنس باشد بر معنی تمام که در تمام گفته اند سکه محض است که الطف جهان آگر این خاص کند شده معلق عام را دولت جاوید
هر که نام او ز اثر است که تغییر بشی بشیر داده کند نام او وصف نذر اگر کند و نکند اهل فضل حاجت بر طغیت بر وی دل آرام اشانیا
تصویر مضرع نظیر ... تر تیز میکرد اند که از و در سه و داین چقدار بعد از صدور خود خطی اصل جواد خطاها بون ونیز اسیر و
شده بطریق که ز ز ر از او ضیعت و نکارها و بار لوازم و یوانی بابی نماید صاف و حسیم بجه و چون در اصل جواد خط این معنی مذکور نبوده خطا
بهیان معاصا نویس درج کرد خطا ای نوشته اند از نظر اصلی انداخته و دیگر آن نکرده اند باز ارسال شده جناب آنکه خدام
علیه و در این باب ارشاد اگر خدام بر توجه عنایتی برآن اند از فرد مرحمت و عنایت خواهد بود چون غرض اعلام عمل بعد اختصار رفته
همیشه آفتاب سعادت و سعادت بر صفحات روزگار وایات تا بنده و پاینده باد ... که بنیر که نوشته شده که تو تمام
قاسم که تو کس تنها مباد لاجرم بخمعی عالم رسن سپاه رادوست چون زبان از اظهار شوق ملازمت آن عالیمقدار قاصر است و قلم از
رقم مؤنس و ارادت این خاکسار از این سبب بر عرض الا خلاص صعب اوقات فرخنده ساعات گذشته بی شروع وهو منتهای
با جری رسید از اعطار بر اسکوت ناکردن ملکه این نوع جرات نسبت بآن عالی منزلت از این گیتی شیعه عجب بنماید با ده است و این کرده
قیاس باین جنبه مرتبت از این فتاده خاک رسانیده بر العجمی ز اصفی توعرض مار کستاخی است ترا شنیده و لیعنت شده گستاخ
چون عرض متنوی پر بهار اشعار مینماید همیشه دل آگره و شمر سعادت و اقبال و بر و مند ساید و جلال باد و با تبی و آله اللامجاد بعبیرت
حسن اکبر ذکر شده لا زال ذات الاشرف مسعی بحلیة الفضایل و النقی و وجه الحسن محلی بمرایا العزو العلی عبد از ادای مراتب
دعوات از انواع اخلاص و ارادت آیات و اصناف لوازم عجیب علامات مسرور خاطر مرسلات و مشهود ضمیر فالحق البرکات میگرداند که حق
وجوه الله اسماء که همیشه روحی ارادت و اعتقاد در راه لا اخلاص تازه و سیراب دارد و گلزار محبت و ودادی اکه هی بر صفای حقوق صحبت
زا سرقاب ببعضای آنکه پری رومآب مستوری ندارد چه در شبی ز روزن سر برآرد بیما فیه ما و درآن مقام می آید که جمال این معنی را درکار است
رسل و رسایل منظور نظر اشرف سازد و صورت این مقصود را با تبعیت اسباب و رسایل جهت یکت سید امر فالسوی اوقات اشرف یوم

جرات و رسیدن این نامه مشحون بنهنیه عادات و لادار احسان و شیوه صدق محبت کیشی خواهد بود و دست محبت عزت محبت علیه و احب الصیف
حضرات مذکور را در نظر و ریاست خاطر که لازمه یاری آن این گستاخی بحمد که رجحی که کرو اید منه الیه رجوع فرموده بودند چنان مسامحه شده بلکه
انتظام آن توانند داد اگر سعی و جهد و اهتمام و انتداد و مرمی الیه مسعود چیزی بصورت الحق بامداد و دم عیسی را احیای اموات نفحه و یعنی
دست سعادت و اقبال سرسبز شکفته باد و رقعه دیگر حضرت سعادت رتبت دولت منقبت عضات منقبت جلالت مرتبت معظم حضرت ذی الاخلاق
الحمیده و الاوصاف المرضیه لا زال کاسمه الملک اسعاد که محقق بمعینا ازاله صدق العقیده و خلوص خاص النیه دعوات صحت آیات
و تسلیمات ارادت علامات ملاحظه نمایند شوق صحبت سعادت کیفیت و آرزوی مواصلت دولت عاقبت غالب و امیدوار این تخیل سعادت پیرایه
مقدم که همیشه بر محامد اخلاق احباب طالبان است و شکر گذاری نعمت عنایت و مشفقت آن مستعذب البیان در زمین دل تخم محبت
ممکن رده بر لوح سینه نگشته رقم ارادت مینگارد در حین منم از جیلان زارگی و ملارای می سراز هرانکه امید که خاطر
از این محب دریغ نفرمایند و پرتو لطف و التفات از این مخلص باز نگیرند و همیشه بر ضمیر خیر مظاهر و اضح و لایح میگرداند که در باب شکر گذار
عنایت مرحمت دیوان فلک ایوان مرسول داشته دعا و ثنا و امداد خدام ذوی الاحترام منتظر و امیدوار است باقی ایام انتظار تا دوکتمانی
نقصان پیر ظلول سعادت و اقبال آن معتقد ار چون ظل الصعود النهار ساعت فساعت در ترقی و ترایباد از جانب عزیز الوجه یکی باب و کهنه
دلو دو فرشته شده دو سرو شده که نهال دل شده جان هر دو ... دل و جان است ناتوان هر دو یکی گل گلشن نیکوی دیگری سرو چمن جلوه
یکی مهر سپهر صباحت دیگری نمکدان ملاحت یکی شمع انجمن افروز محفل زیبایی و دیگری ماه مهرانروز مجلس رعنایی یکی گوهر شب چراغ شبستان
خیال دیگری غنچه نوده میده باغ سعادت و اقبال یکی آرزوی دیده عشاق دیگری تسلی دل عشاق یکی مقصود خاطر حزین دیگری مراد دل اندوه
گین یکی برابری شوخی حسن عذاری و دیگری بجز خوبی آنکه شوب روزگاری آن نهال گلشن اقبال میرزا جلال و این سرو چمن آرای جهان حسن
سلیمان مراسم اخلاص و نیاز رد ساخته و لوازم خدمات و بعضات مستمد است آنکه چون خط خضر رخسار دلاعذار عزیزی و این یکی
زلف مجبوبان جهان برکار عنبر آمیز سلام من جان ساکن که برگل ملکه زکل و رخسار سنبل ملکه و از این دو نیاز مند و از این دو مخلص مخصص
دو درمند که زار ناتوان هر دو و اسیر محنت هجر و علیای جان هر دو یکی سوخته آتش فراق دیگر اند و خسته زاویه اشتیاق یکی اسیر هجران
دیگری سرگشته بادیه مستمندی یکی از زبانه آتش فراق در سوز و گداز دیگری در زاویه اشتیاق چشم بر راه و گوش بر آواز آن یکی در
شیوه مهروری و آداب خدم و این در آیین نظر بازی بر سودای علم از روی مرحمت و بنده پروری و آیین التفات و عنایت گستری قبول و مطالعه
فرمایند بهال امید آن تازه نهال از جویبار سعادت و اقبال در نشو و نما و چهره مراد این نیکخواه از بهبوت نسیم عزت و اقبال خندان و جمیع
از آنکه دعای مکتوب یکی از اعزه نوشته شده نزول کتاب مستطاب و حظ خطاب لطیف بدایت گستان عهد و علاقه ولی المنازل لوامع آثار حضرت
و ممتاز و مفتخر و سرافراز نموده بابت چندان عجیب که عمری بکار در دل ... کرامی گشته و چون از نعش معتوق فراتح عواطف
بهجانی و رواج مرام عنایت استشمام نموده در روضه طالع عقول و ارادت و ستایش ذات محبت افزود لطفی نامه ای مجلی ...

و بعد ایجی و در باب طلب بنده و کتابت مرقوم قلم معجز آیات شده بود اگرچه موافق این امر بسیار بود و خاطر از حوادث روزگار خیانت
مجروح و اگر چنانکه بر حقه صحوت قدام و رفیق بود است قوم میپرسی زمین مالکو گنجیده بودن است اما برحسب گفتنی وقت و فرصت امکان آثاری
فرصت و فرصت مکتوب چند بر در ایام مدت انتظام یافته بود و از کثرت پریشانی خاطر فاتر هر یک جای افتاده و آنرا بعد از چندی که جمع نموده در نظم
طرح ... مسعود بهر ماه وقع که بر اقلیم از فقرات املک خونین است و طلای کیمیای رشک برد ز روی چهره این ضعیف
اعتقاد ... و رسائل بعد هم مشروع یافت نکرده بتشریف قبول مورد اکرامی علم بخشی جیهان آورده توقع از مکارم اخلاق بزرگان
آنکه ابواب جمیل و رسایل با مفتوح داشته بپوسته مکاتبات لا قیه مفت ... در سرانجام آن بجای کوشش نموده و این چه بد از مخلص
خاص الخاص النیه داشته نیاز و مراتب محاد بنغمیه ... گلشن امانه و اکمال زلال سعادت و اقبال سرسبز و خرم باد و دیگر و اکمه لا محدود فترتیب نامه که
به وسیع نوشته شده گر دوران شمع شب افروز نباد چون من بوصال او بیار آموز نباد میوه زمره بیدل اینسوز نباد روز ... مراکه
بی ... روز مباد حق جل ... لطف ... تقریب بیابی زوده ... جهان راجهان و ... بهنده او ... فاصبر ... کتب
و الکمل که حیات الموت بعبارت قرآن پرده است و تلمیح این مصیبت بوای کام ... زمینجان این ... کار ... ما الحق
و اتا الیه راجعون از جای توان ... اقرا حسن در عیش ... اکر ... است ... بالله العظیم و ...
العلیم که وارادت مصائب روزگار نه در دل ثابت قرار که ... و نه در این ... مرجب و حشت ... و ...
و لهذا در زاویه دوری و کوشه مجوری بلوازم مصیبت و تعزیت قیام و اقدام ... و العذر عند کرام الناس مقبول ... دیگر
تحریر ... متون مبین ... عالمات آثار ... بسیط ... ارادت علامات ... شوق ... برکات
و کلیه مقالات ... کیفیات حضرت افادت پناه افادت دستگاه جامع الفضائل معقولا و منقولا عالم شرایع اصولا و فروعا ...
مشکلات ... و الطبیعی ... مقفلات ... و ... و ... العلیه ... و ...
و الدین حسبا ... ایام افادت ... از حد تقریر و تفصیل و احاطه تحدید ... بیرون است و لهذا ... و بسط آن ...
شد ... بر ... کرم ... حضرت ... المشایخ و ... میرزا ... الله ...
رسید ... صورت ... ظاهر گشت ... خدام ... این ...
... انتظار ... باشد که بعد از انتظار ...
و چون میرزا ... حضرت ... ملاقات ... مشرف ... و ...
خدا ... خدام ... و ... خدام ... اصدار ...
... الوجوه ... القریب ... تمام ... و ...
... حضرت ... مرحمت ... عنایت ... شریف ...
معتقدان است چون لطف خدام معلوم ... مصرع ... ادست ... دولت ... مستدام

این خوزه چنداست که در آخر [illegible] حضرت مصطفی [illegible] آن [illegible]

[illegible] المصطفی و آله ذوی [illegible]

و [illegible] در زمره [illegible]

[illegible]

[illegible] القصه [illegible]

[illegible]

کدو یکانه زهی [illegible] حساب خارج از دایره صدق و صواب کذشته است

[illegible] القصه [illegible]

[illegible]

وبالطبا و ظاهر اشرف عرضه داشت همیشه زلال عنایت و عاطفت خسرو زمان و سلیمان دوران سرو چمن آرای گلشن بسیع روح افزای انجمن
آدم آفتاب عالم افروز سپهر پادشاهی کامیاب سعادت آله و ظلت تا مقاهی گوهر شب چراغ دریای بیتی اختر سعادت بلاغ بالا و پستی
غنچه وحیدان گلشن خلافت نیر تابان آسمان ایالت شه عالم پناه سپهر جاه سلیمان جاه انجم سپاه المؤید بالله القدیر العزیز عبده الله
همایون اعظم قطبشاه در جمیع بار شد پروری و مرغزار مرحمت گستری موافق حشمت و جلال و مقارن سعادت لایزال جاری و ساری
باد بمحمد و آله الامجاد و بعد بموقف عرض میرساند که در ساعتی سعادت خاصیت و زمان میمنت کیفیت قاصدی رسید و ارقام عالم مدار
یکرای عمیقدار اقبال نامه رساند جهدی آمد و تاج کرامت بر سرش نامه اقبال و دولت بسته بر بال و پرش و آهنای [illegible] از
جای برجست و در پای قاصد افتاد و بوسه بر دست و پایش داد و حسب الحال بدین مقال مترنم گشت از کجا میرسی ای هدهد فرخنده
قدم ای تو تاج سر و سرحلقه مرغان حرم بال الفیتی تو در نظر منظر آسمان خوشتر از جلوه طاوس جنان ارم مژده‌ها آوری از
غیب کلاه دعا همچو جبریل که آیات ورا آوری بحرم بیشتر از مسیحا [illegible] جمشید بخت چه خبر داری از اقبال سلیمان دوم و چون
سرنامه را گشود و مضمون آنرا ملاحظه نمود نسیم عنایت خسروانه مشام جان رسید و نسیم عاطفت پادشاهانه از فحوای آن وزید عبارت
تعریفش موجب اعتبار این خاک ره [illegible] و بشارت تشریفش سر این [illegible] را از اوج فلک در گذرانید [illegible] من که باشم که برآن خاطر عاطر
گذرم لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم این چنین زار کرد و در ازل کاب حضرت [illegible] عالم مدار قابلیت [illegible] و کاکیه
دیده روان بازار رشحات زلال عنایت و عاطفت آن کامیاب بجای تازه و حیاتی بی اندازه یافت حیات یافتم [illegible]
این نعمت بینهایت را نمیدانم بچه زبان گذارم و بپای مرتبه سعادت خاصیت [illegible] کدام قوم [illegible] همه سینه [illegible]
ممتاز [illegible] کار ساز سینه نوازد [illegible] سعادت ذره را از خاک بردارد [illegible] از آن مه تابان [illegible]
سر خلافت افتاده را سر بر افلاک رساند سعادت ارجمندش را از آن مه [illegible] قدرت و اقتدار پادشاهانه [illegible] ظهور میگذرد
گرمی را [illegible] دولت [illegible] الطاف علیه با اقبال تو دایم ارجمند که بر اوج مقدرت سرفراز ای [illegible]
از ذره [illegible] سازی چه این شیوه مایه بلندی نامست و پیرایه سعادت آغاز و انجام ثانیا بمسامع جلال میرساند که تو به آمدنت [illegible]
هر روز [illegible] تو فارغ و من از انتظار [illegible] قاسم طبسی افتاده است مضطر و مرغیست بی بال و پر به ساقه عنایت آن
عالیجاه از جای [illegible] مرحمت آن سلیمان جاه [illegible] و الا هر وجه [illegible] بکار [illegible]
پای بساط بوس آن خسرو سپهر سریر میرساند ما چون [illegible] جان آرزوی دل [illegible] همیشه آفتاب سپهر سلطنت
و عالم مداری در اوج عنایت و ذره پروری تابان و نمایان باد عرضه داشت شهنشاه را [illegible] خداوندگار جهان داورا
مراعرض حال [illegible] سپهر سلطنت عالم مداری و دریای خلافت و کامکاری نهال
گلشن سعادت و کامیاری شمع انجمن حکومت و تاجداری جمشید بخت عظمت و شهریاری بهرام فلک سیاست و صاحبقرانی شاه جم جاه عالم پناه
سلیمان سپاه سلیمان [illegible] قطبشاه لازال شموس خلافته مصونة عن کدورات [illegible] و سلطنته محفوظا عن ظلمات الخسوف میرساند که [illegible]

نامه اعمال قاسم طبسی سیاه است و از پای تا سر غرق عصیان و گناه اما همیشه نواب عالم مدار گناه این بنده را بمقتضای سبقت رحمتی
عصیان بزلال عفو و عنایت پرده لطف و مغفرت بر همه آن پوشیده و دوخته اند که با وجود چندین عیب [illegible] مستوی و مقبول
جلوه میدهد و حالا چند روز است که آثار بی التفاتی از آن ملاذ [illegible] از این معنی خاطر شکسته بال و مضطرب الاحوال
افکنده و نور دیده من از نظر افتاده [illegible] عجب که خون جگر از چشم تر ما و هر چند بنظر دقیق ملاحظه مینماید که آیا چه زلل از این بنده واقع
شده باشد راه بجائی نمیبرد این بنده بدانند که نواب کامیاب بیجهتی کم عنایتی نکند [illegible] پس بهر حال دانسته یا ندانسته امری از این بنده
در وجود آمده تا آنکه [illegible] بغیر واقع بعرض رسانیده فی الجمله باعث این امر وقوع گناه است و تسکین و استغفار [illegible]
هر آنچه کرده است صغیره و کبیره و ظاهر و پوشیده و دانسته و نادانسته که استغفر الله من کل ذنب اذنبته عمدا و خطا سرا و علانیة و
اتوب الیه من الذنب الذی اعلم و من الذنب الذی لا اعلم وانت علام الغیوب و ذلک باعث [illegible] اقوال [illegible] است از
زبان [illegible] به عنایت نواب عالیجاه پناه آورده میگوید [illegible] اهل غرض [illegible] که کوش کرا این قوم غرض دارند اکنون
زمان [illegible] مرحمت نواب سپهر رکاب است اگر با کسی سیاست میفرمایند در مقام [illegible] است و اگر چراغ عفو و مرحمت [illegible]
لطف و عنایت پادشاهانه امیدوار [illegible] با لطف و احسان [illegible] دولت آنکه همیشه
آفتاب سپهر خلافت کشورستانی بر اوج سعادت و جاه [illegible] عالم افروز و دشمن سوز بادا بمنه وجوده عرضه داشت دیگر [illegible] خسرو عالم
مدار [illegible] سپهر جاه [illegible] عالم [illegible] سعادت در زیر [illegible] خاقان [illegible] انجم حشم خسرو انجمن
و آفاق مالک الملک بالارث والاستحقاق قطب فلک [illegible] المؤید من عند الله همایون اعظم قطبشاه لازال [illegible]
دولته عنان اشهب الاقبال [illegible] و بعد الدعا [illegible]
عرض میرساند که [illegible] ذوالعز و الاجلال [illegible] درین [illegible]
[illegible] دولت [illegible] بر [illegible]
[illegible] عمارت [illegible] حیات [illegible]
از مبلغ [illegible] شریفه [illegible] عالم [illegible]
از این عرضه طلب و طمع [illegible] عرض گشت [illegible] احوال [illegible] است
[illegible] اقبال [illegible] سعادت [illegible] سال مولود
بسم الله الرحمن الرحیم تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر سبحان [illegible]
[illegible] سبحان ذی الملک والملکوت سبحان ذی العزة والعظمة والقدرة والکبریاء

و الجبروت باز این چه جمال است که از و حشت جا نرا باز این چه جلوه است زیبا که زمانرا الحق بر زینت و رنگ کر شمه و قوی بیا [illegible]
معارض است منطق و فنیه [illegible] سجا کشد اداء و مخفی است جهان آرا که به سی فلک بنیاد و سی جهان لیست [illegible] الم نجعل الارض مهادا و
الجبال اوتادا دست و امیر کشند انداز از کنگرهٔ بنیاد جلالش کوتاه و پای خیال [illegible] پرواز در هوای فردوس ایوان اقبالش شکسته
و نبا ء از چهار ارکان او و سبع سموات طباق [illegible] زدمانه [illegible] ترتیب عقل دو بینی نه [illegible] کتبه [illegible] گردون کوه
[illegible] سبعین و این چهار ار بعین [illegible] از غلغل کوس [illegible] روز [illegible] ساحت و منادی کرا یام از غایت عظمت صدای الفرح
الفرح در فضای گنبد دوار انداخته چه پر تو اشکه اقبال در جهان افکنده چه غلغله است که دولت در آسمان افکنده [illegible]
[illegible] امن و امان در عالم جان افکنده [illegible] فضای لطیف [illegible] جهان آرا [illegible]
دلکش در آمده زلازل در سقف [illegible] چار عنصر عالم بچهار دیواری [illegible] ارایش [illegible] السموات والارض
[illegible] واز [illegible] دلکش [illegible] جهان
آرای [illegible] اقبال قرین فردوس تزیین ساحتش چون [illegible] چون دیدهٔ اهل نظر
مردم نشین ساقیان [illegible] مصداق و [illegible] صاحب [illegible] دلبران [illegible] جام [illegible]
سر مست [illegible] و مستان باده نوش [illegible] ساقی [illegible] جام ها [illegible] رجان [illegible] جام [illegible] عکس
رخ یار [illegible] از هر طرف [illegible] عاشق [illegible] از هر جانب [illegible]
هر [illegible] زاز هر سوی دلبری [illegible] و در هر طرف [illegible] این [illegible] مقام است [illegible]
کار [illegible] حرکات و سکنات [illegible] شیرین حرکات [illegible] و نغمات مغنیان ستوده صفات مصداق ضرب المثل طابق
النعل بالنعل والوان [illegible] و [illegible] و ستارهٔ [illegible] بالیل از هر [illegible]
کانهن الیاقوت والمرجان [illegible] سپهر ستون [illegible] مصداق و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون [illegible]
[illegible] حور [illegible] قاصرات الطرف لم
یطمثهن انس قبلهم ولا جان [illegible] قاصرات [illegible] پرده [illegible] مطرب [illegible] فلک [illegible]
ساز [illegible] عالیجاه [illegible] مسند [illegible] در آن ساحت [illegible] اوتش
دولت و سعادت [illegible]
یکی [illegible] علم [illegible] در نظام [illegible] کفایت [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جلوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چراغ انجمن ... [illegible] ... آفتاب ... [illegible] ... سلیمان نظر آصف ... خورشید ... [illegible]

... خسرو ... سعادت ... [illegible] ... احکام ... [illegible] ... عالم ... [illegible]

... [illegible] ... رفیع القدری ... [illegible]

... دولت ... [illegible] ... عالم ... [illegible] ... سعادت ... [illegible]

... [illegible] ... خورشید ... [illegible] ... سعادت ... [illegible]

[illegible]

... دولت ... [illegible] ... سعادت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اللهم ... [illegible] ... سلطنة ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... حقایق ... معارف ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۴۸۳

[illegible]

الاشرف الاقدس [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... سلیمان [illegible]

[illegible] ... مصطفی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... جمشید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... شاه جمشید [illegible]

[illegible] ... باب اول [illegible]

[illegible]

[illegible]

باب جم

اعتبار رد عناد و موارد ازان حضرت که بنیاد وجود است نزدی عمل اود بالعموم است
و سقف جواهر شکر گذاری برالوان نعمت عالمداری هزار شکر و سپاس خدا برا که درین عهد
این بنده را مشغول گردانید به مدح زمان دولت پادشاهی که دبدبه سپهر از شعشعه شمسه ایوان
جلالش خیره است آوازش تیره گوش فلک از غلغله کوس صلابتش کر دوست ادراک از احاطه
کنه معرفتش بر گشته و هم بر لنگر همتش نتواند رسید و باز پرواز خیال در فضای هوای جناب
و عظمتش نتواند پرید شخصی که ملک تا خیر کند کلموهراو بطیر عالم عجب است ازین اوراد
سرفرازی ازان پایه درگذشت که نیز همای سپهر نتواند فکند بر سراو کسی که در خور ملک است
اوست در عالم کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او آفتاب عدالتش بر فلک ملک
درجه است که روز شب کرده شب تاریک ازین دیو در جلب سر بدرون نتواند کرد و ابنیه
نصفتش بر دیوار رفعت بطریقی روشن و نمایان است که ما در ایام طفل رفته ازو زیر برده
نقد بر نتواند پرورد حاکه خسروی این استعداد در قلمرو سلطنت بر تخت عزت نشسته
و شهریاری بدین قابلیت در کارخانه ملکوت کم کسی با سعادت بر جهان بنشینه در این
ملک وری عارف بر خسروان عجم و در طرف دین بر ... زعلمای زمان در ... رسول
حکمت لقمانی ورداد فصاحت و بلاغت ... اگر از شعر سخن برد اردو خسرو دهلوی ...
واکر حکایت رفت در میان انداز دعبدالله مروارید هیبت بی ... کام که سخن ... عبارت
پرسش ... روح نطقش مفرح دل در ملازم معانی طبعش شود چو هراس مانند سطح افلاک ... شود
سواطل لعلت سحر شعر ناکرده ... سحر سخن ... اشعر ... باطل ...
... کنجینه از ... سطور ... بر ساحت ملکش ...

در صحبت بلا دوش شخص امیت از قدرت بر خواستن تا القصه در آن اردو می آمد و نمی دید چون
فضا که معرکه آرای لشکر قدرت است پس از طوطیان زبان دل نافه بام از جوانب و جوانم چون فرض عیان
سخن و چون ادای این لازم است که مع الدوام کام جان از شکرگزاری این دولت قاهره سرشار
و ادای این فرض را متعقب دعای دوام این سعادت باهره اکمل اهتمام دهند تا از مرکب بود
از ماه و مه از روز تا ظلمت نور است در ایام و لیالی شب است همه صبحی کنند و شب
روزت همه ماهی کنند و سه سال از جانب نواب کامیاب آسمان جاه و معدلت پناه جهان
اعلی شد و علی تبار حضرت سکندر منزلت شهباز شوکت بهرام صلابت بهادر سوزمر مخلص خیرخواه
معتقد با اشتباه و لحظ رشد در کان علیه المکان خلوص ارادت و پس از تمهید خط سعادت ارتباط
اعتقاد و ارادت معروض می دارد که بجز آیات از نواب خلیفه الهی مشحون خاطر در یافت خاطر اعلیحضرت
عالمپناهی لا زال ظلهات [illegible] امر مرتبط با دولت [illegible] و ظلال اجلاله محمد و آل یوم الموعود مستکرداند که خطاب سعادت
قرین اقبال قرآن و کتاب هدایت آئین ولایت مکان که بنام نگهبان صادق الاخلاص
و معتقدان نایب الاختصاص شرف اصدار یافته بود بوردان که سرمایه استبشار و مبرت است
ابتهاج و مباهات نمود و گرچه کارکنندگان روزگار [illegible] الحمد لله علی جمیع نواله و جزیل افضاله
آنچه مقدمات سابقه ارادت و اعتقاد از مرقوم قلم سعادت رقم شده بود مستحکم
قدیم را [illegible] که اساس ملک اقبال محبت وداد و مشاکل ابنیه و طلقه و قلم سعادت قدیم
شده است به سیلاب تزلزل را در دامان و شوق آن [illegible] به مرور زمان راه نیابد
رسوخ این مرتسی بلکه یوما فیوما بجواهر صفای عقیدت ولائی خلوص نیت مجتمع و درین زمان
لیکن بواسطه هجوم اعادی از اطراف و مخالفت از آن غالی از سر بی انصاف و کثرت محاربه

ومعاند

و معاندت و غایت معارضه و مجادله مجال وسعت آن نبود که به وظایف هواخواهی قیام و اقدام
تواند نمود اما چون در این اوقات بعون عنایت الهی و میامن عاطفت حضرت عالمپناهی
لوای فتح و نصرت برافراخت و سلک اعادی و مخالفان را که چون عقد ثریا مجتمع بودند بر مثال
نبات النعش متفرق ساخت در این مقام هست که من مراسم ارادت و اعتقاد
بتقدیم رسانند و اساس عهود قدیم را مشید بوده و بر عالم و عالمیان روشن است که
رایت هدایت آیت مذهب اثنا عشریه را [illegible] احدی پیش از ما برافراخته و
خطبه ائمه اثنا عشریه را در بسیط هند هیچ آفریده پیش از ما نخوانده و بو ما نبوده در تقویت قواعد
دین ملت زاهره و تشیید شرایع این شریعت باهره مساعی جمیله بظهور رسیده
و میرسد پس به مقتضای السابقون السابقون اولئک المقربون مناسب آن بود که
دولتخواه بوفور عنایت بادشاهی از جمله ملکان ممتاز گردد چه گفته اند هر که در راه حق پیشتر است قرب
از همه بیشتر است استغفر الله این چه حکایت است زبان ارادت بیان ارباب
محبت را چه یارای چون و چرا است و بیان محافظت عنوان اصحاب مودت را چه
التماس [illegible] هرچه آن خسرو کند شیرین بود تا نیایی جهان آرای که مشاکل
جام جهان نمااست مخفی نیست که اشارتی که در باب احوال و مهمات
مانی الضمیر قبل از این شرف صدور یافته بود حال ابن منوال است که چون والد سعید این
دولتخواه عنان توجه را بجانب تصرف عالم بقا منصرف گردانید در جهان [illegible]
مانی الضمیر [illegible] از فرط اعتقاد بطریق رسالت بجانب [illegible] که نایره فتنه و فساد
در کانون سینه افروخته بود [illegible] از هر جهره [illegible] این دولتخواه [illegible]
شد تا بزلال صلح و صلاح نایره فتنه و فساد را منطفی سازد و خاک ادبار در دیده [illegible]

گروه بی اعتبار انداز و اما شجاعت مآب شیر رایه بنا بر بعضی توهمات باطل و خیالات لاطایل
بهانه پیمان قدیم را شکسته و دیده از رشته حقوق سابقه بسته خود را یکی از آن گروه غدار
شمرد و لهذا نایره غیرت الهی فروخت و او در آتش فتنه و فساد جهان مجاهدت سوخت
آنچه مصحوب میر شیر رایه بود از اسباب و تجملات باد تاراج و سیل غارت برد
و آنچه بطریق ودیعت نزد بعضی از سرداران بامانت و دیانت که داشته بود بجماعت
سعادت آیات رفعت قباب سلیمان خطاب بر حقیقت آن اطلاع داشت باظهار
اسم و رسم محتاج نبود لهذا ضبط آن از میر شیر رایه رجوع نمود همیشه بخیال هدایت و ظلال گلشن
ولایت و امانت از جویبار سلطنت و خلافت سرسبز و سیراب باد رقعه که به بندگان
محترم خان نوشته شده بعد از نوید اجابت اثر دعای که مستجاب اراده است مرفوع میدارد
که بعضی از نامرادان بی سرانجام که همیشه دم از دوستی و محبت زده اند و علم قدم در طریق ارادت نهاده
بمقتضای آنکه محبت سند علی حال است و ارادت مقتضای میل [illegible] جمال آرزو بدیدار
خجسته آثار میکشد یا رب این آرزو محصل باد امابنابر آنکه خسرو دیوان خدام نتوان و دیدن جمال ارباب
بی مناسبتی بدانجا نتوانند رسید هر آینه با نامرادی در دامن صبر کشیده در زاویه شکیبائی
بدعاگوئی مشغولند اگر چه از همه صبر خوش الا از روی [illegible] اگر خدام را آنجا که مکارم اخلاق کرام است محلی مجلی
تعاین فرمایند که این بیچاره مشتاق و این مشتاقان که مرا الاشتیاق گاهی گاهی [illegible]
نوازنده رسید از شنیده بنده بردی و طریقه محبت گستری دور نخواهد خاص بمکرمان لکن عنایت
عام خوش را ظلال فضایل و کمال پیوسته باقبال و سعادت لایزال محرم خلوتخانه اسرار محترم خان
نوشته شده در جواب آنکه بنظر نواب اشرف اعلی رسانند من بنده آن روی که دیدن نگذارند
و لبی [illegible] که شنیدن نگذارند صد شربت شیرین از لبش خسته دلان را نزدیک آرند چشیدن نگذارند

سبحان

سبحان الله این مجلس را طالعی غریب است و بختی عجائب عجیب هر چند آه و ظلمت [illegible]
[illegible] و دوران مخالفت و عصیان مجری است هر چند آه [illegible] شنیده و خونابه جاری میگردد [illegible]
بر درگاه آن مالک رقاب در شمار حریفان موافقت اگر در صحرا نجد [illegible]
حکم عالی صادر میشود که در شهر [illegible] بد بوده و اگر بسعادت اقبال شهر سفر بمانند این بنده را
در صحرا [illegible] نمیدانند که نقده و جو [illegible] تمام عیار بیرون خواهد
اند القصه لا تسع حكايتي في العبارات يكفيه الاشارة بعد ما مشهود ضمیر [illegible] که
چند نفری شکسته بسته بمقتضای وقت احوال واقع شده نتیجه مرسول داشت
اگر بسعادت [illegible] بعرض [illegible] اگر چنده من [illegible] کند [illegible]
من در دل او کار [illegible] که شد از عشق بیابان شهر به شهر حال خود را که [illegible]
اظهار کنند عالم از ناوک مژگان تو در خون غرقست غمزه را این همه بگذار که اظهار
و در از خاک درت کور شود چشم رقیب چند [illegible] ز دولت [illegible] کشت ما را
غم [illegible] تا از این واقعه [illegible] خبر دار کنند [illegible] دل [illegible] تغافل
[illegible] دیگر که علاج دل [illegible] گره از زلف [illegible] چند [illegible]
چون غرض [illegible] و السلام علیکم اولا و آخرا ایضا بمحترم خان نوشته شده
آنکه بنظر اشرف ارفع اقدس رسانند بعد غزل [illegible] و پس [illegible] کلمات [illegible]
و در مضمون نظم احوال [illegible] این بنده [illegible] که چند [illegible] مقبول [illegible]
جان [illegible] رسالت [illegible] که فرمان خسرو [illegible] که این غزل خسرو [illegible] نماید
[illegible] بود [illegible] کار این [illegible] روزگار [illegible] بود [illegible] چون [illegible]
این [illegible] نام [illegible] قافیه [illegible] چون [illegible] خراب [illegible]

در غایت اضطراب هر چندین شنیده از کمال کم استعدادی خود الله مره شعر انتشار د[اد]
و از غایت بی قابلیتی در سلک این طایفه خود را دخل نمیداد اما چون اطاعت فرمان لازم بود
و از عهدهٔ امر عالی نمی توانست برآمد بقدر قدرت و استعداد مصرعی در هم شکسته چون اخته
بر یکدیگر بسته در نظر شریف جلوه میداد اگرچه عیب است در نظر اهل هنر جلوه دادن از بی‌هنری خصوصا
در مجلس ارباب کمال و آوردن در غایت بیجا [illegible] اگر بنظر قبول آن عالمپناه درآید عیبها
هنر نماید که گفته اند هنر عیب که سلطان بپسندد هنر است پس اگر خدام [illegible] الاحترام [illegible]
فرصت وقت و اقتضای مقام از تسمیع همایون اشرف اعلی [illegible] رسانند و هو هذا
هر کس از [illegible] بهوس کرد لیک [illegible] بکام [illegible] کرد [illegible] جلوه گری [illegible] میآید
[illegible] نوشته میکرد بی نور سینه [illegible] دل [illegible] که در [illegible] میکرد حال [illegible]
[illegible] نشد [illegible] [illegible] انجا که [illegible] میکرد [illegible] سینه که درد [illegible] بود
[illegible] که در [illegible] میکرد [illegible] که جهان است [illegible] میکرد
حکایت [illegible] بمحرم خان نوشته شده اما بعد اعادة الارادت و اداء [illegible] الاعاده [illegible]
[illegible] است که بار دیگر حضرت [illegible] مقبول [illegible] تبلیغ این نموده که فرمان سلیمان
زبان [illegible] این قصیده سلمان که جانم بمجرد [illegible] است [illegible] کواه [illegible]
صادق است صادر گشته بر خدام [illegible] که [illegible] غزل [illegible] قبول [illegible]
این خاکسار رسیده بود [illegible] برای این [illegible] طبیعت [illegible]
اقبال نموده کار شعر چون [illegible] مبنی است که [illegible] بر خود توان است یا از روی تکلف
بکار [illegible] چه [illegible] بر تصور خیالات مرغوب مطبوع است و [illegible] مقبول
مصنوع [illegible] خاطر [illegible] بر [illegible] ظاهر [illegible] صحیفه ادراک [illegible] که [illegible] شود [illegible]
ان مجمو[عه]

مقصود چنانکه باید روی نماید کی شعر [illegible] خاطر [illegible] باشد اما با وجود این معنی چون [illegible]
چاره نیست و بنده را از فرمان برداری صاحب [illegible] نه بر مقتضای طبع [illegible] چنین [illegible]
خواهد داد و در همین چند روز [illegible] خواهد [illegible] و گفته اند چنانکه باید چنانکه آید [illegible] لیکن چون [illegible]
بر [illegible] التفات حضرت [illegible] بر جانب [illegible] افتاده تا [illegible] قصیده غزلی که در این ایام [illegible]
نموده [illegible] [illegible] بمسامع جلال [illegible] رسانیده چه بودی که [illegible] کمال شعر [illegible]
یکباری [illegible] [illegible] الغزل [illegible] [illegible] که [illegible] معانی [illegible]
نهایت [illegible] [illegible] در کاسه [illegible] معانی [illegible] [illegible] صافی [illegible]
[illegible] این [illegible] [illegible] ای که [illegible] باده [illegible]
[illegible] [illegible] هر زمان باده [illegible] عالم [illegible] عالم [illegible] [illegible] بکنم [illegible]
[illegible] طرف [illegible] کارزدان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible] بابن [illegible] **باز داده [illegible] که بمحرم خان [illegible] [illegible] با [illegible]**
[illegible] [illegible] که حضرت [illegible] سرافرازی [illegible] بنده [illegible]
[illegible] غزلی [illegible] جامی [illegible] [illegible] ردیف [illegible] آید [illegible]
[illegible] عالی صادر [illegible] [illegible] آیین طبع [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] یکبار رفته بود و باز آمده اما [illegible] عالم [illegible] که [illegible]
در جای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] خاک باد [illegible] که گرفتاری [illegible]
القصه [illegible] این غزل [illegible] [illegible] [illegible] ملا [illegible]

واگر مناسب [illegible] سکوت گاه حرفی نخست و اقتراح [illegible] و آن سرکه کسی میرود و می آید نزد ملتمسی میرود و میگوید فالحال [illegible]
که کوی از کسی میرود و میگوید یک نفس این سرگشته گردانم از هر جهت [illegible] دست خوش هوسهای من باشد که ندان [illegible]
برابر دو چشم افزاده ام رسانید حسنی میرود و میگوید سکر [illegible] نرسد که کسی میرود و می آید جانب [illegible]
سودا زده ام از پی رستگی میرود و می آید بر دست هر زه [illegible] چون صدای حرفی میرود و می آید [illegible]
مرغی بود [illegible] تا سرم [illegible] کسی میرود و میگوید **[illegible] بحلال [illegible]** بعد از وظایف [illegible]
منقول است [illegible] نظیر سکر [illegible] که بار [illegible] ابن مبارک [illegible] بن [illegible] که در [illegible]
با کسی کرد [illegible] و از [illegible] ندارد که با قول [illegible] برآرد کمال [illegible] شان [illegible]
زیرا که [illegible] نفسی [illegible] و ناله [illegible] که [illegible] چون [illegible] اگر علم [illegible] وسعت دارد [illegible]
کلمه [illegible] خاطر [illegible] نزدیک [illegible] تا بجانب [illegible] اگر بنمایند که این [illegible]
میانه [illegible] خواهد [illegible] و القصه [illegible] مردم [illegible] کردی [illegible]
دوستان همی که کار من بجانب [illegible] چون [illegible] **رقعه دیگر** [illegible]
انور روشن [illegible] که [illegible] بجانب [illegible] آمده [illegible]
در احوال [illegible] و [illegible] ذکر [illegible] اگر [illegible]
حضرت [illegible] بجانب [illegible]
از [illegible] که [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] که [illegible]
[illegible] نمی [illegible] که [illegible]
[illegible] که این [illegible] که [illegible]
[illegible] **رقعه دیگر** [illegible]
[illegible]

رزق [illegible] که چون لباس حیات [illegible] عاشق [illegible] و عالم [illegible] عاشق [illegible]
و از [illegible] این [illegible] بر خاطر لطیف [illegible] که من [illegible] عارف [illegible]
[illegible] که این [illegible] در [illegible] و از [illegible] این [illegible]
الطبع [illegible] هر چند [illegible] که [illegible]
موجب [illegible] که [illegible] شده [illegible]
افتاده [illegible] که [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] **[illegible]** [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible]
چون [illegible] که [illegible]
ان الله لا یضیع اجر المحسنین [illegible] فان الله لا یخلف المیعاد [illegible] **[illegible]**
[illegible] [illegible]

بندهبان آفرین کریمی که هرگز قدرش برنیافت هر دو کرشمه هیچ عزت نیافت فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون

اما بعد برای علو نمای همچنان عزت و عرفان نشان چه جهان اندر این معنی روشن است و معنی این صورت مبرهن که چون جناب

عنایات الهی و الطاف نامتناهی بادشاهی آن کوکب اقبال را از افق دولت طلوع داد [illegible] بانکه نواب [illegible]

گران دیده شد [illegible] جهان [illegible] زمان و روز [illegible] آن نایب [illegible] نماند [illegible] ظلمت سحاب [illegible]

[illegible] بنده [illegible] این [illegible] بی تامیر زبان [illegible] بی بودن آن [illegible] با [illegible] و کرم [illegible] الکا [illegible]

[illegible] سعادت [illegible] زبان [illegible] عرض [illegible] لطف الهی [illegible]

احوال [illegible] و در [illegible] الاول [illegible] که [illegible] نیت [illegible] جنگ [illegible] اعدا [illegible]

خدا [illegible] همت [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] بنده [illegible]

اگر طالع [illegible] جانم [illegible] زلف [illegible] چون [illegible] دولت [illegible] نسیم [illegible]

وحرم [illegible] این [illegible] دولت [illegible] مستقر [illegible] بظهور رسید

[illegible] این نسیم [illegible] سعادت [illegible] سعادت [illegible] تا [illegible] الحمد [illegible]

مضمون [illegible] علیه [illegible] روی [illegible] انحال [illegible] الحمد [illegible] بجلال [illegible]

نواب [illegible] کلاه [illegible] می بیند [illegible] جمال [illegible] روان [illegible]

[illegible] بنده [illegible] الامر [illegible] الکون [illegible] و بای [illegible]

[illegible] برادر [illegible] مادر [illegible] جهان [illegible] که [illegible]

[illegible] جناب [illegible] و [illegible] و [illegible] چه گفته اند [illegible]

خاک او بار [illegible] هر دو [illegible] برادر [illegible] کما قال الله تعالی [illegible]

به جوار [illegible] الهی [illegible]

[illegible] بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

الهوادان

[illegible] سوال [illegible] شریف [illegible] اکر [illegible] وقت [illegible] عرض [illegible]

ضمیر [illegible] بنظر [illegible] که [illegible] طریق [illegible] و محبت [illegible] مرتبه [illegible] بعض [illegible]

اول آن است که چون قدم [illegible] محبت [illegible] ارادت [illegible] برکاهی [illegible]

[illegible] روی [illegible] دل [illegible] برای خود [illegible] برای خود خواهد [illegible]

همه کرد و مراد خود کرد [illegible] آما چون [illegible] حجاب [illegible]

ظاهر کرده که این [illegible] محبت [illegible] محبوب [illegible] ارادت [illegible]

زیرا که دوست [illegible] بخواهند [illegible] چنانکه گفته اند [illegible]

عاشقند [illegible] جانان [illegible] تحقیق [illegible] که [illegible] صحبت [illegible]

ارادت [illegible] جانان [illegible] کرد [illegible]

راه [illegible] کاری کرده ام که [illegible] ولهذا [illegible] نقصان [illegible] مرتبه [illegible]

[illegible] در مرتبه [illegible] خواهش [illegible] دولت [illegible]

[illegible] که [illegible] کسی [illegible] بس [illegible]

مقام [illegible] رضای [illegible] که [illegible] صورت [illegible]

[illegible] لطف [illegible] جانان [illegible] که [illegible]

ولهذا [illegible] دولت [illegible] عاشقی [illegible]

جان مرا دوست [illegible] بس که برون [illegible] بوی [illegible]

عرض [illegible] کلمات [illegible] بنده [illegible] در مبادی احوال [illegible]

بود [illegible] لطف [illegible] فرح [illegible] تعالی [illegible]

میرسید کاه [illegible] لطف [illegible] کاه [illegible]

بوده بر جادو مات غم و محنت ما برا ما چون معلوم شد که این مرتبه از محبت برتر است که نفاد ارادت از آن [illegible]

باشد باستماع [illegible] اخبار بخجسته نیست سعی بر مرتبه که روی توجه بمقام رضا آورد شمع [illegible]

سینه زدل بر فروختم [illegible] تعمیم [illegible] اکمال [illegible] که [illegible] محبت [illegible]

اندوه [illegible] تربان [illegible] داری [illegible] در مقام [illegible]

زحمی [illegible] و القصه [illegible] سلطان عالم [illegible]

که [illegible] چون [illegible] گشت [illegible]

لا زال [illegible] **[illegible] درگاه والا [illegible]** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مولانا [illegible]

مولانا [illegible] علیه السلام [illegible] رسالت این بنده مبعوث شده [illegible] رسالت [illegible]

مضمون آن معلوم شد [illegible] این بنده [illegible] چون [illegible]

شده [illegible] [illegible] مجملا آنست که [illegible]

[illegible]

مصطفی و مرتضی [illegible] مبارک [illegible]

این بنده [illegible] اگر [illegible]

جنون [illegible]

خوبرویان [illegible] بادشاهان [illegible]

[illegible]

دیگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همچو شیخ نجمه که بهوشی بر جریده هوش خط نکشند تا محمی که هوش از شیب به هوش طمره آثار بهوشی هوش بت برده
و اینچ چیپ از هوش حضرت اعقال ان زایل هوشمندان جهان بلباس ان نفس حجت هوش بلوان در جهان
دوره عقبا به که تاریخ هوش هواه مبارک قسم از نادرک و قمرز مبارک نجف به پایه وصل عاقب با همراه حق هوا می
بوسید محترم احترام هوش باوادن فی الواقع کند بر اهل هوش کرفتن چه که از هوش نیست اما قابل از همچو تحجیم
امید که لکن هوش نه بهوشمندان عبارت بهوشی سرزند صاحب هوش تم مد هوش بر جریده هوش نقش کشیده
که بخوبی بر صحیفه هوش نویش نشاند والسلام علیکم یا اهل الهوش والسلام **عریضه در باب تولد شریف ...**
همایون جمشید قطبشاه عریضه بنده بالعرض الباب نون طیبی موقف عرض نواب عالم بیدار سلطان ...
سبحانی میرساند که بیست هدیه بولد قلم مشکین رقم شد هی بر صحیفه نور ... عنبرین شمایل ... بیان تاکید
مشرف و ممتاز و مفتخر و سرافراز گشت رقعه لطف که از همه ممتاز مرا ... باب وفا ساخت سرافراز مرا
و چون شیرینی الفاظ و پاکیزگی عبارات و شرح معانی رنگین لطایف اشارات ان ار ... و قدرت شیرین
عرب و عجم و نادره کاران انجمن عالم سر ... هر چه اندازه که لطایف ... از اداء ...
چه یارا که در شرح بلاغت و فصاحت ان زبان کشاید به لب فرزند که ... دل ... که ...
بنا بر این اقدام بان امر ... نمایند و تقصیرات ... ان ... بکار ... بنده ... که ...
که مقتضا و هوش ... ان ... از هوش ... عبارت ... و ... فهم بلند ...
بشارت این ولادت با سعادت ... سلطان ... بر سر ... فرا ...
و ... که چون ... نواب عالم مداری ... و ...
این ولادت ... که ... محترم ... از مضمون صحایف ...
القصه ... بر رعایت ادب ... محترم ...
و قطعه که ... تاریخ این ولادت با سعادت روی ...

نامه این بجانه ... بخاطر ... چنان ... وارش ... و عنایت ...
کرار ... که عنایت نیز ... حضرت نواب ... اعتراف ... که قصد ... رسیده ...
سبب ... ملک ...
و عفو ... مبارک ... سلطنت ... لکن ... بعنایت ...
عمره ... خدام ... که ... دارد ... طلال ... سلطنت
واجلال ... بلاد ... **نیز محترم خان ارشد شده** ... خدام ... عزت
و احترام معزز و محترم ... که ...
یارب ... هزار ... که ... کرده ...
باید ... حضرت ... از ...
روی ... حیرت ...
و ... القصه ... که ...
رجا ... که دعای ... **عریضه ... باب**
جمشید قطبشاه ... عرض که ...
اصحاب ... که ...
مادر ...
سرگشته ... دل ... عاشق ...
خبر ... عقل ...
که ... نواب ... عشق ...
در ... طاقت ...

رفت اگر چشم راحت جسمش مشغول را عشق آمده برادر در سینه هجر ما را بنابراین دوران این درد خبر گاری نماند
و چاره این کار جز اداره کی نمی بیند اگر نواب اشرف کامکار منجانب مخاطب قسمت جز اراده [illegible]
و برای رضا و سفر جهد از لطف بیکرانه و التفات بادشاهانه بعید تو کرام هر گزینه بکار کس نیاید تمام بگذارد
که بنابر آن از سر نو که چون رباعی که خواجه آصفی در بلخ گفته بجانب متناسب احوال گفته بعد معلوم کلام دمان مقام
در ملک جهان ذات نوالالی خط توهم آن شان عالی الالی در بلخ معاش شده به بگذارد این تحریر [illegible]

عالی الالی **رقعه دیگر** بعد از ظهور لطیفه اخلاص قدیم و عبودیت و وسیله بیرون از رقعه رسیده والله علیم [illegible] نگاشته صحیفه
اقدس مسکر رانده که چنین معلوم شد که بارگاه [illegible] شاه نه ملک و [illegible] ختمه اند و منادی غیرت
از کیوان فان النفس منادر کمش عالم و عالمیان لرزیده اما نشانه که غرام [illegible] در بارگاه این کامل الکمال [illegible]
رکاب سعادت می باید بعد از در انه قدس مجد و دوام دولت منتظر سپاه بجد هر چند بروی منتهی [illegible] تحقیق
احقاف طلب رتب ربی الطلا انکه عنایه بندی این نزلی می شد اگر نظام خوری اکرام [illegible] منظور داشته
در وقت رسد این معنی از تحقیق نامه بمجرد حکم حاملان نطق که بر دست ارشاد فرمایند مرید الطاف خواهد بود تسلیم

بعدالت دستگاه سلیمان سپاه آصف شاه پادشاه آورده قاصد نامه دیگر من انکه کرده زبان می [illegible]
در گردن بعرض نگاه نامه کریم نافه مشک تراخت از منقطع حرم بوی و گفتار از قبلا شریف [illegible]
فرا محتوی و منطوی در کتابت فصاحت انتما چون اندراج ام در مطالب معا بدرک و متمع کمش از جانب شاه
شریف الدسلم می قدر جوهر بر تو دودمان ملک کیخسرو و نظام افزای عرصه بر و بحر کریم کهل حسن الخلق خسرو مکرم
عالیجناب شاه ابوالفتح عادت جمل الله ساک رایح قدرت فی السموات العلی کشمس الضحی و البدر الدجی با گاه ولد
احتشام شمل عرب و عجم است بلکه محیط جهان رکن عالم خزانه سینه علوم ساکن کعبه [illegible] تقوی و اشفاق علما
ذر الایش اوان سعو منوچهر و جمشید شرف که نوشید از زمره منعاش چشم و کرده ولد استیفای بروش کلاغ
صالح درد و زینه کو کلش کوه زبان هداه مسکر از زنده بادی و باقی در ایام تعظیم و منزلت آن است زمانی خاطر نقاش اکرام [illegible]
لا اوراک ساق آن علم واجد بلند رکاب کرتاه عنان نظر رسیده آن ندرد و منخاطب [illegible] الرعی منتهی البلاغه
الکحی الیها

الکحی و الیها رشته ارضا و چون اطراف و جوانب حال سوی معرفت و محبت مشتاق از هر طرف بکار بکمال رانه
رو به بیاری موجب ابتهاج بال و استغاثت حال گشت امید که از این پس چشم ودادا صورت حال
دب و به سبب ل گفته و اورا قدح معرفت خارج از حساس ناظر هوس و هوس و ریان از نوشت
لعدک سال است تا هو لعبد عن مرتبه التحید الا جرم خامه در زبان تیز زبان فصیح البیان مباحث
پر تو در شروع ان اقدام نمی نماید و در سلک ایشان منسلک در غنایت و لطف از اسم در زبان لطف انتقال عنایه از دار
باهر یقینیه بلیغه نتیجه انبیه الرسالمعه الاثیقه مضیق معلی لیت لحاسد ولا منعی الاعذار اهل لعجیه مسکر و محمد اعتدال التحیه
الیها در باده علیها که از وسعت مکفان مجامع لاهوت رالذت بر لذت افزاید کانه من الیاقوت
والمرجان و در طور ان سبحان جوامع حیرت زهره معقود جوهر کبرت بید حل گرها حسن ایشان از جور
عضیدت صفای نعمت انهار عنایه شوق زاویت مصب عنبر زرعیون اندر زده خزف طاق طراوت افزای گلشن
الفتوح ثان تنگیب از جان و تر زجهان بر ده چون که شرع و سلطان نفس است ووو دوران شروع و مراد به
که گفته اند از ره سبقی که سجای رسیده کوه مرور بجناب واهب العطایا و سیله عال از عاطفت خالق البرایا
هوالذی تا در محل بابت گذشت که حصول این مرام و تزلزل جهان با تمام سرانجام رضا آماده گشته از رکن [illegible]
عالم الارب صحبت کشیده تا دیده فراق دیده و دل تحفه کشیده نظام از در با افغان ازرش هدیه ان الاعکاس
بعقیده تالیف کلمات عادی رحلات و عبارات عاریتی چون بی محل است بهر حال حرا الکلام قلیل
و دل است لاین نگاه نیست سلاطین جمشید تاج است که شغل حسبه از اهل مقصود بعبارت و اضحه علما
از اعلاف به پیش از آن اراده سبب بت تحقیق مجمع کلمات بعد به ابکار شعر و معادره روده از اقدا احمد منوچ
ابن الطمات گشت تا بر اوی بحر مقام برات از تمام هدیه گفته که گفت تا تیز زبانی و بیانی دور دور الله
و دارم مودت لسته باد و دولت انتها **نو شحه دیباچه** مخفی نماند که این رباعی که السوح که جون ستکه نه جشم سیا نامه
از نقد او دولت منهم گلاه زلف و رخ او چو روز ماه و سال گذشته در چشم و نقد و زلف فدر شب راه بطرازی سح الگذار
از سطور این سطور بیرون می آید از بالا تا پائین و مصرع دوم از حروف اوا خر بعیف اول از سطور و ترکیب می یابد

از پایین تا بالا و مصرع سوم از حروف اوایل نصف آخر سطور تا نیف می‌آید از بالا تا پایین و مصرع چهارم از حروف اواخر سطور
حاصل می‌شود از پایین تا بالا و از تهجی اسم عبارت بطریق تعمیه بیرون می‌آید و از همین رباعی مضمون عنوان معما باسم
سامی آن عبارت و از حشو سطور بیرون می‌آید و حرفی که بطریق مرتبح بیرون می‌آید سرخی در محاذات حروف سطور نوشته
و حروف و کلماتی که از حشو بیرون می‌آید در برابر آن حروف کلمات به زر مرقوم شده و در سطر ششم مکتوب حروف که از آن
کلمات و الفات که بطریق توشیح است سرخ نوشته و طلب هر حرف که از حشو بیرون می‌آید رنگ نشده که این بیت
بیرون می‌آید که نامه نامی یار راحت دل افگار دو شنیده ماند که این بیت از درج عنوان خواهد و حروف و کلمات
این بیت سرخی در محاذات حروف کلماتی که در عنوان هر بیت باید نوشت و باز از حشو سطور مکتوب
این بیت بیرون می‌آید که شوق دل به تماشای جمال تو چه کنم ظاهر است از آثار کلمات و حروف این بیت در گلزار
آن کلمات و حروف که در هر سطر مندرج است هم بسرخی باید نوشت و باز هم در سطر سیم را بسرخی و سیم بیست و یکم
فرصت دست داد الحمد لله رب العالمین مخزن درگاه سلطان جاه محمد رضا خان نوشته هر چند که آن نگار به پرده اسرار نهان
بار بهره نیافته ما را ... رنگ جان ما را تا رسیدن خاک کف پا را بموزون لطف محبت دو دوا
علوی مشغول بودیم تمیز میکرد ... که کیفیت محبت مقتضای دولت دیدار است ... فیض آثار ...
دل در نگاری نکرده کار او هر کس فرق ... نقد روحش بلند عشق یابد با خیالش و از وزن هواداری
که هنگام کار وی از دل ... بطلب ارادت با مال است تغافل و تا افزون معاودت تو مهل نه کامل باز این مقصد
امروزی که از روزش بهاری باهمی ... منتظر دولت بند که بطرفان ذات عنایت سلطان الملک الغازل
من الملک ... از اوج آن حصن حصین در خلوت سرای ... نزول فرمایند شرف صحبت ... مقدم
مقدم شریف نماید فان الذی طب الاسطر ... الی ... الی ... آسمان ...
تا امروز تا صدر سعید ... که ... که امروز ...
استماع آن ... بامل ...
دل ...

جا ...

جا با که روزی و پیش اینجا ... میرزا محمد رضا خان نوشته چون جلیل ...
شده و از آن حضرت ... بعنایت الله ... الاحوال ...
کار ...
کس ...
اگر ...
فرا ...
آن ... الفنا مخزن ... سلطان نوشته
معنی ...
محال ...
...
کامیاب ...
مانع ...
حضرت ...
این ...
...
از ...
مرکز ...
...
گشت الحمد لله ...
خواه ...

خورده‌ام و ذلیل مانده بنا بر این چند روز توقف نموده ... اکنون شیخ ... [illegible] ... که عالم ضعف و محبت قدیمی آب
این مضمون را در وقت فرصت معلوم نمایند اگر از آنجا ... نفس ... همان ... بسر قدم ... شرف خدمت مشرف
گلگشت کدامی کوی تو بودن ز ملک روی زمان به که سلطنت بکند هر که گدای ... توقف نماید ... این
غایب سرور مقام غایت رحمت داری ... تکلیف ... میکنند ... که ... [illegible]
... [illegible] ... که ... رنده ... [illegible]
عزیزی از دوستان ... نوشته شوخی که ... [illegible] ... فرمایند چنانکه
می‌ورزد ... افسوس ... [illegible] ... زلف ... [illegible]
حقا و ثم حقا که ... الطاف ... [illegible] ... که دیده ... آب محبت ... [illegible]
... [illegible] ... وفا ... جفا ... [illegible] ... محبت
و لوازم ... این قاعده ... مروت ... وفا ... [illegible]
از هوش ... [illegible]
وفا و مهر در عالم کم است ... [illegible]
و وصال ... [illegible]
نام ... [illegible]
آتش ... [illegible] ... دل ... [illegible]
چاره ... [illegible]
مواصلت ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ...
باد ... [illegible]

بیت و شادی ... اشاره ... [illegible] ... مضمون این
مقال ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
معلوم ... [illegible] ... حضرت محمد ...
و الحسن ... علیهم السلام ... **[illegible] ... نوشته** ...
... [illegible] ... حضرت جعفر الصادق ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... علیهم السلام ... علی بن ... **[illegible] ... نوشته شده** ... [illegible]

از تو تنها ماند خاسم گر کس تنها مباد لاجرم غمهای عالم زین تنهائی است بعد اتمام لوازم خلوص و اداء رسوم نظام
مراسم اعتقاد در خلوص نیت مسطور عریضه بندگی در مرقوم ورقه تحریر و در سلک بندگی میگرداند که اکنون شوق محبت
جا گذاشته است و شکایت محنت فراق چه در وادی زبان قلم طوفان دیده گریان کشکین کرده از این سپاس خامه بر زبان
اتمام بزرگ الغصه بوادی غم ختم فتاده نیام فکرت زنگ زنگ داده نه بخت یاور نه عقل رهبر زنیتن توانا نه دل
شکیبا که عسیری علی شیوه فی فنا حالی ولا ابالی کودائم آخر طبیب لطف مریض هجر را الله اشتیاق داری
بکرم حضرت عزت است که عن قریب مجرم مقصود به پرده غیب روی نماید و شاهد مطلوب نقاب حجاب از
چهره کشاید خوش آن زمان که بدبت نظر کنان بر دم فرخو زمان زمان نگه ام زمان زمان بروم در خود خدا
چون تفصیل کیفیت احوال بطور رویبان حرف و حرف جو اوست روزگار مستعد تحریر بوده حواله بتحریر مستعد گذاشت فتح
نمود توقع داشته ما انکه تا زمان ملاقات بر صحیح مذکور نیست نخشد که جناب اخوی در ایام
آن قیام و اقدام منزده شود ظلال عاطفت و معالی وا آثار اوصاف جمال و جلال لایزال ابا شاه قلی رستم شد و دارا
فی السیادة تقیا و فی النقابت نقیا و فی الشجاعة حیدر کرار با سلام من ارکن بنحو جناب الامان سلای لا المکتب بسامع
لعبد تحدید ثنای محبت اساس و تحسین احسن بجامی مودت اساس بعمور خیر موجود سپاس میکرد از که همچنان شوق اقران
و خلیان نو بوجود اهتمام مورد بافت حج لت ملاقات و موافقت است از مرتبه بهیم وجه در زیاده وجه بر سرت نقیون
مرشد بلای اهجران که فتاده ام سبلای که شرح توان کرد حکایه که در مدت صحبت کثیر اسعی بجر دم مانده
روز و شب بیدر زود و در دنبال تحصیل اسباب مهلت ده و در فی مید بر اشتیاق جلال عارف کسرات و اجتهاد میمود
و بطانه سید که سبب زکار بهار بسا رکار سیباعت حصول این مدعا و سبب رفع دولت عقوبت مبرکه
خدا مرا بو معاف تو به لطف برسانده بهوای وصل قرار ده دلم نماند آمد بهتمام تمام آن من حرف اصلا نظیر عیش و ملکه بطاع الله
الکریمه که در این مدت دوری صوری گرفتاران زاویه مهجور برا برقعه بخامی و نامه عالمنجی از نعوذ به انقطاع دسانی
کنا می نیست که به هموجب اظهار خلوص اعتقاد نمید دولاز غایت محبت دو دو دره ای کنش نغبات انجمن رت خبر
نسیم تعامل نور به و بشیر ارسیم کتابسل است مارسیده بیقلم کلان جفا کرده زند رعی ع موفائی رنعی جفائی ای بکنی
کو مدینه

کرم و لطف عمیم است که او را گذشته که اشتیه مجلس قدیم از آن گوشه خاطر در باب مقاطع محو سازند و از آنچه بر دو
بر والتفات بر احوال احقر عرض نمود چون در صفات آن ارسد امید کا ما چون از آن اثبات خدمت خدمت که لطف کل طبقت
و خلوص نیت به است و میان کینه و بیشتر را به رابطه مودت است که از اساس حقوق تعهد و و التفات ایام پیکار
و از دعوی به مودت حضرت است و به شرح کلیات و جزئیات احوال خود را حواله بتقریر مشافهه عیانت
شده از او مستغنی خواهند فرمود امیدوار است به امام همام مراد الله اقدام کرده و التفات را خواهند فرمود ظل ابا الایقات
و السلام به و الی یوم المحشر و السلام علیکم الا فدا زبده محرمان درگاه خلافت پناه محرم خان دست شفیع
مقبل الله شجرة النسب الهاشمی مبارکباد دنیا بکل مراد کم نیروا المجیده نمود نسبت طلب از است وافق من اجتهاد محمو مرز
خورشید نقاب ملکه که حقیقه سلک گذاری میکرد خاست یاد کار دانش سکندر لازم کم سپاس گذار
و شکر است و چه سر او خوش رنگ ارغی صفرا و قاطع ابخا نرانده از آن جز اینکه مسرور بجود ایم بست ابرار ان
چون نقاب شمع طراز در ظلمت سرای مقصدان روشنی افروزند هنگام هر یک ازین چون گوهر شب چراغ
در شبستان ایجاد الجمن افروز ملایه دوستان از زنوادر میر صحف سواد و جمع و خاطر این نسب سرا علاقه ترب
لا یجری الی الولد و اکرتشبیه آن نامم کانه عین با شربت ان العزیزین و اکرمثل این نیز بیم نظم کامثال اللؤلؤ المکنون
قدای اندرونی ارملاهات آن قدرت و مقام سیم شرابا طهورا اما دوست از سیر اب این کیفیت ان الابرار یشربون
من کاس کان مزاجها کافورا از چاشنی یکی مذاق شیرین دارد و چون جکری کاش دیده از دیده باز نکاچ مشوق و نوی
و دیگری چون شربت مسیح طرب انگیز فرح زدا الغصه سینا از بکار مخاطب بمعبدان الجمن بحث حر جو ای
داده کار بدسند و بجان سرخ رنگ فرجه قوت بخشان دلدار اذان سرخ و آنکه هیچ از دو چهره سکر کندی این شرابخانه عظیم
برون نیست مه سببه حصول فرخندگی ها معنی برادران نمودند فرض او گر شرح و شرح دو مشتاق نام فخر و امتحانا
و معه داخل اولان انجم طراز الکلمات به بی نسبه انجم مثل ان تحفه کمالات بی و اختیار انجم مدد امید کاما چون
درین ایام پیغام مع اختصاص حضرت رسیده که طبع لطیف آنحضرت بر گزیده رو مستعد است که بخت اندازه دیار آن نسخ
چند کلامی خوش ایام فرخنده تمام گشته با ما هم کمتر گرشاید قلم دم چون عرض محض بعد رود با حفظ رقم محو کلام ادمی

[illegible] نوشته شده سلام الله علیکم اولاد و احباب [illegible] شکر مرده خدا [illegible] سلامت [illegible] اعلام [illegible]
بیرون است [illegible] واقعه [illegible] ندارد و این قصه [illegible] ندارد اما از این حقیقت که الطاف عالم [illegible]
ساخته عالم [illegible] بر نام این [illegible] کشیده اند جای [illegible] بار [illegible] بخط [illegible]
استغفر الله استغفر الله آنجا که مقام [illegible] است [illegible] به جانب [illegible]
او التفات [illegible] مگر که [illegible] السلام علیکم [illegible] عزیز الله
عزیز الملک نوشته شده حقیقت [illegible] است به جانب [illegible] کیفیت [illegible] چون [illegible]
[illegible] دل [illegible] که [illegible] آنچه [illegible] خدا [illegible]
که جناب فضیلت مآب [illegible] سلام [illegible] الشیخ [illegible]
داده [illegible] و در المؤمنین [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] که [illegible] زیارت [illegible] و زیارت [illegible] صلوات الله علیهم [illegible]
بر سابقه محبت و شوق صحبت [illegible] الله [illegible] که [illegible] بسم الله [illegible]
[illegible] شریف [illegible] در مقام [illegible] جناب [illegible]
خواهند داشت چون [illegible] احوال [illegible] معلوم خواهند [illegible]
سیادت [illegible] مظفر میرزا نوشته شده [illegible] که [illegible] الله [illegible]
[illegible] فضیلت [illegible] سیادت [illegible] اعلی [illegible]
[illegible] محبت [illegible] شرف [illegible]
[illegible] که [illegible] که [illegible]
الله [illegible] سبحان الله [illegible] که در [illegible]
کرده [illegible] است [illegible] که [illegible]
والسلام علیکم [illegible] مصطفی خان نوشته شده لا زال مصطفی [illegible] الانام [illegible] السلام [illegible]
سعادت [illegible]

سیادت [illegible] عاطفه [illegible] جون [illegible] صدق [illegible] که [illegible]
[illegible] سنبل [illegible] و محفل [illegible] سیادت [illegible] فضیلت [illegible]
[illegible] مروت [illegible] جامع المراتب الحسبیه و النسبیه صاحب المنازل [illegible]
والمروه [illegible] که همواره خاطر [illegible] ارادت [illegible]
[illegible] که [illegible] خاطر [illegible]
اما [illegible] حافظ [illegible] ابن [illegible] الله [illegible]
[illegible] که [illegible]
وقت [illegible] از [illegible] جرأت [illegible] ارباب [illegible]
سابقه [illegible] که [illegible] این [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] چون [illegible]
[illegible] تعلق خاطر [illegible] کتاب [illegible] تعلق [illegible] ارادت [illegible]
شکست [illegible] حیرت [illegible] اضطراب [illegible] که [illegible] چاره [illegible]
[illegible] که [illegible] کار [illegible]
[illegible] که [illegible] کتاب [illegible] که [illegible]
[illegible] احوال [illegible] که [illegible] جناب [illegible] کتاب [illegible]
[illegible] کتاب [illegible]
کتاب [illegible] الحکم [illegible] جناب [illegible]
کرده [illegible] جناب [illegible]
که [illegible] که [illegible]

و انسب آنست که [illegible] محبوب تر باشد مطلوب [illegible] حیثیات [illegible]

و [illegible] آنحضرت [illegible] بنابرین [illegible] ملاطفه [illegible] الکتوف [illegible]

و [illegible] در عالم [illegible] خدام [illegible] و کلمات [illegible]

امور [illegible] خدام [illegible] این [illegible] احکام [illegible] بنده [illegible]

از [illegible] بنابرین [illegible] خدام [illegible]

ان [illegible] آنحضرت [illegible] بنده [illegible] عظیم [illegible]

خدام [illegible] بنده [illegible] عالم [illegible] این ملاطفه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مولانا علی کل مرتوم رفته [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و اجابت [illegible] الطاف [illegible]

که چون [illegible] الکمال [illegible]

فی [illegible] الکمال [illegible]

کم بلکه [illegible]

ارادت آن [illegible] زمام مرکب شوق [illegible] جانب [illegible]

[illegible]

چون [illegible] سلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معالی لایزال با دیگر مجد و الا جلال **مکتوب بخان مرقوم شده** بعد از تقدیم رقم علوم ارادت بر لوح دل بی غل و تحریر کتاب

نیازمندی بر صحیفهٔ خاطر اقدس حامل تصدیر مبانی الضمیر عنایت‌نامه که مولانا عبدالرزاق که با نجابت در وری بای

کتابت معلومی و در بحر مناقب علم اجتهاد افراخته بود بجانب الامراء بحر جاهل [illegible] در انطواء

منعم بلند و اطوار حمیده [illegible] جلوهٔ حمیده مخفی نماند که از اسباب این عرض [illegible]

بجانب نزد شد راید با تمیت اگر [illegible] زیادتی دیگر باشد بقیهٔ اسبابت [illegible] که [illegible] ابتهاج

باشد [illegible] و الآثار [illegible] تا [illegible] بجانب [illegible] و [illegible] طلال انفعال کمالات [illegible] سعادت‌ها

بشاه جعفر ابو بحر نوشته بعد از آن [illegible] و [illegible] برای [illegible] آنچه [illegible]

شرح شرح مختصر عضدی نوشته بود [illegible] بار از [illegible] حضرت علامه [illegible] بر تهذیب نزد [illegible]

با [illegible] که در ایام [illegible] که بعضی از [illegible] صحیح و تعقیم در هم آمیخته بر آن کناره نوشته و بعضی از

خیالات لا طایل سر که از عالم مالیخولیای طالب العلمی روی نموده هم بر آن کناره رقم زده [illegible] طبع [illegible]

آتش [illegible] و [illegible] سخن [illegible] و در مقداری این [illegible] نظران و موافق طبع [illegible]

و لیکن چون خدام [illegible] توجه فرمودند اجابت اشاره [illegible] و [illegible] خطاهای [illegible]

استنطاق [illegible] والله [illegible] انکار [illegible] دیگری [illegible]

[illegible] هر خادم [illegible] بنده [illegible] عیب [illegible]

کسی که [illegible] باظهار عجب [illegible] معارف در [illegible]

[illegible] **بمیرزا [illegible] شریف** [illegible] که [illegible]

این [illegible] خادم [illegible] در [illegible]

صاف [illegible] در قالب [illegible]

جان [illegible] بر [illegible] آمده [illegible] اگر چون [illegible]

اما [illegible] لطف [illegible] هرگز از این [illegible] کام جان

این [illegible]

این کلام را [illegible] انتقالی [illegible] لطف [illegible] چون [illegible]

بود [illegible] **مکتوب قبل المعرفه** باعث [illegible] محبت [illegible] مشاهده

در [illegible] حقوق [illegible] ملاقات معاشرت [illegible]

در [illegible] جلوه حسن [illegible] زوال [illegible] چون [illegible]

[illegible] آفتاب جان [illegible] محبت [illegible] خاطر [illegible]

در هر مجلسی [illegible] انتخاب شنیده و در هر [illegible] کتابی از محاسن آن [illegible] خواند

کتاب [illegible] محبت [illegible] دل [illegible] هر چند [illegible]

و [illegible] محبت [illegible] مجلس شریف [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] شوق [illegible]

دوری ماند [illegible] اخلاق [illegible] کرده

شرف [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] عنایت [illegible]

و [illegible] اللهم [illegible]

همیشه آفتاب [illegible] حضرت [illegible] عنایت [illegible]

بر [illegible] و [illegible] بنده [illegible]

[illegible] جان [illegible]

که [illegible] دوری [illegible]

و [illegible] جان [illegible]

[illegible] عقاید [illegible]

[illegible] شرف [illegible]

دعوات ملازمت اضافت از مساعدت و اسعد عالیجناب [illegible] که باغ [illegible] پیر [illegible] بیا بیا که [illegible]

و چون بحسب دعای معتقدان لب یا باب اقدس بر پرسش [illegible] امید [illegible] که [illegible] اجابت [illegible]

دعای [illegible] غم هجران [illegible] والسلام والاکرام [illegible] **بنواب [illegible] نوشته** [illegible]

خوشم که جلوه که صورت [illegible] مفارقت [illegible] خیال [illegible]

خیالی در [illegible] شبی که وصل ترا در خیال [illegible] چنان [illegible] عذر الطاف [illegible]

عفو [illegible] که [illegible] آئین محبت [illegible] فرمانید [illegible]

باد [illegible] **بمیر [illegible] علی [illegible]** [illegible]

از [illegible] دعوی [illegible] محبت [illegible]

از خزان [illegible] هجران [illegible]

غمزه [illegible] عذر [illegible]

[illegible] نوازی [illegible] بعذر خواهی [illegible]

[illegible] **[illegible]** [illegible]

[illegible] طلای خالص [illegible]

[illegible] در گردن جان [illegible]

از [illegible] تقدیم [illegible]

اگر [illegible] مکتوب [illegible]

[illegible] **[illegible]** [illegible]

[illegible] تماشای [illegible]

[illegible] نسیم [illegible]

[illegible]

القصه [illegible] صادق [illegible] بلبل [illegible] صحبت [illegible]

دولت [illegible] ای بلبل دور مانده [illegible] باغ [illegible] یارب [illegible]

[illegible] والسلام والاکرام [illegible] [illegible]

خالص [illegible] صحایف [illegible] دوام دولت روز افزون [illegible]

[illegible] هجران

[illegible] علاوه

[illegible] خلق [illegible]

[illegible] دعای [illegible] بوستان

[illegible] لطافت [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible] هجران [illegible] دل [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible] هجران [illegible]

[illegible] القصه [illegible] اطراف [illegible]

[illegible] محبت [illegible]

خاطر [illegible] اشتیاق [illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

دستور و مستمند گذاشته فرید الطاف خواهد بود موجب آنکه مرا امیدوار و برنده سیاه رود و گرنه صد رحم از هجرت هم
هلاک چون عرض منحصر بود در عرض اخلاص الا از شوق و اختصاص بگذارم که سبب ملال طبیعت لطیف و موجب
ملال خاطر شریف باشد مصلحت نگشت زنده بدان آتش هجر می زنم زانو زده گذشت محبت نجیب معذورم اگر
سخن پریشان گفتم معلوم شود که پریشانی دولت صبح و رونق عالم نمی باید
ای باد صبا خوش خرامان بخیر دل به پریشانی آمد وقت است که باز آیی از آنکار ثنائی که فقرات یک دین
رمزی از شوق در مطلع نغمه‌های حیرت انگیزند و انوار و معانی که لمعات تجلیاتش واله ذوق از جام مع بنجای ملکوت
برافراز و سحرگه مجلس ما را هدیه محفل اهل سکر داده‌ایم که در معرض قبول افتد شرح حکایت اشتیاق نهد به
دوری و هجران و شدت فراق در مصائب صبوری صحیح آیات کثیر البرکات بنگرد چرا که می کشد این کعبه کشتی
و دوری و درد و بعد پر ضمیر آفتاب تاثیر کی نکو آید بود که تا از شرف ملاقات سعادت محروم مانده هر روز فرقه تازه
و هر ساعت پریشانی بی اندازه روی نمود من از آن طمع بریده و ز رغبت کام ده بهشت رو نمود والسلام از ازل زین پنجه
در خدمت بارها سرسلامت [illegible] و [illegible] آرزو مند اقدام [illegible] در مقام [illegible] قدم احکام در
[illegible] که بجز [illegible] آنکه [illegible] مفارقت [illegible] و در دامن [illegible] آورند [illegible]
همت چو نخجه که با بال کبوتری [illegible] معلوم [illegible] که [illegible] این عبارت از عالم توت سحر نقل [illegible] بدین [illegible]
[illegible] با دین [illegible] سایه سعادت و دولت با اقبال سعادت [illegible]
منوط و مربوط باشد [illegible] بعزیز الملک نوشته شده سلام [illegible] صدق [illegible] علیکم فی البدایة و النهایة [illegible]
حالت [illegible] که دم [illegible] نظم [illegible] چون [illegible] احوال [illegible] حادثه [illegible] محرم [illegible]
دل [illegible] زاویه هجران [illegible] بایا مردان [illegible] دو [illegible]
باز [illegible] بعد از آن در حضرت [illegible] بار [illegible] که [illegible] جمله [illegible]
کوی یار [illegible] محرم [illegible] همی [illegible] حجت در [illegible]
[illegible] که [illegible] نامه باز [illegible] کو [illegible] این سخن [illegible]
عالی [illegible]

عالی [illegible] نامه [illegible] باری که [illegible] هر چند [illegible] مستعد [illegible]
[illegible] دو [illegible] از سلسله مراد این بی استعداد [illegible] اما [illegible] انجاز الطاف [illegible]
ملی اگر دیده صاحب نظری بر حرف [illegible] این بیچاره [illegible] زبان [illegible] نقش [illegible]
در آینه ضمیر انوری صورت نماید طینت پاکش از آن به نقصان [illegible] کمالش نقصان
[illegible] طرف شرف روزگار [illegible] چه چاره [illegible] بیچاره که از دولت وصال [illegible] هجر
صبور [illegible] سعادت اتصال [illegible] هجران [illegible] اگر [illegible] آتش [illegible]
[illegible] فراق [illegible] خانه [illegible] وصال [illegible] نشینم [illegible] خیالم
عجب [illegible] که اگر دیده نمناک آب بر آتش دل [illegible] موجب [illegible] حسرت [illegible]
دود آه [illegible] دیده [illegible] سنگ [illegible] مرا دل ز هجران [illegible]
[illegible] هجران [illegible] سنگ هجران [illegible] درد و داغ [illegible]
دلم [illegible] وصول [illegible] سعادت [illegible] روی [illegible] که [illegible] آن [illegible]
دامن دولت آن [illegible] گلزار [illegible] بستان [illegible] مقام [illegible]
هزاران هجران [illegible] باد غمخانه [illegible] گلشن [illegible] دیده [illegible]
والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته بنده نواب والی میرزا [illegible] نوشته شده بعد از [illegible]
ذات [illegible] معروف [illegible] که [illegible] در [illegible]
در احتراق هر چند [illegible] کوکب [illegible] سیاه [illegible]
و شرح کیفیت [illegible] شروع [illegible] آتش [illegible]
[illegible] طبیعت [illegible] الکلمات [illegible]
اصلاح [illegible] اصلاح طبع [illegible] نظام [illegible] مراد دل [illegible]
[illegible] دوستان [illegible] دل من [illegible] غنچه [illegible] دل [illegible]

خبر غم خلوت دل از او دارم به سر غم او   چرا که بر دگری نیست غمگسار دل من   چو لاله با به داغ محرومی نظاری غم تو

دود بر آورد از غمگسار دل من   چگونه جان برم از دست غم چنین که بکینم   فرو گرفت سپاه غمت سواد دل من

زدی ز لطف مرا مرهمی ولیکن بشد عمری   نرفت هنوز این سخن ز یاد دل من   ز رمل حمد دل قاسم دیگر

مدادی سخنطین تو هرگز فرود الصدد این و السلام علیکم اولا و آخرا   مرحبت نامه   الحمد لخالق البرایا و الشکر لواهب العطایا

حمد ابوالی نکات درجات و جلاله و شکرا لکافی نوال جزیل اکرامه و قضائه با من هو بالبر معروف و بالاحسان

موصوف ان یفتح علینا ابواب عنایتک و اهدنا سبیل هدایتک و صل علی رسولک الکریم المصطفی و حبیبک المجتبی

المرتضی و آله الموصوفین بالبر و الاحسان و اصحابه المعروفین بالکرم و الامتنان ما دام المرسل الی نعیم وسیلا و بتدبیر رای ارباب

الالباب و مرایای خاطر اصحاب اسرار و ارباب سلف روشن است که اهدای صدای اخلاص موجب انتظام

مطالب و اتصال مطالب جمیع افراد انجمن یکتایی و کاشف لوازم یقین محبت فرمایت کن تنالوا البر حتی

تنفقوا مما تحبون لا جرم سخن طلبان دریا دل کرم روان مجموعه اخلاص گستری همت بندی ربیب نخوت

المشحون تجری ما مرتقبا درین بحر کثیر المنافع سیاحان کوشش تیز ... جاری و دری از بند و ثبات ابن

ابن و سیله بر معارج قرب الهی عروج و صعود نمایند کان الله مع الذین اتقوا و الذین هم محسنون و مع هذا

ذلک این شیوه رضیه و این شیمه مرضیه برونق حسن ارادت از نهاد و ارکان ایا باعث کثرت اعتبار روان

و موجب مودت خواطر انس و جان میگردد بلی جذب منافع و دفع مضار علامت ابتهاج انصار و اعوان مؤمن

مفتوح ابواب سعادت منزلی جز مفتاح فتاح اکرام و احسان بر روی خود نتوان گشود چون حسنتم احسنتم لانفسکم هر که

به نیکی عمل آغاز کرد نیکی او روی بدو باز کرد مقصود از تمهید این مقدمات باعث بر تحریر این فقرات آنکه

درین ولا عالیجاه سیادت پناه حشمت دستگاه مکرمت و مرحمت انتباه وحید العصر فرید الزمان مفتخر الاماثل و الاقران

فخر آل محمد المجد الاکرم و الاقدم صاحب ابیات الفتوت و السخاوت و الاعطا و الاحسان و الاکرام

الریاست و الحکومت و الایالت و هو البحر الزاخر و السحاب الماطر شمس فلک العز و الاقبال و نجم سماء الجاه و

و الاجلال المتمکن علی مقاعد الشجاعت و السخاوت بمرتبه الاستعداد و در تفاح ... شاه غضنفر اینجانب الدین الجیلانی فی المحبت

جهان رای

جهان زاد الله تعالی عظمه و اقتداره و اعوانه و ضاعف متوادیه و جهت انزوای طلوع بارز جز عمری سن جونی قوی و نهاد سعادت بنیاد و ارتفاع

رفیع ایشان بسیط الفراسه سریع الجریان سیبه شبان کل کامل کوی المعروف المشهور بکمال محمودی همو از امام

و در مربوی آن بسیر تا به وادی غایت سرعت جریان کوی سبقت ربوده مبرای جمیع لوازم استعداد

رعایای رعایت و منوبات با نجابت سعادت آب رفعت قباب حشمت اکتساب مکرمت انتساب

صاحب الصفات الحمیده و الملکات المرضیه الذی فی محاسن الاخلاق لیس له ثانیا نظاما للسعادة و الاقبال و ارکان مواجهه

علو الجلالته نجیبه ملکی وی که بنده حضرت رفعتا بجانب حضرت ما سفر و با انتساب و القبول مرتقیا عن العروب و الا قول

مشتملا علی شرایط العبودیه و الاخلاص تحلیا من لوازم الرغبه و الرشاد و موجب لمذکور برتو موصوف با دل صاف بی انقباض

سر عرض نمود که حیطه تصرف ما لا به خود در آمد و قضیا الکون المر طلب سبیل تصرفا لا تحمد مانع حضه ذلک الا ان اکنت ادامه ای

الکریم الکبراء   نشان حالان زر منوانی مصطفی خان   ما نجابت در روی رسیده قضا و قدر رود حابت کارخانه قوی قسم ...

سلطنت و کامگاری و دره سوکت و تجبیاری الحکم لنا جعلناک خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالقسط و قبضه قدرت

و اقتدار و سرپنجه مشیت بر سر بنده خداوند جهت بنگر از این صفت عظمی رسیدن که این دولت کسی برونق اعلاء اول ایالت سکرانت

سخاوت بخشیش بخشیدن نظام اما صفت دستی بر مخارق ایام رسم ارزش جوانان متقارن و متوازن که وقت بنگر ملازمان تکم   کسر قوس و تیغ

چون گشتی بر بحکاک کفر خار رود و کر کل همه پرورده نسبت   و چون نوام ادب بلند اس خفیف رد دوام دولت بغیر اصحاب سلطنت کبری

منی بر بسط بدالت و هی انتصاب زبان انصاف که بالعدل قامت السموات و الارض بخزانه مبین شیوه مرضیه علیه بر حکم

اعدلوا هو اقرب للتقوی حرف حرف از افواه نوع بشر آن که بنده تا ملکان شیخ تا برجخ عرضه نتیجه نمود برد و محکم کلا اولی و از لب در طلال

رافت و عاطفت میقابت ترجمت در روش میتمام که ان احسنتم احسنتم لانفسکم علی کرم ضاحب علیکم که ملتوبت تحریر می رود

صفحه اعقاب علوی شجره نسبت این سلسله شجره علیا بات در جهان او ما محفوظ است و کتاب فضایل ایشان عنوان

قال الله تعالی قل لا اسألکم علیه اجرا الا المودة فی القربی مضمون و موسوم و نعم المقتبسا قال کریم رسیده شان بلغرض سیادت پناه از

ر زبان کواکب انجم   همچو حرفی یا یا لاجم به جزم سلطنت و خلافت دستور نگشت و حمایت ار الال المحبت ... سوق

اهل البیت طاهره که مصوب آن اثر بعید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا مرصوف اند و باکرام و احترام من اکرام ...

مقدار کرمی مشهور و معروف محترم و درک وسیع حوصله تو ایام هر کس تا بدوی دال خود عقیدت مقصود محمد آل محمد است در حق این نام
وسیله دولت را این دو واسطه سر سعادت این می نمایم که نسل حال نبی کامل نبی نوح بن کرب منهما سجاد بن سلف صحیح محترم
حضور صاحب طایفه این جماعه که بجهره گشته مرتب نسبی انحطاط دخال و منبع والا فضایل آسمانی است که او درک صحیح معلوم ترجیح
در جمع داد درک هم المخدرات و حالت باغات علوم دینیه و معارف یقینیه ... مجلس و حله سینه حسن کمال است که ابو درک
عمل جدی بن زجیم داود درک هم المقول ... ان ویده کوه بین مرد و هم از علی نور و جون از میانه این طایفه جلیل القدر رفیع
داین زمره جمیل استحقاق رفیع المکان حامی حضرت والی منصب متعالی مرتب سینه ارتبه الزکیه الفطرت علیه منصب علماء
السادات و النقباء مرجع الاماثل الاتقیاء البحر الزاخر فی فنون العلم و العمل و الغضنفر القاهر فی میدان الدین و الدول المصطفی
فی الامام و المرتضی المزکی فی ممالک اسلام الذی یرجع علی اشاره الجلیل القدر رفیع الشأن المخاطب بمجلس الخلافة مصطفی خان
در نیع منصب نوع ممتاز جات همه و روشن و فلاح و نور تقوی و صلاح و صفای صحرا و آبادانی تدبیر و وسوق امانت در سخ و با
وسیره جلالت و شیمه شجاعت و الصفت لیس لیل الا شیبه والا الفقر و الا موصوف بود و مع ذلک نسب بقیه خدمت قدیم در
دولت قاهره کوی سبقت از سیوان سمی و اجتهاد از خواص عظام و سروران کرام ربوده اند و جزم مقتضای بقول الامیرون اولئک
عاقبت تا سعی وی رسیدگی امور و الله مصطفا فی الدنیا و جعلنا فی الملک الامین و شرف ساخته منزلت رفیع الرتبه و حجا
فی الدنیا و الاخره و من المقربین ممتاز و مخصوص گرامیه بروفق و ما منا الا بمقام معلوم مفتاح فتاح ابواب مالک ملت و زمام احکام
دین و دولت را در کف کفایت و اقتدار و قبضه مشیت و اختیار وی نهاده ام با برخلق تفصیل یافته و تکریم با بر یه در رعیت باب
ممالک محروسه عرضاً و طولاً و فتحاً باز جهت عطیه کرده و روا جیوا لا با تکیه این خبر شیم به بیت وی تقدیر ایشان وی فتق معاملات
و ضبط رتق مهمات تا بر سمی جمیله بظهور رسانیده چون کریمه حل جزاء الاحسان الا الاحسان منقش است که حسنات اخلاق امور
جزیل و عطای جمیل متقابل و مقرون گردید و علی حده و ذلک شیمه دوامی محرز به مقارب با هم کلی که کیمیا عظیمی ما و روم که ثمره اهم آن جرح
مستغنی است از وصف با جمیع توابع و ملحقات و مضافات و منسوبات ارزانی و مباده و ماین جاه و مابین قطار سیاست از
واسطه این مرتبه متبع و منسوب با جمیع لوازم و متعلقات و لوازم رتبه و نیس مراد ربت و بیکار و سرکوبی و ذکر و و غیر ذلک و الرسوم
و المقررات و همگی رعایای خانه که در مدینه معظمه گنبد که سکن نقابت پناه است از همه زمان خلیفت و شمول عاطفت ماست به وعیده مورد
نتیجه خان

با جمیع مضافات و ملحقات از منازل علویه و سفلیه مثل صحن و باغ و حجره و حوض خانه و جاه و طویله و اماکن و خارجا دو فلله متعلقه
منفصله با دو بند دال آب جاری علی الدوام که ماده کی حوض در کتب و سبیله و دیگری نیز تمام محل اتفصیل دالا جب
و با تمام و الکمال بطریق انعام ابدی و موهبت سرمدی بروفق الامر لا طبیعت واللوادر نا تقنیت مسند را به نقابت پناه
ارزانی داشتیم و مقرر فرمودیم که اگر در قربان ندکور بطرح بازاری اندازند یا فالش هر یک از این دو فرمایا خانه زرای حیا
شهر سنه درج ابدی مانع حرام ممکن و مصر کوی دوانیان شهر و ولایت طلب میر کبری از کرث سیوحیه بن الروح هوان
ان گرویند و مطالبت و تطویل تمایت مسیل فرزندان عمارت تزیین نصرت قران دو خواتین تخت نشین ودیوان
مکان سادات رفیع الدرجات و قضات کثیر الحسنات و علمای عظیم المراتب و مشایخ حمیده المناقب و ارباب
هنگری سپهر احتشام و سلاطین غضنفر صولت بهرام انتقام و خانه سلطان تیغ نهان نبرد کنند و لشکریان والا و روز
نامداران و عمده و وزراء مومن کفایت کیش و سرو نیران رسائل خیر اندیش تا بر سقیان و متوطنان مدینه معظمه کرکلمنه
از امیر و وزیر و صغیر و کبیر و عرب و عجم و ذو ترک و تاجیک و دور و نزدیک و کرام و لئام و کافه خواص و عوام آنکه جان
نقابت پناه را مشار و مقتدای خود دانسته و در سخن و صلاب دید که حرز نسیه صلاح ملک و ملت در آنست تنها زرگاه
تابت و موضع مذکوره را با شریک و سهیم مالک مطلق مومی الیه دانسته و هیچ احدی را در آن مدخل و تصرف
و بردعوی که مقرر فرموده ام از تغییر و تبدیل آن احتراز نماینده و بعد از مومی الیه موهوب بود موضع مذکوره متعلق بورثه وی
ابطناً بعد بطن و نسلاً بعد نسل بیابد تا از نوادر عاضرین معرف باز او دست در تفیلاً و ذلک حتماً مقتضیا نخفته و مرجبا بدلا بجز
فیها اما شرداد و الله سیبدل و خطیه سرمدیه لا تیلی بجا و الفتح و الله طال ذو ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم
و از احیا یاکسی قدم خلاف در دایره تغییر و تبدیل ایشان بگذارد فعلیهم اثره ابو دفعت الله علیهم بغضهم الدائم و جهنم جابت مصیر ابدا
ما صحبه الحکم و الحمد فی الدارین علیکم و من بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه و چون شمر تیغ رفیع ترین رفیع اثر نوشت
اعیار سد خاقان یا بنده از جانب سبد کان خلافت سکی قطب شاه و به الثناء پاه علاء شاه منشی شده
مهد از نتیجه بود حضرت و استقرار پس از کشید از رابطه ارواح خلوص و اتحاد بر مرات صداقت آیات ضمیر منیر نقش بسته
بالا نظر موسوت ظهور حضرت سلطنت نثار قدوة فات آثار فلک مقدار فرموده مانندش ابد است تا عظمت اعتبار
ظل الله اقدار عمداله و الماحارا ایابه روش و هر یک سکیر داده که فرمانا که باهم جناب مخر اطوار و الا تبار معالی اقبال و اکرام

جامع المحاسن [illegible] و علیا [illegible] جناب مقبول القلوب [illegible] جمیل آثار

مرقوم قلم عبارت رقم گشته بود [illegible] که [illegible]

با کتابات محبت علامات [illegible] این محبت [illegible] سلطنت [illegible]

[illegible]

عالم الغیب [illegible] این محبت [illegible] خاطر [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible] مطلقا [illegible]

[illegible] فردوس [illegible] که [illegible] شده [illegible]

[illegible] بر خاطر [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible]

[illegible] صدق [illegible] این [illegible] خاطر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این [illegible] صحیح [illegible] صورت [illegible]

بیان [illegible] سلطنت [illegible] از مکاتبات نواب [illegible] حضرت خاقان جمجاه [illegible]

جهان [illegible] حضرت [illegible] پناه [illegible] العلماء [illegible]

[illegible] صدر جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کدورت

کدورت [illegible] خاطر [illegible] می [illegible]

سلطنت پناه [illegible] رابطه محبت و وداد [illegible] تمام [illegible]

و علامت محبت [illegible] دوستان [illegible]

با دوستان [illegible]

دوستی [illegible] خاطر [illegible]

[illegible]

دولت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در حضور [illegible] پناه [illegible]

سیف [illegible] [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] الاعالی [illegible]

[illegible] مرکز دایره [illegible] دولت [illegible]

[illegible]

[illegible] المعالی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

والعرفان المصطفی الحسینی فی الحجه الآن و الرتقی العلی محل مصالح الملک والدین حسن مرقوم قلم طرب رقم گشته بود بمحل الاطلاع رسید
و از فحوای عبارات لطیف آثار رشحات نشان معنی مرصود و شکایت مجمل متقاضی تعطل نفوذ رسیدگیش جان از نسیم مرحمت
آن مخدوم گوهر نگنجد رو دامنی کل که جوانب نخشیش شد و آگهی این گرامی بعد از آن خاندان ولایت عجب بر ثنای تنقیص
مراسم ارادت بر سبیل اقبال از جانب کتابی محبت آیات بان حمایات علایا بسته دای منعطفه ارادت
دوافعی مر عهدت و مکاتبات مودت کیفیت ارادت صحبت بود امید که بنظر اشرف رسیده باشد میان محبت پاک ... نسبت
در بسیج رسوم در سرای به پیوست و چون حرمن استنده های منعطفات ارادت رعایت بود بر پایی افتخار رسوم همیشه کشش ارادت
محبوب تسیم مودت و مهارت سر سبز و خرم باد ازجانب سریر گان مشتاق مصطفی آنان بر کل بیت نعمت الله شاه بر
کرده اشراقات آفتاب عنایات دلبت نور و رعاطفت که از سپهر طرب و دولت طالع و لامع گشته بود در اسکندری مخلص الوهیت
و طیب الله مغفاران محبت اندیشه رد ارشن روز نامکو رسید این همه نزدیت که از جمع بطل بر خاست که همه کون و مکان
بخاست بر نوبت منزوی اندیش امروز بمیخانه رسید از دل پاکیزه ای ان مخدوم خدا بر خواست و چون بر در قی دوان قله دو لعنت الله
مسکرّ این بعث عقلی از دایره فوت و نشر است بیان داده و افراح بعد از آن غرض نمود زبان ارادت باز ابا دعیه
لایق مجلس قدسی و منزلت در محفل انس ان ذات قدسی ملکات قدری آیات مشحون ساخته یا رب بر عالی حضرت والات باب کشی فی ابحکه
انچه جناب اراده بکنید محبت دو دلو در مراسم تحفه و تکرار بادرات سکل سابلی و انبعاث روابط قدیم بحضرت صاحب قران سلیمان
مکان سلطان صاحبی ولی النعمی امر قلم کرامت رقم شده بود محض کرامت بود به آنحضرت سر صله انسنی می بود بر ملک این باب التعالی مرقوم
فرمود نفعه تمکین که بمطالعه اشرف رسیده باشد و چون متفاوضه کمال مرداین محبت شده بود بمحل اطلاع آنحضرت رسید موجب ابتهاج
و انشراح خاطر اهمایون گردید بنا و جلبه تا بتجار موکد کتابت دل کتابی ارادت مخصوصه جمعیت مهمل بود هر چند در بر سسول ...
شروع فرمانده خوش و خرسند بود نسب مستندی در تشکر مراسم انعقاد قرآن ملازمت نفس آفاق آنست که چون بانجناب سیادت دستگاه ...
انتساب و کمالات سر محمد و جناب فرزندی سید حسین از حضرت اشرف فرزندان بعضی از جهات دیگر بدان صوب بستان
بطاکر بر توجهاتی در سر انجام مهام اتجاهات اعداد ندایقین نسبت که مرده وی از امه مطایا معتصم گرفته طرب خواهند نمود
امید جلیه آفتاب سعادت از سپهر دولت طالع و لامع باد از درگاه آسمان جاه قطب شاه بشیر از ادبه شمس الدین گیلانی المعالی کوه بجان
عالم ...

عالی رتبت والا منقبت متعالی منزلت سامی مرتبت کافی کفایت المبث البنجاح
والنجاح النفاح ذو المسجود ذو المجد والمفاخر والاحسان خواجه جهان المشمول بعواطف شاهی و نور
مراحم بالمقتضای محکومی مختار گشته معلوم باد که عریضه که به جناب ارباب نعمت بود موقف سماع ...
اطلاع رسید و چون مفاد مضامینش مشتمل بر عذر خواهی از آنک و تعلقات با احکام بعوارض فی محض که
کوئن حمد قول و جهد و عهد کو شرط وفا و طور احسان عجب بد بنکار رسم خلاف ان ایلکان نه آفاق که عهد را قرار باشد و دوا
وشکرت محمد سپاسی ان گلزش از تعلف ان سرا از حرز فیم تلطف و عهد و نقصان بهمان باشم سلکان ...
استمان رسیده وفا و عهد و کردی جفا عنایتی چرا اهجاب بی نمامی ثانی اهرسند که مستوفی نظر و دقیقه ...
بر تفاصیل اجمال مجاری احوال گذشته مطالعه در جناب خیری نظر دی کرده که بجهت زحمت آنجانب ...
و اللهٔ ابان من سر تو این مقال میکردد اگر سیل ندارد باد تا بسر وج سیر نکجا نیاورم هیچ که هنر جهش ان گنج
اکنون لایق کتاب الطف اعلام طور وطریق مودت آنست که خبر آفات و عذر تقصیرات گذشته از وجوهی
تدارک و تلافی نماید که زنی محرم شانیه غبار جرم آیات صفای ضمیر عالی انشینه چه نفاحد دستوم
فلج منتسب بحظ ام و شعر مقرات مقاصد در مرام آن است و بر طریق خیر رضای دوازده کار ...
بی عذر و بهانه دربار نماید و عنایه خاطر شریف از تواتر عواطف و عنایات و انعطاف مراحم ...
شاهانه بار مطمئن و مستمال دارند و چون حرمن مخدوم بعد مبین مقام خیر آخیه افتخار نماید از درگاه حضرت عالم
پناه قطب شاه به شیراز ادبه عمل گیلانی نوشته شده مبان غیر وفا و عهده با کمند خرد و ارده
کمند و کسی در کمند مغفرالله مال الاعمال صاحب المجد و المعالی سر عمده محاسن الاعلامی علی التوالی الطاف
الله وله والدین فرا به ملح هر چند مستحق خطاب عنایت بسنزاوار کلمات ناملائم است بمراحم و عواطف
بیعات و عنایات و الطاف مشحون باشد در مسطور امیدوار و متمال و بر خوردار بود بد انند که عریضه در مرسوله ای ...
بود مشتمل بر عذرهای نامسموع و بهانه های غیرمعقول و مطلوب معجل و ملول و مبتنی بر حکم احوال رسید
دست خوش و شیدای که عذر لنگ بردن سپرده بر هوای تماشا تاکی و تماشا ای گنج وعده بیجان ... شکن

ای کارخ سخن دروغ وعده ای دلبری از تیغ وعده نمیدانم باعث لاف وگزاف
بود و موجب انچه کذب و خلاف که ترا گفت که این گونه سست بیمان باشی با جلی
مهر و وفا بوفا چه در این باشی بر عالمیان روشن است که مخزن صواب بین ما با کمال
وشور پسندی ان مغزی الیه از بغز زندی سپید و عدیر از اشباه و امثال بروی نی که بدانچه
خلاف بروند احوال وی از زلال تربیت نسیم شفقت می پرورید بود باب عنایت و ملاطفت
وتیقه فرو کند است نمیکرد والان لحالکان چه لایق بود انچه بعمل وعده نماید بعد از انتظار ایه باس
ملکی نکن که بکوی محظر از حسن نکشنید الکنون مهاب کجمعی بود وفا و ملازم شیوه صدق و وفا است
صلوح خاطر را از نقش خلف وعده و نقصان بیمان پاک نماید و ان کیشن از استغفار کلان از جانب
کذب و خلاف بجانب صدق و انصاف گراید گرزنی لاف وفا ترک جفا باید کرد چون وفا
وعده کنی وعده وفا باید کرد در مقام تدارک مافات و تلافی تقصیرات در آمده باب اسبابها که زیده خوب
واقعه پسندیده مرغوب اسپ و اسبابی را از انتخاب کهف و تعیین نماید که از ستحسل هر سا مجرم انعام از
انتخاب بظهور آمده باشد بعد الملاقات یکی در صد بلکه هزار تلافی خواهم نمود چون عرض محضر ربوبیت احتصاص
منهور از جانب حضرت خلیل کردار کردون منیع ابراهیم عادلشاه به نواب کامیاب معالی القاب در درگاه
دستگاه عالی عادلشاه نوشته شده لمعات الوار انیه محبت ایات و نفحات از هار
ادعیه مشکیه البرکات بالغدو و الاصال از افق خلت وداد و کلشن خلوص اتحاد بمحفل جنت تزئین
وتحفه محفل سپهر آئین علیحضرت سلطنت شعار خلافت دثار کردون اقتدار اغوث آثار رایت
رایت فتح و فیروزی رایت ایت نصرت و بهروزی مجد و جهات لطیف و معدلت لمعات
حشمت دلالت المستنصر بعنایت الله عادلشاه خلد الله سلطانه و ابد الانصاره و اعوانه مسکر داند در حواره
در انضاعف وجود بساط والفت و تکاثر روابط خلوص و خلت مساعی جمیله بظهور میرساند امالله که تاشنع
البنیان ارکام مودت استحکام الحق این معنی است که در انوقت ما تحالت نصرت ایات فتحت
الله عفار

ابتساب فضایل و کمالات کتب باظم مناظم السلطنة القاهره مروج قواعد الدولة الباهره جلیس
مجالس خاص و انیس خلوات اختصاص اعظم الخوانین فی الزمان معین الدوله لاامتحان که فی السیر والعلن باز
النفس با وی ان و خص کفور صاف است کتب آوردن اسپی که در کره تحت انتخاب چرند نموده
روان ازه بکوه فرستاده شد و چون عالیجناب شد ایه از خلص اعیان عمده ارکان این دولت
روز آیینه حوله و طریقه اتحاد نمیخه که به انتخاب آمده بصر ملاقات آنحضرت توجه نموده تا بدینا و عطا
ملاقات اشرف مشرف خواهد گشت انچه از زبان ایشان الیه جناب الفت و معادت کار
دم موافقت معروع انقدر ما فی الضمیر این محبت بران اعتقاد نماید که از ایشان نیز رسید بل معدن
چون عرض محضر بعد بر نت احتصار خوبی که کشن خلافت و سلطنت از جوبیار خلت و عطا ملک
مختومه و سیراب باد الفوزن و اقتدار نیز کهیز خلافت پناه عادلشاه هرقوم نیافته کرو کردازی
دل رسم وفا کن در نه این کتور با بنی جفا توان گرفت بر ضمیر منیر معدلت پیما قبلهٔ رفیع
باد که دوست دی نوح سرسب که در کره تحت انتخاب حضر منموده روان ازه مبادرند اسبان
باین صوب کذرانند و هم آنجا موقوف داشتن دکایی از روان طلب نمودن زرمانی تمام تبیع کی
نیران ولمحه کنابت نامه نهشتن چندان صدرتی ندارد و القصه هر ساعت از صنف لعبت صورتها
تازه بیرون بیاید و در پس پرده حیلت نقش ساحری دگر بروی کار آید از نقش بر او دنیا نمود یکی خیال که را ز آن رشته
نفوز تریات در دوستی زدن و طرق محبت پیمودن و درانین معامله کردن نخبات را تعجب میکند
بوجهت فضل در حیرت که این چه بو العجبیت برای صواب بین اوضح است که جمع عالم را با یکدیگر
حاجتهاست تخصیص لباب ریشا را با لباب سیده محبت مقاصد و مصالح خود با یکدیگر الفت و علامت
و کار بکدیگر با کفایت مشکفته نمیتوانید جان ما است آئین جهان ما لطفی است که غرض از انتساب ود
ما قصه دوا است بلکه عرض این است که مقام احتیاج بکار رفتارهم مقدور منظم نظام آن دولت امداد
کانیم هر گاه بجهت دان اسپی چند که در نظر الباب همت هیچ قدری و مقداری نداشته باشد در مقام مضایقه باشند
این دوستی از چه اعتبار وان دهر را به قدر و مقدار میکانه که نتیم از ذامی بوفا باشد کاری که گی از

از عقده آن بیرون نتوانند آمد طرح آن بنا بر اندازه تخت و باد و پای عزیمت بجا بنا آن بنا به تخت شرح
در عزمی کن با خری رسند هزار بار گاه از [illegible] نیست تا کنون در راه محبت حقیقتها بس می آید بنابت
و شور و مشکلها می افتد بسی بر طبع ناکوار و لهذا ارباب محبت ابرو ترش نکنند که این راه می پویند با غرهای خون
مبتلا شد و هیچ نمیگویند و لهذا گفته اند با دوستان مضایقه نیست کار که چون دوستان را با هم یکجان
نیست کسی که از طرف دوستی زند و لیکن نا پایدار ا دوست بنا به تمر دو بلکه نام وی از لوح محبت باید ستردن نقد
گران بجهات و گوهر [illegible] تا به حد یلی آن نقد در خزانه ارباب همت است والسلام علی من اتبع الهدی فرمان
عالیشان قطبشاهی در باب معانی مجاب الملکی [illegible] علیه المکان و قضاه رفیع الشان و معالی گستره
العیشان و خوانین خاقان حشمت و سلاطین رستم صلابت و خاصه خیلان شجاعت منزلت
و سپه سکنه و عموم متوطنه مدینه معظمه کولکنده زیدها الله تعالی بجلیله الامن والامان محفوظ عن الافات [illegible]
بدانند که عالیجناب امارت مآب ایالت پناب شجاعت [illegible] حقوق [illegible]
[illegible] و ذکر [illegible] التی هو [illegible] الشجاعه کالفلک رکن السلطنه القاهره معین الملک [illegible]
[illegible] از خدمت این دولت [illegible] این سلطان کبری [illegible]
[illegible] این دولت بلند پایه [illegible] ساخته [illegible]
[illegible] براه جای [illegible] که [illegible]
[illegible] والسلام [illegible] دولت [illegible]
درون حصار مدینه مذکور متصل [illegible] مسجدی بنا نموده [illegible]
روی زمان بلکه [illegible] و دو حافظ و معلمی [illegible] تعلیم اطفال [illegible]
[illegible] متصل مسجد مذکور [illegible] باغ [illegible] مذکور [illegible]
وقف صحیح شرعی نمود که منافع آن صرف امام و موذن و حفاظ [illegible]
[illegible] باغ [illegible] مذکوره [illegible]
سرمدی [illegible]
[illegible]

کاین منافع صرف در مصارف مسجد مذکور نماید و سبیل نجات [illegible] صاحب خیرات [illegible]
و سایر کارکنان کارکنان حضرت ما کو ولاة ضوابط [illegible] کفایت اندیشه و سایر عمال اعمال [illegible]
حال و استقبال انکه لوازم و منافع مذکور را به بانی مسجد مذکور باز گذارند و قلم و قدم از آن ممر منع کوتاه دارند [illegible]
من الوجوه در آن مدخل و تصرف ننمایند [illegible] مسجد [illegible]
[illegible] نافذ [illegible] چون [illegible] تبع [illegible]
فی اول [illegible] شعبان المعظم سنه سبعین و ثمانمائه ۸۷۰ پروانه عالی متعالی الحمد لله الذی [illegible]
[illegible] المبدء والیه المعاد اما بعد بر خاطر ارباب خبرت و ضمایر اصحاب عزت [illegible]
[illegible] ان [illegible] خلیفه فی الارض [illegible] بین الناس [illegible]
[illegible] ما یحتاج [illegible] قدرت [illegible]
[illegible] دولت عظمی [illegible]
[illegible] خلایق [illegible]
[illegible] بلکه [illegible] سعی [illegible]
[illegible] کاشت کسی در جهان [illegible]
از لوح [illegible]
[illegible] مراتب [illegible]
[illegible] تفاوت بسیار [illegible]
بلکه [illegible]
مکارم الاخلاق [illegible]
[illegible]
جامع [illegible]

زلال جنابه جاریه فی انهار الامن والامان مادمت النوایب نوانبا لیمولت فی الدوران در خاندان این دولت
قاهره وجهان این دولت باهره لسوابق این نوع خدمت دیرینه ‌پاری دولت جناب طاهر که کارگذاری بصارت سبق
از سایر همگنان ربوده زبان اعلام مضمون این کرنه سرارادت بخاک استانه دولت که هر چه بر سر ما میرود
ارادت است لا جرم ما نیز بنا بر مزید اعتماد بکمال نجابت و اخلاص تمامی امور ملکی و مالی و جمیع مهمات
حضور و مسیلاری کثیر برای صلاح بنامی نظیر سلک کشی دوی تفویض نمودیم و اکی بحضرت نیز بنامه مالی جامه دار امور
و معدلت با نوعی مساعی جمیله بظهور ازد که موجب رضای خاطر خطیر و سبب لذید باد و رفعت مستقر خدود مصر باد
بعد و چون خلیفه هسایان تحت تفی این بود که حسب خواهش در بادر در نقرب مساعی ارباده نجابت و جانب
نا متناهی ساغر مرادش بکشد و درین شاهد مقصود پیکند همچنان در نشاء اخرت برای نقعد صدق و مقعد ملیک
از دولت سایر فی نکارت سایق و مقام هم نیز ابلور بر ساق ان الابرار لیشربون من کاس کان مزاجها
کافورا باده ذوق حضور از ساغر کشف و شهود بیابایی نمود باشد زینه هر کس بقدر همت والد اوست لا جرم
علاوه بر واپای امور ملک و دولت و متواضل مشاغل سرکار خلافت و سلطنت نظرا ز تحمیه لوازم احکام دین و ملت
مراسم ارکان عبادت و صحبت غافل و عاطل نبوده و چون محبوب خاک بیرک کربلا و وصول بان مایه حضرت
اسمایکی ارسبب ترجیع در جانب و دوع سیما چنانچه اخبار متواتره سطا قان معنی است و اثار سیکا تره شاهد
بر مطمئنی این حجت التماس نمود چون طایر روح قدسی اسشبان از ین تنگنای طلسم قطع تعلق نماید و در فضای هوای
جانفزای حضرت قدس پرواز گشاید بتعین قالب شریفش برون روضه فردوس آیین استقال و رحلا جرم بروفق
استجب لکم اجابه لمسئوله والا برار الامور مزیج شرعی نمودیم و بر ذمه لازم و واجب گردانیدیم که اذا وقعت الواقعه لیس
لوقعتها کاذبه ابعد هالله تعالی کریمه مضمون مسئول را اجابه نمایم و دوام عقد یا ایها الذین امنوا بالعقود مرعی داشتیم تا اندر مرده بود
بالسند ربیع ازین یوما کان شره مستطیرا دخل کردیم قسم لذت بارفیسیوم قدیم در روضات رسول کریم و ائمه هدی علیهم
التحیه والتسلیم و از نصیب رامضمون حلیم که بمقتضای این عهد نام نما زند و عهده و زمان جانب با جاهد علیه الله فسیوتیه الاجرا عظیما بحر
کشته بعطیه اجر عظیم مشرف گردیم تاریخ الکتابه الملکیه الحکمیه کربلای تحریرا کتبه بمولانا محمد کیلالدین خان اعظم رسیده و لمعات و بحث نظم کتابت شوق
و مختار بود

و بحث بدیه مجلس افادت و محفل افاضت حضرت علامی زبده الاعالی شیخ الاسلامی المرتضی علی ارتقاب
معارج الکمالات العقلیه والنقلیه والمنتقی لمسیات فضایل الکمالات العلمیه والعملیه معمار مبادی الاصول والفروع
معیار المنقول الموافق لمعقول الشرع الدال مقامه فی الافاده محمود و ظلاله فی السعاده ممدود امیکر ادنه و شیوه آنحضرت
ادراک ملاقات کثیر البرکات آن جمیل الصفات می باشد و صال او را عمر جاودان به خداوند مرا این ده گه این
هر چند مردم دیده اهل این مجلس بمشاهده این جمال رسیده و دوست آشنای این مشتاق لکن
وصال کلی بجیط امامون ذکر فضایل و شرف شمایل آن جمیع الفضایل در رشته افواه بی اندازه است کل ساع
از صحبت ان برادر این معنی بجانب شوق و محبت گشت همچو هر چه کاه بودی می افزود آتش که او نه نمانده چشم
بیاد معنی که اگر طریق سیر و تماشای در سبیل حبیل این جمال حضرت با بر یعقوب طف که وقت و نقطه ان زلال افادت از سرچشمه
زرشک بی رامانه فیست دوند امه وره هم ابعد همه برای ابکار کشیده است و هر طوری از قیاس نیز جسم و مدار کلیه شیخ تحفه سلالت و فی ان مسکیه
را آمی نست حضرت ما که این بلاد و باشیست علامرا که کریم و بطبع جمیل الاخلاق در غیب مدار سمیت نجاکشت و طایف سعادت بشارت اما فضیلت
محبت بیز شوق نجات ان یکانه زمانه نیکاری در سیده و بر جمیع حسب و دوام تقویت حسب المقدر بنابر اینکه که عیانه مجادرت ان شایسته است
خلاصه ما علی مزاج شریف و مناسب طبع لطیف ان سحر لعله سید بجرج که در رقبه تماسیه بر بهره و صلاتی اقرب داخل مصیر اقلیم گکرد و
دهر نیست کرده هر جنت که بجیبی داده و تواتم هست جز عرض تعلقات محبت و رونق بعیدی بی انک کله بمساع گشته الوثوق سنه والقویه ملکیت
والاحکام بنا دوام خورشید ابدیت ظلال افادت و افاضت مستدام بالنبی واله الامجاد از جانب خان اعظم بحضرت
شیت وفقت الله تأنی وارشیده تا آفتاب جهانتاب از مطلع ازل پرتو افکن است و تواتر ماه و سال مطلع اعلی عالم
مایعقد ان رفعت جاه و مطالع دولت بخیر گردد همیشه بر تو لمعات و انجمعه و الرفاه شرف سرکام بحر زخار و علم و ملکوت و جمهور عالم
بر مفارق مریدین علی الدوام مقرون تو فیق الله مخصوص بسند ذاته بارکاته بتوفیق الله علی العظمی علی کافه البرایا و جمیعت الله الکبری علی کل
بعد از تهیه مراسم نیاز و عقیدت مسند ارادت جسن اعتقاد وصفای طویت بحیره مقصود از مسیلحه خلقت مختم اقدس
ارایش بر میاد که بمیامن برکات همت اقدس تجاوز امعنت صحیح خورشید و کثرت آثار اندکر مناقب داشتی کالا مقدم بوده با حسن
رطب اللسان و منتسب است عبادات طاعات و حوطان اجابت دعا از برای ازدیاد و جاه و رفعت در قلع بسته و حصر

۱۵۰

قدری از سده اقدس وخدام آستان ملائک پاسبان آنحضرت مسلمانان را بجا میدهد که این فقیر دعا بر خود واجب

ثانیا صورت مقصود در آئینه عرض جنان جلوه گر شده که چون ... بسیادت پناه نقابت دستگاه ... الزمان

فی الدوران ... الاصول ... المشروع ... علی حقیقة الاحوال ... نوشته

برنیه ... الاکابر ... بر سر زبان ... حرف ... نزول

اهالی این دیار ... آنکه ... گشت ... حضرت ... بلا

کلمه ... هذا الملک ... رحیم ... نادر ... مجر ... الکریم

موجب ... و متوجب ... اللطف ... منصور ... الله ...

وجه ... محبت ... تصور ... غرب ... و ... آستانه

ملک ... صاحبقرانی ... کرامت ... ملک

و ستیزه کار ... ملک ... خوانده ... حضرت ...

معهود ... حضرت ... مراجعت ... عرش ... نمایند

الیشان ... بخدمت ... شریف ... بجانب

که تقدیر ... سابق ... در خواست ... مقبول ... الکلی ...

محمد خان ذوالقدر

بر من ... بالنور

والسلام

سواد کتاب نواب جنت آشیانی شاه طهماسب روح الله تعالی روحه العزیز بروم

جواب کتابت خواندکار الحمد لله ذی اللطف والاحسان والعظمة والسلطان المنزّه

عن العیوب والسهو والنسیان المبرّأ عن وصمة الزوال والنقصان الکریم الذی منّ علینا بمعرفة

الانبیاء والمرسلین والائمة المعصومین بالدلیل والبرهان الرحیم الذی نجانا برحمته

من ضلالة الاهواء الفاسدة والمذاهب الباطلة ومتابعة ارباب الجحود والطغیان المنّان

الذی اعطانا بولایة ائمة هادیا معصومین شفعاء سلالة هاشم وذریة عدنان ووفقنا

بترویج شریعة جدنا محمد الذی نزل علیه القرآن ونسخ بطریقته سائر الشرایع والادیان

متابعة ائمة المعصومین من آل الله الرحمن والصلوة والسلام علی نبیه وحبیبه وخلیله ورسوله

محمد المبعوث الی الانس والجان وعلی اهل بیته وعترته ائمتنا الذین هم ائمة اصحاب الایمان

والایقان اولهم امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب امام البریة بنص القرآن وآخرهم الامام المنتظر

محمد المهدی صاحب الزمان صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین وعلی اولادهم واصحابهم

المنتجبین المجاهدین وشیعتهم اجمعین علیهم رحمة الله العزیز المنان وعلی اعدائهم

ومخالفیهم لعنة الملک الدیان وبعد عنوان نامه خجسته فرجام بنام مالک الملک که بمنطوقه تؤتی الملک

من تشاء صحیفه شاهی ... کرامت رقم منشی دیوان قدرت ... شماره ... فرمان ...

ومسطور ... رایات معدلت وسلطنت وفرمان ...

دار ... عظمت ... مقتضی ... وعد الله الذین آمنوا منکم وعملوا

الصالحات لیستخلفنهم فی الارض ولیمکنن لهم دینهم الذی ارتضی لهم ولیبدلنهم من

بعد خوفهم امنا ... تمام ... کلام ... بر افراخت ...

حضرت ... موجود ... دین ... شیعیان ... ائمه

ابرار را بواسطه دولت ... خوف منافقان ... دوستان ... جهان ... سلطان

ساخت ... اعدای دین ... مخالفان ... مکروه ... دنیا ... گشت ...

دولت کامکاری و سلطنت و شهریاری ما را پاینده و برقرار داشت و بتوفیق متابعت بر بعث محمد رسول و محبت حیدر صفدر
و باقی ائمه اثنی عشر علیهم صلوات الله الملک الاکبر بصدری و [illegible] اذا جاء نصر الله والفتح و [illegible] ملک آرای انا فتحنا
لک فتحاً مبینا برفراز حصار [illegible] سپهر [illegible] تا [illegible] صبح یوم النشور [illegible] اندازه کرده اند [illegible] این دولت
روز افزون چون کوه البرز مستحکم و پایدار و بنیان عالیشان این دودمان تا آخر الزمان باقی و برقرار خواهد بود و جهانی
و جهانیان در تحت رایت همایون در ظل امن و امان آسوده حال و فارغ بال بوده خواهند بود [illegible] روزگار
کام ماست و مصداق این سیاق و مصدق این مصداق آنکه در این [illegible] آن مجمع [illegible] آل عثمان [illegible] و آل مروان
و آل عثمان [illegible] و [illegible] ایمان [illegible] بعد اولی [illegible] بعد اخری بوسوسه بعضی از شیاطین الانس [illegible] جود
مغرور گشته خیال بخت شان و هوای پادشاهی ملک ایران که بری روی رجال [illegible] در دماغ
او جای گرفته بوده و حرکت لشکر شقاوت اثر و سپاهی چو دا [illegible] کرده و از کرم مامنای حضرت [illegible] نسبت [illegible]
دولت غافل شده عزیمت مملکت آذربایجان نموده بود و با آنکه کمال دولت ما را [illegible] خواهر [illegible] سه [illegible]
بسمع همایون ما رسانیده که طایفه رومیه شومیه قدوم شقاوت لزوم در ولایت نخجوان نهاده و در مقام خرابی و بیداد بوده علم
دفتن و فجور برافراخته چون رعایت رعایا و حمایت برایا برذمت همت خواقین نامدار و سلاطین عدالت شعار لازم
و متحتمات است بعضی از لشکر ما را از عساکر نصرت مآثر جدا کرده بدان صوب فرستادیم در محلی که آن فرقه بی ایمان و آل
بغی السیف ایشان در آن [illegible] بنخجوان مشغول بودند [illegible] از خواص خود [illegible] آن کرده [illegible] رسانیده ایشان را از [illegible]
عسکر ظفر اثر خبر رسانیده از او لکای نخجوان جمع [illegible] فرار نموده کانهم حمر مستنفرة فرت من قسورة
خود را بار دوی خود رسانیده بنه [illegible] از کوشان دنیا [illegible] آورده [illegible] تحت اراضی [illegible]
و [illegible] و متعلقات [illegible] آمده [illegible] بسته [illegible] کوچ برکوچ رفته [illegible] فدرت [illegible]
و قوت استقامت [illegible] در برابر صولت [illegible] کرده لا تستطیعون حیلة و لا یهتدن
سبیلا روی بهزیمت نهاده و هر یک از جنود [illegible] وجود او [illegible] فرار نموده چون [illegible] متفرق شدند نسیم
فتح و فیروزی [illegible] ان ینصرکم الله فلا غالب لکم وزیدن گرفت [illegible] شان
[illegible] سلطنت مرتفع گردانیده و در اثنای این حال فرزند اعز ارجمند جوان بخت کامکار [illegible] نه

و وقار و منظور انظار عنایت گردیده ذکر اسمعیل [illegible] اسمعیل [illegible] در احسن [illegible] احوال [illegible]
بظهور آورده التماس رخصت نموده که [illegible] بعضی از امرا و نامداران کردن [illegible] شکار با لشکران [illegible]
مصاحت [illegible] آن [illegible] آبدار [illegible] فتوحات از جانب دولت [illegible]
لوای جهانگیر دولت ما را برافراخته اند [illegible] چون نصرة از قدرت [illegible] صاحب [illegible] و در این حال [illegible]
در سالی متعاقب [illegible] آمده [illegible] وزیر اعظم [illegible] سرحد [illegible] نامدار [illegible]
و التماس صلح کرده [illegible] از [illegible] ایشان [illegible] نامدار
رفیع ایشان عالیمقدار و وزرای [illegible] که رحقیق [illegible] این [illegible]
خبردار [illegible] اکثر [illegible] سرحد [illegible] از طرفین [illegible] اقدام [illegible] عالم [illegible]
بظهور رسیده بود از [illegible] اکثر [illegible] شده اند [illegible] و لا طاقة لنا الیوم بجالوت
و جنوده [illegible] آتش [illegible] و قتل [illegible] از طرفین [illegible] فی ملک الحرث و النسل
[illegible] اسمعیل [illegible] نامدار [illegible] استدعای [illegible] الاستدعا [illegible] پادشاهان [illegible]
وزیر اعظم [illegible] مقدمات صلح و صلاح کرده زبدة الاقران [illegible] جمیع [illegible] بعضی از امرا
نامدار و [illegible] در جواب مکاتبات [illegible] ایشان نوشته فرستادند [illegible] فرزند ارجمند [illegible] و وقار [illegible]
اسمعیل میرزا با جمیع امرا [illegible] بعضی [illegible] من الوجوه مرضی او نبوده چون [illegible] امرا [illegible] مطالعه [illegible]
میخواست که در میان خلایق [illegible] که لشکر قزلباش [illegible] در مقام [illegible] بوده [illegible] صلح [illegible] چون [illegible]
سلطنت [illegible] دولت [illegible] و [illegible] امرای عالم [illegible] افتاد [illegible]
کتابی [illegible] تطویل نوشته اند که [illegible] منظوم و منثور [illegible] روزگار [illegible] سخن [illegible]
[illegible] گردیده [illegible] حقیقت [illegible] جوجبان [illegible] و [illegible] آن [illegible]
و [illegible] که [illegible] گفته اند از [illegible] در مذاق خواص و عوام [illegible] کرده [illegible] را

مع ذلک هنوز بیش از فارسی و عربی ترکیب مشایل چهار مذهب ایشان مربوط و مرافق و عداوت بمعانی سوق اکبر متبع
جمیع دقایق هر نکته که در صحایف تواند ساخت مجموعه صحیفه کتب و جامعت خلاصه آن مهملات نامربوط و مختصر آن
حشومات نامعتبر تا آنکه تا شود دست اعتصام از عروة الوثقی محبت اهل بیت کوتاه کرده قدم در طریق ناصواب اعدای
خاندان تهیه و شعار به مدارا به بکر و عمر و عثمان و معاویه و یزید و مروان اجبار کنید مبانی بادشاه صلح وجود نمیگیرد و صلح بنا
ما و شما از محالات خواهد بود و در ارسنه حضیه و انابت به بقیه آنچه واقف و دواخیده زیاده بر آن بتطویل نخواهد رسید
و چنین و چنان خواهد کرد هر یک از عبارات و استعارات و توجهات منظوم و ترکیبات نامعلوم و مزخرفات مرایای
و معقربات مراسله که از آن معطوف و درگاه زبانه و عجایب که بزدان نه صدود و داب و شمن اهل بیت رسواه کینه جوی
کینه ور محزوب بن یغیر مغز خوردند به جز سخنان مرد لعینان سعدای همه باد و خیال مختلف را و به انکه دیجی در آستانه
و جمل علما و سرداران از قبیله مهاد رانتساب از بر عوض دینا عوض فراش بدترین اولاد آدم برگترین اهل جهنم مرو گذار
تعبیر کرده فقر زمین کان تذویر گرفته لعنت و کفر ستی عطف و صلاح مجی مراسم فسق و صباح فاسق دادن لعقف
بر کنش [illegible] و استعیان لعنت الله بعدد علم جمیع الملحدین والمنافقین بعدد قطرات الامطار و ورق الاشجار و رمل البر
و اهل العقار و ما لا ینتهی بطول رسیده جواب آن مهملات و هکذا باشد تمامت که من [illegible] آن بر بوده منظور کشف آن
سطر و در رسته میشود و داوی جواب نو گفته که من چرا در حکم تعب احمد پاشا نداشتم تا با دو وقت از جهت من نوشته اند که بجهت
و گفتگوی صلح و مصالحه در میان انداخته اند اگر چنانچه راست میگوید که مرافعه احمد پاشا و غیره به وقوف تو بوده اند و به مشوره
تو نوشته اند نه با آنکه قصه صلح و مصالحه با سلاطین نامدار و خواقین روزگار معظم امور سلطنت و خلافت و فتنی که در برابر عظیم
و محرم عموم و معتمد عمده دولت استوار و مسند نشین حضرت سلطنت و مدار نوکر کامل السلطنة و عمدة الممالک تو باشد به تنها
تو برای ضعیف خود عمل نموده و مرتکب چنین امری عظیم شده باشد ترا اعتبار و با اعتبار دانسته شایان خطابی که تیره
رسته باشد این هم موجب فضیحت و رسوائی و خواری و بی اعتباری تست و اگر بعد حصه خود تغیر دهند بعد از آن
راه داده تغیر دهنده در لعنت و سخط باری تعالی باشد فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه

در حالت عجز

در حالت عجز و انکسار و در فرصت قحطی و اضطرار در مقام تنزل بوده متمسک بصلح و صلاح میشوی و بعد از آنکه از برای قتال
و جدال و میدان گردان سرخصال از جهت انتقام و غازیان عظام جان برده خود را [illegible] رسانیدی باز بعهدهای عهد شکن
الملک [illegible] علم کرده بجری افزائی بدانکه ما دست اعتصام در اذیال مطهره مصطفی و مرتضی و عتره طاهره و وثائق زده بصفت
ایمان آراسته ایم و معرفة الله و معرفة الرسول و معرفة الامام برا جمیع نموده متابعت احکام
شرعی از اصول و فروع کما ینبغی نموده که محبت و مودت آل عبا و ائمه هدی بحکم آیه وافی هدایه قل لا اسئلکم علیه
اجرا الا المودة فی القربی بر بیان جان نسبته و از اعدای ایشان بجاز متابعت حکم الهی و فرمان حضرت
رسالت پناهی تبرا نموده ایم با تو که معدن خبث لعنتی دمادم به ترک [illegible] جمیع خانت
و عداوت مطهر عادی بخاندان نبوت و ولایت بهیچ وجه عند الله و عند الرسول پسندیده و نیست و معصوم
خاندان نایب صحیح [illegible] راضی نیستند که با تو در مقام صلح بر آییم و لعنت [illegible] فارسی که باده بر او [illegible] حرام
انگشت [illegible] اشتهار [illegible] الکشت که [illegible] یعنی کره [illegible] آل عبا [illegible] دوم جواب
با وجود آنکه گفته اند که ما چند مرتبه [illegible] مملکت تو آمده ایم و فوج در برابر [illegible] دولت ترا قوت مقاومت [illegible]
راست گفته اید [illegible] سلاطین نامدار و خواقین روزگار نام مردی و مردانگی و دلیری و فرزانگی [illegible] اطلاق
و تو را از جمله سلاطین کشورگشا نشمارند زیرا که از اول عمر تا آخر در صف دلیران و مبارزان جنگجو و [illegible]
حتی قدم ننهاده و داد مردی و مردانگی نداری و در معرکه مردان و دلیران علم سر افرازی نیفراخته و در برابر صد هزار
مرد بجنگ و نیزه و گرز گران سینه سپر جان ساخته و از میمنه و میسره و از میسره و میمنه تاخته و از قلب و جناح شیران نبرد
خبرداری و همیشه بعیش [illegible] نگاری و طراری و [illegible] داری و سنگ [illegible] داری و در اندرون قلعه آتش در آمده
سنقر زنان پرده نشین و مخنثان [illegible] و هشت هزار نامرد در میدان محبوس کرده و در میان خوابه در زنجیر
در آورده ما کرد غیرت سلطنت و شهریاری و شجاعت و دلیری سکندری مرد و دارا از اندرون قلعه بات که دار الغفات
و مجمع المخنثین است قدم ننهاده [illegible] مرد صفت [illegible] بیرون کش [illegible] همچو زنان عذر میاور و کر با شجاعت مردی [illegible]
و بهادری شیران کارزار و پلنگان معرکه گیر داری و صلابت و [illegible] گردون تا آخر [illegible] بسلامت [illegible]
سپاهی [illegible] امواج دریا گروهی بکثرت چه اعداد و اختر [illegible] نهنگان که چون [illegible] تو [illegible] آورند [illegible] کرده

کوه البرز بود بضرب شمشیر آبدار و نیزه های کین گذار در محاربه از جای در آورند و گرد و غبار از روزگار آن طایفه ناکام
بر آورند و چون آتش هیجا بر افروزند قبه زرنگار خورشید را بمنزله دک لاجوردی در زیر سپهر لاجوردی افلاک در زند
بدانکه شجاعت و دلیری و صولت را از آبا و اجداد بزرگوار ارث و بدان جانب از میراث یافته بر اهل علم و جمیع
عالم و عالمیان ظاهر است که در اول جلوس سلطنت و خلافت نواب همایون ما خواقین و پادشاهان سلاطین
ملک توران و خوانین ما وراء النهر و ختای و چین را بخاطر چنان خطور کرد که چون حضرت شاه بابام انار الله
برهانه متوجه عالم البقا شده ممالک ایران و خراسان و سیستان و فارس و طبرستان و عراق را از ما بچنگ
خواهد بود و از جمیع غافل که خاک ران جهان را بحقارت منگر تو چه دانی که در این گرد سواری دارد
خام افتاده اند هشتاد پادشاه نامدار که هر یک از ایشان خود را در مردی و بهادری و سپاه و دولت بی مانند دانسته
مجموع ایشان از آب آمویه گذشته متوجه مملکت خراسان شدند و نواب همایون ما از جمیع غافل بوده
با خواص عسکر خود بقصد زیارت امام ثامن ضامن ابو الحسن علی بن موسی الرضا صلوات الله علیه متوجه خراسان شده
بودیم که ناگاه خبر رسیدن ایشان رسید و کلبی خان که پادشاه ماوراء النهر بود با هشتاد پادشاه ملک توران و ختای
و ختن و قلماق و سقسین و خوارزم و دشت قبچاق با دویست و پنجاه هزار ازبک جیده جرار خونخوار که در شب تیر مو را از هم
تیز چشم ما رسیده بودند و هر یک از ایشان جمله گری ایشان آنکه کس از عف گرفته تیر تو برابری میکردند با ما که لشکری
که با ما بود توکل بحضرت واهب العطیات کرده استغفار نموده جنگ ادا کردن سای عظمت و در آن عرصه و ملک
الملک العلام را محل سراپرده خیام ساخته و در روز دوشنبه عاشر شهر محرم الحرام سنه خمس و ثمانین و تسعمائه بود که لشکر بیحساب
ازبک تتاری و قلماق و خواقین و خوانین قلماق و قبچاق بدیده ما رسیدند که گویا طوفان نوح و صاعقه نمود
و عذاب نازل شده بود و سواران در زمین و غلغله و ولوله در آسمان افکنده بودی و در روی زمین ما را چون احاطه
الهاله بالبدر در میان گرفتند و نواب همایون ما با وجود صعوبت و معارک که رزم و نبرد و قلت عسکر ظفر اثر و کثرت جنود
اعدا دین توکل بر الله قادر بیچون نموده و اعتماد و تمام بر قضیه کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله
کرده دو دست در دامن ائمه معصومین که یکی از آنها شفیع روز جزا که نفوس در یوم القیام بوده خوف ناکرده جهت عسکر
نصرة ماثر برادران کامکار را مرده فرمودیم و تفنگچیان و جلوداران و مجاهدان دین دار دو قورچیان بیسته که از صفدار اجلاد

وجمعی لشکر مخالف

وجمعی لشکر مخالف بر آن قرار یافت که یکبار از چهار جانب لشکر ما را تیرباران نمایند از کثرت سهام روی هوا پوشیده شد و تیرها
که خدنگ ایشان کمان را ره بگرفت ز هر گوشه فتنه بالا گرفت میان دو صف کارزار و جهت دلیرانه تو نامور از دو طرف
دیده را باز کرده چو چشم بتان فتنه آغاز کرده سنانها ز سودن آن رستخیز بطعن دلیران زبان کرده تیز سنان در افتاده بر
سرا سیمه دشمن از ترس کرده کم ز آمد شد تیر دلدوز بی شفقت همه جنبش زبیم سپه نعره کوس جنگ جو آواز رعد از
ز سپهر دو رنگ از کثرت گرد و غبار و فریاد و گیر و دار و هجوم لشکر تا رستخیز از لشکر اهیمن ما افلاک و دیگران اینکه
ز اسب همایون ما فرار نموده ایم الکربی ارحم که ما فرار نموده و هر یک بجائی متوجه شدند و قریب سی هزار کس از غازیان
عظام و قورچیان بهرام انتقام که هر یک خود را با هزار کس برابر میداشتند با نواب همایون ما ماندند و قریب هفتاد عصری بر
آمده در میان دویست و پنجاه هزار ازبک خونخوار نزول اجلال فرمودیم و در هم مخالفان از همه ما را شکسته دفع کرده ایشان شده
و صبح یازدهم شهر محرم الحرام بود که جمعی که از کثرت بالمجمع سلاطین ممالک توران بحضرت ما رسانیده بقصد غارت و یغما سوار
بودند که یکبار همین خیبر گیرشان ببوسید ما رسانیدند که ایشان را وداع مقدس ائمه اثنا عشر و حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیهم
صلوات الله الملک المنان بمدد و نور رسیده نسوار سوار نواب همایون ما بدولت اقبال و فتح و فیروزی و اجلال با این سی هزار
جوان سکامت جبه جرار از آن جمعی برآمده بر دویست و پنجاه هزار ازبک خونخوار حمله آورده سی هزار شمشیر یکبار فرود آورده
بر سرازندان سینه شکاف فتنه نهره ای ازکار زده چون خیار تر قلم کردند شمشیر کین خود از جانب ملک بغیاث الله تعالی حین تو
با این سی هزار جوان جنگ دل یکجهت که مردم هشتاد پادشاه ملک توران با دویست و پنجاه هزار ازبک خونخوار بر وادی شده در
انداخته تا یکفرسخ بیدوانیده بیک ساعت نجوم از آن کشته رود گوهران جبه بخم از سواران نامدار با آتش پیکار ز رزم تیغ
واقعه اقتلوهم حیث وجدتموهم بر کربان چاک ایشان فاک ران دوختیم و مظفر و منصور را نمودیم و سر
از آن رزم مراجعت نمودیم و لشکر بیکران ازبکان از قضیه جنگ تا مرو شاهجهان آباد گریخته بیوفای رفتند که تیغ از اطراف
موزخان چالاک در دو قرنی نموده اند این فتوحات خیال محض لطف آلهیت و دیگر مجاز زمانه که از اطراف بجوا

ممالک از شیران کارگذار ما بظهور رسیده و فتوحاتی که روی نموده بیشتر از آنست که در این مقام تقریر و تحریر توانی نمود و این خود بر جمیع
اهل عالم پوشیده نیست و اگر ترا نیز بخاطر رسد که مردی و مردانگی ما را است به دو خانه که چون شمشیرکشان سر بکین پیچون زاں
بر دو نشین از قلعه آتشین بیرون آی و قدرت الهی و دیده بینش ... و صولت بیشتر از این هر که بخشند عوام با نوبه
دشمن از نهیب تیغ ما میریکند آنچه بر رسول ما به برآید کار شمشیر و دوره کار دیگر میکند و اگر تو نیایی عنقریب است
که بتوفیق الهی و فضل نامتناهی بارگاه شاهی ترا بر تخت اسطنبول زده علم دولت لوای نکبت مردانه را با خاک تیره
برابر سازیم بهمراهی و اتفاق نجوم نشینیم بر تخت سلطان روم به خاطر شود فارغ از ره میان به بندیم از کین شاهی
میان برآرم گرد شاهان از زمین شوند همه بندگان کین جهان جای یک کدخدا بیش نیست که این ملک را نیز ... نیست
اما جواب آنکه نوشته بودی که ما را سیادت الکتب نوشته اندامی از کمال لطف بعضی عداوت و وراثت گوهر
و جهالت طینت و شرارت نسل است این واقعه شناعت عظیم بقیضه علم اهل کوفه است که در آن حضرت خیر الانام
که در روز واقعه کربلا که حضرت سید الشهدا نسبت آن مهتران به بالک آن جاهلان ناپاک تکلیف که شما بچه سبب قصد
قتل من کرده اید و جواب چه خواهید گفت من فرزند دلبند رسول خدا و نور دیده علی مرتضی ام آن ملاعین از
دان دوده مال کرام که مقتدای قوانند در جواب حضرت سید الشهدا علیه السلام گفتند که ما را با رسول خدا چه نسبت است
و قطع نسبت آنحضرت نمودند و هر یک از ایشان علیحده بجلالی که فرا رسند نه بس تحقیق که اعدای دین و دشمنان اولاد سید المرسلین
با فرزند دلبند رسول الثقلین و امام الخافقین در این مقام بوده باشند من خود حکم در این کرده ام از این جهالت تو
به تقدم رسانیده که کسی با کسی کند ز نام آنها ان مشبت بر جمیع خواقین نامدار و سلاطین کامکار و ممالکی عالمیان ظاهر است
که آبا و اجداد تو بجا با که طینت و جهالت نسب منسوب بجنس ما و اعمام ان رومی و فرنگ سالهای دراز ملک گشته و از ترا مباح دا
و بعد از آن هر یک از ایشان را از مرتبه وکالت و امارت داده بمرتبه سلطنت رسانیده و دختر خود برای داده اند و دختر از وی
گرفته اند و نطفه یکدیگر و تو از آن قبیلت خود و نفس امر ملاحظه فرما که در کدام مذهب از مذاهب بجز گرده اند در روی اشته اند

که شخصی را مدت بیست سال یا در جمع کرده باشند آنچه دختر خود برای داده و دختر از وی گرفته داده باید که در حقارت و در خیبر خمول
و دلت دراورده و هیچ بزرگی ایشان قرب نموده منصب لیذریت حکومت سلاطین ایشان او از کف اختیار و قبضه اقتدار او برباید
بدرک اسفل سرستانیده و از اول دولت تا به حال همه بر آبا و اجداد تو با سلاطین عالم دعوت کرده اند و اکثری از ایشان
در نسل نهاده مانی بد نهاد و فرنگ زاده باقی مانده اند و تو از خاندان بزرگ دوده های عظیم ایشان سلاطین و خواقین بسی لاجرم
لئیم الطبع و مطعون النسب مجهول الحسب بوده ندانسته که هر کس با ال طعن و بدگویی ذریت خیر البشر نسبت نموده که هزار مرتبه از او عرب
و مناقب او و صفات و طینت پاکیزه و مستعد بوده است باشند و در اینه نیده و کلام ناشایسته نکوید و ننویسند جواب آن عوالاسند شنیده
بلکه تفضیح عالم خوانده شه چنان که دور سلاطین گذشته مثل گرد و گر نیامده که هر چه از تنگ بدبادی نکو نه چون انسان که عالم براز ل
در ممالک مجوسه امروز و بوده که ترا جان و فرزندان و جمعی که اعدای خاندان سرور انبیا و سید اوصیا امیر المؤمنین علی و جمله
فرزندان و مکروه شد بعد الیوم تو را و اتباع ترا در آفاق و اسواق و مساجد و منابر داخل ملاعین بنی امیه و مروانیه و مراحله
و عباسیه شماره ندره وجود عداوه و دینی و منازعت ملکی که از طرفین واقع بوده عوام با که در ممالک ما جنابی بظهور رسیده ما را در مقام
تعظیم و تکریم بحیث طنطنه در سلک نسبت امر اسیادت فقیه از وقایق حرمت داری فرو گذاشت نشده و چون تو را باکی طینت و ا
نیست و بکرامت طبع و دوامات احوال آراسته در مقام عظمت و جبروت در آمده و این نوع بفحالات با او باش نوشته ...
بعد الیوم نیز مره فرمای چنانکه ترا جای که در ممالک علی الاطلاق و تو را در محلات و اسواق ممالک آذربایجان و عراق
و عراق عجم بعض خفی و جلی نوازش و ستایش نموده چنان سازیم که از امنه و بلدیه و در تحت نعل چهارپایان نام تو و معتقدان تو
نقش کنند و طبقات مختلفه را از تربیت عنصر لطیف ترا نوازش و ستایش نماید الحق که بسنده و سیرت و آراسته
دیگر لیس و کرسی به تبادی و سیستم و ... فرعی و دو ما لهذا با کمره طینت تو را میرسد و میسر شود که طعن ناما دفع کنی
ورنه اولاد سید المرسلین که آبا و اجداد عظام سیادت ما در جهت و وجه مقتدای عالم بوده اند و سلطنت صوری را با علو
حسب و نسب و صلاح نفس و طهارت ذیل و کثرت خیر و احسان و وفور روانشان نسبت بعالمیان و حسن معاش و لطف

و تنگنای گرد و از منصور و ممتاز نداریه که چنانکه یزید را تابع او بجهت دنیا و بقای سلطنت قطع نسب حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام و قصد کرد

آنحضرت کرد و به مقصد نرسید و هم در دنیا به عقوبات گوناگون گرفتار شد و در جاودانی در عمل عذاب دقت که آن خارجی بد عقیدت

و آن بیرگان فرنگ در تا خیره زیاد که در لباس اهل اسلام جلوه مینماید چنانکه بعضی بر اهل مملکه گرفته راست دیگر بعد بودی

گوناگون معذب کرد و آمین یا رب العالمین یا رب لب ... محنت کده پاک از باد فتنه خانه عمر تو خراب

در کشور وجود و قوای قلب نیک در پای سپاه محنت و غم در کار تو بر بوم تو چون ستم یکی تو بر جان از فلک

ستم کش اما جواب آنکه نوشته که بغداد و عراق را به ضرب شمشیر آبدار گرفته ام و مملکت یمن و صنعا را در تحت

تصرف در آورده ام و با کفار ... نموده بجای دیرها مسجدها بنا کرده ام بر جمیع عالم و عالمیان ظاهر است که بغداد

در تصرف ... بود و چون بعضی از امرا ... نسبت این دولت ابد مدت خیانت بظهور رسیده بود ... از خلق اعتقاد ... انتقام

... واجب ... ما شرف الدنیا الاعلی بغداد را انداخته متوجه ... جهان پناه شده و اگر ...

بالشکر شکسته منکوب ... که بقیة السیف ... زمان عظام بود ... بود که ... بغداد ... تسخیر بغداد ...

بر جمیع اهل عالم ... روشن و لایحت و آنچه ارباب ... نوشته اند رسولان حاکم آنجا ... کیفیت فتح

کیفیت فتح را بتفصیل بعرض رسانیده و دانسته ایم که آن ... حاکم یمن ... مقید

رسانیده و لشکر ... کوهستان ... رود ... از دیگر جانب

کوهستان خبردار شده ... یمن ... مراجعت نموده اند و بعضی مواضع که در کنار دریا بوده بتصرف در آورده اند

و قلاع را محکم ساخته و بعضی از ... یمن ... متصرف در آورده ... مملکت ... که تخت شاهان

عالیشان است و قلاع آن ... بدوران دور استحکام و متانت مشهور عالم و آن دیار را از کثرت خزاین

و دفاین بهترین ... میدانند و از جمیع ممالک عالم ... متوجه آنجا ... بضرب شمشیر آبدار ... از روی جلد ...

با جمیع توابع متصرف در آورده و منابر را از لوث اعدای دین بتیغ بیدریغ پاک ساخته بخطبه نام نامی آنکه ...

علیهم اجمعین مزین و مشرف ساختیم و از جمله فتوحات مجدده ... ممالک ... است و الی آنجا ... و قلاع خیرات

مستحکم شده بود ... بضرب ... قلاع ایشان را منهدم ساخته و معادن که فرد بسیاری آورده ... مساجد

بشرف اسلام مشرف ساخته بعد از ... بعد دین ... کرده با اتمام ... حق گرفته اسمعیل بن ...

... و چندین هزار ... در میان ... بجمیع ... و نجاره ... منهدم ساخته اند

همچنان امرا و عظام ... که از ... در ... و عسکر ...

از جهاد اکبر متوجه جهاد ... فتحی ... عمده الدوله القاهره

رکن السلطنه الباهره محمد خان ... که از خواص ... پناه است و دارالسلطنه هرات که

ممالک خراسان و خواقین ... سلاطین عالم ... آمده بود ... قطعه از ... بهری ... زمین است

برده و آنها ... و اولاد ... ولایت ... فتح نموده و جمیع قلاع

آنجا ... و قصبه ... و ... تمام ... شهرت ... محبت

... که هر ... و دو هزار خانه در تحت

... از آن سلاطین ... نام ...

تصرف ... از ... وقت ... از آن ... سلاطین ... بجا در ده

بهیچیک از سلاطین و خواقین ... نکرده اند ... از خواقین ... روزگار ... در تحت تصرف خود در نیاورده

جبال ... و قلاع آن ... نموده آب جیران از انهار آن جاری و دوم ... از الطاف

هوای آن ... بضرب شمشیر ... ملک ... تصرف اولیای دولت ... در آمده

جمیع ساکنان آنجا ... که از ... جاری و ... بهره بودند در جمیع عمر ... ظلمت و ظلالت

ضلالت ... ساخته ... از لوث ... ظلمه ما فیه

منهجان ... طریق ... سفینه نوح ... اگر ... بکوه

رسانیده صفات و ظرافت ایشان که چون ایشان مطهره … بوده است … اهل بیت بصفات نورانی … متحلی بوده

و طهارت بزرگترند کما قال الله تعالی فمن یرد الله ان یهدیه یشرح صدره للاسلام ۳

و در این ایام قریب بصد هزار خانه … از آن طایفه … که محبت حیدر کرار و اهل بیت سید مختار در میان جان … بسته

در مقام تحقیق … بوده … بتحفه … عالمیان آورده الحمد لله علی نعمائه اما آنچه ارباب … گفته‌اند

که خلیفه رسول الله ابو بکر است … اجماع است … از … اهل ایمان … انما یفتری

الکذب الذین لا یؤمنون بآیات الله … خلافت وی باجماع امت … اعتقاد کرده که جمیع

در خلافت وی اجماع کرده‌اند بر جمیع عالم … ظاهر است … که اهل … ملکه … نفی

نکرده بودند الا چند فاسق معاند … اعتقاد … اجماع … باتفاق جمیع اهل اسلام علی ابن ابی طالب

علیه السلام و امام حسن و امام حسین علیهم السلام و عباس و عبد الله عباس و طلحه و زبیر و سلمان و ابا ذر و مقداد و عمار و عبد الله …

و ابو ایوب انصاری و ابی بن کعب و مالک اشتر و مالک بن نویره با ده هزار کس از قبیله خود و سعد بن عباده و قیس بن سعد

با ده هزار کس از قبیله خود … با وی مخالفت کردند و بیعت نکردند و در جمیع کتب … مذکور است و باتفاق آن

و جمیع عالمیان و اسلامیان بزرگ اهل بیت … صحابه … این جماعت بوده‌اند که اسامی مبارک ایشان

مذکور شد و این جماعت … منازعت کردند … کشتند و … لازم وی …

چنانچه از خوف این طایفه قوت نطق نداشتند اجماع … این کردند اجماع جمیع امت … بر تقدیری که

اجماع ثبوت … باطل بودی … اجماع که مخالف امر آلهی و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله بوده … خلافت

و در امامت علی ابن ابیطالب علیه السلام نص آلهی واقعست و نص رسول الله صلی الله علیه و آله … دلایل عقل و نقل

… علماء اسلام … هزار … کتب در این باب … آورده‌اند … از آنها … رسیده است

… در عصر … از انبیا و رسل … خلیفه و وصی نبوده … کرده … کمالات

و … در میان جان … باشد و بعد از آن وصی و خلیفه نشود و از ابتداء خلقت آدم صفی تا زمان خاتم انبیا …

مقرر و منقول بوده که از برای هر پیغمبری که از دنیا رحلت میفرموده حضرت واهب العطایا وصی و خلیفه تعیین مینموده و وصی

آن نبی بامر آلهی او بوده و در هیچ عصری مقرر نبوده که نبی بی امر آلهی وصی تعیین نماید یا امت از برای خود … رسول

خدا خلیفه تعیین نماید و هیچ یک از انبیا متوجه عالم بقا نشده که او را وصی و خلیفه نبوده باشد و امت را مهمل و معطل …

و هر صفتی از صفات مرضیه مثل معجزات و آیات و عصمت و طهارت و پاکی … علم و شجاعت … داشته‌اند اوصیا

ایشان نیز بدین صفات آراسته بوده‌اند و هیچ یک انکار این معنی ننموده‌اند که … پیغمبر ما که سید انبیا و افضل رسل

و بهترین موجودات است لازم و متحتم است که وصی و خلیفه او افضل از جمیع اوصیا و انبیا بوده باشد … افضل انبیا

بحکم انفسنا و انفسکم و من عنده علم الکتاب … رسول الله مقرر و معین … باشد …

… که سید عالم … لولاک لما خلقت الافلاک … افضلیت اوست … خاتم انبیا … چون …

بود که حضرت خدا … از برای او خلیفه و وصی تعیین نماید و مثل این امر … دین … را …

خود را معطل داشته از برای خود وصی و خلیفه تعیین نماید … جمیع امت …

و … سخن … که از … نهایت ضلالت و کمال عداوت و کثرت …

چند … عوام انداخته … تواریخ و تفاسیر دیده‌اند … بخطابات ایشان رسیده … بجای کلامی که

… کرده‌اند … ایشان … خود کرده … تقلید … خود …

… حضرت سید انبیا

و سرور … لا فتی … برادر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم امیر المؤمنین و امام المتقین

… علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه که سلونی قبل ان تفقدونی … غایت

علم … لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا … کمال … مطلقات …

… خواص و عوام … تمام … چنانچه حضرت خاتم النبیین … صلی الله علیه و آله

وصی و خلیفه و برادر و ابن عم اوست … روز غدیر که آیه … یا ایها الرسول بلغ ما انزل

الیک من ربک وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس [illegible] و لاشک فیه
و این قصه در حجة الوداع واقع شد و آخر عمر آنحضرت بوده و آنحضرت بیان حلال و حرام کرده بودند و قبول آن موقوف
این امر عظیم بوده و آیه والله یعصمک من الناس شد با معجزات و آنحضرت را در باب حلال و حرام
از هیچکس خوف نبود و چرا که جمیع خلق که حاضر بودند مانع امر و نهی آنحضرت بودند و آن خوف در امر امامت علی ابن ابی طالب
علیه السلام بود و از کثرت عداوت آنحضرت از صحابه و غیرهم که بعضی نفاق را دانسته بودند و از خوف [illegible]
که از آن سرور ابرار و اطهار در اسلام میشنیدند و اکثر را پدر و عم و خال در دست آنحضرت شربت هلاک چشیده و بغض [illegible] رسیده بود
چون بعضی بدان موصوف بودند و بعضی از ایشان از نفاق بود و خوف حضرت رسول از ایشان بود والله یعصمک
من الناس از این سبب نزول یافت و این در اکثر تفسیر شیعه مذکور است و در جمیع تواریخ هست و قضایائی که بعد از
خاتم صلی الله علیه و آله و سلم واقع شده کتابها ساخته اند که هر یکی از آنها که مشهور عالمند و منظر کیفیت [illegible] رسیده بود و دیگر مقدم آیه
کریمه انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة
و هم راکعون باتفاق اهل اسلام در شان مرتضی علی علیه السلام نازل شده و همچنانکه حاکم بر جمیع اهل عالم خدا و رسول است
علی ابن ابیطالب علیه السلام نیز حاکمست و امام و متصرف بر جمیع خلق و همچنین مباهله [illegible] آیه کریمه و قل تعالوا ندع ابنائنا
و ابنائکم و نسائنا و نسائکم و انفسنا و انفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنت الله علی الکاذبین
[illegible] و تقوی احوال [illegible] علی ابن ابیطالب علیه السلام را نفس رسول خوانده و همچنین در این [illegible]
خوانده [illegible] مصطفی و مرتضی [illegible] بمنزله هرون من موسی [illegible] مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح
من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق و همچنین حدیث انا مدینة العلم و علی بابها [illegible]
واحد که جمیع اهل اسلام از جمیع طوایف بر صحت این احادیث اجماع کرده اند و هیچکس مخالفت نکرده و همچنین [illegible]
صدق انجام است من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه که
الاسلام [illegible] در رساله [illegible] نقل کرده [illegible] الاحباب [illegible] تفصیل

آورده‌اند و در جمیع کتب احادیث شیعه مذکور است که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در وقت رحلت از دار فنا به دار بقا
است وصیت فرمودند انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی وان تمسکتم بهما لن تضلوا و لن
تفترقا حتی یردا علی الحوض و همچنین آیه تطهیر در شان ایشان نازل شده که انما یرید الله لیذهب عنکم
الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا و خدا بتطهیر عصمت و طهارت ایشان گواهی داده و ایشان را پاک و مطهر گردانیده
از دوستی و محبت و مودت ایشان امر فرموده که قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی
اسلام تصریح کرده‌اند که سلام علی آل یس و همچنین حضرت پروردگار گواهی داده در حق امامان شیعه [illegible]
مذکور است بخاری روایت کرده و از ابن ابی ملیکه که ابابکر و عمر در حجره مبارک حضرت رسول الثقلین بودند و در خدمت آنحضرت [illegible]
چند کرده و در آن حین که بنی تمیم آمده بودند ابوبکر به رسول گفت اقرع بن حابس را امیر تمیم کن و عمر از برای دیگری [illegible]
[illegible] ابابکر و عمر [illegible] کلمات [illegible] آواز [illegible] در خدمت رسول [illegible]
این آیه نازل شد ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لا یعقلون و این [illegible]
نیز مذکور است [illegible] صحیح بخاری [illegible]
آورده روایت از جابر بن سمره کرده‌اند که رسول الله فرموده که [illegible] اثنی عشر اماما کلهم من قریش و همچنین در تفاسیر
شیعه مذکور است که پیغمبر صلی الله علیه و آله [illegible] برای رسول خدا [illegible] من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله
و همچنین صاحب [illegible] علی ابن ابیطالب است [illegible] و همچنین حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
[illegible] و جمیع این مناقب در کتب شیعه مذکور است [illegible]
آنحضرت [illegible] حضرت رسول [illegible] افعال سنیه [illegible]
و امامت و صاحب [illegible]
حضرت پروردگار [illegible] رسول خدای [illegible]
جمیع [illegible] کمالات رسل [illegible] حدیث [illegible] اهل سنه [illegible]

فی علمه و الی نوح فی تقواه و الی ابراهیم فی حلمه و الی موسی فی هیبته و الی عیسی فی عبادته فلینظر
الی علی ابن ابیطالب تو ویرا از صفوف و صحابت عزل کرده مسکوت که ابابکر را بر فردی که از ازل امت
امام و خلیفه و وصی رسول است سبحانک هذا بهتان عظیم لعنت خدای بر شما باد که غایت علم شما جهالت
و حاصل دانش شما غوایت کفرانست از این جهت که استعارت این عبارت جز از این حیثیت که خدای را جل جلاله
و عم نواله نسبت کرده اند بظلم کالظلم وضع الشیء فی غیر موضعه و محله چون سید الاوصیا علی بن
ابیطالب علیه السلام مرتبه خلافت و صحابت ذات شریف منتقلا و ولایت لانه محمد نهاد و غیر محل را محل بدانست
و گفت انما ولیکم الله و رسوله والذین امنوا الذین بنص فرموده در روز غدیر و حضرت رسول نیز در
مدت نبوت و رسالت از اهلیت این امر فرموده بود و معروف بر فضایل و کمالات و عصمت او ناشسته که سزاوار امامت
و خلافت است [illegible] دست ابن عمش مرتضی علی را گرفته در میان سی و سه هزار صحابه و چندین هزار صحابی دیگر
و گفت من کنت مولاه فعلی مولاه و بر اصحاب دعا کرد و بر اعدای او لعن که اللهم وال من
والاه و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله والعن من ظلمه و امری که [illegible]
و رسول خدا [illegible] بر عمر خطاب و ابو عبیده و سالم مولای ابو حذیفه و جمعی دیگر منکشف شده و این را معروف
حاصل شده بود که از سقیفه بنی ساعده از برای مدعای خود بگفتند و بجهر ابابکر بن ابی قحافه را العرب شمشیر کشیده که [illegible]
که دست در ازکند که با او بیعت کنیم که از زمان واقدی و از محمد اهل قطعی که بر امامت ابابکر در کتب با رغبت خود اتفاق
نموده بودند و نوشته آن بود که اگر علی ابن ابیطالب را سزاوار امامت و خلافت بدانند آنست باری که منع او کرده
او را بازداشتی و منع او مشغول شدی با وجود قوت و قدرت شجاعت آنحضرت که بسر پنجه حیدری قلع باب خیبر نمود
و سر از عمرو عنتر جدا کرد و سی و سه هزار در خیبر را بر روی دست گرفته بر روی آب بست و تا جمیع اهل اسلام از آنجا
عبور نمودند و عمر عبدود را بکفر ملاک کرد و حضرت رسول فرمود که ضربة علی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین
و مثل این محاربات عظیم که از آن حضرت واقع شده و بنی هاشم هم مانع وی می بودند او بر ضعیف الحال [illegible]

قبل الاعوان بوده پس چرا شیعه برامیر کرده حق خود را ضایع کرده است علیهم اگر نهج البلاغه که کلام فصاحت نظام آنحضرت
و حکمت کلام خالق و دون کلام مخلوق است و اکثر علمای اهل سنت و جماعت بر آن شرحها نوشته اند و در خطب او اینکه
کرده اند بنظر آنجناب نرسیده که آنحضرت فرموده اند که [illegible] و صیة محمد صلی الله علیه و آله و ما فوکت
احدا علی الاسلام من کان ذا بالله و منافقا فل رسول الله و جاحدا و لا نبی و لکن اتبکوا
بنی و حرب الی الله و در جای دیگر عمر ابن الخطاب [illegible] را بوده و آنحضرت فرموده بل جهال الجنة الا
کتاب من الله و سنة محمد من رسول الله القدم [illegible] اما و ضعف صبره و اول [illegible] و خطبه شقشقیه و دو کرسی که [illegible]
بر زبان معجز بیان آن سید ابرار از ظلم و جفای اهل کفر شکوه جاری شده و بدیده و شنیده اند و در نهج البلاغه مطالعه
نمیکرده و در جای دیگر میفرماید که جمیع فصحای عالم را مثل این لعنت که اگر انرا الحق نمیدانند و صحبت حضرت
رسالت پناهی سبقت نمیگرد و که بعد از وی شمشیر از غلاف بیرون نیاوردم الا در سه موضع ناکثین و مارقین و قاسطین
مرا گفت که یا علی بعد از من بسی مکروه بتو خواهد رسید و جمعی از اصحاب من که شفقت برادر بکو خواهند یافت
بر تو ظلم خواهند کرد و تو مظلوم من خواهی رسید گفتم که از کشتن چیزی که مراد از دفع نمودن ایشان منع حقی
گفت یا علی حضرت پروردگار تو را الصبر میفرماید که اگر تو شمشیر بکشی و ایشان با تو حرب نمایند و اعوان تو را از تو
دو صحابی کمال اندک بروی باشند بیم آن است که ایشان بکشی و ایشان مردم تو را بکشند و اسلام برطرف شود و قرآن
را مهجور شود و گردد و نتیجه بجز خسران بنظر نرسد پس زبان حسد بر بانی بهتر است تا بمراد خویش رسی
من بعد از رسول خدا صبر میکردم و تحمل آزار آنها میکردم ایشان جفا و ستم را تحمل میکردم که خار در چشم و استخوان در حلق من بود
و این عبارت در نهج البلاغه صریح واقع شده و از ترس آنکه بعد از رسول خدا از آن علی مرتدان دو عالمی
دیگر امامان شما بی نسبت بچیزی که اراده این سید نمود واقع شده و در آنچه ایشان کرده اند مشهور رسالت
و در جمیع تواریخ مسطورات علمای اهل سنت که همچنین [illegible] رسیده و علمای شیعه و جماعه آن مرتکب آن از رسیده

دانسته اند از غصب امامت و فدک و تیغ بر روی امیر المؤمنین کشیدن و لگد بر در زدن و ظلم صریح بحضرت سیدة النسا
فاطمه زهرا کردن و آنچه از زمان معاویه بظهور رسیده و آنچه اتباع آن سه ظالم غدار و معاویه و یزید طرار و اصحاب
دوانق و دوده از بنی امیه و طایفه عباسیه و اتفق دولی ربانا که با امیر المؤمنین و با ابن ابیطالب علیه السلام
کرده اند و قتل اصحاب رسول خدا و ستم ها اهل و کفار بر کردند و قتل حضرت سید الشهدا و هفتاد و دو تن از اهل بیت و
و اصحاب آنحضرت و غارت اهلبیت و غارت مدینه رسول و قتل اصحاب کبار و خراب خانه خدا و منجنیق بخانه کعبه زدن
و غارت حرم خدای و قتل ائمه معصومین و چندین هزار مؤمن و بن دار و شیعیان حیدر کرار از انقلاب بنی
اند و مثل این فتایع که از اجلها نخوابت از آن و جمیع علمای آل محمد و خلاف اهل بیت از بنی امیه و بنی عباس که امامان
و مقتدای خود اند و کمال تو بیر نسبت ظلم و جور و مثل آن که فجره و مبغض و دشمنان اهل بیت و دشمن ساده
حاضر و جماعه و قتل و غارت اهل بیان از ایشان میراث گرفته بایشان فخر خواهیست و اینک هست و کفران
کسی که امامش کسی بود که با برادر و امام زمان و داماد رسول خدا حرب کرده بیت و سر فرزندان رسول خدای بریده و اهلبیت
رسول خدا را اسیری کرده و جمیع دلائل مذهب مشتبه مختلف شده است بر این مقوالت هرکز هیچ قاضی و مفتی و دیگر
و ادر بر دو مسیح و یاری مجال بحث نداده اند و گمان داشته اند که نطق کنند این طایفه بتحقیق مشهور زنده در هر جا که
دیده و شنیده اند بتقریر رسانیده اند و هر جا که از کتب این طایفه یافته نظر ایشان از کمال عناد و کم ده سر هم و شسته اند
و ادر مردم عالم پنهان داشته و دانسته اند و از زمان بنی امیه و بنی مروان و بنی عباس تعصبهای سست سخت اند
و بر خرافات و مهملات که از خیال ایشان ناشی شده و افسوس چشم کوتاه نظر از نور بصیرت ندیده اند که فلانی با تفاق فلانی
خلیفه و فلانی امیر از جهت فلانی امیر شد و فلانی و فلانی در امامت اتفاق کردند پس از فضل علمای باشند
و امثال این حکایات و انچه در روایات و اخبار دادهاند علم و رسالت و معرفت و عصمت و طهارت و اسرار الهی که
بتحقیق کفار نیست بحث نکرده اند و در زبان خدای تعالی انداخته و مردمان را بعهد هزار فرسنگ از سیاه جبال خدا

در رسول و امام دور انداخته اند و در مطاعن بعضها فوق بعض کم داشته اند و اکثر از حکایات و روایات شما فلان از
فلان اهل بیت است و قاتل ایشان که واقف و فاسدان مجاز و اشکال رنده و اکثر احادیث شما مشغول و مرسل
از فاسقان که دوب زبان کرده کمان گمکشته راست و حیلهای فساق و مجاز و زبان کرده کمان را در سلک روایت و حدیث
نوشته اند که فلان و فلان بهمان در افواه عوام می اندازند که فلان حدیث بر فلان شیخ خوانده و روایت از آن شیخ
دارد و فلان شیخ بولایت و حشت فلان شیخ مجاهد معتبر قرآن گفت و فلان صاحب البصیرت و فلان راویه صاحب
چندین از نقل است و از اولیا و کبار و مقتدایان روزگار است و فلان شیخ در خواب چنان دیده و از شیخ فلان
شنیده و علما و اهل العبادت و اولیان با بصیرت اعیان با معرفت که فلان را ویه جهالت و فلان با دیه ضلالت
و از اطراف جوانب جا و مسند و ایمن و اکثر شان دو دیده و تقدم و نقل و روایت کنند و بجای معرفت و شریعت
و طریقت بر خرافات خیال و وهم و گمان برین معانی و روایات و برین با فلان تها و اند و فوق این معلوات
در خیالات عوام و اجهال را تمام بود و اتباع جای گرفته و داد ادا و اتباع و پیروان شما بدین و دستور در وجود آمده اند
و خواهند آمد و بغض و عداوت اهل بیت رسول الله در دل او و اتباع پیروان و شیعیان ایشان مراتب گرفته اند
و مخالفت طریقت ایشان نموده و چنانچه علمای آل محمد را چون عمر و بنت بر تقی و شرب خمر و اکل حرام و جعل
ناحق و غصب اموال مسلمانان که زنا بخند و بر مرض ابنه گرفتار بوده اند چنانکه در صحیح بخاری شاهد گرفت که او را
عمران خطاب به الابتلوح می نموده این طایفه را معصوم اند مقتدای سید ارباب نقل و نقل فسق و اتاء اعتبار مخنث
بیکنند و کارهای انجام داده که نقل و روایت از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و سیدان و امام حسن و امام حسین
و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین که با ایشان علما معصوم و مطهر بوده و از عداوت معصیت ایشان
نقل کرده اند در جمیع غزوات و در خدمت رسول خدای بوده و بر اوال و افعال آنحضرت اطلاع یافته اند و
و نقل ایشان را از اعتبار می افکنند و در نقل حدیث ایشان تنها بنده و بجای علم و عقل و نقل روایات بر حاشیه علوم و دانش

بر روش ابا هریره و معاویه و عمرو عاص لعین و معاویه که فرقه دین اصحاب سنت که بر کثرت ترین اهل روزگار
و اهل دوران از جمیع کفار بد و لعن ایشان بر همه کس لازم و صحبت ایشان الا علما و فضلای گمراه و دانشمندان مجاز
روسیاه شده اولئک یلعنهم الله و یلعنهم اللاعنون برای دنیا بر سرای عقبی و رضای نفس بر رضای مولا
اختیار کرده اقوال کاذبه لاعنه خود را با احادیث موضوعه که کرده خیره و ایمان از طایفه ناجیه قزلباش که اکثر
ایشان بصفت کمال آراسته و معرفة الله و معرفة الرسول و معرفة الامام صاحب الزمان و اعتقاد بمعاد و جمیع ما
جاء به النبی کرده اند و در جمیع امور شریعت بی زیادتی پیروی [illegible] و صلوة و صوم و حج
و زکوة و حج و جهاد و مرابطه نموده اند جمیع منهیات مثل شرب خمر و خوردن [illegible] و زنا و لواطه که هیچ در مذهب
سه عشر مباحث حرام کرده اند و در زمان دولت ائمه اید بر نه ما از جمیع اینها محترز و محتسب بوده و در کمال تقوی
و طهارت ... و مال مجوس را از اهل ایمان و اسلام [illegible] و گوشت کبد را خوراک نمیخورند و دف
و نای و طنبور و نرد و شطرنج را حرام دانسته [illegible] اینها را اندک و بسیار مجبور حرام و نخوانده بلباس حریر
و معصومیت هر چه گوشت نمی خورند و حلال نبوده با درست وی نماز نگذارند و بدست چپ خود را که از طرف آیت
نشویند و مخالفت صریح قرآن نکنند و بول و غایط وی را کمتر اجتناب نکنند و خود را از آب پاک کنند و [illegible] و در خارج
بهوده و سهو فاسق نمایند و سجده بر سر نکنند و مرده و ... از اهل بنا [illegible] گرداند و سجده و سجود و در سر منتشر بوده با وجود
این کسانی فاسق معلوم جاهل [illegible] سگ خوار ... را [illegible] طهارت نماز باده و بانگ حرام خوار از اهل
شعار رشد [illegible] داده اند و مال اهل عدل طایفه ناجیه قزلباش را که از مملکت ایران و اکثر از عساکر
که از ممالک فرنگ آمده اند اسلام و مسلمان گفته لا اله الا الله گفته تصدیق کرده اند و شعار اهل اسلام را ندانسته اند
ایشان را و بکره و برخی بر کفر و ضلالت و به عداوت خوانند اندراحته اند و الله لا یهدی القوم الظالمین
الکافرین معلوم شد که علما و شما را [illegible] که [illegible] فاسق بدبخت روسیاه شده اند و تحقیق احوال جمیع ایشان را

بتفصیل نه باجمال نموده ایم که اکثر ایشان بعبادات اهل بیت اطهار رسول اهرمن نه و تارک جمیع عبادات و مرتکب
جمیع محرمات و هر یک از ایشان به تزیین قوم لوطند و با جمیع فرق کفار از موجبات [illegible] و در زنا و زیاد و متعه
و مباشرت نموده ایشان را با یکدیگر و مطاهر می دانند و در سلک جوکی عمود [illegible] اصحاب گرده مباح و طاهر حکم بینند و اعتقاد
و در طهارت و پاکی مرتد و کور [illegible] و در میانه شما [illegible] فضایل و کمالات علما شما را دانسته ایم و آنها
که ایشان را علم و افضل اعتقاد کرده اید از این مجال بحث و مناظره را بر طرف کنند بجلالت دنیا رنج و رنگ
علی بن [illegible] ملا [illegible] و محمد [illegible] در زمان دولت [illegible] ما بعد و [illegible] علما و تقوای جاه که هستند
که برابر این سلطنه و دولت قاطعه در میدان مناظره و دیوان محاوره گوی مسابقت از اکثر علما عالم بر بایندو در
حال [illegible] استنباط احکام و کشف [illegible] مشکلات مسایل منطق و معانی و کلام و فقه و حدیث
و حکمت و تاریخ و اخبار چنان جلوه نمایند که ملک فلک تحسین کنند [illegible] و در آینه دیده بصیرت
[illegible] و مشکلات ایشان را برده [illegible] نمایند که دیده شما کور شود و چنان [illegible] ادراک آن معانی
اگر بر [illegible] نقض [illegible] چنان بردلهای ایشان [illegible] سخته که از تدبر معانی افلا یتدبرون القرآن
غافل گشته اند طریق حق و جاده اسلام و شرع شریعت و منهاج یقین [illegible] را از شما دانسته اید و من
یضلل الله فما له من هاد ۲ و ز [illegible] دارم ای [illegible] مکرر که [illegible]
دارم و [illegible] مذهب قوانین [illegible] طایفه شیعه را رافضی خوانده و [illegible]
که در زمان حضرت سید [illegible] الصادق [illegible] از این نامها [illegible] مشهور بر گرده الا اسم
مبارک شیعه و هیچ نقصی نیست که حدیثی [illegible] واقع [illegible] الاسلام این اسم شیعه در زمان حضرت سید انبیا
در میانه صحابه [illegible] مشهور بوده و چندین کس از اکابر صحابه مثل [illegible] سلمان فارسی و ابوذر غفاری و عمار

لمتقین

و ابو ایوب انصاری و ابان بن کعب و مقداد اسود و مالک اشتر و غیرهم که از سال سعدا و صحابه بوده و در ملازمت حضرت امیر المؤمنین امام

و یعسوب الدین سید الاولیاء الغالب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام بوده اند و در میان صحابه و غیرهم مشهور بوده اند

بشیعه علی علیه السلام و در تفسیر امام حسن عسکری صلوات الله علیه آمده که حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام را اطلاع دادند و

بمرتبه و تفضیل علی علیه السلام و الکفره دعا کرد که اللهم اجعلنی من شیعة علی و خدای تعالی دعای او را

مستجاب کرد و گفت جعلتک من شیعته و از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم انتخاب نا گفت و در قرآن مجید که و ان

من شیعته لابراهیم مراد و مقصود شیعه علی است و ... خواهد بود و در جمیع تحقیقات عالم است که اسم شیعی را اطلاق او نیز

اشتهار یافته که میان حضرت امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام و معاویه و سایر محاربات واقع شد لشکر امیر المؤمنین

مشهور بودند بشیعه علی و لشکر معاویه بشهرت نجستند سنی چنانکه میان دوکس از آن دو لشکر که ملاقات واقع شدی از یکدیگر پرسیدی

که انت شیعی او سنی مراد سنی آن بودی که نسبت بمعاویه پیروی کردی و غرض از این تعریف بسبب تغیر ... بودی

طایفه شیعه سنی نباشند که از مسجد سنی از جهه بیرون است در شبانه روزی چندین رکعت نماز و در ماه رمضان نزد ایشان

هزار رکعت نزد ایشان سنت است و بعضی مخالف ایشان اند که نماز تراویح کردن بدعت و خطا است سنت رسول الله

دیگر طایفه شیعه جمیع سنتهای رسول خدای را بر روی خود روان عمل نمایند و بسیار سنت ... عوض از مذهب سنی ... اهل بیت

است و ما اینجا که شمار ... را باید که ... و ... که ما را باسم رافضی ... علیه

شما را بنو جهی خارجی ... و ... سنی و شیعه ... و ظالم آل محمد و اعدای اهل بیت

ملعون گفته اند که ... که ... سنت ... نماز ...

... خواهیم کرد ... خواهیم کرد ... هزار رکعت ... خواهیم ...

... که در هیچ زمانی کسی ندیده و نشنیده و در هیچ دیاری واقع نشده که از ... آل محمد ... کرده ...

و طریق مخالف آل

و طریق مخالف آل محمد اختیار کرده و باعث انتشار شده ... چندین هزار کس از سنیان ... که مذهب ... نمود ...

طریق مستقیم اهل بیت خود اختیار کنند و مرا ایشان و شیعیان آل محمد روز بروز زیاده شد و چنانکه ... و ... و المدینه و ...

چند سال پیش از این با تعصبی که شیعه ... سنی و شیعه است ... و از ... هزار ... روز بروز ...

... با اهل عالم دین طریق و مذهب شده و عادات ... مبارک ... و ... امیر المؤمنین

علی ابن ابی طالب علیه السلام میفرماید که و ما عادا بابیت الا و قد حرب من شک فیه فلیجرب و اگر در این سخن

شکی داری بنظر عبرت ... که آل ابو سفیان و آل مروان و آل زبیر و آل ... و آل عباس ...

... و هر یک از ایشان چندین هزار ... از اهل بیت ... و ... بغداد ... و ...

بجای ... و ... که ... منقطع کرده و ... چندین هزار ... شیعیان ...

... و ... طایفه ... باطل ... از ...

... و همه ... ایشان منقطع شد بدست سلاطین ... پادشاهان ... و هر یک از ایشان ...

... از ... استیصال ایشان ... سادات ... که ... از ... ایشان ...

... که ... بر ... و ... که ... و ...

... که ... از ... و ... من مطلع ... المذهب ...

... و سلاطین ... که ... از این ... و ... عادات ... و ... که ... از ... و ...

... که پادشاه ... سلاطین عالم ...

... عدالت ... و ... بیکران ... لشکر ... هزار ...

... که ... هزار ... خود ... سلاطین ...

... آل ... که ... و ... و ...

... و ... سلطنت ... عظمت ... که ... از ...

... جمیع ممالک ... شریعت ... گشته ... و ... شد ... رسید

بطریق رمز تنبیه و اظهار فسق و فجور سپاه کرد و بعد از حصول این احوال مجمعی ساخته بود که اعیان ممالک و ارکان دولت جمع گشته بودند
و منجمان را طلبید و گفت خوابی دیده‌ام که ماه و آفتاب بعضی از نجوم در پای تخت من فرود آمدند و در خدمت ایستادند تعبیر این خواب را اظهار نمایید
کاهنان و منجمان با هم گفتند که از وقوع فلکی و اجرام علوی چنان ظاهر می‌شود که در این روزها بزرگی است که سلطان روم و پادشاه ایران
و خوارزم و جمیع سلاطین عالم اطاعت و انقیاد او می‌نمایند بسته می‌باید که مجلس او حاضر شوند و طریق عبارت متابعت
اختیار کنند و این قضیه عنقریب بظهور خواهد رسید اگر چه نام اساس سلطنت ایشان بمقدم او منتفع شود و چنانکه عظمت
از خاندان ایشان منقطع شود و یکی از امرای عظام که سرافراز عصر و عهد خود باشد و برای خود اتفاق دشمن عالم‌گیر باید که از
تسخیر ممالک گرفتن سلاطین عالم از برای هر یک و مجمع آیین صحبت تشیع مقرر سازند ماوراءالنهر که نشیند و پادشاه ایران
که نشیند و سلاطین روم نزد یک فلان نشیند و مثل این خیالات فاسد که از بسیاری ... لعین در خاطر او راه یافته بود از کثرت
خواب و تکرار آن در دماغ او جای گرفته بود و ناگاه خاندان قضا و قدر که بنای دولت و عظمت از بنیاد کشیده بود چنان برف و سبزه گذاشته
داور پرست بنده با وجود همه ناز و عزاز و جبروت قدرتی و فیلان و بسیار عساکر ... از خراب شده ... پادشاه افغان که از
اتباع او بود و شکست یافته جمیع عساکر او با جمیع اسباب سلطنت غرق محیط قهر و غضب آن‌گرست و جمیع ممالک از دست او رفت و کمی
که در هیچ مملکت از ممالک خود قرار نتوانست گرفت در بیابان پناه آمد آنجا نیز بار در آورده مران نیز از اعادی خاندان او بود و در همین ایام
حصوصا ... در آن حال لشکر ... در ... در مقام ... آمده و از آنجا نیز ... خوارج ...
نموده و ... خراسان با اولیای دولت ... رسیده ... عالم ... رسیده ... اطراف ... مجرد ...
در وصف ... آن ... قتال و جدال ... کرده
مستکبر ... مغرور ... در دماغ ... پادشاه ... جای گرفته بود ... در مجلس
منزل ساخته در مقام تکبر و ... در اندیشه و ... سلطنت افتاده و از غایت فسق و فجور ... مغرور شده و این فتنه
و آشوب در میان عالم و عالمیان انداخته و از غایت ... ماه ... از سطوت و قهر ... غضب
پادشاه ... اندیشه ... پادشاه ... عظمت ... لشکر ... کثرت خزاین و دفاین ... برابر ... بود و برکت
لطف الهی نسبت بهاین خاندان ... متابعت ... عاقبت ... نجات یافت

دولت ابد پیمان روز بروز افزون است ... و دوره کر خواهی کرد ... آمده ... که ... طالع سعید ... اما
اولین شان سلاطین زمان و خواقین دوران بوده‌اند و وراثت نموده از خزاین و جمعیت و جمیع اسباب سلطنت برای
ساخته با هزار ... و ... هزار سوار آراسته ... آراسته ... تمام انتظام
دولت ... نمودیم و به دولت ... نصرت فرجام برادر ... قزلباش خود که مرا ... انگشت ... داده
جبل کشیده و جمیع مملکت قندهار و ... کابل و ... را بضرب شمشیر آبدار فتح نموده متوجه مملکت هندوستان شد
... و در مقام ... سلاطین ... تا اینجا که از ... رسیده که ... هزار
با ... ایران ... ممالک ایران ...
که ... آنچه ... مراجعت ...
روی آمده ... حضرت واهب العطیات برکت
... خاندان ... ولایت ... از اعادی ... سادات ...
... عالم ... این دولت ... هندوستان و جمیع
عالم ... پادشاه ...
... اهل عالم بر طریق مستقیم اهل بیت ... بودند ...
کعبه معظمه ... خاندان رسول ... اهل بیت ... اما جواب آنکه گفته که برای
کرده ... لشکر گران از جانب ملک ایران متوجه شده ... خراسان ... قوت
ستایش کرده ... ایران ... قوت و قدرت و عظمت و جبروت ...
... فلله العزة جمیعا و با وجود رسول قرشی ...
... گفته‌اند اللهم ارحم فاقتی و ذلتی و عجزی و اضطراری ...
... در همه وقت ... عظمت ... این سخن ...
خورده ... هزار ...
شکسته ... نزدیک ...

نکبت مآثر تو متوجه دار الملک … شد چندین هزار اسب و استر و خزاین و توپ و تفنگ را فدای معاودت نموده و فرار نمودی و دو قطعه
دفعات آن مداشتی که بگردن در جا نه توقف نمائی تا اینکه قریه از قرای ممالک بتصرف خود در آوری تغیر از قلعه وان که آن
سرد ادن تنگ بجرم خود تو دارک داشته دارک ما را میل بجانب تنگ روان می بود چند قلاع تو که در فصل زمستان برف
هم نشسته بود بضرب توپ و تفنگ گرفتیم و بخاک سیاه برابر کردیم و در سر قلعه چندین تن را از دان قوم لشکر اعتمادی تو بود
گردن زده و کهنه تو دو صد کردیم اگر در مقام گرفتن وان می شدیم در عرض چندین روز آن قلعه را نیز با خاک برابر کردیم
معلوم است که بعد از این آتشبازی و سنگ اندازی نه دیده تخواهد کرد و در این چند مرتبه که آمده در جمیع عالمیان ظاهر است
که ما قصد کر طغوا ترا رخصت محاربه و مقابله نداده ایم با وجود این از هر گوشه مبارزان خون آشام و غازیان عظام
نصرت فرجام … چنان … که از هر کوه و … ما … خود را … تو رسانیده اند
سه هزار و پنج هزار از عسکر تو بقتل میرسانیدند اگر در این مرتبه بجای عساکر گردون مآثر … محاربه و مجادله و متابعت
بخواهند کرد و دمار از نهاد لشکر تو بر آورده … آب … و … از عقب تو … کرده خواهند آمد بالله العظیم که اگر
نواب همایون ما ملاحظه خوف الهی و شریعت حضرت رسالت پناهی و طریق حق و مذهب اهل البیت نمایند و …
و … در مقام ترحم نباشند در عرض چهار روز از سرحد وان تا حوالی دار الکفر استنبول چنان سازند که آثار آبادی در آنجا
ظاهر نباشد و دین خود عنقریب بظهور … رسیده و آیه یهلک الحرث والنسل را با ایران … اصفهان … بدین
که در مذهب اثنا عشری و … در استیصال و استهلاک قلع و قمع ایشان کوشیده احدی را از آن طایفه نگذارند
و آخر این دعویهای باطل و … بر سر تو خواهد آورد چرا که اراده های چنین از خبث طینت و … طینت و ظلم …
وافر و خیال است و ابلیس که … عداوت خاندان طیبین و طاهرین در آن نشانده و …
و در دنیا بذات … و اصل خواهد شد چرا که … باطن … طینت … را غم … رعایا و عجزه و مساکین که با …
ظلم و عدوان … شده … فانظر کیف کان عاقبة الظالمین … الظالم …
جور و جفا مترس … دل … ای … ترس … خدا بترس
… که در این مرتبه ممالک عراق و آذربایجان

و فارس و کرمان

و فارس و کرمان و خراسان را بخاک برابر کرده مراجعت خواهیم نمود و این عبارات و استعارات غیر … بود …
و جواب … بود … و لفظ و معنی و قالب بجان چون … ملک … رسیده … تو … که در قلع
که در مقام ترحم و تقویت اهل … بوده … آذربایجان شده در حوالی شهر تبریز نزول اجلال نمود
اهل تبریز … اموال این دو … عظیم لشکر … کثرت لشکر … طایفه …
از … جانب … لشکر … بسته … جا بجا … و … تبریز … رسیده بود
… ساخته بالفعل در مقام … که از این … در مقام انتقام
قصد قتل و غارت و … کرده متعرض … اموال … و … را از … کنده … برده
… اهل … در این شهر و … متصرف … بازار … و … تیغ و …
… آن … لشکر … برابر … از … گرفته و … تبریز فرار نموده …
… هزار … لشکری … بیگلربیگی … هزار …
… که در … روز … از … آهن … چون شیران در جوش و خروش … جوانان …
جنگ … کرده و چون شیر … و … گرده … و … رزم …
آمده … دیگر مرتبه چون … لشکر خود را … القدس …
… از تیغ غازیان نصرت شعار خلاص کرده … آوازه در میان … انداخت …
… شده … غازیان … در … القدس … شده که … خود را … کرج و … حرای …
دوست … فایده … اعظم … تمام نواب همایون ما را از … کرده … کامکار … قلعه … ایروان …
را با جمعی … اعظم … و … خود را … اصفهان … القدس … حوالی … رسیده …
… و دیگر … مراجعت … استنبول … که … منزل … قرار … گیری
مخفی و مستتر نباشد که تو در نظر عالمیان … و کیفیت ظلم … جمیع عالمیان ظاهر شده … که
… در مذهب حقه … در این … کیفیت احوال شما اطلاع …

شده‌اند بلعن وطعن مشغول‌اند عادل تر از الکفت سکی ارخی لعنت بر آنکسی که تر ا حق و کرد و رزنا قف بنبی جهان کوش
هوش برسد که عنقریب باشد که تو مروز مردم غریب از غایت ظلم و فسق عداوت خاندان سید مختار از لباس سلطنت
و خسروی بیرون افتاده بقصد خوارزم چنگیز ایدرم بار بریده است پادشاه ممالک ستان امیر تیمور گورکان اسیر و دستگیر شد و بر
دست غازیان عظام اسیر و بسته گشته همچنانکه امروز دوره کمان شده برد و تبرزبرای عنوان خواهی شد و بر زبان
سرت الکزنهای آهنین و بستهای تبرزین کرفته بجای تیر و کمان خواهند کرد که لهم مقامع من حدید
عبادت از آنست و بجای خلعتهای فاخره که لباس بنی امیه و بنی مروانست و گرزهای نقمت بر سر و تخت مرگ
ریخت که لباسهم من قطران کنایت از آنست و ترا در صحن میدان بر تخت آتش شعله کشیده خواهند نشانید و بر ابجال و
داشبیانی و موالیان و محبان خاندان با پنجهای آهنین در عمارت نصف کشیده و از روی ادب تو خطاب خواهند
فرمود که ای سلطان زمان وای پیشوای سنیان وای مقتدای خارجیان وای سرور اشقیاء وای رهنمای ملاحده منزل
مبارک باشد و فرشتهای عذاب بخطاب حضرت رب الارباب تو را با تخت آتشین از روی زمین تا اسفل السافلین برده
جای تو را برای تعظیم از دو منزل بزرگ سقر خواهند فرمود که فی الدرک الاسفل من النار عبارت از آنست آنگاه امر او و وزرا و
حاجیان و ادرار بات مناصب دو رویان و کرم نشینان مواضع سلطنت استقبال زنهای آتشین بطوان تحف بر سر
بر تو نثار خواهند کرد و در دو رکات الاسفل بمبارکباد تو خواهند آمد که منزلگاه مبارکت دارالتجرزلین بادا که جواب مکتوب
نامرغوب خود مطالعه نمائی و در وظایف شکر خدا متعال کوشیده ترک جهالت البطالت و عداوت نمائی و متابعت شریعت
نبوی و طریقت مرتضوی و اسطه قبول حضرت باری و بحرو تکبر و عجبهای باطل از سر بیرون خود را در میان اهل عالم فضیحت ساز
و طریق اهل اسلام اختیار کنی و ترک تعصب کرده عناد را بگذاری تا سعادت دین و دنیا یابی

بدولتشاه منت

پوشیده نیست بر هیچ مؤمن عالم که تعرض اموال و نفوس کسانی که گویند کلمهٔ لا اله الا الله و محمد رسول الله اند مادام
که از ایشان افعال و اقوالی که موجب کفرات صادر نشود و عمل بطریقهٔ مرضیهٔ سلف ائمهٔ اثنی عشر صلوات الله علیهم
جایز نیست اما وقتی که حکم باین کلمه مذهب اهل سنت و جماعت طریقهٔ اهل الحق را اجبار نکرده باشان اول که
اظهار طریقهٔ شیعه شنیعه نمایند دست طعن در ذی النورین و بعضی از ازواج طاهرات که کفرات بگشایند
بر پادشاه اسلام بلکه بر هر امام و بر هر ملک مقام قتل و قمع آنها واجب و لازم است و تحریم اعمه و احداً و اموال
و استیلاء انسان جایز نباشد که پادشاه حنفیه و والی خدا مع روس المسلمین جهاد که باتفاق و اجماع علمای امت واجب
و طریق حضرت پیغمبر و اصحاب کرام و اولاد عظام است با وجود استطاعت و قدرت ... حکم ...
جواب سؤال ملک متعال یوم لا تجزی نفس عن نفس شیئا و لا یقبل منها شفاعة و لا هم
که آیه کریمه ولنسئلن الذین ارسل الیهم و غیرها ثابت شده نتواند بود آمده هر عاقل که بمقتضی
عقل خود در آیات و احادیث و اخبار تامل نماید ظاهر میگردد که هیچ کس مشرف بشرف صحبت رسول الله شده اند و طریق
خدمت و بیعت آنحضرت را مرعی داشته اند و سایر ... حق ... کافر ... باشند
نقصان و سستی چنان خواهند بود خصوصا آنها که بمقتضای آیه کریمه لقد رضی الله عن المؤمنین
اذ یبایعونک تحت الشجرة بشرف مهاجران حضرت مشرف گشته اند اولئک الذین یدی
الله فبهداهم اقتده و ممکن نیست که حضرت نبی را در کلام قدیم صاحب نامیده کما اذ یقول
لصاحبه لا تحزن و بمقتضای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
جمیع اقوال و افعال آنحضرت بمنزلهٔ وحی است و آنحضرت تعظیم و توقیر ایشان میفرموده اند و در بعضی
هر یک احادیث کثیره وارد شده بس منکر کمال ایشان در کمال گمراهی و ضلال و بالحقیقه منکر قرآن
و تکذیب کننده و بعضی بیرون از ایمان بوده باشد و معتقد ایشان مرعی و متابع آن سرور نباشد و بنابر آیه
کریمه قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و یغفر لکم الله است که بشرف

مجرم سبحان دختر عفران رسند و بقضاء شجاعت و استمام امیر المؤمنین علی و در اعلای حق از آن مشهور تر است
که بر کسی پوشیده باشد و آنحضرت در زمان متابعت حق با ایشان بوده باشند و نیز متابعت و متابعت نموده بیعت
اینجماعت که اثبات بعض آنحضرت نمیکند مستند اند از آنکه بیعت حق بجانب لازم می آمده و العیاذ بالله که نسبت کردن
باینکه بسبعی جبلیست که بطرف فراش آنحضرت بافته و محبوبه آنحضرت بوده و بعضی امور شیعه باشند آن چه بر است
و حال آنکه در قرآن مجید وارد است الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات والطیبات للطیبین والطیبون
للطیبات بس ملاحظه باید کرد که نسبت خبث بازواج و ذریت آنحضرت است بس چگونه مهاجران از جزا
و امثال آن چرا که بعضی از طایفهٔ شیعه نسبت میدهند توان داد و نعوذ بالله من ذلک فاعتبروا یا اولی الابصار
و اگر بعضی گویند که از ما مثل این امور واقع شده و کدام شک نیست که این معاملات را مشنو شده و منع بکنند از ایشان
نیز ظلم آنها وارد شده و آنچه نوشته اند که بحکم آیه کریمه ولا تاکلوا اموالکم بالباطل و حدیث لا یحل المال امرء مسلم
الا من طیب نفسه حکم باتلاف محصولات و زراعات مشهد مقدس حاصل باشد جوابش آنست که در آیه کریمه
اموال تخصیص بمؤمن و مسلم نموده و آنچه مزراعات شده که جماعت شیعه شنیعه میگویند از زمره اهل اسلام و ایمان بر آمده اند
و در این آیه بنابر مفهوم مخالف که بعض علما اعتبار کرده اند و آیات و احادیث دیگر که احتیاج بنوشتن نیست ولایت
وارد و بر آنکه قتل و غارت اموال و سر قطع و ویران کردن و غارت زراعات اهل کفر و بد بر آیات باتفاق علمای حنفیه جایز است
کوینده کلمهٔ لا اله الا الله و مسلمان باشند و بری واجب و ... با بعضی از مسلمانان نموده اند نموده باشند
و آنچه نوشته اند که زراعات و باغات و اطراف مشهد مقدس را وقف که بر زوار فاتحین الا زوارات که آبا و اجداد ... فرمودند
وقف کرده اند چون انبیاء در محدود و مملکت و در لشکر اسلام موقوفات تعلق نیست آن زراعت بر باغات واقع
وارد و در تقدیری که تعلق رسانند باشند جایز است که آنها را بعنوان لشکر اسلام صرف کرده اند و آنچه نوشته اند
که اکثر سکان مشهد مقدس بر مذهب حنفیه بر تقدیر تسلیم کرده آیه ولیس من اهلک انه عمل غیر صالح انشنیده اند و آنچه
نوشته اند که همه مسالمند صلاح و فتح اسلام است و آنچه نوشته اند که در مکه و مدینه و شام با علما صحبت داشته اند
هر که او در روی پیامبر دندان ... و هیچ روی حق سو دندانست و آنچه نوشته اند که علمای حنفیه ایشان نموده اند

مشهور نیست و بر تقدیر تسلیم بنا بر عدم اطلاع بر عقیده فاسده ایشان [illegible] و آنچه نوشته اند که رجعت اشهر
خواست و قتل و حرب آن جماعتی که در مقام حرب نیستند جایز نیست چون آن گذشت که رجعت مشهور عموم [illegible]
بنا بر احادیث صحاح مشهوره و بعضی از خطبات امیرالمؤمنین [illegible] و نقل آنجناب [illegible] در این اشهر [illegible]
نوشته اند که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از محکمات است و در آن شک نیست لیکن [illegible]
هیچ شک نیست که جهاد با کفار از جمله عبادات است [illegible] جمعی که ترک عبادت نموده اند و لعن [illegible]
ذنوب و طاعات ثواب میدانند با آنکه متعین و متیقن است که در لعن اول شیطان که [illegible]
و از این [illegible] که با آنکه در میان ایشان جمعی هستند که معنی ظاهر آیات و احادیث [illegible]
و ترجمه احادیث و آیات محکمه به ظاهر [illegible] نموده اند و از این [illegible] البطلان [illegible]
و سعی می نمایند قد بینا الآیات لقوم یعقلون و اگر بعضی [illegible] نموده اند از بعض ائمه [illegible]
معتقدات فاسده ایشان خبری رسیده اند [illegible] آنچه ذکر کرده شد کسی را سخنی باشد باید که [illegible]
بیرون فرستند [illegible] تا بعض [illegible] زبانی [illegible] مناظره نماید که حق بر همه کس ظاهر گردد والسلام

تمت بالخیر جواب نامه که حضرت عصمت دستگاه مولانا محمد [illegible]
نوشته اند [illegible] نتایج افکار [illegible] در دیار ما وراء النهر [illegible] الله [illegible]
حفظهم [illegible] موقوف [illegible] در آن باب آنچه [illegible]
بر رای [illegible] حضرات [illegible] که حضرت سید المرسلین [illegible] در کتب اهل سنت
و شیعه مسطور است [illegible] کتاب الله و عترة طاهره [illegible] حضرت امام [illegible]
سلطان ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه و آله و آبائه الصلوة والسلام [illegible]
این [illegible] خدمت و زیارت آنحضرت [illegible] ارواح مطهر آنحضرت [illegible]
و اگر آن در این صحیفه [illegible] خدمت [illegible] بنا و [illegible]
[illegible] و نسبت [illegible] تحقیق در امور دین [illegible]

اگر بمقتضای حدیث

اگر بمقتضای حدیث و قرآن مرافقت حضرت [illegible] است [illegible] نموده که چند از روی اخلاص [illegible]
اگر [illegible] شرط [illegible] آنچه شرط [illegible] باشد [illegible] حلال [illegible]
کسی که صاحب [illegible] و انصاف باشد میتواند بود و آنچه از [illegible] ما وراء النهر که مردم این [illegible]
که حضرت [illegible] آراسته اند [illegible] ایشان [illegible] جهاد [illegible]
اما [illegible] ما وراء النهر [illegible] حضرت [illegible]
آنچه [illegible] شیعه [illegible]
که مذهب شیعه [illegible] اگر [illegible] احوال [illegible]
امری فرمایند بحکم کلام الملوک ملوک الکلام [illegible] در طریق شیعه [illegible]
[illegible] احادیث [illegible] آنچه [illegible] باشد برای [illegible]
مختلف فیه [illegible] زیرا که اهل اسلام [illegible] بعد از رسول الله [illegible] ابوبکر [illegible] اهل سنت
و اگر حضرت امیرالمؤمنین [illegible] شیعه اند [illegible] طایفه [illegible] علیه اهل
و [illegible] مختلف فیه [illegible] بعد از [illegible] آنچه [illegible]
[illegible] شیعه [illegible] حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله [illegible] فرموده اند
[illegible] آنحضرت بمقتضای آیه کریمه وما ینطق عن الهوی [illegible] شیعه [illegible]
[illegible] جواب آنست که [illegible] البطلال خلافت ایشان لازم آید
زیرا که در شرح مواقف [illegible] علمای اهل سنت است [illegible] حضرت پیغمبر
در مرض موت فرموده ائتونی بقرطاس اکتب لکم شیئا لا تضلوا بعدی و عمر بن الخطاب
[illegible] ان الرجل غلب علیه الوجع و عندنا کتاب الله حسبنا [illegible] اختلاف
[illegible] حضرت پیغمبر [illegible] این حدیث
[illegible] صحیح بخاری [illegible] کتب اهل سنت [illegible]

حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم جیش اسامه را مقرر ساخت که همراه اسامه بیرون آمده بجهت روم روند و بعضی از آن جمع تخلف
نمودند و بعرض حضرت رسید مکرر مبالغه فرمودند که بیرون روید بجیش اسامه لعن الله من تخلف عن جیش
اسامه و بعضی متابعت نکردند پس کسی که امری که حضرت در باب نوشتن وصیت فرمودند بمقتضای آیه
کریمه و جعلت و سعی که عمر کرده منع وزد وصیت در دوحی کفر است علی ما عرفتم به وعلی ما
دلت علیه قوله تعالی ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الکافرون و کذا تخلف
خلاف حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نیست و هر که کفر و سلب قابلیت او ثابت شد بنا بر دلیل شما لازم است
که ابوبکر و عثمان نیز خلیفه نباشند بلکه خلاف اجماع مرکب شد و که مذهب جمهور اهل سنت هر سه ایشان خلیفه اند
و مذهب شیعه هیچکدام خلیفه نیستند و اینکه عمر خلیفه نباشد و ابوبکر و عثمان خلیفه باشند مذهب هیچکس از اسلام نیست
و نیز تخلف از جیش اسامه بمقتضای دلیل مذکور کفر است و تخلف خلفای ثلثه مذکور بالاتفاق و از هر یک از ایشان
مذکور با وجوه مشکره ما اثبات مذهب شیعه و نفی تخلف لازم می آید و تفصیل آن در این صحیفه نمیگنجد والله یحق
الحق و هو یهدی السبیل و چون حضرات در صحیفه رابعه اعتراف نمودند که فعل حضرت مرد وصیت و بعد از
برکه نیم اخراج حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حکم بن ابی العاص را از مدینه بالضرورت وصیت و اراده لا عثمن او را
بمدینه و تفویض امور او و تعظیم او کفر است بدو و جائز و لیکه حضرات فرمودند و نیز دوم قوله تعالی لا تجد قوما
یؤمنون بالله و الیوم الآخر یوادون من حاد الله و رسوله ولو کانوا
آباءهم او ابناءهم او اخوانهم او عشیرتهم و براهین ساطعه بر این تحقیق حق و تزییف باطل در مسئله
امامت بر ائمه هدی لا اشتباه است ولیکن در خواص منقول است که بر سه عوام می باشد و اگر طالب بسیار شود
معروض خواهد داشت   بهر معنی اصل جرم لعل انگیختن و تابک امام علی که مناظره بمقدمات مختلفه
باشد سه پیغمبر و بر گذه و همراه اش سرد و مدح خلفای ثلثه از حضرت پیغمبر صلی الله علیه منقول صحیح فریقین نیست
و آنچه دلالت بر مدح کند منقول ایشان مذکر تمین و غیر آن در کتب فریقین مذکر است و مسطور و بر بعضی از اهل
سنت که بر وضع حدیث بجهت مصلحت که در اندک اعتقاد در غیر حدیث صحیح نیست حضرت شاه وفتی که اقتدار

و وضع حدیث کنند

و وضع حدیث کنند یا عادل نباشد و غیر متفق علیه دلالت بر خلاف آن میکنند و مخالف جمهور اهل سنت یا مخالف جهات بر تقدیر
لا نسلم که کفر باشد و الا پس در همه وجوه یکسان نبود چه مخالف اخبار آحاد و آرای مجتهدین واقع شده و تعظیم و تو
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نسبت بخلفاء ثلثه قبل از صدور مخالفت ایشان و دلالت بر حسن سیرت و سلامت
عاقبت ایشان نمیکند چه عقوبت قبل از صدور عصیان مأمور معلوم القدر نباشد لایق نیست لهذا حضرت
امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلام از قتل ابن ملجم ملعون خبر داده بودند و عقوبت نفرمودند و روایتی که دلالت بر حسن
حضرت صلی که مفید مطلوب نیست چنانکه در آیه کریمه لقد رضی الله مذکور خواهد شد و مثل دوم آنکه بمقتضای
آیه کریمه لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة خلفای ثلثه برضوان ملک
مشرف شده اند پس سب ایشان کفر باشد جواب آنکه مدلول این آیه کریمه عند التحقیق حضرت اله تعالی است از آن
فعل خاص که بیعت و کسی منکر آن نیست که بعضی از افعال حسنه مرضیه از ایشان واقعست سخن در آنست که بعضی
از افعال قبیحه از ایشان بر وجود آمده که مخالف آن عهد و بیعت چنانکه در امر خلافت بنص حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
که در کتب فریقین مسطور است نمودند و غصب خلافت کردند و حق فاطمه علیها السلام را آزرده ساختند چنانکه در صحیح بخاری
مسطور است و این عبارت در صحیح مذکور است روایت فهجرته فلم تکلمه حتی ماتت
و قصه خود صحیح مشهور است و ارادهم و نیز در صحیح بخاری در مناقب حضرت فاطمه علیها السلام مذکور است که و من
اغضبها فقد اغضبنی و در مشکات در مناقب آنحضرت منقول است که و من اذاها فقد اذانی
و من اذانی فقد اذی الله و کلام معاونی بمضمون ان الذین یؤذون الله و رسوله
لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة مطلقست حاصل که بواسطه این افعال ذمیمه و منع وصیت حضرت پیغمبر صلوات الله علیه و آله و سلم
و آله تخلف از جیش اسامه و غیر آن مرتد شدند چه سلامت عاقبت بحسن اعمال و خاتمه کار و وفای بعهد و بیعت
حضرت رسول منوط است و هر کس بسعادت سلامت عاقبت مستسعد نشود بواسطه نقض بیعت و مخالفت حکم
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مستوجب عقوبت میشود چنانکه آیه کریمه فمن نکث فانما ینکث علی
نفسه و من اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما بر آن شاهد است و دلیل سیم

آنکه حضرت الله تعالی جل جلاله ابوبکر را صاحب پیغمبر خوانده و صاحب پیغمبر قابل ذم و لعن نیست جواب آنکه آیه کریمه قال
لصاحبه و هو یحاوره اکفرت دلالت بر آنکه مصاحبت منافی اسلام و کافر است و مصاحبت از باب
تشارک الطرفین است اتحاد است پس همچنانکه هر یک از آن دو [illegible] نسبت بدیگری برادر است خواه مسلم و خواه کافر هر یک
از همراهان نسبت بدیگری مصاحب و همراه است خواه مسلم و خواه کافر و آیه کریمه یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون
خیر ام الله الواحد القهار نیز مؤید همین مدعاست چه صاحب کشاف و مصابیح تفسیر ان لصاحبی السجن
کرده اند یعنی این دو صاحب که در زندان بودند با حضرت یوسف پیغمبر ایشان را صاحب خود خوانده که بت پرست بوده اند چنانکه
تتمه آیه مذکوره دلالت صریح بر آن دارد پس ظاهر شد که صاحب پیغمبر بودن دلیل نیست و آنکه جاری شده بر قلم جمعی از
حضرات در صحیفه شریفه هر که آورد روی بمهر و نداشت دیدن روی نبی سود نداشت اما از حضرات که مانع [illegible]
دعوی ادراک دقایق قرآن مجید نموده اند تعجب است نمود که بجای هر که را هر چه او نوشته در رابطه مصرع [illegible]
هر که مصرع غیر از نفس ناتمام که داشته اند و بمعنی مستقیم نشده و روح حضرت مولانا جامی را آزرده ساخته اند لیکن چون [illegible]
و ملال برکه [illegible] اهل خراسان واقع شده و فضلا خراب شده و حضرت مولانا جامی نیز از ابتدای احوال از مردم خراب
باشد با کمال [illegible] طلب و اشعار عرب نیز بر طبق آن اثبات مشهور است اما بطلاح دلیل
آن نیست [illegible] از حضرات آنست که بهر دو ابهام لفظ جامع و معنی استدلال تغیر نماید و دلیل چهارم آنکه حضرت
امیر المؤمنین با وجود کمال شجاعت در وقت بیعت مردم با خلفا ثلث بودند و منع نفرمودند و این دلیل حقیقت بیعت
و انکار قدح آنحضرت لازم آید جواب آنکه قبل از آنکه حضرت امیر در تجهیز و تکفین حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فارغ شوند منافق
ثلث بودند در سقیفه بنی ساعده اکثر اصحاب را جمع کرده برای ابوبکر بیعت گرفتند بر وجهی که ذکر آن در این مقام نگنجد
و آنحضرت بعد از اطلاع بواسطه قلت اتباع و بیم هلاک اهل حق تا مدت دیگر مباشر حرب نشدند و این دلالت
بر حقیقت بیعت ایشان ندارد چه حضرت امیر المؤمنین با کمال شجاعت در زمان حضرت پیغمبر بوده و در شجاعت و قوت کمتر
از آنحضرت نبوده اند چنانکه اخبار و آثار بر آن دلالت دارند حضرت پیغمبر و حضرت امیر و سایر صحابه با کفار قریش جنگ کرده
از مکه هجرت نمودند بعد از آنکه شوکت ایشان شد در مدینه جمع نموده مراجعت فرمودند پس بر وجهی که برای جنگ کردن

حضرت پیغمبر و حضرت امیر را

حضرت پیغمبر و حضرت امیر و سایر صحابه کفار برای جنگ کردن حضرت امیر [illegible] مع شیء و آمده به ظاهر است که حقیقت کفار قریش
سلطان منصور نیست در نزد اهل تحقیق این نقض نیز در عالم [illegible] چه فرعون در دعوی خدائی چهار صد سال بر مسند سلطنت
سلطنت بوده و هر یک از [illegible] در دعوی باطل بوده اند حق سبحانه و تعالی با کمال قوت ایشان را
هلاک کرده [illegible] بسیار با اعتقاد فاسدی که ازیشان حاصل کرده بودند با قوت رفتند و هر گاه [illegible] خدای تعالی با خبر در [illegible]
خصم کند در ماده [illegible] و آنچه که سیر نموده اند که حضرت امیر با ایشان بیعت کرده اند فی آن با اکراه و تقیه
ممنوع است و تحقیق [illegible] الصحیحه [illegible] عقاید نسفی در [illegible] باشد اشکال کرده صاحب
الا انه اهل شیعه را [illegible] اسلام [illegible] صاحب [illegible] که برای تکفیر شیعه [illegible] کرده [illegible] آورده و [illegible] امام
محمد غزالی [illegible] و شیخ اشعری شیعه [illegible] را در تکفیر شیعه فرموده اند [illegible]
سیاق [illegible] حدیث و قرآن [illegible] در صدر صحیفه معلوم شد [illegible]
[illegible] اهل شیعه جاری [illegible] و لعن ایشان [illegible] که اهل شیعه حکم بر وجوب [illegible]
ایشان معتبر نیست چنانکه اهل سنت حکم بر وجوب قتل شیعه میکنند و این حکم [illegible] اکثر سلف و الفضلا [illegible]
آنکه فرموده اند که هر کس استماع بعضی حکایات کنند و منع کنند که خرافات [illegible] دین [illegible] و قال الشیخ ابن
سینا من تعود ان یصدق من غیر دلیل فقد انسلخ من الفطرة الانسانیة و آنچه
در رجعت [illegible] عایشه [illegible] واقع باشد [illegible]
چه جای حرم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اما چون عایشه خلاف امر قرآن [illegible] کرده به بصره رفت و به جنگ حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام اقدام نمود بحکم حدیث حربک حربی که فریقین روایت کرده اند [illegible] حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نقل کرده اند حرب
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حرب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و محارب پیغمبر [illegible] بر این [illegible] شده
و این [illegible] که عایشه در مدت [illegible] توبه کرده و هر چند [illegible]
و حکایات توبه [illegible] بصره [illegible] صحابه و غیرهم چنانکه گفته اند [illegible]
توبه مقبول باشد لعن [illegible] اعلم بحقایق الامور [illegible] و آیه [illegible]
[illegible] من جمیع الوجوه [illegible] باشند

با دوزخ اندرگران را اعجاب باید بود و الا منتقض شود که حضرت بود حضرة مهدی علیه السلام در زمره ایشان و در آیه زن و فرزن
بلکه مقرر اند بود که آیه کریمه مرسل باشد با آنچه در آیه دیگر صریح مذکور شده از آنها لا ینکح الا زانیة او مشرکة و الزانیة لا ینکحها الا
زان او مشرک و فیه لطف و لم جواب آنچه در باب مکتوب دات عظام که فرزند سید الانام مهدی مذکور ساخته اند محل تعجب
هم هرگاه قوم حضرة پیغمبر بر خلاف امر پیغمبر کنند با کسی که باتفاق کافه مسلمانان خلیفه باشد و او خود مناقب آنحضرت از حضرت پیغمبر
شنیده و روایت کرده باشد جنگ کنند و بواسطه این تحکم آیه صحیح محاربت پیغمبر شود و باعث قتل جمهور از بعض از صحابه تابعین
کرده و بسبب یکی نزد بعضی از مسلمانان خلیفه باشد سخن سست که چه بود حال آنکه میش فرزندان پیغمبر معرفت آنکس ثابت کرده باشد
و بمقتضای دلایل برهان چنین ظاهر میشود که آنکس مخالفت حضرة پیغمبر و نقض عهد آنحضرت کرده و بنزد این سخن فرزند پیغمبر
و بدشمنی رسد و اگر آنشخص خطا باشد برای آنکس که در حق او گوید ثواب حاصل شود و آیا که امر از این چه محل [illegible]
و سبب آنکه اول اصلا باعث قدح نشود و در دوم موجب کفر شود و چه توانند بود و اگر بمضمون مصنوع سب الشیخین کفر
متمسک شد جواب آنکه اهل سنت اگر چیزی دیگر فرمایند مستفید شویم بهر حال انصاف مطلوبست و مقبول و در کتب شیعه و حیات
که در وقت حضور این امر قوم اعمی در مدت حضرة پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کسی را بالهام آنحضرت علیه زنده و حضرة پیغمبر
از و بشفیع اعوام قرب و منافی لعقه یا رسول الله این شخص کر راست حضرة فرمودند تو خود از مجتبی و علمای اهل سنت نقل کرده اند
که حضرة پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عایشه را برکتف مبارک خود برداشته اند تا تماشای مجمعی کند که در کوچه میزاخیمند و مهم از
فرموده باقی را اهل شیعت این عمل را با رازها نسبت عجز الفاکرده و این قباحت غیر برایت که تصریح با آن معتقد و مناسب
و آنچه لازم این قصه شنیده است که کسی معتقد و کذا هیچ شک نیست که مرتد گردد و بهر حال مانعه از حضرة حق سبحانه و تعالی
الکمل و اشرف از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اما فرقه ازین فرقهای حضرة که بواسطه میل و تعصب با جاوی ب مرموزه
دو دین را ضایع کرده اند اند که ما مثل تو گفتیم عمر دل رسیدیم که دل آزرده شوی و در یه سخن بسیار است آنچه در باده
نسخ محرم فرموده و منها اصل عدم آنست که ناسخ معتقد به که دافع حکم قرآن تواند بود و ظاهر شود و می در یه حضرة امیر المؤمنین
بر تقدیر تسلیم که در بعضی از این اشهر باشد معیار تعدی خصم بوده نه اینکه حروب آنحضرة همه جنس بعضی هر گاه که بنجیه
ثابت نباشد چنانکه از آن جواب معلوم شد و جمعی که برای صیانت فقد و غاره همکنان شهید معتقد و فرموده اند تا ثابت
و بر تقدیر تسلیم حضرة را بر قضا برد و اسرا و جمعی که هرگز ندیده و اند جنین حاصل شده و اند مبعوث الصدر از مع ای حال [illegible]

پادشاهان همچو آتشست و لایق علمای کرام آنست که برابطه حسنه تسکین آن فرمایند تا شعله آن فرو نشیند نه آنکه بباد فتنه
آن آتش را مشتعل سازند و اصول و فروع نهال بندگان خدا را سوخته بر خاک آفت مدارند چه آتش مرتفع شد و سرکش بباد
کرده و از دل مبتلا بر آید و ظاهر است که این فتوای بی ملاحظه برای سپاهی نهایت استقام و را استعمال تمام علاوه
بهم میرسد و استیصال ایشان اگر چه کافر باشند ملایم حضرة اله تعالی که در کمال حکمت نیست چنانکه روایت شنیده که
حضرة نوح در روز قیامت برای هلاک خلایق کفره آثار و اخبار نیز زاری داشت و تفصیل آنها درین صحیفه نمیگنجد
در که سپاهی بعنوان علمای این کار کنند معظم جواب آنکه روز قیامت بر علما خواهد بود و در آخر ذکر مطالب بسند و ل
اولو العزم آن حرز و زیر ل بجائی که دست بر نداعیه از عذر کنند را به دوری بنا ضرورت قهرمانیه قصد آر
فرمان همایون شرف لقا یافته آنکه رفعت پناه سراج الدین قاسم بیک که بسفارت از طرف نواب همایون ایشان بعتبات عالیات
شاهانه وفود از شاهانه علیاحضرت شاهانه خواقین و شرف اصحاب زیارت یافته معاودت نمود و از نیامه همایون اینجانب
سعادت فرجام بحسن الطاف آلهی و برکات توسلات بخاندان اقدس نبوت و ولایت و علاقه ای اعلی
و شکی ان حضرت امام المشارق و المغارب علی ابن ابیطالب علیه الصلاة و السلام و بانی حضرة ائمه معصومین صلوات الله
علیهم اجمعین بصورة انجام و حسن انتظام پذیرفته مرادات و مقاصد که در ضمیر الهام مقرر یافته نهج مطلب و مدعای او
دولت قاهره بمنصه ظهور آمده بحصول آن کامروا گردیده ایم و انجمن بر عالمیان سمت ظهور رود که مملکت قندهار
در عهد او رعایت موروث مکتسب این خاندان ولایت نشان است دو ایام آن ماضیه و روزگار وجود وجود [illegible]
منسوبان سلسله رفیعه فرمانفرمای ممالک وسیع هندوستان در آمده بود و در زمان کمیاب [illegible] بنا بر روابط دوستی
و داد و قدیمی که فیما بین ما و آن سلسله علیه واقع است در این چند سال مسامحه و دوستانه گذرانیده و در مقام استرداد
آن نشده بودیم تا آنکه دو سال قبل از این ایلچی جهت طلب الکای مزبور فرستاده ایم و در آن باب فرموده
بودیم ایلچی مذکور را الکام و دشته مشغول میکنند را نید بنا بر این حمیت شاهنشاهی اقتضای تسخیر آن مملکت کرده عنان
عزیمت بدان صوب بحرکت آمده بتاریخ روز چهارشنبه بیستم شهر رجب المرجب از شهور قلعه رسیده منزل اجلال
فرمودیم و بملاحظه دوستی در رابطه آنکه و چند روزی محصوران قلعه را مهلت دادیم که شاید بدلالت عقل و درک

طریق امن و سلامت اختیار نموده بیرون آیند چون محصوران در مخالفت و عصیان اصرار نمودند ناگزیر در

ما ترک المحاصره ما مور فرمودیم و غازیان شیردل و تفنگچیان از اطراف و جوانب سیبه ها را پیش برده در عرض مدت روز بروج

و باره را منهدم کرده بهانه بمجرد انتظار ابر محصوران را یافته و دانستند که کار بر ایشان تنگ شده و کرامات سلطان

و ابواب قلعه داری مدار ند شفیعان انگیخته دست در دامن استیمان زده امان طلبیدند چون عفو و اغماض مورد نظر

این دودمان کرامت نشان است بمقام رابطه دوستی را منظور داشته التماس ایشان را از قهر و سخط پادشاهی ایمن ساخته

امان دادیم و بتاریخ روز سه شنبه یازدهم شهر شعبان المعظم عبد العزیز خان که از خانهای ماوراء النهر است و حاکم

قندهار بود با سایر امرا و اعیان خصوص شمشیر زمان و حسین خان و دورمی و میرزا شاه محمد خان و لطفان و والی

و با خواجه و خواجه آفتاب و میرزا حسن مشهور زمیندار از قلعه بیرون آمده بسعادت تقبیل ... و عنوان تقبیل ...

استسعاد یافتند و مطالب ایشان بعنایات عاطفت مستغنی ... ثمره مروت ... و توجهات خسروانه بفراغت

مقرون کردانیده کلاه مفاخرت خسروانه سرافراز فرمودیم از این عطایا و اسباب امرا و مارهان سال گسیختگی

کن افتادی بود فرمودیم قلعه قندهار و قلعه زمینداور با قلاع تابعه آنها بموجب ذیل بتصرف اولیای دولت

ابد قرین درآمد و دیگری از مؤیدات اقبال که همواره قرین حال اولیای دولت

قندهار و غیره	زمینداور و غیره
قلعه قندهار، قلعه کشک نخود، قلعه مندهار، قلعه ... ، قلعه ... ، قلعه شالی	قلعه زمینداور، قلعه توراو، قلعه گرشک، قلعه ... ، قلعه ... ، قلعه ...
قلعه ... ، قلعه ... ، قلعه ... ، قلعه ... ، قلعه ... ، قلعه ...	قلعه ... ، قلعه ... ، قلعه ... ، قلعه ... ، قلعه ... ، قلعه ...

ابد اقبال است آنکه قبل از این ایالت و شوکت پناه عالیجاه ... و اقبال امام قلیخان بیگلربیگی فارس

بتسخیر قلعه هرموز و سایر قلاع بنادر آنجا که در تصرف فرنگیه پرتگال بود و در قبضه بود و در حین توجه رایات

نصرت آیات در ساحت ولایت قندهار نزول اجلال داشت عریضه مشار الیه متضمن فتح و تسخیر آن ملک و قلاع

تابعه بنادر آنجا و بدست در آمدن بر تنها و کلیسا و غرابها که در روی دریا مملو از توپ و آلات محاربه بود و اسباب

که منزوی و در آن ... پیشکش های ایشان طعمه شمشیر ظفر یافته و قلاع مذکوره را فتح نموده بود که رسیده این مژده مسرت افزا مسرور

و شادمان بوده و بوده آثار بهجت بظهور آورده همواره سوانح امور آنجا را عرضه داشت نمایند و برجهات

سکان خدیوانه مستوثق و امیدوار باشند در عهده وارند تحریراً فی شهر جمادی الثانی سنه ۱۰۳۱

نشه مکتوب مذکور و مخفی نماند که ابن طاوس که از اکابر علمای شیعه است و در اصول و فروع مجتهد بوده

در تقیه تصنیف نفیس کرده بجا آورده که حضرت حق سبحانه و تعالی در باره حضرت پیغمبر که دست آن حضرت و بر ضمن شده

بعضی از آن حضرت تحریض شده گفته ولو تقول علینا بعض الاقاویل لاخذنا منه بالیمین ثم لقطعنا

منه الوتین فما منکم من احد عنه حاجزین و هرگاه در باره حضرت پیغمبر این همه تهدید در باب

واقعه باشد و اگر دیگری از غلطی در فتوی واقع شود چون از عهده آن بیرون آید پس اگر حضرت عالیات طریق

التقوی سلف مرعی دارند ظاهراً اصلح اخواهد بود و به در عرصه عرصات جواب مظلومان خصوصاً اطفال

که رفع القلم عن الصبی حتی یبلغ سنگسار شوند مصاحب سعادت است بجرم عشق برادر کنی چه خواهی گفت جواب خون

اقساب که نکنی مانند مراد دار الحمد نکواهی نیست و اگر بنا بر همه گستاخیم چه مقصود است چون اکثر مفاسد عالم

بلکه تمام آن بواسطه اعراض فاسده ذریه است و سزاوار آنست که ارباب فضل از آن منزه باشند لاسیما آن برد

که بعد از عمری که اهل ماوراء النهر بجای استسعاد مقدس تشریف آورند و تشرف حضور مشرف سازند و اگر بواسطه

نهارت ... فرمودن این فقیران از شهر بیرون آیند نتوانند آمد ایشان لازم احترام حضرت امام بجای آورد

و بسعادت و بارت حضرت مستسعد شوند و فقیران برکت آن از آن فیروزی یابند و ایمنی بفعل بیاده فتوی نقل

فقیران داوند مبارک باد و اعظم الله وجوهکم و اصلح امرکم و السلام و الاکرام لکن لکن که راه جوررا کناره

لکن لکن که ایشان شوی و چاره نباشد تمت تمام شد مارح روز یکشنبه بیست سیم شهر جمادی الاولی ۱۲۹۷

سواد فرمان نواب معلی القاب جنت مکانی شاه طهماسب در باب خدمت نواب همایون پادشاه و روح الله روحه باسم محمد خان بیگلو حاکم هرات صادر شده

فرمان همایون شرف نفاذ یافت آنکه ایالت پناه شوکت دستگاه وصی ابهة الایالة والاقبال محمد خان شرف الدین اغلی
فرزند ارجمند و حاکم دار السلطنه هرات و میر دیوان حفظه الله من الآفات بعنایت عنایت شاهی و مراحم ملاحظه
شاهنشاهی عز امتیاز یافته بداند که درین وقت العریض که مصحوب شاه حق بیگ طغایی بود روانه درگاه عرش اشتباه نموده
بتاریخ دوازدهم شهر ذی الحجه بمطالعه اشرف رسید و حقایق و خجسته آیین آن در آنچه از ابتدا تا آخره معلوم رای خورشید
گردید آنچه نواب گیتی ستان جهان بهادر جهاندار دولت نصفت شهریاری مهتر دهر جوان بخت مملکت جهان
صاحب تاج و نگین خاقان سکندر شان خسرو عظیم الشان کوکب رفیع المنصب آسمان جلالت و خلافت گوهر
شاهوار درج سلطنت و نصفت سلیمان تخت نشین صاحب الاعزاز والتمکین سلطان الاکرم صاحبقران الاعظم
سعادت ... روزگار

سلاطین روزگار رتاج سر خواقین فاتحه دار المومنین ابو المظفر پادشاه خلد الله ملکه و دولته ابد الآباد الا عمل رسیده بوده
چه گوید که چه مقدار سرور و حضور بخاطر اشرف راه یافته مژده‌ای پیک صبا زین خبر مقدم دوست خبر آورده
بود ای همه جا مقدم دوست باشد آن روز که مقدم او دل خود کوکب طالع فرخنده شود محرم دوست اقدام
فرخنده فال و توجه آن پادشاه صاحب اقبال را غنیمت دانسته بداند که بمبشر این خبر مسرت اثر خجسته سر ولایت
سبزه‌وار را از ابتدای تحویل قوی تحاقان ئیل که آن عمده الملوک محمد خان و ریم بجا بدهد که از روضه خود مال و ولایت فرستاده و
مال قانون آن را از سال بسال باز یافت نموده صرف ضروریات سرکار خود نمایند و بدستوری که درین نشان مسطور
شده در وقت ورود آن نقد و جنس و مال سلطنت دقیقه نامرعی نگذارد و از فرمان قضا جریان سر مویی تخلف نورزد
و اولا بانصد نفر از مردم عاقل کار دیده روزگار گذرانیده که هر یک یک سنگی و یک سرکوب یراق و در خور آن ادا
باشند تعیین نماید که باستقبال آن پادشاه صاحب اقبال روند با سه راس اسب مع که با زینهای مرصع از درگاه معلی فرستاده
شده و شش سر اسب بدو آسوده خوش رنگ خوش رفتار رویی چند که لایق سواری آنحضرت باشد از مرکب سلطنت و کامکاری
بوده باشد از طویله خود انتخاب نموده با زینهای لاجوردی منقش مطلا مع با عماریهای زربفت از دوری که لایق
آنحضرت باشد و هر اسبی را بعد از ملازمان خود داده روانه سازد و دیگر خیمه خاصه شریفه که از ذات صاحب
خاصه که در اعلی استان شده و امام و امرا رسانیده بوده آنچه از اسب جای ما را از جا بر جا بر بقیه لطیفه کرامت
مع بقیه تمیز مرصع جوهر و نصرت لشکر آن پادشاه گرامی جاه فرستاده شده و سرای چهار صد ...
و ... زربفت و ... وزدی فرستاده شد که مقصد ... آنچه جامه آن عالیجناب ... تمام از امرا و ملازمان او
باشد و ... جلو ... و دو ... اطلس ... زربفت ... زر ... رنگ ... خوش رنگ خوش طرح ...
خیمه ... و سبز و سعید فرستاده شد ... تمام ... برسانند و روز بروز ... لطیفه ... ارسال نموده
باشند و ... بجای قرار دهند که هر روز ... نزول اجلال واقع خواهد شد چادرهای سفید منقش ... اطلس
و محل ... مطبخ و ... که ضرورت است لایق آن پادشاه ... بنا ... نزول اجلال
و ... که ... تمام ... باشند ... سر ...

[illegible]

مشهد می‌رسید اند و از میوه و غیره و ظرفهای سفید مبدوه بکره بدستوری که مقرر است و مکشند و سعی نمایند که اشربه تمامی در نظر آن

ایالت پناه درست شود و گلاب و غیره و اشربه خوره و اقسام سازند که لذیذ و خوشبو شود و بعد از آن با نصف لشکری طعام الوان

باکره و بکشند و بدین دستور زمانیکه روز مهمانی نموده بعد از آن ایالت شعار سلطان [illegible] و سلطان جعفر سلطان و دیگر

فرزندان و اقوام خود را باستقبال آن دریای عظمت و اجلال فرستد و مقرر کنند که امرا مذکور با لشکریان [illegible] سوار

شده منتظر و آینده و اسبان تازی بحوض لطیف کشیده جلو با نان خود و تمام [illegible] سپاهی را [illegible]

و با هر یک از امرا مذکور هزار نفر سوار که جامه و سلاح پوشیده [illegible] و یراق خوب داشته باشند همراه باشند و چنان قرار

دهد که چون امرا مذکور با عسکر منصور به ملازمت آنحضرت رسند زمین خدمت ببوسند [illegible]

نمایند که در سواری و غیره میان ایشان امرا و ملازمان آنحضرت گفت و گو بهم نرسد و آداب خدمت [illegible]

مرعی دارند که هیچ وجه من الوجوه غبار ملال بخاطر خدمتکاران و ملازمان ایشان نرسد و در وقت کوچ و سواری

امرا با لشکر خود از دور با فوج خود خدمت نمایند و هر یک از امرا مذکور که باشند در منزلها یکی که قرار یافته

باشد فرود آیند و کلانتران و اعیان [illegible] که در خدمت نواب همایون ما خدمت کشیده باشند و بمراد خدمت کشیده بهره‌مند گشته

رسانند همین حکم را ابوا [illegible] نموده و دستور العمل سازند و بهانه نگیرند [illegible] که طعام و حلوا و [illegible]

ملتزم بوده باشد و خدمت آن گوهر دریای سلطنت با مشهد مقدس و عهده آن ایالت پناه است مقرر رو دارند که

امرا مذکور بخدمت آنحضرت رسند هر روز یک از آنها مهمانی کنند در [illegible] یک هزار و دویست طبق طعام الوان [illegible]

پادشاهان باشد و مجلس [illegible] آن پادشاه [illegible] و دو [illegible] هر یک [illegible] که از آنچه [illegible]

لایق سواری آن گوهر برج سلطنت و عدالت بوده باشد و دیگری با امرا اعظم [illegible] [illegible] بوده شود و هیچ [illegible] دیگر

با امرا و قضات و اعیان ایشان هر یک لایق دانند [illegible] تمام از نظر [illegible] آن دریای کرامت بگذرانند و دو [illegible]

از نواب کامیاب هر یک چنانچه قرار یافته باشد مذکور نزد که [illegible] حکایت به تمامت لایق خواهد بود [illegible]

و به دستور که ممکن و مقدور باشد [illegible] آن بارگاه فلک اشتباه را مسرور دارند و آنچه نهایت غمخواری و دلداری

بوده باشد بظهور رسانند چنانچه غبار [illegible] که [illegible] روزگار با همراه [illegible] بر خاطر آن [illegible] بلند

دولداری رجوع کرده‌اند و این دستور را همه وقت و همه جا منظور دارند تا بحضور نواب همایون ما رسند و بعد از آن

آنچه لایق باشد از خدمت [illegible] خواهد آمد و هر روز مهمانی از طعام [illegible] و حلوا و [illegible] که از قند سفید [illegible]

با [illegible] سفید لطیف [illegible] الوان [illegible] که [illegible] و [illegible] خوشبو و لذیذ کرده باشند

[illegible] حاکم هرات [illegible] بعد از انجام خدمات [illegible] که ذکر یافت [illegible] جمع نموده [illegible]

خدمت [illegible] آن گوهر دریای عظمت و شهریاری بوده [illegible] از دقایق خدمتکاری [illegible]

[illegible] دار السلطنه هرات رسند آن ایالت پناه [illegible] و [illegible] که [illegible]

در خدمت فرزندان [illegible] [illegible] لشکر [illegible] هزار و [illegible] نموده

تا سی هزار نفر [illegible] همراه [illegible] استقبال آن [illegible] اقبال [illegible] سایبان و اسباب ضروری [illegible]

[illegible] باشد [illegible] همراه [illegible] [illegible] آن پادشاه [illegible] آمده [illegible]

[illegible] چون بملازمت آنحضرت سرافراز شود [illegible] از جانب [illegible]

بعد از انقطاع [illegible] آخر مجلس [illegible] از روی [illegible] در آن منزل مقام کرده

[illegible] روز اول جمیع لشکریان آن خسرو عظیم الشان را [illegible] که اطلس و [illegible]

مشهد مقدس [illegible] باشد [illegible] بالا پوش [illegible] سفید لطیف [illegible]

سرا و [illegible] مجلس [illegible] و [illegible] از لشکریان [illegible] تبریزی [illegible] بتفصیل

لشکریان آن پادشاه [illegible] [illegible] و [illegible] هزار و پانصد [illegible] تبریزی از [illegible]

دار السلطنه هرات [illegible] صرف [illegible] و آنچه نهایت [illegible] خدمت بوده باشد [illegible]

[illegible] روز اول که مذکور شد دیگر روزها [illegible] مقرر [illegible] و [illegible] آن

ایالت پناه [illegible] چاکران و خدمتکاران [illegible] و [illegible] [illegible] و [illegible]

و روزها [illegible] باشند که این نوع [illegible] آنحضرت [illegible] خدمت [illegible] آنچه نهایت [illegible]

بعد از آن [illegible] خواهد بود و چون [illegible] خواهند آمد مقرر [illegible] [illegible] و [illegible]

در آن مجلس قرمزی لیقه کرباس متقال اصفهان که در این ایام جهت خاصه شریفه ترتیب داده عرض نموده بود آماده کرده ملاحظه نمایند
که خاطر فیض مآثر آنحضرت بجهت آب و ابر حق که میل نماید انتخاب کنند و آن عمدة الملک دست بسته نهاده بنده وار پیش رفته عرض نماید
که این اسباب و اشیا تمام پیشکش جانفزای نواب کامیاب است و از زبان همیون این سخن نکته بلیغ تر که بیدو و دمبدم و ساعت بساعت
آن بدر فلک فلکه را باقسام مرحمتها که در کمال مناسب است که مژده و بشارت دهد و خاطر فیض مآثر آنحضرت را از ... آسوده سازد
آسوده سازد و خود از منزل مذکور که فردا از اسب همیون بشهر نزول اجلال خواهند فرمود رخصت طلبیده متوجه خدمت
فرزندی الیه گردد و صبح الصباح آنفرزند عزیز برخورد و سعادت را استقبال آنحضرت استقبال از شهر بیرون آورده
و آن سراپا که در روز ... ارسال جهت آنفرزند ارسال داشته بودیم بدو پوشانده و از این سعادت ایجاد ... که
و معتقد بوده باشد در شهر گذاشته خود فرزند ارجمند را سوار کرده متوجه شود و در وقت توجه بشهر ایالت پناه و فرق سلطنت را
در خدمت نواب کامیاب بگذارد و چاه و پیادگان ... مردم را تمام بگذارد و چون نواب والا جاه سوار شوند و ارگ
کوچ کنند ایالت پناه فراق سلطان هادی بوده از عقب آنحضرت غافل نشود و حتی فرزند ارجمند از شهر بیرون آمده
خدمت نماید که لشکریان لباس ... سوار شده متوجه استقبال شوند و چون نزدیک آن پادشاه عظیم ... و ...
فاصله کمتر از تاب باشد آن ایالت پناه پیشتر رفته عرض نماید و التماس کند و اگر هر ... سلطنت و شهریاری ارا
نمایند که ... رجعت نموده فرزند ارجمند را پیاده ساخته و خود پیش رفته رکاب آن پادشاه کامیاب را
قواعد عزت بظهور رسد و اگر نواب ... و التماس ... قبول ... اول فرزند ارجمند را پیاده سازد و خود آنحضرت ...
پیاده و ... اول آنحضرت را سوار کرده و دست ایشان را بوسیده بعد از آن آمده فرزندی الیه را سوار سازد و آن ...
خود نزدیک آنفرزند ... السرور بوده باشد که آن پادشاه ... پناه ... سقف ... آنفرزند ...
بوده باشد آن ایالت پناه ... موافق عرض نماید و در منزل مذکور آنفرزند پادشاه عالم پناه ...
که حالت نزول فرمایند و فی الحال ... طبق ... از طعام ... مجلس ... آن ... سلطنت ...
کرده ... بکهزار ... طعام الوان ... طبقهای ... و ...
و ... آورند و ... و آنچه ... باشد ...

بدو فص علمای خوش خرام از طویله آن فرزند ارجمند صد راس و صد ... طلس و مخمل فرنگ ... و ... قصب ... ابریشمی مخمل
مخمل سقف ... سفید ... مخمل سرخ ... مخمل کشیده ... و ... صد ... و ... استادان ...
صد ... و دیگر ... زندهای شهر ... حاضر باشند که هر گاه اشارت فرمایند نغمه سرا
و ... آیند و ... و جوخ و غیره آنچه ... فرزند ارجمند ... آن ایالت پناه ... پیشکش ...
ایشان ... صندوقهای ابریشمی ... حبس ... باشد ... و ... الوان مخمل ...
طلوات تقسیم نمایند و چون آنفرزند بمنزل ... و ... حضرت ... آورده ... که میراث آبا و اجداد
معاش نموده ... بر سر ... کدام ... جد ...
و پیشکش ... آنحضرت ... تبریزی ... سعی کنند و ... کرده باشد
و ... قوارهای مخمل فرنگ ... و ... که ... لطیف باشد و ...
اجناس ... و ... که ... لطیف
حاضر ... باشد ... و ... کرده ...
دایم در خدمت بوده ... در خدمت بوده غافل نشوند ...
... و ... چهار باغ و ... خیابان ... بوده باشند و ... که ...
جمع ... آیین بندی نموده ... باشد ... البته البته که چون آن
پادشاه ... اول آن ... مقدم ... مشرف ساخته ... سلطان
... مردم خوش طبع ... که ... باعث سرور ایشان ...
شهر چون ... آیین بندی ... خیابان جمع نمایند ... شهر و ... شهر
در ... نزدیک شهر ... تمام ... بالای ... در ... خیابان ...
جمع شوند و چون ... دکان آیین بسته باشند ... ساخته ... فرش ... عمارات ...
... آن شهر و آن مردم ... و در ... نزول ... و ... آیند و ...

که گمان صاحب نغمه بیرون آمده و داد نغمه پردازی دهد و تمامی آن مردم استقبال نموده بعد از آن جا دو شاه ایلچیان
از روی ادب و عزت عرض نمایند که پای دولت در رکاب عزت در آورده متوجه شوند فرزندان را
در همراه انگیزه و متوجه ساخته چنانچه نوکران اسب ایشان در پیش برده باشند و آن ایالت پناه از عقب ایشان
نزدیک نزدیک می آمده باشند که اگر از عمارات و صحاری و باغات چیزی پرسند جواب عرض نمایند
و چون بسعادت بشهر در آیند چهار باغ را بمیوه جات بارکات خود رشک خلد برین سازند و باغچه که از استحکام منزل
نواب همایون ما جهت خواندن و مشق کردن معتبر یافته و اکمال مشهور است چهار باغ شاهی ایشان را در آن منزل
فرود آورند تمام چهار باغ و عمارات دیگر را سفید سازند و بگلاب و عرق بهار خوشبوی کرده باشند که هر گاه آنحضرت
میل فرمایند آسوده شوند و در روز اول ایشان را فرزندان محمد بطعام لذیذ و فرمها نمایند اول آن ایام
مهمانی بدین دستور کنند که مذکور خواهد شد چون ایشان بشهر در آیند چهار نوع عرضه داشت مفصل روانه درگاه معلی
سازند که از حقیقت حال ما را قبل از ملاقات برکاهی حالات اطلاع حاصل شود و در حین ملاقات همه وقت آنحضرت
منظور و معمول باشد و مهمانی آن امارت پناه بدین دستور باشد که از قسم مرباه و حلاوه و شربت سه هزار طبق طعام الوان
لذیذ ما سبق و هزار طبق [illegible] آن باشد چیزها از انواع ضروری بدین دستور سر براه نمایند اول بجهت جا و [illegible]
در رایه که جهت خاصه شریفه ترتیب نموده عوض کرده [illegible]
دشش درعی و پنج درعی و منطقه [illegible]
و دو بکنهای [illegible]
دیگری در ولایت خود مهمانی کنند و حاکم خاف با خرزه تربت و ترشیز و رزداره و ولایات [illegible] در خدمت و ادب
آن پادشاه عالم پناه تقصیر ننمایند و درین باب لوازم اهتمام مرعی دارند تحریرا فی [illegible] ۱۳۰۶

سواد کتابچه [illegible]

سواد کتابتی که حضرت شاهجهان بعد از فوت اول با عالیحضرت کیوان رفعت ملجا و عالیمقدار
سجدت و ثابت سپهر رکاب دعائی که قدسیان ملا اعلی بقبول آن استقبال نمایند و کروبیان عالم قدس
باجابت آن مبادرت فرمایند بارداح نثار شمیم عنبرین ثنائی که گلبن حقیقت اخلاص را چون گلستان خلیل خندان
و شمیم عطرآمیزش محفل عقیدت اختصاص را مانند انفاس قدسیان مشک افشان سازد مصحوب فرو فن نیاز تحفه مجلس
بهشت آئین و محفل فردوس تزئین اعلیحضرت سپهر منزلت کیوان رفعت قضا قدرت افتخار سلاطین روزگار
خواقین نامدار معدلت آرای اورنگ بهشت زینت فزای سریر عظمت کشورگیر جهان آرا و ... دیده
شوکت عالیمقدار جهاندار پادشاه ... کامکار جهان نتیجهٔ ازدواج آدم و حوا نهال ثمرهٔ شجرهٔ مصطفوی و مرتضوی
سرو دودمان علوی و در دودمان علوی صدف ... اوج فلک مداری خورشید آسمان کامکاری مرکز
عدل و داد و بسط امن عالم ... برومند بوستان اقبال شهباز آشیان جلال محیط جهان جود و
کوه وقار دریای وجود بهرام میدان شجاعت مشتری آسمان سعادت درة التاج سلطنت پادشاهی اکلیل جبهه عظمت
و شاهنشاهی دریادل آفتاب ضمیر جوان دولت پیر تدبیر بخت جهانگشا کام بخش خورشید لقا مظهر انا
و جامع مسمی علم نبی ... اگر بدیه گردانیده بعرض میرساند که مرحمتنامه اشفاق آئین عنایت مشحونه فردوس
تزئین که مصحوب معتمد تحقیق زاهدبیگ شرف ارسال یافته بود در وقتی که این نیازمند بجهت تقدیر از ولایت دکن بطرف
اکبرآباد روانه شده بود بشرف وصول رسانیده عالم عالم خورسندی و جهان جهان امیدواری روی نموده و
در خلال احوال از الطاف بیرون از حد وصف ... فرموده بودند که این برادرزاده اخلاص مند تمام اعتقاد
رسانند هرچه بموجب مقصد ... اهل دل ... از زبان معجز بیان بطرز کرامات سر زده بود بعینه
ظهور جلوه نموده و بعضی از انفصال امور و مناقشات که در آن فصول واقع شده بود بتقصیری بحصول مطالب و
کوشش ... خاطر قاصر خود نموده بودند ... اعلیحضرت خلاف منزلت را از این نیازمند
منحرف ساخته کار را بجائی رسانیدند که هر چند این نیازمند نظر بر یکتائی ... ادب نموده ...
منت آورده ... رسانیدند ... از جانبی بر خواست ... آیه کریمه و لا تلقوا بایدیکم

الا التهلکه برابن نیاز

الا التهلکه برابن نیازمند واجب شد که جمعیت نموده محافظت خود نماید بعد از آنکه در جواب اماده ... اتفاق
فریقین اتفاده در هر مرتبه در هر جا که فتنتین مقابل یکدیگر شدند و بموجب جهات ظاهری و باطنی ... دودمان
دولت علیه بظهور رسید این نیازمند را بود چون آن مفتیان و سفهای علیه این نیازمند را برای العین ...
شد و کرونید بندگان اعلیحضرت خلاف منزلت را برسر صلح آورده و پیغام نمودند که این نیازمند بجانب هند مراجعت
نماید و کن ... بحال خود برده جاگیرهای هند و ستانرا هم که تغیر نموده بودند به هند ارزانی که ...
همه ... این اخلاص منش آنچه واقع شد بود وارزوی صلاحی بود در غلبه استیلای خود قطع نظر کرده قبول صلح نموده
و بجانب ... روانه شد ... بهند رسیده ... کان لم یکن ... نقض عهد نموده ... گفته و قرار
داده و برگشتند و جمعی کثیر همراه ... این جانب شدند چون از روی کرم و اشفاق ... بوده
که ... عرض ... نهایت توجه ... فرموده کمال امیدواری بحصول
بود و بنابراین ... صلاح ... اکثر ... همراه ... بعمل آمده ... عمل نموده باشد
... ولایت ... این بنده ...
... ولایت ... این نیازمند ...
... اشفاق آن خسرو آفاق محکم نموده ... بیشتر و بهتر از آنچه در خاطر ...
در آن حضرت خواهد یافت ... الکریم همواره سریر سلطنت ... ما

جواب مکتوب ... که از جانب اعلیحضرت کیوان رفعت شاهی ظل اللهی شرف صدور یافته — استشمام ...
از نو بهار بستان محبت و ولا و فوایح ازهار گلستان حقیقت و وفا که از سر بستان الفت ... فروزنده اختر برج سلطنت
و اقبال گرانمایه درج دولت و اجلال ... بخت ... جهان ... سپهر ... بهار ...
طلق ... پادشاهی ... جهان ... بر ... جهان ...
... ارزانی ... اعلیحضرت ... جهان سپهر ...

گرامی او از برج بر پرده بخت جوان کرد سلسله صفا و رفاه مدارج العز والعلی در اهتزاز آمده بود و از نفحه عنبر بیز

اهتمام مشکامی سرمایه خوشی و خورسندی گردیده مشام جان از نکهت گلستان خاطر را نزهت افزود و گلزار قدیم مودت تازه و ریاض

مروت مکتسب طراوت تازه و نضارت بی اندازه یافت از کلمات دل آویز دوستی و داد که نگاشته کلک عنبرین

سلک شده بود مبادی وفاق و قواعد اتفاق استحکامی دیگر گرفت و از وجود وقایع احوال آن حدود بجانب بیگ اطلاع

و اطلاع بر کماهی احوال فرخنده مآل خاطر گرامی را روی اطمینان آورده لوازم شکر صحت ذات عدیم المثال بتقدیم رسانید

و از صمیم ضمیر صدق تاثیر مهیا اسباب بهجت و کامرانی و تکمیل موجبات آمال و امانی آن معاهد معاهد کشورستانی

از دو ابیات مشتمل بر اشعاری که در باب قضا و سیف ان و بازگشت جنود [illegible] اعلیحضرت با دشمن ظل اللهی شده بود

از آنجا که عموم عاطفت و شمول مهربانی خاطر محبت مظاهر و ضمیر مروت مشحون جهان پیما را که از آغاز عنفوان بهار

دولت و ریعان ریحان سلطنت است بمیامن حسن سلوک و متانت تدبیر و ادوات رای جهانبانی و جهانگیری [illegible]

انتظام تام یافته تربیه خاطر خورشید مآثر اعلیحضرت گردون منزلت سرمایه فتوحات باشد پس مناسب این رشته والا

آنست که عنوان اهمیت برافراخته خاطر آنحضرت کحکم و بالوالدین احسانا از واجبات نگاشته

و در مراسم اطاعت و اتفاق کوشیده و خوشنودی ایشان را وسیله رستکاری دارین دانسته گلشن امید آنحضرت را

از باد فنا و تکبر محفوظ نموده بنوعی باشند که مجال جمعی از نفاق [illegible] صف ان نماید تا بر عالمیان حقیقت التیام

و کیفیت اخلاص و اعتقاد و طراز گشته مجال عواید و شوائب کدورت بنیان عالم صورت محال گردد انشاءالله العزیز

از این جانب نیز با علیحضرت والا مرتبت [illegible] برابر [illegible] سفارش خواهیم نمود که [illegible] زیاده گلشن اقبال [illegible]

[illegible] سلوک فرموده لوازم محبت جمیع و مهربانی و شفقت [illegible] ملاحظه [illegible] مبذول داشته [illegible]

دوربین [illegible] که کدورت گشته [illegible] عرض [illegible] ان نکرده [illegible] عفو و اغماض [illegible]

عاطفت [illegible] سرسبز و ارجمند [illegible] این ولاجوی را بسمع رضا اصغا خواهند فرمود مأموری آنکه

پیوسته ابواب [illegible] مرضیه ارسال رسل و رسایل را مفتوح داشته باعلام حالات و اظهار مکنونات ضمیر منیر

و مرغوبات خاطر [illegible] الاتحاد [illegible] مواقع [illegible] باشند زیاده چه اطناب [illegible]

مؤید باشند

مؤید باشند

سواد نامه که اعلیحضرت پادشاه والاجاه عباس پادشاه بعد از فتح قندهار به اعلیحضرت جهانگیر پادشاه نوشته مصحوب حیدر بیگ یوزباشی فرستاده اند

نسایم و عوائد که از نفحات اجابت آن غنچه مراد شکفته نکهت خیرخواهی

[illegible] باشند دوام مدت که از لمعات خورشید انجمن اتحاد و منور گشته طلعت زیبای آن گلگون [illegible] عطر ریز محبت و ولا

اعلیحضرت ظل الهی [illegible] صدق و صفای آن نور پرور و الهی گردد و شیوه رای انور [illegible] ضمیر [illegible] گستر [illegible] بوده

که بر دل دانش پسند و خاطر آسمان پیوند آن برادر با جان برابر که آینه صدق چهره دانش و مرآت جمال حقایق

آثار است عکس تحریر خواهد بود که از [illegible] قضیه ناگزیر فوت شاه جنت مکان علیین آشیان انار الله برهانه

بقسم قضایا در ایران روی نموده بعضی ممالک از تصرف منسوبان این دودمان و ولایت [illegible] مکان بیرون رفته بود

چون این نیازمند [illegible] مهام سلطنت گشت همیشه همین توقعات را [illegible] توجه دوستان استرجاع

ملک موروثی که در تصرف [illegible] بود نمود و چون قندهار در تصرف گماشتگان آن والا دودمان بود و ایشان را

از خود [illegible] از عالم اتحاد و برادری مترصد بودیم که ایشان بطریق آباء و اجداد عظام خود در مقام

تفویض آن بوده [illegible] توجه مبذول فرمایند چون [illegible] بارها پیام و پیغام و کنایه و صریح طلب آن نمودیم که شاید در نظر

ایشان این ملک محقر قابل نبوده مقرر فرمایند که بتصرف اولیای این خاندان درآمده رفع طعن و تشنیع دوستان و قطع

زبان درازی حاسدان و عیب جویان گردد چون [illegible] این امر را در عقده تعویق انداختند و حقیقت [illegible]

در میان دوست و دشمن اشتهار یافت [illegible] مراد و قبول آن نرسید بخاطر عاطر رسید که [illegible]

جانب قندهار اندازیم که شاید بدین وسیله گماشتگان آن برادر کامکار را [illegible] الفت خصوصیتی که از روی روابط

در میان [illegible] استقبال کرده بخدمت اشرف [illegible] عالمیان رفع توهمات

طرفین ظاهر شده باعث زبان کوتاهی حاسدان [illegible] قلعه گیری متوجه شده چون با

فراه رسیدیم [illegible] عاطفت [illegible] فرستادیم که [illegible] باشند وقت [illegible]

[illegible] در قلعه بوده اند پیغام دادیم که میانه آن حضرت [illegible] پادشاه ظل الله [illegible]

همیشه ما عهد [illegible] از یکدیگر جدا نیستیم [illegible] شده ایم [illegible] که خلاف خاطر [illegible]

ایشان مصحوب حکم دیوان عزیمت انجام را کوبی جوش رسیده مراسم الفت و اتحاد چنان را منظور داشته اظهار ارز
و مصافات نمودند تا بجوار قلعه رسیدیم با رعونت آثار رشت را لیه اطلاع نموده بودیم و آنچه لازمه نصیحت بود بیاد گفته فرستادیم
تا دو روز دیگر سپاه کرسیفور را حاضر نمودیم که بیرون حصار لشکر و مصلحت پسندیده نمانده بود در خلاف اصرار نمودند چون پیش از این
مبالغه کلی ایشان نداشت لشکر قزلباش با وجود عدم اسباب قلعه گیری بتسخیر قلعه مشغول شده بودند کار بر ایشان دشوار
بازمین یکسان ساختند و کار بر اهل قلعه تنگ ساختند بالآخره امان طلبیدند ما نیز بملاحظه محبت که از قدیم الایام فیما بین ایشان
و دو سلسله رفیعه مسلوک بود و طریق برادری که از زمان میرزا [illegible] آن اورنگ گیتی بارگاه جاه و جلال میان ایشان و نواب
همایون ما نیز بر عهد استقرار یافته که در سلک فرمای سلاطین روی زمین است منظور داشته بمقتضای مروت جمع تقصیرات
دولت ایشان را بعفو مقرون داشته مشمول عواطف و عنایات ساخته سالماً غانماً باتفاق رفعت پناه لطف [illegible] جلیل
یوزباشی که از صوفیان [illegible] این آستان است روانه درگاه معلی گردانیدیم حقا که چند روز است که مراد رو تا اکنون از
جانب این ولاجویان محبت مستحکم است که بجهة صدور بعضی امور که بحسب تقدیر از ممکن امکان روی نموده بظهور آمده باشد
خلل پیدا کرده میان ما و تو رسم جفا نخواهد بود و بجز طریقه مهر و محبت که از این جانب امری عارض [illegible] باشد
بحسن معطوف ذات او و محبت [illegible] شد و از آنجا که آن کوشند و گلشن همیشه بهار [illegible] داشته
همت کردن اساس تاکید مبانی وفاق و تقویه مبانی اتفاق که نظام بخش انفس و آفاق است مسلوک فرمایند و کلی
محبوسی ما را از خود دانسته هر که خواهند شفقت فرموده اعلام بخشند که بلا مضایقه [illegible]
به قدر و اعتبار باشد امرا و حکام که در قلعه بودند اگرچه مرتکب امری چند که منافی مراسم دوستی بود شده‌اند
اما آنچه واقع شد از جانب ما بست و ایشان آنچه لازم جان سپاری بود بتقدیم رسانیدند یقین که آنحضرت نیز
شفقت شاهانه و مرحمت پادشاهانه شامل حال ایشان فرموده ما را از ایشان شرمنده نخواهند ساخت
زیاده چه اطناب نماید همواره لوای گردون فرسای هم آغوش با میامن عیدی باد [illegible] باد
سواد نامه که از نظر نواب [illegible] کامیاب شاهی ظل اللهی در جواب [illegible] که مصحوب خان عالم بوده ارسال یافته بود
زینل بیک قورچی شمال باشی   گلدسته گلزار محبت و وداد و [illegible] بوستان مروت و اتحاد [illegible]

عطر سر صبا از عالم جان

عطرسر صبا از عالم جان و شمیم عنبر آمیز مهر و صفا از باغ جنان آید [illegible] نامه بدایع کردار و صحیفه اطاعت آثار که [illegible]
کلک گهربار در آن صحایف دوستی و معنی آرا [illegible] صلاح [illegible] گشته بود در جناب عالی [illegible] اعلی حضرت
ثریا منزلت [illegible] گردون سریر سپهر اساس شهریار عالی قدر سعادت قباس گوهر دریای سلطنت و کامکاری اختر تابان
سپهر سعادت و کامکاری آرایند سریر خسروی زینت بخش اورنگ گیتی ستانی چراغ افروز محفل جهانگیری و جهانبانی
نوربرور عالم کشورگیری و کشورکشائی آفتاب جهانتاب آسمان [illegible] نورافزای [illegible] کشور
مدد کشور و گستری [illegible] گستری [illegible] که خلاصه دودمان والا مکان [illegible]
و دستگاه [illegible] خاطر مهر آرای [illegible] انبساط [illegible] خورشید آسا پرتو فرحی [illegible]
انداخته [illegible] فرح بخش ضمیر [illegible] گردید و [illegible] دل آویزش طرب افزای خاطر [illegible]
مسرت بخش ضمیر [illegible] دوستی [illegible]
آن مایه اوج [illegible] شوکت پناه
عالی اخلاص شعار مقرب حضرت خاقان اعظم برگزیده شهنشاه عالم خان عالم را که حامل صحیفه گرامی و حافظ
بود در عالم معنی و جهان معنی آراسته و مظهر صفات خجسته آثار آرای دولت و اقبال دانسته لوازم اعزاز و احترام
[illegible] بتقدیم رسانیده و [illegible] استشمام روایح [illegible]
عنبرآگین صورت موالفت [illegible] در صحیفه خیال چهره [illegible] برلذت می افزود
و حقایق ارواح مقدسه حضرات ائمه معصومین علیهم السلام و توجه ظاهری و باطنی آن برادر فرخ سیر [illegible] برای
حال مستسعد این دودمان گشته بود [illegible] تحف [illegible] اعلام نموده
با این عنایت از پرتو جهانتاب آن برادر [illegible] الفت قرین [illegible]
[illegible] خورشید کلاه [illegible] صفات [illegible]
و حفظ امان [illegible] برادری و وداد [illegible]
و چون اخلاص شعار رضا خان عالم از جانب شریف آنحضرت بخطاب مستطاب [illegible] مقرر بود [illegible] برادری [illegible]

کولیاقت تحریر و خدمت اعلیحضرت داشته باشد نبود لهذا محرم بزم خاص خود زنبیل بیک توشمال باشی را که بمنزله برادر
و منظور نظر تربیت و شفقت همایون ماست و بین الاقران بحسن اراده و اعتقاد و انواع خدمات پسندیده ارجمند
خاص گشته دارد و قابل این خدمت دانسته با هدایای و تحفه صافیات صداقت انگیز و تحف سلامی که بهترین [illegible]
دوستان بدوستانست بجهت تجدید قواعد دوستی و تشیید روابط یگانگی بملازمت سامی گرامی فرستادیم و [illegible]
اخبار فرح افزای یگانگی که صحیفه قلم و دوران محرم [illegible] تقریر و لهذا مفوض گشته در محل سعادت حضور لازم
معروض دارد و هرگاه از جانب شریف آنحضرت [illegible] برادر خجسته خصال رابطه خصوصیت و برادری معروض دارد
صداقت را زیاده پذیرفته [illegible] چون مهر جهانتاب ساحت آمال دوستان با پایان باشد
شعار شاه الله بعد از تسلیم [illegible] و ادراک سعادت مجلس جنت آئین جهت انصراف باید رخصت داده که در این باب
از عالم [illegible] همچنانچه همیشه مترقب بوده ایم بار بار [illegible] بهار یکتای برشحات سحاب الطاف
تازه و خرم باد والسلام — سواد نامه گرامی اعلیحضرت خورشید منزلت شاه عالمپناه که بعد از فتح عراق عرب
بجلوس والا جاه جهانگیر پادشاه نوشته مصحوب جناب [illegible] ارسال داشته اند — ادای ستایش [illegible]
همچنانچه شایسته سرادقات کبریا احدیت تواند بود و مقصد [illegible] خاک نشینان عالم قصور و طالبان دارالسلام حضور
نیست منظور عالی درگاه صمدیت را [illegible] نیاز و ادای این مراتب [illegible] اضعاف رشد بهتر آنکه با پای اندیشه از این
محال کوششی نرود و این خامه [illegible] کشیده دست تشفع در اذیال مقدسه حضرت سید انبیا و حضرات ائمه هدی [illegible]
در کمال الثناء استوار نموده اولا بدعای [illegible] دولت عدیم الزوال اعلیحضرت پادشاهی ظل اللهی که همواره استیفای
[illegible] و استقصای [illegible] آثار نصرت و [illegible] اقبال از [illegible] در هر حال [illegible]
لوازم موالفت و خصایص موافقت [illegible]
شاهنشاهی نسبت [illegible]
دو سلسله والا مقام طریقه محبت و یگانگی مسلوک بوده و مطلقا امری که باعث غبار خاطر [illegible] بوده باشد اصلا از [illegible]
بظهور نرسیده و انشاء الله بعد از این نیز نرسد [illegible] خاطر دوستی دوست آن است که [illegible]

والصفیه سال

والصفیه سال [illegible] اتمام [illegible] که [illegible] امری که [illegible] از توافق [illegible] و در این ایام با فساد مفسدان که حقیقت آن
بر ضمیر [illegible] ظاهر شده [illegible] بحسب اتفاق [illegible] روی داده بحکم حدیث [illegible] متوارث چون [illegible]
[illegible] منبع [illegible] الفت [illegible] و شوایب [illegible] منزه و مبراست یقین که از [illegible]
افساد مفسدان [illegible] و الفت طبیعی نسبت آن برادر [illegible]
[illegible] است که [illegible] ای [illegible] و [illegible]
در ملک [illegible] مهر تو جهانگیر بود و چون خورشید [illegible]
[illegible] این [illegible] ابواب [illegible] و قواعد [illegible] مضبوط باشد لاجرم [illegible] فتح عراق عرب
[illegible] نظر [illegible]
ایام [illegible] فرخنده [illegible] و ستم رسیده گان دارالسلام بغداد [illegible]
[illegible] و اجداد [illegible] بواسطه حوادث زمان از تصرف [illegible]
دست [illegible] نصرت [illegible] امان [illegible] که بر آن [illegible]
[illegible] فتوحات و [illegible] آیات اقبال [illegible]
[illegible] بود [illegible] فتح آن [illegible] نموده با جمعی از مقربان [illegible]
[illegible] متوکل علی الله عازم تسخیر آن ولایت شدیم و [illegible] توفیقات رب العالمین [illegible]
[illegible] اعلیحضرت [illegible] دارالسلام [illegible]
قلعه [illegible] استقلال نموده [illegible] قلعه مذکور را مفتوح ساخته [illegible]
[illegible] سرمایه سعادت [illegible] امیرالمومنین و امام المتقین و دیگر حضرات ائمه
صلوات الله علیهم اجمعین بدست آمد [illegible] که [illegible]
[illegible] مقدسه [illegible] ارواح مطهره انبیا و اولیا قدس الله اسرارهم [illegible]
[illegible] دولت [illegible] عدیم الزوال آن [illegible]

سر رطیبت نموده و رفعت پناه عزت آثار آقا محمد و احمد را با جمعی از معتمدان اعتمادی این دودمان ولایت مکان است
به جهت وکیل این خیر جهت اثر به خدمت قدسی روانه ساخت و به دست ایشان بنفسه که ضمائم آن از عنایت ربانی نسبت با اتفاق وداد
بلوازم سامی ارسال داشت سرچشمه آنکه همیشه اوقات از جانب شریف آن جناب به حضرت سپهر منزلت ... رابطه
صداقت قدیمی منظور بوده و هرگز فراموش نباشند و همیشه بتواتر رسل و ارسال مراسلات محبانه در افتتاح مهمات باز نگهداشته
زنگ دوای خاطر مهر آگین گردند زیاده وجه اطناب ندانستیم که کوکب ... از افق مراد طالع و در ساحت آمال
لامع باد و سعید ... خسروی در ممالک جنگیزی سهل بسازیم و این آن و مناسبت جنابت که مملکت ایشان ... حق
متصرف شده اند ماجرا و منازعه بر کلای ایشان واگذارند و اگر در این باب تعلل و اهمال واقع شود فرمان قضا
صادر گردد که ... غازی تازی سوار و رفعت ... ملک ربخورداری اخوی ام محمد سلطان به خدمت نواب
سپهر رکاب ... محمد خان رفته سرداران و لشکر جنگیزی را بر داشته به اتحاد آمده و اهل و عیال ایشان را از
نموده ... عالم پناه فرستاده و خود ... کامکار جهانبانی کشورستان خلاصه دودمان جنگیزی
با لشکرهای عراق و فارس و گیلان و مازندران و استرآباد و آذربایجان و خوزستان ممالک اوزبکیه قتل و غارت
... تا قیام قیامت ... لشکر قیامت اثر ... جهانگیری ...
... به جانب ... از عقب ... گرده جهان ... ملک ... پناه و ...
... که ... به طریق ... پناه فرستد و اگر ...
و فرمان برداری ... آید ... خواهد بود و ... خود ... که ...
این آستان ... خود در خراسان ... باشند ... آنچه حقیقت ... جان
... تند ... والسلام عالیجناب سلطنت مآب ... عظمی آیت ابهت و صولت
... الدوله والاقبال ... ارکان المعظمه والاجلال جالس سریر دولت و کامکاری شایسته مسند ایالت و نامداری
... الملک ... الملک ... السلطنه ... والعزة والاجلال سلطان ...
... تحیات ... انجام ... مروت ... ابلاغ و ارسال ...

در این ... قوم

مهر کرین ... ضمیر ... آئین ... استحکام اسباب سلطنت و دستگاه اعتلای لوای نصفت ... را
با قصی مراتب کمال و درستی مدارج عز و اجلال ... مصروف ساخته ... مقدر
عزائم ... صداقت ... که ... درستی ... سلطنت
مدین ... رسیده ... و بنیان ... اعتبار ... مقتضای عطوفت
جمیع ... کمال ... ملالت ...
و صداقت آن ... قائم مقام ... رسید ... حال ...
زدوده ... بنیاد ... حوادث ... کل نفس ذائقة الموت ... زمع ...
از ... انبیای عظام و اولیای کرام ...
و ... این اشاره ... رحلت ...
و حیات ... سلطنت پناه ... در حدوث این قضیه ...
عقل ... صبر و شکیبائی ... عظمت ... و بعون عنایت الهی ...
... سلطنت ... و ... عفران ...
مذکور ... سلطنت ... خورداری ...
حسن اعتقاد ... خاندان ... صداقت ... خاندان ...
... از قدیم الایام ... لازم ...
و مبارک ... سلطنت ... فرستاده ... العالیه حسین بیک ...
... منزلت ... روانه حضور نمودیم ...
و ... ارسال یافت ... صلات ... رجب ...
... اوقات ... فرمان ...
... احوال ... الحال ...

آمد رشد نمودند و از هیچ طرف امری که مکدر خاطر انور بوده باشد واقع نشد و طرفه حجت آنست که آن سلطنت شکوه
بیشتر از بیشتر نشو و نما یافته و حسن سوالف و روش مسلوک اولیاء دولت ابد پیوند با من ... بر زوال ... صدات
عنوان صحایف ... نشان داده و چون ... ضمیر انور ... آنست که همیشه از احوال ایشان
خبردار باشیم و ... که بسیار ... روانه ... از این طرف ... روانه شود و بعد از آن
برخلاف گذشته عمل نموده ... که مردم ... ایشان از راه ... خصومت
ترود و قرار نمودند و ... منصور ... فتح قلاع ... گنج ... و دیگران
و به توفیقات آسمانی ... بعضی حکایات ... ظفرقرین بناه ... زمانه ...
و عزت آنکه رجا ... شرف ... معروض داشت ... مطلبی ... خاطر
که برین باشند ... توجه بتحصیل آن ... عرض ...
و ... ایام سلطنت و اقبال باد   نکته‌ای که جلال الدین اکبر پادشاه ... ضیاء الدین ...
بحضرت ... ارسال فرموده بودند   ستایش و نیایش عتبه کبریای احدیت جل جلاله ...
مجموع نقاط معقول و جداول ... آن ...
آفتاب ... مجموع ... زبان ... تشنه لبان ...
زبانها ... حمد حقیقی ... جلال ... بها
آمیخته ... جلال ... انبیا و رسل ... علیهم السلام ...
اولو شرایف صلوات ... جمهور انام ... هدایت ...
قیمانی ... شرح ... اسرار کبریا ...
سراپرده ... الطاف ... ملاحظه ...
این مظاهر ... حقیقت حق ... مطلق ...
کبریای خداوندی و ذو صفات علیای ایزدی می‌باید شناخته آنست که ... نکته چند از ...

ارباب دانش

ارباب دانش ... که موجب حکمت عملی نظام سلسله ممالک ... اند که ... در معمور ...
آمده ... مسالک ... منازل یقین ... جداول ... قدسی ...
باین ... نیز ... ضعیف ... سلطنت ...
بوده ... ایام ... سلطان ... روز ...
بعید ... توقف ... جلت ...
بعات ... روابط معنوی ... مشد ...
باشد که ... عظیم ... سلاطین ... جداول ...
آسمان ... اتفاق ... اعظم ... جیحون ...
خورای ... آرای ... تحمل ... خلق ...
نفقات آسمانی ... دولت ... جان ... ماه ...
فقط ... استقلال ... اطاعت ... اختلاف ... طبقات ...
شرایف ... توفیقات ... ظهور ...
بجانب ... منصوره ... حقیقت ... عزت ...
اعظم ... ولایت ... کشمیر ... مستحکم ...
طرق ... صعاب ... کشمیر ...
عود ... توفیقات الهی ... ائمه معصومین سلام الله علیهم ... حکم ...
و چندین ... منزل بمنزل ... قلع ... طرق ...
... چنانکه ... مفتوح شد ... رعایا ... معدلت ...
آنکه ... جمهور ... الهی ...
آمده ... عبور نموده ...

اقبال شد و تنبیه افغانان سیاح است بطلع سرحد که در ولایت سواد و بجاور و مراة و تنگی سنگلاخ راه متردد بین توران بوده

و تادیب هزارجات و دیگر صحرانشینان بهایم طبیعت نمائد طبیعت که خطر راه مسافران ایران میشدند بنظر بطریق استرداد و دوری

در وصل و در توقف بعد از مشروح واقعه ناگزیر حضرت علیین تشتنا ازاده برآنه و عدم انضباط احوال ایران و هرج و مرج آن دیار بود

که تقضای سجایا و ترجیح یافت و در انبوه که ایلچی خجسته پیام رسید معلوم شد که آن اختلال رو در تیح نهاده و مرآئینه از استماع این خبر

خاطرگران روی باطمینان آورده و در باطن حقیقت حالش مرتخت که در برفت محمد سعید ان شابان ایمن مروت و نعمت ...

خاطر و در این هنگام چنان بریش بطهور رسید که برنحو کمک ... که مطلوب باشد بوقوع آید لیکن چون قندهار در میان بوده میرزایان

قندهار و در لوازم معاونت و معاضدت آن دودمان عالی الف اهل اتفاق عهد مینمودند و در مواقع حوادث و مشقاره که محلان

عبارجوهر وفاق است قطعا آثار یکجهتی و یگانگی بطهور نیاورده و نیز پیمان مودعا که موطنی خان تا آن نعیم است توسل شایسته

منعقد با بسته ... هرچه یکی وو وکلا واثق از ایلچیان خود بسیار و میرزایان از آنشه به جهت وهموده و دولت بدره دوری

در شنه باشند و در باجرای سوالف با تمام ناوم گشته ... اتلین اتفاق و طبیعت طاهری را ملزم شوند و در جمعی

افواج قاهره با ایشان متفق بوده هرگونه امدادی که مرکوز خاطر ان قرة العین باشند بجای آورند لیکن چون میرزایان

از متقبیان آن خاندان عدمی بودند تا آنکه اسحضار شود فرستادن جوش مقصود و در نظر موادم که تا بان شعبه بعدم ارتباط ...

دران اراده منصرف گشت در این اثنا رستم میرزا و برادران ... و مسعود به عثمان که بکمترین مرتبه زیاده از قندهار بوده با داد

یافت و مسطور حسین میرزا مشمول عواطف و الطاف راستشنیده والده و پسر کلان خود را اینجا فرستاده عزیمت آمدن را

تصمیم داد و بعد از آمدن اوصاف فیروزی شد و قندهار بوده هرگونه امداد و معاهده با تسامح خواهند نمود و چون در ایام سلطنت

مروت اتفاق مقدم بر اختلاف صلح اصلح از حرب ... بر نیت حسن طریقت ما که از مبادی ... شعور

تا این زمان همواره اختلاف ... و افتراق ... منظور نداشته طبقات انام را عبادالله دانسته و در انتظام احوال

عموم خلایق کوشش نموده ایم و برکات این نیت علیا که مقتضی ... عظمت ... بعد اخری ... ملحوظ گشته و ... بیت الله

که ممالک پنجاب مخیم عساکر عز و جلال گشت مکررا عازم شده بود که انتهای ... بجانب ماوراءالنهر که ملک موروث

اتفاق افتد نام آن ... دولت ... آید و هم سعادت خاندان ... و ... ظهور رسانیم

در این اثنا میرزا ... شاه ... تا بوکت ... حضرت ... والا ... ملک ... طراز که مدکر قرابت سابق مؤید

محبت لاحق باشد بوساطت ایلچیان کاردان فرستاده و محرک سلسله صلح و صلاح و مراسم ... و داد و وفاق گشت

چون در جنگ ... با کسی که در صلح زند و راه مروی اکبر شریعت ... و قسطاس اعظم عقل منصف باشند و هو پسندیده ...

خاطر از این اندیشه باز آورده شد ... هنوز از زوال دولت ... انضباط ... احوال ایران و ... که ... طرفین

نام کرده شده ... قرارداد خاطر دولت اساس انضمت ... ایشان صریح نمی باید با سوال آنکه خاطر ... مالک

هرگونه مطلب و مقصد دانسته طریق ایمن مراسلات و مسلوک داشته حقایق احوال ... را اطلاع نماید و امروز که ایران

در زوایای ... دیده عاقبت بینی ... شده ... صلاب کرام ... مملکت ... جمهور انام ...

باید نمود و در هر کاری ... دور اندیشی ... سعادت ... سخن آن ... خاطر خود را

مشوش ... بر دباری و ... نظر از ولایت ... مرز و ... دیدی ... ساخته ارباب اقبال

مبنی ... صاحبان ... را ... شد و در قبل آن ... تمام منعقد گشته

که ... دوستان ... دشمنان خود ... و خوانابه اجل نوشیده اند ... دوست ...

عقیدت ... و در تجربه ... در مراقبه ... بر دوم ... ...

... ... طبقات ... ... اشتغاف منتظر

داشته و در تالیف ... در حمت ... آلهی ... بحکم ... کشته ... خود را ... بهار

صلح کل در آورده ... خود ... مختلف الملک ... مستقران الاحوال

در فیض ... پرورش ... تربیت ... که ... لازم است که این طرز ... دوست

که ... را ... طبقات ... جمهور عالم آورده ... ... طبقات

نماید آدمی زاد ... و نباید ... کار ... فرستاده ام ...

... جانب ... حضرت خود ... انصاف ... زاد ...

... شفقت ... جای

شوارق و سرازق ... و در فراخی حوصله در اهتمام نزد که بنیاد این آ[ی]ـوست صورت و معنی فسحت عمر و دولت بر دوام گشت دار اهتمام
این خسرو دولت فروا است که در کلام کم فرصتی باستیلای قوه غضبی در سنان استقامت با جمال نفوذ مندو دشمنان دوست یار
رو ما را که وقت بمیستاندند و دربار قول خود بر سند سعی بلیغ نمایند که سوق جنان فرمان روایت متحمل ... باری از اصحاب
و ایی خود که دانید و را سامع و لب بیداد و در صحن این سلطنت بر ضمیر دانشمند مخفی نماند که اراده جنان بود که یکی از خاصان
حریم عزت را مصحوب ... سلطان فرستاده شود تا از ضوابط ایران از فرار واقع آمده بعرض مقدس رساند در این
در ولایت کشمیر جمعی از شوربختان بغی و طغیان ورزیدند و اما حرزه با معدودی از مردان رکاب سعادت اعتصام در آن دیار که ...
کاین خبر رسیده باشاره ملهم توفیق و اقبال خود بطرف ایلغار با آن ناحیت روان شدیم منصور رایات منصوره بکشمیر در زمانه بود
که بهادران نصرت منش که بغضروره همراه بودند و فرقه طاغیه شده بودند قابو یافته سر آن شر یافته و را بدرگاه والا آوردند چون
ایلچی عباس بیگ که قدوم عالی مهبط امن و امان گشت معاودت فرموده بدار الملک لاهور نزول اجلال شد در آن هنگام حاکم
سیوستان و تته و نواحی سند که سر راه و ابراتی لشکر نصرت قرین ... که ... در پیکار رو در راه عراق ... بنادر
در توقف اتفاق و الکن که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت و سیوستان و تته و سلک آن ملک را محروسه در آمد و میرزا جانی
حاکم آنجا با ستان بوسی استسعاد یافت چون نقوش ارادت گذشته و حرف عقیدت از آئینه ارادت صفا داد طلعت
و آن ملک به حکم گرفته را باز باو مرحمت فرمودیم در راه عراق و خراسان نزدیک تر و ایمن تر از سابق بدید آمد تا رخصت
فرمودیم و سلاله الاکارم مخلص معتمد ضیاء الملک را فرستادیم و چندی از تحف آنجا مجمع ... سایس بکلمات خیریت ... غرض
تفویض یافت که در مهد سرای خلوت ... در حقیقت احوال ایران از قرار واقع فهمیده معروض دارد مرجو آنکه
این دولت نامه را همه خود دانسته بر صوف ایام گذشته سلوک فرمایند و ارسال رسل و رسایل را که ملاقات روحانی است
و محالست معنوی است همواره از شمایل کلمی شمارند و حق سبحانه و تعالی آن نقاوه خاندان اصطفا را از انقضای خلاصه و دو
اختیار انحراف را در کنار داشته و مکاید آخر الزمان محفوظ و مصون داشته بتایید غیب الغیب مؤید گرداند

سپاس بی‌حد ... از ... رسالت ماب ... و ... مشتاق ... انوار معتکفان صورت

سرای قدس تو ماند بو و سزاوار عظمت و جلال کبریاییست که ذرات کاینات و اعیان موجودات مجالی انوار جمال و مظاهر آثار
جلال اوست — برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار — که در دیده حقیقت بینان ارباب
شهود و اهل بصیرت آیین اصحاب فنا و ربقا معبود همه اوست — بس که هستیم شهود دیده وران / محو باشد صورت گران
نسبت شهود و حضور — لا مرئی فی الوجود و الآهو — و ستایش سزاوار الاقدس شبیه والعباس لا این خداوندیست که جمیع کلمات
دعا و نغمات کاملان و کلمات قاطبه متنوعه بزبان بی‌زبانی در آستانه درگاه احدیت بمضمون صدق مشحون
مقال کرد — رفتم بکلیسیا ترسا و یهود / ترسا و یهود را همه رو بتو بود / بر یاد وصال تو به بتخانه شدم / تسبیح بتان
ذکر تو بود — مشغول مناجات و ذکر سبحات و شیفته فکرت بیانند و لسان بیان از اوصاف کمال و قاصر و زبان جنان از
نعوت عظمت ذات بیزوال فضل و افضال او شکر انعام او و انعام ... که عنان قوت بکام او اوام از آنکه بوی در
اصقاع این قاع بار کشیده و تنها جنان مقدس مرتبه جامعه در مظهر کل خاتم الانبیاء و الرسل سید الکل فی الکل
رغبت الغیب مخزن اسرار لاریب باعث ایجاد و کون کاشف ستر عالمین صاحب فضل عمیم مصدوق آیه کریمه و انک لعلی خلق
عظیم — وصف خلق کسی که قرآنست / خلق را وصف او چه امکانست — لاجرم معترف بعجز و قصور
میفرستم تحیتی از دور — صلی الله علیه و آله و سلم و بر آل طیبین و عترت طاهرین آنحضرت که بر آبای تجلیات و حی
و سیرات جمال مطلق اند خصوصا حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین که هر یک از ایشان مقتدای ارباب
توحید و پیشوای اصحاب تفرید اند توسل نموده از میان اسامی سامیه و اذکار مناقب ائمه ایشان که زینت بخش
هر کتاب و زینت خانه هر خطابست — سر بر نامه ارواح فزای نام ایشانست بعد نام خدای — ختم هر نظم و نثر را حق
باشد از نشان رونق استسعاد و حسنه بدایع جمیله مخاطبه واجب التعظیم و محاسن جلیله رسول لازم التکریم بر دوام
مرحله پیمای عالیشان — که رسید از سپهر عزت و جلال — یعنی از بارگاه سلطنت ساحت شوکت و سلیمانی تخت سلیمان
نامه مشکین — نامه عطرسا چو نافه چین / روضه چون بهشت خلد مقام — با کمال نشان و رادکرده مقام خلیل قدر
ابراهیم ... قدس بسته صفحه همه از شوق ... و رشح ... منشور لامع النور دولت و اقبال
در نشان عظیم الشان عظمت و اجلال که مرقوم قلم مشکین رسالت منشیان آراسته زیور فضل و کمال و دبیران پیراسته ...

واتصال گشته نامه مودت مشحون که بخواهد فرموده بودند در طی صحبت سیادت و عزت پناه معتمد السلاطین میرزا ضیاء الملک که متلال

من الرسل مستغنی از تعریف است وراداله که دستبرد قضا قرین قبول ربیعی ابر عنبرین طبیعی از صحن زمانه دار جیده

و مهرسانان بعین و از نار بای عمرو و محمول نجیب و انبساط خاطر اودی با گلها آورده بود مانند هوای رزین لم یمایون فال و شهبان

مشکین جناح عزت جلال احاطه و خال مشتق جو لطف دیرخ نم خرام منید و بستان ورود صد وداد و صبر و کر و بالفاظ و معانی دلکش

طوطی وار در و صنه کند و بلاغت گستر از نتیجه ضمیر منیضه حصه کثیران کرده بود همین وجه خفا از جمال شاهد مطلوب چهره مقصود

معتکفان کوی حق در الفت والفقد و تفضل نموده و بهار دیگر از گلهای شهر بار قدم غیر مکرر ناظران منتظر از امسیرت گشت لمعات

بار قاسمة الملک فی میش صاع طرفها اهداق لولا صبح است ارشارق انوار شارق و نابان دشتها و بستان زبرج العهد و الرفاق

کالنشرات رق بارق در خشان کرانیده از جواهر آبدار عروش دیده امید منظر نکهت سطور عنبر بکورش دماغ عقل معطر گشته مطالعه

درمنزه زمانه محمد وله نکار گرده و صد والی مخواتین سلف علیهم الرحمه اکرم التحف مدایای عزوشرف و ارامی مراتبی وجه جار ابواب

از دو طرف عرض نموده بودند مخصار زلف ایام از نشو و نما افتاده و مجدد تا بار و دوای بهترین مصادقات مضافات سرسبز ساید گستر شده بانها

اسرار مسرور و ماه تاریک نکاه و تجدید عهد دیرو بند و باز دیگر دیده نسیم روح و راحت بر بام جان مخلصان و فادار و زیده و ار روزها

نوزاع انصرام و قبسد و شمایم مشکینه النسیم بند سوده مند که مضی مصالح دین و دولت و متکفل اسباب انتظام ملک و ملت نقیب

مشام جان مجان صفا کیش معطر گشت مورد کریمی از ابرام تجمل و احترام لوازم اعزاز و اکرام متقابل و مقارن و آن مشتری بروج

نوعروسان افکار معانی که مشاطه افکار رخشان جانب تنشان بجواهر زواهر حکمت عملی و نظری مزین و آراسته بود هر قواعد

محفل مهوران عصری مجلس سامی پذیرفت و بمد تعظیم و تکریم اعتناق آن شواهد حور و شمائل از زلال مقصد و مقصود هر جانب

محروز بود و مسرور و مستبشر از نه عواطف عظیم که محرک سلسله مجد و مسعود دوستی و محبت قدیم گشته اند زبان بتسبیح الله اکبر و لله الحمد مشد کارآمدان

بر کرده و کان مکمن تعجب و خ رشید روی از پرده سرای لاریب از افاق قرب معنوی و صفا و بر رفعت باطنی بر بر ساحت قرب

مصدق همانان انداخته بود و ذلطفهای جان و سویدای جهان مسرو ابنان قرار یافت و سفارشات زبانی و ملاطفات نهانی که بعنوان

بمقرر و ایسند زمسیادت پناه معتمد بارگاه سلطنت فرموده بودند گرشه مکان بدان و حاشا اورا که اخبار و به لطف گفتار رسول باد

خاطر مهوار گلبن و وستان محزون آلاء اسرار کرد به عزت و شکفته منشار الیه که چون ملهم قبال و مطابر فرخنده و فال بشر آن ارسال

آن اشارت بود و بوظایف اعزاز و اکرام معرکت صدق بیت صفای طویت مخلص را بالکلیه طیبه اصلها ثابت و فرعها

فی السماء باید بحضرت الاعلی او آنچه رایح است لکن ضمیر حق آئین آن آنست که اشاره ما صنعیه که در طی ملاطفه نامی خطاب

مستطاب می کار تالیا قوت لرجان مسطوری و بنار او مستنبه که بنا به چون مقصورات فی الخیام محجب ساراو دا استعاره

مدان مخزونی بود معها اکمل مقتضای جز اسمای آن بعمل آید و وفقه از وفاق اتباع و الزام استماع مطلوبات نا محرم شفیع

لرشیده نمی زوار باب خفیات و نشمه رضیه اکرام او در دور که راست از دست گذارد و عده بمسل الطاف نامتناهی وده و در اعطاف شمالی

واقوت بیان از تقریر قاصر و عبارت بیان از تحریر عاجز و متضرع امید از انگیزه عقیق برای و سعادت آن زرع منت گستری که از آن بنده

بظهور آمده بچه عنوان ازان عبره به کدام زبان از عهده شکرگذاری و مکارم و عذرخواهی مراحم آنحضرت بیرون توان آمد که الطاف

عطای و کرم جمیع آنحضرت و بمهد مقدمات عذار ثراند کرد همان به که از معذرت لب بندم که لطف نو خواهد کند عذرخواهی اکرم

بحسب طلب بوده منظر از اکتمال تکمیل این امر شاهده جمال فرخنده بهره مند گردیده و بحکمت مجیب جهل عدت از استعداد استعدادیت مجاور

خدمت عنوان محروم بوده و اما عهد مسعه ساعده از شماع و اخبار مجامد و مناقب مرغوبه جواهر و عبون و ابصار را از مطالعه انوار مراتب لطف

ودمنی تمام عطا بوده بر دوجون خاطر خاطر پادشاهی که لهاک بست مزید تفحص حالات ایران و استقصا انتظام احوال این تاج لمحال

و فوارد و خاطر خا بر محنت حالات این جهت از روی محبت قدمی الکاثم روشه شرح مجملی از حالات و اوضاع و قرار دادها و خاطر خلیق ایران

مصحح ملازمان رفیع مقام حالشان میکردو بر ضمیر انور و خاطر دریا مستغفر فیض گستر ظاهر است که از بدو ظهور سلطنت صفوی

و طلوع آفتاب خلافت صوری و دودمان قدرت نشان صفوی انارالله برهانهم تا و طوایف قزلباش بنابر حسن اعتقاد و قرب

بابان سلسله علیه مدارج اختصاص و بذل جان و ترشحات اصابت اینجا مدان او در مراتب اخلاص سعید اند سعید از صبح دولت قاهره

حضرت ایشان خاقانی جنت مکانی و انتقال آنحضرت برای رضوان از دار ابراب اعیان و زرگان مرحله بیوفا و دوه هیچ عشی و بیخبری

مرتبه و شمار نفس میرکی نه کار انجمع داعن کش دلهم آنکه جمع خبر اندیش از دو ضا و وفاق بنفاق و نفاق کشیده الف و الف

دفتر وفا و دو اتش تربیت ش دمراد که ورث و سعادت خبا بر شیده تمام یافته این معنی بهیج ثبت علی بعضا خیار

وباعث مزرج این وبال گردیده و سلاطین سلاطین توران و روم که همیشه مطلع نظر انشان ساحت فسیح المساحت این

مرز و بوم بود فرصت یافته ابواب خلاف گشوده و لیکن بارادت که عنان مقدرات سماء و والا امر کرد از ورود عواف گردید تا بجانب

لشکر پادشاه و توپخانه بسیار روم بوده و این خبر ایشان در بلده هرات بود سیف خان در آن وقت بمهمات امرا
در مقام متابعت [illegible] الیه بود و در سلطنت و شرکت عبدالله خان مخالفت و مطلعی را اعلام [illegible] تا آنکه فیما بین
سیف خان الله و مرشد قلی خان استاجلو حاکم مشهد مقدس بعضی از محال خراسان بجهت الکی و وکالت ایشان نزاع و کدورت
است تعالی پذیرفته کار بمقاتله و قتال رسید و اکثر امرا و خراسان به مرشد قلی خان متفق و هم کشته غالب آمد و سیف خان
هرات رفته این مصادقت آئین را که بنا بر هدایت [illegible] ملک داخل نمود و بمشهد مقدس آورده مرشد قلی خان مذکور را بامور دولت
و الکی مشغول کرده بود و پادشاه عالیجاه روم تسخیر ولایات آذربایجان و شیروان [illegible] ساخته از جهت اختلاف عدم
کرده بنا بر قزلباش بیکدیگر افتاده و در دفع و رفع تهاون و تاخیر مینمودند در اثنای این شورش بمقتضای کریمه ان اجل الله
لا یؤخر بقضاء و مبرم قاضی تقدیر قضا و قدر و حکم پادشاه اکبر برادر ارجمند سیر فرمود و از قرار و بنای و شکست فرمود و بر این خیال
و والد بزرگوار از غایت محبت [illegible] از رفتن این جهان فانی دوخته و دل [illegible] از فراق قرة العین سوخته بود یکبار رشته قطع نظر از مهام
جهانداری و لوازم سلطنت و کامکاری فرموده بجهت بعضی از ولایات آذربایجان و شیروان از تصرف اولیای دولت ایشان
بیرون رفت و خبر توجه لشکر روم بجانب آذربایجان و گرفتاری لشکر عراق بدان و نزاع و کدورت سیف خان و مرشد قلی خان
و امرای خراسان و برادران صاحب قرآن در بلده هرات مسموع عبدالله خان گشت انتهاز فرصت نموده باهوای تسخیر
بخراسان آمد بلده مذکور را محاصره نموده و مرشد قلی خان که وکیل الله بود معروض داشت که در عراق که در عراق آذربایجان بجهت
امرا و لشکری آتش فتنه را بالا گرفته و در خراسان نیز این حادثه روی داده و محمد خان از روی دولتخواهی از جواب
اگر در خراسان واقع شود و محمد خان قوی دست و دست درازی نموده ملک مرده باز دولت برده صلاح دولت در آن
که عنان توجه بجانب خراسان معطوف ساخته آنچه در ضبط دشمن نموده عموم سپاه عراق آذربایجان متوجه گشته با افغان
عساکر خراسان بدفع پسر عبدالله خان قیام نمایم چون در نظر عقل و ربانی مجلس نموده بموفقات غیبی و عون عنایات ازلی
عنان عزیمت بجانب خراسان منعطف ساخته با اندک فرصت عرصه این ولایت مطرح اشعه الوار ما بچه رایات نصرت آیات
گشته با مدد جنود آسمانی بر تخت سروری ممکن گردید مخدوم و کان دیار از لال وبرکت و عمارت با شکفتن بلاد و بلاد مینا
بطلال علام عدل اشتمال استظلال نموده بمتاع لطف و مرحمت و سرمایه برکت شادمانی گشته و جمعی از طایفه قزلباش که بنا به

و فساد و ... از طریق مذهب منحرف شده و به ضلالت و ... قامت و ... ایشان از ... و صواب
و ... مواعظ سود مند و آن گروه ... بجزای اعمال ناصواب گرفتار گردیده ... طوایف
را چون نصایح حکیم بمقتضای حکمت قدیم بنای جهانداری را باستحکام مباشرت ... و ارباب ... و دیده غبار فتنه که از ان
تنگی بر چهره احوال ایشان نشسته بجمیع عواطف ... مرتفع شده و عرصه مملکت عراق و ... آذربایجان نیز بعدالت
و ... ایران بکلی بنصفت و احسان ... و جمیع طوایف ... از سوابق ... و ...
... و ... در مقام اخلاص ... و طاعت ... و مستقیم گردیدند بعد از ... عراق ...
از ... استماع ورود ... آیات ظفر ... بر سریر خلافت ... گشته ... مراجعت
خراسان نمودیم که ... تعالی ... مهجور ... هرات از ... افغان ... اعلام
و اجداد و ... بسلاطین ... خراسان ... نموده ... مرشد قلی خان که وکیل ... بود
... که میانه او و الله ... واقع بود ... گشته ...
از ... قطاع ... میان ... هرات ... رسید که اکثر ایشان ... کرده بودند چون کار
... گذشته از ... بیرون آمده ... معرکه ... انتقام ... فرستاده ...
... عدل ... گشتند ... افغان ... الله تعالی ... افغان ...
... معلوم ... لشکر ... آذربایجان را ... و بعضی ... دولت ... انعام
به آتش ... سوخته ... و آن ... ممالک ... نموده ... پادشاه
روم ... عراق ... آذربایجان ... آورده ...
سلطنت ... جانب ... کسری ... سلطنت جمشید ... سپاه ... گردون
فرمان فرمای ممالک ... ایلچیان ... سفیران ... تهنیت ... تخت ... آمده ... تجدید ...
... در باب صلاح ... صلاح ... صلح ...
... جهان ... الکرز ... مخالفت ... از زوال ...

رسند و دست عبدالله خان و عبدالمؤمن خان را چون گرفتاری ما در صدد [illegible] معلوم گشت فرصت غنیمت دانسته بخراسان آمده مشهد مقدس

معلی را محاصره نمودند بعد از استماع این خبر سفیه جمعیت شکسته بالکلیه با توقف در تسخیر خراسان گردید و مملکتی که بسعی

اقبال گشت بجهة مصلحت همراه جزو تدبیر حرم آورده عموم و دو دست سپاه مسعود و از تاب جناب ولی عهد ارشد

متعالی مقرر و در جواب [illegible] سرایت کرده مزاج [illegible] از طریق استقامت منحرف گشته مدت این عارضه بطول

بدین سبب توجه بخراسان در عقده تعویق افتاده و جمعی از قلعه داران سر از حکم تافته [illegible] العهد [illegible] بقدر آنکه [illegible]

متوجه مبدا حادی مستغنیه در امداد و قضیه دیگر است که [illegible] است آنکه در ایامی که [illegible]

حکام گیلان و مازندران در ستمدار که همیشه استحکام [illegible] بر جبال و شواهق جبال و انعقاد مغارات و ظلمت طرق

مسالک و وفور آجام و کثرت آکام و تراکم اشجار و مزاحمت انهار و استحکام قلاع و [illegible] سر [illegible]

فرازی بخود [illegible] بود و بنا بر حقیقت [illegible] اهل [illegible] لشکری [illegible]

روانه نموده [illegible] توفیقات الهی و [illegible] پادشاهی [illegible] بعمل آمده تمام آن ممالک که [illegible]

از آن [illegible] نموده [illegible] اولیای دولت [illegible] در آن [illegible] فضل الهی [illegible]

خود [illegible] آن [illegible] و [illegible] اقدام نموده [illegible]

بهشت [illegible] عبدالمؤمن خان به خراسان آمده [illegible]

[illegible] فرقتین روانه خراسان گردید و [illegible] لا [illegible] الا [illegible]

[illegible] و [illegible] فرار [illegible]

[illegible] بجانب عراق معاودت

[illegible] عبدالمؤمن خان چون ساحت خراسان را [illegible]

آمده [illegible] و قطع [illegible] و [illegible] قیام نمود و [illegible] تمام [illegible]

[illegible] و سپاه [illegible] روانه [illegible] بعد از قطع [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] و قتل [illegible] و [illegible] جسم [illegible]

که بیرون [illegible]

که بیرون [illegible] بود [illegible] خان [illegible] لشکر قزلباش [illegible] و جود قرار داده [illegible]

[illegible] وراء النهر [illegible] جانب [illegible] قیصر روم جمع گشته [illegible] ممالک اطراف

[illegible] سران و سرکشان [illegible] کردن [illegible] روز [illegible]

[illegible] سپاه [illegible] سلطان [illegible] ایران [illegible] سپاری [illegible]

[illegible] الطاف [illegible] سعادت [illegible] الطاف [illegible] احسان [illegible]

[illegible] الصاف [illegible] قلوب ایشان [illegible] واذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم

اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا [illegible] قرار داده [illegible]

چند سال [illegible] لشکر [illegible] جانب [illegible] خراسان فرستاده [illegible]

[illegible] توفیقات الهی [illegible] مقدس [illegible]

[illegible] معصومین صلوات الله علیهم اجمعین [illegible] حضرات [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible]

[illegible] بهت [illegible] مردان [illegible]

[illegible] بن [illegible]

[illegible] عنایت [illegible]

[illegible] معاودت [illegible]

[illegible] عطلت [illegible] رفعت [illegible] صفات [illegible]

[illegible] مرجع [illegible] اوقات [illegible]

[illegible] سرور [illegible] الطاف [illegible] این [illegible]

[illegible] انتقال [illegible] ظهور [illegible]

بطول [illegible] که [illegible] قطب [illegible] شاه عباس خلد الله ملکه

مرتب این مجموعه جناب شیخ محمد خان ارسال فرموده‌اند   به نام گویت ایشان به الطاف خدای   خرد و کلام آیه
فخر است که در شأن تو نیست   مخلص خالص و ناصح الاصدق و راسخ بر طریق مودت و محبت و ثنا که قدسیان را استقبال
آن رسیده و به دعای که لمعات آن برنگارستان فراغ افشان باشد تا زرد و گاه فلک مشتبه و کیوان رفعت گردون بسطت
واسطه طلوع امن و امان و سبب نور عدل و احسان ارای همت فرخ خورشید منظر معدلت عالم سلاطین جاه و کارم خواقین
سلطان السلاطین مشرقین امان خواقین خافقین سایه نشین ایات انما یبعد بطلل والارض آیینه جمال کمال انا جعلناک
خلیفة فی الارض مشرق آفتاب امان مطلع انوار استحقاق فاحکم بین الناس بالحق باد
نوشیروان دوران اسکندر استعداد که مهر افزای افسر و اورنگ زیب بخش کشای چهره دانش و فرهنگ صفحه ملک و کشورداری
گستری فریدون زمان جهان دانش پروری جمیع العداله والنصفه و معدن الجود والکرم مثبت حقوق اللطف والاحسان فی الایام
دیهیم لا منتهی للکبار او تحته الصغار اجل من الذین ناصب رایات فرخنده آیات فتح و ظفر مروج دین مبین حضرات ائمه
اثنی عشر علیهم السلم صلوات الله الملک الاکبر معمار کارخانه دولت و دین مصداق قول حق و فضل الله المجاهدین علی القاعدین
عالین شهریار شریعت شعار سلیمان اقتدار مظهر آثار حیدر اطوار المؤید من عند الله ناصر عباد الله حافظ بلاد الله جلال
اعظم خاقان اکرم صاحب الجلال والعز والعدل والاحسان والرافة بالناس السلطان ابن السلطان
والخاقان ابن الخاقان پادشاه زمین و زمان ظل الله پناه خدای شناس ابو المظفر ابو المنصور شاه عباس خلد
سبحانه آثار خلافته فی العبور والسنین و نور شموس معدلته فی السماوات والارضین میکرداند و مسامع جاه و جلال
برسانند که عالیجناب عزت آیات رفعت مآب معلی قباب مقربان درگاه خاقان جلال الرفعه والعزه حسین بیک
قبچاقچی که از غایت بنده پروری و مرحمت گستری با منشور و فرمان کامل السرور والعز و بعض تفاصیل با وجود فرح ورود و بجای این
اخلاص قصه حال صمیمی قدیمی فرستاده بودند چون در این وقت و باب طلب فرستاده البته فرمان قضا جریان و واجب الادعان عزم
و رشت و در صحبت برین ایله تفصیلیت و سلک حقیقت انتاج نتیجة الشیوخ المزور عالی المشهور ابن الشیخ الکامل الاکمل الفرد
الشیخ محمود الشهیر بابن خازن را که نسبت دعاگو با قدیم بان درگاه وارد و اختیار خدمت آن جناب بجهة آن نمود که این
ارادت جوانی را از توابع و لواحق آن درگاه دانسته روانه آن درگاه نمودیم که چه وقت که در آن جانب باشند عنایت

جواب مودت قیام (؟)

جواب مودت قیام دوام قدام کاید چون بعض تفاصیل ایشان بود که عرض آن مطالب از ایشان الیه بعرض رسانیده‌اند درگاه جهان
تو اندر رسید از کی جسارت در آن ابواب بهتر دانسته در باب سعد لوا رحمت و محبت نشانه آن بود شائبه بیان تجمل
الکفای نماید   از موج خبر حادثه این اعمال از   شاه جهان تو نیز و پناه جهان تو   کلمه حق ازای ایشان جلال
بیهات که هم الفه مبدا آن هم نوشته بیموده   ما انت بالسبب الضعیف فانما نجح الامور بقوة
الاسباب   از این بیت که احوال کم عرض شده   از تو امید که شوی طالب توفیق الله   مرافق شرط
ادب خفای برده   در کار و حالت شده باد   بینه و آن یکسره دام او   علیهما العلما الکرام افضل الصلوة واکمل السلام
جواب حضرت شاه والا جاه که دست مرحمت بر سر ما میکنند و سپه سالار زمانه داران ارسال دفعه الیه   عالی بنیت الا آنجناب
سلطنت و شوکت آیات عظمت و جلال منات نصفت و عدالت پناه حشمت و معدلت دستگاه عالی بنیان سلطانی علی مقدار
زبده سلاطین کامکار رفیع از وجه جهان عظمت و کامکاری مرکز بنیاد ابهت بختیاری المنصور من عند الله الابد عند الله
الملک الا رحمن السلطنة والایالة والشوکة والنصفة والعظمة والعزة والامتنان سلطان محمد قطب شاه لا زال زمان
والدایم سلطنته شرایف دعوات محبت انجام مروت آثار و لطایف تحیات برالف مرجانم سعادت طراز
از کمال توجه خاطر عاطر والتفات همت خورشید مآثر مسبع دمروی میکرده‌اند و بمواره مقصد رای همت الاد مشفقانه
نهضت و مصدق اتحاد مودت نشان و مستر مکان انعام و قربن است سبات است و کامگاری و نظام جمعیت و اعادای بر حق
حضرت باری برونق مراد و دوستان آماده و منتظر و کلمهای شادمانه در جهن آمال و آمانی شکفته و خرم باد   بعد هذا
عز انهای رای رفت اقتضا میکرداند که اخوت و انعام پناه سلاطین جمعات و دستک وکلا حسین بیک بجهة تجدید
قواعد الفت مودت و تاکید مبانی مصادقت و اتحاد بجهت اقدس شرف اعلی بدان فرستاده بودند و بمار زندران بیت
در هنگامیکه خاطر اقدس فی الغرس و مرکز ملک از طراوت بهار و لطافت مرا و مخرق اشجار و در کمال نشاط و خاطر
انبساط بر و در امارات شرف رسید خبر صحت آن از حسب مجید و صفات جگر که حال فرخنده مال آن ملک خصال
فعال را بهجت افزای خاطر محبت مآثر گردانیده که همیشه آن دوست یار مرام و معاون الولا که از جان و جهان
دوستدار خاندان طیبین و طاهرین است بکام دوستان خوشوقت و شادمان بوده گرامی سراین خاطر محبت آئین گردد

بحمد الله تعالی مجاری حالات اینجانب بعون الطاف ربانی و حسن موافقت و همت دوستان حقیقی بخیر و خوبی گذرانست
شمه از وقایع اینجا آنکه در هنگام رسیدن اخوت اعاضت مشارالیه خبر آمدن پادشاه چنگیزی نسب تاتار
و سردار روم با لشکر بیشمار که تا یکصد هزار نفر میرسیدند بحوالی آذربایجان رسید و در ورود مکتوب محبت اسلوب آن ذی جاه
مایملک را مقدمه فتح و ظفر دانسته توکل بر کرم لم یزل و لایزال نموده به تعیین از قشون عساکر که در رکاب نصرت انتساب
بودند بعزم مدافعه و مقاتله آنجماعت مامور و سمت مازندران آمدیم فرمان قضا جریان با اسم ایالت پناه شجاعت دستگاه
نظام الدوله و الاقبال فرخ خان سپهسالار لشکر ایران که در سرحد بوده صادر و مقرر یافت که نادر دوران
بسعه و خبر دار بوده با جمعی از عساکر فیروزی مآثر که نزد او حاضر باشند سر راه بر ایشان گرفته آنچه لازمه حزم و
آداب جلادت و مردانگی باشد بجای آورده در دفع خصم خود را معاف ندارد و در انعکاس مطالعه با حضار عساکر منصوره
اطراف و اکناف شرف صدور یافت که متعاقب خود را برسانند و باشند چون سپاه مخالف بجد وداد السلطنه تبریز
رسیدند پادشاه تاتار و سردار روم را خطر رسید که چون رایات نصرت آیات شاهی و خیل لشکر ظفر اثر در آنجا است و سردار
سپهسالار ایران را استعداد تمام هست شبیخون بر سر او آورده با هجوم مرگ و جلال انتظام جمعیت سپاه
برهم زنند با این اراده فاسد بر خلاف قاعده و قانون رومیان جهل هزار تاتار و یکصد و بیست هزار رومی از آن گروه
نموده بسرداری پادشاه چنگیزی نژاد و تاتار و حسن پاشا بیگلربیگی ارض روم ایلغار نموده بسر سپاه لیث پناه وری آمده
بسر بردند چون سپاه ظفر پناه قزلباش از این حال مطلع و آگاه بیکر و هذه ورات و توکل بحبل المتین کرم الهی و امداد ارواح
مقدسه مطهره حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و حضرت امام المشارق و المغارب اسد الله الغالب امیرالمؤمنین
و یعسوب الدین علی ابن ابیطالب علیه السلام و حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین و توجه باطن فیض آثار
حضرات مشایخ عظام صفیه صفویه قدس الله ارواحهم اسرار داشته از عقب آنجم لشکر اندیشه که گروه بی العرض بیان
آخرین قتال برمی انتقال می باید که جز زلال تیغ آبدار دلیران کار زار انطفا نمی پذیرد و بعون عنایات نامتناهی الهی
و برکات ارواح مقدسه طیبین طاهرین از اندک ما و ما را از عجایب مخالفان برآمده نسیم فتح و ظفر بر شقه رایات
جهانگشا منتشر گشت خاندان نیره دولت ایشان تزلزل و هرج و مرج شد سردار لشکر روم با سی هزار نفر از الطایفه و هیئت

مانی معرکه را اسیر کرده و یکصد و هفتاد نفر از سرداران چنگیزی نژاد تاتار از معرکه بیرون رفته میرزا بیک آقا نام و کمال معتمد او با جمعیت نفر از
میرزاده های پادشاهزادگان تاتار گرفتار گشته و جمعیت مشهور از کل آن لشکر با ایشان نیز بقتل رسیدند چون رایات نصرت
آیات جاه و جلال داخل دار الارشاد اردبیل شده و بشرف زیارت حضرت سلطان الاولیاء و برهان الاصفیاء شیخ صفی الدین اسحق
قدس الله روحه مشرف شدیم از یمن توجهات روح مقدس آن سلطان سریر هدایت و ارشاد و مرشد این فتح نامدار رسید الحمد لله
که دولت ابد پیوند و سرداری مجتبین خاندان طیبین و طاهرین بنهایت استقلال حاصل است چون تقریب تفصیل سرگذشت
که بجهت دولتخواهی ایشان جماعه مجاهدین لشکر نصرت شعار عساکر روم و تاتار واقع بوده و هر مرتبه توفیق رفیق جنود مسعود و عاقبت محمود
بیکرده بود سر شرف سردار نکول جارو و یکصد نفر از نصارا که هم چند و ایمان سحنداران و در میان انداخته افگار رو دولت و غلامان که در خدمت بوده اند
گرفته برویم بیکار آنکه داشته طالب صلح شده بودند و مراکب نایبان علاطه شده و فرستاده المکرمان کوه گل و دادوی نهایت محبت
رابطه الفت و ضابطه دوستی فیمابین مشیده و مستحکم گشته خاطر الشکر پران از آنطرف جمع گردید چون رفعت ماب شجاعت پناه اخلاص شعار آثار
للرعیه قاسم سلطان حرستی سپهسالار مازندران با چگری روم رفته بود و در بهانه ایشان از توقف و نیاوردن آنکه دولت آن
عالیجاه فرستاده تا بکار چگونگی حالات اینجا و حقایق احوال رومی و تاتار خاطر محبت اثر آمده است جا بخدا مسرور و مشعوف
و از کیفیت مزاج و هاج خیر و آگاه گشته بمزده صحت و سلامتی آنعطر و سعادت و سنگ و بمقتضای المحبه میراثی صحت
لین روزها ورود خط فیض سطام را خوشحال و مشعوف کرده اند چون اخلاص و عقیدت و تخصیص خاندان نبوت و ولایت
محبت قدیمی است امید که نکور مضمر الفت بدرانست که دوستان و بیگانگان بدان عالم دوام و کیفیت آن حضرت
و صحت و فراغت داشته باشند ما مدام که گر در آنطرف امری که لایق شرف بوده باشد روی دهد و چون خاطر از مهمات
جمع است بمقام مهم ورود آوردن که نصاب تاتار با سپاه و اهل تبع آن گروه حصر واکام پذیرد و بر مسند اعلی سلطنت مستقر و
ادعیه نیک و احوال خیر با ما سرور شده و همی و رجوعی که در این صورت داشته باشند معلوم گشت بتکلیف بمقتضای الاتحاد
روز افزون رجوع نمایند که بمقدم و رسم صحبت پادشاه راه نموده روی همه خلعت انصراف دهند که خاطر محبت ... مشغول اجابت
سرشت آثار امنیت و استقامت است آنکه باره و فراغت و الفت آن حضرت با صلاحات رجوع نمود و بعید بر نوعی و جاه محبت البیت که در ازمان صحرا
و الوقت بر مرحله بمدو امام سلطنت و سلوک و حشمت و جلالت و اقبال بیجا با و محکم ماه ... سنه ۱۲۸۷

حدائق الانوار
فی حقایق الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی انشانا بتصریفه و ازّنا بتشریفه و شرّفنا بتکلیفه و کلّفنا بالنظر فی عجایب تألیفه والصلوة علی
خیر خلیقته محمد اشرف الانبیاء و اکرم الاصفیاء و علی اله و اصحابه و عترته وسلّم تسلیماً کثیراً کثیراً
چنین گوید مولف این کتاب افضل المتاخرین حجة الله علی الخلایق اجمعین جامع العلوم مبدع المعانی
فی تفسیر کلام الله رب العالمین محمد الرازی که چون ایزد تعالی مرا از مواهب علمی و مطالب حکمی
حصه داد و در مباحث عقلی و مناهج نقلی بر خاطرم بگشاد و پیوسته بمقتضای تکلیف الهی در تبلیغ
آن جد بلیغ مینمودم و عقد مشکلات را بدست فکرت میگشودم و بنات افکار و خبیات اسرار را
بطالبان احرار میسپاردم الا اصحاب جهالت و ارباب ضلالت را از لجّه بحار اخطار درمیگذا
یندم و چون یقین جلی و علم اولی حاصل بود که درین باب از حضیض طلب باوج مطلوب و از پایه
حرکت بذروه مقصود نتوان رسید جز در کنف کفایت و حریم حمایت پادشاهی که بتاییدات الهی
والطاف نامتناهی مخصوص بود و بکل کمالات نفسانی و سعادات وجدانی فایز باشد همواره
در انتظار ظهور نور این خورشید زحب روزگار میگذرانیدم و اوقات و ساعات در تمنای
ادراک این سعادات بسر میبردم و چون آثار عدل و سیاست و انوار عاطفت و
رحمت سلطان سلاطین العالم ملک ملوک بنی آدم پادشاه جهان خسرو ایران و توران
علاء الدنیا والدین قطب الاسلام والمسلمین نصرة الملوک والسلاطین حافظ بلاد الله [illegible]

عماد الدین الدولة القاهره تاج الملة الزاهره مغیث الامة الباهره اختیار ا م افتخار الایام
سند الخلافة ملك الشرق والغرب ابو المظفر تکش بن ایل ارسلان بن خوارزمشاه برهان امیر المؤمنین
در کل عالم منتشر گشته بود و رایات جلالت او در اقطار عالم ظاهر و زاهر شده و معاقد دین و دنیا از شغل
سلطنت او انتظام یافته و قواعد مملکت و ملت از قهر و هیبت او آرام پذیرفته و اعلام اسلام
و شعایر شرایع بتقویت و ترتیب او از کنگره کیوان در گذشته و بنای کفر و شرک از تیغ او که شان لا
تاخذه فی الله لومة لایم دارد منهدم و متلاشی گشته بنده قصد جناب معظم و بارگاه مکرم کرد و سکال
در دار الملك خوارزم که رایند و ستر این مقال و حقیقت این حال بندکان حضرت اعلا رسانید
و چون حق سبحانه و تعالی دوست خلوت و مدت غربت این بنده باخر رسانید و سعادت تقبیل
سده شریفه و عتبه منیفه که ملاذ اکابر کیهان و موئل اعاظم جهان و ملجا افاضل عالم و کعبه حاجات
جهانیان بنی ادم است میسر کردانید خواست تا کتابی سازد که متضمن حضرت جلال و جلالت
کعبه امال خدایگان جهان ابطاله ان استیناسی بوده و بواسطه ان از انواع علوم اقتباسی
باشد و چون معلوم بنده بود که از انواع علوم کدام علم است که لا بعینه و بدین مقصود موافقترست
علمهای عقلی و نقلی و اصولی و فروعی راجع کرد و از هر یك شصت مسئله در قلم اورد سه از
ظاهرات و جلیات و سه دیگر از غوامض و مشکلات و سه دیگر از امتحانات تا خاطرها نقود
اندك بضاعتان آن علم اندران روشن شود و نقصان ایشان ظاهر و مبین کردد و
غرض از جمع این جار بن ترتیب و ایراد ان برین نهج و تهذیب انست که تا هران علم
که رغبت بندکان حضرت اعلی در تحصیل ان بیشتر بود و التفات هم کاملتر باشد دران
علم کتابی ساخته شود و ظواهر و مشکلات ان فن پرداخته اید خدایگان قبله قبول عالمیان

الطیر

و مطلوب نظر جهانیان کردد تا بنده را از خواندن ان در حضرت اعلی نهایت منقبت و کمال رتبت
حاصل شود و این کتاب را حدایق الانوار فی حقایق الاسرار نام نهاده شد و اسال الله تعالی
ان یوفقنی فی ذلك الصدق والصواب و یوقفنی علی مواقع الخطل والاضطراب انه
خیر مسئول و اکرم مامول و در بین و فهرست این علمها که هریك ان مسئلها یاد خواهیم کرد بترتیب
و ان شصت باشد فهرست علوم التی فی هذا الکتاب ۱ علم الکلام ۲ اصول
الفقه ۳ الجدل ۴ الخلافیات ۵ الفرایض ۶ المذهب ۷ الوصایا ۸ التعبیر ۹ علم
مجاز ۱۰ علم القراءة ۱۱ الاحادیث ۱۲ اسماء الرجال ۱۳ التواریخ ۱۴ المغازی
۱۵ النحو ۱۶ التصریف ۱۷ الاشتقاق ۱۸ الامثال ۱۹ العروض ۲۰ علم القوافی
ان ۲۱ بدایع الشعر ۲۲ علم المعانی ۲۳ علم النقل ۲۴ الطبیعیات ۲۵ الفراسة
۲۶ الذاکر ۲۷ الطب ۲۸ التشریح ۲۹ علم الصیدنه ۳۰ علم الوحی ۳۱ علم
الاکسیر ۳۲ معرفة الجواهر ۳۳ الطلسمات ۳۴ العلامة ۳۵ علم قلع الاثار ۳۶
علم البیطره ۳۷ علم البزاة ۳۸ الهندسة ۳۹ علم المساحة ۴۰ علم الاثقال ۴۱
الالات الحرب ۴۲ علم حساب الهندسة ۴۳ حساب الهوائی ۴۴ الجبر و
المقابلة ۴۵ الارثماطیقی ۴۶ اعداد الوفق ۴۷ علم المناظر ۴۸ الموسیقی ۴۹
الهیئة ۵۰ الاحکام ۵۱ الرمل ۵۲ الالهیات ۵۳ الاخلاق ۵۵ السیاسة
۵۷ تدبیر المنزل ۵۸ علم الاخرة ۵۹ الدعوات ۶۰ اداب الملوک انیست
اسامی علمهای که هر یك این مسایل گفته خواهد شد والله الهادی للصواب والیه المآب
علم الکلام الاصول الظاهره القسم الاول در حدوث عالم مذهب اهل

حق انست که عالم محدث است ومسبوق بعدمست ودلیل بر این انست که اجسام خالی نیست از حوادث
وهرچه خالی نبود از حوادث محدث بود واز این دو مقدمه لازم اید که عالم محدث باشد ودلیل انکه
اجسام خالی نیست از حوادث انست که اجسام خالی نیست از حرکت وسکون واین هردو محدث
اند پس لازم اید که اجسام خالی نباشند از حوادث ودر تقریر این دلیل باثبات چهار دعوی حاجت
افتد اول اثبات حرکت وسکون دوم اثبات حدوث حرکت وسکون سیم انکه اجسام
خالی نیست از حرکت وسکون چهارم انکه حوادث را ابتدایی باید وچون این چهار دعوی درست
شد حدوث عالم بضرورت لازم اید اما دعوی اول ثبوت حرکت وسکونست
ودلیل بر صحت این انست که یک جسم را دیدیم که ساکن بود متحرک شد واگر جسم با متحرکی او ذات
او یا ذاتی او بودی محال بودی که در زمان وجود او این دو صفت زایل شدی زیرا که
چیز هم موجود وهم معدوم نباشد وچون این دو صفت متبدل می شود با انکه جسم باقی است
معلوم می شود که این هردو صفت جز ذات جسم اند واما دعوی دوم وان حدوث
حرکت وسکونست ودلیل بر این انست که حرکت بر کل اجسام جایز است وچون حرکت
بروی جایز بود ان حرکت که حاصل بود وان سکون که زایل شود هردو محدث باشند
اما بیان انکه حرکت بر کل اجسام جایز است انست که اگر حصول جسمی در حیزی معین
واجب بودی ان وجوب یا از برای جسمیت بودی یا از برای لازمی که از لوازم جسمیت
بود یا از برای چیزی که لازم جسمیت نبود اگر از برای جسمیت ولوازم جسمیت بود لازم
اید که کل اجسام در ان حیز باشند واگر از برای چیزی بود که ان لازم جسمیت نباشد
پس زوال ان چیز ممکن گردد وچون زوال صحت اختصاص بدان حیز ممکن باشد

بیرون امدن او از ان حیز هم ممکن باشد پس معلوم که خروج کل اجسام از حیزها ممکن است واما بیان
انکه چون بیرون امدن اجسام از احیاز ممکن باشد باید که حرکت وسکون محدث باشد انست که چون
جوهر حرکت کند بعد از ان که ساکن بوده باشد ان حرکت ظاهر است که محدثست یعنی ان حرکت نبود
پس بوجود امد وان سکون که معدوم شد هم محدث باشد زیرا که هرچه قدیم باشد عدم بروی محال
بود وبرهان این انست که هرچه قدیم باشد یا واجب لذاته بود یا نبود واگر واجب لذاته بود عدم بروی
محال بود واگر واجب لذاته نبود او را سببی باید واو اگر ممکن الوجود بود او را سببی باید تا
بموجودی واجب الوجود رسد وان واجب الوجود یا موجب بود یا مختار اگر موجب بود عدم
بروی محال بود باید که عدم بر معلول او هم محال بود پس عدم بر ان قدیم که معلول وی
بود محال باشد واگر چنانک فاعل مختار بود لابد مسبوق باشد بعدم واو را اولی بود واز این
لازم اید که هرچه عدم بروی روا بود او محدث باشد وچون پیدا شد که عدم بر حرکت وسکون
رواست باید که حرکت وسکون محدث باشد اما دعوی سیم در بیان انکه جوهر خالی
نیست از حرکت وسکون برهان این انست که هرچه متحیز بود لابد او را حصولی بود در حیزی
وان حصول اگر باقی بود او را سکون خوانند واگر باقی نبود او را حرکت خوا معلوم شد که
نبود از حرکت وسکون اما دعوی چهارم در بیان انکه حوادث را اولی
باید برهان این انست که ما بضرورت عقل می دانیم که ادوار دوری را بسیار کم است
از عدد ادوار دوران فرو هرچه عدد او از عدد چیزی کمتر بود ان چیز متناهی ومحصور بود پس اعداد
وار ان ماه اضعاف انست ومتناهی را چون تضعیف کنند مرات
متناهی مجموع ان هم متناهی بود پس دورات قمر متناهی بود وچون معلوم شد که جسم

را اولی بود زیرا که هرچه حدث وجود او مساوی همه چیزی حادث بود ان چیز هم حادث بود پس
درست شد که عالم محدث است **اصل دوم** در اثبات صانع سبحانه و تعالی و تقدس
برهان بر هستی افریدگار تبارک و تعالی بسیار است و درین کتاب دو اصل از اصول براهین
بخواهیم اورد برهان اول انک چون معلوم شد که عالم محدث است و هرچه او محدث بود وجود
او مخصوص بود البته بوقتی معین با انک در عقل روا باشد که در وقتی دیگر حاصل شود و هرچه
چنین بود لابد او را موثری باید برهان دوم انست که اجسام عالم در جسمیت برابرند و در
صفات و اشکال مختلف پس موصوف شدن ان اجسام بدان صفات از برای جسمیت
و لوازم جسمیت نیست و الا بایستی که جمله اجسام در جمله صفات برابر بودندی پس مقتضی
ان صفات چیز ذوات ان اجسام و چیز لوازم ان اجسام باشد و از این لازم اید
که جمله صفات که اجسام بدان مختلفند جایز الوجود باشند و عدم بر همه روا بود و هرچه وجود
او جایز بود او را موثری باید پس لابد انرا مدبری و صانعی باید و ان صانع جسم نبود
که اگر جسم بود او را نیز شکلی و مقداری و چیزی بود و او نیز بدان سبب محتاج مدبری دیگر شود
پس او را صلاحیت افریدگاری عالم نباشد پس معلوم شد که افریدگار سبحانه و تعالی جسم
نیست و چون جسم نبود در چیز و جهت نبود و دید و اشارت نتوان کرد و از این نکته جمله مذاهب
مشبهه باطل شود و چون درست شد که جسم نیست گوییم یا موجب است یا مختار اگر موجب باشد نسبت
او با یک جسم چون نسبت او با دیگر جسمها باشد و چون نسبت او با همه برابر بود لازم اید که جمله
اجسام در جمله صفات برابر بود و این محال است پس درست شد صانع عالم مختار است
اگر خواهد که فعلی کند تواند اگر خواهد که کند هم تواند و حقیقت قادر جز این نیست و چون قادر صانع

معلوم شد باید که عالم بود زیرا که اثار حکمت در افعال او ظاهر است و هر فاعل که اثار حکمت در
افعال او ظاهر بود عالم باشد پس افریدگار عالم عالم باشد و باید که عالم بود بکلیات و جزویات
و الا افعال جزوی از وی صادر نشدی پس درست شد که عالم را افریدگاریست حی
و عالم و قادر و منزه است از جسمیت و جوهریت و چیز و مکان و جهت بدین یک
برهان مختصر و بدانک این برهان که گفته شد برهانی شریف است و بیشتری
از اصول اسلام بدان مقرر شود و از وی بطلان مذهب فلاسفه در
افلاک و عناصر و طبایع ظاهر گردد و اگر درین کتاب جز این نکته یافت نشود
خود کفایت است مر خواننده را و الله الموفق **اصل سیم** در اثبات نبوت
سید المرسلین محمد مصطفی صلعم و دلیل برین انست که قران بر دست وی ظاهر شد
و قران معجز است زیرا که عرب از معارضه ان عاجز بودند که اگر بر معارضه ان قادر
بودندی از معارضه ان اعراض نکردندی و روی بحرب نیاوردندی و هدف زخم تیغ
نشدندی و دلیل بر انک معارضه نتوانستند کرد انست که اگر کرده بودندی ظاهر شدی
و پوشیده نماندی و چون ظاهر نشد دلیل انست که معارضه نکردند پس باید که قران
معجز بود و چون این درست شد معلوم گردد که محمد مصطفی صلعم پیغمبری بحق است
و بصدق **الاصول المشکله اصل اول** در بیان انک معدوم شی نیست که اگر معدوم
شی بود یا ذوات متناهی بود یا نامتناهی اگر متناهی بود باید که مقدورات باری تعالی
متناهی بود زیرا که مذاهب خصم انست که باری تعالی جز ذواتی که در عدم ثابت
بود قادر نبود و این باتفاق مسلمانان باطلست و محالست که نامتناهی بود زیرا که

مذهب خصم آنست که باری تعالی جوهر فردانی که در عدم ثابت بود قادر نبود و این باتفاق مسلمانان
باطلست و محالست که نامتناهی بود زیرا که هر حد که ثابت بود محتمل زیادت و نقصان بود و هرچه
که از حد وی دیگر ناقص شود او متناهی بود و چون بطلان هر دو قسم ظاهر شد معلوم گشت
که معدوم شی نیست **اصل دوم** در آنکه باری تعالی لذاته مخالف خلقست لا لصفة برهان
این آنست که ذات باری تعالی یا مساوی ذوات خلقست در ذاتیت یا مساوی نیست اگر
مساوی نیست پس مخالف باشد بنفس ذات بود و اگر مساوی دیگر ذوات بود و هرچه
بر چیزی صحیح بود بر امثال آن چیز هم صحیح بود پس موصوف شدن ذات حق تعالی بصفت
الهیت از جایزات بود و لابد او را سببی باید و از این لازم آید احتیاج الهیت باری تعالی
بفاعل و این محالست پس درست شد که خدای تعالی لذاته مخالف خلقست و خصم را
از این حجت هیچ جواب نیست **اصل سیم** در اثبات جوهر فرد این مسئله در میان
حکما و متکلمان مختلف است و متکلمان را هیچ دلیل قوی نبوده است و من از برای آن
حجتی قوی استخراج کرده ام و آن اینست که هیچ شک نیست در وجود حرکت و آنچ از حرکت
موجودست یا بحسب زمان منقسم بود یا نبود و اجزای حرکت که بحسب انقسام زمان بود
دفعة واحدة موجود نبود و پس لازم آید که آنچ موجودست بعضی از وی موجود نبود و این
باطلست پس پیدا شد که آنچ از وی موجود است قسمت پذیر نیست و چون این درست
شد گوییم این قدر مسافت که بدان یک حرکت نامنقسم قطع کند اگر منقسم بود قطع
نیمه آن مسافت نیمه آن حرکت بود و پس آن حرکت منقسم بود و این محالست
پس معلوم شد که آن قدر مسافت نامنقسم بود و آن جوهر فرد است **الامتحانات امتحان**

اول ظلم از ایزد تعالی درست آید یا نه جواب حکیم کرد مذهب اهل عدل در این مسئله
بر سبیل اطلاق درست نباید زیرا که اگر مطلقا گویند قادر نیست و این سخن باطل است الحاق محققان
و بعدل واگر مطلقا گویند قادرست و فعل ظلم دلیل بود بر جهل یا بر حاجت لازم آید آن هر دو
در حق بل حق آنست که تفصیل کنند چنانکه امام ابوالحسن بصری گفته
است و گوید که فعل قبیح از جهت قادری صحیح است از خدای تعالی فاما از
نیست و مذهب اهل سنت جماعت آنست که خدای تعالی را بقدرت بر ظلم وصف
نکنند **امتحان دوم** معجزه بر دست کذاب روا بود که ظاهر کرد یا نه جواب اگر مودی
بود بتلبیس او ر روا بود و اگر مودی باشد روا نبود مثال قسم اول اگر کسی دعوی الهیت
کند روا بود که فعلی خارق عادت بر دست او ظاهر شود زیرا که ظهور خارق عادت مودی
نبود بتلبیس زیرا که شکل مدعی دلیل کذب دعوی اوست مثال قسم دوم اگر کسی دعوی
نبوت کند و کاذب بود ظهور خارق عادت بر دست وی روا نبود زیرا که شکل او مکذب
دعوی او نیست پس اگر خارق عادت بر دست او ظاهر شود مودی بود بتلبیس **امتحان**
سیم معرفت دین موقوفست بر قول مخبر صادق یا نی جواب در اصول دین چون
معرفت ذات باری تعالی وصفات او هیچ حاجت نیست بمخبر زیرا که معرفت صدق مخبر
محتاج است بمعرفت این اصول پس اگر معرفت این اصول محتاج بود بقول مخبر صادق
دور لازم آید و این باطلست و اما معرفت فروع دین موقوفست بر قول صادق زیرا که در
عقل هیچ طریق نیست بمعرفت اعداد رکعات نماز و مقدار ایام روزه **علم اصول**
الفقه الاصول الظاهره اصل اول در معرفت ادله احکام شرع و آن چهارست

اول کتاب خدای عز و جل دوم سنت رسول صلعم سیم اجماع امت چهارم قیاس اما
بیان انک کتاب خدا تعالی و سنت رسول حجت است ظاهرست زیرا که چون نبوت
محمد صلعم درست شد و صدق معجزه او مقرر گشت هرچه او از ان خبر دهد و تحقیق ان گواهی دهد
درحق و صدق باشد و اما بیان انک اجماع امت حجت است انست که خدای تعالی
میفرماید ومن یشاقق الرسول من بعد ما تبین له الهدی ویتبع غیر سبیل المومنین نوله ما تولی
ونصله جهنم وساءت مصیرا و چون بدین ایت متابعت غیر سبیل مومنان حرام محظور بود لازم اید
که متابعت مومنان حق و صدق بود و ایضا رسول صلعم میفرماید لا تجتمع امتی علی الضلالة و
اگر در اجماع امت خطا ممکن بود ان ضلالت باشد پس بطلان این خبر لازم اید اما
بیان انک قیاس حجت است انست که وقایع و حوادث بی نهایت است و نصوص متناهی
و اثبات نامتناهی بمتناهی محال بود پس معلوم شد که از اجتهاد و قیاس گریزی نیست
پس معلوم شد که هر چهار اصل حقست **اصل دوم** در شرایط اجتهاد و شرایط اجتهاد و
ده است اول انک عالم بود بکلام خدا تعالی زیرا که اصل در معرفت احکام شرع
کتاب خدایست عز و جل و لیکن شرط نیست که عالم باشد بجمله کتاب خدا تعالی بل
که بدان آیتهایی که تعلق باحکام شرع دارد و ان پانصد ایتست بیش نیست و واجب نیست
که این ایتها در حفظ او بود بل که چنان باشد که اگر بدان حاجت افتد در معرفت حکمی از احکام
شریعت مقصود خود تواند حاصل کرد دوم انک عالم باشد باخبار رسول صلعم و چنانک
در کتاب خدا تعالی معرفت جمله شرط نیست انک حفظ قدر حاجت کفایت است در اخبار
نیز همچنین است سیم انک عالم باشد بمعرفت ناسخ و منسوخ در کتاب خدای و سنت

الامر

رسول صلعم تا در اجتهاد وی را خطا نیفتد چهارم انک عالم باشد باسباب جرح و تعدیل
تا میز تواند کرد و اخبار درست را از نادرست پنجم انک عالم بود بمسئلهایی که مجمع علیه است
بین الامه زیرا که اگر بدین عالم نبود شاید که فتوی او بر خلاف اجماع امت افتد و این روا
نبود ششم انک عالم بود بکیفیت ترتیب ادله بر وجهی که منتج مقصود بود و صواب
از خطا بدان متمیز شود و بداند که مواضع غلط چیست و چند ست تا از ان احتراز کند
هفتم انک عالم باصول دین بود چون معرفت صانع و توحید و تنزیه او از نقایص و
افات و بداند که افریدگار حی و عالم و قادرست هشتم انک عالم بود بلغت و نحو
قدر که بواسطه ان مراد خدای و مراد رسول خدای در قران و اخبار بتواند دانستن
و نهم انک در علم اصول فقه بغور بود و محیط بود باحکام امر و نهی و خصوص و عموم و استثنا
و نسخ و کیفیت تاویلات و ترجیحات و احکام قیاس این است شرایط اجتهاد **اصل سیم**
در بیان انک مجتهدان در فروع جمله مصیبند و لیکن بشرط انکه در مسئله نقلی نبود و برهان
این انست که مجتهد بعد الاجتهاد مامورست بانک بمقتضای اجتهاد خود عمل کند پس
حکم خدا تعالی در حق او ان باشد که اجتهاد او بدان ادا کرده است پس جمله مجتهدان
مصیب باشند **الاصول المشترکه اصل اول** در انک امر مفید وجوب است
و دلیل برین انست که امر مقتضی فعل است و او را هیچ اشعار نیست بترک فعل لکن
الجزء فی قول القایل خرج زید اشعر بخروج زید ولیس له اشعار بعدم خروجه پس چنانکه
خبر از وجود چیزی مانع است از عدم ان خبر باید که امر بچیزی مانع باشد از عدم ان چیز و
چون چنین باشد امر وجوب را بود **اصل دوم** در انک مطلق طلب نه مقتضی تکرار

بود و نه مقتضی فور و برهان این است که امر لفظیست موضوع بازای طلب مصدر و لفظ مصدر را
هیچ اشعار نیست الا بماهیت و حقیقت آن مطلوب و ماهیت چیزی اقتضای کثرت نکند
والا بایستی که آن حقیقت در یک چیز موجود نبودی و این محالست و چون در لفظ مصدر
نه اقتضاء کثرت و نه اقتضاء زمان معین در لفظی که موضوع است بازای طلب آن ماهیت
باید که اشعار نبود و نه بتکرار و نه بفور دلیل دوم آنک اگر لفظ امر مشعر بودی بتکرار
وبفور بایستی که تقیید کردن امر بیک کرت و در زمان دوم متناقض بودی تا اگر گوید
افعل غدا مرة واحدة کان قد قال و لا تفعل قضاء و چون این سخن متناقض نیست
معلوم شد که امر مقتضی تکرار و فور نیست **اصل سیم** در اثبات صیغت عموم و دلیل
بر این است که اگر کسی گوید من دخل داری فاکرمه الا زیدا فانه یحسن هذا الاستثناء
فاما ان یکون فایده هذا الاستثناء اخراج مالولاه لصح دخوله تحت المستثنی منه او یجب
دخوله تحت المستثنی منه والاول باطل و لا یحسن قولنا اضرب رجالا الا زیدا لصحة
دخول زید تحت قولنا رجالا لک علمنا ان فایده الاستثناء اخراج مالولاه
لوجب دخوله تحت المستثنی منه و ذلک یقتضی ان یکون قولنا من دخل داری متناول
کل العقلاء فثبت ان للعموم صیغه **ثالث امتحان اول** فرق میان مطلق
و عام چیست هر ماهیت را سه اعتبار است یکی اعتبار حقیقت چنانک هیچ التفات
بوحدت او و نه بکثرت او دوم اعتبار آن حقیقت از آن جهت که مشخص گشته
باشد سیم اعتبار آن حقیقت از آن جهت که متکثر هر آن لفظی که دلیل بود بر اعتبار
اول آن مطلق باشد و هر آن لفظ که دلیل باشد بر اعتبار دوم آن خاص باشد و اما

ثم

قسم سیم بر اقسام بسیارست و عام یک قسم از اقسام اوست و او هر آن لفظی بود
که متناول باشد جمله چیزها را که او را صحت تناول آن باشد و لفظ تثنیه و جمع و اسمای
اعداد بر این حد لازم نیست زیرا که لفظ پنج و شش مثلا متناول جمله پنجها و ششها بر
سبیل جمع نتواند بود و همچنین لفظ جمع و تثنیه و تحقیق مطلق و عام بدین وجه که گفته شد در کتب
نهایة گفته شود و **امتحان دوم** حد خبر چیست جواب اصولیان و منطقیان در حد خبر
گفته اند ما یحتمل التصدیق و التکذیب و این حد باطلست زیرا که حد تصدیق و تکذیب
بصدق و کذب توان کرد و حد صدق و کذب بخبر توان کرد و پس اگر حد خبر
بتصدیق و تکذیب کنیم دور لازم آید و این باطل بود پس حد درست آنست
که گویند الخبر هو القول المقتضی بصریحه نسبة معلوم الی معلوم بالنفی او بالاثبات
امتحان سیم چه فرقست میان قیاس و معنی و میان قیاس شبه و طرد اگر
مشترک باشد میان قیاس و معنی و میان اصل و فرع با او را صلاحیت علیت آن حکم بود یا
نبود اگر جامع را صلاحیت علیت آن حکم بود از قیاس معنی گویند و اگر از صلاحیت
آن نبود که علیت آن حکم بود یا او را دلالت باشد بر علیت آن حکم یا نبود اگر بود از آن
شبه گویند و اگر نبود از قیاس طرد گویند **علم الجدل الاصول الظاهرة**
اصل اول در بیان آنک جدل محظور و حرام نیست بدانکه قومی از حشویان
جدل را منکرند و گویند خدای تعالی جدل را در معرض مذمت یاد کرده است
آنجا که میفرماید ما ضربوه لک الا جدلا بل هم قوم خصمون و جمعی دیگر از مقلده فطام
یا نه جدل را در اصول دین مذموم داشته اند و گفته اند که صحابه در ادله اثبات صانع

و معرفت صفات او خوض نکرده اند و خوض کردن در چیزی که صحابه در ان خوض نکرده اند
بدعت بود و بدعت حرام است و جمعی دیگر مسلم داشته اند که نظر کردن در عقلیات
حسن است ولیکن گفته اند در غیبیات حرام است بل که موجب در دین نقصی آمده
باشد قبول باید کرد و در باقی توقف واجب بود و مذهب اهل حق انست که جدل
هم در عقلیات و هم در نقلیات پسندیده است و ما برهان قاطع درست کردیم
که جز نظر و تفکر طریق معرفت افریدگار نیست و سر درست کردیم که در فروع شریعت قیاس
حجت است و از این معلوم شود که جدل کردن در هر دو مقام پسندیده است
و دلیل دیگر انکه جدل مذموم نیست که خدای تعالی محمد مصطفی را صلعم بجدل کردن
می فرماید انجا که میگوید وَجَادِلْهُم بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ و چگونه روا بود قدح کردن در چیزی
که خدای تعالی رسول خود را بان میفرماید **اصل دوم** در اداب مناظره و جدل کردن
بدانکه اصول اداب جدل کردن ده است اول انکه سخن در اختصار بحد اختلال نرساند
دوم انکه در تطویل بملالت نه انجامد سیم انکه از عبارات غریب نامستعمل احتراز
کند چهارم انکه در سوال و جواب از لفظهاء مجمل که محتمل دو معنی باشد اجتناب
نماید پنجم انکه چون خواهد که بر سخن اعتراض کند ان سخن را اعادت کند و هرچه
بیهوده حاصل باشد اسقاط کند ششم انکه در سخنهای که بیرون از مقصود بود خوض
نکند و الا سخن از ضبط بیرون شود و یک مجلس احتمال ان بحث نکند هفتم انکه تا سخن
خصم تمامت فهم نکند در جواب خوض ننماید و اگر در ابتدا او را استفهام حاجت افتد از ان
احتراز نکند چه ده بار استفادت چندان عیب نیارد که در سخن نامعلوم خوض کردن

[illegible]

هشتم انکه مناظر حلیم باید و از غلبه بافراط و خشم و خنده و ایذای خصم باید که احتراز
کند من کل الوجوه زیرا که این خصلتها ذمیمه و افعال نکوهیده کار انکس بود که از
تقریر مقالت خود عاجز بود و پس خواهد که عجز و جهل خود را بانواع سفاهت بپوشاند نهم
انکه احتراز باید کرد از خصم مهیب محترم زیرا که چون خوف بیاید قوت نظر و حدت
خاطر زایل شود و مقصود از ایراد ادله و براهین حاصل نشود **دهم** انکه هیچ
خصم ضعیف را حقیر نشمرد و بخشم خطاب نکند زیرا که باشد که از جهت استحقار
خصم سخنی ضعیف گفته اید پس ان خصم ضعیف او را در ان سخن غلبه کند اینست
امهات اداب مناظره کردن **اصل سیم** در بیان امهات مطالب بدانکه
علم یا تصور بود یا تصدیق تصور ان بود که چون لفظی شنیده شود از وی چیزی
فهم افتد چنانکه هیچ خبر نبود از وی نه بهستی و نه بنیستی و نه هستی چیزی او را
و نه سلب چیزی از وی و اگر اثبات وجود یا عدم یا وجود چیزی دیگر یا عدم چیزی
بوی کرده شود ان تصدیق خوانند و چون علم از این دو قسم بیرون نبود سوالها
که از برای طلب علم نهاده اند یا طالب تصور بود یا طالب تصدیق و اصول سوالها
که طالب تصور بود دو است یکی ما یعنی از جنس پرسیدن و ان بر دو قسمت یکی طلب
مفهوم اسم کردن و دوم طلب حقیقت و ماهیت کردن و اصل دوم سوال ای است
یعنی از چیزی پرسیدن و غرض از وی طلب صفتی بود که جدا کرداند ان چیز را از دیگر
حقیقتها و اصول سوالها که طالب تصدیق بود دو است یکی هل و گاه بود که طلب هستی
چیزی کند و گاه طلب نیستی و هستی چیزی او را و سوال هل متاخر بود از سوال ما چون طالب

مفهوم اسم بود و متقدم بود چون طالب حقیقت باشد و اصل دوم سوال لم است و ان طلب
علت جواب سوال هل باشد **الاصول المشکله اصل اول** در بیان حقیقت
مناسبت مناسبت عبارت از وصفی باشد که ثبوت الحکم عقیبه متضمن وجود چیزی بود
که ان چیز موافق حال ادمی بود در معاش یا در معاد اما انچه در معاش بود یا جلب
منفعت بود یا دفع مضرت و انچه در معاد بود یا تحصیل ثواب باشد یا دفع عقاب و این
اقسام گاه در تحصیل باشد و گاه در ابقا و جمله این هشت قسم را سه مرتبه است اول
انچه در محل ضرورت بود چنانکه مناسبت وجوب قصاص مشروع بود مودی
بود لنفاد اموال ادمیان و خرابی عالم دوم انچه در محل حاجت بود و بحد ضرورت
نرسد چنانکه رعایت کردن ولی بر صغیر از برای تحصیل مصالح واو خارج
او و مرتبه سیم انچه در محل ضرورت و حاجت نبود و لکن بسبب ان در رعایت ان
نوع زینتی و جمالی حاصل شود چنانکه مستقذرات و اجتناب فرمودن از
هرچه موجب سقوط همت و دنات جبلت بود و در این نوع بسیار افتد که مناسبت او
مجرد تخییل و ایهام باشد و در حقیقت او را هیچ حاصل نبود **اصل دوم** در بیان
انکه مناسبت بمعارضه باطل نشود بدانکه چون وصفی متضمن مصلحتی بود
یا در مقابله ان مصلحتی هیچ مفسدت نباشد یا باشد اگر نباشد ان مصلحت بی
معارضه بود و اگر مفسدتی در مقابله ان بود مفسدت یا مرجوح بود یا مساوی یا راجح
اگر راجح باتفاق معتبر باشد و اگر مساوی بود یا مرجوح علما خلاف کرده اند
در انکه جهت مصلحت ان چیز باقی ماند یا نه و درست انست که مناسبت بمعارضه

طرفه

باطل نشود و ما سخن در مساوی فرض کنیم و گوئیم اگر ان مصلحت خالی بود از معارض لابد جهت
مناسبت او باقی بود و چون معارض بیاید یا حقیقت او باطل شود یا نشود روا نبود که باطل شود
زیرا که بطلان اول بدوم اولی نبود از بطلان دوم با اول پس باید که هر دو یکدیگر را معدوم
شوند لیکن که چیزی لابد موجود بود در زمان معلول پس چون علت عدم هر یک وجود
ان دیگر است و عدم هر دو دفعه واحدة حاصل باشد باید که در زمان عدم هر دو دفعه واحدة
وجود هر دو دفعة واحدة حاصل باشد و این محالست پس معلوم شد که هیچ از این یکدیگر را معدوم
نشوند و درست شد که المعارضة لا یقدح فی المناسبة **اصل سیم** ترتب حکم بر وصف
مشعر دلیل باشد بر انکه مشتق منه علت ان حکمست و دلیل بر این انست که اگر کسی
بیند گوید خود بر علما استخفاف کن و جاهل را اکرام دار عقلا این سخن را قبیح شمرند و جهت
ان استقباح یا انست که از ان سخن فهم کرده که او جاهل را لا لجهله مستحق اکرام کرده است
یا نه قسم اول باطلست زیرا که روا بود که جاهل مستحق اکرام بود لا لجهله بل لنسبه و فقره و غنا
پس معلوم شد که ان استقباح از ان بود که مفهوم از ان لفظ ان بود که جاهل را لجهله مستحق
اکرام کرده است پس معلوم شد که ترتب حکم بر وصف مشعر است بانکه مشتق
منه علت ان حکمست و درست شد که فهم علیت موقوف نیست بر مناسبت وصف
چنانکه بعضی از جدلیان پنداشته اند **الامتحانات امتحان اول** قیاس را
اصلی ممنوع روا باشد یا نه اثبات حکم در اصل یا بنص بود یا بالقیاس اگر بنص بود ان یا
متناول فرع بود و قیاس فرع بروی روا بود و اگر نصی بود که متناول محل خلاف بود پس
یکی صورت باصلیت و دوم بفرعیت اولیتر نبود از عکس و اگر اثبات حکم در اصل بالقیاس

بود قیاس کردن بروی روا نبود زیرا که اگر جامع در هر دو قیاس کلی بود اوّل ضایع بود و اگر جامع کلی نبود قیاس اوّل درست نباشد

امتحان دوم

چه فرقست میان فساد وضع و معارضه اگر معترض بیان کند که ان وصف که مستدل ازان جانب حکم کرده است ازان که او بیان کرده است اقتضاء ان حکم را مقتضی نقیض حکمست ان فساد وضع باشد و اگر بیان کند که ان وصف از جهت دیگر مقتضی نقیض ان حکمست ان معارضه باشد نه فساد وضع

امتحان سیم

چه فرقست میان استفسار و تقسیم جواب استفسار لفظی را گفته که موضوع بود دو معنی را بر سبیل اشتراک و تقسیم لفظی را گفت که موضوع بود یک معنی را که ان معنی منقسم بود بدو قسم

مثال

استفسار لفظ عین که موضوعست مر افتاب را و چشمه را و زر را و مثال تقسیم لفظ موجود که موضوعست از برای حقیقت هستی و اگر چه ان حقیقت مشترکست میان واجب الوجود و ممکن الوجود

علم الخلافیات

بدانکه علم خلافی علمی شریفست و بزرگ و حقایق و دقایق ان جز بتحریرات منع و تقریرات نقض و اعتراضات متوجه و استدراکات وارد و جواب گردان میسر نبود و ما طیابی که این کتاب لایق ان نباشد پس او بنیان دیدم که نه اصل از امهات این علم گفته شود و بر سبیل اختصار هر یکی اشارتی کرده اید و بعضی از فضلاء گذشته درین اصلها که ما بخواهیم اورد کتابی ساخته اند و سخن دران معانی دران کرده و ما ایج خلاصه المصنف است یاد کردیم و در دقایق عقلی و تقسیم یقینی آوردیم و بسیاری سوالها که ان مصنف بناورده بود ایراد کردیم و ظن انست که هر کس که برین کلمات وقوف یابد بیشتری ایج در خلافیات متعلقست معلوم او شود و بیشتر اعتراضات که بران نظرها متوجه باشد او را حاصل شود

اصل اول

از جمله نظرهای مشهور در علم خلافی یکی انست که گویند سبب وجوب قصاص موجودست پس باید که ان حکم موجود بود و اعتراض برین از چهار وجهست اول انک سبب چیزی و چیزی را حکم اضافیست و وجود اضافات متاخر بود در رتبت از وجود مضاف پس اثبات سبب چیزی حکمی را موقوف بود بر وجود ان حکم و چون ما از دلیل ثبوت ان حکم کنیم دور لازم اید دوم انک چون مستدل خواهد که دلیل گوید بر ایج که گفته است گوید وجد التسبب لانّه وجد القتل العمد العدوان و ایج درین گفت با عین انست که در اوّل گفت یا غیر ان اگر عین انست که در اول گفت تکرار بود نا مفیدست و اگر غیر انست یا نقیض انست یا نقیض ان نیست و قسم اول باطل زیرا که سببیت قتل وصف مشترکست میان او و غیر او و نقیض عام بنقیض خاص روا نبود چنانک نقیض لون بسواد روا نبود و اگر نقیض لون بسواد روا نبود و اگر نقیض این اول نیست پس انتقال باشد و این موجب انقطاع بود سیم انک چون گوید وجد السبب چنان بود که گوید وجد الدلیل و این اخبار باشد از وجود دلیل و مستدل مطالب است ببیان حقیقت دلیل نه با خبار از وجود دلیل و چون او حقیقت و ماهیت ان دلیل شرح نداده است منقطع باشد چهارم او انکه شرع ناقض بود یا مستنبط از نص و این نظر از هر دو بیرونست زیرا که استنباط از نص قیاس بود و انرا اصلی و فرعی و حکمی و جامعی باید و این چهار رکن درین نظر حاصل نیست پس او را صلاحیت دلیلی نبود

اصل دوم

از جمله نظرهای مشهور انست که گوید شرط صحت فلان حکم موجود نیست پس ان حکم موجود نبود و اعتراضات گذشته جمله برین نظر متوجهست و ایج بدین نظر مخصوص است انست که حقیقت شرط ان چیزی باشد که از عدم او عدم چیزی

لازم شود و از وجود او وجود ان چیز لازم اشود پس حاصل انچ می کویند که شرط فلان چیز

موجود نیست انست که چیزی که از عدم ان خبر عدم حکم لازم اید موجود نیست و معنی ان چیز وجود

عدم ان حکم و عدم چیزی دیکر نباشد و آن محض اعادت دعوی بود و دروی هیچ فایده نباشد

اصل سیم انچ کویند سبب وجوب قصاص قتل عمد عدوانست وان در فلان صورت

موجود است پس سبب وجوب قصاص دران صورت حاصل باشد و بدانک ان دو سخن

را که اخرین که بر نظم اول توجه کردیم برین نظم هم متوجه است واما انچ از خاصه این نظم

است از دو وجه باشد اول انک اکر کسی کوید همه انسان حیوانست و همه حیوان جنس است

یا کلی است لازم اید که همه انسان جنس باشد یا کلی باشد پس اکر این نظم مفید باشد باید که ان

نتیجه حق بود دوم انک موجب این نتیجه یا هر یک از این دو مقدمه باشد یا مجموع هر دو بود و

هیچ شک نیست که هر یک از این دو مقدمه وحدها منتج نیست و ایضا اکر چنین بود پس

هر دو مقدمه کفتن حشو بود و نشاید که مجموع منتج بود از سه وجه اول انک هیچ فرق نیست میان

ان دو مقدمه و میان نتیجه زیراکه محالست که ان دو مقدمه معلوم شود و نتیجه معلوم نشود

واکر مغایرت میان ایشان حاصل بودی ممکن بودی که ان دو مقدمه معلوم شدی

و نتیجه نی دوم انک علم هر دو دفعةً واحدةً حاصل شود پس دو علم جمع شده باشد و ان

محالست زیراکه خود می یابیم که دران حال که خاطر با دراک چیزی کنیم هم دران حال

خاطر را با دراک چیزی دیکر مشغول نتوانیم کرد و ایضا اکر روا باشد که دو علم حاصل

شود پس عددی از عددی اولیتر نباشد پس تجویز حصول علم نامتناهی در خاطر

ادمی در یک زمان لازم اید و این محالست پس معلوم شد که علم هر دو مقدمه در یک

زمان جمع نشود و نتیجه از ان دو علم حاصل می شود معلوم شد که از این دو مقدمه نتیجه حاصل

نشود سیم انک اکر علم هر دو مقدمه جمع شود یا از ان حالتی حاصل شود عند الاتفاق یا

نشود اکر حالتی حاصل شود موجب این حالت یا احاد مقدمات بود یا مجموع ان و همان

سخن بعینه باز آید و اکر چنانک ان ایجاب ابزای حالی دیکر باشد که حصول ان عند الاجتماع

بود تسلسل لازم اید و اکر هیچ حالت حاصل نشود عند الاجتماع خبر انچ بوده است

عند الانفراد و هی عند الانفراد لا یوجب فعند الاجتماع ایضا لا یوجب دیکر اعتراض بر

اصل سخن انچ کفته است که کل قتل عمد عدوان سبب لوجوب القصاص معنی این سخن

انست که این قتل سبب وجوب قصاص است وقبلها دیکر هم سبب وجوب قصاص

است پس درین مقدمه خبر اعادت دعوی یا دیکر دعویها نیست و اعادت دعوی حجت

نباشد رحمت **اصل چهارم** انک کویند دلیل حکمهای شرعی یا نص یا قیاس

است و هیچ از این دو موجود نیست پس ان حکم ثابت نباشد بیان انک دلیل احکام

شرع یا نص یا قیاس است انست که ادله شرع یا لفظی باشد یا معنوی اول نص است دوم

قیاس و بیان انک نص موجود نیست انست که اکر نص موجود بودی علما را بران وقوف

بودی بعد الاجتهاد التام و چون هیچ یافته نشد معلوم شد که نص موجود نیست و بیان انک

قیاس موجود نیست انست که مقیس علیه فلان صورت است و میان ان هر دو صورت

فرق موجود است و مع الفرق لا یصح الجمع و اعتراض از دو وجه است اول انک اکر عدم

اوله ثبوت دلیل نفی بودی عدم اوله نفی دلیل ثبوت بودی و چون چنین باشد

دو محال لازم آید اول انک عدم اوله نفی چون دلیل ثبوت بود پس دلیلی دیکر

یافته شود در اثبات حکم جز نص و قیاس دوم انکه چون عدم دلیل ثبوت دلیل نفی است
و از ادلهٔ ثبوت یکی عدم دلیل نفی است پس دلیل نفی عدم عدم دلیل نفی باشد و عدم
عدم منافی عبارت بود از وجود منافی پس دلیل عدم حکم وجود ان منافی باشد و اگر
ان منافی گفته شود خود بدین طریق هیچ حاجت نباید   دوم انکه استدلال منفی
نص و قیاس چون طریقی باشد از طریق نفی حکم پس حصر کردن ادله شرع در نص
و قیاس باطل باشد   سیم انکه اجماع و افعال رسول صلعم و اخبار و استدلال جمله از
ادله شرع است و ان همه از نص و قیاس بیرون است   چهارم استدلال کردن
بعدم وجدان نص بر عدم نص باطلست زیراکه اگر هیچ معلوم نشود معلوم نبود لازم
اید که اعداد و جواهر و صفات ان همه معدوم باشند زیراکه ان هیچ معلوم نیست
پنجم انکه اظهار وصف در اصل مانع قیاس نیست زیراکه روا بود که حکم در اصل
معلل بود بهر دو علت و تعلیل یک حکم بدو علت باطلست   **اصل
پنجم** چون حکم در صورت اتفاق ثابت بود و خواهند که نفی کنند
در محل خلاف گویند اگر حکم در محل خلاف ثابت بودی علت ان حکم ان قدر
بودی که مشترکست میان محل اتفاق و محل خلاف و اگر حکم بدان قدر معلل باشد
لازم اید که خصوصیت محل وفاق ملغی شود زیراکه چون مشترک در محل وفاق
حاصل بود و ان مشترک مستقل بود بتاثیر ان خصوصیت را هیچ تاثیر
نباشد و چون الغاء وصف مناسب معتبر باطلست باید که ان حکم در محل خلاف ثابت
نشود و اعتراض بر این انست که حاصل این نظم را بنا بر دو مقدمه است

اول انکه

اول انکه اگر حکم در محل خلاف ثابت باشد با انکه در محل وفاق ثابت بود لازم
اید که علت قدر مشترک بود بین الاصل والفرع و ان بنا بر ان بود که تعلیل الحکم الواحد
بعلتین باطلست که اگر ان جایز باشد لازم نیاید که علت ان حکم قدر مشترک بود
و بس بل که علت در اصل مشترک بود مع خصوصیه الاصل و در فرع مشترک بود
مع خصوصیه الفرع   و مقدمهٔ دوم انست که اگر علت قدر مشترک بود لازم اید
الغاء وصف معتبر و ان خصوصیه اصل است و ان بنا بر ان باشد که تعلیل الحکم ا
لواحد بعلتین جایز نیست چه اگر جایز نباشد حکم نتوان کرد بر هر که از   وصف مناسب
که حکم واقع باشد عنده که او معتبر نیست بل که چون قدر مشترک مناسبت و خصوصیت
هم مناسبت پس دو صفت مناسب در اصل موجود بود و تا ترجیح یکی بر دوم
ظاهر نشود نتوان گفتن که معتبر نیست و چون ترجیح حاصل شود مرجوح نامعتبر باشد پس
در الغاء والغاء وصف معتبر نباشد پس معلوم شد که یکی مقدمه ازین دلیل ثابت
است بر منع تعلیل الحکم الواحد بعلتین و دوم مناسب بر جواز ان پس
اصل ششم که در نفی گویند انست که القَولُ بثبوته یؤدّی
الی مُخالفةِ الدَلیلِ فوَجَبَ نفیِهِ و بدانکه چون مقصود از ابطال کردن ثبوت
حکم حکم کردن بنفی حکم باشد   ان باشد که در منطق قیاس خلف گویند یعنی چون
ثبوت او مؤدی است بمحذور و هرچه مؤدی باشد بمحذور هم محذور بود پس ثبوت
او محذور بود و چون ثبوت   باطل باشد عدم او حق باشد لاستحالة خروج الحق
من النقیضین   **اصل هفتم** در منافی و ان چنان باشد که گویند

فلان دلیل منافی حکمت و اصحاب این دلیل درین مقام دو فرقه اند یکی انک در ابتدا ان
که تعرض صورت تخصیص نکنند و حق این وجه دوم است زیرا که بنای این دلیل بر جواز
تخصیص علت است و نزدیک ایشان تخصیص علت شرعی چون تخصیص عام بود و همچنان که کسی
که بعام مخصوص تمسک کند بر وی واجب نبود که تعرض صورت تخصیص کند بر انکس که
بعلت مخصوص تمسک کند واجب نبود که تعرض صورت تخصیص کند فاما انک تخصیص
علت شرعی روا بود یا نه درین خلافست و با حجت هر دو بر سبیل اختصار بیاریم اما
حجت نفاة انست که علت شرعی باید که طریق معرفت احکام بود و علت مخصوصه
صالح معرفت احکام نبود زیرا که چون ناظر در وی نظر کند و روا دارد که با او مخصصی
بود که مانع حکم باشد بثبوت حکم در شک بود و با این شک می باشد معرفت حکم حاصل
نبود پس معلوم شد که علت مخصوصه را صلاحیت تعریف احکام نبود و اما حجت
مثبتان انست که انکار تخصیص علت انگاه توان کرد که گویند عدم مانع جزو علت
و چون فسا داین معلوم شود ظاهر شود که تخصیص علت حق است و بیان انک عدم
جزو علت نبود و دو وجهست اول انک مجتهدان چون سبر اوصافی کنند که صالح
علت باشد البته سبر و صفهای عدمی نکنند و اگر اوصاف عدمی را صلاحیت
علت بودی سبر ان اوصاف بایستی کرد دوم انکه علت چیز مثبت ان چیز بود و
مثبت چیزی باید که ثابت بود زیرا که انچ ثابت نبود محال بود که دیگرا را ثبوت دهد
اصل ششم چون خواهند که تصحیح حکمی کنند گویند تصرف صدر من
اهله مضافا الی محله مع شرطه المتفق علیه فیقضی بصحته دفعا للحاجة قیاسا علی

الصوره العلاینه و حاصل این دلیل انست که حکما گویند هر حادثی را از حوادث
چهار علت باید اول قابل دوم صوره سیم فاعل چهارم غایت و چون این چهار
حاصل باشد لابد ان معلول موجود بود و درین صورت وجود ان تصرف علت صوری
است و محل او علت قابلی است و دفع حاجت علت غایی است پس باید که ان
حکم در وجود اید و اعتراض برین از دو وجهست اول انک هر حکم که فرض کنند از صحت
او فساد حکمی دیگر لازم اید و این دلیل در بیان صحت این حکم دوم نتوان گفت چون
این دلیل را هم بر صحت این حکم و هم بر صحت حکمی دیگر که منافی حکم اول باشد
استعمال توان کرد این دلیل باطل بود دوم انک محل صحت وجود ان تصرفست
پس اگر وجود ان تصرف را جزوی از اجزای ان علت صحت باشد یک چیز هم علت
بود و محل حکم و این محالست از دو وجه اول انک علت مفید ثبوت حکم باشد
و اگر محل حکم علت حکم باشد خلاف کردن در ثبوت ان حکم ممکن نبود دوم انک
محل حکم مثبت با حکم بر سبیل امکان بود و علت حکم مثبت با ان حکم بر سبیل وجوب
نبود پس یک چیز هم علت حکم و هم محل حکم نبود اصل نهم در اثبات
علت وصف بمناسبت و اعتراض برین انست که خدای تعالی قادرست
بر تحصیل ان مصلحت بی واسطه رعایت ان حکم و هر کس که قادر بود بر تحصیل
ان مصلحت ابتدا محال بود که غرض او از فعل چیزی دیگر تحصیل ان مصلحت بود زیرا که
تحصیل ان مصلحت ابتدا اولی ترست از تحصیل ان بواسطه چیزی دیگر و چون
تحصیل مصلحت بواسطه چیزی دیگر معدان مصلحت است محال بود که غرض از

واسطه ان مصلحت بود و چون این اعتراضات اطنابی دارد و لایق این کتاب نباشد ازین

جهت بدین قدر اختصار کردیم درین علم **علم الفرایض الاصول ا**

لطاهره اصل اول در اسباب میراث وان سه است

قرابت و زوجیت و ولا و مانع میراث گرفتن هم سه است رق و قتل بناحق

و اختلاف دین و وارثان از مردان ده اند ١ پسر ٢ پسر پسر چند انک فرو رود ٣ پدر ٤

جد هر چند که بر رود ٥ برادر ٦ پسر برادر مادری یا پدری هر چند که دور باشد ٧

عم مادر پدری یا پدری ٨ پسر عم مادر پدری یا پدری هر چند دور بود ٩ ١٠ ازاد کننده

و وارثان زنان هفت اند ١ دختر ٢ دختر پسر هر چند که دور باشد ٣ مادر ٤ جده هر چند که دور

باشد ٥ خواهر ٦ زن ٧ معتقه امیت عدد وارث بمذهب امام شافعی رحمه الله

اصل دوم در بیان اصحاب فرایض فرضها که مقدرست در کتاب

خدایتعالی شش است اول نصف وان فرض پنج گروه است یکی دختر صلبی

دوم دختر پسر چون دختر صلبی نباشد سیم خواهر مادر پدری چهارم خواهر پدری چند

عدمها پنجم شوهر چون فرزند و فرزند پسر نباشد دوم ربع است وان فرض دو

زن بود چون شوهر را فرزند یا فرزند پسر بود ٣ چهارم ثلثانست وان فرض چهار

صنفست دو دختر صلب یا بیشتر و دو دختر پسر یا زیادتر چون دختر صلب نباشد

و دو خواهر مادر پدری یا بیشتر و دو خواهر پدری یا زیادت تر چون مادر پدری نباشد پنجم

ثلث است و آن فرض دو صنف است مادر چون میت را نه فرزند بود و نه فرزند

پسر وارث و نه خواهری و نه برادری یا نه خواهر و برادرانی و دو فرزند مادر خواه

برادر یا

برادر بود و خواه خواهر ششم سدس است وان فرض هفت صنف است ا مادر چون

میت را فرزند یا فرزند پسر وارث بود ٢ جد درین حالت ٣ مادر چون میت را فرزند بود یا فرزند

پسر وارث یا دو خواهر یا دو برادر یا بیشتر ٤ یکی جده یا جدات لیسار ٥ یکی از دختران پسر

میت را یک دختر صلب باشد ٦ یک خواهر پدری چون خواهر مادر پدری موجود بود و

اصل سیم در حجب حرمان اولاد اب و ام به صنف ساقط شوند پدر و پسر

و پسر پسر و اولاد اب بدین سه ساقط و برادر مادر پدری و خواهر پدری بدین چهار ساقط

شود و برادر و خواهر مادر پدری اما اولاد ام بچهار صنف ساقط شوند پدر و فرزند و فرزند

پسر اما دختر پسر پسر و پدر و دختر بیفتد و اما جدات همه بمادر بیفتد و اجداد و بپدر بیفتد و

جدات از جانب پدر بپدر بیفتد **الاصول المشکله اصل اول** در

اصول مسایل فرایض وان از هفت عدد بیرون نیست چهار عول نکند و سه عول کند

اما ان چهار که عایل نشود اول انست که در مسئله دو نصف باشد یا یکی نصف و ما

بقی اصل مسئله از دو باشد و عول نکند دوم انکه در مسئله یکی ثلث و مابقی یا دو ثلث

مابقی یا یکی ثلث و ثلثان باشد اصل مسئله او سه باشد و عایل نشود سیم انکه در مسئله

ربع و مابقی باشد یا ربع و نصف مابقی اصل مسئله از چهار بود و عایل نشود چهارم انکه در

مسئله ثمن و مابقی باشد اصل مسئله از هشت باشد و عایل نشود و اما ان سه که عایل شود

اول انکه در مسئله سدس و مابقی باشد یا سدس و ثلث و مابقی یا سدس و نصف

و مابقی یا سدس و ثلثان و مابقی یا نصف و ثلثان و مابقی اصل این مسئله از

شش بود و بهفت عول کند یا بهشت یا بنه یا بده و بیش ازاین عول نکند

انکه در مسئله ربع وسدس وما بقی باشد یا ربع وثلث وما بقی یا ربع وثلثان وما بقی
اصل این مسئله از دوازده باشد وعول او بسیزده وپانزده وهفده بود ودر زیادت این
عول نکند وسیم انکه در مسئله ثمن وسدس وما بقی باشد یا ثمن وثلث وما بقی یا ثمن
وثلثان وما بقی اصل این مسئله از بیست وچهار بود وعول او یکی باشد با بیست و
هفت اینست اصول مسایل فرایض

اصل دوم

در معرفت مناسبات
اعداد که بتصحیح مسایل فرایض بنا بر ان باشد هر دو عدد که فرض افتد یا متماثل باشند یا متما
نباشند اگر نباشند یا اقل اکثر را بشمرد یا نشمرد واگر بشمرد انرا متداخلان خوانند واگر نشمرد یا عددی
ثالث ایشان هر دو را بشمرد یا نشمرد اگر بشمرد انرا متوافقان گویند واگر نشمرد متباینان
گویند وطریق معرفت جزء وفق انست که کمتر را از بیشتر اندازند تا ان وقت که هر دو
متساوی شوند واگر ان تساوی بر یکی حاصل شود ان دو عدد متباینان باشند واگر بر دو
حاصل شود موافقت ایشان بنصف بود واگر بر سه بود موافقت بثلث بود وهمچنین
قیاس موافقتهای دیگر

اصل سیم

در تصحیح مسایل فرایض شرط انست
که تصحیح مسئله از عددی کنند که در سهام او کسر نیفتد اما اگر کسر افتد ان کسر یا بر یک
طایفه بود یا بر دو طایفه یا بر سه طایفه یا بر چهار وبیش ازین نبود اگر بر یکی طایفه بود میان
سهام ورؤس ایشان موافقت بود یا نبود اگر موافقت نبود عدد رؤس را در اصل
مسئله ضرب باید کرد واما اگر کسر بر دو طایفه بود واگر موافقت حاصل بود
عدد رؤس را بقدر وفق باز باید اورد وانگاه قدر وفق را در اصل مسئله ضرب
باید کرد واما اگر کسر بر دو طایفه بود سهام هر طایفه را با رؤس ایشان مقابله

باید کرد واگر موافقت نبود همچنان بجای بگذاشت واگر موافقت بود بجزء وفق باید کرد پس ان
دو عدد نظر باید کرد اگر متماثل باشند یکی را بباید انداخت ودوم را در اصل مسئله
ضرب باید واز انچ حاصل شود مسئله درست کرد واگر متداخل باشد اقل را
اسقاط کنند واکثر را در مسئله ضرب کنند واگر متوافق باشد جزء وفق یکی را در
دوم ضرب کنند وانچ حاصل شود در اصل مسئله ضرب کنند واگر متباین باشد
یکی را در دوم ضرب کنند پس مجموع را در اصل مسئله ضرب کنند واز ان
مسئله صحیح بیرون اید واما اگر بر سه طایفه یا بر چهار طایفه بود نظر باید کرد در
عدد رؤس هر طایفه وعدد سهام ایشان انرا که موافقت بود بجزء وفق باید کرد
وانرا که نبود همچنان باید گذاشت وانگاه در اعداد نظر باید کرد هر چه متماثل باشد بر
یکی از ان اقتصار باید کرد واگر متداخل باشد اقل را بباید انداخت وبر اکثر اقتصار
کرد واگر متوافق باشند بجزء وفق باید اورد وان وفقها را بعضی در بعضی ضرب باید
کرد وانگاه در ان عدد که اورا بر حال خود گذاشته بود ضرب باید کرد وانگاه ان
مجموع را در اصل مسئله ضرب باید کرد واگر در میان ان عددها نه متماثل ونه متداخل
ونه موافقت بود هر یکی را در دیگری ضرب باید کرد وانگاه مجموع را در اصل مسئله
ضرب باید کرد واز انچ حاصل شود مسئله درست اید

الامتحانات

امتحان اول مردی متوفی شد وبیست وچهار دینار بگذاشت وبیست و
چهار زن میراث گیر بگذاشت هر یک را حصه یک دینار امد ان چگونه باشد
جواب این مردی بود که سه زن بگذاشته بود وچهار جده وشانزده دختر ویک

خواهر مادری زنان را ثمن باشد وان سه دینارست هریک را یک دینار ودختران را
ثلثان بود وان شانزده دینار بود هریک را یک دینار وجدات را سدس باشد وان
چهار دینارست هریکی را یک دینار وباقی یک دینار ماند ازا بخواهر دهند **امتحان
دوم** متوفی هشت دینار وبیست درم بگذاشت وهشت زن ازوارثان بگیرند را
از ایشان یک دینار ویک درهم حصه امد این چگونه بود **جواب** ان مرد چهار زن
بگذاشته بود ودو خواهر مادری ودو خواهر پدری چهار زن را ربع باشد ودو خواهر مادری را ثلث
ودو خواهر پدری را ثلثان وان عدد که اورا ثلثان وثلث وربع باشد دوازده است
لکن عول میکند بپانزده حصه زنان خمس پانزده بود وخمس زر که چهار دینار وچهار درم بود
زنی را یک دینار ویک درم **امتحان سیم** مردی متوفی شده وزنی وهفت
زن برادر بگذاشت میراث میان زن وزنان برادر بسویت بود این چگونه باشد
جواب مردی زنی بخواهد وپسر او مادر زن اورا نکاح کند واین پسر را ازاین
مادر زن هفت پسر باید پس بمیرد وانگاه ان مرد وفات کند وازوی زن بماند وان
هفت پسران پسر او باشند وبرادران زن او باشند لامحاله میراث میان ایشان
بسویت بود **علم المذهب الاصول الظاهره اصل اول**
بدانک اب از اصل یا متغیر شود یا نشود اگر متغیر نشود یا مستعمل بود یا نبود اگر
مستعمل نبود باتفاق همه هم طاهر بود وهم طهور واگر مستعمل بود یا در حدث مستعمل
بود یا در جنب اگر در حدث مستعمل بود ان وضو یا از برای دفع حدث باشد وبس یا از برای
ادای عبادت بود وبس یا از برای هر دو سبب ویا از برای هیچ دو سبب قسم اول

دوم قلم

ودوم طاهرند ودر مطهری ایشان خلاف است وقسم سیم مطهر نیست ونزدیک ابوحنیفه
رحمه الله طاهر نیست ونزدیک شافعی رحمه الله طاهرست وقسم چهارم باتفاق هم طاهرست
وهم مطهر واما انک مستعملست در خبث علما را دراختلاف است ونزدیک شافعی
اصح انست که حکم غسالت در طهارت ونجاست بحکم مغسول بود بعد الغسل اما اگر
اب متغیر شود ان تغیر یا بسبب مخالطت چیزی دیگر بود یا نبود اگر بسبب مخالطه چیزی نبود چنانک
ابها مدتها بسیار بماند وطعم وبوی ان متغیر شود ان ابها هم طاهر وهم مطهر بود واما اگر
ان تغیر بسبب مخالطت چیزی بود پاک چون ارد از دو قسم بیرون نبود یا حفظ اب از
مخالطه ان چیز اسان بود یا نبود ان اب طاهر ومطهر بود واگر حفظ سهل باشد ان اب را
یا می حادث شود یا نشود اگر نشود ان آب طاهر ومطهر بود واگر حادث شود یا نام اب از
وی زایل شود چون مرقه وان باتفاق مطهر نیست یا زایل نشود چون اب زعفران وان
نزدیک شافعی مطهر نیست ونزدیک ابوحنیفه مطهرست **اصل دوم** در فرایض
وسنن وضو فرایض وضو نزدیک شافعی شش است اول نیت ونزدیک ابوحنیفه
نیت شرط صحت وضو نیست لکن در تیمم شرط است دوم روی شستن بود وحد روی
رنگی روشستن از ابتدای بنهای پیشانی است تا نهایت زنخدان در طول
واز گوش تا گوش در عرض واب رسانیدن بهر دو ابرو ومژه ارچشم وشاربان
وعذاران واجبست واما محاسن نزدیک امام شافعی اگر خفیف بود چنانک نکرده را
از دیدن بشره حجاب نکند اب رسانیدن واجب بود واگر نه واجب نبود ونزدیک
امام ابوحنیفه واجب نیست ودر فرو گذاشتن آب بر ظاهر محاسن خلافست سیم

هر دو دست تا هر دو مرفق شستن چهارم مسح سر کشیدن نزدیک امام شافعی اندر

که نام مسح بروی افتد و بنزدیک امام ابو حنیفه ربع سر پنجم هر دو پای تا هر دو کعب شستن

سیم ترتیب نزدیک شافعی واجبست و نزدیک شافعی واجبست و نزدیک ابو

حنیفه واجب نیست و اما سنتها وضو هجده است اول سواک دوم نام خدای

تعالی بر زبان راندن سیم پیش از وضو هر دو دست شستن چهارم مضمضه پنجم

استنشاق و مبالغت درین هر دو سنت است مگر در حق صایم ششم تکرار

در غسل اما تکرار مسح نزدیک شافعی سنت است و نزدیک ابو حنیفه سنت نیست

هفتم تخلیل محاسن نزدیک شافعی و ابو یوسف سنت است و نزدیک ابو حنیفه سنت

نیست هشتم تقدیم جانب راست بر جانب چپ نهم تطویل الغره و آن

چنان بود که هر دو دست را ابا زوها بشوید دهم مسح بر جمله سر کشیدن یازدهم

دهم مسح هر دو گوش کشیدن آب نو دوازدهم مسح بر گردن کشیدن سیزدهم

تخلیل اصابع الرجل کردن چهاردهم موالاة در افعال وضو پانزدهم آنک

بدیگری استعانت نکند شانزدهم آنک تری که بر اعضا باشد زایل نکند تا اثر

عبادت باقی بود هفدهم آنک دست بیفشاند هجدهم آنک بعد از وضو کردن دعا

ها که در ابتدا دست کردن آمده بخواند **اصل سیم** در نواقض

وضو نواقض وضو نزدیک شافعی چهار چیزست اول بیرون آمدن چیزی

از دو مسلک معتاد خواه آن خارج معتاد باشد و خواه عیب و نادر دوم زایل شدن

عقل بدیوانگی یا بغشی یا بخواب الا آن وقت که نشستگاه بر زمین استوار کرده باشد

بانگ کرده باشد چنانکه هیچ منفذ نباشد سیم لمس کردن مرد زن را یا بالعکس بشرطها

آنک محرم نبود چهارم مس کردن فرج بباطن کف و از مشکلات این باب آنست که چون

شخصی خنثی باشد از خنثی مشکل آن الت لمس کند که او را باشد وضو او باطل شود زیراکه

بالمس یا مس حاصل بود اما اگر آن چیز لمس کند که او را نبود وضو باطل نشود و اگر

دو خنثی با یکدیگر الت لمس کنند وضو هیچ دو باطل نشود اما اگر ملموس هر یکی مخا

لف ملموس آن دوم بود وضو یکی لا بعینه باطل شود ولیکن نماز هر یک تنها درست

بود و اقتدا یکی بدوم درست نباشد اما مذهب بو حنیفه لمس و مس ناقض وضو نیست و جواب

هم ناقض وضو نیست الا آنک مضطجع بود یا متورک ولیکن نزدیک او خروج نجس از

جمله مسالک ناقض وضوست و قهقهه در نماز که در وی رکوع و سجود هم از نواقض

است فاما در نماز جنازه ناقض وضو نیست **الاصول مشکله** ا

اصل اول در بیان آنک متحیره قضای روزه چگونه کند پس مذهب

شافعی اگر بر متحیره قضا یک روز واجب بود فطریق ذلک ان یجعل الشهر یصفین

و ... یوما من اوّل النصف الاوّل ثمّ یفطر ثمّ تصوم یوما آخر من ذلک ا

لنصف ثمّ تباهر من اوّل النصف الثانی بمقدار ما تخلّلت من الفطر بین الیو

مین الاوّلین فحینئذ تخرج عمّا علیها بیقین مثال آن روز اول صایم شود

و دوم افطار کند و سیم صایم شود و پس افطار کند و بعد از آن روز هفدهم

صایم شود لا محاله او را صوم یک روز حاصل شود زیراکه روز اول اول زمان

حیض یا آخر زمان حیض بود اگر اول زمان حیض بود در شانزدهم منقطع شود

وهفدهم زمان طهر بود واگر وسط زمان حیض باشد هفدهم زمان طهر بود واگر آخر
زمان حیض باشد روز دوم زمان طهر بود پس علی کل حال یک روز یقین حاصل
بود وعلی هذا القیاس لو کان علیها قضاء یومین فتضعف الیومین ثم تضم الی المجموع یومین
اخرین فیصیر ستة ثم انها تصوم ثلثة من اول الشهر ولاء وثلثة من اول النصف
الثانی ولا تخرج عما علیها بیقین ولو کان علیها اربعة عشر یوما تضعف فیصیر
ثمانیة وعشرین ثم تضم الیها یومین اخرین فیصیر ثلثین یوما سلمت لها اربعة عشر یوما
ولو کان علیها خمسة عشر یوما تصوم ثلثین یوما فیحصل لها اربعة عشر یوما ولا یخفی
امر الواحد **اصل دوم** در قضاء نماز متحیره متحیره یا نماز در اول وقت
گزارد یا نه اگر در اول وقت گزارد ودر آخر وقت گزارد یا نه اگر در آخر وقت بگزارد
هیچ نمازی از وی فایت نشود زیرا که در اول وقت اگر طاهر بوده است نماز
اول از وی درست باشد واگر در اول وقت طاهر نبوده است یا در آخر وقت طاهر
شده است یا نی اگر در آخر وقت طاهر شده است نماز دوم درست باشد واگر
طاهر نشده است آن نماز خود بر وی واجب نبوده است وهمچنین اگر در اول
وقت نماز کند وپیش از گذشتن پانزده روز دیگر آن نماز را اعادت کند بیقین
از عهده بیرون آید زیرا که اگر در اول وقت طاهر بوده است آن نماز درست
باشد اگر طاهر نبوده است یا در آخر وقت حیض منقطع شده تا پانزده روز دیگر باز نیاید
پس آن نماز چون اعادت پانزده روز گذشته است باشد واگر منقطع نشده
نماز خود بر وی نبوده است اما اگر در اول وقت نماز بگزارد ودر آخر وقت اعادت

نکند ونه دران

نکند ونه دران پانزده روز آن نماز را طریان حیض بود زیرا که چون نماز در
اول وقت بگزارد اگر حیض در میان نماز طاری شود پس او مقدار وقت نماز در
نیافت واگر حیض بعد از نماز طاری شود آن نماز خود درست بود لیک احتمال
فساد از جهت انقطاع حیض بود زیرا که چون طهر بعد از ادای نماز حاصل
شود اعادت آن نماز بر وی واجب بود واین احتمال اگر در صبح بود قضای
صبح واجب بود واگر در ظهر بود ویا در عصر روا باشد که این انقطاع در خمسة
روز بود چنانکه وقت پیش از آن نمانده بود که احتمال ادای ظهر وعصر کند وبتقدیر
اول یکی نماز را قضا باید کرد وبتقدیر دوم دو نماز را قضا باید کرد وکیف ما کان
قضای نماز یک روز کفایت بود واما اگر متحیره نماز در میان وقت کند احتمال
فساد هم از جهت طریان حیض بود وهم از جهت انقطاع وروا بود که آن دو نماز
که بدین دو جهت باطل شود از یکی جنس باشد پس درین صورت قضای نماز دو
روز لازم بود وچون این معلوم شد گوئیم قضای نمازها چنانست که قضای رو
زه الا آنکه زمان روزه یک روزست وزمان نماز آن زمان که یک نماز در وی گنجد وچون
این معلوم شد گوئیم که این نمازها که متحیره قضا خواهد کرد یا از یک جنس بود یا از دو
جنس اگر از یک جنس بود چنانکه بر وی صد ظهر باشد از اضعاف کند دو
نماز دیگر هم از آن جنس بر آن افزاید مجموع دویست ودو باشد پس در اول ماه
صد ویک نماز بگزارد ودر اول نیمه دوم از آن ماه صد ویک نماز دیگر بگزارد
لا محاله از عهده بیرون آید زیرا که طریان حیض یا در نماز اول بود یا در آن پانزده

روز كه بعد از انست يا دران نمازها كه در نيمه دوم است اكر در نماز اول بود از نصف
اول انقطاع حيض در نماز اول بود از نصف دوم پس اين صد نماز كه بعد از ان
باشد درست باشد واكر در نماز دوم بود از نصف اول انقطاع در نماز دوم بود از نصف
ثاني پس نماز اول از نصف اول درست بود وباقي همه باطل ونماز اول از نصف
باطل بود وباقي همه درست بود واكر طريان در نماز اخرين بوده است از نصف اول
صد نماز درست باشد واكر طريان در اول نصف ثاني بوده انقطاع در اول نصف
اول باشد پس صد نماز درست بود واكر ان نمازها اجناس مختلف باشد مثلا قضاء
نماز بيست روز خواهد كرد وان صد نماز بود وطريق انست كه از امضاعف كند
وان دويست باشد پس نمازهاء دو شبانروز بان ضم كند وان ده نماز باشد پس
در اول ماه صد نماز بكند از هر جنسي بيست وان ده نماز را دران پانزده روز بكزارد
پس در اول نيمه دوم از ماه يك ساعت بكذارد وچندانك در وي يك نماز توان
كرد پس ان صد را بار ديكر اعادت كند ولامحاله از عهده بيرون ايد زيرا كه اكر
طريان در نماز اول از نصف اول بوده است انقطاع در ساعت اول از نصف
ثاني بود پس ان صد نماز كه بعد از ان كزارده است درست باشد واكر در دوم
بوده است انقطاع در نماز اول از نصف ثاني باشد يكي نماز در نصف اول و
نوزده در نصف ثاني درست باشد واكر طريان در نماز اخرين از نصف اول
باشد انقطاع در نماز نود ونهم از نصف ثاني بود ونماز اخرين درست باشد و
اكر انقطاع در اخرين نماز از نصف اول بود طريان در نود ونهم از نصف دوم

زرا

زيرا كه يكي ساعت فارغ بوده است درين نصف پس اين هر دو نماز باطل باشد
واحتمال دارد كه هر دو از يك جنس باشد ولكن در نماز ظهر نماز دو شبانروز كزارده
ده است پس معلوم شد كه يقين از عهده بيرون امده است

اصل سيم

در حكم ناسيه وان چنان بود كه مقدار زمان حيض ياد دارد وليكن
ان زمان را بيقين نداند واين دو قسم است لان الايام المعينة اما ان اكثر
من نصف الايام المعني فيها او لا يكون فان كان اكثر فحصة مقدار الزيادة وضعفها
متيقن فهو مقدار زمان الحيض باليقين في الوسط كما اذا قالت اضللت سبعة
في العشرة الاولى فمقدار الزيادة اثنان وضعفه اربعة وهي زمان الحيض بيقين
في الوسط او يقول يقدم الحيض ما قضى الامكان ويوخره با قضى الامكان فما
دخل في الحسابين فهو حيض بيقين وما خرج عنها فهو طهر بيقين وما دخل في حساب
التقديم فهو يحتمل الطريان فيتوضأ وما دخل في حساب التاخير فيحتمل الانقطاع
فيغتسل او يقول ما بين اول التقديم واول التاخير يحتمل الطريان فيتوضأ وما بين
اول التاخير واخر التقديم حيض بيقين وما بين اخر التقديم واول التاخير يحتمل ال
انقطاع فيغتسل وما بين اخر التاخير واول التقديم طهر بيقين واما ان لم يكن الايام
المعينة اكثر من نصف المعنية فيها فان كان الزمان متعينا للحيض او للطهر وان لم
يتيقن لاحدهما فان احتمل الطريان امرناها بالوضوء وان احتمل الانقطاع امر
ناها بالاغتسال كما اذا قالت كنت اخلط الشهر بالشهر حيضا ولا اعرف شيئا
اخر فاللحظة الاخيرة من الشهر الاول والاولى من الشهر الثاني حيض بيقين

ولا یقین و رآه ثم من اللحظ الثانیه الی تمام خمسه عشر یوما الا لحظ یحتمل الانقطاع
فیغتسل ثم اللحظ الاخیره من النصف الاول واللحظ الاولی من النصف
الثانی طهر بیقین و ما ورا ذلک الی اللحظ الاخیر من الشهر یحتمل الطهر و ان
فیتوضا ، **الامتحانات** **امتحان اول** نابالغ چون پیش از
صبح بالغ شود نماز صبح بروی واجب بود یا نه **جواب** اکر بلوغ بحیض
بود نه و اکر بحیض نبود واجب باشد **امتحان دوم** روا باشد که قاضی
کواهی بی دعوی بشنود یا نه **جواب** در طلاق و عتاق رواست و از
غیر ان نه **امتحان سیم** مردی با وضو چنانکه اکر نماز کند نماز وی روا بود
پس در ابی پاک و پاک کننده افتاد چنان شد که اکر نماز کند نماز وی روا
نبود این چکونه باشد **جواب** ان مرد بسنک استنجا کرده باشد چون در اب
افتد بقیت نجاست که از استنجا باقی بود بجایه او سرایت کند مانع آید
از صحت نماز و السلم **علم الوصایا الاصول الظاهره**
اصل اول در بیان مقدار وصیت اما وصیت بکل مال
اکر وارثی معین باشد جز در ثلث نافذ نباشد و اکر نبود مذهب شافعی انست
که در این صورت وصیت جز در ثلث نافذ نبود زیرا که جماعه مسلمانان ورثه
اواند و مذهب ابو حنیفه انست که نافذ نباشد زیرا که منع کردن از وصیت بکل
مال از برای انست تا وارثان را مضرت نباشد و چون او را هیچ وارث نیست
از این هیچ ضرری حاصل نشود پس باید که نافذ بود اما انچ وصیت کردن

کر مستحب بود انست که مرد یا غنی باشد یا متوسط یا فقیر اکر غنی باشد وصیت
از کل مال بثلثی مستحب باشد و اکر متوسط بود کمتر از ثلث مستحب بود و اکر فقیر باشد وصیت
ناکردن اولیتر بود **اصل دوم** در کیفیت وصیت انچ بزبان کوید در صحت
ان هیچ خلافی نیست اما اکر باشارت از وی معلوم شود این وصیت بمذهب
ابو حنیفه درست نبود و بنزدیک شافعی درست بود و قبول کردن از جانب
موصی که شرطست و اکر رد کند از چهار حالت اول حیوة موصی و از این هیچ اعتبار
نبود دوم بعد از مرک موصی پیش از قبض مال و این معتبر باشد سیم بعد از
قبول و پیش از قبض شافعی انست که ان درست بود چهارم بعد از قبض و ان
معتبر نباشد **اصل سیم** در زیادتهایی که حاصل شود در موصی به ان زیادت
متصل بود یا منفصل و هر دو قسم یا در حیوة موصی حاصل شود یا بعد از موت
او و اکر متصل در حیوة موصی بود ان زیادت از ثلث بیرون آید یا نیاید اکر
از ثلث بیرون اید جمله بموصی له باید داد و اکر بر ثلث زیادت شود بقدر
ثلث بوی باید داد و مثال او چون وصیت کند بنده که قیمت او صد دینار
بود و هم در حیوة موصی قیمت بنده دویست دینار شد و ترکه چهارصد دینار
جز از بنده و قیمت بنده ثلث ان باشد لاجرم همه بموصی که دهند و ترکه صد
دینار باشد نه بموصی له دهند زیرا که ثلث کل مال است اما اکر ان زیادت بعد
از موت موصی باشد جمله بموصی له دهند و اما زیادت منفصله چنانکه نتاج و ثمار
در بهایم و اشجار یا چون بنده را حرزی حاصل شود یا بکسب یا بهبه یا کفی نیز

ان همه اگر در حال حیات موصی بود همه موصی را باشد و بورثه اشتغال کند و اگر
بعد از موت موصی وقبول وصیت بود همه موصی له را باشد و اگر بعد از موت موصی
پیش از قبول وصیت باشد علما را در ان اختلافست **الاصول المشکله**
اصل اول مردی سه پسر بگذاشت وصیت کرد کسی را بمثل نصیب
یک پسر و دیگری را ثمن انچ باقی ماند بعد از نصیب در استخراج این مسئله طریق
بسیارست و ما اینجا دو طریق نخواهیم گفت اول طریق دینار و درم و ان چنانست
که ان مال را یک نصیب و هشت سهم تقدیر کنیم پس ان نصیب را بصاحب
نصیب دهیم و از ان هشت یکی بصاحب ثمن دهیم هفت سهم باقی ماند هر پسری را دو سهم
و ثلثی بود و از اینجا معلوم شود که مقدار ان نصیب همین بوده است پس مجموع ان
مال ده سهم و ثلث ان سهم بود انرا در مخرج ان کسر ضرب کنیم سی و یک باشد نصیبرا
وان دو ثلث باشد در سه ضرب کنیم هفت باشد بصاحب نصیب دهیم و دهیم بدین حساب
هر پسری را هفت دهند مجموع بیست و هشت باشد و یکی را در سه ضرب کنیم سه باشد بصاحب
ثمن دهیم طریق دوم بخطاجل ان مال را خط اب فرض کنیم و ان نصیب را خط آج پس
خط جب هشت قسم کنیم و یک قسم از ان بصاحب ثمن دهیم هفت بماند نصیب هر پسری
دو سهم و ثلثی آید و از این معلوم شود که خط آج دو و ثلثی بوده است و مجموع خط آب ده و ثلثی
بوده است **اصل دوم** مردی را دو پسر و دو دختری باشد و کسی را وصیت
کند بمثل نصیب دختر و دیگری را ربع ان قدر که از ثلث بماند بعد از ان نصیب استخراج
ان بطریق درم و دینار است که فرض کنیم که ثلث مال یک نصیب است و چهار سهم

۱۹۰

چون یکی نصیب را اسقاط کنیم و از باقی یک سهم اسقاط کنیم سه سهم بماند ازرا
ضرب کنیم با ثلثان مجموع دو نصیب باشد و یازده سهم و ان معادل پنج نصیب است
که حصه دو پسر و یک دختر است در نصیب بدو نصیب بردیم یازده سهم بماند که معادل
سه نصیب باشد پس یک نصیب سه و چهار دانگ باشد و ما ثلث مال یک
نصیب و چهار سهم فرض کرده ایم پس ثلث مال هفت نصیب و چهار دانگ بود
و کل مال بیست و سه نصیب باشد ازو در سه ضرب کنیم شصت و نه باشد پس
یک نصیب را که سه و ثلث و ثلثان چهار دانگ بوده است در این عدد که در
اصل مسئله ضرب کرده ایم ضرب کنیم یازده بود و ان نصیب است و اما
بطریق خطاجل مال را خط آب فرض کنیم و خط آج ثلث مال فرض کنیم و از خط
آج اد بصاحب نصیب دهیم د باقی را و ان نج است بچهار قسم کنیم هر یک
هم چند هز و هز موصی له دوم دهیم رخ بماند چون اورا با جب ضرب کنیم مجموع ان
دو نصیب و یازده سهم بود و ان معادل نج بود زیرا که نصیبها دو پسر و یک دختر
نج بود و چون دو نصیب بدو نصیب اسقاط کنیم سه نصیب معادل یازده قسم
بود و هر نصیبی سه و چهار دانگ بود و خط اج یک نصیب و چهار سهم بود پس
خط اب هفت و چهار دانگ بود و مجموع خط اب بیست و سه بود در مخرج
کسر ضرب کنیم و ان سه است و ان شصت و نه باشد **اصل سیم**
در وصیت بجذر با مضاف مردی را پنج پسر است وصیت کرد برادر را بمثل
نصیب یک پسر و عم را بجذر وصیت برادر و خال را بجذر وصیت عم و دیگری

وپنجاه را بجذر وصیت خال طریق انست که از اعدادی فرض کنی که اورا جذر بود
وجذر اورا جذر بود وجذر او را جذر باشد و کمترین ان دویست وپنجاه وشش بود ازا
وصیت را ادر کنی وجذر او شانزده است از او وصیت عم کنی وجذر او چهارست
از او وصیت وپنجاه و دو هشت باشد **الامتحانات امتحان اول**
اگر کسی بنده را در مرض موت ازاد کند وقیمت او از ثلث زیادت بود حق
حاصل شود یانه **جواب** اگر ثمن ان نقد بود شود واگر نه شود **امتحان
دوم** مردی وصیت کرد کسی را بمثل نصیب پسری اگر بودی ودیگری را
وصیت کرد بمثل نصیب پسری اگر باشدی حکم این چگونه باشد **جواب**
در صورت اول ان پسر را تقدیر وجود باید کرد و مثل نصیب او در سهام ورثه
زاید باید کرد تا اگر موصی را دو پسر بود این وصیت بربع مال کرده شود واگر سه
باشد و وصیت کند بمثل نصیب پسر چهارم وصیت بخمس مال کرده باشد اما در صورت
دوم اگر اورا دو پسر باشد وبنصیب سیم وصیت کند وصیت بثلث مال باشد واگر سه
ووصیت بنصیب چهارم کند وصیت بربع مال کرده باشد **امتحان سیم**
یکی را وصیت کرد ما بین الواحد والعشر ودیگری را ما بین العشر والعشرین
حکم این چگونه باشد **جواب** در اول هشت لازم اید ودر دوم نه السلم

علم التفسیر الاصول

اصل اول در تفسیر
بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه اسم غیر مسمی وغیر تسمیه است زیرا که اسم صوت
دال بر چیزی بی دلالت امدن آن چیز ولا محاله این صوت غیر آن چیز باشد

پس اسم غیر مسمی باشد واما تسمیه عبارتست از وضع کردن ان لفظ از برای ان معنی و
وضع کردن لفظی ذات ان لفظ وان حقیقت باشد پس اسم غیر تسمیه باشد الله
در اصل اله بوده است پس همزه از وی بینداختند والف ولام بعوض در آوردند وادغام
کردند اینچنین چنانکه گویند الله واین مخصوص است بحق سبحانه وتعالی زیرا که چون
دیگر نامها از اسما صفاتست باید که این اسم ذات باشد واشتقاق رحمن ورحیم از رحمت
در لغت عرب رقت دل باشد وان در حق خدای عز وجل محال باشد لکن مراد درین
موضع از رحمت ارادت خیر باشد ودر رحمن مبالغت است که در رحیم نیست واگر قایلی گوید
چون در رحمان مبالغت است ودر رحیم نیست پس تقدیم رحیم بر رحمن اولیتر بود پس چه
فایده است در تقدیم رحمن بر رحیم گویند زیرا که رحمن را جز بر خدای تعالی اطلاق
نکنند اما رحیم را بر غیر خدای تعالی اطلاق کنند پس رحمن مشابه اسم ذات است
ورحیم مشابه نیست لاجرم رحیم را تقدیم نکرد بر رحمن **اصل دوم**
در تفسیر حروف تهجی که در اوایل سور نهاده اند مذکورست حرفهای که در اوایل سورتها
باشد در سه موضع یکانه است وان ص وق ونون است ودر نه موضع دوگانه است
طه وطس ویس وحم است ودر سیزده موضع سه گانه است بعضی از ان
الم وبعضی الر وبعضی طسم ودر دو موضع چهارگانه است وان المص والمر است
ودر دو موضع پنجگانه است وان کهیعص وحمعسق است وعلما را درین حروف
مذهب است اول انکه انها نامهای خدای تعالی تفسیر کنند چنانکه الم گویند انا الله اعلم
تفسیر اوست واین مذهب پسندیده نیست زیرا که تفسیر کردن بعضی را بجزی

که ان لفظ در لغت عرب موضوع نبود از برای معنی ان روا نبود پس تفسیری از لفظی
دیگر اولیتر باشد و این موذی باشد بتعذر فهم معانی قران و فتح باب تاویلات باطل
باطنیان لعنهم الله مذهب دوم انک حق تعالی بدین حرفها قسم یاد کرده است
و این ضعیف است هم ازان وجه که گفته شد و هم از وجهی دیگر و ان اینست که بعد این
حرفها چیزهای یاد کرده است از قسم و در یک موضع قسم یاد کردن بدو چیز روا نباشد
مذهب سیم انک غرض از ذکر این حرفها بتنبیه کردن مستعانست بر اعجاز قران زیرا که
نظم و نثر ازین حرفها مرکب است و عرب برین حرفها و ترکیبات ان قادر بودند و چون
بران قادر بودند و بر نظم مثل قرآن قادر نبودند معلوم شد که قران سخن بشر نیست
مذهب چهارم انک عرب استماع قران نیکردند چون در ابتدای سورتها این حرفهای
مقطع بشنودند از برای انک چیزی عجب بود استماع قران میکردند مذهب پنجم و این
درست ترین مذاهبست انست که ان حروف نامهای این سورتهاست و هیچ قول ازین
سلیم تر و بر ذوق نظر مستقیم تر نیست **اصل سیم** در انک این
الف که در اول الم است اسم همزه است و اسم الف ساکن نیست و دلیل برین
از دو جهت اول انکه واضع اسامی حروف تهجی در اول نام هر حرفی از حروف
نهاده است و چون در این حرف همزه نهاده است معلوم شد که این حرف نام
همزه است دوم انکه اگر الف اسم الف ساکن بودی پس همزه را در حروف
تهجی نام نبودی و الف میته را دو نام بودی زیرا که لا نام الف میته است و این
روا نیست و بدانک انچ می گویند ن و ه لا ی خطاست زیرا که واضع اسامی

حروف

حروف صحیح جمع کرده است و الکاه اسامی حروف علت فراهم کردانیده پس
درست ان باشد که گویند ن و لای و السلم **الاصول المشکله**
اصل اول در بیان آیت ان هذان لساحران علما را در بیان
انکه چرا هذان و نمودند و برین نظر مود و شش جوابست اول ابن جنی می گوید هذان
تثنیه هذا نیست زیرا که تثنیه هذا هذیان و هذین باشد چنانک جبلی جبلیان و جبلیین بود
بل که هذان اسمی است موضوع مر تثنیه را در حالت رفع و هذین مر تثنیه را در حالت
نصب و جر و چون چنین باشد اشکال زایل شود دوم انک ان اینجا بمعنی نعم بود و ان
جمله بعد ازان مبتدا و خبرست سیم انک اسم ان محذوفست و ان ضمیر امر
و شان است چهارم انکه ان بلغت کنانه و بلعنبر آمده است زیرا که ایشان گویند
جاء الزیدان و مررت بالزیدان و رایت الزیدان در هر سه حال پنجم انک
ایشان از ثقل یاء در حذف الف کردند چنانک شاعر گوید اِنَّ اَبَاهَا وَاَبَا اَبَاهَا
قَدْ بَلَغَا فِي الْمَجْدِ غَايَتَاهَا بیت اول استشهاد جواب پنجم است و بیت دوم استشهاد
جواب چهارم ششم انک محذوف الف تثنیه است نه الف وصل زیرا که
چون هذا را تثنیه کنند دو الف ساکن جمع شود یکی الف هذا و دوم الف تثنیه
حذف الف تثنیه کنند از برای التقاء ساکنین را **اصل دوم**
در بیان انک حق سبحانه و تعالی می فرماید هُوَ الَّذِي خَلَقَكُم مِّن نَّفْسٍ وَاحِدَةٍ
وَجَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَتْ حَمْلًا خَفِيفًا فَمَرَّتْ بِهِ فَلَمَّا
أَثْقَلَت دَّعَوَا اللَّهَ رَبَّهُمَا لَئِنْ آتَيْتَنَا صَالِحًا لَّنَكُونَنَّ مِنَ الشَّاكِرِينَ فَلَمَّا آتَاهُمَا

صَالِحًا جَعَلَا لَهُ شُرَكَاءَ فِيمَا آتَاهُمَا فَتَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يُشْرِكُونَ و مراد بدان نفس امت
و زوج او حواست و شرک برایشان روا نبود پس چه معنی بود این را که جعلا
له شرکاء گفت جواب مفسران میگویند روا بود که مراد بدین نه آدم و حوا باشد بل که او
لاد آدم باشد چنانک در واسئل القریه مراد قریه نیست بل که اهل قریه است و چنانک
درین آیت اسقاط مضاف کردن و مضاف الیه را قایم مقام او کردن روا باشد
هم معلوم است که شرک از آدم متصور نیست پس حذف مضاف کردن روا بود
و قومی دیگر می گویند که چون حوا حامله شد ابلیس علیه اللعنه صورت بگردانید و نزدیک
وی آمد و گفت که میترسم که آنچ در شکم تست بهیمه یا سگی یا خوکی باشد حوا این سخن
با آدم بگفت و آدم و حوا اندوهگین شدند پس ابلیس بار دیگر بیامد و حوا را گفت
که اگر من از خدای تعالی بخواهم تا او را بر خلقت آدمی آفریند تو او را عبد الحارث
نام کنی یا نه حوا از وی قبول کرد که او را عبد الحارث نام نهد و نام ابلیس در میان
ملایکه حارث بود پس چون حوا فرزند بیاورد ابلیس بیامد و مطالبت کرد وی را
تا بعهد خود وفا کند حوا آن فرزند را عبد الحارث نام نهاد پس آن شرک در نام
بوده است نه در حقیقت و چون چنین بود هیچ محظور لازم نیاید **اصل**
سیم در بیان آنک خدای تعالی میفرماید وَإِذْ تَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ اللَّهُ
عَلَيْهِ وَأَنْعَمْتَ عَلَيْهِ أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَاتَّقِ اللَّهَ وَتُخْفِي فِي نَفْسِكَ
مَا اللَّهُ مُبْدِيهِ وَتَخْشَى النَّاسَ وَاللَّهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَاهُ و سبب نزول این آیت
آن بود که زینب بنت جحش که زن زید بن حارثه بود روزی در وی او

کشاده بود در

سرخ شده بود نظر رسول صلعم بروی افتاد و در وی چیزی ظاهر شد و رسول دست
بر چشمها نهاد و گفت سبحان مقلب القلوب و بازگشت چون زینب این حکایت
با زید قصد طلاق وی کرد رسول صلعم زید را از آن منع کرد و گفت امسک
علیک زوجک تا آن وقت که این آیت نازل گشت بدانک هر زن که رسول
صلعم را بایستی بر شوهر حرام شدی و علما این را از تخفیفات شمرده اند
و حجة الاسلام غزالی را رحمه الله درین باب سخنی است که کسی را نیست می
گوید که این را از باب تشدیدات شمردن اولیترست که ارباب تخفیفات
زیرا که چون نظر بر کسی افتد آن محبت که عقب آن حاصل شود مقدور
او نباشد و چون محبت حاصل شود آن زن بر شوهر حرام گردد پس اگر پیغمبر صلعم
ازین معنی خبر دادی زبان طاعنان دراز شدی و تحمل آن متعذر بودی
و اگر خبر ندادی حکم خدای را اخفا کرده بودی و این هر دو کار متعذرست و چون
از ضبط نظر این دو کار لازم میاید ضرورت شده بود رسول صلعم را نظر خود
را در ضبط آوردن بهیچ جانب نگرستن الا بعد از احتیاط تام
از تشدیدات شمردن اولیترست که از تخفیفات **الامتحانات امتحان**
اول خدای تعالی میفرماید إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنْذَرْتَهُمْ
أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ خدای تعالی میفرماید که کفار ایمان نخواهند آورد و هر چه
خدای عز و جل از عدم آن خبر دهد اگر در وجود آید پس خبر خدای تعالی خلاف
شده باشد و چون دروغ بر خدای تعالی محال است از جهت حکمت او پس

وجود ان محال بود وچون خدای تعالی تکلیف کرده بود کافران را با ایمان تکلیف ما لا
یطاق بود **جواب** خبر دادن خدای تعالی از عدم چیزی موجب عدم ان
چیز نبود زیرا که خبر صدق مطابق مخبر بود وچون این مخبر در نفس خود جایز الوجود بود
اگر از برای تعلق خبر خبر محال شود خبر مطابق مخبر نبود پس ان خبر کذب بود وان
بر خدای تعالی محالست واز این معلوم شود که خبر دادن خدای تعالی از عدم
چیزی موجب امتناع ان چیز نبود **امتحان دوم** خدای عز وعلا
در یوسف می فرماید انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین وجمع سوره
برین وجه در لغت عرب از ان عقلا باشد وجای دیگر میفرماید وکل فی فلک
یسبحون وجمع بواو ونون جز عقلا را نبود جواب این اجسام اگرچه از جملهٔ جمادات
ولکن چون سجود وسباحت از افعال عقلاست از جهت این مشابهت روا باشد که ایشانرا
بدین الفاظ ذکر کنند **امتحان سیم** میفرماید فلولا کانت قریة آمنت
فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما امنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا ومتعنا
هم الی حین حکم کرد با اهل قریه که ایمان ایشان نافع بود در حق ایشان
پس استثنا کرد قوم یونس را واین استثنا انگاه درست باشد که ایمان
ایشان در حق ایشان نافع نباشد لکن حکم کرده است که بسبب ان ایمان عذاب
از ایشان در گذشت پس در این استثنا هیچ فایده نبود جواب این استثنا
منقطع باشد ودر معنی لکن بود واگر متصل باشد جمله در معنی نفی بود وتقدیر سخن
چنان بود که ما آمنت قریة من القری الهالکة الا قوم یونس هکذا قاله الزمخشری

الموکد

از زمخشری رحمة الله علیه **علم دلائل**
در حقیقت فصاحت بدانکه غرض عقلا از ذکر الفاظ
مفرده تفهیم معانی مفرده نبود زیرا که لفظ انگاه مفید بود که معلوم شده باشد که ان
لفظ از برای معنی نهاده اند واین موقوف بود بر تصور ان معنی پس اگر تصویر معنی
مستفاد باشد از ان لفظ دور لازم آید پس که غرض عقلا از ذکر الفاظ مفرده بر سبیل توالی
وتعاقب ان باشد که معانی مرکب مفهوم شود وان الفاظ را ترکیب توان کرد چنانکه
موری ان معنی نبود وان ترکیب که موری ان معنی بود توان کرد که در تناسب
وانتظام بر وجهی بود که زیادت بران ممکن بود وباشد که بر وجهی بود که اگر تناسب ازان
کمتر بود مفید ان معنی نبود واین دو طرف یکی در افراط دوم در تفریط و
میان این دو طرف مراتب [illegible] بسیارست واما طرف تفریط در باب
فصاحت نباشد واما طرف افراط معجز بود واما اوساط هر یک بنسبت با انچ
دون او بود فصیح باشد وبنسبت با انچ ان بود فصیح نبود مثال این انست که حق
سبحانه وتعالی ادمی را از چهار خلط افریده است وترکیب این چهار گانه باشد
که بر وجهی بود که ازان مزاج انسان حاصل شود وباشد که نه چنان باشد وان قسم
که ازوی مزاج انسان حاصل شود دو طرف دارد یکی در کمال اعتدال که چنان
اعتدالی بران زیادت ممکن نبود ودوم در نقصان چنانکه اگر کمتر ازان بود لایق
نفس انسانی نباشد ودر میان این دو طرف مراتب نامتناهی واقع بود پس
برین قیاس حال تناسبات الفاظ می باید کرد در حقیقت فصاحت ازوی معلوم

کرد دانست الله

اصل دوم

در تقسیم مراتب فصاحت بدانکه
این تناسب یا در لفظ مجرد بود یا در معنی مجرد یا در لفظ و معنی اما آنکه در لفظ مجرد بود
بسبب اموری بود که عاید شود یا بحروف یا بکلمات اگر عاید بود بحروف یا در نفس حروف
بود یا در ترکیب حروف اگر در نفس حروف باشد آن چنان بود که مخرج آن حروف درست
باشد و آوازی که از وی پیدا شود در سمع خوش بود و اگر بسبب ترکیب حروف بود
آن چنان باشد که میان آن حرفها منافرت و مباعدت نبود و اگر چنانک در کلمه باشد
آن از جهت وزن بود و آن آنگاه بود که کلمه ثلاثی بود و اگر عاید باشد بکلمات تا آن حکم از
دو کلمه حاصل شود یا نشود اگر شود آن چون تجنیس و اشتقاق ورد العجز الی الصدر بود
و اگر عاید بود بکلمات آن چون ترصیع و تسجیع و غیر آن باشد و اما آنک عاید بود بنفس معنی
آن معنی یا حقیقی بود یا خیالی الخ حقیقی بود آن بود که آن معنی حق و صدق بود الخ خیالی
بود چون تشبیهات غریب و بدیع و مناسبتها عجیب لعید و اما آنک عاید باشد بلفظ و معنی
آنچنان باشد که لفظی بگویند و اورا مفهومی باشد و آن مفهوم لازمی بود و مقصود تعریف
آن لازم بود و چون مقصود از لفظ تفهیم لازم معنی او بود آن مقصود از لفظ مجرد و معنی
مجرد حاصل نشود بل که از هر دو حاصل شود و آن لوازم بعضی قریب باشد و بعضی بعید
و بعضی حسن و بعضی قبیح و اختیار لفظ لطیفه موجب فصاحت بود پس معلوم شد
که کمال فصاحت حاصل شود که کاملترین مناسبات اختیار کند هم در لفظ مجرد و هم در
معنی مجرد و هم الخ مشارکت هر دو بود

اصل سیم

در بیان آنک اعجاز
قران از شناخت هیچ شک نیست در آنک عرب از نظم مثل قران عاجز بودند و آن

از دو حال بیرون نبود یا ایشان پیش از بیرون آمدن قران قادر نبودند بر نظمی مثل قران
یا نبودند اگر قادر نبودند بایستی که ایشان را از نظم قران هیچ تعجب نبودی بل که از عاجز زبان
خویش متعجب بودندی زیرا که اگر پیغمبر گوید که معجزهٔ من آنست که من دست بر سر نهم
و شما هیچ کس دست بر سر نتوانید نهادن مردم را هیچ تعجب نباشد از قدرت
او بر آن فعل بلکه از عجز خود متعجب باشد و چون تعجب ایشان از نفس قران بود معلوم شد
که قرآن فی نفسه معجزه است و آنچ وجه اعجازست باید که در جمله سورها موجود بود زیرا که
تحدی بجمله سورها واقع بود و آن وجه یا در معنی مجرد بود یا در لفظ مجرد یا در مناسباتی
که حاصل شود به نسبت لفظ و معنی اما قسم اول باطل است زیرا که وجه اعجاز یا در معانی
کلمات مفرده بود یا در مرکبه قسم اول باطلست زیرا که با بیان کردیم که تفهیم معانی بغیر
از الفاظ مفرد محال بود که مطلوب باشد پس چگونه معجزه بود و اگر اعجاز در مرکب بود
یا یک جمله کفایت بود یا آن در مناسباتی باشد که از جمله بسیار حاصل شود اگر در یک
جمله باشد اگر آن ترکیب خبری نبود معجز نباشد چنانک ترکیب استفهام و تمنی و ترجی
و اگر خبری بود یا از وجوب واجبات بود یا از وقوع واقعات و قسم دوم اخبار از غیب
است و آن در همه سورها یافت نمی شود و اگر آن خبر از وجوب واجبات بود یا در عقل
طریقی باشد بمعرفت آن یا نباشد و هیچ دو قسم معجزه نیست و اما اگر چنانک
در مجموع جملها باشد آن مناسبت جز عدم تناقض و حصول طلایت نباشد و آن
مخصوص نیست بقران پس معلوم شد که وجه اعجاز در معنی مجرد نیست و در لفظ
مجرد نیست زیرا که مخارج حروف عرب همه درست و تمام است و ترکیب لغت

ایشان همه مناسبت وانچ مخصوص است بمجموع کلمات چون سجع و مقاطع و فواصل
همه مقدور ایشان بود پس معلوم شد که وجه اعجاز در مناسباتی بود که بمشارکت لفظ و معنی
حاصل شود و این انست که ما از اکمال فصاحت نام نهادیم پس معلوم شد که اعجاز قران
در فصاحت است **الاصول المشکله اصل اوّل** در مثال
فصاحت که از استعارات بود قوله تعالی و اشتعل الراس شیبا و وجه استعارت
انست که لفظ اشتعال در شیب استعمال کرده است و درین باب وجهی دیگر هست و ان
انست که اشتعال بحقیقت شیب است لیکن اگر گوید اشتعل الشیب الراس مفید ان
بود که شیب در جمله سر ظاهر شد اما چون گوید اشتعل الراس شیبا مفید ان بود که شیب
در جمله سر ظاهر شد چنانک اگر گوید که اتش در خانه مشتعل شده لازم نباید که در جملهٔ خانه
مشتعل شده باشد مشتعل شد مفید ان بود که جملهٔ خانه مشتعل شده بود پس از جهت این
فایده و اشتعل الراس شیبا گفت **اصل دوم** در فصاحتی که تعلق
بتقدیم و تاخیر دارد و درین باب دو ایت خواهیم آورد اول قوله تعالی لا ریب فیه
لفظ ریب را بر لفظ فیه که ظرفست مقدم کرد و در آیت دیگر موخر کرد و ان ایت
لا فیها غول و سبب این انست که مقصود نفی ان چیز باشد که ملاصق حرف نفی
باشد و چون مقصود درین آیه لا ریب فیه نفی شک و ریب بود لاجرم لفظ ریب
ملاصق حرف نفی آمد و اما انچ فرمود لا فیها غول چون مقصود نفی مطلق غول
نبود بل که مقصود نفی ان بود از شراب اهل اخرت و اثبات ان در شراب اهل دنیا
تا تفضیل شراب اخرت بر شراب دنیا حاصل شود لاجرم ظرف ملاصق حرف

آیت دوم قوله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء و درین نظم مقصود بذکر فاعل
و مفعول ان باشد که متاخر بود اگر گویند انما ضرب زید عمرو مقصود بیان فاعلیت عمرو بود
و اگر گویند انما ضرب زید عمرو مقصود بیان مضروبیت عمرو باشد و چون این معلوم شد
گوییم درین موضع مقصود بیان ان نیست که علمای از خدای تعالی نترسند بل که بیان
انست که علما از خدای عز و جل ترسناک باشد و چون چنین باشد ذکر مضروب مقدم باید
کرد بر ذکر موضع **اصل سیم** در بیان فصاحتی که تعلق بفصل و وصل دارد
میان دو جمله که میان ایشان مباینتی عظیم یا مقاربتی بزرگ باشد واو عطف دران
موضع مستحسن نباشد اما اگر مشابهت از بعضی وجوه حاصل شود دران موضع واو عطف
مستحسن بود و از جهت که میفرماید الم ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین چهار
جمله است متعاقب بی عاطف زیرا که الم اشارتست بر سبیل اجمال به تحدی کردن
عرب بقران و ذلک الکتاب تصریح است بدین معنی و لا ریب فیه اشارتست بدانک
قران حق و صدق است و از احتمال اختلاف منزه و مبراست و هدی للمتقین هم ازرا
تاکید حقیت و اثبات صحت اوست و چون این جملها در غایت نزدیکی اند لاجرم
حرف عطف مذکور نبود والسلام **الامتحانات امتحان اول** وجه فضیلت چیست از انکه خدای عز و جل میفرماید و لکم فی القصاص
حیوة بر انچ عرب می گوید القتل انفی للقتل جواب ازانچ وجه ست اول انکه هیچ
لفظ درین ایت مکرر نیست و لفظ قتل در سخن عرب مکررست دوم انکه طبع را از ذکر
قتل نفرت بود و از ذکر حیوة فرح و بهجت باشد سیم انکه حروف فی القصاص حیوة

یازده است و از ان القتل انفی للقتل چهارده است چهارم انک اگر قتل منافی قتل بود
پس یک حقیقت منافی ذات خود بود و ان متناقض باشد پس بنا در تقدیر باید کرد چنانک
گویند هر قتلی منافی دیگر قتلها بود و این سخن هم باطلست زیرا که قتل ظلم منافی قتل قصاص
نیست بل که منقضی اوست پس باید گفت که شرعیت قتل قصاص منافی قتل ظلم است
واین جمله تقیدات در آیت حاصلست پنجم تعرض نفی قتل کردن از برای تحصیل حیوة است
پس درین آیه تعرض تحصیل مقصود ست و در حق ایشان تعرض وسیلت قران **امتحان**
دوم چه فصاحتست در سوره انا اعطیناک الکوثر جواب وجوه ان بسیارست ما درین
موضع شانزده وجه خواهیم اوردن اول انک اضافت عطیه بسیار بخود کرد و عطیه کثیر از
معطی کثیر دلیل اعجاز و اکرام بود دوم انک عطیه را باسم جنس یاد کرد و باسم صفت
یاد کرد و ان کوثرست تا متحمل همه انواع باشد سیم انک الف و لام استغراق در وی
آورد چهارم انک در اول کلمه یاد کرده است و آن مفید تحقیق و تاکید بود پنجم اسناد ان
فعل بضمیر خود کرد و ان مفید عنایت بود چنانکه گویند انا اعطی انا افضل
انا ارحم مفید مبالغه بود ششم انک لفظ اعطا متحمل ثواب و متحمل تفضلست پس
ذکر او اولیتر بود از ذکر لفظی نا متحمل قوله تعالی فصل لربک وانحر وجه اول فا تعقیب تعقیب
میدانست که طاعت منعم از برای حق نعمت و دوم انک نماز خالصا لله باید بی هیچ
عرض سیم انک از عبادات نفسانی نماز را یاد کرد و از عبادات مالی نحر را و این
هر دو کاملترین عبادات است چهارم انک صنعت التفات که از امهات ابواب
فصاحتست رعایت کرد پنجم انک رعایت سجع نا متکلف کرد ششم انکه تقدیم ذکر

صلوة کرد بر نحر تا معلوم شود که عبادات بدنی مقدم است بر غیر ان قوله تعالی ان
شانئک هو الابتر فایده اول چون اضاف الطاف بروی اضافت کرد اضافت
خسارت در حق دشمن او اثبات کرد دوم انک دشمن را باسم علم یاد نکرد بل که
باسم صفت یاد کرد تا هر کس که موصوف باشد بان صفت دران حکم داخل باشد
سیم انک الف و لام استغراق در وی آورد چهارم انک لفظ هو در وی
آورد و جماعتی عارفان درین سوره سخن گفته اند و گفته اند آیت اول اشارتست
بانک حق سبحانه و تعالی نفس او را بصفات حمیده از قوتهای علمی و عملی آراسته
گردانیده است چنان که کس را ان کثرت در فضایل نبوده است آیت دوم اشارتست
بدانکه بتربیت ان قوتها مشغول می باید وان جز بصلوة نبود و از قوتهای جسمانی قطع علاقه
وان نحرست و آیت سوم اشارتست بدانک این قوتهای جسمانی که منازع نفس اند
در اقتنای فضایل چون شهوت و غضب جمله فانی و زایل اند و عاقل چون درین جمله
معانی تامل کند بداند که جمع کردن ان درین کلمات مختصر در قدر بشر نباید **امتحان**
سیم سر قل هو الله احد چیست **جواب** انج فهم ما بدان میرسد انست
که ببرهان عقلی درست شده است که ذات باری تعالی از کثرت منزه است
و هر ان ذات که همچنین باشد تعریف او جز بلوازم او نتوان کرد ولکن لوازم ذات
معلول ان ذات باشد و علت در وجود در رتبت مقدم باشد بر معلول پس لا محاله
ذات بر لوازم متقدم بود و چون در حقیقت متقدم بود در لفظ نیز باید که متقدم بود
و عبارت از ان حقیقت جز بلفظ هو نتواند بود و ذات باری تعالی را از لوازم

سلبی هیچ قرین نیست از استغنا و از نسب و از لوازم نشود هیچ قریب تر نیست
از فاعلیت و الله نام ذاتیست که بدین هر دو صفت موصوف بود و چون تعریف حقیقت
نامرکب بلازم من قریب باید کرد لاجرم اول هو فرمود و در عقب آن لفظ الله فرمود
تا این دو لازم که معدوم الله اند معرف آن هویت نامرکب باشد و بدانکه استغنا از نسب
موجب نفی کثرتست زیرا که اگر مرکب بود محتاج جزو خود بودی اما نفی
کثرت در حقیقت موجب استغنا نیست زیرا که روا بود که در حقیقت مفرد و غنی باشد
اما در وجود محتاج بود و چون وحدانیت معلول استغناست لاجرم ذکر معلول در
لفظ متاخر بود از ذکر علت پس معلوم شد که اول ذکر هویت باید کرد آنگاه ذکر الهیت
آنگاه ذکر وحدانیت و هر که این قدر معلوم کند بداند که در زیر هر کلمه از قرآن اسرار بسیارست
ایزد تعالی عقلها ما را با نوار قرآن مزین کناد بحق حقه **علم علل القراة**
لاصول الطاهره **اصل اول** در حقیقت قرائتها
مختلف رسول صلعم می فرماید انزل القران علی سبعة احرف کلها کاف
شاف ابو عبیده می گوید مراد بدین هفت حرف هفت لغت است لیکن نه بدان
شرط که در هر کلمه از کلمات قرآن این هفت لغت یافته شود که این لغت در جمله قرآن
یافته شود چنانک بعضی از قرآن بلغت قریش باشد و بعضی بلغت هذیل و بعضی
بلغت هوازن و بعضی بلغت اهل یمن و این اختلاف چنان باشد که یکی همزه را
مشبع کند و دیگری مخفف کند یا حذف کند یا کسی اظهار مد کند و دیگری نکند یا در حرکات
و سکنات اعراب اختلاف افتد یا در حروف اختلاف افتد و این حروف

یا در مخرج متفاوت

یا در مخرج متفاوت باشد و در معنی متفق چون سراط و صراط یا اگر معنی مختلف شود بواسطه
آن لیکن مقصود از هر دو معنی یک چیز باشد چنانک بعضی خوانده اند و ما هو علی الغیب
بظنین بالظا یعنی متهم و بعضی بضاد خوانده اند یعنی بخیل و مقصود از هر دو یکی چیزست
و آن تعظیم حال پیغمبرست صلعم **اصل دوم** در ذکر نامهای قرای
سبعه بدانک امام اهل مکه عبدالله بن کثیر است و او بر مجاهد بن جبیر خوانده است
و مجاهد بر عبدالله بن عباس و او بر ابی بن کعب و او بر رسول صلعم و امام اهل مدینه
نافع بن عبدالرحمن است و او بر هفتاد کس از تابعین خوانده است که یکی از ایشان
ابن هرمز اعرج است و او بر ابو هریره و ابن عباس و ابن عباس بر ابی و ایشان
بر رسول صلعم و امام اهل شام عبدالله بن عامر الیحصبی است و او بر مغیرة بن ابی
شهاب خوانده است و او بر عثمان بن عفان خوانده است و او بر ابی و او بر رسول
صلعم و امام اهل بصره ابو عمرو بن علاست و او بر مجاهد خوانده است و او
بر ابن عباس و او بر ابی بن کعب و او بر رسول صلعم و امام اهل کوفه عاصم بن بهدله
و او بر زر بن حبیش خوانده است و او بن عبدالله مسعود و همچنان بر عبدالرحمن السلمی
و او بر امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و علیه السلم و او بر
رسول علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و بدانک چون حمزه و کسایی
در علم قراة سخت کامل بوده اند و اتفاقی تمام داشته لاجرم علما قرائتهای
ایشان را بدان قرائتها پنجگانه ضم کردند و مجموع هفت قرائتست منسوب بدین
هفت امام **اصل سیم** در وجوه قرائت الحمد لله قرائت مشهور است

دال الحمد مرفوع بود و لام لله مکسور و بعضی دال الحمد را منصوب کرده اند و حسن بصری گوید
کوید هم دال و هم لام مکسور باید خواند و حرکت اعراب دال الحمد را تابع حرکت بنا لام لله کرده است
و ابراهیم بن ابی عبله هم دال و هم لام را مضموم کرده است و حرکت بنا لام لله را
تابع اعراب دال الحمد کرده است فخر خوارزم و جار الله زمخشری می گوید این قرات بهتر است
از قرات حسن زیرا که مبنی را تابع معرب کردن اولیتر است که معرب را تابع مبنی کردن ال

اصول المشکله اصل اول

بعضی قرا اینجا وقف می کنند
که و ما یعلم تاویله الا الله و بعضی اینجا که و الراسخون فی العلم حجت فریق اول انست که اکر
اینجا وقف نکنیم که و الراسخون فی العلم لازم آید که یقولون امنا به در تقدیر حال باشد و ذو الحال
الله و الراسخون فی العلم باشد پس لازم آید که خدای تعالی کوید آمنا به کل من عند ربنا
و این بر خدای تعالی محالست پس معلوم شد که وقف کردن اینجا روا نیست و حجت فریق دوم
انست که حق تعالی در صفت قران میفرماید کتاب احکمت ایاته ثم فصلت و جای دیکر
میفرماید بلسان عربی مبین و قران انگاه مفید بود که معنی او فهم توان کرد و چون چنین باشد مقصود
از متشابهات فهم توان کرد و چون علما را بر حقیقت متشابهات وقوف باشد روا نبود وقف
کردن بر الا الله و اما جواب از حجت فریق اول انست که لفظ یقولون اکرچه عاید است با الله
و الراسخون فی العلم لیکن تخصیص عام بطریق عقلی اولی معتبر است در اصول فقه

اصل دوم

درین آیت که و ذو النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه بیشتر مفسران بنون
خوانده اند و بعضی خوانده چنانکه فعل ما لم یسم فاعله بود و سبب این انست
که چکونه روا بود که پیغمبر خدا را ظن بود که خدای تعالی بر وی قادر نبود و دیکر انکه علما را

در تصحیح قرات مشهور دو قولست اول انکه لن نقدر یعنی لن نقدر باشد یعنی او را
ظن بود که ما تقدیر نکنیم ان چیزی که بوی رسید از قصه ماهی و دلیل بر صحت این قول
ابو صخر هذلی است و لا عاید اذاک الزمان الذی مضی تبارکت ما تقدر یقع و لک
الشکر و معناه ما تقدر یقع و منه قوله تعالی فقدرنا فنعم القادرون ای فنعم المقدرون
دوم انکه لن نقدر یعنی لن نضیق باشد و منه قوله تعالی الله یبسط الرزق لمن یشاء
و یقدر ای یوسع و یضیق و بدین هر دو وجه صحت قرات مشهور ظاهر شود در

اصل سیم

بعضی قرا خوانده اند و قالت الیهود عزیر ابن الله بتنوین
عزیر و بعضی بی تنوین خوانده اند اما انکس که منون خواند بر وی هیچ اشکال نیست
عزیر مبتدا بود و ابن الله خبر باشد و انکار متوجه باشد بر ابن الله گفتن اما انکس که منون نخواند
بر وی اشکال است زیرا که چون عزیر منون نبود ابن الله صفت عزیر شود پس مجموع عزیر ابن
الله مبتدا بود و خبر را تقدیر باید کردن بدین وجه که و قالت الیهود عزیر ابن الله الهنا و چون کسی
انکار کند بر قضیه انکار متوجه باشد خبر نه صفت مبتدا این که در وی تسلیم ثبوت آن
صفت باشد چنانک اگر کسی کوید زید الظریف لم یخرج این سخن انکار خروج بود و تسلیم ظرافت
پس لازم آید که ابن الله بودن عزیر حق باشد تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و طریق
جواب این اشکال انست که عزیر ابن الله را خبر کنند و تقدیر کنند چنانک و قالت
الیهود الهنا عزیر ابن الله یا اکر اضمار خبر کنند حمل بر طریق حکایت کنند یعنی جهودان در غلو
چنان بودند که پیوسته این سخن کفتندی و بدین تقدیر اشکال لازم نیاید الامتحا

نات امتحان اول

بدانکه فرقست میان این قرات که انا کل شی

خلقنا وبقدر چنانک لام کل مرفوع بود و میان انک لام کل منصوب در معنی آیت
ان تفاوتی عظیم است زیراکه اگر کل مرفوع بود احتمال ان دارد که خلقنا صفت کل شی
باشد و بقدر خبر باشد پس معنی ایت این بود که هرچه مخلوق ماست بقدر ست و این لازم
نباید که همه چیزها مخلوق او بود و نیز احتمال دارد که کل شی مبتدا بود و خلقناه بقدر خبر
چنانک زید ضربته و چون هردو را محتمل باشد نص نبود در عموم اما اگر لام کل منصوب
بود عموم لازم آید زیراکه تقدیر ایت این باشد انا کل شیء خلقناه بقدر و این
نص بود در انک او افریدگار همه است و ان افریدگاری بقدر ست و چون در قرائت
نصب این فایده حاصلست لاجرم این قرات از قرات رفع تمامترست ا

امتحان دوم کدام موضع است در قران که وقف کردن با جفا
کفته بود جواب خدای تعالی میفرماید وما انتم بمصرخی انی کفرت بما
اشرکتمون وقف کردن بر کفرت روا نبود و جای دیگر میفرماید که الا انهم
من افکهم لیقولون ولد الله وقف بر یقولون وابتدا کردن با بعد آن روا
نبود و اگر کسی برخواند قل یا ایها الکافرون لا اعبد ما تعبدون وقف کردن بر لا
روا نبود و همچنین اگر کوید لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلثه وقف کردن
بر قالو روا نبود و همچنین وقالت الیهود عزیر ابن الله وقف کردن بر وقالت
الیهود روا نبود **امتحان سیم** در فاتحه کجاست که ترک یک تشدید
با جفا و موجب کفرست اینجا که میفرماید ایاک نعبد و ایاک نستعین اگر
تشدید نبود کفر باشد زیراکه ایا مخفف شعاع بود پس معنی چنان بود که شعاع

ادز

علم الاحادیث الاصول الطاهره

افتاب را می پرستم و این کفر بود

اصل اول

در اقسام علم حدیث بدانک
علم حدیث هرچند اصناف او بسیارست لیکن اصول او سه صنف بیش نتواند بودن
اول بحث کردن از صحت اصل حدیث و درین علم بحث کنند از کیفیت اسانید تا بدانند
که بعضی از صحاح است و بعضی از حسان و بعضی از مرسل و بعضی غریب و بعضی ضعیف و بعضی
مجهول و از اسنادها که کدام عالیست و کدام نازلست و درین علم اسامی رجال و اسباب
جرح و تعدیل باید دانستن و علم دوم انک چون اصل حدیث معلوم شود الفاظ انرا
تفسیر باید کرد و این را علم غریب الحدیث خوانند و این هردو علم نفس مقصود نیست بلکه
وسیلت است و مقصود علم سیم است و ان چنان باشد که چون از هردو علم فارغ شوند بعد از
ان در تفهیم معانی حدیث و تصور حقیقت و ماهیت ان خوض کنند و ان بر دو قسم باشد
یا تعلق بخالق دارد یا بخلق قسم اول ان باشد که در وی دلیلها ذات و صفات
خدای عزوجل باشد و شرح افعال و اسماء او بود و انچ تعلق بخلق دارد یا اخبار باشد از
حال مکلف یا از حال غیر او و این قسم دوم اخبار باشد از کیفیت افرینش اسمانها و
زمینها و بهشت و دوزخ و ملایکه و جن و شیاطین و قصهاء امتان کذشته و اما انک خبر
باشد از حال مکلف بر دو قسم بود اول انک اخبار بود از چیزی که تعلق بحال حیات دارد
دوم انک تعلق بحال وفات دارد و قسم اول بیشتری بشرح تکالیف تعلق دارد
و اندکی تعلق بمصالح معیشت دارد و قسم دوم تعلق بشرح ثواب و عقاب دارد
و مقادیر استحقاقات و مهمترین نوعها انست که تعلق بذات و صفات دارد زیراکه

دربعضی ازان متشابهات آمده است لاجرم ما درین کتاب جزازان نخواهیم آوردن **اصل**

دوم در سبب متشابهات در سخن شارع بدانک آمدن الفاظ متشابه از رسول صلعم از برای
دو سبب بود یکی ضرورت و دوم منفعت اما ضرورت از دو چیز حاصل شود اوّل از گفتن
شارع و دوم از روایت کردن راوی اما انچ تعلق بگفت او دارد انست که در بسیاری
الفاظی است مشترک و هر کس که بدان سخن گوید لابد بود که در بعضی اوقات ان الفاظ مشترک
را استعمال کند واعتماد او بر دفع اجمال بر سه چیز باشد اول قرینه حال دوم ماقبل و ما
بعد ان سیم اطلاع مستمع ان لغت در انواع استعارات وتمثیلات وکنایات
وتعریفات و چون این هرسه حاصل شود اطلاق لفظ مشترک موجب ابهام نباشد واما
انچ تعلق براوی دارد انست که باشد که در بعضی اوقات مجلس حاضر شود وبعضی نشنود
که موجب ابهام باشد و ما قبل و ما بعد غایب باشد پس ان قدر نقل کند پس این کس
که ان حدیث از راوی بشنود واقف نباشد بر کیفیت استعمال ان لغت پس الفاظی
دیگر متشابه از دیگر راویان بشنود وهم بران طریق که گفته شد پس ضرورت باشد که مبلغی
از الفاظ مشترک نزدیک انکس جمع شود وان مجموع در حق او اشتباه بود واگرچه بران وجه که
شارع گفته باشد موجب اشتباه نباشد حاصل انست که شارع از جهت انک بزبان عرب
سخن گوید ضروری بود او را استعمال استعارات ومجازات والفاظ مشترک لکن چون
ان سه دافع که گفتیم حاصل باشد موجب اشتباه نبود و راویان را ضرورت بود رسانیدن
ان بدیگران و باشد که ان راوی جز ان الفاظ شنیده باشد که موجب شبهت بود
وچون راویان بطالبان رسانند ضروری بود که مبلغی الفاظ مشترک نزدیک یک کس جمع

شود بازان سه دافع که گفتیم در حق او موجود نبود پس ازین جهت ضرورتست که لفظها متشابه
از صاحب شریعت نقل افتد واما منفعت از سه وجهست اول انک اگر همه صریح بودی
همگنان در معرفت ان مساوی بودندی پس استحقاق کمال رتبت حاصل نشدی
دوم انک چون در قران واخبار متشابه یافته شود مبطلان بطمع انک باشد که خود را حجتی یابند
مطالعه ان کنند و چون بر محکمات وقوف یابند از ظلمت ضلالت خلاص یابند
واگر همه محکم بودی هیچ مبطل را در وی طمع نبودی پس ازان اعراض کردندی
سیم انک اگر همه محکم بودندی مردمان بر اعتماد کردندی واز نظر وتفکر اعراض نمودندی
پس همه مقلد شدندی اینست اسباب وجود متشابهات در قران واخبار

اصل سیم در کیفیت تفسیر متشابهات هر سخن که بصاحب شرع نسبت
کنند از سه حال بیرون نبود یا جز محتمل حق نبود یا جز محتمل باطل نبود یا محتمل هر دو بود اما
انک جز محتمل حق نبود از قبیل متشابهات نبود وانچ جز محتمل باطل نبود گفته اند که
جزم باید کرد بدانک ان سخن شارع نیست زیرا که محال باشد که شارع خبر دهد از
چیزی برخلاف عقل واین سخن را تفصیل بیش ازین می باید کرد که گفته اند زیرا که
اگر کسی بخواند انّ الله ثالث ثلثة این قدر حد احتمال خطا وکفر نکند تا انکه بیقین قراءت
پس چون مثل این سخن بشارع منسوب شود جزم باید کرد بدانک این سخن گفته وی نیست
یا اگر گفته وی است در ماقبل وما بعد سخنی رفته است که اگر انرا با این جمع کنند ان
مجموع حق وصواب بود واما اگر سخن که بشارع نسبت کنند محتمل خطا وصواب باشد
از دو حال بیرون نبود یا صواب متعین بود یا نبود وصواب متعین بودن چنان باشد

که یقین معلوم باشد که لفظ محتمل ده معنی بیش نیست و برهان نه باطل شود و اما انکه صواب
متعین نبود ان عدم تعین یا از برای ان بود که معانی لفظ نامضبوط بود لکن مثلا لفظی را
ده بود معنی بود و نه برهان عقل باطل شود و نه دیگر در حیز احتمال بماند اما انجا که صواب
متعین نباشد غالب ظن انست که تاویل جایز نباشد زیرا که روا باشد که مراد شارع غیر
ان بود که تاویل کرده شود و انچ می گویند که چون چنین باشد ان لفظ را حمل باید کرد بر مجموع ان
ان معانی نیک نیست زیرا که اگر ان معانی را جمع توان کرد این حمل جایز بود و ایضا
ان لفظ را اهل لغت از برای آحاد ان معانی نهاده اند و از برای ان مجموع ان معانی
نهاده اند پس استعمال آن لفظ در مجموع مخالف وضع باشد و ایضا اگر مسلم داریم
که استعمال آن لفظ در مجموع مخالف وضع نیست لیکن چنانک احتمال ان هست
که مجموع مرادست احتمال ان هست که مراد نبود پس جزم کردن را حجتی باید نقلی و لیکن
ما درین کتاب بر موافقت علما تاویل حدیثی چند نخواهیم آورد

الاصول المشکله اصل اول

در تاویل این که رسول صلعم میفرماید خلق الله
الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و هر کس را از علما درین سخنی است و حجة الاسلام
غزالی رحمه الله را در بیان انک خدای تعالی را چرا نور گویند سخنهای بلند و نفیس است
و ما درین موضع حاصل ان بیاریم چنین می گوید که لفظ نور در لغت از برای ان کیفیت
نهاده اند که چون در جسم موجود بود بصر ادراک او تواند کرد و حقیقت او ظهورست لیکن
اگر او موجود بود و روح باصره موجود نبود ان ظهور حاصل نشود و چون نور ظاهر و روح باصره
هر دو درین باب مساوی اند و روح باصره را فضیلتی زیادت بر نور ظاهر و ان انست

که او مدرکست و نور ظاهر مدرک نیست لاجرم روح باصره بنام اولیتر بود پس همچنانک روح باصره
سبب ظهور مبصراتست قوت عقل سبب ظهور معقولاتست و ادراک عقل از ادراک حس
کاملترست پس باید که عقل بنام نور اولیتر بود و بیان انک ادراک عقل از ادراک حس
کاملترست هفت وجه است اول انک عقل خود را دریابد و حس خود را در نیابد دوم
انک حس از قرب مفرط و بعد مفرط ادراک نکند و عقل را قرب و بعد مانع نباید
سیم انک حجاب مانع حس است و مانع عقل نیست چهارم انک حس از چیزها جز ظاهر
صرف در نیابد بر سبیل اجمال و عقل را هم بر ظاهر و هم بر باطن وقوف باشد بر سبیل
تفصیل چنانک ذاتی را از عرضی و جنس را از فصل جدا کند و بنهایت کیفیت هر چیز
رسد پنجم انک حس بسیار غلط کند زیرا که باشد که ساکن را متحرک پندارد چنانک در کشتی
بود شط را متحرک پندارد و باشد که متحرک را ساکن پندارد چنانک سایه را ساکن پندارد ششم
انک چون حس بیک مدرک مشغول شود از مدرک دوم باز ماند و عقل چون چیزی را
بدانست قوت او بر دانستن چیزها دیگر بیشتر بود هفتم انک حس چون مدرک
قوی بیند از ادراک ضعیف عاجز شود و عقل بر عکس این بود پس معلوم شد
که عقل بنام نور اولیترست از روح باصره و چون این معلوم شد گوئیم که لابد بود که ان
موجود که این جمله انوار حسی و عقلی از وی در وجود آید و هیچ وجه زوال و نیستی و ظلمت
و پوشیدگی بر وی روا نبود او باسم نور اولیتر بود و از این معلوم شد که حقیقت
ظلمت عدم نورست از چیزی که قابل نور بود پس گوئیم مراد بخلق تقدیرست یعنی
ماهیات مستحق عدم بودند بیرون آمدن ایشان ظلمت عدم بنور وجود جز از حضرت

باری تعالی نیست **اصل دوم** در بیان انچ میفرماید ان الله تعالی سبعین
حجابا من نور وظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه کل ما ادرک بصره وخدایتعالی میفرماید
ماکان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب ووجه اشکال انست که محجوب
بودن در حق خدای تعالی محالست پس از احجب در حق بنده فرض توان کرد و
تحقیق این حجابها انست که طالب معرفت حق در هر مقام که باز ماند پیش از وصول
ان مقام حجاب او بود و مراتب مقامات بی نهایت است پس مراتب حجب بی نهایت
بود و حصر ان در هفتاد جز بنور نبوت در توان یافت لیکن مراتب حجب را بر سبیل اجمله
در حوان وحقیقت ان اینست که مردم بر دو قسم اند یکی انک نهایت مقصود او جز تحصیل
اسباب قضای شهوت و امضای غضب نبود و معبود او جز حرص و هوا نباشد وقسم
دوم انک طالب چیزی دیگر باشد جز ذات خویشتن و این قوم باز بر دو قسم اند یکی
انک جسمی را معبود خود کرده باشد چون بت پرستان و ستاره پرستان و مشبهه
درین باب داخلند وقسم دوم انک که تنزیه معبود خود کنند از علایق جسمانی و ایشان
وایشان هم بر دو قسم اند اول انک کثرت وتغیر بر ان چیز روا دارند و قوت
علم او را بجمله ممکنات محیط ندانند وقسم دوم انک بهیچ وجه تعدد وتکثر بر معبود
خود روا ندارند وجمله انوار وکل ممکنات را از اثار رحمت ونتایج حکمت او
دانند پس واصلان این قوم اند که معبود را ببرهان بشناسند پس چند ان محبت
کمال او بر ایشان غلبه کند که از هر چه نه او بود فانی شوند و از علم و ادراک و بهجت
وغبطت خود فانی شوند و هر کس را که این حالت حاصل نیست از اوج رفعت

اوفی تر

رفعت بشری است محجوبست و مراتب محجوبیت برحسب مراتب بعد از این درجه
است **اصل سیم** در بیان انچ میفرماید ان الله تبارک وتعالی
خلق ادم علی صورته متکلمان را از این حوابهاست یکی انک مراد انست که
خدای تعالی ادم را در اول بدان صورت افرید که بعد از ان حاصل بود وفایده
این انست که تا معلوم گردد که خدایتعالی او را بسبب عصیان مسخ نکرد چنانک
چیزهای دیگر را دوم انک مردی دست بر روی کودکی زد رسول صلعم فرمود
که دست بر روی او مزن زیرا که خدایتعالی ادم را بر صورت وی آفرید یعنی بر
صورت ان کودک وحجة الاسلام غزالی را رحمه الله درین معنی سخنی دیگرست میگوید
که هر کس که بضرورت عقل می داند که او همانست که پیش از این بیست سال بوده است
بل که همانست که از مادر بزاد پس هویت او باقی است و اجسام او باقی نیست زیرا که
گاه فربه می شود وگاه لاغر واجزای او پیوسته در تحلل وتبدل است وچون چنین باشد
عوضهائی که بدان اجزا قایم بود هم در تبدل باشد پس معلوم شد که حقیقت شخص باقی
و هر چه جسمست و جسمانی است هیچ باقی نیست پس حقیقت ادمی نه جسم امد و نه جسمانی و جما
از ظاهریان بندارند که از این معنی مشارکت باری تعالی لازم اید و این جهلی عظیم است
زیرا که جسم نابودن و جسمانی نابودن صفاتی سلبی است و جسم بودن و جسمانی بودن
صفاتی ثبوتی نیست چون انسان و حیوان و نبات و جماد همه در جسمیت برابرند و اگر چه
متماثل نیستند و اواعراض ورجاهیت بحل برابرند و اگر چه باتفاق متماثل نیستند پس چون

در ثبوت این دو صفت موجب تماثل نیست اشتراک در سلب این دو صفت چگونه موجب
تماثل باشد بل که امتیاز بنفس حقیقت و ماهیت حاصل باشد و چون این قاعده معلوم شد ترک
میفرماید ان الله خلق ادم علی صورته و سر ان که قل الروح من امر ربی و سر الک و نفخت
فیه من روحی و سر الک من عرف ربه ظاهر شود امینت تاویل حجة الاسلام غزالی رحمة الله
علیه **الامتحانات** **امتحان اول** رسول صلعم میفرماید
من رانی فی المنام فقد رانی فان الشیطان لا یتمثل بی و باشد که دو شخص در یک وقت
مصطفی را صلعم بخواب بینند یکی او را در مشرق بیند و دوم در مغرب و معلوم است که یک
جسم در یک زمان در دو مکان نباشد پس سر حدیث چیست **جواب** خواب دیدن
عبارت از حاصل شدن صورت آن چیز است در خیال و ان حاصل شدن غیر حضور ان
چیز است و دلیل بر این انست که کسی باشد که در خواب بیند که در هوای پر د یا سر خود برید ه
در پیش خویش نهاده بیند و اگر چه هیچ از ان در وجود نباشد و همچنین چون قطره باران فرو
آید مردم خطی مستقیم بیند اگر چه در وجود نباشد پس معلوم شد که روا بود که صورت چیزی در
خیال پیدا شود و اگر چه ان چیز حاضر نباشد و چون حقیقت خواب دیدن معلوم شد
گوئیم روا بود که یک کس صورت پیغمبر را در مشرق تخیل کند و دیگری در مغرب و خاصیت
پیغمبر صلعم در این باب انست که تا نفس را شوق و نیازمندی پیغمبر نباشد او را بخواب
بیند و ان نیازمندی ارادت رحمانی بود و نه شیطانی پس این صدق و صواب باشد
امتحان دوم در احادیث درست می آید که جبرئیل صلعم خویشتن را بجز

وحیه کلبی کردی و خود را بدان صورت بمردم نمودی و این مشکل است زیرا که چون حقیقت جبرئیل
جسمی بود مصور بصورتی معین هر گاه که ان صورت حاصل نبود حقیقت جبرئیل حاصل
نباشد پس صورت جبرئیل متغیر شدن با انک ذات او باقی بود محال باشد **جواب**
بقوالی بر قاعده خود می گوید حقیقت جبرئیل نه جسمست و نه جسمانی پس اشکال لازم نیاید
واما متکلمان دیگر می گویند اجزای هر شخص بر دو قسم است اصلی و عارضی
و ترکیب هم بر دو قسم است اصلی و عارضی اصلی ان باشد که اگر ان باطل شود
حقیقت ان شخص باطل شود پس جبرئیل را صلوات الله علیه اجزای اصلی
است که مادام که ان باشد حقیقت او باقی بود و اگر چه اجزای عارضی و صورتها
عارضی زایل گردد **امتحان سیم** رسول صلعم میفرماید عرضت
علی الجنة فی عرض هذا الحایط یعنی عرضه کردند بر من بهشت را در پهنای این دیوار
و خدای تعالی در صفت بهشت میفرماید و جنة عرضها کعرض السموات والارض
پس چیزی را که عرض او مثل عرض اسمان و زمین باشد چگونه او را پهنای دیوار توان
دید **جواب** دیدن بهشت با بزرگی او در پهنای دیوار همچنان باشد که دیدن اسمان
با بزرگی او در اینه و همچنانک چون قطره فرود آید او را خط بیند و اگر چه او قطره باشد و ا
سرار طلبیدن و از حقیقت او بحث کردن لایق این کتاب نیست **علم
اسما الرجال** محدثان درین علم کتابها بسیار ساخته اند و ایراد ان
بدان وجه لایق این کتاب نباشد لکن نام نام کس و بعضی از حکایات ایشان
چنانک لایق این کتاب باشد بر سبیل اختصار یاد خواهیم کرد **اصل اول**

اول کسی که به پیغمبر ایمان آورد از پیران ابو بکر صدیق بود از جوانان زید بن حارثه و از کودکان
علی بن ابی طالب ع و او نه ساله بوده است در آن وقت که اسلام آورد و از زنان خدیجه
ماتم علیها السلام و در سابقت این چهار کس در ایمان بر دیگران هیچ خلافی نیست ؛
اصل دوم اول مولودی که ولادت او در مسلمانی بود بعد از هجرت به مدینه
عبد الله بن الزبیر بود و مادر او اسما بنت ابی بکر بود و مردمان می گفتند که جهودان سحر کرده
اند تا مهاجران را فرزند نیاید چون عبد الله بن الزبیر در وجود آمد آن خبر منتشر شد و بدان شادی
عظیم بود مسلمانان را اصل سیم اول کسی که در راه خدای تعالی تیری
کافری بریخت سعد بن ابی وقاص بود و مصطفی صلعم او را گفته است فداک ابی و امی
و پیش از وی هیچ کس را نگفته است اصل چهارم اول کسی
که در اسلام شهید شد عمیر بن الحمام الانصاری بود که در روز بدر کشته شد و آن چنان بود
که مصطفی ع در آن روز خطبه کرد پس گفت خدای تعالی بهشت آماده کرده است
آن را که امروز درین جهاد کشته شود و روی از دشمن نگرداند پس عمیر برخاست و
در دست او خرماهای چند بود و از خوردن شادی نمود و گفت میان من و بهشت بیش ازین
روزگار نمانده است که این خرماها را بگذارم و خرمائی چند و دانه می انداخت
پس شمشیر برگرفت و جنگ می کرد تا آنکه کشته شد و شهادت یافت و اول
که زنی که شهید شد در اسلام سمیه بود مادر عمار یاسر و سبب آن چنان بود که در مکه
ابتدا ایمان کرد پس کفار قریش او را عذاب کردند و او هیچ از آن رجوع نکرد تا آنگاه که ابو
جهل علیه ما یستحق حربه بر سینه او زد و او در آن حال شهید شد ؛ اصل

پنجم

پنجم اول کسی که او را امیر المومنین خواندند عمر بن الخطاب بود و سبب آن بود که
ابو بکر را رضی خلیفه رسول خواندندی و چون عمر بخلافت بنشست گفت اگر مرا مردمان گویند
که ای خلیفه خلیفه رسول خدای این سخن دراز شود پس مغیره بن شعبه برخاست و گفت
تو امیر مائی و ما مومنانیم پس تو امیر المومنین باشی و بعد از آن صحابه بر آن قرار دادند ؛
اصل ششم اول کسی که از ملوک عرب که نام او را بر زر و سیم نقش کرد
عبد الملک بن مروان بود اصل هفتم اول کسی که هزار هزار درم بخشیدن
بیک کس عادت نهاد معاویه بود که او هر سال حسن را علیه هزار هزار درم بخشیدی
و همچنان حسین را علیه و همچنان عبد الله بن جعفر بن ابی طالب را و همچنان
عبد الله عباس را و چون معاویه وفات یافت و یزید علیه ما یستحق بجای او بنشست
عبد الله جعفر در پیش وی رفت و او را گفت پدر تو مرا هر ساله هزار هزار درم بدادی ا
التماس می کنم که از آن بر همان قرار بر سانی یزید گفت تا آن هزار هزار درم تسلیم داشتم
و هزار هزار دیگر بر آن افزودم و هزار هزار دیگر بخشیدم عبد الله بن جعفر یزید را تواضع
نمود و گفت غرض من ازین التماس جز آن مقدار نبود که در زمان گذشته مجری بود
یزید گفت هزار هزار درم دیگر مجری می داشتم و هم در آن روز چهار هزار هزار درم بوی
بوی تسلیم کرد و بعد از آن هیچ خلیفه هزار هزار درم بخشیدن عادت نداشت
الا ابو جعفر بن منصور عمی که با آنکه به بخل در میان مردمان مشهور بود و او را از آن
سبب ابو الدوانیق خواندندی در یک روز ده بار هزار هزار درم بخشید و بعد از آن برامکه
هم بر آن نسق می بخشیدند و بعد از آن مامون خلیفه و بعد از آن اجداد این بنده هیچ

کس نکرد **اصل هشتم** عبد الملک مروان را ابو الذباب خواندندی یعنی پدر مگسان و سبب آن آن بود که وی گنده دهن بودی تا بحدی که چون مگس نزدیک او او آمدی از آن گند بمردی و بمعلوق و نیز رشح الحجر خواندندی و این از غایت بخل و نهایت خساست او بود و عمر بن عبد العزیز را اشج گفتندی و یزید بن الولید بن عبد الملک را ماهر گفتندی و مروان بن محمد بن مروان که آخرین ملوک بنی امیه بود او را مروان حمار گفتندی و سبب این لقب دو چیز بود یکی آنکه عرب هر سر صد سال را سنة الحمار گفتندی و چون ملک بنو امیه در ایام این مروان بصد سال رسید او را حمار نام نهادند و جماعتی از غلاة عباسیان و این آیت را که خدای تعالی میفرماید و انظر الی حمارک و لنجعلک آیة للناس بر مروان حمل کردند و گفتند که معنی این آیه است که در این صد سال که ملک در دست عباسیان نبود ایشان مرده بودند و بعد از آن چون ملک بدیشان بازگشت لاجرم زنده شدند و مروان که حمار نام داشت مسخر و مقهور شد و سبب دوم آنکه مروان از آن روز باز که ملک بدو رسید یک روز بفراغت ننشست بل که پیوسته بدفع اعدا مشغول بودی و هیچ حصه از لذت نصیب او نشد و او بر آن شداید مصابرت می نمود پس او را در صبوری بحمار تشبیه کردند و نام حمار بر وی نهادند **اصل نهم** گفتند هیچ پادشاهی در خاندان ملک اصیل تر از خسرو پرویز نبوده است که او پرویز بن هرمز بن انوشروان بن قباد بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور بن یزدجرد بن بهرام بن شاپور بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر بابک بود زیرا که از پدر او تا بابک همه پادشاهان بودند و اصیل ترین خلفا المنتصر بن المتوکل بن المعتصم بن

الرشید بن المهدی بن منصور بوده است و عجب آنکه این که اصیل ترین پادشاهان بود کر آن کرده است پدر خود پرویز را بکشت و ملک بگرفت لاجرم بعد از پدر بیش از شش ماه نماند و اصیل ترین خلفا که منتصر بود پدر خود متوکل را بکشت و او نیز بعد از پدر بیش از شش ماه نماند **علم التواریخ** بدانکه در علم تواریخ اتفاقی نباشد در ظهور و صعوبت چنانکه بعضی از آن مشکل باشد و بعضی ظاهر پس چون علم ترتیب کتاب نگاه داشتن متعذر بود لاجرم بر ده باب باختصار یاد کردیم •

اصل اول در تاریخ پادشاهان عجم ملوک عجم با کثرت ایشان و طول مدت ایشان بر چهار طبقه بودند اول پیشدادیان اند • دوم کیانیان • سیم اشکانیان • چهارم ساسانیان • اما طبقه اول که آن پیشدادیان اند عدد ایشان نه است اول کیومرث گل شاه و مدت ملک او سی سال بود و او را دختری و پسری بود و دختر را نام میشانه بود و پسر را مشی و تا پنجاه سال از عمر دختر و پسر بگذشت ایشان را هیچ فرزند نبود و بعد از آن در مدت پنجاه سال دیگر ایشان را هیجده فرزند نرینه و مادینه در وجود آمد و بعد از کیومرث صد و هفتاد سال زمین از پادشاه خالی بود بعد از آن پادشاه دوم اوشهنگ بن فروال بن سیامک بن میشی بن کیومرث بود و مدت دولت وی چهل سال بود • و پادشاه سیم طهمورث بن دیوبنجان بن ایونکهد بن بنونکهد بن اوشهنگ بود و مدت دولت وی سی سال بود و بت پرستی در روزگار او ظاهر شده چهارم برادر او جمشید بن دیوبنجان بوده هفتصد و شانزده سال در ملک بوده • پنجم بیوراسب بن ارونداسف هزار سال در ملک بود و او را نام ضحاک بود و آک در لغت پهلوی آفت بود یعنی

خداوند ده آفت وان زرتشت بن نامهاست و چون او را معرب کردند ضحاک شده
ششم آفریدون بن اثفیان بود و ملک او پانصد سال بود و بر سر سی سال از ملک او
خداوند تعالی ابراهیم خلیل را بخلق فرستاد • هفتم منوچهر بود و ملک او صد و بیست سال
دوازده روز بود و در روزگار او موسی را خدای تعالی بخلق فرستاد هشتم افراسیاب
ترک بود دوازده سال پادشاهی کرد در ایران زمین • نهم زو بن طهماسب بود و سه
سال • دهم گرشاسف بن زاب بود نه سال طبقه کیانیان و عدد ایشان ده است • اول
کیقباد و مدت دولت او صد و بیست و شش سال بود • دوم کیکاوس بن کیافرین کیقباد
بود صد و پنجاه سال • سیم کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس بود شصت سال سلیمان را
در روزگار او خدای تعالی بخلق فرستاد • چهارم کی لهراسب بود صد و بیست سال
و در روزگار او بخت نصر بزمین مغرب آمد و زمین جهود را خراب کرد و بیت المقدس را
خراب کرد و ایشان را اسیر گرفت • پنجم کی گشتاسب صد و بیست سال بود
و در روزگار او زردشت ظاهر شد و دعوی پیغمبری بدروغ کرد • ششم کی بهمن صد
بیست سال بود • هفتم همای دختر بهمن چهرازاد سی سال بود • هشتم دارای بن بهمن
دوازده سال بود • نهم دارای بن دارای بود دوازده سال و ملوک عجم از پادشاهان
عالم خراج ستدندی و چون در آن روزگار اسکندر پادشاه روم شد دارای از وی
خراج طلب کرد اسکندر امتناع نمود و با دارا محاربت کرد و بر وی ظفر یافت و دارا
بر سر خصومت می بود تا آن وقت که بعضی از نزدیکان او او را بکشتند و بعد از آن
اسکندر بر ممالک عالم پادشاه و مستولی گشت و ملوک جهان مسخر و مطیع او شدند پس

نامه نوشت بوزیر خود

نامه نوشت بوزیر خود ارسطاطالیس حکیم و گفت من جمله پادشاهان را قهر کردم و همه را در
طوق عبودیت و قید طاعت خود آوردم و فرزندان ایشان را اسیر کردم می ترسم که اگر
یکی را از ایشان پادشاه جهانیان کنم با انتقام رومیان مشغول گردد و آن سبب
خرابی و موطن ما گردد اکنون اگر صواب بینی تا این بقیة السیف را با سلاف الحاق
کنم و روی زمین را از شر و فتنه ایشان پاک گردانم ارسطاطالیس در جواب
نامه نوشت که همچنانک تن را از دل و دل را از روح و روح را از جان گزیر نیست
جهان را از جهانبان استغنا نیست زیرا که انتظام عقد اجتماع جز به سیاست صاحب
ایالت حاصل نشود و انواع فساد و اصناف لجاج و عناد جز بقهر پادشاه مندفع نگردد
و اگر اولاد پادشاهان را هلاک کنی محتاج آن گردی که ملک با ابنا اطراف تفویض
کنی و چون نا اهل مستولی شود مضرت آن بیش از جمله مضرتها بود پس مصلحت
آنست که هر طرفی بیکی از ایشان تفویض کنی تا ایشان با یکدیگر در منازعت و معادات
افتند و بدان سبب قصد روم نکنند اسکندر آن رای را صواب دید و هر طرفی را بیکی
از ایشان تفویض کرد و ایشان را ملوک طوایف نام نهادند **طبقه سیم** اشکانیان
اند و عدد ایشان یازده است **اول** اشک بن دارا ملک او ده سال بود •
دوم اشک بن اشک بود و پنجاه و دو سال • **سیم** شاپور بن اشک بود شصت
چهار سال • **چهارم** پسر او گودرز بن شاپور پنجاه سال بود • **پنجم** پسر برادر
او ویجن بن بلاش بن شاپور بیست و یک سال • **ششم** پسر او گودرز
بن ویجن نود و ده سال بود • **هفتم** برادر او نرسی بن ویجن سی سال

هشتم عم او هرمز بن بلاس هفده سال نهم پسر او فیروزان دوازده سال
دهم پسر او خسرو بیست و چهار سال یازدهم اردوان بن بلاس بن فیروزان پنجاه
پنج سال بود طبقه چهارم ساسانیان اند و عدد ایشان سی است و مدت ملک
ایشان از اول عهد اردشیر تا بوقت هلاک یزدجرد بن شهریار هفتصد و هشتاد و هفت
سال اول ملک اردشیر بن بابک بود نوزده سال و دو ماه، دوم شاپور بن اردشیر
سی و دو سال و چهار ماه بود سیم هرمز بن شاپور یک سال و دو ماه بود پنجم چهارم بهرام بن هرمز سه سال
بهرام بن نرسی بیست و ده سال ششم شاپور ذو الاکتاف بن هرمز هفتاد و دو سال
هفتم برادر او اردشیر بن شاپور بن هرمز تا وقت بلوغ پسر او مدت چهار سال بود هشتم
شاپور بن شاپور سی و دو سال نهم بهرام بن شاپور دوازده سال دهم یزدجرد بن بهرام
که ویرا یزدجرد اثیم گفتندی هشتاد و دو سال بود یازدهم یزدجرد بن یزدجرد الاثیم بیست سال
دوازدهم بهرام گور بیست و سه سال سیزدهم یزدجرد بن بهرام هجده سال چهاردهم بهرام
بن یزدجرد بیست و شش سال و یکماه پانزدهم فیروز بن بهرام بیست و نه سال و یک روز شانزدهم
بلاس بن فیروز سه سال هفدهم برادر او قباد شصت و هشت سال و دو روز کارهای نیک
هجدهم انوشروان کسری چهل و هشت سال و شش ماه و او مردی نیک عادل بود و هشت
نوزدهم هرمز بن کسری بیست سه سال بود بیستم پرویز بن هرمز سی و هشت سال بود
بیست یکم شیرویه بن پرویز هشت ماه بیست و دوم اردشیر بن شیرویه یکسال بیست و سیم
شهربراز سی و هشت روز و از خاندان پادشاهی نبود بیست چهارم توران دخت بنت پرویز
یکسال چند روز بیست پنجم جشنده دو ماه و او نیز از خاندان پادشاهی نبود بیست و ششم

خسرو بن قباد دو ماه

خسرو بن قباد دو ماه بیست و هفتم فیروز ماه و او از نسل اردشیر بابک بود بیست و
هشتم ازرمی دخت بنت پرویز چهار ماه بیست و نهم فرخ بن خسرو بن پرویز
یکماه و چند روز بود سی ام یزدجرد بن شهریار بن پرویز بیست سال و او آخر
ملوک عجم است اینست تواریخ ملوک عجم و اگرچه در هر یک خلاف بسیار است
ولیکن ما به اختیار حمزهٔ اصفهانی اقتصار کردیم و برین نسق که یاد کردیم بهرام
بن بهرام بن بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر نیاوردیم و اگرچه بر سه بهرام
در بیشتر روایات پادشاه بودند لکن حمزه در رتب نیاورده است اصل
دوم در تاریخ بعضی از ابواب احوال سید المرسلین صلعم و آله حمزهٔ اصفهانی
روایت می کند از محمد بن جریر الطبری که او گفت علما خلاف کرده اند در وقت و
لادت رسول صلعم علیه و آله و مقدار تفاوتی که دران خلاف کرده اند بیش از بیست روز
نیست بعضی گفته اند که ولادت ان ماه ربیع الاول بود و بعضی اند که ولادت او
در هشتم این ماه بود و بعضی گفته اند در دهم این ماه بود و بیشتران اند که ولادت او
بعد از ان بود که از ملک نوشیروان چهل سال گذشته بود و خلاف کرده اند که پدر
او عبد الله چون وفات یافت بعضی گفته اند که رسول هنوز در شکم مادر بود و بعضی گفته
اند وفاتش بعد از ولادت رسول صلعم هشت روز بود و خلاف کرده اند که مادر او چون
بگذشت بعضی گفته اند شش ساله بود و بعضی گفته اند بعد از ان وفات یافت که رسول
صلعم هشت ساله بود و خلاف کرده اند در مقدار سال و ان وقت که در صحبت ابو طالب
بشام رفت بعضی گفته اند نه ساله بود و بعضی گفته اند دوازده ساله بود و خلاف کرده اند

در مقدار عمر او در وقت عمارت کعبه بعضی گفته اند بیست و پنج ساله بود و بعضی گفته اند سی و
پنج ساله بود و چون چهل سال تمام شد ایزد تعالی او را بحق بخلق فرستاد و دران مدت
از ملک کسری رو بیزده سال گذشته بود و چنین آورده اند که بعد از نبوت تا شش
سال بدعوت خلق مشغول بنود و بعد ازان دعوت ظاهر کرد و خلق را بخدای تعالی
می خواند و چون ازان مدتی بگذشت او را از خدیجه علیها السلام چهار دختر آمد
فاطمه و زینب و رقیه و ام کلثوم و از پسران طاهر و طیب و قاسم و از کنیزکی که نام او
ماریه بود پسری دیگر آمد نام او ابراهیم فاما پسران در کودکی از دنیا رفتند و دختران
فاطمه در نکاح مرتضی علی ع بود و زینب در نکاح ابو العاص بن ربیع بود و رقیه در
نکاح عتبه ابی لهب بود چون خدای تعالی سوره تبت بفرستاد ام جمیله که زن ابی
لهب بود ازان در خشم شد و عتبه را بران داشت تا رقیه را طلاق داد پس عثمان
بن عفان او را در نکاح آورد و چون او از دنیا برفت رسول صلعم ام کلثوم را بحکم
عثمان کرد

اصل ششم

در اسامی خلفا رضی الله عنهم اول همه
ابو بکر صدیق بود و نام او عبد الله بن عثمان ابی عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم
بن مره بن کعب نسب رسول ع صلعم می پیوندد و رسول ع در دوازدهم ربیع
الاول سنه احدی عشر من الهجره وفات یافت هم دران روز با ابو بکر بیعت
کردند و خلافت او دو سال و سه ماه و اندکه روز بود دوم ابو حفص عمر بن الخطاب
بن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن عبد الله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب
بن لوی و نسب او بکعب بن لوی بنسب رسول صلعم می پیوندد و مدت خلافت

او ده سال و هشت ماه و اندک روز بود سیم ابو عمرو عثمان بن عفان بن ابی العاص بن
امیه بن عبد شمس بن عبد مناف و نسب او بعبد مناف بنسب رسول صلعم می پیوندد و مدت
خلافت او دوازده سال کم دوازده روز بود چهارم ابو الحسن علی بن ابی طالب
بن عبد المطلب سلام الله علی ذکره و او پسر عم مصطفی صلوات الله علیه بود و مدت
خلافت او چهار سال و نه ماه بود و پیغمبر صلعم خبر داده بود که خلافت بعد از وی سی سال
باشد و بعد ازان ملک بود و چون امیر المومنین علی بجوار رحمت حق انتقال کرد از مدت
سی سال و شش ماه مانده بود وان شش ماه ازان حسن بن علی علیهم السلام
بود و چون حسن بن علی علیهما السلام در اصحاب خود جمعیتی ندید بعد از مدت شش ماه
ملک بمعاویه تسلیم کرد و مدت ملک معاویه نوزده سال و چهار ماه بود و اول
ملک بنی امیه او بود دوم یزید بن معاویه بود و مدت ملک او سه سال و هشت
ماه بود سیم معاویه بن یزید بن معاویه بود و مدت ملک او گفته اند که چهل روز بود و
بعضی گفته اند یکماه بود چهارم مروان بن الحکم بود و مدة ملک او دو ماه بود
پنجم عبد الملک بن مروان بود و مدت ملک او بیست سال و یکماه بود ششم
ولید بن عبد الملک و مدت ملک او نه سال و نه ماه بود هفتم سلیمان بن
عبد الملک و مدت ملک او دو سال و هشت ماه بود هشتم عمر بن عبد العزیز و مدت
ملک او سی ماه بود و بغایت زاهد و متقی بود نهم یزید بن عبد الملک و مدت ملک
او چهار سال و یکماه بود دهم هشام بن عبد الملک و مدت ملک او نوزده
سال و ده ماه و چند روز بود یازدهم ولید بن یزید بن عبد الملک و مدت

ولایت او یکسال و دو ماه و چند روز بود دوازدهم یزید بن الولید و اورا یزید ناقص

گویند و مدت ولایت او پنج ماه و اند روز بود سیزدهم ابرهیم بن الولید بن عبد الملک

و مدت ولایت او هفتاد روز بود چهاردهم مروان بن محمد بن مروان که اورا

مروان حمار گویند و مدت دولت او پنج سال بود و خلفای بنی العباس اول سیه ابو العباس

عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس السفاح بود و مدت ایالت او چهار سال و

هفت ماه بود دوم ابو جعفر عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس الملقب بالمنصور

و مدت دولت او بیست و دو سال بود سیم مهدی بن المنصور و مدت ملک او ده سال

و یکماه و بیست و دو روز بود چهارم الهادی و نام او موسی بن المهدی بود و مدت

امارت او یکسال و یکماه بود پنجم هرون الرشید پسر مهدی و مدت خلافت او

بیست و سه سال بود ششم محمد امین پسر هرون الرشید و مدت دولت او چهار سال و پنج ماه

و هشت روز بود هفتم عبد الله بن الرشید الملقب بالمأمون و مدت ایالت او بیست

سال و سیزده روز بود. هشتم محمد بن هارون الرشید او هشت سال و هشت ماه و

روز بود و اورا پادشاه هشت سوی گفتندی زیرا که هشتم خلیفه بود از خلفای بنی

عباس و هشت بطن بود از نسل عباس که او محمد بن عبد الله محمد بن علی بن عبد الله

العباس بود و هشت سال و هشت ماه پادشاهی کرد و چون بمرد اورا اجل و هشت

هزار غلام ترک داشت نهم الواثق بالله ابو جعفر هارون بن المعتصم

و مدت خلافت او پنج سال و هفت ماه و سه روز بود و دهم المتوکل علی الله ابو الفضل

جعفر بن المعتصم و مدت خلافت او هجده سال بود و پسرش اورا بکشت یازدهم

المنتصر بالله

المنتصر بالله محمد بن المتوکل مدت خلافت او شش ماه بود دوازدهم المستعین بالله ابو العباس

احمد بن المعتصم و مدت ایالت او سه سال و نه و اند روز بود سیزدهم المعتز بالله ابو عبد الله

و الزبیر بن المتوکل و مدت خلافت او سه سال و شش ماه و اند روز بود چهاردهم

المهتدی بالله ابو جعفر محمد بن الواثق و مدت خلافت او کمتر از یکسال بود پانزدهم

المعتمد علی الله ابو العباس احمد بن المتوکل مدت خلافت او بیست و دو سال

و یازده ماه و اند روز بود شانزدهم المعتضد بالله ابو العباس احمد بن طلحه بن الموفق

بن المتوکل مدت خلافت او نه سال و هشت ماه و بیست و پنج روز بود هفدهم المکتفی

بالله ابو محمد علی بن المعتضد و مدت خلافت او شش سال و شش ماه و بیست و سه روز

بود هجدهم المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن المعتضد مدت خلافت او بیست و

چهار سال و ده ماه و هفت روز بود نوزدهم القاهر بالله ابو منصور محمد بن المعتضد

مدت خلافت او یکسال و پنج ماه و بیست و یک روز بود و بیستم الراضی بالله ابو العباس

احمد بن المقتدر مدت خلافت او هفت سال و ده ماه و پانزده روز بود بیست و یکم

المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن المقتدر و خلافت او سه سال و یازده ماه و اند روز بود

بیست و دوم المستکفی بالله ابن المکتفی بن المعتضد و مدت خلافت او سه

سال و سه ماه و سه روز بود بیست و سیم المطیع لله ابو القاسم الفضل بن المقتدر

مدت دولت او بیست و نه سال و چهار بود بیست و چهارم الطایع لله ابو بکر

بن المطیع لله مدت خلافت او هفده سال و هشت ماه بود بیست و پنجم القادر

بالله ابو القاسم احمد بن اسحق بن المقتدر خلافت او چهل و یک سال و سه ماه بود و

بیست و ششم القایم بامر الله ابوجعفر عبد الله بن القادر مدت خلافت او
چهل و چهار سال و هشت ماه بود بیست و هفتم المقتدی بامر الله ابو القاسم
عبد الله بن محمد بن عبد الله مدت خلافت او هفت سال و یکماه و چند
هشت روز بود بیست و هشتم المستظهر بالله ابو العباس احمد بن
المقتدی مدت خلافت او بیست و پنج سال و شش ماه بود بیست و نهم
المسترشد بالله ابو منصور بن الفضل بن المستظهر و خلافت او را مدت معلوم
نبود سی ام الراشد بالله امیر المومنین ابوجعفر بن منصور بن المسترشد
و مدت خلافت او کمتر از سالی بود و اند روز سی و یکم المقتفی بامر الله سی و دوم
المستنجد بالله سی و سیم المستضیء بالله سی و چهارم ناصر الدین سی و پنجم
الظاهر بالله

فصل چهارم در واقعه مرتضی علی علیه السلام و معاویه

بدانکه در روزگار عمر بن الخطاب رضی الله عنه شام در ولایت یزید بن ابی
سفیان بود از دست عمر و بن یزید بمرد عمر شام را بمعاویه مقرر داشت و چون
نوبت خلافت بعثمان رضی الله عنه رسید شام را همان بر معاویه مقرر داشت
و چون نوبت خلافت بعلی رسید صلعم نغول نامه بدست جریر بن عبد الله البجلی
بمعاویه فرستاد معاویه گفت طاعت علی بر من آن وقت واجب باشد که او کشندگان
عثمان را بدست من دهد تا ایشان را قصاص کنم و اهل شام را بدین سخن
بفریفت و بمخالفت علی علیه السلام مشغول شد و بدین سبب جنگ صفین واقع شد
و معاویه چون سوی حرب علی آورد مقدمه لشکر او عمرو بن العاص بود پس جمعی از

لشکر معاویه

لشکر معاویه نزدیک فرات فرود آمدند و سپاه علی را از آب منع کردند عمرو عاص گفت
مصلحت در آنست که علی را از آب منع نکنند زیرا که مادام که شمشیر بدست علی بود و هیچ
کس او نتواند کرد پس اشعث بن قیس از جانب علی با دوازده هزار سوار بیامدند و لشکر
معاویه را از آب دور کردند پس جنگ سخت شد چنانک گفته اند در یک شبانروز و هفتاد
هزار مرد کشته شد و در آن حرب عمار یاسر کشته شد و دو مرد سر او را پیش معاویه آوردند
و هر یکی دعوی آن میکردند که این کار او کرده است عبد الله بن عمرو العاص گفت
چندین منازعت کردند شما را حاجت نیست که من از رسول صلعم شنیدم که تا
سر بدست یاغیان کشته شود و معاویه را از آن سخن سخت ناخوش آمد و گفت عمار را
سر آنکس کشت که وی را بدین جنگ آورد و گفتند اگر بدین حجت علی عمار را بدین حرب
آورد باید که کشنده عمار علی باشد که کشنده حمزه مصطفی علیه السلام باشد که او را بجنگ
احد برد تا کشته شد و چون عمرو عاص بر لشکر بزرسید تلبیسی اندیشید و گفت مصحفها بر
سر نیزها باید کردن و گفتن که ما میخواهیم که بقرآن حکم کنیم و چون چنین کردند لشکر
علی از خصومت باز شدند و گفتند چون ما را بقرآن می خوانند الغیا و نمودن
و طاعت داشتن مقتضای ایمانست بدین سبب تحکیم کردند علی خواست که از
جانب او ابن عباس باشد قومی بدان راضی نشدند و گفتند لابد ابو موسی اشعری را
باید و او مردی سلیم القلب بود عمرو عاص او را گفت چون نسبت علی و معاویه
فتنهای بسیار و مضرتهای بیشمار در میان خلق ظاهر شد اولیتر آن باشد که هر دو را
معزول کنند تا ماده فتنه منقطع گردد ابو موسی را که گفتم پیری و مقدمی و صاحب

رسولی را اول باید سخن گفت و بعد از آن من بگویم پس ابو موسی خطبه کرد و گفت چون
بسبب علی و معاویه انواع فتن در میان خلق پدید آمد مصلحت چنان دیده می شود که
هر دو را معزول کنیم و من که از جانب علی حاکم شده ام خلافت از دست علی بیرون
کردم چنانکه این انگشتری از انگشت بیرون کردم بعد از آن عمرو عاص گفت من خلافت را
بر معاویه مقرر داشتم چنانکه این انگشتری را در انگشت کردم چون این سخن ابو موسی
بشنید دانست که عمرو عاص بر وی تلبیس کرده است برآشفت و بر عمرو لعنت کرد و همچنان بر
سر خصومت محاربت رفتند و بعاقبت کار دنیا بر معاویه قرار گرفت و ملک بر وی مسلم شد

اصل پنجم در کیفیت انتقال خلافت ملک از مروانیان بعباسیان

چون علی بن عبد الله بن عباس بزرگ و پسر خود را محمد بن علی را ولی عهد خود کرد و چون محمد را
وفات نزدیک شد ابرهیم امام را ولی عهد خود کرد و ابو مسلم عبد الرحمن بن مسلم بعضی گفته
اند او مروزی بود و بعضی گفته اند اصفهانی بود و او در سرای عیسی بن معقل بن عمیر پرورده شده
بود و با فرزندان او علم آموخته و عیسی از رؤسای شیعه بود پس ابو مسلم بواسطه خدمت
عیسی با براهیم رسید و دعوت وی قبول کرد پس ابراهیم او را بخراسان فرستاد و
او را امیر شیعه کرد و او دعوت میکرد از برای رضای آل محمد علیهم السلام و در سر و
آن وقت امیر خراسان نصر بن سیار بود و میان او و میان جدیع بن علی الکرمانی خصومت
بود و جدیع در آن واقعه هلاک شد و ابو مسلم فرصت نگاه داشت و در دیهی از دیهای مرو
که او را سفیدنج خوانند دعوت ظاهر کرد و آن شب پنجم ماه رمضان سال بر صد و بیست و
نه از هجرت بود و خلقی بسیار بروی جمع شدند و ابو مسلم پیش جدیع استعانت کرد و قصه

نصر سیار

نصر سیار کرد و نصر بگریخت و قصد نشابور کرد ابو مسلم قحطبه را از پی او بفرستاد و قحطبه بطوس تمیم بن
بن نصر سیار را دریافت و او را بکشت و لشکر بسیار کرد و گرد و نصر بجانب عراق آمد و بساوه
بمرد و ابو مسلم بر خراسان مستولی شد پس نباته بن حنظله الکلابی از لشکر مروانیان با پنجاه
هزار مرد شامی در گرگان بود ابو مسلم با وی مصاف کرد و او را و فرزندان او را بکشت
و از لشکر ایشان جز اندکی خلاص نیافتند و بعد از آن بعراق رفت و مروان حمار را
معلوم گردید که ابو مسلم دعوت از برای ابراهیم می خواند ابراهیم را بگرفت و محبوس کرد
ابو مسلم چون این بشنید ترسید که مروان ابراهیم را بکشد حیله ساخت و مردی بازرگان را
پیش مروان فرستاد و آن مرد مروان را گفت یا امیر المؤمنین من مردی تاجرم و مالی
که داشتم با براهیم دادم و تو او را محبوس کرده مال من ضایع خواهد شد مرا میباید که او را
ببینم تا مال من بر که حواله میکند مروان امر کرد تا پیش ابراهیم فرستاد چون ابراهیم را دید
گفت ای خداوند مال من بر که حواله میکنی و مرا بکه تسلیم میکنی ابراهیم گفت به پسر حارثیه یعنی
ابو العباس سفاح و او برادر وی بود و مادر سفاح ریطه بنت عبد الله عبد الله بن عبد الملک
الحارثی بود و بعد از آن ابو مسلم لشکر فرستاد و قحطبه با هفتاد هزار مرد بروی جمع شدند
و قحطبه از ری باصفهان رفت و از آنجا بنهاوند رسید و بزرگان خراسان را که متفق
نصر سیار بودند همه را بکشت پس قصد عراق کرد و بفرات بگذشت و لشکر او
همه بگذشتند و آن شب جنگ شد یزید بن هبیره که از لشکر مروان بود بگریخت چون روز
گشت اثر قحطبه ندیدند و چون مروان این بشنید گفت هیچ سبب نیست الا ادبار زیرا که هرگز
مرده زنده را هزیمت نکرده است و در آن وقت مروان ابراهیم امام را حبس کرده بود

ابو العباس سفاح بگریخت و با خویشاوندان بکوفه آمد و پنهان شد و بعد از آن ابو مسلم در مرو
شد که خلافت بکه تسلیم کند گاه میل او بجعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی علیهم السلام
می بود و گاه بعبد الله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام و گاه بابو ا
لعباس سفاح و امام جعفر دانسته بود که این کار وی را مسلم نشود پس بدان التفات
نکرد و عاقبت بر سفاح بیعت کردند و بعد از آن عبد الله بن علی که عم سفاح بود لشکر جمع آورد
و قصد مروان کرد و مروان را هزیمت کرد و بیشتر از اکابر ایشان کشته شدند و بعد از آن
مروان را طلبیده در دیهی از دیهای مصر یافتند و بکشتند و چون خلافت بر عباسیان
مقرر شد ابو مسلم هم بر قاعده اول دلیری میکرد و بی دستوری خلیفه کارها می گزارد
و ابو جعفر منصور که برادر ابو العباس بود بر آن منکر می بود لیکن ابو العباس گفت من
قصد کشتن او نخواهم زیرا که مردمان ما را بدین سبب ملامت کنند و چون سفاح بمرد و منصور
بخلافت بنشست خواست که ابو مسلم را بکشد وقتی ابو مسلم گفته بود حال من با عباسیان
چنانست که مردی از صالحان از خوابهای شتری دید جائی افتاده دعا کرد تا خدای
عز و جل او را زنده گردانید چون شتر زنده شد گفت ترا بر من حق عظیم است لیکن مصلحت
من در آنست که ترا بکشم که تو مردی مستجاب الدعوتی مبادا که بار دیگر دعائی کنی تا خدای
مرا بمیراند یا شتری دیگر آفریند از من قوی تر تا سبب مضرت من شود پس مصلحت من در
آنست که ترا بکشم پس عباسیان چون قوت از من یافتند مصلحت ایشان در کشتن
من باشد بعاقبت ابو جعفر منصور ابو مسلم را بکشت و ملک بر عباسیان مقرر گشت

اصل ششم در کیفیت ابتدای دولت ملک سلطان محمود غزنوی در روزگار

الطایع لله پادشاه خراسان منصور بن نوح بن نصر بود و چون او بمرد پادشاهی به پسر او
رسید نوح بن منصور الملقب بالرضی و اسفهسالار لشکر او ابو علی محمد بن ابراهیم سیمجور بود
و چون کار ابو علی منتظم شد و مدت بسیار او را حاصل گشت با امیر نوح مخالفت کرد
و کار او بدان انجامید که نوح محتاج شد که استعانت کند با امیر سبکتگین که پدر محمود بود و
با امیر محمود و چون ایشان بدو پیوستند با ابو علی سیمجور بهراة جنگ کردند و ابو علی هزیمت
شد و بعد از آن میان ابو علی و میان محمود واقعهای بسیار شد و بعاقبت ابو علی منهزم
شد و بخوارزم گریخت و بجانب بخارا نامه نوشت و بدیشان استعانت نمود اهل بخارا
او را امید خوب بفرستادند و چون بخارا رسید او را استقبال کردند و چون فرود آمد او را
محبوس کردند و بند بر وی نهادند و بمحمود فرستادند محمود قفصی آهنین بساخت و او را
در آنجا نشاند و بغزنین برد و همچنان محبوس می داشت تا بمرد و خراسان بر امیر نوح
مقرر گشت چون او وفات یافت پسر او ابو الحارث منصور بن نوح بجای وی بنشست
پس لشکر با او مخالفت کردند و او را معزول کردند برادر او عبد الملک بن نوح را نصب
کردند پس محمود قصد او کرد و بر در مرو با او مصاف پیوست و محمود بر او غالب شد و
عبد الملک ببخارا گریخت و چون آنجا رسید ارسلان ایلک از او رنجیده بیامد و
عبد الملک را بگرفت و با هفده کس از خواص او باوزجند فرستاد و بر ماوراء النهر
مستولی شد و پادشاهی سامانیان باخر رسید و امیر محمود بر خراسان استیلا یافت
پس قصد ری کرد و با لشکر فخر الدوله ابو طالب رستم الملقب بشاهنشاه مصاف
کرد و بر او غالب شد و رستم و پسر او ابو دلف را بگرفت و بخراسان آورد و بغزنین

مسعود را در ری و نواحی ان بگذاشت و بخراسان بازگشت پس مسعود قصد اصفهان کرد و انرا
مستخلص ساخت و مالی عظیم برگرفت چنانک از یک قلعه سیصد خم زر و یک خانه پر از نقره
و انیه و زر و جواهر برگرفت و چون خبر مرگ محمود بوی رسید بخراسان آمد و بغزنین رفت و برادر
خود را محمد میل در کشید و ملک بر او مستقیم شد **اصل هفتم** در کیفیت ظهور دولت
سلجوقیان پس سلطان مسعود در غزنین رفت و بلهو و طرب مشغول شد و در ان وقت
والی بخارا علی تکین بود و جماعت ترکمانان که در بیابان کش و نخشب بودند در اهتمام
الحسن بن موسی السلجوقی بودند و در ان وقت او و ابو طالب که هر دو پسران میکائیل
بن سلجوق بودند پس علی تکین ان ترکمانانرا از انجا یکه دور کرد و ایشان بخوارزم
آمدند در سنه ثلث و عشرین و اربعمایه و عدد ایشان پانزده هزار بود از کوچک
و بزرگ و ایشان در دیهها و غار و خار پراکنده شدند تا مهار سلطان مسعود به ایشان
رسید مشغول بر اتمالت و مراعات ایشان و ایشان همه در ان جایگاه صبر کردند
و چون کار خراسان مضطرب شد ایشان بغارت مشغول گشتند و بر شهرها
مستولی شدند و هر لشکر که سلطان مسعود بدیشان میفرستاد از ایشان هزیمت
می شد تا ان وقت که سلطان مسعود خود بیامد ایشان همه بسرخس بودند چون خویش
لشکر کثیر سلطان مسعود شنیدند برواندند و سلطان مسعود در پی ایشان
آمد تا بدیه الفان رسید ایشان در دیه بستند سلطان مسعود پاره بیامد ایشان
دیه ترصد جنگ شده پس در هم افتادند و جنگی بی ترتیب کردند چون سلطان
مسعود لشکر خود ضعیف دید ترسید که او را انجفهم دهند بگریخت و بسرخس

لهم کیف

امد سلجوقیان خزانه او را برگرفتند و این واقعه در روز آدینه تاسع رمضان سنه احدی و ثلثین
و اربعمایه بود و بعد از ان خراسان سلجوقیان را مسلم شد پس پسر خود قسمت کردند چغری بک را
که برادر مهتر بود سرخس و مرو و بلخ تا در غزنین بدادند و ابو طالب محمد را که لقب او طغرل بود
نیشابور یقین کردند و ایشان هر دو پسران میکائیل بودند و بیغو که نام او الحسن بن
موسی بود پس عم ایشان و صاحب رای و تدبیر بود همراه بدو دادند و بعد از ان خوارزم را اخر الله
و بعد از ان طغرل طبرستان و ری و اصفهان و همدان بگرفت و دار الملک آوری
بود و نام سلطانی بر خود نهاد پس پسر عم خود و برادر خویش ابراهیم را بدیلم فرستاد و
و در ان وقت ارسلان بساسیری بر بغداد مستولی شد و القایم بامر الله در دست او
عاجز گردید پس قایم نامه نوشت نزدیک طغرل و او را ببغداد خواند چون طغرل قصد بغداد
کرد بساسیری بگریخت و بشام رفت و طغرل ببغداد رسید و تعظیم خلیفه کرد و بفرمان
برای تدارک بساسیری بشام شتافت ابراهیم ینال برسر مخالفت بود و بنصیبین
رسید ینال ازعراق کرد طغرل رسید که بیاید که خزانه او را بدست آورد بیامد و او را
بگرفت و بکشت و چون طغرل بعراق آمد بساسیری باز ببغداد آمد و قصد کشتن خلیفه
کرد و لعاقبت بجان او را امان داد و بساسیری بر بغداد مستولی شد و خطبه بنام مستنصر کرد
که خلیفه مصر بود و چون طغرل از ان مهم پرداخت قصد بغداد کرد بزرگان بغداد
خلیفه را برگرفتند و پیش سلطان طغرل بیاوردند سلطان پیش رفت و محفه خلیفه
برگرفت و تعظیم و تبجیل ارزانی داشت پس قصد بساسیری کرد و او را بگرفت و بکشت و
و بری بازامد و ملک بروی مستقیم شد **اصل هشتم** در احوال سلجوقیان

چون چغری بیک بمرد پسر امیر ابو شجاع محمد که او را الب ارسلان خواندندی بجای وی
بنشست و چون طغرل بمرد برادر الب ارسلان سلیمان بن چغری بیک را ولی عهد کرد
لیکن قتلمش بن اسرائیل بن سلجوق بر سلیمان غلبه کرد الب ارسلان بعراق
رفت و با قتلمش بمعاونت ملک جنگ کرد و او را هزیمت کرد و بری آمد و بر سریر
ملک بنشست و ملک عراق و خراسان و خوارزم و هندستان او را مسلم شد پس
بغزای روم رفت و شهرهای انجا فتح کرد و نیز هم بغزای روم رفت و پادشاه
روم را اسیر گرفت بشهری که انرا ملازگرد گویند و در من یزید نهاد پس او را
عفو کرد و خلعت داد و بجای خود فرستاد و در مکه و مدینه خطبه بنام وی کردند پس
میان وی و میان نصر خان ابن طمغاج خصومت افتاد و سلطان الب ارسلان
با چهارصد هزار سوار از عراق بیرون آمد و از جیحون بگذشت در این وقت یکی
از مردمان صاحب قلعه که او را امیر یوسف کفنشدی و بسیار مردم کشته بود
پیش سلطان آوردند و سلطان با وی خطاب میکرد و تیر بروی می‌انداخت و آن
مرد روی میکرد چون سلطان خواست که تیر سیم بروی اندازد آن مرد کارد
بیرون کرد و روی بسلطان آورد سلطان برخاست و خواست که از تخت
فرود اید جامه او در گوشه تخت بند شد و از پای در آمد و بر قفای باز افتاد آن اسیر
خود را بر سلطان انداخت و کارد بروی زد و گرد خیمه صد امیر بزرگ حاضر بودند و بیرون
خیمه او را پاره پاره کردند و سلطان بعد از آن چهار زیست و پس در گذشت و پسرش
ملکشاه بجای او بنشست و عراق و خراسان و ماوراء النهر او را مسلم شد و جز او بر دیگر

بر محمود که پسر ترکان خاتون بود جمع شدند و برکیارق را که مهتر ان پسران بود با وی خصومت
افتاد ترکان در مدت سه سال شانزده هزار بار هزار دینار خرج کرد و لیکن وقت محمود را
اجل بر آمد و بمرد و ترکان خاتون هم در ماتم او بمرد و ملک برکیارق مستقیم شد و بعد از ان
محمد برادر او را با او منازعت شد برادر ازوی منهزم گشت و برکیارق پادشاهی
او را مسلم بود و اینرش پسر الب ارسلان با وی مصاف کرد و شش صد هزار
سوار آورده بود و برکیارق را بیست هزار مرد بیش نبود پس اینرش بن الب ار
سلان شبانه شراب خورده بود در مستی بجنگ در آمد و حمله کرد ترکمانی از لشکر برکیارق
تیری بر اسب او زد از اسب در افتاد پس تیری دیگر بروی انداخت بر خود بخلید تر
کمان او را بشناخت در حال پیش دوید و سر او را ببرید و لشکر او هزیمت شد و برکیارق
مظفر امد و در ان واقعه که برادر او محمد مخالفت او کرد امیر داد حبشی بخوارزم امد و والی
گشت و ممالک خوارزم را بخوارزمشاه کبیر قطب الدین محمد نور الله قبره تسلیم
کرد و لیکن فرصت او را بگرفتند و بکشتند و برکیارق چون خراسان مستخلص کرد برادر خود سنجر را
بر سریر ملک نشاند و سنجر بغزنه رفت و ممالک غزنین او را مسلم شد و بعد از ان محمد که برادر
او بود بمرد و ملک بروی مسلم شد و لیکن وقت لشکر کفار او را هزیمت کردند و بعد از ان لشکر
غزنه بروی مستولی شدند و شهرهای خراسان بدان سبب خراب شد

فصل نهم

در مقامات پادشاهی عالم علاء الدنیا و الدین قطب الاسلام و المسلمین تکش بن خوارزم
شاه برهان امیر المؤمنین اعلی الله شانه هرچند که ذکر ان مقامات و شرح ان درجات
در قدرت بشری و طاقت انسانی نباید لا سیما در این مختصر لیکن از جهت انکه تا کتاب

بنام او مشرف شود و من القاب مبارک میمون او مقبول عالمیان کردم تمه گفته خواهد شد
چون مسند پادشاهی بفر اقبال او مزین شد و پادشاهان عهد مسخر و مطیع او گشتند ملک
مؤید از جانب خراسان تمرد نمود و با لشکری گران و عددی تمام قصد خوارزم کرد و چون
هر دو سپاه بیکدیگر رسیدند در یک لحظه حق بر باطل ظفر یافت و رایات خصم
کوس مثل که مدروس گشت و ملک مؤید گرفتار شد و چون او را سیاست فرمود
هوای خشم را رحمت نمود و در کنف رافت و پناه عاطفت آورد و دست تعرض از
حال ایشان کوتاه گردانید و در العفو عند القدرة که از صفات الهیت است قدم صدق
و قوت عزیمت و طهارت عقیدت بر جهانیان ظاهر کرد و بعد از آن با لشکر کفار
خطای که جمله لشکر اسلام از ایشان عاجز شده بودند مخالفت ظاهر نمود و با عزمی صحیح
و املی فسیح در ابطال رایات و اظهار تلبیسات ایشان جد نمود تا حق تعالی بیمن همت
پادشاهانه و صدق عزیمت ملکانه او دمار از کار جمیع کفار بر آورد و ضعف و زرق ایشان
بواسطه جرات و قوت او بر عالمیان آشکارا گرد و لاجرم اکنون ملوک اطراف و ولات
گیتی جمله بدین بارگاه استعانت می کنند و بهرچه ممکن باشد از توسل کردن و عرض بندگی
و اخلاص خود نمودن حیله می سازند و جمیع کفار فوجا فوجا در دین خدای می آیند چنانک خدای
تعالی فرموده یدخلون فی دین الله افواجا و با امارات ظاهر و بینات زاهر روشن شده است
که تا اندک روزگار آثار لشکر کفار نماند و جهان بنور ایمان منور شود و مساعی پادشاه
اسلام تا قیام قیامت باقی ماند ایزد تعالی برکات جد و اجتهاد پادشاه عادل مجاهد
غازی در قمع کفار و قمع فجار بروزگار او رساناد ان شاء الله تعالی

علم المغازی

غزوات رسول صلعم بسیار بوده است درین کتاب نه غزو خواهیم آوردن بر سبیل اختصار
اول غزوه بدر و آن هفدهم ماه رمضان بود سال دوم از هجرت و عدد صحابه سیصد و سیزده
چیزی کمتر بودند هشتاد و سه از مهاجر و انصار بودند و هفتاد و دو از اوس و صد و شصت از
خزرج و در میان ایشان سوار الا مقداد نبود و کافران میان هزار و هفصد بودند و در میان
ایشان صد سوار بود خدای تعالی مومنان را نصرت داد تا کافران هزیمت شدند و از
ایشان هفتاد کس کشته شد و هفتاد اسیر شدند و علی بن ابی طالب علیه السلام عاص بن
سعید و ولید بن عتبه را بکشت و حمزه بن عبد المطلب رضوان الله علیه عتبه بن ربیعه
را بکشت و عمر بن الخطاب رضی الله عنه خال خود عاص بن هشام بن المغیره را بکشت
و عبد الله مسعود ابو جهل را بکشت و از مسلمانان چهارده کس کشته شدند شش از مهاجر
و هشت از انصار و درین سال در ماه صفر فاطمه علیها السلام در نکاح علی علیه السلام
آمد و در ششم ذی الحجه زفاف اتفاق افتاد غزوه دوم احد و آن روز شنبه بود نهم
ماه شوال سال سیم از هجرت و سبب آن بود که چون کفار روز بدر مخذول شدند رفتند
و جمعی بسیار گرد کردند و مقدار عدد ایشان سه هزار مرد بود و دویست سوار و هفصد با جوشن
بودند و پیغمبر صلعم با هزار مرد بیرون آمد و سیصد مرد با عبد الله ابی سلول علیه ما یستحق
من اللعاین بازگشتند و ایشان منافق بودند و دو سوار در ایشان بیش نبودند رسول
رسول صلعم بر ابو سفیان حمله کرد و او را هزیمت کرده و علی طلحه بن عثمان العبدری را که لوای
مشرکان داشت بکشت و زبیر و مقداد حمله کردند و جمله کفار هزیمت شدند و آن وقت خالد
بن الولید کافر بود و او عظیم شجاع بوده است پس او حمله کرد در لشکر اسلام و فرقه از مسلمانان

متفرق شدند وان روز حمزه و علی بسیار مردی کردند و زبیر و ابودجانه بغایت شجاعت نمودند
و دران روز روی مبارک مهتر علیه السلم مجروح شد و وحشی غلام جبیر بن مطعم حمزه را بکشت
وچون رسول بمدینه درآمد زنان در خانها نوحه میکردند و بر شهیدان میگریستند رسول علیه السلام
اب در چشم آورد از انک هیچکس بر حمزه که عم او بود نمیگریست پس انصاریان زنان را فرمودند
تا بر حمزه بگریند **سیوم** غزو خندق وان چنان بود که مهتر علیه السلم جهودان بنی
النضیر را از جایگاه خویش بیرون کرد بسبب بعضی که در عهد با وی کرده بودند ایشان
بمکه رفتند و بقریش استعانت کردند و مبلغ ده هزار مرد جمع گشتند و رئیس ایشان ابوسفیان
بود و لشکر اسلام سه هزار مرد بودند سلمان گفت یا رسول الله مصلحت انست که خندق
گرد خویش در اریم پس رسول صلعم خطی برکشید از برای خندق و هر چهل گز بده مرد حواله
کرد و چون قریش بیامدند هیچ روی ندیدند الا تیر انداختن پس علی علیه السلم عمرو بن عبد
ود را که از شجاعان قریش بود بکشت و خدای تعالی بادی سخت سرد بفرستاد و سرما از ان
مستولی شد وان فرقه متفرق شدند و دران غزا شش کس از مسلمان کشته شدند و سه کس
از کفار بدوزخ رفتند واین واقعه در سال پنجم بود از هجرت **چهارم** غزو بنی لحیان
وان چنان بود که رسول صلی الله علیه در سال چهارم از هجرت بمسجد مدینه نشسته بود جمعی از عرب
بیامدند و گفتند یا رسول الله ما از قبیله فلانیم اما مسلمان می باید ما را با فوجی از یاران
خود معین فرمای تا ما را دین در آموزند پیغمبر صلعم شش کس با ایشان بفرستاد چون بیرون
آمدند و بسر آبی رسیدند که از رجیع گویند ان عربان قصد کشتند وقومی از کفار را خبر دادند
کفار بیامدند و بعضی از ان شش کس را بکشتند و بعضی را بمکه بردند و بکسانی دادند که

که ایشان خویشان ایشان را کشته بودند تا ایشان را بکشند پس رسول صلعم سال ششم از هجرت
قصد ان قبیله کرد و چنان اتفاق افتاد که چون بدیشان رسیدند ان قوم بر سر کوهها رفته
بودند و جایگاها بس استوار بدست آورده رسول صلعم بازگشت و بمدینه امد درین سال قضیه
افک عایشه واقع شد چون بمدینه باز امد نامها نوشت بپادشاهان عرب و عجم چون قیصر و کسری و ملک
یمن و غیر ایشان **پنجم** غزو خیبر در سنه سبع چون خیبر بگشاد زنی جهود پرسید که رسول صلعم
کدام عضو از گوسپند دوستر دارد گفتند ذراع یعنی گوشت دست و پای زن رفت و
گوسفندی بریان کرد و ذراع را زهرآلود کرد و در خدمت رسول صلعم بشر بن البرا بود و چون
گوسپند بریان بنهادند بشر پاره در دهان نهاد و باز بیرون افگند و گفت این ذراع
مرا خبر میدهد که من زهرآلودم پس ان زن را بخواندند و ازوی ان حال استکشاف کرد
زن اعتراف کرد مصطفی گفت چرا چنین کردی گفت با خود اندیشه کردم که اگر پیغمبر خدای بود
بداند و اگر پیغمبر نبود عالم ازوی خلاص یابند **ششم** غزو وادی القری وان هم درین
سال بود بعد از غزای خیبر و درین سفر رسول صلعم در خواب شد و صحابه همه نیز در خواب رفتند
چنانک نماز نماند او ایشان فوت گشت و پیغمبر صلعم بلال را فرموده بود که بیدار باش تا چون صبح
برآید قوم را بیدار کنی پس بلال در خواب ماند چنانک افتاب [illegible] افتاب برآمد ایشان را بیدار
گردانید مهتر گفت بلال را چرا چنین کردی بلال گفت یا رسول الله انک ذات شریف و نفس مبارک
ترا در خواب کرد ما را هم بخواب گردانید رسول صلعم او را در تصدیق کرد **هفتم** غزای خبط
بود و امیر لشکر عبیده بن الجراح بود و مرد و مازاد ان وقت بی برگی و تنگی طعام رسیده
بود پس حق سبحانه وتعالی چنین تقدیر کرد که حیوانی بزرگ از موج دریا بیرون افتاد وان نان

بدان بیاسودند و میگویند ان حیوان در بزرگی چنان بود که ابوعبیده یک استخوان از استخوانهای
پهلوی بر در نهاد و مردی بر شتر نشست و در زیر خم ان استخوان بیرون رفت که شتر سوار را سر بر خم
ان استخوان نیامد و این واقعه در سال هشتم بود از هجرت **هشتم** غزای موته بود درین سال رسول
صلعم لشکر فرستاد و گفت مر ایشان را که امیر شما زید بن حارثه است و او بکشند جعفر بن ابی
طالب و اگر او کشته شود عبد الله بن رواحه پس فرستند و هر سه امیر کشته شدند و رسول صلعم خالد بن
الولید را بفرستاد و خدای تعالی او را نصرت داد و در میان هزیمت شدند **نهم** فتح مکه
بود رسول صلعم هم درین سال ده هزار مرد جمع کرد و مکه را بگرفت و درین روز ابو سفیان
و معاویه ایمان اوردند و عکرمه بن ابی جهل بچنین اغلب مردان را امان داد و بعضی را اندادو قصه
ان سخت دراز است و لایق این کتاب نیست **علم النحو الاصول الظاهره اصل**
اول در اقسام الفاظ بدانک هر لفظی که او را دلالت بود بر چیزی یا جز او را دلالت بود
بر جزء و ان معنی یا نبود اگر جزء او را دلالت نبود بر جزء ان معنی ان لفظ را مفرد گویند و اگر
چنان باشد که جزو ان لفظ را دلالت باشد بر جزوی از اجزای ان معنی او را مرکب گویند و مفرد
بر دو قسم است یا مفهوم او را صلاحیت ان باشد که تنها در جواب سوال بگویند یا او را این
صلاحیت نباشد اگر او را این صلاحیت نباشد او را حرف گویند و اگر او را این صلاحیت باشد
یا ان لفظ را دلالت باشد بر زمان وجود ان چیز یا نباشد و اگر نباشد اسم گویند اگر باشد
فعل گویند و چون چنین باشد مرکبات که از ترکیب این سه حاصل اید شش قسم بود و از ان شش
دو باتفاق مفید است اسم با اسم چنانک گویند زید خفته است و اسم با فعل چنانک گویند
زید بر خاست و اما اسم با حرف در ندا اگر دون مفید است چون یا زید و جماعتی از نحویان گفته اند که

که درین صورت حرف ندا قایم مقام فعلست و التقدیر انست که ادعوا زیدا و این سخن از سه وجه
مشکلست اول انکه اگر حرف یا در تقدیر ادعو بودی پس یا زید خبر بودی و محتمل تصدیق و تکذیب
بودی لیکن چنین نیست دوم انکه چون جمعی حاضر باشند و یکی گوید ادعو زیدا یک شخص معین
ازین مخاطب نشود بل که احتمال دارد که ان سخن بر سبیل حکایت با غیر زید بگوید و چون گوید
یا زید این احتمال نباشد سیم انکه چون گوید ادعوا زیدا ان یک زمان مخصوص نبود
و چون گوید یا زید ان ندا بر زمان حاضر مخصوص بود و پس معلوم شد که حرف ندا قایم
مقام فعل نیست **اصل دوم** بدانک هر کس که برین تقسیم که کرده شد واقف
شود حد اسم و فعل او را معلوم بود و لیکن از برای زیادتی ایضاح حد اسم بخواهیم گفت
اسم هر ان لفظی بود که دلیل بود بر چیزی و در وی هیچ دلالت نباشد بر زمان ان چیز
اگر قایلی گوید لفظ امس و یوم و غد و اصطباح و اغتباق جمله دلیلست بر زمانهای معین
با انک اسمند باتفاق **جواب** دلالت لفظ بر زمان از سه وجهست اول انک زمان
نفس مفهوم لفظ باشد چنانک امس و غد دوم انک زمان جزوی از مفهوم او بود
چنانک اصطباح و اغتباق سیم انک زمان خارج بود از نفس لفظ لیکن در ان
لفظ حرکتی باشد که دلیل بود بر ان زمان چنانک نصر ینصر و شرط انست که از قسم
سیم نبود اما ان دو قسم اول هر دو از حساب اسم است **جواب** دوم انک از
لفظ اصطباح و اغتباق ماضی و مستقبل اشتقاق توان کرد و اگر ایشان را
دلالت بودی بر زمان معین این محال بودی اگر سایلی گوید لفظ مضارع مشترکست
میان حاضر و مستقبل پس باید که اسم بود **جواب** انکه لفظ مضارع را اگر هیچ دلالت بر

[illegible]

برزمان ماضی ازوی بیرون نشدی پس معلوم شد که در مضارع دلالت برزمان حاصلست

اصل سیم درخواص اسم فخر خوارزم صنع پنج خاصیت اسم را آورده است دی

کن ب مفصل جواز الاسناد الیه ودخول حرف الجر والتنوین ودخول حرف التعریف والاضافة

و بدانکه اسناد چیزی بچیزی پس از تصور مسند و مسند الیه بود وان تصور عبارتست از تعریف

پس جواز اسناد ودو نعت متاخر بود از تنکیر زیرا که معروفیت صفتیست اضافی والتفا

حاصل شود که دیگری اورا بداند و نامعروفی صفتیست که اورا از خویشتن است وی انکه

وما بالذات تقدم مما بالغیر پس تنکیر سابق بود بر تعریف و تنوین علامت تنکیرست پس معلوم

شد که خاصیت تخمین اسم تنکیرست پس تعریف پس جواز اسناد وان اسناد تا بر طریق

خبریت بود وان خبر باشد نه بر طریق خبریت وان اضافت است و حروف جر از نوابع اضا

فتست واین سخن نیک باغورست و دقیق و فهم بیشتر نحویان از ادراک ان قاصر بود اگر

گویند تنکیر چگونه خاصیت تخمین اسم بود و فعل تنکیر ازوی اولیترست جواب

انکه امام عبد القاهر میگوید که تعریف و تنکیر در فعل صورت نبندد زیرا که هرچه قابل

تعریف نبود تنکیر در حق او محال باشد **الاصول المشکلة اصل**

اول فخر خوارزم در تفصیل میگوید چون مبتدا و خبر هر دو معرفه باشد هر کدام

که در لفظ مقدم باشد مبتدا در حقیقت او بود و بیشتری از نحویان برین اند واین سخن

نزدیک اهل تحقیق خطاست زیرا که مبتدا موصوف بود و خبر صفت ولابد یکی

از ایشان بموصوفیت اولیتر بود از دوم و چون چنین باشد لامحاله متعین باشد از آ

که مبتدا بود خواه در لفظ متقدم باشد و خواه نباشد **اصل دوم** در اقسام

نسبت مضمرات با آن چیز که با آن عاید باشد اقسام آن چهارست اول آنکه مضمر

در لفظ و معنی مقدم باشد بر مظهر چنانکه ضرب غلامه زیدًا دوم آنکه در لفظ مقدم باشد و در

معنی متاخر بود چنانک ضرب غلامه زیدٌ سیم آنک در لفظ متاخر بود و در معنی متقدم

چنانک خدای تعالی میفرماید وَإِذِ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ چهارم آنک هم در لفظ و هم

در معنی موخر باشد چنانکه ضرب زیدٌ غلامه و قسم اول باطلست وسه قسم دیگر جایز.

اصل سیم درحقیقت این مسئله که اخطب ما یکون الامیر قائمًا فاخطب

مبتدا وهو مضاف الی ما یکون وما مع ما بعده فی تقدیر المصدر فالتقدیر اخطب کون

الامیر اذا کان قائمًا فالخبر هو اذا ثم لا یخلو اما ان تجعل المصدر متضمنًا للزمان او لا

تجعله کذلک فان جعلنا متضمنا للزمان یکون مثل قولهم جئتک مقدم الحاج ای ز

مان مقدم الحاج فیکون المعنی اخطب اوقات الامیر اذا کان قائما ولکن هنا اشکال

وهو ان الشیء انما یضاف بصیغة افعل الی ما هو بعضه واخطب لیس من جنس الوقت حتی

یضاف الیه وجوابه ان الفعل قد یضاف الی الزمان مجازًا کما یقال نهارک صائم

ولیلک قائم وهنا کانه جعل ایام الامر خاطبة ثم اضاف صیغة اخطب الیها فعلی هذا الاخم

کلما اذا هنا ظرف لانک لا یمکنک ان تقول اخطب اوقات الامیر تقع فی زمان

کذا فان الوقت لا یکون له وقوع فی الوقت بل یکون فی محل الرفع بالخبریة کانه یقول

اخطب اوقات الامیر الوقت الفلانی واما ان لم تجعله متضمنًا للزمان بل کان

مصدرًا عاریا عنه صار المعنی اخطب کون الامیر وجودن ویحتمل وجوده مما یخطب

کما یقال فلان بین اقبال وادبار فعلی هذا یصیر اذا ظرفا والتقدیر اخطب کون

الاینز یقع وقت کذا **الامتحانات امتحان اول** جرا رفعیت فاعل را
اصلست و مبتدا را تبع **جواب** زیرا که رفعیت علامت انست که مرفوع مسند الیه بود
وفعل در اسناد از اسم قوی تراست پس ان اسنادکه از فعل بود قوی تر باشد از انکه
از اسم پس لاجرم بفاعل اولیتر باشد از انکه بمبتدا **امتحان دوم** چه
فرقست میان موجب اعراب و میان عامل در اعراب **جواب** ان چیزکه علت
حرکه اعراب بود از ا عامل گویند و انچ علت صحت دخول این حرکت بود از ا موجب
خوانند **امتحان سیم** کجاست که منعوت مرفوع است و لعنت مجرور **جواب**
مثل عربت جحر ضب خرب و ایضا قول امرو القیس **شعر** کان
ثبیرا فی عرانین وابله کبیر اناس فی بجاد مزمل **علم التصریف**
الاصول الظاهره اصل اول بدانکه حروف که در کلمه
آید گاه اصلی بود و گاه زاید باشد اصلی ان بود که در اشتقاق ساقط نشود و زاید ان
بود که در اشتقاق شود و چون چنین بود در تمیز کردن میان اصلی و میان زاید
میزانی حاجت افتد تا حروف هر کلمه را با حروف ان مقابله کنند تا بواسطه ان حروف
اصلی را از زواید جدا کنند و ان میزان لفظ فعل بود پس چون خواهند که تمیز
کنند میان اصلی و میان زواید ان کلمه را مقابل کنند با این مثال هر حرفی که باین
مقابل شود اصلی بود و هرچه بدین حرفها مقابل نشود بلکه عین او گفته آید زاید بود
چنانکه گویند مثال ضرب فعل باشد و مثال ضارب فاعل و مثال مضروب
مفعول زیرا که این سه حرف که در ضرب حاصلست در مقابله ان سه حرف است

که در فعل حاصلست و هیچ حرفی دیگر گفته نشد اما اگر اصل کلمه رباعی بود لاجرم ادم را دو تا
بگویند چنانک گویند وزن جعفر فعلل است و اگر خماسی بود سه بار مکرر شود چنانک گویند
سفرجل فعللل است فا و عین در مقابله سین و فا و سه لام دیگر در مقابله را و جیم و لام
اصل دوم در معرفت امثله بدانک تصریف در حروف و در اسماء متمکن
شود اما اسم متصرف یا ثلاثی بود یا رباعی یا خماسی و معتدل ترین همه ثلاثی
است از دو وجه اول انک در وی ابتدا و نهایت و وسط حاصلست و حرکت
بدین سه مرتبه تمام شود دوم انک حرف اول که بوی ابتدا کنند متحرکست باید
و حرف اخرین که بر وی ختم کنند ساکن باید پس باید که واسطه باشد میان متحرک و ساکن
تا میان دو متضاد قرب حاصل نباشد و هر چند نباید که ان متوسط هم متحرک
باشد لیکن چون دو متحرک بر زبان بگذرد سبب ملالت بود پس انتقال کردن
با ساکن موافق طبیعت بود و چون این قاعده معلوم شد گوییم حرف اخرین اسم
ثلاثی حرف اعرابست اختلاف حرکات او موجب اختلاف امثله نباشد و اما
حرف اول لابد متحرک باشد زیرا که ابتدا بساکن ممکن نباشد اما حرف متوسطه
یا ساکن بود یا متحرک اگر ساکن باشد حرف اول یا مفتوح بود یا مضموم یا مکسور
و از ان سه وزن حاصل شود و اگر متحرک بود یا حرکت او مساوی حرکت حرف
اول بود یا نبود اگر مساوی بود پس یا حرف اول یا مفتوح بود یا مضموم یا مکسور و
از ان سه وزن دیگر حاصل شود و اگر مساوی نبود یا هر حرکت اخر که یک
حرف دو حرکت مخالف ان حرکت در حرف دوم ممکن باشد پس شش وزن

دیگر حاصل شود مجموع این وزنها دوازده باشد دو از ان مهملست و باقی مستعمل پنج
مهملست اول انکه فا مکسور بود و عین مضموم و دوم انکه فا مضموم بود و عین مکسور اما
رباعی را پنج وزنست اول فَعْلَلٌ فا و لام هر دو مفتوح چون جعفر دوم فُعْلُلٌ بضم فا و لام چون
بُرْثُنٌ سیم فِعْلِلٌ بکسر فا و لام چون زِبْرِجٌ چهارم فِعْلَلٌ فا مکسور و لام مفتوح چون دِرْهَمٌ
پنجم فِعَلٌّ فا مکسور و عین مفتوح و لام ساکن چون هِزَبْرٌ و ششم مختلف فیه است
وان فُعْلَلٌ فا مضمومست و لام مفتوح چنانک جُخْدَبٌ اخفش از اثبات کرده است
و سیبویه انکار میکند می گوید جُخْدُبٌ است لام مضمومست و اما خماسی را چهار
بناست اول فَعَلَّلٌ چون سَفَرْجَلٌ و دوم فَعْلَلِلٌ چون جَحْمَرِشٌ یعنی بزرگ شکم سیم
فُعَلِّلٌ چون قُذَعْمِلٌ یعنی انک او را هیچ چیزی نیست چهارم فِعْلَلٌّ چون قِرْطَعْبٌ و ان
نام جوانیست اینست ابنیه اسما اما افعال یا ثلاثی بود یا رباعی و هرگز خماسی نبود اما
ثلاثی با حرکت فا الفعل و عین فعل در ماضی و مضارع او را یکسان بود یا نه اگر یکسان
بود سه وزن حاصل شود اول چون فَعَلَ یَفْعَلُ چون ذَهَبَ یَذْهَبُ و فَعُلَ یَفْعُلُ چون
کَرُمَ یَکْرُمُ و فَعِلَ یَفْعِلُ چون حَسِبَ یَحْسِبُ و اگر مساوی نباشد از ان سه وزن دیگر
حاصل است فَعَلَ یَفْعُلُ چون قَتَلَ یَقْتُلُ و فَعَلَ یَفْعِلُ چون ضرب یضربُ و فَعِلَ
یَفْعَلُ چون فَرِحَ یَفْرَحُ اما رباعی پیش از یک مثال نیست ان فَعْلَلَ دَحْرَجَ
یُدَحْرِجُ دَحْرَجَةً **اصل سیم** در ذوات الزوائد زواید در بناهای اسمای
ثلاثی بسیارست و از ان ضابطه است زیادت یا مقدم بود بر فا چون اَفْعَلُ
و مَفْعِلٌ چون احمر و مذهب یا بعد از فا بود چنانک فاعل و فیعل چون ضارب و ضیغم

یا بعد از عین بود چنانک فعال و فعیل چون کتاب و کریم یا بعد از لام بود چنانک فعلی
و فعلان چون سکری و سکران و بدانک زیادت گاه در یک موضع بود و گاه در دو موضع
و در اول اسم دو زیادت جمع نشود الا در نامهائی که جاری بود در فعل و رباعی را حرف
زاید در اوّل نباشد الا ان وقت که اسم فاعل بود یا مفعول و اما بعد از الاسم
عین و بعد از هر دو لام ممکن باشد چون عطارد و قرطاس و حفران و خماسی را زیا
دت یا در حشو بود چنانک در عندلیب یا در اخر باشد چنانک در سفرجلة و بدانک
یای که در افعال ثلاثی باشد یا از برای ان باشد که بنای او بنای رباعی ملحق باشد
یا نه اول را ملحقه گویند و ثانی را ملحق اما ملحقه را دوازده مثالست ۱ افعل چون اکرم
۲ فعّل چون کسّر ۳ فاعل چون ضارب ۴ تفعّل چون تکسّر ۵ تفاعل چون تضا
رب ۶ انفعل چون انطلق ۷ افتعل چون اقتدر ۸ استفعل چون استخرج ۹
افعوّل چون اجلوّذ ۱۰ افعوعل چون اعشوشب ۱۱ افعالّ چون احمارّ ۱۲ افعلّ
چون احمرّ اما انک برای الحاق باشد یا ان زیادت برای تکریر حرف اصلی بود یا نه
قسم اول چون جلبب و شملل زیرا که در اصل جلب و شمل بوده است و قسم دوم
چون بیطر و جهور زیرا که در اصل بطر و جهر بوده است پس این حروف را زیادت
کردن ملحق شود ببنای رباعی **الاصول المشکلة اصل**
اول در زیادت بدانک زیادت یا بتکریر حرف اصلی بود چون قطّع یا با دخال
حرف اجنبی و این نوع حرفها که درین سخن مجموع است که الیوم تنساه ینقضو
باشد که این حرفها از اصل کلمه بود و چون چنین باشد لاجرم طریقی باید که بدان

معلوم شود که این حرفها اصلی است یا زایدوان طریق اشتقاق بود یا غیر اشتقاق
و اشتقاق چنان بود که اصل این کلمه یا فرع او از ان حرف خالی بود اما در اصل
چنانک در ضرب که او مصدرست الف نیست پس در ضارب لا محاله زیادت باشد اما
در فرع چنانک در حمر که جمع است الف نیست در حمار هم الف زاید بود و در جمله عدم حرفی
در مصدر موجب زیادتی ان حرف بود در غیر او و عدم ان در غیر مصدر معرف
زیادتی ان باشد در مصدر و اما غیر اشتقاق طریقها و قواطع چهارست اول
در همزه و یا هر وقت که این دو حرف در اول کلمه باشد و بعد از ان سه حرف اصلی
باید لابد ان همزه وان یا زاید بود چنانک در اصبع و یعفر دوم در حرف لین هرگاه
که با ایشان سه حرف باشد شود و کلمه مضاعف نبود لا محاله زاید باشد چنانک در جوز
و جدار و حلیم و سیوم در نون هر که که ثالث بود و ساکن باشد و با وی چهار حرف
دیگر باشد ان نون زاید بود چنانک در حفنگ و جنطل چهارم هرگاه که حروف کلمه
بیش از پنج بود درست شود که پنج از ان اصلیست باقی لا محاله زاید چون حضو
فوت **اصل دوم** در طریقهای یقینی که بدان استدلال کنند بر
اصالت یکی از ان حرفها وان دو واست اول الف چون حرفی از ان حرفها
در اسمی که جاری بود بر فعل چون فاعل و مفعول حاصل شود و بعد از وی
چهار حرف باید ان حرفی اصلی بود چنانک همزه در اصطبل دوم الف یکی
از این حرفها حرف سیم باشد در حقیقت لا محاله ان حرف اصلی باشد و انچه
گفتیم در حقیقت احترازست از ابم الله زیرا که همزه سیم النست و اصلی

بلکه در ازله

و اصلی منیت زیرا که ایم الله در اصل ایمن الله بوده است پس همزه چهارم بعد
است **اصل سیم** در زیادت بتکرار حرف اصلی وان بر چهار نوع است
اول انکه عین مکرر بود چون قطع دوم لام چون جلبب سیم عین و لام چون
صمحمح وزنه فعلعل و هو شدید الصلب چهارم فا و عین چون مرمریس وزنه فعفعیل
و دلیل زیادتی ان یا اشتقاق بود یا الف در اخر کلمه دو حرف مکرر بود بیرون از
حروف حشره و دو حرف متماثل حاصل باشد چنانک قطع پس لا محاله یکی از ان مکرر
زاید باشد امنیت طریقها که موجب جزم با صالت این حرفها است یا عدم اصالت
الامتحانات **امتحان اول** وزن زمان چیست **جواب** نزدیک
اخفش فعالست لوان اصلی و حرف تضعیف مکرر از برای الف این وزن
در باب شجر و نبات غالبست چون حماض و نفاح و رمان و کراب و نزدیک
سیبویه فعلانست زیرا که وزن فعلان در کلام عرب غالبترست از وزن فعال
امتحان دوم فیفی بر وجه وزنست **جواب** در لفظ فلیح و در معنی فعول زیرا که
در اصل فوذس بود پس سین را مقدم کرده اند بر هر دو واو تا فعود شود پس ان حرف
واو را یا کردند تا قسی شود پس یا بدل ان واوست که عین فعل بوده است
امتحان سیم یعنی چه وزن دارد **جواب** بعضی از ادبیان پنداشته
اند که این فعیل است و لیکن این باطل است و الا بایستی که گفتندی امراة بغیة
چنانک گویند امراة کریمة بل که وزن او فعولست و فعول بمعنی فاعلست
بر مذکر و مونث جاری بود چنانک گویند رجل و امراة شکور و رجل و امراة

صبوره والله اعلم **علم الاشتقاق الاصول الظاهره اصل اول**

در حقیقت اشتقاق بدانکه در اشتقاق چهار چیز باید اول لفظ موضوع از برای حقیقتی دوم
چیزی که منسوب بود بان حقیقت سیم انکه میان هر دو مناسبت من بعض الوجوه حاصل
بود چهارم انکه میان هر دو مخالفتی من بعض الوجوه بود چون این چهار رکن حاصل باشد
حقیقت اشتقاق حاصل بود و بدانکه اشتقاق بر دو قسمت یکی اصغر و دوم اکبر
و اما اصغر ظاهرست چنانکه از لفظ مصدر ماضی و مستقبل و فاعل و مفعول و امر و نهی
اشتقاق کنند و اما اکبر چنان باشد که مثلا لفظی ثلاثی بگیرند و یکی معنی استخراج کنند که ان در
شش ترکیب که در وی ممکن باشد حاصل بود و این نوع جز بدقت نظر و القاب خاطر استخراج
نتوان کرد و ما در این دو اصل که خواهیم گفت دو مثال از اشتقاق اکبر بخواهیم آورد **اصل**
دوم در اشتقاق قول ابن جنی می گوید که ترکیب ق و ل از برای سهولت و خفت
نهاده اند و این معنی در ترکیبهای شش گانه او موجودست اول ق و ل چون سخن گفتن بر
زبان اسانست لاجرم از او قول گویند و دوم ق ل و این معنی تمام حمار وحشی است
از برای خفت حرکت او و الج گویند قلوت البر هم از اینست زیرا که چون مقلی شود خفیف
گردد سیم و ق ل اسم بز کوهیست از برای خفت او و یقال توقل فی الجبل اذا صعد علیه حرکت
چهارم و ل ق ولق یلق اذا اسرع پنجم ل و ق فی الحدیث لا اکل من الطعام الا ما لوق
ای ما اصلحت الید می تحریکه ششم ل ق و اللقوه بفتح اللام الناقه السریعه اللقاح و ا
للقوه اصل ترکیب بکسر اللام و فتحها العقاب الخفیفه و العله المسماه بها انما سمیت
بذلک لان القوة الماسکه اذا ضعفت ظهرت حرکات مضطربة **اصل سیم**

در اشتقاق

در اشتقاق کلام اصل ترکیب ک ل م از برای شدت نهاده اند و این معنی در پنج
ترکیب وی که مستعملست حاصلست و اما معنی ششم مهملست اول ک ل م
کلم جراحتست و در وی شدتی است و کلام زمینی غلیظ بود و کلام جراحتها بود دوم ک م
ل و هر چه کامل بود لا محاله قوت او بیش از ان ناقص باشد سیم ل ک م و لا محاله در
لکم قوت بود چهارم م ک ل یقال بئر مکول ای لیس فیها ماء و لا شک فی قوتها اقصاء
لنفره الناس عن التوجه الیها پنجم م ل ک یقال ملکت العجین اذا احسن عجنه و
ایضا فی الملک یقتضی لصاحبه قوة و قدرة علی بذله و حبه **الاصول المشکله**
اصل اول هر چند که دلالت الفاظ بر معانی وضعی است نه ذاتی لیکن لغت
عرب از جمله لغات مناسب ترست مر معانی را فانهم یستعملون القسم فی الیابس
و الخضم فی الرطب لان القاف حرف قوی و الخاء ضعیف فلاجرم وضعوا الحرف
القوی للفعل القوی و الحرف الضعیف و لذلک یقولون صر الجندب فکرروا الراء فیه
لطول صوته و قالوا صرصر البازی فقطعوا الراء لتقطع صوته و یقال قط الشیء اذا قطعه
عرضا و قده اذا قطعه طولا لان القرعة الی [illegible] من الطاء اقل زمانا مما یحصل من الدال
و یقال لضامد الجبل و مت الیه بقرابة فجعلوا الدال لانها مجهوره لما فیه علاج فیه و قالوا [illegible]
بالهمزه فی ضعیف النفس و الخذو خبر مهموز فی استرخاء الاذن فجعلوا الواو لضعفها للعیب فی
الاذن و الهمزة لقوتها للعیب فی النفس [illegible] من عیب الاذن و امثال هذه اللطائف
فی کلام العرب کثیرة و فیما اوردنا کفایه **اصل دوم** در اشتقاق ذات
فخر خوارزم رحمه الله می گوید ذات در اصل عربیت تانیث ذو است و اولا محاله اقتضاء

موصوفی و اقتضاء صفتی کند یا اقتضاء مضافی و مضاف الیه کند چنانک گویند رجل
دومال پس مقتضاء او را از او قطع کردند و او را اجاری مجری اسماء مستقل ساختند
چنانک گویند ذات الباری یعنی وجود الباری و حقیقته و این حذف از برای ان روا
داشتند که این نسبت دلیل است بر وجود ان چیز و لائق ظاهر لاجرم اسقاط ذکر موصوف
کردند و چنان اسقاط ذکر صفت کردند نا دروی تخصیص نبود و مراد درین معنی از ذات
تنها عقلی نفس نیست و ان چنان بود که ماهیت و حقیقت بیشتر چیزها معلوم نیست
بل که از چیزها جز ان معلوم نیست که گویند فلان حقیقت است که موصوف باشد بفلان
صفت و لفظ ذات دلیل نیست بر ماهیت موصوف بلکه بر موصوف شدن
اوست اسقاط ذکر موصوف بر لفظ اقتصار کردند زیرا که معقول عقلا
از حقایق جز این قدر که مفهوم دانست نیست **اصل سیم** الکباء العود الذی

دنبکیت — یتبخر به و لامه اما همزه او یاء و لیست بهمزه لقولهم اکبیت و لو کانت الهمزه لقیل کبات
کنقرات و لیس من الباء و ان کان القیاس یقتضی ذلک لفقد کباب ی و س
فکبیت و لیل لما عرف من ان الواو اذا وقعت رابعة فصاعدا انقلبت یاء کما قلت
داستعطیت و اعطیت و ناجیت و اسد عیت فلم یبق الا ان یکون واوا من کبا
الزند یکبو اذا لم یور النار و ذلک ان البخور اذا علاه نار فکانه لم یتم بارده اذ لم یظهر
لهبها فلما اجتمعا من هذه الوجوه اجتمعا اشتقاقا و منه الکبا مقصورا القماش بدلیل
قولهم فی التثنیه کبوان فالتقا بها لفظا ظاهر و اما معنی فلان القماش ما ینادی
و ینعثر به قولهم کبا الزند مستعار من قولهم کبا الفرس و غیره اذا سقط من شی بعینه

فیعثر به فیتبین بهذا انه واوی و من مشکلات الاشتقاق قولهم بایه و بینا رفانه محذوف
اللام من قولهم ابایت الدراهم اذا جعلتها بایه و اللام المحذوف لیست الواو و لفقدان
ترکیب المیم و الهمزه و الواو و فی الباء و نایة و ذلک بقولهم رایت مبیانی معنی بایه و کانها
من بایت الجلد اذا امددته فیتسع لان البایه عدده ممتد او یکون علی العکس و انما کتبت
الیاء بعد الهمزه و ان لم یتلفظ بها فرقا بینها و بین شکل بینه **الامتحانات امتحان
اول** چه فرقست در اشتقاق میان الثری و الثراء در اشتقاق بعضی از علما
پنداشته اند که اشتقاق هر دو از یک اصلست و این باطلست زیرا که لام لام الثری
یاست بدلیل انک در تثنیه گویند التقی الثریان و لام الثراء واوست بدلیل انکه او معنی
ثرویست **امتحان دوم** استقراء از چه مشتق است بعضی پنداشته اند
که اشتقاق ان از قریه است و ان باطلست زیرا که لام استقراء واوست
بدلیل انکه گویند قروت الارض و البلاد و تقریتها اذا اسعیتها قروا اقروا و هو مشتق
الیاء و هذا اصله ثم غلب فی کل تتبع و القریه لامها یاء کانتری فاختلفا اشتقاقا

در اشتقاق

ظاهر **امتحان سیم** چه فرقست میان السفی ~~میان~~ خاک بود و السفا
مد و دخفت و طیش و ایشان مختلفند در اشتقاق زیرا که اول یائی است زیرا که
مشتق است از سفت الریح تسفی سفیا و اسم ما تسفیه الریح من التراب کالقبض بمعنی
مقبوض کالنقص بمعنی المنقوض و اما الثانی فوادی بدلیل قولهم سفه سفو بفتحه
السفاء ای خفیف سریعه و بهذا یظهر اختلافهما **علم الاشتقاق**
درین کتاب مثل عرب بخواهیم آورد و برین اقتصار کنیم **مثل اول**

إنّ المقدرة تذهب الحفيظة یعنی بدرستی که توانائی دوست یافتن بر خصم را ابو عبیده
می گوید که این مثل از یکی از اکابر قریش نقل افتاده است که در دهور ماضی و اعوام
منقضی بوده است و او بر کسی از اقران خویش کینه داشته و کل زمان خود را در تمنّای
فرصت انتقام میگذاشت چون بروی ظفر یافت او را از نایرهٔ خشم خود حصّه داد و آن
لفظ بگفت لولا ان المقدرة تذهب الحفيظة لانتقمت منك یعنی اگر آب قدرت آتش
خشم نشاندی من لا محاله قصد کشتن تو کردمی و درین باب بنهایت مقصود رسیدمی
این مثل اینجا باید گفت که کسی بر خصم قادر شود و از وی التماس عفو کند **مثل دوم**
أتبع الحسنة السيئة تمحها یعنی از پس بدی نیکی فرست تا که بدی را آثار محو کند این مثل آنجا
باید گفت که کسی جرمی کرده از آن اعراض کند و روی توبه آورد **مثل سیم**
تاج المروة التواضع افسر انسانیت فروتنی است اشارتست بدانکه تواضع
کیمیای اخلاق حمیده و روح صفات پسندیده است زیرا که وی ضد تکبر و گردن
کشی است و آن از صفات نکوهیده و طرف ناپسندیده است چه ابلیس بیک
تکبر از اوج رفعت قربت بحضیض ملت معصیت افتاد و دولت الهی بر نهاد خود
بگشاد **مثل چهارم** ثمرة الصبر نجح الظفر یعنی میوه درخت صبر ظفر است
زیرا که هر که در مقام مصابرت قدم زند و روی را از قبلهٔ طلب بر نتابد و در
ملالت و سآمت بر سینه خود نگشاید و از خود رسوخ عزیمت و وفور همت نماید هر
آینه میوه ظفر از درخت طلب برباید و درهای بسته را دست ظفر الهی بگشاید **مثل
پنجم** الجبن لا ربح ولا نقصان یعنی نه سود است و نه زیان

زیرا که جبان و بیول از کارها خطیر احتراز کنند و بر اقتحام معالی و ادخار فضایل دلیری
نماید در مقام کارزار ثبات با قرب و در قدم گاه و بیکیت بی سورت باشد لاجرم از اسباب شرف
و نات با معالی رفعت رسد و بمقصودهای شریف پیوندد **مثل ششم** احفظ بیتك
من کالئك یعنی نگاه داشتن خویش را از نگاه دارندهٔ تو این مثل آنجا استعمال
باید کرد که در نگاهبان قریب شبهت معاندت و تهمت عداوت بود و از شفقت وی اعتماد
زایل شده بود و احتمال اضرار از وی حاصل شده بل کمترین فرط تیقظ و نهایت تحفظ
حث کند و از محاذر مضرت و مقاصد مفسدت بر پرهیزاند **مثل هفتم** حافظ علی
الصدیق ولو فی الحریق نگاه دار دوست باش اگرچه در آتش باشد مقصود ازین
مثل ترغیب بغایت و تحریض بنهایت است در محافظت حقوق اصدقاء و رعایت جوانب
اولیاء و همان نیکو عهدی رئیس خصال پسندیده است و مقدم خلال گزیده و خدا
وندان با ایمنی دو جهانی برسد و بکنه مطالب و مرکز مقاصد خود پیوندد **مثل هشتم**
خیر العفو ما کان عن القدرة یعنی بهترین عفو آنست که از توانائی باشد و سبب این آنست
که عفو کردن از سر قدرت از صفات خدای عز و جل است و در احادیث آمده است
که تخلقوا باخلاق الله یعنی تخلق کنید باخلاق خدای تعالی و هیچ صفت رفیع تر و در
مرتبه با مزیت تر از آن نبود که بنده را این تشریف حاصل شود و نقص لوم الظفر
از وی زایل گردد **مثل نهم** اصطناع المعروف یقی مصارع السوء یعنی
کردن نیکوئی وا دارد از افتادن جایهای بد و این مثل آنجا استعمال کنند که در نیکو
کاری ترغیب نمایند و از مباشرت افعال ناپسندیده تنفیر کنند **حلم العروض**

العروض الاصول الظاهره اصل اول در معرفت سبب و وتد و فاصله بدانکه
چون دو حرف مرکب شود لامحاله اول متحرک بود و دوم یا ساکن بود یا متحرک اگر ساکن بود
ان مجموع را سبب خفیف خوانند چون قد و بل و اگر متحرک بود ان را سبب ثقیل گویند چون لم
و بم و اگر سه حرف مرکب شوند چنانکه یکی از ایشان ساکن بود لامحاله ان ساکن حرف اول
نشود بل که دوم بود یا سیم اگر دوم بود و سیم متحرک بود ان مجموع را وتد مفروق گویند
چون قال و باع و اگر حرف اخرین ساکن بود ان را وتد مجموع گویند چون لقد و چون این
معلوم شد گوئیم اگر کلمه مرکب بود از دو سبب اول ثقیل و دوم خفیف ان را فاصله
صغری گویند چون فعلن و این چهار حرفست چهارم ان ساکن و سه حرف اول متحرک
و اگر مرکب بود از سبب ثقیل و وتد مجموع ان را فاصله کبری گویند چنانک فعلتن

در افاعیل که ارکان بیت است بدانکه چنانکه از ترکیب حروف اسباب
و اوتاد حاصل می شود و از ترکیب ایشان فاصلها حاصل میاید از ترکیب این سه نوع ارکان بیت
حاصل میاید و ارکان بر دو قسم است اول خماسی دوم سباعی اما خماسی انست که از
ترکیب سبب خفیف و وتد مجموع حاصل شود و ان دو نوع باشد یکی انکه وتد مقدم بود
بر سبب چنانک فعولن دوم انکه سبب مقدم بود بر وتد چنانک فاعلن و اما سباعی
سه قسمست قسم اول انکه از دو سبب خفیف و وتدی مجموع حاصل شود و ان سه
نوع باشد اول انکه هر دو سبب مقدم بود بر وتد چنانک مستفعلن دوم انکه وتد
بر هر دو سبب مقدم بود چنانک مفاعیلن سیم انکه وتد در میان هر دو سبب بود چنانک
فاعلاتن قسم دوم انکه از فاصلهٔ صغری و وتد مجموع حاصل شود و ان دو نوع است

اول انکه

اول انکه وتد بر فاصله مقدم بود مفاعلتن دوم انکه فاصله بر وتد مقدم بود چنانک
متفاعلن قسم سیم انکه از دو سبب خفیف و وتدی مفروق بود چنانکه وتد بعد از هر دو سبب
باشد چنانکه مفعولات پس معلوم شد که ارکان بیت هشت است فعولن فاعلن
مستفعلن مفاعیلن فاعلاتن مفاعلتن متفاعلن مفعولات

در اسامی بحور بدانکه بحور بر چهار قسم است اول انکه ترکیب او از جزوی خماسی
و جزوی سباعی بود چنانک اگر یک سبب از سباعی اسقاط کنند هر دو در وزن
مساوی شوند و سه بحر درین قسم درآید اول طویل چون فعولن مفاعیلن بود
چهار بار دوم مدید و ان فاعلاتن فاعلن بود چهار بار سیم بسیط و ان مستفعلن فاعلن
بود چهار بار قسم دوم انکه دروی دو جزو سباعی مکرر شود و سه بحر درین قسم آید
اول خفیف فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دو بار دوم مضارع مفاعیلن فاعلاتن
مفاعیلن دو بار سیم مجتث مستفعلن فاعلاتن دو بار قسم سیم انکه دروی مستفعلن
و مفعولات مکرر شود و ایشان هر دو متساوی اند در انکه هر دو سبب
خفیف ایشان مقدم بود باشد بر وتد لکن در وزن مختلفند از برای انکه وتد
مستفعلن مجموعست و وتد مفعولات مفروق و درین قسم سه بحر درآید اول
سریع مستفعلن مستفعلن مفعولات دو بار دوم منسرح مستفعلن مفعولات
مستفعلن دو بار سیم مقتضب مفعولات مستفعلن مستفعلن دو بار و قسم
چهارم انکه دروی جز یک جزو مکرر نشود و درین قسم هفت بحر درآید اول
وافر مفاعلتن شش بار دوم کامل متفاعلن شش بار سیم هزج مفاعیلن ۶ بار

ششن بار چهارم رجز مستفعلن شش بار پنجم رمل فاعلاتن شش بار ششم متقارب فعولن
هشت بار هفتم رکض فاعلن هشت بار و اسامی بحور اینست طویل مدید بسیط خفیف
مضارع مجتث سریع منسرح مقتضب وافر کامل هزج رجز رمل متقارب رکض
الخیل   در دوایر یعنی دایره در بحور عروض کشش بعضی
از بحور است سوی بعضی و بدان که کشش مناسبت بعضی بحرها با یکدیگر توان دانستن
چنانک وزنی را فرا گیری سببی را با وتد را از اول اجزای و بنگری تا آن وزن
چگونه گردد و چگونه وزن دیگر شود چنانک فعولن را گویی لن فعو و این بر وزن فاعلن گردد
مفاعیلن انگبین فک گوی عیلن مفا و این بر وزن مستفعلن بود پس گوی لن مفاعی
و این بر وزن فاعلاتن بود و چون این دو معنی در همه مصارع استعمال کنند پس بنگرند
تا از مصراعی چند وزن خیزد آن همه وزنها را مناسب یکدیگر کنند و همه را در یک
دایره نهند و دوایر پنج است مختلف مؤتلف مشتبه متفق مجتلبه و اینست صورتهای
ایشان   در استخراج وزن دو بیتی بدانک دو بیتی از بحر هزج بیرون حیله
و جمله وزنهای آن بیست و چهار است و آن وزنها در شش طبقه بتوان بیرون آوردن
و علتها که درین بیست و چهار وزن افتد یا مفرد بود یا مرکب اما مفرد شش است
خرم قبض کف تخنیق زلل جب و اما مرکب پنج است اخرب زلل
مع التخنیق جب مع التخنیق قبض مع التخنیق کف مع التخنیق و درین اصل
تفسیر این لفظها باید کرد اما خرم آن بود که اسقاط میم کنند از مفاعیلن تا فاعیلن
بماند پس مفعولن بجای او نهند و اما قبض آن بود که یاء که پنجم حرف مفاعیلن بود

وحرف

حرف ساکن است اسقاط کنند تا مفاعلن بماند و اما کف آن بود که نون را که هفتم حرفست
اسقاط کنند تا مفاعیل بماند متحرک اللام اما تخنیق آن بود که سه متحرک یکی از دو رکن
گرد آید از رکن اول یک متحرک و از رکن ثانی دو متحرک و میان این که تخنیق
حرف رکن ثانی است ساکن گردانیده شود و از رکن ثانی جدا کرده آید و در آخر رکن
اول متصل شود و از او المخنق گویند مثالش مصراعی از بحر هزج چنین بود
مفعول مفاعیل و مفاعیل فعول میم هر دو مفاعیل را و فا و فعول را ساکن
باید کرد و هر ساکنی را از آن بر رکن پیشین باید برد تا چنین شود مفعولم فاعیلم فاعیلو
عول پس مفعولن مفعولن مفعول فاع بجای او نهند و اما زلل آن بود
که از مفاعیلن عین ساکن شود و یا و لام و نون که از پس عین آید بیفتد تا مفاع
بماند پس فعول را بجای او نهند و از زلل گویند اما جب چون دو سبب از آخر
مفاعیلن بیندازند تا مفا بماند آنگاه فعو یا فعل بجای او نهند از او المجبوب گویند اما مرکبات
اول اخرب است و آن چنان بود که میم از مفاعیلن و نون از وی بیفکنند تا فاعیل
بماند آنگاه مفعول متحرک اللام بجای او نهند و از او اخرب گویند دوم الزلل مع
التخنیق چون مفاعیلن فعول شود بعلت زلل پس فاء او را با قبل او الحاق کنند
بعلت تخنیق تا عول بماند پس فاع را بجای او نهند و از او الزلل مخنق گویند سیم
الجب مع التخنیق چون مفاعیلن فعو گردد بعلت جب فاء را ساکن کنند و با ما قبل
او الحاق کنند تا عو بماند آنگاه فع را بجای او نهند از او المجبوب مخنق گویند چهارم
القبض مع التخنیق چون مفاعیلن گردد بعلت قبض پس میم و نون که از صدر او ثبت

مفاعلن

بنداز عمود و لام را ساکن کنند تا فاعل بماند میم او را ساکن کنند و با قبل او الحاق کنند

تا فاعلن بماند و او را مقبوض محذوف گویند پنجم الکف مع التخنیق چون مفاعیلن مفاعیل

شود بعلت کف پس میم او را ساکن کنند و با قبل او الحاق کنند بعلت تخنیق تا فاعیل

باند الکاه مفعول متحرک اللام بجای او بنهند از المکفوف محنق گویند اینست شرح این

علتها که درین اوزان افتد در اعداد اوزان بیت و چهار سی

وان شش طبقه است طبقه نخستین در طبقات اوزان طبقه نخستین خاصیت او آنست

که رکن اول در چهار وزن مفعول آمده است و رکن دوم مفاعلن آمده است اول

مفعول مفاعلن مفاعیل فعول دوم مفعول مفاعلن مفاعیل فعل

سم مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع ازل سم مفعول مفاعیلن مفاعیل

فع طبقه دوم خاصیة او آنست رکن اول در چهار وزن مفعولن آمده است

و رکن دوم فاعلن ا مفعولن فاعلن مفاعیل فعول ۲ مفعولن

فاعلن مفاعیل فعل سم مفعولن فاعلن مفاعیلن

فاع سم مفعولن فاعلن مفاعیلن فع طبقه سیم

خاصیت او آنست که رکن اول در چهار وزن او مفعولست و رکن دوم مفاعل

ا مفعول مفاعل مفاعیل فعول ۲ مفعول مفاعیل مفاعیل فعل سم

مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع سم مفعول مفاعیل مفاعیلن

فع طبقه چهارم خاصیت او آنست که رکن اول در چهار وزن او مفعولن

آمده است و رکن دوم مفعول ا مفعولن مفعول مفاعیل فعول ۲ مفعولن

مفعول مفاعیل فعل سم مفعولن مفعول مفاعیلن فاع سم

مفعولن مفعول مفاعیلن فع طبقه پنجم خاصیت او آنست که رکن

اول در چهار وزن او مفعول آمده است و رکن دوم مفاعیلن ا مفعول مفاعیلن

مفعول فع طبقه ششم خاصیت او آنست که رکن اول در چهار وزن او

مفعولن و رکن دوم هم مفعولن آمده است ا مفعولن مفعولن مفعول

فعول ۲ مفعولن مفعولن مفعول فعل سم مفعولن مفعولن

فاع سم مفعولن مفعولن مفعولن فع ه اینست حاصل

از ان دو بیتی بر ان وجه که امام رشید الدین کاتب تلخیص کرده است **الامتحانات**

امتحان اول شعر توان ترکیب کرد از اسباب و پس از اوتاد و پس از فواصل و لیکن

جواب از ترکیب سببهای خفیف روا باشد چنانک **بیت** باری کرمن دوری چه‌ی شغش

زنی من ناگی بوید و از ترکیب سببهای ثقیل روا نبود و از وتدها مجموع روا بود چنانک **بیت**

بنی منابی ایا مهی سما ؛ بگو مرا چه خوانم ای صنم ترا ؛ و از وتدها مفروق مرکب نشود

و از فاصلها صغری چنین باشد **بیت** ببری صنما دل و جان رهی کنکان بری

نه بی رهی ؛ و از فاصلهای کبری چنین باشد **بیت** بسر من که بر من تو بنوسی ؛

منوی ببری تو دل من **امتحان دوم** در انک تقطیع این بیت رسید ؛

نظم ان سوادونیوة وجب الیا نزل الاسون و این مخلع بسیط و مخلع ان

بود که عروض و ضرب او را قطع کرده باشند و تقطیع وی اینست انشوا الونش

ونن وحل با نزل الاسون و اصل اجزای بسیط مستفعلن فاعلن چهار

بارست اما مفتعلن در اصل مستفعلن بوده فاء او را حذف کردند بحکم طی مستفعلن ماند پس
او را بجاش مفتعلن نهادند و اما فاعل در اصل فاعلاتن بوده سبب آخر را حذف کردند فاعل
مانده است بجای نهادند و اما فعل در اصل مستفعلن بوده است نون او را حذف کردند
و لامش را ساکن کردند مستفعل ماند پس فعولن بجای او نهادند انگاه لن او را ی
حذف کردند فعو ماند انگاه فعل بجای او نهادند و اما فعلتن در اصل مستفعلن بوده پس
سین و فاء را بطریق طی حذف کردند متعلن ماند فعلتن بجای او نهادند و ان فاصله
کبری است و اما فعولن در اصل مستفعلن بوده است و بعد از قطع و خبن مفعول
ماند فعولن بجای او نهادند **امتحان شیم** اگر از تقطیع این بیت پرسند که چونست **نظم**
من رای یومنا و یوم بنی التیم اذ التف صیقه بدمه ابحر منسرح است و تقطیعش اینست که
گفته می شود من رای یومناو یوم بنیت تیم اذل لفصیق بیدمه و اصل
اجزای بحر منسرح مستفعلن مفعولات مستفعلن دو بار است اما فاعلن در اصل مستفعلن
بوده است پس سین او را بخبن حذف کرده اند متفعلن ماند پس مفاعلن بجای او نهادند
پس میم او را حذف کردند فاعلن ماند و اما فاعلات در اصل مفعولاتن بوده است
پس او را بسبیل طی حذف کردند مفعلات ماند پس فاعلات را بجای او نهادند و اما
مفتعلن در اصل مستفعلن بوده است فاء او را بسبیل طی حذف کردند مستعلن ماند
انگاه او را مفتعلن گردانیدند و السلم **علم القوافی فی الاصول الظاهره**
اصل اول در حقیقت قافیه و اقسام ان ابو القسم رقی میگوید قافیه نزدیک خلیل
بن احمد آخر حروف بیت است تا نزدیکتر حرفی ساکن بوی با ان متحرک که پیش از ان

ساکن بود چنانکه لو ما ازابن **مصراع** و یحل منهم ما حلونا و اقسام این پنج است متکاوس . و متراکب . و متدارک . و متواتر . و مترادف . اما متکاوس چهار متحرک بود میان دو
ساکن چنانکه درین شعرست . قد جبر الدین الاله فجبر . تا و فا و جیم و با هر چهار حرف متحرکند
در میان دو ساکن و اما متراکب سه متحرک باشد در میان دو ساکن چنانکه درین مثال
سلمی و الله یکلؤها ضنت بشی ما کان یرزؤها را و همزه و ها و هر سه متحرکند در میان را
و الف که هر دو ساکن اند اما متدارک دو حرف باشد میان دو ساکن چنانکه جیده
لک الایام ما کنت جاهلا . و یاتیک بالاخبار من لم تزود اما متواتر یک حرف متحرک بود
میان دو ساکن چنانکه شاعر گوید : الا یا صبا نجد متی هجت من نجد فقد زادنی مسراک
وجدا علی وجد و اما مترادف دو ساکن بود چنانکه شاعر گوید . یا صاح ما هاجک من رسم
حال و دمنة تعرفها و اطلال الف و لام هر دو ساکن اند و متوالی **اصل دوم** در حروف
چند که در قافیها افتد و عدد ان شش است . روی . و وصل . خروج . ردف . تاسیس
دخیل . و قومی حرفی دیگر یافته اند بعد از حرف خروج و از ان اید . نام نهاده اند و دو
دیگر دو حرف دیگر در اورده اند غالی . و متعدی . **اما** حرف روی ان بود که بنای
شعر بروی بود و ار تکرار ان هر بیتی در یک موضع معین گزیر نباشد چنانکه باء در شعری
که قافیه او کتب و نضب است **و اما** ان پنج دیگر دو از ان بعد از روی باشد و سه
قبل از روی اما ان دو که بعد از روی باشد یکی وصلست و ان حرفی بود که بعد
از حرف روی باشد بی هیچ حائل که در میان ایشان بود و دوم حرف خروج و ان
چنانست که چون حرف وصل ها متحرک بود بعد از ان سه حرف بیاید الف و واو

وياء اين حرفها را خروج گويند و اما آن سه حرف كه پيش از روى باشد اين حرف
ردف است و آن حرفى باشد كه پيش از روى باشد و هيچ حايل ميان ايشان نبود چون الف
بلا و جبا و واو منصور و مسرور و ياى سفيد و جميد دوم حرف تاسيس و آن الفى باشد ساكن
كه ميان او و حرف روى يك حرف ديگر آمده باشد چنانك الف فاصل و جاهل سيم حرف
دخيل و آن حرف بود كه ميان روى و تاسيس باشد چون صاد از فاصل و ها از جاهل و
در بيان حركتها كه در قافيه افتد و آن شش است اول مجرى و
آن حركت حرف روى بود دوم نفاذ و آن حركت ها وصل بود چون ها قفاها و جلاها
حركت روى حبيب بود سيم حذو و آن حركت آن حرف باشد كه در پيش از ردف باشد
چون حركت قاف قفاها و حركت صاد منصور و عين بعيد چهارم رس و آن حركت
آن حرفى بود كه در پيش حرف تاسيس بود چون حركت واو از واصل و نون از
منازل پنجم اشباع و آن حركت حرف دخيل باشد كسره دال از قوادم ششم
توجيه و آن حركت آن حرف بود كه در پيش روى مجرد باشد و روى مجرد آن بود كه
پيش از روى الف تاسيس و حرف دخيل و حرف ردف نبود چون سفر و سحر كه در قوافى
افتد و چون چنين باشد حركت آن حرف را كه پيش از حرف روى بود خواه فتح
باشد و خواه كسره آن را توجيه گويند چون حركت حا سحر و تا كيت و با كسه

در احكام حرف وصل بدانك حروف وصل در تازى بيش از
چهار نيست الف و واو و ها مثال الف نبود اللمط من ذهل بن شيبانا
نون روى است و الف وصل مثال واو وقلنا القوم اخوان نون روى است

و واو وصل مثال يا دليل افانيه بطى الكواكب با روى است و ها وصل و گاه ها
ساكن بود و گاه متحرك ساكن چنان باشد كه صحا به القلب عن سلمى واقصر باطله
لام روى است و ها وصل و اما متحرك چنين باشد هل الدهر الا ليلة و نهارها
را روى است و ها وصل و اما در شعر پارسى شش است اول يا چون اسرى
و ذكرى دوم ميم چون بسرم و ذكرم سيوم تا چون بسرت و ذكرت چهارم
شين چون بسرش و ذكرش پنجم ها چون افراخته و پرداخته ششم دال چون
نالد و سگالد

در احكام حرف خروج چون حرف وصل ها متحرك
بود بعد از وى سه حرف شايد الف و واو و يا و اين حرفها را خروج گويند مثال الف
رحلت سمية غدوة اجمالها لام روى است و الف خروج و ها وصل مثال
واو كان لون ارضه سماوه همزه روى است و ها وصل و واو خروج مثال
يا من القصاص النجم من سمايه همزه روى است و ها وصل و يا خروج و بدانك
يوسف عروضى در كتاب قافيه ذكر حروف خروج بياورده است و در سخن او چنان
مى نمايد كه قوافى پارسيان را خروج هست بل كه هر چه پس از حرف صله بود خواه
يك حرف باشد و خواه بيشتر رديف بود و يكى از متاخران كه اثبات حرف خروج
و حرفى ديگر كه از آن زايد خوانده است مى كند مثال خروج اين آورده است
كه بردت و از ردت يا بردم و آوردم الى حروف ... ى است و دال
صلت است و ميم و تا حروف زايده است و مثال آن اين شعر ميگويد
من همه پند نيك داده است بره مردى نهاده است دال روى است

۱۰۱
و با تخلص است و نیم خروج است و تا حرف زاید و این قافیه مردف موصول مخرج مزید باشد
در احکام ردف در قوافی عرب پیش از نه حرف نبود چون الف
در بلا و عیاد و واو در منصور و مسرور و یا در سعید و شهید و اما در شعر پارسی
که ام حرف ساکن که بجای این الف و واو و یا افتد چون را در مرد و فا در وقف
نقص و رقص از ارداف گویند **الامتحانات امتحان اول** حرف روی را
از برای چه حرف روی خوانند **جواب** بعضی گفتند روی بمعنی مروی است مشتق
از روایت یعنی در هر بیتی روایت کرده شود و بعضی گفته اند مشتق است از رواء و رواء
رسنی باشد که بدو بار اشتر بربندند یعنی بدین حرف بیت بهمان بسته می شود که بدان
رسن بار **امتحان دوم** عیوب شعر چندست **جواب** اغلب آن شش است
اول اقواء و آن چنان بود که حرکت قافیه مختلف شود چنانک فرود و اسود دوم اکفا
و آن اختلاف حرف روی بود چون دو حرف در مخرج متقارب باشد چنانک وسطا و ورکا
سیم ایطا و آن اعادت یک قافیه بود هم بلفظ و هم بمعنی در دو بیت یا بیش **چهارم**
سناد و آن هر عیب که در قافیه افتد از اسناد گویند و بیشتر از جهت آن باشد
که یک قافیه مردف باشد و دیگر مجرد **پنجم** تجرید و آن عبارت از اختلاف ضربست
و آن جز بمقابله کردن آن بعروض بیت ظاهر نشود چنانک فعلن در شعر ضرب بید
چون با او فعل در آید **ششم** تضمین و آن مشهور است این است عیبهاء مشهور
که در شعر افتد **امتحان سیم** فرق چیست میان اکفاء و اجازه **جواب** اگر حرف
روی مختلف شود و آن دو حرف در مخرج نزدیک باشد آن را اکفا گویند و اگر نزدیک نباشد

ازاجازت

از اجازت گویند والاجازة بالراء المنقطة وغیر المنقطة جایز است **علم بدایع**
الشعر والنثر در این علم نه اصل یاد خواهیم کرد بر سبیل اختصار زیرا که درین علم
کتابی ساخته شده است چنانک هیچ کس را مثل آن اتفاق نیفتاده است **اصل**
اول در تجنیس تجنیس را اقسام است اول آنک تام باشد و شرط او آن باشد که در
سه چیز مماثلت حاصل بود در انواع حروف و در اعداد و هیئات آن از حرکت و سکون
و اگر اختلاف در هیأتها حروف بود از التجنیس ناقص خوانند چنانک جُبّة البُرد جُنّة
البَرد و اگر اختلاف در اعداد حروف بود از آن مذیل خوانند چنانک خدای تعالی
میفرماید والتفت الساق بالساق الی ربک یومئذ المساق و اگر اختلاف او
در انواع حروف بود یا در مخرج متقارب باشد یا نباشد اگر باشد از التجنیس مضارع گویند
چنانک بینی و بین کِنّی لیلٌ دامسٌ وطریقٌ طامسٌ و اگر در مخرج متقارب نباشد تجنیس
لاحق گویند چنانک خدای تعالی میفرماید وانه علی ذلک لشهید وانه لحب
الخیر لشدید و شعب این اقسام بسیارست و استقصاء آن لایق این موضع نیست
اصل دوم در اشتقاق حقیقت اشتقاق در علم اشتقاق گفته شده
است و جمع کردن میان لفظها که در اشتقاق متحد باشند از جمله صفتهاء ستوده بود
در نظم و نثر چنانک خدای تعالی میفرماید فاقم وجهک للدین القیم و جای دیگر
میفرماید فروحٌ و ریحان و جنة نعیم و رسول صلعم میفرماید الظلم ظلمات یوم
القیامة و باشد که دو کلمه در ظاهر میان ایشان مشابهت اشتقاق بود اگر چه
حقیقت اشتقاق حاصل نباشد چنانکه خدای تعالی میفرماید وجنا الجنتین دان

وقال انی لعملکم من القالین **اصل سیم** در شرح رد العجز الی الصدر
متقدمان بی ضبط اورده اند و ما از ان ضابطی استخراج کردیم ان ضابطه را
درین موضع بیاریم و امثله از التعرض نکنیم زیرا که ان موذی بود با طنابی که لایق
این کتاب نباشد حقیقت رد العجز الی الصدر انست که در نیمه اخر سخن لفظی باشد
مشابه لفظی که موجود بود در نیمه اول ان سخن یا در معنی و لفظ یا در لفظ مجرد یا در اشتقاق
یا در چیزی که مشابه اشتقاق بود وان چهار قسم است زیرا که هر دو لفظ یا بر هر دو طرف
سخن باشد یا هر دو در حشو سخن باشد یا اول بر طرف نیمه اول باشد و دوم در حشو نیمه دوم
یا بعکس ان باشد و دو قسم از این اقسام یافت نمی شود یکی انک هر دو کلمه در حشو سخن باشد
و دوم انک صدر در حشو بود و عجز در طرف و این صدر حشوی یا در میانه مصراع اول بود
یا در اخر ان باشد یا در اول مصراع دوم بود و از این معلوم گردد که از قسم اول چهار قسم
حاصل شود و از قسم دوم دوازده نوع مجموع ان شانزده نوع باشد که از این صنعت در دیوان
شعرا و مترسلان مستعمل است **اصل چهارم** در مقلوب و اقسام ان سه است
اول مقلوب الکل چنانک حتف و فتح دوم مقلوب البعض چنانک مصطفی علیه السلام
میفرماید اللهم استر عوراتنا و امن روعاتنا سیم مقلوب مستوی چنانک حریری
گوید اس ارملا اذا عرا وارع اذا المرء اسا **اصل پنجم** در سجع اقسام سجع
سه است اول متوازی چنانک خدای عز و جل میفرماید فیها سرر مرفوعة
واکواب موضوعة دویم مطرف چنانک خدای تعالی میفرماید ما لکم لا ترجون لله
وقارا وقد خلقکم اطوارا سوم متوازن چنانک میفرماید و نمارق مصفوفة و زرابی

مبثوثة

مبثوثة **اصل ششم** در تضمین مزدوج وان چنان بود که دبیر یا شاعر بعد از
انک رعایت سجع کند جمع کند در اثنای قرینها میان لفظها متشابه در وزن و در حرف
روی چنانک خدای تعالی میفرماید وجئتک من سبا بنبا یقین و مصطفی
صلعم میفرماید المومنون هینون لینون **اصل هفتم** در ترصیع وان چنان
باشد که لفظهای بود در وزن متساوی باشد و در اعجاز متماثل چنانک خدای
عز و جل میفرماید ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم باشد که صنعت ترصیع
مقارن صنعت تجنیس وان در غایت بود کما فعل لا ابصار کلب الابصار
اصل هشتم در حذف وان چنان بود که فصیح تکلف ان کند که در سخن او بعضی
از حروف در نیاید چنانک امیر المومنین علیه السلام خطبه انشا کرد بر سبیل ارتجال
که در وی الف نبود و حریری که صاحب مقامانست از این جنس بسیار اورده است
در مقامات خود **اصل نهم** در اعنات و از ان لزوم ما لا یلزم گویند و حقیقت
او انست که شاعر یا دبیر التزام حرفی معین کند پیش از حرف روی یا ردف اگر
چه مستغنی باشد در رعایت حق سجع چنانک خدای تعالی میفرماید فاما الیتیم فلا
تقهر و اما السائل فلا تنهر و درین کتاب بدین قدر اختصار نمائیم تا موذی با
طناب نشود **علم المعانی فی مشکلات الشعرا** درین علم نه بیت از ابیات
مشکل بیاوریم و حقیقت ان را اظهار کردانیم بعون الله اول چنانک ابو النجم
گوید • قد اصبحت ام الخیار تدعی علی ذنبا کله لم اصنع روایت از وی چنانست
که کله مرفوع بود و بیشتر متقدمان اتفاق کرده اند که هیچ فرق نیست از راه معنی

کلمه مرفوع باشد یا منصوب و این سخن باطلست بل که باختلاف رفع و نصب معنی مختلف
میشود زیرا چون کلمه مرفوع بود اقتضاء عموم نفی کند و از ان مقصود شاعر حاصل
شود در بزرگ جانب خود از جمله ذنوب و دلیل بر انکه چون کلمه مرفوع بود اقتضا عموم
نفی کند انست که چون ذوالیدین از رسول صلعم پرسید که اقصرت الصلوة ام
نسیتها یا رسول الله فقال کل ذلک لم یکن و اگر این لفظ اقتضاء عموم نفی نکردی
جواب رسول صلعم درست نبودی پس جواب درست بود معلوم است که این
صفت عموم نفی است و اما اگر منصوب بود مفید نفی عموم بود و ان منافی
وجود خاص نباشد زیرا که اگر گوید لم افعل کله بل فعلت بعضه سخن درست بود
و بدین تقدیر غرض شاعر درست نباید پس معلوم شد که مختلف میشود بسبب
اختلاف این دو حرکت والله اعلم مشکل دوم در معنی این بیت که متنبی
گوید وهب الملامة فی اللذاذة کالکری مطرودة بسهاده و بکائه یقول للعا
است انک لتستلذ الملامة کاستلذاذ النوم عند ما یکون مطرودا عنک
بسهاد العاشق و بکائه ثم انک تمنع ذلک النوم فاذا جاز ذلک جاز ایضا ان
تمنع العذل و فیه اشکال و هو ان مطروده حال من الکری و هو مذکر فلم لم
یقل مطرودا و جوابه انه یمکن ان یعبر عن معنی الکری بلفظ مونث و هی النومة
و اذا کان کذلک زال الاشکال مشکل سیم ذوالرمه گوید اذا غیر
النای المحبین لم یکد رسیس الهوی من حب میة یبرح و اشکال وی انست
که کاد را چون در اثبات استعمال کنند مفید نفی بود و چون در نفی استعمال

کنند مفید اثبات

کنند مفید اثبات بود پس چون گفت لم یکد یبرح لازم آید که براح حاصل شد
و این منافی غرض شاعر است و حکایت میکنند که چون ذوالرمه این شعر میخواند
یکی از حاضران بر وی این استدراک کرد و ذوالرمه شعر را بگردانید و گفت
اذا غیر النای المحبین لم اجد رسیس الهوی من حب میة یبرح و چون یکی از
فاضلان این سخن بشنید گفت طبع ذوالرمه مصیب بود و فکرت او مخطی و امام
عبدالقاهر نحوی رحمه الله در بیان انکه حق بروایت اول است میگوید لفظ
کاد مفید مقاربتست اما انکه ان چیز واقع شود یا نشود داخل نیست در مفهوم او
چون چنین باشد لم یکد از برای نفی مقاربت باشد و نفی مقاربت چیزی مفید
وقوع ان چیز نبود پس اشکال زایل شد و این همچنانست که خدای تعالی
میفرماید اذا اخرج یده لم یکد یریها و مراد ازین نفی رویه است پس معلوم شد
که لم یکد مفید وجود ان چیز نباشد بماند انکه خدای تعالی میفرماید و ما کادوا
یفعلون و لفظ ما کادوا و نفی مستعملست و مفید حصول است جواب این انست
که وقوع ذبح از و ما کادوا یفعلون معلوم نشد بل که از خارج معلوم گشت
پس اشکال زایل شد   در شرح بیت فرزدق و ما مثله فی
الناس الا مملکا ابو امه حی ابوه یقاربه این از جمله بیتهای باشد که در تعقید
مثل زنند و نادر وی تقدیم و تاخیر بسیار کنند معنی او معلوم نشود و فرزدق
این بیت در مدح هشام بن عبدالملک میگوید و تقدیر او انست و ما مثله
فی الناس حی یقاربه الا مملکا ابو امه ابوه یعنی هیچ کس از زندگان مثل

این مدح جنتست الاکسی که پدر و مادر او بدر این ممدوح باشد و انکس لابد خواهرزاده او باشد

در شرح این بیت که امرؤ القیس کندی میکوید فلو انما اسعی لادنی معیشة

کفانی ولم اطلب قلیل من المال ولکنما اسعی لمجد مؤثل وقد یدرک المجد المؤثل امثال

ابو العباس بن محمد بن یزید المبرد و بهذا شنید است که هر دو فعل یعنی کفانی ولم اطلب

متوجه است بقلیل من المال با انکه عامل قروی کفانی است که ملاصق اوست

واین علی باطلست زیرا که لم اطلب روا نبود که مسند بود بقلیل من المال زیرا که

حکم بو امتناع چیزی بود از برای غیر او پس اگر لم اطلب متوجه بقلیل من المال

بود تقدیر شعر چنین باشد فلو ان سعی لادنی معیشة ما طلبت اطلب قلیل من

المال وهذا یقتضی عدم السعی لادنی معیشة لاجل عدم طلب القلیل وذلک

هو وجه الطلب فیصیر التقدیر لا اسعی لادنی معیشة لاجل انی اطلب قلیل من

المال وهذا تناقض وایضا در بیت دوم صریح گفته است که او طالب مال

اندک نیست بلکه طالب ملکست پس معلوم شد که لم اطلب روا نبود که متوجه

باشد بقلیل من المال که بچیزی دیگر مسند باشد و ان ملکست و تقدیر بیت

این باشد که فلو انما اسعی لادنی معیشة کفانی قلیل من المال ولم اطلب

الملک پس معلوم شد لم اطلب متوجه نیست بقلیل من المال

در معنی این بیت العبد بعدک بیاضا لابیاض له لانت اسود فی

عینی من الظلم مراد از بیاض اول پیری است یعنی پیری اگرچه از روی ظاهر

بیاضی دارد ولیکن ان سپیدی از جمله سیاهیها و ظلمتها منکرتر و ناخوشتر

ازان سبب که دلیل انقضاء عمر و انتهای حال است و آنچه گفت لانت اسود فی عینی

من الظلم از مشکلات زیرا که در الوان وجوب از برای تفضیل صیغت افعل

وجواب این بهتر ازان اینست که عروضی میکوید اسود درین

موضع واحد سواد است و ظلم نام ان سه شبست که در آخر ماه بود پس معنی بیت ان باشد

که سپیدی پیری را میکوید تو اگرچه سپیدی لیکن بمنزلت ان یک شب از ان سه

شب تاریک درین وجه هیچ اشکال نبود **مشکل هفتم** حماسه میکوید لکن قومی

وان کانوا ذوی عدد لیسوا من الشر فی شیء وان هانا نحویان گفته اند واو وان کانوا

او ازان و ان هانا واو حالست واین معنی مشکل است زیرا که ان چون در

ماضی شود ازا معنی مستقبل گرداند و مستقبل حال نباشد پس درست است

که گوییم این واو عاطفه است جمله شرطی را بر جمله دیگر لیکن جمله نخستین را اسقاط

کرده اند از برای دلالت جمله دوم بر وی و تقدیر بیت اینست لکن قومی ان

لم یکونوا ذوی عدد وان کانوا ذوی عدد لیسوا من الشر فی شیء ثم حذف

قوله ان لم یکونوا ذوی عدد لانهم اذا لم یکونوا من الشر فی شیء فلیس یکونوا

من الشر فی شیء وان لم یکونوا ذوی عدد کان اولی فالجملتان الاولیان شر

طیان ولیسوا من الشر فی شیء جمله خبر انه وهی جواب الشرطین وان مع الشرطین

والجزاء فی محل الرفع لکونها خبر لکن وهکذا الکلام فی واو وان هانا والتقدیر

الشر وان لم یهن وان هان فلیسوا فی شیء منه **مشکل هشتم** متنبی

کوید احاد ام سداس فی احاد لییلتنا المنوطة بالتناد مراد از احاد واحد است

وانداس سته و اکر چه از راه لغت در هر دو نوع ضعفی است و انچ میکویند ثمه ثمن
فی احاد از طریق محاسبان مقصود نیست بل که مراد ظرفیت است و مجموع واحد که مراد
است و سته که ظرفیت سبعه بود و ان ایام اسبوع است و چون کل زمان مرکب
از سابع است و عدد ایام اسبوع سبعه است لاجرم تعبیر کرد از کل ایام بذکر سته و
ثمانم روز قیامت نیست و تصغیر تعظیم است نه تصغیر تحقیر چنانک لبید کوید وکل
اُناسٍ سَوْفَ یَدْخُلُ بَیْنَهُمْ دُوَیْهِیَةٌ تَصْفَرُّ مِنْهَا الْاَنَامِلُ ومراد ازین دویهیه مرکست
واو اعظم کامدهاست و چون مفردات الفاظ بیت معلوم شد کوئیم معنی بیت انست
که این شب یک شب است باهل زمان تا روز قیامت و سه دی جمع کرده اند **مشکل**
هشتم متنبی کوید وَدٌّ فی جماجم المال منه ضَرْبٌ وقعه فی جماجم الابطال والمراد
انه یفرق ماله العطاء فاذا فنی المال اتی الاعداء و ضرب جماجمهم و اغار علی اموا
لهم فعلی هذا یکون وقع ضربه فی رؤس الاموال یکون علی الحقیقة فی رؤس
الابطال لانه لما فرق ماله عاد الی قتالهم و استباء اموالهم والسلم **حکم ا**
المنطق الاصول الطاهره اصل اول در حقیقت منطق بدانک
ادراک چیزها بر دو قسم است اول تصور و دوم تصدیق اما تصور پیدا شدن
حقیقت چیزی بود در ذهن چنانک بروی هیچ حکمی نکند نه بنفی و نه باثبات
و اما تصدیق ان باشد که از چیزی خبر داده شود بنفی چیزی از وی یا باثبات
چیزی او را و چون ادراک چیزها ازین دو قسم بیرون و الخلل المنطق الفاسد
خطا
حق نبود و طلب مجهولات گاه باشد که بطریق صواب بود و گاه بود بطریق

واکرنه الت

واکر نه انست که فکر انسان در معرض خطا و غلطست اصلا میان عاقلان خلاف
نبودی بل که یک عاقل از مذهبی بمذهبی نقل نکردی پس ازین جهت حاجت
آمد باستخراج علمی که نگاه دارنده بود عقل را از خطا و زلت در طریق اکتساب
مجهولات و ان منطق است و چون معلوم شده است که سعادت ابدی بازبسته
است بعلم و عمل و هیچ عمل بر طریق صواب جز بعلم در وجود نتوان آورد و در
تحصیل علم بیشتر خلق را بمنطق حاجت است پس معلوم شد که منطق را چه پایه
شرف است و رتبت و علو درجت و منفعت او تا چه حد است **اصل**
دوم در تقسیم دلالت لفظ بر معنی بدانک لفظ را یا دلالت بر ان معنی بود که
لفظ از برای او نهاده اند یا بر چیزی که داخل بود در معنی او یا بر چیزی که خارج بود
از مفهوم و معنی او قسم اول را دلالة مطابقه کویند و ان چنان باشد که دلالت
لفظ انسان و اسمان و زمین بدین حقایق و قسم دوم و ان دلالت لفظ
است بر چیزی که داخل بود در مفهوم او و ازا دلالت التضمن خوانند چنانک
دلالت لفظ انسان بر حیوانیت تنها زیرا که چون لفظ انسان دال است
بر حقیقت انسانیت و انسان مرکب بود از حیوان و ناطق لازم امد که لفظ
انسان را دلالت بود بر حیوان و قسم سیوم و ان دلالت لفظ است
بر چیزی که خارج بود از مفهوم او و لا محاله الحق لازم مفهوم ان لفظ باشد و ازا
دلالة التزام کویند چنانک دلالة لفظ سقف بر دیوار زیرا که دیوار داخل نیست
در حقیقت سقف لکن لازم اوست **اصل سیم** در فرق میان ذاتی

وعرضی بدانک هر صفت که چیزی بدان موصوف بود یا ان صفت بیرون بود از حقیقت
ان موصوف یا نبود و اگر بیرون بود ان صفت عرضی باشد و اگر بیرون نبود یا جزوی از اجزای
ان موصوف بود یا نبود اگر جزوی از اجزای ان موصوف بود ان صفت ان ذاتی
ذاتی بود باتفاق چنانک حیوان و ناطق انسان را و اگر چنانک جزوی از اجزای
موصوف نبود و خارج نبود از حقیقت موصوف لا محاله ان خود حقیقت و ماهیت
موصوف بود و از المقول فی جواب ما هو گویند و در انکه اطلاق لفظ ذاتی بر
وی روا باشد یا نه خلافیست لفظی الاصول المشکله اصل اول
در نقیض قضیه وجودی بدانکه در نقیض قضیه وجودی اشکالیست و سبب ان
اشکال اینست که در تحقیق قضیه وجودی مسامحه کرده اند و چون حقیقت قضیه وجودی ظاهر
شود در نقیض او هیچ اشکال نماند بدانک هر محمولی که موضوعی را ثابت بود یا ممکن
الزوال بود یا دایم الثبوت بود یا نبود پس قسمت ازین سه بیرون نبود یا محمول واجب
الثبوت بود موضوع را یا دایم الثبوت یا نه واجب الثبوت و نه دایم الثبوت و چون
این معلوم شد گوئیم بدانک قضیه وجودی را گاهی تفسیر کنند بدان قضیه که محمول
موضوع او را نه دایم بود و نه واجب پس بدین تفسیر در تحت قضیه وجودی جز قسم اول
در نیاید و گاه تفسیر کنند بدان قضیه که محمول او موضوع او را واجب نبود و اما ان
دو قسم دیگر یکی انکه دایم و واجب نبود دوم انکه نه واجب بود هر دو در تحت
وجودی در آید و علی هذا قسم دوم و سیم در تحت وجودی در آید و چون این معلوم
شد گوئیم اگر قضیه وجودی را بر وجه اول تفسیر کنیم نقیض موجبه وجودی مشتمل بود بر چهار

جزو دو موافق

جزو دو موافق و دو جزو مخالف اما موافق اول انک محمول او موضوع او را
واجب نبود لکن دایم بود اما مخالف اول انک محمول و موضوع او را ممتنع بود
دوم انک محمول او موضوع او را ممتنع نبود لکن دایم العدم بود و اما اگر قضیه
وجودی را تفسیر بوجه دوم کنند اجزاء نقیض موجبه وجودی مشتمل باشد بر سه جزو دو
مخالف و یکی موافق اما مخالف اول انک واجب العدم باشد و دوم انک
دایم العدم بود و اما موافق انک واجب الثبوت بود فاما انک دایم الثبوت
بود و واجب الثبوت نباشد محال بود که داخل بود در نقیض او زیرا که چون داخل
بود در نفس قضیه محال بود که داخل شد در نقیض او و ازین معلوم شود که در نقیض
قضیه وجودی بتفسیر اول دوم را اعتبار باید کرد هم در جزو موافق و هم در جزو
مخالف و بتفسیر دوم اعتبار باید کرد در جزو مخالف و اعتبار نباید کرد در جزو موافق اصل دوم
در حد عکس شیخ ابو علی سینا رحمه الله در جمله کتابهای خود در حد عکس میگوید العکس تصییر الموضوع محمولا و المحمول
موضوعا مع بقاء السلب و الایجاب بحاله و الصدق و الکذب بحاله و ظن من ان نیست که این حد شامل اند
زیرا که قضایا بر دو قسمت اول حملی دوم شرطی و چون قضایا بر دو قسم است عکس قضایا هم بر دو قسمت
کلی بدان باشد که مقدم او را تالی کنند و تالی را مقدم کنند و چون این جمله معلوم شد ظاهر گشت که آن حد
که شیخ ابو علی سینا گفته است متناول عکس قضایای شرطی نیست پس ان حد باطل بود پس حد درست
عکس آن است که گوئیم العکس تصییر المحکوم علیه محکوما به و المحکوم به محکوما علیه مع بقاء السلب و الایجاب بحاله
و الصدق و الکذب بحاله و چون چنین باشد عکس شرطیات در حد در آید اصل سیم
در تحقیق شکل ثانی و در مغالطات او بدانک چنانک متماثلات در اوصاف ثبوتی و سلبی شرکت باشند

مختلفات نیز روا بود که مشترک باشند در اوصاف ثبوتی و سلبی چنانکه انواع یکجنس که ایشان لامحاله مشترک باشند
در حقیقت آن جنس و در سلب دیگر جنسها از ایشان و چون اشتراک در اوصاف شوان کرد نیز توافق موصوفات
دیز بر نباین موصوفات و از ین معلوم شود که دو قضیه موجبه یا دو قضیه سالبه در شکل ثانی منتج نبود اما اگر دو
حقیقت را اتصاف بود در یعنی از اوصاف خواه ثبوتی خواه سلبی آن وصف از زوال پذیرد و ما لازم موصوف
بود ما لازم موصوف نبود اگر لازم موصوف نبود اختلاف میان این دو حقیقت لازم نباید زیرا که روا بود
که یک چیز در یک زمان موصوف بود بصفتی و در زمان دیگر آن صفت از وی زایل شود و چون اختلاف
عوارض موجب تغایر معروض نیست چگونه موجب اختلاف معروض بود و از ین بیان معلوم شود که از ممکنتین
عامتین و ممکنتین خاصتین و از مطلقتین عامتین و از وجودیتین و از ممکنه و وجودیه و از وقتیه و منتشره
قیاس منعقد نشود و از برای این از مطلقتین عامتین منعقد نشود که مطلقه عامه احتمال آن دارد
که وجودی بود و چون از دو وجودی منعقد نشود از دو مطلقه که محتمل وجودی باشند هم قیاس منعقد نشود
اما اگر یک چیز را صفتی لازم بود و هم صفت چیز دیگر را لازم نبود مباینت میان آن دو چیز لازم آید
که اگر آن دو چیز متباین نبودندی آن صفت چنانک آن یک چیز را لازمست بایستی که دوم را لازم بودی
و چون چنین نیست مباینت لازم باشد و از ین معلوم شود که از دو مطلقه عرفی و از دو ضروری مطلق و چون یک
مقدمه ضروری بود و مقدمه دیگر بر هر جهت که باشد چون در کیفیت مخالف ضروری باشد منتج نتیجه
ضروری بود و بیان برهان که گفته شد و بدانک که اگر یک مقدمه ضروری بود و دوم ممکن بود یا وجودی
غیر ضروری عکس را هم روا بود که هر دو مقدمه موجبه یا سالبه باشند زیرا که اگر هر دو متوافق باشند بظاهر لکن
مختلفند در حقیقت زیرا که اتصاف موضوع بمحمول در یک مقدمه ثابت نیست و چون اختلاف در حقیقت
حاصل بود اگر در ظاهر حاصل نبود زیان ندارد و هر کس که شکل ثانی را برین وجه تصور کند از جمله اشکالات

این شکل خلاص یابد بدانک صعب ترین حایل علم منطق امتحانست **الامتحانات**
امتحان اول چه فرقست میان مقول در جواب ما هو و میان داخل در
جواب ما هو جواب چون کسی سوال کند از حقیقت چیزی جواب آن چیز که جمله
ذاتیات آن چیز حاصل شود پس ذکر جمله ذاتیات آن چیز مقول بود در جواب
ما هو و اما احاد آن ذاتیات هر یکی بانفراد او داخل باشد در جواب ما هو لیکن
تمام جواب ما هو نبود **امتحان دوم** کدام نوع است که از جنس و نه
فصل مستغنی است و کدام است که بهر دو محتاج است جواب نوع را بر دو معنی
اطلاق کنند اول آن حقیقت که مقول باشد بر چیزهای که مختلف نباشند بحقیقتهای
ذاتی در جواب ما هو چنانک ماهیتهای نامرکب چون نقطه و وحدت و این نوع بدین
معنی محال باشد که محتاج جنس و فصل بود که اگر چنین بودی پس این در حقیقت مرکب
بودی و آن جنس و فصل را جنس و فصل دیگر بایستی و این مودی باشد باثبات
فصول و اجناس بی نهایت و آن محالست پس معلوم شد که نوع بدین معنی مستغنی
است از جنس و فصل و اما بمعنی دوم مراد آن چیزی بود که بر وی و بر چیزی دیگر جنس
محمول بود در جواب ما هو حمل اولی و آن چنان بود که انسان بنسبت با حیوان نوع
بود و این نوع چون در تحت جنس است لابد او را فصلی باید و اگر نه از دیگر نوعها
متمیز نشود پس این نوع را از جنس و فصل استغنا نبود و نوع اول را بجنس و فصل
احتیاج نبود **امتحان سیم** روا بود که نوع اضافی نبود یا نه
جواب نی زیرا که ما پیدا کردیم که بسایط نوعی حقیقی اند و محالست که نوع اضافی

باشد و همچنین نوع اضافی یافته شود چنانک نوع   بود چون حیوان و چون هر یک با عدم
دیگر یافته شود لازم اید که میان ایشان هیچ عموم و خصوص نباشد بلی نوع الانواع نوعست
ازان اضافی لیکن نوع الانواع را دو جهت بباید یکی انک مقول باشد بر کثیرین مختلفین
العدد فی جواب ما هو و بدین اعتبار جمع کرده شود ان نوع الانواع را باشد لا محاله نوعی
بود اضافی و اگر چه نوع حقیقی نوع او نبود و این فصل از اسرار این علم است والله اعلم

علم الطبیعات الاصول الظاهره اصل در بیان انک روا نبود که حرکت
جسم لذاته بود و برهان این انست که ان متحرک یا طالب جهتی بود یا طالب جهتی بود
اگر بود چون بدان جهت رسد ساکن شود و چون ساکن شود حرکت او لذاته نبوده باشد
زیرا که اگر لذاته بودی باطل نشدی و اگر طالب هیچ جهت نبود حرکت کردن بروی
محال بود زیرا که حرکت کردن بی توجه بجهتی معین معقول نیست   **اصل**
دوم در اثبات صانع جل جلاله بر طریق طبیعیان چون حرکت اجسام لا لعینها
بود لابد ایشانرا محرکی باید و ان محرک اگر متحرک بود لابد او را نیز محرکی باید و این
بتسلسل انجامد پس محرکی باید نا متحرک و هر محرک که نا محرک باشد نه جسم باشد و نه جسمانی
پس اجسام را محرکیست نه جسم و نه جسمانی و ان محرک باید که در غایت علم و حکمت بود زیرا که
تحریکات او بر وجهی است که ازان کاملتر معقول نیست نه بینی که حرکت فلک اعظم
کاملیست از منطقة البروج و سیر آفتاب در منطقة البروج است و بواسطهٔ میل آفتاب
از منطقهٔ معدل النهار اختلاف فصول حاصل می شود و بواسطه ان اعتدال ساکن
و نضج و نشو و قوت و کمال حاصل میشود و همچنین از امتزاج عناصر اشخاص انسانی

و حیوانی حاصل شود و حکما که عقول انادراک کنه کمال ان ترکیبات عاجزست پس
معلوم شد که جمله اجسام عالم را مدبری است نه جسم و نه جسمانی و او در غایت حکمت و قدرت
است امینست طریق طبیعیان در معرفت صانع جل جلاله و عم نواله   **اصل سیم**
در حقیقت طبیعت بدانک مذهب طبیعیان انست که هر چند محرک جمله اجسام صانع
است لکن صانع جل و علا جسمی را قوتی بیافرید که ان قوت مبدا حرکت ان جسم
بود پس قوتهاء جسمانی از دو قسم خالی نبود یا او را شعوری و ادراکی بود یا نبود و هر دو
قسم بر دو قسم اند یا ان قوتها را افعالی بود نا مختلف یا افعالی بود مختلف پس بمقتضای
این قسمت قوتهاء جسمانی بر چهار قسم باشد اول قوتی که او را شعور باشد بتحدد افعال
خود و افعال او مختلف بود و ازا نفس حیوانی گویند و دوم انک او را شعور بود
بتحدد و افعال او مختلف نبود و ازا نفس فلکی گویند سیم انک او را شعور نبود
بتحدد و افعال خود و افعال او مختلف بود و ازا نفس نباتی گویند چهارم انک
او را شعور نبود بتحدد و افعال خود و افعال او مختلف نبود و ازا طبیعت گویند و ان
چنان بود که طبیعت ارض اقتضاء نزول کند چون در موضع خود نبود یا طبیعت
اتش که اقتضاء صعود کند چون در موضع خود نبود پس معلوم شد که طبیعت از مبدئیت
ایشان چه باشد **الاصول المشکله اصل اول** در نفی خلا دلیل
برین انست که اگر موضعی خالی فرض کنیم لابد حرکت در وی سریع تر بود
که حرکت در اب زیرا که ان چیز که حرکت او در آب بود او را خرق اتصال
اب باید کرد و اتصال اب لابد ممانعت کند و بسبب این ممانعت بطوء

حرکت لازم آید و در خلا چون مانعی نبود لابد که ان حرکت در غایت سرعت باشد لیکن
اگرچه در غایت سرعت باشد هم از زمانی بود و ان زمان زمان را نسبت بود بزمان حرکت
در اب پس اگر ملائی رقیق فرض کنیم چنانک نسبت رقت ان بارقت اب چون
نسبت زمان حرکت در خلا بود بازمان حرکت در آب لازم اید که زمان حرکت
در ان ملای رقیق چند زمان حرکت در خلا بود پس لازم اید که حرکت با وجود معارض
و مانع مثل حرکت بی معارض و مانع بود و این محالست پس لازم آید که خلا ممتنع بود

اصل دوم در تناهی ابعاد برهان این انست که اگر تقدیر کنیم خطی نامتناهی
و کره تقدیر کنیم و از مرکز ان کره خطی بیرون اید در موازات
ان خط نامتناهی بدین صورت چون ان کره کند از موازات
بجانب الخط لابد مسامت ان خط شود و چون این مسامت را
اولی است لابد اول مسامته با نقطه معین باشد لیکن هر نقطه که
فرض کنند که ان نقطه اولی مسامته است چون خطی از نقطه که
بالای او بود بر گذاری ان زاویه که از ان خط حاصل شود و ان
خط که موازی بوده کوچکتر از ان زاویه باشد که حاصل شود از ان
خط که از نقطه فرو زیرین بیرون اری و بمرکز سوئی وا خط
که موازی خط نامتناهی بوده است و معلومست که انتقال کردن از زاویه خورد بزاویه
بزرگ ممکن نبود الا که بزاویه خرد گذر باشد و چون هیچ زاویه نیست الا که خردتر ازان ممکن
است لازم اید که هیچ نقطه نباشد که نقطه اول مسامته باشد و چون این محالست پس خط

نامتناهی هم محال بود و این برهان هرچند سخت مشهورست لیکن بدین تقریر
که گفته شد کسی نگفته است **اصل سیم** در بیان ابطال انطباع و شعاع
بدان که قومی اعتقاد کرده اند که دیدن چیزها از برای انست که شعاع از چشم بیرون
اید و بدان چیز متصل گردد و قومی دیگر اعتقاد کردند که دیدن چیزها از برای انست
که صور مبصرات در چشم منطبع شود و چون انطباع حاصل آید ابصار حاصل گردد
و این مذهب بیشتر فلاسفه است و این هر دو مذهب بنزدیک ما باطلست زیرا که
چشم با کوچکی او محال بود که از وی چندان شعاع بیرون اید که همه عالم محیط و متصل
گردد چنانک اصحاب شعاع میگویند یا صورت همه عالم در مقدار ثقبه عینی
مرتسم گردد چنانک اصحاب انطباع میگویند و اولی تر ان بود که جمله افلاک
و هوا را از اصل طبیعت خود گردانند چنانک بعضی میگویند و ازین یک جهت
روشن مذهب این دو جماعت باطل شد و مرا عجب از انست که قدما فلاسفه
با وفور نظر ایشان این دو مذهب چگونه اختیار کرده اند با ظهور این بحث بر
بطلان این دو مذهب **الامتحانات امتحان اول** اتش
بی هیچ قاسر روا بود که در مرکز عالم ساکن شود و صعود نکند یا نه جواب روا بود
درین صورت که تقدیر کنیم که زمین از میان عالم بیرون شود و شعله اتش
در مرکز عالم باشد ان شعله در مرکز ساکن باشد و صعود نکند زیرا که ان شعله اگر
حرکت کند یا بیک جانب حرکت کند یا بجمله جوانب محال باشد که بیک جانب
حرکت کند زیرا که چون بعد او از جمله جوانب فلک متساوی است حرکت او

بجانبی دیگر و محال باشد که بیجا جواب حرکت کند زیرا که چون منبسط شود لا محاله در میان
او فرجه افتد و ان فرجه خالی باشد و خلا محالست و این هر دو قسم چون باطلست معلوم شد
که حرکت ان اتش از مرکز محال بود **امتحان دوم** کوزه اب در زیر کوه
پر کنند و بر بالای کوه پر کنند اب ان وقت در وی بیشتر گنجد که در زیر کوه باشد یا ان
وقت که در زیر کوه باشد جواب انوقت که در زیر کوه باشد اب در وی بیشتر بود زیرا که
شکل طبیعی اب کره است و شکل طبیعی جز بقهر زایل نشود و جسم اب لطیف
است لاجرم ان سطحها که از اب ملاقی کوزه بود کره نباشد اما سطح بالائین
او چون ملاقی هیچ جسم نیست لاجرم بمقتضای طبع مقعر شود و چون این معلوم شد
گوئیم چون کوزه در زیر کوه بود بمرکز نزدیکتر بود پس اگر مرکز عالم را مرکز دایره کنیم که بر هر
دو طرف ان کوزه بگذرد انگاه که در زیر کوه بود لابد قوسی از ان دایره بر سر کوزه بگذرد
و اگر تقدیر کنیم که کوزه بر زبر کوه بود و دایره دیگر تقدیر کنیم که بر سر کوه بگذرد لابد قوسی
از این دایره هم بر سر کوزه دیگر بگذرد و هیچ شک نیست که ان دایره کوچک بر سر کوه
گذر کند و چون حدبه او کمتر بود اب در وی کمتر گنجد و چون حدبه او بیشتر بود اب در وی
بیشتر گنجد پس معلوم که ابی که در کوزه گنجد انگاه که کوزه در زیر کوه بود بیشتر از ان ابی
که در کوزه گنجد چون بر سر کوه بود **امتحان سیم** چرا قطرهای باران تابستانی
بزرگ مقدار و اندک عدد و سریع النزول باشد و قطرهای باران زمستانی
کوچک مقدار بطی النزول و بسیار عدد باشد جواب در تابستان هوای
که در کره زمین در امده باشد گرم بود لاجرم گرمی هوا سبب ان شود که سردی اب

از ظاهر بباطن

از ظاهر بباطن گریزد و چون سرما در باطن محتقن شود لابد ان سردی قوی شود و بخار چون سرد
شود اب گردد لاجرم ان بخار اب شود باران و قطرهای بزرگ حاصل اید و چون هوا در
تابستان بغایت متخلخل و لطیف بود لاجرم ان قطرها سریع النزول باشد و چون ماده بخارها
تابستان اندک باشد لاجرم ان قطرهای [illegible] عدد باشد اما در زمستان ماده بخارها از
ظاهر بباطن گریزد لاجرم قطرها بزرگ نباشد و چون بسیار باشد لاجرم قطرهای باران بسیار
عدد باشد و چون هوای که محیط بود بزمین در زمستان گرم نباشد در تابستان اندک باشد
لاجرم القطرها اندک عدد باشد اما در زمستان ماده بخار و هوا در زمستان صافی و متخلخل
نباشد لاجرم بطی النزول باشد **علم التعبیر الاصول الظاهره اصل**
اول در بیان قوتهای مدرکه قوتهای که ادمی ادراک چیزها بواسطه ان کند یا مدرک
جزئیات بود یا مدرک کلیات اما مدرک جزئیات یا حواس ظاهره بود چون سمع و بصر
و شم و ذوق و لمس یا حواس باطن بود و ان هم پنجست اول حس مشترک و ان قوتیست که
چیزهای که بدین پنج حس ظاهر محسوس شود و ان همه در ان قوت جمع شود و دلیل وجود
این قوت چهارست اول انکه ما قطره باران را چون خطی بینیم و معلومست که انخط
نیست و هیچ ان در خارج موجود نبود و بصر ادراک ان نتواند کرد پس باید که ان
قوت که قطره باران را چون خطی بیند غیر قوت باصره بود دوم انکه چون ما
اواز کسی بشنویم صورت انکس بشناسیم و هر کس که حکم کند بر مسموعات و مبصرات
باید که مدرک هر دو باشد لیکن قوت باصره ادراک مسموعات نتواند کرد و قوت
سامعه ادراک مبصرات نتواند کرد پس انچه هر دو را ادراک کند قوتی دیگر باشد

غیر هر دو سیم انکه مرد چون سخنی شنود در ان حال که حرف اول شنود حرف
دوم در وجود نیامده باشد و چون حرف دوم شود حرف اول شنود نیز باطل شده
باشد زیرا که سمع جز ادراک موجود نتواند کرد پس اگر نه انست که قوتی دیگرست که صو
رت محسوسات در وی باقی ماند بعد از غیبت ان محسوسات بایستی که هیچکس
سخن فهم نکردی و هیچ حرکت ندیدی و بایستی که کسی را که دیده بودی باز نشناختی
چون بار دیگر بدیدی زیرا که حقیقت باز شناختن انست که بداند که انکه
می بیند انست که صورت او نزدیک خیال حاضر بوده است و بدانکه ان
قوت که حفظ صور محسوسات کند غیر ان قوت بود که قبول ان صورتها کند و ما ان
قوت را که صورت محسوسات در وی جمع شود حس مشترک نام نهادیم و ان قوت را
که حفظ ان صورتها کند خیال نام نهادیم و بدانکه چون صورت در حس مشترک منطبع
شود ان صورت مشاهده شود و دلیل برین انست که مرسم صورتها بیند که ان در
خارج موجود نبود و مدرک ان حس بصر نیست پس قوت دیگرست که مدرک انست
و ان جز حس مشترک قوتی نیست متخیله است و خاصیت او انست که در ان
صورتها که در خزانه خیال باشد تصرف کند و ترکیبهای عجب انگیزد چنانکه صورت
حیوانی که نیمه او ادمی و نیمه دیگر او مرغی باشد چهارم قوت وهم است و خاصیت
او انست که ادراک معانی جزوی نامحسوس کند قوت پنجم حافظه بود و او
خزانه وهم است چنانکه خیال خزانه حس مشترکست **اصل دوم**
در حقیقت خواب بدانکه مرکب قوتها مدرکه روحست و حقیقت این روح

[illegible]

بخاری است که از اغذیه لطیف منفصل شود و در عروق و اعصاب پراکنده
شود و بدین سبب اعضا را قوت حس و حرکت پیدا اید و دلیل برین که مرکب این دو قوتها
روح است نه عضو انست که اگر سده در عصبی پیدا شود از ان جانب که ورای سده بود
حس از وی باطل شود و انچه ماورای سده نبود حس از وی باطل نشود و معلوم است
که سده جز منع نفوذ اجسام نکند پس معلوم شد که قوت حس و حرکت با عضا برسد
بواسطه روح میرسد و چون این معلوم شد گوئیم که هر وقت که این روح بظاهر تن رسد
حس و حرکت حاصل باشد و ان بیداریست و اگر بظاهر تن نرسد بل که در
اندرون بماند حواس ظاهر معطل شود و ان خوابست و ماندن در اندرون او
از دو سبب بود یا از برای قلت روح بود یا از برای انسداد مجاری او و انچه از قلت
روح باشد چنان بود که چون حواس افعال بسیار کرده باشند روح متحلل شود
پس بدان حاجت افتد که طبیعت بنضج غذا مشغول گردد تا روح را از لطیف
ان مددی باشد و انچ از برای انسداد مجاری بود چنان باشد که چون شراب
مثلا خورده شود بخارات شراب از معده بدماغ صعود کند و با عصاب فرو اید
و ان مجاری را پر کرداند لاجرم روح نفوذ نتواند کرد چنانکه باید و باشد که چون
طعام خورده شود خواب اید هم از این جهت که گفته شد لیکن این معنی از شراب
قوی تر باشد زیرا که چون شراب در غایت لطافت است صعود او بدماغ
و نفوذ او در مجاری ارواح سخت زود باشد لاجرم ظهور اثر ان در خواب
کاملتر بود **اصل سیم** در حقیقت خواب دیدن بیان ان رسه

مقدمهٔ است نخستین آنچه بیان کردیم که صور محسوسات در لوح حس مشترک حاصل میشود و هر صورت
که دروی گردد مشاهده شود دوم آنکه نفس انسانی را قوت آنست که متصل گردد بملایکه و بواسطهٔ
آن اتصال اورا وقوف شود بر مغیبات سیم آنکه هر معنی کلی که نفس آنرا ادراک کند قوت
متخیله ترکیب صورتی کند از برای آن معنی کلی را وچون این مقدمات معلوم شد گوییم خواب دیدن
را چهار سبب است اول آنکه نفس بعالم ملایکه متصل شود و بواسطهٔ آن مطلع گردد بر چیزی از
مغیبات بهدایت حق سبحانه و تعالی پس متخیله صورتی ترکیب کند از برای حکایت آن معنی کلی پس
آن صورت در لوح حس مشترک منطبع شود لاجرم مشاهد شود وجه دوم آنکه صورتهایی که در خزینهٔ
خیال محفوظ باشد در لوح حس مشترک در وقت خواب ظاهر شود زیرا که در بیداری حس مشترک
مشغول بود بدان صورتها که حواس ظاهر از آن اقتباس کند و در وقت خواب چون بدان مشغول باشد
لاجرم آن صورتها در وی ظاهر گردد وجه سیم آنکه قوت مفکره ترکیب صورتها کرده باشد
در وقت بیداری یا از برای اشتیاق او بچیزی یا از برای خشم او بر قوت چیزی پس در حالت
خفتن آن صورتها در حس مشترک ظاهر شود وجه چهارم آنکه مزاج روح را قوت تخیل
متغیر باشد لاجرم بر حسب آن تغیر افعال تخیل بگردد چنانکه اگر حرارت مستولی شود
و آتش بیند و اگر برودت مستولی شود برف و یخ بیند و اگر رطوبت مستولی باشد باران
و سیلها بیند و اگر یبوست غالب باشد چنان بیند که در هوا می پرد و اگر بخار سودا
غالب و مستولی بود ظلمت بیند اینست اسباب خواب دیدن **الاصول المشکلة**

اصل اول در بیان آنکه کدام خواب را تعبیر باید کرد بدانکه این چهار قسم
که یاد کرده شد خواب اول قسم معتبر نیست واین سه قسم دیگر اضغاث احلام باشد اما

بر سه گونه بود یکی صریح دوم آنکه اورا تاویل باید کرد سیم آنکه اورا سوا آن تاویل کردن اما
آنکه صریح باشد آن خبر آثار رحمت الهی بود در وقتی که مردم درمانده بودند و هیچ چیز در مصلحت
خود ندانند چنانکه جالینوس در کتاب الفصد میارد که اورا آدمی بود مبتلا
بحجاب و کبد پس گفت هر علاجی که دانستم کردم سود نداشت امید از صحت بریدم شبی بخواب
دیدم که کسی مرا گفت برو و آن رگ که میان خنصر و بنصر است از دست چپ بگشای
و چندین خون ازوی بیرون کن تا صحت یابی و من هرگز ندانسته بودم که آن رگ را
شاید گشادن پس چون آن فصد کردم صحت یافتم و همچنین در کتاب جمل البرامکه آرد
که مردی را زبان بزرگ شده بود چنانکه در دهان نمی گنجید و هر علاجی که اطبا کردند
سود نداشت تا شبی آن مرد بخواب دید که کسی اورا گفت برگ خس بگیر و در آب
او غرغره کن تا صحت یابی آن مرد روز دیگر مرا ازین خواب آگاه کرد چون دیدم که آن
قیاس صواب بود بیازمودم درست شد و معتصم خلیفه بخواب دید که کسی اورا گفت
که این منصور شتربان چندین گاه است که بی گناه در زندانست چرا از وی دست
باز نداری چون از خواب درآمد کس فرستاد که بنگرند که مردی بدین نام در زندان
هست یا نه نگاه کردند آن مرد را یافتند و پیش وی آوردند چون معلوم کرد آن مرد
مظلوم و بیگناه بود و امثال این بسیار اتفاق افتاده است و اما آن
قسم که اورا تاویل باید کردن آنچنان باشد که چون نفس ادراک چیزی کند متخیله
آن معنی را در صورتی حکایت کند که مناسب آن معنی باشد پس نظر معبر در آن
باشد که استدلال کند از آن صورت بر آن معنی و باشد که متخیله از آن صورت

حکایتی دیگر کند و بسیار صورتها انتقال کند تا چنان شود که معبر از ادراک آن انتقالات
عاجز گردد و این قسم هم از اضغاث احلام بود و سبب تخیل این صورتها بسیار آشتغالی
قوت تخیل باشد و نفوذ کند بر ترکیبات بی اصل و از نیست که هر که دوروغ بسیار گوید
بر خواب او اعتماد نبود زیرا که تخیل او عادت او کرده باشد بر صورتهای
ناموجود انگیختن و هم از این سبب است که بر خواب شاعر اعتماد نبود **اصل دوم** در شرایط تعبیر کردن معبر را واجب است که در چهار چیز نظر کند نخستین آنک
تعلق به بیننده خواب دارد و آن از چهار جهت است اول صناعت او زیرا که خوابی که پادشاه بیند تعبیر آن چنان باشد که عالم بیند و تعبیر آن خواب در حق عالم چنان بود
که در حق عامی دوم عادت و سیوم ملت زیرا که اگر جهودی بیند که گوشت شتر خورد
روغنی مکروه یابد زیرا که گوشت شتر نزدیک ایشان حرام است و اگر در دیگر دینها
بیند روزی حلال باشد زیرا که گوشت شتر در همه دینها جز یهودی حلال باشد چهارم
لغت چنانک اگر پارسی زبان آبی بخواب بیند کار او بهتر شود زیرا که در پارسی آبی را بهی
گویند و اگر تازی زبان بیند او را سفری افتد و در آن سفر رفعت یابد زیرا که در تازی بهی
را سفرجل گویند و قسم دوم از چیزهائی که در وی نظر باید کرد آن چیزیست که دیده
شود و نظر در وی یا در موضوع او باشد یا در محمول او اما موضوع لا محاله آنچ دیده
شود جسمی بود و آن جسم یا انسان بود یا حیوان دیگر یا نباتات یا معادن یا آثار علوی
یا عناصر یا افلاک یا ستارگان یا چیزی که از آن مرکب شود و اما محمول چنان
که آنچ دیده شده است چندست و چگونه است و در کدام مکانست و در کدام زمان

بدوم ثزدال

وجه چیز در وی تأثیر کرده است و از چه چیز تأثیر کرده و وضع او چگونه است و نسبتها
این چیزها بر چند وجه بود قسم سیوم زمان و مکان چنانک اگر کسی در بازار خود را برهنه بیند
دلیل فضیحت بود و اگر در گرمابه خود را برهنه بیند هیچ زیان نرسد بدو زیرا که برهنه بودن در گرمابه
عیب نبود و اگر در تابستان بیند که پوستین پوشیده است رنجی بوی رسد و اگر این خواب
در زمستان بیند رنج از وی زایل شود **اصل سیم** در اجناس رؤیا و آن چهار
گونه است قسم اول آنک چیزهای بسیار دلیل یک چیز کند چنانک مردی در غربت بود در خواب دید که
پدر و چیزی طلب میکند چون بدان خبر رسید با جمعی مرغان عزیمت کرد پس عاقبت آن
مرد بوطن خود باز رسید پس با جمعی دیگر از غربا بغربت رفت قسم دوم آنک یک چیز دلیل
کند بر یک چیز چنانک مردی بخواب دید که چشم او زرین شده است از معبری پرسید
خواب داده گفت چشم او برود گفت از چه سبب چنین گفتی گفت لفظ ذهب چنانک
نام زرست در تازی همچنین استعمال کنند در آنچ چیزی برود چنانک گویند ذهب الرجل
جمل و معبری دیگر در بیان آن تعبیر گفت زیرا که زر چیزیست که او را از برای آن دارند
تا برود قسم سیم آنک یک چیز بر بسیار چیزها دلیل کند چنانک مردی بخواب دید که انگشتری
وی از وی بیفتاده است پس عاقبت وی چنان بود که مالش ضایع شد و نزدیک
مردم منفعت در ویش حقیر گشت آنگاه از غایت دلتنگی خود را بکشت قسم چهارم
آنک چیزهای بسیار بر یک چیز دلیل کند چنانک مردی بخواب که با مردی شطرنج می
باخت و آن مرد از وی می برد و نزدیک شاه مات رسید لکن پیش از این بر خاست
و بگریخت و بچارستان رفت که از اشتر ما نم بود و از آنجا در خانه افتاد و بر آن

او درختی برست پس عاقبت ان مرد چنان شد که از بام خانه بیفتاد و ران او بشکست
ولکن بمرد و ان هرچه بخواب دیده بود دلیل این نکته بود زیرا که نزدیک رسیدن بعد از نبات
حال — و کریختن از پیش شاهمات دلیل این بود که وی نزدیک رسید ولکن بمرد و کریختن به
بیمارستان دلیل کند بر بیماری و انچ نام ان بیمارستان شتر بود دلیل ان بود که ان
بیماری وی از نشستن پای بود چنانکه پای شتر دوتا شود چون بخسپد و رستن درخت
او دلیل — بر پای ان بود که ساق او چون ساق درخت شود که حرکت نکند **الامتحانات**

امتحان اول مردی چنان دید که از خانه او ده جنازه بیرون میشود و ان
هر کس که در ان خانه بودند ده کس بودند ان مرد پس وبا در افتاد و از خانه وی نه کس مردند
و مرد کوش میداشت تا نوبت به وی رسد تا دزدی بخانه وی در آمد و از بام در افتاد و بمرد او
مرده دهم شد و ان نجات یافت **امتحان دوم** مردی بخواب دید که بجایی مرده
و انجا پادشاهی از ملوک کذشته خفته است و او پای بر روی سینه مرد کفت انجا خاک باید
شیئی باشد مرد برفت و ان زمین بر کند کنجی یافت صورت ان پادشاه بر انجا نگاشته
بود **امتحان سیم** مردی بخواب دید که پای راست او از چوب ابنوس است
معبران از تعبیر ان عاجز امدند عاقبت چنان افتاد که بنده خرید هندی و سخت نیکو و زیرک
زیرا که پای دلیل بنده است و پای راست دلیل بنده نیک و ابنوس دلالت کند
بر انکه این بنده از هندوان باشد **علم الفراسه** این علم از علمهای خوب
و دانشهای شریف و اظهر و نکار را هیچ در ان خوضی نیست و چون چنین باشد چند ان مشکل
بود بدین سبب اولیتر این دیدم که در اصل اول حقیقت ان علم را شرح دهیم و در هشت فصل

دیگر فراست هست عضو کوییم **اصل اول** در حقیقة العلم بدانک حق سبحانه و
تعالی در ادمی سه قوت افریده است یکی شهوت دوم غضب سیم فکرت و مطلوب
هر یک ازین قوتها غیر ان مطلوب دیگرست زیرا که مطلوب شهوت تحصیل لذات
است و مطلوب غضب قهر و انتقام است و مقصود فکرت تصورات علمی است
و محل بخیر و الت شهوت جگرست و الت غضب دل و الت فکرت دماغ و چون
این معلوم شد کوییم فعلهایی که از ادمی در وجود می اید یا طبیعی بود یا تکلفی طبیعی ان
بود که انچ اقتضای شهوت یا غضب باشد بر ان وجه که مقتضای او بود در وجود
اید و تکلفی ان باشد که عقل و نیز از قبح ان فعل احتراز کند و جهد ان کند تا ان
فعل را بطریق احسن در وجود ارد و از این است که افعال مردم در وقت
تنهایی نه چنان بود که در میان جمع زیرا که در وقت خلوت از ملامت اورا فراغتی
بود لاجرم عقل مانع نشود شهوت و غضب را و در میان جمع از ملامت فارغ
نتواند بود لاجرم هر دو قوت را در ضبط ارد و از مطلوبهای خودشان منع کند
واما حیوانات دیگر را چون عقل و تمیز نیست لاجرم شهوت و غضب ایشان را
هیچ مانع نباشد لاجرم افعال ایشان جمله طبیعی بود و هیچ تکلفی نباشد و چون
در علم حکمت درست شده است که قوتهای حیوانی تابع امزجه است و اشکال
و هیات هم تابع امزجه است و چون استدلال کردن از افعال ادمی بر اخلاق
او درست نبود زیرا که بیشتر افعال او تکلفی بود حکما خواستند که طریقی استخراج
کنند که بواسطه ان اخلاق ادمی را بدانند پس در حیوانات دیگر تامل کردند تا بشناختند

که هر شکلی وصورتی در اب حیوانات ملازم که ان شکل خلق عادتیست پس در او تامل کرد
هر گاه از ان صورتها یکی بیافتند حکم کردند که ان خلق که در ان حیوانست مقارن ان
صورت در ادمی هم موجود باشد و اصل علم فراست اینست وحقیقت ان جز تجربه
بسیار واندیشه بغایت وتتبع صور واخلاق مردم کردن روی ننماید ونیز بیک دلیل
اعتماد نتوان کرد بل که جمله دلیلها را بایکدیگر مقابله باید کرد و انگاه انچ قوی تر باشد اختیار
کرد و از این جمله معلوم شد که حد فراست استدلال کردنست از اوصاف ظاهر بر خلق
و عادت **اصل دوم** در انچ موی بران دلیل کند موی نرم دلیل بددلی
باشد موی درشت دلیل شجاعت بود و موی بسیار بر شکم بر کثرت شهوت دلیل
باشد و موی بسیار بر پشت دلیل بود بر شجاعت و موی بسیار بر هر دو کتف
دلیل باشد بر دلیری و بر کردن دلیل بر احمقی باشد موی راست ایستاده بر سر
و بر جمله تن دلیل بددلی باشد **اصل سیم** در انچ رنگ بران دلالت
کند هر کس که رنگ او چون درخشیدن اتش باشد بگر دیوانه باشد و هر که رنگ او مایل
بسبزی و سیاهی زند بدخو باشد هر کس که رنگ او ضعیف و رقیق باشد ترسناک
بود **اصل چهارم** در انک پیشانی بران دلالت کند هر که را پیشانی
پهن و سطح او مستوی بود و در وی هیچ چین نباشد انکس خصومت کننده
بود و هر کس که پیشانی او از هر دو جانب بیاکشیده بود انکس خشمناک بود و هر کس درست
که پیشانی او کوچک بود جاهل باشد و هر کس که پیشانی او بزرگ باشد کسلان بود
اصل پنجم در انچ ابرو بران دلالت کند هر کس که بر ابروی او موی

بسیار بود

بسیار بود اندوهناک بود و هرزه گوی باشد ابروی دراز که بجانب بینی فرو آمده
باشد یا بجانب صدغ رسیده بود در هر دو حال خداوندی دعوی کرد لاف گوی
بود **اصل ششم** در انچه چشم بران دلالت کند چشم بزرگ دلیل کاهلی بود
و چشم در کو افتاده دلیل خبث دیگر باشد و چشم بیرون جسته دلیل هرزه گویی
بود و بی شرمی و حدقه تنگ سیاه دلیل بددلی باشد و هر که چشم بسیار برهم زند
و نیز در چشمها چپ نگرد مکار و محتال و دزد بود و چشم ازرق و مرتعش خداوندش
بی شرم و زن دوست بود و اگر ان ازرقی اندکی بزردی آمیخته بود دلیل
غایت تباهی اخلاق باشد **اصل هفتم** در انچه شکل بینی بران دلالت
کند هر کس که سر بینی او باریک بود خصومت دوست دارد و هر کس که سر بینی
او غلیظ بود اندک فهم باشد و هر کس که سر بینی او در مغارک افتاده باشد بسیار شهوت
بود و هر کس که سوراخهای بینی او فراخ بود خشمناک باشد **اصل هشتم**
در چیزهای که دهن و لب و دندان و زبان بران دلالت کند هر کس که دهن
او فراخ بود شجاع باشد لب ستبر دلیل احمقی بود و غلیظ طبعی بود و رنگ لبها چون
زرد و ضعیف بود دلیل ضعف مزاج باشد و هر کس که دندانها او تنگ و متفرق
بود ضعیف دل باشد و هر کس که زبان او دراز بود شریر بود **اصل نهم**
در چیزهای که شکل روی بران دلالت کند هر کس که گوشت روی او بسیار
بود کسلان و جاهل بود و هر کس که روی او بغایت گرد بود جاهل باشد و هر کس
که روی او دراز باشد بی شرم و سخت چشم باشد هر کس که روی او خرد بود خبیث

ومتعلق باشد علم الطب الاصول الظاهره اصل اول در شرح احوال
غذا و در وی یازده فصلست فصل اول در غذای نیک هر غذائی که قوتی
و مزه دارد و سریع الهضم بود تن مردم را غذائی دهد شایسته چون گوشت مرغ و بز
غاله و زیرباج و اسفیدباج که ازین گوشتها سازند و نان کم سبوس امروزین که از
گندم اسپالین بی آفت پخته باشد و نیکو پخته باشند ماهی تازه کوچک اندام که بر
سنگ ماوا داشته باشد و خایه مرغ نیمبرشت و شیر بز فربه که از زادن او مدتی
نگذشته باشد و از ساعت دوشیده باشند فصل دوم در غذای میان که در وی
سبوس سازبود یا از گندم کهنه آفت رسیده یا از بازار کهن پخته باشند و گوشت بز
و از ان گاو و کوهی و از ان خرگوش و از ان مرغابی جمله سودا افزاید و مغز همه حیوانات
و جغرات و رشته و تتماج تری افزاید و خایه مرغ نیک بریان کرده و بغیر خلطی غلیظ افزاید
و ماهی بزرگ تازه بلغم افزاید و شور کرده سودا زیادت کند و سیب خام و دو خام و خیار و
بادرنگ خلطهاء خام افزاید فصل سیم در غذای که از وی خون رقیق صافی
تولد کند مغزنانی که از گندم شسته پخته باشد و گوشت مرغ جوزه و دراج و تیهو و بال مرغ
بریان کرده و ماهی تازه خرد که بروغن گنجد بریان کرده باشند و کدو و ماش پوست کشیده
و این غذاها کسی را موافق باشد که حرکت و ریاضت کمتر کند یا کسی که حرارت غریزی
واندک و ضعیف بود و چنانک مخنث یا کسی که خواهد که اندرو یا خلط بسیار جمع شود فصل
چهارم در غذاهای غلیظ هرچه از غذاهای خشک یا صلب یا لزج غلیظ بود چون خرمای
قصب و گوشت خرگوش و جگر و تخم مرغ کان کرده و شیر پخته غلیظ باشد زیرا که از کهن سه

گردد و خشک شود و کرنب پخته و شلغم پخته غلیظ باشد و روی نان کاک غلیظ باشد بسبب آنک
آتش خشک شده باشد و اندرون هم غلیظ باشد بسبب آنک لزج بود و گوشت کبوتر بچه بسیار
فضول باشد و گوشتهای بزرگ لزج و غلیظ بود فصل پنجم در غذاهای سریع
الهضم هر غذای که ناخوش مزه و سخت و بسیار چرب نباشد و سخت سرد و سخت گرم
نبود زود گوارتر بود گوشت مرغ سریع الهضم تر باشد از گوشت چهارپای و هرچه مخلخل
تر باشد سریع الهضم تر بود چنانک گوزار فندق زود گوارتر باشد هرچه خاییدن آن
آسان تر باشد چنانکه کفرک و کدو و کاسنی زود گوارتر از طرخون و کرفس باشد و بعضی
پیش از گوشت جانوران چون گردن و سینه و دست از نیمه پسین زود گوار
تر باشد و نیمه راست زود گوارتر از نیمه چپ باشد فصل ششم در غذاهای
بسیار فضول و اندک فضول سینه مرغابی و بط و معده و بچگان جانوران که شیر
خواره باشند صحوه تر و باقلی تر و هر جانوری که حرکت کمتر کند خاصه که مزاج
وی تر باشد همه با زهومت و با فضول بود و پاچه و گردن همه جانوران و هر جا
نوری که ماوای او در کوه و صحرا باشد خاصه که بسیار دود از زهومت او کمتر باشد
فصل هفتم در منفعت و مضرت آبها آب سکبا مردم محرور را سود دارد و مر
طوبات را نیز بسبب آنک رطوبت ببرد و چاشنی او از بهر محرور و تشنه دهند و آش
سرد مرطوب تا کلمین اسفیدبا مطلق شوربا ست و او غذای نیکست همه مزاجهاء
معتدل را و مردم تن درست را و ... الا کسی را که بغایت محرور بود و خاصه
در تابستان و اصلاح او ایست که خورد و مقداری آب غوره یا چیزی

باچیزی ترش کران حرارت را زایل کند و دوجبا و حزرات با غذای بسیار دهد و دیر
گوارد و کسی را که معده وی گرم بود   فصل گرما باید خورد و گوشت مرغ و گوشت بز
بدو خانشاید پخت و خورد و روغن گاو اندر وی نباید کرد   و زیره با بره و چون دوجبا باشد
وان روز که ان غذا خورند میوه‌ها و فقاع نباید خورد زیرا که بالعباس با اسفیدباج و دوجبا تدکم
تر دهد زیرا که صفرا بنشاند و رطوبت ببرد و مردم محرور را موافق بود و خوردن در تابستان بیش
تر باید خورد و از پیش و از پس ان میوه‌ها تر نشاید خورد و انارباو سماقبا و زرشکبا هم بیک
یکر ویکیه چون او صفرا را بازنشاند و طبع را خشک کند تلکبا الوبا بهر دو صفرای
را نیک باشد سینه را نرم کند و چه او سرفه را از ترشیها این موافق بود خاصه که با
اسفاناج و مغز بادام اصلاح کنند قلیه البکاه و قلیه سرکه غذای نیکست مزاجهای معتدل
را در هر فصل موافق بود و از بهر مرطوبان از اسداب و سعتر و پودنه وکرویا اصلاح
کنند و از پس او حلواهاء انگبین و خاینه باید خورد و قلیه خشک و مطجنه هر دو غذای قوی است
و مرطوب را موافق بود خاصیه که دار چینی بروی بر اکند و محرور را اصلاح او به که
و غوره کنند و زمی و کشمش هر دو غذای قویست و میل بکرمی دارد و از
نفخ خالی نیست و کرنبی و قنبیطی بازکرنب را تازی قنبیط گویند از وی خون سودائی
تولد کند وکرنب طبع را نرم کند و شراب خوار کاز ابر شراب بسیار خوردن پای
دهد و خمار شراب بشکند نفخ ارد و غذای بسیار دهد و باه را قوت دهد و چشم
را روشن کند و از وی رطوبت خام متولد شود و هریسه قوت بسیار دهد و تن را فربه
کند اصلاح او انست که بگوشت گوساله یا بگوشت مرغ پزند و شنبت اندر وی

کند نادر را

کند نادر الطیف کند و شیر از دور دارند و با سرکه و البکاه خورند و سکباج بسیار د
وی کند و رنگ روی سرخ کند بریانی غذای بسیار دهد و وقت صفرا اید و دیرگوار بود
و سرخی گوشت او با سفیدی باید خورد نارد و تر از رودهای سپردن شود کباب
دیرگوار بود و خاصیت او انست که اگر اب او بزیر رود معده اگر و ولیس از کباب
و بریانی اب بسیار نشاید خوردن **فصل هشتم** در منفعت و مضرت
میوه‌های تر انگور گرم و ترست بدرجه اول و گرمی او باندازه شیرینی او بود و انچه
از وی نیک رسیده بود از وی خون نیک خیزد و تن فربه کند و طبع را نرم دارد
و انکه بروی روزی چند گذشته باشد و او نیک کرده باشند نفخ او کمتر باشد غوره
سرد و خشکست و اب وی مردم صفراوی را سود دارد انجیر گرم است و ترست
خشکیده او بدرجه اول از معده زود فرو رود و طبع را نرم کند و تن مردم از وی بهره غذا
تمامتر یابد که از میوه‌ها دیگر لکن محبه ور رایت وتشنگی ارد و اخلاط را بسوزد و بدان
سبب است که از بسیار خوردن انجیر نبش خیزد زردالو سرد و ترست بدرجه دوم معده
را نیک نباشد و از معده زود مستحیل شود و خلطی که از وی تولد کند فیسار بد باشد
و از پس وی اب یخ نشاید خورد الو و شفتالو و شفترنگ هر سه تر باشند بدرجه اول
و سرد بدرجه دوم و تری او زود مستحیل شود و او را هیچ طعام نشاید خورد نمبو سرد
و ترست بدرجه دوم هرچه شیرین بود اسهال کند و هرچه ترش بود سرد و ترش به
اسهال لکند سیب سرد و ترست بدرجه اول و ترش در سردی و خشکی بدرجه
دوم و در جمله دل را قوت دهد و اگر چه در معده دیر گوارد و لکن معده را

توت دهد ابزو و سرد و خشکست بدرجه اول و ابز و ترش لطیفتر باشد اما سرد است
باخر درجه اول و خشک باول درجه دوم طبع را خشک کند و اما شیرین طبع را چنان
نکند که اما ترش انار شیرین گرم و نرم و معتدلست و من ازوی غذای نیک برد و در معده
گرم صفرا کند و انار ترش سرد و خشکست و قابض و لطیف معده و جگر گرم را سود دارد
و شهوت جماع را کم کند و تشنگی بنشاند توت شیرین گرم باشد و محرور را درد سر آرد
دفع مضرت او بسکنجبین کند توت ترش صفرا بنشاند و طبع را نرم کند خربزه سرد
و تر است بدرجه دوم لکن تری او بیش از سردی بود و سردی او بمقدار طعم او بود
آنچه شیرین باشد چون معتدل بود و آنچ تمام رسیده بود لطیف باشد و زود بگوارد
رود و سده بگشاید **فصل نهم** در منفعت و مضرت میوهای خشک خرما گرم
و تر است و از وی چون غلیظ خیزد و گوشت بن دندانها را تباه کند مویز گرمی او
کمتر از گرمی انگور است و تری او معتدل باشد و سینه و حلق را بگشاید و او را صافی
گرداند و جگر را فربه کند و معده را بیفزاید و اندر وی مضرتی نیست کشمش بدو
نزدیکست اما نفع کند اندکی انجیر خشک درد پشت سود دارد و قطره البول را سود
دارد و گرده را پاک کند و قوت باه زیادت کند و طبع را نرم دارد و خلطهای عفن
را از مسام بیرون آرد جوز گرم است بدرجه دوم و خشکست بدرجه اول و ترش
طبع را نرم کند و دیر گوارد   گرمست بدرجه اول زداینده است سینه را و شش
و جگر و سپرز و گرده را پاک کند و مثانه گرم و ریشهای روده را سود دارد و پسته
اندر سردی و گرمی معتدلست سده جگر را بگشاید فندق سردست بدرجه اول

و غلیظ و غذا او دهد و عناب سرد و خشکست سینه را نرم کند و معده را سود دارد و خون
را ساکن گرداند **فصل دهم** اندر منفعت و مضرت شربتها شکر
زداینده که با انگبین نزدیکست و در وی گرمی و تری معتدلست و هرچه کهن باشد
خشک‌تر بود عسل گرم و خشکست بدرجه دوم و اصل آن بخاریست که بهوا
شود و مستحیل گردد و قوام گیرد و بشب فرو آید مگس انگبین از آن گیرد از بهر غذای
خویش و نقل او و از آن اثری بماند فانید گرم و تر است بدرجه اول فانید
سپید غلیظ‌تر از شکرست سرفه را سود دارد و طبع را نرم کند فالوده آنچ از شکر باشد
و نشاسته و روغن بادام بطبع شکر باشد سینه را نرم کند و غذای بسیار دهد
و حرارت محرور را ساکن گرداند و دفع مضرت او سکنجبین کند لوزینه سینه
و حلق را بگشاید لیکن از آن سده او تولد کند دفع مضرت او چون دفع مضرت
پالوده کند قطایف آنچ از فانید و جوز و مغز و روغن لوز کنند گرم بود و از آن او
سده تولد کند و لکن زود گوارد و آنچ از شکر و مغز بادام و روغن بادام سا
زند محرور را موافق بود و آنچ از فانید و مغز بادام با پسته کنند سده کمتر کند دفع
مضرت همه انواع او سکنجبین و لوزینه و آب انار ترش کنند **فصل**
یازدهم در تدبیر غذا خوردن باید که طعام بر شهوتی صادق خورد
و از شهوت صادق در طعام تاخیر نکند و چنان باید که چون دست از طعام
باز گیرد هنوز اندکی اشتها باقی باشد چه آن بقیت بعد از یک لحظه زایل شود
و باید که بخورد نها لطیف تقدیم کند زیرا که اگر طعام لطیف بعد از طعام

غلیظ خورده شود زود گوارد و بر بالای ان غلیظ ناگوارنده بالسینه و کند بیاید و تباه شود
و غذاهای دیگر را تباه کند و نشاید که از پس ریاضت چیزی نازک خورد چون ماهی تازه
مانند ان از بهر انک زود تباه شود و اخلاط تباه کرداند و کسی را که غذا زود هضم شود بران
اعتماد نشاید کرد زیراکه بروزگار از ان غذا اخلاط بد گرد اید و اگر کسی بر غذای بد عادت
کرده باشد ان کس را ان غذای بد که معتاد باشد بهتر از غذای نیک نامعتاد
بود و بهترین خوردنیها انست که چند گونه طعام اندر یک نوبت خورده شود و روز
گار دراز اندر یک نوبت غذا خوردن بد سخت باشد و بهترین ترتیبها انست
در طعام خوردن که در دو روز سه بار خورد یک روز بامداد و شب و یک روز
پیشین و کسی را که معده گرم باشد و صفرا در وی تولد کند او را باول روز چیزی
اندک باید خورد و بهتر ان باشد که لقمه چند نان با شراب خورده یا با شراب انار بخورد و به
انک غذاهای لطیف تندرستی بهتر نگاه دارد ولیکن قوت کمتر دهد و غذاهای
غلیظ بعضه ان باشد و غذای غلیظ باید که بر گرسنگی راستین خورد و بسیار خوردن
میوهای تر خون را آبناک کند و هرگاه که حرارتی بوی رسد خون بجوشد چون شیره
انگور و آب میوهای تر که یک روز باید بجوشد پس عفونت بدان راه یابد و سبب
تب گردد و غذاهای خشک شهوت طعام ببرد و گونه روی را تباه کند و غذاهای
چرب کاهلی آرد و شهوت طعام ببرد و غذای شور چشم را زیان دارد و در ریشهای
بسیار خوردن از پیری زود پدید اید و بسیار غذاهاست که دو اندر یک روز
اندر یک نوبت نشاید خوردن دو چنانکه خرباد و هیچ دو از پس زردالو و شفتالو

نشاید خوردن و نه از پس انار ترش و نه از پس هیچ میوه ترش و کربج را از پس چیزی
که بسرکه سازند نشاید خورد و سرکه اندر کاسه مس و ارزیز نشاید داشت و گوشت
نمکسود و پنیر تر و شیر با هیچ میوه تر نشاید خورد و سکبا و خورده با ماهی شور و گوشت
نمکسود نشاید خورد و کبوتر بچه و سیر و خردل بهم نشاید خورد و گوشت نمکسود و سرکه
نشاید خورد و نه بسیر و نه با شیر و گوشت مرغ و جغرات نشاید خورد و انگبین و
خربزه بهم نشاید خورد و از پس میوهای تر آب یخ نشاید خورد و گوشت بریان که
از تنور بر آرند نباید پوشید و اگر بپوشند نشاید خورد و سیر و پیاز بهم نشاید خورد
فندق و بادام بهم نشاید خورد و هر که بسر لبنیات شراب خورد از نقرس ایمن
نباشد و از بسیار خوردن پیاز کلف و ترکشن پدید اید چیزها شور خوردن از پس فصد
و حجامت کردن بهق پدید آرد

اصل دوم در شرح احوال ریاضت
و در وی سه فصل است

فصل اول در فواید ریاضت چون مردم بغیر
ورزش حاجتمند است بغذا و هیچ طعام نیست که همگی او غذا گردد بل از هر طعامی
در وقت هضم شدن فضله در رگها بماند چنانک طبیعت از هضم ان عاجز
اید لاجرم حاجت اید بیاری دادن طبیعت در دفع ان تا از مضرتهای ان ایمن
گردد منفعت دوم انست که حرارت غریزی بهمه تن بواسطه روح رسد و چون
روح در تحلیل باشد و چون غریزی در معرض نقصانست لابد او را مدد باید کردن
والا ان نقصان مودی باشد ببطلان و هیچ حرارت مشاکل حرارت غریزی
نیست الا ان حرارت که در اعضا از سبب ریاضت حاصل شود فصل

دوم در وقت ریاضت هرگاه که معده و جگر از غذا خالی شد و غذا بالعروق اندر آمد و تا
بها رسید و از خواب تمام ترین برخاسته آمد و دلیل نگین شد و روده و مثانه از ثفل و آب تهی گشت
وقت ریاضت در آمد و مضرت ریاضت بوقت آنست که اگر هنوز معده و جگر از غذا خالی
نشده باشد خلطی خام ناگوارنده اندرین پراگنده شود و سدها تولد کند و الا درین خلطی پس
از آن باشد که ریاضت از تحلیل تواند کرد آن خلط را بگذارد و بزود از جای خود بجنبد و
بعضوی دیگر آید و آماس کند و هرگاه که فضله بیش از یک روز باشد ریاضت از تحلیل نتواند
کرد و بسیار بود که تن ممتلی باشد از خلطها بسیار و بهر ریاضتی قوی اتفاق افتد و بدان
سبب آن خلطها در حرکت آید و بیشتر گردد جایگاه بیشتر گیرد و بدین سبب مجاری تنگ تر شود
و بسته گردد و بمفاجا جابیر یا خنقی عظیم افتد **فصل ششم** در مقدار ریاضت
هرگاه که رنگ روی برمی افروزد و نشاط حرکت می باشد و رگها ممتلی می شود
دوم زدن بر حال خویش بود هنوز وقت ریاضت است و هرگاه که آغاز
ماندگی پدید خواهد آمد ریاضت تمام شود اگر کسی را از این قوی تر ریاضت حاجت
افتد اندر مدت ریاضت افزودن صوابتر بود از آن که اندر وقت ریاضت از بهر
آنکه بسیار باشد که از ریاضتها قوی فتق افتد یا رگی بگسلد و پیش از آنکه آغاز
ریاضت کند سخت دست و پای ریاضت کننده را باید مالید مالیدنی معتدل
بدستهار مختلف یا بخرقه درشت پس بروغن عذب چون روغن بادام و روغن
کنجد تازه عصبها او را چرب کنند و بآهستگی بمالند پس بریاضت مشغول شود
و این را طبیبان دلک استعداد گویند و چون از ریاضت فارغ شود و در گرمابه رود

داندرخانه

و اندر خانه میانگین نشیند و آب نیم گرم چنانکه پوست را خوش آید بکار دارد و لختی دیگر او را
بمالند و اندر میان مالیدن دست و پا و عضلها را اندام او را بکشند و بیارامند تا نفس
چند خوش بازگشت و طبیعی فرو گیرد و نفس را تا باقی فضول که بحرکت و ریاضت گداخته باشد
از مسام بیرون آید و اگر این مالیدن بروغن باشد صواب بود و این مالیدن را طبیبان
دلک استرداد گویند **اصل ششم** احوال مباشرت و منفعت و مضرت آن و
در روی ده فصلست **فصل اول** در منفعتهاء مباشرت اگر مباشرت
وقت حاجت و بشهوت صادق اتفاق افتد فضلها از تن دفع باشد و تن سبک شود
و سده زیادت قبول غذا گردد و همچنان که گوئی چیزی بغصب از هضم بازایستاده اند
و طبیعت از جهت طلب غذا آن را در حرکت آید و بدان سبب شهوت طعام و هضم زیادت
گردد و اندامها بهتر غذا قبول کند **فصل دوم** در مضرتهاء مباشرت که نه بوقت
باشد و از شهوت صادق اتفاق افتد بدانکه مضرتها جماع بی وقت سخت بسیارست
چنانکه سده و آماس جگر و یرقان و استسقا باشد که بصرع و سکته و نسیان فالج
و رعشه و لقوه و تضعیف عصبها ادا کند و علی الجمله افراط کردن در مجامعت سبب
بیشتری از بیماریها شود و هیچ عضو از مضرت آن خلاص نیابد و تفصیل آن لایق این
کتاب نباشد **فصل سیم** در بسیار شدن آب نشاط و معالجت آن
بدانکه آن را چهار سبب است اول کثرت منی و بعید عهدی بمباشرت و علامت
او آنست که آلت تناسل قوی بود و رگ و قوام آن معتدل باشد و علاج او آنست
که بخت رگ زند و طعام اندک بکار برد و از شراب دور باشد و هر بامداد آب

و آب نار و آب غوره و سکنگبین خورد و این داروها نافع است تخم کوکب و تخم خرفه از
هر یکی ده درم سنگ اسبغول و کشنیز خشک از هر یکی سه درم سنگ کافور دانگی هم
شربتی سه درم سنگ و یک هفته بران مواظبت کند سبب دوم دقیقی و خامی منی و
علامت آن قوام رنگ منی باشد و علاج او آنست که داروهای گرم و قابض خورد و ما
لیدن عادت گیرد و طعام گوشت بریان و مطجنه و قلیه خشک خورد با دارچینی و زیره بعضی و
این داروها نافع است تخم سداب و تخم بنج انگشت و گلنار را استعمال است شربتی
سه درم سنگ با سکنگبین و دو درم تخم شبت زنان را خاصه سود دارد و تخم بنج انگشت
دود کردن و نقع و دوا از ابزن رسانیدن سود دارد و ضمادی که از قسط و فقاح الاذخر
قصب الذریره و اقلیما و لادن سازند و دارو لادن را در روغن یاسمین یا خیری حل کنند
و داروها بدان سرشته سبب سیم گرمی و تیزی منی بود و علامت او آنست که منی زود
بود و بوقت بیرون آمدن مجری را بسوزد علاج او شربتها و طعامها و ضمادهای خنک
و تخم خرفه با تخم کوکب سودمند است و صندل و گلاب و کافور بوئیدن و نیلوفر
سبب چهارم ضعف آلت تناسل است و علامت او آنست که منی
بی نعوظ بیرون آید علاج او اگر مزاج او گرم بود آنست که در قسم سیم گفته شد و اگر
مزاج او سرد و تر است و این بیشتر بود علاج او قی کردن متواتر بود بداروهای
مسهل چون حب شیطرج و حب منتن و اصطمخیقون و طعام گوشتها بریان و قلیه
خشک و حلوای انگبین و روغن نرگس و روغن قسط اسخنه طلی کردن فصل
چهارم در طعامهای قوت مباشرت زیادت کند اصل این تدبیر

کردن آب

تدبیر مدد کردن آب و باد است و آن جز بطعامی که از وی خون آید قوی و لزج و گرم
و تیز باشد که منی او از آن تری بخاری و بادی بر انگیزد و هر که خون قوی و لزج بود
بادی که از وی خیزد زود تحلیل نپذیرد و قوت مباشرت از این بود پس طعامهای که از
بهر این معنی طلبند در وی سه معنی باید اول آنکه غذا بسیار دهد دوم آنکه باد انگیزد سیم
آنکه میل بگرمی دارد و باشد که این هر سه معنی در یک چیز باشد که نخود اندر وی این هر
سه معنی حاصلست نخود و لوبیا و کزر و شلغم است و آنچ در وی یک معنی باد و حاصل
است چون باقلی و پیاز و آنچه بدین ماند اما باقلی را با اندک زنجبیل باشد و دار فلفل و نقا
قل ترکیب باید کرد و پیاز را با گوشت بچه نکیالد ترکیب کنند تا مقصود تمام حاصل
آید و زرده خایه مرغ نیم برشته و مغز سریره و مغز استخوانها و مغز سر گنجشک غذا دهند
و منی آرنده است خاصه که با اندکی زنجبیل و نمک بکار دارند تا باشد و نخورد زنجبیل در
شراب آغشته نافعست و جرجیر با زرده تخم مرغ نیم برشت مرکب کرده نافعست و
انگور شیرین رسیده نیک نافعست و هلیون و تخم گندنا و جوز و بادام شیرین و پسته
و فندق و گوز هندی و شیر تازه و حلبه و کبوتر بچه و بط و خایه گنجشک خایه خروس
و جگر مرغ و روغن گاو و ریچار شکر بچه و انجیر و مویز و انگبین و روغن هلیون این همه
در این باب سودمندست صفت طعامی هلیون را باب برند پس روغن گاو بریان
کنند و زرده خایه مرغ بر افکنند و دارچینی اندکی بر آن کنند طعامی دیگر بگیرند جوژه مرغ
خانگی و نه سه عدد کبوتر بچه سه عدد و پنجه کبوتر مقداری که از سر کبوتر حاصل آید او همه
اندامها جدا کنند و با نخود و باقلی و لوبیا و پیاز بپزند و نمک او نیک سفید کنند

وانذکی توابل برافکنند با کمی بارتنجیل امحه طعامی دیگر بگیرند گوشت شتر جوان تازه دو
جزو و یک جزو پیاز سپید و نیک بزنند چنانک گوشت دو جزو بود و پیاز یکجزو
ونایکانه خوش کنند و عود و کوفته و دارچینی درافکنند نافع بود طعامی دیگر خایه تازه تازه
بریان کنند چنانک رسم است و زرده تخم مرغ برافکنند و توابل چون زیره و گشنیز
و دارچینی و دارفلفل و زنجبیل در وی کنند طعامی دیگر مغز گوز هندی و پوست سیاه
او برداشته خرد بتراشند و نان میده در شیر تازه با این گوز هندی تراشیده تر
بکنند و مرغ فربه یا بط فربه بر زیران را و برند این کوذاب سخت نافع بود طعامی
دیگر بگیرند مغز بادام شیرین مقشر و مغز فندق از شیر تازه تر کشته فستق مقشر و مغز گوز
هندی تراشیده و تخم خشخاش سپید و شقاقل و اگر سپید خشک راستست
همه را بکوبند و کمک خشک سوده چند سه وزن همه بر بابد او سه دفعه بخورند تن را
فربه کند و قوت جماع دهد و اب اندک خورند و گفته اند که اگر کسی پوسته گوشت گنجشک
خورد و بجای اب شیر خورد همیشه قضیب او سخت باشد و اب منی بسیار بود و پیاز
بروغن گاو بریان کرده و زرده خایه مرغ نیمبرشت نافع بود فصل پنجم
در داروهائی که از ان انواع طعام سازند بگیرند نخود سیاه و در اب جرجیر تازه کنند
پس در سایه خشک کنند و باز هم بدین اب تر کنند نه بار پس از ان همچندان که و
زن اوست فانید بکوبند و بروغن حب الخضرا یا بروغن فستق یا گوز هندی بسرشند
و بامداد و شبانگاه چند گوزی بزرگ بخورند و اگر ان کس شراب خواره بود سه قدح
نبیذ از پس ان بخورد صفت داروی دیگر بگیرند نخود پاک کرده و یک شبانروز در اب

کنند

کنند تا بزرگ شود پس بروغن گاو بریان کنند چنانک بسوزد و چند دو وزن ان حب
الصنوبر الصغار بدان بکوبند و با انگبین مصفی بسرشند واندکی مصطکی و دارچینی بر وی
برافکنند چند گوزی بزرگ در بامداد و شبانگاه بخورند صفت داروی دیگر گزر
با فلفل و نخود و لوبیا در اب فرو نهند تا بزرگ شود پس گوشت میش فربه
جوان بگیرند و یک تو گوشت بپزند و یک تو پیاز بنک برید و یک تو نخود
واندکی انگیر و دو تنک سقنقور درافکنند و توابل ان دارچینی و قرنفل کنند و مغز
بادام و مغز گوز تریچه و مغز گنجشک بر زیران نهند و اب گزر از ان ببرند صفت
معجون شیخ الرئیس ابو علی سینا رضوان الله علیه بگیرند مغز گنجشک و مغز کبوتر
بچه پنجاه عدد و زرده خایه گنجشک و بط پنج عدد و زرده خایه مرغ خانگی ده عدد
و ماء اللحم که از گوشت میش جوان بیرون کرده باشند و عصاره اب پیاز افزوده
سه اوقیه جرجیر او   گاه درم پنجاه درم نمک و توابل چندان که رسم
بود معجون سازند چنانک عادتست و بخورند و پس از هضم ان اندکی شراب ریحانی
بخورند صفت معجونی دیگر تخم جرجیر دو درم سنگ لسان العصافیر کوفته نیم درم سنگ
کندر کوفته یک درم سنگ همه با زرده خایه مرغ نیمبرشت بخورند نافع بود صفت
معجونی که از برای متوکل ساخته اند پیاز برید و با روغن گاو بریان کنند و خایه گنجشک یا از ان کبوتر
با از ان بدرو بریان کنند و اندکی خولنجان و اندکی نمک سقنقور درافکنند صفت
حلوای جلغوزه جلغوزه پاک کرده و بریان کرده   دو جزو و تخم خربزه پاک و تخم جرجیر
از هر یکی یک دو جزو همه را بکوبند و بروغن گاو بریان کنند و نگاه دارند تا فرو نزد وا

دارفلفل و دارچینی بران پراکنند و انگبین بسر آن کنند و بقوام آرند و اگر درین
حلوا تخم گزر و شقاقل در افکنند بهتر باشد و اگر کسی ازین تخمها نیابد مثل آن حب الصنوبر
کند و اندکی مشک صفت دیگر عصاره پیاز و فانیذ و شیر تازه بگیرند راست راست
و بپزند تا بقوام آید هر بامدادی یک اوقیه بخورد صفت دیگر عصاره پیاز یک جزو انگبین
دو جزو هر دو را بپزند تا عصاره پیاز برود و انگبین بماند شربت مقدار یک جوز وقت
خواب با آب گرم بخورد صفت دیگر بگیرند زنجبیل و دارفلفل و تودری سرخ و سفید
و نعنع و شقاقل راست راست همه را بکوبند و با دو هم سنگ همه نمک سقنقور بیامیزند
و در طعامها از آن بکار دارند قوت آن قوی باشد **فصل ششم** در شرابهای که
درین باب نافع بود شراب انجیر بگیرند انجیر خشک پاک کرده پنج من جلالی درهم نخست
انجیر را بشویند تا غبار از وی برود و در آب کنند چند آنک چهار انگشت آب بر سر وی باشد
اگر زمستان بود بجای گرم سه شبانروز بنهند و اگر تابستان باشد یک شبانروز و اگر بهار
بود یا خزان دو شبانروز تا آب قوت انجیر بستاند پس در دیگ جوشی بر نهند و از آن
در کرباسی پاکیزه بپالایند و بفشارند و آن آب را در دیگ سنگین کنند و هم سنگ آن انگبین
با وی بیامیزند و بعضی انگبین هم الا آن کنند و تخم بلیون و تودری سرخ و سپید از هر یک
دو درم زنجبیل سه درم دارچینی و جوز بوا و بسباسه و خیربوا از هر یک ده درم همه را بکوبند
بهم کوفته کنند کتان بندند فراخ و در دیگ افکنند و بجوشانند و بقوام آرند و هر ساعت آن صره را بر آهی
مالند تا قوت آن در شراب رود پس صره را بفشارند و بیرون آرند و از آن شراب
مقدار دو اوقیه بخورند صفت شراب گزر بگیرند گزر ده من و پاکیزه بشویند و رگ

و بن آن را از وی بیفکنند و از آن ده درم کنند و در دیگ سنگین اندازند و سه درم سنگ حلبه
و دو من آب در وی کنند و سر دیگ بپوشند و بگل بگیرند تا بخار بیرون نشود و آتش نرم
نهند تا وقتی که بدانند که پخته شده پس از آن آتش بازگیرند و بنهند تا آهسته شود پس
سر دیگ بگشایند و آب وی بپالایند و گزر را بفشارند در کرباسی و آن آب از وی
بستانند و هم سنگ او انگبین در نهند و همان داروها که در شراب دیگر یاد کرده ام
در صره کرده در وی افکنند و هم سنگ آن گزر شراب انگوری با وی بیامیزند
و بجوشانند تا بقوام آید **فصل هفتم** در طلاها بگیرند بوو بس و سعد و قرنفل
دارچینی و خردل و خولنجان و سداب همه را بکوبند و بشیر تازه تر کنند و بنهند تا دارو شیر
را بخورد و خشک شود پس بکوبند و بزهره گاو تر کنند و بنهند تا آن زهره بخورد با انگبین
بسرشند و قضیب و حوالی آن را بدان طلی کنند داروی دیگر زهره گاو و بگذارند و
بیاز نرگس و عاقرقرحا و میویزج بکوبند چند آنک خواهند و در پیه گداخته کنند و بر قضیب
و حوالی آن بمالند قضیب را کند بغایت **فصل هشتم** در نه چیز زیادت کردن
لذت مجامعت مردان تنها را عسل و زنجبیل پرورده پیش از مجامعت با آب دهان
رقیق کند و بر قضیب مالند و بگذارند تا آن خشک شود پس مجامعت کند و کبابه
و عاقرقرحا با انگشت بخایند و در دهان یک زمان نگاه دارند پس آب دهان بر قضیب
مالند و بگذارند تا بر وی خشک شود لذت زیادت شود و هر زنی که با مردی که این
تدبیر کرده باشد جواد وی را بخواهد صفت داروی مرکب عاقرقرحا دارچینی و
زنجبیل و اگر کبابه انها باشد راست راست بکوبند و با اندکی انگبین بسرشند

و ضمها کنند و پیش از وقت حاجت بیک ساعت جی از ان در دهان کیرند
واب ان رقیص باشند و بکذارند تا بر وی خشک شود **فصل نهم** در کرم
کردن بکمه سک زعفران و مشک همه را در شراب بجای بجوشانند و خوفرزکته
و بجوشیدن بر دارند و اندکی کرم دانه یا اندکی روغن زیبق بجوشیدن بر دارند و
دارو بسیار بکار برند تا سخت کرم شود **فصل دهم** در تنکی فرج خشکی
ان عود و سعد و رامک و راسن و دار فلفل و قرنفل و اندکی مشک همه را بسایند و پاره
پشم بیتوس ترکنند و بدین دارو الوده کنند و بجوشیدن بر دارند صفت دارو ی
دیکر مازوی خام و تفاح الاذخر اسنارا است بکیرند و بکوبند و ببیزند و بشراب ترکنند و دو فرج
بدان ترمیکنند و بجوشیدن بر می دارند صفت دارو ی دیکر ضبع و سوسن بر داشتن نافع
است **الاصول المشکلة اصل اول** خواجه بو علی سینا اعفر الله رحمه در قانون
در حقیقت لب میکوید طبعه طبع اذا خلی و ما یوجبه و لم یعارضه سبب من خارج ظهرمنه برد محسوس
هی رطوبة و این سخن در موضع بحث است زیرا که حکم کرد بر انکه برودت محسوست
و حکم نکرد که رطوبت محسوس است و سبب ان انست که رطوبت نزدیک او عبارتست
از قبول کردن شکلهای مختلف است بسهولت و یبوست عبارتست از عسر قبول
اشکال و چون چنین باشد تقابل میان رطوبت و یبوست تقابل عدم و ملکه باشد رطوبت
عدم بود و یبوست ملکه زیرا که رطوبت ممانعت نکردنست و یبوست ممانعت کردن
و چون رطوبت عدم باشد او را محسوس نتوان کفت و نیز اکر نفذ کنیم که رطوبت
کیفیت وجودی بود باید که محسوس نباشد زیرا که اکر نفذ کنیم هوای در غایت اعتدال

حطاط

جانکه نه کرم و نه سرد و بر و نه متحرک کسیکه دران هوا حرکت کند پندارد که انموضع او خالی
است و در وی هیچ جسم نیست و برهان بداند که نه چنانست و اکر رطوبت محسوس
بودی بایستی که رطوبت ان هوا محسوس شدی در نفی خلا هیچ برهان حاجت نیامدی
و چون در معرفت وجود هوا برهان حاجت می اید دانسته شد که ان رطوبت محسوس
نیست پس معلوم شد که شیخ چرا حکم کرد بدانکه برودت محسوس است و حکم نکرد
بدانکه ... رطوبت محسوس است و اصلی دیکر شریفتر بدین تحقیق ناظر است
و ان انست که نزدیک شیخ سوء المزاج مختلف سوء المزاج رطب
مولم نیست و صاحب المزاج احساس المنافی نیست پس اکر رطوبت محسوس بودی
بایستی که سوء المزاج رطب مولم ... و چون نیست معلوم شد که ... محسوس نیست
اصل دوم شیخ ابو علی در قانون حکم کرده است بدانکه
زهره از صفرا غذا یابد و این سخن درست نیست زیرا که او در مسئله دیکر آورده است
که شش در رطوبت اصلی کمتر از جکر است و نزدیک جالینوس شش از جکر
در رطوبت اصلی بیشتر است و شیخ ابو علی دلیل کرده بر مذهب خویش بدانکه
خونی که غذای شش است خشک تر است از خونی که غذای جکر است و غذا شبیه
مغتذی باشد پس باید که شش از جکر در رطوبت اصلی باشد و چون این معلوم شد
کوییم جوهر زهره جوهری عصبانیست و طبیعت او سرد و خشک و صفرا کرم است
پس چکونه غذای او کردد با انکه ابو علی مسلم داشته است که غذا شبیه مغتذی
باید پس حق انست که زهره هیچ غذا نپذیرد از صفرا و شیخ ابو علی در کتاب

الحوان از شفا درباب تشریح زهره و مثانه نص کرده است بدانکه زهره از صفرا
غذا گیرد پس معلوم شد که انچ در قانون گفته است نیک نیست **اصل**
سیم ابو علی در قانون گفته است الاعضاء اجسام متولده من اول مزاج
الاخلاط کما ان الاخلاط اجسام مرکبة من اول مزاج الارکان و چنانچ میگوید
تکون اخلاط از اول مزاج ارکان نیست بل که از اول مزاج اغذیه است
پس چنین میبایست که گفتی الاعضاء اجسام متولدة من اول مزاج الاخلاط
کما ان الاخلاط اجسام مرکبة من اول مزاج الاغذیه والاغذیه اجسام متولدة من اول
مزاج الارکان و من میگویم این زیادت خطاست و درست انست که در قانو
نست زیرا که استحالت بر دو قسم است یکی انکه بامزاج بود دوم انکه بی مزاج
بود و شیخ درین فصل مرتبهاء تکونات مزاجی اعتبار میکند زیرا که عضوی
که متکون شود از امتزاج خلطها متکون شود اما خلطی که متکون شود لازم نیست
که از امتزاج غذاها متکون شود بل که روا بود که از یک غذا متکون شود پس
اول مراتب امتزاج در ارکانست و بعد از ان هیچ امتزاج نیست تا انگاه که
اعضاء از اخلاط متکون شود و در میان این دو مرتبه امتزاج هیچ مرتبه امتزاجی
نیست بل مرتبه دیگرست در تکون چنانک مثلا ان ارکان ممتزج غذا شوند پس
خلط گردد و لکن ان مرتبه مزاجی نیست چنان که بیان کردیم و شیخ در میان مراتب
مزاجی است پس معلوم شد که حق انست که وی گفته است و این اعتراض
که بر وی کرده اند از نادانی است **الامتحانات امتحان**

اول

اول فرق چیست میان نبض منتظم و میان نبض جواب نبض منتظم ان باشد
که زمانهاء حرکتهای او مختلف باشد لکن ان اختلاف را نظامی بود معلوم مثلا
حرکت نخستین نیک با قوت بود و دوم اهسته و سیم اهسته تر پس چهارم باز همچنان شود
که اول بار بوده است و هم برین طریق ضعیف می شود پس در نبض منتظم مناسبات
ازمنه حرکات معتبر است و اما در نبض موزون مناسبات زمان حرکت با زمان
سکون معتبر است پس معلوم شد **امتحان دوم** چه فرقست میان نبض
مختلف القرع و میان نبض غزالی جواب مختلف القرع ان بود که اول او مخالف
اخر او باشد در قوت و ضعف و اما غزالی ان باشد که اول ان ضعیف تر بود
از اخر و پس مختلف القرع چون جنس است مر غزالی را **امتحان**
سیم دلالت نبض ذنب الفار بر ضعف بیشتر بود یا دلالت نبض مسلّی
جواب ذنب الفار را بر ضعف دلالت دو چند بود که مسلّی را زیرا که مسلّی
از ضعف اغاز کند و بتدریج بقوت رسد انگاه از ان قوت بهمان تدریج
بضعف اول آید و در ذنب الفار چون یکبار از ضعف بقوت رسد هم
حال رها کند و دیگر مرتبه نخستین باز نشود پس ضعف در ذنب الفار بیشتر باشد
که در مسلّی افزون **علم التشریح الاصول الظاهره اصل**
اول در قسمت اعضاء عضوها بسیط اند یا مرکب بسیط انست که هر
جزوی محسوس که از وی بگیرند در نام و حقیقت مماثل کل خود بود چنانک
استخوان و گوشت و پوست که هر پاره که از وی بگیرند هم استخوان باشد و هم گو

وهم پوست **واما** انکه جزو محسوس او وی مشاکل کل نگفت جزو نبود
درنام ودر طبعت از اعضو مرکب والی خوانند چون دست و پای زیرا که یک جزو از دست
دست نبود و یک جزو از پای پای نبود وبدانکه انچه در بسیط گفتیم که هر جزوی محسوس
که از وی بگیرند مساوی کل خود بود از برای ان محسوس شرط کردیم که اگر این قید را
اعتبار نکنیم سخن باطل بود زیرا که گوشت و پوست مرکب از اب و باد
وخاک واتش است وهر یکی از ان اجزا نه گوشت ونه پوست است پس اگر قید
محسوس را اعتبار نکنند از ان جهت باطل شود اما چون قید محسوس را
اعتبار کنند این اشکال لازم نیاید واین دقیقه را شیخ رئیس ابو علی نگاه داشته
وپیشتر طبیبان از این غایت نکرده اند **اصل دوم** در ذکر اعضا بسیط
اول استخوانست واو از برای ان صلب افریده شد که او ستون تن است دوم غضر
وفست ومنفعت او انست که واسطه بود میان استخوان ومیان عضوهای نرم چون گوشت
وعصب سیم عصبست ومنبت او یا مغز است یا نخاع چهارم وتر است واو انست که از
سر دن عضله رسته است پنجم رباط است واو از سر استخوانها رسته است ششم شریا
ن انست وان رگهای است جهنده که از دل رسته است هفتم ورده است وان
رگهاییست ساکن که از جگر رسته است هشتم اغشیه است وان اجسامی است
بافته از ریشها عصب و بستری او لعابات انگشت داد کرد جسمها و دیگر اندر
امده است نهم گوشت واما ناخن وموی وانچه بدین ماند شیخ ابو علی
انرا درین موضع یاد کرده است **اصل سیم** در ذکر مخضری از

از

از تشریح استخوانها جمله استخوانهای تن دویست و چهل و هشت پاره است استخوانها
سر هفت پاره است دو تا از انکه مغز را پوشیده است و چهار پاره دیوارها
اوست که ان دو پاره بر وی نهاده است وبدان سبب چهار حد پدید امده است
اکلیلی از پیش و لامی از پس دو قسمی از راست وچپ ویک پاره وتد است
که قاعده سر است وچهارده پاره استخوان رخ است واستخوانهای فکهای زیرین
شانزده است ودندانها سی ودو عدد است ومهرهای پشت گردن سی ودو پهلو
بیست وچهار وکتف دو ودو استخوان دیگر بر سر کتف که از اقله الکتف خوانند
ودو استخوان بازو وچهار استخوان درد و ساعد وشانزده خرده است وهشت
مشت دست وسی انگشتان پس جمله استخوانها که در هر دو دست است
شصت است ودو پاره از رانها وچهار پاره ساقها ودو چنین زانوها ودو
شتالنگ ودو پاشنه ودو زورقی وهشت خرده ودو مشت وبیست
استخوانهای انگشتان جمله شصت است مجموع این همه دویست و
چهل وشش است وگروهی دو قدر را جدا دارند از استخوان تهیگاه و
بدین حساب دویست وچهل وهشت باشد جز استخوانها خرد که از اسنانی
خوانند وجز از استخوانهای لامی که متعلق بفضلات وغضاریف حنجره است
الاصول المشکله اصل اول در تشریح عصب جسم بدانکه هفت جفت
عصب از دماغ رسته است جفت نخستین از پیش دماغ رسته است واز پیش
دماغ دو فرود بیرون امده است چون دو پستان وحس بوییدن بدان

باشد و از اینجا یکی هر یکی عصبی بیرون آمده است میان تهی و آنکه از سوی دست
راست رسته است بجانب چپ آمده است و آنکه از جانب راست سوی
راست آمده است و هر دو بهم پیوسته چنانکه میان هر دو پیوسته از هم گشاده است
و آن میان فراخ تر شده است و آنجایگاه مجمع نور گویند پس هر دو عصب از هم جدا
شده اند و به دو شاخ گشته بدین شکل و آنچه از سوی دست راست اندر آمده است
هم بسوی دست راست بازگشته است و آنچه از جانب چپ آمده است هم
بجانب چپ بازگشته است و هر دو را اینجا فراخ شده و گرد رطوبت که یاد کنیم در آمده

در تشریح طبقات و رطوبات چشم بدانکه دماغ را دو غشاست

یکی غشای صلب که مماس استخوانست و دوم غشای رقیق که مماس جوهر دماغ است
و چون منبت عصبه مجوفه دماغ است لاجرم دو غشا گرد وی در آمده است و طبقات
چشم از وی پدید آمده است چنانکه بیان خواهیم کرد چون عصب مجوف بکره چشم
آمد با هر دو غشا از این غشاها و آن عصب فراخ تر شده است نخستین از کنار غشای صلب
طبقه رسته است و او را الطبقة الصلبة گویند و در میان او از کنار غشای صلب رقیق
طبقه دوم رسته است و او را الطبقة المشیمیة گویند و در میان آن از کنار عصبه مجوفه طبقه سیم
رسته است و او را الطبقة الشبکیة خوانند و در میان طبقه رطوبتی است صافی و قوام
آن غلیظ چنانکه آبگینه گداخته و او را الرطوبة الزجاجیة گویند و در میان این رطوبت زجاجی
رطوبتی دیگر است صافی و روشن و فسرده چون یخ و شکل او گرد است و او را الرطوبة
الجلیدیه خوانند پشت او بزجاجی میل دارد تا بهندام بعصبه مجوفه اندر نشسته در وی او

میل بهی

میل بهنی دارد تا صورت مرئیات را در وی موضعی بزرگتر باشد و چون کل رطوبت جلیدیه گرد
باشد دایره بزرگتر روی آن بود که بر میانه او باشد و رطوبت زجاجیه از سوی پشت او تا بدا
یره بزرگتر گرد او در آمده است و بعد از این از کنار طبقه شبکیه طبقه دیگر رسته است بغایت
تنک و لطیف و گرد زجاجیه در آمده و او را الطبقة العنکبوتیة گویند و بر بالای او رطوبتی دیگر است
مثل سپیده خایه مرغ و او را الرطوبة البیضیة گویند و بر بالای او از کنار طبقه مشیمی طبقه دیگر رسته است
که او را الطبقة العنبیة گویند و رنگ او آسمان گونست زیرا که این رنگ با نور بصر از همه موافق
ترست و او را از برای آن طبقه عنبیه گویند که برابر موضع دیدار ثقبه است مثل ثقبه انگور
که دنبال او بکشد تا نور بصر از عصب مجوف و از جلیدیه بگذرد و از این برون آید و هر گاه
که این ثقبه بیرون آید و هر گاه که این ثقبه باطل شود روشنائی باطل شود و در اندرون
این طبقه خملهاست نرم و روی وی صلب است خاصه گرد ثقبه و فایده او آنست
که تا کنارهای ثقبه راست باشد و ثقبه گشاده بماند و بر بالای این طبقه طبقه قرنیه است
و آن از کنار غشای صلب رسته است و این طبقه شفاف است و چهار تو تا اگر یکی را
خلل افتد دیگرها بماند و مجموع این طبقات که یاد کردیم شش است در زیر جلیدیه و آن
طبقه صلب است و مشیمیه و شبکیه و سه بر بالاست و آن عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه است
و آن طبقه دیگر که او را ملتحمه خوانند طبقه ایست از گوشت سپید و چرب و با عضلها
آمیخته گشته که حرکت چشم بدانست

در سبب رنگهای چشم

بدانکه سبب سیاهی چشم بدانکه سبب سیاهی چشم هفت است نخستین و دوم
اندکی روح باصره باید که درست او بود زیرا که عصب مجوف را میان پر نور است

و نور ان عصب بر طبقها چشم تابد و چون این نور اندک یا تیره باشد طبقها را روشن نتواند
کرد بل رنگ طبقه عنبیه بر نور غلبه کند و سبب سیم و چهارم صغر رطوبت جلیدیست یا آنکه اندرون
تر باشد لاجرم صفا و صقالت کمتر باشد و سبب پنجم و ششم بسیاری رطوبت بیضی یا تیرگی
اوست زیرا که این رطوبت در پیش جلیدیست و هرگاه که بسیار بود یا کدر باشد صفای
رطوبت جلیدیه را احجاب کند و سبب هفتم سیاهی طبقه عنبیه است و هرگاه که این همه
سببها جمع شود چشم سخت سیاه باشد و اگر ضد این سببها جمع شود چشم ازرق بود
و اگر بعضی سببها سیاهی و بعضی سببها ازرقی حاصل شود چشم شهلا بود و اگر سببها
زرقت بیش باشد چشم شهلا بود **الامتحانات** **امتحان اول** چرا
بعضی از مردمان شهلا چشم بودند و چون بزرگ شوند سیاه چشم گردند و بعضی باشند که در اول
عمر سیاه چشم باشند و در پیری شهلا چشم شوند جواب چون سبب شهلا بودن چشم زرقت طبقه
عنبیه بود ان زرقت یا از ابتدای نضج بود چنانکه میوها نارسیده سبز باشد اگر سبب زرقت
ان باشد که ان رطوبت که رنگ طبع او بود و تحلل شود لاجرم رنگ او زایل گردد چنانکه
نبات در وقت خزان بی رنگ شود و بدین سبب مردم سیاه چشم چون پیر شود شهلا
چشم شود **امتحان دوم** منفعت طبقه عنبیه چیست جواب شیخ الرئیس میگوید تا مانع بود
میان رطوبت جلیدیه که در غایت صفا و نهایت شفافی است و میان رطوبت بیضیه
که رنج و کدرست و مسیحی در کتاب خود میارد که بیضه در زیر عنکبوتیه نیست و این بر خلاف
جمله طبیبان گفته است و بران تقدیر در وجود وی هیچ منفعت نباشد **امتحان
سیم** منفعت چیست در انک سفه (?) و عصب در یکدیگر گشاده است جواب

[illegible]

تا اثر روح

اگر در یکی خلل افتد روح باصره بجانب دیگر افتد و قوت ادراک یک جانب فایده ادراک دو جانب
بدهد و دیگر اگر روح باصره هر دو چشم در یک جایگاه جمع نشدندی یک چیز را دو دیدندی و
درین باب منفعتها دیگرست و درین موضع این قدر کفایتست والله اعلم **علم
الصیدنه** مراد ازین علم دارو شناختن است و درین اصل ظاهرتر داروها
بخواهیم اوردن و در دوم اصل مشکل و مسئله از علیات ادویه مفرده بیاریم و در سیم امتحان
دیگر بیاریم تا وفا کرده باشیم بشرط این کتاب **الاصول ظاهره اصل
اول** در بلسان و ان درختی است در مصر بجایگاهی که انرا عین الشمس خوانند و برگ
و بوی او مانند برگ و بوی سداب است و روغن او از حب او بهتر باشد و حب او
از عود او بهتر باشد و روغن او بدین طریق حاصل کنند که انرا با اهنی شرط کنند
در وقتی که کوکب شعری طلوع کند پس هر چه رشح کند از درخت جمع کنند و ابگینه
پاکیزه و در هر سال ازان رطلی بیش حاصل و طریق ازمودن ان انست
که او را اندر [illegible] منعقد گردد و اگر در اب چکانند باب مخلوط گردد و اب را
غلیظ گرداند و اگر بر کرباس پاره کنند پس باب بشویند زایل گردد و بهتران او
باشد که تازه بود و انچه کهن بود و غلیظ شده نیکو نبود و انرا بروغن صنوبر و بروغن
مصطکی و بموم که در روغن حنا گداخته باشد مغشوش گردانند و او در درجه سیم
است از حرارت **اصل دوم** در مشک بدانک مشک نافه حیوانیست
مشک آبوره (?) و بهتر او خرخیزی است الکاه ختنی الکاه قرقیزی الکاه هندی
و اگر چنانک غذای ان حیوان از سنبل بوده است یا از بهمن سرخ و سفید سخت نیک بود

وبهترین رنگهای او تفاحی باشد چنانکه میل او بزردی باشد و او تریاق زهرهاست
خاصه از آن پیش **اصل سیم** در عود بهترین عودی عود مندلی است و او
که از میان شهرهای هند آرند و بعد از آن عود جبلی و در وی فضیلتی است که بوی او
در جامها بهتر گیرد الا آنکه عود سمند دری اللکاه قماری و بعد از و چینی و او زود شیرین
باشد و علی الجمله بهترین عودها آنست که در زیر آب شود و آنچه بر سر آب ایستد نیک
نبود و طبع او گرم و خشک بود بدرجه دوم **الاصول المشکله اصل اول** در اقسام ادویه داروها یا معدنی بود یا نباتی یا حیوانی اما معدنی باید
که از بهترین معادن ادویه باشد قلقند قبرسی و زاج کرمانی و باید که از غش و چیزها
غریب صافی بود و **اما بعد** نباتی بر اقسام است بعضی برگست و بعضی
تخم و بعضی شکوفه و بعضی ثمره و بعضی صمغ و بعضی آن نبات بتمامت اما برگها
آن وقت باید گرفت که بغایت بزرگی خود رسد و پیش از آنکه رنگ او متغیر شود و
اما تخم آن وقت باید گرفت و بعضی که خامی از وی رفته باشد و اما بیخ آن وقت
باید که نزدیک ریختن برگ بود و **اما** شکوفه آن وقت باید گرفت که تمامت
بشکفد و پیش از آنکه پژمرده گردد و اما ثمره آن وقت باید گرفتن که رسیده بود و
وقت کمال او در آید اما شاخ آن وقت باید گرفت که تازه بود و پژمرده نشده
باشد و اما آنچه تمامی بگیرند باید که تازه بود و تخم او تمام شده چند و هرچه از این اقسام
در وقت صفای هوا بگیرند بهتر بود از وقت تری و هوا این داروها بوستانی
را اگر از بیابانی بود و بیابانی کم از کوهی و بهترین آنچه از کوه بود آن باشد که جای بود که بالای او

متصل بود

متصل بود و آفتاب بروی تابد و هرچه رنگ او کاملتر بود و طعم او قوی تر بود و آن بوی
تیزتر باشد اما صمغها چون منعقد شود و هنوز خشک نشده باشد بباید گرفتن اما داروهای
حیوانی باید که از حیوان جوان و با قوت گیرند که بروی هیچ نباشد آفت اقسام
داروها **اصل دوم** در طبایع داروها ترکیب داروها یا از بسایط بود یا از
مرکب باشد آنچه از بسایط بود چنان باشد که چهار عنصر با یکدیگر ممتزج شوند و بسبب آن
امتزاج ایشان را طبیعتی حاصل آید و اما آنچه از مرکبات بود چنان بود که چیزها را باشد
که هر یک را طبیعتی بود حاصل شده باشد و از ترکیب عناصر آن چیزها بار دیگر ممتزج
کرده و بآن امتزاج ایشان را طبیعتی دیگر حاصل آید و این را امتزاج دوم گویند و این
قسم یا صناعی بود چنانکه در معاجین یا طبیعتی بود و این بر دو قسم بود یا تفریق
میان دو مفرد حاصل نشود و بطبخ و غسل ها شود اگر نشود چنان باشد که بابونه که در وی
قوتی است محلل و قوتیست قابض و ان هر دو قوت بعد الغسل والطبخ با او باقی
باشد و آنچه تفریق میان ایشان حاصل شود چنانکه کرنب که آب او مطلقة
و جرم او قابض و این امتیاز بطبخ حاصل شود و باشد که بمجرد غسل حاصل شود چون
کاسنی که بر سطح او رطوبتی است لطیف و جرم او غلیظ و بارد است اگر از اشوبیدان
رطوبت و لطف از وی برود و از فیست که مصطفی صلعم نهی فرمود از شستن آن
اصل سیم در طریق معرفت طبایع داروها طبایع داروها بتجربه است
و یا قیاس و تجربه را هفت شرط است اول آنکه دارو خالی بود از کیفیات
غریب دوم آنکه بر علت مفرده تجربه کنند نه بر علتی مرکب سیم آنکه بر علتها متضاد

تجربه کنند چهارم انک قوت دارو باید که مقابل قوت مرض بود پنجم انک اعتماد بران فعل کنند
که از وی در اول حاصل شود ششم انک ان اثر از وی مکرر شود هفتم انک تجربه بر تن
ادمی بود اما طریق بسیار ست اول انک چون دو چشم در قوام متماثل باشند ویکی ازیک سخن
شود و تر سخونت پذیرد که از دوم لابد ان چیز ازشیر بود و در جانب برودت همچنین دوم هرچه طعم
او حریف و حاد و تلخ بود دلیل حرارت کند و هرچه حامض و قابض و عفص باشد دلیل برودت
کند و هرچه حلو دوم و سیم و تفه بود دلیل اعتدال کند سیم انک هرچه از ان میل بحلاوت دارد
و در وی مزه باشد میل او بحرارت باشد و هرچه میل او بحموضت و تکرج بود دلیل برودت
کند چهارم انکه بروی اعتماد نیست الا ان وقت که یک نوع کاه سفید بود و کاه رنک
دیکر پس درین موضع هرچه سفیدی بر وی غالب باشد میل او برودت بیش باشد و هرچه
سفیدی او کمتر بود برودت ان کمتر باشد **الامتحانات امتحان اول**
هر کیفیت که در بسیط و در مرکب موجود بود ان کیفیت در بسیط کاملتر بود از انک در مرکب
و اب جسمی بسیطست و طبیعت او برودتست و افیون جسمی مرکبست و طبیعت او برودتست
با انک برودت افیون سخت بیاید و بیش از انست که برودت اب این مشکل را چه
جوابست جواب فعل افیون بکیفیت نیست بل که بخاصیت است و فرق میان
کیفیت و خاصیت انست که چون عناصر ممتزج شوند امتزاج ایشان سبب ان کردد
که ایشان مستعد شوند صورتی را که ان صورت نه حرارت بود و نه برودت و نه رطوبت
و نه یبوست بل که او را احقیقتی دیکر بود همچنانک خاصیت مغناطیس در آهن ربودن
چیزیست بخلاف این کیفیتها همچنین خاصیت افیون در بدن چیزیست بخلاف این چهار کیفیت

نامعلوم

و چون چنین بود اشکال زایل شود **امتحان دوم** چرا چون سفیداب بخورند اعضا
مجروح کند و اکر بر ظاهر کنند مجروح نکند و باز بر خلاف این بود جواب کوییم از چند وجه اول
انک چون خورده شود قوت هاضمه طبیعت او را بکرداند و حدت او را بشکند دوم انک او را
در پیش با چیزی دیکر خورند سیم انک در معده و امعا با رطوبات غلیظ دیکر امیخته شود و
سورت او کمتر کردد و چهارم انک در اندرون بیک موضع متمکن قرار نکیرد پنجم
انک او را در باطن بیک موضع ... محکم نباشد ششم انک قوتهای طبیعی که در باطن
طبیعت در حال انچه ناشایسته باشد چون کردانند و انچه ناموافق بود دفع کنند و اما او را چون
در بیرون بر عضوی مالند این پرسش عدد ها چند حاصل باشد لاجرم ظاهر را مجروح کرداند
و اما سفیداب او چیزی غلیظ است و او را در مسام هیچ نفوذ نیست لاجرم بمجاری
روح نرسد اما چون خورده شود در مجاری روح محتبس شود ان مضرتها حاصل کردد
پس فرق ظاهر شد **امتحان سیم** قوت خشخاش تا چه مدت باند جواب
سه سال قوت ایشان بیش نماند الا در بعضی داروها اندک چون خربق و غیر
ان و چون کهنه شود ضعف ان فایده دهد **علم الخواص** بدانک
درین علم خبط و تخلیط بسیار ست و ما درین کتاب نه چیز از انچه بعقل نزدیکتر است
از کتاب محمد زکریا یاد کنیم **اصل اول** بکیر سرکه لعاب بزر و پاره بوره
و نوشادر و در وی افکن و تخم مرغ در وی نه سه شبانروز تا نرم شود پس ازان
بردار و نیک بجنبان تا دراز شود و انکاه در شیشه که سر او تنک بود بکن و اب سرد
در وی ریز تا سخت شود چنانکه بوده و اکر همان سرکه در همان شیشه کنند ان خایه را باز کردد

توان آورد **اصل دوم** اگر خواهی مرده را در روغن به در حرکت آری یکی فندق
میان تهی و قدری سیماب در وی کن و آن سوراخ که کرده استوار کن پس در شکم ماهی
نه و آن ماهی را در تابه گرم نه در حال بجنبد و در حرکت آید **اصل سیم** اگر خواهی
که بر تخم مرغ چیزی نویسی چنانکه چون تخم مرغ پخته شود و پوست از وی رها کنی آن نوشته ظاهر
بود قدری از زاک نکرزان در آب افکن و یک دو ساعت در آفتاب بگذار پس آنچه
خواهی بدان آب زاک بر تخم مرغ نویس و چون خشک شود بر آتش بریان کن چون پوست
از وی باز کنی آن نوشته باقی بود **اصل چهارم** اگر خواهی که مگس از
خانه بیرون کنی بیخ نرگس و زاقوقا و کبریت بگیر و در آب کن و آن آب در خانه پاشی
کنده کن هیچ مگس در خانه نماند زنده **اصل پنجم** اگر خواهی که مردمان روی
خود را در وقت شراب خوردن سیاه بینند یک درم اندم الاخوین و لبنان ادویه
و از آن فتیله بساز و در چراغ دان آهنین نه و روغن زنبق در وی کن و از ابرافروز امابد
که در آن خانه چراغ دیگر نباشد و اگر در روغن بنفشه پاره کبریت کار زان اندازی
و بدان چراغ بیفروزی همین فعل کند **اصل ششم** اگر از انگبین
و زنجبیل مقدار یک حب بستانی و متاع را بدان بیالائی و با زن مباشرت کنی
آن زن هیچکس را جز تو نخواهد **اصل هفتم** اگر خواهی که مرغان را
بیخ بگیری مقداری گندم بستانی و مقداری کبریت بزن و آن گندم را بدان
بجوشان پس آن گندم را در پیش مرغان ریز تا بخورند و یک ساعت صبر کن پس
ایشان را بدست بگیر **اصل هفتم** اگر خواهی که آتش را در دست

بگرد الله

در دست گیری و دست نسوزد بگیر قدری کافور خالص و با بتحل کن و دست و انگشتان
بدان نیک بمال و آتش گیر که نسوزد اگر خواهی که تخم در زمین بپاشی
و همان ساعت بروید بستان شاه دانه هندی بنفشه و در زمین بپاش و آب
بروی ریز و یک ساعت صبر کن در حال بیرون آید و از این نوع حیلتهای بسیار
دیده‌ام لیکن اینجا ذکر نکردم زیرا که در تجربه بعضی اباطیل شود و این قدر که نقل کرده
شد عهده درستی آن را التزام نکنیم بل که چنان دیده‌ام نوشته‌ام و العهده علی الراوی

در اقسام معدنیات اقسام جوهرهای

که معدنی است چهار است زیرا که بسایط معدنیات را یا ترکیبی محکم باشد یا نباشد اگر
باشد یا چنان بود که مطرقه بروی زنند بشکند چون یاقوت و لعل و زبرجد باشد و آنچه نشکند
هفت است زر و نقره و مس و آهن و قلعی و اسرب و خارصینی و آنچه ترکیب
او محکم نیست یا آنرا تحلیل کند چون نمک و زاج و نوشادر یا آنرا تحلیل نکند یا نی
چون کبریت و سیماب و زرنیخ و در اول این هفت چیز که مطرقه بپذیرد و شکل را
اجساد سبعه خوانند و فلزات گویند اصل همه سیماب است و گوگرد و تکون گو
گرد از آبی باشد که با خاک و هوا ممتزج شده باشد و بسبب آن حرارة قوی نضجی تمام
یافته تا دهنیت در وی حاصل گشته باشد و بسبب برودت منعقد شده و تکون سیماب
از امتزاج آبی باشد با خاک لطیف که طبع گوگرد داشته باشد و باید که آن آب
از هیچ جانب از آن ظاهر نشود که این خاک را بر آن آب باشد و این بر مثال
قطره آب بود که بر روی خاک نرم افتد و اجزای خاک لطیف گرد او در آید و

و همچنان نتاید و اگر دو قطره چنین بهم رسد روا باشد که ان غلاف خاک بگدازد و آن
هر دو آب بهم پیوندد و ان خاک همچنان گرد ایشان در اید پس هم برین وجه سیماب متکون
گردد — در کیفیت تکون این هفت گونه — بدانکه ترکیب این هفت جوهر از
سیماب و گوگرد است و اختلاف ایشان از برای اختلاف پاکی و پلیدی سیماب و گو
گرد است یا از برای نضج و زیادت و نقصان ان اما سیم از سیماب بود صافی که بخار کبریتی
صافی بوی رسد و نضج یافته باشد و آنگاه ببرودت منعقد گردد و اگر چنانک این سیماب و این گو
گرد صافی تر بود و ان نضج کاملتر باشد زر حاصل شود و اگر سیماب و گوگرد خالص باشند
و قوت صبغ کاملتر بود لکن پیش از نضج تمام ببرودت گردد خارصینی اید و اگر سیماب
خالص بود لکن گوگرد را سوختگی باشد ازان مس خیزد و اگر سیماب تباه بود و گوگرد
همچنین تباه باشد و در نضج سوختگی شدید مقدر بود اهن اید و اگر سیماب پلید بود و گو
گرد پلید باشد و نضجی تمام نیابد و ترکیب محکم نشود سرب اید و اگر سیماب نیکو بود
لیکن گوگرد بد بود و ترکیب محکم نیابد قلعی اید — در انک صنعت کیمیا
چگونه باید طلبیدن بدانکه چون کسی خواهد که نقره را زر یا مس را نقره کند لابد او را رنگی
سرخ باید از برای زر و رنگی سفید باید از برای نقره و تا ان رنگ با گوهر نقره یا با گوهر مس
امیخته نشود مقصود حاصل نیاید و تا گوهر نقره و گوهر مس نرم و سیال نبود ان صبغها با وی
امیخته نشود و باید که صبغ بر اتش نسوزد و باقی ماند و باید که داخل و خارج ان عوض کند و خا
صیتهای زر و نقره پیدا کند داند پس داروی می باید که در وی پنج خاصیت بود اول
رنگ کننده باشد و دوم انک با گوهر مس و نقره که اختیار باشد بیامیزد سیم انک نسوزد چهارم

باقی ماند پنجم انک خاصیت زر و نقره از وی پیدا گردد و هیچ داروی مفرد یافته نشود
که در وی این پنج خاصیت حاصل بود لاجرم حکیمان جهد کردند تا صبغی بیافتند که
اتش او را نسوزد و جوهری دیگر که با اجساد امیخته شود و جوهری دیگر که لجام کننده
بود میان این صبغ و میان جسد و جوهری دیگر که بر اتش باقی بود پس این دو را بگداختند یکجا امیخته
کردند چنانک ترکیبی محکم حاصل شد و از مجموع ان یک جوهر پدید امد که از وی این جمله
خاصیتها که مطلوب بود حاصل شد و ان اکسیرست و حکیمان صبغ را طبع اتش نهاده
اند و ان جوهر که لجام کننده بود از النفس گویند و او را طبع هوا نهاده اند و ان جوهر
که با اجساد بیامیزد از ارواح خوانند و او را طبع اب نهاده اند و ان جوهر که بر اتش
باقی بود از الجسد گویند و از طبع زمین نهاده اند و چون این چهار طبع در وی
کامل باشد اکسیر اعظم ان بود — در تصعید سیماب
سیماب را بگیرند و با زاک و سرکه بکشند چنانک در زاک از سیماب ظاهر نشود آنگاه از آ
در دیگ کنند و سر دیگ را وصل محکم کنند و بگل حکمت در گیرند و در اتش
نهند و یک شب بگذارند تا سرد شود و بار دیگر بر اتش نهند و هم بدین طریق
که گفته شد هفت بار تنقیه و تشویه کنند آنگاه بیرون کنند و دیگی که از او یک اثال
گویند بستانند و پاره نمک در بن دیگ کنند و ان زاک با سیماب امیخته را در ان
در ان دیگ کنند و التی که از انکه گویند بر سر اثال نهند و از هفت بار تا دوازده بار
تصعید کنند بعد از ان سیماب صافی و مطهر و روح بود و جمله چون برف مصعد بود
و اگر از ان قدری بر مس طرح کنند بشرطی که معتبرست مس را برنگ سیم

گردانند چنانکه هیچ کس اجسیم باز نشناسد جز در دیک خالص غلامی ظاهر شود که
ان مس است   در صنع یکم   دو را جزو ارده ماهی ارقلی
و یک جزو اهک بر سبده و ده جزو اب گرم و از انجو شانند تا سیکی از ان برود
و انچه باقی ماند یک شب بنهند تا صافی شود و روز دوم هم بدان مقدار ارده باقلی
و اهک بروی اندازد و همان عمل که گفته شد بکنند تا سه بار و بعد از ان انچه باقی ماند از ان
آب صافی کنند پس ان را بگیرند و در جنزه کنند و مقداری از گوگرد ارقلی بهره اصافی
فارسی بستانند و از انیم کوفته کنند و در کیسه کنند و از ادمیان جنزه بیاویزند و باید
که ان اب پیش از انجا که موضع دارو ست از کیسه بریزد پس ان جنزه را در دیگی
نهند و کرد بر کرد او را ازدیک کنند چنانکه سر جنزه از دیگ بیرون بود انگاه
اتشی بغایت نرم میکنند تا رنگ کبریت احمر جمله در ان اب در اید و کبریت باشد
کرت انگاه ان اب را در دیک مضاعف و برطوبت تقطیر کنند با اتشی بغایت
نرم انگاه انچه باقی ماند بر که مقطر بشویند یا باب حمامی ارتج مقطر کنند تا سواد
و احتراق از وی برود و انچه از وی باقی ماند صبغی بود لطیف و مطهر و چون از ا
با روح که یاد کرده شد وکلش با رکنند و ان را دفن کنند تا حل شود انگاه عقد کنند
مقصود حاصل اید و در هر موضعی اسرار بسیار ست و اگر بذکر ان مشغول شوم
دراز شود والله اعلم   در اکسیر حیوانی بدانک اکسیر حیوانی از
همه نوع اکسیر ها شریفتر ست و هیچ بهتر از ان نباید که از موی ادمی بود و حکماء عالم
در هیچ معدنی ادمی تالیفها مبالغها کرده اند و طریق او انست که موی ادمی جوان نر درست

بگیرند

بگیرند و از موبهای سفید پاکیزه کنند و در شستن ان مبالغت نمایند و از ا پاره پاره
کنند و در قرع و انبیق از انقطیر کنند اول ابی از وی بیرون اید انگه روغن و انچه
باقی ماند در قرع از با اتش سوخته کنند کرتهای بسیار تا کلسی قایم النار شود و صبغی که مطلو
ب ست همین روغن بود پس ان روغن را در ان اب که اول از وی گرفته ایم طبخ کنیم
طبخ کردنی برفق تا رنگ در ان اب اید انگاه اب را تقطیر کنیم انچه بماند صبغ بود
و روغن را در ابها نیز معتدل طبخ کنیم تا مطهر شود پس ما را چهار رکن حاصل گردد
اول صبغ دوم روغن سیم اب چهارم کلس جیفی و فضلت این چهار رکن
بر انچه معدنی باشد چون فضیلت انسان بود بر معدنیات و محمد بن زکریا می
گوید من این اکسیر را بساختم چون تمام شد یک مثقال بیست هزار مثقال مس را
زر کرد   روا بود که مس را حقیقت و
خاصیت زر پیدا شود جواب شیخ الرئیس ابو علی میگوید روا بود که مس برنگ و ثقل
چون زر کردد جواز ان معلوم نیست زیرا که هر نوعی را فصلی است و این
فصل غیر ثقل و لون ست و حقیقت ان فصل معلوم نیست و چون حقیقت ان
فصل معلوم نیست قصد کردن با علام و تحصیل او چگونه کردد
حدی بضع رنگین کردن محسوس است اما چیزی بیک را ثقیل کردا
نیدن محسوس نیست جواب سفیدروی از امتزاج مس و قلعی حاصل شود
با انک از هر دو ثقیلتر ست زیرا که مس و سفیدروی و قلعی در حجم برابر چون
سفیدروی چهل و شش دینار و دو دانک بود مس چهل و پنج دینار و نیم

دو درهم

بود و طلی سی و هشت دینار و نیم بود **امتحان سیم** گل حکمت چگونه باید کرد جواب
بستانند خاکی که در وی هیچ سنگ ریزه نباشد و از ان در موضعی پاکیزه نهند و قدری
اب بر وی فشانند و دست بدان زنند و بگذارند تا خشک شود از انک بکوبند و بشعر
ببیزند پس آبی که در و نخاله در بیخته کرده باشند یک شبانروز بران خاک ریزند تا گل
شود و سرگین اسب بغربیل ببیزند و بار دیگر ببیزند **بشعر** تا خاک نرم شود و از اسباب
یک جزو کنند و بران کنند و از ان گل راست ارا است بیامیزند و بر هر یک رطل
از ان گل ده درم سنگ نمک طعام بر افکنند و مقداری از سفال کوفته و بیخته و کفی
از موی اسب خرد کرده بران کنند و این گل را نیک بمالند و یک شبانروز ازا
می مالند و بعد از ان استعمال کنند **علم الجواهر** درین علم شرح احوال نوع
از انواع جواهر یاد کنیم بر سبیل اختصار تا از شرط کتاب اعراض نکرده باشیم **اصل**
اول در یاقوت اجناس رنگهای یاقوت چهار است زرد و سرخ و سبز و سیاه
اما یاقوت سرخ بر اقسام است اول رمانی دوم بهرمانی یعقوب کندی گوید و
ان چنان بود که معصفری که در اب کشند تا درین اب رسوب کند سیم ارغوانی
چهارم لحمی پنجم گلناری ششم وردی و از همه قیمتی تر یاقوت سرخ بود و رمانی
از انواع سرخ قیمتی تر بود گفته اند که نگین یاقوت سرخ که ممسوح بود و بر شکل مربع مستطیل
اگر بوزن نیم دانگ بود قیمت او ده دینار باشد و یک دانگ را سی دینار و دو
دانگ را صد و بیست دینار و نیم مثقال را چهارصد دینار و یک مثقال را
هزار دینار و دو مثقال از قدر و قیمت بگذرد و جمله انواع یاقوت را آتش

خاصیت است اول انکه چون سنگها را تا من سوراخ کنند الا یاقوت را که با الماس
سوراخ کنند دوم انک چون خواهند که او را جلا دهند جزع یمانی بگیرند و بسوزند تا چون
اهک شود انگاه در اب تنکش بسایند انگاه بر صحیفه صفر مس کنند و یاقوت را بدان بسایند
تا روشن و ابدار شود سیم انک یاقوت را شعاع بود و جواهر دیگر شعاع چندان
نبود چهارم انک از همه جواهر گران سنگتر باشد پنجم انک بر اتش پایدار بود و
سبب این دو خاصیت انست که هر چه در میان ان هوائیت زیرا که در میانش هوائی
بود چون در اتش نهند ان هوا بمقدار بزرگ شود و چون ان هوا در مقدار زاید گردد ان
جسم را شق کند لا محاله و چون شق کرده باشد اتش در میان آورد و پاره میکند تا انک
بکلی فاسد کند و چون در میان یاقوت هیچ هوا نیست لاجرم از همه ثقیل تر است و بر اتش
صبور و خاصیت ششم انک رنگ او در اتش زایل نگردد و این خاصیت یاقوت
سرخ را بود اما رنگهای دیگر را لابد زایل شود و اما موضع یاقوت کوهی است عظیم
بزرگ که در پس جزیره سراندیب است از ان کوه رهون گویند یاقوت انجا باشد
و چون باران بارد سیلاب ان یاقوت فرود ارد و میگویند چون افتاب بران
کوه تابد ان کوه سخت روشن گردد بسبب شعاع یاقوتها و از خاصیت یکی انست یاقوت
که مفرح است و هر کس که ان با خود دارد تشنگی بنشاند و در نظر خلق معظم باشد زیرا
که ان از سنگهاییست که تعلق با افتاب دارد **اصل دوم** در لعل ابو
ریحان میگوید این جوهر در روزگار قدیم نبوده است بل که در بدخشان زلزله ای
و ان کوه بدان سبب شکافته شد و در میان سنگها حجرها بر شکل خانه مرغ و در دیگر ازان

پیدا شد چون یکی از آن بشکستند جوهر لعل از میان او بیرون آمد پس استادان این صنعت
عاجز شدند در جلا دادن آن تا آن وقت که بتجربه بسیار سنگی یافتند که آنرا برجک گویند
مارقشیشاء ذهبی و او را بدان جلا دادند و او چهار نوع است سرخ و سفید و سبز و زرد
و بهترین همه سرخی است که او را پیازکی خوانند **اصل سیم** در زمرد و باشد
که او را زبرجد گویند و باشد که نام زبرجد برو نهند که سبزی او بغایت کمال نبود و بهترین
او آن باشد که در سبزی مانند ساق چغندر باشد و او را بدان سبب سلقی گویند و
معدن او کوهی است که بالای مصر است و بهترین او آنست که رنگ او قوت
بود و رنگ آبدار بود و در وی هیچ کلفی نبود و او جوهریست سنگ و نرم و البته
او را قوت آتش نباشد و بهترین او را قیمت یک درم پنجاه دینار بود و عجایب
او آنست که هر کس که انگشتری از این نگین در انگشت کند در وقتی مختار چون
چون ماه بمقارنه آفتاب بود در میزان هیچ خواب ناخوش نبیند **اصل چها
رم** در فیروزه او سنگیست که در بعضی از کوههاء نیشابور بود و هر چه از وی
نرمتر بود بهتر بود و بهتر او آنست که از معدن ابواسحاقی بود و رنگ او تمام
باشد و نرم بود و سبز خام بود قیمت او فزون باشد و قیمت یک درم از ابوسحاقی یک
و دو دینار بود و عراقیان ممسوح میخواهند و خراسانیان مدور **اصل
پنجم** در عقیق عقیق دو نوع بود یمانی و هندی یمانی بهتر بود و آنچه زرد بود
برنگ زر چنانکه هیچ سرخی در وی نبود بهترین همه باشد و باشد که زردی اندک
سرخی بود و مقالت بهتر بود و در میان این دو نوع را دوست دارند و سیم

لیکن

اندک رنگ سرخ باشد و این نزدیک عرب رنگ نفیس است و باید که در رنگ وی هیچ
اختلافی نباشد و بهترین او آن بود که از معدنی آرند که مغربی بود زیرا که در معادن بسیارست
و آنچه هندی بود از آن قدری نباشد **اصل ششم** در بلور و آن سخت صلب
و بیشتر سنگها را پاره کند و نیکوتر او را بلور عربی گویند که پاره یابند در عرب از بلور چنانک
غشاء کرد او در آمده بود چون آن غشا بشکنند آنچه از میان او بیرون آید در غایت
صفا و لطافت بود و درخشنده و کد اختن او دشوار بود و باشد که از جزیره سرندیب
آرند لیکن در غایت صفا نباشد او را بجهد توان که اختن و اگر کسی نگذارد او را انک
کند چنانک نقل او بافی بود نزدیک باشد بیاقوت **اصل هفتم** در الماس
و او سنگیست سفید رنگ برنگ سیماب چنانک انگبه فرعونی و او را از معدن
یاقوت آرند و گاه باشد که او را شش زاویه باشد و باشد که هشت زاویه بود و سر آن
روح مثلثات کرد او در آمده باشد و او همه سنگها را بشکند و اگر بسندان نهند و مطرقه
بر وی زنند بسندان فرو شود یعقوب کندی گوید طریق شکستن او آنست
که در میان موم نهند آنگاه در میان کلک و آنگاه خائیک برفق بر وی زنند
تا پاره شود و بهترین او آنست که از وی شعاعی برخیزد چنانک از قوس قزح
باشد ظاهر شود و مردمان از کیفیت استخراج او از معدن روایتهاست و از آن
یکی آنست که جامی انگبه بر سر خانه خطاف نهند تا خطاف این سنگ بیارد
و بر آن انگبه نهد و از پس که بر آن قوت کند آن انگبه شکسته شود و این از
عجایب حکمت غریب است که نکی بدان مختصری را این الهام ارزانی

دارد و از خاصیتهاء الماس انست که چون او را در دهن کیری دندانها پاره پاره شود و جماعتی
کفتند این بدان سبب است که دران موضع سم افعی بسیار است و این سخن از حق دورست و این
سنک تعلق بافتاب دارد و ان را در علم طلسمات اثرهای غریب است **اصل**
هشتم در مقناطیس کویند او بر دو نوع است یکی انک کشنده دوم انک اهن از وی
بکریزد و خواجه ابو علی میکوید چون کسی را سوزنش اهن داده باشند چون مقناطیس مرتوش
بدهند ان سوزنش را کشیده بیارد و در حیل محمد زکریا دیدم که اکر ان را اصل کنند و برکف دست خود
بمالد و بکذارد تا خشک شود انکاه دست بر سر قفل نهند کشاده شود **اصل**
نهم در مروارید و ان استخوان صدفست و او را اقسام است اول حبی
دوم بر شکل زیتونست سیم انک مخروطی شکل بود چهارم انک بر شکل شلغم بود و در رسم
بهاء کردن مروارید انست که باعتبار شکل و وزن او کنند و کفته اند انچه غایت
کرد باشد و در وزن یک مثقال بود قیمت او یکهزار دینار باشد و اکر پنج دانک بود
قیمت او هشتصد دینار باشد و اکر چهار دانک بود قیمت او پانصد دینار باشد و اکر
سه دانک بود قیمت او دویست دینار بود و اکر دو دانک بود قیمت او پنجاه دینار
بود و اکر دانکی و نیم بود قیمت بیست دینار و اکر دانکی بود قیمت او پنج دینار باشد
و اکر در طسوج بود قیمت او سه دینار و اکر نیم دانک بود قیمت او سه دینار و اکر نیم
دانک بود قیمت او یک دینار و قیمت زیتونی بر ثلث قیمت مدحرج بود و اما
اقسام دیکر را قیمت بسیار نباشد **علم الطلسمات الاصول**
الظاهره اصل اول در طلسمی که از برای جاه و منزلت

کنند و ز

کننده و زیادتی هیبت و قوت و شجاعت چون خواهی که این طلسم کنی نکاه دار تا افتاب
در یکی ازین درجها باشد اما از حمل دهین درجات اده مریخ و اما از ثور ج و اما از جوزا ده پاده ما
از سرطان نوزده و اما از میزان ابیح نط کب و اما از عقرب و اما از جدی نوزده
و اما از حوت و چون آفتاب در یک درجه ازین بیست و پنج درجه که کفته شد نزول کند
و مریخ باید که تابع افتاب بود یا عاشر او و زحل در یکی از برجهای ساقط از برج
افتاب پس دران وقت که افتاب در افق شرقی بود نکینی باید کرفت از
اهن چینی بر نکین بروی نقش کنند صورت مردی بر رکتی نشسته و بر سر او
تاجی و اژدهای کرد او در آمده و او در دست راست حربه کرفته و انکشت
مسبحه از دست چپ در دهان نهاده و باید که این عمل در مدت طلوع این برج
که افتاب در وی است تمام کردد و چون این نکین تمام شود و قدری زر خالص
باید کرفتن و در قالب انکشتری پیش خویش نهاده و چون افتاب بدان حال
باز رسد ان انکشتری باید ریخت و این نکین را در وی باید ترکیب کرد و
انکاه انکشتری را جلا دهد و بعد از ان در کوزه انکینه صافی زرد یا سفید
باید نهاد و سر کوزه بخرقه پاکیزه استوار باید کردن و ان را در مقابل برج
جوزا هفت شب باید اویخت و هرکاه که برج جوزا غروب کند ان کوزه
را پنهان باید کردن و بعد از ان هر کس که این خاتم را با خود دارد در
چشمهاء مهیب و معظم باشد و در حربها مظفر و غالب و فواید ان بسیار
است و تجربه دلیل صدق است **اصل دوم** در طلسمات که از برای

دیوان دوان لشند چون مریخ در یکی ازین شش درجه نزول کند من الحمل و من الثور
که من الجوزا امن السرطان کح من الاسد کط من الجدی ط من الدلو ه و باید که اقتاب
معارن مریخ بود پس اگر این معارنه حاصل نشود باید که اقتاب در تابع مریخ بود
یا در عاشر او یا در حادی عشر او پس بگیرد و قدری ارمس پاکیزه سرخ و ازانیک
بگدازد و ازوی صورت مردی بر شیری نشسته بسازد و بر سر ان مرد تاجی باشد
و اورا سه فرق باشد و در دست چپ او خروسی بود و در دست راست او عمودی
اهنین پس اگر در یک وقت این همه ممکن نشود هر یکی ازین صورتها یعنی مرد و شیر و خروس
جدا باید کرد انگاه با یکدیگر مرکب باید کرد انگاه ان صورت را بسوهان راست کند هر چند
که خوبتر بود بهتر باشد انگاه در دوران مرد سوراخ کند چنانک ان سوراخ در شکم شیر بگذرد انگاه
مسماری از اهن در سوراخ کند و سرهای ان مسمار را بسوراخ راست باید کرد چنانک سر ان
هیچ پیدا نشود انگاه دیگی از اهن یا ارمس بگیرند و ان صورت در وی نهند و روغن زیت
در دیگ کنند چنانک بمقدار سه انگشت روغن بر بالای ان صورت بود پس در زیر
وی اتش نرم نهند تا هفت بار بجوشد بگذارند که ساکن گردد پس کرت دیگر بجوشانند و ازا
از روغن پاکیزه کنند پس هفت شب در زیر برج اسد بنهند و دران وقت که در زیر برج
اسد باشد بسندروس و اکلیل الملک بخور کنند و چون اسد غروب کند این صورتها را
پنهان کنند و چون این طلسم تمام شود هر کس که انرا با خود دارد از مضرت دیوان دوان
ایمن باشد و اگر در میان ایشان شود هیچ سبع قصد او نکند و اگر ان طلسم در پیش ایشان
نهند همه از تواضع و تذلل نمایند **اصل سیم** در طلسمی که از برای محبت کنند چون

زهره ازین شانزده درجه در یکی نزول کند من الحمل کح من الثور یه کاکو من الاسد ط
یه من السنبله الطبح ید من المیزان ید من العقرب بر من الحوت کز پس چون زهره در یک
ازین درجات باشد و قمر با او بمجاسده یا بمقارنه اقتاب بود یا قمر بتثلیث زهره یا بنبه پس
او بود و مریخ ازو ساقط باشد پس نگینی باید گرفتن درین حالت از لاجورد و اگر چنانک در
ان لاجورد نشانهای زر پیدا باشد بهتر بود پس در ان نگین صورت دو کنیزک که دست
در گردن یکدیگر کرده باشند و صورت کبوتری که بچه خود را زقه میکند و صورت شاخی از
ریحان چون بدین نقش ابتدا کند باید که زهره در افق بود و باید که چون ان برج تمامی طلوع کند
عمل تمام شده باشد و اگر تمام نشود صبر کند تا زهره بدان حال بازاید و چون ازان صورت
فارغ گردد در چهار زاویه ان نگین چهار سوراخ کند چنانک بیکدیگر رسند و دران ثقو
را چهار مسمارهای زرین کنند و چون زهره بدان حال بازرسد مقداری از زر و نقره بگدازند
بنشانند و با یکدیگر بیامیزند و ازان انگشتری کنند و ان نگین بروی ترکیب کنند و
ان انگشتری را جلا دهند و انگاه در قدح الگینه نهند و طبقی از ابگینه بر سر او پوشند
و در زیر ستاره زهره هفت شب بنهند و چون غروب کند ازو پنهان کنند و در زیر
او پاره مشک و زعفران و کافور بخور کنند و چون هفت شب تمام شود عمل تمام گردد
و هر که این انگشتری با وی باشد در دل مردم بغایت محبوب بود خاصه در دل زنان
تا اگر زنی را بر سر راه بیند و از وی حاجتی التماس کند هم در میان راه تمکین و اجابت
نماید **الاصول المشکله اصل اول** در انک بحقیقت این علم چگونه
رسیده اند بدانک فلاسفه گفته اند حق تعالی اجرام افلاک و ستاره گان را چنان افریده

که از حرکات ایشان درین عالم آثار ظاهر شود بل که حوادث عالم سفلی مطیع اجسام عالم علوی اند
و هر کوکبی را مناسبتی است با بعضی از حوادث و هر برجی را طبیعتی ست که هر درجه را از برجی طبیعتی دیگر
است پس تجربه بسیار و روزگار دراز ازین اشارا و وقوف افتاد بر خواص درجات بروج و تاثیرات کواکب
و معلوم است که هر آن وقت که فاعلی موجود گردد و قابل موجود شود آن فعل نیک ظاهر شود لاجرم حکیمان
چون خواستند که فعل ستاره درین عالم ظاهر گردد نگاه داشتند تا آن کوکب بدان درجه رسیدی که
لایق آن فعل باشد و جمله ستارگان دافع آن فعل باشند که از وی ساقط گردد و چون چنین بود
آنچه تعلق بعلت فاعلی دارد تمام شده باشد پس هرچه تعلق تعلیم بعالم سفلی دارد جمع کرده چنانک
از انواع طعوم و روایح و الوان و اشکال هرچه مناسب آن کوکب باشد جمع کرده شود ا
الا آنکه این کس که لی این افعال باشد بحد تمام و تعیین وی حرص کند زیرا که نفوس بشر را
تاثیری هرچه تمامتر ست در حدوث حوادث درین عالم و چون اسباب سماوی و ارضی و جسمانی
و نفسانی مجتمع شود فعل در وجود آید و لیکن باید که آن کس که این اعمال خواهد کرد از علمهای حکمت
و اسرار طبیعت نیک واقف بود و از علم احکام او را حصه تمام باشد و در تجربه نیک ماهر و حا
ذق بود و چون اجتماع این شرطها سخت اندک یافته می شود لاجرم این علم پوشیده مانده است :: حقیقة

اصل دوم در صورت ستارگان صورت زحل مردیست سر او سر بوزینه و تن او
تن آدمی و دنبال او چون دنبال خوک بر سر او تاجی نهاده و در دست راست
او پرویزنی و بر دست و در دست چپ او ماری صورت مشتری بر صورت آدمی است
لکن روی او چون روی کرکس است و بر سر او تاجی و بر تاج او خروسی و بر روی ثعبانی
و در دست راست او دستاری چپ او ریقی از انگبین صورت مریخ مردی بود بر سر او

تاجی سرخ و دست راست او سرخ فرو گذاشته و دست چپ او زرد و برداشته و در
دست راست او شمشیری برهنه و بخون آلوده و در دست چپ او تازیانه این چنین صورت
شمس مردی که او را دو سر باشد و بر هر سری تاجی و هر تاجی را هفت سرون و بر کرسی
نشسته چنانک روی او روی آدمی باشد و دنبال او بر صورت ثعبانی و در دست او قضیبی
از زر و سرخ و در گردن او قلاده از جواهر صورت زهره آدمی است سرخ رنگ و
بر سر او تاجی که از هفت سر بود و در دست راست او شیشه روغن و در
دست چپ او شانه صورت عطارد مردیست تن او چون تن ماهی و روی او
چون روی خوک و یک دست او سیاه و یکی سفید و بر سر او تاجی و دنبال او چون دنبال
ماهی و در دست راست او قلم و در دست چپ او دوات باشد صورت قمر مردی بر گاوی سفید
نشسته و بر سر او تاجی بر روی ریسه و در دو دست او و ریحن و در گردن او
او طوقی سبز و در دست راست او قضیبی از یاقوت و در دست چپ او شاخی از
ریحان اینست سخن ارکواب سا احبا ابو طیبی که گفته است و سخن منجمان درین صور
مختلف است زیرا که عقل را دروی تصرفی نیست **اصل سیم**

در دعوت ستارگان بدانک ملوک عجم که ایشان انوار را قبله دعای خود ساخته
بودندی پیوسته کواکب پرست بودندی خاصه چون ستاره در بیت خود بودی
و از نظرها نحس خالی بودندی و هرچه تعلق بدان کوکب داشت جمع کردندی و بتعبادت
او مشغول گشتندی چنانک اگر کسی دعوت آفتاب کردی اطلس پوشیدی و جامه
زربفت و زر بسیار بر خود نهادی و یاقوت احمر و افسر و آن بر تاج خود زر کند

کردی پس در موضعی که لایق ان بودی نشستی و هیچ کس را از خود راه ندادی و ریاضت
نام کشیدی و چون وقت تمام شدن انفعل بودی قربانی کردندی و انچه از ملوک عجم حکایت
کنند ایشان را پیوسته با تاج و جامهای زربفت بودی از جهت ان بود که ایشان افتاب
پرست بودندی و اما ان ازان مقصود خود یافتندی اگرچه مقصود دنیای ازان حاصل
اید کار دین تباه و مسلمانی تباه که میان ایشان دوستیست و اما در دین شریعت اسلام
ان حرامست بل که هر کس که ان فعلها کند کافر بود و از حساب مرتدان باشد و اگر
نه انستی که بعضی مردمان این نوع نام شنیده بودندی والا درین کتاب نام ان نیا
وردمی لیکن تنبیهی کردیم رشتۀ ازان تا مردم گرد ان نگردند و دین خود را به دنیا نفروشند
نعوذ بالله من ذلک **الامتحانات** **امتحان اول** این هفت ستاره
کدامند که میان ایشان دوستی است و کدامند که میان ایشان دشمنی است جواب
افتاب و مشتری و مریخ یکدیگر را معاونت کنند که میان ایشان دوستی است و زهره و
زحل و عطارد هم معاونت یکدیگر کنند و قمر و مریخ و مشتری همچنین با یکدیگر مساعدت نمایند و
اما انان که دشمن یکدیگرند افتاب و زحل دشمنند و زحل و قمر دشمنند و مریخ و زهره دشمنند و
مشتری و عطارد دشمن اند **امتحان دوم** هر کوکبی را علاحده طعمی باشد و لونی
علی حده اکنون ازان هر یک کدام است جواب زحل را از رنگها سیاهی و از طعمهای
ترشی زمانی گیری چنانک جمله و مشتری را از رنگها رنگ خاکی و از طعمها شیرینی و مریخ را سرخی
و تلخی و افتاب را زردی و چربی و زهره را سفیدی و چربی و عطارد را ازرقی و ترشی
و قمر را سبزی و شوری **امتحان سیم** هر ستاره را بخور و سنگ کدام است

جواب افتاب را یاقوت و عقیق و سمباوج و بخور او عود و ازان قمر هرچه سبز باشد و بخور
او کندر و ازان زحل سنگهای سیاه و بخور او میعه و ازان مشتری هرچه رنگ خاک بود و بخور
او حب الغار و ازان مریخ هر سنگ که سرخ بود چون شادنج و بخور او سندروس و
ازان زهره هر سنگ که سفید بود و بخور او زعفران و ازان عطارد هر سنگ که از
رق بود و بخور او مصطکی و بباید دانستن که هر کس اصول حاصل کند و درون
کار او بر کردن مساعدت نماید اثر که در قلم نتوان اورد و الله اعلم **علم ا
لفلاحت** و درو سه اصل است **اصل اول** در شناختن
زمین نیک و بد چون خواهند که در زمینی نیک و بد او ... اندکی مقدار دو
گز بکنند و پاره گل را ازان اب اندازند یک ساعت بگذارند و ازان اب
کردانند بچنه چون صاف شود طعم ان اگر خوش بود زمین نیک باشد و اگر شور بود
بد بود **اصل دوم** در وقت تخم پاشیدن در زمین چون باد شمال اید
تخم نباید انداختن زیرا که شمال سردی که در وی است روی زمین را سخت کند و نگذا
رد که تخم در زمین نیک رسد و اگر در نیمه تخم سیاه بود رنگ بعضی او تغیر بود
اصل سیم گفته اند سرگین طیور را با تخم امیختن سبب قوت و زیادتی دخل بود خاصه
ازان کبوتر و لکن اگر تخم در زمین خشک اندازند سرگین کبوتر با ان تخم نشاید انداختن زیرا که
از غایت حرارت ان تخم را بسوزد و اگر در زمین نمناک بود سرگین کبوتر نافع باشد **اصل
چهارم** اگر خواهند که چیزی بنا کنند که همیشه میان دخل رو به ازدیاد کنند جای دیگر
باره باید که قدری زردی بگیرند و ازان خشت با تبر سازند پس ازانکه هم کنند و بکوان

بتدریج پر آب دهند بعد از آن هر نبات که بدان برند دیگر بر نیاید و گفته اند در شبهای
محاق در وقت طلوع این رجا برند و آن سنبله و جدی و دلو است تا دیگر بار نروید **اصل
پنجم** گفته اند که اگر مقداری از برگ انار صد بار بشل او گندم بیامیزند آن گندم بسیار
روزگار بماند بی آفت و اگر جره از سرکه پر کنند و در میان انبار جو بمانند آن انبار
تر نشود **اصل ششم** اگر خواهند که اناری باشد که در میان او هیچ حب نبود
و همه آب شد بگیرند غوس انار و نیمه زبر او را ابد و نیمه کنند و آنچه مغز او باشد از
هر دو نیمه بیرون کنند چنانکه هیچ مضرت بحب نرسد آنگاه هر دو نیمه را بهم باز نهند
و بنائی که از ابروی خوانند بناری از آن سخت کنند بر یکدیگر آنگه بجائی که سرگین باد
گل کرده باشند بنهند آنگاه چندانک از هر دو شق تا بدان جایگاه سه انگشت
بماند بیرون بگذارند و باقی در زمین سخت کنند و بگذارند تا شاخ گسسته آنچه بالای موضع شق بود ببرند
و بگذارند تا بر آید هر اناری که از آن درخت باشد همه آب بود بی دانه **اصل هفتم** در
حیلهٔ آنک انگور را هیچ دانه نبود چوب انگور را که او را اغوس خوانند کرده بدو نیمه کنند و مغز
آن دو نیمه بیرون کنند و بریسمی محکم از ندری بر یکدیگر چیند و لیس گل و چندانید و هم بدان
طریق دفن کنند و چون وقت آن باشد که نیح کنند آنچه بر بالای موضع شق بود ببرند انگور که
اید بی دانه بود **اصل هشتم** حکایت کرد مرا یکی از علما که خواجه ابو علی
گفت که اگر دانه که ورا در میان درخت انگور نهند و محکم کنند تا از آن موضع
که روئی بیرون آید سبز رنگ و در میان وی انگور باشد چنانک از جلاب خوشتر بود
اصل نهم گفته اند هر که خواهد که میوه درختی را بطعم داروئی ارد دارو تا د

کندان

کندان دارو را در آب خشنی باید کرد چندانک قوت آن دارو بگیرد آنگاه آن آب را در بن
درخت باید کرد و چندان آب بن درخت را آب نباید داد تا میوهٔ که بر آید بطعم آن
دارو باشد اهل شیعه گویند که مأمون خلیفه علی موسی الرضا را رضع بدین طریق زهر داد
علم قلع الآثار یعنی اگر جامه بچیزی آلوده کرده آن آلایش را چگونه باید بر
دن یعقوب بن اسحق الکندی را درین باب رساله ایست و ما درین کتاب ازانج
چاره نباشد و مهم تر بود تا اصل بجا اهم اورد **اصل اول** جامه سپید چه
بیالاید لیکن اشتر به بر کرده بیامارند و یک شب نهند و دیگر روز بشویند پاک
گردد و با یک و صابون هم پاک کرد **اصل دوم** اگر موم بر جامه افتد بر
وغن گاو بباید الود آنگاه با آب باقلی گرم کرده باید شستن بار بصابون باید زدن تا
پاک بیرون آید **اصل سیم** اگر زعفران بر جامه افتد بوره و صابون و آب
گرم بباید شستن **اصل چهارم** اگر جامه باب انار بیالاید با اشنان
و صمغ عربی باید شستن تا پاک شود و اگر بغبار پوست و آب او بیالاید باکثر جرو
بباید شستن تا پاک شود **اصل پنجم** اگر جامه بخون بیالاید بنمک و آب بشویند
پاک گردد و اگر کهن بود سرگین کبوتر با آب بجوشانند و بدان بشویند پاک گردد
اصل ششم همه سیاهیها از زنگ ترنج پاک شود و اگر بر جامه سیاهی کهن
باشد بسرکه گرم کرده بشوئی پاک گردد و اگر سرگین کبوتر با آن یارگی پاک تر آید و
مداد را بشر باره و یک بشویند باز بزهره گوسفند پس بصابون و آب سرد و با سرکه
و اشنان جوشیده پاک شود **اصل هفتم** روغن از کاغذ چون بر خیزد

روغن از جامه و کاغذ و استخوان سوخته بر خیزد و بهتر از ان گل نشابوری باشد و بهتر از ان پاک
بوده و احکه اگر روغن کاغذ بپالاید بلوبیا د کوفته و اشنان و صابون بشوئی پاک شود باشد
ترشی وار دجو و گل سنج و اگر روغن کنجد بپالاید پس با آب باقلی بشویند و بصابون زنند پاک شود
و اگر جامه پشمین بروغن بپالاید سبوس جو با آب بجوشانی و بدان بشوئی و گوگرد دود کنی پاک شود
و اگر خواهی که بی آهک بشوئی پاک شود پیاز و نمک کوفته برو بر افکن و چیزی هموار و گران
بر وی نه تا روغن بر دارد و اگر جامه بروغن بزر بپالاید بنان گرم و آرد نخود بسیار بمالی پاک
شود انگه بصابون در آتش کرده بشوئی بتمامت پاک شود و اگر جامه باریک ابریشمین بروغن
بپالاید بنجار و اشنان کوفته بشوئی پاک گردد و جامه حریر اگر بچیزی بپالاید مداد در ان جاها
دیگر کفه شود پاک شد **اصل هشتم** هر چه از طعام نهار بر جامه افتد گل نشابوری
بسرکه تر کنند و بجا بر زنند پس بصابون بشویند پاک شود **اصل نهم** اگر خواهند که آهن
زنگ نگیرد بپیه کرده بر وی مالند و اگر سفید و محکم را با روغن بگذارند و با بجوشانند و
کارد و بی بپالایند زنگ نگیرد **علم البیطره** یعنی علم بیماری چهارپایان و
در بین و در بین علم معالجه بیماری از ان ستوران در نه اصل یاد کردیم **اصل او** حزامیم
ل اگر اسب علف خورد و درد وی از بد طاهر نکرد علاج انست که پیه اسب بستانند
و بگذارند و دو چندان شراب کهنه صافی و دو چندان آب در وی کنند و در آتش
نهند تا پخته شود انگاه اسب را بدان حقنه کنند صفت داروی دیگر خون خوک بچه و خون
و بیکدیگر بیامیزند و در گلوی اسب بریزند صفت داروی دیگر شش خایه مرغ بگیرند
و از ان زردهاش و قیه روغن گل بیامیزند و در گلوی اسب بریزند بعد از ان سکی

از ایشه علف

علف نه نهند و چون ازا در گلوی اسب ریزند بکلاغط او را اگر داند صفت علاج دیگر
جو پوست باز کرده یک جزو تخم کتان نیم جزو و کناره روده خوک و ساعد او و پاره گوشت
گوسفند و شاخی بزرگ از نداب و حب الغار خشک یک جزو و سه زرنیخ و جو زنگ شاخ
جمله را بکوبند و بپزند تا مهرا شود انگاه استخوان از ان دور کنند و آرد جو بر سر او کشند
و سه روز از ان در گلوی او ریزند نافع بود **اصل دوم** در اسب فربه که علف
نخورد بگیرند زنجبیل و فانید از هر یک ده درم حلتیت پاکیزه سه درم هلیله زرد سه مثقال
زیره اهل تخم سپیدان نانخواه سعتر از هر یک دو مثقال جمله را بکوبند و بیک کرت گشته
پس با یکدیگر بیامیزند و از ان در شش رطل شراب کهن صرف کنند یک شب
تا بامداد انگاه شراب را صافی کنند و با چهار رطل آب بیامیزند و سبک ان در
گلوی اسب ریزند سه روز این عمل کنند قوت از وی زایل شود و در علف خوردن
نیک با نشاط باشد **اصل سیم** در ارنج اسب جرب بدان صفت که خورده باشد
جنبه ارند علاج او انست که شراب با روغن زیت بیامیخته در گلوی او ریزند و بیطار دست
چرب کند و در ما بعد اسب کند برفق و هر سرگین که دست او بدان رسد دور کنند
التاج تا زود نیک شود **اصل چهارم** در ارنج او و خایکان او بزرگ شود بگیرند
پیه گاو و موم و بوره کوفته اجزا برابر آتش نرم بپخته کنند و بعد از ان بگذارند تا سرد
شود انگاه بر ارنج و خایکان اسب آب نیم گرم بریزند ساعتی نیک پس ازا
بر وی چند کرت بمالند نافع بود صفت علاج دیگر سر آلت اسب را بشوربی
خون الوده کنند و انگاه سرکه نمک بر وی مالند و اگر با وی ایره قطم بیامیزند بهتر

باشد و باشد که متاع اسب بیرون آید و همچنان بماند علاج او آنست که او را در راه کذرانی که حرکت
او سخت باشد بدارند بعد از آن که بروغن قرطم و پیه خوک و بوره کوفته مالیده باشند و آنگاه
بدان تنگ ببالند و اگر دو کرت در آب بدارند یک بار پیش از مالیدن دارو و یک بار بعد از
آن بهتر باشد صفت داروی دیگر مشک دو حبه بید بستر دانگی و دانگی سیماب با این
ادویه بکشند آنگاه متاع اسب را بشرابی که در وی زعفران کرده باشند بشویند آنگاه
این دارو بر او در وی حقنه کنند نافع بود **اصل پنجم** در تب گرفتن اسب و علامت
تب آن بود که سر نزدیک زمین دارد و نتواند که سر بر دارد و هر دو چشم او سرخ و منتفخ اسب
شده باشد و لبها او فرو افتاده بود و نفس او متتابع باشد و تن او گرم باشد و متاع او از وی
آویخته کرده و چون بخسبد بر یک پهلو خسبد و مراغه نکند و علف نخورد و آن اسب را بر بود
و اسباب تب یا تعب سخت بود یا دوانیدن سخت باشد یا از حرارت سخت باشد که بوی
رسد یا از خوردن جو بسیار بود علاج او آنست که از روی یا از هر دو صدغ او خون بیرون
کنند هیچ علف ندهند و بر آب محرود فتات کشته و هر روز او را اندکی بگردانند و
اگر در زمستان باشد در جایگاهی گرم دارند و اگر تابستان بود جایگاه او را
تحیش خنک کنند و بدانک بیشترین مدت تب اسب هشت روز بود صفت
داروی دیگر که بروی مالند و نافع بود بگیرند ایک وقیه تخم بنج دو وقیه سماق دو
وقیه فلفل سفید یک وقیه تخته دو وقیه جو بر سه تخم کتان دو وقیه ترنجبین نفس چهار
وقیه فلفل سیاه دو وقیه و سه وقیه نیم حنظیا با کرد و همه را بکوبند و در جوان
بمالند صفت داروی دیگر که بجوان دهند اول فصد کنند و آنگاه این دا

او بدو دهند

وارو بدو دهند حنظیا با تخم کوفته نیم رطل زراوند چار وقیه زوفا دو وقیه افسنتین و اگر نیم رطل
تخم کرفس نیم رطل به آب دسته همه را در دیگی کنند و آب در وی کنند و چندان بجوشد که
که رنگ آب سیاه کردد آنگاه صاف کنند و از آن آب نیم کاسه بگیرند و بجوان دهند مشک
از آنکه آب خوردن نافع است و از بزرگی شنیدم که گفت از برای تب لرزه اسب این
این نقش بر کاغذ کنند علطلطم و از او در آب بشویند و بآسب دهند شفا یابد **اصل
ششم** در مرض چشم اسب چون سپیدی در شره چشم اسب پدید آید ان مرض بود
و باشد که آن سپیدی بر لبهای اسب افتد و باشد که بر جفنهای وی افتد و گاه باشد
که در جمله اندامها پراکنده شود علاج او آنست که اگر بر جایگاه بحل کند از اشتر
و چربیک یا کحل نیک در وی کنند و چون چند کرت این کرده شود اثر آن زایل کردد
و اما آنچ در چشم بود بگیرند روغن گاو و پوست جو برابر و از آب بر شند و بر چشم آب
نهند پنج روز و در روز ششم بگیرند زنجبیل خشک و زعفران و فانیذ از هر یک یک درم
و مشک دانگی و با بلیله یکی بیامیزند و نیک بکوبند و آنگاه در چشم اسب کنند و چشم
او را هم بگیرند و ساعتی چند بر بندند و هم برین علاج سه روز مواظبت نمایند
و اگر زایل نکردد سه روز دیگر همین عمل بکنند پس اگر اثری بماند آب سرد
بروی ریزند و روغن گاو در وی کشند **اصل هفتم** در ناخنه اول او را
چنانک معروفست بزنند و آنگاه باب و سرکه هم بشویند و از آن سه شبانروز
ببندند و بعد از آن معالجه بدین دارو کنند قلیمیا یک اوقیه توتیا نیم اوقیه
برگ سوسن یک مثقال انگبین چندانک حاجت آید این دارو ها را الحیة انه

گوفتن و پختن بدان انگبین بسرشته نافع باشد **اصل هشتم** در معالجه ریشها که در پشت
اسب پدید آید و کرم در ان افتد کرم بند یک جزو زرنیخ زرد و یک جزو اهک اب
نارسیده و یک جزو قلقند پس همه را بکوبند و باید که بر بیند و بران ریشها پراکند
نافع بود صفت داروی دیکر اهک اب نارسیده یک جزو و قلقطار دو جزو و همه
را باید که بر بیند الکاه ریش را باب کرم بشویند پس ان دارو بروی پراکند
تا کرم منقطع کردد و الکاه بدین دارو معالجه کنند تا خشک شود و بکیرند از پوست خشک
و یک شبانروز بدو شراب سیاه کنند چون نیک اغشته کردد ازو بکوبند و در اب
و دردی زیت بجوشانند الکاه صافی کنند و یک رطل ازان با شش اوقیه
بیاض و کندم سوده بیامیزند و بر اتش نرم نهند تا در قوام چون انکبین شود الکاه
قدری نیک ترش بروی کنند و ازو اندک انگبین کنند و بکذارند تا اختلاط محکم کردد پس
از ان بر کیرند و نکاه دارند و بوقت حاجت بکار برند نافع بود **اصل نهم**
در شرح افسونی معتمد از برای ختام از بزرکی شنیدم که این افسونی که مجربست
و اثر نفع او هرچه زودتر ظاهر میکردد و از ان سه روز بخوانند و بر دمند روز سیم رستکار
و در کوش اسب کنند نافع بود اشهد الله افسون اینست یا سا سما با بسم الله شرفا
شرفا قوم حسن ظاهر اجیبوا داعی الله ویجرکم من عذاب الیم اسکن یا ختام و اصطلبو
ما برالله تو با جنو تا صبو تسم الله غفار رحیم الله ستار و ننزل من القران ما هو شفاء
و رحمة للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا خسارا **علم البیطره** یعنی
علم باز شناختن و بدانستن انواع بیماریهای ان و درین معنی هم نه اصل

بر سبیل

بر سبیل اختصار یاد خواهم کرد **اصل اول** در علاج نفخ که در شکم وی پیدا شود سبب
ان نفخ تخمه و برودت بود و علامت او انست که فضلهٔ او کسسته درو ی
خشونتی بود و بزردی میلش باشد و در صورت قوام کج ماند علاج او انست که تخم سبندان
و زنجبیل و روح بر کوشت براکنند و کوشت را بریان کنند و بوی دهند تا نفخ زایل کردد
و کوشت کنجشک و بچه خطاف دهند و موش کوچک در روی مشک مالیده چنانک
استخوان در وی نباشد بوی دهند و کوشت خرکوش درین حالت هم نافع بود و اکر
کوشت در روغن زیت اندازند و بریان کنند هم موافق بود و از کوشت مرغ احتراز باید
کرد سخت مضرست **اصل اول** در علاج کردن آنچه که در کاه فضله او تنک
شود روغن مغز دانه زردالو بباید مالیدن بران موضع یا روغن زیت یا موم که اخته باشد
و زیت جمع باید کردن و بدان مالیدن یا مقدار نخودی از نوشادر سفید یا از کندس و بلیله زرد
ده دوانه از خردل جمله بکوبند و بروغن کاو بسرشند الکاه ازان فتیله سازند و بروغن کاو چرب
کنند و دران موضع نهند و در سه روز پاره کوشت در روغن زیت انداخته بوی دهند نافع
بود صفت داروی دیکر چهار دانک زنکار و دو دانک دوده با انکبین بسرشند و
مانند استخوان سنجد و بوی بردارند نافع بود **اصل سیم** اکر باز بوقت ره کذر
بقوت چیز کند علاج او انست که مقدار دو دانک دارچینی بستانند و از ابسایند و بر سه
پاره کوشت براکنند و چون از سه روز سه ساعت بکذرد ازان بوی دهند و چون ان
کوارده شود از کوشت کوسفند از اسیر کنند **اصل چهارم** در بازیکی
انوشیروان امده است که اکر باز بسیار ماکس کند چون از اول ماه پانزده روز شانزده

روز بکذرد وچیزی از انک در بوستانها او تره ونزار یابود بکیرند وچون از روز سه ساعت بکذرد انرا
بوی دهند وتا نیم روز بکذرد او را هیچ ندهند وبعد از ان او را از کوشت سیر کنند پس از ان ابا نمک کم کنند

اصل پنجم اکر کوش باز درد کند علامت ان بود که میل سر او بدان جانب بود وکه درد
کند وانجانب را به بنال بمالد وباشد که از کوش او خون وریم میرود علاج او انست که یک
قیراط ازینه جنس بستانند ویک قیراط از نفط سپیدان بهم بیامیزند ونیک با یکدیکر بمالند پس
سه روز قطره در کوش باز چکانند انوقت که از ابتدا و سه ساعت بکذرد ودر جایکاهی کرم و تاریک سه روز
ببندند وهر روز کوشت مرغ وچون کرم او را سیر کنند نافع بود **اصل ششم** اکر در چشم
باز سپیدی باشد علاج انست که نیم دانک انکبین و دانکی شیر زنان و قدری عدسی زنکار را بکو
وبشیر وانکبین بیامیزند وچون از روز سه ساعت بکذرد میل در چشم او کنند وبر دو بنش سپیده بیشته باشند
انکاه یک دانک سنبل بکوبند ودر اب سرد بهند ودر چشم او کنند واین علاج سه روز بکنند نافع بود

اصل هفتم اکر باز از فربهی شکار نتواند کرد علاج او انست که مقدار دانکی تخم بید
بکیرند وبر کوشت پراکنند وبوی دهند ودر سایه بنشانند واب پیش وی بنهند **اصل
هشتم** اکر باز را شب درد کند علامت ان انست که بر دست راست ایستد
ودنبال فرو کذارد واز دست چیز نکیرد واکر کند ضعیف بود علاج انست که هر بامداد او کو
دکی به پشت او کمیز کند واو را سیر نکنند ودر جایکاه تاریک دارند واکر از ان پیچ زایل
نشود کاه کندم در اب بجوشانند وان اب را صافی کنند واز ان اب بر پشت او
افشانند نافع بود وما این جمله اصلها را از نامه کسری نقل کردیم تا انکه تعفیت
که اصحاب تجربه وممارست صنعت درین باب دلیرتر وکاملتر وبر اسرار ان واقف

بلند

واقف تر باشند **اصل نهم** در صفت باز نر وماده باز نر از ماده کوچکتر بود وبهترین باز نر انست
که سر او بزرک وکردن او ستبر باشد وچشمهای او فراخ بود وسوراخهای دهن وکوش او وکذرکاههای فضله او فراخ بود
وکوشت او سخت باشد وسعت سینه او بیش باشد وحوصله او فراخ بود ورانهای او محکم کوشت باشد وانکه کم
کشاده بود وساقهای او کوچک بود وچنکال او سیاه باشد وخطهائی که بر سینه او بود ستبر بود وبسیار
نما بود وپارهای کوشت که بر کنه بقوت بر کنند وزود وقع هضم کنند وفضله که از وی جدا شود سخت
بود وچون بینداند دور اندازند واکر با این صفتها در موخر منقار او سیاهی بود یا سیاهی برو
غالب ایدان باز در حسن بی نظیر بود واکر زبان او سیاه بود دلیل خوشی خوئی بود او را
وبهترین باز ماده ان باشد که در جثه بزرک بود ومنقار او بزرک باشد وجمله اعضاء او متناسب وسر او
کوچک وچشمهای او فراخ بود وحدقهای او نیک صافی بود وکردن او دراز وچنکال او باقوت بود

علم الهندسه الاصول الطاهره اصل اول در حقیقت هندسه بدانکه کمیت
چیزها بر دو قسم است یکی متصل ودوم منفصل ومتصل بر ان چیزی باشد که در وهم او را دو نیمه توان
کرد چنانک ایشان را مشارکت باشد در جزوی چنانک اکر نقطه فرض کرده شود در میانه خطی ان نقطه
بعینها نهایت یک قسم باشد وبدایت دیکر قسم باشد وهمچنین اکر خطی در سطحی فرض کرده شود ان
خط مشترک بود میان دو سطح واکر سطحی در میان جسمی فرض کرده شود چنانک سطح ان جسم را
بدو نیم کند ان سطح بعینه مشترک باشد میان هر دو نیمه وهمچنین در وقت حاضر جدا کند میان
ماضی ومستقبل وان حاضر هم نهایت ماضی وهم بدایت مستقبل بود ومنفصل ان بود
که در وی یک چیز که مشترک باشد میان هر دو قسم یافته نشود وان عدد است زیرا که چون
چهار را بدو نیم راست کنند از هر دو جانب دوی راست باشد واکر بدو قسم مختلف

کشته چنانک یک قسم او سه دیک قسم کی باشد هیچ در میان مشترک نباشد و ازین معلوم شد
که اقسام متصل چهارست اول خط و ان امتدادی است در یک جهة دوم سطح و ان
امتدادیست در دو جهت سیم جسم و ان امتدادیست در سه جهت چهارم زمان و ان دی
مقدار حرکت است بعضی گویند خط الست که او را طول و عرض نبود و این سخن باطلست زیرا که
طول عبارت از نفس امتداد در یک جهت است و خط خود نفس ان امتدادست نه چیزیست
که امتدادی باو قایم باشد و همچنین سطح نفس امتدادست در دو جهت نه چیزی ا موصوف
با متداد و چون این معلوم شد گوییم ابوریحان در اول کتاب التفهیم میگوید که الهندسه علم
المقادیر و این سخن باطلست زیرا که مهندس از احوال نقطه بحث کند و اگر چه از کمیات
نیست بل که چنانک مهندس ناظرست در کمیات متصل و احوال و خواص او همچنان
ناظرست در نقطه و احوال ان **اصل دوم** در اقسام خط هرگاه دو نقطه فرض
کرده شود خطی که میان ایشان فرض کرده شود کوتاه ترین خطی بود که نقطه میان ایشان
ممکن بود یا نبود قسم اول خط مستقیم است و قسم دوم بر دو قسم است زیرا که نقطه فرض
اگر و بیرون از ان خط چنانک هر خط که از ان نقطه بیرون اید و بدان خط رسند متساوی نوان
باشند یا نتوان کرد اگر توان کرد ان خط مستدیر باشد و اگر نتوان کرد ان خط منحنی
بود اما مستدیر چون این معلوم شد گوییم خط مستقیم را چهار رسم گفته اند اول
ارسمندش گفته است که او کوتاه ترین خطی بود که میان دو نقطه پیوندد دوم اقلیدس گفته
است که مستقیم هر ان خطی بود که نقطهائی که در وی فرض کرده شود همه در مقابل
یکدیگر باشند چنانک بعضی زبر و بعضی زیر نباشد سیم خطی مستقیم هر ان خطی بود که

که هر پاره که از وی بگیرند بر دیگر پاره تطبیق توان کرد بر همه وجوه زیرا که چون خط
منحنی را دو پاره کنی و حدبه هر یک از جانبی دیگر باشد بر یکدیگر منطبق نشوند چهارم
انک اگر دو طرف او را در دو موضع ثابت کنند و او را بتابند اجزای او از حیز کل
خود بیرون نشود اما اثبات خط مستدیر بدین دلیلست که چون خط مستقیم
بر خطی مستقیم قایم باشد و یکی ساکن باشد و دوم حرکت کند یا منطبق شود بر وی
والا از جانب دیگر منفصل شود و یا موضع اول خود آید و چنان فرض کنیم که درین حرکت طرفی
علاقه از موضع ملاقات زایل نشود لا محاله از طرف متحرک دایره مرتسم شود **اصل
سیم** در معرفت زاویه و اقسام او هرگاه که خطی متصل شود بخطی دیگر نه بر استقامت
لا محاله در میان هر دو فرجه افتد و ان را زاویه گویند و اقلیدس گفته است که از زاویه
مماس دو خط باشد که متصل شود نه بر استقامت و خواجه ابو علی او را درین تخطیه
میکند زیرا که مماس از مقوله مضاف و زاویه از مقوله مضاف نیست و چون این معلوم
شد گوییم هرگاه که خطی بر خطی قایم بود یا میل و بهر دو جانب متساوی باشد یا نباشد اگر
بهر دو جانب متساوی باشد ان را قایمه گویند و اگر بیک جانب بیشتر بود ان را حاده گویند
و ان جانب که میل او با ان جانب کمتر بود ان را منفرجه گویند **الاصول المشکله**
اصل اوّل در کیفیت عمل مثلثات بزرگ متساوی الاضلاع بدانک عمل
مثلث بدین طریق اقلیدس گفته است جز در مثلثهای کوچک نتوان کرد اما اگر
خواهیم که مثلثی کنیم که هر ضلعی از وی فرسنگی بود یا بیشتر بدان طریق میسر نشود زیرا که
پرکاری که بعد میان دو سر او یک فرسنگ باشد یافته نشود و اگر یافته شود هیچ کس از ان

نتوانکرد ‌اند لکن طریق دیگر هست درین باب و ان انست که از خاصیتهای که مثلث را هست باین عمل اعبر هن کنیم و از جمله خواص مثلث یکی انست که مثلث متساوی الساقین
را ان دو زاویه که فوق القاعده باشد متساوی باشند و هر مثلث که دروی دو زاویه متساوی
باشد ان دو ضلع که وتران دو زاویه باشد هم متساوی بود و همه مثلثها را هر سه زاویه چند
دو قایمه باشد بنا برین مقدمات کوئیم فرض کنند که خط اب یک فرسنگ است و ما را میباید که
بروی مثلثی متساوی الاضلاع کنیم پس بر خط الف ب نقطه فرض کنیم نزدیک بنقطه
ا و ان نقطه ح نام کنیم و بر خط اح مثلثی متساوی الاضلاع کنیم بطریق اقلیدس و ان مثلث
اح ء باشد و بار دیگر بر خط اب نقطه دیگر نزدیک نقطه ب فرض کنیم و ان نقطه ه
باشد و بر خط هب مثلث متساوی الاضلاع کنیم و ان مثلث ب ز ه بود و انگاه خط
اء و خط ب ز و ر جانب قدر استقامت بیرون بریم ایشان لا محاله بیکدیگر رسند
و از ان مثلث متساوی الاضلاع حاصل شود و برهان این انست که مثلث اح
ء متساوی الاضلاع است پس زاویهای او متساوی باشند و مجموع هر سه زاویه
چند دو قایمه است پس هر یک از ان دو ثلث قایمه بود و پس زاویه ح ا ء دو ثلث
قایمه بود و همچنین زاویه هب ز دو ثلث قایمه بود پس خط اء و خط ب ز چون
از جانب ء و ز بیرون برند لا محاله بیکدیگر رسند و ما تقدیر کنیم که موضع التقاء ح باشد پس
اح ب متساوی الاضلاع بود زیرا که زاویه ا و زاویه ب هر یک
دو ثلث اند از یک قایمه و مجموع هر سه زاویه چند دو قایمه اند پس لا محاله
زاویه ح دو ثلث از یک قایمه بود پس هر سه زاویه این مثلث

متساوی اند پس هر ضلع او متساوی باشد و این بود مطلوب
والسلم اصل دوم در بیان انکه هر مثلث متساوی
الساقین لابد ان دو زاویه که فوق القاعده بود متساوی بوند
و ان دو که تحت القاعده هم بود هم متساوی باشند و برهان این بعید ان طریق که
اقلیدس گفته است چنین است که چنان فرض کنیم که مثلث متساوی الساقین ابح
باشد و چنان بود که دو ضلع او که ان اب اح است متساوی باشند پس کوئیم که زاویه
ابح اح ب هر دو متساوی اند و برهان این انست که فرض کنیم بر خط اب نقطه چنانک
اتفاق افتد و ان نقطه ء باشد و جدا کنیم از خط اح خطی مانند خط اء و ان خط اه باشد پس خطهای
ب ه و ح ء ه پیوندیم پس کوئیم هر دو خط اب اه چند هر دو خط اح اء است و زاویه ب
اه مشترکست پس قاعده ب ه چند قاعده ح ء بود و مثلث ا ب ه چند مثلث اح ء و باقی زاویها
از هر یک چند باقی زاویها از دوم بود پس زاویه اب ه چند زاویه اح ء بود و الف
اب و اء مثل اه پس ء ه مثل ح ه بود پس هر دو خط اب ه ب چند دو خط ح
ح ء بود و زاویه ء ب ه چند زاویه ه ح ء بود و قاعده ه ء مثلث ء ب ه چند ه ح
بود و زاویه چند زاویها پس زاویه ب ء ه چند زاویه ء ه ح و زاویه ب ه ء چند زاویه
ح ء ه بود پس زاویه ب ه ء چند زاویه ح ه ب بود و الف هر دو ضلع ب ء ح
هر چند هر دو ضلع ح ء ه ب بود و زاویه ه ح چند زاویه ح ه ب بود و قاعده ب ح
مشترکست پس مثلث ه ح چند مثلث ح ه ب بود و زاویه‌ها هر یک چند زاویها
دیگر باشد پس زاویه ء ب ح چند زاویه ه ح ب بود و ایشان ان دو زاویه اند که فوق

القاعده بودند پس معلوم شد که هر ان دو زاویه که بالای قاعده مثلث متساوی الساقین
باشند **اصل سیم** در قسمت کردن خط به قسم متساوی اقلیدس طریق قسمت کردن
به دو نیمه متساوی گفته است اما ابو علی الحسن بن الحسین بن الهیثم در طریق قسمت کردن
خط به سه قسم متساوی یاد کرده است و ما از وی درین موضع نقل کنیم میخواهیم که خط اب
مستقیم را به سه قسم کنیم متساوی طریق انست که بر وی مثلثی متساوی الاضلاع کنیم
و ان مثلث اجب باشد پس زاویه ج اب را به دو نیم کنیم بخط اد و زاویه جبا را به دو
نیم کنیم بخط بد و موضع التقاء ان هر دو خط نقطه د باشد

انگاه زاویه ادب به دو نیم کنیم بخط دح و زاویه ادح به دو نیم کنیم بخط ده و زاویه بدح
به دو قسم کنیم بخط دط چون چنین بود خط اب به سه پاره متساوی شود به دو نقطه ه ط
برهان این انست که مثلث ابج متساوی الاضلاع است پس هر سه زاویه او چند دو
قایمه بود پس زاویه اب چهار دانگ از قایمه بود و هم چنین جبا پس هر یک از
زاویهای داب و دبا او دو دانگ بود از یک قایمه و مجموع هر دو چهار دانگ باشد
پس زاویه ادب یک قایمه بود و دو دانگ و از ان چهار قسم برابر کردیم پس زاویه
اده چند زاویه دها بود پس خط ده چند خط ها بود و ایضا زاویه بدط چند زاویه دبط
بود پس خط دط چند خط طب بود و ایضا زاویه ادح چهار انگشت و زاویه داح
دو دانگ پس زاویه دهح ایک قایمه بود و ایضا چون زاویه دحه یک قایمه است

افزایم

و زاویه جده دو دانگ پس زاویه دهح چهار دانگ بود و هم برین طریق زاویه طدح دو دانگ
باشد پس زاویه هدط چهار دانگ باشد پس هر سه زاویه مثلث هدط متساوی باشد پس هر سه
ضلع او متساوی باشد پس خط هط مساوی خط هد و از ان طد باشد لیکن هد مثل ها است
و طد مثل طب است پس خطهای اه هط طب برابرند پس خط اب منقسم شد به سه قسم
برابر **الامتحانات** **امتحان اول** ابدال نسبت چیست جواب
انکه نسبت اول بثالث چون نسبت ثانی بود برابع چنانکه نسبت دو بچهار چون نسبت
شش بدوازده بود و نسبت دو بشش بر چون نسبت چهار بود بدوازده **امتحان
دوم** ترکیب نسبت چیست جواب انکه نسبت مجموع اول و دوم بسیم چون نسبت
مجموع سیم و چهارم بچهارم بود **امتحان سیم** نسبت مؤلف چیست
جواب نسبتی بود که از دو نسبت مختلف مرکب شود زیرا که چون نسبتی در میان دو مقدار بود
پس در میان ایشان مقداری ثالث در اید لا محاله نسبت نخستین مؤلف بود از نسبت
اول و میانگین و از نسبت میانگی با دوم چنانکه نسبت دو با دوازده سدس است چون چهار
در میان امد ان نسبت مؤلف شود از نسبت دو با چهار و ان نسبت نیم است و از نسبت
چهار با دوازده و ان نسبت ثلث است پس خواه بگو نسبت دو با دوازده سدس است
و خواه بگو نسبت نصف ثلث است والله اعلم **علم المساحة الاصول الظاهرة**
اصل اول در نامهای مثلثات بدانک اسامی سطحها از عدد اضلاع ایشان
گیرند چنانکه سه خط مستقیم بیک شکل محیط شوند از ان مثلث خوانند و چون چهار باشد مربع
گویند و چون پنج باشد مخمس و همچنین الی ما لا نهایة و مثلث را که از اشکال سطحی تقسیم

گاه از جهت اضلاع کنند وگاه از جهت زوایا اما از جهت اضلاع سه نوع است اول متساوی
الاضلاع دوم متساوی الساقین واو چنان بود که دو ضلع او متساوی باشند وضلع سیم یا مهتر بود
یا کهتر وسیم مختلف الاضلاع وصورتهای ایشان اینست

ومثلث را خاصیتهای چند است از آن جمله یکی آنست که مجموع دو ضلع وی همیشه مهتر بود از ضلع
سیم وخاصیت دیگر آنست که هر سه زاویه مثلث چند دو قایمه بود پس در یک مثلث لامحاله
دو زاویه حادّه بود اما سیم اگر قایمه بود مثلث را قایم الزاویه گویند واگر منفرجه بود مثلث
را منفرجه الزاویه گویند واگر حاده بود مثلث را حاد الزوایا گویند **اصل دوم**
در نام شکلهائی که چهار خط بدان محیط شوند اگر هر چهار خط وهر چهار زاویه متساوی بود آنرا
مربع خوانند واگر زوایا متساوی باشند لکن دو ضلع برابر مهتر باشند از دو ضلع دیگر که برابر باشند
آنرا مربع مستطیل خوانند واگر چهار ضلع متساوی باشند لیکن زوایا قایمه نبود آنرا معین گویند و
اگر دو ضلع برابر متساوی باشند ولیکن زوایا قایمه نبود آنرا
شبیه بمعین خوانند وچون دو ضلع برابر متوازی باشند وناهمساو
دو ضلع باقی خواه متساوی خواه نامتساوی هر گونه که باشد
آنرا مجنح گویند وهر شکل که چهار خط گرد او در آمده باشد جز آن
صورتها که یاد کردیم آنرا منحرف گویند بدین صورت **اصل
سیم** در نام خطهای که در دایره افتند هر خط مستقیم
که از یک جانب دایره در آید وبر مرکز بگذرد وبطرف دیگر رسد

آنرا قطر گویند

آنرا قطر گویند واگر آن خط بر یکدیگر نگذرد بل که دایره را بدو قسم مختلف کند هر پاره را از آن
محیط قوسی خوانند وآن خط را وتر خوانند وآن قدر از قطر که میان قوس ومیان وتر باشد
سهم خوانند وجیب معکوس هم خوانند وآن قدر از وتر که میان طرف قوس ومیان سهم بود آنرا
جیب مستوی خوانند وآن شکل که قوسی از دایره بدو محیط شود ودو خط از مرکز دایره بیرون
آید وبدو طرف آن قوس پیوندد آنرا قطاع دایره خوانند وآن قوس را قاعده قطاع خوانند
وصورت آن اینست **الاصول المشکله اصل اول** در مساحت مثلث
متساوی الاضلاع باید دانستن که در جمیع مثلثات چون عمود مثلث را در نیم قاعده او
ضرب کنی آنچه از ضرب بیرون آید مساحت آن مثلث بود لاکن
در استخراج مقدار عمود بدقت نظر حاجت آید زیرا که در کیفیت
عمل آن در مثلثات دیگر دو اما در متساوی الاضلاع آسانست
چنانک چون خواهیم که مثلثی که هر ضلع از وی ده گز بود مقدار عمود او بدانیم چنانک
ده را که یک ضلعست در مثل خود ضرب کنیم صد بود ونیم ضلع که پنج است در مثل خود
ضرب کنیم بیست وپنج بود وآنرا از صد بیفکنیم هفتاد وپنج بماند جذر او بستانیم هشت و
چهار دانگ بود بتقریب عمود که مثلث بود پس آنرا در نیم قاعده ضرب کنیم از
ضرب بیرون آید چهل وسه گز ودو دانگ واین تکسیرات
مثلث بود وصورتش اینست **اصل دوم** در مساحت مثلث
متساوی الساقین چون خواهیم که مثلثی را که هر یک از دو ساق
او ده باشد وقاعده دوازده مساحت کنیم نخست عمود مثلث استخراج کنیم چنانک

چنانکه یکی از دو ساق مثلث و آن ده است در مثل خود ضرب کنیم صد بود و نیمه قاعده و
آن شش است در مثل خود ضرب کنیم سی و شش بود و از آن از صد کم کنیم باقی ماند شصت و
چهار جذر شش بستانیم هشت بود و آن مقدار عمود است در نیمه قاعده ضرب کنیم
و آن شش است چهل و هشت بود و آن مساحت
مثلث متساوی الساقین باشد و صورت او اینست

اصل سیم در مساحت مثلث مختلف الاضلاع

چون خواهیم که مثلثی که یک ضلع او پانزده ذرع بود و دیگر
چهارده و سیم سیزده مساحت کنیم نخست آن عمود که بر ضلع چهارده
اید درین مثلث استخراج کنیم و پانزده را که مهترست در مثل
خویش ضرب کنیم دویست و بیست و پنج باشد پس سیزده را در مثل خود ضرب کنیم صد و شصت و
نه باشد از دویست و بیست و پنج بیفکنیم پنجاه و شش باقی ماند از بر چهارده که قاعده است
قسمت کنیم از قسمت بیرون اید چهار این چهار را بر جمله قاعده که چهارده است نهیم هجده
شود هجده را نیم کنیم نه ان نه باشد و آن مقدار پاره بود از قاعده که میان ضلع پانزده است
و میان مسقط الحجر و از چهارده مقدار آن باقی ماند و آن پاره باشد که از مسقط الحجر است
تا الف سیزده است پس یکی را از دو قسم قاعده که آن نه
بود در مثل خود ضرب کنیم هشتاد و یک بود و از ضرب پانزده
در خود بیفکنیم باقی ماند صد و چهل و چهار جذر بستانیم بیرون آید
دوازده و این دوازده عمود آن مثلث بود چون هفت که نیمه

قاعده است ضرب کنیم بیرون اید هشتاد و چهار و آن تکسیر مثلث مختلف الاضلاع است بدین
صورت **الامتحانات امتحان اول** مثور چیست جواب گوییم که شکلی باشد که سه
سطح مربع مستطیل گرد او در آمده باشد دو مثلث یکی از بالا و دوم از زیر او باشد که این مربع
معین بود و آن مستطیل شده معین بود **امتحان دوم** مکعب چیست جواب گوییم جسمی
باشد که شش مربع از شش جهت او در آمده باشد و او را بدین نام از برای آن خوانند که کعب
نرد بدین شکل باشد **امتحان سیم** حقیقت مساحت چیست جواب اما در سطوح اگر
سطحی مربع فرض کنند متساوی در طول و عرض و جمله آن سطح را بوی بشمرند و اما در مجسمات
اگر کعبی فرض کنند متساوی در طول و عرض و عمق و الا هو جملهٔ آن جسم را بوی بشمرند و این
مسموح به آن مقدار مفروض معدود می شود لاجرم آن شمردن را تکسیر خوانند والله اعلم
بالصواب **علم الاثقال** یعنی معرفت گرانی و سبکی اجسام و آن علم
بزرگست و ما از آن شمه بر وفق ترتیب این بیاریم **الظاهره اصل اول**
در احکام اجسام مصمت در آب به آنکه جسمی که با جسمی برابر بود در مساحت از سه حال بیرون
نبود یا در ثقل مساوی آب باشد یا ثقل او از ثقل آب بیشتر بود یا کمتر از ثقل آب بود
اگر مساوی بود چون در آب افتد در آب غوص بکند چندانکه سطح او با سطح آب یکسان
شود و بیش از آن باب فرو نرود و او را در آب در آن حال هیچ ثقلی نبود و اگر
ثقل او از ثقل آب بیشتر باشد باب فرو شود و قرار نگیرد تا بقعر آب رسد و ثقل او در آب
بمقدار زیادت ثقل او بود بر ثقل جرم آب و اگر ثقل او از ثقل آب کمتر
باشد چون او را در آب اندازند چندان باب فرو شود که آن چیز را بر کشند مقدار ثقل آن

چرا آب مساوی آنجیر بود و آنچ باقی ماند در هوا بماند و او را هیچ قوت و ثقل حاصل نباشد اینست اقسام ثقلها در
رطوبت آب **اصل دوم** در آنچ جملهٔ اثقال طالب مرکز عالم بطبع اند بدانک اگر تقدیر کنیم
که حق سبحانه و تعالی زمین را از میان برگیرد و پس تقدیر کنیم که ثقلی از جانبی از جوانب فلک فرو گذا
رند ان ثقل هیچ جایگاه ساکن نشود تا آنگاه که مرکز ثقل او بر مرکز ثقل عالم منطبق نشود و اگر دو ثقیل
فرو گذارند هر یک طالب این حالت باشند پس میان ایشان مدافعت و ممانعت بود و آن
بر دو قسم باشد یا هر دو ثقیل برابر باشند و دوری هر یک از مرکز چند دوری دوم بود و چون
چنین باشد لا محاله مرکز عالم بر حد مشترک بود و اگر ثقل یکی بیشتر بود از ثقل دوم بین بعد سطح
ثقیل از مرکز چندان بود که زیادتی ثقل اثقل بر ثقیل و اگر کسی خواهد که این معنی مشاهده کند کرد
تکانی چون نیمه کره چنانک در استدارت وی هیچ خلل نبود و آنگاه از مرکز عالم خطی
بیرون آریم در وهم چنانکه با وی پیوندد و آنگاه کره در وی اندازیم لابد مرکز کره بر مرکز عالم منطبق
شود و اگر دو کره در اندازیم و هر دو در ثقل برابر باشند نقطهٔ مماس ایشان بران خط بود که از
مرکز عالم بیرون آمده بود و بعد هر یک از خط بمقدار بعد نصف قطر بود و اگر یکی در ثقل زیا
بود بر دوم نسبت ثقل اثقل بثقیل چون نسبت
بعد ثقیل بود با ثقل و این هر دو ثقیل در اضطراب
بوند و آنگاه ساکن شوند که این نسبت حاصل کردد
اینست صورت شکلها **اصل سیم** در
بیان مثالی دیگر بران معنی را اگر نقطه در هوا
فرض کنیم و از وی خطی بیرون آریم چنانک بر سطح افق قایم بود و هر ثقیل که تنها ازان

ازان نقطه بر ان خط نزول کند لا محاله بر مرکز و مسقط ان خط قرار گیرد و اگر ازان نقطه که در هوا است
دو ثقیل فرو گذارند اگر هر دو ثقیل متساوی باشند هر دو با یکدیگر دور شوند و آن خط بر موضع تماس بین
ایشان بود و اگر مختلف باشند نسبت بعد مرکز اخف بمرکز اثقل چون زیادت اعظم بر حجم اصغر
بود و صورت این چنین است **الاصول المشکله اصل اول** در کیفیت
وزن و شرایط ان بدانکه هر عمودی مستقیم
مستوی الغلظ که همه او از یک جوهر باشد هرگاه
که را از میانه دو نیم کنند و ازان جا که جایگاه قسمت بود
بعلاقی بیاویزند ان عمود معتدل بایستد چنانک هیچ جانب
میل نکند و اگر از هر دو طرف او دو چیز متساوی در ثقل
او بیاویزند آن اعتدال همچنان بماند لیکن شرط این است که همه اعضاء ترازو در یک رطوبت
بود چنانک یا هر دو در هوا باشد یا هر دو در آب بود و شرط دوم آنست که هر دو جانب ترا
زو و آنچ در دو جانب ترازو بود از یک جوهر باشد و سیم آنست که تعلیق عمود از میانه
او بود و شرط چهارم آنک در عمود هیچ کژی نبود و ما درین دو اصل که مانده است بیان این
شرطها بر سبیل اختصار کنیم **اصل دوم** اما رعایت شرط اول ازان سبب است
که چون ترازو را در هوا معتدل کنیم آنگاه یک کفهٔ او در آب نهیم ان کفه که در هوا بود راجح شود
و علی الجمله چون یکی در رطوبتی بود و دوم در رطوبتی دیگر بود از اول ثقیل بر ازان جانب
که در رطوبت خفیف بود راجح شود راجح بر ثقیل بود از بهر آنک پیدا کردیم که وزن ثقیل
در آب کمتر ازان بود که در هوا و اما رعایت شرط دوم از برای آنست که اگر مثلا در کفه

زر بود و در کفهٔ آهن آنگاه هر دو کفه را در آب نهند در کفهٔ زر آب منفذ شود زیرا که حجم او
اندک تر بود پس کفهٔ زر بر کفهٔ آهن راجح شود و اگر در آب متساوی شوند آنگاه از آب بیرون
ارند لا محاله جانب آهن راجح شود و زر **اصل سیم** و اما رعایت شرط سوم از
برای آنست که اگر موضع محور عمود نیم کاه نبود پس دو چیز متساوی در ثقل در دو کفه او
نهند آنکه از نیم کاه دورتر باشد راجح بود بر آنکه نزدیکتر باشد و نسبت بعد او از منتصف
تعرب منتصف چون نسبت زیادت ثقل قریب بود بر ثقل بعید و چون این نسبت حاصل
شود تعادل حاصل باشد مثلاً ثقلی بر یک طرف عمود او بخسته و ثقلی دیگر بر
منتصف ما بین الطرفین و النصف از جانب دیگر بیاویخته باید که او دو چندان
باشد که بر طرف دیگر او بخته بود و اگر ثقلی مانده بود از موضع او بختن باید که سه چندان
ثقیل دیگر بود و هم برین قیاس اما رعایت شرط چهارم از برای آنست
تا نسبت انعطاف بجانبی میل بدان جانب زاید نشود و بدان سبب اختلاف در ثقل
به اکثر در امنیت بیان شرایط عمود با وزنی که از وی حاصل شود معتمد باشد
الامتحانات امتحان اول چرا چون زبانه بزرگتر بود حرکت او بیش
از آن باشد که کوچک بود زیرا که چون یکی طرف خطی ثابت کنند و طرف دیگر
دایره ولا محاله مدار نقطه که در میان او بود کمتر از آن باشد که مدار طرف او و چون
مدار او کمتر بود حرکت پوشیده تر باشد لاجرم چون زبانه بزرگ بود آن قوس
که طرف او کند بزرگتر بود که آن قوس که طرف زبانه کوچک کنند **امتحان**
دوم ثقیلترین حبها کدام است جواب زر از همه ثقیلتر است و طریق معرفت

است که از هر جسدی از اجساد هفت گانه
مقداری معین صافی کنند از آنکه در وی غش نبود مثلا
صد دینار تعیین کنند و آنچه مساوی او باشد در حجم از
آب برکشند هر کدام که حجم اب مساوی صد دینار
از وی کمتر باشد او از آن چیز ثقیلتر بود چنانکه درین
جدولست **امتحان سیم** ترتیب اثقال احجار چگونه است جواب از هر یکی صد درم
سنگ باید گرفت و در کوزه اب باید انداختن لا محاله قدری از آن اب ریخته گردد
آنگاه آن آب را برکشیدن هر چه آبی که مساوی آن باشد در حجم سنگ بود و آنچه ثقیل
تر بود و ما آن ترتیب را بدان طریق که ابوریحان استخراج کرده درین جایگاه بیاوردیم
تا معلوم گردد و صورت آن اینست **علم الات الحرب** درین
علم نه ساز ارشاد نا حرب که در جنگ بکار آید
یاد خواهیم کرد در نه اصل **اصل اول**
در ساختن صورتها که دود از میان ایشان بیرون
آید صورتها باشند بر مثال سواران و پیادگان
و در میان ایشان سپرها و نیزها استوار کنند و مثال
این صورتها ارسن ها از زیخ ساخته باشند و این صورتها
به دو نیم ساخته باشند و در شکم ترکیب کرده باندام نزدیک
و ماده چنانکه دشوار ترکیب پذیرد و آسان گشاده

گردد میان آن صورتها

برکشند از کرباسها و رکوها تر کرده باب کبریت و بنفط پرورده و آنگاه آتش در وی زنند و طبق فراز کنند تا سر انجا بنه والگاه این صورتها بر کردن نهند و در پیش صف دارند در روزی که باد بر روی عدو بود و بگذارند تا نزدیک آیند و آهنگ زخم این صورتها کنند بتیر یا شمشیر زخم بر عدو در روی آید صورتها از یکدیگر باز شود و میان کار او گشاده گردد و دود تیره و تاریک از میان وی بیرون آید چنانکه هیچ کس را صبر نماند و سبب انهزام عدو گردد **اصل دوم** در صفت آب کبریت خالص یک جزو و مارقشیشا دو جزو و آهک دو جزو و هر یک را جدا گانه بسایند نیک آنگاه همه را با یکدیگر بیامیزند و در سبوها پر کنند و در آنجا نفط سپید و ازرق بریزند چنانکه از آن پوشیده شود و سر سبوها استوار کنند و در سرگین دفن کنند و از اصل بهی کنند و بیکر (؟) و اینها نزدیک سی روز پس سران سبوها بگشایند و بباید که گوش و بینی استوار کنند تا بوی آن بدماغ نرسد و چون سر سبوها باز کنند آب کم شده باشد و سیاه گشته آنگاه آن سبوها را از بول پر کنند و سران استوار کنند و دیگر بار در میان زبل دفن کنند سی روز یا چهل روز تا جمله حل شود پس از آن غربیلی صافی کنند و چند چهار یک آن سرکه با وی بیامیزند و سه روز بگذارند تا سورت او کم شود و آنگاه در سبوها پر کنند از آن و بوقت حاجت بکار برند اگر این آب را بر سنگ خارا ریزند بشکند و اگر بر آهن ریزند پاره گردد **اصل سیم** در خاربشت آلتی است همان عمل کند که قاروره نفط کند لیکن عمل او قوی تر است زیرا که قاروره جز سوختن نکند اما خاربشت بهر چه رسد در آویزد و تا بتمامی سوخته نکند جدا نشود

اولی

وساختن او چنانست که از چوب گره سازند طولانی و بر روی او میخهای آهنین زنند و کرباس پاره بر روی بچند توتو و نفط بر وی زنند و گوگرد بر روی باشند و آتش بر وی زنند و بسوی دشمن اندازند بهر جاکه رسد در آویزد تا نسوزد جدا نگردد **اصل چهارم** در ساختن شیشهاء سوزنده باید که شیشهای سازند گرد و آنرا در غلاف گیرند باندازه تن آن و سرهای آن از غلاف بیرون کنند و آنگاه ظاهر آنرا از نفط تر کنند و قاروره را از آن پر کنند آنگاه آتش در چند دانه زنند و سوی دشمن اندازند **اصل پنجم** در تدبیر مرغ سوزنده اگر خواهند که مرغان بخصم اندازند تدبیر آنست که مرغان پرنده بیارند و در پایهاء ایشان رشتهای تافته در بندند و در سران رسن کرباس پاره تر کنند بنفط و گوگرد بر مثال کره و همه استوار کنند و آتش در وی زنند پس بسوی دشمن در پرانند و اگر این حال در شب افتد نیک بنگر و هایل بود خاصه وقتی که شبیخون خواهند کرد **اصل ششم** در ساختن کاسه طبل دو چیز نام با طبل موجود باشد یکی کاسه دوم پوست که در روی او کشند و ما درین اصل بیان کنیم که کاسه او چون باید چه حاجتی بنه اشتند که هر چند جوهر کاسه صلب‌تر و سخت‌تر باشد آواز او سخت‌تر براید و این با طلعت نیز اگر هیچ جسم از آبگینه سخت‌تر نیست و معلوم است که اگر دو آلت بسازند یکی از آبگینه و یکی از چیزی دیگر آواز آن آلت که از آبگینه باشد سخت‌تر بود و حاصل آنست که هر جسم که بر روی پوست طاس بود آواز او بانگیزتر و کوتاه‌تر باشد و هر جسم که رطوبت بر وی غالب بود آواز او غلیظ‌تر و گران‌تر باشد چنانکه آن وتر که او را انبه خوانند بهر آنکه سخت

ونجه

بود آواز آن سخت باشد و چون سخت درکشند و بغایت تیز کنند آواز او تیز و گرفته بود و کوتاه و
پای دار نباشد و چون میانه بگیرند آواز او تمام و باندام بود و پس معلوم شد که کاسهٔ طبل در غایت
صلابت باید و باید که صلابت وی از زمی او بیشتر بود چنانک ابنوس و صندل سرخ و خدنگ
و شمشاد و عناب **اصل هفتم** در کیفیت ساختن کاسه طبل چوبی باید بران
صفت که گفته شد یک پاره و میانش تهی کرده بصناعت و هیچ آفت بروی نباشد لکن
یک پاره چوب که طبل از وی توان ساخت دشوار بدست آید و قومی از روی سازند لکن
آنچه از روی سازند اگر ستبر بود در خود جنبیدن و حواسی آن در اضطراب آید و آواز در
در میان جنبیدن و اضطراب تباه گردد و اگر تنک باشد آواز نیز ضعیف گردد و پس
معلوم شد که کاسهٔ طبل آن بهتر بود که از چوب باشد و اگر طبل خرد بود از یک پاره چوب کنند
و اگر بزرگ بود پارها چوب بر یکدیگر ترکیب کنند و باید که آن پارها از آفت دور باشد
و ترکیب او نیک باندام بود و بغایت نگاه دارند میان مقدار ستبری و بزرگی نهایت
هر چند بزرگتر بود ستبرتر باشد و اندرون او چیزها اندر ابریشم آمیخته بوده روی و
بوده انگیز و باید که بنگانی از روی ریخته در میان این کاسه نهند چنانک در اسفل کاسه
باشد و اگر از نواحی کاسه بگاهها خود بروی ترکیب کنند ترکیبی محکم چنانک مضطرب نبود
آواز او درست نباشد **اصل هشتم** در پوستی که بر طبل کشند باید که پوستی
تنک صلب بود و پاک کرده از موی تا آواز او رونده بود و هر چند پوست رخم پذیرتر
تر بود آواز او بلندتر باشد صفت ابریشم که یاد کرده شد بگیرند پوست بز و خواه چندانک
سه و اسح جانه چون تخته پارها بود پس نمک بروی زنند و در میان ریگ دفن کنند

ثم

تا هر چه در وی وسوست بود زایل شود آنگاه در آب بجوشانند هر چه کفک و جوش بود از وی بگیرند
با فتاب خشک کنند و چند کرت همچنین تدبیر می کنند تا در وی هیچ دسومت نماند آنگاه خرد بکوبند
و ابریشم ها بی کنارند و از هر جزوی از خز کوفته دو جزو ابریشم ها بروی می ریزند تا محکم شود
آنگاه بکار برند **اصل نهم** در وضع طبل آواز طبل آنگاه درست بود که در هوا آویخته
باشد و بعد از آن آنچه بر جائی نهاده بود و بعد از همه آنچه از حیوان در او بخته بود و سبب این
تفاوت است که هر جسمی که بروی چیزی زنند چون او مماس دیگر اجسام نبود آواز او درست
تر باشد و چون در هوا آویخته بود این معنی حاصل باشد و اما آنک بر حیوانی بندند باید که بر پهلوی
حوال ما — آن حیوان چیزی که از ابریشم ساخته باشند نه بندند زیرا که چون جسمی سخت قوام ملاصق طبل
باشد آواز طبل در وی گرفته شود بران سبب ظاهر نگردد والله اعلم **علم حساب**
الهند الاصول الظاهره اصل اول در شناختن ارقام بدانک
از یکی تا نه هر عددی را صورتی است که نهاده اند برین ترتیب ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸
۹ و صورتی دیگر هست که از آن صفر گویند و آن این چنین بوده ۰ و باشد که دو چنین
نهند ۰۰ و سه چنین ۰۰۰ و چهار چنین ۰۰۰۰ و پنج چنین ۰۰۰۰۰ **اصل دوم** در شناختن
منازل صفرها صفرها نهند بر یک سطر و هر صفری را منزلی نام کنند و آنگاه از منزل
اول ابتدا کنند و بر توالی یک منزل را آحاد گویند و دوم را عشرات و سیم را
میات و هر سه منزل را بر توالی یک دور کنند و آنگاه از دور ثانی ابتدا کنند و آحاد
او را الوف گویند و آحاد دور دیگر را که بعد از الوف بود الوف الوف گویند
و همچنین بر توالی در هر آحادی یکی الوف زیادت میکنند و عشرات و میات را نیز بر یکی

باحاد همان دو نسبت کنند چنانک عشرات را دبانی عشرات الوف گویند و میات اورا
میات الوف گویند **اصل سیم** در کیفیت هر صورت در منازل چون صورتی
را از ان نه صورت که یاد کرده ام بدل صفر در هر منزلی بنهند اگر نام ان صورت و نام
منزل بهم گویند کمیت ان صورت باشد چنانک اگر صورت هفت را در منزل عشرات
بنهند هفت بار ده باشد و اگر ان صورت را در منزل میات بنهند هفت صد باشد
و در هیچ منزل زیادت از یک صورت ننهند **الاصول المشکله اصل اول**
در ضرب چون خواهیم که عددی را در عددی ضرب کنیم طریق انست که یک عدد را
بر سر تخته بنهیم و عدد دیگر را در زیر او بنهیم چنانک منزل اول از سطر ثانی مقابل منزل آخر
باشد از سطر اول که نظیر منزلش باشد از سطر ثانی در هر یکی از ان صورتها که در سطر ثانی
باشد ضرب کنیم و ابتدای ضرب از منزل سطر ثانی کنیم و انچه از هر ضربی حاصل آید احاد
ان حاصل را در منزل نظیر صورت ضرب بنهیم و عشرات ان حاصل را در منزل ما بعد
نظیر بنهیم و انگاه سطر ثانی را بیک منزل بسوی دست راست نقل کنیم و ان منزل را
از سطر اول که نظیر منزل اول بود از سطر ثانی در هر یک از صورتهای سطر ثانی ضرب
کنیم و انچه از هر ضربی حاصل آید بر نظیر منزل مضروب افزاییم هم بران رسم پیشین و هم
و همچنین نقل و ضرب می کنیم تا انگاه که تمام گردد انگاه انچه در سطر اول حاصل شده باشد
مطلوب بود **اصل دوم** در قسمت چون خواهیم که عددی بر عددی قسمت کنیم
طریق انست که عدد مقسوم را بر تخته بنهیم و عدد مقسوم علیه را اگر مقسوم علیه از مقسوم کمتر باشد
زیر او نهیم چنانک منزل آخر مقسوم علیه مقابل منزل اخر مقسوم باشد انگاه بزیر سطر

مقسوم

مقسوم مقابل منزل اول مقسوم علیه بزرگتر عددی بنهیم که اگر او را در هر یکی از منازل
مقسوم علیه ضرب کنیم انچه از هر ضربی حاصل آید از منزل نظیر مضروب و از منزل ما بعد
او نقصان توانیم کرد انگاه این عدد را که در زیر سطر مقسوم نهاده باشیم در هر یکی از
منازل مقسوم علیه ضرب کنیم و انچه از هر ضربی حاصل اید از نظیر منزل مضروب و ما
بعد او نقصان کنیم و ابتدای ضرب از منزل اخر مقسوم علیه کنیم و انگاه اگر در سطر مقسوم
منزلی مانده باشد مقسوم علیه را سوی دست راست بیک منزل نقل کنیم و در زیر سطر
مقسوم مقابل منزل اول مقسوم علیه بزرگتر عددی بنهیم بهمان شرط که پیش ازین گفته شد
و اگر هیچ عددی باین شرط نیابیم صفر بر سر مقسوم در مقابله منزل اول مقسوم علیه بنهیم
و همچنین نقل و ضرب و نقصان میکنیم تا انگاه که تمام گردد اکنون انچه دران سطر باشد
که زیر مقسوم است صحاح باشد و اگر از مقسوم چیزی مانده باشد اجزای بود از انک عدد مقسوم
علیه واحد او باشد و صحاح و اجزای او هر دو بهم یک نصیب باشد و ان نصیب مطلوب بود
اصل سیم در میزان ضرب هر عددی که باشد چون صورتهاء منازل ان عدد را
جمع کنند و انچه از ان حاصل آید نه نه می افگنند تا انگاه باقی نه ماند یا کمتر از نه ان باقی را
میزان ان عدد گویند پس در ضرب دو میزان هر دو عدد را در یکدیگر ضرب کنند و انچه
حاصل آید میزان او بر تخته بنهند و انگاه هر دو عدد را در یکدیگر ضرب کنند و میزان انچ
حاصل آید بگیرند اگر مثل ان باشد که بر تخته باشد صواب باشد و الا خطا بود **الامتحا-**
نات امتحان اول وضع کسر بر تخته چگونه باشد جواب سه سطر
در زیر یکدیگر باید نهادن چنانک منزل اول از سطر دوم زیر منزل اول باشد از سطر

اول و همچنین در سطر سیوم الگاه سطر اول را سطر صحاح کویند و دوم را سطر کسور و سیم را سطر
مخرج الگاه عدد کسور را در سطر کسور نهند و عدد مخرج را در سطر مخرج نهند و اگر صحیح باشد او را در سطر صحاح
نهند و اگر نبود او را در هر منزل صفری نهند مثالش خواهیم که دوازده و نیم بر تخته نهیم دوازده
در سطر صحاح نهیم آنچه واحد در سطر کسور نهیم و دو در سطر مخرج از بهر آنک نیمه یک جزو باشد
از دو جزو بدین صورت ١٢ ١ ٢ و اگر با کسر صحیح نباشد چنانک اگر خواهیم بیست و پنج جزو را
از سی و دو جزو نهیم در سطر صحاح صفر بجای منزل اول نهیم در سطر کسر بیست و پنج نهیم و در سطر
مخرج سی و دو نهیم بدین صورت ٠ ٢٥ ٣٢ **امتحان دوم** چه فرقست میان کسر منسوب
و میان کسر معطوف جواب کسر منسوب آن باشد که بدوم مضاف باشد چنانک کویند ثلث و
ربع و معطوف آن بود که بیکدیگر مضاف نبود چنانک نصف و ثلث و ربع **امتحان سیم**
چه طریق است در آنک کسر منسوب را بیک کسر باز آرند جواب عدد هر دو کسر را در یکدیگر
ضرب باید کرد و آنچه حاصل آید در کسر بنهادن الگاه عدد هر دو مخرج را در یکدیگر ضرب کنند
آنچه حاصل آید بجای مخرج بنهند مثالش خواهیم که دو ثلث سه ربع را بیک کسر باز آریم
هر دو کسر را بدین صورت بنهیم ٢ ٣ ٣ ٤ الگاه دو را که کسر اول است در سه ضرب
کنیم شش حاصل آید او را در سطر کسور بنهیم الگاه سه را که مخرج اولست در چهار که مخرج ثانی
است ضرب کنیم دوازده حاصل آید او را در سطر مخرج نهیم بدین صورت ٠ ٦ ١٢ از این
معلوم شد که دو ثلث سه ربع چیزی چندان باشد که شش از دوازده آن جزو **علم**

حساب الهوائی الاصول الظاهره اصل اوّل در حد ضرب
حقیقت ضرب جدا آنست که نسبت یک مضروب با او چون نسبت یکی باشد با مضروب

و دوم و آن سه قسم است اول آنک مبلغی که حاصل شود زیاده بود بر بزرگتر مضروب و آن
الگاه بود که هر دو مضروب بیشتر از یکی باشد و قسم دوم آنک مبلغ هر دو کمتر از مضروب بود
و آن الگاه بود که کسری در کسری ضرب کنند قسم سیوم آنک مبلغ مساوی بزرگترین بود و
این گاهی بود که یکی را در عددی ضرب کنند   در تقسیم دیگر مر ضرب را ضرب
از سه حال بیرون نبود یا ضرب صحاح بود در صحاح یا ضرب صحاح بود در کسور یا ضرب کسور
بود در کسور و تقسیم سیم آنست که ضرب یا از آن مفردی در مفردی بود یا از آن مفردی
در مرکبی یا مرکبی در مرکبی اگر ضرب مفرد در مفرد بود آن مفرد یا احاد بود یا عشرات
یا میات یا الوف الی ما لا نهایه له   در طریق ضرب احاد در احاد چون خوا
هیم که دو عدد را از مراتب احاد در یکدیگر ضرب کنیم یکی را از ایشان در ده ضرب کنیم
الگاه مقدار زیادتی ده بر عدد دوم نگه داریم و عدد اول را در آن ضرب کنیم و از آن
مبلغ اسقاط کنیم مثالش چون خواهیم که هفت را در نه ضرب کنیم در ده ضرب کنیم هفتاد
باشد الگاه در یکی ضرب کنیم هفت بود از هفتاد اسقاط کنیم شصت و سه بماند و آن مطلو
بود   در ضرب مفردات متجانسات
در یکدیگر به آنک از ضرب عشرات در عشرات میات حاصل شود و از ضرب میات
در میات الوف و از ضرب الوف در الوف الوف الوف و هم برین قیاس
پس چون خواهیم که مرتبه از مراتب در دیگری ضرب کنیم عقدهای هر یک از آن مضر
و بات احاد بگیریم پس یک جمله را در دیگر ضرب کنیم الگاه بهر یک از آنچ حاصل
شود یکی از آن مرتبه که از ضرب دو مرتبه در یکدیگر حاصل شود بر گیریم مطلوب بود

اصل دوم در ضرب مفردات مختلفات در یکدیگر طریق انست که هر یک از عقود
هر یک مضروب را احاد کیرند انکاه هر دو را در هم زنند انچ حاصل اید از ضرب احاد در عشرات
عشرات بود و در میات هم میات بود و در الوف هم الوف بود و از ضرب عشرات در
میات الوف بود و از ضرب او در الوف عشرة الاف بود و از ضرب میات در الوف
مائة الف باشد و هم برین نهج قیاس می باید کرد مثال میات در الوف اگر خواهیم که ششصد
را در پنج ضرب کنیم شش را در پنج ضرب کنیم سی بود هر یک صد هزار بگیریم سه هزار هزار
بود اصل سیم در ضرب مرکبات در مرکبات بهترین طریقها انست که جملهٔ مراتب
هر یک مراتب دوم ضرب کنند و مجموع را جمع کنند مثالش چون خواهیم که سی و پنج در جمله
را در پانزده ضرب کنیم انگاه بیست را در ده انگاه در پنج ضرب کنیم مجموع سیصد و
پنج باشد و درین باب طریقها بسیارست و درین محل این قدر کفایتست

الامتحانات امتحان اول بسط و تجنیس چه باشد جواب چون عددی صحیح
را خواهی که از جنس کسری کنی از ابسط و تجنیس خوانند چنانک خواهیم که هفت
و سه ثمن را بسط کنیم طریق ان بود که ان عدد را در مخرج کسر ضرب کنیم انگاه ان اجزا
بروی افزائیم چنانک درین موضع هفت را در هشت ضرب کنیم انگاه سه بروی
افزائیم امتحان دوم عدد اول کدام بود جواب هران عدد که جز
یکی از انشمرد چون سه و هفت و پنج وانچه برین حاصل آید امتحان سیم
عدد مرکب کدام بود جواب هران عدد که عدد دیگر او را بشمرد چون چهار و شش
و نه و غیر ان علم الجبر والمقابله الاصول الظاهره اصل

اول بدانک حساب جبر و مقابله بر سه چیز بکرد و عدد و جذر و مال عدد عبارتست از مجموع وحدات
و جذر هران عددی بود که او را در مثل خود ضرب کنند و مال ان عدد بود که از ضرب جذر در
مثل خود حاصل آید و ازین سه اصل شش نوع از انواع معادله حاصل اید سه مفرد و سه مقترن
و ابتدا در هر ترکیبی بدان کنند که شریفترست اما مفردات اول مال عدیل جذر دوم
مال عدیل عدد سیم جذر عدیل عدد و اما مقترنات اول مال و جذر عدیل عدد دوم مال
و عدد عدیل جذر سیم جذر و عدد عدیل مال و معرفت این شش مسئله موقوفست بر معرفت
اصول بسیار و ما درین کتاب از ان جز ضرب و قسمت نخواهیم آورد اصل
دوم در جواب بدانک چون عددی در چیزی ضرب کنی حاصل از جنس مضروب
فیه بود پس اگر مضروب فیه عددی بود حاصل عددی باشد و اگر جذر بود حاصل هم
جذر باشد و اگر مال بود حاصل هم مال بود و اما جذر اگر در مثل خود ضرب کنند حاصل
مال بود ضرب کنند حاصل کعب بود و اگر مال را در مثل خود ضرب کنند
حاصل مال المال بود و اگر در کعب ضرب کنند حاصل مال الکعب را در مثل خود مال
الکعب بکعب الکعب بود و بیوسته ثبت یکی بجذر چون جذر بمال و چون ثبت
مال الکعب بکعب الکعب بود و اگر جمله مرکب بود از دو نوع یا از بیشتر و خواهیم که در جمله
دیگر ضرب کنیم هر مفرد از مفردات این جمله را در مفردات جملهٔ دوم ضرب کنیم و ان
مطلوب باشد و بدانک ضرب زاید در زاید زاید بود و ضرب ناقص در ناقص هم زاید بود
و ضرب زاید در ناقص ناقص بود چنانک اگر خواهیم که ده و چیزی در ده الا چیزی ضرب
کنیم ده در ده ضرب کنیم صد باشد زاید و ده در چیزی ضرب کنیم ده چیز زاید بود و الا چیزی

ثلث

چیزی در ده ضرب کنیم ده چیز ناقص بود و چیزی در الا چیزی ضرب کنیم مال ناقص بود و چون
جمع کنیم و ناقص را از زاید کم کنیم مجموع صد باشد الا مالی ناقص **اصل سیم**
در قسمت هر یک از این سه مرتبه را یعنی عدد و جذر و مال چون بر عدد قسمت کنیم حاصل
عدد باشد و از قسمت اموال بر جذور حاصل شود و از قسمت جذور بر اموال عدد باشد
و از قسمت کعبات بر جذور اموال و از قسمت مکعبات بر کعبات عدد و چون خواهیم
که جذر عددی بر جذر عددی دیگر قسمت کنیم اول بر عدد دوم قسمت کنیم و آنچه از قسمت
آید جذر او بگیریم و آن مقصود بود چنانک اگر که جذر نه را بر جذر چهار قسمت کنیم نه
را بر چهار قسمت کنیم حاصل دو و ربعی بود و جذر او یک و نیم باشد و آن مطلوبست
الاصول المشکله اصل اول در مفردات مسئله نخستین در اموال
که معادل جذور باشد و آن بر دو قسم است یا مال صحیح بود یا نبود مثال قسم اول
مالی که معادل پنج جذر بود و آن مال بیست و پنج باشد و آن جذر پنج بود مثال
قسم دوم چهار خمس مال معادل چهار جذر باشد مال را تکمیل آنست که آنچه معادل اجزای
مال بود در مخرج کسر مال ضرب کنیم و آن مبلغ را بر عدد اجزاء مال قسمت کنیم آنچه از قسمت
بیرون آید معادل تمام مال باشد چنانک درین صورت اجزای که معادل مالست که چهار
بود در مخرج کسر مال که پنج بود چهار را در پنج ضرب کنیم بیست بود بر اجزای مال قسمت کنیم پنج بیر
ون آید و آن عدد جذرهای است که معادل مال تمام است پس مال بیست و پنج باشد
جذر او پنج بود مسئله دوم مال که معادل عدد است مثلاً مالی که معادل شانزده
بود هم شانزده بود و اگر در مال کسر باشد هم بدان طریق تکمیل کنیم مثلاً چهار ربع مال معادل

دوازده بود چهار در دوازده ضرب کنیم و مبلغ را بر سه قسمت کنیم شانزده بیرون آید و آن مالست
و سه ربع آن دوازده بود مسئله سیم جذر که معادل عددست همان عدد بود و اگر در جذر
کسر باشد چنانک ثلث یک جذر معادل سه است جذر را در سه ضرب تا تمام شود پس
جذر تمام معادل نه بود مال از هشتاد و یک باشد **اصل دوم** در مسایل مقترنات
مسئله اول مال و جذر که معادل و جذر که معادل عددست در طریق معرفت مال آنست
که نیمه عدد جذرها را در خود ضرب کنی و آن عدد را با وی ضم کنی پس جذر مجموع را اکثر
و نیمه عدد جذرها را از وی بیندازی آن جذر مال باشد مثال او مال و ده جذر معادل
سی و نه است نیمه جذرها و آن پنج است بگیریم و در خود ضرب کنیم بیست و پنج باشد و آن
عدد را که سی و نه است با وی ضم کنیم شصت و چهار بود و جذر او هشت بود مقدار عدد
نیمه جذرها و آن پنج است از وی بیندازیم سه باقی ماند و آن جذرست و مال نه و ده جذر
او سی و دو و ده جذر معادل سی و نه مسئله دوم مال و عدد عدیل جذرها بیست و یک
عدد جمع کرده عدیل ده جذر خویش طریق آنست که نصف عدد جذرها یعنی پنج در مثل
خود ضرب کنیم بیست و پنج شود و عدد مسئله را یعنی بیست و یک از وی نقصان
کنیم چهار بماند جذر آن چهار بستانیم دو بود و این دو را از نصف جذرها که پنج است
نقصان کنیم سه بماند این سه را در مثل خود ضرب کنیم نه گرد بود و آن نه مالی است که با
بیست و یک عدد عدیل ده جذر خویش گردد مسئله سوم جذور و عدد معادل مال
ده جذرست و عدد معادل مال ده جذرست و بیست و چهار عدد عدیل
یک مال طریق آنست که نصف عدد جذرها که در مسئله است و آن پنج است در مثل

خود ضرب کنیم بیست وپنج کردد و عدد مسئله را که بیست وچهارست بر بیست وپنج زیادت کنیم چهل
نه کردد جذر او بستانیم هفت بود این هفت بر عدد نصف جذرها که پنج است زیاده کنند دوا
زده شود ان دوازده را در مثل خود ضرب کنیم صد وبیست وچهار شود ان مال کرده جذر او
با بیست وچهار عدد جمع کرده عدیل اوست **اصل سیم** اکر درین شش مسئله اتفاق
افتد که شریف‌تر بیش از یکی باشد یا کمتر از یکی هریکی را که دران مسئله باشد از مال وجذر وعدد
بر عدد شریف‌تر قسمت باید کرد تا بمال واحد رد کرده آید تا اکر کویند سه مالست با هجده
جذر معادل چهل وپنج عدد شریف‌تر درین مسئله مالست و عدد او سه است پس همه را بر
سه قسمت باید کرد تا بدین مسئله باز اید که مالست با شش جذر عدیل پانزده عدد **الامتحانات**
امتحان اول معنی جبر جست جواب جبران باشد که دو جمله بود ودر یکی ا
ستثنا می باشد ان مستثنی بر هر دو جمله افزایند تا جبران نقصان شود ومعادلت باقی ماند
چنانک سه مال وشش جذر الا ده عدد معادل سی وپنج عدد چون ده را بر هر دو جمله افزا
یند چنین شود سه مال وشش جذر معادل چهل وپنج بود **امتحان دوم**
معنی مقابله جست جواب انک دو جمله باشد ودر هر دو مقداری مشترک باشد یا از جنس
یا از اجناس ان مشترک را بیندازیم چنانک معادله باقی ماند چنانک کویند سه مالست
وپنج جذر ودوازده عدد معادل پنج مال پس سه مالست مشترکست ان را از هر دو جمله
اسقاط کنیم باقی ماند دو مال معادل پنج جذر ودوازده عدد **امتحان سیم**
تضعیف جذر چکونه کنند جواب الف عدد را در چهار ضرب کنند وجذر الف عدد بکیرند
که مطلوب بود **علم الارثماطیقی** درین علم بیان خاصیت اعداد

کردیم واما از ان نوع خواهیم آورد ودرین اصل **اصل اول** عدد یا زوج بود یا فرد وزوج ان بود
که او را بدو نیم راست توان کرد ... دو وچهار وفرد ان بود که او را بدو نیم توان کرد الا
باکسر چون سه وپنج وزوج بر سه قسمت اول زوج الزوج وان هر عددی بود که او را بدو نیم می
توان کرد تا انکاه که بیکی رسد چنانک شصت وچهار که نیمه او سی ودو بود ونیمه او شانزده
بود ونیمه او هشت بود ونیمه او چهار ونیمه او دو ونیمه او یکی بود قسم دوم زوج الفرد وان
هران عددی بود که او را بدو نیم راست توان کرد ولکن نیمه او را بدو نیم نتوان کرد چون
شش که او را بدو نیم توان کرد ولیکن نیمه او سه است وسه را بدو نیم نتوان کرد قسم
سیم زوج الزوج والفرد وان هران عددی بود که او را بدو نیمه نتوان کرد اما عدد
فرد یا اول بود یا مرکب واز ان شرح کفته ایم در بابهای کذشته **اصل دوم** در بیان
خاصیتی عام جمله عددها را ابدا انک هر عددی که باشد او نیمه مجموع هر دو حاشیه خود بود چون
هر دو در بعد متساوی باشند مثلا پنج را یک جانب چهارست ودوم جانب شش ومجموع
هر دو ده بود وپنج نیمه انست وهمچنین نیمه مجموع هفت وسه ومجموع هشت ودو ومجموع نه ویکی
است وبدانک چون یکی را پیش از یک جانب نیست وهر عدد را الابد این خاصیت
حاصلست که نیمه مجموع هر دو حاشیه بود لازم آید که یکی عدد نبود **اصل سیم**
در کیفیت انشاء عددهای فرد بتوالی فرد اول را وضع باید کرد پس زوج اول را بر وی
نهادن تا سه شود وان فرد دوم است پس زوج ثانی را بر ان مجموع نهادن تا پنج شود و
ان فرد سیم است وهمچنین دو را بر ان مجموع می نهند مرتبه دیکر وافراد حاصل می شود از خا
صیتها ء عدد فرد او انست که چون او را بدو قسم کفته یک قسم او فرد بود ودیکر از خاصیتها ء

افراد انست که فردها بر توالی بگیرند چنانک اغاز ان از یکی بود پس فرد اول بشمرد ازا
کاز او دور بود دو مرتبه بعدد ها خود و ایضا بشمرد مرتبه را که دور بود از معدود اول بپنج و
مرتبه باحاد فرد دوم و هم برین قیاس بشمرد هر عددرا که بعد از ان مرتبه معدود بود بحادث
دو عدد باحاد فرد سیم و ما از او منع کنیم از سه تا سی و پنج درین سطر ج ه ز ط یا یج یه یز
بریط کا کج که کز کط لا لج له فرد اول سه است بشمرد ازاکه ازوی دور است بدو مرتبه
وان نه است باحاد خود یعنی سه بار و نه ازط بدو مرتبه دور است لاجرم سه او را بشمرد
باحاد فرد دوم یعنی پنج بار و کا را باحاد بشمرد و کز را باحاد ط بشمرد و لج را باحاد یا بشمرد

اصل چهارم در خاصیتی از خاصیتهاء عدد زوج وان انست که چون از عددها زوج
را بهنه چنانک اول ان دو بود زوج اول زوج دوم را باحاد خود بشمرد و زوج سیوم را
بدان عدد که از پس او بود و زوج چهارم را بدان عدد که از پس ان باشد بر هر حیث طبیعی
مثالش از دو تا بیست درین عددها نهادیم برین ترتیب ب د و ح ی یب ید یو یح
کی نخستین دو است و او چهار را بعدد خویش بشمرد و شش را سه بار بشمرد و هشت را
چهار بشمرد و ده را پنج بار و همچنین بر توالی **اصل پنجم** در عدد تام و زائد بار

و ناقص عدد تام هران عددی بود که چون اجزای او را جمع کنند المجموع مساوی او بود
چنانک شش که نیمه او سه است و ثلث او دو و سدس او یکی و مجموع ان عددها شش است
و چون بیست و هشت که نیمه او چهارده است و ربع او هفت و سبع او چهار و یک
جزو او از چهارده جزو او دو و یک جزو از بیست و هشت جزو او یکی و مجموع
بیست و هشت است پس اگر ان مجموع اجزاء کمتر از مبلغ بود از ا ناقص خوانند و اگر

الذ ا نیم

هشت که نیمه او چهار است و ربع او دو و ثمن او یکی و مجموع ان هفت است و اگر مجموع اجزا
بیشتر بود از ان زاید خوانند چون دوازده که نیمه او شش است و ثلث او چهار و ربع او سه و
سدس او دو و یک جزو از دوازده جزو او یکی مجموع اجزاش شانزده است **اصل
ششم** در عددهای که یکدیگر را دوست دارند و او هران دو عدد بود که مجموع
اجزای یکی مساوی دوم بود و اما یکی زاید بود و دوم ناقص چنانک دویست و بیست
پنج و او عددی زاید است زیرا که او را نیمه است وان صد و ده است و ربع ان پنجاه و پنج و خمس است
وان چهل و چهار است و عشر است وان بیست و دو است و نصف عشر است وان
وان یازده است و یک جزو از صد و ده جزو است وان دو است و یک جزو از پنجاه و
پنج است وان چهار است و یک جزو از چهل و چهار است وان پنج است و یک جزو از
بیست و دو است وان ده است و یک جزو از یازده جزو است وان بیست است و یک
جزو وان جزو است از دویست و بیست و یکی است و مجموع این همه دویست و هشتاد و چهار است
واین عدد ناقص است زیرا که نیمه او صد و چهل و دو است و ربع او هفتاد و یک و از
صد و چهل و دو جزو یک جزو ان دو بود و از هفتاد و یک جزو یک جزو وان چهار
بود و از دویست و هشتاد و چهار و یک جزو وان یکی بود و مجموع ان دویست و بیست
باشد پس این دو عدد یکدیگر را دوست دارند **اصل هفتم** در بیداکردن
عددهای تام بدان که در هر منزلی از منزلها عدد بیش از یک عدد تام یافته شود
مثلا در احاد شش و در عشرات بیست و هشت و در میات چهار صد و نود و شش
و در الوف هشت هزار و صد و بیست و هشت و طریق استخراج او انست که

بگیریم هر عددی را که خواهیم از عددهای زوج الزوج و یکی با او اضافت کنیم چنانک ان
مجموع که حاصل شود عدد اول بود و مرکب نباشد مثالش بگیریم واحد و اثنین و مجموع
ایشان سه بود و او عدد اولست پس از او ان عدد در هم که با یکی جمع کرده ایم و ان دو
است شش حاصل شود و او عدد تام است و اگر واحد و اثنان و اربعه را جمع کنیم
هفت بود و ان عددی اولست پس او را در چهار که اخرین مجموع زوجهاست ضرب
کنیم بیست و هشت باشد و هم برین قیاس استخراج باید کرد **اصل هشتم** در
خاصیتی از خاصیتهای عدد تام از خاصیتهای او یکی انست که طرف او چگونه او همیشه
عدد زوج باشد و ان یا شش بود یا هشت چنانک هشت از بیست و هشت و شش
از نود و شش و هشت از هشت هزار و صد و بیست و هشت **اصل
نهم** در عددهای مسطح هرچه حاصل شود از ضرب عددی در عددی از ا مسطح گو
یند و اگر مضروب کمتر از مضروب فیه بود یکی او را اخری الطول گویند چنانک
شش که از ضرب دو در سه حاصل شود دوازده که از ضرب سه در چهار حاصل شود
و اگر ان تفاوت بیش از یکی بود او را زایدالطول گویند چنانک هشت از ضرب دو
در چهار حاصل شود و پانزده که از ضرب سه در پنج حاصل شود و اگر مضروب و مضروب
فیه متساوی باشند از متفق الطول گویند چنانک چهار از ضرب دو در دو حاصل
شود و اگر از ضرب عددی در خود عدد دیگر باز آید و ان عدد محفوظ بود در جمله انواع
ضرب از ادور گویند چنانک پنج او را در خود ضرب کنند بیست و پنج باشد و پنج در وی
موجود بود پس اگر او را مجسم کنند تا صد و بیست و پنج شود پنج در وی هم موجود بود

و هم برین قیاس پنج در همه تصرفات که در وی کنند باقی بود والله اعلم **علم
اعداد الوفق** از این علم نه اصل یاد خواهیم کرد بر سبیل اختصار **اصل اول**
در حقیقت وفق بدانک چون شکل مربع که عدد خانهای او در طول و عرض و قطر یکسان
بود و انگاه مبلغ عددها که در طول بود همچند مبلغ
عددها باشد که بر عرض بود و همچنین مبلغ عددها که بر قطر
بود و در هیچ یک خانه یک عدد مکرر نبود از اعداد وفق گو
یند و اول مربعات سه در سه است بدین صورت
و بدانک واجب نیست که آغاز از یکی نهند و نه انکه تفاوت
یکی یکی بود بل که اغاز نهادن از هر عددها روا است
و تفاوت بدان مقدار که خواهند رواست لکن بشرط انکه ان تفاوت را بر جمله
قرار نگاه دارند مثلا اغاز از سی کنند و پنج پنج زیادت می کنند بدین صورت
اصل دوم در انک چگونه این شکل را استخراج کرده اند ابوالوفاء بوزجانی
می گوید که چون شکل مربع سه در سه بنهادند و اعداد و
را بر نظم طبیعی وضع کردند قطرهای ان وفق می
و اولیکن اصلاح ان
وفق بنهاد بدین صورت پس عددهای میانگین بر قرار خود بگذاشتند و عددهای حلقه
را هر یک بیکی رحاً پیش اوردند چنانک یکی در خانه دو نهادند و دو در
خانه سه و سه در خانه شش و شش در خانه نه و نه در خانه هشت و هشت

در خانه هفت و هشت در خانه چهار و چهار
در خانه یکی بدین صورت الغاه هر دو
عدد که در زاویه بود از یک قطر بجای
یکدیگر نهادند تا این صورت شد و چون
چنین شد وفق داد هم

۹

۴	۹	۲
۳	۵	۷
۸	۱	۶

۷	۶	۱
۲	۱۰	۸
۹	۱۴	۱۳

در طول و هم در عرض و هم در هر دو واقف مثلث استخراج شد درست **اصل سیم**
در خاصیت مثلثات درست اگر از ابر سفال آب نارسیده نو نویسند و هر گاه که زنی را درد زه گیرد آن
سفال را بوی نمایند و در زیر پای او نهند خصوصاً که این شکل در ساعت نهم از اول زمان بر آنها
دن نویسند و کودک زنده بود یا نبود کودک از او جدا شود و هر چه خواهند که از جای بیرون
آرند چون زنان ایشان این را با خود دارند زود خلاص یابند **اصل چهارم** در
کیفیت عمل مربع چهار در چهار از ابتدا و طریق عمل مختلف یکی آنک بر هر خانها که برود قطر باشد
نقطها زنند الگاه در خانه اول عددی نهند و در هر خانه که در وی نقطه باشد آن عدد که بوی
رسد در وی نهند تا خانها همه آخر شود باز از خانه آخرین آغاز کنند و هم از آن عدد که در الف
نهاده باشد شمارند و در هر خانه که تهی باشد آن عدد که بوی رسد در وی نهند
تا خانها همه پر شود بدین صورت اما طریق دوم آنست که این
مربع را بچهار ربع قسمت کنند هر ربعی چهار خانه یکی در زاویه
و دوم در طول و سیم در عرض
و چهارم در خانه میانه نکین

۳۴

۱۲	۶	۱۵	۱
۷	۹	۴	۱۴
۲	۱۶	۵	۱۱
۱۳	۳	۱۰	۸

بدین صورت

بدین صورت چون این چهار ربع در یک مربع جمع شود
وفق کامل حاصل شود و چنانک طول و عرض و قطر
چهار زاویه و چهار خانه میانگین و چهار که بر طول است
و چهار که بر عرض است و هر چهار که بر نقطه متلاقی باشد این جمله
وفق دهند **اصل پنجم** چون ابتدا از یکی نهند و انتها بشانزده بود مجموع آنچه در
یک سطر حاصل باشد سی و چهار بود پس اگر خواهند که سی و پنج آید یکی در ربع چهار افزایند
و اگر خواهند که سی و شش آید یکی در ربع دوم در افزایند و اگر خواهند که سی و هشت آید
بر این خود ظاهر است
و این مثال است که خواهند که سی و پنج نهند اول یکی
در ربع چهار افزایند الغاه یکی سطر از دست چپ نقل باید کرد
بدست راست و این از اسرار این عملست و صورت او اینست
که نموده شد **اصل ششم** چون خواهند که نام
کسی بوفق بیرون آرند آن نام بر سطر اول باید بخشیدن و چون
در وی حرفی مکرر بود یا نام بود با چیزی دیگر با آن اضافت کردن و از آن بار بخشیدن
بر آن خانها حرف اول را با خود آوردن و بدان طریق که گفته شد وفق بیرون آوردن
الغاه حاصل آید **اصل هفتم** چون عدد
سیصد و سیزده عدد فتح و نصرت خواستم که نامی از
نامها حق که بحساب جمل سیصد و سیزده بود استخراج

٢٤	١٣٣	١٣٥	١٧	١٦	١٣٢	١٤٠	٩	٨	١٣٩	١٤٤	١
١٢٥	١٨	٢٣	١٣٤	١٣٣	١٠	١٥	١٣٢	١٣١	٢	٧	١٤٠
١٩	١٢٨	١٣١	٢٢	١١	١٣٦	١٢٩	١٤	٣	١٤٢	١٣٧	٦
١٢٢	٢١	٢٠	١٢٧	١٣٠	١٣	١٢	١٣٥	١٣٨	٥	٤	١٤٣
٣٨	٩٩	١٠٢	٤١	٤٠	١٠٧	١١٠	٣٣	٣٢	١١٥	١١٨	٢٥
١٠١	٤٤	٣٧	١٠٠	١٠٩	٣٤	٣٩	١٠٨	١١٧	٢٦	٣١	١١٦
٤٣	١٠٤	٩٧	٣٦	٣٥	١١٢	١٠٥	٢٨	٢٧	١٢٠	١١٣	٣٠
٩٨	٤٥	٤٢	١٠٣	١٠٦	٣٧	٣٦	١١١	١١٤	٢٩	٢٨	١١٩
٧٢	٧٥	٧٨	٦٥	٦٤	٨٣	٨٦	٥٧	٥٦	٩١	٩٤	٤٩
٧٧	٦٦	٧١	٧٦	٨٥	٥٨	٦٣	٨٤	٩٣	٥٠	٥٥	٩٢
٦٧	٨٠	٧٣	٧٠	٥٩	٨٨	٨١	٦٢	٥١	٩٦	٨٩	٥٤
٧٤	٦٩	٦٨	٧٩	٨٢	٦١	٦٠	٨٧	٩٠	٥٣	٥٢	٩٥

کم چون بسیار طلب کرده شد
دیا بصیر این معنی حاصل بود
پس از او این مربع نهادیم بدین صو
رت **اصل هشتم**

در خاصیتهاء این مربع چون شمس در درجه شرف خود بود و ماه نیز در درجه شرف خود
باشد این مربع بر پشت کتاب و تخته جامه نقش کنند و در خانه نهند ارد دا این باشند
و خاصیت دیگر انست که چون آفتاب در حوت بود و ماه در سرطان و با یکدیگر متصل
باشند این شکل بر انگشتری سیمین نقش کنند یا بر کاغذ نویسند یا بر چیزی بیفند با خود دارند
سبب یادتی حشمت بود و غلبه بر خصم باشد **اصل نهم** چون مربع سه در سه و مربع
چهار در چهار معلوم شد بسیار از اعمال این عمل ظاهر گردد مثلاً اگر خواهی که نه در نهی
اول از مربع سه در سه باید کردن پس در هر مربعی را سه در سه کردن بطریق سه
در سه از مربع بمربع میرفتن تا انگاه که جمله خانها پر شود و اگر خواهی که دوازده در دوازده
بنهی اگر خواهی که ان مربع چهار را در چهار ضرب کنی انگاه هر خانه را از ان سه در سه
کنی و از خانه بخانه طریق چهار در چهار می ائی و خانهای که در هر یک از ان خانها افتد
بطریق سه در سه میکنی و اگر خواهی که مربع بزرگ را سه در سه کنی و هر خانه را از ان چهار
در چهار کنی پس بدان خانهای بزرگ بطریق سه در سه می ائی و ان خانها را چهار در چهار می
کنی و همچنین امین طریق وفق بیشتر عددها بیرون می آورد **علم المنا**
ظره در ین علم نه اصل بطریق اختصار بیان کرده شود ان شاء الله **اصل**

اول

اول در انکه مردم روی خود در اینه چگونه چند و می بیند اشته اند که صورت روی مردم
در اینه حاصل شود انگاه ان صورت را دیده شود و این سخن باطلست زیرا که اگر چنین بودی
بایستی که موضع ان صورت را جایگاهی معین بودی از اینه و مادام که آینه ساکن بود ان
صورت بایستی که از جایگاه خود زایل نگردد و لیکن ما می بینیم که چون روی کسی در اینه بیند ا
اگر ثالث از جانب است ان چیز نکه انچه را در جانبی دیگر بیند و اگر از جانب چپ او نگرد
ان چیز را در جانب دیگر بیند و چون موضع صورت مختلف می شود باختلاف بیننده با
انکه اینه و انچ صورت وی در اینه بیند اینکه دو ساکن است معلوم شد که صورت وی
در اینه مرتسم نمی شود **اصل دوم** در سبب انکه چیزی بزرگ را از دور کوچک
بیند علت این انست که شعاعی شوهم که از چشم مرئی می پیوندد بر شکل مخروطی بود سر
او متصل بنقطه ناظره و قاعده او متصل بمرئی بدین شکل و هر چند قاعده مرئی دورتر می
شود ان زاویه ابصار کوچکتر می گردد و چون زاویه کوچکتر می شود محل انطباع صورتها
خردتر می گردد و چون چنین باشد مرئیات کوچک می نمایند و ان زاویه هر چند مرئی
دورتر می شود کوچکتر می گردد تا انگاه که زاویه باطل شود و هر دو نقطه بیکدیگر منطبق شوند
انگاه ابصار باطل گردد و اینست علت انچ بزرگ را از دور کوچک بیند **اصل**
سیم در علت انکه یکی را دو بیند مذهب اصحاب انطباع انست که چون در رطوبت
جلیدی صور محسوسات مرتسم شود ان هر دو صورت که در دو چشم پیدا شود منادی گردد
بدان موضع که ملتقی العصبتین است و ان هر دو صورت انجا متحد شود و ابصار
در ان موضع حاصل اید در رطوبت جلیدی پس اگر در ان عصبها خللی افتد تا

صورت یک جسم بوضع التقاطش ازان رسد که صورت چشم دوم لامحاله یکی را دو دیده
شود زیرا که چون یک صورت از یک چشم بدان موضع رسد ابصار حاصل شود و بعد ازان
چون صورتی دیگر برسد ابصاری دیگر حاصل شود و بدین سبب یکی را دو دیده شود

اصل چهارم در عدد چیزهایی که بحس بصر در توان یافت و آن بیست و
دو قسم است روشنائی رنگ دوری وضع مقدار شکل بزرگی تفرق اتصال
عدد حرکت سکون درشتی نرمی شفافی کثافت سایه تاریکی نیکوئی زشتی هم
سانی مانندگی و اختلاف و درین معانی چیزهائی که ازان ببصر در توان یافت گفته
شد و آنچه گفته شد در تحت یکی ازینها بود که یاد کردیم چون ترتیب که در زیر وضع است
و چون کنارت و استقامت و انحنا که در زیر شکلست و چون قلت و کثرت که در
زیر عدد اند و چون تساوی و تفاضل که در زیر تشابه و اختلاف اند و چون خنده و تازه روئی
و ترش روئی و نگاه که در زیر شکل اند حرکت اینست انواع مبصرات چنانک ابن الهیثم در مناظر
خود آورده است

اصل پنجم در غلطهای بصر در آنک مبصر بذات ازین
چه بر دادیم روشنائیست و رنگ پس غلط حس بصر بر سبیل انفراد درین دو باشد
و غلط کردن در روشنائی الا از برای اختلاف این روشنائی نبود در قوت
و ضعف و اما در لون اگر رنگ بقوت بود مانند ظلمت باشد و اگر ضعیف بود مانند
سایه باشد پس غلط کردن در لون اگر جسم را یک رنگ بود و بقوت و ضعف باشند
و اگر دو رنگ بود و همه بقوت باشد بصر آن همه را یک ظلمت بیند و اگر ضعیف باشند
بصر آن همه را یک سایه بیند و اگر بعضی بقوت بود و بعضی ضعیف بصر ازان چون کسی

بلقه الحجم

چند آمیخته از نور و ظلمت

اصل ششم در کیفیت ترکیب الوان اگر سیاهی
و سفیدی با هم آمیخته شود پس آن را رنگ خاکی باشد و اگر با سیاهی روشنی بود چنانک
روشنائی آفتاب که برابر افتد و دود سیاه که روشنائی برو افتد سرخی حاصل شود و اگر
غلبه سیاهی را بود زردی و اگر غلبه سپیدی را باشد کبودی پس اگر زردی با سیاهی آمیخته
شود سبزی حاصل آید اینست اصول الوان و دیگر اقسام که از ترکیب آن حاصل گردد

اصل هفتم در آنک جامه باریک و تنک که در او ازرقی بود بر چشمها نهند و بچیزی رنگین نگرند آن
چیزها برنگی بینند آمیخته از رنگ او و از رنگ آن جامه چنانک اگر آن چیز زرد بود و رنگ
آن جامه که بر چشم نهند کحلی باشد آن جامه را سبز بینند و اگر آن چیز سپید رنگ بود و آن جامه
را ازرق بینند و درین موضع اشکالست زیرا که جرم جامه از نخها کثیف بهم بازنهاده
حاصل شده است و در میان آن نخها فرجهاست پس آنچه کثیف بود منع کند و آنچ فرجه
باشد منع نکند پس بایستی که چون آن جامه بر چشم نهادندی آنچه مادر او بودی نقطها
کوچک بر آن اصل او دیده شدی لیکن این چنین نیست بل که رنگی آمیخته دیده می شود جواب
آنست که نخها و جامه چون بغایت خرد بود و ثقبهای که در وی بغایت و نهایت کوچک
باشد پس چون بصر بنگرد در یک جزو بغایت کوچک صورت نخ کثیف مرتسم شود
و در جزوی دیگر که در زیر آن بود صورت آن جسم پرونی مرتسم شود و آن هر دو جزو از
غایت کوچکی چون یک جزو باشد لاجرم هر دو صورت مختلط شوند و بدان سبب آن رنگ
مختلط دیده شود

اصل هشتم در بیان آنک چون چشم در رنگی بقوت بسیار تأمل
کند پس در رنگی دیگر نگرد این دوم را برنگ اول بیند چنانک اگر در چیزی سبز بسیار

بسیار نگرد آنگاه در چیزی سفید نگرد آن سفید را سبز رنگ بیند و علت این است که چیزی دیدن
از برای انطباع صورت مرئی بود در حس و چون صورت در حس مرتسم شود و حس آن الف
گیرد و چون نظر از آن منقطع شود و بعضی از آن کیفیت در حس بماند لاجرم چون در جسمی دیگر نگرد لابد
بر کیفیت جسم اول بیند و اصحاب انطباع را این حجتی قویست بر صحت انطباع **اصل**
پنجم بعضی گفته‌اند که ابصار بعضی مبصرات موقوفست بر ظلمت چنانک اگر دست چشت
کرم سیاه فرو آورند در شب تاریک روشنائی بینند پس دیدن آن روشنائی موقوفست
بر ظلمت و این سخن باطلست بل که نادیدن آن در روز از برای آنست که نور آفتاب
غلبه کند و طبیعه حواس آنست که چون مدرک بقوت در یابد مدرک ضعیف در نتواند یافتن
مگر مدرک بقوت بروی غلبه کند چنانک او را مخفی سازد از غایت ظهور خود اینست
مجموع اصلها که درین علم خواستیم آوردن والله اعلم **علم الموسیقی** درین
علم نه اصل خواهیم آوردن از اصول این علم **اصل اول** در حقیقت آواز و علم
او بدانک سبب حدوث آواز تموج هواست که از کوفتن جسمی سخت در جسمی سخت یا از بر کنده
شدن جسمی از جسمی دیگر حاصل شود و آن تموج چون حاصل گردد لابد هوا موج زند و آن موج
بگوش رسد و بدانک آوازها گاه بلند بود و گاه آهسته و گاه تیز باشد و گاه گران و سبب
اختلاف نغمها ثقل و حدتست زیرا که چون آوازهای تیز و گران متناسب باشد نغمها متناسب
نباشد نغمها متناسب نبوند **اصل دوم** در سبب گرانی و تیزی آواز بدانک [illegible]
در بعضی چیزها سبب تیزی آواز سختی آن جسم بود که هوا را قرع می کند و نرمی او
و در بعضی چیزها کوتاهی راه گذر و فراخی آن بود و در بعضی چیزها تنگی راه که زد و در یکی

آواز را

از آنجا که منفذ باشد پس اگر این همه اسباب جمع شود آواز بغایت تیز بود زیرا که چون کوفت
هوا بقوت بود و راه نرم و سخت باشد لابد هم بر آن شکل بگوش رسد و اسباب ثقل ضد
این سببها باشد که یاد کرده شد و بدانک معرفت ثقل و حدت در آوازها بهیچ طریق بهتر از آن
که بر تار زند کوتاهی و سختی و سستی او توان دانست چنانک زیرا که هر چند که طول و درشتی
بود آواز نرم تر و گران تر باشد و هر چند کوتاه تر بود و سخت تر باشد آواز تیز تر باشد پس نسبت حدت
و تیزی با حدت و تیزی دیگر چون نسبت طول و شدت آن وتر باشد با طول و شدت وتر
دوم و علی هذا معرفت مراتب آوازها بدین طریق آسان باشد **اصل سیم** در
نامها اصول اوتار بربط بدانک اوتار او چهارست اول و آن از همه غلیظ ترست او را
بم گویند و دوم و او آنست که او را مثلث گویند بر وزن مطلب و او در زیر بم باشد
و سیم و او آنست که در زیر او باشد و او را مثنی گویند بر وزن معنی و چهارم آن را زیر
گویند و آن از همه باریکتر است **اصل چهارم** در بیان آنچه موسیقی در
آن نظر کند بدانک علم موسیقی مشتمل بر دو بحث یکی از احوال نغمها از آن
جهت که میان ایشان مناسبتی و منافرتی بود دوم از زمانها که میان آن نغمها افتد
و آن بحث را علم الایقاع گویند و ترکیب نغمها که سبب لذتست از دو وجه است
اول از جهت تناسب تالیف او دوم از آن جهت که آواز چیزی است که حیوا
نات را بالطبع با آن الفی است زیرا که چون او را اغنی یا المی یا فرحی باشد لابد
از وی آوازهای مختلف در وجود آید پس چون آوازها را مرکب کنند از حدت
و ثقل بر تناسب طبیعی الفت با آن بیشتر باشد و چنان شود که اختلاف آن آوازها

سبب اختلاف حالها نقصانی کرده وان سبب لذت شود زیرا که هر حالت که دایم گردد ملول شود
چون منجمد شود لابد لذیذ گردد **اصل پنجم** در مناسبات نغمات بدانکه یک نغمه مثلا اگر مکرر
شود هیچ مناسبت از وی حاصل نشود اما چون مختلف گردد از مجموع هر دو بعدی حاصل
شود و چون یک نغمه از دوم زاید بود میان ایشان نسبتی بود و ان نسبت یا متنافر بود یا
نبود بل که متوافق باشد و ان متوافق الاتفاق باشد که تفاوت مثل متفاوت بود یا بالفعل یا
بقوت و معنی قوت انست که اگر بر او یکبار یا بیشتر ابخ او بقوت مثل انست حاصل
شود مثال متفاوت که تفاوت مثل متفاوت باشد بالفعل دو نغمه بود چنانکه یکی دو
بار چند دوم بود چنانکه هشت و چهار زیرا که تفاوت چهارست و ان مساوی متفاوت
متفاوت نباشد بالفعل هر دو قسم است اول انکه تفاوت مثل متفا
وت نسبت بقوت دوم انکه تفاوت مثل متفاوت نیست اما قسم اول ان باشد
که دو نغمه بود یکی مثل دوم مثل جزو او بود پس تفاوت بجزو نغمه کوچک باشد و جزو
نغمه کوچک مثل او بود بقوت و این قسم را نسبت المثل والجزء گویند و شریفترین ا
اقسام این قسم نسبت مثل و نصف است چنانکه دو و سه زیرا که تفاوت میان
ایشان یکیست و یکی ثلث سه است و او بدو بار که زیادت شود سه گردد لاجرم این
نسبت متاخرست از نسبت مثل و نصف و بعد ازین نسبت مثل و ربع بر توالی می آید
اصل ششم در بیان مناسبات این قسم که تفاوت مثل متفاوت بود بقوت و این
اتفاق باشد که یک نغمه اضعاف نغمه دوم باشد و چون چنین بود تفاوت بامثال
نغمه کوچک باشد پس نغمه کوچک بقوت مثل مقدار تفاوت بود و این قسم

نسبت الا

نسبت الاضعاف گویند و اول او نسبت ثلاثة اضعافست زیرا که تفاوت میان ایشان
الا که حاصل شود که متفاوت دو بار مکرر گردد و مثالش نغمتی را عدد دواست و نغمتی
دیگر را عدد شش است و تفاوت میان ایشان چهارست و دو که متفاوت است
نیمه او است و از پس این نسبت اربعه اضعافست چون نسبت هشت به دو و از پس
این نسبت خمسه اضعافست چون نسبت ده به دو و همچنین برین قیاس نسبتهاء دیگر بر
ون می آید **اصل** بدانکه این نسبتهای متفق بر سه قسمت اول نسبتهاء
بزرگست و ان نسبت ضعف است و او را الذی بالکل گویند و نسبت سه ضعف
است و او را الذی بالکل مرتین گویند و نسبت چهار ضعف است و او را الذی با
لکل ثلاث مرات گویند و قسم دوم نسبت اوساط است و ان نسبت مثل و نصف
است و او را الذی بالخمس گویند و نسبت مثل و ثلث است و او را الذی بالاربع
گویند و قسم سیوم نسبتهای کوچک است و ان نسبتها مثل و جزوست و ابتدا
ان از نسبت مثل و ربع است تا چند انکه بود و بزرگترین ابخ مستعملست از نسبتهاء
بزرگ الذی بالکل مرتین است و از نسبتها کوچک انست که زیادت زاید بر ناقص
نیمه نیمه نیمه کوچکترین ابعاد باشد و او را طنینی خوانند **اصل** بدانک
بعضی ابعاد باشد که بر غیر ان نسبتها بود و با ان همه متنافر نبود بل که در غایت تناسب
باشد و سبب انست که در نسبت ضعف نوع تناسبی است که در دیگر اقسام نسبت
یافته نشود بل که موافقت ایشان چنان چنانست که هر یک مقام مقام ان دوم
بود و هم در خلق و هم در ساز پس چون نغمتی دیگر مناسبتی باشد از مناسبتهاء متفق

اگر چنانک در او طرح کنند و ضعف در ابدال او الحاق دارند هیچ نقصان در آن تناسب نیفتد از برای
آنک ضعف او قایم مقام او باشد چنانک چهار با سه نسبتی دارد معلوم و آن نسبت الذی بالاربعة
پس اگر بجای چهار هشت باشد آن مناسبت باقی ماند زیرا که هشت درین اقسام هست و این قسم که یاد
کردیم چون در ظاهر از آن بیرون بود لاجرم تنبیه کردن واجب بود **اصل سیم** در
بیان آنک هر آوازی مناسب حالتی مخصوص است آوازی که مناسب شادی و طرب
است که از آوازها گران با آواز تیز روند تا نفس از نشیب غم باوج طرب و سرور شود و آوا
زی که مناسب غم و نوحه باشد آنست که از آواز تیز با آواز گران شوند تا نفس از بلندی شادی
بنشیب غم و آنچه لایق تحریک قوت غضبی و فکری بود گران باید و آنچه لایق تحریک قوت
شهوانی بود خفیف باید در شرف این علم از حکمای فلاسفه اول کسی
که درین علم خوض کرد فیثاغورس بود و گفته اند که او شاگردی سلیمان علیه السلام کرده
بود پس او شبی در خواب دید که کسی او را گفت برخیز و بکنار فلان دریا رو و از آنجا علمی
حاصل کن دیگر روز فیثاغورس برخاست و بکنار دریا آمد و بسیار صبر کرد و هیچ کس را
ندید که علم از وی آموزد در شب دوم همان خواب دید در روز بدان موضع شد و بی مقصود
بازگشت در شب سیم همان خواب دید روز سیم بیامد و بدانست که این خواب گزاف
نمی شاید دانستن بسیار اندیشه کرد جمعی آهنگران در آن موضع حاضر بودند و مطرقها را همی
می زدند بر وجهی متناسب چون فیثاغورس را بدان خاطر با آن افتاد و در مناسبتها
تامل کرد و بخانه بازگشت و قصد آن کرد که انواع مناسبتها میان آوازها بدید آرد و
چون او را آن معلوم شد باندیشه بسیار سازی بساخت و ابریشم بر آن بست و قصیده

توحید خدای تعالی و نکوهیدن دنیا و ترغیب کردن باخرت انشا کرد و برعادت آن روز
کاروان قصیده را بر خلق میخواند در آن ساز و بدان سبب بسیار مردم از طلب دنیا روی
باخرت نهادند پس این ساز را در میان حکما و علما عزیز داشتندی و بعد از آن حکمای
دیگر در آن اندیشها کردند و از آن نکوتر می کردند تا نوبت باستاد حکیمان ارسطاطالیس علیه المغفرة
من الرحمن رسید و او در آن اندیشه کرد و ساز ارغنون بساخت و در حکمت هیچ کس را در
این علم خوض میسر نشود الا آنگاه که خاطر وقاد و ذهن صافی و طبع راست او را یاری
دهد و تمامی سازها که بعد از ارسطاطالیس بنا نهاده اند از ارغنون گرفته اند و
اگر کسی را قوت علم با ممارست این صناعت جمع شود در فن خود بی نظیر بود والسلم
علم الهیئة الاصول الظاهرة **اصل اول** در اقسام اجسام بدانک ا
جسام یا بسیطند یا مرکب و بسیط یا چنان اند که تبدل و تغیر بر صورتهاء ایشان روا
بود یا نبود اگر روا باشد از اجسام آن را کاین و فاسد گویند و آنچه تغیر و تبدل بدیشان راه نیابد
از اجسام ابداعی گویند و ایشان نه کره اند گرد یکدیگر در آمده بمثال طبقهای پیاز و ترتیب
فلکها بعالم کون و فساد فلک قمرست آنگاه فلک عطارد آنگاه فلک زهره آنگاه فلک
آفتاب آنگاه فلک مریخ آنگاه فلک مشتری آنگاه فلک زحل آنگاه فلک الثوابت
آنگاه فلک اعظم و این ترتیب بدان معلوم شد که چون یکی ازین کواکب یکدیگر را
آنک دوم را بپوشاند لامحال باید که در زیر او بود و اما در آفتاب بدان معلوم شد که هر
کوکب که بزمین نزدیکتر بود قوسی که از اختلاف منظر او حاصل شود بزرگتر بود پس چون
ماه و عطارد و زهره را اختلاف منظر بود و مریخ و مشتری و زحل را نبود و آفتاب را

اختلاف منظر اندک بود معلوم شد که افتاب در میان این همه ستارگانست چنانک
بالای فلک زهره بود و زیر فلک مریخ والله اعلم **اصل دوم** در مقدار ستبری
این فلکها چون نصف قطر زمین را یکی گیریم بهر مقدار که هست ستبری کره هواسی و دو نیم
چندان بود و غلظ فلک قمر سی و نیم چندان بود و غلظ فلک عطارد صد و پنج و نیم چندان
بود و غلظ فلک زهره هزار و پانصد و هفتاد و دو چندان و غلظ فلک افتاب هزار
بار و نیم چندان و غلظ فلک مریخ هفت هزار و نهصد و هفت چندان و غلظ فلک مشتری
هفت هزار و سیصد و هشتاد و نه چندان و غلظ فلک زحل چهار هزار و دویست و پنج
و نیم چندان و غلظ کواکب نه هزار و نیم چندان و پهنای فلک اعظم را کس نهایت
نداند ولیکن محوری که اندرون فلک اعظم رسم شود باید که چند نصف قطر زمین بود چهل
چهار هزار و نهصد و شصت و پنج بار **اصل سیم** جمله اسمان را بدوازده قسم کرده
اند و هر قسمی را برجی نام نهاده اند چنانک خربزه دوازده پهلو کنند و چون خواستند که این بر
جهارا تعریف کنند بنگریستند تا از ستارها که دران برج باشد صورت چه چیز توان انگیخت
انگاه ان برج را بدان صورت تعریف کردند اگر سایلی بپرسد که کواکب ثابته متحرکند چون
ستارهای که در برج حمل باشد حرکت کنند انگاه برج حمل حرکت کرده باشد جواب
گوییم که بدانک از منطقه معدل النهار و از منطقه فلک البروج که با یکدیگر متقاطعند دو نقطه
حاصل شده است یکی نقطه اعتدال ربیعی و دوم نقطه اعتدال خریفی و حساب برجها ازین
نقطهاست از اول نقطه اعتدال تا تمامی یک جزو از دوازده جزو از دور فلک یک برجست
و چون کواکب حرکت کنند لازم نیاید که برج حرکت کرده باشد بدین تقدیر **الاصول**

الاصول المشکله اصل اول در بیان انک فلک حاوی فلک محوی را چگونه
گرداند خواجه ابو علی درین معنی دو وجه گفته است و از حکما درین باب جز ان نقل نشنیده‌ایم
یکی انک مرکز فلک اندرونی مرکز فلک بیرونی نباشد بل که خارج از مرکز فلک بیرونی
بود و چون چنین بود مرکز فلک اندرونی در یک جانب بود از فلک بیرونی و جزوی بود از اجزای
او پس لازم اید که فلک بیرونی چون حرکت کند اندرونی هم متحرک گردد و اما انچه مرکز
او مرکز بیرونی باشد سطح داخل فلک حاوی مکان سطح خارج فلک محوی باشد و اجزای
متمکن متشبث گشته باشد باجزای مکان و چون مکان حرکت کند لازم اید که متمکن حرکت کند و
بدانک این جواب دوم نزدیک من نیکو نیست زیرا که فلک جسمی بسیط متشابه الاجزاست پس جمله
نقطهائی که در وی فرض افتد متشابه بود و هر چه بر چیزی جایز بود بر مثل انهم جایز بود پس ان
نقطه که از حاوی مماس قطب محوی بود مثل دیگر نقطها مفروض بود پس محالی بود که
قطب محوی طالب ان نقطه معین باشد از حاوی دون دیگر نقطها با انک همه در طبیعت و ماهیت
متشابه اند الصا و خواجه ابو علی سینا در طبیعیات چنین گفته است بر سبیل فلک گفت چون
بسیط باشد حرکت بر وی روا بود زیرا که همه چیزها که در وی افتد متشابهند پس هرگاه که یک
جزو مماس چیزی بود جزوی دیگر شاید که مماس ان چیز گردد پس حرکت بر وی روا بود و چون
این معنی تقریر کرده است چگونه روا داشت که گوید قطب محوی نقطه معین را از
حاوی بطبع طالب باشد و بدان نقطه متشبث باشد پس معلوم شد که این جواب باطلست
و حق انست که تحریکات نفسانی باشد که بی واسطه جسمانی بود و پس روا باشد که نفس
حاوی در قوت چنان بود که واقف بود بتحریک محوی بی میانجی الت جسمانی و این سخن

تفریع بر مذهب ایشانست والاحق انست که افلاک در حرکت مسخر تقدیر الهی اند قل کل من
عند الله اصل دوم در فصلهای سال در خط استوا و مقدار هر فصل بدانکه در
خط استوا در یکسال هشت فصل باشد دو تابستان و دو خریف و دو زمستان و دو
بهار زیرا که چون افتاب باول حمل آید و از معدل النهار بسمت شمال میل نماید بسمت این جایگاه
بود و آن اول تابستان بود و چون در جانب شمال آید که میل اعظم بود تا انگاه که افتاب ایشان
منصرف شود پس هوا اغاز خوش شدن کند و ابتداء خریف بود تا انگاه که افتاب بسرطان رسد
و زمستان اغاز کند بسبب حالت بعد افتاب از سمت سر ایشان انگاه میل افتاب کم شود
تا انگاه که بنقطه اعتدال رسد و انوقت سرما کمتر بود و هوا خوش گردد و آن اغاز بهار باشد تا انگاه که افتاب
باول میزان رسد و بار دیگر تابستان شود و درین نیمه از فلک هم این چهار فصل حاصل
اید انچه گفته شد سخن متقدمانست اما تحقیق انست که اغاز خریف ایشان انگاه بود که میل
افتاب بنهایت میل اعظم رسد و آن در اوایل ثور بود و بدین قیاس اغاز ربیع در اواخر اسد
افتد و همچنین در جانب جنوب اغاز خریف انگاه بود که آفتاب در اوایل عقرب بود و اغاز ربیع
انگاه که در اواخر دلو باشد و بدین قول هر دو زمان بهار و تابستان نیمه زمان خریف و زمستان
بود   در حقیقت انکه انجا که خط استوا بر وی گذرد معتدلست یا نه اما
علم را که گرمترین موضعی بر کره زمین انجاست که مدار حقیقی افتابست
و نزدیک محققان درست شده است که اوج   متحرکست و اکنون در جوزا است
و چون بنقطه نخستین   ان رسد لا محال حضیض افتاب بر نقطه نخستین حمل باشد و مدار
حمل و میزان هر دو یکیست و آن بر خط استوا نیست پس دران روزگار طریقه محترقه خط

استوا

استوا بود و پس دران روزگار گرمترین مواضع خط استوا بود و لیکن بسبب انکه بعد افتاب
از سمت سر ایشان بغایت دوری نبود لاجرم احوال ایشان متشابه باشد پس از این سبب
توان گفتن که معتدل باشد و در ان وقت که فرض کردیم گرمترین مواضع ان وقت بود پس الا
دانستیم که انچه خواجه ابو علی حکم کرده است مطلقا که موضعی که خط استوا بر وی گذرد
معتدلترین مواضع است بر اطلاق درست نیست
افتاب را فلک الند و درست باشد جواب بطلیموس می گوید که چون
افتاب را یافتند که در زمانهای متساوی قوسهای متساوی از فلک البروج قطع نکرد
بل که نیمه شمالی را در صد و هشتاد و شش روز و چهارده ساعت و نیم معتدل قطع کرد
و نیمه جنوبی را در صد و هفتاد و نه روز قطع کرد و معلوم شده است که در حرکات سماوی
تفاوتی نبود پس این اختلاف از دو وجه تواند بود اول انکه چون گرداننده افتاب
فلکی بود که مرکز او نه مرکز عالم بود در یک نیمه از فلک البروج بیش از نیمه افتد از ان
دایره خارج مرکز و در نیمه دیگر از فلک البروج کمتر از نیمه افتد از خارج مرکز پس بدین سبب
افتاب یک نیمه را از فلک البروج در زمانی بیش از ان قطع کند که نیمه دیگر را وجه دوم
انکه گرداننده افتاب کره بود خود مرکوز در ثخن فلکی موافق مرکز و او بر خود میگردد
و افتاب را میگرداند با خود تا چون شمس در نیمه بالا باشد از ین فلک از زمین دور
دورتر بود و بطی الحرکه نماید و چون در نیمه زیرین بود نزدیکتر باشد و سریع الحرکه نماید
و سه شرط بباید تا هر دو وجه در حساب یکی اید اول انکه نسبت خطی که میان مرکز عالم
و مرکز خارج مرکز است و ان دو خود واست همان باشد که نسبت فضل قطر فلک

مدویر بنصف قطر حامل او بود و دوم انک حرکت فلک مدویر بر خلاف حرکت فلک
حامل بود و سیوم انک هر زمانی که فلک حامل در وی قوسی قطع کند بر توالی فلک
مدویر هم درهمان زمان مثل ان قوس قطع کند و چون این سه شرط اعتبار کنند حال حسابها
یکی بود خواه افتاب بر فلک التدویر باشد و خواه بر خارج مرکز بود ولیکن بطلیوس از راه
استحسان اختیار کرده است که افتاب را حامل فلک خارج مرکز بود و فلک مدویر اورا
نباشد و اکرچه هیچ دلیل بر نفی فلک التدویر حاصل نشد ماه را استحقاق
و رجوع بودی باید جواب باشد ولیکن محسوس نشود از برای غایت سرعت فلک حامل او
چه فرقست میان وسط ستاره و تعدیل و تقویم او جواب توهم کنیم
که خطی از مرکز عالم بیرون اید و بسر حمل رسد و دو خط دیکر توهم کنیم یکی از مرکز عالم و دیکر
از مرکز خارج و بر مرکز افتاب بکذرند تا بسطح فلک اعلا رسند ان قوس که میان سر حمل
و میان ان خط بود که از مرکز خارج بیرون آید وسط افتاب بود و ان قوس که میان سر
حمل و میان ان خط بود که از مرکز عالم بیرون آید ان تقویم بود و انچه میان دو
طرف خط بود تعدیل باشد والله اعلم
در طبایع ستارکان مشتری و زهره سعد اند بر اطلاق از برای
انک مزاج ایشان در غایت اعتدالست و در ایشان کرمی و تریست و زحل
و مریخ نحس اند بر اطلاق زیرا که سردی و خشکی ایشان بغایت است زحل در سردی
و مریخ در خشکی افتاب و ماه در تسدیس و تثلیث سعد اند و در مقارنه و تربیع
و مقابله نحس و عطارد با سعد سعد بود و با نحس نحس بود و بد انک زهره و ماه

ازا

موث اند از برای بسیاری رطوبت و افتاب و زحل و مشتری و مریخ مذکرند و عطارد
با هرکدام جنس که بود بر طبیعت او باشد در طبایع بروج چون اول برجها
را حمل کیریم یکی برج کرم بود و دوم سرد باشد و برین قیاس و برج تر بود و دو برج خشک
تا اخر اما در خشکی و تری حمل و ثور خشک اند و جوزا و سرطان تر و اسد و سنبله خشک
و میزان و عقرب تر چون چنین بود لابد برج اول که حملست کرم و خشک باشد و دوم
سرد و خشک و سیم کرم و تر و چهارم سرد و تر و پنجم باز کرم و خشک و او در طبیعت
مساوی برج اولست لاجرم نظر مثلث نظر محبت اند و ششم سرد و خشک است
و هفتم کرم و تر و هشتم سرد و تر و همبرین ترتیب برجها قیاس می باید کرد
در خانهای ستارکان سرطان خانه ماه است و اسد از ان
افتاب و بر دو جانب این دو خانه جوزاست و سنبله و ایشان خانهای عطارداند
و بر دو جانب این دو خانه ثور و میزانند و ایشان خانهای زهره اند و بر دو جانب این
دو خانه حمل و عقرب اند و ایشان خانهای مریخ اند و بر دو جانب این دو خانه قوس
و حوت اند و ایشان خانهای مشتری اند و بر دو جانب این خانها جدی و دلو
و ایشان خانهای زحلند و بدانک شرف افتاب در نوزده درجه حملست و
شرف ماه در سه درجه ثورست و شرف زحل در بیست و یک درجه میزانست
و شرف مشتری در پانزده درجه سرطانست و شرف مریخ در بیست و هشت
درجه جدی است و شرف زهره در بیست و هفت درجه حوتست و شرف
عطارد در پانزده درجه سنبله است و در هر دو درجه که در مقابل این درجها

در جهتها شده هبوط بود ان ستاره را

بدانک در علم حکمت درست شده است که جهتهای فلکی جز محض اند پس نحس را نحس
گفتن تاویل می خواهد و تاویل این است که امیخته شدن عناصر هرچند سبب کمال حال مر
کیانست لیکن سبب نقصان حال بسایطست زیراکه جهتها بسیار بود که از
چیزهای طبیعی خود بیرون ایند و کیفیتهای طبیعی ایشان متغیر شود و این همه حالهای طبیعی است
و چون این معلوم شد گوئیم نحوست بر کیانست زیراکه چون او سبب وجود باشد
لا بد مرکبات را از ان نقصان بل که بطلان بود ولیکن نسبت با طبایع بسایط سعد محض بود
زیراکه چون ترکیب باطل گردد هر یک از بسایط بحالت اصلی خود باز شود و ان سعادت حال
او بود و همچنین مشتری سعد است نسبت با مرکبات و نحس است نسبت با بسایط پس معلوم
شد که اجرام فلک را انچه اعتبار نحس توان گفت بدانک در علم حکمت
درست شده است که اجرام فلکی نه گرم اند و نه سرد و نه تر اند و نه خشک پس انچه گویند که مریخ
خشکست و زحل سردست ان خواهند که انچه از وی در عالم کون و فساد ظاهر شود خشکی
و سردی بود و نه هر که فعلی کند باید که ان فعل در وی موجود بود بدلیل انک حرکت سبب
سوختن است و اگرچه حرکت گرم نبود پس چون روا است که حرکت گرم کننده بود و گرم
چه گرم نبود روا بود که در اجرام فلکی افعالی باشد درین عالم و اگرچه ان فعلها در ایشان ظاهر نشود
در علم حکمت درست شده است که اجرام فلکی بسایط اند و مرکبات نیستند پس انچه گوئیم
حمل گرم و خشکست و سرطان سرد و تر روا نبود که غرض ان بود که در یک برج حرارتی و یبوستی
بود و در دیگر رطوبتی و برودتی زیراکه معلوم شده است که جسمهای فلکی از انجا طبع بیرونست

پس نماند الا انک گویند غرض از گرمی و سردی دوم انست که چون کوکبی در برجی بود حرارتی
در عالم ظاهر شود و چون در برجی دیگر باشد برودتی ظاهر کرد و ولیکن ازین سخن لازم آید که هر برجی
را طبیعتی دیگر بود و در حکمت درست شده است که اختلاف لوازم دلیل اختلاف ملزومات
باشد پس لازم اید که در فلک ترکیب بود و این محالست و انچه درین باب بتوان گفتن انست که
مبدا اختلاف حوادث در عالم کون و فساد یا اختلاف مسامتات ستاره گان است با اجزای
زمین یا اختلاف نظرهای ایشانست با یکدیگر و چون چنین بود اختلاف طبایع بروج در حقیقت لازم
نیاید و لیکن سایل را باشد که گوید که اگر موثر مجرد ان اتصالات بودی بایستی که ان اتصالها
در هر برجی که حاصل شود حکم ان یکی بودی و لیکن چون احکام ان اتصالات مختلف می شود
بسبب اختلاف بروج معلوم می شود که بروج را در ان اثر اعتبار است و چون لوازم
طبایع بروج مختلف است اختلاف طبایع بروج لازم آید و این موجب ان باشد که اجرام
فلکی مرکب باشد و استقصا کردن درین معنی لایق این جایگاه نیست پس بدین قدر قناعت
باید کرد دستوریه چه باشد جواب دستوریه ان بود
که ستاره در خانه خود بود و بعد او از نیر چندان بود که بعد میانه خانه ان نیر و میان خانه
ان کوکب و جهت یکی باشد یعنی اگر یک بعد شمالی بود و بعد دوم هم شمالی باید و اگر جنوبی
باشد بعد دوم هم جنوبی باید مثالش زهره در میزانست و قمر در قوس و افتاب در
اسد پس میان زهره که در خانه خویش است و میان ماه سه برجست و میان اسد
که خانه افتابست و میان میزان که خانه زهره است هم سه برجست پس بعد زهره
که در خانه خویش از ماه چند بعد خانه افتابست و ان اسدست از خانه زهره و ان میزانست

اثنا عشریه چه باشد جواب چون ستاره در برجی بود بدرجه معین بکند
تا عدد آن درجات چند است آنگاه هر درجه را دوازده کیرند و از آنچه جمع شود سی سی می اندازند
تا آنجا که برسند اثنا عشریه آن ستاره باشد مثالش چون طالع بیست و شش درجه و پانزده دقیقه
باشد از قوس از او در دوازده ضرب کنیم سیصد و پانزده بود از برای قوس سی اسقاط کنیم
و همچنین از برای برجهای دیگر که از پس اوست اثنا عشریه طالع در پانزده درجه میزان افتد

چون اجرام کواکب مختلف باشد اول اتصال چه وقت باشد چون جرم

شمس پانزده درجه است و آن قمر دوازده و آن ستارکان علوی نه و از آن زهره و عطارد
هفت پس چون ستاره به ستاره دیگر رسد اگر بعد میان ایشان نصف مجموع هر دو
بعد بود آن اول اتصال بود آنگاه چون بعد مثل نیمه آن بعد که ذکر او کرده است از آن و بعد
اتصال در قوت و کمال باشد آنگاه چون هر دو کوکب بدرجه و دقیقه راست شوند تمام اتصال
بود و چون یک دقیقه از وی درگذرند وقت انصراف باشد لیکن هنوز قوت باقی بود
تا آنگاه که از یکدیگر به جرم جدا شوند یا با کوکبی دیگر پیوندد والله اعلم

به آنکه این علم از جمله علمهای غریب نزدیک است و ما از وی نه اصل بیاریم بر وفق ترتیب کتاب

در کیفیت این صنعت باید کرفتن ریکی پاکیزه که هیچ کس پای بران ننهاده
باشد و آنکس که برگیرد باید که شخصی بود نابالغ و آیت الکرسی و معوذتین بروی خواند و آنگاه
این دعا برخواند اللهم انی اسالک بکل اسم دعاک به احد من خلقک قائما او قاعدا
او راکعا او ساجدا فی السموات او فی الارض او فی البر او فی البحر و بین مناهج فایت و حید الفلا
و بینک الجوامع دعاک به فی خلاء او فی ملاء او فی ظلمة اللیل او فی ضوء النهار قسمت دعاه

و کشف بلاده اسالک ان تزینی حاجتی فی هذه الخطوط بحول و قوة انک علی کل شیء قدیر و
چون این دعا بخواند بران ریک انگشت بران ریک زند بی حساب و شمار و اگر آن نقشها نیک
نیاید از آن باطل باید کرد و بار دیگر آغاز کردن و سبب آن پلیدی خاک بود یا آنکس که فال از
برای او می زنند پلید بود و یا حایض یا زانی یا لاط و اگر چنانک انگشت به سنگ ریزه در آید بر
آنکس که از برای او این رمل می زنند رنجی باشد خواه مرد باشد و خواه زن و این عمل در روزی
که بادهای سخت باشد و باران بارد نشاید کردن و این عمل را بامداد و نماز پیشین باید کردن
و آنگاه بگذارند تا نماز پیشین دیگر آنگاه از آن اگر خواهند تا نماز شام روا بود و آن گاه از آن
خطها که بران ریک بود استخراج کند چنانک بیان کنیم

در کیفیت استخراج

این شکلها و کیفیت عدد آن بدان که انگشت بران ریک می باید زد بی حساب تا از آن نقطها
خطی پیدا شود و هم برین طریق چهار خط پیدا شود آنگاه دو دو می باید ستردن و آنچه
در آخر آن چهار خط باشد از آن شکلی حاصل شود و این عمل چهار بار می باید کرد تا چهار
شکل حاصل شود آنگاه از آمهات نام کردند و بعد از آن از سطر اول آن چهار شکل
شکل حاصل کردن و از سطر دوم شکل دوم و از سطر سیوم شکل سیم و از سطر چهارم
شکل چهارم و بدین طریق چهار شکل دیگر حاصل شود و از آن بنات گویند آنگاه از هر دو
شکل ثالث حاصل کنند بدین طریق سطر اول از هر دو شکل بگیرند اگر سه بود یکی بنهند و اگر
چهار بود یا دو دو بنهند و بدین طریق از چهار سطر که در آن دو شکل بود و شکلی دیگر
حاصل آید و بدین طریق از هشت شکل چهار دیگر حاصل شود و از هر دو شکل از آن
چهار بدین طریق دو دیگر حاصل شود و از آن دو بهمین طریق یک شکل دیگر حاصل

تا پانزده بود و از شکل اولین و اخرین که پانزدهم است بهمین طریق شکل دیگر حاصل شود مجموع
این شانزده باشد

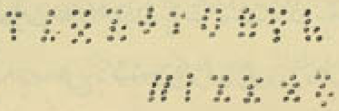

در صورتهای اسامی این شکلها اوّل نصرة
الخارجه ثانی نصرة الداخله ثالث رضا حک
قایم گویند و لحیان نیز گویند رابع راانکوس
گویند خامس را نقی الخد گویند سادس را کوسج
خوانند سابع حمره ثامن بیاض تاسع عقله مشهور
همین است خارجه عاشر عتبه داخله حادی عشر
قبض الداخل ثانی عشر قبض الخارج ثالث عشر اجتماع رابع عشر عقله خامس عشر طریق
سادس عشر جماعه   در ترتیب خانها که در وقت عمل بیرون اید
شکل اول دلیل نفس باشد و دوم دلیل مال بود سیم دلیل صداقت باشد چهارم پدر و جفا
و ملک پنجم دلیل فرزندان ششم دلیل بیماریها و دین هفتم دلیل زنان و شرکت هشتم
دلیل مرگ و نکبت نهم دلیل حرکت و سفر دهم دلیل حرمت و سلطان و معیشت یازدهم
دلیل امیدها دوازدهم دلیل دشمنان سیزدهم خانه سایل چهاردهم خانه مسئول پانزدهم
دهم چون قطب بود مر همه را شانزدهم خانه عاقبت   در
اشارت باحکام بعضی ازین شکلها نصرة خارجه دلیل کند بر ملوک و محتشمان و اصحاب
حقل و سفری نیک و دراز و طبع او گرم و خشک و نصرة داخله دلیل بود بر حمال و حال

ورؤسا و علما و اصحاب مواریث و معاونت کردن بر صلح و نیک عهدی و ضاحک دلیل بود
بر حال قاضیان و عالمان و کسانی که اظهار حق داد خاص طلب کنند و تعلق بمشتری
دارد و منکوس تعلق بزحل دارد و او دلیل بود بر مردمان ناکس و سفله و از دهقان و جهودان
و زندیقان

اصل ششم

واما نقی الخد تعلق بزهره دارد و او دلیل بود برزنان و امردان و خادمان و شادی و سماع و انچه بدین ماند اما کوسج تعلق بعطارد دارد
است او دلیل بر مکاری و رزاقی و چاپلوسی و مخنثی و جاهای ناخوش و اما حمره دلیل
بود بر زن شوهر دادن و بر بیماری و مجوسی که در خوف مرگ بود و اما بیاض دلیلست بر بیماری
که خوف مرگ باشد و بر غایبی که باز ناید

اصل هفتم

اما عتبه خارجه دلیل بود بر سفر و
بر غایب و خداوند سوال مخنث باشد الا در سفر و عتبه داخله دلیل بود بر نیکی در جمله کارها الا
در سفر و قبض الداخل دلیل بود بر بشارتی که بدان رسد یا غایبی که باز آید یا گم شده که باز یابد
و او را سفر نیک بود و قبض خارج دلیل بود که خداوند سوال از بخت خود می پرسد پس او را
بشارت ده بهمه چیزها و خوبیها

اصل هشتم

واما اجتماع دلیل باشد بر سوال از غایبی
که برسد و یا از مناظره و خصومتی و او بدست سفر را و اگر در دریا بود بیم غرق باشد و اما
عقله دلیل بود بر بیماری صاحب فراش یا بر غایبی که باز رسد یا چارپایان تمام و اینکه
سفر را و بیع و شرا او اگر چیزی گم شده باشد زود بازیافته شود و اما طریق دلیل باشد بر سفر
و آنکس را که فال دیده در ان سفر احتراز باید کرد از خیانت و اما جماعت دلیل سعد
بای بود که او را در ان سفر سلامتی بود و این مختصری است که او رده ایم از حکم این شانزده
شکل و اگر چه این قطره از دریای این علم باشد لیکن ابتدای شود را این قدر کفایت بود

اصل پنجم در بیان صحت این علم و ستودگی وی در شریعت عبد الله بن عباس
رضی الله عنهما روایت میکند از رسول صلعم که از علم خط پرسیدم و عرض کردم یا رسول الله
مردی نشسته بود و بر ریگ خطها می کشید و مردم بر وی اعتقاد می کردند رسول صلعم علیه
واله وسلم فرمود که یکی از پیغمبران این علم دانسته بوده است هر کس که عمل او موافق عمل پیغمبر
بود عمل وصواب بود و گفته اند پیغمبر ادریس علیه السلام بوده است تم علم
الغرایب الاصول الثلاثه اصل اول در حقیقت جن حد جن
انست که گویند حیوانی است هوائی قادر بر انک خود را بر شکلهای مختلف کند و عقلا را
در هستی او خلافست و بیشتر از فلاسفه منکر او باشند و بیشتر متکلمان اثبات می کنند و ابو
البرکات بغدادی دران متوقف بوده است و ایشان از جهت عقل نفی می کنند و متکلمان
اثبات امکان او از راه عقل میکنند و اثبات وجود او از راه سمع اما حجت نفات
انست که هویت الشخص جنی یا جسمست یا جسمانی یا نه جسم و نه جسمانی و محال بود که جسم
بود که اگر هویت او مجرد جسمی بودی پس هر کجا جسمست بودی و این محال بود و اگر هویت
او جزوی جسمانیست ان چیز یا کیفیت بسیط باشد یا مرکب اگر بسیط بود پس طبع جزو
و طبع کل دران متساوی باشد پس هر جزوی از ان اجزای جنی که فرض کرده شود او خود
شخصی بود مستقل بخود و چون جسم محل تقسیمات بی نهایتست پس در هر شخصی اشخاص بی
نهایت بود و این محالست و اگر ان هویت کیفیت ترکیبی بود پس او را مزاجی معین باید و
انحلال ان ترکیب و ان کیفیت باشد پس ان حیوان قادر نبود بر شکلهای
مختلف و بر فصل کردن اجزای خود و وصل ان پس جنی نباشد زیرا که حس -

ردو که بدین کارها قادر باشد و اگر هویت او نه جسم است و نه جسمانی ان هویت را لا محاله تعلقی باشد
ببدنی و الا حیوان نبود و ان بدن احتمال یک شکل و یک مزاج بیش نکند و موت او ضروری بود
و چون ان بدن فاسد شود محال باشد که او را تعلق باشد ببدنی دیگر زیرا که تناسخ محالست پس
معلوم شد که ان حیوان که او را جنی میگویند وجود او محالست جواب گوئیم چرا روا نبود که
هویت او کیفیت جسمانی باشد و ان کیفیت بسیط نباشد بل که مرکب بود و مادام که ان
ترکیب باقی بود ان حیوان باشد لیکن اگر چه بقای ان ترکیب واجب بود لیکن بقای ان
شکل واجب نبود و محقق است که هویت او موقوف باشد بر بقای ان ترکیب و اگر چه موقوف
نبود بر بقای شکلی معین چنانچه مزاج انسانی را قدری معین است از اعتدال که شرط بقای
او باشد و زیادت و نقصان در ما ورای او معتبر نبود و در بقای ان حیوان و چون این حجت
باطل شد دانسته شد که هیچ دلیل عقلی قایم نشد بر استحالت وجود جن و مخبر صادق ان
خبر داده پس لا محاله بوجود او اعتراف باید کرد قال الله تعالی وما خلقت الجن والانس الا
لیعبدون و قال جل جلاله قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن و اخبار متواتر از جهة رسول
رسیده است در اثبات جن پس لا محاله حکم جزم باید کرد باثبات ایشان
اصل دوم در فرق میان جنی و شیطان بعضی گفته اند اصل شیطان و جن یکی
است زیرا که خدا تعالی همه را از اتش افرید ولیکن کفار را شیطان خوانند و مسلمانرا
جنی و بیشتر اهل این صنعت بران اند که شیطان از نسل ابلیس اند و جن از نسل ابلیس نیستند
و رسول صلعم میفرماید که ایشان سه صنف اند قومی در هوای پرند و قومی در زمین ساکنند
و قومی سگان و ماران و کژدمانند و قرمان گفته اند که جنیان بادروحانی باشند بهوای

با اراضی روحانیان اناند که می پرند وایشان در زیر آسمان و بنا باشند وخدا برای پرستش چون
ملایکه وازاکل وشرب مستغنی باشند وایشان نیز ازخوردنی خوبوئی خوش نیست واما هوائیان
در زمین حاکم اند ومتصرف وایشان نیز پادشاهی باشد وهرکسی را مسکنی معین چنانک آدمیان را
وایشان گاه در هوا طیران کنند وگاه در زمین ساکن باشند واما ارضیان گاه گاه خود را بصورت
آدمیان نمایند وگاه در صورت حیوانات دیگر ودر اخبار آمده که جماعتی از صحابه رضعم در سفر
بودند ماری عظیم پیش ایشان امد یکی از صحابه شمشیر بروی زد واورا مجروح کردانید مار کریخت
وازچشم غایب شد چون صحابه بخدمت حضرت مصطفی صلعم رسیدند فرمود که چه کار ازشما در
وجود امد که معشر جن ازشما شکایت کردند گفتند یا رسول الله پیش از ان نکردیم که ماری را
مجروح کردانیدیم رسول صلعم فرمود که ان مار از ایشان بود انگاه رسول صلعم از جن عذر
خواست پس جنیان بازگشتند وگفتند اگرنه انستی که کشنده از یاران تو است والا قصاص
از وی طلب افتادی **اصل سیم** در فایده نجم وتمیز میان سحر وعزیمت اما نجم ها
از برای تسخیر بود وگاه از برای تسخیر نه اما تسخیر جز بنام حق تعالی وبنام ملایکه که بر ایشان موکل
باشند وبر اطلاق وحبس ایشان قادر بوند ونام پادشاهانی که میان ایشان نافذ حکم ومحترم باشند
نتواند بود زیرا که ایشان تعظیم ان نامها چون خواهند که نکنند از ان مضرتها عظیم بایشان
واصل شود لاجرم از برای ان منقاد ومسخر شوند واما انچه نه از برای تسخیر بود چنان باشد
که جنی با هیبت وباقهر بود وخصم او او را برای اتصال بدو ومعرفت او نتوان کرد وبدانک
هم سحر وهم عزیمت تمام نشود لابد اکل حلت وحل عزیمت بوی مصروف کردد ولابد تا بوس
از انواع طاعات وعبادات مشغول باید بود پس اگر ان موافق شرع باشد عزیمت بود

واکر مخالف شرع بود ومقصود از ان چیزی باشد که سبب فتنه وفساد بود از ان سحر خوانند والله اعلم الاصول
الشکله **اصل اول** درکیفیت اعمال پنجم شرطهای که از ان ناگزیر است ده است
اول جامه باید که لطیف بود دوم جایگاه باید که خانه بود در کوشکی بلندی که در صحرا خالی بود چنانک
نزدیکی او درختان واب روان باشد سیوم ابتدای عمل در روزی از نیمه اول ماه باید چنانک اتصالات
کواکب محمود باشد وموافق مقصود بود وایام عمل پنجم هفت است واگر روزی چند در مقدمه صایم
بود اولی باشد چنانک شلا روز چهارشنبه صایم بود وروز پنجشنبه خاتم بسازد ونگین ترکیب کند وروز
ادینه نقش نگارد پس بعبادت مشغول شود وشب شنبه بپنجم مشغول گردد وبعد از ان هفت روز روزه
دارد چهارم درکیفیت خط کشیدن باید که هفت خط بکشد وابتدا بدان کند که دورتر باشد وان خطها باهن
وفولاد کشد واگر کاردی بود روا باشد وباید که سرسوزنی از ان خط خالی نبود که در ان خطر بود وان خط
را باید که از دست راست کشد وانجا که سرها خط بهم آید ان اهن انجا فرو برد ودو از برای خط دوم آهنی
دیگر برگیرد ودو حرزی که در اصل دوم یاد خواهیم کرد بر هر خطی هفت بار برخواند وکرد برکردان فاتحه
وایة الکرسی وسورة الاخلاص ومعوذتین وامن الرسول ودیگر اینها از فواتح قران بنویسد پنجم در
کیفیت نشستن درمیان خط هفتم باید نشستن چنانک هیچ از وی بیرون نبود ومجمر بخور با خود دارد ودو چراغ
اهنین بر هر دو دست خویش بنهد وروی بقبله ارد ودر مقابله مشتری البته ششم درکیفیت طاعتها
هر روز غسلی وهر شب غسلی دیگر باید کرد وپنجم در شب باید کرد واما در روز وقت زوال چهار رکعت
نماز   در هر رکعتی سوره فاتحه ویس وتنزیل وحم السجده وحم الدخان وسورة الملک وسوره العصر
وسورة قل یا ایها الکافرون برخواند ودر اوقات وفراخت بقران خواندن مشغول باید بود خاصه سورة
طه وسورة النور وفرقان وفاطر ویس وحم المومن وسورة والطور وسورة الرحمن وسورة الملک
وایة الکرسی وتسبیحی که در اصل دوم یاد کنیم در هشت اوقات می باید خواند هفتم در بیرون امدن از خط وتا

تو آنکه بیرون نیاید و از هیچ کس استعانت نکند زیرا که سر این علم قطع علایق جسمانی است و اگر ضرورت گردد بر
چیزی دو دستوری خواهد و آن چیزی که یاد خواهیم کرد برخواند و بعد از آن فصلی دیگر که بخواهیم آوردن در اصل
دوم برخواند پس بگوید بسم الله الرحمن الرحیم و پای راست بیرون نهد و آن آبها را از زمین برگیرد و چون
باز آید آن خطها تازه کند هشتم در وقت افطار و کیفیت غذا اما افطار بعد از آن باید که از اعمال پنجم فارغ
شود و اما کیفیت غذا نان پاکیزه و روغن کنجد و سرکه با نمک سفره و از غیر آن احتراز نماید نهم چون بیرون آید
و خواهد بخواب مشغول شود گفته‌اند اولیتر آنست که جایگاهی دیگر بخسبد و چون قصد آن کند که بدان جایگاه
باز رود وضو تازه کند و هیچ سخن نگوید و هیچ کس را بر احوال خود اطلاع ندهد تا ممکن باشد دهم در کیفیت اتخاذ
خاتم چون خواهد که شب سه شنبه در عمل شروع کند روز چهارشنبه روزه دارد و در روز پنجشنبه دو مثقال نقره
پاکیزه بود بستاند و به زرگری پاکیزه و روزه دار دهد تا از آن نقره انگشتری سازد و نگینی از یاقوت
بروی ترکیب کند و اگر میسر نشود از بیجاده و الا از بلور صافی پس روز آدینه وقت نماز پیشین او و هم نقاش هر دو
غسل کنند و آن نقش که بخواهیم نوشتن در اصل دوم بر آن نگین نقش کند و اندکی از مشک و کافور
در زیر نگین نهد و الغاء آن انگشتری در دست راست کند و بدان جایگاه که پنجم خواهد کرد در رود و از اول جامه
پوشیده و در آن پس چهار رکعت نماز با خشوع و خضوع بگذارد و چون فارغ شود مقدمه عزیمت برخواند پس
عزیمت بخواند و انگشتری را در حریر پاره سفید بپیچد و پاره مشک و عنبر در وی نهد و او را در حقه پاکیزه
کند و روزه بگشاید و چون شب درآید غسل کند و جامه پاکیزه در پوشد و در پای بلندی روشن شود و با وی قضیبی
از چوب انار یا از چوب گز باشد مقدار گزی و در مقابله مشتری روی نهاده دو خط کند و چوب را بر زمین فرو برد
و آن خاتم را بیک تا موی اسب اشهب بیاویزد و از سر آن چوب و بعزیمت مشغول شود
در نقش خاتم و مقدمه عزیمت و چه زدن دعا و بیرون آمدن از خط اما نقش خاتم این است
سطر است سه ۶ ۴ ۳ ۲ ا ۳ | طه ا ا ا ل

هـ ا ا ۹ ا ا ۳ ا ۳ ا ح هـ ٨ ه ٨ ا ا ا ح

اللهم [illegible] هملـاهطح هقمحمطح مقدمه عزیمت اینست بسم الله
الرحمن الرحیم بسم الله الاعز الاکبر و بالاسم المخزون المکنون المرفوع الطاهر المطهر و باسم الدائم الباقی
الصمد الحی القیوم الحی الذی لا یموت المجید اللطیف الجبار و برب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
و میططرون و طاطیطوس و جمیع الملائکه و المقربین و رب آدم و شیث و هابیل و ادریس و نوح و ابرا
هیم و لوط و اسحق و اسمعیل و یعقوب و یوسف و الاسباط و دانیال و داود و سلیمان و عیسی و ایوب
و موسی و هرون و جمیع الانبیاء و المرسلین و العباد الصالحین و محمد صلی الله علیه و آله اجمعین الله
لا اله الا هو الحی القیوم تا آنجا که و هو العلی العظیم ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض فی
سته ایام ثم استوی علی العرش یغشی اللیل النهار یطلبه حثیثا و الشمس و القمر و النجوم مسخرات بامره
الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین عزیمت اینست اللهم یا شخ شخ ذا الا ما مومن شیططرون یا
ذانو نحو شرا دمو شو او یوثون یا ارعش ار عبط اوج لاحون یار شمیوث ارحی ارحیون یا خشو میثوا ارفش
وارملون باهیا شراهیا اذو فی اصباوث اصباوتون یا دهیا یا دهیلو اما سیططرون یا بور ارحش
ارمیش اریمش نقیون یا شراخج الشماها اشما اشقون یا ملکو تو ملخا عیخون یا علام ارغل ارحی ارحی ثرونا
یا شلع شمخا فش لاعون یا شلع شمخا شلاشلا موز و ما کنت بجانب الغربی اذ قضینا الی موسی الامر و ما کنت
من الشاهدین فسبحان الذی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و حق زاغیث و
رب نفسی و مالی و اهلی و ولدی و حاجتی بالاسم المنقوش علی سرادق العرش مستغیل و در عب
العزت هو [illegible] ان بطبط بوزوج شیم لبو و ملحوتوا لعلولام و دعا و اسامی الخ در وقت بیرون آمدن از خط
برخواند انصرفوا و تفرقوا بارک الله علیکم با ارواح اتیاکم و ثحلکم فانصرفوا افاضب بهم طرفی [illegible] الاعراف

درکار دل محقق انصرفوا مارک الله علیکم ما فقه تخیّشتم ونعتیم بسم الله الرحمن الرحیم وما نتنزل الا بامر ربک له ما بین ایدینا
وما خلفنا وما بین ذلک وما کان ربک نسیا وبالحق انزلناه وبالحق نزل وما ارسلناک الا مبشرا ونذیرا و بعد از ان
هفت بار فرو بر خواند و بر خود دمد اما ان دعاکه در اوقات فراغت بر خواند اینست سبحان من الف
بین الثلج والنار سبحانک علی حلمک بعد علمک سبحانک علی عفوک بعد قدرتک سبحان الملک العظیم
سبوح قدوس رب الملائکة والروح سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر شهد الله انه لا اله الا
هو العزیز الحکیم ان الدین عند الله الاسلام اللهم کما الفت بین الثلج والنار فالف بین قلوب عبادک
المومنین فاحضر لامة محمد علیه السلام اللهم ثبت نور الایمان فی قلوب امة محمد علیه السلام وابعد
هم من ظلمات جهنم اللهم صل علی محمد وعلی ال محمد والحمد لله رب العالمین **اصل سیم** در
علامت اجابت وفواید ان یکی انست که بعضی از اعضا معزم در اختلاج آید نه از سبیل عادت وحادث
نامعتاد در اندام وی پیداید و گرانی اعضا ظاهر گردد و باشد که مردم چنان گردد که گوئی دل
او از سینه کنده می شود و اواز در خواندن بلند شود بی اختیار او و گریه بیزی از ان بروی
غلبه کند و اوازهای منکر چون اواز طبل و بوق شنود و باشد که صورتهاء منکر بیند و روا بود که
اجابت حاصل شود و علامت ان ظاهر گردد و اما فواید اجابت بسیارست چنانکه هر چه
بخواهد و در هر کار که باشد عوض بحصول پیوندد و در جمله سر این صنعت انست که هر چند اعوان مردم
از علایق جسمانی کامتر بود ظهور ان اثار کاملتر باشد **الامتحانات امتحان اول**
طریق معرفت این علم عقل است یا نقل جواب هر چه تعلق بباطن دارد بنقل و هر چه تعلق بنامهای
خدای تعالی دارد و نامهاء ملایکه و ملوک جن جز بنقل حاصل نشود و بیشتران روایت از سلیمن پیغمبر
است علیه السلم و از اصف بن برخیا و از رسول صلعم جزوهای بسیار منقولست و همچنین

از امیر المومنین علی کرم الله وجهه و اما دعوتها و بخورها روا بود که بتجربه علم ان حاصل شده باشد **امتحان**
دوم چرا این علم را عزیمت خوانند جواب عزیمت نیت است و درج این علم بقوت نیت
و اخلاص همت است وگفته اند عزیمت علیک یعنی اوجبت علیک است **امتحان**
سیم فرق میان افسون و عزیمت و طلسم چیست جواب انک افسون جنس است و عزیمت نوع
او و طلسم نوع عزیمت و چون عزیمت شرایط خود در وجود اید منافع ان راحد ونهایت نیست **علم**
الهیات الاصول الظاهره اصل اول در اثبات واجب الوجود
هیچ شک نیست در وجود موجودات پس درین موجودات موجودی که عدم بروی محال بود وجود
بایست اگر چنین موجود هست پس واجب الوجود باشد واگر نیست وعدم بر همه روا بود پس همه
ممکن الوجود باشد و هر چه ممکن بود نسبت وجود و عدم بدو یکسان بود پس طرف اول بر دوم
راجح نشود الا از برای مرجحی پس مقتضی وجود جمله کاینات موجودی واجب الوجود بود **اصل**
دوم در وحدت واجب الوجود اگر دو موجود واجب الوجود باشند در وجوب وجود مشترک
باشند و در تعین متمیز و جهت اشتراک غیر جهت امتیاز بود پس وجوب وجود هر یک غیر تعین او بود
پس ذات هر یک مرکب بود از دو جزو و باید که هر یک از ان واجب باشد زیرا که مرکب محتاج بسیط
بود و انچه واجب الوجود محتاج او بود بوجوب اولیتر بود و لا محاله از یکدیگر متمیز باشند پس هر جزوی
مرکب بود از دو جزو دیگر پس لازم اید که هیچ جزو بسیط در وی نبود و اگر بسیط نبود مرکب هم نبود
و این محالست پس معلوم شد که واجب الوجود جز یکی نیست **اصل سیم** در
نفی کثرت از واجب الوجود هر چه متکثر بود و مرکب از اجزا بود محتاج اجزا باشد و اجزای هر چیز غیر
ان چیز باشد پس هر چه مرکب بود محتاج غیر او باشد و هر چه چنین بود ممکن الوجود باشد پس هر چه واجب
الوجود بود و هیچ وجهی کثرت نبود **الاصول المشکله اصل اول** در انچه

فلاسفه گویند الواحد من کل وجه لا یصدر عنه الا الواحد حجت بهترین ایشان انست که مفهوم انک
ازان علت فلان معلول حاصل شد غیر انست که ازوی معلولی دیگر حاصل شد واین دو مفهوم
مختلف یا هر دو ذاتی ان علت باشد یا هیچ کدام ذاتی ان علت باشد یا یکی ذاتی بود و دوم نبود و قسم
اول موجب کثرتست و قسم دوم باطلست زیرا که اگر لوازم ماهیت معلول ماهیت بود پس
انک ازوی فلان لازم اید حاصل شد مغایر مفهوم ان بود که لازم دوم حاصل شد پس اگر ان
دو مفهوم سبب دو لازم دیگر باشد تسلسل لازم اید و اگر یک مفهوم لازم بود و دو مفهوم و هیچ مفهوم
باشد معلول نبود پس معلول ان باشد که لازم بود و لازم کمی است پس معلول شد که یک علت یا
جز یک چیز معلول نبود و بدانک این مذهب نزدیک من باطلست و این حجت مغالط است از وجوه
بسیار که در کتابهای خود باستقصا بیان کرده ایم و یکی را ازان درین موضع یاد کنیم و ان بیانست
که گوییم مفهوم انک فلان چیز حجر نیست غیر مفهوم انست که شجر نیست پس بمقتضای ان تقسیم
که گفته شد باید که ان دو مفهوم داخل باشد در ماهیت مسلوب عنه پس لازم آید که از یک چیز ترکیب نتوان
کرد و این باطلست و چون چنین است معلوم شد که اختلاف مفهوم عاید نیست با سلب یا مسلوب
و عاید نیست بمسلوب عنه و چون ان روا باشد همچنان روا بود که اختلاف المفهومین فی صدور المعلولین
یکون عاید الی نفسه والاثرین او الی نفسه الناثیرین لا الی المؤثر و ازین اشکال جواب نتوان
گفتن چون بطلان این حجت معلوم شد بیشتری از اصول فلاسفه باطل گردد و پیدا شود که از جمله
جمله ممکنات اگر خدای تعالی بود در وی هیچ محال نبود **اصل دوم** در حرکت
فلکی نزدیک فلاسفه انست که نفس فلکی قوتیست جسمانی جناب خواجه ابو علی در کتاب
شفای گوید و نثبت النفس الفلکیة التی للفلک کنسبة النفس الحیوانیة التی لنا الینا والله میگوید
که نفسی که تحریک جسم فلکی می کند ازبرای ان می کند که میخواهد تشبه کند بعقل مفارق و بدانک این سخن

بر اصلهای ایشان متناقضست زیرا که عقل موجودیست مجرد از ماده و علایق ماده و قوتهای جسمانی
این چنین موجود را ادراک نتوانند کرد و نفس قوت جسمانیست پس عقل را ادراک نتواند کرد
و چون او را ادراک کردن محال باشد مشتاق نیز باشد و زیرا که اشتیاق بچیزی بعد ادراک ان چیزی
باشد و پیوسته تعجب من ازانست که مردمان صاحب خاطر چگونه غافل شدند از مثل چنین ناقضها
فاحش **اصل سیم** نزد فلاسفه انست که حق تعالی عالم نیست بجزئیات تعالی الله عن قولهم ۱۱
علوا کبیرا و حجت ایشان انست که هرچه او مدرک متغیرات باشد جسم بود یا جسمانی و تقریر این حجت طولی
دارد و مرا ایزد تعالی هدایت کرد بحجتی قطعی بر بطلان این مذهب جمله حکما اتفاق کرده اند که انچه مدرک
کلیاتست از ادمی نه جسم است و نه جسمانی بل که قوتیست که ان را نفس ناطقه خوانند پس دعوی
میکنیم که ان نفس ناطقه مدرک جزویاتست زیرا که ما چون نفس انسانی مشاهده کنیم و شخصی فرسی
مشاهده کنیم و حکم کنیم که شخص انسانی یک نوعست از جزئیات ماهیت انسان و او از جزئیات
ماهیت فرس نیست و هرچه بر دو چیز حکم کند باید که عالم بود بهر دو چیز پس یک چیزاست که مدرک کلیات
است و ان نفس است پس مدرک جزئیات هم نفس باشد پس معلوم شد که از ادراک جزئیات لازم
نیاید که مدرک جسم بود یا جسمانی و شبهت فلاسفه بدین نکته باطل شود والحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی
لولا ان هدانا الله **الامتحانات امتحان اول** موجود را هست باید جواب نی
زیرا که هیچ علم ظاهرتر ازان نیست که در وجود موجود دانست و حکم کردن بوجود موجود انست بعد از
تصور حقیقت وجود بود و هرچه معرفت او مقدم بود بر معرفت چیزی اولی ان خبر اولیتر باشد که او لیتر بود
امتحان دوم معدوم را توان دانست یا نه جواب اگر در ذهن موجود بود توان دانست و
اگر نبود نتوان دانستن **امتحان سیم** حاجت فعل بفاعل او در حال وجود بود و این محالست
که حاجت از برای ان باشد تا موجود شود و موجود بار دیگر موجود نگردد پس موجود محتاج فاعل نشود و کاست

که در حال عدم محتاج باشد زیرا که عدم نفی محض باشد واورا هیچ حاجت نبود بفاعل جواب حاجت
درحال وجود بود ولیکن ازبرای امکان زیرا که ممکن ان بود که نسبت وجود بدو ونسبت عدم باشد وهرچه
وجود وعدم درحق او مساوی بود یک جانب بر دیگری وقتی راجح گردد که در حال رجحان مرجحی
باشد **علم مقالات اهل عالم** درین علم ده اصل یاد خواهیم کرد بسبیل اختصار
اصل اول درتقسیم مذاهب بروجه کلی بدانکه جمله عالم را اتفاقست بدان که این عالم
را که مشاهد می کنیم محتاج موجدی است واجب الوجود وهیچ کس را از عقلا که بنظر وفکر ایشان اعتبار
باشد درین معنی شک نبوده است لیکن خلاف درصفات ان موجودست بعضی فرمان می گویند که
فرستادن پیغمبر ازوی بمردمان درست اید وبعضی میگویند درست نیاید بعضی می گویند
نیاید اما انکه میگویند که فرستادن پیغمبران صحیحست ایشانرا اصحاب شرایع گویند واما انکه میگویند
فرستادن پیغمبران درست نیاید بعضی میگویند که سبب این انست که چون حق تعالی عقل
داده است هرچه عقل بحسن ان حکم کند باید کرد وهرچه بقبح ان حکم کند نباید کرد وچون عقل
کافیست فرستادن پیغمبران عبث بود وازخدای تعالی عبث روا نبود وان قوم را براهمه گویند
وقومی دیگر انکار صحت فرستادن پیغمبر کنند ازجهت انکه انکار علم وقدرت خدای تعالی
میکنند واین قوم ملاحده ودهریان میباشند اعاذنا الله من ذلک بفضله **اصل دوم**
درتقسیم اصحاب شرایع شریعتها که درمیان مردم است ونامهای ان مشهورست چهارست اول
مسلمانی دوم ترسائی سیم جهودی چهارم گبری وایشان از کتابی نیست اما شبهت کتابست
اصل سیم درتقسیم فرق مسلمانان بدانکه اصول فرق مسلمانی شش است معتزله وخوارج
وصفاتیان وجبریان ومرجیان وشیعیان واین شش فرقه هفتاد وسه فرقه می شوند چنانکه رسول
صلعم میفرماید ستفترق امتی علی ثلث وسبعین فرقة الناجی منها واحدة والباقی هالک ومردمان از

وازغ

هفتاد وسه که امند خلافست اما این فرق یاد کنیم وبتفصیل مذهب ایشان مشغول نشویم **اصل
چهارم** درنامهای فرق معتزله وایشان چهارده فرقه اند اول واصلیان شیخ و
اصل بن عطا الغزال اند دوم هذیلیان شیخ ابوالهذیل حمدان العلاف اند سیم نظامیان شیخ ابو
اسحق ابراهیم النظام اند چهارم بشریان شیخ بشر بن المعتمر اند پنجم معمریان شیخ معمر بن عباد ششم
ثمامیان وایشان شیخ ثمامة بن الاشرس اند هفتم هشامیان شیخ هشام بن عمرو الفوطی هشتم
جعفریان شیخ جعفر بن حرب نهم جاحظیان شیخ ابوعثمان عمرو بن بحر الجاحظ دهم خیاطیان شیخ
ابوالحسین الخیاط استاد ابوالقاسم البلخی یازدهم جبائیان شیخ ابوعلی محمد بن عبد الوهاب الجبائی
دوازدهم هشمیان شیخ ابوهاشم عبد السلم بن محمد بن عبد الوهاب سیزدهم قاضویان شیخ قاضی
عبد الجبار بن احمد الاسدابادی چهاردهم ابوالحسینیان شیخ ابوالحسین بن محمد بن
علی البصری **اصل پنجم** در اسامی فرق خوارج وایشان بیست فرقه اند
١ المحکمة الاولی ٢ ازارقه ٣ نجدیان ٤ عجارده ٥ بیهسیان ٦ صلتیان ٧ میمونیان ٨ حمزیان
٩ خلفیان ١٠ اطرافیان ١١ شعیبیان ١٢ حازمیان ١٣ ثعلبیان ١٤ معلومیان ١٥ مجهولیان
١٦ ثعالبه ١٧ اخنسیان ١٨ اباضیه ١٩ حفصیان ٢٠ یزیدیان اینست اسامی نامهای
فرق خوارج **اصل ششم** در اسامی فرق صفاتیان وجبریان جبری محض
ان بود که نفی قدرت کند وصفاتی محض ان بود که خدای را عالم بعلم وقادر بقدرت گوید اما
جبریان ١ جهمیان ٢ ضراریان ٣ نجاریان اند واما صفاتی محض چهار اند ١ اشعریان ٢ مشبهیان
٣ کرامیان ٤ مجسمه **اصل هفتم** در اسامی فرق شیعیان بدانکه ایشان
سه قسم اند ١ امامیان ٢ زیدیان ٣ غالیان اما امامیان دوازده فرقه اند ١ کیسانیان ٢ مختاریان
٣ هاشمیان ٤ زراریان ٥ باقریان ٦ ناوسیان ٧ افطحیان ٨ شمیطیان ٩ اسمعیلیان

نیانیان ۱۱ سوسبان ۱۲ اثناعشریان اما زیدیان سه فرقه اند جارودیان ۲ سلیمانیان ۳ صالحیان
واما غالیان یازده فرقه اند اسبابیان ۲ کاملیان ۳ علیاییان ۴ مغیریان ۵ منصوریان ۶ خطابیان ۷ غرابیان ۸ کیانیان ۹ هشامیان ۱۰ نصیریان ۱۱ حلولیان

اصل هشتم

در نامهای فرق مرجیان وایشان شش فرقه اند یونسیان ۲ عبیدیان ۳ غسانیان ۴ ثوبانیان ۵ صالحیان ۶. بر بیان اینست مجموع هفتاد و سه فرق مسلمانی و جماعتی باشند که گویند فرقه اسلامی چندانک فرقه هست و باقی جمله کافرانند واما اهل تحقیق این مذهب را اختیار نکنند زیرا که کفر و اسلام از احکام شریعت است و معلوم از پیغمبر صلعم که در وقت اسلام کردن بیان این اصلها که مختلف فیه است مشغول نشده واگر خطا و صواب در ان اقتضاء کفر کردی واجب بودی که رسول صلعم بیان ان فرمودی چون نفرمود دلیل اینست که خطا در ان اصلها اقتضاء ان نه

اصل نهم

در اشارت بشرح دادن فرق کفار اما کبار فرق نصاری سه اند ملکاییان نسطوریان یعقوبیان اما کبار فرق جهود ان چهارند عنانیان عیسویان که تبع ابو عیسی اصفهانی اند مغاربه سامره وبیشتر ایشان مشبهی باشند واما فرق گبران پنج اند دیصانیان مانویان زردشتیان مرقونیان مزدکیان واما منکران پیغامبر بعضی بت پرستان و بعضی هیچ طاعت ندارند و عبادت نکنند وایشان معطله و دهریانند اینست اشارتی بشرح مذاهب اهل عالم بر سبیل ایجاز

علم الاخلاق الاصول الطاهره

اصل اول

در حقیقت خلق حکم در حد خلق گفته اند الخلق ملکة تصدر بها عن النفس افعال بسهولة من غیر تقدم رویة وحقیقت ان الفاظ ظاهر شود که یعنی ملکه معلوم گردد بدانک کیفیات بعضی جسمانی است و بعضی نفسانی وسخن ما در جسمانی نیست اما نفسانی بر دو قسم است

یکی انکه حاصل شدن ان اثر از وی محتاج بفکر و اندیشه باشد و دوم انکه حاصل شدن اثر از وی محتاج بفکر و اندیشه نبود مثال قسم اول چنانکه کسی خط نوشتن بیاموزد ولیکن دست او بران روان نبود و اورا در نوشتن هر حرفی باندیشه جداگانه حاجت اید مثال قسم دوم چنانک کاتب ماهر که اورا در نوشتن هر حرفی اندیشه حاجت نبود بل که اگر در هر حرفی فکری خاص کند نوشتن بر وی دشوار گردد پس هیات نفسانی چون چنین باشد اورا خلق گویند

اصل دوم بدانک مقصود کلی از علم اخلاق آنست که بدانی که چه طریق باید تا نفس انسانی مستولی باشد بر قوتهای حیوانی واین مقصود انگاه پیدا شود که معلوم گردد که قوتها چند است و مطلوب هر یک چیست و منازعت ایشان از چه وجه بود اما تفصیل قوتها بدانک قوتهای که مردم راست یا ادراک کلیات کند یا ادراک جزویات یا خود مدرک هیچ چیز نبود اما مدرک کلیات نفس است واما مدرک جزویات پنج حس ظاهر است و پنج حس باطن بدان تفصیل که گفته شد در علم تعبیر واما انکه هیچ چیز مدرک نیست یا قوتهای نباتی است وسخن ما در ان نیست یا قوتهای حیوانی و ان قوتها محرکه بود و ان بر دو قسم است یکی محرک قریب و دوم محرک ان محرک قریب و این بر دو قسم است یکی شهوت و او طالب نفع بود و دوم غضب و او طالب دفع ضرر باشد و ازین تقسیم معلوم می شود که قوتهایی که طالب چیزی اند بالجمله چهار است نفس انسانی و قوت تفکر و قوت غضب و قوت شهوت

اصل سیم بدانک مطلوب یا وجود چیزی بود یا عدم چیزی و هر دو قسم منقسم می شود بدو قسم زیرا که ان مطلوب یا لذاته مطلوب بود یا لغیره و ازین قسمت چهار قسم بیرون اید اول انکه وجود او مطلوب لذاته بود و اورا خیر گویند و دوم انکه وجود او مطلوب لغیره بود و اورا نافع خوانند و سیم انکه عدم او مطلوب لذاته باشد و اورا شر گویند و چهارم انکه عدم او مطلوب لغیره بود و اورا مضر گویند هر چند در حکمت درست شده است که شر طبیعت عدم دارد ولیکن عدم عدم را اعتبار توان کرد و چون این چهار قسم معلوم شود گوییم این چهار قسم حقیقی

گردد

یا حقیقی بود فاما عقل طالب این اقسام آنگاه بود که خیری حقیقی بود واما بخل وشهوت وغضب وقصه
مطلوبهای که خیر حقیقی نباشد کند وبدانک مطلوب بحقیقت سبب کمال بود یا بقای ذات
طالب بود یا بقای صفات حقیقی یا بقات صفات اضافی او وچون این قاعده معلوم گشت
گوییم مطلوب نفس آن حالت است که سبب بقای ابدی وصلاح حال او باشد ودیگر قوتها
طالب خیرهای اند که سبب لذت بود در حال لیکن سبب نقصان آن حال نفس باشد
ومقصود ازین علم آنست که نفس چگونه باید که باشد تا از مضرت افعال این قوتها خلاص
یابد **الاصول المشکله اصل اول** بباید دانستن که هرچه بملایم چیزی بود دریافتن آن ملایم
اقتضای لذت کند مران دریابنده را وچون در علم حکمت برهان درست بنده است
که ملایم جوهر نفس انسانی ادراک حقایق موجودات است واطلاع بر احوال مجردات اتصال بایشان
لاجرم ادراک این چیزها سبب لذت بود نفس انسانی را باوجود نفس لذت بود وچون
نفس انسانی باقی است اکتساب این علوم سبب لذت باقی بود وتعلق بلذات
جسمانی چون ملایم جوهر او نیست او را از سعادت ومحجب بود وایضا آن لذت چون
منقطع است الف گرفتن بادی سبب نهایت الم باشد بعد المفارقه پس چون چنین باشد
باید که نفس انسانی مستولی بود بر دیگر قوتها وایشان مقهور او باشند **اصل دوم** در کیفیت
اکتساب این استیلا طریق آنست که این قوتها را از نقصان واز استیلا نگاه دارند اما
قوت شهوت را دو طرفست یکی در طرف نقصان واز آخمود خوانند ودوم در طرف زیادت
وآنرا فجور گویند واما قوت غضب طرف نقصان او را جبن گویند یعنی بددلی وطرف
زیادت را تهور گویند واما قوت تخیل طرف نقصان او را ابله گویند وطرف
زیادت را گربزی واین هردو طرف در زیادت ونقصان می افتد ناپسندیده است

اما طرف زیادت از برای آن ناپسندیده است که در طرف زیادت بود مستولی بود بر نفس
ونفس را از مطلوبها روحانی خود باز دارد وبه تحصیل مطالب بدنی مشغول گرداند واما
طرف نقصان از برای ناپسندیده است که در هریک ازین قوتها از منفعتی هست
که سبب کمال حال نفس باشد واگر چنین نبودی آفریدن او عبث بودی وچون در وجود
ایشان منافع است نقصان ایشان مضاد کمال باشد پس معلوم شد که کمال
در اخلاق رعایت وسط کردنست واز این است که مصطفی صلعم میفرماید که خیر الامور
اوسطها وجاحظ میگوید که از جمله معانی اهدنا الصراط المستقیم یکی اینست **اصل
سیم** بدانک طرف افراط وتفریط متضادند از جهت آنکه دو معنی وجودی موجود
ومتعاقب بر یک موضوع چنانک جمع شدن ایشان محال باشد ومیان ایشان
غایت اختلافست واما هر دو طرف متضاد اوسط باید نه از جهت حقیقت ونه از جهت
ماهیت وسط زیراکه از شرط تضاد غایت بعدست وچون وسط در غایت بعد نبود چگونه
ضد باشد بل که از آن جهت که وسط فضیلتست وهر دو طرف رذالت اند میان ایشان تضاد
باشد پس تضاد هر دو طرف در ماهیت است وتضاد وسط هر دو طرف عارضی

الامتحانات امتحان اول اصول اخلاق

چهارست حکمت
وآن وسط در قوت شهوت وشجاعت وآن وسط است در قوت غضب وحکمت وآن
وسط است در قوت تخیل وعدالت وآن عبارتست از مجموع این سه خلق اما حکمت باید که پسندیده
بود از آنکه وسط باشد وافراط در وی مذموم بود واین باتفاق باطلست زیراکه هرچند حکمت
بیشتر بود بهتر بود جواب حکمت را گاه اطلاق کنند بر حکمت نظری وگاه اطلاق کنند بر حکمت

علمی اما یعنی اول افراط در وی پسندیده است لیکن او از باب اخلاق نیست
یعنی دوم پسندیده در وی وسط است زیرا که طرف افراط وی گربزی است و آن مذموم
است و این اشکال از آن افتد که تمیز کرده نشود میان حکمت نظری و عملی **امتحان**
دوم تهذیب اخلاق کردن سبب سعادت هست یا نه جواب سبب نجات است اما
سبب سعادت نیست زیرا که تاثیر علم اخلاق پیش از آن نیست که از نفس او رذایلها
نه پیدا شود و دفع مضرت کردن سبب نجات بود اما موجب رفعت درجات نباشد پس اما
رو خوردن سبب لذت نباشد لیکن سبب دفع خلطهای موذی باشد و اما بطعامهای لذیذ حاصل
شود اینجا نیز بواسطه این علم نفس خلاص یابد از سیئات نفسانی موذیه لیکن سعادت او جز بعلمهای
شریف و اتصال بروحانیات نباشد **امتحان سیم** خلق بد را ابطال توان کرد یا نه
جواب ابطال خلق جز با ابطال آن قوت که مبدا اوست نتوان کرد و این محالست چنانکه
معلوم شد بل که ممکن جز تهذیب خلق نیست و آن بدان حاصل شود که نفس ناطقه بر یکدیگر قوتها
مستولی بود

علم السیاسات

درین علم سه اصل بیان خواهیم کرد بر سبیل
ایجاز **اصل اول** در بیان اقسام صناعتها بدانک حرفتها و صناعتها بر دو قسم
است اول آنچه ضرورتست در معیشت و کار آدمی که بی آن منتظم نشود و آن چهارست
اول زراعت تا کار خانه بدان راست شود دوم جولاهگی تا کار جامه بدان راست شود
سیم بنایی تا کار خانه بدان راست شود چهارم سیاست تا کار مردم بدان منتظم گردد زیرا که را
یک آدمی را ممکن نیست که همگی مصالح خود قیام نماید بل که یکی زراعت کند و دوم جولاهگی
و سیم بنایی تا جمیع کارها تمام گردد و از اینجا گفته اند که الانسان مدنی و چون کار آدمی جز

باخلاط راست

باخلاط راست نمی شود و اختلاط سبب الفت که بواسطه سیاستست و مردمان بر یکدیگر
ظلم نکنند پس معلوم شد که نظام عالم بی وجود حاکم ممکن نیست و ازین معلوم شد که پادشاه خلیفه خدای
عزوجل است **اصل دوم** در بیان حرفتها که مقصود نیست در نفس معیشت و آن بر دو
قسم است اول آن حرفتهای که باید که در مقدمه افتد تا اصحاب حرفتهای اصلی بکار خود مشغول
توانند بود چنانکه حدادی در مقدمه زراعت باید تا زراع بمهم خود مشغول گردد و قسم دوم آنست
که چون اصحاب حرفتهای مقصود از کار خود فارغ گردند ایشان بتمام کردن آن مشغول گردند
چنانکه چون زراع از صنعت خود فارغ گردد طحان باید که او را آرد کند و خباز که بپزد و حکما گفته اند
الانسان عالم صغیر و العالم انسان کبیر یعنی آدمی عالم کوچکست و عالم آدمی بزرگ پس
همچنانکه اعضاء رئیسه درین چهار است دل و دماغ و جگر و انثیین اصول حرفتها در عالم
چهار است و چنانکه هر یک را ازان عضوهای رئیسه خادمانند معده جگر را و شش و شریا
نات دل را و اعصاب غذا را و عصبها دماغ را و اوعیه آن عضوها که مولد منی است
همچنان این حرفتهای اصلی را خادمانند چنانکه شرح داده شد و چنانکه عضو رئیس
مطلق دل است حرفت رئیس مطلق سیاستست **اصل سیم** در مراتب
سیاست بدانکه تاثیر سیاست یا بر ظاهر پیدا شود یا بباطن یا بر هر دو و آنچه بر ظاهر پیدا شود
شود سیاست پادشاهانست و از آن تا میان ایشان و آنچه بر باطنها پیدا شود سیاست عا
لمانست که ایشان عقیدهای باطل را از درون مردم زایل کنند و عقیدهای درست بواسطه براهین
در درون مردم راسخ گردانند و اما آن سیاست که از آن هم بر ظاهر و هم بر باطن بود سیاست پیغمبرانست
است پس هر کس که در علم و پادشاهی کامل بود و او سیاس مطلق بود و شایستگی خلافت صاحب
شریعت او را بود و بدانک سیاست دیگران کردن و در اصلاح حال ایشان جهد نمودن آنگاه توان

که افعال او در ضبط عقل باشد و قوتهای حیوانی او مقهور نفس مطمئنه بود و پس از این است
که شرایط خلافت این صفتهاست اول عقل دوم شجاعت سیم کفایت اصالت چهارم حریت
و اما ذکورت از جهات کفایت و شجاعت است و اسلام از شرایط علم و عقل است و اما
نسبت شرط سمعی است و عقلی نیست **اصل چهارم** در بیان فضیلت صنعت سیاست
بدانکه شرف صنعتها به چیز ظاهر شود اول بعموم منفعت او و هیچ شک نیست که منفعت ضبط
پادشاهان و سیاست ایشان از همه نفعها عامتر است زیرا که بواسطه امن و فراغت حاجات
مطلوب خود بیابند و هر کس از برای مقصد خویش محصل کند وجه دوم آنست که در صنعت آلت
اکتساب او شریفتر باشد و معلوم است که سیاست جز بعقل کامل و رای روشن
و نایبه آلهی و ارشاد وحی نتوان کرد وجه سیم آنست که هر صنعت که محل تصرف او شریفتر باشد
آن صنعت شریفتر بود و مقررست که محل تصرف سیاست نفوس و ارواح و ابدانست و چون
جوهر انسانی از همه مرکبات شریفتر و گرامی ترست که صنعت سیاست از همه صنعتها شریفتر و کاملتر
تر بود **اصل پنجم** در کیفیت ضبط کردن شهرها سایس باید که اهل شهر را به سه قسم کند
اول کسانی که صاحب تدبیر باشند و دوم صاحب حرفان سیم نگاهبانان و هر جنسی را از این جنس
رئیسی بود و در زیر فرمان هر یک از ایشان قومی باشند از آن جنس و همچنان در زیر
فرمان هر یک از آن اوساط قومی دیگر باشند تا بقومی رسد که ایشان خادم باشند و مخدوم
نباشند و اما اصحاب حرفها باید که هر حرفتهای که سبب انتظام اهل شهر باشد مشغول شوند
و اما آن حرفتها که سبب فساد عقول باشد چون خمر یا سبب فساد مال چون قمار باختن یا سبب
فساد نسلها چون قوادگی یا سبب فساد تن بود چون جادوئی یا سبب فساد دین بود چون بد
دینی این همه حرفتها را منع باید کرد و بهیچ وجه تمکین نباید کرد که کسی بدان شود و علی الجمله

و علی الجمله هر حرفت که سبب انتظام این پنج مصلحت باشد یعنی عقل و دین و نسل و جان
و مال از آن رعایت باید کردن و هر چه سبب فساد آن بود از آن معدوم باید کردن
اصل ششم در بیان آنکه اگر شخصی یافته نشود که در وی این صفات جمع بود چگونه
باید کردن اگر دو شخص باشند یکی را در علم وقوف بیش بود و یکی را در رای و
کفایت صاحب کفایت مقدم باشد بر صاحب علم بشرط آنکه در مشکلات بعالم رجوع
کند چنانکه عمر و علی رضوان الله علیهما و اگر شخصی بود که موصوف باشد بجمله این صفات
و دیگری باشد که در وی بعضی صفات باشد تقدیم مفضول بر فاضل روا بود یا نه مسئله
خلافی است و اولیتر آنست که گویند اگر از تقدیم فاضل فتنه بر انگیخته شود تقدیم او متعین
بود و اگر از تقدیم فاضل موجب شر و فتنه بود تقدیم مفضول اولیتر بود **اصل هفتم**
در وجوه دخل پادشاه و آن یا از غنیمت بود یا از فیء یا از ناحیتهائی که از املاک معین شاه
چون اوقافی که از متولی معین و مصرفی معین نباشد بود از بیت المال صرف باید
کرد و از آن آلت و عدت ساختن در قمع کفار و دفع اعدای دین زیرا که مهمترین
کارها معاونت پادشاهست و دفع اعدای او زیرا که مصلحت کار او سبب انتظام مصالح
عالم و استقامت مطالب بنی آدم است **اصل هشتم** در بیان آنکه امام
واجب نیست که معصوم بود و برهان این آنست که اگر عصمت امام واجب بودی
عصمت قاضی و نایب واجب بودی زیرا که اعتبار عصمت از برای آن بود تا حکم
باطل نکند و چون قاضی حکم کند این احتمال در حق او حاصل بود پس اگر دفع این احتمال
کردن بعصمت واجبست در حق قاضی هم واجب باشد و چون واجب نیست معلوم شد

که عصمت شرط نیست **اصل ششم** در بیان انکه مصطفی صلعم بر هیچ کس نص نکرد
بامامت برهان قاطع برین انست که بعد از وفات رسول صلعم صحابه در سقیفهٔ بنی ساعده
جمع شدند و انصاریان طلب امامت میکردند تا انگاه که ابوبکر صدیق رضی الله عنه حجت آورد
که مصطفی صلعم میفرماید الائمة من قریش لاجرم انصار از امامت طلبیدن عاجز امدند پس
اگر مصطفی صلعم بر علی نص کرده بودی بایستی که اول به امام بودی انصار چون
از تحصیل امامت از برای خود عاجز شدند گفتندی این امامت نه از ان ماست و نه از ان
شما و ما هر دو از ان علیم می طلبیم چون ما را میسر نشد نگذاریم تا شما را نیز میسر شود و ابوبکر لشکر
و مالی نداشت که انصار ازوی بترسیدندی بل که علاقت و الفت علی علیه السلم
بیشتر بود زیرا که جمله بنی هاشم با وی بودند و چون با الفت علی و خصمی انصار با ابوبکر هیچ
کس بحق نص علی علیه السلم یاد نکرد معلوم شد بیقین که بر علی رضه هیچ نص بامامت
نبوده است **علم تدبیر المنزل** نه اصل بخواهیم اورد **اصل اول** در اصول چیزهائی که مدبر منزل بدان محتاج بود و ان چهارست مال و خدمتکاران
و زن و فرزند اما حاجت بمال از ان جهت است که حق تعالی ادمی را محتاج غذا آفریده
است و غذای او طبیعی نیست چنانکه از ان حیوانات دیگر که بعضی دانها برچینند و بعضی
گوشت خام خورند بل که غذای ادمی باید از نبات یا از حیوان بود الا که از ایجه کردن
و با یکدیگر بیامیختن تا از اصلاحیت ان باشد که غذای ادمی گردد و چون جمله مهمات بیک
شخص تنها حاصل نگردد بل که جمعی باید چنانکه میان ایشان معامله بود تا هر کسی چیزی
از انچه دارد بچیزی که کسی دیگر دارد بدل تواند کرد و این از دو حال بیرون نبود یا چیزی

میان مردم معروف که او بعد از قیمت چیزها بود یا جنس نبود اگر باشد چون زر بود فایده ان
جز تعریف چیزها نیست و ان مالست و اگر نبود دو صورتی باشد بسیار ضعیف تا یکی انکه چون کسی
صد من گندم دارد و دیگری شکر و خداوند گندم خواهد که گندم شکر خرد پس اگر اعتبار قیمت
و مالیت هر دو متاع نکنند باید که خداوند شکر را هیچ احتیاج نبود بگندم پس ان مصلحت
باطل شود و دیگر انکه اگر اعتبار از مالیت و قیمت نکنند قیمت هر چیز بجمله چیزها باید
دانستن چنانک بگیرد که یک من شکر را بچند من گندم باشد و بچند جو و بچند من برنج و
همچنین بجمله انواع متاع و ان تنگ و دشوار بود پس معلوم شد که از ضروریات مدبر منزل
اول مالست که معرفت مقدار قیمتها ست **اصل دوم** در کسب کردن
به انکه در کسب کردن احتراز باید کرد از سه چیز جور و دنائت و عار اما جور چنان بود که با کسی معامله
کند و حق او به وی نرساند و این سبب نقصان کسب بود زیرا که چون ان ظاهر شود از وی
احتراز کنند و اما دنائت ان بود که کسی صنعت اسلاف خود را بگذارد و صنعتی کمتر از ان
اختیار کند و به انکه هر که صنعت اسلاف او حرفتی خسیس بود و ان بر همان قرار گیرد مستحق
ملامت نشود و الا ان سبب فساد عالم گردد زیرا که هر حرفتی را می باید که باشد اندر جهان لیکن
مستحق ملامت انکس بود که صنعت شریف پدر بگذارد و صنعتی خسیس اختیار کند و اما
عار و ان چنان باشد که حرفتی اختیار کند که در ان ننگ و عار عظیم بود چون سیلی خوردن و
دشنام شنیدن **اصل سیم** در حفظ مال هر کس که دخل او از خرج بیشتر
باشد مال او در فزونی بود و چنان بود که کسی در سن نمو باشد زیرا که زیادت اجزای او
بیشتر از تحلل اجزای او بود و هر کس که دخل مال او چون خرج او بود برابر حال مال

او چون سن وقوف بود و هر کس که دخل او کمتر از خرج بود حال او چون حال سن نقصان
بود و چنانکه پیری که سن نقصانست لا محاله بمرگ انجامد خرج زاید بر دخل بفقر و بی برگی
انجامد **اصل چهارم** در نفقه کردن احتراز باید کرد از سه چهار چیز درین باب
از خسیسی و از تقتیر و از اسراف و از سوء التدبیر اما خست ان بود که بر خویشتن
و دوستان و خدمتکاران خرج نکند و اما تقتیر ان بود که بر خود و اهل بیت خود خرج نکند الا بقدر حاجت
و اما اسراف ان بود که خرج بر مقتضای شهوت کند نه بر وفق تدبیر و مصلحت و اما سوء التدبیر ان
بود که قصد کند که خرج بر وفق مصلحت کند لیکن ان مقصود حاصل نشود بل که بعضی از انچه فضول
بود کرده شود و بعضی از انچه در محل حاجت بود کرده نشود **اصل پنجم** در بندگان و
خدمتکاران بدانکه خدمتکار بر سه قسم است یکی بندگی برق است و دوم بندگی بشهوت
سیم بندگی بطبع اما بندگی برق ان بود که شریعت حکم کرده بود بر وی ببندگی و بندگی
بشهوت ان بود که شهوت بر وی غالب باشد چنانکه مخالفت شهوت نتواند کرد و این
کس را شایستگی هیچ چیز نبود و اما بندگی بطبع ان بود که کسی را بدنی بقوت بود و نفس
او را استعداد هیچ فضیلت نبود پس چنین کس در طبیعت نزدیک باشد ببهایم لاجرم او
بطبع بنده بود **اصل ششم** در تفصیل احوال بندگان چون کسی خواهد که بنده
رق بدست ارد باید که ان بنده بنده شهوت نبود و چون بنده شهوت بود و بهیچ
خواجه نتواند کرد و چون بنده شهوت نبود یا او را از فضیلتهای نفسانی نصیبی بود
یا نبود اگر باشد او بخدمت خاصه خود مشغول کند و این بندگان در خدمت باشند دستها
سه که مراعات جز بدست نتوان کرد و اگر بنده طبع بود او را بکارهای صعب مشغول باید

و بندگان خدمت باشند دستها اند که مراعات تن جز بدست نتوان کرد و بندگان حملهای و
شتوار مانند پایها اند که پیوسته در بار کشیدن باشند **اصل هفتم** در تدبیر زن غرض از
زن دو چیز است یکی طبیعی و دوم اختیاری اما طبیعی انست که چون حق تعالی
چنان تقدیر کرد که اشخاص انسانی نا باقیات باشد حاجت افتد بدانکه اشخاص بر تعاقب
باشد زیرا که اگر شخصی بگذرد و دیگر در زبه نسل منقطع گردد و ما دام که حق تعالی تقدیر
بقای عالم کرده است نسل منقطع نگردد پس حکمت الهی چنان اقتضا کرد که لذت
عظیم در مباشرت حاصل شود تا حیوانات بمقتضای طبیعت از برای تحصیل ان لذت
بمباشرت کردن مشغول شوند و انچه مقصود از بقای نوع حاصل گردد و اما سبب اختیا
ری انست که مزاج مردم گرم است و از ان زن سرد و مباشرت و افعال سخت کردن
لایق مرد باشد و چون مرد پیوسته بیرون باشد لابد او را شریکی باید که در خانه بمصالح او
قیام نماید پس از ان شریک زن بود تا هم بدین مصلحت و هم بدان مصلحت نخستین قیام
تواند نمود **اصل هشتم** در اختیار کردن زن بدانکه رغبت کردن
بزن از برای جمال و مال و از برای حسب و نسب پسندیده نیست زیرا که چون زن را
خصلتها باشد خویشتن را حقی نهد بر شوهر و شوهر را هیچ حقی ننهد بر خود و چون چنین باشد
بر شوهر مستولی بود و ان سبب فساد و فتنه باشد بل که غرض از زن یا کار فرزند است یا
نگاه داشتن منزل و کار فرزند انگاه نیکو آید که زن در مزاج درست و با قوت باشد
و اما تدبیر منزل را چند خصلت باید اول عقل و دوم قوت دل و عفت زن سیم
انکه بر شهوت مستولی بود و شهوت بر وی مستولی نشود چهارم انکه او را حیای بود تا انچه

عدل بود در همه کارها نگاه دارند و طهارت طریق میانه کند و هرچند در عقل زن نقصان است
لیکن حاجت ناقص بکسب کردن فضایل بیش ازان بود که حاجت کامل **اصل**
نهم در احوال زن و فرزند اول صلاح حال فرزندان بود که مادر و پدر او در صحت
مزاج و استقامت احوال نفسانی کامل زیرا که فرع همگی حال مشابه اصل بود و ازین
است که نسب را عقلا و شرعها اعتباری عظیم است و بعد ازان تادیب کردن او
بر وفق عقل و شرع و جهد کردن تا در ابتدای کار با جد در کارهای ستوده و سیرتهای پسندیده
چند برا که اگر پیر باشد در اول کار امتناع نمودن ازان آسان باشد و در آخر متعذر بود و بسیار
بود که کسی زشتی کار بداند لیکن چون خلق ملکه شده باشد ازان امتناع نتواند نمود و علی الجمله ان
جوهر نفس انسانی قابل جمله صور است چنانکه مصطفی صلعم می فرماید کل مولود یولد
علی الفطرة پس هر انچه را پیش چند و بدان بسیار مشغول کرد آن خلق او را مستحکم
شود والله اعلم **علم الاخرة** و در وی ده اصل یاد کنیم **اصل اول**
در اسرار طهارت صاحبدلان گفته اند که طهارت را چهار مرتبه است اول پاک کردن
ظاهر از نجاستها و تنزیه کردن از حدثها دوم پاک کردن اعضا و جوارح از معصیتها سیم
پاکیزه کردن دل را از افعال ناپسندیده و خلقهای نکوهیده چون کبر و عجب و حسد و غضب
و شهوت و غرور چهارم پاکیزه کردن خاطر از ما سوی الله زیرا که چندانکه خاطر را
بغیر خدای تعالی بود بدان مقدار انقطاع بود از ذکر و از حضور خدای عز و جل و ازین
سبب است که خدای تعالی پیغمبر را بد قل الله ثم ذرهم پس طهارت اول طهارت عام است
و طهارت دوم ازان خواص و طهارت سیم ازان خواص خواص و طهارت چهارم ازان

اشراف خواص خواص

اشراف خواص خواص **اصل دوم** در اسرار نماز سر نماز انگاه حاصل شود اول
حضور دل یعنی دل را در وقت نماز کردن بهیچ چیز بغیر حق تعالی تعلق نباشد و دوم
فهم کردن معانی قران و ذکرها و تسبیحها که در نماز بود چندانکه در فهم معانی آن لفظها
مطابق زبان بود و سیم تعظیم خدای تعالی چنانکه در ان حال معانی را تصوری
کند عظمت معبود در خاطر او بود و چهارم هیبت و ان چنان بود که از غایت تعظیم معبود
خوف بر وی غلبه کند که مبادا درین عبادت تقصیری برود و پنجم امید و ان چنان بود
که از غایت پس از غایت کرم او امید آمرزش پرستنده را حاصل آید و ششم
شرم و ان چنان بود که پرستنده خود را و عبادت خود را ازان حقیرتر شمرد که
شایستگی ان دارد که او را عرض کند بر رب الارباب **اصل سیم**
در اسرار روزه بدانکه روزه چهار یک مسلمانی است زیرا که رسول صلعم میفرماید
که روزه نیمه صبر است و جای دیگر میفرماید که صبر نیمه ایمانست پس لازم آید که
روزه ربع ایمان بود و او را شرفی است که هیچ عبادت دیگر را نیست و
ان چنانست که خدای تعالی میفرماید الصوم لی و انا اجزی به یعنی روزه ازان
منست و علما گفته اند که این اضافت از برای دو سبب است یکی انکه هیچ کس را
بر روزه دیگری اطلاع نیست لاجرم روزه دار جز از بهر خدای تعالی روزه
ندارد و دوم انکه گرسنگی سبب نقصان غضب و شهوت است و ابلیس
جز بدین دو خصلت راه نیابد بر بندگان خدای عز و جل پس روزه که شب
نگاه دارند در افت دشمن خدای تعالی لازم او خاصه ازان خدای تعالی باشد

اصل چهارم در اسرار زکوة چون شرطهای که معتبر است در باب ادای ز
کوة چنانک در علم فقه بیان کرده ایم بجای اورده شود باید که منفعت ان معلوم بود و
منفعت ان بازکوة دهنده آید و باز کوة ستاننده اما انچ بدهنده آید انست که مال محبو
ب مردمانست و دوست داری دنیا سر همه خطاهاست چنانکه رسول صلعم فرمود حب
الدنیا راس کل خطیة پس چون ان مال از دست بیرون کند ان سبب قطع علاقه و نقصان
محبت مال شود و ان سبب نجات اخرت باشد و اما انچه بستاننده اند انست که تعلق
میان مسلمانان منتظم شود و سبب زیادتی الفت و محبت و مودت و دفع شرها و قطع طمعها
اید زیرا که بعضی را حاجت بود و بعضی را بیش از حاجت صاحب حاجت قصد توانگر
کند و از ان مفسدهای بسیار و مضرتهای بی شمار حاصل آید **اصل پنجم** در
شرح کردن چون ادمی را ناچاره از دنیا میباید رفتن و بحضرت خدای عز و جل حساب
میباید دادن از اندک و بسیار میباید که در دنیا با هردو حال الفت گیرد تا مفارقت از دنیا
بدان اسان گردد پس مردم چون از خانه خود بیرون ایند و از اسباب لذت و خواهش
اعراض کنند و رنج سفر و مشقت غربت اختیار کنند بدین سبب در وقت رفتن از دنیا چندان رنج
نکشند و اما بحضرت حق سبحانه و تعالی رسیدن چون مردم در بناء انجا رسند که حق
از ان تشریف اضافت بخود عزیز کرده باشد همچنان بود که بحضرت خدای تعالی رسیده
باشند و از خوف و طمع که فردای قیامت خواهد بود و بهره مند شد **اصل ششم**
در اسرار قران خواندن و اداب ان بدانک اسرار قران خواندن ده چیز است اول ا
نستن عظمت کلام خدای عز و جل زیرا که در لفظ از همه سخنها فصیح ترست و در معنی از همه

و از همه سخنها فصیح ترست و در معنی از همه کاملتر دوم تعظیم متکلم باید که خواننده در حال قران
خواندن از قهر و عظمت خدای باخبر بود سیم انک بدل حاضر باشد و بهیچ چیز دیگر ملتفت نشود
چهارم انکه در اسرار معانی قران متفکر باشد پنجم انک مرتبه هر آیتی بداند و ان بدان باشد که ایتهای
که در ذات بود و انچه در صفات باشد و انچه در افعال بود و انچه در احکام شرع باشد بر وی
متمیز بود ششم انکه بتکلف ایتها را بر چیزی حمل نکند چنانک عادت اصحاب مذاهبست
که ایات را بتکلف بر مذهب خود راست کنند هفتم انک چون بایات ذات و صفات
رسد هیبت بروی غلبه کند هشتم انک چون بایات وعد و وعید رسد رقت بروی غالب
گردد نهم انک چنان مستغرق شود که وسایط و وسایل از خاطر او زایل گردد که گویی
که کلام خدای را از خدا میشنود بی واسطه دهم انک از حول و قوت خود بیزار گردد و دوری
از دوام قران خواندن هیچ و نگیرد نباید **اصل هفتم** در اوقات اورا
د روز هفت است اول از وقت طلوع صبح تا وقت طلوع افتاب چنانک خدای
تعالی بدو قسم یاد کرده است که والصبح اذا تنفس ورد دوم انوقت که افتاب بنیزه
ارتفاع کرده باشد و ان انست که خدای تعالی میفرماید یسبحن بالعشی والاشراق ورد سیم
چاشت بلند و این انست که خدای تعالی میفرماید والضحی واللیل اذا سجی ورد چهارم
وقت زوال تا وقت فراغت از نماز پیشین ورد پنجم بعد از ان تا نماز دیگر ورد
ششم وقت نماز دیگر چنانک خدای تعالی میفرماید والعصر ان الانسان
لفی خسر ورد هفتم وقت غروب افتاب و این انست که خدای تعالی میفرماید فسبحان
الله حین تمسون وحین تصبحون اینست اوقات اوراد روز **اصل هشتم**

در اوقات اوراد شب اول آنک در میان نماز شام و خفتن بعبادت مشغول گردد دوم
آنک از اول نماز خفتن تا آن وقت که مردم بخواب مشغول گردند سیم بعد از طهارت خفتن
از برای آنک وقت باید و بطاعت مشغول تواند بود و در فضیلت این جواب اخبار بسیار
آمده است و در چهارم در نیم شب بعبادت مشغول بودن و از المحمد گویند و
در پنجم بعد از آخر شب تا وقت صبح مشغول بودن چنانک میفرماید و بالاسحار هم یستغفر
ون **اصل نهم** در آداب دعا و آن ده است اول آنک دعا را در وقت
شریف گوید دوم در حالتهای شریف گوید چون وقت حرب کردن با کفار و ما
نند آن سیم آنک روی بقبله آرد چهارم آنک بغایت خضوع و نهایت خشوع کند پنجم
آنک بتکلف سجع و طامات نکند ششم آنک نیکو ظن باشد بکرم خدای عز و جل هفتم
آنک در دعا الحاح کند و سه بار بگوید هشتم آنک جزم کند که دعا در محل اجابت است
نهم آنکه در ابتدای دعا ذکر خدای تعالی گوید آنکه بدعا مشغول گردد دهم آنک از
جمله کارهای بد و گناهها توبه کند و اگر تواند رد مظالم کند و بار عقب این ده دعا از دعا
های شریف بیاریم ان شاء الله تعالی **علم الدعوات** دعای اول
دعای آدم علیه السلم از عایشه مرویست که آدم چون این دعا کرد خدای تعالی توبه
او قبول کرد اللهم انک تعلم سری و علانیتی فاقبل معذرتی و تعلم حاجتی فاعطنی سؤلی
و تعلم ما فی نفسی فاغفر لی ذنوبی اللهم انی اسالک ایمانا یباشر قلبی و یقینا صادقا حتی
اعلم انه لن یصیبنی الا ما کتبته علی فارضنی بما قسمته لی یا ارحم الراحمین و خدای تعالی بعد
از قبول توبه او بسبب خواندن این دعا باو وحی کرد که هرکس از ذریه تو این بخواند توبه او را دعا

قبول کنم و از غم برهانم و گناه او بیامرزم و از درویشی نگاه دارم و دنیا بروی جمع شود دعای
دوم دعای ابراهیم علیه السلم و این بامداد گفتی که از خواب برخواستی اللهم هذا خلق
جدید فافتحه علی بطاعتک واختمه لی بمغفرتک و رضوانک وارزقنی فیه حسنة تقبلها منی و ز
کها و ضعفها لی و ما عملت فیه من سیئة فاغفرها لی انک غفور رحیم ودود کریم دعای
سیم از آن عیسی علیه السلم اللهم انی اصبحت لا استطیع دفع ما اکره و لا املک نفع
ما ارجو و اصبح الامر بید غیری و اصبحت مرتهنا بعملی و لا فقیر افقر منی اللهم لا تشمت
بی عدوی و لا تسوء بی صدیقی و لا تجعل مصیبتی فی دینی و لا تجعل الدنیا اکبر همی و لا تسلط
علی من لا یرحمنی و لا یخشاک یا ارحم الراحمین دعای چهارم از آن خضر علیه السلم
گویند چون خضر و الیاس علیهما السلام هر دو بهم رسند و خواهند که از یکدیگر جدا شوند
این دعا بخوانند بسم الله ما شاء الله لا قوة الا بالله ما شاء الله کل نعمة من الله ما شاء الله
الخیر کله بید الله ما شاء الله لا یصرف السوء الا الله هرکس که این کلمات برخواند در آن روز
غرق و حرق ایمن باشد دعای پنجم از آن رسول صلعم که ابوبکر صدیق را آموخته است
اللهم انی اسالک بمحمد نبیک و ابراهیم خلیلک و موسی کلیمک و عیسی نجیک و روحک
و بتوریة موسی و انجیل عیسی و زبور داود و فرقان محمد و بکل وحی اوحیته او قضاء قضیته او
فقیر اغنیته او ضال هدیته و اسالک باسمک الذی انزلته علی موسی ع و اسالک
باسمک الذی ثبت به ارزاق العباد و اسالک باسمک الذی وضعته علی الارض فا
ستقرت و اسالک باسمک الذی وضعته علی السموات فاستقلت و اسالک
باسمک الذی وضعته علی الجبال فارست و اسالک باسمک الذی استقل به عرشک

واسالک باسمک الطاهر الاحد الصمد الوتر المنزل فی کتابک من لدنک واسالک باسمک
الذی وضعته علی النهار فاستنار وعلی اللیل فاظلم وبعظمتک وکبریائک وبنور وجهک
ان ترزقنی القران والعلم وتخلطه بدمی ولحمی وسمعی وبصری وتستعمل به جسدی بحولک
وقوتک فانه لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم دعای ششم مرتضی علی علیه السلم
روایت میکنند از رسول صلعم که او فرمود که حق سبحانه وتعالی هر روز بر خود چنین ثنا گوید
انی انا الله رب العالمین انی انا الله لا اله الا انا هو الحی القیوم انی انا الله لا اله الا انا العلی
الکبیر العظیم انی انا الله لا اله الا انا لم اولد انی انا الله العفو الغفور مبدئ کل شی والی یعود وانا الله
العزیز الحکیم الرحمن الرحیم مالک یوم الدین خالق البر والبحر فاطر الجنة والنار الواحد
الاحد الصمد الفرد الذی لم اتخذ صاحبة ولا ولدا الفرد الوتر عالم الغیب والشهادة الملک
القدوس السلام المومن المهیمن العزیز الجبار المتکبر سبحان الله عما یشرکون الخالق البارئ
المصور الکبیر المتعالی المقتدر القهار الحلیم الکریم اهل الثنا والمجد اعلم السر واخفی القادر
الرزاق فوق الخلق والخلیقة وچون خواهد که این دعا بر خواند چنین خواند انک انت الله لا اله
الا انت بصیغه مخاطبه تا اخر که هر کس که این دعا بر خواند خدای عز وجل او را روز قیامت
در جوار محمد وابراهیم وموسی وعیسی ودیگر پیغمبران دارد واو را ثواب جمیع عباد تا که در
اسمان وزمین کنند بدهد دعای هفتم رسول صلعم فاطمه زهرا را علیها السلام اموخت یا حی
یا قیوم برحمتک استغیث لا تکلنی الی نفسی طرفة عین واصلح لی شانی کله دعای هشتم
رسول صلعم عایشه را اموخت اللهم انی اسالک من الخیر کله عاجله واجله ما علمت منه
وما لم اعلم واعوذ بک من الشر کله عاجله واجله ما علمت منه وما لا اعلم واسالک الجنة وما قرب

الیها من

الیها من قول وعمل واسالک من الخیر ما سالک عبدک ورسولک محمد علیه السلم واستعیذک
مما استعاذک عبدک ورسولک محمد رسول الله واسالک ما قضیت لی من امر ان تجعل عاقبته
رشدا برحمتک یا ارحم الراحمین دعای نهم ابو دردا روایت میکند رب العرش
العظیم ما شاء الله کان وما لم یشا لم یکن اعلم ان الله علی کل شیء قدیر وان الله قد احاط بکل شیء
علما اللهم انی اعوذ بک من شر نفسی ومن شر کل دابة انت اخذ بناصیتها ان ربی علی صراط
مستقیم **علم اداب الملوک** بدانکه پادشاه سایه خدا است نایب
پیغمبر و باید که او بر خصلتهای اراسته و طریقهای پسندیده بود و بقدر امکان در کل احوال
اقتدا به پیغمبر علیه السلم کند و ما از ان ده صفت درین کتاب بیاریم در ده اصل و کتاب را بدین ختم
کنیم **اصل اول** پادشاه باید که حلیم بود روایت کرده اند که رسول صلعم حلیم
ترین ادمیان بود و باید دانستن که هرگز ارادت بیک مراد جمع نشود و دایما هر
کسی را ارادتی باشد و بمقتضای ان مخالفت حاصل شود پس اگر پادشاه حلم نفرماید
و بانتقام کردن مشغول شود چشم خلق دشمن واضطراب اهل عالم کرده و تفرق
خیل بنی ادم **اصل دوم** پادشاه باید که کریم بود چنانک دنیا بجملگی با دو چشم
او درنیاید و این انگاه بود که کرم کرده که حق تعالی از این چهار عنصر جمله مرکبات را ایجاد کرده و مرتبه
اول در مرکبات زر و سیم و جواهر است و دوم نباتات و سیم حیوانات و از جمله حیوانات
شریفتر ادمیست پس هر کس که خواهد که فضل ادمی که شریفترین چیزهاست در عالم ملوک
او شود اگر در ان باب سعی کردن جنس ترین اجسام مرکبات حاجت افتد دور نبود والقصه
هر کس که چیزی طلب کند طلب لابد مرتبه کم از مطلوب بود پس اگر نفسی بود که محبت

زر و سیم بر وی غالب بود ان نفس مرتبط بود از زر و سیم و هر کس که چنین بود از مرتبهٔ کمال
بغایت دور باشد **اصل سیم** پادشاه باید که اندیشه او بر قول و فعل او راجح باشد و از
کارها بی‌بادی فارغ نباشد و گفته اند که معاویه گفته است که در هیچ کار خوض نکردم الا ان وقت
که بهترین احتمالها را در کار رفض کردم و از اپیرون شدن معقول بدست اوردم و بدانکه ایزد
تبارک و تعالی هیچ کس را از ممکنات شرف خلافت خود ارزانی نداشت در زمین الا
ادمی را و ان جز بواسطه عقل نبود زیرا که بسیار حیوانات در شهوات از ادمی بقوت
تر باشند و بسیاری در غضب و قهر کردن از ادمی کاملتر پس معلوم شد که خاصیت انسان
عقلست و عقل بالطبع بر همه قوتها متقدم است نمی‌بینی که هر حیوان که ادمی را ببیند از وی حشمت
ببرد و از وی بگریزد و اگرچه از خوف غضب او کند با انکه الحیوانات در قوت از وی کا
ملتر باشند و چون عقل را این مرتبت و منفعت حاصلست افعال پادشاهان باید که بر
وفق عقل باشد و مطابق فکرت صحیح بود و چون چنین بود جمله مطالب پادشاه بر حسب حاصل
باشد **اصل چهارم** پادشاه باید که در خوکردن با چیزی تعجیل ننماید و در عقوبت
کردن اندیشه فرماید زیرا که بود که در ثانی الحال پشیمان شود و از ان پشیمانی هیچ نفع حاصل
نیاید حکایت اورده اند که یکی از ملوک وزیری را از وزرا خود نابینا کرد الله نامه از شهری
دور بجاو رسید و از ان ابعاد نوشته بود و هیچ کس مقصود از ان نامه نتوانست حاصل کردن
چنانکه حاجت امد بدان وزیر پس ان وزیر از انجیلی معلوم کرد و بدان سبب شرف
قربت پادشاه یافت و پادشاه وی فرمود که چه حاجت داری تا ان را روا کنم وزیر گفت
حاجت من انست که چیزی از کسی نستانی که اگر حاجت افتد باز بوی توانی داد و در

و در حدیث امده است که شفا و چاره کردن با کار چندان قدر ندارد که یکبار بالفعل
خود بوقت منازعت کردن و مقصود او حاصل کردن **اصل پنجم**
پادشاه باید که بر رعیت نیک مشفق باشد و بر طریق عدل ملازمت نماید امام شافعی
رضی الله عنه در نصیحتی که هرون الرشید را کرد گفت بدان خدای که مبدع کاینات
که هیچ کس را بر ده کس حاکم نکند می اورند او را روز قیامت هر دو دست در گردن
محکم کرده و هیچ چیز ان بند را نگشاید الا عدل او و در حکایت آمده است که چون عمر از دنیا
رفت یکی از صحابه وران اندوه ماتم در مدینه میگردید و قطرات خوناب بر رخسا
خود می بارید و دراثنای تلاطم امواج احزان و تراکم اسباب اندوه اوازی شنید که
الله المنتقم من عمر یعنی خدای انتقام من از عمر بستاند ان صحابه را از ان تعجب
امد عجوزه دید نزدیک او شد و گفت چرا چنین گوئی عجوزه گفت هر روز عمر بیامدی
و با محتاج من بیاوردی و یک سبوی اب اوردی اکنون سه روزست که نیاورده
است اتفاقا از مردن عمر بن الخطاب سه روز گذشته بود ان صحابه عجوزه را از ان خبر
داد و با یکدیگر دران ماتم ماندند و موافقت کردند پس معلوم شد که سعادت روحانی پادشاها
در عدلست و شفقت بر رعیت **اصل ششم** در فضیلت عدل رسول صلعم می
فرماید عدل ساعة خیر من عبادة الف سنة و علت این انست که نفع عبادت بان
کس عاید شود اما نفع عدل بجاه خلایق بار کرده و بواسطه ان امن حاصل شود و متعبدان
بطاعت مشغول توانند بود پس جزو این عبادتها که دران اقلیم کنند چون بواسطه
عدل پادشاه بود پادشاه را از ان نصیبی کامل باشد و از تمیت که پادشاه ظالم را

خلایق بار کرده بواسطه این حاصل شود و متعبدان بطاعت مشغول توانند بود پس جمله این
عباد بخاکه دران اقلیم کنند چون بواسطه عدل پادشاه بود پادشاه را ازان نصیبی کامل
باشد و ازینست که پادشاه ظالم را حرام است به گفتن زیرا که چیزی که از وجود وی حاصل
میگردد بیشترست ازان شر که از وجود ان حاصل میگردد **اصل هفتم** پادشاه باید
که مخالطت و مجالست او با اهل علم بود زیرا که کار پادشاه سیاست کردن ظاهرست
و کار عالم سیاست کردن باطن و نظام کار عالم بهر دو حاصل می شود و ازینست
که مصطفی فرموده صلعم الدین و الملک اخوان توامان دین و ملک دو برادر همزاد
ند و چون نور علم با کمال قدرت مضاف گردد انتظام مهام عالم حاصل شود و
هنرها روی در تزاید نهند و اگر اهل علم را زیادت منقبتی حاصل نبود دواعی
در تحصیل علم فایت شود و جهل مستولی گردد و خلق از تحصیل فضایل اعراض کنند
و ان علامت بد بود **اصل هشتم** پادشاه باید که چندان مهیب نبود
که اصحاب حاجت و اهل تجارت مصلحت خود بروی عرضه نتوانند کرد و چندان
حلیم نبود که هر کسی را هر چه باید از ابروی تقریر کنند و سخنی که بشنود مجرد انکه
صاحب غرض باشد رد نکند زیرا که هیچ عاقل فعلی نکند الا از برای غرضی و مجرد انکه
در حال وی منفعتی بود قبول نکند بل که قبول و رد او در مصلحت کل باید و اگر مصلحت از بد
و مفسدت در قضیه متعارض بود و انچه غالب باشد ترجیح باید کرد و بمصلحت مغلوب
التفات نباید کرد **اصل نهم** در رعایت کتاب معلوم عالیا
نست که صنایع علمی و نفایس حکمی از انواع حرفها و اصناف صنعتها گرفت

ملکه وصول اسرار دینی و وقوف بر مطالب یقینی جز بواسطه توفیق الهی و الطاف نامتناهی
میسر نگردد و تا در سابقه استعداد کامل نباشد در حال عنایت الهی روی ننماید و نفایس کلم و
عرایس حکم نقاب حجاب از مشاهده خود که معشوق قدسی و مطلوب انسی اند زایل نگرداند
و دست طلب به دامن ان مطلوب نرسد و چون هرگز هیچ کس یافته نبود که در جمیع صناعات
کامل و در کل مقامات فاضل بود با نقصان علمها چگونه ممکن گردد که یک کس نکته اسرار
جمله علمهای عقلی و شرعی در یابد و غرض از تمهید این مقدمات انست که چون این بنده را
بتقبیل عتبه پادشاه روی زمین میسر شد خواست تا از بضاعت مزجاة مباحثات خود
مختصری سازد پس درین مختصر از هر فنی مسئله چند نوشته شد تا اگر شرف قبول یابد بنده
کمر عبودیت بر میان جان بندد و بجد بلیغ و جهد مستقصی روی بتصنیف ارد و بقدر
قدرت و اندازه طاقت در هر فنی ازین فنون که درین مختصر از هر یک شمه اورده شد
تصنیفی سازد و تالیفی بردارد که بر روی روزگار باقی ماند و مقبول عالمیان گردد ایزد
تعالی جناب جلال پادشاه عالم را از وصمت زوال
مصون داراد و دعوات صالحه این غریب شکسته دل را در حق
او مستجاب گرداناد بمنه وجوده وکرمه والحمد لله رب
العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد خاتم
النبیین و علی اله و اصحابه
الطیبین الطاهرین
الاکرمین
م م م م

بسم الله الرحمن الرحيم عونك يا لطيف

قال الشيخ الامام ابو العباس اللوكرى رحمه الله   سپاس و ستايش مر ايزد واجب
الوجود را كه واجب صورت و مبدع مراد و مخترع هيولى و استعداد است و مفيض خير و
جود است و مفيد وجود هر موجودات و درود بر پيغامبر حق و راه نماينده خلق صلى الله عليه
و بر اهل بيت پاكان وى و بر ياران و نيكان وى **و بعد** جمع كردن معانى اين شعر بايد دانستن
كه اين قصيده ايست علمى كه در وى ياد كرده آمده است بسيارى از معانى علوم حكمت
چهارگانه منطقى و طبيعى و رياضى و الهى و نيز بعضى از علم اخلاق و عمل و اما غرض اندر
وى سه چيز است يكى آنكه باعث باشد و مستغرب مر مبتديان را و رغبت كنندگان را در اين علوم
زيرا كه چون اين مسايل بسمع بگذرد آرزو افتد ايشان را كه وقت آن باشد كه معانى اين مسايل
تمامى بدانند و از جواب آن آگاه شوند بدين سبب جهد كنند در تحصيل اين علوم و دوم غرض
آنكه مر منتهيان را درين علوم تذكره بود مانند جوامع و رؤس درين علوم چنانكه بسيا
رى از مشكلات و غوامض آن ياد كرده شده باشد تا ايشان در آن خوض كنند و رياضت يابند
از استنباط كنند از خود و از اصول اين علمها كه ضبط كرده باشند پس اگر استنباط نتوانند
كردن چون كسى او را شرح دهد و جواب كند از او و فهم توانند كردن و آسان شود ياد

گيرند زيرا كه تعليم علوم چون بر طريق سؤال و جواب بود بفهم و حفظ نزديك بود و سيم غرض
آنكه در اثناى اين شعر علمى چند منى هم از طريق و هم اين طرز آميخته با علوم گفته شود بنام كسى
كه غرض آن بود كه اين شعر را تأمل كند و معانى وى بحث كند و اين چنين كسى بود كه فضايل
انسانى تمامى كسب كرده باشد و فضايل انسانى ده قسم است چهار از و نفسانى و سه
جسمانى و سه از خارج اقسام نفسانى عفت و سخاوت و شجاعت و حكمت است
و اقسام جسمانى صحت و قوت و جمال و اقسام خارج مال و ياران و فرمان روا
ران و نسب   و ببايد دانستن كه بشجاعت درين موضع نه آن خواهيم
كه مرد اهل حرب بود و پس بل آن خواهيم كه نه بيدل نه پردل و نه بى باك و با تهور بود دل
ميانه بود و پس هر كه اين ده فضيلت كسب كرد تمامى و بار فاق آسمانى او را حاصل شده
بود انسان بحقيقت او بود و اهل آن بود كه او را بانواع علم حكمت مدح گويند و ياد كنند و
چنان اختيار افتاد كه اين نظم و نثر بزبان پارسى بود از بهر عموم فايده خاص و عام
نام نهاده آمد اين تاليف را قصيده اسرار الحكمة و سه بها او ساخته شد بپنج قسم
با يكى ياد كرده آيد ان شاء الله العزيز

القسم المنطقيات

اى اشنونده قياس و شناخته برهان ١ گرفته باد مقالات منطق يونان ٢ سؤال آرم
چندى جواب بايد كرد ٣ اگر غوامض منطق تراشده است آسان ٤ قياس را ز چه معنى
نهاده اند اشكال ٥ بشكل و صورت او را چه نسبت است و شان ١ **آغاز شرح**
و جواب اين مسايل نخست حد قياس گوييم و شرح آن ز بود حد قياس

قولی بود تالیف کرده که در وی نهاده باشند چیزهائی که چون آن چیزها را مسلم کنی از ذات
وی نه بعرض لازم اید چیزی دیگر بضرورت شرح این حد گفتار را قولی تالیف کرده جنس
است مر قیاس و غیر او را از اقاویل دیگر که نه قیاس بوند و آنچه بعد از وی است همه
فصول ذاتی است مر قیاس را و بباید دانستن که ما از نهاد تسلیم و حکم کردن خواهیم
احترا از کردن از آنک قیاس را بنقض خود حد کرده اند الی بباید دانستن
که گفتار ما که در وی چیزها نهاده باشند ما بدین چیزها قضیتها خواهیم نه مقدمات چه اگر مقدمات خوا
هیم قیاس را بنقض خود حد کرده باشیم زیرا که معنی مقدمه آن بود که او قضیه‌ای بود که او را جز
و قیاس کرده باشند و اگر گفتار ما که در وی چیزها نهاده باشند بان چیزها مقدمات خواهیم
چنان بود که گفته باشیم که قیاس قولی بود که در وی مقدمات بود که چون تسلیم کرده آید مقد
مات و این سخن باطل و هذیان بود و پس چنین می باید گفتن که قیاس قولی بود که چون در
وی تسلیم کرده آید قضیتها یعنی آن قضیتها را جزو مقدمات او کرده اید تا از وی لازم اید
چیزی دیگر حق معنی و هم و حد درست بود و فرق میان قیاس و عکس مستقیم همچنین آن
بود که ما گفتیم که قیاس قولی بود که در وی چیزهای نهاده باشند که چون تسلیم کرده باشند
آن چیزها را که گفتیم و این چیزها یک قضیه بیش باشد بل که دو قضیه بود که او را حد و قیاس
شناخته باشد تا از وی چیزی لازم اید مثال این چنانک گوئی هر جسمی که بود مصور بود و
محدث بود و پس لازم اید که هر چه جسم بود محدث بود اینجا دو چیز یعنی دو مقدمه تسلیم کرده ایم
و عکس مستقیم در وی یک چیز مسلم کرده باشند و از وی چیزی لازم اید مثل او چنانک گویند
هر چه مردم است حیوانست این سخن یک قضیه است و چون این را عکس کنی و بجز درست

کنی

کنی چنانک در باب عکس یاد کرده شود از وی لازم اید که بعضی از حیوان مردم است پس
اینجا یک قضیه مسلم بود از وی بعکس چیزی لازم آید و در قیاس دو قضیه مسلم بود و فرق
میان قیاس و عکس مستقیم اینست و فرق میان قیاس و عکس نقیض اینست که در قیاس
دو چیز مسلم بود و درین عکس یک چیز مسلم بود و این نوع از عکس چنان بود که گوئی هر گاه
مسلم بود که هر چه الف بود ب بود از وی لازم اید که آنچه نه ب بود نه آ بود مثال این
چنانک کسی گوید هر گاه مسلم بود هیچ مردم بود و حیوان بود از وی لازم اید بعکس نقیض که
آنچه نه حیوان بود نه مردم بود پس اینجا یک چیز مسلم بود و در قیاس دو چیز مسلم بود چنانک
یاد کردیم پس فرق میان ایشان این است و فرق میان قیاس و استقرا و مثال
باینست که از قیاس بضرورت چیزی دیگر جز مقدمها لازم اید و باز در استقرا و مثال
همیشه بضرورت لازم نباید چنانک در باب استقرا و مثال یاد کرده شود زیرا که استقرا
حکمی بود کلی که وی را از جزئیات گرفته باشند و التقاط کرده باشند از آن جزئیات یکان
یکان بطریق مشاهده حس از التقاط کرده باشد پس بدین سبب آن حکم کلی که کرده باشد
درست نبود و از این است که استقرا موثوق نبود چنانک قیاس و مثال استقرا چنان
بود که گوئی و حکم کنی کلی که هیچ حیوان نبود بگاه خوردن چنبه زبرین بجنباند زیرا که مردم
و فرس و حمار و دیگر بهایم و مرغ و دد و همه حیوانات دیگر چنین یافته ایم بطریق حس
پس روا بود که یکی از جزویات حیوانات نه چنین بود و آن آن بود که از مشاهده حس
التقاط نکرده باشد چنانک نهنگ بر خلاف این حکم است و او چنبه زبرین بجنباند بگاه خو
ردن پس بدین سبب آن حکم کلی که می گفته باطل بود و استقرای هیچ شک نه یقینی

زاده نماینده بود و همچنین مثال حکم وی درست نبود بلی هیچ شکلی زیراکه وی حکمی
بود کلی که همی کنند در یکان یکان از جزویات غایب بسبب چیزی شبیه که در شاهد یافتند
چنانک گویند و دعوی کنند مثلا که اصحاب محمد راست بسبب آنک او چنین مصورست
و این حکم که همی کنند بجزم و قطع لازم نیاید بل روا بود که چنین بود و روا بود که نبود چنانک در
باب مثال کرده شود در کتاب قیاس از کتب منطق و علما بر شمرده اند پس معلوم شد
که از مثال همیشه بضرورت چیزی نیاید و فرق میان استقرا و قیاس همین است
جواب الثلث پس همچنین گوییم اقتران قیاسی دوگونه بود یکی اقتران بسیط و دیگر اقتران بسیط
و دیگر اقتران مرکب مثال اقتران بسیط چنان بود که گویند هیچ مردم است جسم است
و هیچ جسم است جوهر است و این دو قول مقترن را از جهت آن اقتران خوانند که در
عربیت لفظ مصدر بجای صفت بر وجه استعاره بکار دارند پس در لفظ مستعار وحدت
نست و جمع همه را یکسان دارند و اقتران مرکب از همین دو قول مقترن باشد بشرط آنک
نتیجه او را لازم آید و متابع بود و مثال این چنانک هرچه مردم است جسم است و هیچ
جسم است جوهر است پس هرچه مردم باشد جسم باشد پس چنین گوییم که هیئت و صورت
این اقتران مرکب را شکل خوانند بر سبیل مجاز و تشبیه چنانک صورت تخت و کرسی
را شکل خوانند و نیز گفته اند بعضی از شاگردان که این را شکل از بهر آن گویند که مانند است
مر شکل مربع را اعنی این دو مقدمه مقترن را بر استقامت تشبیه کرده اند بیک ضلع از
اضلاع مربع و نتیجه را بدیگر ضلع که مقابل وی بود و اشتراک موضوع مقدمه صغری را
و موضوع نتیجه را بضلع سه دیگر یعنی سیم و اشتراک محمول مقدمه کبری را و محمول نتیجه را

بضلع چهارم و در جمله نام کردن این جنس اقتران را شکل بر سبیل مجاز و تشبیه است
نه بر حقیقت   از این سه شکل اول چه ایکی مخصوص باولی
از چه معنی گرفت وی عنوان   این شکل را اول از سه معنی خوانند یکی از بهر آنک او کامل است
یعنی بنفس خود بین است و بیانی دیگرش حاجت نیست و آن دو شکل دیگر نه چنین اند
بل که قیاسهای ایشان را بحجت و بیان درست باید کرد و پس آنچه بنفس خود بیان دارد باولی
اولیتر بود از آنچ او را بیان باید کردن و دیگر معنی از بهر آنک این شکل بدیهه عقل نزد
یکسرست اران دیگران و انها را بدیهه عقل قضا نکنند روا و درست نکنند سان بحجت و
بیانی چنانک بدین شکل باز گردند و آنچه بدیهه عقل او را اقرار دو باور دارد باولی او
لیتر بود از آنچه نه چنین بود و معنی دوم دیگر آنست که این را شکل مربعی تشبیه کرده اند
چنانک در شرح آن پیش پیشین یاد کردیم اعنی کرده اند که هر دو مقدمه را بیک ضلع
مربع تشبیه کرده اند و نتیجه را بدوم ضلع از مربع نسبت کرده اند و اشتراک موضوع نتیجه و
موضوع مقدمه پیشین را بضلع سیم از مربع نسبت کرده اند و اشتراک محمول مقدمه
بازپسین را بضلع چهارم از مربع تشبیه کرده اند و مربع متضمن بود بقوت مر همه
اشکال دیگر را بدین سبب او اولی و اولیتر بود از آن دو شکل دیگر از زیراکه آنها را
مربع تشبیه نتوان کرد چنانک این شکل را از زیراکه در ایشان اشتراک موضوع
نتیجه و موضوع مقدمه پیشین و اشتراک محمول آن بمحمول مقدمه بازپسین چنان نه
افتد که درین شکل افتد از زیراکه ایشان بنفس خود نه اند بل که ایشان را بشکل
مثلث تشبیه کرده اند اعنی هر دو مقدمه را بیک ضلع و نتیجه را بدیگر ضلع پس این

شکل را شکل اول خوانند و دیگر را ثانی و ثالث   چو از مطالب در اول آنچه
باید هست   چه حاجت بدین دو حجت و برهان   مطالب علمی چهار است یکی موجب کلی
چنانکه گوئی هر چه مردم است حیوان است   و دیگر سالب کلی چنانکه گوئی هیچ
مردم حیوان نیست   و سه دیگر موجب جزوی چنانکه بعضی مردم حیوان است و چهارم
سالب جزوی چنانکه گوئی بعضی از مردم دبیر نیست   و این هر چهار از مطالب در شکل
اول هست و از وی این چهار بباید و بدین سبب شاید گفتن که بدان دو شکل دیگر حاجت
نیست و این شکل را اصل بدان است که گوئی بسیار جای بود که قضیهای سوالب
علمی بکار دارند آنجا آنچه نزدیک افتد ببدیهه عقل و فهم قضیه سالب باشد و هم آن معنی دهد مثال
این چنانکه گوئیم آسمان نه خفیف است و نه ثقیل و این سخن باشد ببدیهه عقل و فهم نزدیک
و اگر باز چنین گوئیم آنچه نه خفیف است و نه ثقیل آسمان نیست این سخن نیز راست بود
و هم آن معنی دهد که آن پیشین سخن دارد ولکن آن پیشین ببدیهه عقل و فهم نزدیکتر از آن
بود که گوئیم آنچه میرنده نیست نفس است ببدیهه عقل و فهم نزدیکتر از آن بود که گوئیم
آنچه میرنده است نفس نیست و همچنین اگر گوئیم انسان مجرد را نتوان دید ببدیهه فهم و عقل
از آن نزدیکتر که گوئیم آنچه بتوان دید مجردات است پس بسیار جای بود که حاجت
آید بقیاسی سالب در بعضی از علوم و اینجا مراعات باید کردن و نگاه باید داشتن تا سخن
چنان گوئی که ببدیهه عقل و فهم نزدیک بود و چون این مراعات و شرط نگاه داری
قیاس بر صورت شکل ثانی آید و همچنین هر گاه که از لفظ حیوان و مردم قضیه جزوی خواهی
ساخت آنچ ببدیهه عقل و فهم نزدیکتر بود آن باشد که حیوان موضوع باشد و مردم محمول

چنانک

چنانکه گوئی بعضی از حیوان مردم است و اگر چه عکس این سخن راست بود چنانکه گوئی بعضی
از مردم حیوان است لکن ببدیهه عقل و فهم   نزدیکتر بود که آن پیشین سخن بود پس بسیاری جای
که حاجت آید بقیاسی جزوی و آنجا مراعات باید کردن تا سخن ببدیهه عقل و فهم نزدیک بود و چون
این مراعات و شرط بجای آوردی قیاس بر صورت شکل ثالث آید پس معلوم گشت
که این دو شکل دیگر نافع‌اند اندر علوم تا آنک مطالب علمی همه نتایج شکل اول است
چه آنچه شبیه و جنس نه چیزیست   نه کیف و کم نه از اضطرار و امکان هر گاه که ما گوئیم
که از او دو مقدمه قیاس یکی سالب بود نتیجه آن قیاس سالب آید و سلب جنس نه از
طالب بود و همچنین هر گاه که از دو مقدمه یکی جزوی بود نتیجه آن قیاس آید و جزوی جنس
نه از کلی بود و این معنی در کیفیت و کمیت چنین است و باز اندر جهت این حکم را اعتبار
نیست و جهت اطلاق و ضرورة و امکان را گویند پس اگر قیاس بود از دو مقدمه
یکی مطلق و دیگری ضرورت واجب نیست که در همه احوال و اختلاط نتیجه ضروری
مطلق آید بل روا است که مطلق آید و روا است که ضروری آید اعنی در بعضی از اختلاط مطلق
آید و در بعضی ضروری آید و همچنین اگر اختلاط از ضرورت و امکان بود واجب نیست که نتیجه
همیشه ممکن آید یا نیز همیشه ضروری آید بل که در بعضی از اختلاط چنین آید و در بعضی چنان و حال در
اختلاط مطلق و ممکن همچنین است اعنی واجب نیست که همیشه نتیجه ممکن آید یا مطلق آید و باز اینجا
در اختلاط ایجاب و سلب بر خلاف اینست اعنی آنجا همیشه نتیجه سالب آید و همچنین از جزوی و کلی
نتیجه جزوی آید و این از بهر آن چنین که گاه در قیاس مقدمه سالب افتد لابد محمول آن مقدمه
مباین و مخالف بود هر موضوع او را و حد اکبر لابد درین مقدمه سالب محصور بود و در شکل اول

ازیراکه درین شکل مقدمهٔ صغری سالب باشد و حال محمول نتیجه با موضوع وی چون حال
حد اکبر بود با حد اوسط پس هرگاه که حد اکبر مسلوب بود از اوسط واجب آید که محمول نتیجه
مسلوب گردد از موضوع وی و نتیجه این قیاس سالب بود و مانند بود بعکس نتیجه چیزی که در
قیاس بود و همچنین هرگاه در قیاس مقدمه جزوی بود نتیجه وی جزوی اید زیرا که حد اصغر اینجا جز
وی افتد ازیراکه حد اصغر نباشد که جزوی بود و حال موضوع نتیجه با محمول وی چون حال حد
اصغر بود با اوسط هرگاه که حد اصغر جزوی بود نتیجه لابد جزوی آید جز اسالب
کلی و مطلق عامی بنه چو موجب کلی بعکس باز نمان بعکس موجب جزوی جز او و سالب بود
بعکس سالب جزوی جز اینه سالبان اما موجب کلی چنان گوییم که چون عکس کنی جزوی باز
آید کلی باز نیاید ازیراکه توان گفتن که هر چه مردم است حیوان است و نتوان گفتن که هیچ حیوانست
مردم است ازیراکه این سخن دروغ باشد و چون در کتب ما درست منعکس نشود و راست
باز نیاید حکم نشاید کردن که او در جمله منعکس است ازیراکه قضیهٔ منعکس ان بود که در همه مواد
عکس پذیرد و چون معلوم شد که عکس وی همیشه در همه مواد جزوی اید مثالش وی باز
چون گوییم هرگه که درست بود که هر چه آ بود ب بود درست باشد که بعضی از ب ا
و برهان این معنی متقدمان منطقیان لذا اصحاب ظاهر بعکس سالب کلی کرده اند
بنا بر آنکه سالب کلی عکس پذیرد و در همه مواد باز اید و این نه چنین است و درست
گشته است که سالب کلی منعکس نشود مگر در بعضی از مواد و چون چنین برهان عکس موجب
بوی نشاید کردن بل که طریق تحقیق انست که برهان وی بعرض کنیم و چنین گوییم که هر
گاه که درست بود و راست بود که هر چه آ بود ب بود درست باشد و راست که بعضی از ب

ابود و برهان

ابود و برهان وی آنکه آن بعض که از آب ان را فرض کنیم و نام وی د کنیم پس د
چیزی بود که هم ب بود و هم آ و ا بود زیراکه او را بعضی از ا فرض کردیم پس د هم ب
بود و هم ا بدین سبب کی از ایشان آ بود و ان و اسب پس معلوم گشت که هرگاه درست
بود و راست بود که هیچ آ بود ب بود درست و راست بود که بعضی از ب آ بود و
این بیان محقق است و مثال این در مواد انست که گوییم هرگاه که درست بود که
هر چه مردم بود حیوان بود درست بود که بعضی از حیوان مردم بود و این مثال مادی
را بفرض کردن حاجت نباید ازیراکه خود ظاهر هست و اگر کسی را مراد افتد که فرض کند
تواند کردن و هم متقدمان این دعوی را بطریق خلف برهان کرده اند و آن پذیرنده در
نیست ازیراکه در خلف از دو وجه خطا افتد یکی آنکه در خلف نقیض بکار باید داشت
و ایشان نقیض موجب جزوی و مطلق سالب کلی سالب مطلق می گیرند و نقیض مطلق عام
مطلق نباید بل که نقیض مطلق عام دایم اید چنین که ما در کتاب بیان کرده ایم و درین شرح نیز
یاد کنیم پس از این دیگر خطا انست که چون نقیض موجب جزوی و سالب کلی گرفته اند
ایشان آن سالب کلی را عکس می کنند و یاد کردیم که سالب کلی در همه مواد منعکس نشود
چنانک بیان وی در حقیقت این سخن یاد کنیم اما سالب کلی و مطلق عام عکس نپذیرد بنزدیک
محققان این صناعت ازیراکه توان گفت و راست بود که هیچ فرس خسبنده نبود در بعضی
در حال پنداری و این مقدمه باشد مطلق عام و راست بود و عکس نپذیرد و عکس
وی دروغ بود چنانک گویی هیچ خسبنده فرس نبود و این مثال و مانند این چند مثال
دیگر معلم اول ارسطاطالیس آورده است و یاد کرده است معلوم میشود که سالب

کلی مطلق عام عکس نه پذیرد و در همه مواد بل که از مطلقات عکس پذیرد آن بود که موضوع
موصوف بود و حکم کرده بود بر وی بمحمول وی مادام تا صفتی از صفتها وی که شرط کرده باشند
با وی بجای بود مثال این چنانک گوئی هر چه منتقل است متغیر بود یعنی مادام
تا صفت انتقال با وی است پس درین نوع از مطلقات سالب کلی عکس پذیرد
و لیکن در هیچ جای دیگر نپذیرد چنانک گوئیم هیچ منتقل متغیر نبود این مقدمه باشد سالب
کلی ازین نوع از مطلقات و دروغ بود و عکس وی همچنین دروغ آید چنانک گوئیم هیچ
متغیر منتقل نبود و شرط قضیه منعکس آنست که چون اصل راست بود عکس راست آید
و اگر اصل دروغ بود عکس نیز دروغ آید پس قضیه منعکس است و ظاهریان منطقیان چنان
حکم کنند که سالب کلی علی الاطلاق بهمه جای منعکس است و این مثال که یاد کردیم معلوم
شد که این حکم ایشان خطاست و ما در کتاب بیان حق این معانی را شرح تمام کرده ایم و اما
بیان عکس این نوع از سالب کلی یاد کردیم بر طریق منطقیان و متاخران آنست که گوئیم
که هر که راست بود و درست بود که هیچ اب نبود راست بود و درست که هیچ ب
ا نبود و بیان این آنست که اگر از قول ما ب ا نبود راست نیست نقیض وی راست بود
یعنی موجب جزوی چنانک گوئیم بعضی از ب آ بود و آن بعض را فرض کنیم ج نام کنیم
پس ج چیزی بود که هم ا بود و هم ب از برای که در وی از هر دو طرف بود دلیل یعنی
صفات ب بود و آن ج هم بود که فرض کرده بودیم و این سخن خلف بود و محال از برای که
ما را با اول معلوم بود و مفروض که هیچ اب نیست پس درست شد که چون هیچ اب
نبود هیچ ب نیز آ نبود و سالب کلی در آن مادت که یاد کردیم بیش ازین باین برهان

برهان

برهان عکس پذیرد و بدین بیان قومی از ظاهریان منطقیان طعن کرده اند و گفته اند که درین بیان قیاس
خلف بکار داشته همی شود و تعلیم قیاس خلف هنوز پس ازین خواهد و ازین طعن عذر [illegible]
و جواب داده قومی دیگر گفته اند که قیاس خلف در طبع انسانی و بدیهه عقل مجبول است بی
تعلیم مردم را حاصل آید و محققان چنین گفته اند که اینجا استعمال قیاس خلف نیست بحقیقت
بل فرض است که کرده همی شود و از آن فرض ببدیهه عقل این محال لازم همی آید و در جمله این
بیان خالی است از نوع قیاسی و همه عکسها همچنین بود و در لزوم آنچه از ایشان لازم آید و بیا
دانستن که عکس انواع مطلقات واجب نیست که مطلق نیست بل روایت که ضروری
آید و راست که مطلق آید از برای که ما چنین گوئیم که هر چه حیوانست متحرک بارادت این
مقدمه باطلاق بود از برای که حیوان را حرکت بارادت باطلاق است نه ضروری و باز عکس
این مقدمه ضروری آید چنانک گوئیم بعضی با متحرکی بارادت حیوانست بضرورت و جزوی
موجب و مطلق عکس وی برین حکم آید و اما موجب جزوی عکس پذیرد و بیان و برهان
وی بر طریق حقیقی بعرض بود همچنانک آن موجب کلی و مثال این چنان بود که گوئیم
هر گاه که راست بود و درست بود که بعضی از آ ب است راست بود و درست که
بعضی از ب آست برهان این آنکه فرض کنیم آن بعضی از آ که ب است و وی را د نام
کنیم آن د چیزی بود که هم آ بود و هم از ب و در وی از هر دو طرف بود پس [illegible]
بعضی از ب آ بود و آن د بود که فرض کرده باشیم از برای که گوئیم که د بعضی از آ است و نیز
است پس بعضی از ب آ است و آن د است و مثال این از نمود چنانست
که گوئیم بعضی از مردم حیوانست و این راست بود و درست از برای که کلی او خود راست بود

چنانک گوئی هرچه مردم است حیوانست چون کلی راست جزوی نیز راست بود و عکس این مقدمه
راست و درست بود چنانک گوئی بعضی از حیوان مردم است و چنین گوئیم که سالب جزوی عکس
نپذیرد ازیراکه توان گفتن و راست باشد که بعضی از مردم دبیر است و نتوان گفتن و راست نباشد اگر
گوئی از دبیران مردم نیست پس درست شد که سالب جزوی عکس نپذیرد و اگر کسی اینجا نکته
کند و گوید که تو بدرست کردن این دعوی اعنی انک سالب جزوی عکس نپذیرد برهان کلی بیا
وردی و مثال جزوی اوردی و مثال جزوی کرا فته شود حکم عام قضا ید کردن و یکی از فضلای
این روزگار از من این سوال کرد و شک آورد و جواب داده شد و گفتم و شک را حل کردم و آنک
گفتم دعوی ما انست که سالب جزوی عکس نپذیرد و معنی این سخن انست که سالب جزوی منعکس نشود
در همه مواد زیراکه منعکس نزدیک محققان منطقیان ان بود که در همه مواد عکس پذیرد و برهان
کلی توان نمودن بر انک او منعکس شود هرکجا فرض کنی و چون در یک مادت منعکس نشود معلوم
گشت که او در نفس خود منعکس نیست علی الاطلاق و دعوی ما درست گشته باشد باین یک
مثال ازیراکه دعوی ما انست که او در همه مواد منعکس نیست و این بیان ظاهر است

چرا همی الفاظ مفرد کلی پنج قسم نگیرد زیادت و نقصان چو جنس و نوع و چو فصل
و چو خاصه چو عرض چون ساده فهمی امتحان و بیان کی از انواع قسمت لفظ کلی بدین
پنج گانه انست که گوئیم هر لفظی مفرد کلی یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی از دو گونه بود یکی انک دلا
لت کند بر ماهیت چیز و در جواب ما هو افتد اعنی در جواب انکه از حقیقت و چه چیزی پرسد
و دیگر قسم در جواب که ای چیز افتد اما انک در جواب ماهیت چیز افتد ان نیز بر دو قسم
بود یک قسم در جواب ماهیت چیزها بسیار مختلف صورة افتد چنانک چون پرسند که کدام

دومی در

و فرس و حمار و ثور چه اند جواب ان بود که حیوانند و این لفظ جنس بود دیگر قسم در جواب ماهیت چیزها
مختلف العدد افتد چنانک چون پرسند که زید و عمرو و دیگر چه اند جواب این بود که مردم اند و این لفظ
نوع بود و چون پرسند که مردم کدام حیوانست جواب ان بود که حیوان ناطق است و این قسم را
از ذاتی جواب ای شی گویند و فصل خوانند پس لفظ ذاتی بدین سه قسم شود جنس و نوع
و فصل اما عرضی با زبه دو قسم شود یکی انکه عرض لازم اید و خاص و از ا خاصه خوانند چون سیاهی
حبشی و سپیدی برف و دیگری عرض نه لازم بود و نه خاص و از ا عرض عام خوانند و ان چون
حرکت و سکون بود و برخاستن و نشستن و خفتن و الوان مختلف بود که در انواع بسیار
افتد و بیک نوع مخصوص نبود و نیز لازم نبود و دیگر نوع از قسمت نوع کلی باین پنجگانه انست
که گویند هر لفظی مفرد یا بر یکی افتد یا بر بسیاری افتد و انک بر یکی افتد نامی جزوی بود که بر
شخصی جزوی افتد از اشخاص و انک بر بسیاری افتد یا بر بسیاران افتد که نوع مختلف
باشد یا بر بسیارانی که بعدد مختلف باشند و انک بنوع مختلف باشند به دو قسم شوند یا ذاتی بود
یا عرضی و ذاتی به دو قسم شود یکی در جواب ما هو افتد و ان جنس بود و دیگر در جواب ای شی
هو افتد و ان فصل بود و اما عرضی خود عرض عام بود و باز انچه بر بسیارانی افتد که بعدد مختلف
باشد یکی در جواب ما هو افتد و ان نوع بود و دیگر در جواب ای شی هو افتد و ان خاصه بود
و لفظ کلی را این قسمت پنج گانه بر چند وجه نتوان کردن جز این دو وجه که یاد کردیم لکن بهر
وجه که قسمت کنی این پنجگانه نوع کلی بیرون بود و دیگر فایت شود و نوع در حقیقت خود
دو است یکی نوع مضاف چون حیوان که از یک وجه نوع بود و از دیگر وجه جنس ازیرا که حیوا
را چون بمردم قیاس کنی جنس وی بود و باز چون بجسم قیاس کنی نوع وی بود و این را

نوع مضاف خوانند یعنی اضافی و دیگر را نوع حقیقی خوانند و نوع الانواع نیز خوانند و ان چون لفظ
انسان بود که او لفظ بازپسین بود و جز بر اشخاص مختلف العدد نیفتد و در زیر وی کلی نبود که او نوع
باشد پس بر هر وجهی که قسمت کند لفظ کلی را باین پنجگانه یکی ازین دو نوع بیش بیرون نیاید از
قسمت پس ازینجا واجب نیاید که این الفاظ پنجگانه بیش باشد بر حکم معانی که لفظ کلی بان کی
منقسم شود و درین باب تعسر و لجاج نشاید کردن و گفتن که معانی لفظ کلی بجمله این پنجگانه اند و
باید که بدانی که تعسر و لجاج کردن اینجا از بهر اشتراک دو چیز مختلف را افتادست در یک اسم
و ان اسم نوع است بر دو قسم متباین همی افتد یکی اضافی چون حیوان و دیگر حقیقی چون
انسان بل واجب انست که گوییم که این پنجگانه هرگاه که حاصل شوند بقسمت بیان ایشان
بمناسبت امری دیگر سه آید و ان اعتبار حال خاص تر است بعام تر یا انچه خاص تر بود
و نوع کرده مر ازاکه عام تر بود چرا مقوله ده امد نه بیش ازین و نه
کم چه معنیست مراین را بقسمت بر ما اگر ممکن گردد بیان کردن بنظری منطقی که هر یک
ازین مقولات ده گانه بر انچه همی افتد و دلالت کند افتادن و دلالت وی بر سبیل جنس
است نه بر سبیل اسم مشکل و اسم متفق بنام و پس و نه بر سبیل حمل لوازم بر ملزومات بار ممکن
گردد و بیان کردن بقسمت لفظ موجود تا این ده گانه که خارج این ده گانه جنس دیگر نیست در
ست باشد و قول حزم نشایدی گفتن که مقولات جز این ده گانه امد لکن این نوع را از تحقیق
نظر کسی از منطقیان نگارنداشته است و بدین مشغول نشده است از بهر دو معنی
یکی از تعسر و دشواری این طریق و دیگر دانسته اند که این مطلب چنین که همی گویند بیرون
نیاید و واجب نیست قول حزم بحصر ستاین مقولات و اما بر سبیل دیگر جز ازین دو وجه

یاد کرده ایم

یاد کرده ایم ممکن است بیان کردن بحصر این مقولات و یکی از طریقها که تقریر داده ایم انست
که گویند شک نیست که گویند شک در انکه جوهر یکی از مقولاتست پس هرگاه که نه که
عرض پیدا کرده شود لازم اید که مقولات ده باشد پس گوییم عرض یا در نفس جوهر و موضوع
خود مستقر و ثابت بود و هیچ چیز از بیرون حاجت نباید در پیدا کردن استقرار و ثبات وی
و این سه قسم بود یکی کیفیت و دیگر کمیت و سدیگر وضع و دیگر قسم از عرض ان بود که از خارج
موضوع بروی درآید و از وی هیچ مشارکتی نبود و ان نیز سه قسم بود یکی متی و دیگر این
و سدیگر ملکه و باز قسم دیگر از عرض ان بود که میان موضوع و چیزی از خارج وی مشارکت بود
و این نیز سه قسم بود یکی اضافت و دیگر فعل و سدیگر انفعال و این جمله ده باشد با جوهر یکی
و ما حذا این طریق بر وجه تقریبست و اما انکه خارج این مقولات موجودات دیگر هست نه
که زیرا اینها نقطه خود چیز نیست که منکر ان شد از اکسی از منطقیان و از ان جمله یکی نقطه
است و وحدت و چیزها دیگر نیز هست جز ازین و چون چنین بود نشاید گفتن که مقو
لات جز این ده گانه نیست و همه موجودات در زیر اینها اند و قومی این اعتراض را جو
اب داده اند و گفته اند که وجود این چیزها یعنی نقطه و وحدت و انچه مانند این چیزهاست که خارج
مقولات اند قدح و عیب نکند اندر ده گانه مقولات قدح و عیب انگاه بود که این چیزها که خارج
مقولات اند جنس باشند یا محل جنس و این را مثلی اورده اند و گفته اند که اگر کسی گوید شهرها
جز ده نیست پس جای قومی باشد ساماتی که ایشان شهری نباشد و زیستن ایشان چنان
شهریان نبود این معنی قدح و عیب نکند در ده گانه شهرها و سخن درین باب بسیارست
و لکن متعلم را اندرین اموختن بس فایده نباشد شرائط دو نقیض از چه معنی آمدست جو

اعتبار کنی شرطها یکان یکان نقیضان دو قضیه متقابل باشند بایجاب و سلب چنانکه
از ذات ان متقابل واجب اید که یکی همواره صادق بود و یکی کاذب و شرط این دو نقیض چون
اعتبار کنی هشت باشد و پس یکی انکه موضوع ایشان یک چیز بود و مشترک نبود چنانکه
گوئی هیچ مردم است جوالنت یعنی حیوان مردم و مردم مطلق و پس گوئی در مقابل این چنین
نه هر مردی نه جوالنت با یکی صادق بود و یکی کاذب و اگر موضوع نیز مشترک باشد و لکن مقصود
در هر دو قضیه یکی بود روا بود و راست بود چنانکه گوئی هر حه سک است و بسک اینجا یک طبیعت
خواهی و پس چون سک دو ده باسک ابی و اگر مقصود دیرین دو قضیه سک دو طبیعت بود هر دو قول
راست بود و متناقضان نباشد و دوم شرط که محمول در هر دو قضیه یکی بود و مشترک نبود چنانکه لفظ حیوانیت
در ان دو قضیه ایجاب کنند و همان بعینه سالب سالب کند و چهارم انکه موجب ایجاب سالب سالب
کند هر دو در یک زمان بعینه باشد و پنجم انکه موجب ایجاب کند و سالب سلب کند هر دو در یک جزو
باشد چنانکه گوئی سقراط سپید هست و سقراط سپید نیست و سپیدی سپیدی پوست وی خواهیم
تا متناقض باشد و یکی راست بود و دیگر دروغ و اگر در یک قول سپید سپیدی پوست و به دیگر سپیدی
موی روا بود که یکی سپید بود و دیگر نبود و هر دو قول راست و نقیض یکدیگر نبود و ششم انکه ان
موجب ایجاب کند و سالب سلب کند در یک جهت باشد از وجود یکی بقوه نبود و دیگری بفعل از انکه
اگر چنین باشد هر دو راست باشد و نقیض یکدیگر نبوند چنانکه گوی صبی یعنی کودک جز و نحوی نیست
و باز گوئی کودک جز و نحوی هست و نخستین قول ان خواهی که او بقوه نحوی نیست اعنی امکان ان
دارد که نحو اموزد و به دیگر قول ان خواهی که وی نحوی نیست بفعل و حاصل شد در وقت و هفتم
انکه موجب ایجاب کند و سالب سلب کند بر یک نحو باشد و بیک اضافت بحری دیگر چنانکه

کلی در معنی

چنانکه گوئی ده ضعف است اعنی مر پنج را و باز گوی ده ضعف نیست یعنی عدد دیگر را از انکه چون
چنین باشد هر دو قول راست باشد و نقیض یکدیگر نبوند و هشتم انکه یک قضیه کلی بود و دیگر جزوی
اگر اتفاق و مهمل محصوره باشد چنانکه در یکی سور کلی بود یعنی لفظ کل و دیگر سور جزوی بود و مثال
این چنانکه گوی هیچ نه مردمست جوالنت تا ملفظ هیچ قضیه کلی گشته باشد و در دیگر قضیه
باز گوی نه هر مردمی جوالنت تا ملفظ نه هر قضیه جزوی گشته باشد از انکه اگر چنین نبود روا
بود که در یکی از مواد چنان افتد که این هر دو قضیه راست باشد یا دروغ باشد و اگر هر دو کلی
باشد یا هر دو جزوی باشند مثال انکه هر دو دروغ باشند در ماده ممکن افتد چنانکه گوی هیچ
مردم است و بیراست با مکان و باز گوئی هیچ مردم دبیر نیست با مکان و این هر دو قول
دروغ اید و نقیض یکدیگر نیستند و این هر دو را متضادان خوانند مثال انکه هر دو راست
باشند هم درین ماده افتد چون هر دو قضیه جزوی باشند مثال این چنانکه گوئی بعضی
از مردم دبیر هست با مکان و باز گوئی بعضی از مردم دبیر نیست با مکان و این هر دو را الداخلتان
تحت التضاد خوانند این شرایط از بهر ان هشت است که هر دو قضیه نقیض یکدیگر اند ان
دو قضیه باشند مختلف در کیفیت و کمیت و موضوع ایشان یکی باشد در معنی و در جهت و در
اضافت و سلب و ایجاب موجبه ایشان در یک زمان بعینه بود و چون چنین باشد
ظاهرست که این شرایط هشت باشد اول اختلاف این دو قضیه دوم انکه اختلاف در
در کمیت باشد سیم اختلاف در کیفیت چهارم انکه موضوع ایشان یکی باشد پنجم انکه موضوع
در معنی یکی باشد ششم انکه موضوع در جهت یکی باشد هفتم انکه در اضافت یکی باشد
هشتم انکه در یک زمان باشد اعنی انکه ایجاب و سلب در یک زمان بعینه بود

نقیض مطلق عامی چه بود دایم   چه راستی دروغ اید اندرین دوران   سخت باید که یعنی قضیهٔ مطلق
باطلاق عام و باطلاق خاص که از او وجودی گویند و غیر آن تا اول انواع مطلق یاد کنیم تا چون جواب
بجز گفته شود متعلم را معلوم گردد و بباید دانستن که مطلق بر رای ارسطاطالیس و شاگردان
وی ثاوفرسطس و ثامسطیوس آن بود که در وی لفظ جهت هیچ یاد نکنند اعنی لفظ ضرورت و لفظ
و امتناع بل که لفظی را باطلاق عام یاد کنند بی هیچ جهت و شرط چنانک گویند هر ج ب
است بضرورت یا بامکان و همچنانک گویند هیچ ج ب است و نگویند بامتناع هیچ ج ب آنست
یا ممتنع است که هیچ ج ب آید پس این قضیه را مطلق عام گویند از برا که عام بود مر قضایا
دیگر را که بضرورت و امکان باشد و همه در زیر وی اید از برا که چون گوی هر مردمی حیوانست
این قضیه بلفظ مطلق باشد و باز جملهٔ این مطلق عام باشد که یاد کردیم و چون بحقیقت نگاه کنی
این قضیه در نفس خود ضروری است از برا که حیوانی مردم را چیزی ضروری است ولیکن
چون در قضیه بلفظ ضرورة یاد نکرده ایم که این قضیه هم مطلق است و همچنین اگر گوئیم بعضی مردم
دبیر است و با این لفظ چیزی دیگر نگوئیم این قضیه هم مطلق است ولکن چون بحقیقت نگاه کنیم
او در نفس خود ممکن است از برا که دبیری مردم را چیزی امکانست ولکن چون در قضیه لفظ امکان
یاد نکردیم گوئیم که این قضیه هم مطلق است و در زیر مطلق هم عام افتد اعنی در زیر چنان
لفظی که گوئیم هر ج ب است است بی هیچ لفظ و دیگر این رای ارسطاطالیس است
و شاگردان وی در مطلق و این را مطلق عام خوانند و باز بر رای اسکندر افرودیسی و
جماعتی از محصلان منطقیان مطلق آن بود که اندر وی یکی از دو نوع از ضروره یاد نکنند و
آن دو نوع یکی آنست که گوئی ایزد تعالی حی است بضرورت یعنی همیشه حی است

لم یزل ولایزال و دیگر چنانک گوئی مردم حیوانست بضرورت یعنی مادام تا ذاتش
موجود است نه همیشه و نه لم یزل ولایزال چنانک آن پیشین بود و این دو نوع از ضرورة آست
که هیچ گاهی یکی از اینها در قضیه افتد چنانک در وی یاد کنی لفظ ضروره و الزم یاد نکنی و قضیه
از این ماده باشد نزدیک این منطقیان که یاد کردیم این قضیه هم از جمله مطلقات نباشد اگر چه
لفظ ضروره یاد کنی و خواهی یاد کنی و بعد از این چهار نوع دیگر ضروری است یکی آنک گوئی
هر چیزی که سپید است مفرق است مر بصر را بضرورت یعنی مادام تا صفت سپید یا وی
است نه مادام تا ذاتش موجود است   و دیگر چنانک گوئی قمر منکسف شود بضرورة یعنی
نه همیشه و یا مادام تا ذاتش موجود است بل در وقتی از اوقات و آن وقت نیز معین باشد
یعنی آنگه که قمر مقابل آفتاب بود و عوض نباشد او را او در یکی از دو عقده باشد چنانک اسباب
کسوف   و سه دیگر چنانک گوئی هر حیوانی تنفس زند بضروره یعنی نه همیشه تا ذاتش موجود
است بل در وقتی از اوقات ولکن آن وقت معین نبود بل هر وقتی که باشد شاید   و
چهارم چنانک گوئی زید رونده است بضرورة یعنی مادام تا رونده است پس هر قضیه که
یکی از این چهار گانه بود و محمول وی   از اینها بود که یاد کردیم و آن گاه در وی لفظ ضروری یاد
نکنی بل که محمول و برا بر موضوع وی باطلاق حمل کنی سه نوع دیگر که یاد کردیم هرگاه که قضیه را
باطلاق یاد کنیم و لفظ ضروره در وی یاد کنیم و لفظ ضرورة در وی یاد نکنیم و نه هیچ شرط دیگر آن
قضیه نزدیک آن قوم منطقیان و نزدیک سکندر که فاضل منطقیانست مطلق خوانند و این
مطلق را مطلق وجودی گویند پس چون این شرح یاد کرده شد در معنی مطلق عام و مطلق وجه
وی معلوم گشت هر یکی که دام است و بر رای کیست یاد جواب چنین گوئیم که نقیض

مطلق عام اعنی انک بر رای ارسطاطالیس و شاگردان ویست قضیه باشد که محمول وی مر موضوع
ویرا دایم الحمل بود و از بهر انک هرگاه که ما گوئیم که هر ج ب است آ است باطلاق عام و
در وی هیچ لفظ جهت یاد نکنیم نه ضرورة و نه امکان و نه جز ان این قضیه شامل و جامع بود مر همه
قضایا را از ذوات الجهة و جز ان و همه در زیر وی افتند پس اگر نقیض سالبه جزوی بیاریم و
یاد کنیم و گوئیم نه هر ب ا است همچنان باطلاق عام که در موجبه کلی یاد کرده بودیم این قضیه را
نیز همچنان شامل و جامع بود مر همه انواع قضایا را از ذوات الجهة و جز ان نا روا بود که هر یکی
از ینها افتد راست بود با موجبه کلی هر دو بیکجای تا چنان باشد که هم ان موجبه کلی راست بود و
هم این سالبه جزوی و چون چنین باشد هر دو قضیه راست باشد و نقیض یکدیگر نباشند پس اگر خواهیم
این سالبه جزوی نقیض ان موجبه کلی مطلق عام کرد بتحقیق این چنین گوئیم که بعضی از ب دایما
و همیشه ا نیست یا گوئیم دایما نه هر ا ب آ است یا کی ازین راست بود و یکی دروغ زیرا
که هرگاه موجبه کلی مثلا راست یعنی انک چون گوئیم هر ب ا است و او مثلا بان معنی
از آفات ب ا است و راست باشد پس اگر نقیض وی سالبه جزوی باطلاق
یاد کنیم گوئیم بعضی از ب ا نیست ندانیم که این نقیض از ب در کدام وقت آ نیست و ما را همی
باید که هم در ان وقت که موجبه کلی راست بود و در وی هر ب ا بود هم در ان وقت بعینه
ا را از ب سلب کنیم تا این سالبه جزوی دروغ باشد و نقیض ان موجبه کلی را که راست است
باشد و ما این وقت را نشناسیم حیلت ما اینجا انست که سالبه جزوی را لفظ دایم و همیشه یاد کنیم
تا چون آ را از ب در همه اوقات سلب کرده باشیم از ان یک وقت که ما را همی باید
بر هم سلب کرده شده بود و ان ان وقت است که موجبه کلی در وی راست بوده بود و هم

جزئی

همچنین بود بحقیقت این سالبه جزوی دروغ باشد و نقیض ان موجبه کلی راست بود و سخن اندر
نقایض انواع مطلقات و ذوات الجهة سخن باریک و دشوار است و جز منطقی محقق را معلوم
نشود و ما در کتاب بیان الحق این معنی را بشرح تام و بیان بغم نزدیک بتحقیق یاد کرده ایم هر که
خواهد ان مطالعه باید کردن تا تمامی نقایض انواع مطلقات و انواع ذوات الجهة بداند ٭
بر حسب منطق و موضوع وی بحد و برسم ٭ بعلم نسبت او با آلات و میزان ٭ اما رسم صناعت
منطق و حد وی نیز ان حدی که بحد شرح الاسم بود نه حد بحسب حقیقت الذات انست که گوئیم که صناعت
منطق صناعتیست که در وی اموخته شود که چگونه کسب باید کرد اعتقادی مجهول از اعتقادی معلوم
یا نیز گوئیم که منطق صناعتیست که نگاه دارد ذهن و خاطر مردم را در کسب کردن چیزی مجهول از
چیزی معلوم چون انتقال خواهد کرد از چیزی مجهول بچیزی معلوم و بیاموزد که این انتقال چگونه
باید کرد و گوئیم که منطق صناعتیست که فرق کند میان حق و باطل چه در رای و چه در افعال و میان
راست و دروغ در اقوال علمی و اما ماهیت موضوع وی و ان وی نیز انست که گوئیم که
موجودات بر دو قسم اند یکی موجود در اعیان و دیگر موجود در اذهان و وجود را بحسب ذات خویش
اعتبار است جدا گانه بحسب انک در اعیان باشد اعتبار دیگر کار وازان روی که خود موجود است
است و دیگر بحسب انک در اذهان باشد اعتباریست دیگر اما اعتبار بحسب ذات
وی علی حده انست که موجود ازان روی که ماهیت و ثبت ذات ثبت علی حده و بس
و هیچ چیز دیگر نیست مثلا حیوان ازان روی که حیوانست حیوانیت مجرد و بس و مفهوم
لفظ وی جز حیوانی چیز دیگر نیست و اما ازان روی او حیوانست در اعیان یعنی کیست
در اعیان موجودات و بر اعتباری دیگرست و ان انست که شخصی است حیوان معین

وبوی اشارت حسی است وانچه بدین ماند از احوال محسوس ومشارالیه و اما باز اعتباری که باآنک
مرادمان باشد انست که اعتبار کنند ونظر کنند در اعراض ولواحق وی درین وقت که در ذهن
مردم باشد وان لواحق واعراض چون کلی وجزوی وذاتی وعرضی وعلتی ومعلولی وقوه
وفعلی است وانچه بدین ماند از برا که چون مردم در معنی حیوانی نظر کند وتامل کند وبر احیان باشد
که بر بسیاری ان می افتد یک معنی که بهمه روی وران معنی برابر باشند بوند واگر چه مختلف
باشند بصورت مثلا چنانک مردم وفرس وحوت وطیر همه در معنی حیوانی برابراند اعنی هر یک
از ایشان جسمیست متحرک بارادت بحرکات مختلف واین مفهوم معنی حیوانیست وایشان هم
درین معنی مفهوم برابر وهمتا وی اند از اینجا حکم کند ذهن مردم واختراع کند معنی کلی وگوید که
حیوان معنی است که بر بسیاران مختلف صورت افتد یک معنی برابر واین معنی جنسیت
باشد واین جنسیت ذهن مردم اختراع کند وما لفظ ذهن اینجا نفس ناطقه خواهیم همی پس
این عوارض ولواحق که موجود را باشد اعنی کلی وجزوی وذاتی وعرضی وعلتی ومعلولی در ان وقت
که وی در نفس مردم باشد ونفس مردم احوال او را اعتبار همی کند این عوارض بعینها
موضوع علم منطق بود وماهیت منطق بازتصرف کردن است ونظر کردن درین عوارض
پس رسم موضوع علم منطق انست که گوئیم موضوع علم منطق عوارض موجود است در ان وقت
که در نفس وذهن باشد وقول عوارض موجودات چون جنس است در رسم کردن موضوع
علم منطق وقول ما انگاه که در نفس وذهن وتصور مردم بود چون فصلی است که جدا کند مر موضوع
علم منطق را از دیگر چیزها اعنی جدا کند مر این عوارض را که یاد کردیم که در نفس مردم بود از دیگر
انواع عوارض که نه در نفس مردم باشد اینست جمله رسم وحد وصناعت منطق وان موضوع

وی و شرح ماهیت علم منطق که خود چه چیزست و اما انک صناعت منطق صناعتیست علمی
با آلتیست مر تحصیل صناعات علمی را این مطلبی است علمی بحسب دو اعتبار مختلف دو چیز
کرد و اما از ان روی که اعتبار علم منطق را کنی اعنی انچه علم منطق در نفس خود صورة
معلوم است که نفس انرا از وی اختراع کند و در خود تصور کند ازین روی منطق جزوی از علم
باشد از برا که وی هم صورت معلولی است در نفس عالم اختراع کرده از معلوم و باز انک
اعتبار از ان روی کنی که علم منطق در نفس خود مقصود ومطلوب نیست بل که فضا رای
و غایت وی انست که او را بدست ارند تا بوی اقتناص کنند مجهولی را از معلومی و او را
بکار دارند در کسب کردن صناعات علمی دیگر ازین روی او جزوی از علوم است بل که
وی آلت علوم نظری است بدین هر دو جهت شاید کردن او را و هر کدام کبری صواب
باشد • مقدمات معد نتیجه با علل اند • لکاه تألیف اند خواطر واذهان • که معد معد
نفس را اند علل • چه چیز علل جواب معد این اعوان • وگرنه خود علل اند نتیجه معلولست •
چه حاجتست بدین اقران ومقربان • واگر بصورة این اقران نشوند علل • چه چیز انک
کند نفس را معد واعوان • سخن در شرح این شبها وجواب ان مرکبست از دو علم یکی علم منطق
و دیگر علم نفس و بباید دانستن که همه چیزها را بودنی انچه بودست وانچه می باشد وانچه خواهد بود
همه در عالم غیب مصورست ومعلوم نزد ایزد تعالی و نزدیک عقول فعال وما بواجب
صور هر یکی یاد کنیم این همه را خواهیم و همچنین نزدیک عقول ونفوس وعقول بشری در جمله افقیه
نفس وی انست که می باید که هیچ بودنی باشد انسان را ابر معلوم باشد ونزدیک ایشان
معقول ومتصور که دو ولکن از جهت استعمال والتماس نفوس بشری در امور طبیعات

و علایق آن از ادراک و آگاه بودن معانی و چیزها بودنی که در غیب است باز ماندست پس
گاه که این نفوس را فرصتی و رهائی باشد در وقتی از اوقات و در آنی از آنات از علایق محسوسات
و طبیعیات در آن وقت ما در آن آن بعالم غیب پیوندد و بعقول فعال و آنچه در عقول فعال است
در وی متصور و منتقش شود و از آنجا مطالعه کند و حقایق چیزها از آنجا بداند و بعضی از غیب معلومات
سابق که وی را باشد بر مجهولات واقف شود از جهت مطالعه آنچه در عالم غیب باشد و نزدیک
عقول فعال باشد و چون این مقدمه دانسته آمد باید که تامل و تفکر کردن مردم در چیزها که معلوم
باشد و تصرف کردن وی اندر آن تا از آنجا که چیزی را نشناخته باشد و این فعل از وی طلب
کردن حد اوسط است از قیاس تا بحد اوسط آنچه مطلوبست برسد پس هرگاه که حد اوسط در
ذهن و خاطر مردم حاصل شد و پیدا آمد چون از وی مقدمه سازد و هر دو مقدمه را با هم
اقتران افتد بر صورتی و ترتیبی که قیاس صحیح و مفید در حال و در آن چون این دو مقدمه را دیگر
بنفس مردم اندر آیند بر صورت اقتران قیاسی در آن لحظه و آن نفس مردم بعالم غیب
پیوندد و از بهر آنکه این مقدمات و اقتران قیاسی معدات و معینات اند مر نفس را در اتصال به
عالم غیب و مطالعه آنچه در عقول فعالست و بعضی این مقدمات دور کننده اند مر نفس را
از علایق آن محسوسات و جمله طبیعیات پس چون نفس مردم با حد اوسط و ترتیب مقدمات بر صورت
اقتران قیاسی شایسته کرده مر پیوسته گشتن بعالم غیب هم در آن لحظه و آن متصل کرده بعقول فعال
و عالم غیب هر چیز که در آن عالم است در وی منتقش شود و از آنجا صورت مطلوب وی را حاصل
آمد و این معنی را محققان و متقدمان صورت بخشیدن خوانند از واهب صور مر نفوس را
را بواسطه حد اوسط و صورت اقتران قیاسی پس حق است و صواب چنانکه گفته است که مقدمات

معد و معین اند مر حاصل شدن نتیجه را و علت حاصل شدن نتیجه و مفید وی واهب صورت
و حصول نتیجه از عالم غیب است و لکن بواسطه مقدمات و اقتران قیاسی و با عداد او مر نفس را
از محسوسات و متخیلات تا گسستن باز افتد و متصور کردن معقولات از اینجا معلوم کرده ؛
سخت منطق بود مست با علوم نظر ؛ لیکن همچو میزان و آن همچو مال سود و زیان ؛ ؛ ؛
اگر سخت ترازو نبی که بود بکار ؛ جو مال و مایه شود این سخن بود بهتان ؛ و گر نخست علوم
فطری و ارزو ؛ گرفته منطق گفته این چنین بهتان ؛ پس از چنین شمری این علوم را
هیچ چیز ؛ درست کرده لیک اشتها بیان و ضمان ؛ حق آنست که صناعت علم منطق
را استنباط کرده اند از علوم نظری و ارسطاطالیس باین اعتراف دارد و در مقاله سوفسطیقا
بیان این معنی یاد کرده است و اشارة بآن کرده است که وی صناعت علم منطق را بعضی
از آن بمیراث یافته است از متقدمان و بعضی خود استنباط کرده است و چنین گفته است
که ما در همه اجزای علم منطق و در هر یکی از آن جزوی میراث یافتیم از متقدمان مگر در صناعت مغا
لطة سوفسطائیان که درین صناعت چیزی میراث نیافتیم که از آن قدری باشد و این یک صنعت
را بالکلیة و جمله ما استنباط کردیم پس اگر درین یک فن از فنون علم منطق تقصیری افتاده باشد
باید که ما را بدان معذور دارند که ما استنباط این بکار برای نظر خود کردیم روا بود که بدین معنی
تقصیری در افتاده باشد و خواجه رئیس ابو علی سینا قدس الله روحه العزیز این معنی را در کتاب
شفا یاد کرده است و بزرگی و جلالت قدر معلم اول ارسطاطالیس ثنا کرده است و
چنین گفته است که بنگرید تا آنچه این عظیم می گوید و تامل کنید مر قول او را درین معنی و نگاه
کنید تا درین هزار و سیصد و سی و اند سال که میان ما و آن وی است هیچ کسی آمد که تواند
گفتن که راست گفت معلم اول این معنی و این تقصیر که همی گوید در فلان موضع کرده است

هیچ کس قوه و طبقه آن نبود است که این توانستی گفتن بل خود آنچه گفت و کرد است تمام است
و در آن هیچ تقصیری نیست و او این سخن بطریق اعتراف کردن یاد کرد است بعجزی که در قوه بشری
هست در نظر و در ادراک بحقایق اشیا پس حق آنست که صناعت منطق را استنباط کر
ده اند بعضی ارسطاطالیس و بعضی از متقدمان دیگر از علوم نظری چنانک برهان را از هندسه
و ریاضیات استنباط کرده اند و همچنین جدل را استنباط کرده اند از محاورات و مناظ
رات مردمان و همچنین خطابت را استنباط کرده اند از خطب مردمان مرکبه کر او بباید دا
نستن که این علوم نظری که اجزای علم منطق در وی بکار داشته اند متقدمان روا بود
که این علوم را دریافته باشند و تصحیح کرده بوند و حقایق وی بشناخته باشند آن کسانی که اول
استنباط کرده باشند بی استعمال صناعت منطق اندر وی و بی حاجت بدان بل که خود حق آنست
از برا که همه علمها و صناعات را چون استنباط کرده اند هر یکی که ابتداء آن علم یا صناعت
از وی بود و این استنباط بطریق حدس باید که بوده باشد و معنی حدس آنست که نفس
چنان افتاده باشد که بحد اوسط ناگاه باز خورد بی آنک تفکر کند و حد او سط را طلب کند و طلب
بهست آرد بل که خود چنان باشد که در سرع اوقات و در جمله افتد حد اوسط بدو باز خورد و پس دی
بی آرد و هر کجا حد اوسط حاصل گشت اقتران قیاسی و حصول نتیجه در آن لحظه بی منازع باشند
و این معنی اعنی حدس قدسی و ذکی شبیه وحی و الهام است که بر نفوس انبیا و حکماء بزرگ و
اولیا و اصحاب کرامات را افتد و بدین طریق از غایت خبر دهند پس علوم نظری و منطق
که آلت وی است و همچنین همه صناعات دیگر بقوه حدس قدسی حاصل آمده و موجود آمده است
و بباید دانستن که هر گاه که این علوم و صناعات را انقراض و اندراس افتد در دهور طوال
بسبب حوادث کبار عظام شبیه طوفانات و اجتماع کواکب بر اشکال که اقتضای خرابی

گی کند چنانک مثلا از نسل و حرث چیزی نماند یا اگر ماند سخت اندک بود و بعد از آن روا است
و حقست که کسی دیگر پیدا آید و علوم نظری را و منطق را و دیگر صناعات را از وی ابتدا آید
بدین طریق حدس قدسی و بپیوستن بعقول فعال و اتصال فیض واهب صور بوی و تحقیق
حق جز این نیست و تعلیم یک از دیگر نامتناهی روا نیست چنانک در علوم حکمت درست شده
است و ما نیز بعد ازین در شرح مسایل الهی ازین قصیده یاد کنیم و در طبیعیات نیز شرح قرط
گفته آمد ان شاء الله

القسم الثانی فی الطبیعیات

نوعی طبیعی پاسخ و هم سوالی چند • اگرت مایهٔ علم است و از طلاق • اگر طبیعت را حد
و مبدا و حرکت • نهی و رست بهین حد فیض سمع کیان • چو هست معنی این صدقه فاعل •
سکون چیا به در حد کو بر چیستان • • برهان قایم شده است در علم فلسفه اولی بر آنک هیولی
که او موضوع علم طبیعی است از جهت حرکت و سکون چهار چیز است و همچنین نیز هست بر تحقیق
عرض اول هیولی است مثلا چون نقره که وی مایه انگشتری را دوم صورة انگشتری که ما
نقره ضم شود و در وی پدید آید تا انگشتری باشد و این دو مبدا اند مر جسم را و هر یک از
ایشان جزوی از اقوام جسم است سیم یکی است بر سبیل عرض و نه اصلی و لکن
بی وی نتواند بودن و آن عدم است اعنی عدم صورة انگشتری که در نقره باشد
پیش از آنک از وی انگشتری کنند از برا که اگر این صورة در نقره معدوم نبودی خود موجو
بودی دیگر باره در وی وجود نشایستی آوردن از برا که اگر در نقره این صورت انگشتری
معدوم نبودی حاجت نیامدی بایجاد وی اندر نقره و باز سوم اصل و از جمله مبادی چها
کانه فاعلست چون زرگر که صورة انگشتری او کند اندر نقره و چهارم غایت و مقصود

وان شایسته کی انگشتری مرانرا که در انگشت کنند و بوی مهر کنند و بباید دانستن که فاعل را دو
امور طبیعی طبیعت خوانند و هر کی فاعل را یاد خواهند کرد اعنی قوة طبیعی را که او فاعل حرکت باشد
اینجا نام طبیعت یاد کنند پس معنی طبیعت اینجا قوة فاعل طبیعت است و این طبیعت را اعنی
اعنی قوة فاعل طبیعی را حد کنند و گویند که او مبدا حرکت و سکون است بذات مبدا
اولی مران چیز را که او اعنی این طبیعت اندر وی است پس چون دانسته آمد که بدین طبیعت
قوة فاعل همی خواهند شرح و معنی این حد اسان کردد ازیرا که گفتار ما که طبیعت مبدا او حرکت
و سکون است انست که او قوة فاعل است و جسم متحرک که از وی حرکت و سکون آید
در اجسام طبیعی و هم حیوانی و هم نباتی و هم معدنی و هم استقصی و هم فلکی و گفتار
ما در ان چیز که این طبیعت در وی باشد فرقست میان فاعل طبیعی و فاعل صناعی چون
زرگر و درودگر که او در ان جسم نباشد از وی چیزی همی کند چون انگشتری و تخت که
زرگر و درودگر در انگشتری و تخت نباشد و باز فاعل طبیعی اعنی قوة حیوانی و دیگر قوام اجسام
طبیعی هم اندران اجسام باشد که در وی فعل همی کنند تحریک و تسکین و گفتار ما بذات
روا بود که راجع باشد بطبیعت و معنیش ان بود که طبیعت حرکت دهد مران چیز را که متحرک
ویست و نتواند که تحریک نکند ازیرا که مسخر و مجبول بود مرین کار را و روا بود که گفتار
بذات راجع بود که طبیعت حرکت دهد مران چیز را که از وی محرکت اید و نتواند که از وی
حرکت نیاید و گفتار مبدا اولی معنیش انست که واسطه نبود میان وی و میان تحریک
ازیرا که نفس نیز هم مبدا حرکت و سکونست مر اجسام طبیعی را و لکن بواسطه و استخدام
طبایع و کیفیات ۞ اگر طبیعت کل نشنیستی معلومت ۞ زحد وی جسم وه

لیتر با اعلا یاد کرده آمد در پیشین معنی طبیعت و حد وی که او چیست چنین گوییم که طبیعت
عامی
دو قسم است یکی خاص و یکی عام و طبیعت او ذاتی بود یگانه بعد که عقل بوی اشارة
کند اعنی او قوه فاعل بود خاص مر یک جسم را که خاص در وی فعل کند تحریک و تسکین و
طبیعت عام باز امری بود معقول که متناول باشند اندران که مبدا افاعلی و ان امر
معنی معقول برین همه بسیاران افتد و ان امر معقول معنی مبدا فاعلی و برهان برین هر
دو قسم از طبیعت قایم است در فلسفهٔ اولی پس طبیعت کلی این عام است که اینجا یاد
کردیم بشرح و او چون جنس است مر این خاص را و بباید دانستن که همه کلیات را که این
طبیعت کلی که او را یاد کردیم چه جنسی و چه نوعی و چه غیر ان همه را جز در نفس مردم وجود نیست
اعنی هیچ جای در اعیان خارج نفس حیوانی نیست کلی که او بر بسیاران افتد و هیچ
انسانی کلی نیست که بر بسیاران افتد و همچنین این طبیعت کلی را در اعیان خارج نفس هیچ
جای وجود نیست و هیچ طبیعی نیست کلی در اعیان موجودات خارج نفس مردم که او بر بسیا
افتد کلی را و جنس و نوع را و دیگر کلیات را همچنین تحقیق وجود در نفس مر
دم است و همچنین در اثبات وجود کلیات چون اجناس و انواع کلی سر همه نفس
مردم کند و اما این معنی پس ازین در مسایل الهی ازین تالیف بشرح یاد کنیم ۞
چگونه جنبش افلاک را یعنی این طبع ۞ چو نیستان حرکت کردن از مکان بمکان
بقعر بدان که طبیعی کر بخارج طبع ۞ ز هیچ روی نجنبد هیچ وقت دادن ۞ و کر
بخواهی براین مثالت آرم صد ۞ ز کیف و کم و مکان ز نقل جسم گران ۞ ز کیف
اب که گردش کنی بقعر ز کم ۞ ذبول تن چو مرض را دراو بود سریان ۞ و از انتقال

سنگی چو سنگ سوی هوا و بقسر رفت سوی مرکزش بود میلان جواب این همه پیدا دران بسته است
که پیدا کرده شود که حرکت فلکی چه حرکتست قسریست یا طبیعیست یا عقلیست یا نفسانیست یا ارادیست
یا شوقی بر طریق تشبه پس چنین گوییم که حرکت فلک نشاید که قسری بود چنانکه یاد کرده است
ارسطاطالیس در کتاب السماء والعالم و گفته است که اگر این حرکت مر فلک را قسری بودی
لابد چیزی دیگر را طبع بودی و آن چیز دیگر یا آب بودی یا زمین یا چیزی هم این طبع ایشان را
از اجسام ثقال بسیط و اگر دیگری بودی ممکن که جز این دو یعنی آب و زمین که سوی سفل حرکت
کند و یا چون هوا بودی و آتش و اجسام خفاف بسیط اگر ممکن بودی جز این دو معنی آتش و هوا
که حرکت سوی علو کنند و حرکت قسری ضد حرکت طبیعی باشد از آنکه قسر و قهر در همه چیزها همواره ضد
طبع آن چیز بود پس ازینجا واجب آمدی که آن جسم بسیط که این حرکت فلک او را بودی ویرا دو
ضد بودی یکی حرکت مستقیم آن جسم که مخالف او بودی چون حرکت مستقیم سفلی یا حرکت مستقیم
علوی و دیگر ضد حرکت مستدیر قسری و لکن قانون بزرگتر درین معنی در علم تحقیق آنست که یک
چیز را یک ضد باشد و بس و نیز گوییم که نشاید که حرکت فلکی عرضی بود از آنکه اگر این حرکت او را عرضی
بودی مر جسمی دیگر را از اجسام بسیط طبیعی بودی و اینجا هیچ جسم بسیط نیست بیرون ازین چهارگانه
که متحرک کند براستقامت ناحیتی استقصات چهارگانه پس واجب آمدی که حرکت مستقیم مرین
اجسام را عرضی بودی و حرکت مستدیر طبیعی و همچنین حرکت مستقیم مر فلک را طبیعی بودی
و مستدیر عرضی هم ازین روی و هم از ملامس وی مزاج جنبند از آنکه تا سوء المزاج مختلف نبود
در مزاج ملامس مخالفت مزاج وی نبود و هیچ ازین معنی اندر نیابد و از اینجاست که صاحب
دق را چون سوء المزاج مستولی گردد و در وی هیچ اختلاف نماند سبب استحکام حرارت

در اول اندر

حرارت وی اورا از تب و گرمی خود خبر نبود و از آن در نیابد از آنکه چون سوء المزاج مستولی
شود و در وی هیچ اختلاف نماند همچون مزاج اصلی گردد و از آن در نتوان یافت و نیز گوییم اگر قوه
مدرکه که حاسه است سستی و ماندگی و رنج حرکت و بعث کردن و رفتن را در نیابدی چه آن قوه
مدرکه حاسه مردم است که سوء المزاج مختلف را که حادث شود از تعب و ماندگی همی اندر یابد
و همچنین قوه مدرکه نفسانی است که رعشه و لرزه دست مردم مفلوج بسبب وی همی افتد
که چون قوه محرکه نفسانی در اعصاب راه نیابد بسبب سده که آنجا افتاده باشد دست سفل
خود حرکت کند که سوی سفل و قوه نفسانی خواهد که بخلاف این جهت دست را حرکت دهد
و قوت اینجا ضعیف باشد بسبب نارسیدن وی بسبب سده و آن مدرکه بود اندک و ضعیف
بود که بآن موضع رسد پس بسبب این دو حرکت مخالف یکدیگر آنجا اضطرابی و تشویش حادث
شود و آن معنی رعشه است پس ازینجا معلوم همی شود که اندر مردم قوای نفسانی اند که
خادمان نفس اند و این کارها از معنی ادراک و احساس ایشان همی کنند و مزاج و هیچ عضو دیگر
نی بل که جسم بذات خود هیچ کار نکند پس اگر اینجا شک کند و گوید که چون نفس مردم مزاج تن
وی است و هیچ چیز از معنی جسم نیست چراست که چون مردم را آفتی اندر مزاج دماغ و دل افتد
مثلا چون سرسام و غیر آن بیماریها دماغ قدری خلل اندر افعال عقل و اراده وی پدید آید چنانکه
هیچ چیز از معانی عقلی و ارادی نشناسد و ندانند و چون آن بیماری واقف زایل شود افعال عقلی . باز
و اراده همه بجای خود باز آیند ما در حل شک گوییم که نفس مردم بمنزلت صاحب صناعتیست که
کاری و صناعتی همی کند بآلات و ادوات که او را بکار آید و قوای تن همه خادمان وی اند
و او را بمنزلت آلات و ادوات اند و او فاعل خود چنانکه همی باید بدین ادوات و آلات

توانه کردن پس هرگاه قوای نفسانی دماغی که خادمان نفس اند وازمنزلت ادوات و
الات عقلی افتند ومی اندر اید افعال عقل و اراده که بنفس ناطقه مخصوص است اخلل
شود یا معطل گردد یا باطل شود وباز چون این قوای بسلامت بجای خود بازایند ان مزاج و
اعتدال وی افعال عقل بجای خود بازاید وبباید دانستن که نفس ناطقه مردم را از دو
گونه فعلست یکی بذات و دیگر بالات که فعل که بذاتست تصور معقولاتست وتعرف
کردن در معانی چیزها وحق را از باطل شناختن وانک بالاتست دریافتن محسوسات
ومتخیلات وموهومات وحرکات ارادی جنبت پس چون گری و افتی در الات بدید
اید این افعال والات تباه شود وان فعل که اورا بذات خودست اعنی تصرف در
معقولات برجای باشد ازبراکه واجب نیست که چون صانعی را دو فعل باشد یکی بذات
و دیگر بالات هرگاه فعل الات وی تباه شود باید که فعل ذات نیز تباه شود پس اگر سوال
کنند گویند چرا در ان وقت صاحب سرسام را قوتها دماغی باخلل شدست ازجهت فساد
مردم مزاج دماغی چون ذات نفس برجای خودست ان فعل که اورا بذاتست چون تصور
معقولات ودریافتن حقایق چیزها برجای است چرا درین وقت تصور معقولات می
نکند وحقایق چیزها در نمی یابد جواب دهیم وگوییم که نفس مردم مجبولست بر اهتمام نمودن
بحالات بدن وتصرف کردن در بصلاح اوردن احوال وی درین وقت نفس مشغول
باشد ومتصل بر احوال تن از بهر بصلاح الات وی وچون چنین باشد فعل ذاتی خود
نتواند کردن چون ادراک معقولات وتصورات ازبراکه نفس را این دو گونه تصر
فست یکی اقبال بسوی بدن والتفات بوی و ادراک محسوسات ومتخیلات وموهومات

ازجهت وی و دیگر باز فعل ذاتی خود چون تصور معقولات و ادراک ان بهر یکی ازین دو چون
مشغول شود وبروی اقبال کند ازان دیگر باز ماند واگر برین سوال زیاده کنند وگویند چرا چون علت
دماغی بود چون سرسام هیچ چیز را از معقولات تصور و ادراک نتواند کردن وباز چون علت
دماغی نبود بعضی از تصور معقولات و ادراک وی اگرچه اندک بود بجای تواند اوردن ما
جواب دهیم وگوییم که این را دو سبب است یکی انک اهتمام نفس باجزای بدن واحو
ال وی وقوای وی هرکدام شریفتر بود بیشتر بود وقوای نفسانی که خادمان نفس
ناطقه اند محل ایشان دماغست پس اهتمام او بدین سبب درین حال باجزا والات
دماغ بیشتر بود وبدان مشغول تر بود از انک در اوقات دیگر با بیماریهای دیگر و سبب
دوم انست که چون علت در دماغ نباشد قوت وهمی که محل او دماغست بسلامت
وبی افت بود واز معانی وهمی هرچه باشد در می یابد وافعال عقل با ان وهم نزدیکی وتشبهی
دارد با چنین نماید که گویی ان معانی خود عقلیست ودلیل بر انک درین بیماریها یاد
کردیم ذات نفس ناطقه مردم اعنی عقل وی برجای است وباطل نشدست اگرچه
افعال ذاتی خود همی نکند انست که چون این بیماریها زایل شود و نفس مردم بحال خود
باز اید همه معانی محفوظات که اورا بوده باشد در مدت عمر خود از معقولات و غیر ان
چون اورا یاد باشد وهمه را بازشناسد واین دلیلست بر انک ذات نفس پس از
بیماری بعینه همانست که پیش از بیماری بودست واگر نه چنین بودی چنان
بودی که نفس مزاجی بودی یا اعتدال مزاجی یا عرضی از اعراض بدنی یا قوتی از
قوای وی بایستی که حال بخلاف این بودی که یاد کردیم ازیراکه مزاج واعتدال

چنر

وی همه اعراض و قوی بدن متبدل اند و متغیر و هیچ از ایشان بر حال قار و ثابت نیست
پس ازین جمله که یاد کردم معلوم همی شود که نفس ناطقه مردم اعنی عقل وی مزاج نیست و نیز هیچ
چیز اندر توابع مزاج بدن نیست • هر انچه حادث شد مایه بود قابل • بفعل و حاصل و سا
بق بر وی بذات و زمان • از بهر بودن امکان حادث اندر وی • چه ممکن عرضیست و
نیستند عریان • جوهرست هر نفس جست مایه منی • کی اندرو بود امکان جنبش را الکان •
اگر بدین نفی ان با منطبع کرد • نفوس در ابدان چون نفوس در خطان • محل معقول الله
منقسم کرد • وز ان محالات اند بطل هر از گفتمان • نباشد اگر مر نفس را بقا و
صلاح • خلاف انکه خداوند گفت در قرآن • وگر نباشد امکان جنبش در جست • چگونه
هست شود عقل را بدین برهان • • • هر چیزی که نو شود از حوادث باید که او را مایه بود
سابق بر وی هم بذات و هم بزمان با امکان وجود ان چیز اندر وی بود از بهر اگر نه امکان وجود
بود پیش از وجود وی خود ممکن نبود با امکان عام خود ممتنع بود و ممتنع را وجود نبود پس باید که امکان
وجود چیز بر وی سابق بود و امکان عرضیست قایم بذات خود قایم نبود او را قابل باید
و محلی که اندر وی بود و ان قابل و محل مایه باشد از جمله مواد پس اگر کسی گوید که این امکان وجود
جز قدرت فاعل است بر ان چیز که همی کند اینجا مایه دیگر نیست جواب دهیم و گوییم
که این خطاست از بهر اگر معنی ممکن قدرة فاعل بودی معنی ناممکن ان باشد که بر وی
قدرة نبود پس هرگاه که ما گوییم که بر محال قدرة نیست از ان جهت گوییم که ناممکن است معنی
این سخن چنان باشد که بر محال قدرة نیست از جهت انک بر وی قدرت نیست این سخن
هذیان باشد و باطل همه عقلا دانند و روا دارند که گویند بر محال قدرت نیست از جهت انکه

ناممکن الوجو

ناممکن است و عقلا اینجا بناممکنی نه آن خواهند که بر وی قدرة نیست فاعل را بل ان خواهند
که او را در ذات خود امکان وجود نیست و ان معنی چیز بذات خود باشد و از خود باشد از انا
تعلق بقدرة فاعل و بفاعل نبود پس از اینجا معلوم شد که امکان وجود قوة منفعل و قابلیت
بر پذیرفتن فعل از ذات خود مر و برای تعلق بفاعل و قدرة فاعل را قوه ولیست بر
بر فعل کردن و این هر دو قوة متغایر اند و هر یکی چیزی دیگر و بباید دانستن که ممکن بر
دو قسم است یکی ممکن است ابداعی که وی را تعلق بحدوث و زمان نیست بل که باید
است و ان چون عقول فعالست و چون ملایکه و دیگر چیزها مبدعات و معنی ابداع اینجا
انست که چیزی را تعلق باشد بعلت خود و با و قایم بود بی واسطه از مواد و دیگر قسم مار
ممکن حادث است و ان نیز بر دو قسم است یکی چون اجسام مرکبات چون حیوان و نبات
و معادن و غیر ان چون تولد و حرث و اجزای استقصات از بهر انکه این همه جمله حادث
اند و حدوث ایشان را ابتدای زمانی باشد و بانک حادث اند نیز اجسام اند
و دیگر قسم از ممکن حادث نفوس بشری است که ایشان هم حادث اند و ابتدا از
ماست ایشان و اجسام نیستند بل که جواهر معقول اند پس هر چه ممکن حادث است
چون اجسام محدث همه را امکان وجود باشد بر ایشان سابق و ان امکان در مایه
دری باشد که ایشان از ان مرکب شوند و حادث گردند و هر چه ممکن حادث است و نه
جسم است چون نفوس انسانی او را امکان وجود باشد و لکن امکان وجود ایشان
در مادت نبود از بهر اگر امکان وجود ... مادت بودی حدوث ایشان هم
از مادت بودی و اندر وی منطبع بودندی و پیدا شده است در علم نفس که ایشان

منطبع نیستند در   که امکان وجود ایشان مع الماده است یعنی با مادت
بیکجاست ولکن اندر مادت نیست و اندروی منطبع نیست و باز هیچ ممکن اید اعجبت چون
عقل فعال و ملائکه امکان وجود ایشان نه فی الماده است ونه مع الماده است بل که امکان
وجود ایشان اندر ذات ایشانست و ذات ایشان بخویشتن ممکنست و بعلت خویش
واجبست ◦ چگونه باشد تاثیر وهم اندر غیره ◦ چنانکه هست حکایت درین
زیر جهان ◦ الی موثر علوی و واهب صور ولی معتدمزاج و نهیو جسمان
چگونه اید از نفس با دران فعلی ◦ شبه فعل عقول و سره از او ران عقول فعاله این چنین
ویل باسی ◦ که هست و نیست بود از نفید انسان ◦ چو زین قبیل نشاید که امد این باسر
◦ چگونه شاید کاندر با هم و نقصان ◦ وگر بو کوی این دهم خاصه ملکست ◦ درین
نفوس چو خاصه فرشته و شیطان ◦ زمای خاصه سوال آید و سوال دکره ◦ زمای دیو
و زمانی فرشته و انجان ◦ ◦ ◦ میان طبیعت و نفس ایجا کیست قوی اندر تا
کردن ثیر بکه و علاقت میان ایشان درین معنی تاثیر کردن سخت محکم است اما آنچه تاثیر
طبیعت و مزاج است اندر افعال نفسانی و قوای او تمام خود چیزی ظاهرست که از
مزاج خارج از اعتدال و استیلای اخلاط فاسد بر دماغ و از ضعیف طبیعت تن که ازا
دفع نتواند کردن دماغ را سرسام افتد و دیگر علتهاء دماغی که اندر آن افعال نفس
و قوای او همه باطل گردد یا مختل گردد پس این دلیل باشد بر تاثیر طبیعت اندر نفس و قوای
او و آنچه باز تاثیر نفس و وهم است اندر مزاج و طبیعت تن هم چیزی ظاهرست که از خوف
مزاج تن را تباهی اید و بود که بنیز مردم هلاک شود و همچنین از فرح و شادی و سرور عظیم

حرارت تن را اینک یارا اعشار افتد و مردم هلاک شود و باز از سرور معتدل مزاج تن باعتدال
باز اید و همچنین از غضب عظیم تن را تباهی اید و هم هلاک باشد و باز از خجلی و شرم حرارت
غریزی تن منتشر گردد و جان بیرون اندازد تن و بازگشتن بسوی باطن میین سبب لون تن
گاه سرخ بود و گاه زرد باول ان معنی که از و شرم همی دارد و مردم را بعد آید حرارت غریزی سوی
باطن باز گردد لون تن میین سبب زرد گردد و باز چون این معنی که شرم از وی همی آید زایل
گردد حرارت غریزی بظاهر تن بیرون اید در تنگ تن بجای و بحال خویش باز اید در غم عظیم
که مردم را رسد حرارت غریزی بیکبار قصد باطن کند و سوی دل شود و دل را بدان سو اختناق
افتد و مردم دران هلاک شود و این همه چیزها ظاهرست و تاثیرات نفس و اوهام است اندر
مزاج تن و طبیعت وی ولکن این همه تاثیرات نفس و وهم مردم است اندر مزاج و طبیعت
وی و در تن وبدن وی و چون درین معنی درست باشد بدین اصل روا است که از نفسها یکی
بان قوت باشد که تاثیر وی و وهم وی از مزاج و طبیعت وی درگذرد و بسیار انی بر حد ابزرگ
این نفس چنان باشد که گوئی که پس عالمست از زیرکی و طبقه و درین فعل خاصه چون خداوند
این نفس را ملکه فاضله حاصل شده باشد تقصه کردن قو تها بدنی تا فعل قوای نفسانی
او قوی گشته باشد و این معنی را منکر نشود مگر کسی که بنزدیک وی چنان باشد و بنداند
که موثر در اجسام باید که ملاقی وی باشد تا چنان باشد که اندر اجسام جزوی اثر پذیرد و این همه
شرطهای اند ساقط در کیک وهیچ از اینها واجب نیست با ظاهر همی بینیم که بسیار چیزست که
او گرم کننده است و او خود در نفس خود گرم نیست چون شعاع افتاب و بسیار کال
است که از ایشان گرمی خیزد و ایشان خود در نفس خود گرم نیستند و همچنین از حرکت

حرارت تولد کند و او در نفس خویش گرم نیست و این نفس که چنین فعل کند از آلایش طبیعت
دور باشد هرچند با بدن او را علاقت باشد چنان باشد که گویی مجرد است و با بدن هیچ علاقت
ندارد و به سبب اتصال وی بعقول فعال و اقبال او بر جانب قدسی بکلیت و این چنین نفس نبی
بود یا نفس حکیمی بزرگ و اما آنچه از عامه براهمه هند حکایت کنند اگر حکایت درست باشد لایق
است لکن بنزدیک محققان مستبعد باشد فعلی بدین شریطی و بزرگی از چنان طبقه از مردمان
و در جمله اصل مسئله است که یاد کرده شد و اصل درست ●

بچشم کردن و سحر و طلسم و نیرنجات ● از این قبیل برهانات قبل و دستان ● و وجود این همه جایز
و شاید بود ● بجز بعلت واجب کی شود سایان چه جز علت واجب کنند اشیا ●
چنانک عقل بتصدیق آن کند چنان ● ● ● اما اصل سخن اندر بچشم کردن هم از این
باب است که یاد کردیم پیشتر از معنی تاثیر نفس انسانی عالی طبقه که بآن محل باشد که اندر جهت فعل کند
و اندر ای وی حالتی باشد نفسانی که خوش آید مر چیزی را تا بدان سبب تاثیر کند نقصان اندر آن
کس که از وی تعجب داشته باشد و اصل سحر هم از باب تاثیر نفس و هم وقوف وی است اندر
فعل کردن اندر غیر چنانک پیش از این یاد کردیم که نفس را او وهم را تاثیر است اندر مزاج و طبیعت
و اندر غیر نیز فعل کند که بآن طریق که پیش از این یاد کردیم پس چون نفس کسی را از قوه باشد و با
آنکس بطبع خود شریر بود و افعال بکاره دارد آن فعل وی سحر بود و باز طلسم از معنی تاثیر
قوای اجسام سماوی باشد اندر ارضیات چه اجسام عرضی و چه نفوس ارضی و اصل وی
چون بتحقیق نگاه کنی تاثیر کواکب است و از جمله احکام نجوم است لکن بآن طریق
که اصحاب احکام دارند واجب نیست که اندر دست توان آوردن لکن روا است که

باتفاق

که باتفاق آن باز خورده آید و در جمله هر کی چیزی از وی پیدا آید و درست شود باشد که علت
تاثیر کواکب باشد و اصحاب احکام را درین معنی دعوی‌ها بسیار است و بعضی از وی بخوا
تر اخبار بمحل مقبول نزدیک همی نماید بطلمیوس در کتاب ثمره الفلک در اصل این علم
نکته آورده است و گفته است که صورتی که درین عالم سفلی اند همه مطیع اند بطبع مر صورتی را
که در عالم علویست مثلا عقارب مر صورت برج عقرب را و حیات مر صورت شجاع را
و هم بدین مثال باقی صورت سفلی مر علوی را و مفسران این کتاب وی از اصحاب احکام
در تفسیر این کتاب اشاره کرده اند و گفته که اگر کسی اختیاری کند چنانک در وی
چند شکل از اشکال عقرب بی نگاه دارد و آنگاه در آن وقت انگشترین را مهر کند و بصورت
عقرب هم در آن وقت یک دو سه چیز که در وی فعل بازهری بود و چون گل مختوم و مصطکی
اینها را هم بسته شد و از این قرصها حزد کند و بآن انگشتری از آن مهر کند هم در وقت اختیا
طالع عقرب و چند چیز دیگر از معنی عقرب بی نگاه داشته اید این قرصها کردیم که دیده ورا
سود دارد و این بعید نیست از امکان وجود از خاصه و چون یاد کرده ایم که اصل حوادث
از انجاست چه عقل و چه علاج و اما نیرنجات اصل وی از خواص اجسام خفیه نیست
چون جذب مقناطیس مر آهن را و شکستن سریب مر الماس را و مضرت مردم مر دیده مار
را و آنچه بدین ماند و آنچه نیرنجات در حقیقت پدید آمدن آن خواص است و از وی و این
خاصیتها را چون بحقیقت نگاه کنی همه طبیعی اند غریب و نادر و سبب هر یکی چون نگاه کنی
از اینها استعداد و تهیوی مزاج آن جسم است مر آن را که بروی آن صورت و خاصیت
از واهب صور فایض گردد و این خاصیت صورتی باشد از صور طبیعی مر این جسم را

واورا طبیعی نادر وغریب مردمان هرچه نادر وغریب بیند از ان تعجب وشگفت دارند وانچه
مشهور بود بوی التفات نکنند وتعجب از وی ساقط بود واگر کسی را صورت کنند مثلاً
چنانک او اتش ندیده باشد خاصیت اتش پیش او حکایت کنند وگویند که اتش جوهریست
که اندکی از و سخت بسیار شود وهرچه بیابد بخورد وبشن مستحیل گرداند وهمچنین باقی خواص
وی برشمرند اگر تفسیر کنی که وی اتش ندیده باشد تعجب وشگفت ازین بیش از ان
دارد که از خواص اجسام دیگر لکن بسبب مشهوری اتش تعجب از وی ساقط شده است
وسبب غریبی ان دیگر خواص تعجب وشگفت داشته می اند پس بحقیقت چون نگاه
کنی خاصیت طبیعی است غریب ونادر وحقیقت وی همه اینست پس چنین گوئیم
وپدید آمدن آن این چیزها که درپیش یاد کرده است از جمله ممکنات است وهمه ممکنات
بذات خود چیزی از ایشان پیدا نیاید و واجب نگردد مگر بعلت وی پس علت
واجب کننده این چیزها این سه چیز که یاد کرده ایم اما ان چشم وسحر علت وی
اوهام نفسانی وتاثیر وی بطبیعت خاصیت بود اما طلسم علت وی تاثیر قوای
فلکیست در ارضیات واما نیرنجات علت وی خواص اجسام عنصریست ◦
اگر طباع کواکب یکجنست ویک جنس اند ◦ چرا است ظاهر این اختلاف در الوان
صاحب کتاب شفا گوید که هر کوکبی را لونیست علی حده خاص بانک همه مشترک اند
در ضوء ونور وسبب لون هر یکی اشراقی ضوء ایشان محسوس همی شود تا بدین سبب
اشراق یکی مجره مانند وان دیگر بصاصیت وان دیگر بناریت ولمعیت ودیگری
کا اشراق ضوء وشعاع موجود نباشد مگر در جسمی که در وی خاصیت لونی بود ازیرا که

با اتش را همی یابیم که از دخان وی اشراق وشعاع همی نماید ودخان بی شک جسمیست ملون
پس بدین انچه ما را دیده همی شود از لمعت اتش مختلف باشد اندر اشراق وضوء بحسب اختلاط
نور با الوان اجزاء دخان وچنین گفتست این سخن که همی گوییم بر وقطع همی بحکم حل که
بطلمیوس اولیس وزیر ویک زحل است وباز منصور بن طلحه الرازی الی طاهری در
کتاب الابانه عن الفلک که الوان ستارگان مختلف گردد بچند سبب یکی از وی
مدارات کواکبست ازیرا که ان کوکبی که بر مداری باشد که منه کره بر دیگر بود وقطع مرهوا را صافی
نکند ازیرا که او هوا را بیشتر از ان برود که کوکبی برود که یکی از دو قطب نزدیک باشد ازیراکه حرکت
میان سریع تر بود وقطع مر هوا را صافی تر بود پس بدین سبب ان کوکب را اشراق بنور
باشد وتیزتر بود از انک حالش بخلاف این بود وسبب دیگر اوضاع کواکب است دیگر ازیرا که چون
دو کوکب بر یک مدار افتد از ان دو بدین سبب ان کوکب صفی ترماند وسبب دیگر لون
کواکبست بنزدیک ستارگان که ایشان بطاق وسحابات اند وبنزدیک اجرام خود
از اجرام سماوی چنانک پس ازین یاد کنیم در ذکر مجره ماه وهر کوکبی که چنین افتد نورش ضعیف تر
نماید پس بدین سبب اسباب الوان کواکب مختلف گردد   وکر ایشان مشفاست
وعیبت لون مدبر   چو علت درین لون ازرق لمعان   وچاپید دانستن که هیچ را
لون نیست اما او حقیقت منزه نیست   ودیده نشود ازیرا که محسوس بصر بحقیقت لونست
وازجمله عناصر واجرام فلکی جز زمین نیست که او را لون است وکواکب را نیز همچنین لون
است واین هر دو نوع از اجسام یعنی زمین وکواکب کثیف اند ومثقف جسمند ولی
اندرانی اجسام دیگر چه افلاک وچه استقصات مگر زمین همه شفاف ولی

اند و هرچه دیده شود بسبب لون خود دیده شود و هوا منشف که در میان بود چون و

باید دانستن که عناصر ایشان که لون ندارند محض و خالص هست مجوی ایشان از الوان

از برا که ما آب را همی بینیم که چون بسیار گردد و منراکم شود بسبب آنکه معرش دور گردد و روی

باندازه رنگش بسبزی باززند چون آب بطایح و آجام و باز چون آن سبزی مستحکم شود بکبودی

باززند چنانک آب دریا بود و جایهای که بساحل نزدیک بود و باز چون آن کبودی مستحکم گردد

بسبب عمق و قعر عظیم الخلاف بسیاهی باززند چنانک آب میانگاه دریا باشد پس همچنین که آب را

نصیب باشد از رنگ و اگرچه او رنگ ندارد و این سبب از تراکم اجزای وی همی افتد

همچنین دیگر عناصر را و اثیر را نیز هم یعنی فلک را حال همین است پس بسبب تراکم

اجزاء اثیر یعنی آن فلک این لون لاژوردی دیده همی شود و اگرچه آنجا خود لون نیست

و نیز گفته اند که سبب این لون لاژوردی آنست که هرچه مشف بود لون ندارد و مظلم

بود و اورا تاریک دیده اند پس این لون لاژوردی که اندر و چیز دیده همی شود یکی ظلمت شفافی

فلک و دیگر لون ابیض دیده همی شود از بخارات و غبارات که برخیزد از زمین و آنجا همی رسد

که شفافی فلک است پس هبات و غبارات بیاض باشد از جهت آنکه و هرچه

که در وی بود پس ازین لون لاجوردی مرکبست از شفافی فلک و ظلمت وی و از بیاض

این هباآت که یاد کردیم و از جمله این هر دو این لون لاژوردی دیده همی شود هم

ز محو ماه چرا این وهم اگر دانی که اعتراض لازم می باشد و قوی بیان چنین گوید منصور بن

طلحه الطاهری در کتاب الابانه عن الفلک که گرده جسمیست که بعضی از بسیط وی

مانند جسم قایم است و بعضی دیگر مانند جسم نایم و چون بسیط جسم مختلف الوضع باشد

اشراق ضوا از وی مختلف گردد بعضی سخت باشد و بعضی نا رنبود و پس اندک اندک

ضو نز بود و جنبان دیگر تاریک نماید و چنان نماید که گوئی سیاهیست و این حکم فاسدست

از برا که اگر ضعف نور در تاریکی در جزو قایم بود که باشد در جزو نایم باید که یکی از آن دو جسم

تاریک ببینند و حال بخلاف اینست بل که تاریک اندر هر دو جسم وی ببینند همان که مانند

قایم است و همان که مانند قایم است بل که حق سخن اندرین معنی آنست که در کتاب شفا

است و اگرچه بنای وی بر طریق برهان نیست چنین گوید صاحب کتاب شفا که در

این معنی چند گونه ظن سخنا و در طریق ضمن یکی آنکه گوئی سبب این تاریکی و اثر

در جسم ماه است و دیگر آنکه گوئی سبب وی در جسم ماه نیست با از جهت بیرونها

ترست که فرود فلک قمر ایستاده بود و در پیش ماه و حرکت وی همچون حرکت قمر بود

و او از جمله اجسام سماویات بود و بطبیعت خود و اندر فلک قمر باشد تحت جرم و او را حرکتی

بود همچون حرکت قمر پیش و نه کم و پیوسته بر یک وضع باشد با جرم قمر تا بسبب وی همه

آن اثر سیاهی دیده همی شود در جسم پس ازین قسمها آنکه سبب در جرم و جوهر ماه نهاده است

نباید ان مختلف شود جرم وی و پاره مضی بود و پاره مظلم این قسمت باطل است از برا که

درست شده است که در جواهر اجرام سماوی اختلاف روا نیست بسبب بساطت اجرام

وی و همچنین آنکس که سبب آن اثر سیاهی نهد و لکن فرود فلک قمر از جمله اجرام

عنصری نهاده باشد مران ساتر را این قسم نیز هم از برا که اجرام عنصری مختلف الاشکال

احوال و المزاج باشند و یک لحظه بر یک حال و یک وضع نپاید و ما آن اثر را

همیشه بر یک وضع و یک حال همی بینیم پس درست قسم بازپسین است و آن

وان انست که اجزای باشند صغار از جوهر اجسام سماویات بهم مجتمع شده و یکی کشته و
بش جرم قمر ایستاده و در اندرون فلک قمر تحت جرم ماه از احرکت بچو حرکت قمر بود همیشه بر
یک وضع خویشتن را از قمر نگاه همی دارد بیک حرکت تا بدین سبب همه ان اثر وان سیاهی دیده
همی شود در جرم ماه بریک مقدار ۰ چگونه گرم کند اتش اب چون گرمی
بیابد اندروی و در اب تا روان و روان ۰ و ان کجا عرض از جسم منتقل نشود ۰ چو رنگ سرخ و
سپید و سیاهی سوادان ۵ ۵ معلوم است که از جملهٔ اعراض هیچ چیز از موضع خویش نقل
نشود و در موضع دیگر نشود و این معنی را درین علم الهی این تالیف بیان کرده شود در موضع
خود پس چون چنین باشد که گرمی و سردی و همچنین الوان و دیگر اعراض انتقال نکند از جسمی
بجسمی و ما همی بینیم معاینه که چون اتش را برافروزی در زیر دیگ و حوض اب از ان اتش گرم
همی شود پس چه گوییم که ان گرمی در آب از کجا همی اید پس اینجا اصل است درست که
ان ببایدد انستن تا این مشکل برخیزد وان انست که قابلان و مواد که اینجا صورت پذیرنده در
ایشان صورت طبیعی حاصل شود چه مقدم و چه عرضی همه از ان صور واهب صور بخشنده
فیض باشد ولکن بعد از استعداد و مزاج شایسته که ایشان را حاصل شود و همچنین باید دانستن که دو
جسم در یک کیفیت ضد یکدیگر دارند در یکدیگر بیش از ان عمل نکنند و تاثیر که هر کدام ازین دو ضد از
کیفیات غالب بود ان ضد دیگر از ماده بطبع خود استعداد و مزاج قبول دیگر ضد پذیرد و
اندروی بطبع استعداد قبول دیگر ضد پیدا اید و چون این حال پیدا امد در وقت بل دران
فیض واهب صور بوی پیوندد و صورت ان دیگر ضد پذیرد و مثلا هرگاه اب را در دیگ
کند و اتش بزیر وی اندر نهی اتش بیش از ان نکند و اگرچه غالب باشد که از اب بیغ فرا

پراکنده و زایل کرداند وان مانع برودت است پس چون مانع زایل گشت در وقت
بل دران فیض واهب صور متصور شوند و بوی صور صورت حرارت در اب حاصل
و پیدا شود بی انک از اتش بیرون امده در اب شود ۰
چو از طباع صورت هیئت انعکاس شعاع ۰ چگونه بینی روی اندر اینه رخشان ۰
درین مسئله سه رای است و یکی از و صحیح اول رای انکس است که پندارد که ان
صورت در سطح اینه منطبع شود همچنین که صورتها در حدقهٔ مردم شود وان رای فا
سد است که اگر صورت در سطح آینه منطبع استی انتقال نکندی بسبب انتقال نکردن ان
روی و انحراف کردن وی بهر جایی و همچنین اگر منطبع استی چنان نمایدی که پنداری
کرد عمق است ودوم رای رای اصحاب ریاضیست وایشان چنین
گویند که خط شعاعی از بصر بیرون اید و بر سطح اینه افتد و از وی انعکاس کند و بسوی مرئی
بازگردد که در مقابل آینه بود انگاه صورت دیده شود و این رای بنزدیک ما فاسد است بوجوه
بطلان این رای بسیارست و بهر کتب حکمت از ذکر راست ورای سیم حق است
وان انست که جسم مرئی هرگاه که در مقابلهٔ جسم صیقل افتد پس در مقابل ان صیقل جسمی
دیگر افتد از جملهٔ جسمها ملون مرئی اندر وواسطه جسم شفاف باشد چون هوا پس هرگاه
که این شرایط تمام کرد و استقامت میان جسم صیقل وان جسم ملون نیز حاصل باشد
و محاذاتی راست باشد درین وقت صورت این مرئی دیده شود با سطح جسم صیقل بیکجای لکن
از جهت انکه هر دو بیکجای دیده شود هم صورت و هم سطح جسم صیقل گمان چنان افتد
که ان صورت در سطح جسم صیقل است از جهت انکه هر دو بیکجای در یک ان در

اندر اید و در جمله سطح جسم صیقل و جسم شفاف یعنی هوا هر دو یکی واسطه است و دیگری
سوی واسطه هوا است و مودی سطح صیقل و صورت درین میانه منادی   شعاع
شمس نه گرم و نه سرد و خشک و نه تر چگونه گرم و دو چیزها همی سوزان چو سرد و گرم نباشد
نه کوکب و نه فلک پس از چه اید فصل زمستان و تابستان   معلوم است که ضوء و شعاع
افتاب و ستارگان دیگر نه گرم و نه سرد و نه از کیفیات عنصری در ایشان چیزی هست
لکن تا انک چنین است تا افتاب را همی بینیم و همی یابیم که هر چند سمت سر ما نزدیکتر همی
اید گرمای روزگار زیادت همی شود چون افتاب بر سمت سر راست باشد چنانک
سهم مخروط شعاعی که از جرم افتاب بیرون اید هرگاه که چنان بود که یک سر این سهم مرکز
افتاب بود و دیگر سر سهم که مسقط حجر از وی جسته و بر سر ما باشد درین حال غالب گرما باشد
پس ما چه گوییم که این گرما به از چه همی اید و مردمان را درین سه رای است دو باطل است
و یکی تحقیق   اول رای جماعت اسلام و صابیان است و ایشان چنین گویند که شعاع افتاب
وان دیگر ستارگان بر اثیر بگذرد و اتش را از انجا حمل کنند و بیارند و این رای باطل است
از جهت انک شعاع افتاب و ستارگان اجزای جسم نیستند که از ایشان منفصل شود و
سوی ما ایند و نه نیز جسمی جسمانی اند که چیزی را حمل کنند   و از جای بجای برند لیک
شعاعات افتاب و کواکب انچه ما همی دریابیم همه کیفیتی اند که اینجا حاصل شود از
مقابله ایشان پس این رای بدین سبب فاسد است و رای دوم رای بعضی از متاخران
است و یکی نزدیکتر است و ان چنانست که گویند اتش جرمیست زود حرکت و زود
انبساط و زود پراکندن بسبب لطافت جوهری پس بدین سبب ان هوا که اعنی باید که ملاقی

از ایشان آتش بر خویشتن منبسط و منفش شود بسبب تحلل رقت اجزای جوهری پس بدین
سبب ان هوا که مماس آتش ملاصق وی بود گرم شود و همچنین تدریج همی اید تا انگاه که گرما
بدین هوا رسد که ما در وهیم و درین رای هم خلل است از جهت انک شعاعات افتاب و ستا
رگان چیزی نیستند که ایشان را با اجسام ملاقات و اتصال بود و چون ملاقات و اتصال نبود
اتش چون پیوندد بل که ایشان در نفس خویش کیفیتی اند که حادث شوند بسبب مقابله جسم
معنی مرتضی را پس راه درست انست که این شعاعات و اضواء کواکب که اینجا
حادث شوند همه خود گرم حادث شوند نه ان ضوء که در ستاره و افتابست بل ان کیفیت
که اینجا حادث شوند که او را ضوء همی خوانیم و بحس او را در می یابیم تولد و حدوث وی خود
با گرمیست حق انست ◦ از انطباق بروج و معدل ایام ◦ زمین چگونه به بروج خرابی و
عمران   و زمین شکل و از اسفال اوج و حضیض   و از اجتماع کواکب چه افتد طوفان
مقدار میل فلک بروج بنزدیک اهل هند و بابلیان و قدماء اهل پارس کد درجه است و
بنزدیک بطلمیوس و ارجس کج نا است و بنزدیک اهل زیج ماموتی لج که است
بنزدیک ابومحمد خجندی کج که یب است پس ازین تناقص چنان بوهم همی افتد و وهم
همی کند که فلک بروج را با فلک معدل النهار انطباق خواهد بودن و همچنان انقباض افتد
و چون چنین باشد و این انطباق تمام گردد و در افتاب پیوسته   وبالی گردد بران
یک موضع که مدار سر حمل و میزانست و از بروج هیچ جز در جانب شمال نباشد و افتاب را
بر اهل   مسامتت نیفتد چون افتاب درین نباید حرث و نسل را پرورش و
نشو نبود و حیوانات که حرث و نسل و معاش نبود و عمار   و نظام نبود و عمران انطباق شرر

بود عمارت مساکن جنوبی و شمالی بجمله منقطع گردد و اگرچه نماند بسبب قرب وی بخط استوا
سخت اندک باشد تا آنگاه که فلک بروج را از معدل النهار انفتاح افتد و قدری از میل پدید آید
و فزاید کردن گیرد و روزگار دراز باید تا یک بار میل فلک بروج چندانی شود که آفتاب را بعد
وی بر سمت رؤس اهل مساکن شمالی یا جنوبی دوران افتد و درین میانه درین همه روزگار
دراز نادرین هر دو جانب وگاه از آن جانب و همچنین چون اوج و حضیض آفتاب را از ربعی
از فلک بربعی دیگر انتقال افتد و همچنین چون کواکب را در یک برج اجتماع افتد بخاصه در هر
برجی که باشد از هوائی و مائی و ارضی و ناری بر طبیع آن برج یکی از عناصر را غلبه افتد
و غلبهٔ عناصر چون بافراط باشد طوفان بود و از جهت طوفان خرابی عمارات و انقطاع حرث
و نسل افتد و روا بود که چنان باشد که هیچ از عمارات و نبات و مردم و حیوان نماند و لکن روا
بود و درست باشد که پس از آنکه غلبه طوفان فرو نشست هر طوفانی که باشد پس از آن چون
استقصات بحال اجتماع و امتزاج خویش باز رسند دیگر باره از سر هم مردم را و هم حیوان را و هم
نبات را و هم معادن را تولد و حرث بود و دیگر باره همه فراهم دیدار آیند و از ایشان
ابدا دائم منفصل شود و اما آنکه چگونه روا بود که دایره بروج را با معدل النهار انطباق افتد
و انفتاح و همچنین فلک خارج مرکز زهره و عطارد چگونه روا بود که انطباق و انفتاح افتد
و بی آنکه دوری تمام کند و همچنین افلاک تداویر کواکب را چگونه روا بود که میل بود
قطری را از اقطار وی گاه سوی شمال گاه جنوب و سوی مشرق و مغرب بی آنکه الحرکت دو
وی تمام شود چنانکه در کتب علم هیئت این معانی مذکورست و این حرکت افلاک تداویر را
اصحاب علم تعالیم و هیئت حرکت التفات خوانند و وجه چگونگی این حرکت چنین است که

هرگاه که باشد

هرگاه کره باشد متحرک بر دو قطب خود و درون وی کره دیگر بود چنانک قطب وی
مخالف بود مر قطب کرهٔ بیرونی را بمقدار معلوم چنانک چون بیرونی بگردد بر قطب خود
قطب کرهٔ اندرونی را حرکت افتد بسبب وی و بر گرد قطب کرهٔ بیرونی همی گردد بآن
مقدار معلوم که او را از وی بعد است و همچنین در اندرون کرهٔ اندرونی کرهٔ سیم دیگر بود
هم مخالف و برانا چنانک میان قطب کرهٔ سیم و قطب کرهٔ دوم همچندان بعد بود که
میان قطب کرهٔ اول پس هرگاه که چنین سه کره مختلف الاقطاب بود و یک بدیگر محیط هر
گاه که کرهٔ نخستین را که بیرونیست بگردد بحرکت وی کرهٔ دوم نیز بگردد و قطب وی گرد
بر گرد کرهٔ نخستین بیرونی بگردد و همچنین بحرکت کرهٔ دوم کرهٔ سیم نیز حرکت کند و قطب
وی گرد برگرد قطب دوم گردان گردد بدان مقدار معلوم که او را از وی بعد است
درین میان عارض و لازم آید قطب کرهٔ سیم را که منطبق شود بر قطب کرهٔ نخستین که
بیرونیست و هرگاه که قطب کره دیگر منطبق شود لازم آید که منطقه آن کره بر منطقه این کره
دیگر منطبق شود و چون قطب از قطب جدا شود در دوران منطقه از منطقه جدا شود
و این دو منطقه دو کره را از انطباق افتد و انفتاح اندر دوران برین سبیل که یاد کردیم
پس برین وجه تصور باید کرد حرکت میل فلک بروج را از معدل النهار اگر این تنا
قص میل که یاد کردیم بر ترتیب درست شود برصد همچنین تصور باید کردن حرکت فلک خا
رج مرکز زهره و عطارد را و حرکت اقطار افلاک تداویر کواکب را که از احرکت التفات
خوانند بدین جهت کتابها درست باید و روا بو • رسمت کوکب منقضی چون
پذیرد و فعل • بی انفصال و تماس و تصادم و حیران • معلوم است که اجرام

علوی موثر اند وفاعل وسفلیان قابل اند ومتاثر اند ومعلوم است که فعل اجسام علوی
در سفلی بر طریق مماست ومصادمت نیست بل که از ایشان محاذات ومسامتت پس است
ووجود ایشان بر اوضاع که همی باید با این سفلیان تمامست مر تاثیر کردن وپذیرفتن فعل اینها
را از برا که اگر علویان مر سفلیان را هم فاعل وواهب صور هریکی بحسب نسبت ومنزلت خود
واین سبب حاجت نیست باتصال ومماست ومصادمت ایشان با سفلیان
فساد کل وبل استقصه زانسان فساد   فساد کلی انواع انثی وذکران   وزان سبب تولد
حدوث ماده ز   ز نوع نوع واز ایشان توالد وولدان   زحکمت وز مکن وجود
او وعدم   اسبے مج چیزی بباید از طوفان   چه خبر علت ترجیح حادث انواع
بر آنکه نوع قدمیت وشخص در سیلان بباید دانستن که هرگاه که یکی از استقصات را
فساد بکلی یا معظم اجزای وی چنانکه از ایشان فساد طوفان باشد ودر عالم بدان سبب عمارت
وحرث ونسل انواع موالید نیست کردند ومنقطع شوند از برا که بی امتزاج واجتماع استقصات
کون وفساد نتواند بودن وموالید را نشو وپرورش نبود زیرا که موالید متولد از این امهات
اند پس چون یکی از این امهات را بالکلیت یا بیشتر اجزای وی را فساد افتد ومعدوم
گردد موالید را چگونه نشو تواند بودن واین غلبه عناصر وطوفان جسمانی چون ضرورت
در مدتهای دراز از دهور طوال بسبب اجتماعات واو   هرات نیز برای اهل
هند از برا که حرکات اوجات نزدیک ایشان مختلف است بخلاف آنکه نزد
یک یونانیان است وچون حرکات اوجات مختلف باشد روا است برای ایشان که
همه ستارگان سیاره را واوجات وجوزهرات را بجملگی یک درجه ودقیقه از برج

اجتماع افتد وایشان

اجتماع افتد وایشان آن مدت را ایام عالم خوانند وچون این اجتماع افتد بعد از آن
از مسامتت ایشان یکی از استقصات را تغیر افتاد چنانکه غلبه کرد ودیگری را
بوی استحالت افتد واین معنی طوفان بزرگ باشد واین طوفان ناچار خرابی
کلی وانقطاع موالید وحرث ونسل باشد ولکن همچنانکه بیشتر یاد کردیم روا است بل که
واجبست که دیگر باره موالید را از سر ابتدای نشو باشد بطریق تولد واین درست
است وحق است وبروی دلیلست هم از جهت مشاهده وهم از جهت قیاس اما
از جهت مشاهده دلیلست در معنی آنکه ما همی بینیم که چیزهائی پیدا همی آید آن توالد چون
مار وکژدم ومگس وموش وذوق وغیر آن پس همچنین حیوان کامل تر نیز روا بود ودرست
بود که پدید آید متولد پس اگر کسی گوید که این حیوانات کامل جز در رحم نتواند بودن وتمام شدن
ومتخلق گشتن باید دانستن این کس را که رحم جز قرارجای نیست مر نطفه را اما تخلیق
حیوان وتصویر هم از جهت واهب صورتست وقوه مصوره   نفسانی که از جمله
وی آن نفس است هم او وهم نفس هم از جهت واهب صورت حاصل همی
شوند پس روا است که این استعداد ومزاج که در رحم همی افتد در حالتی دیگر
نیز همین نطفه مر مادتی را از سوا ووچنین این استعداد افتاد مر ماده را هر کجا باشد و
واهب صور خود صورتی همی بخشد پس چون چنین بود درست باشد که حیوانی کامل هم
بدین طریق که عفونتی پیدا همی آید بی توالد ونسل واما بطریق قیاس نیز درست
است که مردم را ابتدای حدوث ونشو باشد هم بطریق تولد نه توالد زیرا که واجب
که از هر از حیوان ونبات خلقی وبدلی باقی ماند از برا که مبدا حرث ونسل یکی تمام در

باشیدن باشد در زمین از بهر نبات را و دیگر مباشرت و مجامعت از بهر تولد حیوان و این
هر دو هیچ ضروری نیستند اما تخم در زمین پاشیدن و کشتن و برآمدن نبات از وی امری
طبیعی است و این دیگر بار امری ارادیست و روا است که هر دو را انقطاع وقتی باشد
و به لی باند نه ازان و نه ازین و نیز دلیلست بر ابتدای و حدوث مردم از جهت آنک
صناعات حادث اند و دلیل بر حدوث وی آنست که پیوسته زیادتی همی پذیرد و این
زیادتی فرع حادث بود و پس اصل نیز همچنین حادث بود و کسی ابتدا کرده باشد اصل
و دیگری بر وی فرعی زیادت کرده باشد و نیز از صناعات بهری چنانست که معاش
مردم بی وی البته صورت نبندد از جهت ضروری وی مثلاً چون صناعت کشت و خورد
و پوشش و انچه این هر دو را بوی حاجت اند و واجب نیست که هر مردی که موجود شود چنان
باشد بطبع خود و الهام سماوی که این بداند و از خویشتن استنباط کند از براکه کمی بودن این
معنی در همه اشخاص مردمان یکان یکان تا چه بداند و همه بالهام دانند چیزی بود موهوم
و موهوم را وجود نبود و بضرورة بل که واجب چنانست که یکی از مردمان در وقتی از او
قات بسبب شکل سماوی چنان بزاید و باید که او را این الهام باشد مادی این معنی
استنباط کند و دیگری از وی بیاموزد از براکه اگر چنان نبی که وقتی از اوقات باشد که در
وی مردی باشد و از الهام این صناعت کردن نباشد معاش وی بی این صناعات
متعذر باشد پس واجب چنانست که نخستین مردی که پیدا آید در این اتصالی که بامنیات و
چنان پیدا آید که او را این الهام باشد و او نخستین مردی باید که باشد و پیدا آید در این
اتصال متساوی با نا معاش و آن دیگری از بعد وی از وی بدین طریق درست

و این طریق حق است والله اعلم و احکم با چگونه فعل کند کوکب و فلک در ما چون زود
بازرسد جز ضبا لطافت هر شا منجم از چه سبب سعد و نحس گوید و حکم اگر بداند که بارکوبی
ریش طالن چه علو و سفل بهر وقت فاعل و قابل بوند و منت در بین اختلاف را
جولان چو هستند شود از قابل و مزاج و بطبع رز ایب صور ابد صور ما ران
چو فعل او قبول تو این چنین باشد بدین طریق که واقف شود با سعاان تک
منت در انچه اجرام علوی فاعل و موثرانند اندر سفلیان و اجرام سفلیان همه قابل
و متاثرند مر اثبار را و لکن کیفیت تاثیر ایشان بر ما پوشیده است و از ادراک دورست
و طریق جست مارا بر او واقف شدن کیفیت ان تاثیرات و افعال ایشان
از براکه کواکب بعدد سخت بسیار اند صغار و کبار ایشان و همه را تاثیر است
و از کواکب اندکیست بعدد انچه رصد و است و دیگران همه غیر مضبوط اند چه از نوامیع
از طول و عرض و چه در مقدار جرم و همچنین مزاجات ایشان کی شناخت بران
طریق که احکامیان دعوی همی کنند و گویند و نیز همچنین اجرام افلاک را تاثیر است
اندر شغل و این نیز هرگز کس نگاه نداشتست انچه از جهت فاعل و موثر است چنین
است که یاد کردیم باز انچه از جهت قابل و متاثر است آنست که اجسام استقصی
و مرکبات که از وی اند در هر لحظتی و آنی بر حالی و مزاجی دیگر باشند و اجتماع و امزاج
اجزاء ایشان در هر وقتی و آنی بر حالی دیگر باشند پس آنکس که طلب کیفیت تاثیر
اجرام علوی همی کند اندر سفلیات باید که بسبب انچه یاد کردیم از اعداد کواکب و
افلاک همه را ضبط کند و بر مزاجات همه وا چنانک هیچ ازان از وی فایت

شود پس همچنین بر اجرام سفلی از استقصات و مرکبات هیچ نیست بر همه واقف شود

اجزای ارضی و ان دیگر استقصات و همچنین از مرکبات و قبا بعد وقت بیسا

چنانک هر چه و فتی بر احوال متغیر شدن ایشان واقف باشد اکه ممکن بود که از اثار اینها چیزی

داند و این طریق است که قوّة بشری را بدین راه و نیست و هرگز کس این طریق نتوانسته

است سپردن و از این که منجم را از احکام چندی درست نیاید از برای که بدین طریق وا ز

نتوان شد و طریق اینست تمام شد قسم طبیعات بعون الله تعالی ۞ ۞

القسم الثالث فی الریاضیات

چون بین گذشت مرا با ریاضیت سوال • بر علم هیئت افلاک و فنون الحان • مسلم است

که افلاک علویان زیر اند • بحکم بسر زیرنج نا بر ایکوان • چو سفلیان از پس اختلاف منظرنیست

هم نیز کشف کند اصحاب بر اقران • چه نهادی افلاکشان فرود از شمس • چو نیست برهان

قایم بدین نسبت عیان جواب چنین گوید بطلیموس در اول مقاله تاسعه از کتاب مجسطی که بر

آن قایم است برانک این سه کوکب علوی را که ما ایشان بر آن زمین است

و گر بعرض حالت کنی محال بود • چو هست کوکبی بی هیچ عرض در احیان • و گر

تو گویی اولیتر این بود از طبع • قیاس کی بود اولیتر بطبع کیان • که در کتاب مسطور

است از جهت سیر ایشان هر یکه یکی را نا معلوم گشتست بحقیقت این طریق سیر که زحل

زیر است و مشتری زیر وی و با زحل زیر مشتری است و در این هیچ شبهت نیست و

اما آنکه زهره و عطارد را آن کسانی که پیش از ما بوده اند زیر آفتاب نهاده اند

بر طریق اولی زیرو بازو می دیگر که بس از قدما بوده اند این هر دو کره را زیر آفتاب نهاده اند

از جهت آنکه ایشان آفتاب را می پیوستند و اما ما چنین گوییم که این قیاس درست از

برای که روا بود که این دو کوکب اعنی زهره و عطارد در زیر آفتاب باشند و لکن زایل باشند از طریق

آفتاب بیک جانب چنانک ایشان را هیچ زیر وی بیرون نباید گذشتن و او را بدین سبب

نیز نکند چنانک قمر در وقت اجتماعات در بیشتر اوقات زایل باشد از طریق آفتاب

و بدین سبب او را کشف نکند و با آنکه چنین است هیچ وجهی نیست بنزدیک ما مر دفع کردن

قول این قوم را که این دو کوکب را زیر آفتاب نهاده اند از برای که کواکب هیچ را اختلاف

منظر نیست و با اختلاف منظر بعد کواکب از زمین معلوم شود و از بعد زمین فوق و تحت

کواکب معلوم شود و لکن چنین گوییم که قدما در این وضع که نهاده اند بصواب نزدیک اند

از برای که تبع امر طبیعی اند در آنچه گرفته اند از برای که آفتاب را واسطه نهاده اند میان آن کواکب

که از وی دور شوند دوری سخت بغایت و میان آن کواکب که از و دوری نشوند مگر بقدر معلوم

و نیز قمر زیر وی سوی زمین چنان نزدیک نکردند که اختلاف منظر ایشان بدین سبب محسوس

گردد این سخن بطلیموس است که یاد کرده است در این معنی پس چنین گوییم تا که سخن بطلیموس

را که رواست که این دو کوکب زیر آفتاب باشند و در سطحی باشند مایل از طریق مر

شمس و بدین سبب نگذرد و او را کشف نکند مگر در دهور طوال یک کرت چنانک تاریخ

آن مضبوط نماند و این رای دلیل توان گرفت اما آنکه تواریخ بعید عهد بنزدیک ما مضبوط

نیست بسبب انقراض امم در حوادث کبار و نیز چنین گوییم هر کجا برهان موجود نباشد چیزی

منع کردن امر طبیعی کجای برهان نشیند از برای که امر طبیعی حافظ نظام باشد و حفظ نظام

موافق برهان آید از برای که امور عالم بنا بر نظام است و بر نظام وی برهان قایم

نداني كه • • • چرا آفتاب زير مريخ است • چگونه داني از او بعدها علويان • چو بعد
علوي از شمس و بعد ما بازو • از اين بران رسي چون نيابه بروكان • چگونه
داني مقدار قطر دور فلك • بميل و فرسنگ و باع و اصابع و ذرعان • اين
سوال مشكلي عظيم است و حل وي بنزديك اصحاب تعاليم وجهي مبرهن نيست از انكه
كس معلوم نتواند كردن كه مر شمس زير علويان است يا زبر علويان و چون بعد آفتاب
از زمين معلوم نبود باضافت با علويان و معلوم نبود كه آفتاب فوقست يا علويا تحت بعد
علوي نيز معلوم نگردد و بتحقيق چون بعد علوي معلوم نبود بعد ثوابت نيز معلوم نبود
و چون چنين بود مقادير اجسام سماوي باضافت باجرام زمين معلوم نبود و مقدار
فلك معلوم نگردد بالات و مساحت چنانك استادان و منجمان كرده اند
اينجا هيچ هست مگر تسليم فا اگر گرفتي كه آفتاب زير مريخ است تا ديگر را با بعاد
علويان و ثوابت معلوم گردد و مقادير اجرام ايشان را باضافت اجرام زمين ساخته
شود و آفتاب را بر طريق اولي داشته بالامر الطبيعي همچنين و التسليم بايد
نهادن تا اين ديگر مطالب معلوم شود چنانك قدما كرده اند و ما از ايشان چنين
يافته ايم و اينجا ديگر وجه نيست درين باب •
چرا كه نصف وتر را چون كل باشد صوت بحدت و غلظ اندر چو گردش جنبان علت
درين نكاي سبب است از انكه درازي وتر غلظ او از اردو كوتاهي وي با زحدت او از
از و بس هر كجا اين اين دو سبب در دو وتر متكافي كردند او از ايشان متشابه يكديگر
باشد اندر غلظ و حدت و حال ميان كل وتر و نصف وتر بدين جملت است كه ياد كرديم مثال

اين چنانست كه گوييم وتر آ ضعف وتر ب است در درازي و وتر ب نيمه وتر ا بود پس ما
چنين گوييم كه او از اين دو وتر اخفي و وتر آب بايد كه متشابه يكديگر باشند در غلظ و حدت برهان
اين انست كه وتر ا ضعف وتر ب است در درازي پس واجب آيد از اين روي كه او
از وتر ا ضعف او از وتر ب بود و با وتر ب ضعف وتر آ است در غلظ از انكه
اين همه اوست در طول پس سبب غلظ وتر ب بطول وي ضعف نسبت غلظ وتر آ
بود بطول وي پس يكي از دو سبب غلظ او از در وتر ب و ديگر در وتر ا پس ايشان هر
دو متكافي اند در سبب غلظ و حدت او از پس واجب كند كه او از ها ايشان هر دو متشا
به يكديگر بوند در غلظ و حدت • • • چرا طبع دارد هر پرده را ضرورت بگوي كه
ميل مردم زي هر يكست ديگرستان • اين چيزيست كه سخت دشوار نيست علت
گفتن مر او را بنزديك آنكس كه او را رياضت سمعي بود و با اين نيز اصول علم طبيعي
داند از انكه معلوم است بنزديك ما كه وجه از مردم بسيار شود و سبب بسياري خشم
گرم و تر است پس همچنين همي بينيم كه صورت كه مرقص و درستند مردم را الفرح و وجد
از او پس واجب كند از اين روي كه طبع ايشان گرم و تر بود و باز صوت تحلل كننده
كنده و گرياننده تشنه اين بود چنانك پرده نشابورست بايد كه طبع وي ضد اين بود
و همچنين همي بينيم كه ان صورت كه او را پرده راست خوانند او در مردم كيفيتي و
خلقي سه اثار منحرف بيكسو پس واجب كند كه طبع وي معتدل بود و هم برين قياس
هر لحني و صوتي طبعي بيدا شايد كردن كه چيست • • • ميان هشت و
سه چون نسبت متناهي نيست • چرا لذيذ نبوند اين دو صورت مؤتلفان • •

قومی چنین گفته‌اند که سبب در متفق بودن این دو آواز و لذیذ بودن ایشان از غلط حس
است و این خطاست ازیرا که اگر غلط حس بودی بنزدیک همه سامعان یکسان نبودی
و همگان این را لذیذ و متفق یابند و قومی باز گفته‌اند که سبب نه اینست بل که قانون فیثاغورس
درست نیست و قانون فیثاغورس آنست که گویند ابعاد متفق این چند عدد است یکی
از وی نسبت الذی بالکل است و آن نسبت ضعف است و دیگر نسبت الذی بالخمسة
است و آن نسبت مثل و نصف است چنانکه نسبت ثلاثه با اثنین است و سه دیگر نسبت
الذی بالاربع است و آن نسبت مثل و ثلث است چون نسبت اربعه با ثلاثه است و
این نسبت هشت و سه بازاین جمله نیست و او نیز لذیذ و متفق است پس این قوم چنین
گویند که واجب این قانون فیثاغورس نیست و پس بل که اینجا فواید دیگر هست چون
در لذت آواز و اتفاق او و از و نیز قیاس این کس واجب آید که چند قانونها که او را انکار است
باشند و لذیذ و متفق باشند باید که همه متفق بودند و این محالست پس درست آنست که سبب در این
لذت آواز هشت و سه و اتفاق بدیست ازیرا که هشت بدل اربعه است و نسبت میان
اربعه و ثلاثه الذی بالاربع است و اگر از جانب دیگر گیری سه بدل شش است که نیمه
وی است و نسبت میان هشت و شش نسبت الذی بالاربع است پس بدین سبب میان
هشت و سه نسبت اتفاق بدیست و بدین سبب لذیذ و مؤتلف است

چو اگر صوت شود بر دل نفس چون معشوق ملفظ و حالی و تالیف متین و اوزان و
گر بدین گرد و بدین شمایل صوت نصیب نفس ازو چه چیز در خوردن طبیعت
بر حال صوت در چندان مشارکت بود طبع و نفس را با آن بباید دانستن

از دو آواز از جمله محسوسات

از جمله محسوسات مخصوصست بانگ نوعی از محبوب و نوعی از مکروه نیست مگر جایی که
افراط افتد اندر وی چون آواز رعد عظیم و آواز آلات حرب چون کوس و بوق و مانند این
و آواز صاعقه و خسف و زلزل و مانند این و بعد ازین همه آوازها محبوبست بنزدیک نفس
انسانی و حیوانی نیز هم و نه چون رایحه راست که نوعی از و محبوبست چون طیب و
نوع دیگر مکروه است چون نتن و درین معنی حکمت آنست ازیرا که حیوان را و خاصه مردم
حاجتست بتعاون اجتماع اندر مصالح معاش و زیستن در دنیا ازیرا که هر یکی از مردم مانند
حیوان مهابه ذات خود مستقل نیست بکسب مصالح معاش خود بل که اجتماع مدنی امری
ضروری است و از نیست که ارسطاطالیس گفت الانسان مدنی بالطبع
پس ازین دو وجه حکمت الهی اقتضاء آن کرد که مر حیوان را و مردم را اسباب اجتماع
باشد و از اجتماع ازدواج خیزد و از ازدواج تناسل پدید آید و اندر آن نظام عالم باشد
و بقاء آن و آن آلت آواز است و بدین سبب نوع آواز بکلیت محبوبست بنزدیک
نفس پس در آواز انسانی زیادتست از شمایل که بدان محبوب تر گردد و موثرتر و آن
چون حصص و این آواز مردم است در وقت حاجتمندی و استکانت و استعطاف
و رحمت خواستن و نیز چون رفع آواز و عجلت وی و تندی در وقت تهدید و مانند این
بدین سبب از محاکات شمایل در آواز انسانی زیادتی تاثیری بود در محبت و بعد ازین
نیز زیادتی نیکی هست مر آواز انسانی را از جهت نسبت تالیفی و شمایل وی از لغات
لذیذ بود بنزدیک نفس و سخت محبوب بود و چون آواز بدین شمایل و تالیف متصل باشد
و بر دوام باشد همچنین لذت وی بر دوام بود و مثلا در وقتی از اوقات چون نغمی از نغمات
اصوات نفسانی تالیف و شمایل وی حس اندر آمد و نفس را سوی وی اهتزازی و

وبشاشتی پیدا آید و بکلیت سوی ان نغمت میل کند پس ان نغمت چون خواهد که غایب شود
ومنقضی گردد ونفس را درین وقت انحلالی وفتوری پیدا آید وازهم مفارقت ان
نغمت پس چون در حال بر اثر ان نغمتی دیگر اندر آید گوئی که هم بعینه است اندر صورت
ومعنی نفس را دیگر بار اهتزاز وبشاشت تازه شود ولذت از سر باره شود پس هم برین
ترتیب چون نغمات پیوسته ومتواتر گردد ولذت نفس پیوسته گردد بوی ومنقطع نشود
پس سبب حظ نفس انسانی مراد از وزن را تالیف وشمایل الحانست که یاد کردیم واین معنی
نفسانی است نه طبیعی پس بدین سبب لذت نفسانی مر نفس ناطقه را حاصل شود
بتالیف شمایل اوازوفی ◦ چرا که صوت موافق شود منافر طبع ◦
بطول الزمان اندر مساکن واشکال بباید دانستن که هر روزگاری اهل هر مسکنی از
مساکن معموره زمین را مزاجی وطبیعتی بود وموافق ان مزاج وطبع خلق وعادتی بود در
وفق ان خلق ومزاج ایشان را نوعی از تالیف واوازها خوش وموافق اید که دیگران را
ان نیاید و هر چند بجمله همه را صوت ملذ ومحاکی شمایل خوش اید پس روا بود که در
طول زمان اهل مسکنی را مزاج وطبع از انچه بوده باشد بگردد همچنان خلق وعادت دیگر
شود پس بدین سبب ان نوع از تالیف اوازها که ایشان را موافق بودی منافر شود
وخوش نیاید ودیگر موافق گردد از نیست این خواجه ابو نصر فارابی در کتاب موسیقی
چون حدیث الت شاهرود یاد کرد وگفت این را حکیم بن احوص السغدی از سغد ما
وراء النهر استنباط کرده است ودر ان وقت که استنباط کرد بیشتر از بلاد معموره زمین
همه را انکه دانند اهل این بلاد را اواز این الت موافق امد وهمه این را پسندیدند واین معنی
که یاد کردیم در تاریخ سنه ست وثلثمایه بود مقصود وی از ذکر تاریخ ان بود که اگر پس روزگار

روزگار

روزگار دراز اواز این الت امتی وقومی را از اهل معموره زمین خوش نیاید سبب ان بود
که پیشتر یاد کردیم ◦ چرا که یک تن را ذوق ودیگر را نی ◦ جوهر ذوق از اسرار علم
نفس است ومعانی ذوق از امور عجایبست در مباحث نفسانی روی
واقف نشود مگر کسی که متبحر باشد در علوم ریاضی وطبیعی واندر روحی از قدما وشاهد
ان چیزی باز نبوده است وواجب است در حکمت بحث کردن از وی وبدانستن
که چرا یک تن را باتفاق این نغمه ودیگری را اسمعند پس ما چنین گوئیم بر طریق تمثیل
وظن که اسباب ذوق چیزیست که از وی راستست که ان نفس ناطقه مردم را
افتد در ابتدای خلقت چنانکه بدان راستی شناسد مناسبت میان حرکت وسکون
اوازها در تالیف وهمچنین شناسد مناسبت میان اسباب واوتاد وفواصل در سخن
منظوم ومنثور ان وهمی که عروض است ازیراکه در نفس مردم راستی خلقی نباشد بهیچ
حال این دو مناسبت نشناسد اعنی تالیف اوازها وتقطیع سخن منظوم را که شعر است و
سبب هر دو دو گاهی است و نفی وزیرکی که در حس مشترک مردم باشد هم خلقی واین
حس مشترک ان قوت است که مردم جدا کند همه انواع محسوسات را یک از دیگر تا مختلط
نشود بعضی ببعضی ازیراکه هر حاسه جز محسوسات خود را در نیابد مثلا قوت باصره جز اشباح
اشباح اشخاص را که در حدقه افتد اندر نیابد وهمچنین قوت سامعه که اندر صماخ است جز
تموج هوا را که اندر وی اید وان اصل اوازها باشد اندر نیابد پس حس مشترک ان
قوتست که جدا کند مبصر را از مسموع وبداند که این مبصر است وان مسموع است
وهمچنین دیگر انواع محسوسات را یگان یگان عرضه کند بر قوت خیالی پس هر گاه

که در حس مشترک کسی را اصل خلقت وجلت ولاهی زیرکی افتاده باشد چنانک نان
بنک فرق تواند کردن ازانکه بکرد فرق کردن میان جید ورد ی وی ان اورا بدین سبب
معاونتی باشد قوی بر شناختن مناسبت میان حرکات وسکونات اوازهای تالیفی وهمچنین میان
اسباب واوتاد وفواصل در تقطیع عروض وسبب دیگر از اسباب ذوق عادت کردن
مردم است بر شنودن اوازهای از اوازها و تالیف چنان ان وهمچنین عادت داشتن مر انشاد کردن
وزنی را از اوزان شعر از وزن کار کودکی وخودی فرا ایران بر امد وپرورده شود وان نوع
از تالیف اواز وان وزن از اوازان آن شعر در طبع وی سرشته شود وچنان شود که گوئی که او
بران مجبول ومخلوقست بدین سبب او را دکای وزیرکی باشد اندر طبع بر فرق کردن میان
اواز از اوازهای تالیفی ووزن از اوزان شعر پس هرگاه که این هر دو سبب مجتمع شود در کسی
ناچار این کس صاحب ذوق باشد وذوقش مهمل نباشد
چگونه باشد موضوع علم موسیقی از علم صوت وعدد باشتراکان چنان چه چیز انک در وی مشترک
شوند این دو باید دانستن که هر علمی را موضوعی باشد علی حده که ان علم وصناعت در ان مو
ضوع خود نگرد وتصرف کند وازوی استنباط مسایل علمی یا جزوهای صناعی کند مثلا چنانک
در صناعت طب تن مردم از ان روی که صحت ومرض پذیرست موضوعست مر طبیب را که در وی
نگرد وتصرف کند وصحت را بروی اگر موجود است نگاه دارد واگر از ایلست باز ارد وهمچنین
در صناعتها دیگر مثلا در درودگری چوب موضوع است مر درودگر را که در وی نگاه
کند وتصرف کند وازوی تخت وکرسی وجزان سازد پس موضوع چوبست ومسئله تخت وکرسی
درین صناعت وهمچنین هر صناعتی علمی وغیر علمی چیزها اندکی اینها ولالات مر صاحب

ان صناعت

ان صناعت را باید ان در موضع خویش کار کند چنانک در درودگر را پیشه ودست ارهء و چیز
ان که در کتاب برهان درست شده است در هر صناعتی ناچار این سه چیز
باشد دوازوی مسلم وبکی انک اوخود درست کند انچه او مسلم است وموضوع است ولالات
ومقدمات وانچه بروی واجب است که او کند وبجای ارد مسئله است وهمچنین در کتاب
برهان پیدا کرده شده است که موضوع علمها چون مشترک نبود که کلی باشد ومشترک باشد میان
دو علم مثلا چون علم هندسه وحساب که هر دو از ابا هم مشارکت است در بسیار احوال
لاجرم موضوع هر دو یک چیزست وان کمیت است که بپارسی چندی خواهند وباز
چون علمها مختلف باشد موضوعهای ایشان مختلف چیزها باشد مثلا چون علم طبیعی و
هندسه که موضوع هر یکی چیزی دیگرست پس ما اینجا در علم موسیقی سخن همی گوییم تا
ره ما را پیدا باید کردن که موضوع او چیست واز جهت انکه علم موسیقی مرکبست از دو علم و
دیگر علم عدد دشوارست بیان کردن وی که چیست چنانک این هر دو صناعت در تحت
وی اید پس باید دانستن که موضوع علم موسیقی در حقیقت مرکبست از دو چیز یکی بمنزلت مادهء
ودیگر بمنزلت صورت وانهر دو موضوع این صناعت معلوم شود اما انچه بمنزلت مادتست
اوازست واو طبیعی است وانچه بمنزلت صورتست استعداد این اوازست
مر قبول صورت تناسب را باید ان این تناسب جزوی از موضوع صناعت کرد واز جمله
وی بود پس موضوع علم موسیقی اوازست از ان روی که مستعد گردد مر قبول صورت
تناسب را وچون رسم موضوع صناعت موسیقی را چنین کنی که یاد کردیم هر دو صفت
در تحت وی امده باشد یعنی طبیعی وعددی ودر یک موضوع مشترک شده باشند

با صاحب علم موسیقی دروی نظر کند
ز علم مرکز اثقال یک

سوالم هست که هم ز علم ریاضی جواب داد توان دو جسم مختلف از مرکز زمین در بعد ثقلها
سبب گران بر کدام بار مجان برهان کرده است ابوسهل کوهی در کتاب مرکز الاثقال برانک
نسبت ثقل بثقل چون نسبت بعد ببعد است و توالی درین مسئله دربیان شکل اورده است که برهان
این شکل متصل است باشکلی که پیش وی اندرست دران کتاب و ما اینجا نقض سخن وی راآن شکل را
بعینه باز اوردیم تا کسانی که درین فن از علم نگاه خواهند کرد از معاینه بینند چنین گوید که هرگاه دو جسم
باشند ثقیل متفق در جنس و متساوی در مکان و مختلف در بعد از مرکز عالم نسبت بعد ببعد چون
نسبت ثقل بثقل بود بر توالی درین موضع و بسیار بود که بجای ثقل نسبت قوه بقوه گوید و معنی
همان باشد مثال این چنانک گوئی دو جسم ثقیل باشند یکی اب و دیگری حز دو و انها
هر دو متساوی اند در مکان و متفق اند در جنس و مختلف اند در بعد از مرکز عالم که وی طآ است
اما جسم آب از بعد طآ است و اما جسم جز د از بعد طز است پس ما چنین گوئیم که بعد
بعد طآ چون نسبت ثقل اب است از ثقل جز و از بعد طز برهان این انست
که ما فرض کنیم بر مرکز جسم ک ل از جنس جز و ثقل وی چون ثقل جسم جز د آ
ز بعد ط ناید پس نسبت طا ببعد طز چون نسبت مکان جسم جز د از بعد بود مکان جسم ک
ل چنانک او بیان کرده است بهشش شکل دران کتاب خود و مکان جسم جز د متساوی است
مر مکان جسم آب را پس نسبت بعد طآ ببعد طز چون نسبت مکان جسم اب بود مکان جسم
ک ل ولکن نسبت مکان جسم آب بمکان جسم ک ل چون نسبت ثقل آب است بثقل
جسم ک ل از برا که ایشان هر دو از یک جنس اند و بر یک بعد اند از مرکز طآ پس نسبت بعد طآ بعد

طز چون نسبت ثقل آب است بثقل جسم جز و دو ک ل بار دنا ان بینی والله
اعلم بالصواب
و درین معنی بوسهل کوهی چنین دعوی کرده است که معلم اول ارسطاطالیس خطا افتاده است
درین مسئله و رای وی چنانست که درین وضع نسبت بعد ببعد چون نسبت ثقل بثقل بود
متکافی و نه چنین است که بوسهل دعوی کرده است بل که رای معلم اول ارسطاطالیس همین رای
ابوسهل کوهی است یعنی رای وی انست که نسبت بعد ببعد چون نسبت ثقل بثقل بود
بتوالی درین مسئله و ان جسم ثقیل که از مرکز عالم دورتر بود و ثقیل تر بود و دران مکان خود
که حاصلست در وقت وضع ولکن سخن معلم اول درین مسئله در معنی دیگرست و حکم دیگر
دست و ان انست که جسم ثقیل هر چند بمرکز عالم نزدیکتر شود حرکت وی تیز تر بود از برا که حرکت
طبیعی هر چند باخر نزدیکتر رسد قوی تر شود و قسری هر چند باخر نزدیکتر رسد ضعیف تر
شود و بوسهل کوهی ان سخن معلم اول فهم نکرده است که او چه حکم همی کند و این سهو بو
سهل را از جهت ان افتاده بوده است که در عربیت و برا ایه نبوده است و مترجم وی
درین علم مر سخن معلم اول را ابوسعید بانی نصرانی طبیب بوده است بمصر دران روز
کار و این خطا و سهو او را افتاده است و غرض معلم اول ازین حکم نشناخت
تم الریاضیات ∘ ∘ ∘ ∘ ∘

القسم الرابع فی الالهیات ∘∘∘

چو از ریاضی پرداختم الهی را ∘ بگویم و بنو و اسب سوال در میدان ∘ اگر محرک نز
دیک مر فلک را نفس ∘ نهی و برتر از وعقل و بر رش بدان ∘ چو نفس و عقل یکی

اند و علت اولی یکیست و نیست چنین علت اشکار و نهان چگو این
اختلاف در حرکات بشرق و مغرب و شمال و جنوب در دوران و کر نفوس و عقول ذکر
نمی بعدد که اندر انجم و افلاکشان بود چمان همین سؤال که کردم بجای خود باشد
چه نوع باشند اینها و جنبشان یکسان چنین گوید معلم اول ارسطاطالیس معلم اول ٩٠
در کتاب ما بعد الطبیعه که روا نبود که چیز اول و معشوق اول و محرک جمله سماویات
چیزی بود اعنی محرک اول مر همه را ولکن بعد وی باید که هر کرۀ را اعلی حده محرکی قریب
باشد و معشوقی مخصوص باشد از یراکه مذهب محصلان
از مشائین که اصحاب ارسطاطالیس اند انست که ایشان کثرت را نفی کنند از محرک اول
مر جملۀ سماویات را و بعد از ان باز کثرت اثبات کنند مر محرک و مفارقات دیگر را پس
اول مفارقی که هست بعد از محرک اول مر فلک را اند و این فلک اول بنزدیک کسانی
که پیش از بطلیموس بوده اند کرۀ ثوابت است و باز بنزدیک بطلیموس و کسانی که پس از
وی بوده اند فلکی دیگرست که در وی هیچ کوکب نیست فوق فلک کواکب ثابته
پس فلک دیگر فرود وی پس دیگر و همچنین بے اید تا افلاک تمام شود و معلم اول
عدد فلک چندانی نهادست که او را پدید آمده بودست در روزگار وی و بعدد ان
افلاک مفارقات و معشوقات اثبات کرده است و بعضی از محصلان شاگردان
معلم اول و ثامسطیوس هر که شاگرد قدیم وی است هر دو ان موافقند در جداده
کردن و اداکردن از کلام معلم اول در ان که هر کره را موافق و معشوقیست مخصوص
کران محرک ویست و بعد از ان جمله حرکات متفق اند در شوق سوی چیز محرک و معشوق

[illegible]

اول و این مبقان شاگردان معلم اول اند پس قیاس هم این واجب کند از ینکه
ما را درست شدست بصناعت علم مجسطی که اینجا حرکات و کرات بسیار اند
و همه مختلفند در جهات سوی شمال و جنوب و شرق و غرب و همچنین هم مختلفند در
سرعت و بطوء پس واجب کند که ایشان همچنین حرکانی بود مختلف در نوع چنانچه
کرات انواع مختلفند ولکن همه را انچه یک معشوق و محرک اول بود که همه مشترک باشند
در شوق سوی وی و او را طلب همی کنند ○ ○ ○
رحال نفس چه علم و بقا و جهل و فساد ○ چه چیز صورت داری هل بگو بنان ○
چگونه باشد مر نفس را از نفس خبر ○ در ان زمان که نباشد علاقت جهان ○ ز ذات خویشتن و
بای ز موجودات ○ چه باشد اندر حفظ و چه چیز در نسیان ○ شناسد انکه چه بودست
حال او زین پیش ○ و یا بچه احوال خود بود مادان ○ اگر بجملۀ کلی بود معارف او ○
چه راحت و چه الم مر و را درین عرفان ○ و گر ز جزوی گوئی که داند او جزوی ○ محال باشد
چون کالبد بود ویران ○ از انکه جزوی مدرک بجز جسم نبود چگونه داند او را چه حس
در فقدان ○ ○ بباید دانستن که چون علاقت بدنی از نفس بریده و منقطع
شود و بریده کرد و او مشتغل شد بذات خویش و بخویشتن باز افتاد و فعال را خرابی
افتاد و نفس باقی ماند بذات و شناختن خود و علم خود درین حال اگاهی وی از
نفوس دیگر و معرفت وی مران را کلی و علم سبب چنانک مثلا داند و شناسد نوع
مفارقات نفوس بشری که ایشان نیستند و یک نوع از مفارقات اند و او از نوع ایشانست
و اما جزویات نفس را مثلا چون نفس زید و عمرو و خویش و بیگانه را ایشان بجان شناسد

و از احوال ایشان او را چیزی سود ازیرا که آن شناختن جزویات حواس است و دیگر
نوای بدنی و این هر دو باطل شده باشند و همچنین از احوال خود و ذات خود و هستی
خود را شناسد و عالمی او خود در او آنچه از معقولات چیزی حاصل کرده است و از
معانی بدست آورده است این قدر شناسد و بس   و اما از احوال
خود از گذشته ها محسوسات و حواس و احوال جسمانی و احوال خود که غایب شده باشد
هیچ نشناسد ازیرا که او را در آن وقت تخیل محسوسات نبود ازیرا که قوت خیالی نبود
و همچنین از صورت متخیلات هیچ او را در حفظ نبود ازیرا که قوت حافظه نبود و لیکن معلومات
وی همه معقول بود و معنی نه محسوسات و صوری پس او نداند که وقتی جاهلی بوده است
و اکنون عالم است بل خود را عالم شناسد چنانکه باشد در آن حال داند که او عالم است
و واجب الوجود را شناسد و داند که همی شناسد و لوازم او را و آن خود را از طریق
کلی علم با اسباب در یابد چنانکه مرد منجم چون اسباب کسوف کلی بشناسد در تحت
علم وی و کسوفات جزوی بطریق کلی شناخته باشد و اما آنکه علم و معرفت وی کلی باشد
او را در آن چه لذت باشد باید دانستن که علم و معرفت مر نفس را کمالست و همه
کمالها لذیذ و خوش باشد و سعادت صاحب کمال باشد چون حاصل شده صاحب
کمال شاد و عالم باشد بحصول آن که آن کمالست و در خویشتن بهای و جمالی و زینتی باید
که ورای آن هیچ نبود خصوصاً چون کمال عقلی بود و ذات عاقل و عالم بود پس کدام
لذت با این برابر باشد تا بوی نزدیک افتد هم   چو بر
حقیقت حق نقش بسته گردد   از او بر آنچه موجود است چون شود پنهان   بیک

تصور موجود بی نهایت

تصور موجود بی نهایت را   معاً چگونه شناسد بدنی کن و کان   و گر بداند او را او دیگر
از آنی   نباشد این سخن اندر صریح حق بیان   انی لوازم ملزوم چون شود معلوم
چو سقف و حایط و مخلوق و خالق و بان   یاد کردیم پیش از این که چون نفس
در حال مفارقت واجب الوجود را شناسد و ذات خویشتن را نیز بداند واجب آید که
لوازم واجب الوجود را و آن ذات خود را نیز بطریق کلی و علم با اسباب بشناسد و مثال
این یاد کردیم از علم منجم با اسباب کلی کسوف بسیار جزوی مر ورا بطریق کلی و این نیز
بطریق معرفت لوازم ملزوم باشد چنانکه چون مردم در حال از سقف اندیشه کند هم
در حال از جا   اندیشه کرده آید و داند که این سقف بر دیوار باشد و همچنین چون
از مخلوق اندیشه کند در حال اندیشه وی بخالق   که مخلوقات را خالق باشد و این
را معرفت لوازم و ملزوم خوانند و هر دو معرفت و علم در یک آن من الزمان بود
پس چون این اصل درست شد که چون ملزوم را بشناسی لوازم از وی با وی
شناخته آید پس اگر چیزی باشد از چیزها که او را لوازم بسیار بی نهایت باشد چنانکه
واجب الوجود است که همه موجودات دیگر از لوازم ذات وی اند واجب آید که چون
نفس از تنها در حال مفارقت خویش واجب الوجود را بحقیقت و کمال ذات و صفت
وی شناخته باشد واجب آید که لوازم او را بطریق التزام و علم کلی و علم سببی
چنانکه پیش از این چند کرت یاد کردیم و مثل ضرب مثل وی از کسوف و اسباب
وی آوردیم تا بشناسد پس این همه لوازم واجب الوجود مر آن نفس را که او را شناخته
باشد بحقیقت باید که معلوم گردد بطریق کلی و علم بسبب لوازم از ملزوم

شقاوة والم او ولذة و سعادت نفس • چه چیز هر یک در علم حکمت و ادیان • اما
سعادت نفس باید دانستن که در کمال وی است و کمال وی در عالمی و شناختن ذات
عقول فعال و نفوس سماوی و ارضیات و بجز صورت بستن جمیعها بالکلیت در ذات وی
است تا ذات وی چون عالمی گردد معقول و موازی باشد و مشابه هر علمی کلی را از آنکه
در ذات وی چون نقش صورت همه جمیعها بالکلیت حاصل باشد چنان بود چون عالمی
کلی در وی همه جمیعها هست و چون چنین شود کامل و بحقیقت باشد و سعادت هر چیزی
در حاصل شدن کمال حقیقی وی است و همچنین لذت هر کاملی در ادراک وی
است مر کمال خود را پس سعادت لذت نفس چون بحقیقت نگاه کنی در کمال وی
است و کمال وی در علم و معرفت وی است و در صورت بستن جمیعهای بالکلیت
در ذات وی و همچنین شقاوة نفس و الم وی • در جهل وی است و آن جهل نقصان
نا حاصل شدن کمال وی باشد پس چون نفس جاهل باشد و در وی هستی چیزها صورة
نابسته باشد او را کمال نبود و نقصان بود و نقصان الم بود و این شقاوت او بود و این همه
سعادت و لذت و شقاوت و الم در حال مفارقت باشد مر نفس را نفوس ساده که دانسته
معقولات • چگونه لذت باشد در خلود و جنان • و این نفوس را نه لذت و نه الم
چگونه باشد احوال ایشان درین دو میان • باز دانستن که نفس را لذت در حاصل
شدن کمال وی است و کمال بحاصل شدن علم صورت بستن همه جمیعها است در
ذات نفس حاصل شدن این علم صورت جمیعها است و جز کسب نیست زیرا که
نفس را در ذات خود باول حال از معانی علمی چیزی نیست بل که او بقوه عالم وی تا

وهرچه او را حاصل می شود از ادراک معقولات و معانی علمی همه بکسب است
وکسب وی از حواس و قالب است پس چون نفسی باشد که او را هم در اول حال از
بدن مفارقت افتد و هنوز از معقولات و از معانی علمی چیزی حاصل نکرده باشد
و او همچنان ساده باشد که بود و سپید امده است این نفس را از کمال چیزی حاصل
نشده باشد و هر کی حصول کمال نبود لذت نباشد پس این نفس را از لذت چیزی نباشد
و لکن با چنانک لذت نباشد الم نباشد از برا که شعور نفس باشد بنقصان خود و بی کمالی
خود و اگر نفسی باشد که از معقولات و از معانی علمی چیزی قلیل شناخته باشد و پس
تقصیری کرده باشد و می داند که او مقصر است در تحصیل کمال پس دانستن تقصیر
و پشیمانی او را الم بود و اما آنک خود هیچ کسب نکرده باشد و از معقولات چیزی نشناخته
بود او را ازین شعور تقصیر خود نبود و پشیمانی نبود و چون این معنی نبود الم نبود پس این
نفس را آنجا از حال نفس مقصر باشد تا حاحد و حاحد آن باشد که کمال را انشاخته باشد حال
که چیست و پس رای آنچه خلاف حق است اعتقاد کرده باشد و رد کردن حق شده
باشد و مشغول شده و از این است که در همه کتب حکمت در باب معاد نفوس یاد کرده اند
که نفوس ساده را حال به از حال مقصر بود و مقصر را حال به از حاحد بود
۵ ۵ خلاف مردم در رای و اعتقاد و سیر • چرا سنی و دروغ و چو طاعت و
عصیان • چه علتیست مرین را از اتفاق طبع • نه اختیار و نه قهر و نه عادت
صبیان و اما راست گفتن و دروغ گفتن چیزیست که پرورش مردم بر وی بود و عادت
را در وی تاثیر است از جملهٔ مقدمات مشهور است مقدماتی اند که مردم را پرورش

باشد و بر خوی و عادتی قرار گرفته باشند و تواند مردم در آن شک کردن و گفتن که آن
چنین هست یا نی مثلاً چنانک گویند دروغ گفتن زشت باشد و مال کسی بستم نباید ستدن
و آنچه بدین ماند و طاعت و عصیان مر بزرگتر از او هر که را خواهی که بدین باب مشهورست
ازیرا که اگر کسی گوید فرمان برداری اولوا الامر و بزرگتران واجبست این سخن باشد که در
آن شک توان کردن که چنان هست یا نیست پس این نیز هم مشهورست بود و آنچه بر وی بیش
مردم بر وی بود و خوی و عادت را در وی تاثیر بود و سیرت مردم در معاملت با مردمان
و زیستن با ایشان نیز هم ازین بابست اما رای و اعتقاد در چیزهایی که او حقست یا باطل را
سبب چند چیز بود یکی آنک مردم این را از جمله معقولات گیرد و تقلید کند از کسی و دیگر آنک
بفکرت خویش بدان باز افتند و در آن تامل کنند و این بطریق ادراک معقولات باز گرد
اختم الامر •

صفات باری چون قدرت و اراده و علم • چو فیض جود و چو خیر • همان چو گرد
اثبات این نفی چون کنی کرت • ... باشد آنکه معنی وحدت چه دان • وگر
صفات ور احجمه ذات او گوئی • چه باشد آنکه معنی علم با فیصدان •• بباید دانستن
که ثنی و کثرت در صفات جل جلاله روا نیست البته ازیرا که اگر در صفات او ثنی و
کثرت روا داری بضرورت در ذات وی و حقیقت وی همچنین اثنی و کثرت
لازم آید و معنی وحدانیت توحید باطل شود مثال این چنانک اگر کسی گوید که
باری تعالی ذاتیست و الاه آن ذات اقدر یست با علیمست یا حیاتست
یا جودی یا هرکدام باشد از صفات وی ازینجا لازم آید اندر وی اثنی و کثرت ازیرا که

این سخن آن بود که باری تعالی ذاتیست و الاه و ورای آن ذات چیزی دیگرست با وی منضم شده
و حقیقت وی از آن هر دو چیز حاصل شده و این معنی توحید را باطل کند پس واجبست
که گوییم صفات باری تعالی عین ذات وی است و همچنین حیات وی عین ذات
ویست و همچنین علم و اراده وی و حکمت وی همه عین ذات ویند و چون چنین اثبات
کنی وحدانیت بر حال خود باشد و در وی هیچ کثرت و ترکیب نباشد اما مشکل دیگر
آنست که چون صفات ویرا همه عین ذات وی نهی آنکه یعنی جود ایزد تعالی و فیض رحمت
وی و علم وی چیز محیط چه باشد پس ما در حل این مشکل چنین گوییم که معنی آنک ایزد تعالی جوا
دست آنست که عین وجود وی خود جود وی است و او محض جوادست و وجود او مر عالم
را خود جودست و بکار آمدست همچنانک جود مرد جوانمرد بکار آمده باشد مردمان را و همچنان
معنی فیض رحمت وی مر عالم را آنست که عین وجود وی خود فیض رحمتست و همچنین عین
وجود او مر عالم را فیض جودست ازیرا که عالم را او جود ارجود اوست و همچنین علم وی عین
ذات وجود وی است یعنی ذات وی خود جودست و علم است و قدرتست و حیا
تست و مع هذا پس هم برین قیاس صفات وی اثبات باید کردن تا محالی لازم آید و
مشکل شده باشد   غایت ازلی هست و رجه و جه بود   چنانک بی عرضی
باشد اندرین الوان   اگر شناختن ذات وی نهی و رضا   منتظم عالم
بی غرض نباشد آن   بباید دانستن که روا نیست که علو باری و جمله افلاک را
و نفوس و عقول را ایشان را در سفلیان و مصالح انسان غرضی و قصدی باشد ازیرا که
قصد همواره منزلت و مرتبت لم ازمقصود بود و روا نباشد که عالی تر رتبت کم از

شامل بود و هم برین قیاس روا نیست که ایزد تعالی را غرضی و عنایتی باشد اندر
نظام احوال عالم ازیرا که عرض و غایت جای بود که هر آینه که انجا نقصان کمال بود و چیزی
دریابد ناکمال باشد ازیرا که عوض خود طلب کمال باشد پس چون چنین نی نماند که عنایت
ایزدی بعالم محیط نیست و این افعال که همی اید می خواست و غایت و نیست پس ما در
حال این مشکل چنین گوییم که عین خود ایزد تعالی خود عنایت وی است ازیرا که خود وی
سبب موجودات دیگرست پس وجود وی خود عنایتست مر موجودات دیگر و همچنین
عین ذات وی و وجود وی خود عالمیست و علیم است و محیط همه موجودات و مطلع بر
همه و این عالمی او خود عنایتست موجودات را یعنی علم وی بنظام عالم بران جمله که همی
باید که باشد و منافی نابودن آن جوهر ارادت وی را خود عنایتست مر عالم را و همه موجو
دات را معنی عنایت در علم حکمت اینست که یاد کرده آمد والله اعلم و احکم بالصواب

چگونه داریاری مر حوادث را • چنانک باید در وی تغیر حدثان • اگر بجمله همه علم او
نی بصواب • تحت کلی باید که داند از اعیان • پس انکی جزویات تحت
کلیات • شود ملازم و معلوم اندرو پنهان • چنانک مردم با منی کسوف را بعد
به انداز قبل علم هیات و از ان بزید علم وی اندر کسوفها بسیار بود
که مانده باشد هنوز در وحدان • پس از چنین شمری دزه دزه حادثه را • چگونه داند
هر لحظه فلان فلان • و گر بجزئیات عالمش نی اند • حوادث اندر وی حوار امور
در اتفاق • باید دانستن که طریق حصول علم بجزئیات دو رویست یکی از حدوث ویارا
نیست چنانک مثلاً چیزی حاصل شود و ما از حدوث ان آگاهی افتد در وقت حاصل

یا در وقت آگاه شدن از ان حادثه بطریق استماع مثلاً چنانک وقتی ما را خوف افتد
ناگاه و تو ازو ببینی یا بشنوی در وقت منکسف شدن وی و علم تو بدان کسوف در ان
وقت بعینه حاصل شود از دیدن یا شنودن و پیش از ان ترا علم و آگاهی نبوده باشد
بحادث شدن این خسوف و بوقت وی این نوع را ان علم علم حوادث خوانند و اندر
وی تغیر روا بود و اندر عالم و در علوم نیز ازیرا که هر که ان حادثه که معلوم گشته باشد
باطل شود روا بود که عالم و علم وی بران حادثه هم بران جمله بود که پیش ازین بوده باشد
و روا نیست بود مثلاً عالم کرده و علمش محیط باشد که در ساعت اول از شب ماه بگرفت
و این علم که از طریق حساب یا بصر حاصل شده باشد روا نبود که چون دو ساعت از
شب بگذرد علمش بان خسوف هم بران جمله بود که در ساعت اول بوده باشد و راست
بود و دیگر چه از علم بجزئیات علم کلی باسباب است و مثال او چنانست که مرد منجم چون
اسباب خسوف و کسوف را نه بجای بداند که خسوف که خواهد بود و بداند که کسوفها
بسیار هر یکی بکدام که کی خواهد بودن و در زیر علم کلی کسوفها بسیار باشد جزوی را
این نوع از علم تغیر روا نبود اندر عالم و اندر اسباب علم نیز تغیر هم روا نبود پس ما را
حصول علم بجزئیات طریق روا است که یاد شد اما بطریق حدوث حوادث خود ظاهرست
که هر کی حادثی نو شود و از ما یکی از ان آگه نبود تا چاره علمش بحصول ان حادثه متصل
شود و درین نوع از علم تغیر باشد اندر عالم و اندر ما تغیر خود روا نیست ازیرا که ما اندر عالم
و بمزاج متغیریم و بنفس ما را اختلافات است یا چیزی متغیر نمانی یعنی قالب و مزاج
وی و طریق دیگر از علم ما طریق کلی و علم ما باسبابست چنانک منجم را بود و بکسوفات

وحوفات بسیار بسیار خوی بسبب علم کلی کوف و اسباب وی چنانکه پیش از
این یاد کردیم و این معنی را درین تالیف پس علم هم واجب الوجود به کاینات صغار و کبار
بکلیت عالم بطریق کلی و علم با سباب باندکی باشد با اندر وی تغیر و حوادث زمان
اندر نیاید و حوادث را و از حال بحال گشتن بر او وی راه نباشد بل چنان باید که او کلیات را
و اسباب را همه داند و جزویات بی نهایت در زیر ان کلیات منطوی و علم وی بهمه محیط
باشد ولیکن بطریق اسباب و دانستن جزویات تحت کلیات و جز چنین نشاید که باشد
علم الاحوادث و تغیر را و زمان را باو راه باشد و این محالست اما ان مشکل که اگر چنین باشد
پس فلان ذره حادثه را در بهرانی چگونه داند حاصل وی انست که گوییم در نهای حوادث
و انات زمان همه جزویات اند منطوی در تحت کلیات و یاد کردیم که او جزویات منطوی در تحت
کلیات چگونه داند با سباب بطریق کلی بخوی و از کل بجزو رسیدن علم واجب الوجود چنین
باید که باشد اعنی بطریق کلی و بطریق علم جز از اسباب وی تا اندر وی تغیر حادث و زمان
اندر نیاید از یرا که او خود سبب همه اسبابست و سبب همه چیزهاست پس هرگاه که ذات خود را او
بوی عالم باشد واجب اید که بهمه چیزها نیز عالم باشد از یرا که سبب همه چیزها دانسته باشد و حوادث
اعنی حوادث خود را   چرا که اول معلول علت اولی   مفارق امده واحد جسم و نه ذات
واجب الوجود بحقیقت یک ذاتست و وحدانیت وی و نفی و کثرت از وی چنانکه درست
است و طریق راست است که او یکی است و علت همه چیزهاست و چیزها بسیار اند
و از روی عقل یک ذات را که علت باشد معلول وی یکی باید که باشد پس ما را اینجا بیان
کرد که معلول اول از وی چیست که او بذات خود علت ویست بی واسطه برهان باید کردن

بدانکه یک

بدانکه یک ذات احدی را که از همه رویها یکی بود و از روی هیچ انقسمی نبود معلول وی جز
یکی بود و بعد از ان بیان باید کردن که از وی علت این چیزهاء دیگر که بسیار اند چگونه است
و بر طریق وسایط بر چه وجه علت اینهاست پس اول چنین گوییم مثلا از ان روی که
ذات ویست و او است و وحدت وی است علت مر ب را پس
نباشد که گوییم هم از ان روی و از ان جهت که او است و جهت الفی دارد هم بر ان
وجه علت ج است از یرا که اگر گوییم بدان روی و بدان جهت و هم بدان شرطها که یاد
کردیم او علت ج باشد و در حقیقت یکی است پس علت ب نبوده باشد و ان ج
بوده باشد و ما گفته بودیم و فرض کرده که از ان وجهها او علت ب است پس این
سخن خلاف و محال باشد بل هرگاه که گوییم که مفهوم آ که علت مر ب را غیر مفهوم
ان باشد که آ علت مر ج را و این دو مفهوم مخالف یکدیگر باشند و چیزیکه مر باشند با این قسمه
بیان شد و اگر کسی چنین گوید که از یک روی علت ب است و از روی دیگر هم او
علت ب و از روی دیگر هم او علت ج است تا هر دو معلول وی باشند و او هر دو
را علت بود اینجا در ذات آ اا ثنی واجب اید زیرا که از یک روی علت ب بود
و از دیگر روی علت ج پس در وی دو روی باشد و ذات وی مرکب باشد
از دو چیز مثلا چنانکه در طبیعات است که چیزی با دث علت چیزی باشد و بصورة
ان چیز دیگر پس این برهان یاد کردیم معلوم شد که معلول اول از ایزد تعالی یک چیز باشد
و چون ذات واجب الوجود مفارقست و بری و منزه از علایق مواد واجب اید که ان
چیز که معلول اول ویست و او بذات خود علت وی است بی واسطه همچنین باید که

باشد مفارق و عقل محض باشد و بری باشد از معنی هیولانی و جسمانی و این معلول اول عقل فلک
اعظم که او کره کلست باشد پس در این عقل اثنی باشد بل تثلیث از آن روی که او خویشتن را
شناسد و واجب الوجود را شناسد و نیز خویشتن را ممکن شناسد پس از این سه روی هر یکی علت
چیزی گردد و از وی چیزی لازم آید اول از آن روی که واجب الوجود را شناسد از وی
عقلی لازم آید و از آن روی که خویشتن شناسد از وی نفس فلکی لازم آید و از آن روی
که خویشتن را ممکن شناسد از وی جسم فلک الاعظم لازم آید و بعد از این هم برین ترتیب
از هر عقلی این سه چیز لازم همی آید تا جمله کرات سماویات و عقول فعال و نفوس فلکی لازم
آید و تمام شود پس تا بسیین و الاخر الامر عقل فعال اعنی عقل عالم عنصری که در نفوس ما
اثر کرد لازم آید پس نفوس بشری و اجسام استقصات و مرکبات لازم آیند و اینجا
سپری شدن و تمامی وجود باشد و روا نبود که جسمی علت جسمی بود از برا که اگر فرض کنیم
که جسمی فلکی علت جسمی دیگر بود هم فلکی باید که علت جسم حاوی بود مر جسم محوی را و علت را
سبق ذاتی بود بر معلول و سبق ذاتی و لکن ذات علت برداری بود هم ذات
معلول با وی برخیزد و اگر بار معلول را برداری واجب نباید که علت برخیزد و سبب بر
داشتن که معلول باطل شود و برخیزد تا نخست علت باطل نشده است و برخیزی نخست
لکن سبب برداشتن علت چیزی دیگر بود خارج وی جداگانه بذات معلول و بر خاستن وی و ممکن
وجود جسم محوی و عدم خلا اندر تحت حاوی هر دو معا باشند اعنی هر گاه که محوی اندر تحت
حاوی واجب آید که آنجا عدم خلا باشد و لکن از آن روی که اگر معلول را برداری واجب
نیست که علت برخیزد ما را روا است که فرض کنیم جسم محوی را بهم برداریم پس آنگاه که

فرض کنیم

فرض کنیم که جسم حاوی بر جای بود از آن روی که او علتست و برفع معلول واجب نباید
که برخیزد و چون وجود محوی و عدم خلا معا باشند پس چون محوی را برداری واجب
کند که عدم خلا نشود و خلا لازم آید و این محال باشد و نیز چه گوییم چون محوی را برداریم و عدم
خلا نشود که عدم خلا را علتی بود اعنی وجود محوی با خود او را علتی نبود بل که خلا بذات
خود ممتنع است و معدوم است و او را علت نباید پس اگر گوییم که وجود محوی علت عدم
خلا بود و چون او نیست شد عدم خلا با او نیست شود محال گفته باشیم از برا که عدم خلا را علت نباشد
بل که او خود بذات خویش ممتنع است و اگر گوییم وجود محوی نشود و عدم خلا باقی ماند
و با وی نشود هم محال گفته باشیم و خلاف آنک موجود است و مشاهد است از برا که
ما هر دو را معا با هم اعنی وجود محوی و عدم خلا پس علی الوجه لکها روا نیست که جسمی
فلکی علت جسمی فلکی باشد از برا که از این فرض محالات لازم آید پس معلوم گشت که علت اجسام
فلکی همه عقول مفارق اند و ایشان واسطه اند و علت اولی باری تعالی است

چرا که نوع مجموع در یکی شخص است و نوع دیگر اشخاص می شمارد گوان چه چیز
موجب اشخاص و نوع دیگر شد او وضع و حاصل آن و از بین بردن آن باید دانستن
که سبب آنک یک نوع واحد باشد و مجموع فی شخصه باشد و دیگری با منتشر الاشخاص
باشد از جهت قابل و ماده و وضع مکان و زمان باشد از برا که از جهت واهب صور جز
وحدانیت فعل نیست لکن قابل بر حسب مقدار و کمیت و مزاج و استعداد خود صوره
پذیرد و بدین سبب یک نوع مجموع فی شخصه آید چنانک قمر و شمس و دیگر ستارگان که هر یکی
نوعی اند علی حده و در یک شخص خود موجود اند و مجموع و مثال این از طبیعیات چنان بود که اگر

دربقعه از بقاع مقداری از مادتی عفن گردد و در وی مزاج استعدادان حاصل اید که از روی
حیوانی متحلق شود وان مقدار از اندک باشد از واهب صور صورتی بدان ماده فایض گردد
واو ازا قبول کند وان حیوان تمام شود ولیکن یک شخص بیش نبود از جهت انکه
مقدار ماده اندک بوده باشد و از جهت ان نیز که مقدار ماده را ابجمله در وقتی از اوقات
وبکلیت دیکبار و در یک مکان ان عفونت افتاده باشد و بدین سبب یک شخص
امد و چون این حیوان مخالف باشد مر حیوانات را الصوره مقوم و فصل ذاتی خود
و نوعی بود علی حده و مجموع فی شخصه باشد باز اگر ان ماده زیادت نباشد باز اگر ان
ماده زیادت باشد و نیز در چند بقعه پراکنده باشد و نیز بیک دفعه و یک وقت از او
قات هم بیکبار عفن شود حال برخلاف این باشد و از ینجا روا بود که اشخاص پراکنده
اید ولیکن هم هم صورت حقیقی و فصل ذاتی مقوم باشند و چون چنین باشد این نوع
منتشر الاشخاص اند و نیز روا بود که این ماده عفن بطریق تولد و حدوث دو شخص حیوان پیدا
اید یکی نر و دیگر ماده و از ایشان بتوالد نسل بنهد و اشخاص بسیار گردانید تا این نوع
نیز منتشر الاشخاص باشد پس در حقیقت سبب کثرت اشخاص نوع و یگانگی وی مادت
و زمان و مکان است والله اعلم ∴ ∴ ∴ ∴

چرا

چو نفس تشبه کند بعقل برین ∘ از ان تشبه گردد همی فلک گردان ∘ چرا نبود این تشبه
این تشبه نفس ∘ نبود جز حرکات بی نهایت و پایان ∘ بباید دانستن که حرکت فلک
کمال جسم و نیست و سبب این حرکت طلب کردن کمالست از نفس فلک و تفسیر این سخن
انست که نفس فلک الاعظم را که محرک وی است و شوق و تشبه است بعقل اخر

که او معقول ایزد تعالیست و این شوق و تشبه از نفس طلب کمال باشد چنانک او همی خواهد
که در کمال همچون عقل باشد چنانک ان کاملست این نیز همی خواهد که کمال خود تمامی حاصل
کند و هر جزوی از اجزای جسم فلک که در انی بود بفعل و محاذی چیزی و بقیه بقوه در
انی دیگر بود از ابنوان فلک و محاذی جزوی دیگر بود و از مرکز بقوة و همچنین بقوه هر دو
از ابالکید کر و صفی بود و کمال هر چیزی در ان باشد که انچه در او بقوة بود بفعل حاصل اید
کمال جسم فلک در ان بود که هر جزوی که از وی وضعی بود بفعل ان را رها کند
و به یکی شود که در وی بقوت با بفعل حاصل شده باشد و از ین دیگر بدیگری این
و هم برین قیاس تا در انچه بقوت باشد بفعل حاصل همی شود و چون فلک بسیط است
و اجزای او ان وی همچنین بر استدار است پس هر گاه که جزوی از فلک ای
را وضعی باشد دارد و به یکری شود و در وی بفعل حاصل شود و در ان این که رها کرده باشد
دیگر باره بقوت شود و حاجت اید به انکه دیگر باره بفعل در وی حاصل شود
تا کمال باشد پس بدین سبب حرکت دوری فلک متصل گردد و دایم باشد و او را انقطاع
نبود پس سبب حرکت   اینست که ما یاد کردیم یعنی طلب کمال از نفس محرک
فی سبب وی تشبه و تشوق کردن وی بعقل اول پس پدید آید که حرکت فلک بی نهایت
است و زمان که مقدار حرکت دوری است یعنی از فلک همچنین بی نهایت است
و هیچ چیز بار حرکت و زمان تقدم نیست مگر ذات باری سبحانه و تعالی را و عقل
مفارق را که اسباب افلاک و حرکات ایشان اند و هر کاه زمان ابوهم بر داری و عقل
حرکت نیز بر داری روا باشد و در عقل درست اند و واجب بود که ایزد تعالی جسم

وکفته

توانداوردن چنانک نهایت آوردن وی متصل باشد با بتدای این حرکت فلک
که اورا بوهم برداشته باشی وهمچنین نیز دیگر جسمی تواند افزدن که ابتدای حرکت پس
از ابتدای ان جسم پیشین بود وانتهای وی همان انتهای پیشین بود وچون چنین
بود کفتن که ان هر دو حرکت موهوم ومقدار ایشان در وهم چند یکدیکر بوند بل که
کم وبیش باشند واندر ایشان تفاوت ومقداری باشد وهرچه اندروی تفاوت
ومقداری باشد او مقدار بود وچون تفاوت مقدارست متصل باشد ان مقدار
متصل بود وچون مقدار متصل ومنقضی ومتجدد باشد ان مقدار زمان بود پس
ازین فرض کرده شد واجب همی اید که انجا زمان وهرکجا زمان بود انجا حرکت بود
از انک زمان مقدار حرکتست وهرکجا حرکت بود انجا جسم متحرک بود پس پیدا امد که هرانه
زمان وحرکت را بوهم برداری از ان برداشتن همچنان زمان حرکت دیگر بار لازم
همی اید چنین که یاد کردیم پس معلوم شد که حرکت وزمان هیچ سابق نیست مگر ذات
باری جل وعلا وجل مفارق بر حرکت وزمان بذاتست نه بزمان ومعنی سبقت بذات
معنی سبقت علت بر معلوم بود وان معنی استغناست وحاجت یعنی انک علت
مستغنی است در وجود وحصول خود از معلول ومعلول باز حاجتمند است در وجود
وحصول خود از انک وجود معلول مستفادست از وجود علت وبوی موجود وحاصل همی
شود ووجود علت وحصول وی باز بذات خودست وبخود قایم است هرگاه که علت واجب وجود
وطرف بود نه چنان که علتی بود که هم واسطه بود وهم علت بود وهم معلول واین معانی
که یاد کردیم در حرکت وزمان واین حجت که کفته شد همه بر رای معلم اول ارسطاطالیس است

وبرین چند شک بیارند قوی وان شکها همه مغالطاتست ومقدمات وهمی اند کاذبه وما
ان شکوک را وحل انهارا استوفی در کتاب بیان حق یاد کردیم واینجا ان
شکوک وحل ان بروجه اختصار یاد کنیم از بهر یقین را

نخستین شک انست که کویند اگر حرکات فلک را در ماضی بی نهایت فرض کنی چنانک
انرا اغاز واول نباشد لازم اید که هر حادثه که اکنون نو خواهد شد موقوف باشد بر حرکات
نامتناهی وهرگز نوبت بوی نرسد از انک چون حرکات نامتناهی باشد در ماضی همچنین
نوبتها ان حرکات نامتناهی باشند وهرگز نوبت باین حادثه که نو خواهی شد
از حرکت وغیر ان نرسد وحل این شک انست که کوییم که این سخن مغالطه
است از انک موقوف بودن چیزی بر چیزی دیگر ونوبت ایشان انگاه درست
اید وراست باشد که دو چیز باشند که هر دو یکی را از ایشان اغاز واول باشد
ولیکن اغاز یکی پیش از ان دیگر بود واغاز باز پسین ونوبت وی موقوف
باشد بر ان پیشین وتا پیشین اغاز خود نکند ونوبت خود سپری نکند اغاز ونوبت
باز پسین نباید وانجا حال بخلاف اینست اینجا دو چیز فرض همی کنند این کس یکی حادثی
که اکنون نو شود واورا اغاز باشد ودیگر حرکات نامتناهی از فلک وما حوادث
نامتناهی که از ان اید باشد واین را اغاز واول نباشد وچون چنین باشد این
حادث اکنونی بذات خود موقوف نباشد چنانک پیدا کردیم که موقوف بر یکدیکر
دو چیز باشند که هر دو را اغاز واول باشد لیکن یکی را پیش ودیگری را پس و
اینجا یکی را اغاز هست ودیگر را اغاز واول نیست پیدا امد که این حادث را کو

می شود بران که شماره هیچ موقوف بودن نیست بل که هریکی بذات خود همچنین در وجود همی اید و حادث همی شود و باطل میگردد و دیگری از پس وی همچنین همی اید و حال در ماضی همچنین است هر یکی که فرض کنی پیش از وی دیگری بوده باشد و باطل شده و همچنین همی رود یک از پس دیگر که جائی فرو ماند

و شک دیگر انست که گوئیم چون حرکات فلک در ماضی مالانهایه فرض کنیم   ما در مستقبل نیز لازم اید که مالانهایه بود و ان مالانهایه دیگر زیادت بود و این محال و حل این انست که گوئیم که مالانهایه از مالانهایه دیگر در جانب نامتناهی نشاید که زیاده بود فاما اندر جانب و طرف نامتناهی که اغاز هریکی بود یا مقطع جای هریکی بود دانوفق درست بود و راست بود و حق که یکی از دیگری زیادت بود مثال این چنانکه چون اغاز یکی از وقت طوفان کنی و در ماضی باز پس همی شوی حرکات فلک مالانهایه بود و چون اغاز از وقت تاریخ اسکندر کنی مثلا و همچنین باز پس همی شوی حرکات فلک در ماضی مالانهایه بود و بضرورة این یکی از ان دیگر زیاده بود و لکن درین جانب که طرف   منقطع اند اما در ان جانب دیگر هر دو مالانهایه اند و محدود و مقدر نیستند و میان ایشان زیادتی و کمی نبود   و شک سه   که گویند که چون هریکی ازین حرکات نامتناهی موجود بود و حادث بود لازم آید که جمله نامتناهی که مجموع ان یکان یکان است نیز هم موجود بود و هم بیکی و همچنین نیز حادث بود و حل این شک انست که گوئیم این سخن مغالطه است از برا که لفظ جمله و کل و جمیع و انچه بدین ماند هم از صفات چیزی و مقدر و متناهی و محدود باشد و انچه متناهی بود و نامقدر را او را خود جمله

اگر د جمع باشد

جمله کل و جمیع نامند این هیچ وصف لفظی نبود و نیز گوئیم دعوی ماخود انست که یک یک ازین حوادث و حرکات موجود همی ایند و باطل همی شوند یک از پس دیگر و از ینها دو مثلا بیکجای بود و این را خود جمله نبود پس چگونه شاید که بدین دعوی ما کسی حجت کند و گوید که این جمله است یا کلست یا انچه بدین ماند از صفات چیزی مقدر و متناهی و نیز نه هر کاه که یکان یکان هریکی را صفتی است و خبر و را صفتی و خاصیتی هست که یکان یکان را و اجزا را نیست و سخن در بیان کردن این معانی بشرح مستوفی دراز گردد و این قدر که یاد کردیم کفایت است درین موضع و این که یاد کرده شد سخن معلم اول ارسطاطالیس است رحمة الله علیه و قدس روحه

رفع اشکال علت و معلول در معا بودن

سبق ذاتی علت بعض عقل چنان   اگر بدانی حال تقاحیه و فنا   یقین بدانی در حقیقت طغیان   علت و معلول هر دو معا باشند و بیکجا در وجود اما باشد که علت نبود و معلول بماند و نه نیز انکه معلول نبود و ذات علت باقی ماند و او علت باشد همچنانکه بوده است و همه شرطهای علتی در وی باقی باشد و هم بر ان حال باشد که پیش ازین بوده باشد از معنی علتی و الا و معلول باطل شده باشد مگر که حال چنان باشد که ذات علت باقی مانده باشد و پس و از شرایط علتی در وی چیزی نمانده باشد و حالاتی و وقتی که او بدان علت بود کلی هم باطل شده باشد پس وا بود درین حال که معلول نبود و ذات علت باقی ماند لکن در حقیقت او علت نباشد از برا که شرطهای علتی هم از وی شده باشد بل که او خود ذاتی بود و او را نشاید خواندن درین وقت و نیز دیگر قومی چنانست که معلول را حاجت بعلت انست که او را اقامت کند و بوجود اید ان و هر انکه او را وجود داده و موجود کرده اند و چنین گویند ایشان که بوجود معلول

وهم چیزها را خود ذاتیست و از ذات خویشتن است و وجود مر ذات را خود لازم نیست که بی
او نبود و باید انگاشتیم که حال بخلاف اینست اعنی معلول را حاجت بعلت از بهر وجود است نه
از بهر حدوث و حدوث او را خود چیزی لازم است که جز نتواند بودن پس چنین گوئیم درین
بیان که حاجت معلول بعلت خود یا در حال عدمست یا در حال وجود اعنی حاجت او بعلت
از آن رویست که معدوم است عدم حقیقی یا از آن رویست که موجود است و وجود وی
از علتست و یا نیز از آن رویست که هم معدومست هم موجود و یا از اصل او را خود بعلت
هیچ حاجت نیست پس چنین گوئیم که این قسم که معلول را بعلت خود هیچ حاجت نیست
خود باطلست و بطلان وی ظاهرست و همچنین آن قسم که گوید که حاجت وی بعلت هم
از روی معدومیست و هم از روی موجودی این قسم نیز باطل است از براکه حالی نبود که
از معدومی و موجودی هر دو و اما بطریق آن قسم گوید که حاجت معلول بعلت از روی
آنست که او معدوم است عدم حقیقی این نیز هم باطل است از براکه عدم حقیقی و مطلق را
هیچ صورت نبود و خود نیستی بود و پس چون عدم حقیقی بود از روی البته هیچ نباید پس معلومست
که معلول را حاجت بعلت نه از آن رویست که او نیستی حقیقی بود و از روی هر که هیچ نباید پس
اینجا باقی ماند آن قسم که حاجت بعلت از روی وجود بود و از آن روی بود که وجود وی
مستفاد بود از وجود علت و بدان محل بود که اگر وجود علت را او هم برداری وجود معلول
باطل شود و همچنین اگر معلول را برداری وجود علت نیز برداشته شود ولیکن نه از آن روی
که معلول سبب بود مر وجود علت را بل از آن روی که تا عدم بوجود علت نباید و او را لخت
برنه اند و خود وجود معلول برنخیزد از براکه عدم نخست بر وجود علت کند و پس از روی بوجود
معلول آید همه این از آن مستفاد بود و پس پیدا آمد که حاجت معلول بعلت خود از روی وجود

اعنی از آن روی

اعنی از آن روی که این وجود از آن مستفاد است پس از اینجا واجب آید که همیشه تا معلول
هست و وجود او را بعلت حاجت است و هرگز این حاجت از وی منقطع نشود و از این روی واجب
آید و درست شده باشد که معلول و علت هر دو معا باشند و بیکجای و اما آنچه وهمی همی گویند
که معلول را بعلت پس از آن که موجود شد حاجتی دیگر نماید روا بود که معلول بماند و علت نبود و ایشان
اینجا عذرها همی کنند حکمی باطل و مثالی نادرست اما حکم باطل آنست که ایشان چنین گویند که گروه
را دیگر باره نکنند اعنی چون چیزی موجود شده باشد او را دیگر باره از سر وجود ندهند و بطلان این حکم
پیدا است از براکه ما همی نگوئیم که موجود را هر ساعتی و هر آنی وجود پاره همی دهند بل چنین همی گوئیم
که وجود معلول وجودیست مستفاد وجود وی پس این وجود از آن هرگز منفک نباشد و مستغنی
بذات خود قایم نبود پس این نکته نیز هم برین وجه حل است و اما مثال نادرست ایشان
آنست که گوئیم ما همی بینیم که بنا باقی ماند و بناینده با شده پس ما اینجا بیان کنیم که بانی و استاد و کل کار
بحقیقت بنا نیست بل که اینجا چند چیز علت و معلول اند هر دو از روی معا و بیکی اما اول
استاد و کار کل علت مر حرکت دست و دیگر اعضا خود را پس لاجرم او و حرکت
او هر دو معا باشند و پس از این حرکت دست وی علت مر نقل خشت را و چوب را
تا لاجرم هر دو معا باشند و بعد از آن حاصل شدن چوب و خشت علت مر اجتماع
اجزای خانه را بر وضعی و هیئتی معلوم چنانکه بنا باشد و بعد از آن هیئت و اجتماع علت
است مر از آنکه خانه بر طبع خود بسنده پس اینجا همه علتها با معلولات خود معا و بیکی و این
منفصل شده است پس چون درست شد که معلول و علت هر دو معاً و بیکی باشند از اینجا
فواید بسیار پیدا آید مثلا از روی یکی نفی تسلسل است بدین برهان و مثال این چنانک گوئیم

چون معلول شده است چون نفس بعلت خود باقیست اعنی که بواجبت صدور از اینجا واجب
اید که نفس سرمدی و ابدی باشد و این برهان هرگاه خواهی نقل توان کردن و بکار همی توان
داشت در موجودات عالم در کل و جزو و علل ان و قدم از حدوث بهدایهی توان
کرد   روا نباشد که افلاک را بود حرکات   زبهر کون فساد و طبایع
ارکان   از انک قصد برخت بود کم از مقصود   برست این دعوی از مغالطه و بر
تان   پس ار چنین شمری چون بود نظام امور   الی عنایت افلاک و خالق و سبحان
پیش ازین یاد کرده ایم و بیان کرده این معنی را اعنی انک روا نبود که عالی را در سافل
قصدی و غرضی بود در تاثیر کردن در وی ازیرا مقصود همواره برتر بود از
قاصد بود و قصد وی و هم چنین غرض همواره شریفتر و بزرگتر از طالب عرض و ناخسیس
ترین چیزی که در فلک بود کمتر بود برتر از عالی ترین چیزی که در سفل بود پس ازین روی نشاید
که افلاک را و جمله علویان را غرضی و قصدی بود در ان تاثیر که همی کنند در سفل از بهر
سفل را برین قاعده که یاد کردیم و چون چنین باشد چنان نماید که علویان را البته در سفلیان
هیچ عنایتی نیست و انچه حاصل همی اید از تاثیر ایشان بر سبیل عرض نیست
و در عالم هیچ نگاه داشتن نظام حکمت نیست پس ما در حل این مشکل چنین گوییم که بباید
دانستن که باری تعالی و ذات وی محض خیرست و وجودست و وجود وی مر
همه را فیض جودست ازیرا که همه را وجود از وی مستفادست و همچنین جود او خود عالم   مر موجودات
را حفظ و نظام وجودست و چون چنین باشد هر تاثیری که از وی اید و از عقول فعال
و بجمله از همه علویان بطریق وسایط همه خود محض نظام و حفظ و عنایت بود مر سفلیان را نه از ان

باری تعالی و ذات وی محض خیرست و وجودست و وجود وی مر همه موجودات را
فیض جودست ازیرا که همه را وجود از وی مستفادست و همچنین جود او خود عالم را
حفظ و نظام وجودست و چون چنین باشد هر تاثیری که از وی اید و از عقول فعال و
بجمله از همه علویان بطریق وسایط همه خود محض نظام و عنایت بود مر سفلیان را نه
از ان روی که ایزد تعالی حفظ نظام عالم نگاه دارد از بهر انک در ان غرضی بود بل
از ان روی که فعل وی و وجود وی خیرست بود انه خیریت وی نظام و حفظ عالم بود نه
انک او را درین غرضی بود بل که این غرض بزرگ از وجود وی حاصل همی اید
ازیرا که وجود وی خود وجود خیریست و چون این قاعده ممهد و دانسته شد افعال این
وسایط دیگر هم برین قیاس بود و تاثیر ایشان مر سفلیان را حفظ و نظام بود ازیرا که از ایشان
خود فعل چنین اید از جهت تشبه و تشوق ایشان بجز اول و طلب کردن ایشان کمال مر او را
و در جمله از اول و از وسایط خود فعل حفظ و نظام اید از ان روی که وجود ایشان وجودی
چنین است تم الالهیات

القسم الخامس فی الخلقیات و
الخلقیات   چه چنین علت اخلاق مردم و
ملکات   مزاج و طبعت ما و اسباب طبیعت و جان   اگر مزاج نیست چون که افضل
ملکات   سبب اعدل اشخاص هست در ایشان   و گر بواهب صوره بود
علاقه نفس   چراست کثرت اخلاق از حد و ایشان   سبب حصول خلق بد
ملکه فاصله سه چیزست یکی فاصله خلق مهذب کسب کند و دوم کسب کردن و ریاضت

مردم در تحصیل این استعداد با فعال خوب و سیرت پاکیزه که بسبب افعال جمیل و سیرت پاک
بحاصل شدن استعداد و ملکه چون فاضله بسبب تأملات و افکار و تعقلات در بدست آوردن
حد اوسط و حصول نتیجه از حد اوسط پس همچنانکه مردم وچون تأمل و فکرت کند حد اوسط را
بدست آرد وچون حد اوسط بدست آمد نتیجه خود متابع او بود و حاصل شود بی زمانی
همچنین چون مردم افعال جمیل و سیرت پاک عادت کند و بکار همی دارد از اینجا استعداد و ملکه
فاضله حاصل شود وچون استعداد حاصل شد در وقت از واهب صور فیض صورة ملکه فاضله
باو پیوندد و صاحب خلق مهذب و ملکه فاضله گردد و فضایل انسانی خلقی و علمی جمله او را حاصل
شود در وقت و سبب دیگر از اسباب ملکه فاضله بخشیدن واهب صورة برصاحب شده

۴ بحدس قدسی مردم همی شود عالم   بی معلم و تادیب بی دبیرستان بیچیزنامه

این حدس و زیرکی آمد که مرد عالم گردد از او همی در آن معنی حدس آنست باز خوردن نفس
مردم است بحد اوسط بی آنکه او را طلب کند در بدست آوردن وی بزیرکی بیشتر بزرگ
این کس چنان باشد که گوئی در خاطر وی چیزی سنه الهام همی در آید و کسی
چیزی در می افکند از آنچه او را مقصد و مطلب بود از علوم بی آنکه او را هیچ تکلف باید
کردن در فکرت و تأمل و تعلیم   موفق بل که این کس چنان باشد
که هرگاه که از مطلوبی علمی اندیشد در حد اوسط آن مطلوب ناگاه بوی باز خورد و در خاطر
وی آید و هرگجا حد اوسط حاصل شد در وقت نتیجه مطلوب حاصل شود بی هیچ زمانی
پس از افراد مردمان یک یک تن را نفس چنان افتد که در وی این قوة حدسی بجای بود
که از تیزی ذکا همی بر افتد و در همه مطالب علمی ناگاه بحد اوسط باز خورد و از آن در کمالات علمی

او را حاصل نمی شود بی هیچ تعلیم و تکلف و مشقت فکرت و این چنین   نبی نباشد یا نفس حکیمی
بزرگ

چگونه نقل توان کرد خلق اهل بلاد   چو طبع هند نگردد چو طبع ترکستان   در علم طب مبرهن و اهل
طب درست شده است که مزاج را تبدیل توان کردن ولیکن بتدریج آنکه بروزگار دراز
تا آنگاه که آخر الامر صورت مزاج اصلی بکلیت بشود و مزاج مبدل حاصل شود و چون
مزاج را تبدیل ممتنع است ناچار اخلاق و عادات را نیز تبدیل افتد زیرا که اخلاق و عادات
توابع مزاجند پس بدین طریق مردم خلق و عادت خود را نقل توانند کردن و بدل کنند و
چون اخلاق روی باشند ناچاره آن مزاج که از آن اقتضا کرده باشد هم روی بود و چون مزاج
روی را نیز تبدیل افتد خلق روی را نیز تبدیل افتد بحقیقت و نقل خلق و عادات حاصل
شده باشد

چگونه کسب کند عفت و شجاعت مرد   چو مستعد نباشد بجبلت و درمان

یاد کرده ایم پیشتر از این که استعداد جبلی
و غریزیست که مزاج مردم آنگاه حاصل می شود که کسب و ریاضت کند که افعال جمیل را و سیرت
پاک را بکار دارد تا آخر الامر این استعداد و بیشتر ملکه فاضله او را حاصل شود پس ناچار
کسب افعال جمیل می باید تا این استعداد حاصل شود و بعد از آنکه مزاج اصلی در آفرینش
چنان افتاده باشد که او را این استعداد حاصل شود بکسب و ریاضت و بکار داشتن افعال
جمیل و آنگاه چون استعداد حاصل شد از واهب صور فیض صورة ملکه فاضله باو پیوندد
و همه فضایل نفسانی چون عفت و سخاوت و شجاعت و حکمت حاصل شود

سخن حسنه مطلق چگونه گردد نقص چو

چو خیر و شر باضافت بود درین گیهان   درست گشت که خیر و شر عالم سفلی همه اضافیست
و اینجا خیر مطلق و شر مطلق نیست بل که چیزی باشد که باضافت با چیزی خیر بود و با دیگری شر بود صح
و همچنین چیزی بود که خیرت وی بیش از دیگری بود تا این چیز باضافت با وی شر بود و از چیز
دیگر باضافت با چیزی دیگر خیر بود از جهت آنک خیریت آن چیز بیش از وی بود پس نفس
خیر مطلق و محض آنگاه بود که مفارق کرده و علایق بدنی از وی منقطع شود

بقاء نفس چو مردم تصور و تصدیق   کند بحجت و قیاس و بوده فندش ایمان   چرا ازان پس
از قالب و خرابی او   فنا نفس کند وهم و در و شود حیران   چه چیز فایده حجت درست و یقین
چو وهم کاذب رد نکند یقین العیان   چه حال است نفس را العلم و عمل   نجاة چون بود از عالم هوا و
هوان   سوال کردم ازین بر کی و مقصودم   همه بعث کرد کار جهان ز بهر
فایده کردم من این معانی جمع   جواب دادم این را بفتنه و دیوان   و وهمیات
مقدماتی اند سخت قوی در نفس مردم و در وی سرشته است و با اولیات سخت متشابه
چنانک مردم فرق نداند کردن میان وی و اولیات تا کذب و خطای وی قیاسی
برهانی آشکارا ندارد او را پدید نیاید که این مقدمات کاذبست و وهمی است بل همی پندارد
که آن خود اولی و عقلیست و چون بروی قیاس آورد و حکم او باطل کرد بمنطق و خلاف
او را درست کرد در حاصل چون مقدمات منطقی را دست باز دارد و دیگر باره نفس هم
بآن حکم وهمی باز گردد و نتیجه قیاس منطقی را رها کند و هم بحکم وهم مر او را برود و سبب این
که گفتم که وهمیات در نفس مردم سخت قوی اند و با اولیات متشابه اند مثال این حکم
وهمی چنان بود که او حکم کند و گوید که فلک در جایی باید که باشد و اندر وی حرکت همی کند

[illegible]

بسبب آنکه اینجا اجسام متحرک را چنین دیده است و باز چون نفس مردم برهان منطقی را
بکار دارد و درست کند زیراک کل عالم در خلای و ملای نیست و ورای کره کل نه خلاست و نه
ملاست بل که خود نهایت عالم اجسام سطح خارج کره کلست و همچنین با سطح محیط نیست و او هیچ
چیز را محوی نیست و برین معنی برهان درست بمقدماتی اولی عقلی بکار دارد و عقل آنرا
قبول کند پس وهم درین حال با مقدمات عقلی اولی عقلی را یاد همی کند و بکار
همی دارد و آن جمله اقرار همی کرد و با عقل مساعده همی کند در قبول و تسلیم مقدمات
اولیی را و هم درین حال های باز گشته و نتیجه را قبول نکند و دیگر باره وهم به کار و حکم خویش
باز شود و همچنین برین مثال چنانک درین بیتها یاد کرده آمدست وهم با عقل مساعده همی
کند در قبول مقدمات اولی در حدیث بقاء نفس بعد از مفارقت جسد و چون کار بقبول نتیجه
آمد و لازم شدن وی بر آن مقدمات عقلی را وهم ازینجای باز گردد و نتیجه را قبول نکند
و نفس باز بحکم مقدمات اولی برود و نتیجه آن قبول کند حکم وی درست باشد و آن
هم کاذب و خطا پس اینجا حیلت مردم آنست که وهم را   مقدمات اولی
منطقی بشکند و قهر کند و با او التفات نکند و بحکم مقدمات اولی اندر او برزد و هر چند وهم
کاذب معاودت همی کند او مقدمات اولی را پیش هم آرد و بر وهم می گمارد
و او را معلوم می کند که نتیجه حق است و ازین اولیات لازم آمدست و خلاف این
خلافست و محالست با این سبب حق در نفس مردم مستقر گردد و وهم کاذب از وی گسسته
گردد و چون برین قاعده همی رود بحق رسد و از عالم هوا و هوان نجاة یابد و خلاص شود ان شاء الله
بدان ای برادر مجتهد در طلب حق مقصد در صحبت خلق که این نظم و تألیف جمع کردم

از جوامع کلم و عیون علم حکمت چندانکه بضاعتی باشد کافی مر صبدی را و راس المال بود وافی
مر منتهی را چنانکه چون این قدر به اتقان حفظ کنی و در ضبط آوری بسبب تلقی کرده مر ترا
بتحصیل کتب کبار از علم حکمت و عهد من بر تو و وصیت و تحقیق من بر تو و نیز دیگر تو آنست
که این تألیف را بنا مستحقان ندهی که بر وی ستم کرده باشی و از مستحقان باز نداری که هم
ستم کرده باشی و از مستحقان باز نداری که هم ستم کرده باشی و چون کسی یابی و اهل باشد مر
این را بذل کنی و او را معین باشی در تصور و ضبط کردن این تألیف تا مگر آنکه نداند بیاموزد
از آنکه داند و هر دو از اخلاص و نجاة باشد از عالم کون و فساد و هو اولی و هو ان ان شاء الله
تعالی وحده و کل میسر لما خلق له تم

الکتاب اسرار الحکم بعون الله تعالی و حسن توفیقه

م م

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین و علیه توکلی

ترجمه کتاب النفس للمعلم الاول ارسطو طالیس

همی انچه دانای یونان ارسطاطالیس یاد کرد در کتاب نفس ابتدای گفتارش درست برانکه
گفت نفس چیست پس رای کونید نفس را از اخلاط چیز داعی از انکه بعضی عناصر یا بعضی امتزجه نهند
یا اندازه و نسبی انکه کونید از مزاج تن بود که گفته شد بنفت از تالیف تن بود پس از نفس یاد جست یا که کوهر
و اورا قوتهای بسیار است یا نفسهای بسیار اند مختلف کوهر و محال داشت که نفسهای بسیار
مختلف کوهر پس وصف نفس کرد و حدش گفت حدی تمام و گفت جوهر است و عرض نیست و پیدا
کرد که چگونه است این نفس پس یاد جست یا که یا کوهر است بسیط است یا مرکب و اگهی داد که کوهر
بسیط پس گفت چه معنی کوهریست چون کوهر مادی که اورا صورتی نباشد یا چون صورت
است و بیان کرد که چون صورتست پس گفت چه معنی نفس چون صورتی بود مادی عرضی لا
اجسام یا چون صورت جوهری بی ماده جدا از اجسام بی تباهی و هلاک پس یاد کرد که صورت
پیرایه و زینت انچه بوی مصور بود و که نفس وی صورت او که بود و نفسی که از پس جدا نبود
و که بود جدا از تن بی فساد و تباهی پس گفت حد درست ان بود که دلیلی کند بر ماهیت چیز و بیست
او بر علت او پس گفت از حد و باشد که نتیجه قیاس باشد و بیان کرد که چگونه بود پس وصف

[illegible]

انواع حیات — نوع گفته شود هر چیز را که زنده است بدرستی و حقیقت پس گفت چیزی
همی نماید نه انکه نامی و حسی و فکری هر یک نفسیست جدا اما همه قوتها اند هر یک نفس را پس یاد کرد
همه قوتهایند هر یک نفس را پس قوتهای نفس در یک محل باشند و در صفت مختلف شوند پس
یا در محل و صفت هر دو مختلف اند چنانکه افلاطون گوید در کتابی از ان او معروف بطیما
وس پس تصدیق کرد قول انکه گوید نفس تمام جسمست مگر انکه گفت تمام بر دو وجه بود
یکی بدان معنی که نامیست و دوم بدان معنی که تمام کننده است پس ذکر این سخن را
رد کرد و گفت نفس تمام و نفس است بدان معنی که تمام کننده جسمست نه بدان معنی
خود نفس نامیست از انکه تمام بمعنی نامی عرض بود و نفس جوهر است نه عرض پس چون از گفتن این
سخنان بپرداخت روی بمقصود کتاب اورد و بیان کرد و گفت ما همی خواهیم که صفت رویننده و نفس
یابنده و نفس حسی و نفس گویا کنیم و از هر یک اگهی دهیم و از کجا باید که ما رجوع از ماهیت هر یک
ازین نفوس با از قوتهاء ایشان یا از کار کرد ایشان یا از چیزهائی که نفس حس از ان یابد و وصف
کرد محسوس هر حس را نخست پس وصف نفس کرد بصفت درست و اغاز نهاد بوصف نفس
رویاننده نخست و ابتدا از غرض از غذا کرد و از علت عامه غذا و وصف کرد محسوس را نخست — هر حس
یا چیست غذا و چه حاجت ما را بدان پس گفت چگونه معنی تو که چیز غذا از مانند خود سازد
یا از مانند خود و چون غذا را صفت کرد که چیست غذا و چگونه است غذا و چرا است پس
صفت کرد نفس رویاننده را بدانچه رو نتوان کرد پس اغاز نهاد و صفت نفس یابنده حسی
حیوانی را و اگهی داد از ان و از خواص هر یک کرد بدان مگر انکه جدا کرد هر حسی را از
دیگری و شرح داد هر یک را پس یاد کرد نیز دو کارگر و کارپذیری از او صفت کرد که چه

روشن پس گفت نفس گویا را هیچ الانش باید و خشم نیست و نه خود جست و آگهی داد که چگونه
باشد این پس پرسید که هیچ بینی که نفس چیزهای بسیط را و چیزهای مرکب را بیک جزو خود یابد
و داند یا چیزهای بسیط را چنانکه صورتها را بجزوی داند نه آن جزو که چیزهای مرکب را بدان داند
چون اجسام خبر داد چگونست آن و چون آگهی داد از اتفاق عقل و حس و از اختلافشان و آنکه
حس و چگونه داند عقل پس بصفت نفس عاقله اندر گرفت پس پرسید و گفت اگر عقل نه باینست
و منفعل شود و نشود و بپردانش با نفعال بود و پس چگونه نقل دانستن چیزها از و بود و منفعل شود
و نیز پرسید و گفت اگر عقل یکیست از چیزهای معلوم و معقول تو چه بینی که عقل خود را اندر یابد پس
که همی گوید و کیست که حکم همیکند که عقل جوهریست از اجسام جدا و اگر زانست که خود را همی داند
گویی خود را بدان میداند که عقلست باید آنکه معقولست و آگهی داد چگونست این پس وصف کرد
که عقل در نفس چگونه است بقوت یا بفعل و آگهی داد که چگونه بقوت بود و چگونه بفعل بود
و پرسید که اگر عقل در نفس تمامست بفعل و عقل دورست و جدا از هیولی و جسم و چیزها را بداند
نه بالتی پس چگونست که بعض چیزها را فراموش کند گاه گاه و دانش وی ثابت و بی زوال
بود و آگهی از علت این داد پس وصف معقولات کرد و ملخص کردشان تا از آن
رهنمای جوید سوی عقل و بمایه شرف و فضیلت نفس عاقله را بر دیگر نفس و دیگر آنکه او باینده
و باقیست و بناء بکرد و پس وصف کرد که عقل چگونه یابد چیزهای معقول صافی و خالص را
و چیزهای آمیخته را با جسم و پس وصف کرد که عقل کی راست یابد و کی خطا افتدش و چون بپر
داخت از این پس وصف شوق کرد از آنکه شوق قوتیست از قوتهای نفس عاقله و اصناف
شوق را از هم جدا کرد و پس وصف نفس ناطقه کرد و گفت که در آن چیزهاست معقول نوع

نوع قوت و فعل گوینده و وصف انفعال کرد و گفت تو چگونه بینی که چیز از مانند خود منفعل گردد و باز از
مانند خود و بیان کرد و پس گفت هر حاسه از حواس یابنده یک چیز بود یا چیزها را بسیار یابد و آگهی
داد چگونه است آن پس یاد کرد که هر حاسه را خطا کی افتد در یابندگی و کی نیفتد و هر آنکه که وصف
حاسه خواست کرد نخست صفت محسوس آن حاسه کرد و پس از آن وصف حاسه چنانکه وصف
بصر خواست کرد نخست وصف لون کرد که چیست پس وصف بصر کرد و از آن سبب چنین
کرد تا از پیدا رهنمای سازد سوی ناپیدا پس روشنی را یاد کرد و گفت از گذشتگان بعضی
از اجسام گفتند روشنی را و بعضی دیگر گفتند نه جسمست و حجت هر یک را یاد کرد و گفتار از صواب
داشت که گفت روشنی نه جسمست و بر آنکه گفت جسمست رد کرد و پس گفت تو چنان بینی که هر حاسه
خود را بیک گونه یابد یا بچند گونه و نیز هم جنبها محسوسات و در یابندگی حس عام مرهم را و چند چیز چنین
است پس گفت آن چیست که محسوس را نیابد و که چون با فراط بود و چون بپرداخت از وصف حسها
از آن وصف کرد نفس حسی را بدان چه روشن توان کرد پس وصف نفس گویا کرد و قوتهای او مگر آنکه
نخست آغاز را از وصف حرکت و وهم گرفت باز آنکه چنان دید که وصف این هر دو یاری دهد
در صفت نفس گویا پس از آن که صفت نفس کرد حس و وهم و رای ستوده و اندیشه و عقل
و حس را جدا کرد از قوتهای دیگر پس وهم را پس رای ستوده را پس اندیشه را پس عقل را پس
آگهی داد که این قوتها را با هم اتفاق بجست و اختلاف بچه پس وصف حس عامی مشترک کرد و وصف
وهم و جدا شود هر دو را از یکدیگر و آگهی داد که عقل چگونه یابد چیزها را اگر آنکه پیش از آگهی داد از
عقل نخست مشارکت حس و عقل یاد کرد و از سر آن چیستن کرد و با دلیل الکنز و بر افعال نفس گویا و آنکه
نفس گویا باقیست و نمیرد و پس وصف اختلاف حس و عقل کرد و آگهی داد که میانشان فرقست

دار ابرو

یعنی در هیوت صورت همه چیزها و بیان کرد از انپس وصف حرکت مکانی کرد که ان هم قوت است
از قوتهای نفس و بنمود که چگونه است ان و محال داشت که علت حرکت مکانی نفس روینده بود
یا نفس حس جوانی یا نفس عاقله و بنمود که علت ان توقت و شوق را بر دو نوع بخشید عقلی و
وهمی و اکهی داد از انکه حرکت مکانی را چهار علت بود صوری و تمامی و فاعلی و الت و اکهی
داد از انکه هر ان چیز که جنبش کند جنس انفعال از ان چیز بصورت جسم بود و اکهی داد که چو حواس
موافقند کون ما را و ناموافقند در غیب کردن کون تمام سه شمار انچه دانا یاد کرد در کتاب نفس
وان سه مقالتست **چنین گوید مقالت اول** دانای یونان که دانش اجزا
خوب و گرامیست و بعضی دانشها بفضل و گرامی تر از بعضی است چون دانستن صناعات
طب که برتر و گرامی تر است از دانش دیگر صناعات از انکه موضوع ان تن مردمست و تن مردم
گرامی تر است از موضوع دانشها پس اگر درین سخن طعن کنند طعن کننده و گوید دانستن بدی خوب
و گرامی نیست گوییم هر دانشی اگر دانستن نیکی بود و اگر بدی ان دانش نیک بود و گرامی از
انکه بدانستن نیکی و بدی چنانک نزدیک توان شد و از بد بتوان گریخت و مانند که ما هم بایست
گرامی پس گوییم که هرچی از هر چیز بکار آید که ما چون خوب خواهیم خود را برای دیگران خواهیم
واما جز گرامی برای خود بود چون صحت و سعادت که ما چون خود را تندرست و نیک
بخت خواهیم برای تندرستی و نیکبختی خواهیم واما دلیل بر خوبی علم انکه مردم همه مشتاق و حریص
بود بر انکه نماید که او عالم است از انکه دانست شرف فضیلت علم واما دلیل بر عزیزی و گرامی
دانش انکه دانش در سرشت ماست و تمام کننده گوهر ماوست و دلیل بر انکه دانش در سرشت
ماست دوست داشتن کودکان حکایت و خرافات را و نیز دلیلست بر انکه علم عزیز است

حواس ماست انا انکه هر حسی دوست دارند محسوس خود او دوست تر از ان و مشتاق تر بدان واما علم نفس
خوبتر و گرامی تر از جمله علومست تا نوچش مردم را از انکه المانس و قار و ارام دهد و نیز خویش در انکه
با قصای خود برسد در اصول و درستی واما گرامی تر از انکه مردم را بدانش خود رسانا
و چون خود را دانست پس هرچه زیر اوست و هرچه فرود اوست بداند و علم نفس
نیز از همه علمها خوبتر و از و نبایه علم حق در توان رسید و دلیل بر انکه هر که ذات
خود را دانست همه چیزها را دانست سر انکه جز ما عالمی نباشد انکه اکهی از ان یا در تحت
حس افتد یا در تحت اندیشه یا در تحت عقل و اینهمه قوتهای نفس اند و هر که نفس را دانست
قوتهای او را دانست و هر که قوتهای خود را دانست هرچه در تحت قوتهای او افتد دانسته پس
هر که خود را شناخت همه چیزها را شناخت ازین روی یاد کردیم و گفتار دانا که دانش
نفس گرامیست و دلیل ماست بر مانندگی نفس و بر انکه نفس گوهر بسیط است و ماده نیست
او و چون بسیط بود بمایه های نپذیرد تا چیز دیگر شود و اورست که نفس خود را دانست
و دیگر چیزها تحلیلش با قصا رسید و این سخن محض تر ازین گفته شود ازین پس و نیز دلیل بر مانندگی
و بقای او انکه هرچند در دانستن چیزها فزایش گیرد گوهرش قوی تر همی شود و تباه تر گردد
و چو نفس چنین نبود در دانستن چیزها برای انکه جز نفس هرچند الهیش فزاید محسوس
خود را بس دارد و نزدیک گردد و تباهی چون دیده و چنانکه اگر در دیدن چیزها استقصا
کند رنجش دارد و چنانکس تباهی گردد و نیز دلیل بر انکه نفس در تحت فنا نیفتد انکه
علم قوی بهمکی حکمت کند و حکمت چیزهای کلی را معلوم کند و چیزها دانسته شوند دانشی
که با چیزها بهم نپاید و تباه نپذیرد پس نفس چیزها را اید اندر انکه با دانشها بیامیزد و اتفاق دال

جزها نفس نیز فاسد گردد و پس نفس واقع نیست در تحت فنا و پس گفت حکیم ما که ما باز
جوهر از نفس دیگر پرسش و آثار و افعال خاصه و عامه او وگفت مگر انکه تحت باید گفتار پیشینیان
را ما خود یاد کنیم که از ایشان بعضی گفته اند کو هر است خونی و بعضی گفته اند کو هر است جوفی
و این گروه که خونی گفتند نفس را بعضی گفته اند نفس امیر هشت و مزاج و بعضی گفتند ان هم
هم آمدن و ائتلافست پس روکرد بحث گفتار انکه نفس را جرمی و جسمانی گفت و گفت [illegible]
اجسام جزها را سودن و سطح بر سطح رسانیدن بود و اگر نفس جسمست پس خالی نبود جسم خواهم
که جزها را ماند از انکه جدا و از او اگر نفس جدا و چیزی را با تجزوی از خود جدا و باید جز
او اگر بجزوی از اجزای خود جدا و دیگر اجزایش بی کار مانده از دانستن ان و اگر بیشترین
اجزا جدا و و باقی اجزایش باطل و معطل باشند از دانش و از نفس در دانستن چیزها هیچ جز باطل
و معطل نیست و اگر در دانستن چیزها که خواهد دانست همه اجزای خود از ابجا جدا و پس خالی
نماند ما هر جزو از اجزای نفس دانا شود و با دانا شود و مگر که همه با هم جمع شوند اگر از انست که هر جزو از
نفس همه اند جزها او اب کرد و که نفس یک جزو بسیار بازد واند و این باطل است و اگر
چنانست که اجزای نفس هم جمع شده در باینده خالی نشود که جزوی از نفس که تحت بجزوی رسد
نه اند جزها مانده اند اگر از انکه مانده ان جسمانه را پس دیگر اجزایش باطل اند و اگر ان جزو نماند پس
جزو دیگر هم نماند و همچنین جمله اجزاء دیگر از نفس همی حکم دارند پس نفس جزها نماند و این باطلست
و اگر گوید که نفس باجتماع اجزاء جزها اید چنانکه همه اجزای او را لش جزها جدا و دو نشاند
گوئیم از این سخن واجب بود که چون چیزی را بیابد و که از و بجز که بود همگی علم بوی رسد
و نه اند از انکه از و فزون اند بحه و اگر جزها بیابد و که از و بهتر بود همگی این جزها نماند از انکه

بود نیز

جز از نفس فرون اید و چنین است دانستن نفس بر کم و بیش که نفس مر او را یکسان داند
پس نفس جسم نبود چون نه آتش اجسام داند دور دیگر وهم بر ایشان که نفس را جسم گفتند که
هر جسم حرکت کند حرکتی مستقیم یا حرکتی مستدیر و اگر نفس جسم بود پس خالی نبود از انکه حرکت
راست کند یا گرد و اگر حرکت راست کند یا حرکتش منتهی شود و نیز نهاده نه با منتهی شود بمکانی
و حرکت مستقیم بی انتها محالست و حکیم ارسطو درست کرده است در کتاب سمع کیان و اگر
حرکت کند بمکانی چون به انتهای رسد از حرکت باز ایستد پس اگر دانستن نفس بحرکت باشد
چون ساکن شود نداند و اگر دانستنش بسکون بود و چون حرکت کند نداند پس گاهی
داند و گاهی نداند و این باطلست که نفس همیشه داناست و اگر نه انست که حرکت نفس
دوریست و حرکت دوری بر سر پس نفس یک جزء را یک دور بداند از او و از خود با هم
دو بر چیزی بداند جز آنچه به دور دیگر دانست اگر جزء را یک دور بدانست پس دیگر دورها باطل
است و اگر هر دوری چیزی بداند جز آنچه بدور دیگر بدانست پس دانش نفس و فکر
او نامتناهی باشد از انکه ادوار نامتناهیست و این باطلست از انکه ادوار نامتناهیست
و این باطلست از انکه فکر منطقی و چون در معرفت چیزی رود و حرکت کند چون بنتیجه
رسید بازایستد از حرکت و چون که اندیشه در عملی کند از اعمال حرکت چندان کند که تا
عمل بحد خویش رسد پس ساکن گردد پس روشن شد که نفس بجنبد بستوی و بیستد
پس جسم نیست و دیگر هم بر ایشان و گفت هر جسم از اجسام فعلی هر جزو از او نه فعل جزو
دیگر بود و فعل اند و همه نه فعل بجزو او بود چنانکه فعل گوش نه فعل چشم بود و فعل چشم
نه فعل بینی و فعل بینی نه فعل دهان و فعل دست نه فعل پای و فعل پای نه فعل [illegible]

نفس چنین است که فعل هر جزو از و هم فعل هر جزو دیگر بود و فعل کل هم فعل جزو بود از انکه کل
وجزو نفس یکیست از انکه بکو هر جزو کار کند بر کمال واو را اجزا ما نند بوم و مختلف نبود با فعلش
بیش و کم بود و چون فعل اجسام بلکه بسیط مانند او نبود بلکه نفس کو هریست بسیط واو را اجزاء
جسمانی نه وازین سبب جدا و همان کار کند که کل کند پس جسم نیست و دیگر وهم بر ایشان گفت
هر جسمی را اغازی باشد با بدن و نموش را و انجامی باشد که برسد بدان حد و بدین حال
جسم انست که بغایت رسد و چون نقصان گرفت سست گردد و نفس چنین نیست از انکه ما
نفوس کهول را همی یابم که فزونش زیادت گردد و در روش کارش فزون شود و تنهای کهول
ضعیف نباشد از تنهای نو حد اسکان و اگر نفس جسم بودی فعل او بکاستی چون
تن کاهش گرفتی و چون کار نفس هنگام سستی تن قوت همی گیرد پس نفس جسم نباشد
اشاره کردن حکیم بر انکه نفس را جسم گوید هم بر درستست بر انکه گوید پس نفس از قبل
امیختن بعض اسطقسات با بعضی دیگر باندازه خاص کرده که حکیم گفت که نفس حادث
شده بقول او یا خود نفس مقدار بود یا جز مقدار بود اگر جز مقدار بود از دو قسم
خالی نبود یا نفس وارد هنگام امیختن اسطقسات یا از اسطقسات خاست اگر گویند
از بیرون اسطقسات در امد پس گفتار خود را دروغ کردند که نفس از قبل امیزش
اسطقسات بمقداری حادث شود و اگر گویند از مقدار امیزش تولد کند پس چیز
شریفتر را چیزهای خسیس تر کردند از انکه مقدار صورتست و اسطقسات مایه و طبیعت
و نفس را طبیعت کردند نه صورت و صورت شریفتر که طبیعت پس اگر گویند که
نفس خود مقداریست بعینه پس نفسها بسیار بود مارا از انکه اندازهای بسیار

مارا و برا اندازه اسمی را مقدار نیست از اسطقسات مغایر اندام دیگر پس یکی را نفسها بسیار
بودی و محال است و دیگر وهم بر ایشان و گفت شما چون نفس را مرکب از اسطقسات
گفتند بدین حجت گفتند که دریافت و علم دیدیم که نباشد الا بمانند یعنی عالم مانند معلوم بود و چون
نفس اجسام را چه دریافت بسیط را و مرکب را دانستیم که نفس مرکبست از اجسام بسیط
و این حجتی است شکسته بر انکه بوی بسیار کند از انکه هر علمی از علوم اگر فکری بود و اگر
حسی از فاعلی بود و در حس و علم انفعالی بود و مانند از مانند منفعل نشود که سپیدی از
سپیدی منفعل گردد و نه عالم از عالمی دیگر بلکه سپیدی از سیاهی منفعل گردد یا از لونی
دیگر و حس از محسوس نه بدان انکه گردد که مانند محسوس بود و همچنین عالم از عالمی دیگر منفعل
نشود و اگر منفعل شدی هر دو یک چیز بودندی پس حس و علم انفعال بود از چیزی که
بصاحب حس و علم مانند نبود و پس لازم نشود که نفس مرکب بود از اسطقسات بدانکه جهال
راهی واندهی باید و نیز رد کردن گفتار ایشان بر انکه گفت اگر نفس چیزی باید بدان
چیز که درستست و در او اسطقسات است و پس پس لازم اید که نفس هیچ چیز را ندانسته
جز جسم را پس چون نفس بیش بود از علمش و این باطلست چه نفس بداند بیشتر از انکه با
بد پس نفس مرکب نیست از اسطقسات و اجسام را با اجسام نسبت اند که وردینه پس هر جسم
از اجسام مرکبست از اسطقسات چه افاد ایشان از انکه هر یک نفسی داشته باشند
نه پس چون هر یک را از اجسام نفسی داشته و نیست و درست شد که نفس نه از ان داشته
است که مرکبست از اسطقسات بلکه اجسام را اند برای علتی دیگر و دیگر وهم بر ایشان
و گفت اگر نفس مرکبست از اسطقسات و اسطقسات علتی مادی باشند نفس را

نفس را پس جهت علت فاعلی که اسطقسات را ترکیب کرد تا نفس ازان حادث شد که
ممکن نباشد که خود علت افعال و ترکیبش بود و اگر چیزی هم علت بود و هم معلول و هم فاعل و منفعل
واین ممکن نیست وچه اگر دوست حکیم که این ممکن نیست در کتاب سمع کیان پس چون اسطقسات
علت ترکیب خود نباشد پس او را علتی فاعلی بود که ترکیبشان کند و علت فاعلی شریفتر نک
از دیگر علل بود و نیست درین عالم چیزی شریفتر و کریمتر از نفس پس نفس است که ترکیب
اسطقسات ازوست و چون نفس فاعل ترکیب بود پس مرکب نباشد از اسطقسات و نیز
رد کرد گفتار آنکه گفت نفس حادث گردد از اختلاف تارها در سخن ها و را اجسام اما اختلاف
سخن چنین شود با ضربی دیگر از ضروب سخن و اختلاف آواز از انواع لحن و غنا حادث شود
ازان چیزی و اجسام چون مؤلف شوند ازان چیزی حادث شود که هم بدان اجسام ماند
بود مگر آنکه بصفت مخالف باشند چون چوب که برده ازان مؤلف شود هم چوب بود
مگر آنکه در وی پیرایه و آرایشی حادث گردد پس اگر گویند نفس همچنین است که نفس پیرایه و آرایشی
است که از تالیف اجسام حاصل شد گوییم ازین واجب شود که مارا نفسهای بسیار بود
ازانکه مر اندام مر ا را اندامهای تن با بعضی دیگرست و از تالیف هر یکی نفسی حادث شود
پس اگر گویند که نفس از قبل تالیف جملهٔ تن حاصل شود و تن مختلف است پس یکی بود گوییم از
این واجب بود که اگر اندامی از تن واجب بود که اگر اندامی از تن کم شود تالیف کم گردد و
چون تالیف تن ناقص گردد از نقصان را و چون نفس ناقص شود عقل نیز نقصان گرد و علم
نیز با خطا گردد واین باطل است ازانکه بسیار که اندامها نقصان گیرند و عقل بر حال تمامی
و درستی بود ورد کرد نیز گفتار آنکه گفت نفس از قبل مزاج تن جزو و گفت اگر نفس از

مزاج تن جزوی را ابطال

و مزاجهای اندامها مختلف است پس واجب شود که مارا نفسها بسیار بود و اگر نفس از مزاج تن
بودی و مزاج بگشتی واجب بود که نفس نیز نقصان گرفتی و بگشتی از حال خود و این باطل است
پس نه از قبل مزاج تن جزو **سخاد دوم** دانای یونان چون بپرداخت از بیان ابطال گفتار
این گروه در نفس هم آنکه نفس را جسم گفت و هم آنکه گفت از اختلاف تن حادث شد و هم آنکه
گفت از قبل مزاج این جزو پس گفت بنگریم و باز جوییم تا نفس یک گوهرست و قوتهای او بسیارند
یا در ما نفسها بسیارند مختلف گوهر آنکه مارا نفسها بسیار بود و مختلف گوهر باطل است ازانکه
ان نفوس را حافظی ماند و موجود آن حافظ یا تن بود یا نفس و تن را بر نفس نگه ندارد بلکه نفس
سزاوارترست بحفظ تن از تن بحفظ نفس و اگر حافظ نفوس نفس است پس نفس است آن
حافظ بدرستی پس در ما نفسها بسیار نتوانند بودن و چون که بیان کرد که نفسهای بسیار
نتوانند در ما نباشند بصفت نفس در گرفت و گفت ما پیش گذشته باطل کردیم که نفس
کیست و مقدار بود یا کیفیت و نمودیم روشن پس پیدا ان گوهریست بسیط پس چگونه همی
گوهریست با وی و صوری و بیان کرد این را بدانکه جدا نیست هر تن دو نفس را و حیاتش
بنفس باشد و نفس نیز کند و جدای افکنده میان تن و نو نفس و چون دو نفس پس نفس صورت
اجسام ذوات الانفس بود و جسم چون ماده بود پس نفس در جسم چنین گوهریست چون صورت
نه جوهری چون هیولی و مایه پس چون آگهی داد از جوهر بودن نفس آنکه حدی گفت عام مر
نفس را اگر آنکه نام صورت بنام تمام مبدل کرد بر آنکه تمام در جزهای جوهری گویند و پس
و صورت جزهای عرضی را نیز بسیار گویند چون اشکال و هیئات پس ازین جهت لفظ
صورت را فرو گذاشت و لفظ تمام را بکار آورد و در کتابی بنابه که نفس عرض است و

ونفس را چه گفت که نفس صورتیست جوهری تمام جسم طبیعی را زنده   تمام ان خواست
که نفس صو   رتی و اما جسم طبیعی بر آن گفت تا جسم طبیعی از صناعی چون تخت و در او امثال
ان جدا کند و امانده و بقوت برای ان گفت تا از سنگ و آهن جدا بود که سنگ و اهن هرچند
از اجسام طبیعی اند لیکن شایسته و آراسته قبول حیات نیند پس نفس تمامست جسم طبیعی آلی
را هم راست بودی از انکه با آلی جسمی را خواهیم که او را آلاتی بود که بدان زنده تواند بود چون
دل و جگر و دماغ و مانند ان و بخشنده تمام را باید و بخش یکی چون مردی که داند تا فارغ از نوشتن
که چون بخواهد بنویسد و دیگر چون مردی که نداند نوشت و تواند اموخت تا نویسنده شود و نفس
تمام جسمی طبیعی آلی را بمعنی اول گفت و خود اما شتن که چون خواهد بنویسد و بمعنی تمام
را به و فهم بخشد یکی جدا از انچه تمام بود و دیگر نه جدا از او اما جدا چون کشتی بان کشتی را
که او تمام کشتی است و جداست از کشتی که از جدا شدن از کشتی باز تباه نشود و اما تمام
نه جدا از انچه تمام او بود و دیگر نه جدا از و اما چون گرمی آتش که تمام جسم آتش است
و جدا شد از آتش آتش تباه شدن آتش بود و نفس تمام جسم طبیعی است تمام جدا
از نوع اخیر از جسم جدا بودی انکه تباه شود و باطل کرد و این سخن را ملخص کند حکیم از این
پس چگونه است   و تمام را قسمتی دیگر کرد که تمام بر دو نوع باشد یکی انکه چیزی تمام بود چنانکه
چون گرمی آتش که آتش بدان تمامست و نوع دوم انست تمام   چیزی که تمام کننده
بود چیزی را چون ملاح که تمام کشتیست بدان معنی که تمام کننده است و بنا که تمام کننده است
بنا را و نفس که تمامست جسم طبیعی آلی را نه بدان معنی که عین تامیت بمعنی اول بلکه بمعنی
دوم که کننده تامیت جسم را تمام کند که جسم ناقص باشد تا انکه نفس بوی پیوندد پس

از نفس

از بهر نفس نام کرد پس اگر گویند که چون نفس تمام کننده است مر جسم را پس چرا نفس را
جانور نگویند بی جسم و با جسم جانور خوانند گوئیم نفس تمام کننده است مر جسم را چنانکه قوت که
تمام کننده چشم است و ان بینائیست و بی چشم بینده باشد و ان قوت را جدا از بصر نگویند
الا با چشم و همچون صورت تیشه که تمام کننده تیشه است و صورت را جدا از تیشه نخوانند مگر با همی
همچنین نفس را جدا جانور نگویند بی جسم طبیعی آلی و نیز قسمتی دیگر کرد تمام را و گفت تمام چیزی
هر که که تمام عضوی را بود و از او نگذرد و تمام صورت ان عضو بود چون بینائی که صورت
چشم باشد و از این عضو نگذرد و چون تمام یک عضو را بود و از و بدیگر اعضا گذرد و نفس باشد
لکن نفسی که از جسم جدا گردد و کار رسانی و تبطالش توقف نامیه و قوت حسی که ارام جانشان
اندامها معین است و از سوی اندامهای دیگر گذرند و چون از این اجسام جدا شوند تباه گردند
و هیچ کار ایشان نیاید بی محلی که بر دارنده ان قوت بود و هر که که تمام جمله جسم را بود نه
اندامی را هم نفس بود لکن نفسی جدا از محل حامل اعنی چون بی جسم بود فاسد نشود چون نفس گویا
و دلیل بر انکه تباه نگردد از جدا شدن از تن انکه فعل او در چیزها بود و دور از تن که بدانها نگرد
و اندیشه کند و چیزها را بشناسد بی انکه بذات حاضر ایشان شود پس چون فعل او از تن او نگذرد
ملک گوهرش بی نیازی بود و اگر نه فعلش شریفتر و گرامی تر از گوهرش باشد و محالست
که فعل گوهر شریفتر از گوهر بود از انکه فعل از گوهر ظاهر شود نه گوهر از فعل پس ملخص کرد و انا تمام را
و از اقسام وی اگهی داد و نمود که بر چند نوع گویند تمام را و کدام نوع نفس تمام بود مر جسم
طبیعی آلی را و گفت این حد که ما گفتیم نفس را چون رسمست و حدی نیست که روشن کند ماهیت
هر نفسی را و اما عمومها از انکه حدی گوئیم نفس را که در و بیان خاصه هر نفسی بود از انست که ما هیچ

بیافتیم که عام بود و اورا انکه از نفوس هست که اولست و هست که دوم و هست که سیوم و انواع
که در تحت یک جنس افتد بیکبار باشند نه اولی و دومی و سیمی و چون همه را جنسی جامع باشد حد
نتوان گفت که خاصه هر یک در وی پیدا بود و چون دانا همی‌خواست که بیان صفت هر نفسی کند جدا
و بیان خاصه او این مقدمه در پیش نهاد و پس گفت اگر در چیزی یک قوت یافته شود از قوتهای
نفس آن چیز منفس بود و اول قوتی از قوتهای نفس حرکت و حس و این است که نامی بحرکت
نامی بود و جانور بحس جانور و نامست الا انکه انس نامی هست مگر بحرکت و بعد او چیزی
بحس جانور بود و اگر چیزی را هیچ قوت جز حس نبود مگر حس لمس همانا که بحس جانور بود و پس
چیزی بحرکت و غذا نامی و فزاینده بود و بحس جانور و بعضی اندیشه گر که عقل قوت سیم است از
قوتهای نفس و گفت بعضی قوتهای نفس همه تن رسند و بهمه اعضا بگذرند چون حرکت و حس
لمس و بعضی از ان قوتها بهمه تن نگذرند و هر یک را اندامیست خاص چون حس بینائی
و شنوائی و حس ذوق و شم و گفت چه صواب صفتی بود که نفس را گفتیم تمامست جسم طبیعی
آلی را و همچنین علم بر دو گونه بود و این آنست که بدانیم بعلم و نفسی که حامل علم اوست و بوی
موصوفست و اگوییم که در ما قوت حسی و ما را جسمیت پذیرنده قوت حس همچنین یا زنده ایم بدان
که در ما قوت حیاتست و ما را جسمیت پذیرنده حیات و همچنانکه علم صورتست و نفس محل و جوهر
آن پس نفس جوهرست بدانکه صورتست و تمام بدانکه مایه و هیولیست و چه صواب بود که گوئیم
نفس را که جوهرست پس جسم برای آنکه صورتست تمام کننده جسم آلی را الا آنکه صورتست از جسم
جدا آنکه تباه و باطل شود و ملازم جسم نیست تا اگر جسمش تباه گردد او نیز تباه شود و همچنین وصف کرد
نفس مطلق را و گفت نفس علتی است و ذات النفس را سه نوع از انواع تکمل علت غائی

[illegible]

و علتی است صوری و علتی است فاعلی و غرض علت مادی و حجت برین گفتار آنکه گفت طبیعت
بیار است و نظر از بدن را باتی چند از برای اصناف کارهای نفس و گفت که از برای
آن خواهیم که نفس غایتست پس نفس است علت غایت اختلاف تن و این ذو نفس
بنفس نام بود و نام صورتست پس علت صوری بود و همچنین تن ذو نفس بنفس غذا جوی
و صاحب حس بود که غذا آگند و فزاید و نه از جائی بجائی رود مگر آن چیز که او را نفس بود و پس
نفس است فاعل که ذو نفس بدو غذا آگند و حرکت از جائی   و گفت باید که بنگریم تا که هر
نفس چیست و صفت خاصیت هر یک و که اند قوتهاشان و همه از تن جدا ایند می آنکه
تباه شود یا بعضی جدا باشند و بعضی نه که چون این بحث و نظر کرده باشیم صفت کردن
ما نفس را درست نه کرده و شرح آن روشن نه پس از نفس نامیه تفحص کرد و گفت از کجا باید
که آغاز کنیم و باز جوییم از ماهیت هر نفس یا از قوتهاش یا از افعالش یا از چیزهای محسوس مدرک
از آن پس گفت باید که تفحص از چیز محسوس مدرک کنیم نخست بعد از آن از قوت یابنده حسی و فعلش
که محسوس را آسانتر توان شناخت و روشن ترست از قوه یابنده محسوس و چون محسوس را
شناختیم که با فیست بحس یافته را شناخته باشیم که ایشان از باب مضاف را شناختن
کمیست پس تفحص کرد از غذا منش از تفحص از قوت غذا آگنده و فزاینده که غذا ظاهرتر بود و
روشن تر از نمو و فزایش و گفت که باید که باز جویم که فزاینده چرا غذا آگند پس گفت غذا
از شوق بقا و دوام کند از آنکه چون نامی باقی نتوانست بود بسبب روانی و سیلان عنصرش
محتاج شد بغذا تا هر چه از وی روان شود عوض و بدل آن باز دهد و آنکی داد ما را از علت این
و گفت چون که نامی نتوانست که شخص باقی بود مشتاق شد بدانکه بصورت باقی بود و پس محتاج

کشت نسل و تولید نسل نتوانست بود الا افزاییدن و بالیدن نتوانستی بود که غذا پس رای این
بغذا انبار منه شد پس علت غذا شوق نفاست یا شخص یا بصورت و اجسام باقی هم بشخص
اجسام زمینی است جمله از نبات و حیوان و چون بیان کرد و آگهی داد از علت غذا
صفت غذا کرد و گفت که غذا افزاید و قوی کرداند جسم و نفس را اول
قوتهای نفس ما ست پس چنان خواهیم که غذا را ملخص کنیم و جدا کردانم از آنچه
غذا است و در گمان آید که غذا است پس گوییم غذا استحالت چیز نیست یا چیزی
باست کردن چیزی است از چیز و چون بدانست که درین سخن طعن توان کرد که
گویند که ما می بینیم که چیزی مستحیل شود با چیزی بی آنکه غذای آن چیز شود چون بیماری که
مستحیل کرد با صحت و بیماری غذای صحت نیست و همچنین هوا مستحیل کرد با آتش و آتش
شود و هوا غذای آتش نیست گوییم غذا استحالت چیز نیست با چیزی که در مقدارش فزاید
و آن چیز که آن مستحیل غذای او شود از آن بفزاید و ببالد و چون بدانست که برین گفت
نیز رد شاید کرد بدانکه گویند ریت مستحیل کرد و آتش شود و آتش از آن فزایش گیرد با آنکه
ریت غذای آتش نیست گفت از برای دفع این سخن که غذا غذا کننده را باز دوسد و در وی ماند
و نیست شود و ریت باز ندوسد و در جسم آتش نماند پس غذا استحالت چیز نیست با چیزی
مادی دوسنده و باقی در وی بدان بفزاید و ببالد و قومی از غلطای زمان پیشین گفته اند چه حالت
استقس آتش را از میان دیگر استقسات که همی بالد و همی فزاید گویا غذا کننده است جواب گفت
که آتش بفزاید و نبالد از آنکه آنچه بالد و فزاید او را حدی و نهایتی بود که از آن حد فراتر و چون حد رسید
بایستد و از آن نگذرد و همی و هیچ فزایش گیرد بی حدی و نهایتی خاص پس چون آگهی داد از غذا

که چیست گفت هیچ دانی که چیز غذا کننده غذا از مانند خود گیرد از آن جهت که غذا را کایت
که باز غذا کننده دوسد و در اجزا او پراکنده شود و بیفزایدش و درین پراکنده چرا که بوی مانند
بود و پس چیز غذا از مانند خود گیرد و قومی دیگر گفتند که چیز غذا از نامانند گیرد و هر دو گروه راست
گویند از روی و از روی از آنکه سپید از سپید منفعل گردد و نه سرد از سرد و نه گرم از گرم پس
اگر غذا مانند تن غذا کننده باشد از و منفعل نگردد و کار غذا آنست که مستحیل شود پس غذا
نه از مانند بود پس چنین گفت دانای یونان که غذا دو گونه است از آن که بود که بالفعل غذا
باشد و بود که بقوت غذا باشد اما غذا بالفعل بعد از استحالت بود که مانند تن غذا کننده
بود و اما غذا بالفعل بعد از استحالت بود که مانند تن غذا کننده بود و اما غذا بالقوت
آنکه هنوز گرد نه و حال نباشد و طعام که نا پخته بود و هنوز غذا است و تن غذا کننده نماند و همچنین
دیگر چیزها که بیرون تن باشد و نارسیده و بتن هنوز و از حال نگردند و مانند تن باشند از الغذا
نکند الا ذو نفس و ازین گفته شد که آتش غذا کننده نیست از آنکه ذو نفس نیست و همچنین دیگر
چیزها که نفس ندارند غذا نکنند بحقیقت پس چون خبر داد که چیست غذا و چگونه است گفت
که قوت غذا کننده است که وارث تن برگزیده او و لازم او و دلیل بر تن جانور که اگر غذا نیابد سست
گردد و هلاک انجامد و قوت غذا کننده اگرچه که وارث تن است لکن تن را الحرارت
نگه دارد از آنکه قوام تن جانور به چیز بود بقوت غاذیه و بحرارت غریزی و بغذا و ازین
هر سه یکی جنباننده است و دوم جنبنده و جنباننده و هر دو و سیم جنبنده و بس اما [illegible]
قوت غاذیه است مر حرارت غریزی را او حرارت از قوت بجنبد و آنکه شود کار کرد را
و حرارت چون بجنبد و آنکه شود غذا را بجنباند و بگرداند و شایسته کند با تنده و موافق

غذا اکنند شود و با او پیوند و پس قوت فاعلیت و پس حرارت منفعل از قوت و فاعل در
غذا او غذا منفعل از حرارت و پس و گفت ما صفت غذا در موضع بقدر حاجت گفتیم از آنکه صفت
نفس خواستیم و سخن در آن شرح و استقصا در کتاب کون و فساد و طبایع حیوان توان گفت
و چون از غذا و کیفیت او و از فایده و غایت او آگهی داد پس گفت پیدا شد از صفت کردن
ما غذا را که نفس نامیه قوتست مانند آن جسم که حاصل اوست و آن صفت که از آن
نفس نامیه کرده شد پس وصف کرد آنچه او نفس نامیه و نامیش را و گفت نفس نامیه است
که دارا آن تن که محل اوست و لازم او و دارنده چیزی دیگر مانند او و مانند نفس و چون از
وصف نفس نامیه بپرداخت بنفس حسی حیوانی اندر گفت و دلیل بران از فعل حواس
جست و حواس را همه بیک صفت وصف کرد و گفت حاس آنست که مستحیل شود و
مانند صورت محسوس برود و پس لطایی داد از استحالت و گفت جنبشی است و انفعالی
پس گفت هیچ دانی که حاس از مانند منفعل شود یا از نه مانند یا از هر دو و هر دو گفتار صواب
است بنوعی و نوعی از آنکه حس از مانند بفعل منفعل نگردد و نه از مانند فعل بلکه منفعل شود از
مانند خود بقوت نه بفعل چون سپید که منفعل شود از سیاه و سپید مانند سیاه نیست بفعل
و مانند اوست بقوت از آنکه سپید ممکنست و شاید بود که گردد و سیاه شود و همچنین گرم
مانند نیست بفعل سرد را و مانند اوست بقوت از آنکه گرم ممکنست و شاید بود که گردد سرد
شود و چون آگهی داد که انفعال چگونه پذیرد منفعل را گفت چه افتاد حواس را که خود را
بیننده چنانی بینایی را چنده و نه ذوق ذوق را چشد و همچنین دیگر حواس که از خود آگه نتوانیش
سخن را بر گود و درین سوال و گفت حواس مانند محسوسانند بقوت چون محسوس حاضر کردد حاس

صورت و برا آید برد و پس مانند او شود بفعل چون شمع که نقش انگشتری و پس از برای
این گفت که مانند محسوس است بقوت پس چون منفعل گردد از محسوس مانند محسوس باشد
بفعل و یافتن محسوس را حاس بدان بود که منفعل گردد از محسوس و اثر و صورت را قبول کند
و بدین نوع حاس را بیابد و بازگشت سخن و قوت حسی سزاوار شود بحاس خود و مانند او گفت
شود و ما گفتیم که حس از مانند خود منفعل نگردد و قوت حسی تحت منفعل شود از محسوس پس
دریابد و از این بود که حس خود نبیند و خود را نیابد برای آنکه حس از خود منفعل نشود بلکه منفعل از
غیر تواند شد و چون سخن این سوال را مطلق راند در اطلاق سخن با دعوت کرد و گفت قوت
بر دو گونه بود یکی بقبول چنانکه کودک را گویند دبیرست بقوت برای آنکه تعلم دبیری
تواند قبول کرد و دوم گونه با استکی و شایستگی بود چون مرد دبیر که نخوابیده و چون خواهد بنویسد
که آراسته و بر نهاده باشد دبیری را و چون ملخص کرد قوت و انواعش را گفت یا چون بر
حاس را مانند محسوس گوییم بقوت بدین معنی دوم گوییم چون کاتب حاذق که چون بر
نخواهد بنویسد و حاس بقوت مانند محسوس بود که هر آنگه که محسوس حاضر شود حاس مانند او
شود و بفعل و این نوع از قوت بفعل نزدیکست از آنکه مستحیل گردد مگر کسی خواهد که بفعل آمدن
از قوت بمعنی دوم استحالت گوید بمجاز از آنکه استحالت بحقیقت نباشد مگر بحرکت و زمان
و استحالت حاس با محسوس بی حرکت و زمان باشد پس آگهی داد از انفعال و گفت
انفعال بر دو نوع بود یکی انفعال تباه کار و دوم انفعال تمام کار اما انفعال تباه
کار چون انفعال سپیدی از سیاهی که سپیدی چون از سیاهی منفعل گردد تباه شود
و سیاه گردد و اما انفعال تمام کار چون انفعال هوا از نور روشنی که روشنی هوا را روشن کرده

یو

بی انکه جوهر را ثبات کند بلکه نام کند پس همچنین حس بصر از محسوس خویش منفعل گردد و بدان انفعال
نام کرده شد به انکه ثبات شود پس چون وصف حواس کرده بود و صفتی عام مر همه را صفت اغاز کرد بصفت
یک یک حس الا انکه پیش از وصف یک یک حس فرق کرد میان حواس و عقل و گفت حواس
در کار محتاج باشند بحاضر شدن محسوس از بیرون بر ایشان و عقل در کار محتاج چیزی بیرون از خود
نبود از انکه کرده او بخود درست پس اگهی داد که چرا چنین است و گفت از برای انست که
فعل حواس در چیزهای جزوی بود و جزویات اجسام‌اند و شاید بود که اجسام در حواس اند
از انکه هیچ جسمی در جسمی ثبات نشود و این سخن را بیان کرده است در جائی دیگر که جسم در جسم نتواند
شد پس این علت بود که حواس بچیزی بیرون محتاج باشند و بدانکه نزد ایشان حاضر گردند
اما چون در اوردن کار در چیزهای کلی بود و یافتن انها و ان کلیات نه اجسام بودند و قوام و ثبات
ایشان در وجود محتاج نشد که از بیرون نزد وی حاضر اید یا در یابند انها را او صواب
داشت قول افلاطون را که گفت نفس مکان صورتهاست پس از برای این دریافت
عقل و بشناسد چیزها را اگرچه از وی دور بود از انکه صورت این چیز در وست پس چیزها
در عقل بنوع صورتها بود و دلیل برین اصحاب مساحت که اشکال چیزها را بدانند اگرچه
ان چیز که خداوند شکل اند نزد ایشان حاضر نباشند و برای ان تواند دانست که اشکال
صورت‌اند و صورت در نفس اند پس عقل صورت را اندلی انکه حاصل صورت حاضر بود پس
چون اگهی داد از فرق میان حواس و عقل اغاز کرد بصفت یک یک حس و دلیل اورد
از محسوسات باشد که بذات محسوس بود چون رنگ و باشد که بعرض محسوس بود چون جوهر در رنگ
دیدن اید به انکه رنگین بود نه به انکه جوهر باشد و محسوسات بذات به دو قسم بخشیده شود یکی انکه خاص

یک حس را بود

یک حس را بود چون رنگ حس بینائی را و گوهر حس شنوائی را و دوم انکه نه خاص یک حس
بود بلکه همه حواس را چون حرکت و سکون و سیم انکه بیشترین حواس را بود و اگرچه همه را نبود چون
عدد و بزرگی و شکل پس گفت محسوس بعرض در حاس اثری نکند از انکه جوهر در جسم اثری نکند که
جوهر هست بلکه بر یکش اثر بود و محسوسات خاص بهر حسی و عام مر همه حواس را اثر کنند در حواس
مگر انکه محسوسی که از اینک چیز خاص نتوان یافت اثر در حاس بیش کند از محسوس همه حواس
یا بیشترین حواس و گفت حس را دریافتن چیزها خطا نیفتد مگر انکه که چیزها نشوند مگر اعتدال
بعد میان حس و محسوس که نه نزدیک مفرط بود و نه دور بافراط دوم در جائی بود که مانند حس سیم انکه
وقت حس تمام بود و چون تمیز کرد میان چیزهای محسوس بذات و چیزهای محسوس بعرض وصف کرد
هر حاسه را جدا و اگهی داد از ماهیت ان و مبادی ان گرفت و دلیل بر ماهیت بینائی لون را
حیث که لون بینائی است ان باب نرباشد و نیز چون بدانند که چیست لون بدانند که چیست
بینائی پس گفت رنگ تمام جسم صافی شفافست چون جسم هوا و اب و بلور و انچه بدان ماند
که لونست انکه اجسام را که صافی باشند و شفاف از قوت بفعل ارد و گفت ضوء همچنین کند
در جسم الا انکه در لون بذات خود جسم صافی بقوت را بفعل اورد و ضوء بذات نکند بلکه بعرض از انکه
ضوء رنگ را بر دارد و جسم صافی و هم میانی هوا است چشم رنگین بقوت را بانکه رنگ را برگرد
نه بانکه لون را ملون کند پس ضوء حاصل بود لون را و لون چیزهائی را که بقوت در تحت صافی قبضه
بفعل در تحت بینائی افکند و وصف جسم صافی کرد و گفت جسم صافی انست که بینائی از او دریابد
نه از جهت صورت و رشتی از جسم صافی بلکه از جهت روشنی دیگری و این از انست که بصر چیزهای رنگین
را بضوء خورشید دریابد و وصف ضوء کرد و گفت ضوء فعلیت که بدان تمام شود جسم صافی بذر

امر لون را انه اگر نکمس نشود الا بضو و گفت گذشتگان در ضو سخنان مختلف گفتند بعضی از ایشان
ضو را جسم گفتند و بعضی گفتند نه جسمست اما انها که گفتند نه جسمست بدین حجت گفتند که هر جسم که در جنبش
اید زمانی تواند بجنبد و ضو حرکت نه در زمان کند که از برامدن افتاب از افق یکبارگی همه جهان روشن شود
واز چراغ خانه تاریک یکبار روشن کرد و پس ضو جسم نیست و نیز گفتند هر جسم یا بسیط بود یا مرکب
و بسیط و مرکب از ان بگذرد که اگر حرکت کند بر استقامت کند چون اتش و هوا یا بر استدارت
چون سپهران و ما دیدیم که ضو ولی کرد مستقیم نا بینند برانکه حرکتش بر سوی بالا و راست و چپ و
و پیش و پس یکبار بود بی زمانی پس ضو جسم نیست و نیز گفتند اگر ضو جسم بودی از ان بگذشتی
که چون در هوا گذر یافتی یکبارگی بر همه هوا بگذشتی ازین واجب بودی که جسم در جسم شدی و این
محالست و اگر گذر بر یک یک و کند پس بایستی که هوای خانه تاریک از روشنی چراغ پاره پیش از
پاره روشن همیگشتی و نه چنین است پس ضو جسم نیست و نیز گفته اند اگر ضو جسم بودی بایستی که
چون با هوا در امیختی هوا کثیف شدی و تاریک که اگر ما صفحه را از جسم روشن بر صفحه دیگر نهیم از
جسم روشنی هر دو کم شوند و تیره شوند و حال هوا از ضو نه چنین است بلکه ان ضو چون با هوا بر
امیزد روشنی و صفا و لطافت زیادت کرد و پس ضو جسم نیست و اما حجت انکه ضو را جسم گفتند
گذشتن شعاع خورشید است که گفتند اگر نه جسم بودی بر جسم همی نگذشتی و از همی گشتی که هر انچه جسم
بود جسم او را از گذر باز نتواند داشت و نه از و باز گردد و باز ماند از گذشتن در جسم و نیز گفتند اگر
ضو نه جسم بودی هوا از ضو خورشید گرم نگشتی که هوا گرم از ان گردد که هر دو جسم بساید و اجسام
بر هم بسایند و جز جسم نیست پس ضو جسمست و نیز گفته اند اگر ضو نه جسم بودی پس پرتو خورشید چون از روزنی
در خانه تاریک شود چو در برابر روزن سفید و در همه خانه پراکنده نشود و این صفت خاص اجسام است

کر او

ضو جسمست و دانای یونان با ان گروه که ضو را نه جسم گفتند موافق شد و حجت انکه جسمست بدین و گفت اگر
ضو جسمست که بیابانی هوا با ما رسد واجب شد که جسمی در جسمی گذر کرد و این محالست و
گفت ضو مخالف ظلمتست چون مخالفت دو ضد با چون مخالفت وجود و عدم با هم و هر یک
ازین دو نوع مخالفت که هست میان ضو و ظلمت واجبست که ضو جسم نباشد برای انکه جسم
وجود و جسم عدم جسم نیست و اضداد همچنین بقوت یکسان باشند و در زیر یک جنس و ظلمت صورتی
ندارد از انکه عدمست و هر جسم صورت و چون ظلمت نه جسم بود و ضو ضد اوست پس ضو نیز نه جسم
باشد و گر نه ضو نه جسم و ظلمت هر دو در زیر یک جنس نباشند پس اگر گویند گویای که نه جوهرند
نه جسم و نه جسم و جوهر جنس است مر هر دو را اگو نیم جسم و نه جسم ضد نه اند از انکه جسم و نه جسم مخالف
بقوت و دو ضد متساوی باشند بقوت و جسم که جوهر است از برای ان بود که دو
نوع اند در زیر یک جنس و جوهر را جنس گویند جسم نه جسم را بمجاز گویند نه بتحقیق و نه جسم و جسم نه دو ضدند
نوعی از انواع تضاد و اما ضو و ظلمت ضدند چون ضدی وجود و عدم پس اگر ظلمت جسمست
سوختی سنگ رخ است پس چون روشن کرد و انکه حجت لون و صفت ضو صفت
بینایی کرد و گفت که بینایی انست که رنگ را ببیند بقبول از رش و مانند او شود و بینایی هوا
و کت و زمان و لی الفعال او استحالت زمانی پس اغاز وصف شنوای کرد و همچنان
وصف بینایی سخن گفت و صفت شنوایی هم بدان ترتیب که داشت از انکه سخن وصف
کرد پس وصف شنوائی کرد که کوب را اسمان باب ز دید از شنو لمی و گفت که کوب
شنوای بینایی هوا و دلیل بر انکه اگر چیزی را بزنند شنوائی چندان که شنی که او از کوب را
بر کرده و تمور رساند و همچنین اگر چیزی قوبار ابوست بجای چنی بازنی ان لشاید شنیدی

پس هواست که آواز کوب را بجای شنوائی و بوی را بجای بویائی رساند پس گفت آواز
کوب را دو نوع است بالقوت و بالفعل اما فرع و کوب بقوت چون جسم آواز دهنده که هنوز بر آن
کوبی نیامده باشد و اما بالفعل چون جسم آواز دهنده که برو کوبند و کوب بفعل از باب مضافست که
کوب میان کوبنده و کوفته بود که کوب آواز نیست و آواز نبود الا بحرکتی از زننده و آواز زده و گفت
آواز طنین نباشد مگر که چند چیز هم باشند یکی جرمی سخت ساده میان فرو شده اما ساده بودنش
علت بازگشتن کوب بود از هوا و اما پهن بودنش علت هوا بسیار گرفتن است و اما
فرو شده گی میان علت در یک هوای کوب خورده بود در جرم تا زود از وی بیرون نیاید پس طنین باز
گشتن هوا بود و از باره آن جرم کوب خورده که کوب بر وی آید بسوی باره دیگر از آن جرم میان فرو شده
چون چیزی بر وی نی هوائی که از میان زننده و زده باز گردد و هم بر باره دیگر از آن جرم
که چون گوئی را که بر زمین زنی و از زمین بر جهد و هم باز زمین آید و گفت دلیل بر آنکه باز گشت او
از جوهای املس ساده روی بود فروغ و مانندش جوز شیشه است که بر روی ساده آید چون آینه
افروخته و امثال آن که فروغ از وی باز گردد و بر جسم دیگر تابد و چون ما در جای میان نی باشیم و
آواز دهیم آواز ما از آن مواضع که بوی رسد باز گردد سوی ما و بشنویم و این حال چون در صحرای
گشوده باشیم نباشد و چون صفت کوفتن کرده بود بوصف آواز در گرفت که آواز را مناسبت
ویست با شنوائی از آنکه آواز محسوسات سمع است خاص الا آنکه سخت فرق باز نبود میان کوب
و آواز و گفت آواز از جانوری بود که شش دارد از آنکه هوا را بنفس زدن بیرون کیرد و گذا
رود و نفس مایه آواز است و بشش توان گرفت و هر جانور که شش ندارد نفس نکرد
و آواز ندهد و اما کوب جسمهای سخت بی جان را بود و جانوری را که شش ندارد و چون ماهی

دیگر آواز

دیگر آواز نبود و آواز کوب هواست که بخشیده شود و پراکنده و در آلات آواز است مرقبول
آواز با لگامی که دو بیلی کند بر حدی از چیزها و از آن سبب که آواز با دوکر و در صفت آواز با او آن
جز آنکه از آنجا آواز نبرد و نه آواز بود چون شغال و امثال آن که او هم نباشند و دلیل نکند
بر چیز بیرونی پس چون صورت را صفت کرد و صفت شنوائی کرد و گفت او مانند آواز
است بقوت چون آواز خاموش نبود و چون آواز آمد مانند آواز بود بفعل پس صفت
حس بویائی کرد و گفت حس بویائی نه چون دیگر حواس است که حس بویای خوش و
ناخوش را از یکدیگر نتواند کرد و چیزهای بسیط دیگر را که میان این دو مخالف باشند تمیز کند
چنانکه حس بینائی که سپید و سیاهی را و نیز لون دیگر را که میان این دو طرف باشد از هم جدا کند
و حس بویائی همان شناسد که موافق و خوش بود یا مخالف و ناخوش و نتواند که بوی گل را از بوی
بنفشه جدا کند و نه بوی صبر را از مزنگ من دانم که بوهای خوش است یا بوهای ناخوش
و فصول و اصناف مختلف را بقوت بویائی نتوانم شناخت و این از آنست
که چون حاسه ادراک محسوس خود عاجز بود و سست از ضعف اصناف هر یک هم عاجز بود
و ناتوان و چون صفت هر یک نتوانم کرد نام هر یک را هم نتوانم بر دو پس نام چیزها چشیدنی
بر ایشان نهیم و گوئیم این خوش بوی است و آن ناخوش بوی و این بوی شیرینی همی آید و آن
بوی ترشی پس گفت همچنانکه صنفی از جانوران که مژه گاه چشم ندارند و بدیشان اینقدر
سختی چشم ایشان چون جانوران دریا و اصناف ملخ و مانند آن که و سپیدی و سیاهی نتوانند
جدا از هم کردن به بینائی ایشان و از دیگر لونها عاجز آیند و همچنین مردم تحصیل بوهای
مختلف را از یکدیگر جدا کردن عاجز باشند و خوش و ناخوش را نتوانند دریافت و گفت

اکر از انست که بوییدن با هوا کرفتن است بمجاری بوها پس جانوران که بینی ندارند
بوها چکونه یابند جواب کفت جوز اکه از کذرها که بدان توان بویید از جوانات که بینی دارند
دارند و سبب مانع نیست هوا را از رسیدن بدان مجاری پس بوی توانند یافت الکه هوا را
بینی بر کشند و اما دیکر جانوران که را الکه بینی دارند الا ان کذرکاه جای بود شان
که هوا را باز دارد از رسیدن بدان منافذ مکر که بر کشند و بجنبانند و همچنین شنولند و بدکه مکر چشم
و بعض جانوران که پلک چشم ندارند چشمهاشان کشاده بود و چون صفت جوی کرده بود و
ننموده که چکونه یابند پس وصف حس بوای کرد و کفت او مانند حس بویا بود و بقوت مانوی دور
بود و چون حاضر کرده مانند وی شود و بفعل بی حرکت و زمان از انکه چون بوها حاضر شد
مانند او و چون از صفت حس بوای پرداخت بصفت حس ذوق در کرفت
و الکی داد از موافقت او با دیکر حواس و از مخالفت او با ایشان و کفت حس ذوق مخالف
دیکر حواس است بدانکه حس ذوق طعم چیزها را بی میانجی هوا دریابد از انکه با چیزها را ازبان بتمم
حاشی ان هوا مشناخت و این حواس دیکر را که وصف کردیم بچیستی باشد که ان
با هوا در میان نباشد محسوسات خود را نشناسند چون حس بینایی و شنوایی و بویایی که اکر
مردم چیزی دیدنی را بر حدقه چشم نهد نبیند و اکر چیز اوازدهنده را بر پوست درون کوش نهند اواز
نشنوانید و اکر چیز بویا را بر ظاهر مجرای بینی نهند بوی ان نیابد و دلیل بر انکه نشنیده در
حاشی شناختن محتاج ان نیست که هوا در میانه بود انکه ذوق لمس است و لمس بودنی و نبودن
چیزها محتاج توسط هوا نبود در شناخت حال ان چیز که لمس کند و طعم از رطوبات بود و رطو
بود نیست و لمسی و حس ذوق رطوبت را لمس کند پس حس چشیدن در شناختن طعم

هوا نبود و کفت چشیدنها بقوت نباشند بالفعل اما انچه بقوت باشد چون نمک و بوره
و شکر و انچه بدان ماند که چون اب بوی رسد تر شود بفعل و اب کرده و اما انچه بفعل تر
بود چون شیر و زیت و شراب و مانند ان انست مخالفت حس چشیدن با حواس دیکر و اما اتفاق
وی با دیکر حواس انکه حس چشیدن انچیز را که طعم دارد و شناسد و از انکه طعم ندارد هم بشناسد
چون دیکر حواس و ان چیز که طعم ندارد دو نوع بود یکی چون اهن و سنک که طعم ندارد و حس
ذوق را تباه کند و چون چیز دادکه ذوق طعم چیزها را بلمس شناسد پس صفت ذوق کرده
کفت ذوق نوعیست حسی مانند طعم بقوت چون طعم را لمس کند مانند طعم شود بفعل پس
صفت لمس را اغاز کرد و اورا وصف کرد و صفت غریب و بدان معانی شنود
خواست یکی صفت انکه الت حاسه لمس بیک حاسه است بلکه حواس بسیارند و صفت دیکر
انکه الت لمس نه کوشت راست بلکه چیز دیکر راست که کوشت مرا او را باطن دارد و بر کوشت
پوشیده است و اما حجت بر انکه حاسه لمس یکیست انکه هر حاسه دو ضد را یابد و انچه میان دو
ضد بود چون بینایی که سپیدی و سیاهی را شناسد و رنکهای دیکر که در میان این دو
باشند و همچنین حاسه شنوایی اواز زیر و بم را شناسد و انچه میان این دو طرف افتد
و همچنین حاسه بویایی خوش و ناخوش را شناسد و بوی که میان این دو ضد بود اما حاسه لمس
اضداد بسیار را دریابد که از انجمله کرم و سرد است و تر و خشک و ساده و درشت و نرم و سخت
و این دلیلست بر انکه حاسه لمس نه یک حاسه است پس کفت مکر که کواهی کوید که این
حال در دیکر حواس نیز افتد که در حاسه لمس تنها که حاسه بصر سپید و سیاهی و تند و برزک را
و متحرک و ساکن را یابد و همچنین حاسه سمع اواز نرم و درشت و اواز درشت و نرم و اواز قوی

خفی ظاهر و بلند و ضعیف و پست را شناسد و جواب این گوینده گوییم اینکه محسوسات بسیار حواس اند که
بزرگ و خرد و متحرک و ساکن و بحس بصر هم توان یافت و اما چیزها را اسمی گوییم که خاص یکحس توان
یافت و حجت شود بر آنکه حس لمس حواس بسیارند و اختلاف محسوسات خاص هر یک در تحت یکجنس است
و بس که محسوسات حس بصر از لون بر نگذرند و محسوسات سمع از صوت و محسوسات شم از بوی
و محسوسات خاص هر یک یکجنس است و بس و محسوسات خاص لمس اجناس بسیارند که بجای سه طعن
کیفیات فاعله را چون حرارت و برودت که یکجنس اند شاید یافت و کیفیات منفعله را چون رطوبت
و یبوست توان شناخت و هر یک جنسی دیگر اند و همچنین سختی و نرمی را و درشتی و ساده را
و آن معانی اول را درین کتاب مطلق نکرد و لکن در کتاب حس و محسوس مطلق گفت این چیزها
و اما معانی دوم را بیان کرد بر نصف و گفت حس بودن نه گوشت است لکن بجزو دیگر است
که بر گوشت پوشیده بود و اگر گوید گوینده که اگر حس لمس نه گوشت بودی ما از چیزی که اندام
ما رسیدی آگهی نشدی بی زمان گوییم آگهی حس لمس که بی زمان بود واجب نکند که حس لمس
بگوشت باشد و دلیل برین آنکه اگر کسی جامه سنگ بر انگشت پیچد و انگشت در آب گرم یا سرد نهد
از آن گرمی یا سردی آگه شود بی زمان پس آگهی یافتن بی زمان بحس لمس دلیل آن نیست که
حس لمس گوشت را است پس سوال کرد و گفت چه بینی که حس لمس بتوسط هوا بود میان
حاس و محسوس چون دیگر حواس بصر و سمع و شم باز جواب گفت حاسه لمس ملموس را بمیانجی هوا
در یابد لکن هوا پوشیده بود و درین مثلی زد گفت اگر کسی دست در آب فرو برد و برون آرد
و بدست سنگی را بر گیرد با آنکه میان سنگ و دست آب بود و لکن پنهان از غایت لطافتش پس چون
آب متوسط می تواند بود میان دست و آنچه بدست بگیرد ولی آنکه نتوان دید از لطافت هوا سزا

وارتر که در آنکه

هوا سزاوارتر که در پوشیده ماند که هوا از آب بسی لطیف‌تر است پس حس لمس با
دگر حواس انبار است در آنکه بتوسط هوا یابد و بچیزی دیگر هم انبار است در آنکه بقوت باشند بود محسوس
خود را محسوس از و دور بود و چون حاضر وی شود و باید ش بفعل شود از آنکه حاسه لمس
مانند گرم و سرد و تر و خشک و دیگر ملموسات بود بقوت و هر یک ازین با حاسه را از قوت بفعل آورند
چون حاضر شوند و چون مانند شان شود بفعل آگهی یابد از آن و بباید که دانسته بود که حکم
یونان بر آنست که هر حاسه محسوس خود را بمیانجی هوا یابد بصر و سمع و شم و ذوق و لمس
الا آنکه هوا در دو جایگه سمع و بصر پوشیده و برتست و گفت همه اجسام که در هوا باشند
یکدیگر را نتوانند بسودن ایکه هوا در میان بود و همچنین اجسام که در آب باشند یکدیگر را
نتوانند بسودن که آب در میان بود و گفت تو چنان باشی که هر حاسه از حواس محسوس
خود را اینک گونه یابد اگر چه نهایت بسیار مختلف که حس ذوق و حس لمس در گمانند که محسوس
خود را بی هوا یابند و گفت که حواس جو بمیانجی هوا یابند لکن در لمس و ذوق پوشیده و برتست
که در دیگر حواس چنانک بنودیم و سبب پوشیدگی هوا در حس ذوق و لمس آنست که این
دو حس از زود مانند محسوس خویش را که آنچه طعم دارد تا بر زبان نهاده شود و آنچه بسودنی
بود با اندام لامس بار نخفتد یافته نشود و از آن آگهی نشود پس ازین است که هوا درین دو حس
پوشیده باشد و اگر کوتاهی گوید که اگر ما محسوسات را بتوسط هوا یابیم آنین واجب شود
که ما سخت هوا را یابیم و از و آگه شویم پس محسوس را و جنس آگهی بزمان توانند بود پس حاس
محسوس را بی زمان بیابد جواب گوییم هوا حامل است محسوسات سوی حواس و حامل
و محمول هم یافته شوند بی زمان از آنکه هوا محیط است بر چیزها و حس محیط و محاط را هم

و بعرّه
ان و مثال این را او گفت اگر مردی سپر دارد و زننده بر سپرش زند سپردار از زننده
بازدن سپر هم آگه شود بی زمان که در میان هر دو افتد پس چون وصف کرده آمد یک یک حس
را صنفی دیگر کرد و حواس را او گفت هر حاسه از حواس چون قبول کند محسوس را صورت
محسوس را قبول کند نه عنصرش را هم چون موم که نقش انگشتری قبول کند نه انگشتری را
پس جمله حواس کار خود آگاه کنند که صورت محسوس را قبول باشند چون حس بینایی
که آگه از لون آگه شود که صورت لون را قبول کند و همچنین حس شنوائی آگه از آواز آگه گردد
که صورت محسوس را قبول کند همچنین دیگر حواس که آگه تمام شود که صورت محسوس خود را قبول
کند و گفت حس پذیرنده صورت محسوسات را اوست حاسه همچنین که در وی قوت
حسی و آن روح خالص است و محل و حامل قوتهای حس اوست و گفت چه بود حواس را
از افراط محسوسات خود تباهی گیرند چون روشنی مفرط که بینائی را تباه کند و آواز سخت
شنوائی را باطل کند و بوی قوی بویاسه را از بیان بر دو تلخی با فراط قوت ذوق را
تباه و تباه گرداند و قوی حس لمس را ابر و لمس و درین سوال سخن مطلق گفت که جمله حواس را تباهی
اعتدالست و هیچ معتدل از معتدلی چون خود تباه نگردد بلکه آن محسوسات که از اعتدال با فراط
گرایند حاسه را از اعتدال بگردانند و تباه کنند پس پیداست که چیزهای محسوس که با فراط
باشند قوت حس را باطل کنند و گفت اعتدال بر دو نوع است یکی چنانکه میانه دو
طرف باشد چون آب فاتر که میان گرمی و سردی بود دوم آنکه چیز دو طرف را قبول
نتواند کرد چون کودک که نه صالح خوانندش نه فاسق تا آنکه به یکطرف گراید پس یا صالح بود
یا فاسق و اعتدال حواس ازین جهت که میان دو طرف باشد بی میل بطلانی ازین روی محسوس

که با فراط رود از اعتدال

که با فراط رود و از اعتدال حواس را باطل کند و گفت چه بوده است نبات را که حس
لمس نیست چون قوت غذا دارد از چیزهای بسودنی منفعل گردد چنانکه از سرد و خشک گردد
پس جواب گفت که نبات را اندامی منفعل نیست که بدان صورت چیزها را قبول تواند کرد
از آنکه اعضاء نبات همه سخت اند و درشت و زمینی و همچنین جانوران سفال‌پوست
حس لمس ندارند چون صدف و جزوی هر جانور که پوست اندامش سنگ و زمین را حس لمس
قوی تر بود و پرسید که جز جانور را چگونه هیچ منفعل گردد از چیزهای محسوس بنه جواب
گفت جز جانور منفعل گردد از چیزهای محسوس لمس و محسوس نگردد از چیزهای دیگر چون
بصر نتوان یافت باید دیگر حواس که انفعال جز جانور از گرم و سرد و خشک و تر بود و او را
آگهی نبود که بدان گرم و سرد را قبول کند و دلیل بر آن آنکه گرم را از سرد بشناخت نتواند کرد
و تر را از خشک و گفت چیزهائی که جان ندارند منفعل شوند از چیزهای محسوس لمس لکن
انفعال تباهی نه انفعال نمای و گفت لازم نیست که هر آنچه منفعل شود آگه بود آگهی حس
اگرچه هیچ حس بی انفعال نبود پس اگر گوینده گوید که جانور و جز جانور چون منفعل شوند از
چیزهای محسوس پس چه فرقست میان انفعال جانور و انفعال جز جانور چون منفعل گردد
از چیزهای محسوس صورت او را قبول کنند نه مایه او را که لون جسم را قبول کند حس بینایی
چشم لون را با هم و همچنین حس شنوایی و دیگر حواس که صور اجسام را قبول کنند نه
اجسام را اما جز جانور چون نبات و سنگ صورت محسوس و جسم را هر دو قبول
کنند که در لغت و سنگ از آب که بدیشان رسد منفعل شوند هم بجسم آب و هم بصورت نشو
که آب نه بتری تنها در حجت رسد بلکه تری و جرم با وی پیوند و پس چیزهای محسوس در

درخت وسنگ چنین کار کنند بی آنکه شجر وحجر را از کار کردن ایشان آگهی بود اگر پ
پرسند که درخت وسنگ چون آگهی ندارند از فعل چیزها در ایشان پس چرا درخت وسنگ از آب
شور وآب گوگرد تباهی پذیرد جواب گوئیم آب بد که درخت را تباه کند نه بدان کند که درخت
آگه بود از تباه کاری آن بلکه بدان تباه کند که آب بد را او نیست تباه کننده که درخت یک
وهمه اجسام را تباه کند وهمچنانکه آب خوش غذا دهد درخت را وبیفزایدش همچنین آب
درخت را ودیگر اجسام را هلاک کند وتباه گرداند اگر گوید که او از جدا از جوهر سنگ و
درخت را تباه کند چون او را از رعد که درخت را بشکافد وسنگ را بشکند بی آنکه در جسم
رعد بوی رسد چرا چنین است جواب گوئیم که آواز نه بدان کار با سنگ ودرخت نه بدان کند که ا
وارسته بلکه بدان جهت کند که حامل آواز رسته یعنی هوا بدانکه رعد بجوکت ابر هوا را تنگ کرد ودرا
کوه وبشکند وبشکافد وخانها که روزن ندارند هم از آواز رعد شکافته شوند از آنکه هوا در
درون خانه از کوب رعد بسیار جمع شود وافشرده گردد ودر خانه نگنجد وگذرگاه نیابد پس خانه را
بشکافد تا بر سلامت وی بگذرد پس گفت هوا وآب وبیشتر از چیزهای محسوس منفعل
بیشتر از انفعال درخت وسنگ که هوا از بوی خوش وناخوش واز لون واواز وطعم
واز گرمی وسردی وخشکی وتری منفعل شود وهمچنین آب وزمین الا آنچه انفعال هوا
از انفعال آب وزمین بیش بود وانفعال آب از انفعال زمین بیش بود پس چون بپرداخت
از بعض چیزهای حسی نفس حیوانی را صفت کرد وگفت نفس حسی حیوانی آنست که چیزها
را دریابد بقبول صورتهای آن نه بقبول اجسام ایشان وبا فعلش آنست که مانند آن
صورت شود الا آنکه در حال غیبتشان مانند ایشان بود بقوت وچون حاضر شود مانند ایشان

گردد بالفعل

مقاله سیم دانای یونان چون از بیان وصف نفس حسی بپرداخت بصفت نفس
گویا بازگشت وپیش از آنکه سخن نفس گویا راند دو قوت را از قوتهای نفس حسی وصف کرد
یکی حرکت ودیگری وهم وگفت این دو قوت شریفترین قوتهای نفس حیوانی اند برای
آنکه بنفس انسان نزدیکتر اند از دیگران که ایشان مادی چند خاصه وهم که از برای آن
وهم بعقل نزدیکترست که کار وهم نه دور بود وچون کار عقل وبچیزهای بیرونی محتاج نگردد چه
حواس وازین روی دانا وهم را عقل منفعل گفت این دو قوت میانجی اند میان حس
وعقل واز آن صفت این دو قوت را افزایش داشت که تا چون قوتی را شناخته باشیم که بجدای
از ماده نزدیکتر بود تا ورتوانیم داشت چیز دیگر را که از هیچ روی با ماده نپیوندد ومیانگی
از چیزهای محسوس مادی با چیزهای بی ماده بنهیم تا گاه که از حالی بحالی گردیدن نبنده بیچ
زبان کار بود ودر گفتار بود گفتار وچون بعض قدما یافت که وهم وحس را یکی چند انگشتند
چیز داد که یکی بیند وهمچنین حس وعقل وهمچنین حس وفکر پس بازگشت بفکر حس وعقل گفت
حس پرچالوزی را بود حس چیزهای بیرون از وی به چون رنگها وطعمها وبویها و
مانند آن وعقل چیزها را درخود شناسد وکارش در آن چیزها بود چون چیزهای کلی وصور و
مانند آن پس بازگشت بصفت حس وجزم وفکر وتمیز میان ایشان الا آنکه همه را
در یک نام هم آورد وحکم خواند پس گفت حس در شناختن محسوسات خطا نکند وغلط نشود و
نه اوند جزم وفکر را خطا افتد که گاه بسیار بود که در فکر چیزها سودمند زیانکار نماید ودرشت
خوب نماید وهمچنین جزم پس بنوعی دیگر فرق کرد میان حس وفکر را نه همه را باشد پس فرق
کرد میان فکر وعقل وگفت عقل در شناختن چیزها خطا نکند که عقل چون آهنگ چیزی کند

بازشناسد از شناختن درست بازشناسد و اما فکر افتد ش بسیار که در شناختن چیزها خطا کند
و همچنین رای ستوده نباید که خطا کند پس نیکوتر میان وهم و حس و گفت کار خود تواند کرد به بیداری و خواب
و حس در خواب کار کرد نباشد و همچنین حس در هر جانوری بود و وهم نه همه را بود که از جانور آنچه
از عفونات متولد شود چون انواع کرم و مگس بی حس نباشد و وهم نبود الف نزا از انکه ماوای
که بازشناسد از او افعالی که بوهم تعلق دارد از ایشان نیاید اگر گویند اطفال را وهم هست به
ینقیاس که در اشال این جانوران گفته شد گوییم اطفال را وهم هست بقوت نه بفعل و از قوت
امد اما آن جانوران را نیست وهم نه بقوت نه بفعل و فرق دیگر انکه حس را خطا نیفتد در محسوس
ذاتی و لیک گمان خطا بود که چیزها همچنان بود که در گمان آید و نیز حس چیزها را که دور از وی جای
حس بود نیابد و وهم نباید که باید و حس چیزی را نیابد مگر بدان شکل و هیأت بود و وهم تواند یافت چیزها را
بشکلهای مختلف و هیأت بسیار پس بازگشت همه اگر دانی وهم از عقل و گفت کار فضل در
چیزها نامست و آن شناختن درست بود و وهم باشد که خطا بود و وهم در همه جانوران حیوانی
بود و عقل نبود الا مردم را پس فرق میان رای محمود و وهم باز نمود و گفت وهم همه جانوران
نیز را بود و رای ستوده نباشد شان پس یاد کرد مردمانی را که وهم را فوق پنداشته از حس و رای
محمود مرکب و گفت که نه چنانست از انکه اگر مرکب بودی از حس و رای محمود کار کردندی در یک
چیز در سپید و سیاه و مانند چنین همی بینیم از انکه حس سپید گوید و رای محمود انکار کند آن نیز را باید و چون
حس و رای محمود مختلفند بذات و ادراک پس چگونه وهم که از ایشان مرکب بود دو مختلف را
باید در یک حال و ما بسیار بینیم که حس دروغ باید و رای محمود راست در یک چیز و در یک حال
وقت چون قرص خورشید که حس از اندک سپری باید و رای محمود و از بزرگتر از جرم زمین باید پس

اگر وهم مرکب بود

اگر وهم مرکب بودی این هر دو اعنی حس و رای محمود پس دروغ و راست در یک چیز دیگر یکبار
در یک حال حسی باید و این محالست و چون از شرح این قوی بپرداخت بازگشت و ذکر وهم و حس عامی که
محیط است بحواس پنج و فرق میان هر دو باز نمود و گفت وهم کار خود بی حواس کند و انکه
حواس از کار باز مانده باشند و حس عامی بی حواس کار نتواند کرد و وهم در چیزهای غایب کار کند
و حس عامی نتواند کار کرد الا که محسوس حاضر بود و نیز نتواند که کار کند با یک حس بلکه با جمع حواس
شان کار کرد بود و عجب او را بر انکه مردم را حسی عامی است جز این حواس پنج با انکه گفت
یک حس چون کار کرد بدانکه گردند اند که این چیز و آن چیز دیگرست به همه حواس همچنین
از اختلاف محسوسات اگهی ندارند و چون اختلاف لون و آواز و طعم و بوی و لمس ملکه
از اختلاف آن که حسی دیگرست عام بر همه را وصف کرد و وهم را او گفت وهم و گفت حس
بعفت که محسوس بفعل حس را بجنباند و حس اثر را بجنباند و از این سبب وهم نتواند بودی حس را که
انکه وهم مبادی و اوائل آگهی خود را از حواس گیرد اگر گویند و گوید که وهم محتاج نیست از انکه حس
ما چیزها را در وهم بتوانیم آورد که بحس از ان نیافته باشیم چون مردم پرنده و جانوری که از زر
و گاو گوئی زاده گوئیم در جنس چیزها معدوات را اصحبت در وهم آوریم پس ترکیبش کنیم
از انکه هر صورت مجرد را که در گمان آوریم جسمانی آوریم و دلیل بر انکه وهم چیزی که نه
از حس بوی داده بود انکه گروهی که نابینا زایند چو ابند که رنگها را در گمان آرند و حال
وهم بحال حواس ماند از انکه اگر حس دروغ باید گمان هم دروغ بود و اگر حس راست
باید گمان نیز صواب و راست بود و ما نمودیم که حس گی راست و گی دروغ باید
پس درست شد که وهم حیثتی است از حس بفعل اگر گوید گوینده که این صفت که وهم را

بفعل بحس عامی لایق‌تر است که مخطط است بجمله حواس بدانکه گوهر گفتست از حواس بفعل گویم
این صفت سزاوارترش عامی نیست از آنکه کار حس عامی از جمله جمله حواس تازه تا نیز ایشان
بود چنانکه بدین نزدیک گفتیم که کار حس عامی یافتن اختلاف محسوس دو حس باشد با همه
دران حال که هر یک از حواس محسوس خود را همی یابند با هم و دو هم را یک حس باید تا محسوس را
وهم کند پس آنگه داد از غلط وهم همی که حراست و گفت وهم در بهایم بدل نطق است که ایشان را
چون قوت عقل نبود وهم بدادند تا بدان چیزهای مختلف و موافق راه همی یابند که وهم مثال
خرد است و گویا هم برای این گفته شده است که وهم صورتیست قریب بزرگ ماهی و دو هم است
که بهایم را برانگیزد با فعلها که سبب دوام شان بود و هم آرند و نهند چون مور و دیگر جنبندگان که در بهار
ذخیره زمستان جویند و نهند و وهم در جانوران گویا برای آنست تا بجایی که عقل بی کار بود در
ایشان بسبب خواب یا بیماری که مردم در آن بی‌خرد باشند وهم برکار بود که وهم در خواب و در
بیماری که خرد محجوب شود کار کند که بکار عقل نزدیک باشد که وهم در خردمندان بصورت خرد
نگاشته بود که عقل از قوت و نور خویش بوی همی رساند پس وهم گویاست در خردمندان
و کارش منطقی و نفس گویا را درین کار نتواند بود الا بمیانجی وهم پس چون پرداخته آمد
قوتهای نفس آغاز کرد بتلخیص عقل و آنکه چگونه یابد چیزها را الا آنکه بحث باید که عقل و حس با ملحق
کرده شد و برای این چنین کرد تا ما را بیاموزد که نفس گویا یگانه و هنر و گفت عقل و حس بدان
متفق اند که حس مانند محسوس بود بقوت تا محسوس غایب بود و چون حاضر شود بفعل گردد و همچنین
عقل مانند معقول بود بقوت تا از معقول دور بود و چون از معقول درو آید بفعل شود و عقل
با ارسیده مانند عاقل بود بقوت و چون آهنگ کار کرد عاقل بفعل بود و همچنین حس یا ساکن

بود دور

بود دور از محسوس خویش مانند محسوس بود بقوت و چون محسوس وی را بخانه‌ای حاضر شدن مانند
محسوس شود بفعل و گفت چون عقل چیزها را درست یابد و باشد از هم جدا کند جدا اگر ونی صواب
دانستیم که گوهر بسیط است و از حکمای گذشته الفبا کرد است این سخن را که نفس گوهریست بسیط
که درو تعبیه آلایشی نیست از ماده و چیزهای مادی و از مست که آنچه باید صواب و درست ماند و اگر
نفس را مایه بودی مایه وی را حجاب گشتی از شناختن درست و گفت اگرچه آنکه حس و عقل
کرده و کار کنند در چیزها پس میانشان اختلافست روشن از آنکه عقل جای صورتهای عقلیست و دانای
یونان گفتار آنکه گفت نفس گویا جای صورتهای عقلیست یعنی نفس بنا نی صواب
داشت و گوهرش کرد افلاطون را بدانکه گفت نفس جای صورتهاست هر نفس که بود و هر شنیده
سخن او را که گفت نفسی که بفعل باشد جای صورتها است نه نفسی که بقوت بود و اما دانای یونان گفت
که نفس گویا قرارگاه صور عقلیست و صور درو نه بفعل باشند بلکه درو بقوت اند از آنکه نتواند که همه چیزها را
یکبار بداند بلکه یکی را پس از دیگری شناسد و چون خواست و اما که ما را انجامید که نفس داننده
نیرو و دلیل بر آن از اختلاف حس و عقل انگیخت و گفت حس نه از جوهر عقل است از آنکه قوت حس
از محسوس بافراط که از اعتدال ناقص بود و ماند و عقل نه چنین است که عقل معقول عظیم را بیابد و آنچه ضعیف
بود ازو پوشیده نتواند شد بلکه بر یافتن آن توانا تر بود و گفت قوتهای حسی از افراط محسوسات تباهی
از آن گیرند که حواس محسوس را الحرکت و انفعال باشد الا آنکه انفعال سخت از ایشان بود و چون
انفعال مفرط شود تباهی تولد کند و انفعال عقل از معقولات چنین نبود که هر آنکه که معقول بقوت
عظیم تر بود و بگوهر تیز تر عقل را ابدر شناخت و لغا و نیز کرد و پس عقل نه از جوهر حس است
و نه فعل عقل چون فعل اجسام بود از آنکه فعل جسم ازو بیرون نشود و کار عقل از آن جسم که وی

تعلق دارد بجایهای دور که نه دلیل است انچه گفت که عقل را معقول عظیم تباه نکند بلکه دانش بیفزاید
وزن کرده و معقولات ضعیف از وی پوشیده ماند پس عقل با قیمت تباه شود و گفته نگرد و چیز
صفت اجسام ندارد و گفت صواب گفت اگر گفت نفس حافظ جای صور عقلیت بقوت نفس
و گفت واجب نیست که نفس حافظ امیخته و آلوده بود بچیزی از هیولی و اجسام که او کرمی و سردی
را نپذیرد و نه جسم است حقیقت پس بی شک نفس گویا با قیمت و تباه شود و گفت اجزا با شند
بسیط چون صور و باشند مرکب و او چیزهای بسیط را همه یک چوهر دانند و چیزهای مرکب را اجزوی داند
و چیزهای بسیط را اجزوی دیگر پس جواب گفت که نفس بسیط و مرکب را همه بگوید داند وان حقیقت لکن
بسیط را بنوعی داند و مرکب را بنوعی و انچنان باشد که چون اهنگ دانش صور کند بسیط شود و کجو باز
باز کرده و بشناسد ان صور را شناختن درست و چون خواهد که مرکب را بداند از خود فرو تر اید با حس و او
ان شناخت مرکب را حس برگیرد گویا و اما بدین گفتار ان خواهد که نفس گویا صور مجرد عقلی را بی
الت باید بل که بذات خود از الت شناسد و چیزهای مرکب جسمانی را بمیانجی حس باید که نفس حواس را چون
الت بکار دارد در شناختن جسمانی و این الت که حواس است جسم را قبول کنند و نقش دهند و نقش اند
نا چار از که الوان را داند اگه نفس الت شناختن لون ندارد و با لون اجسام قبول کنند و نقش دهد و گفت
نه دیدند ان گروه که گفتند عقل چیزهای معقول را داند و بس همچنانک حس چیزهای محسوس را داند و بس و این
مذهب ردیست از انکه عقل چیزهای معقول را و چیزهای محسوس را هردو بداند بنوعی و بنوعی چنانک در پیش گفتیم
که اگر چنین بود چند محال لازم اید اول انکه اگر عقل محسوس را نداند چون حس بصر قرص خورشید را چند
سپری چند عقل نتواند که رد کند با قول او را و خطای حس را نتواند نمود و چون بصر چوب راست را
که در اب شکسته بیند عقل اگر از ان اندر خطای وی نتواند نمود و نیز اگر عقل انچه حس چنانکه دراینه بیند نداند ی نتوانستی

نمودن که

نمودن که انچه بصر در اینه دید در اینه نیست لکن اثریست و خیالی و اگر نه عقل محسوس را دانستی عقل
نتوانستی گفت که من دیدم ان لون را و من دانستم و شنیدم ان او از را و هم اگه داند که جسم که
در کون و فساد افتد مرکب بود از استقصات چهارگانه و عقل مرکب را نشناختی و نیز اگر عقل محسوس
را نه دانستی دانایان چنین نگفتندی که نفس جای صور است هم صور عقلی و هم صور حسی و هم صور وهمی
و هم صور فکری از انکه عقل بود که انهمه صور را اصلاح اردار از خطا و عقل باشد که ان صورتها
در خواب دیده و شنود نداند که خیالست و حق نیست و فلان رای صواب باید که بران ایستد
پس عقل هم چیزهای عقلی را داند و هم چیزهای حسی را الا انکه دانستنش حسیات را دانستنی بود
جزوی و بالات و عقلیات را داند دانستنی کلی بجوی بمیانجی حس و نباید که شنونده این سخن را
ویگمان برد که دانا بدانکه گفت که نفس الوده نیست بچیزی از اجسام که او در جسم نیست لکن بدین
ان خواست که او امیخته نیست با جسم چنانک اجسام مرکب باشند و نه حال در جسم چون صورتهای شوقی
و مادی اعنی اشکال و هیات لکن نفس در جسم چون جوهر در جوهر و چون ملاح در کشتی اگر نفس در جسم
بودی چون چیزهای امیخته با هم و چون چیزهای مرکب بر هم همچنین نه دانستی از انکه عقل مانند
خود منفعل گردد و چون منفعل شود احساس بدان محسوس نباشدش از انکه حس و علم و تحرک خود چنان
محسوس بود مر حاس را و تحرک و جنبانیدن معلوم مر عالم را و چیزی از چیزی طبیعی چون خود بجنبد
و چون جنبد منفعل گردد و حس بود محسوس و نه علم معلوم اگر گوید گوینده که نه الات حس مرکبند
و حس مرکبست از استقصات و با این همه مرکبات ادراک باید پس برای چه اگر نفس با اجسام مرکب
بود تا امیخته چیزها را نتواند دریافت گوییم همچنین حس مرکب را نیابد و جز یک چیز را نتواند شناخت
که بصر چون لون را بیند و سمع جز او را نشنود و نفس چنین است از انکه نفس همه چیزها را بسیط

ومرکب آمده اند و این نوع از طریق ترکیب نیست با اجسام و نه از طریق آمیختن بل نفس عاقله جز
صورتی مادی نیست که اگر چنین بودی مادی بودی جسم آلت او بودی و نتوانستی کاری کردن بی آلت
همچنانکه نفس حسی حیوانی نتواند کاری کردن بی آلت حس و نفس نامیه که هیچ کار نتواند کردن بی
تن خود که از آن بی آلت کاری نتواند کرد که ایشان از صور مادی اند و بی ماده کار نکنند اما نفس
عاقله صورت مادی نیست بلکه صورت عقلی محض است جدا از ماده و چون چنین بود کار تواند
کردن بی تن انکه در اندیشه با چیزها را دوره ازین و چون فکر در چیزهای جنبنده کند محتاج نگردد تن
و باقی که او را انباز یک کرده اند نیافتن آن و دلیل بر انکه عقل در شناختن چیزهای جنبنده محتاج تن
و آلت نبود انکه هیچ آلت کار کرد کارفرمای خود را از آن منع نکند و باز ندارد و کار تن بعقل
کردن بسیار بود که عقل را از تصور معقولات باز دارد و بسیار افتد که نفس ناطقه آرزومند عالم
خود باشد و اینک بخود بازگشتن کند و تن او را از آن بازگشتن با عالم خود که جز فساد و اضمحلال و
اگر قوام نفس عاقله تن بودی و چون تباه شدی تن او نیز تباه گشتی نفس را بعالم دیگر
و بکار جز تن رغبت نبودی همچنانکه نفس حسی که جز بعالم محسوسات و حیات حسی هیچ عالمی دیگر
مشتاق نبود و همچنین نفس نباتی که جز بعالم خود شوق ندارد از انکه قوام این از
باطل شوند و نفس عاقله چون شناخت بعالمی جز عالم محسوسات و عالم کون و فساد دلیل
آن بود که قوام او نه با اجسام و کار او نه با آلات مرکب و اجسام تواند بود پس درست گشت
که نفس گویا نه چون صورتی مادی که ثابت نبود الا بماده بلکه در حقیقت چون صورتی مجرد
باشد و ثابت و ازین گفت دانای یونان که نفس تمام نیست لکن تمامی ازین جدا و جدا بودن
ازین تباه نگردد و درین کتاب نفس را تمام مفارق گفت و در جز این کتاب نفس را صورت

خواهد آمد قائم

خوانده و جوهر تمام نخواند و گفت اگر عقل آمیخته و مشوب نیست بماده از هیچ گونه و هر دانشی فعلیت از دانا
پس دانا چگونه نداند چیزهای معلوم را و گفت عقل چیز نیست هم از چیزهای معلوم پس چه معنی عقل خود را
میداند یا نمیداند اگر خود را نمیداند چگونه صفت کند و گوید جوهر نیست جدا از تن که چیزها را داند
اگر چه از تن غایب باشند آن چیزها و اگر راست است که خود را میداند چگونه بود خود را میداند که اگر
عقل است دو چیز رست ازین لازم شود یکی آنکه عقل بسیط نباشد و دوم آنکه همگی خود را داند جز
بعضی از دو دانا است و عقل و بعضی از او دانا و اگر خود را بدان میداند که همگی او عقل است
بسیط پس خود معقول نیز بود که عقل معقول را تواند دانست پس لازم بود که عقل فاعل بود
و معقول هم پس او و معقول و فاعل یک چیز بود و ازین لازم شود که عقل مانند آن چیزهای محسوس
بود که همی داند و سخن را در سؤال اول مطلق را بداند آنکه گفت انفعال بر دو نوع بود چنانکه گفتیم
جنبه با یکی تباه کننده و دیگر تمام کننده اما انفعال تباه کننده چون انفعال هوا بقبول روشنی
از خورشید ذات هوا صورت آن تباه نگردد بلکه تمام شود و همچنین عقل از چیزهای معقول منفعل
گردد و بداند و تمام شود و از آن گفتیم که تمام شود که آنچه بقوت داننده آن بود بفعل داننده شود
که نا دانستن بقوت داننده بود و چون بدانست بفعل داننده شد و این بعد انکه انفه که عقل
روشن بود اما چون با خرد بود جدا ازین بفعل باشد و در دانستن چیزها حاجت حس نباشد و
سپید دوم را مطلق کرد بدانکه گفت عقل ذات خود را بداند تا که معقول است و این از آنست
که چون خود را دانست هم او بود عالم عاقل و هم او معقول از انکه خود را دانست و دانستن
خود را نیز دانست و چون گوییم تا که عقل چون چیزی را بداند مانند آن چیز بود که بدانست لازم
نبود ما را که چون عقل محسوسات را داند آنچه محسوسات بود از آنکه چیزهای محسوس عاقل و معقول

محض نه که عقل ایشان را عقلی کند و بینایی حس معقولشان کند پس از جهة مانند عقل باشند
اما چیزهای عقلی محض بی ماده میان عقل و ان چیزها فرق نیست از ان چون بداند از ان اند
ان بود و باز کردیم و گوئیم که عقل چون چیزهای بی ماده را داند مانند معقول بود و چون چیزهای
مادی را داند مانند ایشان نبود پس عاقل است عقل و معقول هم بنوعی و نوعی دیگر گونه
که وصف کردیم و گفت هر جنسی از اجناس چیزهای ماده و طبیعت علت کننده و هر یک
از اینها یا بقوت بود یا بفعل و همچنین چیزها در نفس یا بقوت در و باشند یا بفعل چون عقل
که بسیار افتد که بقوت بود در نفس و بسیار افتد که بفعل بود و چون عقل در نفس بفعل
بود علت بود و عقل بفعل عقلی تمام کننده مر عقل بقوت را و همچنانک چیزهای محسوس که در
چیز بینایی افتند چون ظلمت از او پوشیده دارد محسوس باشند بقوت و چون روشنی بر ان
اید محسوس باشند بفعل که ای تر از محسوس بقوت بود همچنین عقل بفعل عقل بقوت را
عاقل بفعل کند و نیز عقل منفعل بود و عقل بفعل فاعل و گفت عقل بفعل چون از تن جدا
باشیم همچنان عقل بفعل بود الا انکه عقلی فعال بود که هرگز منفعل نگردد چنانکه در تن منفعل شود
پس چون صفت کرد گفت کهشاری حوم که نفس نمیرد الا انکه گفت با وی هیچ وقت
نیست که نه تباه شود مگر قوت عقل جدا که او نمیرد و تباه نشود پس گفت اگر عقل بفعل
نامست و کار بخود همی کند پس چه بود پس که دانشها را فراموش باشد که فراموش
کند و علتش ثابت نشود که زایل نگردد جواب گفت که عقل و دانستن چیزها از وهم
فرا گیرد از انکه چیزها در وهم اثر کند و عقل ان اثرها را فرا گیرد و جدا کند و انچه درست بود
لازم ان شود و از انکه نادرست بود بگذارد پس چون وهم را افتی رسد بعضی از ان اثرها

شده شوند پس عقل از ان فراموش کند و فراموشی را سبب اینست چون عقل را با تن پیوند
بود و چون از تن جدا بود هیچ فراموشی نکند از انکه در دانستن چیزها بوهم محتاج نباشد و گفت معقولات
جزو بجزو شوند و از انست که عقل از ان شناسد شناختی درست چون حدود اعنی چیزهای
جدا و صور مادی و مقدار متصل که مقدار متصل را اگرچه جزو جزو توان کرد لکن چون پیوسته
بود گوئیا که جزو ندارد و اول مقدار که قابل بخش شدن نباشد اعنی نقطه و هر انکه از جنس
پاره نتوان شد اما ان چیز که بخش بی جزو بود و معقول بی ماده بود که ان قابل بخش نباشد
نه بقوت و نه بفعل و نه بوهم و وصف کرد که عقل چگونه بداند این معقولات را که یاد
کردیم و گفت که عقل نه بعضی چیزهای معقول را در زمانی شناسد و بعضی را در
زمان دیگر بلکه همه را با تمام با هم شناسد که عقل جدا را جمله در یک وقت بداند و همچنین
خط را و عقل نقطه را بدان داند که وصفش کند گوید که ان چیزیست که جزو ندارد و خط
انکه پهنا ندارد و سطح انکه ستبری ندارد و همچنین ستبها را بشناسد و گوید سیاهی انست
که سپیدی نبود و فراغ انست که در وی جسم نبود و عقل چنین چیزها را وصف نیز داشتن
کند از محل ایشان از انکه جیبها در محل و در ماده محمول باشند و اما ان چیزها که نه مادی
و نه در محل باشند صفتشان بوضع کند و بدان چه بر ان باشند و هر داوکه عقل که راست
باید و که نا راست باید و گفت عقل چون وصف چیزهای بسیط کند و قایم کند راست کند
از انکه چیز چیزها را عقل بیابد اندر مانند اندر سر امد بود که از و چیزی را نداند و چیزی را بداند که
یک چیز را وی نیفته بدانستن و ندانستن و چون عقل وصف چیزهای مرکب کند بعض
اجسام را بسیار افتد که نه راست بود از انکه اجسام نه بذات و نه بحق معقول باشند

٥:٤:٣

بلکه بعرض معقول اند از انکه عقل صور از اعراض مجمول نیز دور و مجرد بماند گویا برهنه و جدا شده
از ان محلها و در حس همچنین گفتیم که هر حس محسوس خاص خود دارد است باید و در انچه نه خاص وی را
بود بسیار بود که نه راست باید همچنین عقل در شناختن معقول بذات صادق بود و در معقول
بعرض بسیار افتد که نه بر صواب باشد و گفت میان عقل بفعل و معقول بفعل هیچ فرق
نیست از انکه عاقل بفعل معقول بفعل نیز هست و معقول بفعل عاقل بفعل نیز باشد و چون بپر
داخت از صفت قوتهای فکری اغاز صفت شوق کرد که شوق هم قوتیست از قوتهای نفس
گویا و گفت شوق یا از جنس حس بود یا از جنس فکری اما انچه از جنس حس بود بر چگونه هست
وصف کنم نه انکه چون حس محسوس را بشناسد به انکه محسوست بوی مشتاق گردد و چنین
گویم شوق حسی ان خواهیم که از جنس حس است که چون حس لمس گرم را معتدل را
یافت و خوش امدش ان خوش آمدن را نام شوق نهاده شد برای انکه حس لمس بدان مشتاق
بود و از ان لذت یابد و اما ان شوق که از چیز فکر بود نخست از عقل و وهم بود و چون صورت
چیز در وهم تنها بود ان صورت را وهمی گویند و چون فکر در ان کار کند و بدان یابد که این چیز
متوهم حقیقت و ان چیز متوهم باطل است و این چیز را باید که دوان چیز را باید کرد و انکه این
شوق را فکری گویند و اما مثلی زد این را و گفت بدان چون آتش یاران افروزند
بر دیده گاه آتش افروختن اوشان آمدن دشمن بود و چون کی ان آتش را بیند و بنگرد
و جنبیده با سلاح باید پوشید و از شهر بیرون آمد و باز داشت دشمن را از شهر یا از شهر باید
بیرون نباید شد اگر یاران بود که از شهر بیرون باید شد چنین بایست را شوق فکری
خوانند پس پیدا آمد که شوق دو نوع است یکی حسی و دیگری فکری اما شوق بهایم

حسی بود و اما شوق

حسی بود و اما شوق خردمندان باندیشه باشد پس چون پرداخت از لفظ شوق بازگشت بحس عامی
و در تحقیق این سخن و گفت چگونه حس عامی تمیز دهد میان چیزهای مختلف بیک وقت کند محسوس
با نقوشهای بسیار جواب گفت نیز میان محسوسات مختلف بیک وقت کند و دلیل برین
از حواس انکه حس بصر نیز میان سیاهی و سپیدی و دیگر رنگها بیک وقت کند و همچنین حس
چشیدن تمیز کند میان تلخ و شیرین و دیگر طعمها بیک وقت و دیگر حواس نیز تمیز کند میان
چیزهای مختلف بیک وقت و بشناختن که این چیز شیرین است و ان چیز گرم است خاصه چون
در دو چیز مختلف باشند الا انکه چون محسوسات را و چیزهای پراگنده ماده در یک زمان همه
یابد و چون در یک جوهر باشند همه را در یک زمان بشناسد و چون استقصا کرد در حس عامی
بازگشت بتلخیص عقل و گفت چگونه شناسد عقل صورت چیزها را با مادهای ان صورت شناسد
یا چنان شناسد که صور دور نماند از مواد جواب گفت عقل صور چیزها را اعنی شکلها و طعمها و لونها
بشناسد برا اشکال و طعوم و لونها دور کرده و جدا از ماده پس با تقش چیزها را هم عقلی بود که عقل
بشناختن صور و ارایش و حالهای چیزها گویا بیرون آرد شان از ماده و محلشان و از میان
اعراض برگزیند و از مواد پس گفت اگرچه عقل دوست و جدا از هیولی باید که دانسته بود
که چگونه گشت بسته ماده و چیزها را جدا اند و بدنی دوانستی جدا از هیولی پس اگهی دادن را
ازین سخن وعده داد و کتابی که ان کتاب را علم ما بعد الطبیعة خوانند که میان این در ان کتاب
کرده است و روشن نموده بحجتهای درست و بعضی از ان در این کتاب یاد کرد و بس گفت
که در نفس گویا جمله چیزهاست بقوت یعنی در دست صورت همه چیزها و حجت برین انکه چیزها یا
عقلی اند یا حسی و نفس را قوتست عقلی و قوتست حسی پس بیک در وهم صور عقلی باشند و هم

سوم حسی پس هم چیزهای عقلی را بداند و هم چیزهای حسی را الا آنکه آن صور در نفس بباید بقوت باشند
و نباید نفس که پیش از شناختن بقوت باشند در وی و بعد از شناختن بفعل پس گفت چه گویی تا
چیزها را که از آن هر چه در حس نیاید در وهم و فکر نیاید جواب گفت برای آنکه مبداء او کان حس است
آنجا که حس نبود وهم نبود و دلیل بر آنکه مردم را چون حسی از حواس نباشد نتواند که در گمان آرد
که هر آنکه کور زاید از مادر بگر نتواند که رنگی را در گمان آرد و یا آوازی و نه در آن اندیشه تواند کرد
و گفت باشنا هم هیچ چیزی را شناختن درست نه حسی و نه عقلی الا عقل برای آنکه همه صور در
اوست و شبلی زد این سخن را و گفت الا ان صناعی همه چنانند که هیچ صفت نتواند کرد الا
بالت آن پس آلت الت همه الا انه همچنین عقل صورت همه صور از آنکه او بنا
همه صور را و از آن بشناسد همه صور را که همه در وی بند چنانکه گفتیم پس عقل همه چیزها را
بشناسد بر آن صفت که گفتیم پس چون بیان کرد صفت شوق را که جهت آغاز صفت حرکت مکان
کرد و علت از ابیان کرد و گفت چه گویی علت حرکت مکان و جهت ناجس با دیگر با قوت دیگر
از قوتهای نفس پس گفت علت حرکت مکانی نفس نامیه نیست و نفس حسی نیست و یقین
فکری نیست و حجت بر این نبود پس گفت حرکت مکانی با وهم بود با شوق و نفس نامیه را
نه شوق است و نه وهم پس نفس نباتی علت حرکت مکانی نیست اگر گوید گوینده که درستنیها
که حرکتی کننده مکانی الا است که او را آلتی نیست که بدان حرکت کند گوییم که این سخن باطل است
که اگر نبات را قوتی بودی که بدان حرکت مکانی کردی و حرکت نکردی بودن قوت در وی
همچنین باطل بودی و معطل و در طبیعت هیچ چیز باطل و معطل نبود و گفت نفس حسی نیست علت
حرکت مکانی که اگر علت حرکت مکانی بودی او را بایستی که هر جانور که حس داشتی حرکت

مکان کردی و چنان بود که حرکت مکانی نکند چون بعض جانوران دریا و گفت نفس
گویا را هم علت مکانی نبود و حجت بر این آنکه عقل دو نوع بود یکی نظری و یکی عملی و هیچ
از این دو علت حرکت مکانی نباشند برای آنکه هر چند گاه از برای رغبت چند با
از برای نفرت از آنکه با مشتاق چیزی باشند و بجویندش بحرکت و بی آن که دیگر از چیزی
رمند و بحرکت از آن بگریزد و این نه امر عقل نظری است از آنکه نظری را با کارهای بدنی
تعلقی نیست و عوض او تعقل بود از کارها و چیزهای کلی و چگونگی ترکیب این عالم و از جواهر عقلی که
نظری از آن خواهد و از ایشان تعقل کند و عقل عملی هم علت حرکت مکانی نیست از آنکه
بسیار بود که عقل عملی مردم را به سکون و درنگ و آسایش فرماید و شوق غالب حسی شود
بر عقل و مردم را بر حرکت و طلب انگیزد و بسیار افتد که عقل عملی حرکت طلب و جمع مال فرماید
و شوق راحت و درنگ و سکون خواهد و چون بیان حرکت مکانی کرد که نه از جهت نفس نامیه
بود و نه از نفس نامیه بود و نه از نفس حسی بود و نه از نفس گویا خبر داد از علت حرکت مکانی و گفت
که علت این شوق است و عقل و نوع بود فاعل و منفعل اما عقل فاعل آنست که اندیشه و اما عقل
منفعل کمالست و وهم پس حرکت بهایم از وهم بود و حرکت مردم گاه از عقل اما حرکت وهم
چنان بود که موضعی را در گمان آرد و بدان رود و اما حرکت بعقل چون رفتن بود از شهری بشهری
بهر فایده و چون دانست دانا که یک چیز را از یک جهت دو علت نتواند بود و برای آنکه چون یکی کار خود
تواند کرد و کننده دیگری باطل بود پس گفت علت حرکت مکانی یک چیز است و آن شوق
بود از آنکه حرکت اگر وهم فرماید و اگر عقل میانجی شوق بود و اگر چه وهم با عقل بر چیزی اتفاق
و شوق بدان نبود سوی آن نجنبد از آنکه شوقها افتد متضاد چنانکه شوق از قبل وهم بود و مردم

بدان سوی خوردنی نه بدو گراید پس خود او را از مخافت آن رنجاند و رسوا شدن و
عقوبت کشیدن از آن کار که در گمان آید و بسیار بود که قوت وهم غالب بود و آن کرده شود و
پس این دو شوق مختلف اند و گفت حرکت مکانی را چهار علت باشد علت صوری و علت تمامی
و علت فاعلی و علت آلی اما علت صوری نفس حرکتست و اما علت تمامی آنکه بدان شوق بود
و اما علت فاعلی بر دو گونه باشد یکی علت دور و دیگر نزدیک اما فاعل دور عقل و وهم بود و اما
فاعل نزدیک شوق و اما علت آلی روح جنبانند و دانا از روح جسمانی خواند و گفت ماهی
نیم جانوران ناقص را که از پوشیدن رطوبات خورد که همی روید گویند اینرا وهم بود
بود جواب گفت وهم باشد اینرا و همی ناپایدار ضعیف و دلیل برین آنکه چون از جای بجنبد رود
باز جای آید و چون از ضعف جانور ناقص فارغ شد بوصف جانور گویا باز گشت و گفت قضیها
که مقدمه قیاس باشند هم مردم را بجنبانند باید که بدانستی که کدام مقدمه بجنباند مقدمهٔ صغری
یا مقدمهٔ کبری چنانک گوید کسی مزد در کار زار کوشش قوی کردم و هر که کوشش قوی کند در کار
زار از اهل آن باشد که او را نواخت کنند و بزرگ کردانند پس من اهل آنم که مرا بنوازند و
بزرگ کنند و برود سوی لشکر دار تا او را بنوازد و بزرگ کند اکنون مقدمه اول او را بجنباند
تا بر لشکردار رفت یا مقدمهٔ دوم جواب گفت هر دو مقدمهٔ یکسان بجنبانند برای آنکه اگر داند
که او در جنگ کوشش قوی کرده است اند که هر که کوشش قوی کند جای آن بود که او را بنوازد و بزرگ
کند نرود سوی رئیس لشکر و اگر دوم را داند و نه اند که او کوشش سخت کرده هم نرود پس هر دو
قضیه هم مردم را بجنبانند یکسان و گفت چه بوده است چیزهای ذو نفس را که نه همه حرکت مکانی
کنند که بعضی را همی بینیم که ایشان حرکت مکانی نباشدش چون رستنیها و جواب گفت که ما گفتیم

که علت حرکت مکانی وهم است و عقل و ممکن نیست که چیزی را عقل بود و وهم و هیچ خداوند
وهم نبود الا که خداوند حس بود و رستنیها را حس نیست و چون حس نیست وهم نبود و از جایی بجایی
نرود و پس اگر گویند نبات را که حس نیست گوییم از آنکه حس از احد الاسطقسات جزو در زمین
غالبست بر رستنیها از جهت حس نباشد در نبات و دلیل برین آنکه از اندام مردم آنچه طبیعت زمین
در وی بیشتر بود چون استخوان و موی و ناخن در وی حس نباشد و گفت که بدان چیز که در وی حرکت مکانی
باشد ناچار او را حس بود و برین دو حجت آورده یکی آنکه گفت جمع طبیعت هیچ چیز باطل و بیکار
نبود و نیز آنچه از جای بجای رود برای حس ندارد و دگر تن را بدان نیابد کند پس جانور با آنکه
روان از کار رسانند و دور رست تا بچه روا نبودی حس نداشتی حرکت مکانی در وی فایده نبودی
و سر زده ماندی و اگر دیگر جای نیابدی هلاک شدی از آنکه غذای وی از یک جای نتواند بود
و جهت پس از این سبب جانور حرکت شد از جای بجایی تا بجوید غذای موافق را که تن بدان و
تمن از آن اقتضا غذا آنکه دی و چون غذا آنکه دی نیافته شدی و حرکتش سر زده و باطل بودی و
دوم حجت آنکه اگر چیزهای رونده از جای بجایی حس نداشتندی حرکت بر ایشان زیان کار شدی که
از آن هلاک جای افتادندی و گفت حواس بعضی موافق اند کون را و بعضی موافقند اما
سنن کون ها را اما آنچه موافقند کون را احس لمس و ذوقست و دلیل برین آنکه تنهای ما را
چون از گرم و سرد و تر و خشک رنج آید نجنبیم و اما آن حواس که برای آرایش و زینت کون ما آمده
است و شنوائی و بینائی از آنکه اگر ما را بینائی نبودی نتوانستیم نجوم را دانستن و
دیگر دانشها که از بینائی یافته شوند و اگر شنوائی نبودی ما را از هیچ دانشها از ما نتوانستی بود
چون الحان و غنا و موسیقار و اگر ما را بویائی نبودی علم عطرها و ترکیب و آمیختن آن کی و بستدا که

مارا او سمع و بصر با آنکه موافقند در گفتن و آراستن گون مارا موافقند هم در کارها که اگر مارا بینائی
نبودی از آب و آتش پرهیز نکردی و از کوه و مغاک در مهالک ما از آن رسیدی و اگر سمع
نبودی فهم آوازهای سودمند و زبان کار حکمت نگشتی مارا و گفت جسم نخستین که آسمانست غذا و چنین
است از آنکه غذا او نه نفس گویاست و برین حجت نموده ایم در اول این کتاب و نفس گویا را آنج
جسم بی حس پیوند نباشد و بیان کرده ایم در چند جای که چون حس فاضلتر بود جز کثیفتر بود پس اگر
آسمان را نفسی است گویا با چار نفس حسی بود الا آنکه آسمان را جمله حواس نباشد نه لمس و نه ذوق
و نه شم از برای آنکه غذا نکند و حاجت ندارد و بیوستان و هوا اگر نفس و وزن دو حس ندارد بصر
و سمع و این دو حس شریفترند از دیگر حواس برای این گفتیم
که در اجسام لطیف باشند این دو حس و بیان کرده است و ما
در کتاب مابعد الطبیعه که اجرام سماوی عقل دارند و برین حجتهای
قوی و روشن نموده. تمام شد مقاله هیجدهم و نهائی
این کتاب ۳۳۳ ۲۸۷

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین   این ترجمه مقالتیست از آن ارسطو
حکیم معروف بتفاحه که بوقت وفات املا کرده است   چنین گویند که چون ارسطاطالیس
حکیم را اجل بپایان کشید از شاگردان وی چندی نزد وی حاضر بودند و چون نزاری تن و ناتوانی وی بدیدند
و نشانهای مرگ از وی پیدا یافتند از جنازش نومید گشتند مگر انکه در وی میدیدند از سرور و نشاط
و درستی عقل انچه دلیل میکرد بر انکه او در خود حالی می یابد و برخلاف انکه دیگران از وی میدیدند پس شاگردی
نام وی سماس بوی گفت ما را رنج بر تو بیش از آنست که تو را بر خود و اگر نشستن تو چنانکه ما کم توانی خود
چیزی می یابی بیرون از انچه ما از تو بینیم ما را نیز از آن آگهی ده   ارسطو گفت اما انچه از خود می بین
می باید نه از آن است که مرا در جان خود طمعی مانده است و لیکن از استواری سخت بکمال کوشش
پس از مرگ   سماس گفت اگر ترا این استواری هست سزد که از تو ما را نیز حمایتی باشد چنانکه ترا و ثقت
ما را نیز باشد ارسطو گفت اگرچه بر من دشوارست سخن گفتن اما رنجی برگیرم از برای شما لکن سخن بحث
از اقریطون بشنوم که در وی چیزم که در سخن می باید اقریطون گفت من نیک خواهانم شنیدن سخن ترا
و بهره گرفتن دانش از تو ای اموزاننده نیز لکن طبیب که تعهد تست مرا فرموده است که او را سخن
گفتن مبادا که سخن گفتن او را گرم کند و چون گرمی بر وی غالب گردد بیم آنست دراز شود و بد تر منفعت
و هم ارسطو گفت مر ای طبیب را انکه اشتم و ازاد و بیم بوی سببی پس کردم که روان مرا خشد ان نگاه

دار که در سخن حق

دار که در سخن حق شناسا که ازم و چون و چگونه سخن نگویم و بهتر ان امد مرا دار و وی نیز وی سخن گفتن است
اکنون ساعه مرا اگاهی ده به که شما را بغض است فضل حکمت باید پاسخ دادند که گرامی داشتن حکمت از ما
بوده است الا که فضیلت وی دانستیم و دیگر چیز را ارسطو گفت فضیلت آن در و بیاست یاد دارد
گفته که فضیلت حکمت را منکر نه ام و بنا چار ما را بدان اند و کم اثبات فضیلت و منفعت وی را اوس
کنیم ارسطو گفت پس چون شما را مرگ ناخوش اید و منزلی را که از ان فضیلت حکمت و منفعت بشما
رسد ناخوش اید و منزلی را که از ان زیان بشما رسد بجا و پسندیده و هر چند که از شما سزد که در نگرید که این
مرگ که نزد عامه ناپسندیده است چه و جیست الا از قالب جدا گشتن گفتند چرا نیز ندانیم گفت بدانچه
باشد اید از دانش هیچ جز پدید امد و بدانچه از شما در گذشت از دانش هیچ اندوه گین اند گفتند بلی گفت
کدام یک از تن و روح دانش اند و زنده تن که بابه کری و کوری و سستی و نا سودمندیست هنگام جدا افتادن
روح از وی یا بروح که جاوید مردم بدان شنوا و بینا و دانا و گویا بود و دانا اوست گفتند بلی که زندگانی روح
و سبکی او و دانش یافته شود و گرانی و درشتی تن باز ماند ارسطو گفت پس چون پیدا گشت که دانش ثمره
روحست و ازان باز دارنده گرانی تنست و بیافتن دانش خرم شوید و باز ماندن ازان غمگین گردید
ناچار بود که جدا شدن روح از تن بر بودن روح با تن اختیار کنید و از تن جدا گشتن بباید روح ما که تن
بودنش اخر چند که از رهای تن و لذات وی از زن و فرزند و مال و خورش و پوشش و از روی
بار کش و چار پا زبان کارند بحکمت چنین و نه شما چون این لذات را انکه داشته برای نظام داشتن خود و لا
سبب آن به دانش نگه داشتنه گفتند اری گفت پس چون خشنود شده که لذات تن که تن ازان بهره
شود و تباه گشته و دوست ناچار بی   مر برای این لذاتست که خود را زیان کارند خود را زیان کار
تر بود گفتند ناچار رای ما را معترف کرد هیچ از سخن تو درست   باین سخن   وابسته ام لکن

و چون ما نیز بمرگ چنین دلیر کردیم که نوئی و همچنین از حیات بپرهیزیم که نومی بپرهیزی ار
سطو گفت سزاتر چیزی که جوینده دانش از ان بمقصود رسد کوشش گوینده است درانکه
نگوید الا راست و کوشش شنونده در انکه نشنود الا درست اکنون من بکوشم در راست گفتن شما
نیز بکوشید در راست و درست شنیدن و پذیرفتن نه شما دانید نه شما دانید که معنی حکمت درست
دانستن دانش است در ان اصل و مایه حکمت و الا بدان خردمند نشود و الا بدان آرام نگردد گفتند
اری گفت نه شما دانید که سرور روان بحکمت و دانش و حکمت بستگی نفس در دان توان یافت و بستگی
وی بدرستی ویست و درستی روان بکمی طعم و کش و خوشت گفتند اری گفت اگر بستگی روان
بدرستی ویست و درستی وی بکمی این اخلاط از غلبه شدن این اخلاط درست و بسکر گردد
گفتند ما را بر گفت تو هیچ انکار نیست و ما اینهمه بر خود این شاهد مرگ نمی یابیم که از تو می جنیم ارسطو
گفت چون چنین بینید و را چنین دوست بمنفعت و نگه دارنده و بیست از مضرت بکوشید بابند
که بیش شما را پیغام بمنفعت مرگ دوستداران حکمت و مضرت زندگانی ایشان ازانچه بندگی
جویای حکمت که روان وی از گناه و پژمرده شدست خود را بمیرانیده است پیش از مرگ چاهر
و مال و چارپای را که حیات دنیا را برای ان خواهند بازگذاشت و رنج بسیار و بار گران از
جستن حکمت بر گرفته و نان که از ان رنج الا بمرگ اسایش نیابد پس چیست نبا زانکه لذت زندگانی
بود نیابد بزندگانی و چیست که زیرا که اسایش وی الا بمرگ نیست از مرگ بی ستمکاره شد هر که
نام حکمت جست بی انکه سزاوار مغیش بود و نادان گشت هر که پنداشت که ما راحت و لذت
و نعیم را وا نوانند یافت بحکمت هیچ نوانند که شما را نشنا بود که نام علم بر شما افتد بالذات این جهانی از
خورش و پوشش و دیگر چیزها گفتند ما را این طمع نیست و جویای این نه ایم و جز طمع بدیم بحکمت و کار

انچنان باهم یافته دیده ایم که چون وقتی در طعام و شراب افزونی و ما در دل جنبشی پدید آید از چیزی
که ضد خرد بود و چون شهوتی ما حشمی یا حرصی و چیزی خود بکار ماند ان هنگام اگرچه جنبش دل
بعقل نماند پس چون بود خود بعقل رسد و هیچ حرکه نکهد اشتن وی سود مندتر ست و شایسته
بدو رسیده ترا در خرد طالب علم ارسطو گفت نباشد شاخ خرما از چیش و نه پاره خرما الا از جمله اصلش
اگر راست که در دنیا از شهوات پرهیز کند و بدل دنیا گراید بپرهیزکاری نبود و هیچ گراییدن
بدنیا دوست داشتن بقا است در دنیا که از لذات دنیا بپرهیزد و باز ماندن در دنیا دوست
دارد شاخ گرفته و بیخ را فرو گذاشت و نارسیده است که او را با شاخ بیخ نیز بود   سماس گفت
من بودم از نعمت انجمانی خو نشین دارد و اکنون از انچه از سخن تو یافتم برانم که هم برین نمانم
و چون این در بر من بگشود خوناهی ان شوم که نامبر کنم و بر پی تو روم و سیرت تو گیرم ای آهوی
رانند و سراز بطون گفت اکنون بمن بنمود پیش و دانش من که سخن کس نیست که بزرگ
او را زنان کارست الا فیلسوف را هرکه بدان رسید و تمام کرد کو مرگ را نخواه و بجوی
و هرکه از ان بازماند گو از مرگ بگریز هرچه دورتر و بپرهیز هرچه سخت تر که ایمنی نماند مرگ او را
و از غم مرگ اسایش ندهد مگر حکمت   ربتون گفت که سخن ارسطو هیچ راه ندارد ما را
که بالذتی برخورداری شویم با ما زنان بدن در من گرام و ایخ او بمرگ از من دلیرتر است اگرچه من
سخت تر   از انکه او در حال و کار خود بصلاح از من کوشنده تر بوده است و اگر من چاره
خود کرده بودمی چنانکه او کرده است و از خرد او دنیا را چشم برانده بودمی همچنانکه او برانده است
در من همان دلیری بپیدا امدی که در وی می یابم   دیگری گفت من از این بیش از یافتن
مرگ می ترسیدم و اکنون از نایافتن حیات می ترسم   ربتون گفت نیز بزرگ یافتن

توانا تری که بر عمر دراز جواب داد که سیر شدن من از جاه مرا بران میدارد که مرگ را بجویم و خواهم
پیش از انکه مرگ بمن اید زینون گفت که ما دیده ایم که دوستان مینی کنند بدیدن انکه ایشان را
ندیده باشند اگر مرگ را دوست میداری چه چیز ترا از جستن او باز میدارد و پیش از انکه او ترا جوید
جواب داد که مرگ دوست نیست لکن سبب که تا بدان بکه زنند بدان چیز برسند که میخواهند خشنش
و دوستیش دارند زینون گفت پس پاییدن تو عجیب با انکه می توانی بگذشت که گرامی خواهی گشت
جواب داد که من اسیر جویکان دارنده و نعزم اگر بیاید با رنج بیاید و اگر نگذرد و بگشاید بکرامت
رسد زینون گفت چیست نهاد این سخن گفت اما مقیم در تغز نفس فیلسوف و نغزی حسن نیست
و انچه بن نغز او دست ارو نبارد رحشمت و رنج بدبیر نفس است در کار این اخلاق و دور کردن
ایشان را از خود و کرامت انست که نفس در بازگشتن بان رسد از سرور و رنج و چون
طره ایشان بدینجا رسید دیگری گفت نام از اسپیامان که اگر نام فیلسوفی را همین فایده بودی
که از نام نادانی بیرون برد اهل خرد را که در جستن ان بکوشیدمی دیگری گفت اگر خود از برای
فرزانگی ان نام بودی نجستمی این نام را زینون گفت اگر برای هیچ چیز عیبت نکردی
تن نام برای ان خمش با از رنج و سهم مرگ امن یافتی فرسطون گفت بزرگترین سفعهای این
علم انست که غمهای فراوان را یکی کرد فرامانس گفت چون در جهان خود مرگ
غم ماند سود مند بر چیزی که بدان غم خورند همت کسیست که غم جزی باقی میخورد قندروس
گفت مردم همه در کارزار آنند سزاوارتر خصمی که کارزار جوی اهنگ وی کنند نزدیکترین
دشمنان ولیست و ان غمهای سزاوار اوست انیطوس گفت چیستند دشمنان فیلسوف
قندروس گفت نزدیکترین دشمنان فیلسوف تولدات سینه اوست که بحکمت

زبان دارد و چون

زبان دارد و چون سخن این برسید ثماس روی با رسطو کرد و گفت بر فروزد لهای ما را العفروخ
خویش از انکه فروحش فرو نشیند ای پدر مهربان آرسطو گفت مانند ترین عملها در علم انست که
دانش بنه وخت الا پس از انکه نفس را فرهنگ داده بود و خوی خود را ستوده کرده
و راست گوی برین گوینده کان انست که بگفتار نیابد الا پس از اندیشه و استوارترین
کارکنان انست که در کار نشود الا پس از انداخت و هیچکس در استگی و خوم در عزم بکار
اوردن نیاز مندتر از فیلسوف نیست در انچه پیش گیرد از ین کار که رنج کار بنقد ست و منفعت
ان بار پس گوی بکر لیسن دهش دیدن دار پس چون نکرستن و برابه بدن رسانه گوی دیم
را پیشوای کردن کن پس چون دیدن ثمره کردن بوی مولوی رنج کار کردن برگیر پیش از
رسیدن ثمره و چون از نسر دیدن اختیار کردن کرد بهنگام ان که ثمره باید چه از کار کردن
دارنده نباید بود که سرانکو خود را از لذت باز گیرد و با رطلب علمی بکشد برای جدا پاداش
ان رسد پس از مرگ و انکه بهنگام مرگ غمگین شود خود را بدان باز ارد که بر ان خندند و بز
کار نباشند و بهنگام ان نهند که مقصود دوست ساختن و بنای کوشک نهادن نخواهد یافت
اندوهمند و خشناک شود و من نشناسم کسی را که این رنج بکشد و در یاد داشتن ان تنگ بود
و چه عجب از کسی که تنگ بود از یاد داشتن پس از مرگ که خشم ایدش از مرگ و ناشاد بود بدان
بلکه عجب از کسی دارم که از مرگ ناشاد بود و با انکه دعوی دارست در نفس بیاد داشتن پس از
مرگ و چون ارسطو این سخن بپایان رسانید فلیطون گفت اگر توان خواستی که ما پس
از تو خوشدل باشیم ای اموزاننده و شایسته بدین بیان خوب که کردی اندوه بیفزود بر مفارقت
و اگر مرگ تو را سودمند است باری ما را زیان کار است چه انچه بر ما بماند از مشکلات مسایل

که دران تو پناه جای ما بوده   دیوجنس گفت هیچ چیز سود بچیزی ندارد و زبان بدیگری الا که میان ایشان
مخالفتی بود و اگر بپرسد ارسطاطالیس او را سودمندست و مار از زبان کار از اختلاف ما
و اوست   و ثولون گفت میان ما و او اختلافست و اتفاق بارزد و هوا منقسم و بمانند
ما و رفتن او منقلبم و ... گفت اندوه شمانه ارزانست که او بمنزل کرامت خواهد رسید
و لکن از باز ماندن شماست بمنزل خواری فیناس گفت هر دو شمارا ست بگوئید و شما ستون
خانه بوده اید که دران خانه چراغها بود و ستون بزرگتر بخفتاد و بر دیگر ستون نهاده و چراغ روشنی
نشانه خانه را روشنی کم شد و تاریکی افزون و نشانه از افتادن ستون ... اید بلکه از تاریکی خانه
و گرانی سقف پس شماس گفت ای ... و آموختن حکمت ما را بیان کن تا چیست نخست
ترین چیزی که جوینده حکمت را بکار آید ارسطو گفت چون روان معدن حکمت باشد نخست تر
دانستی که او را بکار آید دانش نفس است شماس گفت چون بجوید ارسطو گفت به نیروی خویش
شماس گفت چیست نیروی خویش ارسطو گفت آن نیرو که تو خود را از من بدان ...
شماس گفت چون تواند بود که چیزی خود را از دیگری پرسد ارسطو گفت چنانکه بیمار خود را
از طبیب پرسد و چنانکه نابینا از آنها که بر امن وی نشسته باشند رنگ خود پرسد شماس گفت
چون خود از خود کور بود که اصل بینایی خود است ارسطو گفت که چون حکمت در خود یعنی
در نفس نهان و پوشیده باشد هم از خود کور بود و هم از دیگری همچنانکه جسم بی فروغ و چراغ هم از
خود کور بود و هم از دیگر شماس گفت پس آموزنده الا از جهت حکمت نتواند آموخت و ... از
چراغ نتواند کرد ارسطو گفت پذیرای حکمت نشود الا بدرستی که طبع او بود و ... بینده که در ...
الا بچراغ چون همه بهم آیند بلکه ... شماس گفت اگر نفوس و چشمها ... خود را در حکمت

و فروغ چراغ روشنی کارها برسند پس هیچ چیز جز نفس ... ارسطو گفت ... چگونه چیزی به آنچه پذیرد
او بیشتر بود و از معدن خویش ... که آموزگار بنام و دانش ... بود که آموزنده و نیرومند بنام نیز و لایق
تر بود که نیرو یابد چه آموزگار است معدن دانش که دانش از و خیزد و نیرومندست معدن نیرو و چون سخن به
اینجا رسید فیناس گفت سخن بپایان آمد و پس باز سر ... که از چه بود که علم نفس ... او از چیست
که آموزنده نخست آموزد ارسطو گفت برای آنکه جوهر اصل آموزگار و آموزنده است فیناس گفت
از چه دانیم که دانش خوی نفس است ارسطو گفت از آنکه دانش با تن چندان بود که نفس با ویست
و چون نفس از وی جدا گشت دانش از وی پوشیده شد فیناس گفت باشد که از این افتاده بود از
روان   ارسطو گفت اگر از تن بودی از این مرده همچنان دانش آمدی که از زنده   فیناس گفت همچنان
که از دانش مرده ... از نادانی وی هم ... هیچ تواند بود که نادانی وی که بینیم از آنست که نفس
از وی جدا گشت ارسطو گفت اگر نادانی نادیدنیست در کارها پس نادیدن و نادانی تن پیش از مرگ پیدا
نیست از نادانی وی پس از مرگ فیناس گفت اگر نادانی کوری است پس از مرگ نادانی بوده کار
با وی نیست   ارسطو گفت چه جدا است میان نادانی کوری و نادانی بیهوده کاری فیناس گفت و چه جدا
... میان ایشان ارسطو گفت هر دو یکی اند در آنکه رنجه دارنده اهل خرد اند اما نادانی بیهوده کاری جز
با خوبی و رشتکاری نیست و زشت گویی است و اما نادانی کوری چون ... ناخوش است و گند که از
وی برآید فیناس گفت رشتکاری و هوا جوئی را چنان بینم که با روان درین نهاد هستند هیچ تواند
بود که این رشتکاری هم از روان خیزد نه از تن   ارسطو گفت اگر رشتیها جز اصلی روان بودی با
آنکه روان از همه کارهای گذرنده دور است با همه روانی بودی و هیچ روانی بی رشتکاری نبودی و چشم ...
روان حکما را که از رشتها دور بودند و از آنها ... دانستیم که ... روان او ... هوا غلبت کرد

دوست‌تر آرزو و خشم یافت و این چیزها را مقهور کرد و هوا را همان خود کرد اینجا. لیناس گفت پس چون میان روان
و هوا چندین مبلغ است از چه افتاد که هوا با روان از تن جدا نشود. ارسطو گفت روان فروزنده است
و هوا سوزنده و چون از اخلاط تن یکی بر این تن را بسوزد همچنان که آتش همه را بسوزد و فروغ روان را
از تن بیرون کند همچنانکه آتش روشنائی و تپش را از اندرون چوب بدر کند و هوا بیرون کردن
آتش است روشنائی روان را از تن. لیناس گفت هیچ تواند بود که روشنی جدا از گرمی بود. ارسطو گفت
اگر گرمی روشنی فزودی شب تابستان روشن‌تر از روز زمستان بودی همچنانکه تابستان از
روز زمستان گرم‌تر است. و چون کار مناظره ایشان بدینجا رسید. لیناس گفت روان مرا زنده
کردی ای آموزاننده شایسته روانی این گفتار و ناچار روان من بدان گرایید که میان
روان و میان هوا فرق کند و میان تپش هوا و فروزش روان و گرمی روان آتش شد هر یکی هوا
و تن وجدائی روان از هر دو بصفات و اکنون میخواهم که فرق میان سیرت هوا و سیرت روان
بنمائی همچنانکه فرق میان ایشان نمودی. ارسطو گفت هیچ مخالفت میان هر دو یافتی. لیناس
گفت هیچ دو را مخالف گوهر نیافتم الا مخالف کار لکن دوست میدارم که تو فرق میان سیرت
روان و سیرت هوا مرا بنمائی بنشانهای روشن که کار هر یک از آن دیگر جدا گشته. ارسطو گفت هر چه
بدبینی کار هواست و هر چه نیکیست همه کار نفس است. لیناس گفت من فرق میان خوب‌کاری ر
وان و زشتکاری هوا از فرق میان گوهر هوا و گوهر نفس بهتر بدانم. ارسطو گفت خوب‌کاری و نیکی
آنست که چون بتو رسد ترا بصلاح آرد و بدی آنست که چون بتو رسد در تو تباهی آرد. لیناس گفت
هیچ چیز بتو نرسد که از یک طرف بصلاح آرد که از طرفی دیگر را تباه کند و چگونه او را خوب توانم خواند
چون تباه‌کاری بیافتش. ارسطو گفت جسم بصلاح آرنده از آن طرف از تو بصلاح آرد که تو نیز درست و تن

و راست

ارسطو گفت راست گوئی و آنچه بدان ماند از روشنیهاست و تنگ و آنچه بدان ماند از تو شیها. لیناس
گفت روشنی راستگوئی میدانم و تپش تنگ همچنین میدانم لکن آن چیست که بدان ماند. ار
سطو گفت راستکاری که عدلست با راستگوئی چه ماند و بار استی که ستم است بدروغ
و تنگ. لیناس گفت عدل و صدق در چه چیز هم ماند. ارسطو گفت هر دو کار بر نهاد خود نگاه داشتن
است. لیناس گفت ستم و دروغ در چه چیز هم ماند. ارسطو گفت هر دو را از نهاد خود بیفکندنست
لیناس گفت ستم و داد کی کند که کارگزار و قاضی بود و من تو را از جمله کارهای بر سم. ارسطو گفت
مردم مردم همه قاضی اند و بر حق قاضی تمام هر که هیش او در کارها بلغزد و زبان او دروغ گوید و هر آنچه او
نبود و در او نزد راستکار نیست و دروغ زن و هر که هیش او بیخطا رسد و زبان او راست گوید و هر آنچه او
راست گوید بود راستکار و داد گسترد و راستگوی و از این دو اندازه که گفتم هیچ کار مردم بیرون
نشود. لیناس گفت من چگونه بدانم که از این دو اندازه هیچ چیز بیرون نشود. ارسطو گفت بازجوی در کارها
که بر تو میگذرد و گذشت با هیچ از این اندازه بدر شود اگر زاست که بیرون نشود. ارسطو که بیرون
نشود آن کار را که بر تو گذشت هم از شمار آن گیر که بر تو گذشت. لیناس گفت من چگونه آن
را که بر من بگذشت از شمار آن گیرم که بر من گذشت و بر وی همان حکم کنم. ارسطو گفت اگر چه ای
اندک از چیزهای بسیار است و چیزها با اصل خود مانند اند پس اندک آن چیز که می بینی از بسیار
آنست که نمی بینی و بسیار آنچه نمی بینی دور نیست که بدان ماند که می بینی و اگر این سخن درست است پس چون
زشتکاریها که هنوز بر تو نگذشته است هم در آن حکم گیر از خوب و زشتکاریها که بر تو گذشت
لیناس گفت مرا آنچه بیان می آرد که من بر غایب همان حکم کنم که بر حاضر. ارسطو گفت آنچه حاضر است
رای تو را بیان آرد که ناچار بر غایب حکم کنی و آن چیز که بر ایدان آورد که از دانستن چه صورت

حاضر غفلت غایب را ابدا الفتی لیناس گفت چه را اندر دانستن حاضر باز دارد و اگر من غایب را
ندانم تا چه دانشش من بیفزاید بغایت اگر من حاضر را بدانم چه من آن پاره از زمین که می
بینم از آنکه ورای آنست از زمین من نمی یابد و نادیدن آنچه ورای آنست که چشم من بدان
نمی رسد بدین اندکی هم هیچ زیان مکند ارسطو گفت پس حکم مکنی که بیرون این زمین
کوی هم آنست که نمی بینم همچنین واجب شود که حکم کنی که ورای آنچه بر تو گذشت از کارها آنست
که گذشت همچنانک حکم کردی که ورای آنچه دیدی از زمین آن نیست که ندیدی لیناس
گفت که مرا اگر نیست که بر غایب حکم کنم از حاضر اما معلوم من کردان که اگر از آن بود
که بر غایب حکم کنم از حاضر و دانستن حاضر را هیچ زیان دارد که از دانستن آن امر اقی
بهبه بحکم کردن از غایب بر حاضر ارسطو گفت چیزها نشناخته هر که او را مخالفان جدا
نتوانست کرد لیناس گفت چون است این ارسطو گفت اگر حق دار لوس حکیم درست که حق
را نشناخت هر که از باطلش جدا نتوانست کرد و صواب را نیافت هر که از خطاش
باز نداشت پس بغایت جستن تو بی نیاز نشود لشناخت حاضر لیناس گفت این سخن
گذرها — اکنون ای پیشوای حکمت از تو پرسم آن کارهایی که عامه مردم اتفاق کرده
اند بر زشتی آن از زنا و دزدی و مستی و جنایت و بار استی و غدر و فریب و کینه و حسد و ناواقف
و عجب و کوه نشادی بودن همه را در یکی جمع توان آورد که بیرون نشود که من پس از آن نشناسم
که از این چیزها که بر من گذشت مانده است که بر من بگذشت ارسطو گفت اهل این خصال و
افعال چون بدان نگاه که او را هست ستمکار است و دروغ زن و تباه گشته خویش
خود لیناس گفت چون است این ارسطو گفت نبینی که هیچکس از این بدها بیش نکرد که نخست دروی

اردوحم و

از و خشم و آزار و بخشید پس این کارها را پیش گیرد و ما از و خشم و آزار و خود نسبا مان نماند و جز خود نسبا
مان نشود راه او را است نبرد و هر که راه راست نبرد بی راه شود و هر که بی راه است ستمکار است
و ستمکار دروغ زن است لیناس گفت هر چه بدیهاست همه را در یکی باز نمودی هیچ توانی بود
که نیکوئیها را نیز در یکی هم آری ارسطو گفت باز که اشتن ستم حب الابداد و راستی گوش و
از باطل پرهیز بدین حب الاکنی گرامیدن و اگر نزاریشی بدیها روشن شود ناچار نیکو روشن شد
که بدی نیکو نیست لیناس گفت میان بدی و نیکوئی هیچ میانه هست که اگر من بدی را بگذا
رم بنیکوئی نرسم و در آن میانه بمانم همچنانک اگر دروغ نگوید و بر خاموشی بماند و نه راست گوید
و نه دروغ و اگر از ستمکاری باز آید و نه بیداد کند و نه داد ارسطو گفت که خامش خامشی نگزیند
مگر بر دانائی خاموش گشت راست گویست و اگر بنادانی خاموش گشت دروغ زنست
و متوقف بر راست متوقفست بر کژ اگر بر راست توقف کرد دادگرست و عادل
و اگر بر کژ توقف کرد ستمکارست و بیدادگر لیناس گفت بر من بروشنی کردی فرق میان
هر آنچه بر من گذرد از خوبی و زشتی — روشن و مرا نمودی که آنچه بر من بگذشت آنم
مانده است که بر من گذشت بخشنده این حکمت بتو و نگاهدارنده زایران باد اشنت کناد
از من بجای که هیچ بدی بر بنده کانی چنین پرورش کند و پس از مرگ هیچ میراثی از این
گرامی تر باز نگذارد ارسطو گفت اگر از جواب و سوال خود شفا یافتی فریطون نیز بگذار تا
سخن گوید که در وی بینم که در سخن می یازد و فریطون گفت که باز سخن بر تو نهادن بر نخست و
گذاشتن و فرا گذاشتن سخن را پس از امروز حسرت — ارسطو گفت هیچ سخن را از من
فرو مگذار تا در من رمقی یابی که من خود را بران پای آرم فریطون گفت شنیده ام چنانکم

۹۰۲ هرچه خواهی بپرس گفت وعده داده جواب و خشنود شدم بشناختن غایب از حاضر شاید همچنانکه او شده کلی را
از آن سخنهای نام ثبت بی‌آنکه بدانم که این غایب را که بدان اقرار دادم و خشنود شدم بدانم که چونست
صفات و کارهای غریبان ارسطو گفت من هیچ ندیده‌ام در غایب و شاهد جز دانش و پاداش
و پاداش این هردو فریطون گفت من چگونه اقرار دهم بدین در غایب و در حاضر چه هنوز
مقر نشده‌ام بدان و اگر از آنکه در حاضر تو مرا اقرار آوری در غایب اقرار دهم الا بحجه و دو برهان
ارسطو گفت آن برهان که ترا در حضور نمایم همان در غیبت نمایم فریطون گفت چیست آن برهان
که ترا در حضور نمایم همان در غیبت نمایم بلی ارسطو گفت هیچ مقر نشوی که رای درست در
صواب جوئی آنست که سقراطیس گفت فریطون گفت چیست آنچه او گفت ارسطو گفت او را
یافتم که میگفت هر آنکه بر تو رای درنخواهد کرد از دو وجه بیرون نیست یکی از آن دو وجه نتواند
بود پس بنگر تا کدام یک نشکسته شود که در باطل گشتن یک وجه بپای آمدن دیگر وجه باشد فریطون
گفت بلی او را دیدمی که در کار مطالبات مشکلات چنین کردی اکنون دلیل تا چیست از
غایب و شاهد ارسطو گفت هیچ اقرار میدهی که هست چیزی بیرون از علم و خلافش فریطون گفت
ناچار است ارسطو گفت اقرار دهی که چیزها را به صلاح باز نیارد الا همان خود بنا نکرد الله الافقه
آن فریطون گفت در این شکی نیست ارسطو گفت پس چنین که اگر پاداش علم همان او بود و خلاف
وی بود و اگر خلاف علم بود پس پاداش دانا بنادانی بود و پاداش بینا نابینائی و پاداش خوب
کار زشتکاری و همچنین پاداش بود و بلکه نکال باشد و هر آنکه بار علم کند مقر بوده است برآنکه
پاداش آن بخواهد یافت و چون این حکم باطل گشت خلاف این حق شد پس پاداش بینائی
به بینائی رود و پاداش خوب کاری بخوب کاری و پاداش حکمت جستن بحکمت یافتن فریطون
گفت

قرار دادی ثواب و عقاب نادانسته ارسطو گفت اگر چنین تو درست گفتی که پاداش نادان
برخلاف پاداش دانا بود و اگر چنین بود پاداش کوری بینائی بود و پاداش بدکاری خوب
کاری و پاداش دانش دشمنی با فن حکمت و این مذهب و قول باطلست نزدیک آنکس که
هیچ طالب علمی برگرفت بامید ثواب دانش و پرهیز از عقاب نادانی و در باطل شدن این مذهب
حق گشتن خلافش است فریطون گفت این سخن تمام نزدیک من روشن شد که هیچ طالب علمی
برگرفتم طلب ثوابش را و از نادانسته پرهیز کردم از بیم عقابش ولکن تو چگوئی اگر من باز آیم از این
قرار انکار کنم که دانش را ثوابست و نادانی را عقابی ارسطو گفت پس چه برابر مناظره
من سپاری در رغبت بمنفعت و دانائی و گریز از مضرت نادانی با چیزی دیگر فریطون گفت
بلکه رغبت بمنفعت دانائی و گریز از مضرت نادانی مرا بدین داشت ارسطو گفت پس
اقرار داری بمنفعت دانش و زیان نادانی و ثواب از آن بیرون نیست که منفعت و نه عقاب
از آن بیرون نیست که زیانست فریطون گفت مقرم بمنفعت دانش بزندگانی نه پس از
مرگ ارسطو گفت منفعت علم بزندگانی گذشت برگشتن بکلام با اقرارش دانش فریطون
گفت چون مقر گشتم بود دانش و دیدم که دانش ملذات زندگانی نیز بیان کارست ناچار بر
آن باز آید که سود و منفعت دانش در آخرت بود ارسطو گفت اگر تو در شکی از منفعت دانا
در آخرت با آنکه لذت دنیا نیست در دانائی پس هیچ راه نیست تا آنکه منفعت دانش را
اثبات کنی نه در دنیا و نه در آخرت فریطون گفت منم من که اگر اقرار دهم بمنفعت
علم ناچار اقرار باید داد که در آخرت بود اکنون منکر شوم که دانش را منفعتست بالکلّه
توانم کرد در آخرت سودمندست ارسطو گفت نه تو اختیار بینائی و شنوائی و خردمند

کی بزرگوری وکری و احمقی فربطون گفت ای ارسطو گفت برای منفعت اعتبار کی باید کرد
منفعت فربطون گفت ای ارسطو گفت دیگر بار مغرور شوی که منفعتی هست پس جواب لازم
شود که دریافتش لازم شد فربطون گفت منفعت دانش را مغرور شدم سوی بازنده باشیم از
روح و آسایش دانائی که می یابم و علم نادانی شود و چون منفعت دیگر نیز دانم ارسطو
گفت بیرون از این هیچ چیز دیگر نیست که چنین است فربطون گفت چه دلیلست بر آنکه بیرون
از این و آن پس از مرگ نیست چنین است که درجات ارسطو گفت مرگ هست و از این باز
ماندن فربطون گفت نیست جز این و کدام نا نیست که در نیست بصلاح ماند الا هم بدان که در حضور
از آن بصلاح بود فربطون گفت چنین نتواند بود ارسطو گفت پس تو از کجا می پرسی که چیست
که نفس از آن منفعت گیرد در حال غیبت از این بکار آنچه از آن منفعت گیرد در حال حضور نباید برد
زمان کند در حال غیبت که در حضور همان نیز در زبان کار است فربطون گفت ترا دیدم که هیچ بیرون
شدی بکذاشتی مرا در انکار منفعت دانش در دنیا و آخرت و زیان نادانی در دنیا و آخرت و دیدن آن
داوم ناچار و ترا استکو میدانستم بدانچه گفت که من در غایب و حاضر چیزی نمی یابم جز دانائی و
نادانی و کیفر این هر دو لکن نتواند بود که جز این دیگر چیزی چون بود و دیگری یافت و من نیافتم
ارسطو گفت هیچ جواب نتوان داد الا پس از سوال فربطون گفت نه ارسطو گفت هر که سوال
باشد الا پس از آنکه آنچه از تو پرسند در باره خود باشد فربطون گفت نه ارسطو گفت اگر تو یافتی
آنچه از تو پرسیدی جواب لازم نشد فربطون گفت بلی سوال من در آن ثابت نشد و مرا بر تو
هیچ نمانده است و از آنچه پرسیدم جواب یافتم ارسطو گفت پس ثماس را مهلت ده با نوبت
خود بدارد در سخن ثماس گفت شنیدم هرچه بلیناس رسید از سخن بود و آنچه فربطون داد ای همه

برمن روشن نیست که یک کلمه که فربطون از تو پذیرفت و مرا هنوز درست نیست ارسطو گفت
کدامست گفت شنیدم که تو در غیبت و حضور گفتی که هیچ چیز نیست جز علم و جهل و کیفر هر دو مرا از
کار و شش شود که چون نیست ارسطو گفت تو هیچ چیز دیگر یافتی ثماس گفت من آسمان را یافتم و
زمین و کوه و دشت و جانوران را و هرچه در خشک و تر است که من نتوانم که از علم خوانم و نه جهل و نه فرمن
هر دو ای برادی ارسطو گفت هیچ طبایع خلق آورده ام ثماس گفت
چیست این سخن ارسطو گفت او خبر داده است که هیچ طبع بر دیگر دلالت نهد الا از بهر همان نور شیر
و سختی نیابد الا از مخالف خود ثماس گفت بلی چنین است که هیچ چیز نیست الا که تجربه دارد
و رستی سخن پرسش نماند ارسطو گفت پس اقرار دادی که جز علم و جهل و کیفر هر دو چیزی نیست ثماس
گفت چرا ارسطو گفت از اینها که برشمردی هیچ نیست که نه از دنیاست ثماس گفت نه ارسطو
گفت هیچ دانی که چه چیز حکما را بر آن داشت که دنیا را از وکه داشتند ثماس گفت داشتن
ایشان بدانکه این چیزها جز در زمان کار است الا نزاید آن داشت ارسطو گفت پس تو
بدانی که هر چیز جز در زمان دارد و مخالف خود بجز وی باشد ثماس گفت که اگر آنچه تو گفتی
که خود را زمان دارد و بر زمین درست است بر آسمان درست نیست ارسطو گفت و آسمان
هست الا هیچ زمین و در این کار ثماس گفت آنچه روی آسمان همچنان زمان کار است بجز
که بر زمین ارسطو گفت کنز این زمان آسمان بدانائی است که بصر را از نفوذ و کذشتن باز داشت
پس دشمن بینائی بود و دشمن بینائی دشمن خود بود ثماس گفت این سخن هم درست هم در حضر
و در غیاب چه گوئی ارسطو گفت که غایب هیچ از آن بیرون نیست که نا مخالف حاضر باشد
نا موافق او گفت آری ارسطو گفت اگر موافقت هیچ نتواند بود که نه مخالف و ضد وی کند ثماس

گفت اکنون ناچار اقرار دادی بدان چه که قریطون از تو قبول کرد اکنون مرا آگاهی ده
از نفع بیک گله که در ذکر افلاطون رسکیافته ام که هر که نفع دهنده و دفع کننده است و نه هر دفع
کننده نفع دهنده است باید که فیلسوف از آن چیزها که نفع کننده است و دفع کننده بسیار راند
و رنده و از آن چیزها که دفع کننده باشند نفع دهنده بکفاف خرسند بود ارسطو گفت افلاطون
را خبر داده است که فیلسوف را البته نمی باید که جز آن چیزی که نفع بوی میرساند و از وی دفع
مضرت میکند و بدین چیز دانش بخواهد که بروح دانش نفع رساند و دفع تاریکی جهل کند و نیز بود
که از آن باید که بسیار اندوزد و بدو دفع کند مانند خورش و پوشش و مسکن خواست چندانکه
ناگزیر باشد و در آن اقتصار کند و بدانکه از اندازه گذشتن در این چیزها زیان کاری است و دانش را
و بیانه جستن دفع کننده است نفع دهنده نیست که هیچ روح دانا را از آن بجز دور اندازد که
فیلسوف را باید که بنیک خرسند باشد در اسباب حیات ساختن و جستن و نیک حریص باشد بشش
آموختن شماس گفت چیست که دفع کننده را از آن باید داشت که نفع دهنده بود و هر دو روا
فقط بمنع کردن ارسطو گفت نفع دهنده از دفع کننده و بدان سبب آنست که هر چه دفع کننده
است اگر در آن افراط رود و از دفع کردن نیز بیرون رود و باز ناگزیر شود و یکباره در قطع شود
که دانش است چندانکه بیشتر بود نفع او بیشتر بود و دفع کننده چندان دفع کننده بود که باید
اندازه بود نه بینی که اگر تو در خورش باید که خرسند شوی دفع مضرت گرسنگی کند و همچنین است
لباس که اگر افزون شود از آنچه باید همه بر تو گرانی کند و دفع کردن از وی باطل شود و بعض
سلاح گران که دارنده را بکشد و خسته کند و اما نفع دهنده و دفع کننده که از حکمت به خداوند او رسد
و چون سلاح گران اگر بسیار بود پس افلاطون خواست که فرق میان نفع دهنده و دفع کننده

رضی دوقی

بباید چنانکه از سخن وی شنیده شماس گفت این دو صحیح بیرون نبود باید ارسطو گفت یک
دیگر مانده است که اگر با این دو جمع شود هیچ چیز از آن بیرون نشود شماس گفت کدامست
ارسطو گفت کارها بر گونه است نفع رساننده و آنست که دفع کننده است و دفع کننده
آنست که نفع رساننده نیست و دفع کننده که نفع رساند و مضرت دهنده آنست دفع
بکند شماس گفت زیانکار کدامست ارسطو گفت دفع کننده که در آن افراط بود و زیان
کار شود شماس گفت این سخن تمام شد و از گفتار تو نفس جلا یافت همچنانکه نور دیده بگیرد و
از روشنی روز جلا یافت اکنون مرا آگاهی ده میان آن که جلای خرد دهد و میان آنکه جلای
دیده دهد هیچ نزدیکی هست یا عقل و بصر هم مانند ارسطو گفت از تو سخنی که بگویم نپیچید بلکه
مانند که بکار آگر از آنست که جواب سوال یا نفی و نحسن را مهلت ده تا سخن گوید شماس
خاموش گشت و دوجن گفت که از حکما از آن منوع یا فهم که رای او شریف بود اکنون مرا خبر
ده که صدق و دروغ از روشنی رای خیزد یا نه ارسطو گفت هوا ما لو انجمد و خرد ما گوناگون
و هر هوای را خودی در برابر است که او تبعه اوست آن هوا او لذتست نه شهوت بعین
جان است بخاصیت بلکه هر یکی بعین خود است اگرچه هر دو در زیان کردن فیلسوف و
منع کردن از وی یکسانند و نه بدان قوت و خوی بهتر فرمایند بعین آن قوت و خوی
که جهل را بر باید و خود است که جهل را باطل کند و دانش را و نه نیز مخالفت بکند بکرند بلکه
میان ایشان موافقی است و مخالفی مثل موافقت و مخالفت آب روان و آب فسرده
یکی نیکاست و لطیف و یکی درشت و کثیف و همچنین دانش لطیف را جهل لطیف چند
بود و نیروی عظیم ضد شهوت عظیم بود و هر که خوی و رامش نشت بود و چیز دانش نیز دو منه رای

او در پیش درست آید و دروغ ست و اگر بعکس این بود کار و رای وی بعکس این باشد

دیوجانس گفت این سخن چون راست بود و با آنچه در پیش گفته که هیچ چیزی بیرون از دانش و جهل

و هر دو اکنون دانش را اثبات کردی و نادانی و ورع و شهوت و دیگر چیزها ار

سطو گفت نه بینی که آب روان و آب فسرده هم نزدیکند همچنین است نزدیکی شهوت بنادانی

و دیگر شعب همچنین و چون هم نزدیک شدند در عین نام یکی گشتند دیوجانس گفت چگونه ندانم که

نادانی بشهوت ماند که آب روان باب فسرده ارسطو گفت نه بینی که هر دو چیز را زیان کارند

همچنانکه آب روان و آب فسرده پیش را سره دیوجانس گفت این سخن که دریافت اکنون مرا

خبر کن که سزاوارتر علوم که بدان نازم کدامست ارسطو گفت چون طلب حکمت بهترین کارهای

دنیا و ثواب آنست که بهترین نواهای آخرتست سزاوارتر دانشی که بآن نازی حکمتست دیو

جانس گفت هیچ دانش دیگر هست جز حکمت بآنه ارسطو گفت عامه خلق را هست هر چند از دانش

و علم و راستی و سخاوت و وفا و دیگر حسنات ضایع که از حکمت چندان میانه دارند که صورت جانور

از تمثال و رقوم دیوار دیوجانس گفت چرا این خصال را ضایع خواندی در عامه ارسطو گفت

از جهت سخنی عامه از آن دیوجانس گفت چونست این ارسطو گفت دانای جاهل

دانش خود را بر آن بکار برد که وزر او سفر او و علم ایشان یاران بکشد که سزای نکال

بود و از نیکوئی ایشان آنجا صدق بکار آرد که خود لسند و اگر چه سنه بود و بخشنده ایشان

بر ناشایست بخشش کند و وفای ایشان تو بمه های تلف کننده بود و شنوای ایشان بیهوده

شنود لاجرم این حسنات در ایشان ضایع باشد و بخشان اهل علم نماند الا بچه آن که نقش بر

دیوار بجانور زنده ماند دیوجانس گفت این مثل را جنبش است با حسنات خاصه و عامه ارسطو

گفت نزد دانشمند

نتوان گفت که دانش نه نیکست و نادانی بد گفت آری ارسطو گفت علم دانا کردهای درازنده و ارد و جهد

نادان کردهای وی را نیز اند دیوجانس گفت این خوبکاریهای ایشان هیچ افزونی دارد بر سپیکار

ایشان ارسطو گفت بلی گفت چگونه ارسطو گفت نیکوکار عام عزم نیکوئی دارد و در راه خطا بکند

و بدکردار عزم بدی دارد و بکرد و هر دو در خطا یکسان باشند و یکی را افزونست البته دیوجانس گفت

اکنون دانستم که حسنات ایشان از چه ضایع است اکنون فضل حکمت بنمای که کردار نیکو چه

هست لا بدان ارسطو گفت هر که خوبی را دید و روشنی را بگذاشت و نیکوئی آید موافقت حکمت

کرد و هر که عزم خوبی کرد و خطا کرد با عزم بدی کرد و بجای آورد از حکمت درگذشت دیوجانس گفت

این گفتار جمله روشن گشت اکنون مرا بنمای که این کار یعنی حکمت نه که روشن شد ارسطو

گفت گروهی مردم از آن دورست که چنین کار بزرگ نتوان رسید بی آموختن همچنانکه چهار

ایشان دورست از دیدن بی روشنائی چراغ دیوجانس گفت حکما از که آموختند این را ارسطو را

گفت پیوسته و اعیان و رسل قرون در آفاق زمین مرور آمدند آن کارهی خوانده و از زمین بآسمان

که این دانش بدو رسید لوحی بر سر بود دیوجانس گفت از کی بر سر آمد ارسطو گفت روان وی را

بر آسمان بردند و از ملا اعلی بدو رسید و ایشان از او از حکیم گرفته و او روی بزمین آمد و علما

از وی گرفتند دیوجانس گفت من چگونه دانم که ترس این علم از اهل آسمان گرفت ارسطو گفت

اگر این علم حق است برسیدن او از بالا تو آمد بود دیوجانس گفت چرا ارسطو گفت نه بینی که

بالای هر چیز از شب وی به بود که بالای آب و زرنش صافی تر بود که زیرین و خانهای

علیه از زمین خوشتر بود و نزه بود که خانهای نشیب و بهترین اعضای مردم سر باشد و بالاترین

درخت میوه بود و درجه پر حسن است پس سزاوارتر چیزی که از بالا رسد حکمت و بهتر

برین آگه کو هر حکمت و خوبی وی بر همه چیز با بچه و بلند راه دو چون گفت ای پیشوای حکمت هیچ
از خود نو بار بسیار آید با ما بچه ای کن امروز که ما را از مخالفت یکدیگر نگاه دارد ارسطو گفت اگر بر سیرت
من خواهید بود و کتب من افتد اکنه و چون گفت کتب تو بسیارست کدام اولیتر بتفصیل بیان ما کرها
افتد ارسطو گفت اما آنچه جوئید از علم اول و حکمت ربوبیت از کتاب ... جوئید و آنچه مشکل
شود از علم سیاسات و تعلیم خلق از کتاب طبایع خلق جوئید و آنچه در شما مشکل شود از خوب و زشت کارها
از کتاب اخلاق بطلبید و آنچه از حد و درجه بود و شمار او از آن خلاف بود از کتب چهارگانه در منطق جوئید
کتاب اول قاطیغوریاس و کتاب دوم باری ارمیناس و سیم انولوطیقا و چهارم کتاب برهان تا فرق
میان حق و ناحق کنند و بدان برهان توان انگیخت بر کارهای پوشیده و چون سخن ارسطاطالیس به
اینجا رسید روانش بلطافت شد و دستش بلرزید و جیب از دستش بیفتاد و حکما جمله بر خاستند و

نزدیک وی شدند و سر و چشم وی ببوسیدند و بدرود
تا گفتند و دست فلاطون گرفت بر روی خود نهاد
و گفت روان را سپردم بخدای حکماو
خاموش گشت و در گذشت ه تمام

رسید زحمه سال ...
تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین و علیه توکلی

کثرت التماس دوستان و بزرگان مرا دلیر کرد تا بشرح کردن رسالة الطیر از سخنان شیخ رئیس حجة
پس هم از سخنان او شرح کردم این رساله را اما رموز و اشارات وی را ابانه والسنن که مطلع وقوف
بر اعیان آن معانی که قصد متکلم برموز رساله بدانست هیچ طالب حقیقت را بحقیقت نباشد از امتحان
این رموز وجوه تاویلات و شرح را اگر بظاهر لفظ و احتمال این رموز بین وجه را از شرح فاوجل
کمتر کرده ام ظاهرست و این شرح مناسبتی دارد با اصولی که ازیشان صاحب رساله در معظم
کتاب بیان الشفا و با این مناسبت که این شرح دارد من این شرح را با تناسب اجزا و اتصال
بیکدیگر نزدیکی تمام بپایان رسانیده ام بتوفیق الله تعالی **قال الشیخ** هل لاحد من اخوانی
فی ان یهب لی من سمعه قدر ما القی الیه طرفا من اشجانی عساه یحمل عنی بالشرکة بعض اعبائها فان الصدیق
لن یهذب عن الشوب اخاؤه ما لم یصن عن الکدر صفاؤه و انی لک بالصدیق الماحض وقد جعلت
الخلطة تجارة یلتفت الیها اذا استدعت الی الخلیل داعیة و نرفض مراعاتها اذا عرض الاستغناء فلن
یزار خلیل الا اذا زارت عارضة ولن یذکر خلیل الا اذا ذکرت مأربة اللهم الا اخوانا جمعتهم القرابة
الالهیة و الفت بینهم المجاورة العلویة و لاحظوا الحقائق بعین البصیرة و جلوا ادران الشک عن السریرة

ولن یجمعهم الا التنادی الیه   هیچکس را اقتدا نبود از آن بهتر که چندانکه ممکن بود مساعدت نماید و جمع دوستان را
رعایت فرماید و بشنیدن و قبول سخن ایشان التفات کند تا بر دوستی او عوض کم شود و بپرهیزد از قصه ارکان دو
خویش بود که آنکس که این سخن بحسن ظن بشنود قبول کند تحمل بعضی از این اذیت مسامحت کند و این
بین کثیر شود چه هر دوست که او شناو سر او صفات و عادات خویش را از تیرگی اوامر فاسد
صیانت نکند دوستی خویش را آراسته و مهذب نگرداند و باشد از شراب و نواب و کباب
اهل مردم را دوستی و بر وی که برگزیده کی سیرت آن دوست مطلع شود و بر نیکویی عادات او واقف
گردد چه بسیاری از دوستان از خفت دوستی اعراض کرده اند و دوستی را استخفاف بی و پناهگاهی
ساخته اند که در وقت حاجت پناه با آن دهند و در وقت بی نیازی از آن دوری جویند و
از ابر بلند و یا عارضه عارض شود هیچ دوست را زیارت نکند و با وی عادت نکرده و حاجتی به
ما بنا هیچ دوست را یاد نکند مگر دوستانی و یاورانی که جمع کرده باشد الیف را از قرابت
عرفان الهی و الفت داده باشد میان ایشان محاورت علوی و ایشان حقایق را بالحکم
ملاحظه کننده و زنگار اخلاق ایشان هر بار یاضت زدوده باشند و جمع کنند ایشان را اگر متنادی
فرمان حق عزوجل   باید دانستن که آن عهود که الفاظ عربیه این رسالت دارد
در پارسی حاصل شده اند بود اما اکثر که این را ایضاح تی کرده است اوراد این چیز
مفید بوده باشند و ما اگر بشرح این مشغول شویم هم غرضی صحیح هست اولا باید شناخت که
جماعت انسان اصنافند و هر امتی از یکدیگر ممتاز شده باختلاف اوضاع لغات و عبارات
و آنچه در اختلاف ام بدین وجوه تأثیر کرده است بحکمت خدای تعالی اختلاف اجزای
اجسام بود که مساکن ایشان بود از کره نخستین چه هر جزوی از اجزای آن که مساکن بقعه از بقاع زمین

بود ناشبیه دیگر

نا شبیه او دیگر گون باشد هم از آن کره که کوکب ثابت و هم از کره ثوابت پس اختلاف
اوضاع کرات بالا از اجزای زمین و آنچه عارض گردد از قرب و بعد و آنچه توابع این ا
اختلاف بود و چون اختلاف اجزای زمین که مساکن هر گروهی و امتی باشند
و این اختلاف در آن کار نتیجه آن اختلاف آن کواکب بود که مسامت این مساکن
باشند از ثوابت و اجرام دیگر و از اوضاع کرات بالا پس اختلاف این اجزا و کوا
مسامت سبب شود با اختلاف کره بالا بفرمان خدای تعالی و بعد بر او و در او اختلاف
بقاع زمین و اختلاف مساکن و اختلاف اجزای زمین و اختلاف مساکن سبب شود
اختلاف بخاراتی را که از زمین بر آید که مشاکل و ملایم این بقعه بود و آنکه اختلاف
بخارات سبب شود اختلاف هوا را و اختلاف آبها را چه هوای هر شهری مختلط
شود بخاراتی که از آن زمین متصاعد گردد و بخاراتی که در زمین باشد در آبهای
آن تأثیر کند و آن هوا که از این بخار منفعل شود هم در این آبها اثر کند و آبها از آن منفعل
شود و از دیگر بخارات که یاد کرده اند و همچنان اختلاف مسامتة اجزای کره نخستین و کره
ثوابت و ثوابت و اختلاف اوضاع کرات بالا اسباب حقیقی باشند در اختلاف
آبها و هوا اما با بواسطه تصاعد بخارات و اختلاف آن از موضع سوی ظهور بخارات با بواسطه
بحکم مسامت بعضی بواسطه و بعضی بی واسطه که از هر دو وجه تأثیر باشد و چون زمین و آب و هوا
در بقعه بخلاف زمین و آب و هوای بقعه دیگر باشد نبات هر یکی ملایم این زمین و هوا بود و بخلاف
آب و هوای دیگر بود و همچنین حیوانات هر بقعه بخلاف حیوانات بقعه دیگر باشند
چه می بینیم که آن نبات که در بلاد هند باشد و از حیوانات عجیب که آنجا باشند در اکثر بلاد نباشند

و آنچه ازین چیزها در بلاد روم باشد همچنین و در گرم سیرات و حیوان بخلاف نبات و حیوان سرد
سیر باشد و این با قالیم کرده و شهرها و مساکن نزدیک کرده اما هر چند بعد کمتر بود تفاوت
کمتر بود و چون چنین بود غذا اهل هر شهری و هر اقلیمی بخلاف غذا دیگران بود و چون
غذا مخالف جزو آن فضول غذا که مواد فضول حیوانات شوند چون نطفه و غیر آن بخلاف
یکدیگر باشند پس امزجه ایشان بخلاف یکدیگر باشد چو خلق تبع مزاج بود و روا بود که آن
انواع اسباب که یاد کردیم بفرمان خدای تعالی سبب شوند در اختلاف اخلاق و عادات و یا
معین سبب شوند و همچنین اختلاف هوا و اجرام سماوی بحکم فرمان حق اسباب شوند کمال اشخاص
این وجه و آنچه ورای آنست از کمالات دیگر اسباب و بحکم فرمان حق و تقدیر او ملائکه مقر
بین علیهم السلام معنی این اسباب باشند و آن کمالات مخصص بود بایشان و غیر انبیا را از
حیوانات نباشد و لهذا آن کمالات تخصیص [illegible] چون اشارت کنند سبب اخلاق و
تبدیل آن از یک جنس بدان وجه کنند که بود که کسی را در اصل آفرینش مزاج و استعداد آن
حاصل شود که خلق نیکو و ملکه فاضل او را حاصل آید و لکن بریاضت و افعال خوب کردن
او را استعداد و چون حد اوسط اکتساب کردی در یک زمانی از حق تعالی او را آنچه بهشت
و حظ حاصل آید آدمی چون افعال خوب کند و سیرت پسندیده کرد او را از حق تعالی
خلق نیکو بعطا و هبت حاصل آید و فضایل خلقی و خی او راجح شود و در علم طبیعی و اصول طب درست
شده است که مزاج تبدیل توان کرد و لیکن بتدریج و اندک اندک و بروزگار دراز تا آنکه مزاج
بدل شود و چون مزاج را تبدیل افتد تا چار اخلاق را تبدیل افتد چه خلق تبع مزاج بود
و چون مزاج به یک بدل شود و این دشوارتر باشد اما اخلاق افعال جمیل کردن محصل استعداد

تم نه کاهلی کردن او را معاشرت باید کرد با امثال خویش در مردمی و آن معاشرت باید که حسن بود چه اگر
حسن بود فایده معاشرت و دفع ضرر برخیزد بلکه ضرر زیادت شود و آن معاشرت که میان زن و شوهر
و پدر و فرزند و ارباب صناعات و حرف و مالک و مملوک باشد از نکاح و میراث و بیع و شرا و اقرار
و اجارت و رهن و امثال این که در شرع حکم آن بواسطه صاحب شرع صلوات الله و سلامه علیه بیان
کرده است و آنچه دون آنست که میان دوستان خلقی باشد از حسن معاشرت باید که بجای آرد و اگر
استعداد ندارد کسب و ریاضت آن استعداد بدست آرد چه اختلاف اسباب که یاد کردیم اختلاف
اخلاق مردم واجب کند و همه را بر یک خلق و عادت اجتماع نخواهد بود پس لابد طریقی باید که آن معاشرت
با دوستان حقیقی حسن بود و مفید بود و هر کسی را ادراک این لذت و اکتساب این شرف میسر نبود
و مردم را همچنین دوست را که آن مرتبت دارد دشوار بدست تواند آورد و از آن روی که اخلاق بد و
عادات ناپسندیده غالب است و نادر باشد مردی که در وی خلق نکوهیده نباشد زیرا که مردم چون فکر
استعمال نکند اخلاق بهایم بروی غالب شود و شهوات بروی مستولی گردد و جبار در وی غالب شود و
استیلاء غضب و حرص و شره از و متعارف گشته و بخلاف متغلب شوند جماعتی باشند که شره افتخار نمایند
و تفاخر جویند و اینجماعت شرار الناس باشند و جماعتی باشند که بکوتاه فکر قبح آن اخلاق را بدانند و از آن
اجتناب کنند و ایشان کریمان باشند که نفس ایشان شریف بود و جماعتی باشند که ایشان از برای قبح آن
اخلاق تنبیه باید کرد و این دو قسم باشند جماعتی آنند که تنبیه از آن اخلاق باز ایستند و جماعتی آنند که قبح این
اخلاق بدانند اما بر ایشان منفعت نبود ترک این اخلاق و از این جماعت قسم اول دوستی را نشاید
و آن دو قسم باز پس اختلاط و محاورت را نشاید چه ایشان بریاضت و جهد بسیار انتقال توانند
کرد از این اخلاق بد و بود که ضررها از ایشان رسد و این کس که بقوت حافظ جوشش و جودت

منافع خویش وجود نگرد اخلاق ذمیمه را از اخلاق حمیده تمیز کند و از بد احتراز کند او دوستی را شاید
و اینچنین کس کم باشد و آنکس که نیز بپرورد هم دوستی را شاید اما بعد از قبول تغییر و تبدیل و اخلاق نیک
و اما دو قسم دیگر با نتوانی گرد و با ایشان مخالطت و مجالست مکن زیرا که از ایشان باشند که محب
مدح و ثنا باشند زیادت استحقاق خویش و بر امثال خویش تکبر نمایند و باشند که بر قوت و مال خویش
اعتماد دارند کسانی را که این اخلاق باشد ایشان را اعتقاد در دوستان نباشد و فاسد باشد و
هر که نیکو شناسد طلب کردن چیزی که او را شاید نفس او سماحت نکند با اعطاء چیزی را که بر وی
واجب بود و از حسد و لجاج خالی نبود و این اخلاق هم موانع باشند از اعطاء حق را و چون
بر آن وقت که صاحب دو خلق مخالف با یکدیگر مخالطت کنند میان ایشان منازعت و خصومت
خیزد و دوستی حاصل نیاید مثلا بخیل و سخی و عالم و جاهل را که هرچه سخی کند از بذل مال و اسداء معروف
بخیل آنرا اسراف و تضییع وصف کند و هرچه از امساک و نظر محل کند سخی آنرا دناءت و قصور همت
وصف کند و هرچه عالم کند جاهل آنرا بیهوده و طلب محال وصف کند و هرچه جاهل کند عالم آنرا ابلهی
و نادانی وصف کند پس هر یک از ایشان فعل و خلق یکدیگر را منکر باشند و این کار پوشیده روا
بود که ظاهر گردد و چون ظاهر شود وحشت ادا کند و وحشت بعد از آن انجامد و عداوت با فتنه
نفس پس از این گفت خواجه که هر دوست که صفای مودت از نیکی اخلاق بد و انواع فاسد نگاه
ندارد و دوستی را مهذب نگرداند و باشد از ثواب و ما دام که در مخالطت و دوستی اختلاف اخلاق
می بود آن دوستی آمیخته بوده آنچه یاد کردیم پس باید که چون دوست موافق در اخلاق نیک بدست آری
او را نگاه داری چه جمع مال چندان حاجت ندارد که حفظ آن و یافتن چنین دوستی آن فایده ندارد که
نگاه داشتن او را بر حالت دوستی باشد و اینچنین دوستان که یاد کردیم که ایشان را فراغت و انجام

از جهت اشتراک بود

از جهت اشتراک بود در طلب سعادات اخروی و آن صور معقولات که در نفس این مرتسم میشود هم
در نفس آن دیگر مرتسم شود و از آنجا این لذت می باید پس میان ایشان محاورت علوی
که یاد کردیم و ایشان از استادی فرمان حق جمع کنند چه مطلوب ایشان همه در سعادت جستن
معرفت حق باشد و انجاح دیگر که دوستی ایشان نه بدین وجه بود ایشان دوست را واسطه
کارهای حقیر سازند و دارند و به هر حال نزدیک ایشان آن مطلوب از این واسطه تر
بفتر بود و در نفس امر چنین است که واسطه کم از مطلوب باشد و دوستی و مرافقت انجاحت
که بر جاده حقیقت نباشند برای این اغراض باشد و چون این غرض بر نیاید عداوت حاصل
آید اگر بر آید استغنا نمایند و همچنین از دوست حساب منفعت خویش و دفع ضرر از خویش
برگیرند هیچ حساب دوستان اندرین از خود برنگیرند پس انجاحت اختلاط و دوستی را نشاید اگر چنانکه
دوست حقیقی بدست آید نعمتی عزیز باشد هر یک اهل معنی و عالی همت و دوستی حقیقی میان دو کس باشد
که ایشان یکدیگر را شناسند و چون در مطلوب متفق باشند مودت میان ایشان بیش از آن
بود که میان دو مسافر که منزل و مقصد ایشان متفق شود و این سخن شرحی دارد اما از درازی
احتراز کرده آمد که موجب ملالت باشد ولکم اخوان الحقیقة بائتوا و تصافوا و لیکشف کل واحد منکم
لاخیه الحجب عن خالصه لیطلع بعضکم بعضا و یستکمل بعضکم ببعض ای برادران حقیقت راز
خویش آشکارا کنید و با هم آیید و در دارید پرده از قبول خویش تا بعضی از شما بعضی را مطالعت
کند و بعضی از شما ببعضی کمال و تمامی یابند باید دانستن که چون دانسته آمد که برادر و دوست
حقیقی کیست با این برادران را انتظار باید داشت بعضی بر ایشان بر آنچه را معلوم
باشد تحمل و صبر نباید کرد که اگر برادر در مرتبه شناخت از تو بیشتر بود نیز از او کمال حاصل آید

و اگر کمتر بود او نیز کامل شود و اگر مساوی بود هر یک از شاگرد یکدیگر را مطالعت کنند و بیکدیگر کامل شوند
و چنانکه حق تعالی و ملائکه از بخل وصف دور اند و ارادی کنند بر آنکه مستعد بود و وی قبول کند
و آنکه بشود بخل باشد و نیز و کرد و آن آدمی که خواهد که بصفات و اخلاق ملائکه موصوف بود باید
که بخل نکند بر مستعد و بباید دانست که نفس ناطقه آدمی دو قوت دارد یکی قوت را عامله خوانند
و یکی عاقله و نه چنانست که این نفس دو چیز است آدمی را دو نفس است که یکی تدبیر و سیاست
بدن کند و یکی ادراک معقولات بلکه این نفس یک چیز است لکن باعتبار التفات او این دو اثر حاصل
می آید یکی از دو یکی برود و این بحثها نکرده و بر دوام قبول از مبادی و خبران ورود الوی که نفس
را بواسطه حاجت است بسیار ورود او بود که کمتر احد چنان منفعلان باشند که نزدیک باشند بتصور معقولات
و آن استعداد که بود او را و قوت بحدی بود که او در اتصال بمفارق محتاج نشود بچیزهای بسیار
و بتعلیم شدن تا گویی که همه چیزها از خود می بداند و آنچنین کس فراوان نشود بلکه نادر و عزیز بود او
چه این درجه بلندترین درجات این استعداد است و مردم آنچه از علوم اکتساب کنند
و آن بحد اوسط بود یا بتعلیم حاصل آید یا بحدس و حدس نقل ذهن بود که بذات خویش
که حد اوسط را و آنچه بتعلیم حاصل آید انتهای آن هم با حدس بود و بعضی که صاحب حدس
بدان مرتبه که یاد کردیم بوده باشد و این حد اوسط اکتساب کرده و بعد از آن از و تعلیم ستده
باشد پس محالست که مردم را بنفس خویش حدسی افتد و در ذهن او قیاسی منعقد شود بی تعلیم
و ناچار در مبادی نشوها که بعد از قرانات و طوفانات و خرابی عالم جز دلابد آن علوم که
محدود و مندرس شود و بنجات کسی شود که ایشان بحدس خویش استنباط کنند حدود وسطی را و این ترتیب
و اهل علم و کیف اما کم و کیف آن بود که اعداد حدس مستنبط من حدود وسطی را بیش بود و الکیف چنان

که زمان حدس و استنباط یکی کوتاه تر بود و دیرتر بحد اوسط باز خورد و آن یکی بیشتر بود و دیرتر
و این تفاوت منحصر نتواند بود در حدی بلکه دائما زیادت و نقصان می پذیرد و ادراک دو طرف باشد
یا چار طرف زیادت و طرف نقصان در نقصان بحدی رسد که آنکس را حدس نبود البته و در طرف
زیادت بحدی رسد که آنکس را در اکثر مطلوبات یا در کل مطلوبات حدس بود یا بدان حد رسد
که او را حدسی بود در زودترین وقتی و در این کس مرتسم شود صورتی که در مفارق بود اما یکبار یا
قریب بدان و این قوت را قوت حدسی گویند و آن بلندترین مرتبتی است آدمی را و
انبیاء علیهم السلام این قوت باشد لاجرم صحت نکته بر مستعدان تا خلایق بمتابعت و اقتباس
علوم از ایشان بکمال باشند و سعادت دو جهانی و درین باب سخن درازست اما مقصود از آن
می باید که معلوم شود و آن است که هر علمی که استنباط کرده باشند از اول مستنبطی باشد که
ابتدای آن علم با آن صاحب از وی بود و این استنباط بطریق حدس بود و بیان این بر
این موجب که یاد کردیم از پیش آنست که نفس آن مستنبط در جملت چنان افتاده باشد که ناگاه بحد
اوسط باز خورد و باز افتد بی تفکر و طلب بلکه چنان باشد که هر چه او را باید اوسط در آن توی یار
بیخورد و هر کجا که حد اوسط حاصل گشت از آن قیاسی و حصول جهم در آن لحظه سایع آن
باشد و هر وقت که این علوم و صناعات را اتفاق افتد بسبب حوادث کبار و وقایع
عظام که در عالم حادث و نسل نمانده اگر باشد سخت اندک باشد بعد از آن حق سبحانه و تعالی یکی را
بیدار کند که علوم و صناعات را از وی آغاز نهند اما باشد چنانکه در طوفان نوح علیه السلام
و غیر او بوده است و روا بود که یک کس تنها این علوم و صناعات باز دست نیابد و هر یکی
را چند کس بباید کمتر یا بیشتر اما به آن طریق که یاد کرده اند و تعلیم از یکدیگر با منتهای روایت

لابد انتهای آن با صاحب بود بران وجه که گفتیم و صاحب این حدس بهر زمانی نبود و ملکه وجود او
شاذ بود و نادر و لابد مرو واجب بود با فایدت مشغول بودن یا بعضی از ثمرات حدس او ممنوع بعلم
شود اگرچه آن دیگر بعضی که موجب کمال او ست او را بی افادت غیری حاصل باشد
و بر متعلمان و مستفیدان واجب باشد تعلم و استفادت ازو و در این روزگار که متعلم محروم باز افتد
بر سابق واجب بود اعانت لاحق تا لاحق کامل شود و تعلم از آن سابق چه چنانکه بخل از مبادی
رذایل است بر متعلم را که تشبه بود و از طریق اخلاق مبادی بخل روا نیست بر متعلم چه اگر مستفید بخل کند
از طریق افادت تشبه کرده باشد پس ازین اسباب گردیدن طرق از تعلیم و تعلم بعد از بیان اخلاق
و تحصیل استعداد و آنچه مقدمات این کار را بیابیست و بکار آید   و یکم اخوان الحقیقة تقتضوا
الحکم بنفع الفناء و اعلنوا بواطنکم و ابطنوا ظواهرکم فوالله ان المحلی لبواطنکم وان المخفی لظواهرکم   ای برادران
دران حقیقت سر اندر کشید چنانکه جنبور سر اندر کشد و آشکارا کنید نهانها و نهان گردانید آشکارها
خود را که بخدا روشن و هویدا باطن شما بیست و ناپیدا ظاهر شما که جنبور دو گونه بود بری بود و بحری بود و جلی
بود جلی آن بود که او را انتاری ولدل خوانند و بپارسی سیکرو او را خارها بود مانند تیر چون خصمان
خود را از آن دفع کند و آنکه بحری بود پشته دارد و خداوند صدف بود و بعضی از قنافذ بحری پشت
آگنده بود از خار خویش علی الخصوص در وقتی که ماه مستقبل آفتاب بود و در وقتی که هوا
گرم بود اما جنبور بری ظاهر و معروف بود و دوفانه و مجامع ایشان چنان که گفتیم بر شکم
مانند راست ایستاده و سوک ایشان بجای شعر دیگر حیوانات بود الا که این شعرها تا از اط
دارد در صلابت و غلظ و ایشان با دفات از بعض حس بادها احتراز کنند پیش از جنبش بادها و آنجانب که
از سوراخ ایشان مقابل هبوب بادها بود استوار کنند و گویی بوده است که او را هبوب ریاح خبر

دادی بیشتر از جنس بادها چون ازان تفحص کردندی جنبور داشته بود در خانه که بهر وقت در خانه خود
بعد و کردی پیش از جنبش بادها از جهت دفع ضرر بادها و این مرد بدان موجب خبری داده بود و حکایت
کنند که چون جنبور دنبال مار گیرد و سر در کشد و بخزد و مار خویشتن را بر خارهای او میزند تا هلاک شود و هم
او را همچون جوش حیسها باشد و امتناع از طعام و بحقیقت حوس اوقات که امتناع از طعام کند هر روز فربه تر
و نیکوتر بود و اقل ایام عشت او چهل روز بود و پیش ازین شود و این را اسباب طبی و طبیعی هست و
آن است که سبب جوع تحلل است و سبب تحلل قلت مادت و تنگی پوست و وقت خارخوزی محکم
است و حرکت و حرارت هوا و چون تحلل کمتر آید و چون استرخا بود و حرکت نکند و حرارت هوا اسرد شود تا حاجت
تحلل کمتر آید و چون فضولی در بدن از جهت بسیار خوردن حاصل آید و حرکت بسکون بدل شود و
جلد کثیف بود و حرارت هوا اسرد شود از آن محلات خارخوزی نباشد و از تنگی محل چون فضول بسیار
بود و در بدن گرسنگی نتوانند رسانید ملکه و منعم نتوانند کرد فضول را پس هر روز بدن فربه تر بود
با امتناع از طعام و این بعد از امتلای عظیم بود و هر حیوان که با امتلای بسیار و هم مخصوص بود
خارخوزی کمتر بود و از آن دیگر و در رطوبت و بلغم طبیعی که آن بجه خون بود و بعضی چون بخار
نارسیده بسیار بود و این فایده نیز بود و این فضول که یاد کردیم بجای غذا باز ایستد و عارفان را اوقات
باشد که از طعام امتناع نمایند و نتوانند کرد و شرح آن تمامی که و ابا شد و بچه وجه توانند کرد در کتب مبسوط
علی الخصوص در اشارات و تنبیهات و حکمت عرشی بیان کرده اند و عارفان را غیبتها باشد از
مردمان چنانکه فاقد را و ایشان ظاهر خویش سلاح و وقایه باطن کرده باشند و مرد عارف باید
که همچنین باشد و چون تو بدانی که آدمی را از قالب و نفس آفریده اند و این قالب ظاهر است و او را
بحس بصر ادراک توان کرد و بحس لمس و معنی باطن است و آن نفس گویند و او را به بصیرت

باطن و آن شناخت حقیقت آدمی را معنی باطنست در حقیقت باطن را دو قوت بود یکی را قوت عاقله
خوانند یکی را قوت عامله و این قوت عامله قوتی بود که از شهوای بود محرک بدن انسان الی
افاعیل جزوی و او را اعتباری بود بقیاس با قوت حیوانی نزوعی و اعتباری بود بقیاس با نفس او و این
قوت باید که غلبه دارد بر جمله قوای ظاهری که طبایع بدن اند و خواهش ازین روی گفت که
بدان معنی خون خود بخشند و باطن ظاهر گردانند و ظاهر باطن این قاعده دارد یکی که قوت عامله نفس
که باطنست استیلا و استعلا بر همه یا بر قوای بدنی منفعل نشود الیته و این و نهان ظاهر را بخشیده داند
بدان معنی که ایشان را مغلوب دارند برین وجه که عمل آن قوت عامله است که باطنست ان
معنی که ظهور و غلبه وی را باید که بود و خفی ظاهر نماید این معنی که این قوت بدن
می باید که خفی و مغلوب بود بآن قوت عامله و اسرار این دو معنی یکی و دیگر ظاهر نهان
دارند از خلق و با انسان محالطت کنند بدانچه امر است باز داننده و باطن خویش را آشکار
دارند با اهل و مستحق و آنچه تعلق بعلم و حکمت دارد و آنچه معاملات عمل و علم اخلاق باشد از هیچکس دریغ
ندارند چه هر رسانند بقابل حرکت و مبادی اول و این در رع باید دانست و این دقایق
در شرف این سخن گفت که خواهران را بشارت کرد قال الشیخ و علموا اخوان الحقیقة
انسلخوا من الجلود انسلاخ الحیة و دبوا دبیب النمل ان ... و کونوا
کعقارب اسلحتها اذنابها فان الشیطان لن یداع الانسان
الا من ورائه ای برادران حقیقت بیرون آیید از پوست چنانکه مار از پوست
بیرون می آید و در رفتن چنانکه بر زمین روند و بیحال که نمی بینید که مشی او ظاهر بود در زمین و
بود که شیطان نفوذ در ... که ... است او را دنباله را پشتی کنار پوست

بیفکند و در ابتدا بهار ربیع آغاز کند بپوست افکندن با آن وقت که هوا معتدل شود و همچنین در ...
و آغاز پوست افکندن سبب از گرد اگرد اندرون چشم کند و در آن حال که آغاز کند نابینا شود
چه آن پوست چشم او را بپوشد و باند که یک روز که از آن پوست بیفکند و روشنی چشم او بعد از آن بازیابد
شود و بباید دانستن که قالب آدمی باعتبار نفس آدمی چون پوست مارست با شخص مار هر چند
نفس ناطقه نزدیک حکما منحیز و حال نیست و لکن یک قوت او در بدن متصرفست و این بدن
او را چون و ایتی است و این حقیقت بدن بحقیقت نفس است و مفارقت نفس مر بدن
را او جدا شدن بدن هیچ خلل بنفس نکرده چنانکه پوست افکندن مار هیچ خلل بنفس او نکرده الا در
آن وقت که پوست می افکند چشم او پوشیده شود و در آن وقت که نفس مفارقت بدن کند
همه حال چون اشتغال باشد بحکم علاقتی که میان نفس و بدن بوده باشد و انبیا و اولیا را علیهم السلام مفارقت
اینجا سبب آسانی و رغبت تمام بوده و خواهند که چون کمالی یافته ایشان را مفارقتی باشد از این
عالم چنانکه ما را آخرا مار آن پوست افکندن خویش بود و خدای تعالی از یوسف علیه السلام این
حکایت کرد آنجا که گفت توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین و رسول ما گفت علیه السلام و الا فرقت
خیرک بین الا ... و اولیا را او منتشر با ایشان را گفت فتمنوا الموت ان کنتم صادقین پس خواجه
ازین وجه بعضی اشارت کرد و دیگر بوجه اینکه عبارت میکند از کم آزاری و پنهان داشتن
مقصد و مطلب خویش و مستغنی بودن از هر چه التفات بدان نیارزد و شکلی باید ادا و دور
مصحف مجید هم برین معنی تنبیه کرده اند و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا الایه و مراد از آن
دیگر اشارت کرد که خواجه کرده است مراد از شیاطین نزدیک حکما بباید شناخت که این رمز آید
اندکی لطیف تر است باید دانستن که با نفس مردم قوتها اند موجود شده چنانکه در کتب مبسوط از آباد

ازا با و کرده اند و این قوتها با نفس مردم هم موجود اند چون قوت خیالی و وهمی و قوت خشم و قوت شهوت
و این قوتها چون توانند مردم را از علم دانستن و از راه نجات طلب کردن باز دارند و چون مراد از لفظ
لفظ شیطان نزدیک ایشان به انسی به آنکه مراد از جنس آدمی و از پس آدمی نزدیک ایشان جنیان
بود از دو قوت که نفس ناطقه راهست یکی عالمه و دیگر عامله و این قوت عامله را اعتباری بود
بقیاس با قوت حیوانی بر وجهی که از آن قوت حادث شود و درین قوت صفاتی که خاص بود بدان
بدن انسان ساخته شود و سرعت فعل و انفعال را چون شور و شرم و خنده و گریستن و اعتبار دیگر
بود این قوت عامله را با قوت حیوانی متخیله و متوهمه و آن آن بود که از افکار دارند در استنباط
تدبیرها در کارها و تصورات امور جزوی و استنباط صناعات انسانی و این قوت عامله را اعتبار
بود با نفس او و آن آن بود که در اخلاق میان او و عقل نظری بود راه آراء ذایعه و مشهوره تولد کند و این جمیع
باید که مرجع قوتهای بدنی مشغول بود علی الخصوص به آنچه انسان از شیاطین خوانند و این دو
قوت را بدان دو اعتبار که گفتیم او را انفعالی بود به قوت حیوانی نزوعی و قوت حیوانی متخیله
و متوهمه پس انفعال او وا پس بود و قوت عامله را قیاس و اعتبار بدان بود که بالای آن بود
و پیش او بود یا از آن چیزها منفعل شود و فایده گیرد و از آن قبول کند پس دو وجه بود نفس ما را
وجهی با بدن و آن وجه نا پس دارد و باید که این وجه که نسبت با بدن دارد هیچ وجه از مقتضای طبیعت
بدن و از این هوای بدنی هیچ انفعال قبول نکند و منفعل نشود و از این وجه باید که فاعل بود نه منفعل
و اگر مسلط نشود و مشغول نگردد برین قوتها و چنان شود که انسان از و منفعل باشد داو الیه از آنکه
منفعل نگردد شیاطین او را وسوسه کرده باشند ازین وجه که تا فعا دارد و او را فرو نفس این وجه
را عنایه که سلاح باشد با شیاطین را مقهور و مغلوب دارد و دیگر وجه که نسبت و اعتبار

عاقله و ملائکه علیهم السلام دارد و باید که از این وجه از این اعتبار دایم القبول باشد و از ایشان منفعل
شود پس چون کسی انفعالی چنانکه باید تصور کند این رمز خواجه او را حاصل شود قال الشیخ
الذی اغاث بعشواء او استجوا البیات تجوا و طیروا و لا تقعوا و اوکروا تنقلبون الیه فان نضیدة الطیور
اوکارها وان صیدکم عوز الجناح فعلیکم فعلیکم و الطفره و الحرکة الطلایع ما قوی علی الطیران زیر
فرو به بازنده ماینده و مرگ و مفارقت این جهان بار زود جوئید باز نه کالی نیکو باید و میوه
و خانه نکو بیه که مرغان را صید کنند نشسته در خانهاشان و آشیانهایشان کنند و اگر پر و بال ندیه
ورزی کنید و بال و پر بدست آرید که بهترین وعده باشا آن بود که هوا به پرید این رموز روشن
نیست اشارت میکند با اصلاح جزو علمی و از از بر خوردن مانند میکند به مقهور داشتن قوتهای
شیطانی شهوانی و غضبی و به واسطه نگاه داشتن در آن مساویست باز بر خوردن و سفور
بودن مرنفس را که در جهان بعضی از آن چیزها که در نفس است به ابدا او را بعد از آن
مفارقت لذتی خواهد بود که با هیچ لذت جسمانی از امناسبت نبود رغبت صادق کند
بنا بودن در جهان و هر که زهر نخورد زنده بود یعنی هر که قوت حیله نفس را مشغول ندارد
بقوای بدنی عاقله او مقهور بود و مرده و هر که طرفی از معرفت حاصل ندارد و او را
رغبت شود مفارقت جهان و در آن جهان او را لذت جسمانی شود و درین عبارت
و عبارت از قبول کردن فیض از مبادی و انقطاع علایق از آنچه از اکتساب سعادت
دارد و آسان گرفتن و آرام گرفتن با این لذت ناقصه محدوده و استیلا دادن قوتهای
بدنی را بر قوت عاقله نفس و عبارت از صید کردن باز ماندنست از آنچه کمال او در است
یعنی کمال نفس و چون از ادراک و اکتساب آن کمال باز ماند از صد هزار ملاذ خبانا ماند چون

نقرابد چون امرغ صید کرده و چنانکه کمال مرغ اندر پریدنست و مراد خویش اندر پریدن بدست آرد و کمال نفس انسانی
و تصور کردن معقولاتست چنانکه باید و مستولی بودن بر قوتهای بدنی تا آن شیاطین او را از راه نبرند
و آنچه خواجه گفت اگر کسی را مال شود و دزدی کند و مال بدست آرد و پیش ازین گفته ام که هر کسی را قوت
آن نبود که او بی واسطه تعلم از قوت حدسی ناگاه بحد اوسط خورد و آنچه مطلوب او بود هر که قصد
کند بدست آید و بیجا او اندر آید و ناگاه بدان باز خورد که اینچنین کس عزیز باشد و دیگران آن باشند که ایشان را
بتعلیم و تعلم حاجت افتد تا بدانند بعضی از چیزها و لابد اینچنین چیزها باستنباط انجمان کسی که یاد کرده ام
بدانند پس اینجا عیب که بواسطه دانند چیزها دزدی کرده باشند و آلت بدین تحصیل بدست آورده
باشند و آنان که این مرتبه عبد دارند ایشان از ایشان بدین از منفاری بدست آمده است ازین پس خواهم
بدین رمز رواید و که اشارت بدین معنی کرده باشد بدان طریق که طی سخت   قال الشیخ کونوا انعاما
یبلغ منها ول المجاة و افاعی لسر ط الطعام الصلبه و ساول یعنی القدام علی بعد وخفافیش لا تبرزن بنهار
اهل الصور حفا فیسها   چون شترمرغ باشند که سنگ گرم کرده بخورد و چون مار افعی که استخوانهای سخت
فرو برد و چون حیوان آتشی باشند که با سایقی و اعتماد در آتش شود و چون خفاش باشد
که روز فرا دید نباید که بهترین مرغان خفاش است بباید دانستن که شترمرغ رمزیست که
که او را بباید شناخت که چون بکجای او را خلل رسد بدیگر جای نتواند رفت و نسبت ندهد و در میان
با هیچ حیوان الا بکره و از شتر کله بدو شبهی دارد و از روی صورت بمرغ شبهی دارد و با شتر و نهنگ
که نهاده باشد اگر از آن منفعه و دیگری که از شتر مرغی دیگر نهاده باشد آورد انجای آن بالیده و اینهمه رموز
بگوست اما شیخ چنین بکرمرا اشارت نکرده است که او آهن و سنگ گرم کرده فرو برد و جوف او در
الطفاو بره آن جهد کند و آن آهن و سنگ گرم او را از آن کار شود و اشارت کرده بدانکه افعی استخوانها را

سخت فرو برد و

سخت فرو برد و غذای او شود و در جوف اشترمرغ آهن و سنگ گرم غذای او شود و حرارت
او را از اعتدال باز دارد و چنانکه غذا شود و چون مار استخوان سخت را نرمین کند و تلطیف کند چنانکه غذا
شود پس آدمی را باید که این دو معنی یکی که حرارت را تسکین کند و دیگر که ناملائم را لطیف و لین گر
داند و این اشارت بدان که حکما گفته اند در اصلاح قوت شهوانی بقوت غضبی شهوانی و اشخاص شهوه
که نظر کند در احوال آنکه بر و خشم گرفته باشد و منافع آن پس باز دارد و شهوت را بدان منافع بر کار
تا او را از ایذار او باز دارد و اگر او را ایذا کند آن منافع رد ابود که بوقت حاجت بدو از قوت
شود و اصلاح شهوانی بعضی آن باشد که بنگ دارد و از قضای شهوت ماوی و فضیحت
و از لکاب معصیت و ذل و ضررها سلامت و شرساری پس قوت شهوانی را بدان وجها
اصلاح کرده باشد بعضی خواجهان سنگ گرم کرده را العضب تشبیه کرده و آن استخوان سخت
کثیف را شهوت باید السنگ گرم کرده را امردی و سکنی باید نفس را اهبات بدحاصل
نباید و استخوان سخت را لطف و لینی باید تا غذا شود و همچنین شهوت را اصطلح و صدی باید
با قوت شهوت را استیلا شود و اگر خورنده سنگ گرم را مزدی و سکنی نباشد که او را
بجا اعتدال باز دارد و هلاک شود و همچنین منعدی بعلم عصب که از اصطلح و مقوی نباشد که اعتدال
قوت عصب و شهوت او لاله دارد قوت عاقله او منفعل شود ازین قوی و فایده آن حت از
دور شود پس خواجه ازین رمز اشارت کرده است و دیگر قوت وهمی را مانند کرده بآتش
او و حیوان از اعدای آتشی که انسان تا درین عالم بود ازین قوی مفارق نشود و این قوت از او حیوان
مفارق نشود و قوت وهمی بغایت برنده و یار دارنده است از ادراک معقولات و بدان
لابد حاجت آید و چنانکه نور آتش جایی بود که منفعت رساند و جایی بود که مضرت رساند علم

جایی بود که راست بود و جایی بود که دروغ بود آنجا که راست بود چه حکم کردن او بود که کم در
یک حال در دو مکان نتواند بود و آنجا دروغ بود آن بود که حکم کند که هرچه موجود بود باید که جهت او را
توان کرد و اجسام نامتناهی بود و اگر نامتناهی بود به فضای محدود رسد که آن فضای محدود
را نهایت بود و خارج عالم باید که بود و پس خواجه می‌گوید چون متاول باش که با تو خوابی نام دراش
شود بینی برتری نام وقت دهی نگاه دارد و به آن که را از دو جاره منت و به آن که جای بود که او
زبان بود و جایی بود که او معین و موهوم بود و صادق و گفت چون چنانش باش که روز بیدا
نباید خواهد محسوسات را امروز مانند کرد و حکما را که محسوسات شناختن قناعت نمایند و ورای
آن چیزی طلب کنند از معقولات و اعتقاد ندارند که هرچه حس از آن جهت در آن نیابد و فرق آن
محال بود و ایشان از آنجا باشند که هرچه حاس نیز متوسط طلب کنند میان نور و ظلمت و موهوم در
وجه متوسط طلب کنند میان تعطیل و تشبیه احکام محسوسات بر حق تعالی نرانند و نفی و تعطیل و نابودن
خالق و صانع را اعتقاد نکنند بلکه آنچه در معقولات حجت و برهان اقتضا کند آن اثبات کنند
هر وقت که دیده اند که حس و وهم در حس نیابد و عشق و محل و امل و شجاعت و حسن و غضب با آنکه
از علایق امور محسوس است در وهم و حس نیاید آنکه منزه و مجرد بود و از علایق محسوسات باید که در حس
و وهم نیاید پس بطریق محسوسات و فریفته نشود و اعتقاد نکند که هرچه محسوس شود مثبت شود و نه
نیز اعتقاد ما بجوهر انداز و تصور کنند حقی که واجب القبول است در میان عقاید مثبت و هر که در
اثبات اعتقادی سخن گفته است همه سنگ در تاریکی انداخته اند که این عالم را خالقی و صانعی
مثبت بلکه میان این هر دو متوسط اعتقادی طلب کند و از محسوسات استعانت کند شناختن
بعضی از مجهولات که معلوم شود و مبدء و صانع عالم را اثبات کند منزه از علایق حس و [illegible]

از کثرت جهات مختلفه وجه‌ها

از کثرت جهات مختلفه وجه‌ها که اثبات آن او را با او جدا وجودی بود که بکثرت از نوع کمال و این طریق
را تشبیه کرد و بطلان خفاش و چنانکه این اعتقاد حجت و بهترین عقاید است خفاش را هم بهترین طیور
خواند چه او حد توسط دارد و در استتار معاش و طیور خویش و خفاش صورت طیور ندارد و ازو فایده
طیوران حاصل نیاید آدمی نیز باید اگرچه صورت فرشتگان ندارد و باخلاق فرشتگان متخلق شود
قال الشیخ و ایکم اخوان الحقیقة اسعد الناس من تحری الله و سلم من قصر من آدمه و ایکم اخوان
الحقیقة لا عجب ان افضل ملک ساوا و ارکب بهیمة من صاحل العیب من البشر او استولی علی الشهوات
و قد صنع علی استشارة صورتها و بذل لها الطاعة و قد نور بالعقل جبلة و لعمر الله هذا الملک نزهت
جثة مواد الشهوة فلم تزل قدمه من موطیه و قصر من البهائم لم تعف فواهد الشهوة ببنده حبه
ای برادران حقیقت دلیرترین کسی آن بود که در کار فرد او دلیر بود و بددل‌ترین کسی آن بود که تاننده بود
از کمال خویش و ای برادران عجب نبود که فرشته از زشتی پرهیزد و بهیمه میان نیکویی و زشتی تمیز
کند بلکه شگفت از آدمی بود اگر عاصی شود و نافرمانی کند شهوت را در قوتها و دو امی درست که او را
باز آن کند و اگر فرمان برداری کند و طریق اصلح بورزد و او را وقت غفلت که او را بدان دعوت
کند و به آن رغبت نماید و تحقیق مانند بود و فرشته آدمی که قدم ثابت دارد و در شهوت و غضب
و قدم او از حد اعتدال نجنبد و از بهایم و انعام باز پس بود و مرتبه آدمی که وقت غضب و شهوانی در رو
استیلا دارد و بر وقت ما و نقص این فضل روشن است و به آن فضلا که ما از پیش شرح کردیم روشن
شده است خواجه اشارت کرده است به آنکه آدمی تواند بود که مرتبه فرشتگان بود در طاعت
خدای تعالی و اخلاق نیکو داشتن و تواند بود که از مرتبه انعام باز پس تر بود و کما قال الله تعالی اولئک
کالانعام بل هم اضل اما فرشته را قوت شهوانی و غضبی نبود باید استیلای او مرتبه کمتر اند و بهایم

را النفس الناطقة ووقت عاقلة وعالمة بنفسها وبما ان وقت نفس او ... عقل ثم ووقت عاقلة
اوبر وكروني مستولي بانه بما ان المرتبة تونس بامرتبة عليه مرتبة قال الشيخ واتج الي راس الجبل
فاقول رب طايفة نفس مصعدوا الجبال ورموا الشرك وبالطعم وتواردوا في الجش
وانا في مرتبة طيرا وتخطوا معقد واستهمس باقبضنا تحت واصحاب بالحاج وضمه وزينه
ولا رغوعنا عن قضية انه فانه رنا اليم مقلق وسقطنا حلال الحبايل جميعين فاذا الكل معتم
اجنحها والشرك ينشب فيها والحبايل معلق ارجلها فقرعنا الى الحركة فتاره ادينا الا العسر
الاستسلام للهلاك وشغل كل واحد منا بما معه من الاهتمام لا خره وامتنا فبتنا نحتال في سبيل التخلص
حتى انسينا صورة امرنا واستانسنا بالشرك واطمانا الى الاقفاص ثم طلعت على ذات
يوم من خلال الشبك طلعت نفر من الطير اخرجت روسها واجنحها من الشرك وبرزت
من اقفاصها تطير وفي ارجلها بقايا الحبايل لا هي تؤودها فتعجبها النجاة ولا هي فتنغصوا كيها المرو
فذكرتني ما كنت انسيته ونغصت علي ما الفته فكدت تحل بانسف او تنسل روحي لهفا فناديتهم
من وراء النفص ان اقربوا مني فاطلعوني على حيله الراحة فقد اعيني فتذكروا خدع المقتنص
فما زادوا الا نفارا فناشدتهم بالكلمة القديمة والصحبة المصونة والعهد المحفوظ ما احل بقلوبهم
الثقة ونفى عن صدورهم الريبة فوافوني حاضرين فسألتهم عن حالهم فذكروا انهم ابتلوا بما ابتليت
به فاستيأسوا واستانسوا بالبلوى ثم عالجوني فحلت الحبالة عن رقبتي والشرك عن جناحي وفتح
في باب القفص وقيل لي اغتنم النجاة فطالبتهم بتخليص رجلي من الحلقة فقالوا لو قدرنا عليها لابتدئنا
بها اولا وخلصنا ارجلنا وانى تشفيك العليل فنهضت معهم رائحا القفص الطير فقيل لي ان امامك بقاعا
لن تامن المحذور الا ان تبغيها قطعا فاقتف اثارنا نطير بك ونهديك الى سواء السبيل فنادوه

نا الطيران من صد في جبل الاله وادعشب خصيب من محدب وثب حتى يخلف جناحاه ودوا جبره وا
فنا ماده محمل جاوا اماما فال شواف موضع ظلها الواحد فقال بعضنا لبعض سارعوا فانا لاامن من الاعيه
ان كونها نخن معا تعالنا حتى اخبنا على سمت من سواحها وانهينا الى الساتج قلما تغلغلنا آخره
قال بعضنا لبعض هل لكم في الحمام فقد اوجنا النصب ووصلنا من الاعدا اساقة قاصية فرانا ان الحمام
للحمام من ابدانا بعضنا فان الشره وعلى الراحة ادى الى الجاه من الالتفات ووقعنا على ملبة جاوا
جنان محصرة الارجاء عامرة الاقطار مثمرة الاشجار جارية الانهار تروى تصرك بعينها بصور تكاد تدهلها
يدهش العقول وتبهت الالباب ونسمعك الحاني شجية والي ناطرة ويشمك روايح لايد انها المسك
السري ولا العنبر الطري فاجتنينا من ثمارها وشربنا من انهارها ومكثنا بها ريثما اطرحنا الاعيا وقال بعضنا
لبعض سارعوا فلا مخدعة كالامن ولا منجاة كالاحتياط ولا حصن امنع من اسار الظن وقد امتد بنا
المقام بهذه البقعة على شفا غفلة ووراءنا اعداءنا يقتفون اثرنا ويتفقدون مقامنا فالموا ابرح
ونهوذه البقعة وان طاب الثوابها فلا طيب كالسلامة واجمعنا على الرحلة والفصلنا عن الناحية
وتركنا بالثامن جاوا اساطح شامخ راسه في عنان السماء سكن حواشيه طيور لم الق احسن الحانا
واحسن الوانا واظرف صورا واطيب عشرة منها فلما حللنا في جوارها عرفنا من احسانها ولطفها ما انسانا
بها ما ادى لمن يغي بعضا امرها ولا يحور بها ومنها الامنا فاوقفنا اع ا الم نا فا بالهها بمدة الا تما
ودوكرت الي وراء هذه الجبل مدينة منها الملك الاعظم واي مظلوم استعدى به وتوكل عليه كفاه
النصر ابقوته ومعونته فاطمانا الى اشارتها وقمنا مدينته حتى حللنا بفنائها منتظرين للاذن فخرجت الامر بالاذن
للوردين وادخلنا قصره فاذا الحي بعض لا يسعه وصف رحبه فلما عبرناه رفع لنا الحجاب عن صحن فسيح مشرق
استصغرنا له الاول بل استصغرناه حتى وصلنا الى حجرة الملك فلما رفع لنا الحجاب ولحظ الملك

وجاد فعل لطفت به اقدامنا وحسنا وشأننا فما من الشكوى وقف على ما غشينا وعلينا المثابت

سلطة حتى اجرانا على شكاية ودونا من يديه عن مضافه فقال لا يقدر على حل حبائل عن ارجلكم الا عاقدها وما داني

منفذ اليهم رسولاً يسعى لهم برضاكم واماطة السوء عنكم فانصرفوا مغبوطين ونحو الآن في الطريق مع الرسول الوافي

منشئون لي يطلبون مني حكاية بهاء الملك من ايديهم وسأصف وصف ما بروا وافدوا قول وكم من اخ

مع سمع قصتي فقال اراك مس عقلك مس او الم بك لمم فلا والله ما طرت بل طار عقلك وما قنصت بل

بل اقتنص لبك انى يطير البشر او ينطق الطير كان المرة قد غلبت على مزاجك والسوداء قد استولت على دما

غك وسبيلك ان تشرب طبيخ الافتيمون وتتعهد الاستحمام بالماء العذب الفاتر والتنشق بدهن النيلوفر

وتوقي الاغذية وتجنب السهر وتقلل الفكر فانا قد عهدناك فيما خلا لبيباً والله مطلع على ضميرنا فانا من جهتك مهمومونا

حلال ما لك محله ما اكثر ما القول وأقل ما ينجع وشر المقال ما ضاع وبه الاستعانة ومن الناس البراءة

ومن اعتقد غير هذا خسر الآخرة والاولى وسيعلم الذين ظلموا اي منقلب ينقلبون گروهی بیرون آمدند

بصید کردن و دامها بگسترانیدند و طعامها بنهادند و صیادان پنهان شدند و من در میان گروهی مرغان

بودم که آواز دادند و ما را بخواندند با نعمت و آسایش دیدیم و یاران خویش را دیدیم گمان و تهمت نبردیم و هیچ

تهمت ما را از قصد بدان جایگاه باز نداشت و شتاب نمودیم در آمدن بدان جایگاه ناگاه در دام افتادیم

و حلقها در گردن ما افتاد و دام در پای ما آویخت و در بالهای ما محکم شد هر چند حرکت بیش کردیم

بارهای هم سخت تر اندر دام افتادیم و کار بر ما سخت تر بود پس تسلیم کردیم خود را به هلاک و مشغول شد هر یکی

از ما بدانچه نصیب او بود از اندوه و فارغ شد از رنج برادر خویش و اقبال کردیم همه بر چاره جستن در رهایی تن

تا آنگه که فراموش کردیم صورتهای کار خویش را و انس گرفتیم بدام و قفص و آرام گرفتیم بدان پس بنگاه

کردم روزی از آن میان قفص گروهی را دیدم از مرغان که سر و بال خویش از قفص بیرون کرده بودند و می رفتند

و در پایهای ایشان از حلقهٔ دام ظاهر بود و آن حرکت و آن اندازه آن حد بود که ایشان را از پریدن

باز نمیداشت و بدان اندکی بود که خود را بریدن صافی و تمام بودی چون من این گروه را دیدم حال

بدیدم مرا یاد آمد آنچه من از حال خود فراموش کرده بودم و آنچه من بدان الف گرفته بودم بر من

منغص شد پس خواستم که گداخته شوم از بسیاری اندوه که مرا آمد با او سوز پس از قفص آواز دادم

ایشان را که نزدیک آیید مرا و دلالت کنید بر حیلت رهایی جستن در اختیار رفتن پس ایشان را یاد آمد حیلتهای

مکرهای صیادان از آنچه ای من ایشان را یاد کردم از جایگاه من دوری جستن این هیچ سود نبود پس سوگند

دادم بر ایشان بر صحبت قدیم و صحبت پدیدند نگاه داشتند از شوائب تغییر و نفاق و با ایشان

عهد و پیمان کردم تا ایشان مرا استوار داشتند و شک و شبهت از ایشان دور شد و ایمن شدند از مکر

صیادان پس نزدیک من آمدند و من ایشان را از احوال ایشان پرسیدم مرا گفتند این رنج که تراست

ما هم مبتلا بودیم و نومید شدیم از رهایی یافتن و با بلا و اندوه و رنج الف گرفتیم پس تدبیر کردیم و

رهایی جستیم و یافتیم و حلقهٔ دام از گردن ما بیفتاد و قفص بگشادند و ما بیرون آمدیم من گفتم تدبیر رهایی

من چه گفتند که اگر ما بر رهایی دادن تو قادر بودیمی خود را از این بندها رهایی دادیمی و طبیب بیمار شفا نتوا

داد پس من جهد کردم و خود را از قفص بیرون انداختم و با ایشان بپریدم مرا گفتند پیش تو بقعهاست که تو نجات

نیابی و از بلا ایمن نشوی تا آن مسافت که میان من و تو و آن بقعت است قطع نکنی بر اثر ما بیا تا ما ترا نجات

دهیم و هم براه راست زی مقصود رسانیم پس ما می پریدیم میان دو کوه در وادیهای با آب و

گیا و عمارات بسیار از این میان بگذشتیم و بر سر کوه نخستین رسیدیم پس هشت کوه دیگر دیدیم که چشم غایت

آن را در نمی یافت بعضی از این همراهان گفتند هیچ ایمنی نیست الا که ما شتاب کنیم و از این کوهها بگذریم پس

شتاب نمودیم و رنج کشیدیم و ما از شش کوه بگذشتیم بپریدن چون بهفتم رسیدیم و آن قصد کردیم که با صبر

زن رسیم بعضی گفتند که هیچ توانا بود که ما گوییم سپاس آنم که ما را درین سفر رنجهای بسیار رسید و میان
و میان دشمنان ما را اعتباری دوستی چه آهستگی کردن در طلب نجات بهتر بود از شتاب
نمودن که این شتاب از مقصود باز دارد پس در سر کوه یک ساعت مقام کردیم آنجا بوستانهای
تازه و آراسته دیدیم و باران و با درخت بسیار و با جویهای روان که خواست که عقل ما
متحیر شود از نیها و زیبایی آن و آنجا چندان درنگ کردیم که هیچ نبود بعضی گفتند که شناسید که
هیچ ایمن نیست چون احتیاط و هیچ حصن نیست منیع تر از خوف بدگمانی مقام درین نعمت بسیار شد
و هیچ آن روا نمی ماند سیاسید ما ازین نعمت برویم چون بکوه هشتم رسیدیم کوهی دیدیم بغایت بلندی
و طیور بودند آن کوه را که ما هرگز از ایشان لطیف تر و خوشتر آواز تر و نیکو صورت تر و پاکیزه تر
ندیده بودیم از ایشان چندان الفتی و لطیف دیدیم که شرح و بیان آن نتوان کرد چون
میان ما و ایشان انبساط حاصل آمد ما آن حقیقت حال را با ایشان بگفتیم ایشان ما را اکرام
بسیاری کردند و ما آن رنج ما نعمت خود دیدند و گفتند ورای این کوه شهریست که پادشاه
آنجا نشیند و هر مظلوم که حاجت خویش بدو بردارد و بر وی توکل کند الطاف بیابد پس ما این
اشارت حضرت شهر کردیم و بدرگاه او بایستادیم منتظران که فرمان در رسد بدستوری دادن اند
کان پیش او پس فرمان فرو آمد ما را به قصر پادشاه بردند صحنی دیدیم که صفت فراخی و خوشی
آن نتوان کرد چون از آن در گذشتیم و حجاب برداشتند صحنی دیگر دیدیم که از نیکویی آن اول
ما را فراموش شد و از آنجا در گذشتیم چون بحجره پادشاه رسیدیم و جمال و جلال پادشاه بر ما تافت
بیهوش شدیم و بجایی رسیدیم که قدرت آن نداشتیم که مدد و شکایت کنیم الا که او بر سر ما مطلع شد و
بلطف خویش آرام و ثبات بما داد پس دلیر شدیم و سخن گفتیم و آن قصه خویش پیش او عبارت

ادا کردیم

کردیم پس گفت قادر نبود بر گسستن دام مگر آنکس که بسته باشد من بایشان رسولی فرستم که ایشانرا تکلیف
کند تا خشنود گردانیدن شما و دور گردانیدن بدی از شما بازگردد شاد و بکام دل ما در راه بازگشتیم
بار سولان و برادران من مرا مطالبت میکردند که حکایت جلال و بهای پادشاه ما را از گوی
و من وصفی موجز میگفتم بدان مقدار که می توانستم که او پادشاهیست که هرگاه که تصور کنی جمال
بی قبح و کمال بی نقص آن تمامی تو او را باشد هر جمال و کمال حقیقی که هست او راست و هر نقص
که باشد حقیقی و مجازی از وی دور است او را از جنس ربوبیت و از وجود وسعت هر که او را خدمت
کند سعادت تمام بیابد و هر که از وی دور شود خاکسار شود در دنیا و آخرت و بسیار دوستان بوده اند
که قصه من بشنودند و مرا گفتند مگر غفلت مشوّلی شده است یا نوعی امراض سوداوی ترا رنجور
کرده است و هر چه گفتند تو پریده است و ترا اصیب نکرده اند که عقل ترا اصیب کرده و آن آدمی
چگونه دو مرغ چگونه سخن گوید مگر مزاج تو مستولی شده است و بدماغ (؟) است
را مطبوخ افتیمون باید خورد و بگرمابه شدن و آب فاتر بر خویش ریختن و عادت باید کرد و نیلوفر
بوییدن و غذای موافق خوردن و از بیداری و خوابی دوری جستن که ما زادرایام گذشته
خورده دیدیم و غذاهایی داده که ما از جهت تو سخت رنجوریم این و امثال این بسیار گفتند و این
اثر نکند و بدترین سخن آن بود که ضایع شود و استعانت بخدای تعالی است و توکل بروی
بدانکه چون مزاجی حادث شود در وقت آن مزاج از باری تعالی بواسطه نفسی ملایم آن مزاج حا
دث شود و در طرف نقصان اعتدال مزاج نباتی و نفس نباتی بود و متوسط اعتدال مزاج حیو
و کامل تر اعتدال مزاج انسان و از حق تعالی نفسی بدان پیوندد و از نفس حادث شود و از نفس
از بدن وجود نباشد بلکه با حدث بدنی حادث شود و حدوثش مع الماده باشد و در بدن حال نبود

و این نفس شجری بود چنانکه در کتاب النفس بیان کرده باشند و این نفس را چنانکه گفتیم دو قوت باشد
یکی فاعله در امور بدنی و یکی منفعله در مفارقات که از آن فیض ستاند و ملایم او آن فیض ستدن
باشد از مفارقات به تصور معقولات و ناچار با بدن را با نفس صحبت می بود آن قوت عامله او
تدبیر بدن بکند و موافق نفس آن معقولات باشد که گفتیم و بدن و امور بدنی او را چون دامی و حلقه
باشد و این نفس را مرغ تشبیه کرده و بدن را تشبیه کرده و طلب کردن و اکتساب کردن معقولات
و حاصل آمدن مطالب را خواهد تشبیه کرده و بصید کردن مرغ مر صیدی دیگر را و آنکه گفته که نزدیک
از او رسیدن از اثر دام می ریخ و الشارت از آن بود که از بدن جداست و کمال بدن
نزدیک به حال نفس است که تا در بدن نمی بود به کلی محجوب بود از تصور معقولات و نتوانست
آن نتواند رسیدن با تعلق او به بدن باشد و نفس چون بیک قوت تدبیر امور بدنی کند او را بابک
علایق الفت و غیر آن پیدا شود و بود و چون قوت شهوانی و غضبی روی مستولی شود و سبب
از انقیاد این قوت عاقله مر این قوت شهوانی و غضبی را اول پیدا شود و با دام ماهیش با بدن می
بود این قوت عاقله یعنی این قوت شهوانی و غضبی در مانده بود چنانکه مرغی در دام افتاده باشد
با قفص و حلقه دام در مانده بود و آنچه الم نفس با بدن صحبت کند نهایت بیاده باشد و آنکه احوال و احکام
بر موجب بر آید و بر اوقات استعداد منوازن شود و اگر این وقت که استعداد ظاهر شود بشنود خواهد او
از این چیزها که او از آن تجربت از قوی و امور بدنی نجات یابد با نفس با بدن صحبت دارد شود چنانکه
مقصود مبدا او در این قوت عاقله یعنی را قاهره و غالبه و دیگر قوت از مفارقات فیض می ستاند بدیگر
دیگر شود و او هرگز در بند و تدبیر خویشتن نتواند کرد و کسی را که سعادت باشد آماده که او را از این نجات باشد
و نتواند بود الا وقتی معلوم و آن آن وقت بود که قوت عاقله قاهره شود و بعد از قوت مولده و قوت نامیه

و با اسباب اصلی ظاهر شود و بوجوه معلوم و آنکه احوال نفوس ناطقه منقسم شود در قوت عامله یکی
بود که قوت عاقله او تصور معقولات را است کرده باشد و قوت عامله او مستولی بوده باشد
بر قوی بدنی او و این مرتبه اولیا و انبیا و صدیقان و حکمای او بنات باشد و بعض باشد که قوت
عامله او تصور معقولات نکرده باشد از قصور استعداد یا غیر آن و قوت عامله او هم معطل بوده
باشد از وی نقل و استیلا حاصل آمده باشد و نه افعال و این مرتبه اطفال و بعضی از ابلهان و مجا
نین باشد و بعضی باشد که قوت عاقله او تصور معقولات نکرده باشد اما قوت عامله او ملکه فاضله
و خلق نیکو او را حاصل کرده و این مرتبه پارسایان و نیک مردان باشد که قوت عاقله او تصور
معقولات نکرده باشد بلکه تصور چیزهای نا راست کرده باشد و او را اعتقادات جهل مرکب حاصل
باشد و اعتقادات فاسده دارد و اخلاق نیکو دارد و این حال هالکان باشد و کسانی که اعتقادات از بعد از
مرگ عذاب ابدی باشد و اگر با این اعتقادات فاسده اخلاق بد دارد حال او بعد از مرگ بدتر
حال ها باشد و بعضی باشد که مشتاق بود به تحصیل کمال و اخلاق نیکو دارد و الا که تقصیر کند و بر آن شوق
و بنا بر معارف بدن کند حال او بود و او را نوعی از عذاب ابدی بود و بعد از و اگر با این
شوق اخلاق بد دارد حال او بدتر بود و بود که بعضی از معقولات تصور کرده باشد و استعداد
آن باشد که بعد از مرگ کمالی او را افزاید بود و اما اخلاق بد دارد این وقت کس را که بعد از
مفارقت با این صفات اخلاق بد و رنج و حسرت آن زایل شود و نوعی از عقوبت برد و این جزو ای
حکایت و بیان نتوان کرد الا در کتب مبسوط و از نحاف خواجه ابو علی و خواجه ابو نصر و دیگر
است پس آنچه خواجه اشارت کرده آن از رهانیدن این حلقه و دام و شکافتن آن واجب عبارت لیکن
است و از جهان اما در آن جهان این علایق نفس است و بریدن و قطعه کردن بلکه شکافتن

علم نبات و افلاک باشد و کوهها عبارت از اسمانهاست و اسمان هفتم و هشتم را میخواهد چه هشتم
هشتم اول بود و طیوران کوهها عبارت از نفوس انسانست و ان کثرت و زینت و رهگاه در اسمان
هشتم نزدیک قومی از فلک ثوابت و بروج از ان کواکب و ان برهان استادان صناعت را
خواست که راه نمایندگان بدین علوم اند و اگر گفت این بنا فتم بدین کوهها تمامی انست که سعادت
در کلی شناختن علم نبات حاصل اید و باشد بس استعداد بر تجرد و کمترین انکه مفارقات را
بشناسد و تصور حقایق کند تصوری راست و نظامی کلی در عالم بداند و غایت را تصور کند و انچه
لایق این بود پس این عبارت و این رموز از منفعتست و روشن است و ان فضای و اعلی فلک
که از ان عبارت میکند عقل اول است که اول مبدعاتست و ان مبدع اول شریفترین موجوداتست
و ان طیور دیگر که از ان کوه عبارت میکند نفوس مفارقانند که یاد کردیم و این فرود کوهها عبارتست
از شناختن علم طبیعی که ازرا علم اسفل خوانند و سفر کردن دران کوهها عبارتست از شناختن
علم ریاضی که ازرا علم اوسط خوانند و باقی عبارتست از علم اعلی و انچه در مقدمات این رسالت از
علم اخلاق و غیر ان هست همه طریق است بیافتن این درجه و این مقام و دیوانه داند این صاحب واقعه
را کسی که از حقایق دور باشد و زیرکی خویش دران کار داند و نیز اشارت بدانست بر سبیل حکایت که حد
وسطی و انچه جاری مجرای او بود تحصیل ان ناید الا و اکتساب ان چنان باشد که معلوم المکان والطریق
بود ازرا اکتساب و تحصیل کند بلکه طریق این ان بود که دامی بر سازند انچه دران افتد و تعلیمی که در کتاب
قیاسات دهند ان تعلیم بود بدین دام که چگونه سازند و بر کدام موضع سازند که زود ترصیدی در دام
افتد و نسبت با تحصیل حد وسط نسبت نظیر و ابتهال و دعا بود با حاجت بود که حد وسطی از فضل الهی
اید و بود که بی استعمال و نظر نگرانند و بود که ناگاه مردمان بازخورد بی انکه به دو طرف التفات کنند و حیرت

که سفر بر دار تقاح خیال کنند بود و صید حد وسطی بدانم فکر کنند بود و بر عکس و این عوایق که از
این باز دارد سبب الاهی و اموران شود و چون طرفی از استعداد حاصل بود و علایق بر خیزد
بعد از مفارقت بغایت انسانی حاصل شود و او را حظی از ان لذت بحاصل اید که اندک
و ابتهج بود و چون این معانی چنانکه باید کسی تصور کند این حکایت خواهد از عقل دور نشناسد چنین
حکایت مبنی است از کمال احاطت او بدین علوم و این ظاهر بر اثرانست که بشرح حاجت اید
و او مؤید من عند الله بود و پس از این یاد کردیم که در هر علمی سبیل این کس چه کس بود و چون تفاصیل
این رموز یاد کرده شد محصل این مقال ان تواند بود که بدین دام و قید علایق میخواهم که نفس را بود
با بدن و این چون حلقه دام بود و نفس را از ان علایق از روی حقیقت رنجی بود اگرچه در ابتدا
اوایل معقولات بدان حاجتمندست اما علایق نفس از ادراک حقایق معقولات ولیست و هر که
بدین علایق قانع شود و با ان الفت گیرد و چون مرغی بود که با دام الفت گیرد و از رنج خاک از بین دانها
رهائی جسته باشد و از ان دام بر ایشان ظاهر شود و رهائی یافتن ایشان بچنان بود که ایشان
و کمالی و راحتی بود و عبارتست از استادانی و حکمائی که ایشان جهد کنند و از بین امور رهائی و دوری
جویند و در اکتساب انچه باید جهد کنند و گفت چون من این کرده را دیدم مرا یاد آمد انچه فراموش
کرده بودم یعنی مرا شوقی حاصل آمد بتحصیل کمال و بدانستم که انچه من با ان الفت گرفته ام وبال و رنج است
بر من منقوض انچه من با ان الفت گرفته بودم پس بسبب این حالت که ایشان را بود مرا از ان زندگی ناخوش
کرده ام از شوق پس از قفس او از دادم که نزدیک من ایند ایشان از بین دوری جسته این عبارتست از
انکه استادان و یاران بجد از رنجهای کس را العلم راه نمایند با توقفت که اخلاق و عادات اورا
معارست کند چه رنج اهل صنعت کردن شرط بوده و گفت چون بو کنند ایشان ان دام و ایشان از ان ایمن

۲۹۴
کردم نیز اکنون آمده یعنی که مرا راه داده‌اند اکنون من از ایشان بعضی از مقصود خویش حاصل کنم
و مرا بباید دانست که محصل علم را شرطها باید چنانکه خواجه گفت باید که زیرک فهم و راست تصور و
و حافظ باشد و صبور بر رنج کشیدن و بطبع محبّ راستی بود و لجوج و سرکش نباشد در هوای خویش و بطبع مردی
آسان بود منقاد حق شدن و امور شهوانی نزدیک وی بس قدری ندارد و بزرگ همت بود و زود
انقیاد نبرد حق را و حرمت او و دشوار انقیاد بد مرد شر را و در شریعت حق زیرک باشد و ارکان و
طایف شریعت بجای آرد و اخلاق خویش بشرع آراسته کرده باشد دروغ و فحش نگوید خلاف آنچه در
دل دارد بدوستان و یاران ننماید لاجرم چون بدین صفات موصوف باشد حکمی باشد نه بر طریق
زور و بی‌حکمی چهره بود و آنچه خواجه گفت ایشان را پرسیدم و احوال خویش ایشان را گفتم گفتن
ما را همین بیت ظاهر شد بدین معنی که ایشان نیز هم بدین علایق بدن مبتلا بوده باشند و آنچه گفتند نه سرّ
جستم یعنی تحصیل علم کردم و آنچه کمال ما در آن بود بقدر استعداد حاصل کردم و ما را الّا که وقوف
افتاد بر آن جهت که نفس ما را ابوی مفارقت وجود را استعداد قبول تحقیق کردیم و نتوانم شمار را
از بدن نجات دادن و آن وادی که فرود فلک اولست عبارت از علم طبیعی است و خلاف
کرده‌اند متقدمان که کدام علم اولیتر بود که اول خوانند معلم اول گوید که علم اخلاق باید خواند آنگه علم
یعنی علم منطق آنگه طبیعی آنگه ریاضی آنگه علم الهی خواجه هم بدین اشارت کرد اول علم اخلاق دیگر علم ریاضی جستن
و کیفیت رسیدن از مجهول تصوری و تصدیقی راست و شناختن کیفیت این انتقال و دیگر اشارت بشناختن
علم طبیعی چنانکه گفتیم و چون علم ریاضی از ماده منزه و مبرا است اگرچه در ادراک معین باید شناخت از نفس از
علایق محسوسات و متخیلات و بعدی مواد مجرد نکرده‌اند لابد ازین گو بها یعنی از علم افلاک دانستن بیاید گذشت
چون این شفا و علاج این بیماری نیست و آنچه گفت چون بر سر آن کوه رسیدیم بازننشاندیم ما حاشاکم عبارتست

در تعلم و تحصیل این علوم شتاب و تعجیل نموده نتوانند بود اما در علم الهی نتوانند بود و مشتاق رسیدن آن
و در آن نبوده‌اند و که این بیشتر تفصیل الهی تعلق دارد چنانکه تفصیل آن یاد کردیم و آن کارها همگی خود
را فعلاً علما استعداد آن تحقیق کرده‌اند را انست شود تا آنچه از آن مطلوب بود بقدر استعداد
حاصل آید و آن دیگر صحن و فضا عبارتست از شناختن معارفات و طیوران کو بهما عبارتست از نفوس
ناطقه و دیگر نفس انسان که هر فلکی را دو نفس است یکی نسبت او بدان فلک چون نسبت نفس
ناطقه بود با ما و یکی چون نفس حیوانی با ما و آنکه گفت چون آنجا رسیدیم منتظر او ان بودیم یعنی منتظر نفوس بودیم
چنانکه یاد کردیم و اما حدیث جلال و بهاء پادشاه آنست که بدانی که ما در ادراک ذات احدی هیچ
طریق نیست   وغایة العقل الیها لا استقصاء ان لا سبیل الیها و بجاست که از جهت حجاب
بلکه از جهت انکشاف اوست چون آفتاب که هرچند ظاهرتر بود از نگرنده مستورتر بود و مرا بباید دانست
که چون حق تعالی را وجودی بود که مثل آن وجود نتواند که بدان اعتبار کنی مرا زانچنانکه باید نتوانی
دانستن و در شناختن هیچ ذات نیست که وجود ماهیت اوست پس هر که وجود او عین ماهیت بود هم در این
حقیقت چنانکه بود نتوانند دانست پس او وجود کمال محض و خیر محض و جلال محض عبارتست نتوان کرد
بر آن وجه که خواجه گفته است ما حسن وجود عبارتست از حسنی کامل که بتفتیش حقیقت ادراک که این
سخن با درک مبسوط و دراز شرح توان کرد و اکنون اندکی این شرح گفتم امید دارم که مطابق و موافق اصل
بود چه من خود را این بالطاه نه دانستم که مرا آن قدرت بود که تمام این رموز شرحی گویم همه از آنچه در کتب و
سخنان این خواجه فایده گرفتم بودم نوشتم بر موجب اشارت بزرگان و این جمع از احکام بیرون نیست ما
حق باشد راست و حقی مطابق توفیق ایزد بود که موافق کرده باشد و مثل این عیب بود و اگر سخن نا سزا
رموز نیست که خواجه بدین رموز چیز دیگر خواسته است بدین سخن راست دوستان منفعت گیرند و مرا

بدان شرح و رموز نارسیدن معذور دارند اگر سخن من راست بود و شرح نظام هم از قصور و نقصان
بی عیب نبود هرکه از دوستان بهتر از این تواند من مستفید باشم ان شاء الله تعالی این فصول از طریق
انکار و اختصار است بیرون آمد یعنی ناصحه که نفس را خواست که مطلوب اوست با کمال خویش
از ادراک معقولات حاصل کند و اما کمتر ابتدا یعنی که میان او و قالب علاقه [illegible]
پنهان بسیل یعنی سبب و اسباب من در میان گروهی مرغان روم یعنی که نفس بود از ایشان مرغی در
میان ایشان که به نصف بودند الگ گفت [illegible] انجا انفت و انا انست یعنی مزاجی و استعدا
دی حاصل بود [illegible] یعنی که تصور کردیم که این استعداد را این نفس باید تا جاودانی باید
شود هم در آمدن یعنی چون مزاج و استعداد تمام حاصل آمد در حال از واهب صور نفس حادث شد
تا آن مزاج و استعداد معطل نشود و آنچه گفت تا گاه و در دام افتادیم یعنی که علایق میان نفس و بدن
حاصل شد و آنچه گفت [illegible] کردن تا افتاد و دام در ما [illegible] یعنی که این علایق موکد شد
و گفت هرچند و گفت [illegible] کردیم ما ناسی [illegible] در دام افتادیم و کار بر ما سخت تر شد یعنی
مصاحبت میان نفس و بدن بیشتر بود و علایق میان ایشان موکدتر بود و بحقیقت تسلیم کردیم خود را بهلاک
و مشغول شد هر یک از ما بدانچه نصیب وی بود از اندوه یعنی گفتیم که چنین خواهد بود و وقت عاقله را
بتدبیر بدن مشغول افتاد و چون عاقله که کمال او در آن بود که ادراک معقولات کند در ادراک بسته
بود [illegible] در [illegible] بودیم و آنکه گفت تا وقت که فراموش کردیم صورت کار خویش یعنی که آن قوت را
از کار بازداشتیم تا ما را فراموش شد و ما فهم شدیم که نفس را از مصاحبت بدن و تدبیر بدن کاری دیگر تواند
[illegible] کردم [illegible] میان دام که [illegible] از مرغان که پر و بال خویش از قفص دام بیرون
کشیده بودند و می پریدند یعنی که جماعتی از [illegible] دیدم که ایشان اندک اندک [illegible] ایشان

[illegible]

شد بتدبیر بدن مشغول بوده و فرصت جستن بودند و قوت عاقله را که این داده از قفص علایق از پریدن باز
پریدن باز نبودند بلکه صفا و صافی بود یعنی که التفات نفس ایشان با بدن بدان حد بود که ایشان را
از ادراک و اکتساب علوم باز می داشت و نفس ایشان را بحکم علایقی که با بدن داشتند آن وقت
نداشت که جمله معقولات بکمال و تمام بی قصور و نقصان حاصل توانند پس این علایق نفس
با بدن نه بدان حد بود که مانع بود و نفس را از ادراک معقولات نه خود مانع شود تا آن معقولات که
راست بعضی از ایشان بکمال و تمام قبول کنند و آنچه گفت من این گروه را بدین حال بدیدم مرا
یاد دادند آنچه من از حال خویش فراموش کرده بودم و آنچه من باز آن الفت گرفته بودم بدین منقبض
شد یعنی که کمال آدمی در ادراک معقولات نه در تدبیر و سیاست بدان پس خواستم که گشاده
شوم از ایشان [illegible] یعنی که آمده اند و یکی شدم از آنکه قوت عاقله نفس را از کار باز داشته بودم
پس از بعض آواز دادم ایشان را که نزدیک آیید من تا تمام سخن گویم یعنی که بجز استعداد که ایشان را از
اخلاق به حاصل آمد و ایشان را با اهل دنیا التفات و اشتغال بود و گفتی ایشان را بی فایده از ایشان
ایشان باز دارد پس آنچه گفت که سوگند بر ایشان دادم که تمام سخن گویم یعنی استعداد و شوق
ایشان را معلوم گردانید تا مرا استوار داشتند و آنچه گفت آن رنج که تراهست با بدان گرفتار بودم
یعنی که این علایق را با بدن احتیت و این مجاورت و منازعت که قوت عاقله را با قوای بدنی هست
آن ما را نیز بود و آنکه گفت پس نه پر در رهایی جستن یعنی که از استیلای قوای بدنی رهایی جستیم
از اختلاط دام علایق و موقوف بودن آثار نفس بر امور بدنی رهایی جستیم و آنکه گفت مرا نیز رهایی چه
است که گفتیم مرا از علایق بدنی رهایی شد و گفتند ما این چون توانیم و متصل بودن با بدن طاهر است طبیعی
را که علتی بود و آن علت را خود دفع نتوانند کرد از خود یکی چگونه دفع کنند پس من جهد کردم یعنی کردم

مرتبه مرا انچه و اکتساب حاصل امده و هر کس در جهد خویش فایده ماند و انکه کفت بر انکفته بیش نوبعهاست
مدین بقعها عناصر و مرکبات و افلاک خواست که تا تو این همه شناسی و بر نیچه کند کلی سعادت
حاصل نباید و انکه کفت میان دو کوه در وادی هست باسم کیاه بسیار بدان عناصر اربعه خواست
وکیفیت تولد و تولیه و تنوع بلی ماه و انچه عناصر را عارض کرد و حصول الامزاج از انواع حرکات و
تخلخل و لطایف احوال کاینات جمادی و معادن و کاینات نامیات و کاینات حیوانی و
جز ان و انچه از علم طبیعت که او را علم اسفل خوانند و اما صدیث کو بها و شناختن ان و کفتن ان
عبارتست از علم ریاضی و بعضی از علم طبیعی در اوای عالم از او بودن و اشکال و اوضاع بعضی
از بعضی و مقادیر و ابعاد و ان و حال و کالی که افلاک راست و نهرها و قطوع و دوایر که حرکات
بدان تمام شود بدانه و این اعداد را وصفی معروفست یعنی که نخست فلک قمرست پس عطارد و زهره
و افتاب و فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل و فلک ثوابت اما افلاک ندارد و بر و عز ان
و بعضی کواکب خواهد بعضی ان یکی ده است و ان هشتم کوه که میکویند و ان بسبب انکی کنند نیم کوه
و عبارتست از فلک البروج و فلک ثوابت میکنند بعضی کفتند هیچ تو انده بود که کجندی سیاب نیم این
عبارتست از انکه در شناختن چیزها که تعلق باده دارد که تعلق بدو و علایق ان دارد و اموری
که مجرد بود از ماده و علایق ان و انجا که کفت بشناسند عبارتست از انکه در شناختن چیزها که تعلق باده
دارد نفس را کمالی بحقیقت حاصل شود و بدین سبب از نقصان خویش و امور جسمانی و علایق بدر اید کلی
نجات نیابد و انچه کفت طیور افلاک نیم یعنی نفوس ناطقه که افلاک راست باز انکاری
کردند انچه از وراء این شهری نشان دادند عبارتست از علم الهیست و از مرتبه او که اول مرتبه
از ان عقلست در معانی عام جمیع موجودات اجسام مثل وحدت و کثرت و وفاق و تضاد و قوه و فعل و علت

چرخ زبر آمد و بجا شود / چرخ بانجاک بالا شود — شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستند کفر خاک را
بار صفت شد فلک خود دار / خاک خورد بار سر انجام دار — انکه خاک مجوس از شما / کیست درانجاک و فرس از شما
خاک بر انجیره و غم چو راست / باد خوش ازرق بام چو راست — گر نتوانند کمین ساختن / ایکل انجم بدر انداختن
دامن ازین چنبره دو ناک / پاک شوید بفت جم چناک — حلقه انجم افلاک ور افق / حلقه خران بجهانی در کشند
بر سر خاک از رنگ تیره گشت / واقعه صبح بجای او گذشت — تعبیه را که ور دکان بر پاست / جنبش افلاک شود از پاست
سر بچه چو نکه بجو اب پسکشت / وین جنبش امر در خواب در کشت — دشمن وقت انصدف مشکل کند / دیده پیاره کو بیر دل بر شکند
این نه صدف کوهر دریا است / کاین صدف کوهر خنا است — هر که در او دیده و دهاش [illegible] / دیده چه افعی بتر و سیر [illegible]
لاجرم از نور نظر هیچ نیست / دیده هزار است نظر هیچ نیست — بلا عدم را نپسندیده / زانکه بچشم دیگران دیده
بار نزاده و سر بپر بستان / ریخته فن رفت بجای ساز — گر فلک ریشه از زر وره / کور بو بیره بهرام کور
در شوان سیر از یکی در / بر عطف کردن از این بام سر — باش ور انجانه چه بنده [illegible] / دوری و سرگشته چه [illegible]
چند حدیث فلک و بلا او / خاک نشین [illegible] و برباد او — دم چه بار [illegible] / رنج ره بار [illegible]
عاجز و هم خمیر دو بیج / موی موی از بیر و چمن صورت بیج — بر سر مو با زسر موی کمر / در ندرون آتش حجر مجمر
چون به از ین بار به دست او / بد بود اینجا که بپشت او — تشنه اینجا که وفا دارست / روی جو دو مصطفی کار است
هر عمل جان صد افکند کیست / هر که الصمد صد بند بکیست — هر ضم طعنه شهری در اوست / هر شکر زخمه زمیری در اوست
آتش صبحی که در مطبخ است / هم شرار زین تف و زخست — هر که هیچ فلکی شد تمش / مت ز ور نوزه خورده غش تر
ار که جانداری بر مخلقه کیست / هم قرص مغیبی از افسر کیست — آن که آسایش جانها در او / هر شکر زخمه زمیری در اوست
خانه پر عیب شده اینکار گاه / خود تکبر مسیح عیش گاه — عیب فروشه از عیب خوش / عیب کسانش شده آینه بیش
عیب تو بینی که آینه دار / تا نکوی ازیقین عیب دار — یا بدر اکنون بنیرا زعیب خویشتن / با تنش آینه عیب خوشتن
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در آن عیب ساز — در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست
می توان یافتن شب و چراغ / در قفس روز نقش دید زاغ — در پر طاوس چه زرینه است / سرزنش پای کجا درخور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه / [illegible] — [illegible] / دیده سپید است ولی [illegible]
پای مسیحا که جهان می‌نوشت / بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت — گرگ سگی بر گذر افتاده دید / یوسفش از چه به در افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی نظار / بر صفت کرکس مردارخوار — گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصل است / کوری چشم است و بلای دل است — صورت هر مرغ نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود

چو که سخن نوبت حیرت رسید
دانه و تیر تن کعبه رقیم امید
آینه رو در نگه کیمیا ست
خانه عیب تو فروبسته اند
کرده نگاه طوق ثریا کمر
جلوه دنیا ز کمین تا نمود
خنده زنان طاقچه ها در ربود

عیب رها کرده و معنی رسید
وان صدف سوخته در تیغ امید
خوش بکش از ره شوخی ز رست
زان تو به کعبه فرو بسته اند
کرده هوس بار بسیار کمر
چون که وده ده ست بیرون ...

لطف نقشی که در اقلیم اوست
لب بیان شکر و جان نوشتر
دوش بیش آمد و شوخی بهار
جمعیت در نخلهٔ انگشتری
لیت قدری بپرشد و چمن
آمده و دنیا همه ز اقبال خبر

در سپیدی و خم دو دندان اوست
دیده و فرو دل کن جان نوشتر
تا بکند در تو طمع روزگار
چون شود طوق تو چون بگری
چیست نیان دو در دو دهن
گرد تو خورشید تخشی نقش پرور
چونکه وفا هست درین خانه راز

نقش مطلع ز ره و جبهه ش جوی
بازره طاقت که بسحر و چو حرز است
با ده را افکن که غذا ش نبید
آنچه درین باغ به حرم گردست
هیچ نه در محمل جنبش جرس
همت به پیاله دل ایره هوا
[illegible]

حضرت ... جبهه ش جوی
[illegible]
بیشتر از آنکه بست ...
کاینه آلفته ... نهفت
هیچ نه در کاسه ... کمر
[illegible]

بارور ... که چه
آنکه در کشتی ... اوست
[illegible]
هرکه ... دو خسته
هرکه از این کاسه ... خوره
خلوت خود ساز عدم خانه را
دست عالم ... دو روز
[illegible]

بادل ... وی که چه
خون تو در ... اوست
[illegible]
کاسه سر حلقه ... کرد
بار گرانند ... ویرانه را
[illegible]

[illegible]

مرحله ... را ...
[illegible]

[illegible]

لاله که عمر ... ...
[illegible]

اگر نیست جهد آتش گرفتن
زنده بینی آتشی را به نزد تر
هم صدف در گهرش را
والعصر به زر دوری نگفتی
با جوانی کس رسی بر چرخ
سیر گاه کاتش زر گشته اند
باز چکیم از سر هم خانه

الف تیر بود و از زر ناف
رنم وحشت مقامی گردد
چونکه غضبش بگرگ گرفت
گر سر آن ماه خنجه که نکند
تا که درین بادیه فریب دست است
ولوله دلکش همه جان بر دوا
زنش کی که همه دور نشست
در چمن باغ نگاهی رسید
آن تبسم از لب غنچه ربود
خاک دریای نگاهش فتاد
ره همه خورشید به دور دوید
روز ترا از صبح خاک بود گرد
هلال فلک تو نکو زد امید
دین که قربان ره تو باد ترا
چونکه درین بیت تماشا ترا

سپهر عالم که زد نگشتر
خیمه سراب است و خیمه

جان تو که جهد که آتش رها
سر چرخ آتش تر است بر تر
با زره با زر نان خاک را
آتش با زر باز نکنی
بگشتش عشق تو بخت بهیچ
دهر خود در آسمان گشته اند

ملک نگاه بود از تیغ افق
جان تو چشمه نامی که دید
چهره نیزه جنت آتش گرفت
ساخته خویشتن بر شر تنه
شربت زمهری که بالاست است
زمهر دهش که به پاکش است
دیگر زر مهر مه ده مهر است
خانه غمزه در آن کام دید
دین نگاه کارت هم دید
خاک بر آن آب معشوق دل
مه خورده خورشید شکر جان افروز
حرف جفت از لب که دهن بنگرد
سر بر آن لوح سیاه دوید
راست که زنگ رنگ زر دود را

تا نقش بی جان زر نگشتر
قبه صفت نامش سر

راه جان رود که رخسار تو
تشنه دین که عار نگست
وره بلان چون تو نمی برگشت
اگر درین با هر چه شر است
در غم این تشنه چه اند شده است
با تقصیر اول آتش فرود

من زنش که که گاه کشته ند
در طلع آن لوح فراز بود
سر روش گرد تا با زره
ملک وحشت نگاه فرو گرفت
حضرت بخشش قدری زمهر خفت
شربت آن آسمان گشته برد
کرت جه پروانه دو رها یافت
ولوله دهش زنهار او
باغ نامه که بهارش ترا
گمره از آن آب ذوق لذت او
کس مهر درش که زبان گرفت
که دل خورشید فروغ او دی
با همه عیسی نبی ذات تو بیم
هیچ همه چه از او هر

زلف این بهر که زبانه ای است
تا نخه کمال پیر خارست

دو سوی جان تو که جان دوده
آب رخ چشم که به روی ما تم است
دست قدرت رو زرد را زرت
از سپهر تیغ آفاق قدرت
گشتن نگاه با درد آن نشان
دهشت خود را غلطیدن زده
سنه تجلی چند رنگی باغ
سر روش به که دام گرده
گرد گاه خانه که خانه ها
خانه قدرت شاه صلا زده
جان و صورت نگار گرفت
گر نقش سنگ سینه که را خفت
زمهر بالا شکر شب بجود
شیخ صفت با مجلس ساقی
انجمن و زمهره او زده بود
خانه غم دل که کارش ترا
درد از خاک و خرابات او
غول رو عشق قصیدت الهی
روزی از آن که به زر دردی
حرف از آن قدر تیغ
در غم دنیا غم دنیا نکند
دین مطالعه در دو دنیا ترا
وسته گلها کسی شیر است
گر نهیب ته تو با دریا است

وقف ... ابراهیم

زان جهان را نجم طلع که هر
خانه دلشسته است جان
شمع گل آمد و کف خضر دی
با کرم و مهر زنده به دست
وشترو زین ... در است
ساحت ... درویش قاف گاه
دلکش ز روی چه کرد جان ...
در گهستان و دیده ...
در گه ز مشرق بدر قلب ...
دانه حلقه همه گاه آن ناز است
گر چه فرو زره بر سینه است
از شب و شنفته شکی ...

فارغ از این مرگ که شد گوهر
بر سر گاه راستی جو خفته
بر گذران پیشه غم خوشتر بین
گر شرف عقل تو دین ترا
باز عقل تو را و نور که سبب
هر که حلال است در هر مقام
گرچه مرا شده جا زاده
گر خبرت با همه سیر چو
میکشی خشم خرابات تو
کالغ مرغ را افکنده باشد
خانه نه کار و رخ گرد آن کو
روز با خیر شد و خورشید داد

زان جهان را نجات که آورده
کس مه به جان الهیت تا قسم
با جه چراغ افکنده آتش زوری
تا تخت زانه چه دوش باده است
مردم خاک جان یا باده است
از سر آتش زده فرو شد گاه
آسمان شده از او ز دست
خود در گشت که تماشا شد
با خبر از غم خوش خواننده
این دست چه در خلق ...
خاک پر دوش گر که فرمود است

عالم این دایره را جود
کار جهان گنج که نمود قد
در که دو علم خوش بین
نام بری که شنودی ترا
باز دهش داور ...
دشمن عقل ترا کوش حلال
انجمن آنجا نخواهد کرد آن
گر همه خیرت کنند خیر
کنده با خلافت تو
گر چه حرف سر افکنده باشد
یک جهه گلک به سر ما گر
سایه تو شیر زار گم شده

جز نه و در حرف زنده
گرچه نگاه کرم زین شمس است
زین گلشن گرفته و زر گوهرش
رو که راه و سکه منصور است
سکه زر چه که دین زده
با زر ثنا آتش که زر شد جا
در سمند حرص جهان ...
زر چه مهر روی صفر است
معرفت قدم چون زر نشسته
آتشزدی که سنگ دش
کمی که این مرد کارش تیره

از بد صاحب نظر است کار
مت جینه که کس مر نشسته
عقد او مهر بست فراوش نگار
عقد است ... نگشتر
مت کس عقد او ... را
هر که زر و کارت در جام آن است
هر گنج و آن ... تنجه
با خبران مرد که خبر نشسته
این الف عاشق با امر گشت
چون الف آراسته محلی
طلعت ما بر سپاس زرگش
روز نشسته که با این شو

سپه جان جان سلامت زده
باز نگاه کرم زین شمس خود است
زد نقش گلشن دهر گوهرش
آرزو در رخ تصویر نگاه است
بالش آن نشتر آهسته گاه
با رکت شده خضر روان
در شده آن آب زشتی رخ داده
همچنین نگاه ره روی صفر است
مشرق و دهش سپهر نشسته
رتبت سایه تو آدم عشق
واقف از نگاه نگارش تیره
همچو خرد گاه در مطلع خوار نگاه

باز خبر از آن همه عمر اوده کار
کار شناسان جهان نشسته
باز ترا آورده بالش یار
گر خرد خبرده غلط نگشتر
طعنه که کنج ... باز را
عقد تو شد انجمنه که با نام است
رنج گر با نگار ...
گشته قلم با خبر نشسته
الف تو از وحشت ابروان
سیح سر ... الف مغضبی
غمزه سر نگاه کش نگشتر
سایه بر جیر و چند انگاه

سایه راستی چه کنی هیچ باغ　　سایه گل باشد چه از چراغ
کز تو رخ سایه ترا تابد　　عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشین نیز فرو بر کشت　　سایه نشین چشمه حیوان بس است
از زر و زرینه سرای تو　　زرد و زر تو زنگار های تو
صبح بیان سپید از نظر　　تا زر تو هست تو تا کم
قرصه خورشید که صاحب نیست　　شوخ کی از دغا به رفتن است
تحفه در این نظر کن ... نظر　　آب زر خیمه زر شد سوی
از پی آتش که طبیعت فشاند　　در جگر عمر تو تا ... بماند
کز تو از اخلاق عزیز ... است　　با همه زر سرخ ... گشت
کز سخن تو ... عنصر تو　　معده و دوزخ زر کار بر نیفت
رانش تنها ... اگر ... دست　　راستی ... مرغ ...
از گهری ... تو ... راستی　　از ره ... راستی ...
گر چه ... رده راست کار　　راست ... راه
هر چه ... که بازش ...　　کم ... کمر ...
... ... حکایت ...　　روز ... ... باشد
از ... ...　　کم ... ...
هر که ... زر ... ...　　که ... ...
... ...　　... ... راستی ...
راستی آنجا که علم بر زند　　... ... ...

حکایت حاجی و صوفی خاین

کعبه روی عزم ره آغاز کرد　　گفت فلان صوفی ...
قاعده راه ... ساز کرد　　رانچه ... ...
مسلم که ... دینار ...　　... ...
رفت و دنیا ... فرا ...　　... ... ...
خواجه ... ... گرفت　　گفت ... ...
... ...　　... ... ...
گفت زر کار ... بستم　　... ... ...
با غم ... که ... ... بستم　　... ... ...
دست ... ...　　... ... ...
خرقه ... ...　　... ... ...
حاجی ... ...　　... ... ...
گفت ... ...　　... ... ...
کافر ... مسلمان شدم　　... ... ...
سیم ... ...　　... ... ...
هیچ ... ...　　... ... ...

هر چه ازین ... ...　　میم طوق الف کوه است
دست ... ... ساز　　راستی که ... ...
گفت نخواهی که ... ...　　و آنچه حرام است حلالش کنم
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
کار ... ...　　... ... ...
گنج روان ... نظامی ...　　... ... ...
... ...　　تا چه نظامی ... ...

حکایت پادشاه ستمگر و پیر حق گوی

... ...　　در صفت شده ... ...
هر چه ... ...　　... ... ...
راز ... ...　　از ... ...
گفت فلان پیر ترا در نهفت　　خیره کش و ظالم خونخوار گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک　　گفت ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
گفت شنیدم ... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
راستی ... ...　　راستی ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...

درزدم و دولت در ناخن تیغ
زان شه حیدران که ببرد نگرست
سنگدلش قوت زمین کیمیا است
هردم از این باغ بری می‌رسد
دامن دان کزین گمرکه نگرند
سالی شنیدم که چه کرد آن نخل
انگه نزاد و دیده و دل شیر خوار
کار که تو آمد همه را حق در آن است

عقدی که شد کاشته سر جای او
شیر سگان را که چه شیراز چه بد
زحم که از زخم چه سود از ناخن شکست
با همه خنده که خندی کند
منتی خوی کار جستی نگرست
نکات بر بایه بالا رسد
حوض که دانشور دل آن حبیب
نا منکر که چه کنار بی‌رسد
آب صدف گر چه قطره الصب
هر علم که قضا درکند

محتسب منع شو هشیار
قصه شنیده‌ام که ما قصه‌ای
مضطرب از دولتیان و دار
گفت از آن فتنه رانده شد
نا متور ملک منفرد شود
نازنین کهر و گهر در [illegible]

منیت درع از تو ما زدرع
دختر تو لاله خرج از [illegible]
چون شناسی تو غرض کان
تازه تر از زانت تیر رسد
طالعه از طالعه رنگ زده
عمد شیخ مختلف است تشخیص
شیر تو زین شیر لعه تا کولاد
خار کش شد و حوادث [illegible]

مغز کس منت مو داد او
کلک صفت نامه الالی [illegible]
آب جوانا حکم آتش است
دعوی بند نه بسی بیداد کند
حضر چو آب از [illegible] است
دست حیان کشتی که بحر آمده
تا بهم چشم ندارد روی
دیگرانش بی که که ماند
در رنگا قطره تا آب بود
حفظ تو ماند که رواد کند
تا نخوری دره ابلیس ولد

ملک برا باشد نه عیش کار
دیده که حرمش در انجوا گفت
عیش تو در عیش حوت سرخود
ملک برا تازه ملک [illegible]

گر دست دم دم چو [illegible]
پا بر وبزه نه دو دقا رسی
دست تصرف قوم اجا شکست
رشته داد که دو دل کهر است
عقدی و شرف خوش طالع او
هرچه کسی تر تر که دو
دو کهن [illegible] او در بود
از دوی انگور بود تو سیا
انگه زمینه نامه اختر آفت
گر کلم اندیشه که کان رسد
گرچه جوانا همه فردا است
منگه چه کار کیچ قفا کلم
ای به نوا که تو در دل
دانه که طرح است فرا کوشه
شب چه پیمان زخم سحر
دل بیر بزه نه دعوی رست
بسکه باید دل جان باقی
زنگ شکسته منور [illegible]
هر که نه بر حکم تو فرمان کرد

تا گشته که کهنان همه ستیز
کس به نور حج گوهر آمد
شه چه سراه خلق کرا
رخنه گر ملک سر افکنده

بت قضا ممسک و فرزند نجید
حلقه اندرون در سرای
کس همه کنجینه در این [illegible]
در سلسله درسلسله ...
قدر به پیر تو دو [illegible]
هیچ جز با نک جه آواز کرد
هیه موا خواه جهان کم بود
دو گمش باز شه از دو ها
حکم زنو تو کهن زکرفت
بو یعقوب دمش بر یکسر
هم زنگ شاخ زرد با دا
دعوی بهری بحوانا کم
بر دمش نامه چه بگرد حلال
دانه جو نیش که بود نشه
نعره و دیده بچشم دگر
صید شیر بر باشش بهرحاله
تا گهری زاین ناخن باقی
در نوشتند منورانی ساط
چرخ سرش بهر نگار کرد
بود ملک زاهد جوانا چه بود
رخطر اوخطر هم خبر
درکان وشاخ کهنه تر است
آنکه ته این از میان برآمد
لشکر به عهد بر گهند و به

سرکشی شاخ تو از سرو بن
تا بحرین بکند چشم پاک و
کشف آن تیغ بر آن از غلاف
دولتیان کاب دم یافتند
یارب از آنچه که جهان است
ای به سخن علم افراخته
تیغ نه و زخم با اندازه چیست
سنگ شکست و دیو انگشت
هرچه پروانه ز خویش زند
شیر شود از زبد مطلع هر پس
چند غرور او بد عقل خاک از آن
حاصل آن بنده بیم تا چه بود
گرچه از آنکه ره دیر او فتی
مرغ نه بر تو از پر
باده تو خوردی که ز هر چیست
چه سبی گرد و شکر سبی
پیک سبی در طرق عالم است
گرچه بیابد دواز آن حوی
کار به دولت نه به تدبیر است
زنده بود طالع مطلق بر است
کرد سرو دولتیان چرخ ساخت
بخت در از طالع خود او راز
ساده دل است آنکه بکوشش
چند زنا دست شاخ دگر

تا زن نا کهن شاخ کهن
آب ز آبدار دل چشم خاک
چند غلاف کنی از خلاف
وقت تیغ آرکرم یافتند
پیش غبار ره قطره انداخته
کوس پلاسیه آواره چیست
دست زن چه ره بنه زنده
باد طعنه زبان بر آتش زند
مطلق شور آتش چو زیغ به بس
چند به پای دو همه آسمان
سود تو اما زیان تا چه بود
حیله زمین نه بزرا و فتی
تا نخوری جان توانا برید
جسم تو آنکه حیات چیست
تا که اثنا لطف کسی
آنچه از وی لعل شود آن گست
ازکه صلح زهد بکن بوی
تا جهان دولت نه زهر گست
بنده دولت شو هرحاله است
تا شوی از چرخ چرخ زنی با
حورش که انکه حق آن آی
از گره محور بخش رسید
کام مراد است از آن نه بشیر

نانو دست نه لب جوبار
چشم چنین کس بجاک شکر
با تو روان از تو درون پرورست
تخم کرم کشت سلامت بود
سر نه دو دولت و دهقان شود
چون دهی تیغ دم در بار
پیش نظر بست صلیبی کی
بخشش تو چون تو باکی است
که کرد دغا باشش زآتش حلال
پیش ز آنها و کران بود
کرد زمین بزه چه خورشید ماه
تا سر خود آن تبری قطره و لاد
با فلک ادا دمشکند در آی
دهر گوی با مکن از پیک مرد
تا نه جوهر لعاب آن راز
خار دهن بر همه بیستی کیست
که نه بزین فاعر بعضی قراد
مردو با دولتی اقتد بخاک
ملک ببر دولت نه نماز برند
با و به نه گرن شود آرام که
کز در دولت اقبال شود
پیر و ما باشد و دل آکبر
حیله عالم تو کر قرد است

پنجه دعوی شاید خار
نام کرم ریگ خوش شور
کشور تو از آتش فتح است
چون رسد از آنکه قات بود
کار نظامی به کار است
ملک نه و حکمت سیلان زده
چو سکم کس ست خبر باش
دعوی شیر حضرتی تکی
منت حد ای ستم با کی است
کرزه و یا قوت از آتش سال
گر طلب چاه نباید اند
پای نهی بر فلک قدر و جاه
پای بر پس طره شه زنهار
تا به شکر خانه در افتد بیای
وهم بجای تو بی چه کهو
مهر قرش تنگ شهریار
آنچه کن مرا این تو بیات
قفل شمسی دعه زور کار
دولت بار آن جهان به عجب
دولت کسرا نه بهار بر زبند
منقلب ایام شود تا کر بر
در گره منت فلک سال شد
خفتی تو زحمت بطاوس
هم به کمر آری طلبیدن چرا است

حرص بهل کز ره طاعت زند — گردن حرص تو قناعت زند
هر که از اینجا نه بر قصه رنگ — بر تو فراخ است در اندیشه تنگ

پاکی اندیشه بخاک اندرش — بازبک اندیشه بتیغ اندرش
معرفت در گل آدم نهاند — اهل دل و دیده عالم نهاند

دوستی از دشمن مغز مجوی — آب حیات از دم افعی مجوی
دانش و دانا که غم جان بود — بهتر از آنند که نادان بود

کوه که از حمله آزادگان
رفت برون با [illegible]

ماهچه دردانه نهاد آن پسر — روبه [illegible] سپر
بالش از آن [illegible] — مهره دل و مهره بالش شکست

شد نفس او [illegible] — تکمه از جای شد [illegible]
آنکه درین بستر [illegible] — در جای [illegible] بباید نهفت

تا نشود از چه رود آشکار — تا نشود [illegible] شمار
عاقبت اندیش ترین کودکی — دشمن [illegible] از ایشان یکی

گفت بدانا که درین [illegible] — صورت این حال [illegible]
خوبکه مرا [illegible] — همت این واقعه [illegible]

زن بدر شرفت دختر دلکش — تا بدرش چاره انگار کرد
هرکه ورا [illegible] ولایات — بر همه جز [illegible]

بند فلک را که تو اندیشه — آنکه بروباه تو اندیشه
چون ز کرم [illegible] فلک درگذشت — کار نظامی ز فلک درگذشت

ای ز خدا غافل و از خود خبر
در غم جان باش و دریغ تن

امن و من کو که درین [illegible] — هیچ کو جنبش او [illegible]
چون همه گردون بجهان هیچ هیچ — هرچه نه آن تو نه آن هیچ هیچ

روز جهان [illegible] — سنگ [illegible]
نقش کو [illegible] — آتش دیگر [illegible]

هرکه کان رضا [illegible] — تا [illegible]
حرص زخواره [illegible] — تاج رضا از [illegible] حکومت

[illegible] — هرکه [illegible]
محتشمی [illegible] — در [illegible]

کوته کم [illegible] — رشک [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]

مصلحت کار جهان [illegible] — کر خر تو [illegible]
تا چه عیسی [illegible] دل — با خر [illegible]

مومن [illegible] — در [illegible]
موج [illegible] — جان [illegible]

به که تهی مغز و خراب [illegible] — تا چه که در سر آب [illegible]
قطره [illegible] — گنج زر [illegible]

معده مردار [illegible] — زاغ شو [illegible]
گر تن [illegible] — اهل [illegible]

خون جگری [illegible] — آتشی از [illegible]
آنقدر قوت [illegible] — صحبت [illegible]

خوشتر از [illegible] — خورده [illegible]
شیر [illegible] — خیره [illegible]

روز [illegible] خورشید گشت — روشنی کار [illegible]
[illegible] — [illegible]

عقل [illegible] کم [illegible] — هر چه [illegible]
عقد [illegible] — جان [illegible]

[illegible]

ما ده این گنج [illegible] — تا [illegible]
خاک [illegible] — صحبت [illegible]

گر همه عمرت بغم اندر رسد — از غم [illegible]
گفت چه [illegible] — [illegible]

[illegible] خنده [illegible] — کار [illegible]
چون [illegible] — برق [illegible]

خنده [illegible] طوطی [illegible] — قهقهه [illegible]
خنده [illegible] — گریه [illegible]

[illegible] خنده [illegible] — گر [illegible]
[illegible] خنده [illegible] — [illegible]

تا [illegible] خنده و دندان [illegible] — لب که خنده و دندان [illegible]
گریه [illegible] — خنده [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — گر [illegible]

هر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — وام [illegible]

رهروی [illegible] مردان کار
[illegible]

[illegible] قافله [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — تاج [illegible]

[illegible] آدم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

پرده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — دیده [illegible]
[illegible] — [illegible]

شمع که [illegible] — [illegible]
[illegible] — گنج [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — حرف [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — عیب [illegible]
[illegible] — [illegible]

کرم و دیا از فکر قصه دور
خازن گوینده گوهر نشان
چون بود انقطاع زمان دوستی
دوستی کان زر بود و همت
دوست بود مرحم [illegible]
دوست کدام آنکه [illegible]
باز عنایت شه صورت شود
تا چه شناسد که ترا کار چیست
ملک [illegible] است [illegible]
چو دل [illegible]
گر دل [illegible]
[illegible] خالی [illegible]
خوش [illegible] محرم [illegible]

زنده و لیک [illegible]
عمر بخواهی [illegible]
خشم [illegible]
نسبت [illegible] دوستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
وقت ضرورت [illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
عقل [illegible]
[illegible]
گرش [illegible]

مصحف [illegible] دل [illegible]
لاف [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible] دوستی
[illegible] دوستی
دوستی [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مست [illegible]
[illegible]
دوستی و دشمنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طرح [illegible]
[illegible]

کار چو [illegible]
با همه [illegible] شاه [illegible]
[illegible]
گفت که [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
شاه [illegible]
[illegible] دل [illegible]
گر دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

کز همه عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
کاب [illegible]
لاله [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خواجه [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا زبان [illegible]
[illegible]
سایه [illegible]

مطلعی [illegible]

مطلعی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ملک قناعت [illegible]

مجلس [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]
[illegible]
با همه [illegible]
[illegible]
قافله [illegible] منزل رسید
[illegible]

روشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر تو ز خاک تو دی سر
هیچ ز آمیت عیش گیر
ایمه چون سایه تو هم نور باش
گر تو بر قصه کند حال خوش
جسته گفتار تو خاموشی است
کای نفس عشق تو فتنه
هر چه کنی ... سه ستیز
چشم تو گر تحفه طارست
هر که رهی رفت شاه ... بود
قفل مشو تا نشوی وقف کار
رحم کن ای لعب ... را
تا فلک از ... خسته گیر
لطف همه ریح ملک مستکم
ات نه ... بحر شکر گر
دور خلاف ... چه بها روی
هم ... شب نهفته کرد
کار شده آگاه در ... شام
طبع خلیفه قدری کرم گشت
خو ذ دلش ... چنین ... ملک
نخر ... گر چنین چند بار
گر قلم موی ... در تخت
در دهنش ... و در ... تیغ
چو نگه رسد ره ... شام
گر نگه گر ... از ... ل

چرخ شب ورد درد گردی صفر
طبع ز آمیت و عیش گیر
گر همه داری ز همه دور باش
با خبری گو ید از احوال خویش
چه ... کار تو فراموشی است
خوش ... چنین ... الله
رو تو ... نقطه ای ... تر
ز تو دو ... ... جان ... است
هر که ... ... ملا ... بود
هم ز ... هم ... اشرم ...
در قلم ... کش ... حرف را
رو ... خرد ... ...
دعوی ... ... ملک مستکم
چه ... بحر ... گر
روی ... شب ... گر ما بگرد
حواس ... شاه ... مادام
باز ... ... ز آدم گشت
گر نه ... ... جستجوی
قاعده هر که گشت از فراز
بر سر ... آمد و ... سر ... است
سر ... شیر ... بار ... تیغ
گو ز ... نگاه بخشش گرد
گر ز سر ... نگاه بخشش ...

تا نگه ... گر ... خبر
شش ... ... بحث ... تار
چیزیست این فلک چنبری
سنگ ... خار تو با خود تو
تا بجای ... در نفس ... ما
هیچ ... آنجا ... است
انجم ... ز ... ... ناز
سنگ ... ...
خار ... ما ... خار ... خوش
ور ... ور ... تا ... ل
دست ... قطعه ... داد
کار تو باشد علم ... از اختر
فتنه ... از ... افزون ... است
چشم ... ... بر ... بخت پای
موی ... ... که ... سر ...
خلعه ... ... و ...
گفت ... ...
روز ... ... آمد ...
کار چه ... نفس از کار ...
منصب ... الملک ... باش
گفت ... روا ... ... او
سر مطلع ... سر ... که بود
چون قدم از ... نخستین ...

دامن دین گیر ... ما ... گیر
طبع غباری ... کش گذر
تا تو ازین چنبر ... ... ی
هیچ بود عمر تو ... و ...
که ... عشق ... ... ما
تا ... ... دل ... ز ...
رز ... ... ناز
سنگ ... ... بند ...
غنچه تا ... آمد ... فروش
سنگ ... ... ل
پای ... ... جنگی ...
کار ... ... تعلیم ...
در ... ... بیرون ...
لاجرم ... تخت ... پای
راست ... عکس ... بر ...
موی ... ... نفس ...
دختر ... تا ... ...
وحشتی از ... ...
بردم ... ... سکه بود
قصه ... ... و ...
ملک ... ... که ...
بر سر تخت ... پای او
جای ... ... بود
کونه ... ... دیو

...

کم سخنی دید و دو من دو خته
چون قدم از گنج ... ساز کرد
هر که قدم بر سر گنجی نهاد
که بگو ... است ... ایم
صحبت ... خاک ... تا گرد
آنکه ... ... شده و ... ها
نو دل ... شتی ... گو
صبح ... ... قامت ...
از کف ... خاک ...
بر ... ... که خو ... است
چند ... کن که وفا ... شوی
خاک ... شو که وفا ... در ... است
گر ... ... مردم بود
از ... ... و ...
گر ... ...
کار ... ... جان آورند
نام کرم ... شسته ...
گفت ... ...
گر نفسی مرهم ... بود
رحل ... ...
گز ... ... شیرین ...
چشم ... ... است
دجله ... قطره ... چشم گر
عیب ... ... گیر

چشم و دانا ... ...
که ... ... ز کرد
چون ... ... شاد
خاک چنین ... ... کرد
دیو ... ...
شد ... صبح روان ...
زیر گل ... چنین ... است
در ... انصاف ... ... است
چشمه آن آب ... چندان شود
تا ... ... آورند
خوانده ... ... کند
بر دل ... ... بود
خو ... عیب ... ...
با ... ... گیر

تا ... ... گنج ... بود
زده ... ... قند
گنج ... که طلسم ... است
عمر ... ... تر بم
گرم ... ... گرم
خنده ... ...
کلک ... ... است
هر ... ... دل آموختند
مردم ... ...
حاصل ... ... کند
نقش ... ...
کز ... شکر شیرین ...
حاصل ... ... بود
تیره ... ...

صورت ... ... آمد ...
گنج ... ... قند
سینه ... و دل ...
بر سر خاک ... ... ایم
قافله ... ... تر بم
سر ... ... گرم ...
راحت ... آتش ...
از ... ...
چاره آن ساز که ...
روزه ... آن ... که ...
خو ... ... وفا ... شوی
پرده ... ... وفا ...
چون ... ... بود
گر ... ...
تا ... ...
... ... سودا کند
هم ... ...
بر همه ... خورشید ...
دست ... ...
سکه ... ...
دست ... ...
یک ... ... کسی ...
با ... ...
طرح ... ... دل ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

والله اعلم

۵۱۳

چو این نامه [illegible] تمام — که گفت از عجائب [illegible]
مرا حیرت برون آورد [illegible] — که بندم در چنین [illegible]
[illegible] که این تنها نه [illegible]
[illegible]
ز خود [illegible] — چه [illegible]
نظامی جام [illegible]
خدایا چون [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
و گر نه [illegible] خاک [illegible] — که [illegible]
[illegible]
و گر خواهی [illegible] — ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه [illegible]
شناسا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

قلب [illegible] — [illegible] اگر [illegible]
و [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چه [illegible]
خدا [illegible] — که [illegible] خدا [illegible]
که [illegible]
[illegible]
چه [illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
و [illegible] — ز [illegible]
اگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو [illegible] — [illegible]
چنانکه [illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
چراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدین دل که گدایی در در آیم | که این گوهر [illegible] | چه طرز آدم که بنیاد جهان را | که هر [illegible] را

در آن دولت [illegible] | هر آدم [illegible] خویش باور [illegible] | که کار آنکه [illegible] | [illegible]

چنین فرمود شاهنشاه عالم | [illegible] عالم | [illegible] | چه عالم [illegible]

فلک را از سر خنجر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

سایش زمین ... تیر ...
ز ... شیر ...

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۶۱۷

چو من بعشق خطا جان نبردم | دل از خرد و هم جان خریدم | رفتی آنقدر ا در دهر کردم | خورد از چشم خواب آلوده کردم

کز ستم عقوبت ندامت را | صلاح عقل و دل قوم جان را | سا و ااز روی خسیسی | بحر خونخواره ز نیا نیستی

در آن گفت که من پرستیدم | سخن با آن چو پرستیدم

کس درج لا مکب می بریدم | کس سر کرا کس سپردم

[illegible]

بهشت داود چو در رسیدی | به سخن که کس گشیدی | دلا با که عقبه منزل رسانی | بود مرگ تصورت زندگانی

اگر صد سال نماز درگیرد | بیا بد رقص که تکاتاح دل افزد | پس از هنر که حور اشارتی | که انسان خدا را با لا دلی

وقت خوشست با چشم رند | دل بر خنده دل خشم پرآب | چه صبح از روشنی او خونی ریخت | که برق خنده را از لب بریخت

چو بیکرم شاد بود خندان | در بخند در شاد بنت دندان | با موزم ز اکر کار رندی | که با که زمانه ز خوش مخمور

چو خندان کردی از فرخنده | بخندان بکه شبرا با ما | ز خیر قلب آن را | از آن خنده که خدا خوارا

[illegible]

اندکی عمر شد و باد روان بهر چه کو در بهشت خورد نان دل از قفقف با کاری رسید بش قدم برپایه شماری رسید بش
چه پیدا شد ز اول گویند سرا خانها دان که کرد نه کار ز خدمت چون زمین پایش جدا شود فارغ ز خدمت رنگها
جهاندار رخانش و خسرو است جهان چون ز خاکش نشو داشت ز بهر جامه ار پیش او جان شما ز بهر رحمی و روانه کرد آنگاه
مبارز پادشا فرمود و شهر که دانی که گوهر که او برد گوهر اگر کسی رود در گشته زانسی دگر غصه رود بر مسجد طاهر
دگر کس رود با محرم چه ده بر رخانه زنگار انشسته سیاست با خسروی که زده راه سر بر سو کند تا خورد بسیار
چه شد در عقل خود خود و کسی دید آنچه جان را ز درستی
خرابی و داشت در کار جهانیست جهان از دولت کار انجام

قضا را از قضا کرد و دشت در آب بصحرا رفت خسرو با دو لب تماشا کرد و صید کرد بسیار دمی خرم ز دور آمد به دیدار
گرد آمد آمده سبزه تو به سبزه و بساط افکند خسرو مرغ سرخ آتش با سبزه می خورده چنین نافت شود وکیل زند
چه خورشید از بساط لاجوردی علم زد بر سبزه وطلعه زردی چه سلطان روز شب ببود و مخت علم را گشته به دختر سید ماخت
غبار از آب برکه بر زمین کرد و در دست با نفس شیرین برد چه عاشق شد از آن جمال آنگه است چه شیرین خسرو آنکه دوست
فلک را دود از آنده خانه ساخت ز عشرتی دل از مجلس جدا ساخت نشست آن شب با شادیان صبوحی کرد با تنه و دلاران
سماع ار غنوا گوش میکرد شراب ار غوانی نوش میکرد سر چو با رزمی برخنده بساخت صبوحی جهان را زنده ساخت
که از نوشانوش بی کلمی ده زین بر سبزه در صبحی چه ایم وز آن پس غیری کاری بر چند نه ز عارت کرد و خوره ترخیه
سحرگاه که افتاب عالم افروز سر شب را جدا کرده ز فیروز نهاد از خو حصه داغ سینه برزد بر طوطی خانه نه
شب انگشت سیاه از زلف برداشت ز حرف خنجانی زنگ برداشت ز خندان کرد جان کم کرده خبر زده بر شیر دید نهانه
که خسرو در وی شبی زمین خورد است ز شاه چشمه کرده جهر بودند است ملک گفتا که دیده ایم که تا رسش کلم نشه انجم بید دوست ز آتش
سمند در شکنه زار سبزه در آغوش غلامش جو شد دهقان زیر کرد شب ایران دولت با شد جان گسیر تا محرم رسید آتش انکش
کرس بخیل تا کردی تقسیم زند زبر دوی جهانانش را خورد شد زند بر کسی قضا و تقدیر دل و نیش خورد و برگ ترکش
ملک فرمود تا جو کشیده ند لنگد و برگش سر برید ند غلامش را بصاحب خوره داده کلاه را آب شور و دانه
در الخانه که بود از دور همش بصاحب خانه بخشیده تخت بگیرد بسر آنکه با حق جلیل شکسته ز دلی خنجرش ار زنم شکسته
سیاست بین که میکرد در انعامی نه ابیکانه با دل دانه برا کنون گر خون مسکین نزند زنبد کفر افتد ز نجیر ند
جهان ز آتش بی ربیع شد جان کم که با درد اختیار ار از نم کجا آن عدل و آن انصاف داری که با فرزند از جهان رفت بار
مسلمانیم ما او گبر نام است کر آنکه گبری مسلمانی کدام است نظامی تا سر فسانه شو باز که مرغ پند را تلخ آمد آواز

جم تحرید

با همه ز هر مرم فلک اندم ما ماو شیم مهره خورشید داد چون از نور زهر با شتم بهر مرم که خور بیداد با شتم
هر که درهمه دور آرزو بافت پیش از آن زرو کاه یافت از خیالان بر شبهای تو روز سیه از ظل بهار تو
مسکه از شب صعفی بیدادم از خیف امروز کرده ام شب شفقت بیه شبهای ز است شمع دل او که بر مینا است
عهد گاه که بر او دسته شده نالم از سنگ دو دسته بخته شد وانچه خون کرد او چهره بود نور خیالات شب قدر لها
محرم ازین بهر یکی خورده لیست دهند ابرو او خورده صبح که پروانه کار آمیخت خوشتر از آن شمع سحر آمیخت
کوشش کرد از تنگ یک بی پی   تا چه نظامی بجز عشق است

مقاله اول در صفت ادم مجلس

اول که عشق پرستی نبود در عدم آواره هستی نبود مقبلی از تخم عدم بار کرد سوی یقین عقد بیابار کرد
بار پس طفل پرزه کار بان پیشتر از شیر بی رزه کار بان این بکافت علم آراسته جو طفلی دو فتاده و در جوراسته
علم آدم صفت پاک اوست جو طلب شیر و خاک اوست او به همه کرده و هم صفی هم محک تو هم را هم صفی
بار او ساختند جان آنکار سابقه شیر از بهشت فلک بار الله از تو کهوار به انجمه مغز دو کوه مه دو انجمه
پیشکش جمیع مردانیان محتسب ساقی زنده ابیان سر طعنه بسته با زار او بکری رحمت شده در کار او
طفل چه موده تاج مرغانیان بیرجهنی سال براده سر خیمه خطی عشق داشت آمده گلبن از باغ بهشت آمده
نوری را دیده که ماه است مرغی از آشیانه کرده بال است زنده سر با نخل دانیس زو همه را آمده سر بر ره نمی
او بگی داند ز ملک کرم حیله دادند حیله و حیله حلم هم آمده و در دام چنین دانه گفت از آوازه شکر انه
زان به عطا ما توجه آمده حیله عالم مسجود آمده بردار تقبیله همه دیده سهو شده بحیده شور بپ
کرد قلم ارشاد آن را از سه تا هم ز جهت کله ورد لمیس باغ سید وشنا غیر او اند ام وارش شکر اسلام ده
طاعت آن کار است بدان داشت گفتم که رو بانا داشت زاد رو بیان که شده نور او خوردن گندم یکی جو او
کرمی گندم محرمش با قه چون دل گندم ره دانا تقه زان جو گندم سرو پایه داشت مادی و سلک ز نا داشت
گندم کو کشته او شیر تاکه بار یقه چه نجیب جو دانه ماه چون جو گندم شده خاک از زار در غم تو با جو گندم خار
تا عقل نه در ست ز امید ناانگشت نشده رسید خوردن گندم نام و بیش گنه برنجه چه دل گندم
آنچه جوار گه به خواهد نمود گندم سخت آنچه ز اجمه است خوردن در وی به ناخورده است
گندم تو خواست خلق کرد از سر ماه سبزی با رکرد از تو بسر رسته جان کشته دام تو دانه گندم شده
قرص جو مسکین و برگ شب تا مخوری گندم آدم بیگ سکه بپر و شیطان میباش شیر امیر سیک جان میش
جو کشا به ذهبم نوشت تا بخوری به آدم یخت عذر با آز که خطا نرسید کادم از آن عذر بجای رسید

تا دو آرزو که باشد تهی گردنت از طوق امانت تهی
وام جهان نشود دامنت بارکش میوه نباری گردنت

بازیل انیفرش کی بهر بلا سرخ گل اندام مرا بهر را
باچه عریان بپاره توشه گیر باچه چطامی زجهان گوشه گیر

ای ملک جانوران رای تو

مقالت دوم در محافظت عدل و انصاف

وحی تاج ور آرای تو

گر تکی خانه شاهی طلب اگر نه ای تاج الهی طلب
زانکه عالم که در کلاه نیست حرف تو تخت کس آگاه نیست

آن از اطراف که پرورده اند در تو نیاورده نظر کرده اند
نقد غرض و جهان شهر نیست نقد جهان تیر تیک از شهرت

ملک سپیدی و سیاهی ترات مملکت اینست که شاهی ترات
دور تو از دایره بیرون ترات ورنه جهان قدر تو افزون ترات

آینه دار از پی آنند سحر تا و رخ خویش ببینی دگر
جنبش انجم که بجوابست طفل یتیمی که بدو مشغول ترست

مرغ گل عیسی و جانم تو نه چو تو بسی کرده انجم تو نه
سینه خورشید که از تیر ترات رو تو بی دیده از اندوه تر است

به که شود کار نه چون موی تو خنده زند چون نگهی روی تو
عالم خوش خور که بکمر نه غصه مخور بنده عالم تو نه

با همه چو خاک زمین پست باش ورنه چو باد از پی آن بار باش
دست تهی بنده در تخته کوه کوه خاک بر انجیده

دل بیکجا ده و خورسند با ایمنی که عاقله خداوند با
گو خبر از دو دانت کجاست تا که بجا تو وانت کجاست

از دل دگر خویش برشر خود تر زانکه عالم خبرش داده
با همه چو خاک زمین پست باش در همه چون باد تهی دست باش

چاره دریا که دهان بست تا کرم آینه بیاری بدست
ور چه دنیا تو انحسرده کی کس و دو بنا بنشنید

میر و دار خو همه این گوهر ها چو مرسلی مرکب ها
سنگ سپید از گهر پنهان تا خاک زمین میده دو رهستان

اگه تو را تو بیش از میده ها از تو کی چو باد و ده میده ها
بهتر از دنیا نی است غنیمت سود آن آخر که نیا غنیمت

کار تو پرورده دین کرده اند کالکا تا کجا چنین کرده اند
واو گری مصطلمی اند سبب رسش ز تقویم یکی شهر است

شهر سپهر هر چه بود نیکو او ملک چو آن همه شهر بسیار
خانه ربط سبک کار سبب دولت باید زکرم انداز است

عاقبت هست بپا بیش از آن ... دیده ... میدانش از آن
راحت محروم طلب آرزو خیز جیح جاصل بکجا هست

مست شد عقل تو خوش خوار در کشته مدبر عرقاب در
ملک ضعیفان تو یک ورده کیر ملک بتان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری شرم نداری که چه عذرآوری
روی رو دیگر که تو بر شنیدت ترتیب کرشید که در دست کی

عیب زرنج ز اشک بر زده چون زن حاصل با لعنت کرد
هر چه در این بعضه نمی غیبت بارش ز رعیت ور زمن خیرات

باد دو دوم که مسیح او داغ بار زمان روغن خود چراغ
چند چه پروانه ی را ناجستند مرغ چراغی سپرا از حسیند

پاره کن این بخت عیبت کرای بار عیبت بر آید در پای
هر که چه عیبت رک کجا از کرد از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان تا فتن ملک با انصاف توان یافتن
هر چه نه عدالت چه داری بکشید وانچه نه انصاف بیارت ویاد

دیده که ره دانه طمع خام کرد خویشتن افکنده دانه دام کرد
از سیاهی تک نگین در دو سال خانه آمد بی بسیار همه سال

منت ازین جنس آتش ... ل نیل گری که سپید دستار
چو نقش از نیت فلک شسته نیز نیل کیا او تو شیرینه شد

کلک خطا شده بی خواه زلف خطا رحمه زرکلاه
چو لشکر از غنیمه لطافت گرفت ملک سرانگها فکرفت

تخم وفا ازین عدل گشت وحی از آن فزر عدر بر باد رفت
هر چه باد و غار در قفس دل عهد او زنجیره نه در بلا

برخور از اینا که یکی بیش تر است کشتن آن جلوه داد بیش تر است
نام هود از دین محمد است ربع خراب زحمت تا کمتر است

کار ترا هیچ چه پرده بخت نند نام خود لطف ترا ساختند
کشته گل باشد چه موج بهار تا تو رنگ بستان خار

صورت شیرین همه شیر بیت ترت گر چه وقت بست البتر است
شیر تو نگرده نقش سرای لک صد سال بخند زجای

خلقت افلاک بی زینت است خاک و جسم خاک تیز بنت است
طالع کارت ز بود دست دل بکی عمر فرود ورست

کرنه جرا گو صورت ملک بند شهر کشاد چه تو شد شهر بند
دایره گرد از میان تو دار در شکن افلاک آتش در دار

تیز تکی بیشتر آتش بود بار نیار از رنگ خوش بود
آن صفت از پس کمتر از آن کان سبک هست تفضیر کران

کوه جهان در شکی یافتند قیمت آن ارزنکی یافتند
با سبک روح همه در طواف خوی تو را کجا تیز از کی غاف

گر چه فریبنده زنگی چهار رنج چه نقش تیغی خط دار
خانه مصقل همه روی وقت از پی آینه تو بیرون رفت

گر چه پذیرنده هر صد سوی از همه چو بهشت محمودی
عاشق خوشت یع تو صورت بر است زانکه سپهر آینه داری تر است

ظلم بآلکی بوفا و کرز خلق چه باشد بجدا ور کرزیر
سبکی او بی ورده کار کی بهر خویشتن اقدار کن

داستان دوم پادشاه و مرد که در شهر رفته

چون تو جفت آز براری خبر فصل که زحمت فریادرس
دلوگری همه بر این صواب صورت بیداد گری بیجواب

گفت خداو تو وظالم ملک درشت از زور و ظالم چه
گفت چه زمین سپرده حیات وه کرده هم همه کار با بات

امن امید ما داب گرفت نامه چشم عتاب گرفت
ور دل من عشق ازین نبود ریخ که کرم دل نبود

درده بر آفت دامن بچه بید روی بخشیده و دل نابید
طلع عرفاب در آن جستم تخته را آز زنش حق ساختم

کار زیر سکلی بر ده شمار انجملاس در کند ده شمار
گر چه رفتم دلم آو گذشته ام دو عمر گر چه رو گشته ام

بالعدو من شده ادر کی با خلاف همه کار در کی
چو نخلم و دیدیار بر سار بادین گو کسری اکسان

فیض کرم اسم گر فت بازخم افکنده مرا بر گرفت
بر صفتی کو بلامت بود تحته تو عاری قیامت بود

جو تعیهای نوای الحسیم کیل یاب و ترا زوی ریخ
لیل زن سال و مهتر بود گر اینهمه سالان بیهده گیر

سک زمین سلک ... مهره کلمه یه با زو کی
یک رست انکه رده ... یک ضیز تر است این که بود ده

هر چه در این بیستان ... ده هر چه در این بستان ناسور ده

عدل بشیریست خرد شاد کن | کارگری مملکت آباد کن | مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل تو گیرد قرار

صیدکنان مرکب نوشیروان | دور شد از کوکبهٔ خسروان

داستان نوشیروان با وزیر خود

مونس خسرو شده دستور و بس | خسرو و دستور و دگر هیچکس | شاه در آن ناحیه صید یاب | دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر | وز دل شه قافیه شان تنگتر | گفت بدستور چه دم میزنند | چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار | گویم اگر شه بود آموزگار | این دو نوا نز پی رامشگریست | خطبهٔ از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد | شیربها خواهد ازو بامداد | کین ده ویران بگذاری بما | نیز چنین چند سپاری بما

آن دگرش گفت کزین درگذر | جور ملک بین و برو غم مخور | گر ملک اینست نه بس روزگار | زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان درگرفت | کآه برآورد و فغان درگرفت | دست بسر برزد و لختی گریست | حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید | گفت ستم بین که بمرغان رسید | جور نگر کز جهت خاکیان | جغد نشانم بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست | بسکه زنم بر سر انکار دست | مال کسان چند ستانم بزور | فارغم از مرگ و فراموش گور

تا کی و کی دست درازی کنم | با سر خود بین که چه بازی کنم | ملک بدان داد مرا کردگار | تا نکنم آنچه نیاید بکار

منکه منم ملک بزر آگنده‌ام | ملکم آنها که نه فرخنده اند | نام خود از ظلم چرا بد کنم | ظلم کنم وای که بر خود کنم

سوختنی شد تن بی حاصلم | سوزد ازین غصه دلم بر دلم | ظلم شد امروز تماشای من | وای به رسوایی فردای من

چند غبار ستم انگیختن | خون دل بیکسان ریختن | روز قیامت ز من زشتکار | باز بپرسند و بپرسند باز

شرم برم چون بشنیم بخار | سست دلم چون تنم سنگدل | بنگرم و حد ملامت برم | کین همه ظلم تا قیامت برم

بار منست آنچه مرا بارگیست | چاره من چاره بیچارگیست | این گهر گنج که نتوان شنود | سالم چه بر داشت فرون خود

نامی ازین مرحلات که رست | عاقبت الامر چه آرم بدست | شاه دل از یار جهان برگرفت | کز نفسش نعل زمین برنوشت

چونکه ملک که در آیت رسید | بهر نوازش بولایت رسید | حالی از آنجا علم برکشید | سلطنت در رسم و راه رفت

داد بگسترد و ستم درنوشت | تا نفس آخر از آن برگشت | عدل بسی کرد و ستم پیچ پیچ | او شده و آن دهش بر سر بهیچ

بافته در خطهٔ صاحبدلی | سکه نامش رقم عادلی | عاقبت نیک سرانجام یافت | هرکه در عدل زد این نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار | تا ز تو خشنود شود کردگار | سایه خورشید سواران طلب | رنج خود و راحت یاران طلب

در دستان نیکو فرمای | تا رسانند بفریاد ... | گرم شو از مهر و ز کین سرد باش | چون مه و خورشید جوانمرد باش

هرکه به نیکی عمل آغاز کرد | نیکی او روی بدو باز کرد | گنبد گردنده ز روی قیاس | هست به نیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا که یکی حقیقت | طاعت کن کز همه طاعت | طاعت کن روی بتاب از گناه | تا نشوی چون خجلان عذرخواه

مه ز حیا در کحلی بسته | این سخنت از تو بهم بسته | از سخنم کار تو شیرین شدی | کار نظامی بفلک برشدی

کیقبادی خواجه دامن کشان | آستینی بر همه عالم فشان

مقالت سیوم در حوادث عالم

رنج نشو راحت رنجور باش | ساقی مجلس شو و دور باش | حکم چه بر عاقبت اندیشی است | محتشمی بنده درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان کجاست | ملک همانست سلیمان کجاست | هم بجهانست که عدل انس است | بزم جهانست که دامن کشست

محل و زمین ایمک تهی ماند شد | وز نفس قافله خالی شده | سال جهان گرچه بسی برگذشت | زهره جوانیش سرموی نگشت

خاک بیا تعظیم و قر کوه تست | صبح بانظام کرد اردست | صحبت گیتی که تمنا کند | با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که برین خاک زیست | خاک چه داند که برین خاک کیست | هر ورقی چهره آزاده‌ایست | هر قدمی فرق ملکزاده‌ایست

ما که جوانان جهان دیده‌ایم | پیر جوانیم که زاده‌ایم | سال که سیمرغ بسی کرده است | عهد جوانی که بسی پرورد است

لقمه و بنده که و بنده هست | هر نفسی تو که آنده هست | که فلک چاره ولایت کند | کار فلک آنکه هدایت کند

هست برا نقوش ورنگ آمده | هرکسی از کار به تنگ آمده | کفر کردی که بصحرا درند | کار فلک آنکه هدایت برند

و آنکه بدریا در ستمی کشست | غم ز بشر که بیاباں خوشست | آتش از حالت بادم خیزند | بر تر و در خشک مسلم خیزند

فرض زن انتقاعد برد و آتش | زین همه کار نشین و بر دو آتش | هرکه در حلقه فسرده ماندست | شیر و زن گهر دو و راه ماندست

راه برو برا که امان میدهند | در عدم از و نشان میدهند | ملک رها کن که غرورت دهند | ظلمت احیا به چه نورت دهند

عمر بیاد ریچه بسی میبری | بار از ان زنداز بسی میبری | گرچه با ریچه کرفت آمد ز تنگ | برتو فراخست و بر اندیشه تنگ

پیشتر از مرتبه غافلی | غافلی و خوش آن غافلی | چون نظر عقل بغایت رسید | دولت شاهی بنهایت رسید

غافلی از جهد و دواکی است | غافلی نشسته و رنه و تیز هشت | کز نفسی قلمی تیر آتش | غافلی نشسته در نه منم شر

سرکشی از همت بر شد لام | دست بردار از کر مقبلان | حالی که جعفر کن کند | غالبه در دامن سنبل کند

روز قیامت که برات آورند | نامه بد در عرصات آورند | کار جهان آنچه بیابان شکان | آب جگر خورده دل خستگان

رنگ تو آب حیات از کجا | نامه وصیت برات از کجا | رنگ رز و ناله وخون جهره دام | رنگ مزن به که خون جور دام

دیر خوانا منی رنجیتم | باجگر چند بر انگیختم | تا چه هم آتش خود را شوم | محرم دسته نوتلان شوم

حکم چه بر حکم سرکش کند | مطرب جلال آتش کند | هرکه کند صحبت نیک اختیار | آید روش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت | خوان عسل خانه زنبور گشت | خوانقلب زهد سیلان رفت | آدمی است که اکنون رفت

با نفس هرکه بر آمیختم | مصلحت آن بود که بگریختم | ما یکسر و جا هم بر ... | صحبت کس بر ... بر ...

تخم ادب صحبت وفا کاشتی | تخم وفا صحبت نکند آشتی | رنگ آن دانه که مرده نه | اندرون ز روزی که از او برخوره

روزی از آنجا که فراغی رسید

داستان سلیمان علیه السلام با برزگر

با سلیمان بجز عجز رسید

مملکتش رخت به صحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد / دید یکی پیر که پشتش نگشت / برزگری پیر در آن ساله دشت

خانه [illegible] غله پرداخته / در غله‌دان کرم درانداخته / دانه فشانده به هر گوشه‌ای / رسته ز هر دانه او خوشه‌ای

[illegible] که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد / گفت جوانمرد که ای پیرمرد / اینقدرت بود بیابان [illegible]

دام نه و دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن / بیل نداری [illegible] / آب [illegible]

ما که سر آب زمین کاشتیم / [illegible] برداشتیم / تا [illegible] دانه [illegible] / تشنه [illegible]

پیر بدو گفت که مرغ از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب / با تر و با خشک مرا نیست کار / دانه ز من پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من / نیست غم ملک [illegible] مرا / [illegible] کفایت مرا

[illegible] / دانه به مقصد [illegible] / [illegible] / تا [illegible] مقصد [illegible]

دانه شناسی تو بباید نخست / تا که خوشه بباید درست / هر نظری را که بر او دوخته‌اند / [illegible]

رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نشود هر سری / [illegible] / [illegible]

[illegible]

وقتی باید صاحب درنگ / گوهری تا زنبیاید به سنگ / هر نفسی حوصله [illegible] / [illegible]

[illegible]

مقالت چهارم در رعایت پادشاه بر رعیت

تازگی کار نظامی عجب

[illegible]

[illegible]

حکایت پیرزن با سلطان سنجر

[illegible]

پیره‌زنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت / کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من / بی‌گنه از خانه برونم کشید / موی‌کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد / گفت فلان نیم شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست / شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را به جنایت برند / آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من / گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت / از ملکان قوت و یاری رسد / وز ستم آزاد نمی‌بینمت / از تو به ما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر کاین غارت ابخاز نیست / بر پله پیرزنان ره مزن / شرم بدار از [illegible] زن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی / شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت به رعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند / دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری / مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد

زآمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن / عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

پیره‌زنان را بسخن شاد دار / وز سخن پیرزنی یاد دار / دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / غافلی از توشه بی‌توشه‌ای / فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی / گر دگران ریش تو مرهم کنی / رسم ضعیفان به تو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود

گوش به دریوزه انفاس دار / گوشه نشینی دو سه پاس دار / سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخت رخت / در پر سیمرغ وطن ساخت رخت / شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری

مقالت پنجم در [illegible]

بر دل خوناب شده خون گری

روز خوش عمر به شب خوش رسید / خاک به باد آب به آتش رسید / صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / لاله سیراب تو زردی گرفت

۵۲۲

موی موی بخش تو طراز / تا زبی رنگ آمده رنگ ناز
سپر ... کوش ... / روز جوانی ادب آموز نیست
کز تو جوان زین جهان ... / خود شود ... آن ... بود
پرده ... خویش بود / آمده پیری ... خویش بود
عیب جوانی نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر ... / موی سپید آید و نومید نیست
ملک جوانی ... / هست مرا ...
رفت جوانی ... / جای ... هست ...
[illegible]

خشت زدن پیشه پیران بود

[illegible]

دستورش مونس و یار آمده　چند شب از روزگار آمده　بود دم صبح فرورش راه　پاسی شب و روزی روشن راه
گشت کم آنش ز سنگ شیر مرد　مرد بد اول که جگر کرد خورد　گفت درین ره که میان قضاست　پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه و ادهم ز دلش جان گرفت　هم جگر خویشتن پند ازو گرفت　صابر ناکام نه بد بود کرد　هر چه سکش دمی سود کرد
طعنه کنان روبهی آمد ز دور　گفت تصور مکن ای ناصبور　میشوم کانسوی تک تا نه　باد قفا تیز گرانسنگ تا نه
ای زمین تو به تحقیر شد　تیشه گه کرد و عدم گم شد　اینک سگ مرد شکار تو کرد　پس چو مرد سپهبد شیر مرد
خیره کجا با دل جانش ده　مغز تو خود پوست به روبهش ده　حرص چو زورش پی آن تیغ زار　روبه فرو بمرد پیش از پی
امیر از روش عیش‌های ما　رشته مزاج تو تیغ‌زای ما　انجم از دام وفضای تو　فارغم از کشتن بطلان تو
ور از این پی چه فتاده است　غم نخوری انچه جگر خوار است　صید کرش گفت شب آشتی است　انجم نکرده بار منت
شاه براهم که ره بند بر تنگ　شاد دل غم بر خونابه دو رنگ　همه پیری و همه بند گه　منت در تقالش کرده که
انجم و افلاک کشتیش ده　سلطنت محض که کشتش دهند　شاد آنم که دم غم نخنت　کامدن غم پس حرمت است
گر مرا حالت لطیف رسید　گر که هم جامه نخواهم درید　آراسته دیدش رخ جلد ساز　با تو چه صیدش من آمد باز
آمده گردش از نه جوال گرفت　نیفه رود ماه بر بد آن گرفت　گفت در این جوزه که در آدم　روبه داند که چه شیر آدم
طوق فرخ آو زنش دین تو شد　گرده رود ماه نقش تو شد　هر که نقشش با سلطنت گشت　خاتم کار نقش بعلت گشت
سکه نقش حرص ز هر جا فعلی　منت مبالغه انجم ما　باری رخ تا رنقش نبشته شد　سکه نقش بنده نقش زر شد
هر که نقش سلم تو گان سر شت　بر کرم انزلق علی الله توست　نقش خوان نکس کس شد　هر چه نقشش آنرنش زر نشد
روزی تو باز نکرده رو نه ده　کار خداکن غم روزی مخور　بر ره او شو که از خیابان است　معنی از تو تنعم بر روزی ره است
جز من و تو هر که برین در گذشت　مسیحی با غرض و لحنت　اهل نقش عطا نفه دکر نه　با چه نام از گذشتان سره
چون نرسجاده بر آب افکنند　نکس عمل دم زنان افکنند　عمر چه بکر در بیرون عوض داد　روزی ده ساله چرا باید داد
صورت ما را که عمل ساختند　قسمت روزی ما از ل ساختند　روزی از آنجا که فرستاده اند　انچه خوری آنجا که ترا داده اند
گرچه در این را ولی چه کو　بیشتر از روزی خود کس نخورد　چه ولیکن که دم از بیت چه　روزی ده ولق تقراید به چه
تا شوی از جمله عالم عزیز　چه هر باید دو قوتی خبر　چه نظامی نفسی بود سرد　گمری توفیق بر تیرش کرد
ای برنیس بر چه فلک ناز نیس　بار گشت هم فلک ناز نیس
کار تو زانجا که خبر داشتی　برتر از آنکه که تو پند اشتی　اول از آنها نه که پرورده اند　شیر نخورده که شکر خورده اند
نیکو نیست باید افزون بود　نیکوی افزونتر از آنچون بود　از سر آنجا که خاریده اند　نغز نکاریده نگار دیده اند

اتمم الکتاب

رشته جان بر کمرت بسته اند　گوهر دین در کمرت بسته اند　به که ضعیفی که دمی مرغ زار　آهوی فربه نه دو دوبار زار
جانوران کز غلامم تو اند　مرغ علف خورده و دام تو اند　چو تو بها ده و شرف کار شیر　کم زرد و کم کوه و کم آهو باش
هر چه تو بینی رسید و بنا　رسر کار بیت درین بارگاه　خنده که خوشوات با فتادگی　میل محبت بود را نه ده
هر که درین پرده تماشی ببخت　در خور تو قیمت جامی قیمت　گرچه ره نبرد تو ناهید کند　چو تو همه کو هری عالمند
جشن و کمر که آتشی دهتا　تیغ بقدر و منتش خشم دار　سنگ بدمان کار تو اند　دیده و سنگ آینه دار تو اند
کفش دمی باز دهند کلاه　پرده درین بیخبرند چاه　خیز و کمی بچه رسم صبح دار　تا چه حیثیت نام تو در پرده دار
پرده زنبور کمال سر زیست　آتش تو از همه پرده زبر زیست　خنده بی جون نکس انجم زبرست　در دهنت این تیغ شکوفه
بیچه کیانه که جان داشتند　ساز تو در پرده که داشتند　از خدا این پرده فروزان که می　ماه جرم از پرده برون آید می
دل که نه در پرده وحشی تخم　هر چه نه در پرده عشقش مکن　شعله بار که درین چه حیث　ره برت این پرده پیای نبیت
دست جبرا این پرده نگار لرا　خارج این پرده نوانا زلرا　بشنو از این پرده و بیدار شو　خلوتی پرده اسرار شو
خشم و ملا پای تو از جان گذر　چونکه چه‌لوزن ز بر دل گذر　محمود از شرف آمده است　یوسف از انبیا و بزرگان گذشت
قدر دل و مایه جان با حقیقت　جوهر بافت تو فنی رقص　سیم طبایع بر یافت سترار　زر طبیعت بر یافت سیار
تا ریاضت مقامی نیستی　گرنمکی روز این ناکسی　زو سنبی طبع چه تلقین شو　سکه اخلاق بیاضت شو
قصه و طبیعت که نور ایاشه　قصه و آتشکده طارش　کین ز طلعت ابد روشن کند　وان ز وفا غالیه بوی کند
در نه جمال کمال ایکه منت　در قفس ترکمی حیات انکه نفت　هر چه خلاف آمد عالم بجو　قافله سالار سلامت بجو
سر بهوا نافی از سر درست　ترک هوا قوت پیغمبر یست　کز نفس مغز جهان تست　کفش پا در که تشت از است
از جرس نفس رد آخر جرو　بنده دین باش مرو برو　در حرم دین بگاب گریز　تا رهی از کشش رستخیز
سر ولش وزخ جواب صحرائی　دم ز بر شیخ لطایف است　بیت حقیقت نظر مقبلان　ورع نبا بنده روش دلان
صحبدمی با رشته ابری روان　　　　رفت فریبی روان تابش روان
چون نگار آتره در مرغزار　آهو که دید غربی تنگ نار　گردن کشش خصومت ببی　چشم و سر با شفاعت گری
گفت ازان جا که نظر خسته بود　در نظر شاه برون رسته بود　شاه دل از صید چنان صید شد　کش نگه بسته آن قید کرد
رخش بر دن علامش گرم کرد　پشت کمان حلقه‌اش نرم کرد　تیر بدان پایه ازآنکه کرد　رخش بدان پیچ نگردان گذشت
هر چه بدین پار و بر آمد زنند　خورده انخوردگیا تو بچه　تیر بنان شد تا گه مرغان　بیت نظرگاه تو این تیر لان
دکف ورع زیر حرمان زنند　بر سر ورع تو که پیکان زند　حسن شه خوب نظر تیر ما　بر ورق او حرف خنیا کرد

[illegible]
برکه زمام هنری ساخته
[illegible]
پیشتر از خیر آن ...
وعدهٔ تأخیر به ... نامده
[illegible]
حاملهٔ آن نطفه که آید برون
تا که چه خیزد ازین بارگاه
تا تو درآیی بدو منزل قدم
فارغ از آشفتن روز و شب
[illegible]
شعلهٔ صبح تو ز روی شام
بر فلکت میوهٔ جان ...
[illegible]
کرد فلک غوره آید ...
[illegible]

[illegible]

بچاره کردن در آنجا غم
تو خوشدل باش چون شاه دوراندیش
بخسم با تحمل یار رب را
ز دانش آرم به سر دو دو نیرنگ
اگر دولت بود آرم به پیشش
سخن چون گفته شد گوینده برخاست
برون ره ساز آن در بیابان
چو شاپور آمد با سپه و کوه
ز خرم کوه تا میدان و صحرا
زمین را بود در بین سال خورده
سخن باری فرهنگی چنین گفت
که زیر دامن این دیر غارت
همیشه باد باران در بهاران
رسید فرهنگ آید به رو خار
هزاران خدا از آن کشتی کرده
چنین کو میری آمد فرهنگ
ماتم داری آنکو کوه کنک
فلک کو میر شد از فرهاد [illegible]
چو در عهد چهل سال از کم بیش
نقاشی [illegible] دو دانی هیچ
چو سنان چه [illegible] کرده
ز تحفه زاد آنکو سی
در آنجا بر کهن فرزانه شاپور
که فرهاد جای آن خوبان کرده است

که هر بیچاره را چاره بدانم
که من یکدل کرده ام از دیش
نیابد تا نیارم دولت را
چو آتش آهن چون که سنگ
چو دولت خود کنم خسرو زیرپیش
بسیج راه کرد از هر سوی باد
کوه سنان از دیر شتابان
را چون اتفاق پیشه زد
کشیده خط کار ظرف الطغرا
کشیده شانه در او در سال خورده
کرد آنکه کرد جویباران
در و خیره در سوراخ خونبار
خدا گفتی سنگی در دل زد
که شد برآمد از آن ایل [illegible]
سپه جا نشسته یک پای سنگ
سنگستان در شنید [illegible]
رسید کوهی خاره انجنین پیش
برآمد کعبتین شد ده سی
فرود آشود گرد و در پنجه
که از آب و سبزه نظام

مدارا هیچ نوعی کرد و دل
کشیدم در شدن یک لحظه آرام
چو آتش کز آهن سازد اوان
گهی با گل گهی با خار سازم
دگر دانم که خاطر گشت از کار
نه فرهنگ و نی آنکو در راه
که آنکه او چه ابو آمدی
که فرهنگ کار را چون دهی
در افسون گرگ کرد رفت
فرود آمد و دید برگشت سال
ز دو شیب رنگه در هر قرانی
در سنگ سبزه پت نماید
هر آن که در کار آن بخش پیدار
در آنکو شی که خوانند آخر آتش
نخجیر گاه و زیر سنگ لاخش
خدا را که چه چو بنهاده پیدار
چو بر کجی کلوخ آب خورده
برآمد شرق بشنود دولت
دوستی خواست این آن ایام
چو داد او زآن فرزانه پیران

که دانشگر درد دل درد دل
زگوران یک زمانی گیریم آرام
چو کوهی کز شود در سنگ پنهان
به هر کار هیچ کار سازم
شهنشه را گفتم باری خیر و داد
ز خسرو سوی شیرین شد به نگاه
نیابد بیان در دل که آمدی
ز گوهرها کاری هم چون و ندری
که بر بند ستون آخر اوست
مدار آن که باشد بهر اقبال
بوقت آنکه در های درستیست
در هر سنگی به کوه سوار است
نجل آید گلی در دره و دانی
شهوت تخشش بر سنگ ساده
زگوران یک بره و زاد و قطار
به سیمین قباده زیر سایه اش
سنگ فروداد که چه سنگ تماشا
قیامت را سپر آن آتش موردار
هوای نخچه چه سالهه گرده
که از آن نشود [illegible]
چراغ روز را بر آید کرده
که شاه دارند وشاه پور را کار
که بود آنکه از چرخ کهن سیر
ز زنجیر آن اقلیم گیران

که دولی

که در پایین آن کوه گران سنگ
پوشیده دوران نهاده دشت و روز
شرار آلفر رزد جام خورشید
سوکه زان بنای عشرت انگیخته
چهیچه کاخ های کرفت در دشت
وزان جا چون پرنده باد بیدار
که از کهکاو انگیخته ای
نشسته هم کاهی چون دوست داری
جاودانه [illegible] چمن
هم محرم چشم از جای انگار
نه استاده هر محروم شماری
باده مهرباناند پیش منکرد
تو این گفت کاخ تصویر بیاراید
نه دل ماند از دادار و دل برگرفتن
چو دیده از جمال همی شد بشکسته
دو دیده از هم آن نقش گیری را
سپر دوست آن صورتگر زیبا
چو بر نرد با داوران و زرگ کنک
گشاده گنج در هر کنج رازی
دگر ره [illegible] شاپور
رسید آن جانان با دلنوازی
نشاط عیش و صحبت می شود
دگر باره چو شیرین چشم بر کرد
هر دو را زاده این نوع جانش

چو برگاهی بیت کردن شیرینک
میان ربیت شاپور خیز
معینه صورت خسرو در دست
رسید ان پرده های بی پا
که از رنگ هر زرد در تخت
ملکه چو بیدار [illegible] ربیت
جهان خالی ز روز در مردم
نسب نقشان داده دگر
نه هر محرم دل و دیده کاری
که می ببرد ای باده گاه می خورد
که کرده بیت این تو چهان آیه
من شیرین اندر کرگ فن
هم که ره پنهان با نصیحت
که نقش زیبای بود آن نقش چون یار
صحرا دگر فتیم و خبر نیم
همیشه رنگ از نگهبان جو روز
بر انگیزه چو یک گونه تازی
تدبیر ای که آمد نفیر وزید

سوکه آن پیدا باید پرست
در این سبزه شیرین که پیشی
چو آن صورت نشسته گرد بخت
به سر سبز سبزه نشستند
در وسائی را تا نشو داند
مرا دیده و دل شادانه
مگر شهوت این با کمر کار را
که این میدان در کلها و روی
در شیرین لبان خنده ریش
چو خود بین شد که دارد چون بارانی
جاودانه صورت چون و بیشیند
هر جایی از دیدن خیشید
نگارا این رسیده کار و انگار
چو شیرین نام صورت در گفت
از آن محرم تو کم گشته
ما را تماشا اول به سر کرده
رده در راه غنچه چه عیب آمد
چه هر دو باز شده آن عیاران بار

بر انگیختن جرعه کرده بیت چون بیت
صورت نقشت از نقاش روز
جانان تاره که کسی جسته
که بادان سرخ کلها رخت کلچین
هر دو سانید به شاخ در حق
گشاد و که گل وز نه بستند
نگارین از جهان خور را خرید
که آن آورده و دکان می شانده
چنان کار بی اودر کش کار را
که آن مشکلتر ربیت سوداری
چه با هر دو باده برو بیا
ز این صورت قادر چشم نگاه
ز آن صورت نو دید صاحب قریه
بهر جایی که خود داد دست
کز آن صورت شود شیرین گفتار
که آن تمثال را دیدن نهفته
سفیدی سو خفته و دو که گشته
خار آتش ایشان بر سنگ
زدو سیاه گشته بر گوهر طرازی
جان کار غذا بر او رایش کرده
ز ندان غضب بوستان چون
زاده که دولت باز را قرار
در آن تمثال بر جا نظر کرد
فرود ست از سخن گفتن زبانش

دو بهشت را خواند کفایت
ببردی زانسی سیروان بغرمود
بگفت این پری پیکر شاه
بهشت بر آن آرام کرده
در آن صحرا فرحت بهشت
چه روزها زدامن شب سر آورده
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران
در آن مینوی جاکون حبیب شاه
نسیمی بهتر از باغ بهشتی
مسلسل گشته رگهای جویی
هر گوشه دو مرغک گوهر نگون
پری پیکر چهره تشنه و خوش
شکفته ماند در رنگ بهاری
جهان شد در سخن ناساز گفتن
لعاب مشکین کمر گیر
بر استند کار کار پری صنعت
بیاری خواستند حور اداری
در آن شب بگوش گفت آرام
دگر با رونق طرب آغاز کردند
بهشت شیرین تیغ در دست
چه بیند عاشق رنگ دگر کرد
نظر کن تا به صورت چه بود
نه شیرین گرفت از پیچ جستی
چه شیرین دید در سیمای خرد شاه

کار شده و در آن کفایت
که آن صورت بیا در نزد من بفرست
پری خیزان ببین زنی نماید
خوشا نوشش می در جام کرده
ره گرده می یا عیش خواران
فلک را بسته در بگشاده
زمین را ده به در با گلکشتی
نوای چهره آب قمری
روزه برگ صفای روضه رضوان
می نشستی با همی برویش
که نشست از نیکو زمین بازی
کز آن گفتن نشاید باز گفتن
ها بیرانگی خوب که تجبیر
عجب کاری است کار صورت
که یار را بیار بهشت یاری
کز آن صورت شدم حیران و آرام
می آوردند عشرت ساز کردند
از آن سوی شیرین خیر صورت
صورتی در آن آهنگ برکرد
وز آن صورت یکی را چو
از آن صورت نه دل گیرد

بخوردیم با یک زروکس حالت
برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
وز آنجا رخت بربستند حالا
شبانگاهم گهی عقبا فروخت
وز آنجا تا درویشی سوزند
بساطی سبز چون جان خود بند
تقاضای سیک را تا نه کرده
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
بر آن گلشن پرید نقش پرواز
دیگر بره ده چشم مهر بانش
دل بر گشته را دنبال برداشت
در آن آینه دید از خودش نا
چو آن گلبرگ رویان برخاک
از آن شیشه پیاله گرفتند
نه از کار کار و هر کار
بیا با من بالکس نو بنشستم
بیا به بیند غزلهای فراق
هر وقت که می لب نهادی
یکی از آن خیال شاه در راه
بی لب بسته و شده نهان
بر آمد ناگهان مرغ سحر ساز
بر آمد ناگهان مرغ سوی ساز

غلط میکرد خود را کین خیالست
نگار خورشید بهار جوان کرد
زگلها سبزه را کرده حالا
سکم برکرد از این یکدانه فاتحت
رباحین زیر پای او داده درود
زمانه تاج زرین بر سر آورده
پریزاد آن پرید تا شب درود
هوا معتدل چون بلبلی فرزند
صبا عهد بی پادشاه کرده
شاه بیاید آن شاخ بشاخ
کمال نقش نخستین کرد آغاز
در آن صورت که بود آرام جانش
ببار خود آن تمثال بر داشت
چه خود را دید بخود شد رها
کار صد رنگ را دیده غمناک
بر آن صورت شاه خواه گرفتند
خدا نیست آنکه خبیث بهشت
در آن تمثال نشین آله نو
بر آمد با یک نوشانوش شاه
زمین در شش صورت بسته دامی
که بر شخصی گشته در کار گاه
نمید تصویر آن صورت بود
بسان آن مغان بخود آورد
بسان آن مغان بخود آورد

چه شیرین در سیمای شاه را
شاه پرویز ظل تا که در افتاد
اشارت کان تیغ را تو به نهند
پرستاران برفتن را ده رفتند
پرستاران به شیرین دو دیده
روانشد همچنین که در حال
بر او باز بود جوان چهارده
زمینه وجنس آن زلفان زرکش
رخ چون نعیش در دلنوازی
نقاب زلفش کو بر کش کشاده
که با من گوی تا چشم آشنا نیست
شاها بر رخ ز رد زنان راه
جوانش داد مرد کار دیده
بدین گفته از زمه تا باری
چو شیرین یافت آن گستاخ راند
برآید در جهان از رخش قمر باد
که دیده با اینچنین صورت عالم
نگاه بر جان صورت در ارتباط
نور اگر بتاب این سو تمیم
جهان از جهان در آتش بر آوردند
از آن صورت فهم جانم افروز
چه شاپرش جهان نقشه دل آید
ز سر تا پای بحرف ز زر بر
چه خالی دید میدان از نخجیران

و در این قصه با او هم بر آید
بر او اعوال صورت با گفتند
نگفته با مخزن از دمد شستند
در اینک و که ما در خصایل
سرگیسو چه مشکین نوبهاری
همه رنگها بند و بندی زرکش
لعبت از خود نیکو بازی
چه چه در گوش بر گوهر نهاده
که پنهان که کیدم در ابلش
بر نشست او در خیز شاه
که منم تنگ در ابر بسیار دیده
هنر دادم زهر معنی که خوب
به دو گفتار صورت چه کرده
اگر باشد در این نگفت آنچه زاد
کجا باشد چنین انسان قوم
در این صورت مراد در همه باد
ز رحمت گوشه تنها کریم
کز آن آتش دل و جان تمیز رفت
جهان گر خودم بود کیخسرو شیر
چه گلبند خفتان ریشش زرخیز
کریم از رخ خلوت برکنار
در آن گنبد از من گردید میدان

که داند که این صورت چه باشد
بیا هیچ گفت که صورت هست
چه شیرین ببین زنان نوشیند
بر شاپور شد صبر و آرام
کمند بی کرده گیسوش از این چین
دل شاه برده بود از بخت چه گرفت
ز شیرین یک به آن نقش جانش
فی روح صنعت چشمی وحید باز
جوان شیرینک شاه آورد نشستند
بر سر دو چو به در گاهی
خیال از بنرتیب و هر فرمان
رخ باختر تا چه خاور
عجب است آنچه صورت را
گر این بت بنده دور زلفد
بیا هیچ گفت یک شیر شاه
از آن صورت خفته است آگاه
ز خود خود نیا که بر خود
به دو گفتار که او برده شد
اگر دلهای ز صورت نشان شد
ز سر تا پای آینه برش نکاش
هنر بود اقشتم آن چینه
که مست آن صورت پاکیزه

شنان بگشت در بشارت
رقم زرک چه رکاب بفتاد
چه آتش داده حالش بر گرفت
دگر رفت هرکس کفش رفت
دگر می در هوای خوابش بپوشید
تماشا او چشمی سر در آرام
گلنده که دگر در خویش
بترک رخت بندد دل بخت
فرو بسته نا بر رخت نقاش
رسم کین در الفوش آید
چنگ آورد در انجمن
که دیدم در تو رویی ما
نوشته بهشت در من صبح تا
جهان ما گشته ام تا کشور کشور
ندیدم صورت ایشان بهانه
اگر جان داشتی این قصه دولت
که با رو در خلوت چشم در دهد
نشانه گفت نیکی رو سر راه
نام شاه برآتش رقیب
هراکیده از این ناروا این شه
خبر دو تا در بخشیم
که کرکس باکس برد روش
نبات النعش ده دام برگشته
تن ان ابقا بیفت کرده

سکندر مولکی ولیا سوادی
شهنشه خسرو و پرویز نام ور
[illegible]
سخن بشکفت شیرین گوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] کارت
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چه ... [illegible]
برون آمد ز برج ... [illegible]
نشان ... [illegible]
که بسم الله صحرا ... [illegible]
بگردد کوه ... چون ... [illegible]
[illegible]

لگام اسب را ... [illegible]

[illegible]

در انجمن که او خواهد نماز نه ... بهشتی روی با ضرب ساز نه ... بدان صورت که دل را در ... خبر میداد از الهام استی

چو گفت ... سلطان دارا ماهی پرداز ... زبان کلک ... خورشید ... آرام کرد

[illegible]

بلعم را در افسانه بیان ... [illegible]

پیمان چو آن ساحر ... [illegible]

خیر قسمت زد ... [illegible]

زد ناز بیداران ... [illegible]

شد از دیده آن قبر ... شد خورسنه ... فشاندند از دیده باران ... که طالع شد قمر در برج آب

سحر خالی ز ... که مشغول ... چو ماه آمد برون ... شب ... آمد چشم ...

چو ماه ... از پشت بازو ... ببالای ... سروی ... ز شرم چشم ... آب ... نهالی بیچون در مهتاب

عران چابک ... که گیسو را ... ز ... بدر ... ز ... شب ...

ومعقول ولکن گفت دیدم که صفت خوشی آن و فراخنای آن هوا ان کرد به من صحن این انوار عامه
خواست که یاد کردیم و مرتبه از علم الهی نظرست در امور که مبادی طبیعی و ریاضی و منطقی است و
دیگر گفت پیاده شاه رسیدم عبارتست از مرتبه سیم در علم آلهی و آن نظرست در اثبات خدای
اول توحید او و جلالت و اختلاف آن که او را شریک بود و در مرتبه وجود و ولکن او یکست واجب
الوجود است بذاته و آنجا که گفت از جلال پادشاه بیهوش شدم پس بلطف خویش ارام و ثبات با ما
داد رمزی ظاهرست که اگر مدد و فیض نبودی آدمی را یارای آن نبودی که این دلبری نماید و
دیگر گفت فاور نبود زحل دام مگر آنکه بسته باشند یعنی که اسبابی که میان نفس و بدن علایق داده
اند بر وفق امداد آن مزاج این نفس را با آن صحبت داده اند هم ایشان توانند که اسباب
مفارقت بدن را مهیا گردانند و نیز اینجا دانستنی که آدمی را دو نفس است یکی ناطقه و دیگر
حیوانی و منبع نفس حیوانی دلست و وی چون بخاری لطیفست از اخلاط باطن و وی را مزاجی معتدل
حاصل آید و وی از دل بواسطهٔ عروق ضوارب که از اینش و حرکت باشد بدماغ و جملهٔ تنها
برسد این نفس حیوانی حامل حس و حرکتست چون بدماغ رسد حرکت وی کم بشود اعتدال او بجسم
و کوشش و دیگر حس از وی قوی پذیرند و بعضی این عروق سده و بندی افتد آن عضو که تو او آن
سده بود منتظر شود و در وی حس و حرکت و قوت نماند و اطبا این عضو را مفلوج خوانند و علا
جن کن ده شدن سده باشد و پیش ازین یاد کردیم حکم قوت جاذبه و نامیه و مولده و اگر قوت جاذبه
چون تباه شود اجب جاید و چنانکه منبع غذا اسبب اجل بوده و آدمی بروزگار دراز چنان شود که غذا
قبول نکند و اگرچه در میانه این قوتها رجای بود و چون امری خارج ظاهر شود چون زخمی رسیدن یا از بام
افتادن هم رسید [illegible] اعتدال مزاج لیست است چون باطل شود

[illegible]

۱۳۴۶ نمبر

۵۴۲

انحلال مزاج چون شکسته پس فرود آید جان و حرکت را چون جان نکند اعضا از وی محروم بماند معطل

شود بی حس و بی حرکت بماند و گویند مرد و این حالت را عبارت مرگ دهند و فراهم آیند و این اسباب

با این مزاج از اعتدال بیفتد و ز الیت از وی شکافان

حق گاه او را ملک الموت خوانند پس از وی گریست

خواجه کرامات شادی گفت من بی وفایی دیدم

با این بنده از کار بدو دارد ۲

۲۲ ۲۲